ذیل

فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

سرشناسه	:	انوری، حسن ۱۳۱۲-
عنوان و نام پدیدآور	:	ذیل فرهنگ بزرگ سخن/ به سرپرستی حسن انوری؛ مؤلفان بخش عمومی مرجان انصاری، حسن انوری، سولماز شرکت افتخار، منیژه گازرانی؛ ویراستاران بخش تخصصی نصرالله افاضل، امیرحسین حاجی‌فتاحی، مژگان کمپانی؛ ویراستار بخش عمومی مرجان انصاری.
مشخصات نشر		تهران: سخن، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	:	بیست و چهار+۶۵۶ ص.
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۳۷۲-۴۷۶-۴ ISBN: 978-964-372-476-4
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
موضوع	:	فارسی ـ واژه‌نامه‌ها
شناسهٔ افزوده	:	انصاری، مرجان
شناسهٔ افزوده		شرکت افتخار، سولماز
شناسهٔ افزوده		گازرانی، منیژه
شناسهٔ افزوده	:	افاضل، نصرالله، ۱۳۳۹- ، ویراستار
شناسهٔ افزوده	:	حاجی‌فتاحی، امیرحسین، ویراستار
شناسهٔ افزوده		کمپانی، مژگان، ویراستار
رده‌بندی کنگره		۱۳۸۹ ۴ف۷۸۵الف/ PIR۲۹۵۴
رده‌بندی دیویی	:	۴فا۳
شمارهٔ کتابشناسی ملی	:	۲۱۷۰۱۷۸

ذیل فرهنگ بزرگ سخن



ذیل فرهنگ بزرگ سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

مؤلفان بخش عمومی

حسن انوری، مرجان انصاری،

سولماز شرکت افتخار، منیژه گازرانی

ویراستار بخش عمومی

مرجان انصاری

مؤلفان بخش تخصصی

نصرالله افاضل، امیرحسین حاجی‌فتاحی

ویراستاران بخش تخصصی

نصرالله افاضل، امیرحسین حاجی‌فتاحی

مژگان کمپانی



انتشارات سخن، تهران



انتشارات سخن
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه
خیابان وحید نظری، شمارهٔ ۴۸
فکس: ۶۶۴۶۳۸۷۵
www.sokhanpub.com
info@sokhanpub.com

ذیل فرهنگ بزرگ سخن
به سرپرستی دکتر حسن انوری
چاپ اول: ۱۳۹۰
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: سینانگار
لیتوگرافی: کوثر
چاپ: مهارت
صحافی: حقیقت
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: ۴-۴۷۶-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸

مرکز پخش: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۲۲۴، تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰ و ۶۶۴۶۰۶۶۷
۱۸۵۰۰ تومان

یادداشت ناشر

با انتشار کتاب *ذیل فرهنگ بزرگ سخن*، شانزدهمین عنوان از «مجموعه فرهنگ‌های سخن» به جامعهٔ فرهنگ و نشر تقدیم می‌شود. پیش‌تر *فرهنگ بزرگِ سخن* (در ۸ مجلد)، *فرهنگ فشردهٔ سخن* (در ۲ مجلد)، *فرهنگ روز سخن*، *فرهنگ کوچک سخن*، *فرهنگ کنایات سخن* (در ۲ مجلد)، *فرهنگ کودکان سخن*، *فرهنگ دانش‌آموز سخن*، *فرهنگ نام سخن*، *فرهنگ امثال سخن* (در ۲ مجلد)، *فرهنگ جیبی سخن*، *فرهنگ درست‌نویسی سخن*، *فرهنگ نوجوان سخن* (در ۲ مجلد)، *فرهنگ شاعران و نویسندگان معاصر سخن*، *فرهنگ اعلام سخن* (در ۳ مجلد) و *فرهنگ شفاهی سخن* در این مجموعه منتشر شده بود و فرهنگ حاضر در ادامهٔ تحقق طرح جامع و همه‌جانبهٔ نشر فرهنگ‌های عمومی و تخصصی سخن فراهم آمده است. هریک از فرهنگ‌های یادشده، با در نظر گرفتن مخاطبان خاصی که در رده‌های گوناگون از دانش و آگاهی علمی و فرهنگی قرار دارند و اشتغالات ذهنی و تحصیلی آنان متنوع است، تألیف شده و در این راه سعی شده است مجموعهٔ تجارب ذی‌قیمت فرهنگ‌نویسانِ پیشین همراه با تازه‌ترین یافته‌های علمی در زمینهٔ تدوین فرهنگ‌ها لحاظ شود؛ به گونه‌ای که جامعیت و صحتِ فرهنگ در چهارچوب تعیین‌شده محرز باشد و هدف‌های مورد نظر تحقق یابد.

پیش از این در مقدمهٔ *فرهنگ بزرگ سخن* نوشته بودم: «در این نکته تردیدی نیست که زبان فارسی شط پرشکوهی است که جویبارهای بی‌شمارِ زبان‌ها و لهجه‌های ایرانیِ دیگر در آن سرازیر شده و بسترِ مشترک خلاقیت فرهنگیِ ما در طولِ قرون و اعصار بوده است؛ به همین دلیل همواره ضامن وحدت ملی سرزمین

ماست، و بر ماست که در تعالی هرچه بیشتر آن از هیچ کوششی فروگذار نکنیم و آتش اشتیاق همهٔ فارسی‌زبانان و ایرانیانی را که در سطح جهان پراکنده‌اند و به ملت و سرزمین مادری خویش عشق می‌ورزند، همواره فروزان نگه داریم.»

نیز در مقدمه‌های دیگر فرهنگ‌ها خاطرنشان کرده بودم که: «با بررسی مداوم و بازبینی مستمر، در عرضهٔ عنوان‌ها و محتوای فرهنگ‌ها پیوسته تجدید نظر خواهد شد و اولویت‌های نشر و مایهٔ علمی فرهنگ‌ها به‌طور منظم مورد بررسی قرار خواهد گرفت.»

کتاب حاضر گام بزرگی در تحقق آن وعده‌ها و آن تمنّیات قلبی است، و اگر در این راه و برای تهیّهٔ این فرهنگ‌ها و دیگر آثار ارزشمند، در طول این سه دهه زحماتی کشیده‌ام که توش و توان را از من گرفته است، کم‌ترین پشیمانی و کوچک‌ترین ندامتی ندارم.

در پایان، این فرهنگ را فروتنانه به روح بلند شادروان استاد ایرج افشار، که فرهنگ ایران مرهون قریب هفتاد سال تلاش برجسته و بی‌بدیل او در عرصهٔ ایران‌شناسی است، تقدیم می‌دارم.

بهار ۱۳۹۰
علی‌اصغر علمی

پیش‌گفتار

کتابی که در دست دارید ذیلی است بر **فرهنگ بزرگ سخن** که در سال ۱۳۸۱ در هشت جلد و در ۸۵۹۲ صفحه انتشار یافته است. این ذیل مشتمل است بر واژه‌هایی که از قلم افتاده یا واژه‌هایی که تازه یافته شده و برخی از مصوبات اخیر فرهنگستان زبان و ادب فارسی که به حوزهٔ عمومی زبان تعلق دارد یا به آن نزدیک است؛ نیز مشتمل است بر تصحیح اغلاط چاپی و غیرچاپی و اشتباه در ارجاعات که در هشت‌جلدی روی داده و نیز برخی شواهد جدید بر مدخل‌هایی که شاهد کم داشته یا شاهد نداشته‌اند. امیدواریم همهٔ اینها را در ویرایش جدید فرهنگ هشت‌جلدی که به همت ناشر در آینده انجام خواهد پذیرفت به آن وارد کنیم.

مبنای ما در آوردن واژه‌ها در **فرهنگ بزرگ سخن** بودن آنها در پیکرهٔ فرهنگ بوده است بدین معنی واژه‌ها و ترکیباتی را آورده‌ایم که در متون قدیم یا جدید در زبان روزمره به‌کار می‌رفته یا می‌رود و در منابعی که ما فیش کرده‌ایم موجود بوده از این رو واژه‌هایی راکه در فرهنگ‌های قدیمی آمده و شاهدی برای آنها نقل نشده و معلوم نیست درکجا وکی به‌کار می‌رفته است نیاورده‌ایم. برخی از منتقدان به این امر توجه نکرده و از حیث نبودن آن واژه‌ها در فرهنگ بر ما ایراد گرفته‌اند. به نظر ما آوردن این قبیل واژه‌ها در فرهنگ ضرور نیست. نیز بر ما خرده گرفته‌اند که در آوردن ترکیبات وصفی که

در متون و به‌ویژه در آثار شاعران به‌کار رفته امساک ورزیده‌ایم. در پاسخ باید گفت که زبان فارسی از زبان‌های پیوندی است هر دو کلمه را که کنار هم بگذاریم کلمهٔ جدیدی به وجود می‌آید، مانند فیل‌پا آن‌که پایش چون پای فیل است، شیرپنجه آنکه پنجه‌اش چون پنجهٔ شیر است، مبارک‌حضور آن‌که حضورش مبارک است. این ترکیبات از نظر دستور زبان یک واحد لغوی هستند ولی آیا باید آنها را وارد کتاب لغت کرد؟ به نظر ما تا وقتی که این نوع ترکیبات شیوع عام پیدا نکرده یا معنای مجازی نیافته، جایز نیست وارد کتاب لغت شود. اهل زبان هرروزه از این نوع لغات می‌سازند و معنای آنها نیز برایشان روشن است. در آثار شاعران نیز فراوان از این ساخت‌ها به‌کار رفته است.

واژه‌های تک‌شاهدی را نیز اغلب نیاورده بودیم مانند واژه‌هایی که در **لغت فرس**، **صحاح الفرس** و **فرهنگ جهانگیری** با شاهد منفرد آمده‌اند لیکن در این ذیل آنهایی را که گمان تصحیف و تحریف در آنها کمتر می‌رود آورده‌ایم. همچنین کتاب **ذیل فرهنگ‌های فارسی** استاد علی رواقی را نیز بررسی کرده مدخل‌هایی را که در صحت آنها کمتر تردید می‌توان داشت و به‌ویژه آنهایی را که تلفظ آنها از سوی مؤلف محترم مشخص شده است همراه با شاهد منقول در آن ذیل و با ذکر مأخذ آورده‌ایم.

در این ذیل، در تعاریف مصوبات فرهنگستان، اصطلاحات خود فرهنگستان را آورده‌ایم مثلاً در تعریف کاستمان نوشته‌ایم تقسیم یاخته‌ای که در نتیجهٔ آن فام‌تن‌ها نصف می‌شود. یعنی به جای «سلول» یاخته و به جای «کروموزوم» فام‌تن آورده‌ایم اگرچه در **فرهنگ سخن** تعاریف در ذیل سلول و کروموزوم آمده است. این خروج از اصول فرهنگ‌نویسی را به جهت رواج مصوبات فرهنگستان و افزودن بر غنای زبان فارسی روا داشته‌ایم. امیدواریم در ویرایش **فرهنگ سخن** این ناهماهنگی را جبران کنیم و در تعاریف از

واژه‌هایی استفاده کنیم که تعریف شده‌اند نه این که به عنوان مترادف ارجاع داده شده‌اند.

یکی از مسائل فرهنگ‌نویسی، تعریف «صفت» است یعنی واژه‌هایی را که از نظر دستور زبان صفت هستند چگونه تعریف کنیم. برای این کار قالب‌های متعدد پیشنهاد شده و به‌کار می‌رود. از جمله این که تعریف صفت را با واژه‌هایی مانند دارایِ، حاویِ، فاقدِ، محتویِ و ... آغاز کنیم، مانند ارتجاعی: دارای حالت فنری و ... ، ازخدابی‌خبر: فاقد اعتقاد به خدا. قالب دیگر آن است که با «که» تعریف را بیاوریم مانند نویسنده: که می‌نویسد یا با «آن‌که» نویسنده: آن‌که می‌نویسد، ازخدابی‌خبر: آن‌که به خدا اعتقاد ندارد. از دیگر قالب‌ها آوردن تعریف با «ویژگی» است مثلاً سه‌بر: ویژگی بنا یا ساختمانی که سه طرف آن کوچه یا خیابان باشد. ما در فرهنگ بزرگ سخن از این قالب به نسبت زیاد استفاده کرده‌ایم. برخی بر ما ایراد گرفته‌اند که «ویژگی» حاصل مصدر است و آوردن تعریف صفت با آن درست نیست. در پاسخ باید گفت که ویژگی در این مورد معادل صفت است مثل آن است که مثلاً دربارهٔ «دستی» بگوییم صفت دستگاه یا وسیله‌ای که بتوان آن را با دست حمل کرد، یعنی «دستی» به‌عنوان صفت برای فلان دستگاه به‌کار می‌رود. از قضا فرهنگستان زبان و ادب فارسی نیز در تعریف واژه‌های مصوب که صفت هستند از این فرمول استفاده کرده است که از جمله تعریف دستی که نقل کردیم همان است که فرهنگستان به کار برده یا در تعریف برزن‌هراس نوشته‌اند ویژگی فرد مبتلا به برزن‌هراسی.

واژه‌ها و اصطلاحات فراوان و گاه «عجیب و غریبی» در میان جوانان رایج شده است. برخی از فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی نیز این واژه‌ها و اصطلاحات را به‌کار می‌برند و بر رواج آنها مدد می‌رسانند. از آنجا که برخی از این اصطلاحات سر زبان‌ها افتاده و ناآشنایان برای فهم معنی آنها به سراغ

کتاب لغت می‌روند، ناچار بعضی از آنها را که از رواج بیشتری برخوردارند و به‌ویژه در آثار مکتوب شاهدی برای کاربرد آنها یافت شده در این ذیل آورده‌ایم.

معانی افزوده‌شده به مدخل‌های پرمعنی که احیاناً متعلق به زبان روز است در این ذیل به‌ناچار بعد از آخرین معنی، شماره خورده‌اند. چه در **فرهنگ سخن** روش ما آن بوده که ابتدا معانی متعلق به زبان روز آورده شود سپس معانی قدیمی. از این رو در ویراست فرهنگ طبعاً این قبیل معانی باید جلوتر بیایند و در جای خود که متعلق به زبان روز است قرار گیرند.

در **فرهنگ بزرگ سخن** سعی کرده بودیم که مدخل‌ها را تعریف کنیم و از مدخل کم‌بسامد به مدخل پربسامد ارجاع دهیم امّا در برخی موارد این کار انجام نشده و در نتیجه دور در ترادف‌نویسی حاصل شده است. در این ذیل تا آنجا که توانستیم این نقیصه را جبران کردیم.

پس از انتشار **فرهنگ بزرگ سخن** بسیاری از دانش‌دوستان و اهالی فرهنگ، مقالاتی در مطبوعات در تشویق ما نوشتند و نیز برخی اشتباهات ما را یادآور شدند. اینک ذیلاً اسامی عزیز همهٔ آنها را به ترتیب الفبایی و به نشانهٔ سپاسگزاری زینت‌بخش این مقدمه می‌کنیم و بعضی از نوشته‌ها را در آخر این مقدمه نقل می‌کنیم:

آشوری (داریوش)، استعلامی (دکتر محمد)، اعلم (شادروان هوشنگ)، افشار (شادروان ایرج)، امامی (شادروان کریم)، بختیاری (آرمان)، جعفری (عبدالرحیم)، حداد عادل (دکتر غلامعلی)، داوری (حسین)، داوری (رضا)، شریعت (دکتر محمدجواد)، شفیعی کدکنی (دکتر محمدرضا)، صادقی (دکتر علی‌اشرف)، صبور (دکتر داریوش)، صدری‌افشار (غلامحسین)، قربان‌زاده (فرهاد)، حسن‌خان مکری (عبدالرحیم)، مهاجرانی (دکتر عطاءالله)، میرصادقی (جمال)، یارشاطر (دکتر احسان).

در پایان سپاسگزاری می‌کنم از آقای علی‌اصغر علمی مدیر و دارندهٔ انتشارات سخن که امکان فراهم آوردن این کتاب را برای من به وجود آورد و نیز سپاس دارم از همسرم شهلا ایلبگی طاهر که با علاقه‌مندی شوق مرا در پیدا کردن و ضبط لغات جدید برمی‌انگیخت و خود نیز هرگاه به واژهٔ جدیدی برمی‌خورد یادداشت می‌کرد و نیز در خانه آنچه را لازمهٔ وجود آرامش و خیال راحت است برای من فراهم می‌آورد و سرانجام باید سپاس گویم از آقای عباس آقاجانی مدیر مؤسسهٔ سینانگار که حروف‌نگاری کتاب را که کاری توان‌فرساست برعهده گرفتند و از تصحیحات متعدد ما خم بر ابرو نیاوردند. روزگار به کام همهٔ یاران ما باد.

حسن انوری

دربارهٔ فرهنگ بزرگ سخن

- فرهنگ بزرگ سخن گام بلندی در اعتلای فرهنگ و ادب زبان فارسی است.

سید عطاءالله مهاجرانی، وزیر پیشین فرهنگ و ارشاد اسلامی

- فرهنگ بزرگ سخن شاخص و معرف یک دوران است.

دکتر غلامعلی حداد عادل، رئیس فرهنگستان زبان و ادب فارسی

وی [دکتر حداد عادل] کار فرهنگ بزرگ سخن را از دو جهت مهم شمرد نخست آن که حدود صد نفر در این کار سهیم بوده‌اند که به نظر رئیس فرهنگستان این از رشد کار علمی در ایران حکایت دارد دیگر آنکه این کار بزرگ به دست بخش خصوصی انجام گرفته و یک مؤسسهٔ غیردولتی سرمایه‌گذاری آن را به عهده داشته و شتاب‌زدگی نکرده و در پی نفع آنی نبوده و چنین خدمتی به جامعه ارائه داده است.

جراید کشور

- نام دکتر انوری با نام دهخدا و معین همراه خواهد بود.

ایرج افشار، محقق و کتاب‌شناس

- ناشر در فرهنگ بزرگ سخن، به لحاظ چاپ و صحافی و آراستگی و مرغوبیت سنگ تمام گذاشته است.

عبدالرحیم جعفری، بنیان‌گذار انتشارات امیرکبیر

- انتشار این فرهنگ [فرهنگ بزرگ سخن] یک حادثهٔ فرهنگی است ... یکی از فواید این فرهنگ این است که تعریف‌های آن به زبان روز است یعنی از زبان کهن و فخیم گذشتگان فاصله گرفته، در حالی که تعریف‌های لغت‌نامهٔ دهخدا و

فرهنگ معین به زبان ادبی استادان گذشته است. این فرهنگ رو به زمان حال دارد نه رو به زمان گذشته، یعنی مخاطبان این فرهنگ عموم فارسی‌زبانان و درس‌خواندگان امروز هستند نه فقط ادبا.

علی‌اشرف صادقی، عضو پیوستهٔ فرهنگستان

روزنامهٔ اطلاعات

۱۳۸۱/۱۲/۷

▫ نخستین امتیاز فرهنگ بزرگ سخن نسبت به فرهنگ‌های کلان پیشین برخورداری نسبی آن از روش است. در این اثر پرحجم هشت‌جلدی کوشیده‌اند به تمامیت آن به‌عنوان یک کار به‌هم‌پیوسته بنگرند، نگرشی که رعایت تناسب مدخل‌ها و گزینش آنها براساس منطق درست فرهنگ‌نویسی و گنجایش چنین پروژه‌ای، و نیز کوشش در جهت یک‌دستی روش در تعریف‌ها را می‌طلبد. فرهنگ سخن می‌کوشد از نگاه سنتی ادیبانه به فرهنگ‌نویسی فاصله بگیرد و از دست‌آوردهای فرهنگ‌نویسی مدرن در زبان اروپایی در حد امکان الگوبرداری کند. از این رو می‌توان گفت که از همه نظر گام بلندی از فرهنگ معین پیش‌تر است و جانشینی است بسیار بهتر و کاراتر برای آن.

داریوش آشوری

نگاه نو، شمارهٔ ۱۳ خرداد ۸۲

▫ در میان فرهنگ‌هایی که اخیراً تألیف شده به نظرم می‌آید که فرهنگ سخنِ آقای انوری فرهنگ بهتری است. البته من همهٔ این فرهنگ را مطالعه نکرده‌ام اما به طور گزینشی مدخل‌ها را دیده‌ام و مقدمهٔ آن را مطالعه و بررسی کرده‌ام. معلوم است که ایشان و همکارانشان نسبت به روش‌های نوین و صحیح فرهنگ‌نویسی استشعار داشته‌اند.

هوشنگ اعلم

زندگی‌نامه، از انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۵، ص ۹۰

▫ فرهنگ بزرگ سخن از چند لحاظ اهمیت دارد: اول آن‌که مفصل‌ترین فرهنگ جدید فارسی است که برای واژه‌های کهن و واژه‌های رایج امروز به یک اندازه اهمیت قائل می‌شود و استفاده‌کننده را از مراجعه به فرهنگ‌های گوناگون

بی‌نیاز می‌کند.

دوم آن‌که یک کار تألیفی جدی است، کتاب‌سازی نیست. حاصل یک کار بزرگ گروهی چندساله به راهنمایی و رهبری یکی از استادان برجستهٔ زبان و ادب فارسی است و چکیدهٔ دستاوردهای ادبی، فرهنگی و علمی چند نسل از زبده‌ترین ادبا و محققان و دانشمندان کشور در آن تجلی یافته و انتشار آن در سال‌شمار فرهنگی کشور اهمیتی در حد تألیف و انتشار دایرةالمعارف مصاحب، لغت‌نامهٔ دهخدا و فرهنگ معین خواهد داشت.

سوم آن‌که فرهنگی است روشمند، تهیه‌شده بر پایهٔ فرهنگ‌نویسی که هر مدخل یا سرواژه به‌دقت کالبدشکافی شده معنی یا معانی مختلف آن با ذکر شاهد و مثال ثبت گردیده و ترکیبات گوناگون اسمی و فعلی آن نیز همگی به همان روش دقیق و آموزشی و به ترتیب الفبایی فهرست شده و در زیر هر مدخل درج گردیده است.

کریم امامی

روزنامهٔ جام جم، ۱۳۸۲/۱/۲۰

□ همت و پویندگی مردم، به‌خصوص دانشمندان را از آثار تحسین‌انگیزی می‌توان دریافت که گاه بدون کمک دولت و گاه با وجود مزاحمت آن، به وجود می‌آورند. تازگی چشم من به دیدن یکی از آثاری که نتیجهٔ همت والای عده‌ای از پژوهشگران و نیز ناشری خدمتگزار و کمال‌جوست، روشن شد ... قدم بزرگ دیگری در خدمت به زبان فارسی برداشته شده و آن فرهنگی هشت جلدی به نام فرهنگ بزرگ سخن است. این فرهنگی است متفاوت از دیگر فرهنگ‌ها. کسی که نخست درصدد ایجاد آن برآمده، علی‌اصغر علمی، صاحب و مدیر انتشارات سخن است. دانشمندی که هشت سال تمام، امور علمی و پژوهش‌های لازم را سرپرستی کرده، حسن انوری، استاد زبان و ادبیات فارسی است. این فرهنگ به تمام معنی کار گروهی است، هرچند یک‌دستی و نظم آن طوری است که به کار فردی می‌ماند. دکتر علی‌اشرف صادقی استاد زبان‌شناس و لغوی دانشمند و دکتر شفیعی کدکنی استاد متبحّر ادبیات فارسی از جملهٔ مشاوران این فرهنگ بوده‌اند.

دو مقدمهٔ علمی فرهنگ یکی به قلم استاد انوری و دیگری به قلم مجید ملکان ویراستار ارشد و سرپرست اصطلاحات علمی از بهترین مقدمه‌هایی است که من خوانده‌ام.

احسان یارشاطر

مجلهٔ حافظ، شمارهٔ ۱۵، ص۴۲

▫ انتشار فرهنگ سخن، بی‌شک رویداد خجسته‌ای در فرهنگ ایران است و به بالندگی و پویایی زبان فارسی یاری‌رسان خواهد بود به‌ویژه درصورتی‌که اهل فن آن را با دقت و بدون تعصب بررسی کنند و نتیجهٔ بررسی‌هایشان را بنویسند و به مؤلفان برسانند ... از ویژگی‌های برجستهٔ فرهنگ سخن بیرون آمدن آن از سنت ناخجستهٔ فرهنگ‌نویسی سنتی فارسی است به‌ویژه در زمینهٔ گزینش واژگان و شیوهٔ تعریف. در این زمینه سنتی که با شادروان دکتر مصاحب آغاز و ما دنباله‌رو آن بودیم، اینک به‌صورت روشی معیار درمی‌آید و آیندگان ناگزیرند از آن فراتر روند تا حرفی برای گفتن و اثری برای عرضه کردن داشته باشند.

غلامحسین صدری‌افشار

▫ فرهنگ بزرگ سخن شاید تبلور آرزوی برآورده‌نشدهٔ هر ایرانی در حیطهٔ لغت‌شناسی و زبان فارسی باشد. این فرهنگ در ۸ جلد با ۷۶ هزار سرواژه (مدخل) اصلی و ۴۵ هزار سرواژهٔ فرعی (مدخل فرعی) ۱۶۰ هزار شاهد مستند، ۱۰ هزار مثال و ۱۵۰۰ تصویر مجموعاً در ۸۵۹۲ صفحه به چاپ رسیده است.

روزنامهٔ شرق، ۱۳۸۲/۳/۲۶

▫ [انتشار] فرهنگ ۸ جلدی سخن به اذعان اکثر کارشناسان و اهل فن، رخدادی فرهنگی و مهم در طول ۲۵ سال پس از انقلاب بوده است.

روزنامهٔ همشهری، ۱۳۸۲/۱۱/۶

▫ بهره‌گیری از کارشناسان رشته‌های تخصصی که نخست دکتر محمد معین به آن دست زد در این فرهنگ [فرهنگ سخن] به دقت و کمال بیشتر انجامیده و روشمند شده است. از میان مؤلفان بخش‌های تخصصی با مهندس محمدرضا

افضلی و دکتر محی‌الدین غفرانی همکاری داشته‌ام هردو فرهیخته و صاحب‌نظرند و قاعدتاً دیگران نیز چنین‌اند.

ویژگی اساسی فرهنگ فشردهٔ سخن پرداختن به واژه‌هایی است که به‌تازگی به زبان راه یافته است... همچنین تعداد فراوان اصطلاح‌ها و تعبیرهای ترکیبی... یا واژه‌هایی که تنها در گفت‌وگو به‌کار می‌روند که فرهنگ‌های دیگر از قلم انداخته‌اند جویندهٔ مبتدی را که به منابع متعدد دسترسی ندارد آسوده‌خاطر می‌سازد.

منصور شمسا، نگاه نو، شمارهٔ ۶۳

- در فاصلهٔ حدود چهل سال پس از نشر فرهنگ معین که از مهم‌ترین و ارزنده‌ترین فرهنگ‌های فارسی پس از لغت‌نامهٔ دهخدا به‌شمار می‌رود فرهنگ بزرگ سخن منتشر شد. گرچه پیش از انتشار آن همگان اذعان به برجستگی‌های قلم و تحقیق و پژوهش حسن انوری داشتند اما با فرهنگ سخن گویی نام حسن انوری دوباره متولد شد. حق هم همین بود. چه تألیف چنین کتابی به اعتراف اغلب ادبا و فارسی‌پژوهان از شاخص‌های فرهنگ دوران کنونی است و باید گفت شمار کتاب‌هایی که معرف یک دوران‌اند اندکند. ممکن است در سال بیش از ۲۰ هزار عنوان کتاب در کشور چاپ شود اما وقتی بخواهند از شاخص‌های فرهنگی یک دوران یاد کنند شاید در هر ده سال نام یک یا دو کتاب بیشتر به میان نیاید و الحق و الانصاف که فرهنگ بزرگ سخن شاخص و معرف سطح و وضع فرهنگ این دوران است.

جعفر مجرد قمی، روزنامهٔ ایران، شمارهٔ ۳۱۳۴

- آقای دکتر محمدجواد شریعت استاد دانشگاه آزاد اسلامی واحد نجف‌آباد نقد مفصلی بر فرهنگ بزرگ سخن نوشته و اغلب بر کم‌بودهای آن اشاره کرده‌اند. در اینجا بخشی از نقد ایشان را نقل می‌کنیم:

نقد بخش دوم مربوط به صفحات ۴۱ تا ۸۰ جلد اول فرهنگ هشت‌جلدی فرهنگ بزرگ سخن است. خواندن این بخش به خوانندگان و صاحبان فرهنگ مذکور نشان می‌دهد که هدف این نقد اصلاح این فرهنگ است، نه چیزی

دیگر. ناقد سطرسطر و کلمه‌کلمهٔ این فرهنگ را با دقت خوانده است و کمی‌ها و کاستی‌ها و انحراف‌ها را نشان می‌دهد.

آت‌آشغال که اصلش آت و آشغال است [آت، مهمل یا اتباع آشغال است و باید میان آن دو حرف «و» آمده باشد] و البته در جای خود «آت و آشغال» هم آمده است، اما در «آت و آشغال» باید به آنجا ارجاع داده می‌شد که نشده است. ذیل کلمهٔ «آتش» این معانی نیامده است:

آتشِ جهنم:

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست

تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

(حافظ، ۳۴۶: ۱۱)

نابودکنندهٔ همه‌چیز:

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

(حافظ، ۱۴۹: ۴)

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

(حافظ، ۴۰۷: ۸)

جلوهٔ ذات خداوندی:

شب تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش

آتش طور کجا، وعدهٔ دیدار کجا

(حافظ، ۱۹: ۲)

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل		تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

(حافظ، ۴۸۶: ۲)

در «ترکیبات آتش» از این ترکیبات که اغلب در دیوان حافظ وجود دارد، در فرهنگ بزرگ سخن اثری نیست: آتشِ آه، آتشِ پروانه، آتشِ تابناک (= شراب)، آتشِ حرمان و هوس، آتشِ درون، آتشِ دل، آتشِ دوری، آتشِ ریا، آتشِ زرق، آتشِ زهد و ریا، آتشِ سودا، آتشِ شوق، آتشِ طور، آتشِ محرومی، آتشِ

موسی، آتشِ می، آتشِ میخانه، آتشِ نمرود، آتشِ هجران، آتشِ هوس.

آتش افکندن:

از دلِ تنگِ گنه‌کار برآرم آهی		کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

(حافظ، ۳۴۸: ۲)

آتش انداختن: (به آن معانی که در دیوان حافظ هست) نیامده است.

شراب‌خورده و خوی‌کرده می‌روی به چمن

که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

(حافظ، ۱۶: ۴)

مِلک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد

آتشی از جگر جام در املاک انداز

(مجلهٔ حافظ، خرداد ۸۴)

در جدول نشانه‌های اختصاری این موارد اضافه شود:

او.	اوستایی
با.	بابلی
بر.	بربری
حنش	حرف نشانه

آ

آب[1] ʼāb (اِ.) **۱۶.** مایع حاصل از جوشاندن و پختن گوشت، سبزیجات و مانند آنها: **آبِ مرغ، آبِ گوشت، آبِ خورش.** **۱۷.** (بمِ. آبیدن) ← آبیدن. **۱۸.** (قد.) (مجاز) شراب: **ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان/ می‌دهند آبی که دل‌ها را توانگر می‌کنند.** (حافظ[1] ۱۳۵) **۱۹.** (قد.) (مجاز) بزاق؛ آب دهن. ← ▫ آب بر آسمان انداختن.

▫ ~ِ ~ (مجاز) **۲.** (قد.) اصل یا عنصر پنهان هستی: **ای تو در کشتی تن رفته به خواب/ آب را دیدی؟ نگر در آبِ آب ـ آب را آبی‌ست، کو می‌رانَدَش/ روح را روحی‌ست، کو می‌خوانَدش.** (مولوی[1] ۷۲/۲) **۳.** (قد.) خداوند: **آب چون پیکار کرد و شد نجس/ تا چنان شد کآب را رد کرد حس ـ حق ببردش باز در بحر صواب/ تا بشستش از کرم آن آبِ آب.** (مولوی[1] ۱۴/۳)

▫ ~ **از (ز) پس خوردن** (قد.) (مجاز) مفعول بودن: **پیش بزرگان ما آب کسی روشن است/ کآب ز پس می‌خورد بر صفت آسیا.** (خاقانی ۳۸)

▫ ~ **از (ز) جویبار کسی یافتن** (قد.) (مجاز) به‌وسیلهٔ او شهرت و آبرو کسب کردن: **شعر آب ز جویبار من یافت/ آوازه به روزگار من یافت.** (نظامی[2] ۴۱)

▫ ~ **از چاه به غربال کشیدن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: **هرچ آن به دلیل روشنت باید کرد/ آبی‌ست که از چاه به غربال کشند.** (عطار[12] ۳۹۷)

▫ ~ **از دریا بخشیدن** (گفتگو) (مجاز) چیز بی‌ارزش و رایگان به کسی بخشیدن.

• ~ **انداختن** (مصـ. ل.) **۳.** (گفتگو) ادرار کردن: **حواست باشد بچه اینجا آب انداخته.** (فرهنگ معاصر فارسی)

▫ ~ِ **اندک** (قد.) **۲.** (مجاز) منی: **باز بگردیمش از آب اندک در آرامگاه مادر استوار.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۷۱ ح.)

▫ ~ِ **اندیشه‌سوز** (قد.) (مجاز) شراب: **بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز/ که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز.** (حافظ[1] ۳۵۸)

▫ ~ **برداشتن زخم** (قد.) (مجاز) نفوذ کردن آب در آن: **ز بار منت احسان دریا آب نیسانی/ کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد.** (وحید: آنندراج)

• ~ **بردن** (مصـ. ل.) (مجاز) **۱.** (گفتگو) مستلزم کار یا هزینهٔ زیادی بودن: **این کار خیلی آب می‌برد.** (فرهنگ معاصر فارسی) **۲.** (قد.) سبب بی‌آبرویی شدن: **غیر از برای یار می ناب می‌برد/ این ماجرا ببین چقدر آب می‌برد.** (محسن تأثیر: آنندراج) ○ **این بی‌حمیتان لشکریان کار نمی‌کنند و آب می‌ببرند.** (بیهقی[1] ۷۵۲)

▫ ~ِ **بَشَلناک** (قد.) (مجاز) منی: **او را از آب بشلناک آفریده است.** (تفسیر قرآن مجید ۵۸۰/۲: ذیل)

▫ ~ِ **بویناک** (قد.) (مجاز) منی: **و اوست آنکه بیافرینند دو جفت نرینه و مادینه از آب بویناک چون بیرون آید از شما.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۷۶۵ ح.)

▫ ~ **به پل برون بردن (شدن)** (قد.) (مجاز) رفع



کردن مشکل: **وی دیده تو کم گری که چندینی آب/ در هیچ زمین به پل برون نتوان بُرد.** (عطار[۱۲] ۳۹۷) ○ **چون با تو به پل برون نمی‌شد آبم/خون می‌گریم اگر به پل می بشود.** (عطار[۱۲] ۳۹۷)

▫ ~ **به (در، تو[ی]) چیزی کردن** (مجاز) [**حذف گفتگو**] ۱. شاهد: ○ **زین گریهٔ دروغ که ای پیر می‌کنی/ آبی به شیر از سر تزویر می‌کنی.** (صائب[۱] ۳۳۸۹)

▫ ~ **به کوزه کردن** (منسوخ) (مجاز) به روی خود آوردن: **دولت... انگلیس هم این خبر را مفت خود دانسته، هیچ آب به آن کوزه نمی‌کرد که باید به ممالک اصلی هم چیزی داد.** (مستوفی ۱۶۲/۳)

▫ ~ِ **پیراهن قیامت بر (به) سر کسی ریختن** (مجاز) ۱. [**حذف شاهد**] ۲. غسل دادن زنی را برای بچه‌دار شدن او: **چندین و چند بار آب پیراهن قیامت بر سر خانم ریختم، یکه‌زا بود.** (چهل‌تن[۳] ۱۹۱) [**افزودن معنی و انتقال شاهد از معنی اول به این معنی**]

• ~ **تاختن** (مصـ. ل.) (قد.) شاهد دیگر: **بستاند خون کبوتر و او را به آب تاختن بیامیزد.** (تفلیسی: بیان الصناعات ۳۵۶: لغت‌نامه[۲]) ○ **این ساعت از دست دشمن به آب تاختن نمی‌پردازد.** (رفیع‌الدین همدانی: سیرت رسول‌الله: کلک ۲۳ و ۱۶/۲۴) ○

▫ ~ِ **تنک** (قد.) (مجاز) منی: **نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و محکم از آبی لطیف و تنک بیافرید.** (غزالی ۵۱۲/۲)

▫ ~ِ **جَستار** (قد.) (مجاز) منی: **انسان... آفریده شده از آبی جستار.** (قرآن قدس ۴۰۸: ذیل)

▫ ~ِ **حیات** ۲. نوعی مهرهٔ زردرنگ که زنان بر دست یا گردن می‌آویزند.

▫ ~ِ **خوار** (قد.) (مجاز) منی: **پس کرد زادهٔ او... از آبی خوار و ضعیف.** (تفسیر ابوالفتوح رازی ۳۰۸/۱۵: ذیل)

⊙ ~ **داشتن** ۲. • (مصـ.م.) (قد.) آبیاری کردن: **شیخ را در صحرا یافت بیل در دست آب می‌داشت.** (باخرزی ۱۱۷)

▫ ~ **در دکان کسی افتادن** (قد.) (مجاز) رسیدن بلیه‌ای به او: **آن یکی گفتش چرا داری شتاب؟/گویی افتادست در دکانت آب.** (عطار[۱۰] ۳۰۲)

▫ ~ **در کالا کردن** (قد.) (مجاز) داخل کردن جنسی نامرغوب در میان جنس‌های دیگر؛ تقلب کردن: **راستی را کرده‌ام سرمایهٔ بازار خود/ کار آتش می‌کند آبی که در کالا کنم.** (سلیم: بهار عجم ۱۶)

▫ ~ِ **دریا به غربال پیمودن** (قد.) (مجاز) کار عبث و بیهوده کردن. [**اصلاح تعریف**]

▫ ~ِ **دندان مزیدن** (قد.) (مجاز) حسرت خوردن: **لب به دندان گزیدنم تا چند/ و آب دندان مزیدنم تا چند.** (نظامی[۴] ۱۷۵)

▫ ~ِ **دوسنده** (قد.) (مجاز) منی: **پس بیافریدیم فرزند او را از آبی دوسنده.** (قرآن موزهٔ پارس ۵۶: ذیل)

▫ ~ **دهان (دهن) کسی سرازیر شدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ آب از چک و چانهٔ کسی سرازیر شدن ←. [**اصلاح ارجاع**]

• ~ **رفتن** (مصـ. ل.) ۳. قطع شدن جریان آب: **آب رفته بود، ظرف‌ها را نتوانستم بشوییم.** ○ **از ساعت شش صبح آب می‌رود تا شش بعدازظهر.** ۴. جریان یافتن آب: **شیر را باز گذاشتی، آب رفته همه‌جا را خیس کرده.**

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (قد.) شستن بدن؛ استحمام کردن: **جملهٔ جراحت فراهم آمد... قوّت گرفتم و آب بریختم.** (فخر مدبر ۴۸۱)

▫ ~ِ **زندگانی** ۱. ▫ آب حیات ←. ۲. (قد.) (مجاز) شراب: **لبش می‌بوسم و درمی‌کشم می/ به آب زندگانی برده‌ام پی.** (حافظ[۱] ۲۹۹)

▫ ~ِ **سخیف** (قد.) (مجاز) نطفه؛ منی: **و این همه از آن آب سخیف آفرید.** (غزالی ۵۱۳/۲)

▫ ~ِ **سرد روی سر کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) بر اثر واقعهٔ ناگوار یا شنیدن خبر بد دستخوش نومیدی و حیرت شدن او: **وقتی خبر مرگش را آوردند انگار آب سرد روی سرم ریختند.**

▫ ~ِ **سطبر** (قد.) (مجاز) نطفه؛ منی: **بنگرید که مردم از چه آفرید، از آب سطبر و جهنده.** (شرح قصیدهٔ فارسی ۸۱: ذیل)

▫ ~ِ **سیاه (سیه)** [**اصلاح صورت ترکیب**] ۲. (قد.)



(مجاز) شراب: **آب سیه خورده چنان گشت مست/کش چو نگیرند بیفتد ز دست.** (امیرخسرو: جهانگیری ۸/۳)

• **~ شدن** (مص. ل.) **۴.** (قد.) (مجاز) از دست رفتن حیثیت و اعتبار؛ به بار آمدن بی‌آبرویی: **تمام باید کرد تا آب بنشود.** (بیهقی[۱] ۹۱۳)

▫ **~ِ شور** اشک: **قطره‌ای آب شور چکید و در گوشهٔ چشمش متوقف شد.** (مستور[۳] ۱۹)

▫ **~ِ ضعیف** (قد.) (مجاز) منی: **آنکه نسل و فرزندان او را بیافرید... از آبی ضعیف.** (تفسیر ابوالفتوح ۳۱۴/۱۵: ذیل)

▫ **~ِ قلیل** (فقه) شاهد: **با آب قلیل یک بار شستن کافی نیست.** (مستوفی ۶۴۱/۳ ح.)

▫ **~ِ کسی (چیزی) به‌کرت آخر بودن** (مجاز) پایان کار او (آن) نزدیک بودن: **آبش به کرت آخر است به‌زودی خاموش می‌شود.**

▫ **~ِ کسی روشن بودن** (قد.) (مجاز) رونق داشتن کار او: **پیش بزرگان ما آب کسی روشن است/کآب ز پس می‌خورد بر صفت آسیا.** (خاقانی ۳۸)

▫ **~ِ گرم در دهن (دهان) کسی آمدن** (قد.) (مجاز) حسرت خوردن او: **تا دیده‌ام از دور تو را شمع توام/ زان در دهن آب گرمم آید بی تو.** (عطار[۱۲] ۳۹۸)

▫ **~ِ گشاده** (قد.) (مجاز) شراب: **زر به بهای می چو سیم مکن گم/ آتش بسته مده به آب گشاده.** (خاقانی ۶۶۵)

▫ **~ِ گُل** (قد.) گلاب: **چو کلّه خشک غنیم است، لند در مجلس/ بیار آب گل این دم دماغ او تر کن.** (صوفی محمد هروی ۹۰)

▫ **~ِ لطیف** (قد.) (مجاز) منی: **نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و محکم از آبی لطیف و تنک بیافرید.** (غزالی ۵۱۲/۲)

▫ **~ِ لوله‌کشی** آبی که به‌وسیلهٔ شبکه‌ای از لوله‌ها از یک منبع به محل‌های مورد مصرف برده می‌شود.

• **~ نخوردن** (مص. ل.) (قد.) (مجاز) درنگ نکردن: **چو پرخون شده طشت زرین چه کرد/بخوردش چو آبی و آبی نخورد.** (نظامی[۷] ۱۰۲)

▫ **از ~ برون آمدن** (قد.) (مجاز) ▫ از آب درآمدن ←: **کشتی عقل نکندیم به دریای شراب/ تا ببینیم چه از آب برون می‌آید.** (صائب[۳] ۲۱۵)

▫ **بر روی ~ِ روان معما نوشتن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده انجام دادن: **هرکه نصیحت و خدمت کسی را کند که قدر آن نداند چنان است که ... بر روی آب روان معما نویسد.** (نصرالله منشی ۱۰۶)

▫ **به ~ انداختن** ۱. (قد.) (مجاز) ۲. قرار دادن در آب: **قایق‌ها را به آب انداختند.**

▫ **فرا ~ دادن** (قد.) (مجاز) ناچیز شمردن: ▫ **محبت در بکوفت محنت جواب داد ای من غلام آنکه از آن خود فرا آب داد.** (نجم رازی[۱] ۴۵) **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]**

▫ **فرا ~ کردن** (قد.) (مجاز) فریب دادن: **بیامدند و به حیلت و افسون ام‌المؤمنین را که جفت پاکیزهٔ رسول بود و دختر ابوبکر صدیق بود فرا آب کردند که بیا تا خون عثمان طلب کنیم.** (کتاب‌النقض ۳۷۶: ذیل)

آب‌آخته 'ā.-ā('ā)xt-e (صم.) (قد.) ویژگی غذایی که آب آن کشیده شده باشد: **کرنج پخته و آب‌آخته.** (اخوینی ۴۰۶)

آب‌آما 'āb-ā('ā)mā (اِ.) (پزشکی قدیم) آماسی که بر اثر گرد آمدن آب در شکم پدید آید: **مستسقی شد و آب‌آما بر او پیدا گشت و از آن بمرد.** (تفسیر ابوالفتوح رازی ۳۵۲/۱۱: ذیل)

آب‌آمیز 'āb-ā('ā)miz (صم.) (قد.) آمیخته به آب؛ مرطوب: **باید که میانهٔ زمین خاک صرف بُوَد که سخت گراینده بُوَد به طبع بسیط زمینی و زبر وی خاک آب‌آمیز که گِل بُوَد.** (ابن‌سینا: طبیعیات دانش‌نامهٔ علائی، تصحیح محمد مشکوة ۶۰)

آب‌آوردگی 'āb-ā('ā)var-d-e-gi (حامص.، اِ.) (گفتگو) (پزشکی) خیز[۱] (مِ.۳) ←.

آبا 'ābā [عر.: آباء، جِ. اَب] (اِ.)

▫ **~یِ کلیسا** (قد.) (ادیان) مشاهیر روحانیان مسیحی قرن‌های اولیهٔ میلادی. **[اصلاح تعریف]**

آباجی 'ā-bāji [مغ.تر.، = آغاباجی] (اِ.) (گفتگو)



[اصلاح آوانگاری]

آبادان 'ābād-ān (صـ.) **۲.** (قد.) (مجاز) سالم و تندرست: **جاودان شاد باد و خرّم باد/ تن و جانش قوی و آبادان.** (فرخی[۱] ۲۶۹) ○ **پیلان را عرضه کردند ... بپسندید سخت فربه و آبادان بودند.** (بیهقی[۱] ۳۷۶)

• **~ داشتن** (مصـ. مـ.) (قد.) در رفاه و آبادی نگاه داشتن: **شما هرگاه که داد کنید این رعیّت و جهان آبادان دارید، خراج من زودتر حاصل شود.** (بلعمی ۲۶۱)

آباکا 'ābākā [؟] (اِ.) الیافی که از ساقهٔ موز فیلیپینی معروف به‌کنف مانیل به دست می‌آید.

آب‌انداخته 'āb-a('a)ndāxt-e (صف.) آب‌پس‌داده: **صبح سحر سرینهٔ حمام محله پُر هلو و آلوی آب‌انداخته می‌فروختم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱)

ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

آب‌باتری 'āb-bātri [فا. فر.] (اِ.) (برق) **[اصلاح مدخل]**

آب‌باطری .ā' [فا.فر.] (اِ.) (برق) آب‌باتری ↑ .

آب‌برین 'āb-bo(a)rin (اِ.) (قد.) کنده و بریدگی در زمین؛ آب‌کند: **بکشتند مردمانِ آن آب برین را.** (ترجمهٔ قرآن ری ۶۴۳: ذیل)

آب‌پاش 'āb-pāš (صف.، اِ.) **۴.** (فنی) شیشه‌شور (مِ.۳) ←. **۵.** خودروی که دارای منبع آب است و از کناره‌های خود آب به خیابان می‌پاشد: **آب‌پاش شهرداری.**

آب‌پز 'āb-paz (صمـ.)

• **~ شدن** (مصـ. لـ.) **۲.** (گفتگو) (مجاز) در هوای گرم و مرطوب خیس عرق شدن: **در رشت هوا چنان گرم بود که همه آب‌پز شدیم.**

آبپوشی 'āb-puš-i (حامصـ.) (شیمی) (فرهنگستان) پوشاندن یون‌های موجود در یک محلول به وسیلهٔ مولکول‌های آب.

آبخاکی 'āb-xāk-i (صنـ.) (نظامی) (فرهنگستان) ویژگی عملیات، ادوات، تجهیزات، و نفراتی که توأمان توانایی عمل در دریا و خشکی را دارند.

آبخوره 'āb-xor-e (اِ.) **۳.** (قد.) سفیدی بر پیشانی و پای اسب: **اسبی که آبخوره نشان دارد سخت نیک بُوَد و آبخوره آن بُوَد که پیشانی و پاشنه‌گاه سپید بُوَد.** (فخر مدبر ۲۲۵)

آبدار 'āb-dār (صف.) **۱۲.** (شیمی) (فرهنگستان) ویژگی ترکیبی که دارای یک یا چند مولکول آب باشد.

• **~ کردن** (مصـ. مـ.) (شیمی) (فرهنگستان) وارد کردن مولکول‌های آب در یک ترکیب جامد که به صورت مجتمع در کنار آن ترکیب قرار گیرد.

آبداشت 'āb-dāšt (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) آبی که بر اثر چسبندگی خاک بر سطح ذرات آن باقی می‌ماند.

آب‌داغ، آبداغ 'āb-dāq (اِ.) (قد.) اثر آب بر چیزی: **از سیاهی تازه گردد آب‌داغ زندگی/ شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا.** (صائب: آنندراج)

آبدانه 'āb-dān-e (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) تاولی کوچک در پوست، حداکثر به بزرگی تهِ سنجاق و حاوی مایعی روشن.

آب‌درمانی 'āb-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) ...؛ هیدروتراپی. **[افزودن مترادف]**

آب‌دزد، آبدزد 'āb-dozd (اِ.) **۲.** (قد.) ظرفی با دهانهٔ تنگ که در قسمت پایین سوراخ‌های ریز داشته باشد چون آن را از آب پر کنند و سرش را محکم ببندند آب از سوراخ‌های پایین نمی‌ریزد ولی وقتی که سرش را باز می‌کنند آب می‌ریزد: **نشان‌ها بر نیستی خلأ بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب‌دزد چون سر گرفته بُوَد.** (ابن‌سینا: طبیعیات دانشنامه ۲۳: لغت‌نامه[۲])

آب‌دستان، آبدستان 'āb-dast-ān (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **این طشت در بازار دمشق خریده‌ام و این آبدستان به هزار دستان به دست آورده‌ام.** (حمیدالدین ۷۱) ○

آبدستی 'āb-dast-i **۲.** (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **چنان در لطف بودش آبدستی/ که بر آب از لطافت نقش بستی.** (نظامی[۶] ۹۴)



آبدم‌زن 'āb-dam-zan (اِ.) (جانوری) پرستوی دریایی. ← پرستو ▫ پرستوی دریایی.

آب‌دندان 'āb-dandān (اِ.) (قد.)

• **~ خوردن** (قد.) (مجاز) حسرت خوردن: **وگر گوید بخایم لعل خندان/ بگو از دور می‌خور آب‌دندان.** (نظامی[۳] ۲۰۹)

آبدهی 'āb-deh-i (حامص.) **۴.** (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) آهنگ جریان آب سطحی در واحد زمان. **۵.** (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) آهنگ خارج شدن آب زیرزمینی در واحد زمان. **۶.** (شیمی) (فرهنگستان) وارد کردن مولکول آب در یک مولکول دیگر برای تشکیل مولکولی با ساختار جدید.

آب‌رست 'āb-rost (ص.، اِ.) (کشاورزی) (فرهنگستان) گیاهی که در شرایط مرطوب یا در آب رشد می‌کند.

آب‌رنگ، آبرنگ[۱] 'āb-rang (اِ.) (نقاشی) **[افزودن کد مدخل]**

آبرنگ، آب‌رنگ[۲] 'ā. (ص.) (قد.) (مجاز) **۱.** جلادار؛ صیقلی: **وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا/ آتشکده شود دل رایان کنگبار.** (مسعود سعد[۱] ۲۴۵) **۲.** (اِ.) شمشیر: **به دست فرخت آن آبرنگ صاعقه‌فعل/ کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان.** (مسعود سعد[۱] ۵۶۶)

آبرو[ی] 'āb[-e]-ru[y] (اِ.)

▫ **~یِ کسی (چیزی) را بردن** (مجاز) شاهد دیگر: ○ **ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم/ با پادشه بگوی که روزی مقدر است.** (حافظ[۱] ۲۹) ○ **امروز آبرویت نزدیک خلق ببرد.** (میبدی[۱] ۵۲۰/۱)

آب‌روغن 'āb-ro[w]qan (اِ.)

▫ **~ قاطی کردن ۱.** (گفتگو) **۲.** (فنی) قاطی شدن آب و روغن موتور اتومبیل و سوختن واشر سرسیلندر یا موتور در نتیجهٔ آن.

آب‌ریز 'āb-riz **۵.** (امص.) (قد.) قضای حاجت: **به بهانهٔ آب‌ریز بیرون آمد.** (ابن‌اسفندیار ۲۸۷)

آبریزگان 'ā.-gān (ص.، اِ.) (قد.) در ایران قدیم، جشنی که در روز سیزدهم تیر برگزار می‌شده و تا روزگار صفویه متداول بوده است. در آن روز مردم بر یکدیگر آب و گلاب می‌پاشیده‌اند. نیز ← تیرگان: **و اما آبریزگان اصفهان آن است که مردمان آب را بر یکدیگر ریزند.** (گردیزی: زین‌الاخبار ۲۴۷: لغت‌نامه[۲])

آب‌زیپو 'āb-zipo (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) **۲.** فرسوده؛ ازکارافتاده؛ فکسنی: **پیرمرد آب‌زیپویِ عوضیِ بوگندو.** (مستور[۱] ۵)

آب‌زیستگاه 'āb-zist-gāh (اِ.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) بخشی از زمین که گیاهان و جانوران آبزی در آن زندگی می‌کنند.

آبساره 'āb-sāre (ص.، اِ.) (قد.) جای پرآب: **بسی سوگند خورد آن ماهپاره/ که گل شد غرقه چون در آبساره.** (عطار: خسرونامه ۲۷۹: ذیل)

آبسال 'āb-sāl (اِ.) (قد.) **۱.** فصل بهار: **سکات ... جنسی است از اجناس فطر و اندر آبسال بر سر کوه‌ها یابند.** (ابومنصور هروی: الابنیه ع ۱۵۵: لغت‌نامه[۲]) **۲.** سال پرآب: **چون روزگار آبسال بُوَد هر جفتی به جایگاه خویش بازآیند.** (نسوی ۸۳)

آبسالان 'ā.-ān (اِ.) (قد.) فصل بهار: **همان سنتور بر صد راه نالان/ به‌سان بلبل اندر آبسالان.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۴۵)

آبسان 'ābsān (اِ.) (قد.) سوهان؛ سنگ‌فسان: **آبسان را از اینجا مسن گویند که کارد با او بسایند.** (تفسیر ابوالفتوح رازی ۳۲۱/۱۱: ذیل)

آبستنی 'ābestan-i (حامص.) (جانوری)

▫ **~ِ خارج رحمی** (پزشکی) نوعی آبستنی که در آن جنین در محلی غیر از رحم مانند تخمدان باقی بماند یا در حفرهٔ شکمی جایگزین شود. در اکثر موارد در عرض سه ماه جنین می‌میرد.

آبستین 'ābestin (اِ.) (قد.) آستین: **به آبستین قبا دهان پاک کرد.** (منتخب رونق ۲۲۶: ذیل)

آبشاره 'āb-šār-e (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) سلسله فعالیت‌های پیوسته در پردازش داده‌ها که در آن انجام هر مرحله وابسته به وقوع مرحلهٔ قبل



است.

آبشتن ʼāba(e)št-an (مصـ.م.) (قد.) نهفتن. نیز ← آبشتنگاه.

آبشتنگاه ʼā.-gāh (اِ.) (قد.) جای پنهان کردن چیزی، و به مجاز، مستراح: **نه همی بازشناسد عبیر از سرگین / نه گلستان بشناسد ز آبشتنگاه.** (قریع الدهر: اسدی[۳] ۱۷۴)

آب‌شکن ʼāb-šekan (صفـ.، اِ.) (اقیانوس‌شناسی) (فرهنگستان) سازه‌ای مصنوعی، عمود بر خط ساحلی که رسوباتی را که جریان‌های موازی ساحل حمل می‌کنند به دام می‌اندازد.

آب‌شناس ʼāb-šenās (صفـ.، اِ.) **۲.** (قد.) (مجاز) حقیقت‌شناس و قاعده‌دان: **زیر رکاب تواند کارگزاران رهین / پیش عنان تواند آب‌شناسان مطیع.** (سیف اسفرنگ: جهانگیری ۸/۳) **۳.** (قد.) آن که از تیر کشتی بالا می‌رود تا از صلاح و فساد آب دریا خبر دهد: **به نزد آب‌شناس آن کسی‌ست طعمهٔ موج / کز آب علم تو دارد طمع گذر به شنا.** (رضی‌الدین نیشابوری: جهانگیری ۳/۸-۹)

آب‌شویی، آبشویی ʼāb-šu-y(')-i (حامصـ.) **۲.** شستن لباس با آب در اتوشویی‌ها؛ مقِ. خشک‌شویی.

آبق ʼābeq [عر.] (صـ.) (قد.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) گریزپا شدن: **محله به محله تشنیع‌زنان می‌دوی و عاق و آبق می‌شوی.** (ابن‌اسفندیار ۱۶۹)

آب‌کردنی ʼāb-kard-an-i (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه می‌توان آن را به قیمت ارزان فروخت: **آب‌کردنی‌ها را زود بده ببرند.**

آب‌کش، آبکش ʼāb-keš **۷.** (صفـ) (قد.) آبی[۱] (مِ.۸) ←. [اصلاح ارجاع]

آبکشت ʼāb-kešt (کشاورزی) **۲.** (صمـ.) ویژگی گیاهی که به این صورت کاشته شده است.

آب‌کشی، آبکشی ʼāb-keš-i (حامصـ.) **۳.** (فقه) آب کشیدن. ← آب[۱] • آب کشیدن (مِ.۲).

آب‌کوپیل ʼāb-ko(u)pil (اِ.) (جانوری) [اصلاح آوانگاری]

آبکوهه ʼāb-kuh-e (اِ.) موج بسیار بلند آب.

▫ **~ توفان** (علوم جو) (فرهنگستان) خیزش و بالا آمدن آب دریا بر اثر توفان یا به علت افت فشار در مرکز توفان.

آبکیس ʼāb-kis (اِ.) چین و چروکی که روی پوست انگشتان دست بر اثر زیاد ماندن در آب پدید می‌آید.

آب‌گرفتگی ʼāb-gereft-e-gi (حامصـ.، اِ.) وضع یا حالت فراگرفتن آب جایی را: **بر اثر آب‌گرفتگی مزارع از بین رفته است.**

آبگیر ʼāb-gir (صفـ، اِ.) **۲.** شاهد دیگر: ▫ **دگر شارسان برکهٔ اردشیر / پر از باغ و پر گلشن و آبگیر.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۷)

آبگینه ʼāb-gine (اِ.) **۲.** شاهد: **ز بس که دلبر من تشنهٔ جمال خود است / به آبگینه ز رخ گرد خواب می‌شوید.** (صائب: آنندراج) ▫ **کافتابی که نیست نور دریغ / آبگینه‌ت نماید اندر میغ.** (سنائی[۱] ۶۹)

آبگینه‌خانه ʼā.-xāne (اِ.) (قد.) شاهد: **وین آبگینه‌خانهٔ گردون که روز و شب / از شعله‌های آتش الوان مزین است.** (انوری[۱] ۸۶)

آب‌لرزه‌یاب ʼāb-larz-e-yāb (صفـ.، اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) وسیله‌ای برای دریافت موج‌های لرزه‌ای در آب که بیشتر در اکتشافات لرزه‌ای دریایی به کار می‌رود.

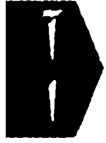
آبله ʼāb[e]le (اِ.) (پزشکی) **۲.** شاهد: **فسرده به خون اندرون تیغ و مشت / پر از آبله کف ز زخم درشت.** (اسدی[۱] ۴۴۹)

آبلیچ ʼāb-lič (صـ.) (گفتگو) لهیده: **هلوی آبلیچ.**

آب‌ناکی ʼāb-nāk-i (حامصـ.) (قد.) آب‌ناک بودن: **بسا شوره زمین کز آب‌ناکی / دهان تشنگان را کرد خاکی.** (نظامی[۳] ۱۴۳)

آب‌نشین ʼāb-nešin (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) ویژگی هواپیمایی که برای نشست و برخاست بر سطح آب طراحی شده است.

آب‌وا ʼāb-vā (اِ.) (قد.) آشی که بیشتر مواد آن آب



باشد؛ آش آبکی: **در جمله و تفصیل، عاشقی آب‌وایی است که در وی نمک محابا نیست.** (سمعانی ۱۴۸)

آبونمان 'ābu(o)n[e]mān [فر.: abonnement] **۲.** (اِ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

آبیاری 'āb-yār-i (حامص.)

□ ~ **تکمیلی** (کشاورزی) (فرهنگستان) جبران کمبود باران در دیم‌کاری‌های مناطق خشک و نیمه‌خشک.

□ ~ **قطع و وصلی** (کشاورزی) (فرهنگستان) نوعی آبیاری جویچه‌ای که در آن، جریان ورودی آب به داخل جویچه بر اساس برنامهٔ زمان‌بندی‌شده و به صورت ماشینی قطع و وصل می‌شود.

□ ~ **کرتی** (کشاورزی) (فرهنگستان) نوعی آبیاری غرقابی که در آن زمین را در قطعاتی با پشته محصور و آب را درون آنها رها می‌کنند.

آبیدن 'āb-id-an (مصـم.، بمـ.: آب[1]) (شیمی) ترکیب کردن با آب؛ هیدراسیون.

آبی‌کور 'āb-i-kur (صـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) ویژگی فرد مبتلا به آبی‌کوری. ← آبی‌کوری.

آبی‌کوری 'ā.-i (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) اختلال نادری در تشخیص رنگ که در آن شخص مبتلا، به نور آبی حساس نیست و آبی و سبز را با هم اشتباه می‌کند.

آپارتی 'āpārti [تر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) شاهد: ○ **زنه خیلی آپارتی بود. شما که نبودید آمده بود اینجا داد و بیدادی راه انداخته بود که آن سرش ناپیدا.** (← شجاعی[2] ۹۶)

آپ‌دیت 'āpdeyt [انگ.: update] (صـ.) (رایانه) روزآمد (مِ.۲) ←.

آپ‌دیتینگ 'āpdeyting [انگ.: updating] (امصـ.) (رایانه) روزآمدسازی ←.

آپنه 'āpne [انگ.: apnea] (اِ.) (پزشکی) قطع موقت تنفس به هر علت، این حالت در نوزادان شایع است.

آپولو 'āpolo [انگ.: apollo، از یو.] (اِ.) 𐐟 در اصل اسبابی بود برای بستن شخص به آن، تا نتواند تکان بخورد و در اروپا به عنوان اسباب شکنجه، از جمله در دادگاه‌های تفتیش عقاید به کار می‌رفت. در آغاز پیدایش عکاسی هم، شخص را برای تکان نخوردن به آن می‌بستند. **[اصلاح توضیح]**

آپون 'āpun (اِ.) (قد.) پس‌گردنی: **آن جوان تقصیر ناکرده چنان آپونی زد که ...** (بدایع الوقایع ۲/۳۰۰: ذیل)

ات -āt [عر.: نشانهٔ جمع مؤنث سالم] (پسـ.) ← ات.

آتش 'ātaš (اِ.) **۲.** شاهد: ○ **کیان آتش همی‌پنداشتند/ پشتهٔ آتش بدو برداشتند.** (رودکی[1] ۵۳۲) **۳.** شاهد دیگر: ○ **معنی آتش بدین جایگاه این گرمی خواهم که از آفتاب می‌آید.** (اخوینی ۱۴) **۱۲.** (گفتگو) (مجاز) کبریت، فندک، و مانند آنها که وسیلهٔ روشن کردن سیگار است: **آقا لطفاً آتشت را بده تا سیگارم را روشن کنم.**

□ ~ **بسته** (قد.) (مجاز) طلا؛ زر: **آن چشمهٔ دل که بسته آید/ از آتش بسته کی گشاید.** (خاقانی: ختم الغرایب ۶۶) **آتش بسته گشاید همه کار/ کارپیرای تو زر بایستی.** (خاقانی ۶۸۳)

□ ~ **بی‌زبانه** (قد.) (مجاز) شراب: **به سفالی ز خانهٔ خمار/ آتش بی‌زبانه بستانم.** (خاقانی: جهانگیری ۱۱/۳)

□ ~ **پارسی ۳.** (پزشکی قدیم) سیاه‌زخم ←: **آتش پارسی بثره‌ای باشد پر آب رقیق با خارش و سوزش صعب و سبب تیزی خون بُوَد.** (جرجانی: الاغراض الطبیه ۸۱۶)

آتش‌آمیز 'ā.-ā('ā)miz (صمـ.) (قد.) آمیخته به آتش، و به مجاز، گرم و سوزان: **هر لحظه آه آتش‌آمیز صاعد می‌شود.** (خاقانی[1] ۱۵۰)

آتش‌انداز 'ātaš-a('a)ndāz (صفـ.، اِ.) **۲.** (قد.) آن که در جنگ‌ها آتش یا نفت به سوی دشمن می‌افکند: **به هر سو که دو گرد کین‌ساز بود/ میانشان یکی آتش‌انداز بود.** (اسدی[1] ۸۵)

آتش‌برگ 'ātaš-barg (اِ.) (قد.) چخماق؛ آتش‌زنه: **در رهت خاک وجودم چون نگردد سوخته/ شعله می‌ریزد ز آتش‌برگ نعل آن سمند.** (غزالی مشهدی: بهار عجم ۱/۳۵: لغت‌نامه[2])



آتش‌پرستی ātaš-parast-i' (حامص.) شاهد: ○ **گشتاسب ... دین آتش‌پرستی داشت و هیچ مَلِک دین گبرکی را چندان نصرت نکرد که او کرد.** (ترجمهٔ تاریخ طبری ۶۵۵: لغت‌نامه[۲])

آتش‌جست ātaš-jast' (اِ.) (قد.) صاعقه؛ برق: در **آن بارانْ تاریکی‌ها بود و ... آتش‌جست بود.** (تفسیر سورآبادی ۱۹: ذیل)

آتش‌خانه ātaš-xāne' (اِ.) ۱. (مواد) کوره[۱] (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

آتش‌خوار، آتشخوار ātaš-xār' ۴. (صف.، اِ.) (فرهنگستان) نوعی قایق، دارای تجهیزات آتش‌نشانی.

آتشدان ātaš-dān' (اِ.) ۱. شاهد دیگر: ○ **گل تنوری که در آتشدانی دیرینه شده باشد لختی در آب گرم افکنند و بمالند.** (نسوی ۱۳۵) ۴. (نجوم) (فرهنگستان) صورت فلکی کوچکی در آسمان جنوبی که بین صورت‌های عقرب و مرغ بهشتی قرار دارد.

آتش‌دمه، آتشدمه ātaš-dam-e' (اِ.) (علوم زمین) مخلوط قابل انفجار متان و هوا موجود در معادن زغال‌سنگ.

آتش‌زن ātaš-zan' (قد.) ۳. (اِ.) چخماق (مِ.۲) ← آتشزنه (مِ.۳): **موسی آتشزن می‌زد ... گفت مگر آتش در او افتد و آتشی بکند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۲۸۴) ۴. آتشزنه (مِ.۴) ←.

آتش‌فشان، آتشفشان ātaš-fešān' (صف.، اِ.)

□ ~ِ **خاموش** (علوم زمین) (فرهنگستان) آتش‌فشانی که در حال حاضر فوران نمی‌کند اما احتمال فوران آن در آینده وجود دارد.

□ ~ِ **فعال** (علوم زمین) (فرهنگستان) آتش‌فشانی که فوران می‌کند یا در طول تاریخ بشر فوران کرده است.

□ ~ِ **منقرض** (علوم زمین) (فرهنگستان) آتش‌فشانی که در حال حاضر فوران نمی‌کند و احتمال فوران آن در آینده نیز وجود ندارد.

آتش‌فشانی، آتشفشانی ā.-i' ۳. (صن.، منسوب به آتش‌فشان) (علوم زمین) (فرهنگستان) مربوط به فعالیت یا ساختار آتش‌فشان: **سنگ‌های آتش‌فشانی.**

آتش‌کافت ātaš-kāft' (امص.) (شیمی) تجزیهٔ شیمیایی مواد به وسیلهٔ گرما.

آتش‌کاو ātaš-kāv' (صف.، اِ.) انبر یا میله‌ای برای زیرورو کردن آتش، چنان که در شومینه و اجاق.

آتش‌گوی ātaš-guy' (اِ.) (نجوم) (فرهنگستان) شهابی بسیار پرنور که منفجر و تکه‌تکه می‌شود و گاه صدای انفجار آن پس از مدتی به گوش می‌رسد.

آتشی ātaš-i' (صن.، منسوب به آتش) ۶. گل سرخ. ← گل[۱] □ گل سرخ. ۷. مار آتشی. ← مار[۱] □ مار آتشی. [اصلاح ارجاع]

آتنگ ātang' (اِ.) (قد.) تسمه یا بند چرمی که به خیش می‌بستند و دنبالهٔ آن را به یوغ وصل می‌کردند: **آتنگ‌کش می‌باید به طرف خود کشد.** (انیس‌الطالبین ۲۱۸: فرارودی)

آثار āsār' [عر.، جِ. أثَر] (اِ.) ۴. (قد.) کارها؛ اعمال: **آثاری نمودی که پیش از روزگار او مانند آن نبوده بود.** (ابن‌بلخی ۳۰: لغت‌نامه[۲]) ○ **آثار روشن ملکان گذشته را/ نزدیک بخردان همه از مشکلات کرد.** (عسجدی ۲۷) ۵. (قد) نتایج؛ ثمرات: **عالم را به انوار معدلت و آثار مرحمت او آیت نو ارزانی داشت.** (وطواط[۲] ۷) ○ **آنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم.** (نصرالله منشی ۴۷)

آثام āsām' [عر. جِ. إثم] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **عبادت اصنام ... اعظم آثام است.** (بهاءالدین بغدادی ۶۷)

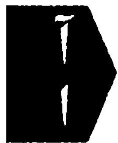
آجر ājor' [آرا.] (اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجربهمنی ā.-bahman-i' [آرا.فا.فا.] (اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرپاره ājor-pāre' [آرا.فا.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

آجرپز ājor-paz' [آرا. فا.] (صف.، اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرپزی ā.-i' [آرا.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]



آجرتراش ājor-tarāš' [آرا.فا.] (صفـ.، اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرتراشی ā.-i' [آرا.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرچین ājor-čin' [آرا.فا.] (صفـ.، اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرچینی ā.-i' [آرا.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرسفال ājor-sofāl' [آرا.فا.] (اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجر سه‌سانتی ājor-se-sānt-i' [آرا.فا.فر.فا.] (اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرفرش ājor-farš' [آرا.عر.] (صـ.، اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرفشاری ājor-fešār-i' [آرا.فا.فا.] (اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرکار ājor-kār' [آرا.فا.] (صـ.، اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرکاری ā.-i' [آرا.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجرکشی ājor-keš-i' [آرا.فا.فا.] (حامصـ.) [اصلاح ریشه]

آجرنسوز ājor-na-suz' [آرا.فا.فا.] (اِ.) (مواد) [اصلاح ریشه]

آجرنما ājor-na(e,o)mā' [آرا.فا.] (صـ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

آجری ājor-i' [آرا.فا.] (صنـ.منسوب به آجر) [اصلاح ریشه]

آجرین ājor-in' [آرا.فا.] (صنـ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

آجل ājel' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۳.** آخرت؛ مقِ. دنیا: **استیجاب خسارت و عقوبت و ویل و هلاکت در آجل کسب کند.** (خواجه نصیر ۶۸)

آجودان ājudān' [فر.: adjudant] (اِ.) (نظامی)

▫ **~ حضور** (دیوانی) [اصلاح صورت ترکیب]

آجیش ājiš' [← آریش] (امصـ.) (قد.) آریش ←: **آجیش را که با کالیوی بُوَد سود کند.** (ابومنصور هروی: الابنیه ۱۶۹ع: لغت‌نامه[۲])

آچار[۳] āčār' [تر.] (اِ.) (فنی)

▫ **~ چهارسو** (فنی) چهارسو (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

آختن āxt-an' (مصـ.م.، بمـ.: آز[۲]) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

آخذ āxez' [عر.] (صـ.) (قد.) گیرنده؛ اخذکننده: **معلوم است که تعب منفعل چون تعب فاعل نبُوَد و آخذ منفعل است و معطی.** (خواجه‌نصیر ۲۷۵)

آخر āxa(e)r' [عر.: آخِر] **۵.** (حر.) (گفتگو) چون؛ زیرا: **دیگر نمی‌توانم درس بخوانم، آخر خیلی خسته‌ام.**

▫ **~ چیزی بودن** (گفتگو) (مجاز) در آن سرآمد بودن؛ آن را به نهایت درجه داشتن: **این فیلم آخر هنر فیلم‌برداری است.** ○ **هیچ وقت نباید کم بیاوری، باید آخر ادعا باشی.** (← چلچراغ ۱۰/۵۷)

▫ **~ش** (گفتگو) [اصلاح صورت ترکیب و حذف هویت دستوری]

آخرالزمانی āxer.o.z.zamān-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به آخرالزمان) مربوط به آخرالزمان: **صداهای آخرالزمانی دور شدند.** (مندنی‌پور[۲] ۱۳۳)

آخریان āxriyān' (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **به وقت ستد و داد بی‌مکاس مباش و لکن مکاس درخور آخریان کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۱)

آخریت āxer.iy[y]at' [عر.: آخریّة] (امصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **حقیقت حدوث اثبات آخریت نباشد.** (یواقیت العلوم ۱۲) ○

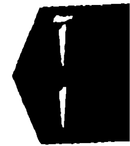
آخشیج āxšij' (اِ.) (قد.)

▫ **~ ان** (قد.) در نزد قدما، چهار عنصر آتش، باد، آب، و خاک: **درختی شناس این جهان فراخ/ سپهرش چو بیخ آخشیجانش شاخ** (اسدی[۱] ۱۴۴)

آخ‌واوخ āx-o-'ux' (شجـ.) [اصلاح هویت دستوری]

آخوندی āxu(o)nd-i' (صنـ.، منسوب به آخوند) **۳.** ← یقه ▫ یقهٔ آخوندی.

آخ‌وواخ āx-o-vāx' (شجـ.) [اصلاح هویت



دستوری]

آداب ādāb' [عر.: جِ. اَدَب] (اِ.) ۲. (قد.) علوم و معارف، به‌ویژه ادبیات: **علم و آدابش تمام آموخته/ در دلش شمع هنر افروخته.** (مولوی[1] ۲۸۵/۳) ○ **روزگار جانی بر حقد اهل آداب و ارباب هنر کمر بسته است.** (جرفادقانی ۱۶)

آداپتور ādāptor' [فر.: adapteur] (اِ.) ۳. (رایانه) بُرد الکترونیکی برای استفاده از وسایل جانبی رایانه مانند مودم.

آدام ādām' [انگ.: adam] (اِ.) اکستازی ←.

آدر ādar' [عر.] (صـ.) (قد.) مبتلا به ورم بیضه: **گفتند: همانا موسی آدر است که پیش ما غسل نمی‌کند.** (ابوالفتوح ۱۸۲/۹)

آدرس ādres' [فر.: adresse] (اِ.) ۲. (رایانه) مخاطب (مِ.۳) ←. ۳. (رایانه) نشانی (مِ.۶) ←.

□ ~ِ **اینترنتی** (رایانه) نشانی وِب‌سایت که با درج آن در مرورگر وب می‌توان به آن دست یافت.

□ ~ِ **پست الکترونیک** (اِ.) (رایانه) نشانی کاربر در پست الکترونیک؛ آدرسِ ای‌میل.

آدم ādam' [معر. از عبر.] (اِ.)

□ ~ِ **مقوایی** (گفتگو) (مجاز) نمادی از ضعف و سستی و هیچ حرکتی نکردن: **مثل آدم مقوایی آن‌جا نایست.**

آدم قحطی ā.-qaht-i' [معر.عر.فا.] (حامصـ.) کمیابی آدم‌های شایسته: **مگر آدم‌قحطی است که این کار را به او واگذار کرده‌اید؟**

آدم‌گیر ādam-gir' [معر.فا.] (صف.) ویژگی آن که بی‌خود گیر می‌دهد: **آدم‌گیر است به طرفش نرو.**

آدمیانه ādam-i-y-āne' [معر.فا.فا.] (صـ.) شاهد دیگر: ○ **سروپای مناسب آدمیانه ... به وی می‌باید فرستاد.** (بدایع الوقایع ۵۱/۱: ذیل)

آذان āzān' [عر.، جِ. اُذُن] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **آوازهٔ عدل و احسان او اسماع و آذان را گوشوار شد.** (جوینی[1] ۱۵۸/۱) ○

آذرآواری āzar-ā('ā)vār-i' (صـ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) مربوط به مواد سنگی حاصل از انفجار آتش‌فشانی.

آذرخش āzaraxš' (اِ.) (فیزیک)

□ ~ِ **دانه‌تسبیحی** (علوم جو) (فرهنگستان) نمودی ویژه از درخشِ یک آذرخش معمولی که در آن ناظر، در امتداد دید، بخش‌های درخشانی به شکل دانه‌های تسبیح مشاهده کند.

آذرگوی āzar-guy' (اِ.) (نجوم) (فرهنگستان) شهاب پرنوری که به درخشش سیارهٔ زهره یا پرنورتر از آن باشد. [**افزودن حوزهٔ فرهنگستان و تعریف**]

آذرین‌لایه āzar-in-lā-y-e' (اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) تودهٔ نفوذی آذرین و تخت که موازی با ساختار صفحه‌ای سنگ‌های پیرامون خود قرار گرفته باشد.

آر[3] ār' (بمِ. آرستن) (قد.) ← آرستن.

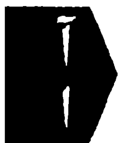
آراست ārā-st' (بماِ. آراستن) ۱. ← آراستن. ۲. (امصـ.) (قد.) تزکیه و تهذیب: **بعد از آراست جسدش، نفس را مستعد پذیرفتن آثار عقلی کنند.** (مصنفات کاشانی ۶۹۰: ذیل)

آراستگی ā.-e-gi' (حامصـ.) ۳. شاهد دیگر: ○ **لشکری بدان آراستگی زیر و زبر گشت.** (بیهقی[1] ۷۱۰)

آراستن ārā-st-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آرا[ی]) ۷. (قد.) نظم و ترتیب دادن: **امروز افضل پادشاهان وقت است به ... آراستن ولایت.** (نظامی عروضی ۲) ○ **علی دانست که جز حرب روی نیست سپاه را بیاراست.** (بلعمی: ترجمهٔ تاریخ طبری ع۱۸۳: لغت‌نامه[2]) ۸. (قد.) برپا داشتن: **مجلس طرب و لهو آراستند.** (جوینی[1] ۱۴۸/۱) ۹. (قد.) آغاز کردن: **بدیدند وز جای برخاستند/ به زاری خروشیدن آراستند.** (فردوسی[3] ۱۲۷۲)

آراسته ārā-st-e' (صمـ. از آراستن) ۲. شاهد دیگر: ○ **زن خوب و خوشخوی آراسته/ چه ماند به نادان نوخاسته.** (سعدی[1] ۱۶۶)

آرام‌پزی ārām-paz-i' (حامصـ.) (فرهنگستان) فرایند پختن مواد غذایی در مایعی مانند آب در درجهٔ حرارتی پایین‌تر از نقطهٔ جوش.



آرامگاری 'ārām-gār-i (حامص.) (قد.) آرامش؛ فراغت: **عروس گل بیامد از عماری/ ببرد از بلبلان آرامگاری.** (فخرالدین گرگانی ۴۷۲)

آرامگان 'ārām-gān (اِ.) (علوم زمین) بادی بسیار آرام که در پیرامون خط استوا می‌وزد.

آرام‌گاه، آرامگاه 'ārām-gāh (اِ.) **۲.** (قد.) شاهد دیگر: **زمین ... آرامگاه مردم و دیگر جانوران باشد.** (جرجانی: الاغراض الطبّیه ۹) ○

آرامه 'ārām-e (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) بادی با سرعت کمتر از ۰/۵ متر بر ثانیه.

آرامیدن 'ārām-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: آرام) (قد.) [افزودن قد.، در معنی‌های ۴، ۵، ۶، ۷] **۸.** نزدیکی کردن: **دختر دهقانی را دوست گرفت و بخواست و با وی بیارامید و دختر از قباد آبستن گشت.** (مجمل التواریخ و القصص ۷۱: لغت‌نامه[۲]) **۹.** (مصـ.م.) آرام کردن؛ به اطاعت آوردن: **غوغا را به پند نتوان آرامید مگر به شمشیر.** (بلعمی: ترجمهٔ تاریخ طبری ۱۰۹: لغت‌نامه[۲])

آر.ان.آ، آران‌آ 'ār.'en.'ā [از انگ.] (اِ.) (جانوری) [حذف مدخل]

آرایان 'ārā-y-ān (بمـ. آرایاندن) (قد.) ← آرایاندن.

آرایاندن 'ā.-d-an (مصـ.م.، بمـ. آرایان) (قد.) زینت کردن؛ آراستن: **آرایاند مر او را نافرمانی تا برنشیند آن را.** (نهج البلاغه ۱۱۰/۱: ذیل)

آرایش 'ārā-y-eš (امصـ.) **۸.** (قد.) جلوه و رونق؛ شکوه و جلال: **ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است.** (بیهقی[۱] ۱۸۵)

آرایشت 'ārā-y-ešt (امصـ.) (قد.) آرایش: **می‌خواهد زندگانی این گیتی و آرایشت آن.** (قرآن قدس ۱۳۴: ذیل)

آرایشی 'ārā-y-eš-i (صنـ.، منسوب به آرایش) **۲.** (فرهنگستان) ویژگی آنچه زینتی باشد؛ تزیینی؛ دکوراتیف.

آرایه 'ārā-y-e (اِ.) **۴.** (فرهنگستان) مجموعهٔ اشیا، اثاث و لوازمی که برای آرایش محلی به کار می‌رود؛ دکور. **۵.** (رایانه) (فرهنگستان) ساختاری شامل مجموعه‌ای از یک نوع دادهٔ همنام با آرایش مشخص.

▫ **~ٔ لرزه‌یاب** (علوم زمین) (فرهنگستان) **تعدادی لرزه‌یاب که به صورت خطی یا سطحی در ایستگاه ثبت لرزه چیده شوند.**

آرایه‌پرداز 'ā.-pardāz (صفـ.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) رایانهٔ خاصی با چند پردازنده برای پردازش موازی تعداد زیادی از آرایه‌ها.

آرایه‌گر 'ārā-y-e-gar (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) آن‌که مکان یا شیئی را تزیین می‌کند؛ دکوراتور.

آرایه‌گری 'ā.-i (حامصـ.) (فرهنگستان) هنر تزیین مکان یا اشیا؛ دکوراسیون.

آرتریواسکلروز 'ārteriyo'eskeleroz [انگ.: arteriosclerosis] (اِ.) (پزشکی) تصلب شرایین. ← تصلب ▫ تصلب شرایین.

آردینگی 'ārd-ine-gi (حامصـ.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) یکی از خواص حسی مواد غذایی‌ای که در دهان حالتی نرم و آردمانند دارند.

آرزنه 'ārzane (اِ.) (قد.) چانه: **باید که دست‌ها بر برف نهد به اعتماد، تا آنگه که تر شود و پس روی خویش بدان بمالد از موی پیشانی تا آرزنه چنانکه وضو کند.** (ابوجعفر محمد بن حسن طوسی: النهایه ۵۷: مجلهٔ نامهٔ ایران باستان ۶۳/۲/۲)

آرزو 'ārezu (اِ.) **۶** (قد.) و یار ←: **آرزوهای بد چون آرزوی گِل باشد و نمک و انگِشت.** (جرجانی: اغراض الطبیه ۶۴۱) **۷.** (قد.) حرص؛ آز: **آرزو را و حسد را مده اندر دل جای/ گر همی خواهی تا خانه به ماران ندهی ـ گر تو مر آز و حسد را بسیاری دل خویش/ ندهند آنچه تو خواهی به تو تا جان ندهی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۶۳) ○ **کرا آرزو بیش تیمار بیش/ بکوش و منه میوهٔ آز پیش.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۰)

● **~ بودن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (قد.) ● آرزو کردن ←: **آرزو برده‌ام که چشم تو باز/ کشدم گه به شیوه گاه به ناز.** (کمال خجندی: بهار عجم ۴۷) ○ **فقیر را حقیر نشمرد ... و رسیدن به درجهٔ او آرزو برد.** (مؤیدالدین خوارزمی ۱۹۳/۲: ذیل)



• ~ **داشتن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) [اصلاح هویت دستوری] شاهد دیگر: ○ یکی آرزو دارم ای شهریار/که باشم بدان آرزو کامگار. (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) [اصلاح هویت دستوری] شاهد دیگر: ○ نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی/ بعد از هزار سال که خاکش سبو بُوَد. (سعدی[۳] ۵۰۴)

آرستن ārest-an' [= بارستن] (مصـ.ل.، بم.: آر[۳]) (قد.) یارستن ←: دم زدن نمی‌آرم که مبادا حضرت میر در اعراض شوند. (بدیع الوقایع ۲/۱۵۰: ذیل)

آرشه‌ای ārše-'i' [فر.فا] (صـ.، منسوب به آرشه) زهی: ساز آرشه‌ای.

آرشیو āršiv' [فر.: archives] (اِ.) ۱. ...؛ بایگانی. [افزودن مترادف] ۲. مجموعه‌ای از چیزهای شبیه یا مربوط به هم، به‌ویژه کتاب، نشریه، نوار، یا سی‌دی فیلم یا موسیقی، عکس، و مانند آنها: آرشیو فیلم‌های کلاسیک آمریکایی را دارم. ۳. (اِمصـ.) (رایانه) کپی فایل‌های رایانه، معمولاً به صورت فشرده، و ذخیره کردن آنها در نوار یا دیسک. ۴. (اِ.) (رایانه) فایل کپی‌شده روی نوار یا دیسک.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) جمع‌آوری و نگه‌داری کردن مجموعه‌ای از چیزهای شبیه یا مربوط به هم، به ویژه کتاب، نشریه، نوار یا سی‌دی فیلم یا موسیقی، عکس، و مانند آنها: تمام شماره‌های مجلهٔ آدینه را آرشیو کرده بود.

▫ ~ِ **ملی** (فرهنگستان) آرشیو مرکزی یک کشور که گردآوری و نگه‌داری و مدیریت اسنادی را که برای مردم و دولت ارزش تاریخی دارند بر عهده دارد.

آرغده āroqde' [= آلغده] (صـ.) (قد.)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) خشمگین شدن؛ برافروخته شدن: شیر ... آرغده گشت و گفت این گیاه‌خوار به حقیقت به جنگ من آمده است. (بخاری ۱۱۹)

آرک ārak' (اِ.) (دندان‌پزشکی) (فرهنگستان) حفره‌ای استخوانی که ریشهٔ دندان در آن قرار دارد.

آرک‌تانژانت ārktānžānt' [انگ.: arctangent] (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) آرک‌تانژانت یک عدد مفروض زاویه‌ای است که تانژانت آن برابر آن عدد مفروض است.

آرک‌سینوس ārksinus' [انگ.: arcsine] (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) آرک‌سینوس یک عدد مفروض زاویه‌ای است که سینوس آن برابر آن عدد مفروض است.

آرک‌کتانژانت ārkkotānžānt' [انگ.: arccotangent] (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) آرک‌کتانژانت یک عدد مفروض زاویه‌ای است که کتانژانت آن برابر آن عدد مفروض است.

آرک‌کسینوس ārkkosinus' [انگ.: arccosine] (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) آرک‌کسینوس یک عدد مفروض زاویه‌ای است که کسینوس آن برابر آن عدد مفروض است.

آرمان ārmān' (اِ.) ۳. (هنرهای تجسمی) (فرهنگستان) ادراک هنری هنرمند که کامل‌تر از اثر هنری اوست و از اندیشهٔ خود هنرمند سرچشمه گرفته است.

آرمان‌گرا ā.-ge(a)rā' (صفـ.) ۲. (هنرهای تجسمی) (فرهنگستان) ویژگی هنرمندی که به شیوهٔ آرمان‌گرایی کار می‌کند. ۳. (هنرهای تجسمی) (فرهنگستان) ویژگی اثر هنری‌ای که به شیوهٔ آرمان‌گرایی خلق شده باشد.

آرمیدن āram-id-an' [= آرامیدن] (مصـ.ل.، بم.: آرام) ۴. (قد.) مطیع بودن: تا این قوم سخن بر این جمله می‌گویند و نیز آرمیده‌اند پردهٔ حشمت بر ناداشته بهتر. (بیهقی[۱] ۶۶۱) ۵. (قد.) مسکن گزیدن؛ اقامت کردن: چو ایدر نخواهی همی‌آرمید/ بباید چرید و بباید چمید. (فردوسی[۳] ۱۹۷۹) ۶. (قد.) انس گرفتن: گه با دد و دام آرمیدی/ از خلق چو وحشیان رمیدی. (ابن‌عماد: روضة المحبین ۱۲: لغت‌نامه[۲])

آرنگ[۱] ārang' (اِ.) (قد.) رنج؛ آزار: نه هرگز از تو



رسیده به مویی آرنگی/ نه هرگز از تو رسیده به موری آزاری. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۱/۱۱۰) ○ چو کاری برآید بی‌آرنگ و رنج/ چه باید تو را رنج و پرداخت گنج. (اسدی: جهانگیری ۱/۱۱۰ح.)

آرنگ[۲] 'ā. (اِ.) (قد.) رنگ؛ گونه: از من خوی خوش گیر از آن که گیرد/ انگور از انگور رنگ و آرنگ. (مظفری: اسدی[۲] ۱۶۴)

آرون 'ārun (اِ.) (قد.) صفت‌های خوب: به آرون او نیست در بوم و رست/ جهان را به آرون و آذین بجست. (عنصری: جهانگیری ۱/۱۱۰)

آریغ 'āriq (اِ.) کراهت و نفرت که از گفتار یا کردار کسی به دل گیرند؛ کینه: آه از غم آن نگار بدمهر/ کاریغ ز من به دل گرفته. (خسروانی: جهانگیری ۱/۱۱۰)

آز[۱] 'āz (اِ) [افزودن کد مدخل]

آز[۲] 'ā. (بمِ. آختن) ← آختن.

آز[۳] 'ā. (بمِ. آزدن و آزیدن) (قد.) ← آزدن، آزیدن.

آزاد 'āzād (ص.) **۲۱.** (ادبی) ویژگی شعری که تقید به وزن و قافیه ندارد. ← شعر ▫ شعر آزاد، ▫ شعر سپید، ▫ شعر نیمایی.

آزادباش 'ā.-bāš (شج.) (نظامی) آزاد (مِ.۱۵) ←.

آزادپیما 'āzād-peymā (صف.) (فرهنگستان) ویژگی نوعی کشتی باربری که تابع برنامهٔ منظم تردد نیست.

آزادزن 'āzād-zan (ص.، اِ.) (قد.) زنی که برده و بنده نیست: چون مرد آزادزن را طلاق دهد، طلاق رجعی، پس بمیرد .... (ابوالفتوح ۲/۲۲۸)

آزادسازی 'āzād-sāz-i (حامص.) **۲.** (فرهنگستان) بخشی از عملیات پرورش جنگل برای از بین بردن گیاهان مزاحم و نهال‌های نامرغوب یا ناخواسته در مرحلهٔ شل. ← شل.

آزادعرشه 'āzād-'arš-e [فا.عر.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) هر عرشه‌ای که مستقیماً در معرض هوای آزاد قرار داشته باشد.

آزادی 'āzād-i (حامص.) **۷.** (قد.) شاهد: کسی به نزدیک شیخ ما درآمدی، گفتی: درآیید تا ما آزادی‌های خداوند خویش با شما بگوییم. (محمد بن منور[۱] ۲۷۹-۲۸۰)

آزارگری 'āzār-gar-i (حامص.) (روان‌شناسی) سادیسم ←.

آزدن 'āz-[e(a)]d-an (مصـ.مـ.، بمـ. آز[۳]) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

آزده 'āz-[e(a)]d-e (صمـ. از آزدن) (قد.) دارای موج یا زبری یا دندانه‌دندانه. [افزودن تعریف و حذف ارجاع]

آزرده 'āzor-d-e (صمـ. از آزردن) **۴.** (قد.) آسیب‌دیده: نگه کرد ویران یکی جای دید/ میانش یکی طاق بر پای دید ـ بلند و کهن بود و آزرده بود/ همان باد و باران ورا خورده بود. (فردوسی[۳] ۱۵۲۴)

آزرم 'āzarm (اِ.)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) شرم و حیا را به یکسو نهادن: آزرم شکیب کرده برداشت/ زان عشق نهفته پرده برداشت. (نظامی[۲] ۲۴۰)

آزری 'āzar-i (صنـ.، منسوب به آزر، پدر یا عموی ابراهیم پیغمبر) **۱.** شاهد: ○ دگر به روی کسم دیده برنمی‌باشد/ خلیل من همه بت‌های آزری بشکست. (سعدی[۳] ۴۲۵) **۲.** (حامص.) (قد.) (مجاز) بت‌پرستی: زر محنت آز بر سر آرد/ آزوری و آزری برآرد. (خاقانی: ختم الغرایب ۶۶)

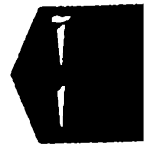
آزمایش 'āz[e]mā-y-eš (امصـ. از آزمودن)

▫ ~ **بتا** (رایانه) سنجش و بررسی کارایی یک محصول نرم‌افزاری به‌وسیلهٔ تعدادی از کاربران به منظور یافتن خطاها و نواقص نرم‌افزار، قبل از ارائهٔ آن به بازار.

▫ ~ **پهنای باند** (رایانه) آزمایشی که با آن سرعت انتقال داده‌ها را در یک شبکهٔ ارتباطی می‌سنجند.

▫ ~ **خون** (پزشکی) آزمایشی برای پی بردن به ترکیبات موجود در خون، میزان هورمون‌ها، وجود عامل عفونی، و مانند آن‌ها یا برای تعیین گروه خونی.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** دستور دادن انجام



آزمایش پزشکی. ← آزمایش (مِ.۳): **آیا دکتر خونت را آزمایش داده است؟** ۲. انجام دادن آزمایش پزشکی. ← آزمایش (مِ.۳): **فردا صبح باید آزمایش بدهم برای همین شام نمی‌خورم.**

□ ~ِ **میدانی** (فرهنگستان) آزمایش وسایط نقلیه هنگام حرکت یا حمل بار.

آزمایشت 'āz[e]mā-y-ešt (امصـ.) (قد.) آزمایش؛ بلا: **دادیم ایشان را ... در آن آزمایشتی.** (قرآن قدس ۳۳۱: ذیل)

آزمایش‌گر 'āz[e]mā-y-eš-gar (صـ.، اِ.) آزمایش‌کننده: **قطره‌های درشت ... شبنم‌ها را ...، با لب‌های کنجکاوِ آزمایشگرم می‌ربودم.** (شریعتی ۳۶)

آزمون 'āz[e]mun (امصـ.)

□ ~ِ **توانایی** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) آزمونی برای سنجش مهارت‌های کنونی فرد از لحاظ جسمی و ذهنی.

□ ~ِ **شاهد** (شیمی) (فرهنگستان) آزمایشی بدون نمونهٔ اصلی مورد اندازه‌گیری.

□ ~ِ **موفقیت** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) آزمونی استاندارد برای سنجش سطح فعلی مهارت‌های آزمودنی یا دانش او در یک موضوع خاص.

آزوری 'āz-var-i (حامصـ.) (قد.) حریصی: **زر محنت آز بر سر آرد/ آزوری و آزری برآرد.** (خاقانی: ختم الغرایب ۶۶) ∩ 'āz-ur-i نیز تلفظ می‌شده است.

آزوغ 'āzuq [= آزوقه] (اِ.) (قد.) آزوقه ↔ آذوقه: **ایشان را قوت و آزوغ مقرر گرداند.** (خنجی: سلوک‌الملوک ۳۰۳: ذیل)

آزولا 'āzulā [؟] (اِ.) (گیاهی) گیاه هرز که در روی آب تکثیر می‌یابد و جلو تبادل اکسیژن را می‌گیرد و موجب مرگ‌ومیر آبزیان می‌شود.

آزیدن 'āz-id-an [= آجیدن] (مصـمـ.، بمـ.: آز[۳]) (قد.) آجیدن (مِ.۱) ←: **هرکه دندان گشاید یا پوست روی تراشد یا در موی، موی پیوندد یا پوست آزیند همه ملحق است به تغییر خلق.** (میبدی[۱] ۶۹۹/۲)

آزیر 'āzir [ممالِ آزار] (اِ.) (قد.) آزار ←: **در جهان چندان که خواهی بی‌شمار/ نیستی و محنت و آزیر هست.** (انوری: جهانگیری ۱۱۸/۱)

آزیش 'āziš (امصـ.) (قد.) لرزش بدن و مورمور شدن پوست از شدت درد و جز آن: **بکوبند و اندر سرکه آغارند و بر دندان نهند، درد ساکن گرداند و لرز و آزیش ببرد.** (ابومنصور هروی: الابنیه ۲۳۳: لغت‌نامه[۲])

آژانس 'āžāns [فر.: agence] (اِ.)

□ ~ِ **بین‌المللی** مؤسسه‌ای معمولاً وابسته به سازمان ملل متحد که به امور خاصی رسیدگی می‌کند.

آژدار 'āž-dār ۲. (صف.، اِ.) (چاپ و نشر) (فرهنگستان) پرفراز ←.

آژفنداک 'āžfandāk (اِ.) (قد.) آزفنداق ↔ رنگین‌کمان: **کمان آژفنداک شد ژاله تیر/گل غنچه پیکان زره آبگیر.** (اسدی: جهانگیری ۱۲۰/۱)

آژگ 'āžog (اِ.) (قد.) شاخه‌های فرعی درخت که از شاخه‌های بزرگ روییده باشد: **درختی است در آسمان او را هزار هزارشاخ است. بر هر شاخی هزار هزار آژگ است. بر هر آژگی هزار هزار برگ.** (جرجانی[۱] ۲۳۵/۵)

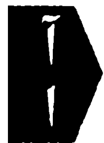
آژند 'āžand (اِ.) ۲. (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) مواد کانی که در فضای میان دانه‌های رسوب ته‌نشین می‌شود و با به‌هم چسباندن دانه‌ها جسمی متراکم به وجود می‌آورد.

آژندزدایی 'ā.-zo(e)dā-y(')-i (حامصـ.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) حل شدن یا آبشویی آژند سنگ رسوبی.

آژندش 'āžand-eš (امصـ.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) فرایندی که در آن دانه‌های مجرای کانی به وسیلهٔ مواد معدنی به یک‌دیگر متصل می‌شوند.

آژندیده 'āžand-id-e (صمـ.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) ویژگی سنگ یا مادهٔ حاصل از آژندش.

آژنگ 'āžang (اِ.) ۲. (دندان‌پزشکی) (فرهنگستان)



در کالبدشناسی، چین و شکن‌های غشای مخاطی.

آژه 'āže (اِ.) (فرهنگستان) دستگاهی برای آژدار کردن کاغذ یا محصولات کاغذی.

آس[3] 'ās [فر.: as] (اِ.) **۴.** (گفتگو) (مجاز) (ورزش) **[افزودن گفتگو و مجاز]**

آس[4] 'ā. (اِ.) (قد.) (جانوری) قاقم ←: **ز آس و سمور آنچه اندوخته/ شب و روز بر یکدگر دوخته.** (امینی هروی ۳۵۴)

آس[5] 'ā. [هند.] (اِ.) (قد.) تیرانداز ماهر: **تیغ رای تو را سپر نکند/ گرچه چرخ فلک شود پرآس.** (مسعود سعد[1] ۴۰۸)

آسان 'āsān (ص.) **۳.** (قد.) عادی و شناخته‌شده؛ سهل‌الوصول: **لیکن این دولتی نه آسان است/ بلکه خاص خواص انسان است.** (جامی[1] ۷۲) ○ **استاد من همچنین کرد بر رسم استاد خویش رفت محمد بن زکریا و مگر تو پنداری داروی غریب به بُوَد از داروی آسان.** (اخوینی ۲۹۰) **۴.** (قد.) آسوده؛ راحت: **چو دانش تنش را نگهبان بُوَد/ همه زندگانیش آسان بُوَد.** (فردوسی[3] ۲۰۸۲) ○ **عیال نه زن و فرزند نه معونت نه/ از این همه تنم آسوده بود و آسان بود.** (رودکی[1] ۴۹۹) **۵.** (قد.) قابل تحمل: **سنگسار جسمانی آسان‌تر است از سنگسار روحانی.** (ناصر خسرو[7] ۲۵۹)

● **~ کردن** (مصـ.م.) **۲.** (قد.) قابل تحمل کردن: **غمی نیست کان دل هراسان کند/ که آن را نه خرسندی آسان کند.** (اسدی[1] ۴۲)

آسانا 'āsānā [انگ.: Asana از سنس.] (اِ.) هر یک از وضعیت‌های بدنی یوگا، که مجموعه‌ای از این حرکات در تمرینات روزمرهٔ یوگا گنجانده می‌شود. ⌂ در زبان سانسکریت به معنی راحتی است.

آسان‌بر 'āsān-bar (صف.، اِ.) (فرهنگستان) آسانسور ←.

آسانگر 'āsān-gar (اِ.) (شیمی) کاتالیزور ←.

آسانی 'āsān-i (حامص.) **۲.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **هرکه به رخص و تأویلات و تعلق شبهات مشغول گردد و بدون مذهب به گرد مجتهدان گردد مرآسانی را زود باشد کی به فسق درافتد.** (هجویری ۱۹)

آسایش 'āsā-y-eš (امصـ. از آسودن) **۳.** (قد.) آرامش درون؛ طمأنینه: **حاسد را هرگز آسایش نباشد.** (بیهقی[1] ۴۲۶) ○ **به آسایش و نیکنامی گرای/ گریزان شو از مرد ناپاک‌رای.** (فردوسی[3] ۱۷۲۱) **۴.** (قد.) ناز و نعمت؛ رفاه: **بطر آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت.** (نصرالله منشی ۶۱)

آستان 'āstān (اِ.) **۶.** (مجاز) پیش از آغاز امری یا آغاز آن: **در آستان عید، در آستان جنگ.**

● **~ برخاستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خراب شدن: **چاردیوار خانه روزن شد/ بام بنشست و آستان برخاست.** (خاقانی: جهانگیری ۱۵/۳)

آستین 'āstin (اِ.)

● **~ برمالیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آماده و مهیا شدن بر انجام کاری: **به جهد ار برنمالی آستین تیز/ برو دامان به دندان گیر و بگریز.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶/۳)

▫ **~ تر داشتن** (قد.) (مجاز) گریه کردن: **در آن کوش از نیاز سینه‌پرور/ که دامن پاک داری آستین تر.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۷/۳)

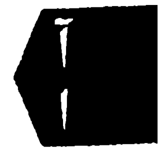
آسغده 'āsoqde [سغ.] (اِ.) (قد.) هیزم نیم‌سوخته: **ایستاده میان گرمابه/ همچو آسغده در میان تنور.** (معروفی: اسدی[2] ۲۰۸)

آسفاً 'āsef.an [عر.] (ق.) در حال تأسف خوردن؛ متأسف: **در مجاری احوال و تفاصیل معاملات متعلق‌القلب به هیچ موجود نباشد فرحاً و به هیچ مفقود آسفاً.** (قطب ۲۵۱)

آسمان 'ās[-e]-mān (اِ.) **۵.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **خرامان همی رفت بهرام گور/ یکی خانه دید آسمانش بلور.** (فردوسی[3] ۱۸۹۶)

▫ **~ از ریسمان ندانستن** (مجاز) **[حذف گفتگو]** شاهد: ○ **خرّما آن دم که از مستی جانان جان ما/ می‌نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان.** (مولوی: جهانگیری ۱۷/۳)

▫ **~ به ریسمان بافتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ آسمان و



ریسمان بافتن ←: می‌افتاد به دری وری گفتن و آسمان به ریسمان بافتن. (شاملو: دُن آرام ۱/۱۹۷)

□ ~ سوراخ نمی‌شود (نخواهد گشت) (قد.) (مجاز) واقعهٔ مهمی رخ نخواهد داد: هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان / گر سر کاهی ز جیب شادمانی برکنم. (ظهوری: جهانگیری ۱۸/۳)

□ از ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) پرمدعا بودن؛ ادعا داشتن: خیال می‌کند از آسمان افتاده، به حرف هیچ کس توجه نمی‌کند.

آسمانه ā.-e' (اِ.) ۱. (قد.) شاهد دیگر: پس یوسف در آن خانه شد خواست که چشم نگاه دارد، چشم به آسمانهٔ خانه افکند. (قصص‌الانبیای نیشابوری ۹۶) ۲. (فرهنگستان) پوشش شفاف کابین هواپیماهای جنگی، آموزشی، و تفریحی که خلبان را از جریان باد و عوامل جوی محافظت می‌کند.

آسمانی ās[-e]-mān-i' (صند.، منسوب به آسمان)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فوت کردن: پس از آنکه پیغمبر آسمانی شدند ... نوبت خلافت به صدیق اکبر رسید. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۹۹)

آسنی āsni' [؟] (اِ.) (قد.) نوعی پارچه: هر یک لباس خود را به آستر آسنی و ابرهٔ ابریشمی برآراسته. (امینی هروی ۳۹۷)

آسودن āsud-an' (مصـ.ل.، بمـ.: آسا[ی]) ۵. (قد.) دست کشیدن از کاری یا چیزی: تا بتوانی کردن از نیکی میاسای. (عنصرالمعالی[۱] ۳۲) ○ گفتم از مدح او نیاسایم / گفت چونین کنند اولوالالباب. (عنصری ۹)

آسیب āsib' (اِ.)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تماس برقرار کردن؛ برخوردن: به هر چیزی که آسیبی کنی آن چیز جان گیرد / .... (مولوی[۲] ۱۵۱/۷)

آسیمه āsime' [سغ.] (ص.) (قد.) [اصلاح ریشه]

آسیمه‌سر ā.-sar' [سغ.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) [اصلاح ریشه]

آشاب āš-āb' (اِ.) آبی که موقع آبکش کردن برنج، از برنج جدا می‌کنند و دور می‌ریزند.

آشام āšām' ۶. (امصـ.) (قد.) جرعه: آب یا شراب را به اندازهٔ یک آشام ریختن. (لغت‌نامه[۱])

آشپزخانه āš-paz-xāne' (اِ.)

□ ~ٔ اوپن آشپزخانه‌ای که دیوار داخلی آن کوتاه و شبیه پیشخوان است. [اصلاح تعریف]

□ ~ٔ باز (فرهنگستان) □ آشپزخانهٔ اوپن ↑.

آشتم āštam' (اِ.) (قد.) پلیدی؛ چرک: برآهخته از بهر دین خدای / به تیغ از سر سرکشان آشتم. (ناصرخسرو[۱] ۶۳)

آشتین āštin' (امصـ.) (قد.) آشتی: زود دل بر آشتین قرار دهند. (نصرالله منشی ۲۱۶)

آشرمه āšorme' [تر.، = آشورمه] (اِ.) ۲. بند شلوار.

آشغال āšqāl' (اِ.)

□ ~ِ گوشت (گفتگو) ضایعات گوشت که به درد پخت‌وپز نمی‌خورد.

آشم āšam' (بمـ. آشمیدن) (قد.) ← آشمیدن.

آشمیدن ā.-id-an' [= آشامیدن] (مصـ.م.، بمـ.: آشم) (قد.) آشامیدن: خوش‌دل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او. (نظامی[۲] ۱۰۵)

آشنا[۱] āš[e]nā' (ص.، اِ.) ۸. (قد.) خویشاوند: با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب / .... (امیرمعزی ۴۱۷) ۹. (قد.) راهنما؛ رهبر: نوشته بر این بر گوای من است / روان و خرد آشنای من است. (فردوسی[۳] ۲۳۳۵)

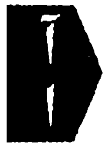
□ ~ کردن با چیزی (گفتگو) (مجاز) لمس کردن آن یا زدن به آن: شلاق را ... بالا برده با کپل اسب آشنا کرد. (شاملو: دُن آرام ۷۱/۱)

آشنایی ā.-y(')-i' (حامصـ.)

• ~ بازدادن (مصـ.ل.) (قد.) • آشنایی دادن (مِ.۱) ←: دو کسِ آشنا که از دیرباز یکدیگر را ندیده باشند آشنایی بازدهند. (جرجانی[۱] ۱۷۸/۴)

آشوب āšub' (امصـ.) ۳. شاهد دیگر: ○ شدت آشوب دریا [کشتی] را به لجه‌ای افکند. (خواجه نصیر ۱۷۶) ۹. (قد.) ناله‌وزاری: تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش. (مولوی[۱] ۱۱۶/۱)

آشوغ āšuq' (ص.، اِ.) (قد.) ناشناس؛ ناشناخته: چه کنم از جفای دهر که من / هستم آشوغ در میان شما.



(حکیم طرطری: جهانگیری ۱۳۳/۱)

آشیان ʼāšiyān (اِ.)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) شاهد دیگر: ○ **ایمنی در مُلک تا حدی‌ست کز انصاف او/ آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار.** (وحشی ۱۷۵)

آشیبیدن ʼāšib-id-an (قد.) ۲. (مصـ.م.) آشفتن: **سرمق ... یرقان را ... نیک باشد. وی منش آشیبد و قی آرد.** (الابنیه، تصحیح احمد بهمن‌یار ۱۸۱: مجلهٔ ایران باستان ۶۴/۲/۲)

آصار ʼāsār [عر.، جِ. اِصر] (اِ.) (قد.) ۲. بندها؛ قیدها: **در آنجا آصار و اثقال و تکالیف شاق بود.** (ابوالفتوح ۲۱۳/۱)

آغار ʼāqār (بمـ. آغاردن، آغاریدن و آغشتن) **[اصلاح هویت دستوری]**

آغاردن ʼā.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: آغار) (قد.) ۲. آغشته کردن: **به منزلی که فرود آیم از فراق رخت/ ز خون دیده جهان سر به سر بیاغارم.** (نزاری: جهانگیری ۱۳۴/۱) ○ **از پشم فتیله کنند به درازی انگشتی ... و در روغن شیره آغارند.** (نسوی ۱۱۷) ۳. (مصـ.ل.) خیس شدن؛ خیس خوردن: **بر شوره مریز آب خوش زیرا/ نایدت به کار چون بیاغارد.** (ناصر خسرو[1] ۲۵۳)

آغاری ʼāqāri (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **آغاری ... بیشتر برای لباس روی مردان بود.** (سعید نفیسی: زندگی‌نامه و خدمات علمی ۸۱) ○

آغاز ʼāqāz [سغ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

آغازش ʼā.-eš [سغ.فا.] (امصـ. از آغازیدن) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) حرکت تلمبه‌ای اندام‌های آوایی که باعث جریان هوا در مجرای آوایی برای تولید آوا می‌شود.

آغازگاه ʼāqāz-gāh [سغ.فا.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

آغازگر ʼāqāz-gar [سغ.فا.] (صـ.) **[اصلاح ریشه]**

○ **~ سازی** (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) فرایندی که در آن یک سازه در آغاز پیام قرار می‌گیرد.

آغازه ʼāqāz-e [سغ.فا.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]** ۲. (رایانه) (فرهنگستان) نخستین صفحهٔ اطلاعات یک فرد یا یک سازمان بر روی شبکهٔ اینترنت.

۳. (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) اندام یا یاخته یا گروهی از یاخته‌های تمایزیافته در اولین مرحلهٔ نمو.

آغازی ʼāqāz-i [سغ.فا.] (صـ.، منسوب به آغاز) **[اصلاح ریشه]**

آغازیان ʼā.-y-ān [سغ.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) **[اصلاح ریشه]**

آغازیدن ʼāqāz-id-an [سغ.فا.فا.] (مصـ.م.، بمـ.: آغاز) **[اصلاح ریشه]**

آغازین ʼāqāz-in [سغ.فا.] (صـ.) **[اصلاح ریشه]** ۲. (هنرهای تجسمی) (فرهنگستان) ویژگی هنرمندی که پیش از دوران به کمال رسیدن هنر زندگی می‌کرده است.

آغالانیدن ʼāqāl-ān-id-an (مصـ.م.، بمـ.: آغالان) (قد.) شاهد: **وی را سوی من آغالانید آن اشتر را سوی وی راندند.** (محمد بخاری: تاج القصص ۳۳۲)

آغروق ʼāqruq [تر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **عَلَمِ توجه به جانب سمرقند افراشته و آغروق را برداشته عازم حصار شادمان گشته.** (امینی هروی ۳۷۶)

آغشتن ʼāqešt-an (مصـ.م.، بمـ.: آغار، آغر) **[اصلاح هویت دستوری]** ۳. (قد.) خیس کردن: **نخست در آب باید آغشتن، آنگاه بپختن.** (تقویم الصحه ۱۶۶: لغت‌نامه[2])

آغشته ʼāqešt-e (صـ. از آغشتن) شاهد دیگر: ○ **لاله از خون دیده آغشته/ متحیر بماند و سرگشته.** (عنصری ۳۴۶)

آغل‌گذاری ʼāqol-gozār-i (حامصـ.) (کشاورزی) (فرهنگستان) روشی برای حاصل‌خیز کردن زمین به طوری که گاو و گوسفند را در یک قطعه زمین رها می‌کنند و فضولاتشان را پس از انباشت شخم می‌زنند.

آغوش‌بند ʼāquš-band (اِ.) (گفتگو) آغوشی ↓ .

آغوشی ʼāquš-i (صـ.، منسوب به آغوش، اِ.) (گفتگو) وسیله‌ای کیف‌مانند، دارای دسته‌هایی که به جلو بدن آویخته می‌شود و نوزاد را درونِ آن می‌گذارند؛ آغوش‌بند.



آفت 'āft [فر.: aphte] (اِ.) (پزشکی) ضایعهٔ دردناک به رنگ قرمز یا سفید در دهان. [اصلاح تعریف]

آفتاب 'āftāb (اِ.)

▫ **~ بر زرد افتادن** نزدیک شدن غروب، و به مجاز، نزدیک شدن زمان مرگ: **گفتم که چه بود کافتابت شد زرد/ گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد.** (عطار[۱۲] ۳۹۹)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) طلوع کردن آفتاب: **تا آفتاب زد کار را شروع کردیم.**

▫ **~ِ کسی به دیوار آمدن** (قد.) (مجاز) دولت یا عمر او به پایان آمدن: **ماه من بهر خدا پیش مرو بر سر بام/ آفتاب من بیچاره به دیوار آمد.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۸/۳)

▫ **~ِ کسی زرد شدن** (قد.) (مجاز) زمان مرگ او نزدیک شدن: **گفتم که چه بود کافتابت شد زرد/ گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد.** (عطار[۱۲] ۳۹۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) **۲.** شاهد: **این آن وقت بود که آفتاب بگیرد و جهان تاریک بشود.** (ترجمهٔ تاریخ طبری ۵۷: لغت‌نامه[۲])

آفتاب‌سنج 'ā.-sanj (صف.،اِ.) اسباب اندازه‌گیری مدت تابش روزانهٔ خورشید در یک مکان.

آفتاب‌گردش 'āftāb-gard-eš (اِ.) (قد.) ... (جمال سرخسی: نزهت ۲۷۱) [اصلاح مأخذ شاهد]

آفتابگردک 'āftāb-gard-ak (اِ.) آفتاب‌پرست (مِ. ۱ و ۲) ←.

آفتاب‌گردی 'āftāb-gard-i (حامصـ.) (فرهنگستان) نوعی گردشگری برای علاقه‌مندان به تفریح و استراحت در سواحل شنی دریا و زیر آفتاب.

آفتابه 'āf-tāb-e (اِ.) **۳.** (قد.) ظرفی فلزی برای گرم کردن آب: **آنگاه بجوشاند بابونه ... و تخم کتان به یکی آفتابه آب، و بدان آب اندر نشیند.** (اخوینی ۵۳۵) **۴.** (قد.) ظرفی برای نگه‌داری طلا و نقره: **روستایی گاوی می‌راند. آهن در چنبری ماند ... چون آن جایگاه را بازکاوید ... آهن را دید در حلقهٔ آفتابه‌ای بزرگ افتاده ... برکند، پر از زر خالص بود.** (شمس ۱۷۷: لغت‌نامه[۲])

آفتابه‌لگن 'ā.-lagan (اِ.) **۲.** (گفتگو) (مجاز) تشریفات بدون محتوا: **محتوا ندارد همه‌اش آفتابه‌لگن است.**

آفتاوه 'āf-tāv-e (اِ.) (قد.) آفتابه. ← آفتاوه‌خانه.

آفتاوه‌خانه 'ā.-xāne (اِ.) (قد.) محل شستشو؛ دستشویی: **به میر فرمودند که بیایید عبدل! و در ساعت از تخت برخاسته به دولت و اقبال متوجه آفتاوه‌خانه شدند ... بعد از ساعتی رسیده فرمودند که میرا معذور خواهید داشت که در طهارت شک بود، نخواستم که نام معبود پاک بر زبان رود.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۰-۲۱)

آفردیکار 'āfardi-kār [= آفریدگار] (صـ.، اِ.) آفریدگار: **ما به تو آوردیم نشانی از آفردیکار تو.** (قرآن موزهٔ پارس ۱۶: ذیل)

آفردین 'āfardin (اِ.) (قد.) آفرینش؛ سرشت؛ فطرت: **روی فا کن تو فا دین مسلمانی ... آفردین خدای آن که بیافریدست مردمان را فر آن.** (قرآن موزهٔ پارس ۱۴۴: ذیل)

آفرین 'āfarin (شجـ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) **۲.** دعا کردن: **که من آفرین‌ها کنم بی‌شمار/ بخواهم ز دادار پروردگار.** (امانی ۱۴: لغت‌نامه[۲])

آفرینشت 'āfarin-ešt [= آفرینش] (امصـ.) (قد.) آفرینش: **اوی راست آفرینشت و فرمان.** (قرآن قدس ۸۷: ذیل)

آفرینندگی 'āfarin-ande-gi (حامصـ.) **۲.** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) توانایی ایجاد اندیشهٔ نو و بی‌سابقه‌ای که سودمند یا جذاب یا معنی‌دار باشد؛ خلاقیت.

آفرینه 'āfarin-e (صـ.،اِ.) شاهد: ○ **زنا! ای خمیرمایهٔ وجود. ای آفرینهٔ شگفت.** (جواد حدیدی: از سعدی تا آراگون ۲۷۲)

آفلاتوکسین 'āf[e]lātoksin [انگ.: aflatoxin] (اِ.) (پزشکی) نوعی مادهٔ سمی که از قارچ به دست می‌آید و می‌تواند باعث آلودگی



بادام‌زمینی، پسته و غلات شود و ایجاد سرطان کبد کند.

آف‌لاین 'āflāyn [انگ.: off-line] (صـ.) (رایانه) ویژگی نرم‌افزار یا رایانه‌ای که غیرفعال است.

آفند 'āfand (قد.) ۲. (بم. آفندیدن) ← آفندیدن.

آفندیدن 'ā.-id-an (مصـ.ل.، بم.: آفند) (قد.) جدال کردن: **در دل او آن نصیحت کار کرد/ ترک آفندیدن و پیکار کرد.** (لبیبی: لغت‌نامه[1])

آفیس 'āfis [انگ.: office] (اِ.) (رایانه) مجموعه‌ای از نرم‌افزارهای کاربردی مانند وُرد، اِکسِل، و پاورپوینت که برای سیستم‌های عامل مانند ویندوز تولید شده است.

آقا 'āqā [مغ.] (اِ.، صـ.) ۷. (قد.) رئیس جزءِ قبایل قزلباش که زیردست رئیس قبیله بود: **چون ذوالفقار خان ایلچی شاه به استنبل (= استانبول) رسید، سلطان‌محمد پادشاه به جنگ فرنگ رفته بود ... حق‌وردی بیگ عرب کرلو را، که یکی از آقایان او بود، با چند نفر قزلباش و عریضهٔ خود به جانب خواندگار (سلطان عثمانی) فرستاد.** (جلال‌الدین محمد یزدی: زندگانی شاه عباس اول ۱۶۹۲)

آقازاده 'ā.-zā-d-e [مغ.فا.فا.فا] (صمـ.، اِ.) (احترام‌آمیز) ۳. عنوانی دربارهٔ فرزندان رجال سیاسی که با استفاده از موقعیت پدر خود به زدوبند می‌پردازند و به مقام و پول می‌رسند.

آک[3] 'āk (پسـ.) ۱. در آخر بن مضارع فعل، لیاقت و نسبت را می‌رساند و اسم می‌سازد: **پوشاک، خوراک.** ۲. در آخر بن مضارع فعل، معنی صفت فاعلی می‌دهد و اسم می‌سازد: **سوزاک.** ۳. در آخر بن مضارع فعل، معنی صفت مفعولی می‌دهد: **کاواک.** ۴. در آخر اسم، نسبت و اتصاف را می‌رساند: **مغاک.**

آکادمی 'ākādemi [فر.: académie] (اِ.) ۲. مدرسهٔ عالی فنی یا هنری؛ هنرکده.

آکبلای 'ā-kablāy [مغ. از عر.، = آقاکربلایی] (صـ.، اِ.) عنوانی برای کسانی که مرقد امام حسین (ع) را در کربلا زیارت کرده‌اند: **نز مرده گذشتی و نه از زنده آکبلای/ هستی تو چه یک‌پهلو و یک‌دنده آکبلای!** (دهخدا[4] ۱)

آکج 'ākaj (اِ.) (قد.) قلاب بزرگ آهنی: **.../ به آکج گرفتند کشتیش را.** (عنصری: اسدی[3] ۱۹)

آکروبات 'ākrobāt [فر.: acrobate] (اِ.) ۳. (رایانه) نرم‌افزاری برای ارسال، دریافت، نمایش و چاپ فایل‌هایی با قالب پی.دی.اف.

آکسه 'ākase (اِ.) (قد.) قلاب؛ چنگک: **بر سرش آکسه‌ای بود ... چون سرشاخ‌های درخت بلندتر بودی بدان آکسه آن شاخ فروکشیدی.** (تفسیری بر عشر ۱۰۵: ذیل)

آکله 'ākele [عر.] (اِ.) ۲. شاهد: ٥ **خواهر آکله‌اش ... عین اجل معلق خودش را از تهران رساند.** (پیرزاد[1] ۳۳)

آکنده 'ākan-d-e (صمـ. از آکندن) ۴. (فرهنگستان) تاکسی‌درمی‌شده. ← تاکسی‌درمی.

آکنده‌سازی 'ā.-sāz-i (حامصـ.) (فرهنگستان) تاکسی‌درمی ←.

آکنه 'ākne [فر.: acné] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری پوستی که بر اثر اختلال کارکرد بعضی اعضا عارض می‌شود؛ رخ‌جوش. [اصلاح تعریف]

آکنیده 'ākan-id-e (صمـ. از آکندن) (قد.) آکنده؛ پر: لبریز: **آکنیده خمی سفال درو/ آبی الحق خوش و زلال درو.** (نظامی[4] ۲۰۴)

آگات 'āgāt [فر.: agate] (اِ.) (علوم زمین) عقیق (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

آگنه 'āgne (اِ.) حشو (مِ.۵) ←.

آگور 'āgur [آرا.] (اِ.) (قد.) آجر ←: **بر در و بام برف پنداری/ بیخته گچ و کشته [آگور] است.** (مسعود سعد[1] ۸۵)

آگونیست 'āgonist [انگ.: agonist] (اِ.) (پزشکی) هم‌کنش ←.

آگهی 'āgah-i (حامصـ.، اِ.)

٥ ~ **تلویزیونی** (فرهنگستان) تیزر ←.

آگهی‌افزار 'ā.-'afzār (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) بستهٔ نرم‌افزاری‌ای که پس از نصب یا هنگام اجرای برنامه، آگهی تبلیغاتی نمایش می‌دهد.



آگیش ʼāgiš (اِ.) (قد.) قلاب بزرگ آهنی: **چون به دروازهٔ دیگر رسیدند آگیش‌ها دیدند ساخته که هرکه سر فروکردی دستار مردم اندر آگیش‌ها بماندی.** (طرسوسی: داراب‌نامه ۱۰۲/۲: لغت‌نامه[۲]) ○ **دو کشتی دید پر از مردم که به سوی او آمدندی با آگیش‌های آهنین و آگیش‌ها در کشتی او درافکندند.** (طرسوسی: داراب‌نامه ۴۱۷/۲: لغت‌نامه[۲])

آل[۱] ʼāl (اِ.) **۱.** (فرهنگ عوام) **۲.** (صِ.) (قد.) سرخ رنگ. **[حذف مدخل آل[۲] و انتقال آن به مدخل آل[۱]]**

آل[۷] ʼā. (اِ.) (قد.) (جانوری) بالن ←: **ای که در بحر ز امرت پی نخجیر نهنگ/ از پشیز تن خود دام کند ماهی آل.** (الاهی همدانی: فرهنگ نظام: لغت‌نامه[۲])

ال، آل ʼā. (پس.) برای ساختن نسبت یا شباهت به کار می‌رود: **تیغال، چنگال، دنبال.**

آلات ʼālāt [عر.، جِ. آلة] (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **آمل ... از وی آلات ... چوبین خیزد.** (حدود العالم ۱۴۶) **۳.** (قد.) اعضا: **قصاص این عضو شریف که از اعضاءِ رئیسه و آلات نفیسه است ....** (وطواط[۲] ۶۳)

آلام ʼālām [عر.، جِ. اَلَم] (اِ.) شاهد دیگر: ○ **من عاجز با چندین آلام و اسقام که مراست چون سازم.** (خاقانی[۱] ۲۹۶)

آلاینده ʼālā-y-ande (صف. از آلودن، اِ.) **۲.** (محیط زیست) (فرهنگستان) ماده یا موجود زنده یا حالتی از انرژی که اکوسیستم را تهدید کند یا بدان آسیب رساند به نحوی که مانع از استفادهٔ سودمند از آن در زمان حال یا در آینده شود.

آلت ʼālt [آلمـ.: Alt] (اِ.) **۲.** (رایانه) کلید دگرساز. ← کلید ○ کلید دگرساز.

آلت ʼālat [عر.: آلة] (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **یکی آلت ساختم از سُروِی گاو که به دهان وی غذا و دارو فروکردم.** (اخوینی ۲۴۸) **۷.** (قد.) دل و جگر و قلوه: **گوسفندان بر زمین زد و گفت حالیا تا طبخ رسیدن جگربندها قلیه کنم پس آلت‌های گوسفند را رسانیدند و سفره نهادند.** (اسرار التوحید: نشر دانش ۲۱/۳/۹)

○ ~ِ **تناسل** شاهد: **آلت تناسل و توالد تو ... به غایت خُرد و ناپیداست.** (ظهیری سمرقندی ۱۷۴)

○ ~ِ **وقاع** (قد.) آلت جنسی: **از بهر آن که شخص او عظیم لعیم بود آلت وقاع او در گوشت پنهان بودی.** (ظهیری سمرقندی ۱۷۳)

آلتون‌تمغا ʼāltuntamqā [مغ.] (اِ.) (قد.) مُهر پادشاهان مغول و ایلخانان که بر فرمان‌های مخصوص عطا با آب زر زده می‌شد. **[اصلاح تعریف]**

آلست ʼālast (اِ.) (قد.) سرین؛ کفل: **همچون رطب اندام و چو روغن کف دست/ همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست.** (عسجدی: جهانگیری ۱۴۸/۱)

آلش‌دگش ʼālešdageš [تر.] (امص.) (گفتگو) مبادله: **مشغول آلش‌دگش کالا بودند.**

آلغده ʼāloqde (صِ.) (قد.) خشمگین: **شیر آلغده که بیرون جهد از خانه به صید/ تا به چنگ آرد آهو را و آهوبره را.** (رودکی: جهانگیری ۱۴۹/۱)

آلغونه ʼāl-qune (اِ.) سرخاب (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

آلفا ʼālfā [یو.] (اِ.) **۴.** (رایانه) نسخهٔ اولیهٔ نرم‌افزاری که ویژگی‌ها و قابلیت‌های آن کامل نشده است.

آلگر ʼāl-gar (صِ.، اِ.) (قد.) رنگرز که با رنگ سرخ رنگ می‌کند: **ساختند آل خویش را به ستم/ همچو استاد آلگر به بقم.** (جامی[۱] ۱۵۱)

آلن ʼālen [انگ.: Allen] (اِ.) (فنی) ← آچارآلن. **[اصلاح ارجاع]**

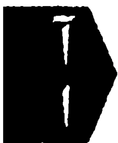
آلو ʼālu (اِ.) (گیاهی)

○ ~ِ **قطره‌طلا** (گیاهی) نوعی آلوی درشت و شفاف و کمی نوک‌تیز با مزهٔ شیرین.

آلودگی ʼālud-e-gi (حامص.) **۷.** (محیط زیست) (فرهنگستان) تجمع بسیار زیاد مواد مضر در محیط زیست که غالباً به دست انسان پدید می‌آید؛ حضور آلاینده‌ها در محیط زیست.

آلوده‌گر ʼālud-e-gar (صِ.، اِ.) (محیط زیست) (فرهنگستان) آنچه باعث آلودگی محیط شود.

آلوورا ʼālu(o)verā [انگ.] (اِ.) (گیاهی) آلوئه‌ورا ↓.



آلوئه‌ورا ālu'everā' [انگ.: Aloe Vera] (ا.) (گیاهی) نوعی گیاه بومی منطقهٔ مدیترانه که از برگ‌های آن در صنایع آرایشی و دارویی استفاده می‌شود و خواص درمانی نیز دارد.

آلیز 'āliz (بِمِ. آلیزدن) (قد.) ← آلیزدن.

آلیزدن 'ā.-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: آلیز) (قد.) جفتک انداختن: **نفس چون سیر گشت بستیزد/ توسن‌آسا به هر سو آلیزد.** (سراج‌الدین راجی: فرهنگ سروری ۳۱/۱: لغت‌نامه[۲])

آماج 'āmāj (ا.) **۴.** شاهد دیگر: **سر او چون آماج در زمین می‌رفت.** (انیس‌الطالبین ۱۷۸: فرارودی) ○

آمادگاه 'āmād-gāh (ا.) **۲.** (گردشگری) (فرهنگستان) محل انجام خدمات پشتیبانی مربوط به بخش‌های پذیرایی از مهمانان مانند آشپزخانه، لباس‌شویی و تأسیسات. **۳.** کارگاه تعمیر و توقف لکوموتیو و نگه‌داری تجهیزات و انباشت پارسنگ.

آماردن 'āmār-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: آمار) (قد.) [اصلاح هویت دستوری] **۱.** توجه کردن. [اصلاح تعریف] **۲.** (مصـ.م.) شمردن: **طلاق کنید ایشان را، شمار ایشان را و بیامارید شمار.** (قرآن قدس ۳۸۰: ذیل)

آماره 'āmār-e (ا.) (ریاضی) (فرهنگستان) هر تابع از مشاهدات که فارغ از پارامتر مجهول باشد.

آماسیدن 'āmās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: آماس) (قد.) شاهد دیگر: **این همه باد که از عُجب تو را در رگ و پی/می‌رود، در عجبم کز چه نمی‌آماسی.** (جامی: فرهنگ نظام: لغت‌نامه[۲]) ○ **اصل هبوط آن بُوَد که چهارپایان را شکم بیاماسد و از آن بمیرد.** (ابوالفتوح ۱۸۱/۲) ○

آمپر 'āmper [فر.: ampère] (ا.)

□ **~ بالا بودن** (گفتگو) (مجاز) هوا گرم بودن: **گفتم چای میل داری؟ گفت آمپر بالاست، چای حال نمی‌دهد.** (← چلچراغ ۱۶/۶۲)

آمپول 'āmpul [فر.: ampoule] (ا.) [اصلاح ریشه]

آمد[و]شد 'āmad[-o]-šod (امصـ.) شاهد: ○ **در آفریدن آسمان‌ها و زمین و آمدوشد شب و روز ... آیاتی هست مردمان خردمندان را.** (ابوالفتوح ۳۹۸/۱)

آمدن 'āmad-an (مصـ.ل.، بمـ.: آ[ی])

□ **تا بیایید شما بیایید** در پاسخ تعارف مهمان و عذرخواهی او از مزاحمتی که کرده است گفته می‌شود.

آمدنه 'āmad-an-e (ق.) (گفتگو) آمدنی (مِ.۴) ↓: **کرایهٔ [تاکسی] را چرا نمی‌دهی؟ ... گفتم: رفتنه من دادم، آمدنه هم باید او بدهد.** (هاشمی: طوطی ۶۲: نجفی ۷۶۲)

آمدنی 'āmad-an-i (ق.) **۴.** (گفتگو) به هنگام آمدن: **آمدنی سر راهت نان بخر.**

آمده 'āmad-e (صفـ.، ا.) **۳.** (قد.) (مجاز) سخن نکته‌دار؛ لطیفه: **بارها درشدی به مجلس خاص/ گه نوازان بدی و گه رقاص ـ گاه گفتی به شوخی آمده‌ای/ گه نمودی به عشوه شعبده‌ای.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۹/۳)

آمر 'āmer [عر.] (صـ.، ا.) شاهد دیگر: ○ **آمر مأمور را فرماید و مأمور امتثال کند.** (ابوالفتوح ۴۲/۳)

آمرزشت 'āmorz-ešt [= آمرزش] (امصـ.) (قد.) آمرزش ←: **آمرزشت به فرمان اوی.** (قرآن قدس ۲: ذیل)

آمرغ 'āmo(a)rq (ا.) (قد.) شاهد دیگر: **به چیز فراوان بوند این دو شاد/ ندانند آمرغ مرد و نژاد.** (اسدی[۱] ۲۵) ○

آمریکایی 'āmrikā-y(')-i [= امریکایی] (صنـ.، منسوب به آمریکا، قاره و کشوری در نیم‌کرهٔ غربی) **۳.** ← یقه □ یقهٔ آمریکایی.

آموختن 'āmuxt-an (مصـ.م.، بمـ.: آموز) **۴.** مأنوس کردن و عادت دادن: **مگذار که خط تو ز دستم بشود/ چون دست مرا بدان خط آموخته‌ای.** (عطار[۳] ۱۸۴)

آمودن 'āmud-an (مصـ.م.، بمـ.: آما[ی]) (قد.) **۲.** به عمل آوردن؛ مهیا کردن: **کارخانجات ... آمودن توتون.** (دایرةالمعارف مصاحب ۲۲۰۴)

آموزش 'āmuz-eš [امصـ. از آموختن]

□ **~ اینترنتی** (رایانه) آموزش غیرحضوری با بهره‌گیری از شبکهٔ اینترنت.



آموزشکده ā.-kade' (اِ.) جایی که در آن، دانش یا هنری را به افراد آموزش می‌دهند. [اصلاح تعریف]

آموزشگاه āmuz-eš-gāh' (اِ.)

▫ **~ِ عالی** مؤسسهٔ آموزش عالی منفرد در سطح کارشناسی یا کاردانی برای آموزش‌های معمولاً فنی: **آموزشگاه عالی پرستاری، آموزشگاه عالی حسابداری.**

آموزشی āmuz-eš-i' (صنـ.، منسوب به آموزش) **۴.** ویژگی دوره‌ای که در آن کسی مقدمات انجام دادن کاری را یاد می‌گیرد و ممکن است حقوقی از این بابت دریافت نکند: **کار شما فعلاً آموزشی است، بعد از یادگیری استخدام می‌شوید. ۵.** (صنـ.، اِ.) (نظامی) دوره‌ای معمولاً در آغاز خدمت سربازی که به سربازان مسائل نظامی آموخته می‌شود.

آموزگار āmuz[-e]-gār' (صـ.، اِ.) **۳.** (قد.) یادگیرنده: **گفت وزیر ای مَلِک روزگار/ گویم اگر شه بُوَد آموزگار.** (نظامی[۱] ۸۰)

آمی‌تریپ‌تیلین āmit[e]riptilin' [انگـ.: amitriptyline] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی ضدافسردگی که اثرات آرام‌بخشی کمی هم دارد.

آمیزشت āmiz-ešt' [= آمرزش] (امصـ.) (قد.) آمرزش: **آمیزشت آن از تسنیم بهد.** (قرآن قدس ۴۰۶: ذیل)

آمیزمقوا ā-m-iz-moqavvā' [مغـ. از عر.فا.عر.، = آقامیرزامقوا] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) شخص تکیده و لاغر.

آمیزه āmiz-e' (اِ.) **۲.** (گردشگری) (فرهنگستان) مخلوطی از چند نوشیدنی که غالباً قبل از غذا عرضه می‌شود؛ کوکتل. **۳.** (شیمی) (فرهنگستان) مخلوطی که از اختلاط یک بسپار مذاب (لاستیک یا پلاستیک) با مواد دیگر به کمک یک مخلوط‌کن به دست می‌آید.

آمیزه‌سازی ā.-sāz-i' (حامصـ.) (شیمی) (فرهنگستان) فرایندی که در آن از اختلاط یک بسپار مذاب با مواد دیگر آمیزه به دست آید.

ان ān- (پسـ.) ان، ان ←.

آن ān' (صـ.، ضـ.)

▫ **بر ~ بودن ۲.** قصد یا تصمیم داشتن به انجام کاری: **بر آن بودم که چندی سفر کنم.**

آنتراسن ānt[e]rāsen' [فر.: anthracène] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای به شکل بلورهای بی‌رنگ و مشابه نفتالین، که از قطران زغال سنگ تهیه می‌شود. [اصلاح تعریف]

آنتراسیت ānt[e]rāsit' [فر.: anthracite] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای با ۹۵ درصد کربن با درخشش زیاد که قدیمی‌ترین شکل زغال سنگ است و به عنوان سوخت جامد به کار می‌رود. [اصلاح حوزهٔ کاربرد و تعریف]

آنتروزوئید ānterozo'id' [انگـ.: antherozoid] (اِ.) (زیست‌شناسی) گیازامه ←.

آنتن ānten' [فر.: antenne] (اِ.) (برق) **۱.** وسیله‌ای به شکل میله، صفحهٔ فلزی، و مانند آنها برای پخش یا دریافت امواج رادیویی، تلویزیونی، یا تلفن همراه. [اصلاح تعریف]

• **~ دادن** (مصـ.ل.) برقرار شدن ارتباط در تلفن همراه و رادیو: **تلفن همراه پشت تپه آنتن نمی‌دهد.**

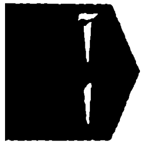
▫ **~ِ هوایی** (برق) آنتنی که در فضای باز، و معمولاً بر روی بام نصب می‌شود.

▫ **روی ~ بودن** (مجاز) در حال پخش شدن در گیرنده‌ها (تصاویر و برنامه‌ها): **برنامه‌ها الآن روی آنتن است.** ○ **الآن روی آنتن هستیم.**

▫ **روی ~ رفتن** (مجاز) پخش شدن در گیرنده‌ها (تصاویر و برنامه‌ها): **مجریان آماده باشند، تا یک دقیقه دیگر روی آنتن می‌رویم.**

آنتن‌سرخود ā.-sar[-e]-xod' [فر.فا.فا.] (صـ.) ویژگی دستگاهی مانند تلویزیون که آنتن آن بر روی خود گیرنده قرار دارد: **تلویزیون آنتن‌سرخود.**

آنتی‌اکسیدان ānti'oksidān' [انگـ.: antioxidant] (اِ.) (شیمی) **۱.** ماده یا ترکیبی شیمیایی که مانع



عمل اکسیداسیون می‌شود. **۲.** ویژگی برخی مواد خوردنی مانند گوجه‌فرنگی، کلم یا ویتامین E که با عمل خود از بروز برخی سرطان‌ها پیش‌گیری می‌کنند.

آنتی‌باکتریال ʾāntibākteriyāl [انگ.: -anti bacterial] (اِ.) (پزشکی) ماده‌ای که یا باکتری‌ها را از بین می‌برد یا از رشد آن‌ها جلوگیری می‌کند.

آنتی‌پارتیکل ʾāntipārtikel [انگ.: antiparticle] (اِ.) (فیزیک) پادذره ←.

آنتی‌تز ʾāntitez [فر.: antithèse] (اِ.) (فلسفه) ...؛ برابرنهاده؛ برابرستاده. **[افزودن مترادف]**

آنتی‌ژن ʾāntižen [فر.: antigène] (اِ.) (جانوری) ...؛ پادزا. **[افزودن مترادف]**

آنتی‌ویروس ʾāntivirus [فر.: antivirus] (اِ.) (رایانه) برنامهٔ ضد ویروس. ← برنامه ▫ برنامهٔ ضد ویروس.

آنچ ʾān-č [مخفِ. آنچه] (ص.+ض.) **[اصلاح هویت دستوری]**

آن‌چنان ʾān-če(o)nān (ص.) **۱.** آن‌چنانی (مِ.۱)← **[اصلاح ارجاع]**

آنچه ʾān-če (ص.+ض.) **[اصلاح هویت دستوری]**

آن‌دو، آندو ʾāndu [انگ.: undo] (اِ.) (رایانه) واگرد (مِ.۲) ←.

آندوپلاسمیک ʾāndop[e]lāsmik [انگ.: -endo plasmic] (اِ.) (جانوری) ← شبکه ▫ شبکهٔ آندوپلاسمیک.

آندومتریوز ʾāndometriyoz [انگ.: -endometr iosis] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ ناشی از وجود مادهٔ غشایی آسترکنندهٔ رحِم در قسمتی از حفرهٔ لگن که معمولاً با خون‌ریزی و درد همراه است.

آن‌سری ʾān-sar-i (صن.، منسوب به آن سر) (قد.) **۲.** (مجاز) شاهد دیگر: ○ **دگرگونه راهی و علمی‌ست دیگر/ مر الفغدن راحت آن‌سری را** (ناصر خسرو[1] ۱۴۳) **[حذف شاهد دوم و انتقال آن به معنی ۳]** **۳.** (مجاز) آسمانی؛ خدایی: **سرمایهٔ همهٔ سعادت‌ها تقدیر آن‌سری است.** (نصرالله منشی ۳۵۰)

آنفلوانزا ʾānfolānzā [از فر.] (اِ.) (پزشکی) آنفولانزا ←.

آن‌کال ʾānkāl [انگ.: on call] (ق.، ص.) گوش‌به‌زنگ (مِ.۲) ←.

آن‌گهان ʾān-gah-ān (ق.) (قد.) آن‌گهی: **ساعتی در وی نظر کرد از عناد/ وآن‌گهان با هر دو دستش ده بداد.** (مولوی[1] ۲۸۹/۳)

آن‌لاین ʾānlāyn [انگ.: on-line] (ص.) **۱.** (رایانه) ویژگی نرم‌افزار یا رایانه‌ای که فعال و آمادهٔ کار است. **۲.** (رایانه) حالت وصل بودن به شبکهٔ اینترنت یا رایانه‌ای؛ برخط: **می‌خواستم چت بکنم هیچ‌کس آن‌لاین نبود.** **۳.** (گفتگو) در دسترس: **امروز آن‌لاین هستم. اگر کاری داشتی با من تماس بگیر.**

انه -āne (پسـ.) انه، انه ←.

آوابر ʾāvā-bar (صف.، اِ.) (برق) (فرهنگستان) آیفون ←.

آواره[1] ʾāvāre (ص.، اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

آواره[2] ʾā. [= اواره] (اِ.) (دیوانی) دفتر حساب: **بس دیر نماندست که مُلک مَلِکان را/ آرند به دیوان تو آواره و دفتر.** (امیرمعزی: لغت‌نامه[1]) نیز ← اوارجه.

آواز ʾāvāz (اِ.) **۶.** (قد.) ندای غیبی: **پیغامبری سه گونه است ... یکی به مشافهه و دیگر به آواز و سوم به خواب.** (بلعمی: ترجمهٔ تاریخ طبری، ع۲۲۶: لغت‌نامه[2]) **۷.** (قد.) آوازه؛ شهرت: **که چون بودتان کار با پورِ سام/ به دیدن به است ار به آواز و نام.** (فردوسی[3] ۱۴۹) **۸.** (ص.) (قد.) (مجاز) مشهور: **اگر نومید از این در بازگردم/ به زشتی در جهان آواز گردم.** (فخرالدین گرگانی: جهانگیری ۱۹/۳-۲۰) **۹.** (اِ.) (قد.) خبر: **گفتند یا رسول‌الله ما را دل بر جای نماند که آواز قتل تو شنیدیم.** (جرجانی[1] ۱۳۲/۲)

آوازگونه ʾā.-gun-e (ص.) (موسیقی) (فرهنگستان) ویژگی بخشی از موسیقیِ سازی که شبیه آواز اجرا شود.

آوازه ʾāvāz-e (اِ.) **۵.** (قد.) (موسیقی ایرانی)



دستگاه (مِ.۴) ←. [اصلاح ارجاع]

آوانگارد 'āvāngārd [فر.: avan-garde] (ص.) (ادبی و هنری) [افزودن حوزهٔ کاربرد] ویژگی شخص یا گروهی که در جستجوی راه‌های تازه و انقلابی در هنر و ادبیات است؛ پیش‌تاز. [اصلاح تعریف]

آوجی 'ā[w]ji [= اوجی] [تر.] (ص.، اِ.) (قد.) شکارچی ←: **خیال شکار ... در ضمیر مهرآثاری گشته امرای تواچی و آوجی به آشیان معرکهٔ صیدافکنی را به تعیین مردم قومورتا ... احصا فرمود.** (امینی هروی ۳۶۹)

آوردگاه 'āvar-d-gāh (اِ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

آوردگه 'āvar-d-gah (اِ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

آوردن 'āva[o]r-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آور، آر) ۶. شاهد: ○ **گفتم من این از کجا آرم؟ گفت جوینده یابنده باشد.** (ناصرخسرو[2] ۲) **۱۴.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را فرو باید گرفت.** (بیهقی[1] ۹۹) **۱۸.** کردن؛ گراياندن: **دل کینه‌ورشان به دین «آورم»/ سزاوارتر زان که کین آورم.** (فردوسی[3] ۸۴) **۱۹.** (قد.) عاید کردن: **ز بس خواری که هجر آرد به رویم/ ز دلتنگی همین مایه بگویم.** (فخرالدین گرگانی[1] ۴۷۲) ○ **اگر آب بگذارد آن بدنشان/ چه آرد بر این مرز و این سرکشان.** (فردوسی[3] ۶۲۹) **۲۰.** (قد.) انتقال دادن: **فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد.** (بیهقی[1] ۱۷۰)

آونداران 'āvand-dār-ān (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) گروهی از گیاهان که دارای سامانهٔ آوندی برای هدایت شیرهٔ خام و پرورده‌اند.

آویختن 'āvixt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آویز) ۶. شاهد دیگر: ○ **نکندند ناگاه بر گردنش/ بیاویختند آن گرامی تنش.** (فردوسی[3] ۲۳۰۲)

آویزان 'āviz-ān (ص.) ۵. (قد.) وابسته: **چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز/ در تو آویزان و از من در گریز.** (مولوی[1] ۲۳۱/۱)

آه 'āh (اِ.)

• ~ **برداشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) ● آه کشیدن ←: **پس پرده درید و آه برداشت/ سوی در و دشت راه برداشت.** (نظامی[2] ۹۱)

آهارمهره 'āhār-mohre (ص.) ویژگی کاغذ، پارچه، و مانند آنها که با مهره صاف و براق می‌کنند. [اصلاح تعریف]

آهسته 'āheste (ص.)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) آرام گرفتن؛ سکون یافتن: **ای بس که دویدم من و عشقش می‌گفت/ آهسته‌ترک که زود آهسته شوی.** (عطار[12] ۴۰۰)

آهسته‌گام 'ā.-gām (ص.) (روان‌شناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی. ← عقب‌مانده ▫ عقب‌ماندهٔ ذهنی: **کودکان آهسته‌گام.**

آهن 'āhan (اِ.) ۶. (قد.) (مجاز) شمشیر: **بزد بر کمرگاه مرد سوار/ نسفت آهن از «آهن» آبدار.** (فردوسی[3] ۲۳۷۸)

آهنگ 'āhang (اِ.) ۲. [حذف معنی]

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۲. قصد کردن: **سوی چشمهٔ روشن آمد به آب/ چو سیراب شد کرد آهنگ خواب** (فردوسی[3] ۳۰۲)

آهن‌یاری 'āhan-yār-i (حامص.) (پزشکی) روشی برای تقویت میزان آهن بدن در زنان و کودکان نیازمند.

آهوفغند 'āhu-faqand (اِ.) (قد.) دارای جهشی چو جهش آهو: **هم آهوفغند است و هم تیزتک/ هم آزاده‌خوی است و هم تیزگام.** (فرالاوی: اشعار ۴۲)

آهون 'āhun (اِ.) (قد.)

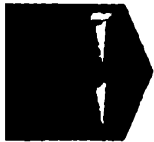
• ~ **بریدن** (مصـ.لـ.) (قد.) نقب زدن: **به دنیا دین فروشانند ایشان/ به دوزخ در همی‌بُرّند آهون.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۵)

آهه 'āh-e (اِ.) (گفتگو) آه: **آهه‌ای نخواسته از سینه‌اش برآمد.** (مندنی‌پور[2] ۱۲۰)

آی[1] 'āy (حر.) (گفتگو) [افزودن کد مدخل]

آی[2] 'ā. (= آ[ی]، بمِ. آمدن) ← آمدن.

آیا 'āyā (حرنش.) [اصلاح هویت دستوری]



آی.اس.پی 'āy.'es.pi [انگ.: I.S.P.: Internet Service Provider] (اِ.) (رایانه) رسانندهٔ سرویس اینترنتی. ← رساننده ◘ رسانندهٔ سرویس اینترنتی.

آیانی 'āyān-i (حامص.) (قد.) زیبایی؛ تناسب: **دل‌چسب‌نمای مژه ز آیانی چشمک/ تسخیرفزای نگه از شوخی ایما.** (ملاطغرا: بهار عجم ۸۸)

آی.تی.، آی‌تی 'āy.ti [انگ.: I.T.: Information Technology] (اِ.) (رایانه) فناوری پردازش و توزیع اطلاعات معمولاً به صورت دیجیتالی با بهره‌گیری از علوم رایانه‌ای، الکترونیک و مخابرات.

آی.دی‌کالر 'āy.dikāler [انگ.: ID caller] (اِ.) سیستمی در برخی گوشی‌های تلفن ثابت (و همراه) که هم‌زمان با تماس مخاطب شماره تلفن او روی گوشی ثبت می‌شود؛ کالرآی‌دی.

آیرونی 'āyroni [انگ.: irony از یو.] (اِ.) (ادبی) بیانی دوپهلو و کنایه‌آمیز دارای دو معنی که هر دو در متن معتبر و محتمل است.

آی.سی.تی.، آی‌سی‌تی 'āy.si.ti [انگ.: I.C.T.: Information and Communication Technology] (اِ.) (رایانه) فناوری پردازش اطلاعات و انتقال آنها از طریق خطوط تلفن.

آیش‌گذاری 'āy-eš-gozār-i (حامص.) (کشاورزی) آیش (مِ.۲) ←.

آیکون 'āykon [انگ.: Icon] (اِ.) (رایانه) نقشک ←.

آیم‌سایم 'āyam-sāyam (ق.) (گفتگو) گاه‌گاهی: **آیم‌سایم راهش به این طرف‌ها می‌افتد.**

آینده‌گرا 'ā-y-ande-ge(a)rā (صف.) ۲. (هنرهای تجسمی) (فرهنگستان) **فوتوریست** ←.

آینده‌گرایی 'ā.-y(')i (حامص.، اِ.) (هنرهای تجسمی) **فوتوریسم** ←.

آینده‌نگاری 'ā-y-ande-negār-i (حامص.) (فرهنگستان) فرایندی نظام‌مند و مشارکتی که در آن استنباط‌های مختلف را دربارهٔ آینده گِرد می‌آورند و از آن طریق چشم‌اندازی میان‌مدت تا بلندمدت را با هدف اتخاذ تصمیم‌های روزآمد و مهیا کردن اقدام‌های مشترک پی می‌ریزند.

آینده‌نما 'ā-y-ande-na(e,o)mā (سینما) (فرهنگستان) نما یا صحنه‌ای که نشان‌دهندهٔ رویدادی است که در آیندهٔ روایت فیلم اتفاق می‌افتد.

آینده‌نمایی 'ā-y(')-i (حامص.) (ادبی) گفتگو از آینده در داستان؛ پرش به آینده.

آینگی، آیینگی، آئینگی 'āy[e]ne-gi, 'āy(')ine-gi (حامص.)

• **~ کردن** (مص.م.) منعکس کردن؛ نمایاندن: **این نامه‌ها ... هیچ خواست شخصی از جانب مولانا را آینگی نمی‌کنند.** (شفیعی کدکنی: غزلیات شمس تبریز ۲۸)

آینه‌برقی 'āy[e]ne-barq-i [فا.عر.فا.] (اِ.) نوعی آینهٔ بغل در خودروها، که از طریق دکمه‌ای در داخل اتاق خودرو کنترل و تنظیم می‌شود.

آیورودا 'āyu(o)rvedā [هند.: ayurveda] (اِ.) طب سنتی هند با بیش از پنج‌هزار سال قدمت، این طب همانند طب سنتی ایران ارکان اولیه و طبایع پایه‌های اصلی تشخیص و درمان را تشکیل می‌دهند. ◊ بسیاری بر این باورند که این علم قدیمی‌ترین سیستم پزشکی جهان است.

آیین، آئین 'āy(')in (اِ.)

• **~ زدن** (مص.ل.) (قد.) طاق نصرت بر پا کردن: **چهر عدل را ز نو آذین بند/کاخ مجد را ز نو آیین زن.** (بهار ۱۴)

آیینه‌بین 'āy(')ine-bin (صف.، اِ.) (فرهنگ عوام) آینه‌بین ←: **سر جن‌گیرها و آینه‌بین‌ها بسیار شلوغ ... بود.** (شهری[۲] ۲۰۲/۴)



الف

ا، ا¹ ā- (پسـ.) **۴.** [حذف معنی و آوردن آن به صورت مستقل]

ا، ا⁴ ā- [عر.] (پسـ.) به آخر برخی واژه‌ها می‌پیوندد و بر فریادخواهی یا تأسف و حسرت دلالت می‌کند: **واسلاما، واحسرتا، وامصیبتا.** ○ **چماق‌های تکفیر به حرکت و فریادهای واشریعتا بلند باشد.** (عبدالرحیم خلخالی: جمال‌زاده⁵ ۱/ب) **[حذف معنی از ا¹ و آوردن آن به صورت مستقل]**

ابا ebā' [عر.: اباء] (امصـ.)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) شاهد دیگر: ○ **مرا دختری است که امروز تا شرق و غرب او را دیگر نیست، به زنی تو را دهم و او ابا کرد.** (تاریخ سیستان ۵۲)

اباریق abāriq' [عر. جِ. اِبریق] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **از جانب فرنگ اباریق و صراحی ... آوردند.** (ابوالقاسم کاشانی ۱۴۲) ○

ابازیر abāzir' [عر. از فا. جِ. اَبزار] (اِ.) (قد.) چیزهایی که غذا را خوشبو می‌کند از ادویهٔ معطر و جز آن: **ابازیر آن بُوَد که اوی دیگ را خوش آید و گروهی از او تر بُوَد چون گشنیز و پودینه و گروهی از وی خشک بُوَد چون گشنیز خشک و زیره.** (قمری بخاری: التنویر ۶۱: لغت‌نامه²)

ابتدائاً، ابتداءً ebtedā.'an' [عر.: ابتداءً] (ق.) شاهد دیگر: ○ **ابتدا تا انتهای که از شمال به طرف جنوب یا از جنوب به شمال امتداد دارد که ابتدائاً یا انتهائاً باشد سیصد ذرع ....** (افضل‌الملک؟: قمنامه ۲۲۴: لغت‌نامه²)

ابتدایی، ابتدائی ebtedā-y(')-i' [عر.فا.فا.] **۳.** (صنـ.، اِ.) دورهٔ تحصیلی پنج‌ساله پیش از دورهٔ راهنمایی. **[اصلاح هویت دستوری و تعریف]**

ابتر abtar' [عر.] (صـ.)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) ناقص و معیوب و تباه گردانیدن: **گرش بر حال بگذاری نماید کاملی ناقص/ ببینی در سخن گفتن تمامی گر کنیش ابتر.** (عثمان مختاری ۱۴۰)

ابتغا ebteqā' [عر.: ابتغاء] (امصـ.) (قد.) **[حذف شاهد]** شاهد: **و آن آن است که برخیزی برای خدای و ابتغای رضای او.** (ابوالفتوح: تفسیر ۸۲/۱۶: لغت‌نامه²)

□ **~ یِ موضات** (قد.) طلب و جلب خشنودی و رضا: **از آن است که همواره همت بر ابتغای مرضات ایزد عزّ اسمه مقصور دارد.** (راوندی ۱۲۳)

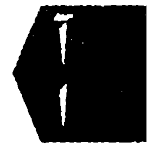
ابتیاع ebtiyā'' [عر.] (امصـ.)

● **~ کردن** (مصـ.م.) شاهد دیگر: ○ **پیاله‌ای آورد از شیشه که ... ابتیاع کردم.** (حاج سیاح² ۴۸۸)

ابخر abxar' [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **شیر ابخر اگر اخلاق تو را شرح دهد/ دَمَش از خوش‌نفسی چون دم مجمر گردد.** (جمال‌الدین عبدالرزاق ۹۳)

ابد abad' [عر.] (اِ.)

□ **~ِ آباد** (قد.) زمان بی‌پایان در آینده: **جز من کسی احصای آن نتواند کردن پیش از وجود آدم در ابد آباد و ازل آزال.** (باخرزی ۳۴۸) ○ **حق را به حق در ازل آزال و ابد آباد طلب کند.** (روزبهان¹ ۱۵)



ابدالابد 'abad.o.l.'abad [عر.] (ق.) (قد.) جاودانه؛ تا ابد: **مرا با عصا و رکوه و مرقع به وادی‌ای از وادی‌های دوزخ در ده که تا من ابدالابد ... بر سر نگوساری خویش می‌گریم.** (عطار[۱] ۶۵۸) ○ **به عالم علوی انتقال کند و در صحبت ملأ اعلی می‌باشد ابدالابد.** (خواجه‌نصیر ۸۷)

ابر 'abr (اِ.) **۵.** (قد.) (مجاز) آسمان: **اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی/ از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی.** (رودکی[۱] ۵۱۱) **۶.** (تصوف) حجاب صفات نفسانی که باعث پوشیدن حقایق می‌شود: **از حجاب ابر نورش شد ضعیف/ کم ز ماه نو شد آن بدر شریف.** (مولوی[۱] ۴۵/۳)

□ ~ِ **آتش‌فشانی** (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) بخار و خاکستر خارج‌شده از آتش‌فشان که تا چند کیلومتر توسط باد حمل می‌شود.

□ ~ِ **بزرگ ماژلان** (نجوم) (فرهنگستان) یکی از دو ابر ماژلان که کهکشانی نامنظم و کوچک در فاصلهٔ صدوشصت هزار سال نوری از زمین است.

□ ~ِ **کوچک ماژلان** (نجوم) (فرهنگستان) یکی از دو ابر ماژلان که کهکشانی نامنظم و کوچک در فاصلهٔ صدوهشتاد هزار سال نوری از زمین است.

□ ~ **و باد** [اصلاح صورت ترکیب]

ابرآلیاژ 'abar-ā('ā)lyāž [فا.فر.] (اِ.) (مواد) (فرهنگستان) آلیاژی که از نظر اکسایش و حفظ استحکام در مقابل حرارت بیش از یک‌سوم نقطهٔ ذوب خود مقاوم باشد.

ابرار 'abrār [عر.، جِ. بَرّ] (اِ.) **۳.** نام دیگر سورهٔ انسان در قرآن کریم. ← انسان.

ابراشباع‌شدگی 'abar-e('e)šbā'-šod-e-gi [فا.عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (شیمی) (فرهنگستان) وضعیتی که در آن مقدار مادهٔ حل‌شده در محلول بیش از حد انحلال‌پذیری حلّال باشد.

ابرپیوند 'abar-peyvand (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نوعی پیوند که روی کلمات و اشکال یک صفحهٔ وب در نظر گرفته می‌شود و به خواننده امکان می‌دهد که به‌سادگی از یک صفحه به صفحهٔ دیگر برود.

ابرتوفند 'abar-tufand (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) توفندی با میانگین سرعت باد بیش از ۶۷ متر بر ثانیه با دیرش یک دقیقه یا بیشتر.

ابردوزی 'abr-duz-i (حامص.) روشی برای ضخیم‌تر کردن پارچه‌هایی مانند روتختی که میان دو لایهٔ پارچه ابر یا ابریشم یا پشم شیشه می‌گذارند.

ابرستاره 'abar-setāre (اِ.) (مجاز) (سینما) (فرهنگستان) ستارهٔ بسیار محبوب عرصهٔ سینما.

ابرسرمایش 'abar-sarmā-y-eš (امص.) (فیزیک) (فرهنگستان) سرد کردن مادهٔ خالص تا دمایی پایین‌تر از دمای تغییر حالت آن ماده در شرایط عادی بی‌آنکه تغییر حالتی در آن رخ دهد.

ابرش 'abraš [عر.] (اِ.) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری] ۲.** (صِ.) (مجاز) **۳.** (اِ.) مطلقِ اسب: **من و دشت ناورد و این زاولی/ به کف تیغ و زیر ابرش کاولی.** (اسدی[۱] ۱۰۰) ○ **بینداخت رستم کیانی کمند/ سر ابرش آورد ناگه به بند.** (فردوسی[۳] ۲۵۸) **۴.** (گیاهی) نوعی زردآلو: **زردالو که انواعش بدین موجب است احمدی ...، فراهی ...، ابرش.** (ابونصری هروی ۲۲۹) **۵.** (گیاهی) نوعی گل سرخ با خال‌های سفید: **بعد از چهار چمن باغچه‌ها ترتیب نموده باغچهٔ اول بنفشهٔ کبود ...باغچهٔ پنجم... ابرش‌وصابونی.** (ابونصری هروی ۲۸۱)

ابرگرمایش 'abar-garmā-y-eš (امص.) (فیزیک) (فرهنگستان) گرم کردن مادهٔ خالص تا دمایی بالاتر از دمای تغییر حالت آن ماده در شرایط عادی، بی‌آنکه تغییر حالتی در آن رخ دهد.

ابرگونه 'abar-gune (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) گروهی از گونه‌ها با نیای مشترک و زادگاه‌های متفاوت که تفاوت ریختی آنها بیش از آن است که بتوان آنها را در یک گونه جای داد.



ابرمتن 'abar-matn [فا.عر.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) متنی که شامل ابرپیوندهاست و به کاربر اجازه می‌دهد به‌سادگی از متنی به متن دیگر برود.

ابرمن 'abar-man (روان‌شناسی) ← من[۱] ▫ من برتر. [اصلاح ارجاع]

ابریز 'ebriz [معر. از یو.] (ص.، اِ.) شاهد دیگر: ○ **آنان که آن روز ابریز بودند امروز ارزیرند.** (ابوالفتوح ۲۹۲/۳)

ابریشم 'abrišam (اِ.) ۲. (گیاهی) ...؛ هزاربرگ. [اصلاح آوانگاری و افزودن مترادف]

ابریشمک 'a.-ak (اِ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) [اصلاح هویت دستوری]

ابزار 'abzār (اِ.)

● ~ **خوردن** (مص.ل.) (ساختمان) ابزار زده شدن. ← ● ابزار زدن.

▫ ~ِ **درون‌زهدانی** (پزشکی) (فرهنگستان) وسیله‌ای به شکل‌های گوناگون از جنس پلاستیک یا فلز که برای پیش‌گیری از آبستنی در زهدان جاگذاری می‌شود.

ابزاربند 'a.-band (اِ.) (کشاورزی) (فرهنگستان) تیرکی راست و افقی که به تراکتور وصل می‌شود و وسایل کاشت و داشت یا سایر تجهیزات روی آن سوار می‌شود.

ابستراکت 'abstrākt [انگ.: abstract] (اِ.) خلاصهٔ مقاله؛ چکیده: **ابستراکت مقاله را برای مجله فرستادم.**

ابط 'ebt [عر.] (اِ.) (قد.) بغل. ← ابطی.

ابطی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ. منسوب به ابط، اِ.) (قد.) (جانوری) رگی در زیر بغل.

ابعاد 'ab'ād [عر.، جِ. بُعد] (اِ.) ۲. (فیزیک) (فرهنگستان) حاصل ضربی از کمیت‌های اصلی فیزیک با توان‌های مربوط، برای بیان طبیعت کیفی یک کمیت فیزیکی.

ابکم 'abkam [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **او را بپرستند چه آزاد و چه بنده/ او را بستایند چه گویا و چه ابکم.** (عنصری ۱۹۲)

ابلا 'eblā [عر.: ابلاء] (امصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **چون ابلای عذر خویش کرده باشند....** (جرفادقانی ۳۲) ○

ابلال 'eblāl [عر.] (امصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **در اقسام اسقام بر امید افاقت و ابلال، مغرور و مسرور باشیم.** (جرفادقانی ۱۴۷) ○

ابلق 'ablaq [معر. از فا.: آبله؟] ۴. (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **باشد همیشه در صف عشاق سربلند/ آن را که آه ابلق طرف کلاه شد.** (صائب: آنندراج)

ابلک 'ablak (اِ.) (گیاهی) گیاهی با شاخه‌های بسیار و ریشهٔ بدون استحکام، باد به‌آسانی آن را از ریشه می‌کند.

ابن 'ebn [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ**عم** (قد.) شاهد دیگر: ○ **ساقی کوثر امام رهنما/ ابن‌عم مصطفی شیر خدا.** (عطار[۲] ۲۹)

ابن‌آوی 'ebn.o(e).'āvi [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) شغال: **پی صید مرغان چنان ابن‌آوی.** (دانش: کلیات حکیم سوری ۶۳/۱: لغت‌نامه[۲])

ابنا 'abnā [عر.: ابناء، جِ. ابن] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **ایشان را نیکو می‌داشت که آن زن او را گفته بود که همهٔ ابناء ملوک و پیغمبرزادگانند.** (بلعمی: ترجمهٔ تاریخ طبری ۶۷۶: لغت‌نامه[۲])

▫ ~ِی **بشر** [اصلاح صورت ترکیب]

▫ ~ِی **روزگار** (قد.) [اصلاح صورت ترکیب]

ابناءالسوق 'abnā.o.s.so[w]q [عر.: ابناءالسّوق] (اِ.) (قد.) مردم کوچه و بازار؛ عوام‌الناس: **هریک از ابناءالسوق در زی اهل فسوق امیری گشته.** (جوینی[۱] ۴/۱)

ابن‌السبیل 'ebno.s.sabil [عر.] (اِ.) (مجاز) (فقه) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۱۷۷/۲). [افزودن توضیح]

ابن‌صبح 'ebn.o(e).sobh [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) آن که نسبش نامعلوم است؛ حرام‌زاده: **به ابن‌صبح که سرپنجه‌ها کند چو نجوم/ به ابن‌عرس که دم‌لابه‌ها کند چو کلاب.** (خاقانی ۵۵)

ابن‌عرس 'ebno(e).'ers [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری)



راسو: به ابن‌صبح که سرپنجه‌ها کند چو نجوم/ به ابن‌عرس که دم‌لابه‌ها کند چو کلاب. (خاقانی ۵۵)

ابن‌وقت 'ebn.o[e].vaqt [عر.] (صـ.) (قد.) ابن‌الوقت ←: چو ابن‌وقت بود دامن پدر گیرد/ چه صوفی‌ام که به امید دی و فردایم. (مولوی[۲] ۷۰/۲)

ابوا 'obvā [فر.: hautbois] (اِ.) (موسیقی) [اصلاح آوانگاری و تلفظ]

ابواب‌المال 'abvāb.o.l.māl [عر.] (اِ.) (دیوانی) شاهد دیگر: ○ ضرایب شهر و طیارات و ابواب‌المال ... به وی تفویض کردیم. (منتجب‌الدین ۷۲)

ابوالفوارس 'abo.l.favāres [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سوارکار ماهر: نشد به طرز غزل هم‌عنان ما حافظ/ اگرچه در صف رندان ابوالفوارس شد. (کمال خجندی ۴۲۹: لغت‌نامه[۲])

ابوالیقظان 'abo.l.yaqzān [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) خروس: صبر کنم تا ... صبح صادق دررسد و ابوالیقظان رواح، در تباشیر صباح ندای حی علی الفلاح دردهد. (ظهیری سمرقندی ۳۲۸)

ابی[۲] 'abi (پیـ.) (قد.) **۱.** بی[۱] (مِ.۳) ←. **۲.** (حا.) بی[۱] (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

ابی 'ebi [عر.: اِباء] (امصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سرپیچی کردن؛ سر باز زدن: امیر ابوالفضل باز ابی کرد و سر در نیاورد. (تاریخ سیستان ۳۷۷)

ابیب 'abyab (اِ.) (قد.) خلال دندان: ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تو یب/ کرد فراقت مرا چو زرین ابیب. (منجیک: برهان ح.۲۴۲۴)

ابیت abiyyat [عر. ابیّة] (اِ.) (قد.) علو طبع؛ بزرگ‌منشی: ابیت طبع رخصت آن نمی‌دهد که با هر ناسازی درسازد. (وراوینی ۲۴۱)

اپراتور 'operātor [فر.: opérateur] (اِ.) **۲.** (رایانه) نمادی که عمل ریاضی را روی یک یا چند عنصر انجام می‌دهد؛ عملگر.

اپلت 'aplet [انگ.: applet] (اِ.) (رایانه) برنامه‌ای که معمولاً آن را به زبان جاوا می‌نویسند و با نرم‌افزار مرورگر اجرا می‌شود.

اپورتونیسم 'oporto(u)nism [فر.: opportun-isme] (اِ.) (سیاسی) [اصلاح هویت دستوری]

اپوک 'apuk [تر.] (اِ.) (قد.) ابریشم (مِ.۱) ←: موئینه‌دوزان از ترکیب اپوک و سمور و سنجاب ... قطعه‌ها ... آراستند. (امینی هروی ۳۵۴)

اپی‌تلیوم 'epiteliyom [انگ.: epithelium] (اِ.) (زیست‌شناسی) بافت پوششی. ← بافت ○ بافت پوششی.

اپیدمیولوژی 'epidemiyoloži [فر.: épidém-iologie] (اِ.) (پزشکی) همه‌گیری‌شناسی. [افزودن مترادف]

اپی‌دورال، اپیدورال 'epidurāl [انگ.: epidural] (اِ.) (پزشکی) ← بی‌حسی ○ بی‌حسی اپی‌دورال.

اپیدیدیم 'epididim [انگ.: epididymis] (اِ.) (زیست‌شناسی) لولهٔ بلند و باریکی که محل ذخیرهٔ اسپرم‌هایی است که در بیضه ساخته می‌شود.

اتاق 'otāq [تر.، = اطاق] (اِ.)

○ ~ **بهبودی** (پزشکی) ریکاوری (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

○ ~ **دم‌دری** (گفتگو) مستراح ←.

○ ~ **یک‌دری** (گفتگو) مستراح ←.

اتاقدار، اتاق‌دار 'o.-dār [تر.فا.] (صف.، اِ.) **۴.** (فرهنگستان) آن که اتاق‌های هتل را تمیز و مرتب می‌کند.

اتاقک 'otāq-ak [تر.فا.] (مصغـ. اتاق، اِ.) **۲.** (فرهنگستان) اتاق کوچکی که از مصالح سبک ساخته شده باشد. **۳.** (فرهنگستان) هریک از اتاق‌های داخل کشتی. **۴.** (فرهنگستان) جایگاه مخصوص خلبان در هواپیما.

○ ~ **جرقه** (فیزیک) (فرهنگستان) اتاقک سربسته‌ای که با تولید مجموعه‌ای از جرقه‌ها مسیر عبور ذرات پرانرژی را نشان می‌دهد.

○ ~ **خلبان** (فرهنگستان) محلی در هواپیما که خلبان و دستیارانش در آن مستقر می‌شوند.



اتاقه otāqe' [تر.، = اتاغه] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: از **زیب اتاقه و فر پر آن [تاج] را آشیان همای همایون‌نشان ساخت.** (امینی هروی ۱۹۳) ○

اتالوناژ etālonāž' [فر.: étalonnage] (امص.) (سینما) نوربندی ←.

اتباع etbā' [عر.] (امص.) (ادبی) **۱.** آوردن لفظی مهمل و بی‌معنی یا فاقد معنی روشن به همراه اسم یا صفتی .... **[اصلاح تعریف]** **۲.** (اِ.) لفظ مهمل و بی‌معنی که به صورت فوق آورده می‌شود؛ تابع؛ تابع مهمل.

اتر atar' (اِ.) (عامیانه) فال بد.

• **~ زدن** (مص.ل.) (عامیانه) فال بد زدن.

اتراف etrāf' [عر.] (امص.) (قد.) بیراه و گمراه گردانیدن، چنانکه نعمت کسی را: **استدراج و امهال و انظار و اتراف در نعمت و مُلک را کید خواند.** (ابوالفتوح ۵/۳۴۳)

اترنت eternet' [انگ.: Ethernet] (اِ.) (رایانه) استانداردی برای مبادلهٔ پیام میان رایانه‌های یک شبکهٔ محلی با استفاده از کابل.

اتسام ettesām' [عر.] (امص.) (قد.) شاهد: **مطالعت آن باعث آمد ... بر عزیمت اشتغال بدان صنعت و اتسام بدان سمَت.** (منتجب‌الدین ۲)

اتصال ettesāl' [عر.] (امص.) **۸.** (شیمی) (فرهنگستان) تبدیل یک واحد مولکولی (جزءِ مورد عمل) فقط با تشکیل یک پیوند دومرکزی به واحد مولکولی دیگر، بی‌آنکه در پیوندهای جزء مورد عمل تغییری روی دهد. **۹.** (مخابرات) (فرهنگستان) مسیری در شبکهٔ مخابرات که سیگنال را از کاربری به کاربر دیگر انتقال می‌دهد. **۱۰.** (قد.) نسبت خویشاوندی: **سلاطین ایشان از اولاد چنگیزخان و با شبانیان ... سمت قرابت و اتصال دارند.** (خنجی ۴۲) ○**او را اتصال مصاهرت بود.** (ابن‌فندق ۱۹) **۱۱.** (قد.) اتحاد؛ یگانگی: **اتصالی بی‌تکلف بی‌قیاس/ هست رب‌الناس را با جان ناس.** (مولوی[1] ۲/۳۲۳)

▫ **~ به شبکه** (رایانه) ارتباط برقرار کردن با اینترنت یا رایانه‌های دیگر در یک شبکهٔ رایانه‌ای.

• **~ کردن** (مص.ل.) **۲.** (برق) اتصالی ←.

اتفاق ettefāq' [عر.] (امص.)

• **~ افتادن** (مص.ل.) **۳.** (قد.) [حذف شاهد اول]

▫ **~ کاری (چیزی) افتادن** (قد.) ممکن شدنِ آن؛ صورت گرفتنِ آن: **شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد.** (سعدی[2] ۵۴) ○ **آن صدر شهید را از مرو اتفاق رحلت افتاد به جانب مازندران ...** (منتجب‌الدین ۳) ○ **چون از الموت، چنان‌که همانا استماع فرموده است، با قزوین اتفاقِ معاودت افتاد.** (زیدری ۹)

اتکال ettekāl' [عر.] (امص.) شاهد دیگر: ○ **بر آثارش بقا را اعتماد است/ بر انگشتش سخا را اتکالا.** (عنصری ۵)

اتمام etmām' [عر.] (امص.)

▫ **~ حجت** **۲.** (سیاسی) (فرهنگستان) اخطار کتبی نهایی دولتی به دولت دیگر در مورد انجام کاری یا برآوردن خواسته‌ای که عدم توجه به آن ممکن است به جنگ یا اقدامات خصمانه منجر شود.

اتوبوس otobus' [فر.: autobus] (اِ.)

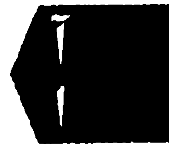
▫ **~ آکاردئونی** (فرهنگستان) اتوبوس طویلی که قسمت پسین آن با مفصلی به قسمت پیشین متصل می‌شود تا در عبور از معابر شهری از آزادی حرکت بیشتری برخوردار باشد.

▫ **~ شهری** وسیلهٔ نقلیهٔ مسافربری برای حمل و نقل در سطح شهر.

اتوسکوپ otoskop' [فر.: otoscope] (اِ.) (پزشکی) ...؛ گوش‌بین. **[افزودن مترادف]**

اتوماسیون otomāsiyon' [فر.: automation] (امص.) **۳.** (رایانه) فناوری به‌کارگیری یک برنامهٔ کاربردی در یک برنامهٔ کاربردی دیگر، مانند استفاده از واژه‌پرداز وُرد (Word) در صفحهٔ مرورگر وِب.

اتومبیل otomobil' [فر.: automobile] (اِ.) شاهد: ○ **وزیر همایون را به جهت دیدن انواع اتومبیل**



فرستادیم. (مظفرالدین‌شاه: سفرنامهٔ فرنگستان ۱۴۶: لغت‌نامه[۲])

اتیت otit' [انگ.] (اِ.) (پزشکی) اوتیت ←.

اثبات esbāt' [عر.] (امص.) **۷.** (دیوانی) ● اثبات کردن (مِ.۴) ←. **[اصلاح ارجاع]**

اثر asar' [عر.] (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **جماعتی درآمدند بر ایشان اثر و جامهٔ سفر بود.** (ابوالفتوح ۳/۳۰) **۵.** شاهد دیگر: **در اثر آمده است که وهب بن منبه می‌گوید ....** (فخر مدبر ۶۴) ○ **۱۰.** نشانه یا نقش به‌جامانده از چیزی بر روی چیزی دیگر: **اثر زخم، اثر سوختگی.**

□ ~ِ **دوپلر** (فیزیک) (فرهنگستان) اثر ناشی از تغییر بسامد موج‌های صوتی یا الکترو- مغناطیسی بر اثر حرکت نسبی چشمه و ناظر.

□ ~ِ **فشاربرقی** (فیزیک) (فرهنگستان) خاصیتی که در بعضی بلورهای نارسانا دیده می‌شود. به این معنا که اِعمال میدان الکتریکی در آنها تغییر شکل مکانیکی پدید می‌آورد و این تغییر شکل نیز منجر به ایجاد قطبیت الکتریکی در آنها می‌شود.

□ ~ِ **گرمابرقی** (فیزیک) (فرهنگستان) اثر ناشی از ایجاد جریان الکتریکی در یک رسانا به سبب اختلاف دما بین دو نقطهٔ آن.

اثرات asar.āt' [از عر.، جِ. اثر] (اِ.) 🔔 اثرها. ← اثر.

اثمان asmān' [عر.، جِ. ثُمن] (اِ.) (قد.) **۳.** یک‌هشتم‌ها: **هریک از این ارباع را نصف سازند ... بعد از آن به همان فتحهٔ پرگار سبعهٔ اثمان باقی را نشان کنند.** (محمد حافظ: نتیجة‌الدوله ۳۰: لغت‌نامه[۲])

اثمد esmed'، asmad' [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **بعضی سبب دفع امراض انسان است چون توتیا و اثمد.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۳)

اثنانیت esnāniyyat' [عر.: اثنانیّة] (امص.) (قد.) دوگانگی: **از یکی من کل وجه در وجود آمده است بی‌هیچ واسطه‌ای، چه اول وجود است و هیچ وجود دیگر نیست هنوز تا اثنانیت و کثرت پیدا شود.** (ابن‌سینا: رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات ...، تصحیح موسی عمید، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۱۲)

اثنیه asniye' [عر.: اثنیَة، جِ. ثَناء] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **رایحهٔ اثنیهٔ فایحه به مشام دولت قاهره متواصل.** (بهاءالدین بغدادی ۸۳) ○

اثوبه asvebe' [از عر.: جِ. ثَوب] (اِ.) (قد.) لباس‌ها: **بعد از آن از فرق تا قدم سید را با لباس اثوبه و امتعهٔ فرخنده‌اساس معزز و مکرم ساخته ....** (امینی هروی ۲۹۸)

اثیر[۱] asir' [معر. از یو.] (اِ.) **۴.** (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **شراب صولت پیری اثر کند در تو / و گرچه بر شرف گنبد اثیر شوی.** (حمیدالدین ۳۳)

اجاقک ojāq-ak' [تر.فا.] (مصغ. اجاق، اِ.) (فرهنگستان) اجاق کوچک برقی.

اجترا ejterā' [عر.: اجتراء] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: **خمر دفع غصه و اندیشه را/ چشمه کرده از عنب در اجترا.** (مولوی[۱] ۳/۱۰۲) ○

● ~ **کردن** (مصل.) (قد.) گستاخی کردن: **تا بر مثل آنکه وی کرد اجترا نکنند و دلیری ننمایند.** (جرجانی[۱] ۴/۲۰۵)

اجتماع ejtemā' [عر.] (امص.) **۵.** (قد.) (نجوم) قران (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]** **۶.** (قد.) دیدار کردن؛ ملاقات: **آن خلیفه کرد رای اجتماع/ سوی آن زن رفت از بهر جماع.** (مولوی[۱] ۳/۲۵۰) ○ **در مجلس اجتماع تعهد واجب دیدند.** (خاقانی[۱] ۲۸۲)

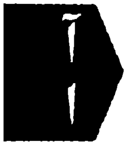
اجتناب ejtenāb' [عر.] (امص.) **۲.** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) سازوکاری دفاعی که در آن، فرد از آنچه یادآور موارد ناگوار باشد، دوری می‌کند.

اجتهاد ejtehād' [عر.] (امص.)

● ~ **کردن** (مصل.) (قد.) **۳.** **[حذف قد.]**

اجتیاز ejtiyāz' [عر.] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: **از مرو اتفاق رحلت افتاد به جانب مازندران و در آن اجتیاز گذر بر مشهد مقدس ....** (منتجب‌الدین ۳) ○

اجحام ejhām' [عر.] (امص.) (قد.) خودداری کردن؛ خودداری: **میان اقدام و اجحام متحیر ماند.** (سیرت جلال‌الدین ۲۴)



اجذم 'ajzam [عر.] (ص.) (قد.) مبتلا به بیماری جذام: **هرکه قرآن نیاموزد و دست بدارد اجذم برخیزد یعنی پیس و به همهٔ اندام به عیب باشد.** (شرح شهاب‌الاخبار ۱۱۶: لغت‌نامه[۲])

اجرام 'ajrām [عر.، جِ. جِرم] (اِ.)

▫ **~ِ علوی** (قد.) (نجوم) ▫ اجرام سماوی ←: **اختلاف اوضاع اجرام علوی به نسبت با یک‌دیگر.** (خواجه‌نصیر ۳۹) ○ **قمر زیر همهٔ اجرام علوی است.** (ابن‌سینا؟: قراضهٔ طبیعیات ۸۲: لغت‌نامه[۲])

اجرب 'ajrab [عر.] (ص.) (قد.) مبتلا به بیماری جرب: **گرد جیش تو بشد بر همه اعضاش نشست/ تا که اجرب شد و آنک همه سالش جرب است.** (انوری[۱] ۵۱)

اجرش 'ajraš [عر.] (ص.) (قد.) نیم‌کوفته؛ بلغور‌شده: **اگر بیشتر باشد باید که سحق و طحن او [سندروس] اخشن و اجرش باشد.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۴)

اجره ojre [عر.: اجرَة] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه] ۱. شاهد دیگر: **سیصد چهارصد تومان اجرهٔ صناع شد ....** (امینی هروی ۳۶۳) ○

اجزا 'ajzā [عر.: اجزاء، جِ. جُزء] (اِ.) ۸. (ادبی) در عروض، افاعیل هشتگانه. ← افاعیل.

اجزل 'ajzal [عر.] (ص.) (قد.) فراوان‌تر؛ کامل‌تر: **در اجراء این خیرات ... اوفر اجور و اجزل مثوبات به حصول پیوندد.** (نخجوانی ۳۲۹/۱) ○ **حظ اکمل از آن کرامات و نصیب اجزل از سعادات ما راست.** (وطواط[۲] ۹۵)

اجلاس 'ejlās [عر.] (امص.، اِ.) ۲. (فرهنگستان) جلسه‌ای رسمی با تعداد شرکت‌کنندگان محدود که در آن یک یا چند نفر سخنرانی می‌کنند و پس از بحث و مذاکره تصمیماتی اتخاذ و گاه قطعنامه‌ای صادر می‌شود. ۳. (فرهنگستان) جلسه‌ای گاه ادواری و چندروزه که به منظور خاصی تشکیل می‌شود و جنبهٔ قانونی دارد. این‌گونه جلسات رسمی و قانونی را گاه کنفرانس گویند.

اجم 'ajam [عر.، جِ. اَجَمَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **به روز جنگ چنین باشد و به روز شکار/ هزبر و ببر برون آرد از میان اجم.** (فرخی[۱] ۲۳۰)

اجماع 'ejmā' [عر.] (امص.) ۴. (فرهنگستان) توافق همگانی بدون اخذ رأی بر سر موضوعی که مستلزم تصمیم مشترک است.

اجیاد 'ajyād [عر.، جِ. جید] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **آثار گزیده و اخبار پسندیدهٔ او تمیمهٔ اعضاد عالم و قلیدهٔ اجیاد بنی‌آدم ... [بود.]** (ابن‌اسفندیار ۱۱۵)

اچ.آی.وی.، اچ‌آی‌وی 'eč.'āy.vi [انگ.: HIV: Human Immunodeficiency Virus] (اِ.) (پزشکی) نوعی ویروس مولد ایدز، که نوعی از لنفوسیت‌ها را از بین می‌برد و باعث سرکوب پاسخ ایمنی بدن می‌شود.

▫ **~ِ مثبت** (پزشکی) آن‌که ویروس اچ.آی.وی. در بدن او وجود دارد، اما وارد مرحلهٔ بیماری ایدز به طور آشکار نشده است.

احایین 'ahāyin [عر.، جِ. اَحیان، ججِ. حین] (اِ.) زمان‌ها؛ اوقات: **کسی در رفعت قدر و علو درجه از خانان در این احایین به او نرسید.** (خنجی ۱۴۵)

احتباس 'ehtebās [عر.] (امص.) ۵. (قد.) بخل؛ خست: **نسبت نمی‌کنم کف راد تو را به کان/ کان ممسک است و در کف تو احتباس نیست.** (ابن‌یمین ۳۲۴)

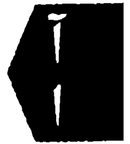
احتراب 'ehterāb [عر.] (امص.) با یکدیگر جنگیدن: **چون کیوس جواب نبشته بخواند برای احتراب در اضطراب آمد.** (ابن‌اسفندیار ۱۴۹)

احتما 'ehtemā [عر.: احتماء] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **شبکی چند احتباس شراب/ روزکی چند احتماء طعام.** (انوری[۱] ۳۱۵)

احتمال 'ehtemāl [عر.] (اِ.)

• **~ داشتن** (مص.ل.) ۱. وجود داشتن دلایل و شواهد مبنی بر وقوع امری یا موضوعی بدون داشتن اطمینان کامل دربارهٔ آن. [اصلاح تعریف]

احتیاجات 'ehtiyājāt [عر.، جِ. اِحتیاج] (اِ.) چیزهای لازم و مورد نیاز: **احتیاجات آنها را تهیه**



کردم.

احتیال 'ehtiyāl [عر.] (امصـ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ **تو پشیمان گشتی و از احتیال او آگه شدی.** (خواجه نظام‌الملک: سیاست‌نامه ۲۵۱: لغت‌نامه[۲])

احداق 'ahdāq [عر.، جِ. حَدَقَة] (اِ.) شاهد دیگر: **تیراندازان اتراک که به زخم تیر، احداق افلاک اگر خواهند بدوزند ....** (جوینی[۱] ۱۵۱/۱) ○

احرام 'ehrām [عر.] (امصـ.) (فقه)

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (فقه) انجام دادن یا انجام یافتن کارهایی که احرام را باطل می‌کند. ← احرام (مِ.۱) **[اصلاح تعریف]**

احریض 'ehriz [عر.] (اِ.) (قد.) گلِ رنگ. ← گُل[۱] ◻گل رنگ. **[اصلاح ارجاع]**

احساساتی‌گری 'ehsāsāt-i-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ادبی) پرداختن بیش از حد به احساسات و عواطف و غلبهٔ آنها بر تعقل و منطق در آثار ادبی؛ سانتی‌مانتالیسم.

احسن‌الوجوه 'ahsan.o.l.vojuh [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **امید می‌دارم که راه ملاقات به احسن‌الوجوه گشاده شود.** (منتجب‌الدین ۱۶۵)

احلاف 'ehlāf [عر.] (امصـ.) (حقوق) سوگند خوردن.

احمال[۲] 'ahmāl [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) غراب (مِ.۳) ←. **[اصلاح ارجاع]**

احمدالله 'ahmad.o.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خدا را سپاس می‌گویم؛ خدا را شکر: **احمدالله تعالی که به اِرغام حسود/ خیل بازآمد و خیرش به نواصی معقود.** (سعدی[۴] ۶۹۷)

احناک 'ahnāk [عر. جِ. حَنَک] (اِ.) (قد.) دهان‌ها: **حکمات آهنین در افواه و احناک ما واجب دانند.** (محمد بخاری ۵۶)

احوج 'ahvaj [عر.] (صـ.) (قد.) نیازمندتر؛ محتاج‌تر: **بی‌نیازی بایدت با فقر خو کن بهر آنک/ التفات خاطر آن کو بیش دارد احوج است.** (ابن‌یمین ۳۳۶)

احیا 'ahyā [عر.: احیاء، جِ. حَیّ] (اِ.) (قد.) ۲. شاهد دیگر: ○ **گروهی ... از صحابهٔ رسول ... به قبایل و احیای عرب رفته بودند.** (ابوالفتوح ۱۴۱/۶)

اخ 'ax (اصو.)

◻ ~ **و تف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. شاهد دیگر: ○ **تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز/ نیفتد زین مناسب‌تر اخ و تف.** (جامی[۹] ۷۸۶)

اخادید 'axādid [عر.، جِ. اُخدود] (اِ.) (قد.) شیارها و شکاف‌های زمین: **جوی‌های بهشت در اخادید زمین باشد.** (جرجانی[۱] ۵۳/۱-۵۴)

اخافه 'exāfe [عر.: اخافَة] (امصـ.) (قد.) ترسانیدن: **سید ... به والی فارس مخابره کرده، از همکاری با او اظهار خوشونتی، و متمردین را اخافه و تهدید نمود.** (مستوفی ۲۵۵/۳)

اخامص 'axāmes [عر.، جِ. اَخمَص] (اِ.) (قد.) گودی کف دو پا: **یکی غسل جنابت سفاد را از اخامص قدم تا اعالی ساق می‌شستی.** (وراوینی: مرزبان‌نامه ۲۲۳: لغت‌نامه[۲])

اخایر 'axāyer [عر. جِ. اَخیار، ججِ. خَیر] ۲. (اِ.) (قد.) نیکان؛ گزیدگان؛ بزرگان؛ نخبگان: **با چند کس از اطفال اولاد و احفاد و اخایر ممالیک او به دار بقا رحلت کردند.** (جرفادقانی ۱۴۶)

اخبات 'exbāt [عر.] (امصـ.) (قد.) فروتنی، خضوع و تضرع در درگاه خداوند که موجب آرامش خاطر و انکسار دل شود و در تصوف از نخستین مراحل طمأنینه است: **توبهٔ پیغمبران بر سبیل خضوع و خشوع باشد و اخبات و انقطاع بُوَد با خدای.** (جرجانی[۱] ۹۸/۶) نیز ← طمأنینه (مِ. ۵).

اخبار 'exbār [عر.] (امصـ.) (قد.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) خبر شدن؛ آگاهی یافتن؛ مطّلع شدن: **چون عصای موسی اینجا مار شد/ عقل را از ساکنان اِخبار شد.** (مولوی[۱] ۵۸/۲)

اخباز 'axbāz [عر.، جِ. خُبز] (اِ.) (قد.) نان‌ها: **بعد از آن انواع اخباز از رغیف و قرص ....** (محمد بخاری ۱۶۸)

اخبیه 'axbiye [عر.: اخبیَة] (اِ.) (قد.) ۱. خیمه‌ها؛ خرگاه‌ها. ۲. (نجوم) سعدالاخبیه: **گرد شب از جبهت گردون بریز/ جبهه بیفت اخبیه گو برمخیز.**

(نظامی[۱] ۹)

اختتام 'extetām [عر.] ۲. (ا.) شاهد: ○**اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت.** (حمیدالدین ۲۱۳)

اختر 'axtar (اِ.) ۳. (نجوم) ستاره[۱] (مِ. ۱) ←. [اصلاح ارجاع] ۷. (قد.) طالع‌بینی: **بپرسید تا زان گران‌مایه شهر/ که دارد همی ز اختر و فال بهر.** (فردوسی[۳] ۲۲۶۵)

○ **~ در وبال بودن** (قد.) (مجاز) بخت و اقبال روی‌گردان بودن: **حکایت کرد کاختر در وبال است/ مَلِک را با تو قصد گوشمال است.** (نظامی[۳] ۷۹)

○ **~ گذشتن** (قد.) (نجوم) شاهد دیگر: ○ .../ **چو اختر می‌گذشت او و نال می‌زد.** (نظامی[۳] ۳۵۰)

اختراط 'exterāt [عر.] (امصـ.) (قد.) بیرون کشیدن شمشیر از نیام: **سلمان فارسی رحمه‌الله او را گفت در عجم رسم بوده است که چون لشکری جرار ... قصد شهری کنند و مردم شهر اندر حالت اختلاط کتایب و اختراط قواضب و تمکین یافتن نیزه‌ها در سینه‌ها ... با ایشان مقاومت نتوانند کرد ....** (ابن‌فندق ۱۴-۱۵)

اخترک 'axtar-ak (مصغ. اختر، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ساختاری ستاره‌ای‌شکل مرکّب از ریزلوله‌ها که طی تقسیم رشتمانی میان‌تن و اخترگوی را احاطه می‌کند.

اخترگوی 'axtar-guy (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بخش مرکزی ریزاختر به‌استثنای رشته‌های پیرامون آن.

اختزال 'extezāl [عر.] (امصـ.) (قد.) ۲. حیف و میل در اموال دیوانی؛ اختلاس: **چنان سازد که اختلال و اختزال به حقوق و اموال دیوان، ... راه نیابد.** (وطواط[۲] ۷۹-۸۰) ○ **تا چون او را به مطالبت در رشتهٔ عمال کشیدند و انتعال و اختزال او وزیر را معلوم شد او را زجر و تأدیب فرمود.** (سکّری: جرفادقانی ۴۶۸)

اختصاص 'extesās [عر.] (امصـ.) ۴. (قد.) صمیمیت؛ خصوصیت: **بهتر آن است که ... اندیشه‌های خود را ابراز نکنم، مگر به کسانی که سِمَت اختصاص دارند.** (فروغی[۳] ۱۵۸)

اختلاب 'extelāb [عر.] (امصـ.) (قد.) فریفتن؛ به زبان فریفتن: **درین ورطه خطر و خلاب اختلاب افکند.** (وراوینی ۵۹: لغت‌نامه[۲])

اختلال 'extelāl [عر.] (امصـ.) ۳. (نظامی) (فرهنگستان) ایجاد سیگنال‌های غیرمطلوب در دستگاه گیرنده یا مختل شدن ارتباط به وسیلهٔ امواج مزاحم که منجر به کم شدن اثر دستگاه‌های مخابراتی و ردیابی امواج می‌شود.

○ **~ِ دلبستگی** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) عدم رشد جسمی و عاطفی کودک به دلیل غفلت هیجانی یا انزوای اجتماعی.

○ **~ِ رشد** (پزشکی) (فرهنگستان) هرگونه نارسایی و خلل در الگوی طبیعی رشد فرد.

○ **~ِ رفتاری** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) گروهی از اختلالات روان‌شناختی در کودکان و نوجوانان که ناشی از بیماری جسمی نیست و واکنشی در مقابل محیط نامساعد تلقی می‌شود.

○ **~ِ روان‌تنی** (پزشکی) (فرهنگستان) اختلالی که در آن نشانه‌های جسمانی ناشی از عامل‌های روان‌شناختی‌اند یا به وسیلهٔ آنها تشدید می‌شوند، مانند سردرد میگرنی.

○ **~ِ عاطفی** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) دسته‌ای از اختلالات که مشخصهٔ آنها آشفتگی اولیه در خُلق، نظیر افسردگی یا سرخوشی فراوان است.

○ **~ِ هویت** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) آشفتگی مزمنی که عموماً در اواخر نوجوانی روی می‌دهد و در آن فرد دچار عدم قطعیت و تنش ناشی از مسائلی چون انتخاب اهداف درازمدت و انتخاب شغل و ارزش‌های اخلاقی و رفتار و جهت‌گیری جنسی می‌شود.

اختیار 'extiyār [عر.] ۷. (صـ.) فرخنده؛ خجسته؛ سعد: **تاریخ روزهای تو در حل و عقد مُلک/ از حکم‌های دور سپهر اختیار باد.** (مسعود سعد[۱] ۱۲۷)

○ **~ دارید (داری)** (گفتگو) ۲. گاهی برای تأیید



حرف یا نظر طرف مقابل نیز بـه کار می‌رود: **ــ فردا مـی‌خواهـم یک تک پا بـه منـزل شما بـیایـم. ــ اختیار دارید، برای شام بیایید.**

اختیاری e.-i' [عر.فا.] (صد. منسوب به اختیار) **۴.** (قد.) برگزیده؛ منتخب: **اسپان اختیاری، حمّال شهریاری/ پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن.** (مولوی[۲] ۲۵۳/۴)

اخذ axz' [عر.] (امصـ.) **۵.** (قد.) اخاذی ←: **هرچه خواهم رواست زانکه ز اخذ عاریستم، بری ز شلتاتم.** (قائم‌مقام: منشآت ۹۸: لغت‌نامه[۲]) **۶.** (قد.) برگرفتن؛ به دست آوردن: **کارخانه‌های آسیا برای اخذ روغن ....** (حاج سیاح[۲] ۱۹۲) ○ **فصل ششم در بیان طریقهٔ اخذ ادویه و حفظ و حضانت آنها ....** (مخزن‌الادویه ۳: لغت‌نامه[۲]) **۷.** (قد.) به کیفر رسانیدن؛ عقوبت کردن: **ای موافق را امر تو گه جود عظیم/ ای مخالف را اخذ تو گه خشم وبیل.** (لامعی: دیوان ۹۲: لغت‌نامه[۲])

اخراج exrāj' [عر.] (امصـ.)

● **~ کردن** (مصـ.م.) **۲.** (قد.) ضبط کردن؛ نقل کردن، چنانکه حدیث یا روایتی را: **حدیث در کمال صحت است و مسلم آن را اخراج کرده است، در صحیح خود از روایت عمر بن خطاب (رض) به عبارتی که یاد کردیم و اخراج کرده آن را بخاری در صحیح خود از روایت ابوهریره.** (خنجی ۸۰) **۳.** (قد.) مستثنی کردن؛ استثناکردن؛ جداکردن: **چهارم آن‌که صفت علم الاهی را در صورت معرفت خود بازشناسد و خود را از دایرهٔ علم و معرفت بل از وجود اخراج کند.** (عزالدین محمود ۸۱)

اخسا axessā' [عر.: اخسّاء، جِ. خَسیس] (اِ.) (قد.) اشخاص خسیس، پست و فرومایه: **همچون سگان با یکدیگر در شغب آیند و به آواز بلند و محاورهٔ سفها و الفاظ اخسا مجادله و مخاطبه کنند.** (خواجه نصیر ۳۲۵)

اخسمه axso(a)me' [تر.؟] (اِ.) (قد.) شرابی که از ارزن یا دانه‌های دیگر درست می‌کردند: **یکی شراب کنند از ارزن نام آن اخسمه. این مست کند و اندکی نشاط آرد ولکن معفن بُوَد و اندکی باد به شکم اندر افکند** (اخوینی ۱۶۸)

اخش axš' (اِ.) (قد.) ارزش؛ بها؛ قیمت؛ ارج: **خود نماید همیشه مهر، فروغ/ خود فزاید همیشه گوهر، اخش.** (عنصری: اسدی[۳] ۶۸)

اخشن axšan' [عر.] (صـ.) (قد.) خشن‌تر؛ درشت‌تر؛ **اگر بیشتر باشد باید که سحق و طحن او [سندروس] اخشن و اجرش باشد.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۴)

اخص axas[s]' [عر.: اخصّ] (صـ.) **۴.** (قد.) برگزیده‌تر؛ ممتازتر؛ گزیده‌تر: **اخص اوصاف وی بر سه قسمت است.** (هجویری ۳۷۰) ○ **اخص اوصاف دنیا زوال و انتقال است.** (بخاری ۶۹)

اخصر axsar' [عر.] (صـ.) (قد.) مختصرتر؛ کوتاه‌تر: **در ایجاز کوشم که نزدیک دانا/ سخن خوش بُوَد مختصر، خوش‌تر اخصر.** (هاتف: دیوان ۳۰: لغت‌نامه[۲])

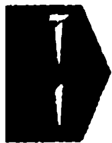
اخضر axzar' [عر.] (صـ.) (قد.) **۳.** (مجاز) [حذف قد.] **۴.** (اِ.) (مجاز) [حذف قد.] **۵.** (مجاز) آسمان: **اثیر است و اخضر به بزم تو امشب/ یکی تف منقل، یکی موج ساغر.** (خاقانی ۸۸۲)

اخضری a.-i' [عر.فا.] (صـ.) (قد.) سبزرنگ: **فراشِ بادِ صبا سایبان سحاب را بر طاق اخضری کشیده.** (لودی ۱۷۶)

اخطار extār' [عر.] (امصـ.) **۱.** یادآوری یا آگاهی دادن دربارهٔ ضرورت و لزوم انجام دادن یا پرهیز کردن از کاری معمولاً با ذکر عواقب توجه نکردن به آن؛ گوشزد کردن؛ هشدار دادن. [اصلاح تعریف] **۴.** (قد.) به خطر انداختن: **در اخطار نفس خویش ... و اعتراض شهادت در ملاحم حُروب، و معارض اسنه و سیوف به سلامت برآمد.** (جرفادقانی ۴۹۴)

اخگلا axgalā' (اِ.) (قد.) صاعقه؛ آذرخش: **همی بگرنتشان زلزله و اخگلا و هرست و نرست عذاب.** (تفسیر شنقشی ۱۸۵: ذیل)

اخلال exlāl' [عر.] (امصـ.) **۲.** (قد.) قصور؛ کوتاهی؛ سهل‌انگاری: **نفس را به خروج از عهدهٔ وظیفه‌ای از هریک مؤاخذت می‌کند، و اخلال و اهمال آن**



به هیچ وجه جایز نشمرد. (خواجه نصیر ۱۵۶) ○ **در حفظ مصالح مُلک و قیام به شرایط حفاظ اهمال و اخلال پیش گرفت.** (جرفادقانی ۴۴)

اخلص axlas' [عر.] (ص.) (قد.) خالص‌تر؛ صادق‌تر؛ با خلوص‌تر؛ پاک‌تر: **هماناکه قلم شریف مجلس اشرف صدر اخلص اخص مؤتمن ممکن ... نقش کشف‌الحال در خدمتی‌که نویسد بندد.** (خاقانی[۱] ۷۲-۷۳)

اخوال axvāl' [عر.، جِ. خال] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **برخی از سرداران چرکس که از جانب مادر با صفی‌میرزا بستگی داشتند و از آن جمله اخوال وی با چند تن از سران قزلباش برضد شاه هم‌داستان شدند.** (نصرالله فلسفی: زندگانی شاه عباس اول ۱۷۷/۲) ○

اخوی[۱] axav.i' [از عر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) [اصلاح آوانگاری] **۲.** برادر من: **اخوی از احوال اجداد ما بهتر خبر دارد.**

اخه axe' (اِ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تپیدن و اضطراب نشان دادن گوسفند در حال ذبح شدن: **قصابی را دید که گوسفندی کشته بود. گوسفند دست می‌زد و اخه می‌کرد.** (ابوسعید[۱] ۱۷۶)

اخیار axyār' [عر.، جِ. خَیِّر و خَیر] (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: **امیدوارم همیشه این قدرت پشتیبان اخیار و مایهٔ ترس اشرار باشد.** (فروغی[۳] ۱۲۷) ○

اخیافی axyāfi' [عر.: اخیافیّ] (ص.) (قد.) ویژگی برادران و خواهرانی که از یک مادر و از پدران دوگانه یا چندگانه باشند؛ مقِ. اعیانی. ← اعیانی (مِ. ۴). [اصلاح تعریف]

اخیر axyar' [عر.] (ص.) (قد.) بهتر: **بارگاه این مه از اهل خیر، خیرآباد کن/ کز ملوک و از سلاطین افضلی و اخیری.** (سوزنی: لغت‌نامه[۲])

اخیر axir' [عر.] **۳.** (اِ.) (قد.) پایان کار؛ سرانجام؛ عاقبت: **سال‌ها ره می‌رویم و در اخیر/ همچنان در منزل اول اسیر.** (مولوی[۱] ۳۸۴/۱)

اخیه axye' [عر.: اخیّة] (اِ.) شاهد: **مادیان را گم کرده پی اخیه‌اش می‌گردد.** (شکورزاده ۸۵۶)

ادا adā' [عر.: اداء] (امصـ.، اِ.) **۷.** ناز؛ کرشمه: **حسن سهل است، ز معشوقه ادا می‌باید/ ....** (صائب: شکورزاده ۱۸۸)

○ ~ **[و] اصول** (گفتگو) **۲.** رعایت اصول و تشریفات امری به صورت مبالغه‌آمیز و معمولاً دست‌وپاگیر.

ادا eddā' [عر.: ادّاء] (امصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) انجامیدن؛ منتهی شدن؛ کشیدن: **اگر از خصم محاصر شوند به عجز ادا کند.** (وراوینی ۴۹۷) ○ **مبادا که آن حرکت به تحریش و تشویش ادا کند.** (وراوینی ۴۴۵)

ادارات edārāt' [عر.، جِ. اِدارَة] (اِ.) اداره‌ها. ← اداره (مِ. ۲).

ادالت‌کلد adāltkold' [انگ.: adultcold] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی مورد استفاده در سرماخوردگی که برای درمان علائمی مانند آبریزش و احتقان بینی و سینوزیت به کار می‌رود؛ قرص سرماخوردگی.

اداین adi(ʼi)n' [انگ.: add-in] (اِ.) (رایانه) **درافزا** (مِ. ۲) ←.

ادب adab' [عر.] (اِ.) **۶.** ادبیات (مِ. ۱ و ۲) ←. [اصلاح ارجاع]

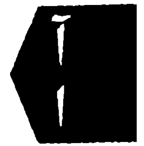
ادبار adbār' [عر.، جِ. دُبُر] (اِ.) (قد.) دُبُرها: **مقاربت ایشان از آن وجه کنید که خدا فرموده است در مواقعه و قصد ادبار ایشان مکنید.** (جرجانی[۱] ۲۳۱/۱)

ادبیات adab.iy[y]āt' [عر.: ادبیّات، جِ. اَدَبیَّة] (اِ.)

○ ~ **مقاومت** (ادبی) آثار ادبی که در دوران خاصی از تاریخ ملتی یا قومی به وجود می‌آید و هدف آن ایجاد روحیهٔ مبارزه و پایداری در مردم است.

ادبیت adab.iy[y]at' [عر.: ادبیّة] (امصـ.) **۲.** (ادبی) مجموع خصوصیت‌ها و خصلت‌های زبانی و شکلی که در متن‌های ادبی وجود دارد و آنها را از متن‌های غیرادبی متمایز می‌کند.

ادراج edrāj' [عر.] **۳.** (اِ.) (ادبی) تقسیم کلمه در میان دو مصراع یک بیت که در شعر عربی معمول است و در شعر فارسی نسبتاً کم است؛



مانند این شعر: **گفتم مدرجی که مگر شاهزاده ای/ رج بسپرد به حافظه شعر مدرجم.** (ایرج) ◊ شعری را که دارای ادراج است، مدرج می‌گویند.

ادریسی 'edris-i [معر.فا.] (اِ.) (گیاهی) **[اصلاح ریشه]**

ادم 'edem [فر.: œdème] (اِ.) (پزشکی) خیز[1] (مِ.۳) ←. **[اصلاح ارجاع]**

ادوم 'advam [عر.] (صـ.) (قد.) پایدارتر. ← ادوم‌الاشکال. **[اصلاح تعریف]**

ادوم‌الاشکال 'advam.o.l.'aškāl [عر.] (اِ.) (قد.) پایدارترین شکل‌ها؛ بادوام‌ترین صورت‌ها: **آن شکل کویی بود که او ادوم‌الاشکال است تا در وی دیمومت نوعی محاکات کرده باشد.** (ابن‌سینا: رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات، تصحیح موسی عمید، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۲)

ادیپ 'odip [فر.: œdipe] (اِ.) (روان‌شناسی) ← عقده ▫ عقدهٔ ادیپ.

اذعان 'ez'ān [عر.] (امصـ.) **۱.** پذیرفتن حقیقتی و اعلام کردن آن، معمولاً در نتیجهٔ مغلوب شدن در بحث یا جدال با دیگری یا قرار گرفتن در موقعیتی الزامی؛ اعتراف؛ اقرار. **[اصلاح تعریف]**

اراقت 'erāqat [عر.: اراقة] (امصـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اراقت (مِ.۲) ←: **یکی از ایشان خواست تا اراقتی کند، روی به غار کرد.** (ابوالفتوح ۳۶/۶)

ارائح 'arā'eh [از عر.، جِ. ریح و رائِحَة] (اِ.) (قد.) بوی‌ها: **آنچه به او منفعت برتوان گرفت که در او طعوم و ارائح است.** (ابوالفتوح ۷۱/۵)

ارب 'erb [عر.] (اِ.) اندام. ← آراب.

ارباع 'arbā' [عر.، جِ. رَبع] (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **حکم جهان مطاع که نفاذ آن در اقطار و ارباع تا انقطاع زمان و زمان انقطاع باقی باد سمت اصدار یافت.** (امینی هروی ۹۶) ٥

ارتاق 'ortāq [مغ.] (اِ.) (قد.) **[اصلاح ریشه]**

ارتاقی 'o.-i [مغ.فا.] (حامصـ.) (قد.) تجارت با سرمایهٔ دیگری به شرط بقای سرمایهٔ او و سهیم کردن او در سود این کار؛ مضاربه: **شخصی بود سیّد از چرغ بخارا ... از تاآن به ارتاقی بالش گرفته بود.** (جوینی[1] ۱۷۹/۱-۱۸۰)

ارتباط 'ertebāt [عر.] (امصـ.)

▫ **~ بی‌سیم** (رایانه) برقرار کردن ارتباط میان یک رایانه با رایانهٔ دیگر یا هر وسیلهٔ جانبی مانند مودم، بدون استفاده از سیم.

ارتباطات 'ertebāt.āt [عر.، جِ. اِرتِباط] (اِ.) (مجاز) **۳.** (رایانه) قوانین و استانداردهایی برای انتقال داده‌ها از یک رایانه به رایانهٔ دیگر به وسیلهٔ خطوط تلفن، ماهواره، بی‌سیم و کابل.

▫ **~ دیجیتالی** (رایانه) انتقال و تبادل داده‌های دیجیتالی.

▫ **~ نوری** (رایانه) مبادلهٔ داده‌ها با بهره‌گیری از فناوری امواج الکترومغناطیسی، مانند استفاده از فیبر نوری یا لیزر در ارسال و دریافت صدا و تصویر.

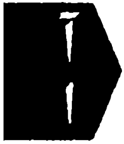
ارتدا 'ertedā [عر.: ارتداء] (امصـ.) (قد.) ردا بر دوش انداختن، و به مجاز، پوشیدن؛ دربر کردن: **ثلمهٔ حادثهٔ پدر به قوت اشبال و اشفاق و ارتدا به ردای عنایت و اکتنان در ظلّ حمایت او مسدود گردانید.** (جرفادقانی ۳۵۱)

ارتداد 'ertedād [عر.] (امصـ.) **۲.** (قد.) بازگشت؛ بازگشتن؛ برگشتن: **سیر عزمت همچو سیر اختران بی‌ارتداد/ روز حزمت چون فضای آسمان بی‌انقلاب.** (انوری[1] ۱۸)

ارتزاق 'ertezāq [عر.] (امصـ.) شاهد: ٥ **توسل به مبادی خارجی را وسیلهٔ ارتزاق و پیشرفت مقاصد قرار داده‌اند.** (مخبرالسلطنه: خاطرات و خطرات ۴۵۸: لغت‌نامه[2]) ٥ **یکی دو نفر خواندن آنها را وسیلهٔ ارتزاق کرده بودند.** (مستوفی: شرح زندگانی من ۱۴۲: لغت‌نامه[2])

ارتشاح 'ertešāh [عر.] (امصـ.) (پزشکی) ورود غیرمعمول یک ماده به یک بافت، سلول یا اندام.

ارتفاع 'ertefā' [عر.] (اِ.) **۱۳.** فاصلهٔ چیزی تا



سطح زمین یا تا کنار دریاهای آزاد: **هواپیما در ارتفاع ۴۰۰۰ متری پرواز می‌کرد.**

ارتفاعات 'ertefā'.āt [عر.، جِ. اِرتفاع] (اِ.) ۲. (دیوانی) ← ارتفاع (مِ.۱۰): **به هر موضعی نایبی سدید ... فرستد تا معاملات و ارتفاعات را به قلم مضبوط گرداند.** (منتجب‌الدین ۴۷)

ارتقا 'erteqā [عر.: ارتقاء] (امص.) ۳. (رایانه) (فرهنگستان) فرایند جانشین کردن سخت‌افزارها یا نرم‌افزارهای جدید به‌جای اجزای سامانهٔ قدیمی برای روزآمد کردن آن سامانه.

● **~ دادن** (مص.م.) ۲. (رایانه) (فرهنگستان) جانشین کردن سخت‌افزارها یا نرم‌افزارهای جدید به جای اجزای سامانهٔ قدیمی برای روزآمد کردن آن سامانه.

ارتقایافته 'e.-yāft-e [عر.فا.] (صمـ.) (رایانه) (فرهنگستان) ویژگی اجزا یا کل سامانه‌ای قدیمی که با سخت‌افزارها یا نرم‌افزارهای جدید روزآمد شده باشد.

ارتیاض 'ertiyāz [عر.] (امص.) (قد.) رام شدن؛ گردن نهادن، به‌ویژه به تعلیم و تربیت: **رای تو رایضی است که گردون تند را/ بی‌جد و جهد او سمت ارتیاض نیست.** (ظهیر فاریابی ۳۸۶) **[افزودن تعریف و شاهد]**

ارج[1] 'arj (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

ارج[2] 'a. (اِ.) (قد.) (جانوری) ۱. کرگدن: **یک جهان بی‌نوا پُر پیل و ارج/ بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج.** (مولوی[1] ۱۶۸/۳) ۲. قو: **و یا چون گردن ارجی دراز و خم در خم/ نمانده جز رگ و پی ریخته همه پر او.** (سوزنی[1] ۷۹)

ارج 'aroj [= آروک] (اِ.) (قد.) لثه: **خوش‌بوی کند دهان را و درواخ کند ارج دندان را.** (ترجمهٔ مقامات حریری ۵۱: ذیل)

ارجل 'arjal [عر.] (صـ.) (قد.) دارای یک پای سفید (اسب یا چهارپای دیگر): **پیامبر (ص) اسب ارجل، و آنکه دست و پای به خلاف یکدیگر سپید بود و آن را اشکل خوانند، کراهیت داشتی.** (فخر مدبر ۱۸۱) ○ **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]**

ارج‌نامه 'arj-nāme (اِ.) کتابی که برای بزرگداشت کسی به‌صورت مجموعه‌ای از مقالات فراهم می‌آید.

ارحم 'arham [عر.] (صـ.) (قد.) رحیم‌تر؛ بخشاینده‌تر؛ مهربان‌تر. **[اصلاح تعریف]**

ارخا 'erxā [عر.: ارخاء] (امص.) (قد.) ۲. (موسیقی ایرانی) **[حذف مِۀ.]**

اردنگ 'ordang [تر.] (اِ.) (گفتگو) **[اصلاح ریشه]**

ارزش 'arz-eš (امص. از ارزیدن)

□ **~ رنگی** (نقاشی) درجهٔ نسبی تیرگی و روشنی رنگ.

ارزه 'arze (اِ.) (قد.) ساروج؛ گچ: **پنبه به گوش اندر آکند ز تو ممدوح/ پنبه چه گویم ارزه ریزد و ارزیز.** (سوزنی ۵۵)

ارس 'ars (اِ.) (قد.) اشک؛ اشک چشم: **ز آهم بود یک شراره درخش/ اَرَس بود ارس مرا مایه‌بخش.** (فریدالدهر: مجمع‌الفرس ۴۶/۱) ○ **اَرَس شد ارس من از جستجویت.** (لطفی: لغت‌نامه[1])

ارسال 'ersāl [عر.] (امص.) ۴. (رایانه) (فرهنگستان) فرمانی برای فرستادن پیام‌نگار تازه.

ارسالی 'e.-i [عر.فا.] ۲. (صنـ.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) مکانی برای نگه‌داری پیام‌نگارهایی که قرار است فرستاده شود.

ارشاد 'eršād [عر.] (امص.) نشان دادن راه و روش درست رفتار و زندگی از نظر معیارها و ارزش‌های اخلاقی یا دینی. **[اصلاح تعریف]**

ارضا 'erzā [عر.: ارضاء] (امص.) ۱. برآورده کردن خواست یا آرزوی کسی. **[اصلاح تعریف]** ۳. برآورده کردن میل جنسی کسی.

● **~ شدن** (مص.ل.) ۱. برآورده شدن خواست یا آرزوی کسی. **[اصلاح تعریف]** ۳. برآورده شدن میل جنسی کسی.

● **~ کردن** (مص.م.) ۲. ارضا (مِ.۳) ←.

ارضه 'araze [عر.: ارضَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) موریانه: **اگرچه ارضه جثتی خُرد و ضعیف دارد اما**



نفسی قوی دارد. (محمد بخاری ۲۰۶)

ارعاد 'er'ād [عر.] (امص.) (قد.) ترسانیدن؛ تهدید: **او را نرا ارعاد و ایعاد و ابراق و تهدید گرفت.** (ابن‌اسفندیار ۹۱)

ارغالی 'arqāli [مغ.تر.] (اِ.) (قد.) نوعی قوچ وحشی: **شکار بسیار دارد از هر قبیل. کبک و قرقاول و ارغالی و بز و خروس و ....** (ملک‌آرا: شرح حال عباس‌میرزا ۸۰/۱: لغت‌نامه۲) **وحوش و طیوری که دیدیم اجمالاً از این قرار است شترمرغ‌های زیاد ... ارغالی و ....** (مظفرالدین شاه: سفرنامهٔ فرنگستان ۱۳۴: لغت‌نامه۲)

ارغام 'erqām [عر.] (امص.) (قد.) [حذف مجاز]

ارمنده 'arm-ande [مخفِ. آرمنده] (صف.) (قد.) ۳. دارای طمأنینه و وقار: **کند مرد ارمنده را باده شوخ/ ....** (ادیب: دهخدا۳ ۱۲۳۸)

ارمیده 'arm-id-e [مخفِ. آرمیده] (صف.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **هوا هست ارمیده باد از نهاد/ چو جنبد هوا نام گرددش باد.** (اسدی۱ ۱۳۷)

اروت 'orut (صـ.) (عامیانه) آبروت ←.

● **~ کردن** (مصـ.م.) (عامیانه) ← آبروت ● آبروت کردن: **روزی یک مرغ سر می‌برید، اروت می‌کرد، رو آتش تفت می‌داد و می‌خورد.** (شاملو ۵۵۸)

اروس 'arus (اِ.) (قد.) کالا؛ متاع: **یک روز چارپای ببردستم از گله/ روز دگر اروس و قماش از نهانده.** (پوربهای جامی: لغت‌نامه۱)

اروش 'oruš [عر.، جِ. اَرش] (اِ.) (قد.) دیه‌ها: **تأویل این است که گفته شد، چه عوض به مثابت اروش جنایات است.** (ابوالفتوح ۳۲۲/۱۶: لغت‌نامه۲)

ارهن 'arhan [عر.] (صـ.) (قد.) رهین‌تر؛ مرهون‌تر: **ای زادهٔ عدم تو به هر دم جوان‌تری/ وی رهن عشقِ دوست، تو هر لحظه ارهنی.** (مولوی۲ ۱۷۴/۷)

اریب 'orib (صـ.) ۲. (گفتگو) (مجاز) [حذف علامت ارجاع] ۴. (ریاضی) (فرهنگستان) ویژگی یک برآوردگر که امید ریاضی آن برابر با مقدار پارامتر مورد برآورد باشد.

اریبی 'o.-i (صـ.، اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) اثری که به‌طور منظم باعث می‌شود یک نتیجهٔ آماری ویژگی معرف بودن را نداشته باشد در مقابل خطای تصادفی که ممکن است در هر مورد باعث اختلال شود.

اریکه 'arike [معر. از یو.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

ازآن‌گذشته 'az-ā('ā)n-gozašt-e (ق.) صرف نظر از آن: **حساب زندگی دو دوتا چهارتاست از آن گذشته به فکر روزهای مبادا هم باید بود.**

ازار۱ 'ezār (اِ.) ۱. شاهد دیگر: ○ **شبی هارون‌الرشید با زبیده خفته بود زبیده را گفت: ازار بگشای.** (فخر مدبر ۴۹۱) ۴. (قد.) عمامه؛ سربند: **کودکی را دیدم ... جامه‌ای کوتاه پوشیده، ازاری در سر بسته نعلین در پا کرده.** (ابوالفتوح ۱۲۲/۲)

ازاین‌کار 'az-i('i)n-kār (ق.) (قد.) به این جهت؛ به این سبب: **نقّال بنای مبالغه است، کسی را گویند که شأن و کار او همه آن باشد از این کار صناع و محترفه را بر این بنا گویند.** (ابوالفتوح ۱۹۵/۱) ○ **سفه ضعف رأی و جهل بُوَد به مواضع منافع و مضار و از این کار خدای تعالی زنان را و اطفال را سفها خواند.** (ابوالفتوح ۷۸/۱-۷۹)

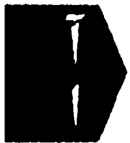
ازخداناترس 'az-xodā-nā-tars (صـ.) (قد.) آن که از خدا نمی‌ترسد؛ بدکار: **ای قیصر ازخداناترس! تو قسم خوردی و ما از کشتن تو گذشتیم.** (عالم‌آرای صفوی ۵۰۹)

ازخودبیگانگی 'az-xod-bigāne-gi (حامص.، اِ.) ۲. (فلسفه) بیگانه شدن با ذات انسانی خویش.

ازدحام 'ezdehām [عر.] (امص.) ۱. [حذف شاهد سوم و انتقال آن به معنی۳] ۲. بسیاری؛ کثرت: **ازدحام اتومبیل‌ها جایی برای پیاده نگذاشته است.** ○ **ای جوادی که ازدحام سحاب/ با کفت هست التیام لئام.** (انوری۱ ۳۱۸) ۳. (قد.) تصدیع و مزاحمت: **از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بود که ... تحمل ازدحام عوام نکنند.** (سعدی۲ ۶۸)

ازدرِ 'az-dar-e (حا.) (قد.) ۳. از جهتِ؛ به سببِ: **از درِ بخشندگی و بنده‌نوازی/ مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا.** (سعدی۳ ۴۱۱)

ازدنیاگذشته 'az-donyā-gozašt-e [فا.عر.فا.فا]



(صف.) (گفتگو) (مجاز) بی‌توجه به نعمت دنیا؛ پرهیزگار: **این چشم‌ها از آن یک زن پرهیزکار ازدنیا‌گذشته بود.** (علوی[۱] ۸) ∆ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازدیاد 'ezdiyād [عر.] (امص.) شاهد دیگر: ○ **قوم دیگر را یقین در ازدیاد/ ....** (مولوی[۱] ۴۶۲/۱)

ازراه‌به‌دررفته 'az-rāh-be-dar-raft-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) گمراه: **زن ازراه‌به‌دررفته دیگر قابل زندگی نمی‌باشد** (شهری[۱] ۸۷) ∆ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازریخت‌افتاده 'az-rixt-o('o)ft-ād-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که براثر گذشت زمان یا مشکلات زندگی طراوت و شادابی خود را ازدست داده است: **از ریخت‌افتاده‌هایشان که سیگار را در خانه پیچیده ... به دکاندارها می‌فروختند.** (شهری[۲] ۴۴۸/۱) ∆ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازسر 'azassar (ق.) (گفتگو) دوباره: **خودت جرزنی. اگر راست می‌گویی ازسر بازی کنیم.** (میرصادقی: چشمهای من خسته ۱۲۰: نجفی ۸۹۲)

ازسرپی‌افتاده 'az-sar-pey-o('o)ft-ād-e (صف.) (قد.) (مجاز) دور از راه و طریق درست؛ گمراه: **چون نوبت به تو رسید تو را گاه مرید می‌دیدم و گاه ازسرپی‌افتاده و با منکران یار شده.** (مقامات ژنده‌پیل ۲۳۳: ذیل) ∆ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازغ 'azq (ا.) (قد.) شاخهٔ درخت که می‌برند و درخت را پیرایش می‌دهند: **آن شاخ ... که از او ازغ‌ها برآید.** (ابوالفتوح ۲۷۷/۹)

ازقلم‌افتاده 'az-qalam-o('o)ft-ād-e [فا.معر.فا.فا.] (صف.) (مجاز) **[اصلاح ریشه و افزودن مجاز]**

ازکارشده 'az-kār-šod-e (صف.) (قد.) ازکارافتاده (م.۱) ←: **جهان پیر کهن‌گشتهٔ زکارشده/ به دولت تو جوانی گرفت و باز نوی.** (سوزنی[۱] ۳۵۱) ∆ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازملک azmalek [معر. از لا.] (ا.) (گیاهی) ... ؛ همیشک. **[افزودن مترادف]**

ازناگاه 'az-nā-gāh (ق.) (قد.) ناگاه؛ ناگهان: **آخر ازناگاه پیر اوستاد/ با مریدان گفت کارم اوفتاد.** (عطار[۱۱] ۲۸۶)

ازن‌سپهر 'ozon-sepehr [انگ.یو.] (ا.) (علوم جو) (فرهنگستان) منطقه‌ای از جوّ تقریباً در ارتفاع ۱۵ تا ۶۰ کیلومتری سطح زمین با غلظت زیاد ازن.

ازنو 'az-no[w] ۲. (ا.) (رایانه) (فرهنگستان) یکی از گزینه‌های نوارگزینه که باعث تکرار آخرین فرمان اجراشده می‌شود.

ازهاق 'ezhāq [عر.] (امص.) (قد.) نیست و نابود کردن: **از این رهگذر اسباب اتلاف نفوس و ازهاق ارواح فراهم می‌شد.** (اعتمادالسلطنه: المآثر و الآثار ۱۱۴: لغت‌نامه[۲])

ازید 'azyad [عر.] (ص.) (قد.) بیشتر؛ فزون‌تر: **وز شاخ خاست ناکهه اما/ زان شاخ هست فضل وی ازید.** (بهار ۴۸۹)

اژول 'ažul (بم. اژولیدن) (قد.) ← اژولیدن.

اژولیدن 'a.-id-an (مص.م.، بم.: اژول) (قد.) برانگیختن: **ور نه اژولیدی مردمان را یعنی ور نه انگیختی.** (قرآن موزهٔ پارس ۳۶۴: ذیل)

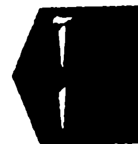
اس 'os (ا.، ص.) (گفتگو)

• **~ شدن** (مص.ل.) (گفتگو) کنف شدن: **او را دست انداخته بودند حسابی اس شد.**

• **~ کردن** (مص.م.) (گفتگو) دست انداختن؛ مسخره کردن؛ سر کار گذاشتن: **تو هم حسابی ما را اس کرده‌ای.**

اسارون 'asārun [معر. از یو.] (ا.) (گیاهی) گیاه علفی پایا از تیرهٔ زراوندها با ساقهٔ زیرخاکی، برگ‌های صاف و گرد و گل‌های گندمگون. ریشهٔ آن که عطری تند دارد به‌عنوان اسانس و چاشنی به‌کار می‌رود و همچنین به‌عنوان مسهل و قی‌آور مصرف دارویی دارد.

اساریر 'asārir [عر.، ج. أسرار، جج. سِرّ و سُرّ] (ا.) (قد.) شاهد دیگر: **از او هیچ نشنید و انکاری بر**



اساریر جبین او پیدا دید. (ابن‌اسفندیار ۷۸) ٥

اساسی asās-i' [عر.فا.] (صف. منسوب به اساس) **۳.** (گفتگو) مفصل؛ خوب؛ کامل: غذای اساسی خوردیم. **۴.** (ق.) (گفتگو) به‌طور قابل ملاحظه؛ کاملاً: **ویتامین بدنمان اساسی آمده پایین.**

اسافل asāfel' [عر.، جِ. اَسفَل] (اِ.) (قد.) **۴.** قسمت‌های پایین هر چیز؛ پایین‌ترین‌ها؛ زیرترین‌ها؛ مقِ. اعالی: **هر قدم خاک از این واقع بر سر می‌ریخت/ محملش را ز اعالی به اسافل می‌برد.** (وحشی ۲۶۶)

اس.ام.اس.، اس‌ام‌اس es.'em.'es' [انگ.: SMS: short message service] (اِ.) پیامک؛ پیام کوتاه. نیز ← خدمات ◘ خدمات پیام کوتاه.

◘ ~ِ **بانک** (بانک‌داری) سرویسی که به مشتریان بانک امکان می‌دهد تا از طریق ارسال پیام کوتاه و دریافت جواب آن بتوانند امور بانکی خود را انجام دهند.

اسانس esāns' [فر.: essence] (اِ.) **۱.** ...؛ عطرمایه. **[افزودن مترادف]**

اسانید asānid' [عر.، جِ. اِسناد] (اِ.) شاهد دیگر: **بر اصل آن تعلیقه مبلغی افزوده و اسانید جعلی برای آن درست کرده.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۵۴/۱) ٥

اساوره asāvere' [معر.: اَساوِرَة] (اِ.) (قد.) سواران؛ سوارکاران: **همچنین معلم اساوره را فرمود تا ... به سلاحشوری و انواع آداب آن مشغول دارد.** (ابن‌اسفندیار ۲۱) ٥ **همهٔ جهان را عمارت کرد و اساوره را دستینه‌های زر در دست راست کرد.** (ابن‌البلخی ۴۸: لغت‌نامه[۱])

اسب asb' (اِ.) **۶.** (گاه‌شماری) هفتمین سال از سال‌های تقویم ترکی.

◘ ~ِ **تروآ** (رایانه) (فرهنگستان) بدافزاری که خود را نرم‌افزاری قانونی جلوه می‌دهد.

اسباغ esbāq' [عر.] (امص.) **۲.** (قد.) تمام کردن؛ کامل کردن: **رقیمهٔ کریمه رسید و اسباغ مکرمات و ایضاح مبهمات بحمدالله نمود.** (قائم‌مقام ۵)

اسبج esbej' (اِ.) (قد.) (جانوری) شپش: **وگر از خویشتن اسبج بیندازد یا بکشد، بر وی یک کف طعام لازم آید** (النهایه ۲۴۰: ذیل)

اسپانخ espānax' (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفناج ←: **اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین/ با هرچه شدم پخته تا با تو بپیوستم.** (مولوی[۲] ۲۱۳/۳)

اسپایدر espāyder' [انگ.: spider] (اِ.) قطعه‌ای که بر روی کاپوت جلوِ خودرو نصب می‌کنند و از دید مقابل شبیه عنکبوت به نظر می‌رسد. معمولاً به جهت زیبایی یا اسپرت کردن خودرو از این قطعه استفاده می‌کنند.

اسپر espar' (اِ.) **۲.** (ساختمان) دیواره‌ای که به فاصلهٔ کمی از در ورودی در حیاط خانه کشیده می‌شد تا داخل خانه از بیرون دیده نشود.

اسپلیت esp[e]lit' [انگ.: split] (اِ.) نوعی از کولرهای گازی که پنل شبکه‌ای آن در روی دیوار قرار می‌گیرد.

اسپم espam' [انگ.: spam] (اِ.) (رایانه) هرزنامه ←.

اسپور espor' [انگ.: spore] (اِ.) (زیست‌شناسی) هاگ ←.

اسپه espah' (اِ.) (قد.) سپه؛ سپاه: **پس چو عادت سرنگونی‌ها دهم/ ز اسپه تو باغیانه برجهم.** (مولوی[۱] ۵۴۴/۳)

اسپیس espeys' [انگ.: space] (اِ.) (رایانه) کلید فاصله. ← کلید ◘ کلید فاصله.

اسپیکر espiker' [انگ.: speaker] (اِ.) بلندگو. نیز ← باند (مِ.۴).

اسپین aspin' [انگ.: spin] (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) تکانهٔ زاویه‌ای ذاتی یک ذرهٔ بنیادی.

است، ست [']ast'- (فعـ.)

◘ ... ~ **که** ... (گفتگو) **[اصلاح صورت ترکیب]**

استابدوش ostā-be-duš' (اِ.) اوستابدوش ←.

استاتوس‌بار estātusbār' [انگ.: status bar] (اِ.) (رایانه) نوار وضعیت. ← نوار ◘ نوار وضعیت.

استاد ostād' (صـ.، اِ.)

◘ ~ِ **مدعو** استادی که در شمار هیئت آموزشی دانشگاه نیست ولی برای تدریس به مدت



معیّن به دانشگاه دعوت می‌شود؛ استاد مهمان.

▫ ~ِ **مهمان** ▫ استاد مدعو ↑.

استار astār' [عر.، ج. سِتر] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ▫ **بیگانگان را بر ما و اسرار ولایت واقف و خبیر گردانید و هتک استار احوال ما کرد.** (ابن‌اسفندیار ۷۸)

استاره estāre' [= ستاره] (اِ.) (قد.) ستاره[1] ←. [اصلاح ارجاع]

استاش ostāš' [فر.: Eustache] (اِ.) (جانوری) ← شیپور ▫ شیپور استاش. 🔗 برگرفته از نام بارتولومئو استاکیو (۱۵۲۰-۱۵۷۴م.)، کالبدشناس ایتالیایی.

استام estām' [= ستام] (اِ.) (قد.) ستام[1] ←. [اصلاح ارجاع]

استامینوفن a(e)s[e]tāminofen' [انگ.: acetaminophen] (اِ.) (پزشکی) [اصلاح آوانگاری]

▫ ~ِ **کدئین** (پزشکی) نوعی داروی مسکن برای کنترل دردهای متوسط تا شدید که مصرف آن به دلیل وجود کدئین باعث مثبت شدن تست اعتیاد می‌شود.

استاندارد estāndārd' [انگ.: standard] (اِ.) **۴.** (رایانه) مجموعهٔ قوانین و قراردادهایی که برای هماهنگی در تولید سخت‌افزارها و نرم‌افزارها و برقراری ارتباط میان رایانه‌ها استفاده می‌شود.

استانی estān-i' (حامص.)(قد.) ستدن؛ گرفتن: **خدایا اگر سرای و خان‌ومان بازستانی روا دارم این «استانی» بر دلم روا دار و نگاه دار.** (محمد بخاری ۲۷۰)

استایل estāyl' [انگ.: style] (اِ.) شکل ظاهری؛ نما؛ ترکیب: **این خودرو استایل خوبی دارد.**

استباحت estebāhat' [عر.: استباحة] (امص.) (قد.) اقدام کردن به کاری که روا و مباح است: **نیت استباحت نماز کند نه نیت رفع حدث.** (میبدی[1] ۵۲۱/۲) ○ **دو دست بر وی زند چنانکه گرد برخیزد و انگشتان به هم بازنهد و نیت استباحت نماز کند.** (غزالی ۱۵۲/۱)

استبداد estebdād' [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ **پرولتاریا** (سیاسی) (فرهنگستان) **حکومت** جامعه‌ای که در آن پرولتاریا قدرت سیاسی را در دست دارد و به طرف برپایی حکومت سوسیالیسم و کمونیسم پیش می‌رود.

▫ ~ِ **نظامی** (سیاسی) حکومت استبدادی نظامیان که معمولاً بعد از کودتا برقرار می‌شود.

استبداع estebdā'' [عر.] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: **بوزنگان را از این تقریر استبداع و استرجاع زیادت شد.** (ابن‌اسفندیار ۳۲) ○

استبرا estebrā' [عر.: استبراء] (امص.) (فقه) **۳.** نزدیکی نکردن با زن تا سپری شدن دورهٔ قاعدگی یا خودداری مالک از نزدیکی با کنیز به مدت ۴۵ روز به قصد فروش یا شوهر دادن وی: **پیش از استبرا رحِم به رضای یکدیگر خواهند ... ایشان را روا باشد.** (میبدی[1] ۴۷۰/۲) ○ **حقیقت استبرا خالی کردن رحِم ماده است.** (ناصر خسرو[7] ۲۵۲)

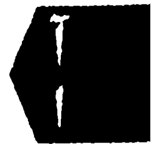
استبشار estebšār' [عر.] (امص.) (قد.)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مژده دادن؛ خبر خوش دادن: **آن را که به او استبشار کنند، او را عذاب نباشد.** (ابوالفتوح ۳۴۸/۶؛ لغت‌نامه[2])

استبطا estebtā' [عر.: استبطاء] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: **کار به حدی رسید که رسول خدای و مؤمنان استبطای نصرت کردند و گفتند آخر این نصرت خدای کی خواهد بودن.** (ابوالفتوح ۱۶۹/۲) ○

استجابت estejābat' [عر.: استجابة] (امص.) **۲.** پذیرفتن؛ قبول کردن: **پادشاه عالم آن دعوت او را به ساحت استجابت راه داد.** (خاقانی[1] ۴۷۲) ○ **گروهی از اهل سنت گویند که کرامت درست است، اما نه تا حد معجز، همچون استجابت دعوت و حصول مراد.** (هجویری ۲۷۶)

استجرار estejrār' [عر.] (امص.) (قد.) قدرت دادن کسی را بر خویشتن و منقاد او شدن: **حضرت صاحبقران ... بنا بر اقتضای زمان مراجعت کرده، طبل بازگشت نواخت و سبب اضطرار معاندان بر طریقهٔ عناد و استجرار مخالفان بر شیوهٔ بغی و فساد حکم فرمود که ....**



(محمدیار: مسخرالبلاد ۳۲۰)

استجلاب 'estejlāb [عر.] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: استهزا ... شیمهٔ مردم دنی ... باشد که به جهت استجلاب قلوب اهل ثروت ... قیام بر آن نمایند. (لودی ۲۷۴) ○

استجماع 'estejmā' [عر.] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ اگر همت من بر استجماع علوم جمع نبودی تعلیم و تلقین ... ظاهر نگشتی. (ظهیری سمرقندی ۳۲۱)

استحالت 'estehālat [عر.] (امص.) (قد.) ۲. محال بودن: در بعضی از اوصاف مدح ... چندان غلو کند که به حد استحالت عقلی رسد. (شمس‌قیس ۳۱۷)

استحلال 'estehlāl [عر.] (امص.) (قد.) حلال شمردن؛ حلال داشتن؛ مباح دانستن: دانشمندان شهر را می‌آورد تا اجازت استحلال آن می‌کردند. (راوندی ۴۲۲) ○ اولیای آن کشته آمدند ... و گفتند ماه حرام و روز حرام و استحلال خون و مال؟ (میبدی[1] ۶۴۲/۲) [افزودن تعریف و شاهد]

● ~ کردن (قد.) ۲. (مصم.) حلال کردن؛ حلال پنداشتن: قریش گفتند: محمد استحلال می‌کند ماه حرام را. (ابوالفتوح ۱۷۸/۲)

استخلاص 'estexlās [عر.] (امص.) ۳. (قد.) بیرون آوردن شهر یا کشور یا منطقه‌ای از تصرف دشمن: خبر استخلاص سمرقند بشنید. (جوینی[1] ۱۰۹/۲) ○ به استخلاص بغداد و دفع جیوش [اقدام کرد.] (راوندی ۲۸۴)

استخوان 'osto(e)xān (اِ.)

▫ ~ زند اسفل (جانوری) ← زند[3] ▫ زند زیرین. [اصلاح ارجاع]

▫ ~ زند اعلی (جانوری) ← زند[3] ▫ زند زبرین. [اصلاح ارجاع]

استخوان‌پزشک 'o.-pezešk (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) ارتوپد ←.

استخوان‌پزشکی 'o.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) ارتوپدی ←.

استخوانچه 'osto(e)xān-če (اِ.) (زیست‌شناسی) استخوان کوچک، مانند سه استخوان کوچک در گوش (چکشی، سندانی و رکابی).

استخوان‌درگلو 'osto(e)xān-dar-galu (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آنکه شرایط یا محذورات اجازه ندهد تا سخنش را بیان کند.

استدبار 'estedbār [عر.] (امص.) (قد.) پشت کردن: اگر اصرار و استکبار او را بر استدبار دارد بعد از آن قتل فرمایند. (ابن‌اسفندیار ۲۲)

استدراج 'estedrāj [عر.] (امص.) (قد.) ۲. (تصوف) .... [افزودن حوزهٔ کاربرد]

استدراک 'estedrāk [عر.] (امص.) ۵. صنعتی است در شعر که شاعر بیتی آغاز کند به الفاظی که پندارند هجو است، پس به مدح بازآورد یا بالعکس، چنانکه در بیت زیر به‌کار رفته است: اثر میر نخواهم که بماند به جهان / میر خواهم که بماند به جهان در، اثرا. (رودکی[1] ۴۹۱)

استدلال 'estedlāl [عر.] (امص.) ۳. (قد.) دلالت؛ دلالت کردن؛ دلالت داشتن: وی است آن خدای که از بهر شما آفرید آنچه در زمین است و آن همه است مر اعتبار و استدلال را. (نسفی: تفسیر ۱۱: لغت‌نامه[2]) ○ در کتب طب هم اشارتی دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی. (نصرالله منشی ۴۸)

استراتژی 'est[e]rāteži [فر.: stratégie] (امص.) ۱. (سیاسی) ...؛ راهبرد. [افزودن مترادف]

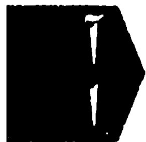
استرس‌بار 'est[e]resbār [انگ.: stress bar] (اِ.) (فنی) میله‌ای که از سر کمک‌فنر چپ به راست بسته می‌شود و در ماشین‌های اسپرت ارتفاع را کم و زیاد می‌کند.

استرسور 'est[e]resor [انگ.: stressor] (ص.) (روان‌شناسی) فشارزا ←.

استرفاق 'esterfāq [عر.] (امص.) (قد.) طلب رفق کردن؛ نرمی و مدارا: ایزد ... توفیق اصطناع کرام و استرفاق احرار در زیادت داراد. (منتجب‌الدین ۱۱۱)

استرقاق 'esterqāq [عر.] (امص.) (قد.) بنده و برده گرفتن؛ بردگی: اسیران طایفهٔ ایشان را از قید استرقاق به اطلاق اعتاق سرافراخته .... (امینی هروی ۳۶۸)

استرواح 'estervāh [عر.] (امص.) (قد.) شاهد



دیگر: استرواح در میان عارضه به مطالعهٔ خطاب شریف دانسته‌ام. (منتجب‌الدین ۱۵۸) ٥

استشراق 'estešrāq [عر.] (امص.) (قد.) خاورشناسی؛ شرق‌شناسی: **یکی از دوستان بزرگوار که در ردیف علمای درجه اول استشراق نام برده می‌شود ....** (مینوی: بهارستان، مجله ۱۶۸/۵)

استصعاب 'estes'āb [عر.] (امص.) (قد.) به دشواری افکندن؛ دشواری: **اگر در این عهد یکی را با عدل می‌خوانی جهالت او را بر استعجاب و استصعاب می‌دارد.** (ابن‌اسفندیار ۱۸)

استصواب 'estesvāb [عر.] (امص.) (قد.) صلاح‌دید (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

استضائت 'estezā'at [عر.] (امص.) (قد.) استضائه ←: **استخلاص از مفاوز شبهت بی‌استضائت نور آن صورت‌پذیر نه.** (وراوینی ۷۴۶)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استضائه کردن. ← استضائه • استضائه کردن: **از آفتاب اقبال و پادشاهی ما استضائت کرده [است.]** (منتجب‌الدین ۷۵)

استطالت 'estetālat [عر.] (امص.) (قد.) **۱.** استطاله ←. **۲.** تجاوز و تطاول؛ تعدی؛ دست‌درازی: **ظالم دست استطالت به یکی دراز کند.** (وراوینی: مرزبان‌نامه ۳۰۱: لغت‌نامه[۲])

استظلال 'estezlāl [عر.] (امص.) (قد.) طلب سایه کردن؛ سایه خواستن.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سایه خواستن، و به مجاز، پناه جستن: **از تاب هواجر احداث روزگار به جناح این دولت استظلال کرده.** (وراوینی ۷۱۲)

استظهار 'estezhār [عر.] **۲.** (اِ.) (قد.) مال و مکنت و دارایی؛ اندوخته و ذخیرهٔ مالی: **ثروت و استظهار را اعتبار ننهند.** (جوینی[۱] ۲۳/۱) ٥ **او را ذخیره‌ای و استظهاری هست.** (نصرالله منشی ۱۷۳)

استعباد 'este'bād [عر.] (امص.) (قد.) به بندگی گرفتن؛ مانند بنده گردانیدن: **دوم سیاست ناقصه بُوَد که آن را تغلب خوانند و غرض از آن استعباد خلق بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۳۰۱) ٥ **استعباد روا باشد امام را که ایشان را بنده گیرد به سنت.** (ابوالفتوح ۲۹۳/۱۷: لغت‌نامه[۲])

استعدا 'este'dā [عر.: استعداء] (امص.) (قد.) یاری خواستن: **صاه‌ُبینی‌پیمای که ... مقصدش طی مراحل است به استعدای پژمردگان کسی او را در توقیف نبیند.** (امینی هروی ۴۳)

استعمارزدایی 'este'mār-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا. فا.فا.] (حامص.) (سیاسی) ازمیان بردن سلطهٔ حکومت استعماری بر سرزمین دیگر که منجر به استقلال مستعمره شود.

استعماش 'estemāš [عر.] (امص.) فریب دادن: **چون آن قوّت، استخدام عقل و استعماش او کرده باشد، عقل را مجال اعتراض نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۴۵)

استفاضت 'estefāzat [عر.] (امص.) (قد.) **۲.** استفاضه (مِ.۲) ↓: **این ماجرا به استفاضت بدو رسید.** (راوندی ۶۰ ۱) ؛ **چنانکه به استفاضت معلوم و مشهور است از فرزند خلف ببرید.** (جرفادقانی ۴۶۰)

استفاضه 'estefāze [عر.: استفاضَة] (امص.) (قد.) **۲.** شایع شدن خبر: **به شیوع و استفاضه و مشهور بودن عدالت او.** (ابوالقاسم یزدی، ترجمهٔ شرایع ۴۹/۱: لغت‌نامه[۲])

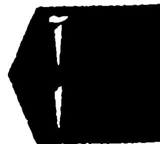
استفتاح 'esteftāh [عر.] (امص.) (قد.) **۴.** فتح کردن؛ به تصرف درآوردن: **شرح استفتاح جزایر فارس.** (ادیب عبدالله: تاریخ وصاف ۱۶۹: لغت‌نامه[۲]) **۵.** (اِ.) (فقه) دعایی مستحب که شیعه پیش از تکبیرةالاحرام و پس از اقامه و اهل سنت قبل از استعاذه وبعد از تکبیرةالاحرام می‌خوانند: **سنت‌هایی که یاد کردیم ازبرداشتن دست و دعای استفتاح و تشهد....** (مؤیدالدین خوارزمی: ترجمهٔ احیاءالعلوم ۴۳/۲)

استفراغ 'estefrāq [عر.] (امص.)

▫ **~ِ خونی** (پزشکی) برگرداندن خون بر اثر عوامل مختلف مانند خونریزی از بینی، مری، و معده.

استفرول 'estafrul [؟] (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی مرغ که سنگ می‌خورد: **اما این پیر راست‌گوی‌تر است از استفرول.** (ترجمهٔ مقامات حریری ۵۲: ذیل)

استفصال 'estefsāl [عر.] (امص.) (قد.) شرح و



توضیح خواستن؛ تفصیل خواستن: **به استفسار و استقصاء امور ... و استفصال مهام جمهور ... پرداخته.** (میرزا مهدی‌خان: درّهٔ نادره ۲۴۲: لغت‌نامه[۲])

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) شرح و توضیح مفصل از کسی خواستن: **قبول نشود مگر استفصال شود که آیا کسی در میان افتاده است یا نه.** (ابوالقاسم یزدی: ترجمهٔ شرایع ۳۴/۱: لغت‌نامه[۲])

استقصا 'esteqsā [عر.: استقصاء] (امصـ.) (قد.)

▫ **به ~** (قد.) به طور کامل؛ تمام و کمال: **چون به استقصا تأمل کرده آید، این سلسلهٔ اسباب بکشد تا سببی که او را وجود از غیری نبُوَد.** (نظامی عروضی ۷) **تفسیر الرحمن به استقصا برفته است.** (ابوالفتوح ۵۸/۱۷: لغت‌نامه[۲])

استکانی 'estekān-i [رو.فا.] (صد. منسوب به استکان، اِ.) **۱.** (گیاهی) ← گل[۱] ▫ گل استکانی. [اصلاح ارجاع]

استکثار 'esteksār [عر.] (امصـ.) (قد.) **۲.** زیاد کردن؛ افزودن؛ تکثیر: **همگی همت بدان مصروف نباید داشت و در استکثار ثروت و یسار، جهد بسیار ننمود.** (خواجه‌نصیر ۲۷۸)

استلات 'estelāt [عر.] (امصـ.) ← علی طریق‌الاستلات.

استلقا 'estelqā [عر.: استلقاء] (امصـ.) (قد.) به پشت خوابیدن؛ طاقباز خوابیدن: **به پشت باز نخسپد ... چه استلقا موجب زیادت شدن آن آواز بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۳۳)

استماحت 'estemāhat [عر.: استماحة] (امصـ.) (قد.) طلب عطا، دهش یا بخشش کردن: **آمد و در مقام استماحت و استمداد بایستاد.** (دهستانی: ترجمهٔ فرج بعد از شدت ۵۹۱/۲: لغت‌نامه[۲])

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دهش و عطا خواستن: **از عطایا و مواهب او استماحت کرد.** (جرفادقانی ۴۶۲)

استملا 'estemlā [عر.: استملاء] (امصـ.) (قد.) خواستن از کسی که مطلبی را بیان کند تا بنویسند: **از واردان این خطه ... استملای اخبار و استهدای آثار او کرده می‌آمده است.** (وطواط[۲] ۱۱۷)

استنارت 'estenārat [عر.: استنارة] (امصـ.) (قد.)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) روشنی گرفتن؛ روشن شدن: **به انوار حسن رأی ما استنارت و استدارت تمام گرفته [است.]** (منتجب‌الدین ۷۵)

استنصار 'estensār [عر.] (امصـ.) (قد.) یاری خواستن؛ مدد جستن؛ کمک طلبیدن: **نخرالدوله ... به خراسان آمد به استنصار و استفتاح.** (ابن‌فندق ۱۲۹)

استنقاذ 'estenqāz [عر.] (امصـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) به زور گرفتن از دست کسی: **هر جا بوی پول و درآمدی می‌شنید خود را سرِ آن هوار کرده تا دینار آخر استنقاذ می‌کرد.** (مستوفی ۶۳/۲)

استنهاض 'estenhāz [عر.] (امصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **معروفان او به استنهاض رایات این دوست بر تعاقب متوارد گشتند.** (بهاءالدین بغدادی ۲۰۰)

استوا 'estevā, 'ostovā [عر.: اِستِواء] (اِ.) **۴.** (قد.) پارچه‌ای که دراویش بر روی کلاه خود می‌بسته‌اند. ▲در معنای ۲ و ۳ و ۴ فقط 'estevā تلفظ می‌شود. [اصلاح توضیح]

استوار 'ost[o]vār (صـ.) **۶.** (قد.) امن و محفوظ: **آنچه از ری آورده شده است ... جایی استوار بنهید.** (ابوالفضل بیهقی: تاریخ بیهقی ۵۵۹: لغت‌نامه[۲]) ○ **به سر برنهاده یکی پیشکار/ که بودی خورش نزدِ او استوار** (فردوسی[۳] ۲۰۴۴)

استواری 'o.-i (حامصـ.) **۴.** (قد.) مصون و محفوظ و در امان بودن؛ مصونیت؛ حفاظت: **او را پدر از بزرگواری/ می‌داشت چو دُر در استواری** (نظامی[۲] ۱۳۷) ○ **گنج او چون در استواری شد/ نام او بانوی حصاری شد.** (نظامی[۴] ۲۱۸)

▫ **~ دادن بر چیزی** (قد.) آن را مستحکم کردن؛ قوام دادن به آن: **زانکه بر عمرش استواری داد/ بر مرادش امیدواری داد.** (نظامی[۴] ۷۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اطمینان دادن: **در قول چنان کن استواری/ کایمن شود از تو زینهاری.** (نظامی[۲] ۲۷۳)



استوانک 'ostovān-ak (مصغِ. استوانه، اِ.) (فرهنگستان) **۱.** (فنی) سیلندر (م.۱و۲) ←. **[اصلاح ارجاع]**

استوانه 'ostovāne (اِ.) (ریاضی)

▫ **~ٔ مدرج** (شیمی) (فرهنگستان) استوانهٔ شیشهٔ مدرج برای برداشتن حجم معیّنی از مایعات.

استون 'ostun [= ستون] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **از ایشان برگردید و برفت و به بِر استون بنشست.** ابوالفتوح (۲۱/۶) ○

استهش 'estaheš (امص.) (قد.) ستیزه؛ لجاجت؛ گستاخی: **در هیچ حال استهش و غلو و مزاح چنان نکند که در آن وهنی به حاصل آید.** (فخر مدبر ۱۴۶)

استهوا 'estehvā [عر.: استهواء] (امص.) (قد.) **۱.** سرگشته شدن؛ سرگشتگی: **صورت قدرت از استعلا به استهوا روی نهاد.** (ملطیوی: بریدالسعاده ۱۹۵: لغت‌نامه[۲]) **۲.** فریب دادن؛ فریفتن: **شما را به استهوای هوای شیطانی از طریق متابعت ما بگرداند.** (وراوینی ۳۰۱: لغت‌نامه[۲])

استی 'asti [= هسته] (اِ.) (قد.) هستهٔ میوه: **واشکافاند دانه‌ها را او استی‌ها را.** (تفسیر شنقشی ۱۵۳: ذیل)

استیذان 'estizān [عر.] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **در این باب استشارت و استیذان ائمه و مفتیان ... از واجبات شناسد.** (منتجب‌الدین ۷۹)

استیر 'estir [از یو.] (اِ.) (قد.) **[اصلاح ریشه]**

استیشن 'esteyšen [انگ.: station] (اِ.) خودروی که از سواری بزرگ‌تر و از ون کوچک‌تر است. **[اصلاح تعریف]**

استیصال 'estisāl [عر.] (امص.) **۳.** (قد.) از ریشه کندن؛ از بیخ برآوردن: **درخت من که همی سایه بر جهان گسترد/ نیافت آب و همی خشک شد به استیصال.** (مسعود سعد[۱] ۴۳۱)

استیفا 'estifā [عر.: استیفاء] (امص.) (قد.) **۲. [حذف شاهد دوم و انتقال آن به معنی ۵]** **۵.** برخوردار شدن از چیزی به‌تمامی؛ بهرهٔ تمام یافتن: **استیفای لذت سعادت در انشای نضیلت و اظهار حکمت بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۹۹) ○ **روزی چند به استیفای لذات ... مشغول گشت.** (جوینی[۱] ۲۴۷/۲)

استئوما لاسی 'oste'omālāsi [انگ.: osteomalacia] (امص.) (پزشکی) نرمی استخوان. ← نرمی ▫ نرمی استخوان.

استیهال 'estihāl [عر.] (امص.) (قد.) سزاوار و شایستهٔ چیزی شدن؛ شایستگی؛ سزاواری؛ استحقاق: **کسانی استیهال و استعداد آن کار خطیر را دارند.** (رشیدالدین فضل‌الله ۱۴۱۴/۲: لغت‌نامه[۲]) ○ **مناصب اعمال در نصاب استحقاق و استیهال مقرر گردانید.** (جرفادقانی ۳۴۴)

اسحار[۲] 'ashār [عر.، جِ. سِحْر] (اِ.) سحرها؛ جادوها: **زیرا که سخن، خازن اسرار و جبروت است و مایهٔ اسحار هاروت و ماروت.** (راوندی ۴۷) ○ **اسحار در محاسره و با سامری در مسامره ... و غنچه از شراب صبوح علی‌الصبوح خفته.** (آوی: ترجمهٔ محاسن اصفهان ۱۰۱: لغت‌نامه[۲])

اسحر 'ashar [عر.] (ص.) (قد.) ساحرتر؛ جادوگرتر: **دوستی و وهم صد یوسف تَنَد/ اسحر از هاروت و ماروتست خود.** (مولوی[۱] ۲۰۸/۳)

اسداس 'asdās [عر.، جِ. سُدْس] (اِ.) (قد.) یک‌ششم‌ها؛ شش‌یک‌ها: **وجه شمارش چنان است که ضرب کنیم مخرج سدس سدس سبع خمسهٔ اسداس مال که شش است.** (حاسب طبری: مفتاح المعاملات ۹۷: لغت‌نامه[۲])

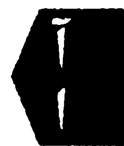
اس.دبلیو، اس دبلیو 'es.dabelyu [انگ.: S.W. short wave] (اِ.) (برق) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

اسرار 'asrār [عر.، جِ. سِرّ] (اِ.) **۲.** نهانی‌ها؛ مغیبات: **نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو/ نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار.** (حافظ[۱] ۱۶۸) ○ **هرگز دل من ز علم محروم نشد/ کم ماند ز اسرار که معلوم نشد.** (خیام[۳] ۷۶)

اسری 'asrī [عر.] (اِ.) اِسرا ←. **[حذف شود]**

اسطوانه 'ostovāne [عر.: اسطوانَة] (اِ.) **۱.** (ریاضی) **[اصلاح حوزهٔ کاربرد]**

اسطوره 'osture [معر.: اسطورَة، از یو.] (اِ.)



[اصلاح ریشه] **۲.** نمونهٔ شاخص از یک اصل اخلاقی یا شیوهٔ رفتار که در زندگیِ یک شخص یا قهرمان تجسم یافته و می‌تواند سرمشق قرار گیرد: **پوریای ولی اسطورهٔ جوانمردی است.** **۳.** افسانه یا داستان دروغ و بی‌اساس، و به مجاز، سخن بیهوده، باطل و بی‌پایه و اساس: **قفل اسطورهٔ ارسطو را/ بر در احسن‌الملل منهید.** (خاقانی ۱۷۲)

اسفناج 'esfe(a)nāj [از یو.] (اِ.) (گیاهی)

▫ **~ از کلهٔ کسی سبز شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار متعجب شدنِ او. **[اصلاح تعریف]**

اسکرد 'askard (صـ.) (قد.) واجب: **تمام گزارید نمازهایی را که بر شما اسکرد کرده‌اند ای که واجب کرده‌اند و بدهید زکوة ... که بر خواسته‌های شما اسکرد کرده‌اند.** (تفسیر قرآن پاک ۲۹: ذیل)

اسکرول‌بار 'eskrolbār [انگ.: scroll bar] (اِ.) (رایانه) نوار نورد. ← نوار ▫ نوار نورد.

اسکفه 'eskafe (اِ.) (قد.) لقمهٔ کوچک گوشت: **دانه‌ای چند از آن در میان اسکفه دوسه خرد کرد و بداد.** (نسوی ۱۰۳)

اسکلت‌بندی 'eskelet-band-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** (ساختمان) سفت‌کاری ←. **۲.** اسکلت‌سازی ←.

اسکلت‌سازی 'eskelet-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل اسکلت‌ساز. **۲.** ساختن شبیه یا نمونهٔ اسکلت جانداران برای نمایش یا آموزش.

اسکناس 'eskenās [رو. از لا.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

اسکوربورد 'eskorbord [انگ.: scoreboard] (اِ.) (ورزش) تابلوی امتیازات. ← تابلو ▫ تابلوِ امتیازات. **[اصلاح املایی]**

اسکولیوز 'eskoliyoz [انگ.: scoliosis] (امصـ.) (پزشکی) کژپشتی ←.

اسکیپ 'eskeyp [انگ.: escape] (اِ.) (رایانه) کلید گریز. ← کلید ▫ کلید گریز.

اسکی‌چتر 'eski-čatr [انگ. سنسـ.] (اِ.) (ورزش) (فرهنگستان) چتر سرنده‌ای که چترسوار به کمک چوب‌اسکی آن را به پرواز درمی‌آورد.

اسلحه 'asla(e)he [عر.: اسلِحَة، جِ. سِلاح] (اِ.) (نظامی) **۱.** هرگونه ابزاری که برای کشتن افراد یا دفاع از خود در جنگ یا در برخوردهای خشونت‌آمیز به‌کار می‌رود؛ جنگ‌افزار؛ سلاح. **[اصلاح تعریف]**

اسلحه‌دار 'a.-dār [عر.فا.] (نظامی) **۲.** (صفـ.، اِ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

اسلحه‌داری 'a.-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (نظامی) **[حذف منسوخ]**

اسم 'esm [عر.] (اِ.)

▫ **~ رمز ۲.** (رایانه) رمزی برای شناساندن کاربر به سیستم رایانه‌ای تا کاربر بتواند به سیستم دستیابی داشته باشد؛ پسورد.

▫ **~ شب ۲.** در نیروی نظامی و انتظامی، اسمی قراردادی برای عبور و شناخته شدن: **گفت: اسم شب کبریت است و رفت سمت سنگرشان تا بخوابد.** (مرتضائیان ۲۳)

▫ **~ کسی را بی‌وضو نبردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار مقدس و محترم بودنِ او. **[اصلاح تعریف]**

▫ **~ کوچک** نام کوچک. ← نام ▫ نام کوچک.

اسماک 'asmāk [عر.، جِ. سَمک] (اِ.) (قد.) بُعدها: **لفظ سمک گاهی مرادف مطلق بُعد استعمال می‌شود و بُعدهای سه‌گانه را ... اسماک ثلاثه خوانند.** (جلال‌الدین همایی: بیرونی ۴ح.)

اسمال 'esmāl [انگ.: small] (صـ.) دارای اندازهٔ کوچک، به‌ویژه در پوشاک.

اسموک 'esmok [از فر.] (اِ.) اسموکینگ ←.

اسموک‌دوزی 'e.-duz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) لانه‌زنبوری (مِ.۲) ←.

اسمیر 'esmir [انگ.: smear] (اِ.) (پزشکی) گستره (مِ.۳) ←.

اسوره 'asvere [عر.: اسورَة، جِ. سِوار] (اِ.) دست‌بندها؛ دست‌آورنجن‌ها؛ النگوها: **مجلس لهو ... و مدح و ثنا و اسوره و خلاخل و رقص ... که ما از آن جمله بی‌بهره‌ایم ....** (محمد بخاری ۱۷۲)



اسیاف 'asyāf [عر.، جِ. سَیف] (اِ.) (قد.) شمشیرها: به حدود اسیاف خدود اصناف آن جمع می‌شکافتند. (تاریخ طبرستان، قسم دوم ۹)

اسیب 'asib [= عصیب] [از عر.] (اِ.) (قد.) عصیب ←: آن چرب‌روده‌ای که بُوَد اسم او اسیب / آیا بُوَد که بر من مسکین شود نصیب. (صوفی محمد هروی ۷۹)

اسید 'asid [فر.: acide] (اِ.) (شیمی) ۲. نوعی مادهٔ مخدر.

اسیداکسالیک 'asido('o)ksālik [فر.] (اِ.) (شیمی) اسیداگزالیک ←.

اسیداولئیک 'asid'ole'ik [فر.: acide oléique] (اِ.) (شیمی) نوعی اسید چرب که در بسیاری از چربی‌های جانوری و گیاهی یافت می‌شود و در صابون‌سازی به کار می‌رود.

اسیدبنزوئیک 'asidbenzo'ik [فر.: acide benzoique] (اِ.) (شیمی) ترکیب معطری که در ترکیب تنباکو، عطرها، خمیردندان‌ها و میکروب‌کش‌ها وجود دارد.

اسیدبوتیریک 'asidbutirik [فر.: acide butyrique] (اِ.) (شیمی) مایع روغنی بی‌رنگ با بوی ترشیده، که از آن در چرم‌سازی و لاستیک‌سازی استفاده می‌شود.

اسیدپالمیتیک 'asidpālmitik [فر.: acide palmitique] (اِ.) (شیمی) فراوان‌ترین اسید چرب که در همهٔ چربی‌های طبیعی یافت می‌شود. از اجزای روغن نارگیل و دانهٔ خرماست و در صنایع صابون‌سازی کاربرد دارد.

اسیدپیرو‌ویک 'asidpiro(u)vik [فر.: acide pyruvique] (اِ.) (شیمی) مایع آلی بیرنگ که در متابولیسم پروتئین و کربوهیدرات نقش دارد.

اسیددی‌کرومیک 'asiddik[e,o]romik [فر.: acide dichromique] (اِ.) (شیمی) اسیدی که فقط به‌صورت محلول وجود دارد.

اسیدساب 'asid-sāb [فر.فا.] (امص.) (فنی) [افزودن هویت دستوری]

اسیدمالونیک 'asidmālonik [فر.: acide malonique] (اِ.) (شیمی) اسیدی که از اسیدمالیک مشتق می‌شود و در ساخت باربیتورات‌ها استفاده می‌شود.

اسیدمالیک 'asidmālik [فر.: acide malique] (اِ.) (شیمی) ترکیبی بی‌رنگ که در سیب نارس و انگور وجود دارد و به‌عنوان مادهٔ واسط در فرایند تنفس جانداران تشکیل می‌شود. از آن در صنایع غذایی و دارویی استفاده می‌شود.

اسیدمتانوئیک 'asidmetāno'ik [فر.: acide metanoique] (اِ.) (شیمی) اسیدفرمیک ←.

اسیدنوکلئیک 'asidno(u)kle'ik [فر.: acide nucléique] (اِ.) (جانوری) نوکلئیک‌اسید ←.

اسیدی 'asid-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به اسید) ۱. (شیمی) ۲. (شیمی) معتاد به اسید. ← اسید (مِ.۲): پارک ... پاتوق علفی‌ها، بنگی‌ها و اسیدی‌هاست. (چلچراغ ۶/۱۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) عصبانیت: حالت اسیدی بهش دست داده.

اسیل 'asil [عر.] (صـ.) (قد.) نرم و لطیف و کشیده (چهره): لَه به گفتار مرا فتنه کند گاه به فعل / گه بدان چشم سیه گاه بدان روی اسیل. (لامعی: دیوان ۸۲: لغت‌نامه[۲]) > غزل ز بهر غزالی غزاله‌رخ گویم / که کرد خسته دلم را اسیر خدِّ اسیل. (امیرمعزی ۴۲۱)

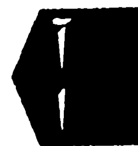
اسیل 'osil (امصـ.) (قد.) گسیل ←.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) گسیل کردن؛ روانه کردن: شکر کردند او را بر نیکوی اسیل کردن. (مقامات حریری ۳۲: ذیل)

اسیلم 'osaylem [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) یکی از رگ‌های :ست که بین انگشت حلقه و انگشت کوچک قرار دارد و گاه به قصد مداوا بر آن نیشتر می‌زده‌اند.

اشارت 'ešārt [عر.] (اِ.) (قد.) [حذف قد. از معنیِ ۲ و ۳]

اشاره 'ešāre [عر.: اشارَة] ۳. (اِ.) حرکت مختصر؛ برخورد کوتاه؛ تماس جزئی: برابر ایوان پرده‌های الوان دارد که به اندک اشاره صعود و نزول می‌کند.



(حاج‌سیاح[۲] ۲۹۱)

اشاره‌گر 'e.-gar [عر.فا.] (ص.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) در میانای نگاره‌ای کاربر، پیکان کوچک یا نمادی که با حرکت دادن موشی، روی پردهٔ نمایش حرکت می‌کند.

اشاعت 'ešā'at [عر.] (امص.) (قد.) ۲. فاش کردن؛ برملا ساختن؛ آشکار کردن: **هر راز که ثالثی در آن محرم نشود، هرآینه از اشاعت مصون و محروس ماند.** (راوندی ۱۵۹) ○ **بر محجت حجت شرعی دو گواه صدق بسند الّا در اشاعت زناء محصنات.** (خاقانی[۱] ۱۶۸)

اشباح 'ašbāh [عر.، جِ. شَبَح] ۲. شاهد دیگر: **مظهر اعیان ما ارواح ما/ مظهر ارواح ما اشباح ما.** (شاه نعمت‌الله ولی: دیوان ۶۱۴) ○

اشباع 'ešbā' [عر.] (امص.) ۴. (مجاز) پر شدن چیزی یا جایی تا جایی که دیگر گنجایش بیش از آن را نداشته باشد: **مثبت و منفی در جوّ سیاست به حدِّ اشباع رسیده، مگر به طبیعت خنثی گردد و به برق و رعد نکشد که گوش‌ها کر و آبادی‌ها زیروزبر خواهد شد.** (مخبرالسلطنه: خاطرات و خطرات ۶: لغت‌نامه[۲]) ۵. (قد.) فراوان خوردن تا حد سیری یا تا جایی که بیش از آن نتوان خورد؛ سیری و سیرشدگی کامل: **دیگر بار الحاح کرد که این مقدار بس حقیر است مرا کفایت نبُوَد و از او اشباعی حاصل نیاید.** (ظهیری سمرقندی ۲۹۰)

اشبال 'ašbāl [عر.، جِ. شِبل] (اِ.) (قد.) ۱. بچه‌های شیر؛ شیربچگان: **بگذارید که در بیشه بُوَد شیر خموش/ مکنید اغرا بر خون خودش یا اشبال.** (دهستانی: ترجمهٔ فرج بعد از شدت ۷۵۹/۲: لغت‌نامه[۲]) ۲. (مجاز) فرزندان شجاع و دلیر: **و اشبال او که قرةالعین مُلک و جگرگوشهٔ دولتند در ظلّ ظلیل و سایهٔ لوای میمون او روزگار گذرانند.** (جرفادقانی ۱۹)

اشبل 'ešbel, 'ašbal [گیلکی] (اِ.) (جانوری) [اصلاح آوانگاری و ریشه]

اشپل 'ešpel, 'ašpal [گیلکی] (اِ.) (جانوری) [اصلاح آوانگاری و ریشه]

اشتباه 'eštebāh [عر.] (امص.) ۴. (قد.) شبیه و همانند بودن؛ همانندی؛ شباهت: **اشتباهی هست لفظی، در بیان/ لیک خود کو آسمان تا ریسمان.** (مولوی[۱] ۳۰۹/۳) ○ **محبت برای اشتباهش به میل طباع جاری مجرای شهوت باشد.** (ابوالفتوح ۱۲/۳) ۵. (قد.) شک و شبهه و تردید: **این حکایات از آن واضح‌تر و لایح‌تر است که هیچ آفریده را در آن اشتباهی آید.** (جوینی[۱] ۱۱/۱)

اشتر 'aštar [عر.] (ص.) ۲. (قد.) ویژگی آن که پلک چشمش صدمه دیده و پاره شده باشد: **از قضا تیری بر گوشهٔ چشم مالک بن حارث النخعی آمد و رگ چشم او ببرید اشتر شد از آن روز او را مالک اشتر گفتند.** (محمد مستوفی: ترجمهٔ الفتوح ۱۴۴: لغت‌نامه[۲])

اشتراک 'ešterāk [عر.] (امص.)

□ ~ **معنوی** (منطق) به‌کار بردن لفظی واحد با مفهومی عام و کلی برای همهٔ افرادی که در آن مفهوم عام مشترکند، مانند انسان که شامل همهٔ افراد انسانی می‌شود.

اشترودل 'eštrudel [انگ.: strudel] (اِ.) میان‌پُر (مِ.۲) ←.

اشتلم 'oštolom (امص.) ۳. (قد.) ظلم و ستم و بیداد؛ تعدی و تجاوز: **که بادش [ز] روی زمین نام گم/ که بر من روا داشت این اشتلم.** (جامی[۷] ۹۴۲)

● ~ **کردن** (مص.ل.) ۲. لاف زدن؛ خودستایی کردن: **اشتلم کرد و مبارز خواست.** (طرسوسی ۱۹/۱) ○ **با آن جرنتی که پیش می‌آمد و آن اشتلمی که می‌کرد تا چشمش بر آن شمشیر افتاد سست شد.** (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۲۶۸: لغت‌نامه[۲]) ۳. ستم کردن؛ تعدی و تجاوز کردن: **نه از کسی ستمی کشد و بر کسی اشتلمی کند** (فسایی: فارسنامه، گفتار ۱۲۳/۲: لغت‌نامه[۲])

اشتها 'eštehā [عر.: اشتهاء] (امص.) ۳. (گفتگو) خواستنِ چیزی یا طمع زیاد نسبت به داشتن آن: **آقایان مثل این که اشتهایشان خیلی زیاد است، خانه را که از من گرفتید بَستان نبود، حالا نوبت حقوق و مواجب ماهانه‌ام شده است!**

اشخار 'ašxār [آرا.] (اِ.) (قد.) [حذف علامت ارجاع]



اشرار 'ašrār [عر.، جِ. شَریر] (اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

اشراط 'ašrāt [عر.، جِ. شَرَط] (اِ.) (قد.) ۱. نشانه‌ها؛ علامت‌ها: **اول اشراط قیامت آن باشد که خدای تعالی خلقان را از مشرق به مغرب راند.** (ابوالفتوح: تفسیر ۲۵۴/۱۷: لغت‌نامه[۲]) ○ **بعضی از آیات خدای که اشراط ساعت و علامات قیامت است.** (جرجانی[۱] ۱۳۸/۳) ۲. (نجوم) سه ستاره‌ای که دو سر آن بر شاخ «حَمَل» است و آن دو را شرطان می‌گویند و ستارهٔ سوم بیرون از حَمَل است. بعضی از ستاره‌شناسان عرب این هر سه ستاره را از منازل قمر به شمار می‌آورند. نیز این سه ستاره صورت هفدهم از صور شمالی فلکی است که قدما آن را مثلث یا اشراط مثلث نیز خوانده‌اند.

اشراق 'ešrāq [عر.] (امص.) ۴. (قد.) طلوع: **طلوعی است بی‌غروب، اشراقی است از مقام اشتیاق** (سمعانی ۵۸۶) ۵. (قد.) (مجاز) ظهور؛ تجلی؛ جلوه: **غایت عقل در مبادی اشراق جلال وی حیرت است.** (غزالی ۳/۱)

اشعار[۱] 'aš'ār [عر.، جِ. شِعر] (اِ.) [افزودن کد مدخل]

اشعار[۲] 'a. [عر.، جِ. شَعر] (اِ.) (قد.) (جانوری) موها: **در آن جزیره زنگیان سفیدپوست باشند که ذوایب و حواجب و اشعار ایشان نیز سفید بُوَد.** (خواندمیر: حبیب‌السیر ۶۷۳/۴: لغت‌نامه[۲]) ○ **جلود بهایم و اشعار و اوبار سباع و پرهای مرغان ... این همه منسوب به حیوانات است.** (محمد بخاری ۱۷۸)

اشعث 'aš'as [عر.] (ص.) (قد.) ژولیده‌موی: **مردی بُوَد که سفرها دراز کند و اشعث و اغبر و گردناک شود.** (ابوالفتوح ۸/۲)

اشغال 'ašqāl [عر.، جِ. شُغل] (اِ.) (قد.) [افزودن قد.] ۲. مشغله‌ها؛ گرفتاری‌ها: **ای پروردگار من نذر کردم مر تو را، آنچه در شکم من است آزاد کرده از اشغال دنیا.** (نسفی: تفسیر ۸۲: لغت‌نامه[۲]) ○ **صد شُکر و صد سپاس کز اشغال روزگار/ داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی.** (ابن‌یمین ۵۲۸)

اشغال 'ešqāl [عر.] (امص.)

• **~ شدن** (مص.ل.) در اختیار گرفته شدن و به تصرف درآمدن: **صندلی‌های سالن همه اشغال شده بود.**

اشک[۳] 'ašk (اِ.) (قد.) (جانوری) دندان نیش: **سری بر وی چون سر شیر و دو چشم مر او را چون دو طاس پرخون و دو اشک از دهان او بیرون آمده، برین صفت بیامد.** (داراب‌نامهٔ طرسوسی ۱۵۸/۱: فرارودی)

اشک 'eš[š]ak [تر.] (اِ.) ۲. (جانوری) خر[۱] (م.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

اشکال 'aškāl [عر.، جِ. شَکل] (اِ.) (قد.) ۳. همانندان؛ نظایر؛ امثال: **گرچه نه مرتضایی ز اَشکال مرتضایی/ گرچه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی.** (فرخی[۱] ۳۶۲) ○ **شاد باش ای سکندر ثانی/ در جهان بی‌نظیری از اَشکال.** (مسعود سعد[۱] ۴۳۸)

اشکال 'eškāl [عر.] (اِ.) ۴. (رایانه) (فرهنگستان) خطا یا نقصی در نرم‌افزار یا سخت‌افزار که باعث اختلال در برنامه می‌شود؛ باگ.

اشک‌دوزی 'ašk-duz-i (حامص.) عمل دوختن مهره‌ها و مرواریدهایی به شکل قطرهٔ اشک بر روی لباس برای تزیین آن.

اشکر 'aškar (اِ.) (قد.) زغال: **دو طشت بیاوردند؛ یکی پر از آتش کردند، اشکرهای سرخ.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۱۸)

اشکفت 'eškeft (اِ.) رخنه در کوه؛ غار: **پلنگ از شکار شبانه به اِشکفت خود می‌رود.** (مندنی‌پور[۲] ۱۷) ○ **برون آمد ز دروازه شتابان/ نهاده روی زی اشکفت دیوان.** (ویس و رامین: لغت‌نامه[۱])

اشکف 'eškof (بم. اشکفیدن) (قد.) ← اشکفیدن.

اشکفیدن e.-id-an (مص.ل.، بم.: اشکف) (قد.) شکفته شدن: **گلی بد که شب تافتی چون چراغ/ به روزی دو ره بشکفیدی به باغ.** (اسدی[۱] ۳۲۳)

اشکوب 'o(a)škub (اِ.) ۲. (منابع طبیعی) (فرهنگستان) طبقهٔ تشکیل‌شده از تاج درختان در یک تودهٔ جنگلی.



اشکی 'ašk-i **۳.** (صنـ.، اِ.) مهره یا سنگ‌هایی به شکل اشک که برای تزیین بر روی لباس دوخته می‌شود یا در جواهرسازی به کار می‌رود.

اشل 'ašl [عر.] (اِ.) (قد.) واحد طول برابر شصت ذراع: **هر فرسخی صد و پنجاه اشل است.** (تاریخ قم ۱۸۰: لغت‌نامه[۲])

اشمنده 'ašm-ande (صفـ.) (قد.) آشامنده: **تو بندهٔ وقتی و عارف اشمندهٔ وقت. وقت جام اوست و او اشمندهٔ وقت.** (خواجه عبدالله[۱] ۲۸۴: ذیل)

اشناب 'e(a)šnāb (امصـ.) (قد.)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شنا کردن. ← شنا ● شنا کردن (مِ.۱): **زمین را خون چنان غرقاب می‌کرد/ که ماهی زمین اشناب می‌کرد.** (خسرونامه ۲۷۵ به نقل دکتر رواقی: نامهٔ انجمن ۴/۱/۴۵)

اشنوا 'ešnavā (بمِ. اشنواییدن) (قد.) ← اشنواییدن.

اشنواییدن 'e.-y-id-an (مصـ.م.، بمـ.: اشنوا) (قد.) شنواندن: **نه اشنوایی مگر آن که بگرود به آیت‌های ما.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۲۱۰ ح.)

اشهاد 'ešhād [عر.] (امصـ.) **۲.** (فقه) حضور دو گواه عادل در مجلس طلاق و گوش دادن آنان به صیغهٔ طلاق که رکن چهارم از ارکان معتبر در طلاق محسوب می‌شود.

اصالت‌سنجی 'e(a)sālat-sanj-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) سنجش اصالت امری در بررسی‌های علمی.

اصحاب 'ashāb [عر.، جِ. صاحِب] (اِ.)

▫ **~ِ صرفه** (ادیان) گروهی از علمای اسلام که می‌گویند اعجاز قرآن به آن است که خداوند تعالی مردم را از آوردن مانند آن بازداشت: **این لفظی است و به فصاحت به حدی است که معجز است و عرب از مثل این مقدار عاجزند، خصوصاً به نزدیک اصحاب صرفه.** (ابوالفتوح ۳/۹۹)

▫ **~ِ عدد** (ادیان) گروهی از علمای اسلام که می‌گویند ماه رمضان همیشه سی‌روز است: **این قول بیشتر مفسران است و در آیه دلیل نیست بر قول اصحاب عدد.** (ابوالفتوح ۲/۶۹)

▫ **~ِ وعید** (ادیان) کسانی که مسلمان را به ارتکاب معصیت، کافر می‌شمارند: **این شرح برای آن داده می‌شود تا در جای دیگر که آید در ذکر فساق اهل صلات اصحاب وعید تمسک نکنند.** (ابوالفتوح ۱/۱۵۴)

اصداری 'esdār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اصدار) صادرشده: **رأی اصداری.**

اصرار 'esrār [عر.] (امصـ.) **۲.** (قد.) مداومت در گناه؛ پافشاری کردن بر معصیت: **دانستم که روز اعتذار و استغفار است نه وقت اصرار و استکبار، خواستم که زهر کبایر را به توبه تریاق کنم.** (حمیدالدین ۱۴۲) ○ **شاه با خود آمد استغفار کرد/ یاد جرم و زلّت و اصرار کرد.** (مولوی[۱] ۳/۲۵۴)

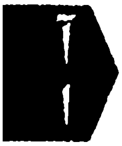
اصطباح 'estebāh [عر.] (امصـ.) (قد.) شرابِ بامدادی خوردن؛ صبوحی کردن: **تا آخر نسیم صباح بر ارواح وزید و اشباح را به اصطباح خواند.** (ظهیری سمرقندی ۱۸۴)

اصطبار 'estebār [عر.] (امصـ.) (قد.) صبر کردن؛ شکیبایی کردن: **معروض داشت که عنان اختیار از دست رفته و قوت اصطبار از غایت اضطرار ضعف پذیرفته.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۲۵) ○ **از توکل زادی سازی و ازهوای نفْس راحله و آن زاد توکل بر گردن اصطبار نهی.** (ابوالفتوح ۲/۱۱۹)

اصطلاح‌نامه 'estelāh-nāme [عر.فا.] (اِ.) (کتابداری) (فرهنگستان) **مجموعه‌ای نظام‌مند از اصطلاحات تخصصی یک رشته که روابط معنایی میان آنها مشخص باشد.**

▫ **~ِ خُرد** (کتابداری) (فرهنگستان) اصطلاح‌نامه‌ای که اصطلاحات یک حوزهٔ خاص را دربر می‌گیرد و از نظر روابط معنایی از عمق بیشتری برخوردار است.

▫ **~ِ کلان** (کتابداری) (فرهنگستان) اصطلاح‌نامه‌ای که اصطلاحات بیش از یک حوزه را دربر می‌گیرد و از نظر روابط معنایی از عمق کمتری برخوردار است.



اصطلاح‌نگاری 'estelāh-negār-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) ترمینولوژی ←.

اصطناع 'estenā' [عر.] (امص.) (قد.) ۳. تربیت کردن؛ پرورش دادن؛ پروردن: **به حسن اصطناع و تربیت از اقران مستثنی گشت.** (جوینی[۱] ۶۵/۲)

اصفاهان 'esfāhān (اِ.) (موسیقی ایرانی) ۱. اصفهان ←. ۲. (قد.) یکی از شش آواز موسیقی قدیم: **ز اصفاهان و زنگولست و سلمک/ عراق و کوچک آمد اصل مایه.** (آنندراج: مایه)

اصل 'asl [عر.] (اِ.) ۱۲. (قد.) سرمایهٔ اولیه؛ مقِ. فرع: **نه پیشه نه بازارگانی نه زرع/ چنین مایه را چون بُوَد اصل و فرع.** (نظامی[۸] ۷۳)

▫ ~ِ **اباحه** (فقه) هرآنچه نهی یا منع نشده باشد، مباح است.

▫ ~ِ **برائت** (حقوق) تا وقتی جرمی بر کسی ثابت نشده باشد، بی‌گناه است.

▫ ~ِ **بقای ماده و انرژی** (فیزیک) ماده و انرژی پیوسته بوده و خواهد بود و پیوسته یکی به دیگری تبدیل می‌شود.

▫ ~ِ **تفکیک قوا** (سیاسی) جدابودگی مسئولیت قوه‌های قانون‌گذاری و مجریه و قضائیه و عدم دخالت آنها در کار دیگری.

اصلاً 'asl.an [عر.] (ق.) [حذف گفتگو]

اصلاحات 'eslāh.āt [عر.، جِ. اِصلاح] (اِ.) ۳. (سیاسی) اقدام برای تغییر برخی از جنبه‌های حیات اقتصادی، سیاسی، یا اجتماعی برای بهبود وضعیت جامعه، بدون ایجاد دگرگونی اساسی. **[اصلاح تعریف]**

اصلخ 'aslax [عر.] (صـ.) (قد.) ناشنوا به‌طور کامل که هیچ نشنود: **ولی‌ات باد به دل خرّم و به دست قوی/ عدویت باد به چشم اعمی و به گوش اصلخ.** (بهاءالدین بغدادی ۳۰۰)

اصلی 'asl-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به اصل) ۴. بنیادی؛ اساسی؛ مقِ. فرعی، عارضی و تبعی: **مسئله و مشکل اصلی جامعه فقر است، مسائل و مشکلات دیگر مثل اعتیاد، فحشا و بزه‌کاری همه از فقر ریشه می‌گیرد.** ○ **شمال، جنوب، مشرق و مغرب چهار جهت اصلی هستند.**

اصوات 'asvāt [عر.، جِ. صَوت] (اِ.) ۳. (قد.) آهنگ‌های موسیقی؛ لحن‌ها؛ نغمه‌ها: **مغنی‌ای می‌کنند به اصواتی که خلایق مثل آن نشنیده باشند.** (باخرزی ۱۸۰) ○ **مرا از این‌همه اصوات آن خوشی نرسد/ که از دیار عزیزی رسد سلام وفا.** (خاقانی ۲۹)

اصول 'osul [عر.، جِ. اَصل] (اِ.) ۷. پایه‌ها؛ مبانی؛ بنیادها؛ بنیان‌ها؛ ارکان؛ مقِ. فروع: **هر یکی از این علوم مشتمل شود بر چند جزو که بعضی از آن به مثابت اصول باشد و بعضی به منزلت فروع.** (خواجه‌نصیر ۳۸) ۸. (ادبی) در عروض، همان افاعیل است که در زبان عربی شامل ده رکن و در زبان فارسی شامل هفت رکن است: **جملهٔ افاعیل عروضی که بنای اشعار عذب پارسی بر آن است سی‌وسه بیش نیست، هفت اصول و بیست‌وشش فروع.** (شمس قیس ۴۶) نیز ← افاعیل.

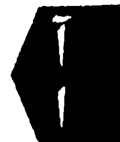
اصیل‌النسب 'asil.o.n.nasab [عر.] (صـ.) (قد.) دارای نژاد گزیده: **آل‌سلجوق بن یقاق پادشاهان دین‌دار اصیل‌النسب بوده‌اند.** (عقیلی ۲۰۳)

اضافت 'ezāfat [عر.: اضافة] (امص.) (قد.) ۳. مقایسه؛ سنجش؛ قیاس: **در این حال اضافت نصرالدین با امیر اجل اضافت پشه بُوَد با پیل.** (ابورجاء قمی: تاریخ الوزرا ۴۱: لغت‌نامه[۲]) ○ **با قد تو زیبا نبُوَد سرو به نسبت/ با روی تو نیکو نبُوَد مه به اضافت.** (سعدی[۴] ۴۰۱)

اضالیل 'azālil [عر.، جِ. اُضلولَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **از کثرت فضول و اضالیل اصول ... ملت الحاد که باطنی گویند ایجاد کرد.** (تاریخ طبرستان، قسم دوم ۲۷) ○

اضراس 'azrās [عر.: جِ. ضِرس] (اِ.) (قد.) (جانوری) دندان‌ها، به‌ویژه دندان‌های آسیا: **نام این دندان‌ها به تازی اضراس و طواحن خوانندش نیز و به پارسی دندان‌های خاییدن.** (اخوینی ۴۳)

اضطراب 'ezterāb [عر.] (امص.) ۵. (قد.) آشفتگی؛ بی‌نظمی؛ نابه‌سامانی؛ هرج‌ومرج: **اضطراب در ممالک ایشان ظاهر می‌گردد.** (اقبال



آشتیانی: مقالات ۱/۳۶۰: لغت‌نامه[2]) ○ **خلق نبینی همه خفته ز علم/ عدل نهان گشته و فاش اضطراب.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۱) **۶.** (قد.) حرکت و جنبش؛ تلاطم: **تا در آب افتاده عکس عارضت/می‌نیاسوده‌ست موج از اضطراب** (کلیم ۱۰۴) **حال دریا ز اضطراب و جوش او/ فهم کن تبدیل‌های هوش او.** (مولوی[1] ۱/۷۹)

اضطلاع 'eztelā' [عر.] (امص.) (قد.) قدرت و توانایی در کار: **فرمودند که به جانب سیستان باید رفت و کار آن جایگاه ... به کیاست و شهامت و حسن اضطلاع کفایت کردن.** (جرفادقانی ۴۶)

اضطهاد 'eztehād [عر.] (امص.) (قد.) ستم و آزار کردن کسی را، به‌ویژه به سبب مذهب او: **برحسب روایات کتب ماندایی تعقیب و اضطهاد شدید این فرقه از طرف هموطنان خودشان ... به عمل آمد.** (تقی‌زاده: یغما ۱۲/۱۰۰: لغت‌نامه[2])

اطروش 'otruš [عر.] (ص.) (قد.) کر؛ ناشنوا: **از آن که سید اطروش بود ندانست چه می‌گوید.** (ابن‌اسفندیار ۹۷)

اطریه 'atriye [عر.: اطریّة] (اِ.) (قد.) رشته که از آرد گندم می‌سازند و از آن در آش و پلو استفاده می‌کنند: **عنبر قانلی ... خشک‌مزاج بُوَد. اطریه و ذرایر را به صلاح آورد** (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۵)

اطمینان 'etminān [عر.: اطمِئنان] (امص.)

• **~ کردن** (مص.ل.) درستی و صداقت کسی یا سخنی را باور کردن. **[اصلاح تعریف]**

اظلم 'azlam [عر.] (ص.) (قد.) **۲.** ستم‌کارتر؛ ظالم‌تر؛ جفاکارتر: **گفت آری اینچ کردم استم است/ لیک هم می‌دان که بادی اظلم است.** (مولوی[1] ۳/۵۳۵)

اظهار 'ezhār [عر.] (امص.) **۳.** (قد.) آشکار کردن؛ نشان دادن: **معنی گشودن در بهشت همانا اظهار آثار رحمت باشد.** (خنجی ۸) ○ **به محض کرم و کمال عنایت و لطف و اظهار قدرت بی‌نهایت، عالم را بیافرید.** (محمد بن منور[1] ۳) **۴.** (تجوید) تلفظ کردن تنوین و نون ساکن هرگاه به یکی از حروف شش‌گانهٔ ا، ح، خ، ع، غ، ه برسد.

اظهارنامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) **۳.** در گمرک، صورت موجودی بار کشتی یا کامیون که معمولاً در آن قیمت مبدأ و مقصد کالا ذکر می‌شود. **[اصلاح تعریف]**

اعالی 'a'āli [عر.، جِ. أعلیٰ] (ص.، اِ.) (قد.) **۳.** قسمت‌های بالایی هر چیز؛ مقِ. اسافل: **بنای آن هر دو [قلعه] بر اعالی جبال است و در حصانت بی‌نظیرند.** (؟ ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین ۳۰)

اعتبار 'e'tebār [عر.] (امص.)

• **~ کردن** (مص.م.) (قد.) **۲.** برآورد کردن؛ تخمین زدن: **خالد هرچه در آن مجلس اوانی زر و نقره بود همه بر آن شاعر بخشید. چون اعتبار کردند مالی عظیم بود و شاعر از آن توانگر شد.** (تجارب‌السلف ۱۰۲)

اعتدا 'eteda' [عر.: اعتداء] (امص.) (قد.)

• **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) ستم کردن: **گفت ندانسته‌ای حال آنان که اعتدا کردند.** (ابوالفتوح ۱/۲۱۵)

اعتضاد 'e'tezād [عر.] (امص.) (قد.) **۲.** قوّت یافتن و نیرو گرفتن؛ نیرومندی و قوّت: **بدانچه شنوده می‌آید از سلامت ذات همایون ... اعتداد فراوان و اعتضاد بی‌کران حاصل می‌گردد.** (وطواط[2] ۱۱۵)

اعتماد 'e'temād [عر.] (امص.) باور داشتن به راست‌گویی و درست‌کاری کسی. **[اصلاح تعریف]**

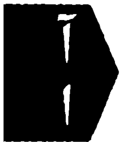
اعتمادسازی 'e.-sāz-i [عر.فا.فا.] عملی که باعث می‌شود در طرف مقابل یا در مردم اعتماد به وجود آید.

اعجب 'a'jab [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **از اعجب عجایب اتفاقات و تصادفات عالم این است که ....** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/ هفده)

اعجوبه 'o'jube [عر.: اعجوبَة] (ص.، اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

اعدال 'a'dāl [عر.، جِ. عِدل] (اِ.) (قد.) عدل‌ها؛ لنگه‌های بار: **حله‌ها در اعدال بست.** (ابوالفتوح ۴/۲۷۵)

اعذار 'a'zār [عر.، جِ. عُذر] (اِ.) (قد.) **۲.** موانع؛ محذورات: **اگر وقتی فرزند او ادام الله جماله به عذری از اعذار به مجلس قضا نیاید ....** (وطواط[2] ۳۶) **۳.**



بهانه‌ها: اعذار بی‌شمار تمهید نمود که به کشف این سرّ راضی نبوده‌ام. (ظهیری سمرقندی ۹۱)

اعراض a'rāz' [عر.، ج. عرض] (اِ.) ۲. (قد.) متاع‌ها؛ کالاها: از اعراض و اعمال فانی چیزی به من سپارد. (بخاری ۲۸۱) ۳. (قد.) نشانه‌ها؛ علامت‌ها: اعراض وی این بُوَد تنگی دم و دشواری دم‌زدن. (اخوینی ۱۳۳) ۴. (قد.) ناموس‌ها؛ نوامیس: به مذکری نویسد که در اعراض و عقاید مسلمانان بی‌علم وقیعت می‌کرد. (وطواط[۲] ۴)

اعراض e'rāz' [عر.] (امص.) ۲. خشم؛ غضب؛ تغیر: از روی اعراض گفته بود که هر کس خبر مردن اشهب را بیارد او را از میان دو نیم می‌زنم. (واصفی: بدایع الوقایع ۱۴۷/۲: لغت‌نامه[۲])

اعزه‌الله a'azza.ho.llāh' [عر.] (شجـ.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی عزت و شوکت برای کسی بیان می‌شود؛ خداوند او را نیرومند و عزیز گرداند: چند روز است تا معتمد او عین‌الدوله محمد اعزه‌الله به حضرت ... رسیده است. (بهاءالدین بغدادی ۱۹۴)

اعشاب a'šāb' [عر.، ج. عُشب] (اِ.) گیاهان تر که در اوایل بهار می‌رویند: اسحاق پدر حنین صیدلانی (= داروساز) بود و با حشایش و عقاقیر و اعشاب و نباتات و گیاهان دارویی سروکار داشت. (مهدی محقق: ششمین بیست گفتار ۳۱)

اعشار a'šār' [عر.ج. عُشر] (اِ.) ۳. (قد.) ده آیه از قرآن مجید که استادان قرائت شاگردان خود را هر روز به خواندن و آموختن آنها موظف می‌کردند؛ ده آیت‌ها: حفّاظ شیرین‌الفاظ هر یکی از هر جایی آیات و اعشار برخواندند. (افلاکی ۱۹)

اعصم a'sam' [عر.] (ص.) (قد.) دارای یک دست یا هر دو دست سفید و تمام بدن سیاه یا سرخ (آهو، بز کوهی یا اسب): اسب ارجل و اعصم یعنی پای‌سپید شوم بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۵)

اعضاد a'zād' [عر.، ج. عَضْد و عَضُد] (اِ.) (قد.) بازوها، و به مجاز، یاران و یاوران: ائمهٔ کبار که اعضاد ملت و پایمردان دینند .... (بهاءالدین بغدادی ۱۰۲) ○ آثار گزیده و اخبار پسندیدهٔ او تیمهٔ اعضاد عالم ... [بود.] (ابن‌اسفندیار ۱۱۵)

اعلان e'lān' [عر.] ۳. (اِ.) (فرهنگستان) پوستر ←.

اعلی‌علیین a'lā.'elliy[y].in' [عر.: اعلیٰ علّیّین] (اِ.) (ادیان) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

اعناب a'nāb' [عر.، ج. عِنَب] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: چون خاطر ... از ترتیب آن ریاض ... و تربیت آن اشجار و نخیل و اعناب بازپرداخت. (امینی هروی ۲۵۹) ○

اعواز e'vāz' [عر.] (امص.) (قد.) ۲. پیدا نکردن؛ نیافتن: ابوحنیفه گفت: اصل او سه است، زر و درم و شتر، الّا آن است که گفت مخیر باشد و اعواز شرط نکرد. (ابوالفتوح ۴۶۷/۳)

اعواض a'vāz' [عر.، ج. عِوَض] (اِ.) (قد.) عوض‌ها؛ پاداش‌ها: فردای قیامت که اصحاب بلایا و اسقام را در قیامت آرند اعواض بی‌اندازه بینند. (ابوالفتوح ۳۰/۲)

اعور a'var' [عر.] (ص.) (قد.) ۲. (جانوری) روده ▫ رودهٔ اعور، ▫ رودهٔ کور.

اغبس aqbas' [عر.] (ص.) تیره‌رنگ. ← یاقوت ▫ یاقوت اغبس.

اغبیا aqbiyā' [عر.: اغبیاء، غَبیّ] (اِ.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

اغتراف eqterāf' [عر.] (امص.) (قد.)

• ~ **کردن** ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) به‌دست آوردن؛ کسب کردن: از کان علوم و انوار آداب ایشان اغتراف و اقتباس کرده[اند.] (منتجب‌الدین ۷)

اغتسال eqtesāl' [عر.] (امص.) (قد.)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) شستن: ظاهر را به آب و باطن را به نیات خیر و صواب اغتسال داده. (امینی هروی ۳۳۳)

اغذیا aqziyā' [عر.: اغذیاء، ج. غَذی] (اِ.) (قد.) پروردگان: بنده اگرچه به معرفت خداوند بهره‌مند نگشته‌ست از اَنشاءِ دولت و اغذیاءِ نعمت خداوند است. (محمد میهنی: دستور دبیری ۵۱)

اغمار aqmār' [عر.، ج. غُمر و غِمر و غُمُر] (اِ.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

اغنیا aqniyā' [عر.: اغنیاء، ج. غَنیّ] (اِ.) [اصلاح



هویت دستوری]

افاده 'efāde [عر.: افادة] (امصـ.) **۳.** القا کردن؛ بیان و القای نظر و مقصود: **اینجا افادهٔ معنی موضع را می‌نماید.** (اقبال آشتیانی: مقالات ۲۳۵/۱: لغت‌نامه[۲]) ○ **تکرار یک مطلب در صورتی که برای افادهٔ تأکید نباشد... با فصاحت نمی‌سازد.** (دهخدا[۲] ۹۹/۲)

● **~ کردن** (مصـ.ا.) **۳.** بیان کردن؛ رساندن؛ القا کردن: **مفهوم حشرات را افاده نمی‌کند.** (آخوندزاده: مقالات فارسی ۵۴: لغت‌نامه[۲]) ○ **مصراع ثانی افادهٔ آن می‌کند.** (میرزا طاهر نصرآبادی: تذکره ۵۲۹: لغت‌نامه[۲])

افاعی 'afā'i [عر.، جِ. أفعیٰ] (اِ.) (قد.) [افزودن قد.]

افام 'afām [= وام] (اِ.) (قد.) شاهد: **مادام که آن افام بر وی بُوَد، الله ... به عنایت و رعایت با وی بُوَد.** (میبدی[۱] ۷۵۸/۱)

افتاد 'oft-ād (بمِا. افتادن، اِمصـ.) (قد.) مصیبت؛ بلا: **و اگر به تو رسد افتادی یا زیانی.** (میبدی[۱] ۱۴۵/۴)

افتادن 'o.-an (مصـ.ل.، بمـ.: افت) **۱۱.** (گفتگو) شاهد: ○ **دیگر جان ندارم پاهام دارد می‌افتد.** (شاملو: دُن آرام ۵۷/۱) **۳۵.** (قد.) پیچیدن و پخش و منتشر شدن (صدا): **مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد/ که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را.** (سعدی[۴] ۶۸۲) ○ **غلغلی در شهر افتاده ازین/ آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین.** (مولوی[۱] ۱۳۵/۲) **۳۶.** (قد.) منجر شدن: **و کار به جنگ افتاد.** (خیام[۲] ۶۰)

▫ **تو هم ~** (گفتگو) (مجاز) **۱.** به صورت فشرده و انبوه در جایی بودن: **به‌قدری بنا و نعله و معمار و ... تو هم افتاده‌اند که انسان از تماشای آن سرگیجه می‌گیرد.** (جمال‌زاده[۶] ۶۸) **۲.** دعوا کردن: **وقتی بچه‌ها تو هم می‌افتند دیگر هیچ کس نمی‌تواند جلوشان را بگیرد.**

افتاده 'oft-ād-e (صمـ. از افتادن) **۸.** (قد.) گرفتار، اسیر و دربند: **گر همچو من افتادهٔ این دام شوی/ ای بس که خراب باده و جام شوی.** (حافظ[۱] ۳۸۵) ○ **گر این صاحب‌جهان دلدادهٔ توست/ شکاری بس شگرف افتادهٔ توست.** (نظامی[۳] ۱۱۹)

افتان 'oft-ān **۲.** (اِ.) (زبان‌شناسی) آهنگی در جمله که صدا در پایان آن بم‌تر از آغاز آن است.

افتتاح 'eftetāh [عر.] (امصـ.)

● **~ کردن** (مصـ.م.) **۲.** (قد.) آغاز کردن: **چون مرد مؤمن در نماز ایستد و تکبیر افتتاح کند ....** (ابوالفتوح ۱۶۲/۱)

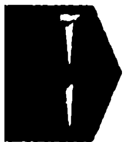
افتتاش 'eftetāš [عر.] (امصـ.) (قد.) تفتیش؛ جستجو: **جرئت و جهلت شود عریان و فاش/ او برهنه کی شود زان افتتاش.** (مولوی[۱] ۳۰۰/۲)

افتراض 'efterāz [عر.] (امصـ.) (قد.) **۱.** واجب کردن احکام بر بندگان از سوی خدا؛ فریضه کردن: **این تکالیف است که خدای تعالی خلقان را کرد از ادای عبادات و افتراض طاعات.** (ابوالفتوح: تفسیر ۲۶/۱۶: لغت‌نامه[۲]) **۲.** (منطق) راهی است برای بیان و اثبات عکس بعضی از قضایا و آن چنان است که ذات موضوع را امری معیّن فرض کنند و وصف عنوانی موضوع و محمول را هر دو بر آن حمل کنند تا مفهوم عکس حاصل آید و بدان جهت فرض کردن موضوع را معتبر دانسته‌اند تا قضایای خارجی و حقیقی را هر دو شامل گردد: **این را به عکس نشاید پیدا کردن همچنان‌که آن دیگر را گفتیم ولیکن به افتراض.** (ابن‌سینا: دانشنامهٔ علائی: رسالهٔ منطق، چاپ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۷۸)

افتک ؟ (اِ.) (قد.) از جنگ‌افزارهای قدیمی که در قلعه‌گیری به کار می‌رفته است: **تیر و ناوک و عذرک و افتک و ملخک و ... همه بابت حصار است و در این جای‌گاهها به کار شود.** (فخر مدبر ۲۴۱)

افتکار 'eftekār [عر.] (امصـ.) (قد.) اندیشیدن: **گرچه خود اندر محل افتکار/ نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار.** (مولوی[۱] ۴۸۶/۳) ○ **اگر این کافران به نظر اعتبار و دیدهٔ افتکار ... نگرستندی ....** (اسحاق همدانی: سیرت رسول‌الله ۲۸۰: لغت‌نامه[۲]) [افزودن تعریف و شاهد]

افحش 'afhaš [عر.] (صـ.) (قد.) فاحش‌تر؛ آشکارتر: **آنچه متضمن قبحی بُوَد و از آن شرم باید داشت لامحاله نقصانی تواند بود ... پس افحش اقبح بُوَد.**



(خواجه‌نصیر ۷۵)

افخاذ 'afxāz [عر.، جِ. فَخذ] (اِ.) (قد.) تیره‌ای از قبیله: **رسول ... در وقت موسم بر کوه صفا بایستاد و قبایل و بطون و افخاذ قریش را یک‌یک به نام می‌خواند.** (ابوالفتوح ۳۴۳/۵)

افدرین 'efedrin [فر.: éphédrine] (اِ.) (پزشکی) مادهٔ آلی که هم در گیاه افدرا وجود دارد و هم به طور مصنوعی تهیه می‌شود. در پزشکی از آن برای درمان آسم، سرماخوردگی و سم‌زدایی مواد مخدر استفاده می‌شود. **[اصلاح تعریف]**

افدق 'afdaq (اِ.) (قد.) جوی؛ نهر: **مَثَل رگ‌ها چون مَثَل جوی‌ها بُوَد که زمی‌ها آب دهد، از نخست رود بُوَد و به تازی نهر خوانند و باز جداول که ورا افدق خوانند.** (اخوینی ۱۴۶)

افراح 'afrāh [عر.، جِ. فَرَح] (اِ.) (قد.) شادی‌ها: **ترنج که ارواح را در بزم راح افراح از او بُوَد.** (راوندی ۳۵۸) ○ **هر دو به شادی و خرّمی ... از بدو رواح تا ظهور صباح در تجرع اقداح افراح بگذاشتند.** (ظهیری سمرقندی ۸۸)

افراد 'efrād [عر.] (امص.) (فقه) ← حج ▫ حج اِفراد.

افراز 'afrāz (بمِ. افراختن و افراشتن) **۱.** ... **۲.** ... **۳.** ... **[اصلاح شمارهٔ معانی]**

افرازه 'a.-e (اِ.) **۱.** (مکانیک) (فرهنگستان) نوعی جرثقیل کوچک برای بلند کردن و جابه‌جایی بارهای سنگین. **۲.** (قد.) شعله: **آفرید پریان را از افرازهٔ آتش.** (کدکنی ۳۱۴) ○ **کنم زآتش طبع تو افرازه بلند/ زآفرین تو اگر باشد افروزهٔ من.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

افراشتن 'afrāšt-an (مصـ.م.، بمـ.: افراز) **۲.** بر پا داشتن و نصب کردن و کار گذاشتن چادر، مجسمه و جز آنها: **تا خیمهٔ وجود من افراشت، بخت گفت/ کز بهر واژگون شدنش برفراختم.** (پروین اعتصامی ۷۷) ○ **چادر بزرگ تشنگی برای ما افراشته بودند.** (مظفرالدین‌شاه: سفرنامهٔ فرنگستان ۷۹: لغت‌نامه[2]) ○ **افراشتن مجسمهٔ لوتر رئیس مذهب پروتستانی.** (اعتمادالسلطنه: المآثر و الآثار ۲۷۱: لغت‌نامه[2]) **۳.** ساختن و بالا بردن دیوار، ستون، ساختمان و مانند آنها؛ بنا کردن: **دیوار تا ثریا افراشته و خندق را از حد ثری بگذرانیده و به آب رسانیده.** (جوینی[1] ۹۱/۱) ○ **بپیراستند مُلک و درانباشتند گنج/ افراشتند قصر و برآراستند کار.** (مختاری ۸۶)

افراشته 'afrāšt-e **۲.** (اِ.) (قد.) نوعی دام برای گرفتن برخی از پرندگان؛ تور: **تدبیر گرفتن ایشان کنند و افراشته سازند از موی بز.** (نسوی ۱۵۴)

افرنج 'afranj [معر. از فر.، = فرنگ] (اِ.) فرنگ (مِ.۱) ←: **دشمنی با ایشان ... بسیار فاضل‌تر است از غزا با کفار افرنج.** (خنجی ۴۴)

افروختن 'afruxt-an (مصـ.م.، بمـ.: افروز) **۳.** (قد.) سرخ و گلگون ساختن (چهره) براثر شادی، هیجان، خشم و مانند آنها: **رخ چون آیت رحمت، ز می افروخته‌ای/ آتش ای گبر، به قرآن زده‌ای به‌به‌به!** (عارف: دیوان ۱۹۵: لغت‌نامه[2]) ○ **گر سرو و گلت خوانم مانی به گل و سرو/ مفراز سر از کبر و رخ از کینه میفروز.** (سوزنی[1] ۳۷۵) ○ **چو روی افروختی چشمم برافروز/ چو نعمت دادی‌ام شُکرم درآموز.** (نظامی[3] ۹)

افروزه 'afruz-e (اِ.) جلوه: **درختان سبز افروزه‌ای از بهار هستند.**

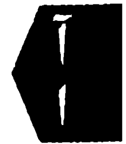
افزا[ی] 'afzā[-y] (بمِ. افزودن، افزادن) **[اصلاح هویت دستوری]**

افزادن 'afzā-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: افزا[ی]) (قد.) افزوده شدن: **ایا جمال، تو را او جمال داد و نمک/ ایا کمال، تو از رشک او بیفزادی.** (مولوی[2] ۲۹۸/۶)

افزاره 'afzār-e (اِ.) **۱.** (رایانه) (فرهنگستان) هر دستگاه یا جزء دیگری که به رایانه متصل می‌شود. **۲.** (فنی) (فرهنگستان) وسیله‌ای که برای انجام عملی خاص طراحی و ساخته شده باشد.

افزایان 'afzā-y-ān (بمِ. افزایاندن) (قد.) ← افزایاندن.

افزایاندن 'a.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: افزایان) (قد.)



افزودن؛ زیاد کردن: **بگیر از مال‌های ایشان صدقه که... درجات ایشان را بیفزایانی.** (تفسیر نسفی ۳۸۲: ذیل)

افزودنی 'afzud-an-i (ص.، اِ.)

□ **~هایِ غذایی** (فرهنگستان) ترکیباتی که طی مراحل فراوری برای بهبود دادن رنگ و طعم و ماندگاری و غیره به محصولات غذایی اضافه می‌کنند.

افزون‌خواهی 'afzun-xāh-i (حامص.) زیاده‌طلبی ←. [اصلاح ارجاع]

افزونه 'afzun-e (اِ.) (اقتصاد) (فرهنگستان) رانت ←.

افزونه‌خوار 'a-xār (صف.) (اقتصاد) (فرهنگستان) ویژگی آنکه درآمد وی نتیجهٔ فعالیت عوامل تولید در جریان اقتصادی نباشد.

افژغنج 'afžaqonj (اِ.) (قد.) (گیاهی) عشقه ←: **بخورد ... آب کشوث اعنی افژغنج با سکنگبین شکری ساده.** (اخوینی ۴۶۴)

افسانه 'afsāne (اِ.) **۲.** شاهد: **جنگ هفتادودو ملت همه را عذر بنه/ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند.** (حافظ[1] ۱۲۵) ○ **این‌همه افسوس و لاف چیست و این‌همه افسانهٔ گزاف چراست؟** (حمیدالدین ۴۹)

افست 'ofset [انگ.: offset] (چاپ و نشر) **۲.** (ص.) [اصلاح هویت دستوری]

افسردگی 'afsor-d-e-gi **۴.** (حامص.، اِ.) (پزشکی) [اصلاح هویت دستوری]

افسوس 'afsus (اِ.)

● **~ داشتن** (مصل.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **چون رسولان من آمدند از ایشان بخندیدی و به مردمان افسوس داشتی.** (ابوالفتوح ۱۹۹/۹)

افسوس‌خواره 'a.-xār-e (ص.) (قد.) ویژگی آنکه دیگران را مسخره می‌کند: **اینها مشتی افسوس‌خواره‌اند.** (محمد بن منور[1] ۱۱۷)

افسوس‌داری 'afsus-dār-i (حامص.) (قد.) ریشخند؛ تمسخر.

□ **~ کردن به کسی** (قد.) او را ریشخند کردن: **به‌درستی که افسوس‌داری می‌کردند به رسولان پیش از تو.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۰۹: ذیل)

افسونگری 'afsun-gar-i (حامص.) **۳.** (قد.) دلربایی؛ طنازی؛ فریبندگی: **لب به سخن خنده به شکرخوری/ رخ به دعا غمزه به افسونگری.** (نظامی[1] ۶۰) **۴.** (قد.) حیله و نیرنگ کردن؛ مکر و خدعه به‌کار بردن: **افسانهٔ گیتی نگفته پیداست/ افسونگری‌اش روشن و عیانست.** (پروین اعتصامی ۱۸) ○ **حیله و افسونگری کار من است/ کار من دستان و از ره بردن است.** (مولوی[1] ۱۵۰/۳)

افشار[2] 'afšār [تر.] (اِ.) **۲.** (بازی) در **تخته‌نرد**، خانهٔ پنجم.

افشان 'afšān (ص.) **۱۱.** (قد.) ویژگی کاغذی که بر آن زر می‌افشاندند. نیز ← افشانگر و افشانگری.

افشاندن 'a.-d-an (مصـ.م.: بمـ.: افشان) **۳.** (قد.) رها کردن و پریشان کردن و افشان کردن، چنان که موی: **چو شوید به عنبر شب تیره‌روی/ بیفشاند آن گیسوی مشکبوی.** (فردوسی[3] ۲۲۹۵)

افشانک 'afšān-ak (اِ.) (متالورژی) (فرهنگستان) وسیله‌ای با دهانه‌ای مناسب برای خروج مخلوط مایع و جامد یا مایع و مایع یا مایع و گاز با فشار نسبتاً بالا.

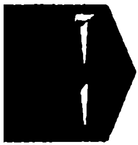
افشک 'afšak (اِ.) (قد.) شبنم: **باغ ملک آمد طری از رشحهٔ کلک وزیر/ زانک افشک می‌کند مر باغ و بستان را طری.** (منسوب به رودکی[1] ۱۰۷۴)

افشول 'afšul (بمـ. افشولیدن) (قد.) ← افشولیدن.

افشولیدن 'a.-id-an (مصـ.م.، بمـ.: افشول) (قد.) پریشان کردن؛ آشفته کردن: **چون او چیزی خواندی شیطان در میان خواندن او القا کردی از کلامی و وسوسه‌ای که خواستی تا بر او بیفشولد.** (ابوالفتوح ۱۰۸/۸)

افضال 'efzāl [عر.] (امصـ.) (قد.) **۲.** برتری در حسب. [حذف ارجاع]

افطاری 'eftār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به افطار، اِ.) **۲.** مهمانی‌ای که برای روزه‌گشایی روزه‌داران داده می‌شود.



افطسی 'aftas-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) پهن بودن بینی: **چنان بُوَد چون افطسی بینی را و راستی خط را.** (ابن‌سینا: رسالهٔ منطق، تصحیح محمد معین و محمد مشکوة، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۱۴۲)

افعوان 'af'avān [از عر.] (اِ.) (قد.) افعی‌ها: **اگر دیدهٔ او شکوفه‌ست زود/ شود کفته چون دیدهٔ افعوان.** (مسعود سعد[۱] ۵۲۴) ○ **[او] میان دو تن می‌رود به ظاهر انسانی در پوست شیطانی و مرداری در صورت افعوانی.** (سکری: جرفادقانی ۴۷۹)

افقی 'ofoq-i [عر.فا.] **۳.** (ق.) (گفتگو) به طور افقی، و به مجاز، مرده: **سربازها عمودی می‌روند افقی برمی‌گردند.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) کشتن: **تا افقی‌ات نکرده‌ام از اینجا دور شو.**

افک 'efk [عر.] (امصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **ابتدای افک ام‌المؤمنین ... وی کرده بود.** (هجویری ع ۱۲۲)

افکندن 'afkan-d-an (مصـ.مـ.، بمـ: افکن) **۱۰.** (قد.) تاباندن، چنان که نور را: **گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند/ خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتارها.** (صائب[۱] ۱۵۴) ○ **من آن ذرهٔ خُردم از دیده دور/ که نیروی تو بر من افکند نور.** (نظامی[۸] ۶) **۱۱.** (قد.) داخل کردن؛ وارد کردن: **در کوچه‌ای رفت در خانه‌ای باز بود خود را در آن خانه افکند.** (اصفهانی: دستورالوزرا ۵۴: لغت‌نامه[۲]) ○ **انگشت در حلقهٔ کمر افکند.** (محمد بن منور[۱] ۹۹) ○ **او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند و آن میخ حلقه را چگونه تقدیر کند.** (بلعمی ۵۵۵) ○ **به چشم تو اندر، خس افکند باد/ به چشمت بر، از باد رنج اوفتاد.** (ابوشکور: از گنج بازیافته ۶۰: لغت‌نامه[۲]) **۱۲.** (قد.) ایجاد کردن؛ پدید آوردن؛ به وجود آوردن: **میان ایشان دشمنی افکنم.** (بخاری ۸۹) ○ **میان دل‌های بندگان شایستهٔ خویش الفت افکن** (غزالی ۳۹۳/۱) **۱۳.** (قد.) نسبت دادن: **عیب یک هم‌نشست باشد و بس/ کافکند نام زشت بر صد کس.** (نظامی[۴] ۵۱) ○ **چون کسی کردمت به دستک خویش/ گنه خویش بر تو افکندم.** (رودکی[۱] ۱۰۰۷) **۱۴.** (قد.) قرار دادن؛ گذاشتن: **خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش/ همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بُوَد؟** (حافظ[۱] ۱۴۸) ○ **ندانست از آن دانه برخوردنش/ که دهر افکند دام در گردنش** (سعدی[۱] ۱۴۱) **۱۵.** (قد.) متوجه کردن، چنان که چشم و نظر و دیده به چیزی: **تا دل نظر به خال تو افکند شد اسیر/ مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود.** (کلیم ۲۳۴) ○ **چون چشم بر شیخ افکند از اسب به زیر آمد.** (محمد بن منور: اسرارالتوحید ۹۷: لغت‌نامه[۲])

○ **~ به (در) چیزی** (قد.) گرفتار کردن به آن؛ مبتلا کردن به آن؛ دچار آن کردن: **خویشتن در خطر افکند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۸) ○ **اگر هیچ فرمان ما بشکنی/ تن و بوم کشور به رنج افکنی.** (فردوسی[۳] ۱۶۳۶) ○ **به بیماری‌های تیز و گرم افکند.** (اخوینی ۱۷۹)

افگار 'afgār (صـ.) **۱.** شاهد دیگر: **به ره نتوان نهادن پای افگار/ به عزلت‌خانه باید ساخت ناچار.** (وحشی: ناظر و منظور ۴۳۲: لغت‌نامه[۲]) **۲.** آزرده؛ رنجور: **کنون خوش‌تر که با او بوده‌ام دی/ که بودم بی‌رخش افگار بسیار.** (فرخی[۱] ۱۴۳)

افلاج 'eflāj [عر.] (امصـ.) (قد.) فلج شدن: **از بوی [سیماب] افلاج ... پدید آید.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۲)

افلاخ 'aflāx (بمـ. افلاختن) (قد.) ← **افلاختن.**

افلاختن 'a.-tan (مصـ.مـ.، بمـ.: افلاخ) (قد.) افراختن. ← برافلاختن.

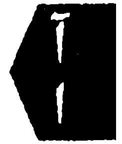
افلاس 'eflās [عر.] (امصـ.) **۲.** (حقوق) ورشکستگی (مـ.ا) ←. [اصلاح ارجاع]

افواج 'afvāj [عر.، جِ. فَوج] (اِ.) **۳.** (قد.) (مجاز) بسیاری؛ تراکم؛ انبوهی: **شاه برفراز او ... در افواج امواج دریا متحیر و متفکر.** (ظهیری سمرقندی ۵۸) ○ **جمع دوستانش چون بنات نعش پراکنند و افواج غم و اندوه چون پروین گرد آید.** (نصرالله منشی ۱۷۴)

افیون 'afyun [معر. از یو.] (اِ.) **۱.** تریاک ←. [اصلاح ارجاع]

افیون‌واره 'a.-vāre [معر.فا.] (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) هر مخدر صناعی که اثراتی شبیه به افیون دارد ولی از آن مشتق نشده است.

افیونی 'afyun-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به افیون)



تریاکی (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

اقاویل 'aqāvil [عر.، جِ. أقوال، ججِ. قَول] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **در معنی این دو کلمه اقاویل رفته است.** (ابوالفتوح ۷۱/۳)

اقباط 'aqbāt [معر.] (اِ.) قبطی‌ها. ← قبطی (مِ.۱): **عدد اقباط در کلیهٔ مصر هشتصد هزار نفر است.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۶۴/۱)

اقتبال 'eqtebāl [عر.] (امصـ.) (قد.) ۱. کاری را از نو آغاز کردن. ۲. (اِ.) آغاز: **در اقتبال شباب ... به نیشابور رسیدم.** (حمیدالدین ۶۸)

اقتحام 'eqtehām [عر.] (امصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **به اقتحام سر در راه‌ها نهاده که پایان آن پیدا نبود.** (ابن‌اسفندیار ۲۰)

اقتدار 'eqtedār [عر.] (امصـ.) ۲. (روان‌شناسی) (فرهنگستان) قابلیت نفوذ و تأثیرگذاری بر دیگران.

اقتدارگریز 'e.-goriz [عر.فا.] (صفـ.) (سیاسی) (فرهنگستان) آنارشیست ←.

اقتدارگریزی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) (فرهنگستان) آنارشیسم ←.

اقتراح 'eqterāh [عر.] (امصـ.)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۲. (قد.) به تحکم چیزی را از کسی خواستن: **پادشاهان ... همه بر دارالخلافه تحکم‌ها و اقتراح می‌نموده‌اند.** (عقیلی ۱۹۷)

اقتصاد 'eqtesād [عر.] (اِ.)

▫ **~ آزاد** (اقتصاد) نظام اقتصادی که در آن دولت دخالتی در تولید و توزیع ندارد.

اقحام 'eqhām [عر.] (امصـ.) (ادبی) در بدیع، داخل کردن کلمه یا کلماتی در میان دو کلمهٔ متلازم که می‌باید بی‌فاصله پشت سر هم بیایند مانند داخل کردن «بر مُلک دنیا و» میان «تکیه» و «پشت» در این شعر: **مکن تکیه بر مُلک دنیا و پشت/ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت.** (سعدی)

اقرار 'eqrār [عر.] (امصـ.) ۱ ...؛ مقِ. انکار. [افزودن مقِ.]

اقصی‌الامکان 'aqsa.l.'emkān [عر.] (اِ.) (قد.) منتهای امکان: **در اقامت شرایط احتساب از قمع و زجر مفسدان و متعدیان و منع ایشان از اظهار شعار فسق ... و ترتیب اسعار به اقصی‌الامکان برسد.** (منتجب‌الدین ۵۲)

اقضیه 'aqziye [عر.: اقضیَة، جِ. قَضاء] (اِ.) (قد.) فرمان‌ها؛ احکام: **کُتّاب اقضیه و سجلات و شروط و کُتّاب سِیَر.** (ابن‌اسفندیار ۱۹)

اقطاب 'aqtāb [عر.، جِ. قُطب] (اِ.) (تصوف) ... ← قطب (مِ.۱۰). [اصلاح ارجاع]

اقطار 'aqtār [عر.، جِ. قُطر] (اِ.) ۱. (قد.) (مجاز) ... . ۲. (قد.) (مجاز) ۳. (ریاضی) قُطرها. ← قطر (مِ.۱و۲): **اقطار لوزی، اندازهٔ هم نیستند.**

اقلش 'aqall-aš [عر.فا.] (ق.) (عامیانه) لااقل: **طرف راه‌پله هیشکی نبود. اقلش من کسی را ندیدم.** (← چلچراغ ۳۱/۴۹)

اقلکن 'aqall-ekan [عر.فا.] (ق.) (عامیانه) اقل‌کم. ← اقل ▫ اقل‌کم: **اقلکن می‌توانستی یک تلفن بزنی که نگران نباشم.**

اقلیت 'aqal[l].iy[y]at [عر.: اقلیّة] (امصـ.، اِ.)

▫ **~ قومی** قومی که در جامعه دارای اعضای کمتری است و در اقلیت قرار دارد.

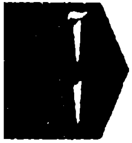
اقیانوس‌پیما 'oqyānus-peymā [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) کشتی مناسب تردد در اقیانوس‌ها.

اکتنان 'ektenān [عر.] (امصـ.) (قد.) پناه گرفتن؛ مخفی شدن: **ثلمهٔ حادثهٔ پدر به قوّت اشبال و اشفاق و ارتدا به ردای عنایت و اکتنان در ظل حمایت او مسدود گردانید.** (جرفادقانی ۳۵۱)

اکتیان 'ektiyān [عر.] (امصـ.) (قد.) بودن؛ هستی: **امروز که ایام اکتیان و اوقات استطلاب است در صحرا می‌باشد.** (وطواط[۲] ۲۲)

اکثار 'eksār [عر.] (امصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **سخن به حد اکثار ... موجب ملالت طبع است.** (میر تقی‌الدین کاشانی: خلاصة‌الاشعار ۲۵۶)

اکحل 'akhal [عر.] (قد.) ۲. (صـ.) سرمه کشیده



(چشم): **به طبع صافی او حیا قایم/ ز کف کافی او دیدهٔ سخا اکحل.** (مسعود سعد ۳۱۱: لغت‌نامه[۲])

اکس 'eks [از انگ.] (اِ.) اکستازی ←.

اکسازپام 'oksāz[e]pām [انگ.: oxazepam] (اِ.) (پزشکی) داروی آرام‌بخش خوراکی که برای کاهش اضطراب به‌کار می‌رود و ممکن است باعث خواب‌آلودگی شود.

اکس‌پارتی 'eks-pārti [ازانگ.انگ.] (اِ.) مهمانی‌ای که در آن اکستازی مصرف می‌شود. ← اکستازی.

اکستازی 'ekstāzi [انگ.: ecstasy] (اِ.) قرص روان‌گردان، شادی‌آور، و انرژی‌زا که عوارض مخرب مانند قفل شدن فک‌ها و دندان‌قروچه و مانند آنها دارد.

اکستاسی 'ekstāsi [انگ.] (اِ.) اکستازی ↑.

اکسترانت 'ekst[e]rānet [انگ.: extranet] (اِ.) (رایانه) نوعی فناوری که امکان دستیابی محدود به اینترانت یک شرکت یا سازمان را از خارج آن فراهم می‌کند.

اکستنشن 'ekstenšen [انگ.: extension] (اِ.) عمل پرپشت کردن یا اضافه کردن مژه یا موهای سر: **اکستنشن مژه.**

اکس.تی.سی.، اکس‌تی‌سی 'eks.ti.si [از انگ.: XTC] (اِ.) اکستازی ←.

اکسس 'akses [انگ.: Access] (امص.) (رایانه) دست‌یابی (مِ.۲) ←.

اکسل 'eksel [انگ.: Exel] (اِ.) (رایانه) نرم‌افزاری که برای کار با صفحه‌های گسترده از آن استفاده می‌کنند.

اکسنده 'oks-ande [فر.فا.] (صف.) (شیمی) اکسیدکننده.

اکسوگامی 'eksogāmi [فر.: exogamie] (امص.) زناشویی با بیگانه.

اکسیدن 'oksid-an [فر.فا.] (مص.م.) (شیمی) ترکیب کردن با اکسیژن.

اکفی‌الکفات 'akfa.l.kofāt [عر.: اکفی الکفاة] (ص.، اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **این مثال فرمودیم تا کافهٔ اولیای دولت ... حسن رأی ما در باب اکفی‌الکفات به واجبی شناسند.** (منتجب‌الدین ۵۰)

اکلامپسی 'eklāmpsi [انگ.: eclampsia] (اِ.) عارضهٔ خطرناکی در خانم‌ها در ماه‌های آخر بارداری یا پس از زایمان که موجب بالا رفتن فشار خون و تشنج و کما می‌شود.

اکلیل‌سرنج 'e(a)klil-soranj [عر.فا.] (اِ.) مخلوطی از اکلیل و سرنج به نسبت معیّن که در ساخت نوعی ترقه کاربرد دارد.

اکنون 'aknun ۳. (ق.) با توجه به آنچه گفته شد؛ با این مقدمات؛ با این تفصیل: **سلطان سنجر گریان شد و گفت واویلا این چه بود که از من واقع شد ای مادر ... اکنون چه می‌فرمایی؟** (واصفی: بدیع الوقایع ۱۶۵/۲: لغت‌نامه[۲]) ○ **اکنون اختیار کن که تو را به زنی به که بدهم؟** (بخاری ۱۹۵)

اکونومی‌کلاس 'ekonomikelās [انگ.: economy class] (اِ.) (حمل‌ونقل هوایی) درجهٔ عادی. ← درجه ◘ درجهٔ عادی.

اکهب 'akhab [عر.] (ص.) (قد.) ← یاقوت ◘ یاقوت اکهب. **[حذف تعریف و شاهد]**

اکیل 'akil [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) خورده‌شده؛ طعمه: **هزار و سیصد مرد بر آن صحرا ضجیع تراب و اکیل نسر و غراب گردانیدند.** (تاریخ طبرستان، قسم دوم ۹)

اگال 'egāl [از عر.: عقال] (اِ.) عقال (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

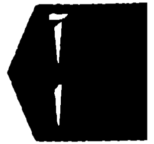
اگزیستانسیالیسم 'egzistānsiyālism [فر.: existentialisme] (اِ.) (فلسفه) ... ؛ هستی‌گرایی. **[اصلاح مترادف]**

ال 'el [تر.] (ص.، ق.) (گفتگو)

◘ **~ وبل** (گفتگو) ← اله ◘ اله و بله.

الاجوق 'alājuq [تر.] (اِ.) (قد.) آلاچیق ←: **شخصی از آن الاجوق‌ها بیرون آمده و به طرفی روان شد.** (خواندمیر: حبیب‌السیر ۴۴۸/۳: لغت‌نامه[۲])

الاغی 'olāq-i [تر.فا.] ۳. (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) **[افزودن مجاز]**



الام 'olām [تر.] (ا.) ۱. (دیوانی) [اصلاح جای حوزهٔ کاربرد]

ال.ان.جی.، ال‌ان‌جی 'el.'en.ji [انگ.: L.N.G.: Liquefied Natural Gas] (ا.) گاز طبیعی مایع؛ گاز مایع.

الانی 'alān-i (صنـ.، منسوب به الان = اران، نام قدیم جمهوری آذربایجان) (قد.) ۱. اهل الان: **الانی سواری چو غرنده شیر/ برآمد سیاه اژدهایی به زیر.** (نظامی[۷] ۴۵۳) ۲. ساخته‌شده در الان: **کلید رومی و قفل الانی/ ز پولادی زده هندوستانی.** (فخرالدین گرگانی ۲۸۰)

الاهیات 'elāh.iy[y]āt [عر.: الٰهیّات، جِ. الٰهیّة] (ا.) ۲. ...؛ یزدان‌شناخت. [افزودن مترادف]

الباس 'elbās [عر.] (امصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **گفتار در شرحِ طوی همایون جهت آیین‌بندی و الباس و اطعام خواص و عوام به لباس خرّمی و طعام خرسندی.** (امینی هروی ۲۱۰) ○

البدار 'al.bedār [عر.] (شجـ.) برای به شتاب واداشتن گفته می‌شود؛ زود باش؛ بشتاب: **هست گر از مرگتان قصد فرار/ البدار ای زن‌به‌مزدان البدار.** (دهخدا[۴] ۴۰)

ال.پی.، ال‌پی 'el.pi [انگ.: L.P: Lumbar puncture] (ا.) (پزشکی) روشی برای بیرون کشیدن مایع مغزی-نخاعی از طریق فرو کردن سوزنی توخالی در منطقهٔ کمر.

ال.پی.جی.، ال‌پی‌جی 'el.pi.ji [انگ.: L.P.G.: Liquefied petroleum Gas] (ا.) گاز نفت. ← ◘گاز[۳] ◘گاز نفت.

الترافیلتراسیون 'olterāfilterāsiyon [فر.: ultrafiltration] (امصـ.) (علوم عذایی) فراپالایی ←.

التهاب 'eltehāb [عر.] (امصـ.) ۲. (پزشکی) آماس (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

الجامیشی 'oljāmiši [مغ.] (امصـ.) تعظیم و کرنش: **به شهزاده پیوستند و شرف الجامیشی یافته به قبا و کمر مرصع و تخت‌های جامه مخصوص گشتند.** (رشیدالدین فضل‌الله: تاریخ غازانی ۸۹؛ لغت‌نامه[۲])

الحام 'elhām [عر.] (امصـ.) (قد.) دو چیز را به هم چسباندن، و به مجاز، التیام: **دلی که می‌نپذیرد جراحتش الحام/ بر آستانهٔ صبرش نشانده‌ام به سریش.** (ظهیر فاریابی ۳۸۹) [افزودن تعریف و شاهد]

الحکم لله 'al.hokm.o.le.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) ۸ برگرفته از قرآن کریم (۱۲/۴۰). [افزودن توضیح]

الذ 'alaz[z] [عر.: الذّ] (صـ.) ۲. (قد.) لذیذتر؛ بسیار لذیذ: **کثرتی با زیب و فر با اشربهٔ الذ و اطعمهٔ اوفر ... جلوه‌گر آمد.** (امینی هروی ۳۲۷)

الرد 'alrad (ا.) جوال بزرگ که از ریسمان به شکل تور می‌بافند و برای حمل کاه و علف و مانند آنها به کار می‌رود؛ تور کاهکشی.

السن 'alsan [عر.] (صـ.) (قد.) فصیح ←: **در این دعاوی عریض، انشای قریض احسن و السن است.** (حمیدالدین ۷۸)

ال.سی.دی.، ال‌سی‌دی 'el.si.di [انگ.: LCD: Liquid Crystal Display] (ا.) (رایانه) نمایشگر بلور مایع. ← نمایشگر ◘ نمایشگر بلور مایع.

الشه ؟ [؟] (ا.) (قد.) نوعی اسب: **محمدمیرزای مذکور ... به وساطت مقربان درگاه بعد از ابلاغ رسالت و گذرانیدن تحف و هدایا که از آن جمله چهل‌وپنج رأس اسب الشهٔ حصاری و قرقومی و بدخشی بود ... مشمول الطاف و نوازش شاهانه گردید.** (اسکندربیگ ۹۶۳) ○ **از آن دوازده هزار کس، شش هزار در جنگ کشته شدند و باقی دیگر (که) مرکبان بد و الشه‌های قرقزی داشتند، از آن رزمگاه به جانب ترکستان روان شدند.** (عالم‌آرای صفوی ۳۰۱)

الطاط 'eltāt [عر.] (امصـ.) (قد.) انکار حق کسی ↓.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) خودداری کردن از ادای وظیفه: **حق آن دولت فراموش کرد و در انفاذ وظایف حمول و اتاوات به حضرت بخارا تقاعد و الطاط نمود.** (جرفادقانی ۴۲-۴۳)



الغرض al.qaraz' [عر.] (شجـ، ق.) شاهد دیگر: ○ الغرض آن شوکت و اقتدار زایل شد. (شامی: ظفرنامه ۶۰: لغت‌نامه[۲])

الف alef' [معر. از عب.] (اِ.) **۶.** (مجاز) آلت تناسلی مرد: چون به هم می‌رسیدند الف راست به خانهٔ کاف فرو می‌رفت. (رستم‌الحکما ۷۵)

▫ ~ِ **اطلاق** مصوت بلند «آ» که برای پر کردن وزن در شعر می‌آورند، مانند: گرازی بیامد چو آهرمنا/ زره را بدرید بر بیژنا. (فردوسی[۱] ۱۴/۵)

الفاتحه al.fātehe(a) [عر.: الفاتحة] (اِ.) فاتحه (مِ.۵) ←. [اصلاح ارجاع]

الفاخت alfāxt' [سغ.] (اِ.) (قد.) **۱.** اندوخته؛ مال: در خاطرش آمد که چند به الفاخت پدر بنازم. (طوطی‌نامه ۲۹۱: ذیل) **۲.** (امصـ.) اندوختن؛ ذخیره کردن: روزگار را به الفاخت زر ... می‌گذاشت. (طوطی‌نامه ۲۱: ذیل)

الفاختن a.-an' [سغ.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: ؟) (قد.) اندوختن؛ ذخیره کردن: الفاختن زر درکسب و عمل است. (طوطی‌نامه ۳۲۹: ذیل)

الفختن alfaxt-an' [سغ.فا.= الفغدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: ؟) [اصلاح ریشه]

الفداغ alef-dāq' [معر.فا.] (اِ.) شاهد: حلقه‌های دیدهٔ بینندگان زنجیر شد/ چون الفداغ بتان شد جامهٔ پیری مرا. (وحید: آنندراج)

الفغدن alfaqd-an' [سغ.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: ؟) (قد.) [اصلاح ریشه]

الفغده alfaqd-e' [سغ.فا.] (صمـ. از الفغدن، اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

الفنجیدج alfanj-id-aj' (اِ.) (قد.) خمیازه ←: علتی که آن را ... الفنجیدج گویند. (جرجانی: الاغراض الطبیه ۵۰۳)

القا elqā' [عر.: القاء] **۳.** (اِ.) (تصوف) [اصلاح هویت دستوری]

القارعه al.qāre'e' [عر.:القارعَة] (اِ.) سورهٔ صد و یکم از قرآن کریم.

القایی elqā-y(')-i' [عر.فا.فا.] (صنـ. منسوب به الفا) (فیزیک) (فرهنگستان) مربوط به القا یا ناشی از آن.

القتال al.qetāl' [عر.] (شجـ.) برای تحریض به جنگ گفته می‌شود؛ بجنگ؛ بجنگید: درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم کالقتال/ خوان فکرت سازم و بی‌بخل گویم الصلا. (خاقانی ۱۷)

الکترا elekt[e]rā' [انگ.: electra] (اِ.) (روان‌شناسی) ← عقده ▫ عقدهٔ الکترا.

الکتروشیمی elekt[e(o)]rošimi' [فر.: électrochimie] (اِ.) (شیمی) ...؛ برق‌شیمی. [افزودن مترادف]

الکتروشیمیایی elekt[e(o)]rošim[i]-y-āy(')i' [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به الکتروشیمی) (شیمی) ...؛ برق‌شیمیایی. [افزودن مترادف]

الکترولیت elekt[e(o)]rolit' [فر.: électrolyte] (اِ.) **۱.** (شیمی) ...؛ برق‌کاف. [افزودن مترادف]

الکترومنفی elekt[e(o)]ro-manfi' [فر.عر.] (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) ویژگی الکترودی که می‌تواند پتانسیل منفی را در یک پیل الکتریکی کسب کند.

الکترون‌کشان elekt[e(o)]ron-keš-ān' [فر.فا.فا.] (صف.) (شیمی) (فرهنگستان) ویژگی اتمی که تمایل به جذب الکترون و کسب بار منفی جزئی داشته باشد.

الکترون‌کشانی e.-i' [فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (شیمی) (فرهنگستان) توانایی نسبی اتم در پیوند شیمیایی برای جذب الکترون‌های مشترک.

الکتریک elekt[e]rik' [فر.: électrique] (اِ.) (فیزیک) برق؛ الکتریسیته.

الکهف al.kahf' [عر.] (اِ.) کهف (مِ.۱) ←.

الگو olgu' [تر.] (اِ.) **۴.** (رایانه) (فرهنگستان) مجموعه‌ای از داده‌ها که برای ایجاد سندهای جدید یا مقایسهٔ مجموعهٔ داده‌های مختلف به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **خانوادگی** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) کیفیت خاص روابط میان اعضای یک خانوادهٔ مشخص که برحسب شدت عاطفه و نگرش



اعضای خانواده به یکدیگر سنجیده می‌شود.

▫ **~یِ رشد** (علوم غذایی) الگویی کلی که روند رشد جسمی فرد را نشان می‌دهد.

▫ **~یِ طراحی** (رایانه) (فرهنگستان) راه‌حل عمومی تکرارپذیر برای یک مسئلهٔ متداول در طراحی نرم‌افزار.

▫ **~یِ غذایی** (علوم غذایی) (فرهنگستان) تصویر کلی غذایی که مردم یک جامعه مصرف می‌کنند.

▫ **~یِ مصرف غذا** (علوم غذایی) (فرهنگستان) طرح کلی نشان‌دهندهٔ وضعیت مصرف غذا در یک جامعه.

الله‌وکیلی 'allāh-vakil-i [عر.عر.فا.] (ق.) **[اصلاح هویت دستوری و حذف مجاز]**

الوا 'alvā [لا.] (اِ.) (گیاهی) صبر زرد. ← صبر[۲] ▫ صبر زرد. **[اصلاح ارجاع]**

الواح 'alvāh [عر.، جِ. لَوح] (اِ.) **۲.** (موسیقی) آلات موسیقی که به شکل صفحه‌اند و با زدن ضربه‌ای به آنها به اهتزاز درمی‌آیند و ایجاد صوت می‌کنند: **لازم است که الواح را بر پایهٔ فلزی نصب کرده به اصطکاک در یکی از حواشی به نغمه یا اهتزاز درآورند.** (مهدی‌قلی هدایت: مجمع الادوار ۲۷) ○ **کلسات و الواح از فولاد باید که باشد.** (مراغی ۱۳۷) **۳.** (قد.) تخته‌هایی از چوب که در کشتی‌سازی و جز آن به کار می‌رفت: **اگر کشتی عز و جاه جز بار تو برگیرد/ همه الواح معقودش جراد منتشر بادا.** (انوری[۱] ۵۱۵)

الوکه 'aluke [تر.] (اِ.) (قد.) پروانه؛ قباله: **این هر پنج پایندانی کردند و بر ایشان گواه گرفت و الوکه و قباله نوشت.** (ابورشید عبدالرشید بن یوسف: نامهٔ فرهنگستان ۵۶/۳۵)

اله 'ale (اِ.) (قد.) (گیاهی) مقل ازرق. ← مقل ▫ مقل ازرق: **هست طراز یاسمین لالهٔ لؤلؤ قرین/ کرده لبش چو انگبین تعبیه در شکر اله.** (فلکی شروانی: جهانگیری ۱۵۸۶/۲)

الیاف 'alyāf [عر.، جِ. لیف] (اِ.)

▫ **~ نوری** (برق) فیبر نوری. ← فیبر ▫ فیبر نوری.

الی غیرالنهایه 'elā.qe(a)yr.e(o)n.na(e)hāye(a) [عر.: الی غَیرِالنِّهایَة] (ق.) تا بی‌نهایت: ○ **شموس و سیارات مثل این عالم خلق شده‌اند که آنها نیز عوالم و محل تکون موالیداند و همچنین الی‌غیرالنهایه.** (شوشتری ۳۰۶) **[حذف مترادف‌ها و افزودن شاهد]**

اما 'amā [عر.] (شج.) (قد.) هان؛ آگاه باشید: **منادی ... ندا کند از قِبَل رب‌العزه ... اما آن‌چه میان من و شما است به شما بخشیدم.** (ابوالفتوح ۳۷۳/۳)

اما 'ammā [عر.] **۴.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ **در ذهن من هنوز امایی هست.** (فروغی[۱] ۳۱)

اماثل 'amāsel [عر.، جِ. اَمثَل] (اِ.) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

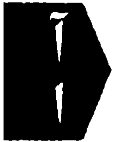
اماجد 'amājed [عر.، جِ. اَمجَد] (اِ.) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

امارت 'amārat [عر.: امارة] (اِ.) (قد.) نشانه؛ علامت: **رنگ حمرت دلیل شدت حالت و قوّت اوست و دلیل عرفان و امارت درآمدن شیطان است.** (باخرزی ۳۰۳) ○ **اگر شغل هارون کفایت شود که ان‌شاءالله که شود سخت زود که امارت آن دیده می‌شود.** (بیهقی[۱] ۵۶۵)

اماره 'amāre [عر.: امارَة] (اِ.) **۱.** نشانه؛ علامت. ← اَمارت. **۲.** (حقوق) چیزی که جنبهٔ کشف‌کنندگی داشته باشد و حکایت از امر دیگر کند، مانند تصرف که ظاهراً حاکی از مالکیت است: **اماره عبارت از اوضاع و احوالی است که به حکم قانون یا در نظر قاضی دلیل بر امری شناخته می‌شود.** (قانون مدنی مادهٔ ۱۳۲۱)

امالت 'emālat [عر.: امالة] (امص.) (زبان‌شناسی) (قد.) اماله (مِ.۳) ←: **این سه هیئت اصول حرکات حروف است و سایر انواع حرکات ... هم بر این اصل متفرع است و به نوعی از تحریف و امالت از آن منشعب.** (شمس قیس ۳۷)

ام‌الخبائث 'omm.o.l.xabā'es [عر.] (اِ.) شاهد دیگر: **ای مل اگرچه ... داغ حرامی بر رخسار حلالی تو نهاده‌اند ... و به لقب ام‌الخبائث تو را مشهور گردانیده‌اند**



.... (محمد بخاری[۱] ۶۴)

ام‌القری 'omm.o.l.qorā [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **در شام ام‌القری دمشق است ... در طبرستان ام‌القری آمل است.** (ابن‌فندق ۳۲) ○

اماله 'emāle [عر.: امالَة] (امص.)

• **~کردن** (مص.م.) ۲. (زبان‌شناسی) تبدیل کردن واکهٔ بلند ā به i: **ابن‌عامر در همهٔ قرآن محراب را اماله کند و دیگران به تفخیم.** (ابوالفتوح ۳/۲۷)

امام 'amām [عر.] (اِ.) پیش؛ پیش رو؛ جلو: **ظلمات حجب گرفته تمام/ از یمین و یسار و خلف و امام.** (جامی[۱] ۱۳۰)

امام 'emām [عر.] (اِ.) ۶. (ادیان) لوح محفوظ: **هر چیزی شمردیم آن اندر امامی هویدا.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۴۹۶) ۷. (قد.) الگو؛ نمونه؛ سرمشق: **در خدمت او طایفه‌ای نابه‌کارند همه در بدکرداری استاد و امام.** (نصرالله منشی ۱۰۱)

ام.ام.اس.، ام‌ام‌اس 'em.'em.'es [انگ.: m.m.s.: multimedia message service] (اِ.) خدمات پیام چندرسانه‌ای. ← خدمات ▫ خدمات پیام چندرسانه‌ای.

امان 'amān [عر.] (امص.) ۱. شاهد: **که یک لحظه صورت نبندد امان/ چو پیمانه پر شد به دور زمان.** (سعدی[۵] ۲۹۱) ○ **حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان/ طبع او چون بحر و اندر بحر او دُرّ فطن.** (منوچهری[۱] ۷۲)

امانت 'amānat [عر.: امانة] ۳. (امص.) شاهد دیگر: ○ **همگان اقرار دادند که چنین مرد ندیده‌اند به راستی و امانت.** (بیهقی[۱] ۶۹۶)

امبار 'ambār (اِ.) انبار ←.

امپراتریس 'emp[e]rāt[e]ris [فر.، = امپراطریس] (اِ.) [اصلاح ریشه]

امپراتور 'emp[e]rātur [فر.، = امپراطور] (اِ.) [اصلاح ریشه]

امپراتوری 'e.-i [فر.، = امپراطوری] (صنـ.) [اصلاح ریشه]

امپرازول 'omep[e]rāzol [انگ.: omeprazole] (اِ.) (پزشکی) نوعی دارو که در درمان زخم معده و برگشت غذا از معده به مری به کار می‌رود.

امپراطریس 'emp[e]rāt[e]ris [فر.: impératrice] (اِ.) [اصلاح ریشه]

امپراطور emp[e]ratur [فر.: empereur] (اِ.) [اصلاح ریشه]

امپراطوری e.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به امپراطور) [اصلاح ریشه]

امپریال 'amper[i]yāl [فر.: Impérial] (اِ.) ۲. (بازی) نوعی بازی ورق.

اِم.پی.تری.، امپی‌تری 'em.pi.teri [انگ.: MP3: MPEG Audio Layer-3] (اِ.) (رایانه) ۱. روشی برای فشرده کردن فایل صوتی. ۲. فایل صوتی فشرده‌شده.

ام.پی.فور.، امپی‌فور 'em.pi.for [انگ.: MP4: MPEG Audio Layer-4] (اِ.) (رایانه) ۱. روشی برای فشرده کردن فایل‌های صوتی و تصویری. ۲. فایل صوتی-تصویری فشرده‌شده.

امتعاض 'emte'āz [عر.] (امص.) (قد.) خشمگین شدن: **منوچهر ... به سبب امتعاض و تغیظ از جهت حادثهٔ پدر... مبادرت نمود.** (تاریخ طبرستان، قسم دوم ۱۲)

امتلا 'emtelā [عر.: امتلاء] (امص.) ۱. شاهد دیگر: ○ **صحت تن بُوَدت در پرهیز/ از سر امتلا سبک برخیز.** (سنائی[۱] ۳۹۱)

امتهال 'emtehāl [عر.] (امص.) مهلت دادن: **دید زاید از یقین بی‌امتهال/ آن‌چنانک از ظن می‌زاید خیال.** (مولوی[۱] ۲/۲۳۵)

امتیاز 'emtiyāz [عر.] (امص.) ۱. شاهد: ○ **شعر اگر وحی است محتاج سخن‌فهمان بُوَد/ چون ممیز در میان نبُوَد چه سود از امتیاز.** (کلیم ۲۴۹) ۴. (قد.) تفاوت: **گرگ را برکند سر آن سرفراز/ تا نماند دوسری و امتیاز.** (مولوی[۱] ۱/۱۹۱)

ام.دبلیو.، امدبلیو 'em.dabelyu [انگ.: M.W.: Medium Wave] (اِ.) (برق) [افزودن حوزهٔ کاربرد]



امر amr' [عر.] (امص.)

▫ **~ِ خیر ۲.** (گفتگو) (مجاز) مثال: **یک سال از این امر خیر می‌گذرد. [افزودن مثال و حذف مثال قبلی]**

۳. (گفتگو) (مجاز) خواستگاری: **در کوچه را می‌زدند و می‌آمدند که برای امر خیر آمده‌ایم.** (میرصادقی[۲] ۱۴)

امروز em-ruz' (اِ.)

▫ **~ روز [اصلاح صورت ترکیب]**

امری amr-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به امر) (ادبی) **[اصلاح آوانگاری]**

امشاج amšāj' [عر.، جِ. مَشَج و مِشج و مَشج و مشیج] (اِ.) (قد.) **۲.** نطفه ← . **[اصلاح ارجاع]**

امشب em-šab' (اِ.) **۵.** (قد.) آن شب: **اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان/ چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند.** (سعدی[۳] ۷۱۵)

ام‌صبیان omm.o.sebyān [عر.] (اِ.) (پزشکی قدیم) ام‌الصبیان ←: **در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال/ عقل را پیرانه‌سر در ام‌صبیان دیده‌اند.** (خاقانی ۹۵)

امضا emzā' [عر.: امضاء] (اِ.)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) تعهد کتبی دادن؛ کتباً متعهد شدن: **میخانه‌چی پولی قرض کرد و ... در مقابل بدهی‌اش به او امضا داد.** (شاملو ۱۲۳)

▫ **~یِ دیجیتالی** (رایانه) سازوکار امنیتی در اینترنت که هویت شخص امضاکننده و درستی و جامعیتِ اطلاعات انتقال‌یافته را تأیید می‌کند.

امعان em'ān' [عر.] (امص.) **۲.** روان گردانیدن، چنان‌که آب را: **چیست امعان؟ چشمه را کردن روان/ چون ز تن جان رست گویندش روان.** (مولوی[۱] ۳۹۷/۳)

ام‌غیلان ommo(e)qilān' [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) درختی پرخار که در بادیه می‌رویَد: **هرکه مغرور بانگ غولان است/ اجلش زیر ام‌غیلان است.** (سنایی[۱] ۳۱۶)

املاک emlāk' [عر.] (امص.) (قد.) زن خواستن؛ تزویج: **و آن جوان عقد اِملاک خود را برنشسته بود.** (دستورالوزاره ۴۶)

املح amlah' [عر.] (صـ.) (قد.) بانمک‌تر: **آن نمک کز وی محمد املح است/ زان حدیث بانمک او افصح است.** (مولوی[۱] ۱۲۲/۱)

املی emli' [از عر.، ممالِ اِملا] (اِ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) املا کردن: **خردم دوش اندرین معنی/ نکته‌ای چند نغز کرد املی.** (سنایی: مثنوی‌ها ۹۵: لغت‌نامه[۲])

املیسی emlis.i' [عر.: املیسیّ] (صنـ.، اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انار شیرین بی‌دانه: **انواع خرما و میوه چون انار املیسی ... و ترش و شیرین.** (ابوالفتوح ۴۶۰/۶)

ام‌ملدم omm.o[e].meldam [عر.] (اِ.) (قد.) تب دائمی؛ تب: **در خانهٔ خصم توست هر دم/ بویحیی شوی ام‌ملدم** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۱۷۰) ○ **چون ام‌ملدم شخصی را معانقه کند، حقیقت است، گه به گلیم حاجت افتد گه در پوستین.** (خاقانی[۱] ۱۶۶)

امنا omanā' [عر.: امناء، جِ. اَمین] (اِ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

امنیت amn-iy[y]at' [عر.عر.] (امص.)

▫ **~ِ اجتماعی** در امان بودن افراد و گروه‌های اجتماعی از تعدی و تجاوز و قرار داشتن در پناه قانون.

▫ **~ِ اقتصادی ۱.** فراهم بودن وسایل ضروری زندگی برای همگان. **۲.** در امان بودن بنگاه‌های اقتصادی و بازرگانان از مصادره و حمایت قانون از آنان.

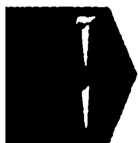
▫ **~ِ غذایی** (فرهنگستان) دسترسی کمّی و کیفی افراد به مواد غذایی مورد نیاز.

اموات amvāt' [عر.، جِ. مَیِّت] (اِ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

اموال amvāl' [عر.، جِ. مال] (اِ.) .... ← مال[۲] (مِ.۱). **[اصلاح ارجاع]**

امولد omm.o.valad' [عر.] (اِ.) (فقه) کنیزی که از صاحب خود فرزند داشته باشد.

امهات ommahāt' [عر.، جِ. اُمّ (= اُمَّهَة)] (صـ.، اِ.)



۱. (مجاز) ... ـً به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود. [افزودن توضیح]

امهال 'emhāl [عر.] (امص.)

▫ **کسی را ~ کردن** (قد.) به او مهلت دادن: **من شما را در دنیا امهال کرده‌ام و فروگذاشته و مخیر کرده تا چنین می‌کنید.** (ابوالفتوح ۵۹/۳)

امیدواری 'om[m]id-vār-i (حامص.)

▫ **~ دادن بر چیزی** (قد.) برای برآورده شدن آن یا رسیدن به آن امیدوار کردن: **زانکه بر عمرش استواری داد/ بر مرادش امیدواری داد.** (نظامی[۴] ۷۹)

امیرالبحر 'amir.o.l.bahr [عر.] (اِ.) (قد.) (نظامی) دریاسالار ←.

امیرلشکر 'amir-laškar [عر.فا.] (اِ.) ۱. (منسوخ) (نظامی) [اصلاح جای حوزهٔ کاربرد]

ام ـ یک 'em-yek [فر.فا.] (اِ.) (نظامی) نوعی تفنگ: **پسر تفنگ ام-یک کهنه‌ای را حمل می‌کند.** (دیانی ۵۲)

امیم 'emim [عر.، ممالِ اِمام] (اِ.) (قد.) امام ←: **گفت امت مشورت با که کنیم/ انبیا گفتند با عقل امیم.** (مولوی[۱] ۳۷۲/۱)

انا 'enā [عر.: اناء] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **فرق انایی باشد که شانزده رطل در او گنجد.** (ابوالفتوح ۱۸۷/۲-۱۸۸)

انات 'anāt [عر.: اناة] (امص.) (قد.) بردباری: **عزیمت مردان را کار بندد و به صبر و انات به استقبال آن حادثه رود.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۶۳)

ان.ال.پی.، ان‌ال‌پی 'en.'el.pi. [انگ.: N.L.P. Neuro Linguistic programming] (اِ.) (پزشکی) روشی که با تغییر نحوهٔ تفکر و باورهای فرد و از طریق شناسایی راه‌هایی که باعث ماندگار شدن مشکلات افراد می‌شود، به درمان آنها می‌پردازد. در این روش افراد با گزینش انتخاب‌های بهتر تفکرات ذهنی و رفتاری خود را اصلاح می‌کنند؛ برنامه‌ریزی عصبی-کلامی.

انانه 'annāne [عر.: انّانَة] (صـ.) (قد.) ۲. ویژگی زنی که قبلاً در رفاه بوده باشد: **حکمای عرب گفته‌اند از پنج زن حذر واجب بُوَد: از حنانه و از منانه و از انانه ... که پیشتر از این شوهر حالی بهتر داشته باشد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۱)

اناولاغیری 'an.a.va.lā.qeyr.i [عر.] (اِ.) من و نه دیگری؛ در مقام عُجب و تکبر گفته می‌شود: **سید عبدالله کوس اناولاغیری می‌گوید** (مخبرالسلطنه ۱۵۵)

انبار 'ambār ۶ (امص.) انباشته کردن؛ انبار کردن: **انبار این همه برنج برای چیست؟**

▫ **~ِ خانه‌داری** (گردشگری) (فرهنگستان) محل نگه‌داری وسایل مورد نیاز اتاق‌ها، اعم از ملزومات پارچه‌ای و بهداشتی و رفاهی در هتل‌ها.

انباردگی 'a.-d-e-gi (حامص.) (قد.) ۱. انباشتن ←. ۲. (مجاز) سرمستی از بسیاری ناز و نعمت: **شادی و انباردگی، دری است از درهای آتش و اصل آن سیری است.** (مؤیدالدین خوارزمی ۲۳۴: ذیل)

انبارده 'ambār-d-e (صـ) (قد.) (مجاز) سرمست از ناز و نعمت؛ تن‌آسان: **به اول سوره می‌بازگردد به قصهٔ انباردگان اندر قصهٔ هود.** (تفسیری بر عشر ۳۰۵: ذیل)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سرمست شدن و تکبر کردن از ناز و نعمت: **طغیان ورزیدند و از نعم وافره انبارده شدند.** (طوطی‌نامه ۸۴: ذیل)

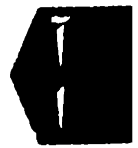
انبارش 'ambār-eš (امص. از انباردن) (قد.) انباشتن: **از حروف زواید و حشوهای قبیح که جهت انبارش بیت استعمال کنند ... خالی باشد.** (شمس قیس ۴۳۹)

▫ **~ِ مواد غذایی** (علوم غذایی) (فرهنگستان) نگه‌داری مواد غذایی در یک دورهٔ زمانی.

انباغ 'ambāq (اِ.) (قد.) هوو ←: **میان انباغان از زنان خود هر یکی را چنان نماید که او به نزدیک او دوست‌تر است.** (مؤیدالدین خوارزمی ۳۷۰: فارودی)

انبانک 'ambān-ak (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) حفرهٔ کوچک و گرد در میان بافت یا اندام.

▫ **~ِ تخمدان** (جانوری) (فرهنگستان) انبانکی در تخمدان که تخمک در آن رشد می‌کند و آزاد



می‌شود.

انبرک 'ambor-ak (مصغِ. انبر، اِ.) **۲.** (پزشکی) فورسپس ←.

انبوهش 'ambuh-eš (امص.) (رایانه) فرایند جمع‌آوری و گردآوری و همگزاری داده‌ها از دو یا چند منبع.

انتباه 'entebāh [عر.] (امص.)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) از غفلت بیرون آمدن؛ متنبه شدن: **نفس شایع جهان‌داران انتباه یابد.** (آنسرایی۴)

انتر 'antar [عر.] (اِ.) (جانوری) **[اصلاح ریشه]**

انتر 'enter [انگ.: enter] (اِ.) (رایانه) کلید ورود. ← کلید ▫ کلید ورود.

انتصاب 'entesāb [عر.] **۴.** (اِ.) (پزشکی قدیم) نوعی بیماری ریوی که بر اثر آن نفس کشیدن به‌راحتی ممکن نباشد: **حذر و رعشه و ربو و کزاز / ریه و انتصاب و ذرب و براز.** (سنایی[1] ۶۹۲)

انتصاح 'entesāh [عر.] (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: **باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما بِه داند اندر انتصاح.** (مولوی[1] ۲/۲۹۰) ○

انتفا 'entefā [عر.: انتفاء] (امص.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **از خبرچینی گذران می‌کرده، به واسطهٔ انتفای موضوع ... محبوبه‌اش از او بیزاری می‌جوید.** (مخبرالسلطنه ۳۱۷ح.)

انتقال 'enteqāl [عر.] (امص.) **۹.** (موسیقی) انتقال یک قطعهٔ موسیقی از یک گام به گام دیگر با حفظ نسبت فواصل گام اولیه. **[اصلاح تعریف]**

▫ ~ **داده‌ها** (رایانه) (فرهنگستان) جابه‌جایی داده‌ها در میان رایانه‌ها یا در سطح یک شبکهٔ مخابراتی.

▫ ~ **مکالمه** (برق) (فرهنگستان) خدماتی که انتقال ارتباط برقرارشده بین یکی از دو مشترک را با مشترک سوم ممکن می‌سازد.

انتقال‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صف.) (رایانه) (فرهنگستان) ویژگی نرم‌افزاری که به‌راحتی قابل جابه‌جایی از روی یک سخت‌افزار به سخت‌افزار دیگر است.

انتقال‌پذیری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (رایانه) (فرهنگستان) قابلیت یک برنامهٔ رایانه‌ای که اجرای آن را بر روی دو یا چند رایانهٔ ناهمسان (با مشخصات متفاوت) ممکن می‌سازد و نتایجی همسان به دست می‌دهد.

انتگرال‌پذیر 'antegrāl-pazir [فر.فا.] (صف.) (ریاضی) (فرهنگستان) ویژگی تابعی که انتگرال داشته باشد.

انتهاز 'entehāz [عر.] (امص.) (قد.)

▫ ~ **فرصت کردن** (قد.) شاهد دیگر: ○ **محتکران انتهاز فرصت نکنند و بی‌سببی سماوی مسلمانان را به بلای غلا مبتلی نکنند.** (منتجب‌الدین ۲۸)

انتهائاً، انتهاءً 'entehā.'an [عر.: انتهاءً] (ق.) در انتها؛ در پایان: **ابتدا تا انتهای که از شمال به طرف جنوب یا از جنوب به شمال امتداد دارد که ابتدائاً یا انتهائاً باشد سیصد ذرع ....** (افضل‌الملک؟: قمنامه ۲۲۴: لغت‌نامه[2])

انجام 'anjām (امص.)

▫ **در** ~ (قد.) سرانجام ←: **به زوری و زاری در انجام راضی شده، به خواستاری رفتند.** (میرزاحبیب ۳۵۳)

انجمن 'anjoman (اِ.)

▫ ~ **فراماسونی** (سیاسی) (فرهنگستان) **تشکیلاتی** مخفی که مدعی گسترش همبستگی مردان آزادهٔ جهان است.

ان.جی.او، ان‌جی‌او 'en.ji.'o [انگ.: N.G.O.: Non Government Organization] (اِ.) (سیاسی) هر نوع تشکل غیردولتی که با ابتکار و مشارکت جمعی از مردم تشکیل می‌شود و برای هدفی اجتماعی مانند حفظ محیط زیست، حمایت از حقوق کودکان، احقاق حقوق زنان و مانند آنها فعالیت می‌کند.

انحلال‌پذیری 'enhelāl-pazir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (شیمی) توانایی یک ماده برای تشکیل مخلوط همگن با مواد دیگر.

اند 'end [انگ.: end] (اِ.)



▫ ~ چیزی (کاری) بودن (جوانان) (مجاز) در آن کار سرآمد بودن: یارو اندِ خلاف‌کاری است.

انداخت 'a(e)ndāxt (بما. انداختن، اِمص.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ▫ **مکر ایشان اینجا تدبیر و انداخت قتل عیسی بود.** (ابوالفتوح ۵۲/۳) ۲. تهمت: **سخن‌هایی که خدای تعالی نپسندد، یعنی انداخت، سرقت و دروغ بر دیگری نهادن.** (ابوالفتوح ۷/۴) ۳. قصد سوء: **گفت خدای مرا خبر داد از انداخت و کید شما.** (ابوالفتوح ۱۳۹/۴)

انداختن 'a.-an ۲۴. (مصـ.ل.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری] ۲۵. (مصـ.م.) (قد.) [افزودن هویت دستوری] ۲۸. تعیین کردن جایی یا زمانی برای انجام کاری یا خدمتی: **عروسی را انداختند خانهٔ عموی عروس.** ▫ **ما را انداختند گروهان پیاده نظام.** ۲۹. ضمیمه کردن؛ وصل کردن: **اتاقمان کوچک است می‌خواهم پستو را بگیرم بیندازم سرش.** ۳۰. تعبیه کردن: **مقتولی را انداخته بودند به سر پیت حلبی.** ۳۱. تحریک کردن چنان که دو تن را به دشمنی هم: **دوستان قدیم را به هم انداخته‌اند و خود از دور تماشا می‌کنند.** ۳۲. (مصـ.ل.) (قد.) اندیشیدن: **دشمنان از تو چیزی نقصان ناکرده و فرصتی نایافته از آن مکر که انداختند.** (ابوالفتوح ۵۶/۳) ۳۳. (مصـ.م.) (قد.) قیاس کردن: **رجعت آخرزمان را که در عهد صاحب امر باشد به این آیه مثال کرد تا به او بیندازند.** (ابوالفتوح ۲۷۸/۲)

اندام 'andām (اِ.)

▫ ~ **های آوایی** (زبان‌شناسی) همهٔ اندام‌هایی که در تولید آواهای زبان سهیم هستند از پردهٔ دیافراگم تا لب‌ها.

اندام‌پرور 'a.-parvar (صف.، اِ.) (ورزش) آن که با حرکات قدرتی به تقویت عضلات بدن خود می‌پردازد. نیز ← بادی‌بیلدینگ.

اندامک 'andām-ak (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ساختار ریز و غشادار در درون یاخته‌های هوهسته‌ای.

اندامگان 'andām-gān (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ۱. مجموعهٔ اندام‌های تشکیل‌دهندهٔ موجود زنده. ۲. موجود زنده اعم از گیاه و جانور و میکروب.

اندام‌وار 'andām-vār (صـ.) ارگانیک (مِ.۳) ←.

اندخسان 'andaxs-ān (بمِ. اندخساندن) (قد.) ← اندخساندن.

اندخساندن 'a.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: اندخسان) (قد.) در پناه کسی قرار دادن: **من به تو می‌اندخسانم وی را و فرزندان وی را.** (تفسیر نسفی ۱۰۸: ذیل)

اندرافگندن 'andar-a('a)fgan-d-an (مصـ.م.) (قد.) انداختن؛ داخل کردن: **خدای تعالیٰ او را سنگ گردانید و بدان آب اندرافگند.** (بلعمی ۸۳)

اندربایست 'andar-bāyest (اِ.) (قد.) احتیاجات؛ حوایج: **تکفل‌کننده به اندربایست خلق و آنچه ایشان به آن محتاج باشند.** (ابوالفتوح ۳۳/۴)

اندربستن 'andar-bast-an (مصـ.م.) (قد.) مهیا کردن و ملحق کردن به چیزی: **رود بیاوردند و به کوره‌ها اندرنهادند و آتش اندربست تا بگداخت.** (بلعمی ۴۹۳)

اندرپنافتن 'andar-panāft-an (مصـ.م.) (قد.) محاصره کردن: **نضر بن حارث را روز بدر اندرپنافتند و بکشتند.** (تفسیر شنقشی ۲۱۵: ذیل)

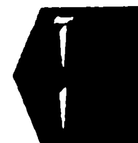
اندرکشیدن 'andar-ke(a)š-id-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. کشیدن (مِ. ۳۹) ←. [اصلاح ارجاع]

اندرمیختن 'andar-mixt-an (مصـ.ل.) میختن ←: **گر کند هیچگاه قصد گریز / خیز و ناگه به ریشش اندرمیز.** (خسروی: وفایی ۱۹۲)

اندرنشلیدن 'andar-našl-id-an (مصـ.ل.) (قد.) چنگ درزدن؛ درآویختن: **گر تو خواهیش وگرنه به تو اندرنشلد/ زر او چون به درِ خانهٔ او برگذری.** (فرخی: جهانگیری ۱۴۱۰/۲-۱۴۱۱)

اندرونین 'andar-un-in (صـ.) (قد.) آنچه در داخل چیزی است؛ اندرونی: **جایگاه آب آن بعد و مقدار است که اندر میان کناره‌های اندرونین خاصهٔ وی بُوَد.** (ابن‌سینا: طبیعات دانش‌نامهٔ علایی، تصحیح محمد مشکوة ۱۵)

اندمه 'andame (اِمص.) (قد.) یادآوری غم‌های



گذشته و در دل گفتن: **بهترین یاران و نزدیکان همه / نزد او دارم همیشه اندمه.** (رودکی: اسدی[۳] ۱۳۷ح.)

اندمیدن 'andam-id-an (مصـ.ل.) (قد.) افسوس و حسرت خوردن: **مرد همواره به اول کار خود می‌گردد و به آن می‌اندمد.** (خواجه عبدالله[۱] ۴۹)

اندودکاری 'andud-kār-i (حامصـ.) (متالورژی) (فرهنگستان) پوشش‌دهی یک جسم با نشاندن یک مادهٔ فلزی بر آن.

اندوه 'anduh (اِ.)

▫ ~ِ **پسازایمان** (روان‌شناسی) (فرهنگستان) نشانه‌های افسردگی در حدود ۷۰٪ زنان در طول ۱۰ روز پس از زایمان.

اندیکاتورنویس 'andikātor-nevis [فر.فا.] (صف.، اِ.) (اداری) ...؛ نمانویس. **[افزودن ترادف]**

انر 'anar (صـ.) (قد.) زشت: **تو در گشت با چهرهٔ گلناری / ز پی عاشقان انر گله‌گله.** (محتشم: جهانگیری ۱۷۵۵/۲)

انرژی 'enerži [فر.: énergie] (اِ.) (فیزیک)

▫ ~ِ **حیاتی** (پزشکی) انرژی یا نیرویی که در بدن موجودات زنده وجود دارد و مسئول حفظ حیات و تندرستی آنهاست. به هم خوردن تعادل این انرژی باعث ایجاد بیماری می‌شود. در روش‌های مختلف طب مکمل از طریق به تعادل رساندن این انرژی، بیماری‌ها را درمان می‌نمایند.

▫ ~ِ **درونی** (فیزیک) مجموع انرژی‌های جنبشی و ذاتی تک‌تک ذرات و انرژی برهم‌کنش میان آنها در هر سامانهٔ ترمودینامیکی.

انزال 'enzāl [عر.] (امصـ) **۲.** (قد.) شاهد دیگر: ○**از جملهٔ الطاف یکی بعث رسل است و یکی انزال کتب.** (ابوالفتوح ۱/۱)

انسانیه 'ensān.iy[y]e [عر.: انسانیّة] (صنـ.) (قد.) انسانی (مِ.۱) ←: **نفوس جزئیهٔ انسانیه ... و نفوس کلیهٔ انسانیه.** (لودی ۲۰۰)

انشا 'anšā [عر.: انشاء، جِ. 'noš] (اِ.) (قد.) پروردگان؛ بالیدگان: **بنده اگرچه به معرفت خداوند بهرمند نگشته است از انشاء دولت و اغذیاء نعمت خداوند است.** (محمد مبهنی: دستور دبیری ۵۱)

انصباب 'ensebāb [عر.] (امصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **انصباب ابر فتنه‌بار سیلاب حادثه بر زمینش هموار ساخت.** (امینی هروی ۱۹۲) ○

انصرام 'enserām [عر.] (امصـ.) (قد.)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) قطع شدن: **مهمات آن صوب دلخواه سرانجام یابد و چنانچه لایق این دولت علیا است، انصرام گیرد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۱۴)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) بریده شدن؛ قطع شدن: **لشکر قضا توان به‌کلی انهدام و انصرام یافت.** (امینی هروی ۱۳۴)

انطماس 'entemās [عر.] (امصـ.) (قد.) **۲.** نابود شدن؛ نابودی: **اساسش از انقضای زمان به انهدام و انطماس کشید.** (امینی هروی ۲۵۶)

انعکاسی 'en'ekās-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انعکاس) مربوط به انعکاس: **اعمال انعکاسی.**

انف 'anaf [عر.] (اِ.) (قد.) حمیت؛ غیرت: **شما نیز نصیحان و بلیغانید، حدیثی مانند این بیارید و شما اهل حمیت و انفی.** (ابوالفتوح ۱۰۳/۱-۱۰۴)

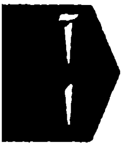
انفت 'anafat [عر.: انفة] (امصـ.، اِ.) (قد.) **۲.** غیرت؛ حمیت: **انفت ما را رها نمی‌کند که حلفای خود را اسیر و مستذل بینیم.** (ابوالفتوح ۲۴۶/۱)

انفتاح 'enfetāh [عر.] (امصـ.) شاهد دیگر: **انفتاح ابواب اکرام و اعزاز به دست لطف سبب‌ساز بی‌انباز.** (امینی هروی ۶۴) ○

انفجار 'enfejār [عر.] (امصـ.) **۳.** (قد.) طلوع؛ برآمدن: **تا به وقت انفجار صبح بازارها و محلت‌ها محفوظ و مضبوط باشد.** (منتجب‌الدین ۴۴)

▫ ~ِ **آتشفشانی** (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) پدیده‌ای که هنگام رسیدن گازهای آتشفشانی به حد انفجار رخ می‌دهد.

انفرادی 'enferād-i [عر.فا.] **۴.** (اِ.) کوله‌پشتی: **تمام رخت چرک‌هایش را می‌چپاند توی انفرادی‌اش و می‌برد خانه تا مادرش بشوید.** (مرتضائیان ۶۰)



انفس 'anfas [عر.] (ص.) (قد.) دارای نفاست؛ گرانمایه: **به نفس انفس و ذات اقدس توجه فرموده ....** (امینی هروی ۱۱۳)

انفضاض 'enfezāz [عر.] (امص.) (قد.) پراکنده شدن؛ پراکندگی: **قدر تو کوکبی‌ست که از آسمان مُلک/ تا صبح محشرش خطر انفضاض نیست.** (ظهیر فاریابی ۳۹۰)

انفعال 'enfe'āl [عر.] (امص.) **۷.** انجام ندادن فعالیت مؤثر و عکس‌العمل لازم در برابر اعمال و خواسته‌های دیگران، به‌ویژه به دلیل نداشتن اراده، جرئت، امید یا انگیزه.

انفه 'anafe [عر.:أَنَفَة] (إ.) انفت ←: **در حق مهزم و آن که فرار کند ... تا انفه ایشان را بر آن دارد که این نکنند.** (ابوالفتوح ۱۵۸/۴)

انقاض 'anqāz [عر.، جِ. نِقض] (إ.) (قد) شاهد دیگر: ○**اوکتای قاآن فرمود تا بر انقاض آن، شهر دیگر بناکردند.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۴۲/۱)

انقزه 'enqaze [= این قدر] (ق.) (عامیانه) این قدر: **بعد از سی سال شوفری، انقزه عقلمان می‌رسد کجا ترمز کنیم.** (← مدنی۴ ۱۰۴)

انکشاف 'enkešāf [عر.] (امص.)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) (قد.) کشف کردن: **هر کسی بیتی می‌خواند، دیگران انکشافِ معنی می‌نمودند.** (لودی ۴۲)

انگ 'ang [انگ.: ink؟] (إ.)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نسبت داده شدن: **متأسفانه وقتی زنی قاطع باشد ... انگ خشونت می‌خورد.** (چلچراغ ۲۶/۴۶)

انگارش 'e(a)ngār-eš (ص.) **[اصلاح هویت دستوری] ۳.** (امص. از انگاشتن، انگاردن، و انگاریدن) عمل انگاشتن.

انگاره 'e(a)ngār-e **۵.** (إ.) (موسیقی) (فرهنگستان) موتیف (مِ.۱) ←. **۶.** (قد.) اندازه؛ مقیاس: **کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست/ صنیع دانا انگارهٔ دل داناست.** (بهار ۳۴۲)

انگژد 'angožd (إ.) (قد.) (گیاهی) انگدان ←: **انگژد بوی مشک گیرد و مشک بوی انگژد گیرد.** (محمد بخاری ۲۱۰)

انگشت 'angošt (إ.)

□ **~ تو[ی] شیر زدن** (گفتگو) (مجاز) ← شیر[1] ← □انگشت تو شیر زدن.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) **۴.** (قد.) هزل گفتن: **جمعی متهتکان ... دنبال زنان و پرستاران داشتندی، چون ایشان به قضای حاجت رفتندی انگشت زدندی، اگر بازایستادندی مقصود خود از ایشان حاصل کردندی.** (ابوالفتوح ۱۷۹/۹)

انگشت‌بانه 'a.-bāne (إ.) (قد.) وسیله‌ای که به انگشت می‌کشیدند تا هنگام پرواز دادن باز از چنگال‌های آن صدمه نبینند: **شاه‌زاده از بازخانه انگشت‌بانه و دست‌بانه خواست.** (ارجانی ۱۰)

انگشت‌شمار 'angošt-šo(e)mār (ص.) **[اصلاح آوانگار]**

انگشت‌کش 'angošt-keš (صم.) (قد.) (مجاز)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) مشهور کردن: **گر نیوشی چو زهره راه نوم/ کنی انگشت‌کش چو ماه نوم.** (نظامی۴ ۳۵)

انگل‌خونی 'angal-xun-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) وجود انگل در خون.

انگلیسی 'engelis-i (صنـ.، منسوب به انگلیس) **۵.** ← یقه □ یقهٔ انگلیسی.

انگور 'angur (إ.) (گیاهی)

□ **~ِ بی‌دانه** (گیاهی) نوعی انگور با دانه‌هایی کمی بزرگ‌تر از نخود به رنگ‌های قرمز و زرد.

□ **~ِ چفته** (گیاهی) نوعی انگور با دانه‌های گِرد به اندازهٔ فندق و زردرنگ که بسیار فشرده به‌هم‌اند.

□ **~ِ ریش‌بابا** (گیاهی) نوعی انگور به رنگ زرد مایل به صورتی شبیه انگور فخری ولی با دانه‌های کشیده و باریک‌تر.

□ **~ِ شاهانی** (گیاهی) نوعی انگور که دانه‌های درشت و کشیدهٔ سیاه‌رنگ به اندازهٔ بند انگشت دارد.



▫ ~ِ **صاحبی** (گیاهی) نوعی انگور با دانه‌های درشت به اندازهٔ بند انگشت، کمی کشیده و به رنگِ شرابی.

▫ ~ِ **عسکری** (گیاهی) نوعی انگور که شبیه انگور بی‌دانه است ولی دانه‌های آن کشیده‌اند.

▫ ~ِ **فخری** (گیاهی) نوعی انگور زردرنگِ گِرد که دانه‌های آن به اندازهٔ بند انگشت است.

▫ ~ِ **مهدیخانی** (گیاهی) نوعی انگور زردرنگ با دانه‌های کشیده به اندازهٔ بند انگشت.

▫ ~ِ **مهری** (گیاهی) نوعی انگور شبیه انگور فخری ولی با دانه‌های کشیده.

▫ ~ِ **یاقوتی** (گیاهی) نوعی انگور با دانه‌های ریز و گِرد و به‌هم‌فشرده به رنگ یاقوت.

انگوره 'a.-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) انتهای کیسه‌ای‌شکل هر غدهٔ خوشه‌ای.

انگوری 'angur-i ۴. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ انگور؛ سبز مایل به زرد. ۵. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **بی‌اموی انگوری**. (سیامک گلشیری[۳] ۱۰۱)

انگوین 'angovin [= انگبین] (اِ.) (قد.) عسل: **علاجش غرغره باید به خردل/ به آب انگوین هر روز ز اوّل**. (میسری: اشعار ۱۹۰)

انگیزش 'angiz-eš (امصـ. از انگیختن)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) برانگیختن؛ تحریک کردن: **نامه همی نبشت (ابویزید خالد) سوی مقتدر اندر حدیث سیستان و او را اندر آن باب انگیزش محمد بن حمدان ... همی‌کرد**. (تاریخ سیستان ۳۰۲)

انم 'en-om [فر.فا.] (صـ.) دارای ترتیب، ردیف، یا رتبهٔ اِن: **در ردیف انم قرار دارد**. نیز ← اِن.

انمودار 'onmudār (صـ.) (قد.) نمودار ←: **این‌همه آثارِ صنع از فرّ اوست/ جمله انمودار نقش پرّ اوست**. (عطار[۱۱] ۲۶۵)

انو 'anu [= آنو] (اِ.) (قد.) آنجا: **او ایدر است یا این انوست**. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۷۲)

انوا 'anvā [عر.: انواء، جِ. نَوء] (اِ.) (قد.) ۳. (نجوم) منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر.

انوز 'anuz [= هنوز] (قـ.) (قد.) به‌زودی: **بدان دادیم ایشان را تا برخورداری گیرند انوز**. (قرآن قدس ۲۶۳: ذیل)

انه، انه -āne (پسـ.) ۱. از صفت قید می‌سازد: **جسورانه، دلیرانه**. ۲. لیاقت را می‌رساند: **شاهانه (لایق شاهان)**. ۳. اختصاص و تعلق را می‌رساند: **زنانه، مردانه**. ۴. شباهت را می‌رساند: **دزدانه، مرتجعانه**. ۵. زمان را می‌رساند: **شبانه، روزانه**. ۶. حالت را می‌رساند: **نومیدانه، غریبانه**. **[اصلاح تعریف]**

انیز 'oniz (قـ.) (قد.) هرآینه؛ به‌درستی که: **اگر من دانستی از بودنی و نابوده أُنیز [= اَ] من پذیرهٔ نیکی بازشدی تا به آن رسیدی**. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۶: ذیل)

ان‌یفعل 'an.yaf'al [عر.] (فعـ.، اِ.) (فلسفهٔ قدیم) یکی از مقولات دهگانهٔ ارسطو و یکی از اعراض نُه‌گانه، عَرَضی که در آن اثر از فاعل صادر می‌شود: **ان‌یفعل چنان بُوَد چون بریدن آنگاه که همی‌برد و سوختن آنگاه که همی‌سوزد**. (ابن‌سینا: الهیات دانش‌نامه، تصحیح محمد معین، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۹)

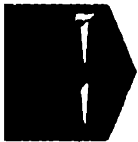
انیمیشن 'animeyšen [انگـ.: animation] (اِ.) (سینما)

▫ ~ِ **رایانه‌ای (کامپیوتری)** (رایانه) شیوه‌ای برای تولید تصاویر متحرک با بهره‌گیری از نرم‌افزارهای رایانه‌ای.

ان‌ینفعل 'an.yanfa'el [عر.] (فعـ.، اِ.) (فلسفهٔ قدیم) یکی از مقولات دهگانهٔ ارسطو و یکی از اعراض نُه‌گانه، عَرَضی که در آن اثر از فاعل در منفعل می‌رسد: **و امّا ان‌ینفعل چنان بُوَد چون بریده شدن آنگاه که بریده شود و سوخته شدن آنگاه که سوخته شود**. (ابن‌سینا: الهیات دانش‌نامه، تصحیح محمد معین، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۹)

او[۱] 'o[w] (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) **[افزودن کد مدخل]**

او[۲] 'o. [عر.: أو] (حر.) (قد.) یا: **بیرون آریم بدان کشتنی او رستنی**. (قرآن موزهٔ پارس ۱۵۶: ذیل ۲۰۱)



اواریه ʼavārye [فر.: avarié] (ص.) (چاپ و نشر) باطله؛ به‌دردنخور: **کاغذهای اواریه را دور ریختند.**

اوانی ʼavāni [عر.، جِ. آنیَة، ججِ. اِناء] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **ظهور [محبت] در ارباب محبت به حسب ظروفِ قابلیات و اوانیِ استعدادات ایشان است.** (لودی ۱۹۶) ○

اوبار[1] ʼo[w]bār (بمِ. اوباردن، اوباریدن و اوباشتن) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

اوبار[2] ʼo. [عر.: أوْبار، جِ. وَبَر] (اِ.) (قد.) پشم‌ها: **جلود بهایم و اشعار و اوبار سباع و پرهای مرغان ... این‌همه منسوب به حیوانات است.** (محمد بخاری ۱۷۸)

اوباشتن ʼo[w]bāšt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اوبار) (قد.) اوباردن ←: **نهنگی تو کاندر نکو داشتن / مکافا ندانی جز اوباشتن.** (اسدی[1] ۷۷)

اوپن ʼopen [انگ.: open] ۲. (اِ.) پیش‌خان (مِ.۳) ←.

اوتاد ʼo[w]tād [عر.: أوتاد، جِ. وَتَد و وَتِد] (اِ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: **خیام دولت و بارگاه اقبال را به اوتاد خلود مشیَّد ساخت.** (امینی هروی ۱۰۳) ○

اوتیت ʼotit [انگ.: otitis] (اِ.) (پزشکی) هر نوع التهاب یا عفونت گوش، به‌ویژه التهاب گوش میانی، که با نشانه‌هایی مانند درد و تب همراه است و در صورت عدم درمان ممکن است به کری منجر شود.

اوتیسم ʼotism [انگ.: autism] (امصـ.) (روان‌شناسی) درخودماندگی ←.

اوج ʼo[w]j [عر.: أوج، معر. از سنسـ.] (اِ.) ۶. (ادبی) (فرهنگستان) لحظه‌ای که کنش نمایش یا داستان به بالاترین حد خود می‌رسد و سرنوشت قهرمان داستان مشخص می‌شود.

○ **~ِ خورشیدی** (نجوم) (فرهنگستان) موقعیتی در مدار زمین یا هر جِرم گردان دیگر به دور خورشید که در آن، جِرم مورد نظر در دورترین فاصله از مرکز خورشید قرار می‌گیرد.

○ **~ِ زمینی** (نجوم) (فرهنگستان) ۱. دورترین نقطهٔ مدار ماه یا ماهواره نسبت به مرکز زمین. ۲. دورترین نقطهٔ مسیر ظاهری حرکت سیاره به دور زمین در الگوی زمین‌مرکزی.

اورتان ʼuretān [انگ. urethane, ʼurethan] (اِ.) (شیمی) ترکیب بی‌رنگ یا سفید که سابقاً در درمان لوسمی از آن استفاده می‌شد.

اورتوک ʼortuk [تر.] (اِ.) (قد.) لباس؛ رخت: **آن پیکر جوزامنظر را از پوشش اورتوک زردوز به اشعهٔ لمعات خورشید عالم‌افروز کردند.** (امینی هروی ۳۷۰)

اوریون ʼor[i]yu(o)n [فر.: oreillon] (اِ.) (پزشکی) **[اصلاح آوانگاری]**

اوزار[1] ʼo[w]zār [= افزار] (اِ.) (قد.) ابزار ←. **[اصلاح ارجاع]**

اوسابدوش ʼussā-be-duš (شجـ.) (عامیانه) (بازی) اوستابدوش ↓. **[حذف تعریف و افزودن ارجاع]**

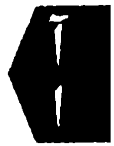
اوستابدوش ʼustā-be-duš (اِ.) (بازی) از بازی‌های دسته‌جمعی کودکان به این صورت که کودکان در پیرامون یک تن (معمولاً بزرگ‌تر) به نام اوستا می‌نشینند و یک انگشت خود را در کنار یک‌دیگر می‌گذارند. اگر اوستا بگوید: اوستابدوش، باید انگشتان خود را به سوی زمین بکشند و اگر گفت ندوش نباید حرکت دهند وگرنه بازنده می‌شوند.

اوشاندن ʼo[w]šān-d-an, ʼavšān-d-an [= افشاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: اوشان) (قد.) ...؛ ریزاندن: ○ **خوبی و جوانی و توانایی / زین شهره درخت تو بیوشاند.** (ناصر خسرو[1] ۴۵۹) **[افزودن مترادف و شاهد]**

اوغور ʼoqor [تر.] (اِ.)

○ **~ به خیر** (گفتگو) ۱. **[حذف شاهد اول]** ۲. برای پرسش از مقصد مخاطب و این که سفرش به خیر و خوبی باشد، به کار می‌رود؛ کجا می‌روید (می‌روی)؟: **گل‌مولا اوغوربه‌خیر، کجا می‌خواهی بروی؟** (← جمال‌زاده[9] ۱۵۹)

اوکار o[w]kār [عر.: أوْکار، جِ. وَکْر] (اِ.) (قد.) آشیانه‌های پرندگان: **جمیع اجناس طیور و حیوانات بی‌آلات و ادوات خانه‌ها و منازل و اوکار می‌سازند.** (محمد بخاری ۱۹۱)



اوکاریون 'o[w]kāriyon [انگ.: eukaryon] (اِ.) (زیست‌شناسی) هوهسته‌ای ←.

اول 'avval [عر.] (صـ.)

◘ **~ و آخر کسی را جمباندن** (گفتگو) (مجاز) به خویشان دور و نزدیک او دشنام دادن: **قضیه را که برایش تعریف کردم بنا کرد اول و آخرم را جمباندن.** (شاملو: دُن آرام ۲۱۲/۱)

اولترافیلتراسیون 'u(o)lt[e]rāfilterāsiyon [فر.: ultrafiltration] (امصـ.) فراپالایی ←.

اولندش 'avval-an-deš [عر.فا.فا.] (ق.) (عامیانه) اولاً: **اولندش اسمش عفت نبود و عصمت بود، دومندش ....** (میرصادقی[۳] ۲۸۴)

اولها 'avval-hā [عر.فا.] (ق.) (گفتگو) در اوّل؛ در آغاز: **وقتی که به اینجا آمدند اولها حالش خوب بود.**

اونان 'unān (ضـ.) (قد.) ایشان: **انایی در دست کسی پدید آمده از اهل مکه و اونان در او آویختند.** (ابوالفتوح ۳۵۹/۴)

اونای 'o(u)nāy (بمـ. اونابیدن) (قد.) ← اونابیدن.

اونابیدن 'o(u)nāy-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: اونای) (قد.) چرت زدن: **آن خدا که سزاوار آن است که وی پرستند ... همیشه بود و باشد نه گیرد وی را اونابیدن او نه خواب گران.** (تفسیر شنقشی ۵۳)

اووگونی 'ovogoni [انگ.: oogonium] (اِ.) (زیست‌شناسی) مامه‌زا ←.

اویماق 'oymāq [تر.] (اِ.) **۲.** (دیوانی) نایب داروغه: **آن ایالت‌پناه یکی از اویماق‌های کاردان خود را در خدمت فرزند اعز ارشد ... گذارد.** (شاه طهماسب ۵۷)

اه 'ah (شبـ.)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **زخم سنان او را اه کردی ای سنایی / هرگز کدام عاشق در وقت خه کند اه.** (سنایی[۲] ۵۹۶)

اهبه 'ohbe [عر.: أُهبَة] (اِ.) (قد.) اهبت (مِ ۱) ←: **با صغر سنش رغبت افتاد او را که دختر به او دهد در ساز و اهبه گرفتن ایستاد.** (ابوالفتوح ۳۳۲/۴)

اهرمک 'ahrom-ak (مصغِ. اهرم، اِ.) **۲.** (رایانه) (فرهنگستان) افزارهٔ اشارهٔ اهرم‌مانندی که در همهٔ جهت‌ها حرکت می‌کند و هدایت‌کنندهٔ اشاره‌گر یا دیگر نشانه‌های نمایشی است.

ای[۱] 'i [عر.] (شبـ.، ق.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

ای[۲] 'i. (اِ.) اکستازی ←.

ایاب 'a(e,i)yāb [عر.: إیاب] (امصـ.) (قد.) **[اصلاح ریشه]**

ایار[۱] 'ayār [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) **[افزودن کد مدخل]**

ایار[۲] 'a. (اِ.) (قد.) یار؛ همدم: **ایشان ایاران آتش.** (قرآن قدس ۱۹: ذیل)

ایارده 'ayārde (اِ.) (قد.) تفسیر اوستا.← ایارده‌گو.

ایارده‌گو[ی] 'a.-gu[-y] (صفـ.) (قد.) خوانندهٔ تفسیر اوستا: **چه مایه زاهد پرهیزگار و صومعگی/که نسک‌خوان شده از عشقش و ایارده‌گوی.** (زاهد: صحاح ۲۶۳)

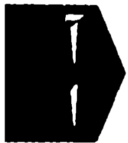
ایبوبروفن 'ibob[e]rofen [از انگ.] (اِ.) (پزشکی) ایبوپروفن ↓.

ایبوپروفن 'ibop[e]rofen [انگ.: Ibuprofen] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی مسکّن برای تسکین دردهای خفیف تا متوسط مانند درد دندان و سردرد.

ای.اس.پی، ای‌اس‌پی 'ey.'es.pi [انگ.: Application Service Provider :A.S.P.] رسانندهٔ خدمات کاربردی. ← رساننده ◘ رسانندهٔ خدمات کاربردی.

ای.بی.اس، ای‌بی‌اس 'ey.bi.'es [انگ.: A.B.S.: Anti-lock Braking System] (اِ.) (فنی) نوعی سیستم ایمنی در ترمز خودروها، که باعث می‌شود پس از عمل ترمز چرخ‌ها قفل نشوند و درنتیجه از چرخیدن خودرو هنگام ترمز جلوگیری می‌کند؛ ترمز ضد قفل.

ای.بی.دی، ای‌بی‌دی 'i.bi.di [انگ.: E.B.D.: Electronic Braking Distribution] (اِ.) (فنی) نوعی سیستم ایمنی در ترمز خودروها، که در



صورتی که عقب یا جلو خودرو سنگین‌تر باشد همان سمت را متعادل می‌کند تا ترمز بهتر عمل کند.

ایپریت ’iperit [انگ./ فر.: ypérite] (اِ.) (شیمی) [اصلاح ریشه] گاز خردل. ← گاز۳ ◻ گاز خردل. [اصلاح ارجاع]

ایحا ’ihā [عر.: ایحاء] (امص.) (قد.) فرستادن، چنان که وحی؛ وحی فرستادن: **چنان که از مغیبات سفلیٰ خبر می‌داد و اغلب واقع می‌شد و آن مبنی بر ایحای وحی شیطان بوده [است.]** (افلاکی ۸۵۳)

ای.دی.اِس.اِل، ای‌دی‌اِس‌اِل ’ey.di.’es.’el [انگ.: A.D.S.L. :Asymetric Digital Subcriber line]: (اِ.) (رایانه) سرویس اینترنت پرسرعت که امکان انتقال داده‌های دیجیتالی را حداکثر تا ۸ مگابیت در ثانیه از طریق زوج سیم‌های مسی فراهم می‌کند.

ایراد ’irād [عر.] (اِ.)

• **~ کردن** (مص.م.) شاهد دیگر: ○ **چاشنی‌ای از خباثت آن بدرگ ... ایراد کردمی.** (زیدری ۶۳)

ایربراش ’eyrberāš [انگ.: airbrush] (اِ.) (گرافیک، نقاشی) وسیله‌ای برای کارهای گرافیکی که با آن رنگ مایع را به صورت ذرات بسیار ریز و شبیه پودر بر روی سطوح مورد نظر می‌پاشند تا رنگی یک‌نواخت به دست بیاید.

ایرکرافت ’eyrk[e]rāft [انگ.: aircraft] (اِ.) هواگرد ←.

ایرمان۱ ’irmān (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

ایرمان۲ ’i. (اِ.) (قد.) حسرت و ندامت: **به‌درستی که این قرآن ایرمانی و دریغی است ....** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۲۴۰: ذیل)

ایزار۳ ’izār [عر.] (امص.) (قد.) نیرومند گردانیدن: **احوال اضطرار سکان دارالمحفوظهٔ [سمرقند] از سبب اضطرار و ایزار مغولان مشروح سازد و به جهت دفع و رفع این بلیه آن جناب را استدعاء آمدن نماید.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۲۶)

ایزدبانو ’izad-bānu (اِ.) (ادیان) الاهه؛ ربة‌النوع. ← الاهه.

ایزوستازی ’izostāzi [انگ.: isostasy] (امص.) (ژئوفیزیک) هم‌ایستایی ←.

ایزومر ’izomer [فر.: isomère] (اِ.) (شیمی) ...؛ هم‌پار. **[افزودن مترادف]**

ایزومری ’i.-i [فر.فا.] (حامص.) (شیمی) ...؛ هم‌پاری. **[افزودن مترادف]**

ایساف ’isāf [عر.] (امص.) (قد.) اندوهگین ساختن: **ایذا و ایساف ایشان خدای را ممکن نباشد.** (ابوالفتوح ۴/۴۶)

ایست ’ist **۷.** (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) یکی از گزینه‌های نوار ابزار که برای متوقف کردن عمل در حال انجام به کار می‌رود.

◻ **نتِ ~** (موسیقی) ← نت. **[در ذیل نت به غلط الیست چاپ شده]**

ایستابرق ’i.-ā-barq [فا.فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) (فرهنگستان) الکتریسیتهٔ ساکن. ← الکتریسیته ◻ الکتریسیتهٔ ساکن.

ایستادگی ’ist-ād-e-gi (حامص.) **۱.** (مجاز) **[افزودن مجاز]**

• **~ کردن** (مص.ل.) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

ایستاده ’ist-ād-e (صف. از ایستادن) **۵.** ← **یقه ◻ یقهٔ** ایستاده.

ایستار۱ ’ist-ār (اِ.) شاهد دیگر: ○ **در چنین تلقی و ایستاری ....** (شفیعی کدکنی: مقدمهٔ منطق‌الطیر ۲۸)

ایستاندن ’ist-ān-d-an (مص.م.، بم.: ایستان) **۱.** کسی یا چیزی را سر پا نگه داشتن یا به صورت عمودی یا بر سطح کمترش قرار دادن. **[اصلاح تعریف]**

ایستایی‌شناسی ’ist-ā-y(’)-i-šenās-i (حامص.، اِ.) (فیزیک) (فرهنگستان) شاخه‌ای از مکانیک که به مطالعهٔ نیرو یا نیروهای مؤثر بر اجسام در حال تعادل می‌پردازد.

ایستگاه ’ist-gāh (اِ.) **۵.** (علوم نظامی) (فرهنگستان) محل استقرار مجموعه‌ای از سلاح و جنگ‌افزار



و رادار که توان عملیاتی مستقل دارد.

▫ ~ِ **پایه** (مخابرات) (فرهنگستان) ایستگاه رادیویی که در ارتباطات سیار به کار می‌رود و سیگنال‌ها را به تلفن همراه یا ایستگاه‌های رادیویی دیگر انتقال می‌دهد.

▫ ~ِ **پرتاب** (علوم نظامی) (فرهنگستان) سکوی پرتاب موشک مستقر بر روی زمین یا کشتی که از آنجا موشک به سمت هدف هدایت می‌شود. ایستگاه پرتاب موشک می‌تواند به صورت متحرک یا محمول هوایی باشد.

ای.سی.یو، ای‌سی‌یو 'i.si.yu [انگ.: E.C.U: Electronic Control Unit] (اِ.) (فنی) واحد کنترل الکترونیکی در خودرو که مغز موتور به شمار می‌رود و پردازش‌گر سیستم جرقه و سوخت موتور خودرو است.

ایش 'ayš [عر.، مخفِ. ای شیء] (اِ.) (قد.)

▫ ~ **شاء‌الله** (قد.) هرچه و هرچیز خدا خواهد: **چونک خواه نفس آمد مستعان/ تسخر آمد ایش شاءالله کان.** (مولوی[1] ۳/۱۸۷)

ایعاد 'i'ād [عر.] (امص.) (قد.) به بدی وعده دادن؛ ترسانیدن: **او را فرا ارعاد و ایعاد و ابراق و تهدید گرفت.** (ابن‌اسفندیار ۹۱)

ایقاظ 'e(a)yqāz [عر.: اَیقاظ، جِ. یَقِظ و یَقُظ] (اِ.) [اصلاح ریشه و هویت دستوری]

ایقاع 'iqā' [عر.] (امص.) **۴.** (قد.) واقع گردانیدن: **از مصادرات و الزام مؤن مجحفه و ایقاع ضرر به جایی رسید که نفس برنتوانست کشید.** (ابن‌اسفندیار ۲۵۳)

ایلاوس 'ilāvos [معر. از یو.] (اِ.) (پزشکی قدیم) انسداد روده‌ها در نتیجهٔ آماس؛ قولنج روده‌ها: **باد تولنج و باد ایلاوس/ یرقان و برص، جذام و نقوس.** (سنایی[1] ۶۹۳)

ایماق 'oymāq [تر.] (اِ.) (قد.) اویماق ←: **هرکس را از امرا و سرداران و اولوس و ایماق در مکمنی منزل و وثاق تعیین نمود.** (امینی هروی ۱۳۱)

ایمان 'a(e)ymān [عر.: اَیمان، جِ. یَمین] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **مبانی اَیمان و عهود را به تأکید عقود محکم کرده ....** (امینی هروی ۲۴۷) ▫

ایمنی 'imen-i [از عر.فا.] (صِف.، منسوب به ایمن)

▫ ~ِ **غذایی** (علوم غذایی) (فرهنگستان) حصول اطمینان از این‌که مواد غذایی هنگام حمل و آماده‌سازی و نگه‌داری آلودگی‌های میکروبی و شیمیایی و فیزیکی پیدا نمی‌کنند و سبب بیماری مصرف‌کنندگان نمی‌شوند.

ایموبیلایزر 'imobilāyzer [انگ.: immobilizer] (اِ.) (فنی) سیستم ضدسرقت در خودرو.

این‌باکس 'inbāks [انگ.: inbox] (اِ.) (رایانه) دریافتی (مِ.۲) ←.

این‌پوت input [انگ.: input] (اِ.) (رایانه) ورودی (مِ.۶) ←.

اینتر 'inter [انگ.] (اِ.) (رایانه) انتر ↔ کلید ▫ کلید ورود.

اینترانت 'interānet [انگ.: intranet] (اِ.) (رایانه) درون‌نت ←.

اینترفرون 'interferon [انگ.: interferon] (اِ.) (پزشکی) ماده‌ای که به‌وسیلهٔ سلول‌های آلوده به ویروس تولید می‌شود و می‌تواند از رشد ویروس جلوگیری کند.

اینترنت 'internet [انگ.: internet] (اِ.) (رایانه)

▫ ~ِ **بی‌سیم** (رایانه) فناوری وارد شدن به شبکهٔ اینترنت بدون استفاده از سیم.

▫ ~ِ **پرسرعت** (رایانه) ویژگی سرویس اینترنتی که امکان انتقال داده‌ها را با سرعت زیاد فراهم می‌کند.

ایندومتاسین 'indometāsin [انگ.: indomethacin] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی مسکّن که برای تسکین درد و التهاب در بیماری‌های عضلانی، اسکلتی و مفاصل کاربرد دارد.

اینسرت 'insert [انگ.: insert] (اِ.) (رایانه) کلید درج. ← کلید ▫ کلید درج.

اینفرارد inferāred [انگ.: infrared] (اِ.) (رایانه) روش انتقال بدون سیم اطلاعات بین دستگاه‌های دیجیتال مانند تلفن همراه و



لپ‌تاپ از طریق اشعهٔ مادون قرمز.

این‌وری 'in-var-i (اِ.، ق.) (گفتگو) این‌طرفی: مگر قرار نیست روزی جنگ تمام بشود؟ حالا این‌وری یا آن‌وری. (عباسپور: چیزهایی هست... ۵۸)

این‌همانی 'in-hamān-i (حامص.) (فلسفه) هوهویت ←.

ایوا 'ivā [عر.: ایواء] (امص.) (قد.) پناه دادن؛ منزل و جای دادن: آنان که ایمان دارند و مهاجر باشند و مجاهد، در راه خدای تعالی و ایوا و نصرت کنند. (ابوالفتوح ۲۴۵/۵)

ای‌ول 'ey-val [مخفِ. ای والله] (شج.) (گفتگو) ای والله ←: باید به خانم ... ای‌ول بگوییم چون برندهٔ این هفته است. (چلچراغ ۳۱/۴۹)

ب

بااحساس bā-'ehsās [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن که از عواطف رقیق و ذوق درک زیبایی‌ها و ظرافت‌ها برخوردار است و در مقابل چیزها، افراد و پیشامدها از خود واکنش‌های عاطفی نشان می‌دهد؛ مقِ. بی‌احساس: **شعرا و هنرمندان معمولاً آدم‌های بااحساسی هستند.**

بااستعداد bā-'este'dād [فا.عر.] (ص) ویژگی آن که قابلیت ذاتی درک مسائل، یادگیری، یا انجام دادن کاری را به نحو مطلوب دارد؛ مقِ. بی‌استعداد: **بچهٔ بااستعدادی است، درس‌ها را خیلی زود یاد می‌گیرد.**

بااطلاع bā-'ettelā' [فا.عر.] (ص.) دارای اطلاع و آگاهی؛ آگاه؛ باخبر؛ مقِ. بی‌اطلاع: **میرزا حسینعلی از خانواده‌های قدیمی، آدمی بااطلاع و از هر حیث آراسته بود.** (هدایت[5] ۱۳۱) ○ **تو را آدم بااطلاعی تصور کردم.** (حاج‌سیاح[2] ۳۱۵)

باب[2] bāb [عر.] (ص.) **۲.** شاهد: ○ **این دو نفر فوتبالیست بوده و جزو دوستان باب به حساب می‌آیند.** (چلچراغ۹/۲۴) **۱۰.** (اِ.) (منسوخ) واحد اندازه‌گیری طول معادل شش گز: **چون خواهند که زمینی را مساحت کنند اولاً طول آن بازبینند که چند باب است و باب یاد کردیم که عبارت از شش گز است.** (تاریخ قم: اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی ۲۷۱) نیز ← گز[2] (مِ.۱).

بابا bābā (اِ.) **۱۱.** (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند با حالت طنز بر موضوعی یا ویژگی کسی تأکید کنند: **از صبح پانزده تا خبرنگار زنگ زدند. بابا شهرت، بابا خبرساز.** (چلچراغ۱۰/۲۵) ○ **بابا هنرمند، یک امضا هم به ما بده.** (چلچراغ ۱۰/۵۷)

بابانوئل b.-no(u)'el [فا.فر.، از فر.: père Noël، با انطباق بر فارسی] (اِ.) در فرهنگ مسیحیان، پیرمردی معمولاً خیالی با مو و ریش بلند و سفید و لباس و کلاه قرمزرنگ که در شب ۲۵ دسامبر برای کودکان هدیه می‌آورد. **[اصلاح تعریف]**

بابت bābat [عر.: بابة] (اِ.)

○ ~ِ (حا.) **[افزودن هویت دستوری]**

بابل bābel (اِ.) (قد.) (مجاز)

○ **به ~ فسون بردن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: **فسونی چند با خواهش برآمود/ فسون بردن به بابل کی کند سود.** (نظامی[3] ۳۳۶)

باتجربه bā-tajro(e)be [فا.عر.] (ص.) **۱.** دارای آگاهی، ورزیدگی، و مهارت در کاری به سبب کار عملی طولانی‌مدت: **رانندهٔ باتجربه، معلم باتجربه.** ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۲.** دارای آگاهی و شناخت واقعی از اوضاع و احوال و موقعیت‌های گوناگون و مناسبات میان انسان‌ها به سبب مشاهده یا تجربهٔ عملی در موارد مشابه یا در کشاکش زندگی.

باتری bātri [فر.: batterie] (اِ.)

□ ~ **به ~ کردن** (فنی) برقرار کردن اتصال بین دو باتری از دو خودرو با استفاده از سیم باتری، به منظور شارژ کردن باتری اتومبیلی که باتری آن ضعیف شده و روشن نمی‌شود.

□ ~ِ **عدسی** (برق) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

□ ~ِ **قلمی** (برق) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

□ ~ِ **کتابی** (برق) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

باجه bāje [تر.؟] (اِ.) ۳. (فرهنگستان) کانتر (مِ.۱) →.

باحیا bā-hayā [فا.عر.] (صِ.) ویژگی آن که در کلام و رفتار خود رعایت فروتنی، ادب و احترام، اخلاق و حیا را می‌کند؛ مقِ. بی‌حیا: **دختره خیلی نجیب و باحیاست.**

باختن bāxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باز[۷]) [اصلاح هویت دستوری]

□ **خود را ~** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: **وقتی پرت شدم پاک خودم را باختم.** (شاملو: دُن آرام ۵۵/۱) ○

باخس bāxes [عر.] (صِ.) (قد.) کم‌کنندهٔ حق کسی از چیزی؛ ظالم: **به آیات ما جحود نکنند الّا ظالمان که به آن جحود ظالم نفس خود باشند و باخس حظ خود از ثواب.** (ابوالفتوح ۲۸/۹)

باد[۱] bād (اِ.)

□ ~ **بر لب گذراندن** (قد.) (مجاز) آه کشیدن: **نه زهره که باد گذرانم بر لب/ نه صبر که تن زنم زهی کار عجب.** (عطار[۱۲] ۴۰۲)

□ ~ **به بوق انداختن** (مجاز) با صدای بلند حرف زدن: **باد به بوق انداخته هنگامه را گرم کردم.** (شاملو: دُن آرام ۱۲۲/۱) ○ **باد به بوق انداخت که به خواست پروردگار دماغ همگی چاق هست انشاالله؟** (میرزا حبیب ۱۵۲)

□ ~ **به تنورهٔ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) فکر جا یا کار دیگری به سر او افتادن: **تا نان ندارد بخورد سرش پیش زن و بچه‌اش است. همچه که شکمش سیر می‌شود باد به تنوره‌اش می‌افتد، بلند می‌شود سر از حرمسرای اکبرشاه هندی درمی‌آورد!** (← شهری[۱] ۳۱۴)

□ ~ِ **پاک** (قد.) روح‌القدس: **بدادیم عیسی پسر مریم را حجت‌ها و نیرومند گردانیدیم او را به باد پاک.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۶)

□ ~ **در چنبر بستن** (قد.) (مجاز) امر محال انجام دادن: **ای که گفتی باد در چنبر نبندد هیچ کس/ باد پایش را ندیدستی مگر بر سر لجام.** (قاآنی ۴۷۶)

□ ~ **در چنگ بودن** (قد.) (مجاز) چیزی به دست نیاوردن؛ محروم ماندن از چیزی: **به یادگار کسی دامن نسیم صبا/ گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است.** (سعدی[۳] ۴۳۸)

□ ~ **در دست کسی ماندن** (قد.) (مجاز) چیزی به دست نیاوردن او: **به میانهٔ شب چون بدانستند که مرغ از قفس پرید، باد در دستشان ماند.** (ابوالفتوح ۱۵۱/۲)

□ ~ **در شکم کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) حامله شدن او؛ باردار شدن او: **مادرم ... از پا قدمم همه جا می‌گفت که از ساعتی که بادم در شکمش افتاد روز به روز زندگیشان بهتر شده، رو به ترقی رفته‌اند.** (شهری[۳] ۵۲)

□ ~ **در قفس** (قد.) (مجاز) کار بیهوده: **نصیحت همه عالم چو باد در قفس است/ به گوش مردم نادان چو آب در غربال.** (سعدی[۳] ۷۳۱)

□ ~ **در منخرین انداختن** (مجاز) با تکبر و غرور سخن گفتن: **حاجی ... از جا در رفته، باد در منخرین انداخت و با چشم‌های برافروخته و رگ‌های برجسته فریاد برآورد که ....** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۹)

□ ~ِ **ریش** (قد.) (مجاز) تکبر؛ نخوت؛ غرور: **قهقهه خندید و جنبانید سر/ گفت: باد ریش این یاران نگر.** (مولوی[۱] ۳۲۶/۱)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ← هوا[۱] ● هوا کشیدن. [اصلاح ارجاع]

□ ~ِ **صرصر** صرصر ←. [اصلاح ارجاع]

□ ~ِ **نوروزی** (قد.) (مجاز) بادِ بهاری و با ایهام لحنی از موسیقی: **ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی/ از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی.** (حافظ[۱] ۳۱۷)

□ ~ **و دم** (قد.) (مجاز) [افزودن مجاز] ۱. شاهد دیگر: ○ **کجا خواهران جهاندار جم/ کجا نامداران با باد

و دم. (فردوسی[۳] ۱۲۲۳) **۲.** قدرت و توانایی: **پسر با برادرش هر دو به هم/ سرندیب دارند با باد و دم.** (اسدی[۱] ۱۱۸) ○ **به دل گفت رستم که جز پیلسم/ ز ترکان ندارد کس این باد و دم.** (فردوسی[۳] ۶۰۵) **۳.** هیاهو و قدرت‌نمایی: **کاندر فتد به جیحون تازد به باد و دم/ غرّان بُوَد چو تندر تند اندر آن میان.** (فرخی[۱] ۳۳۰) ○ **مکن بر تن و جان ما بر ستم/ همی از تو بینم همه باد و دم.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۸)

□ **بر ~ بودن** (قد.) (مجاز) در معرض تباهی و نابودی بودن: **زنهار! که خویشتن را غرور ندهی که بر سرِ آن غرور بمانی و بر باد باشی.** (احمد جام ۲۲)

□ **بر ~ نشاندن کسی را** (قد.) (مجاز) دچار خیالات واهی کردنِ او؛ فریب دادنِ او: **من آن غافل نادانم که دَم گرم تو مرا بر باد نشاند ... و قفای آن بخوردم.** (نصرالله منشی ۵۰)

□ **به ~ گرفتن کسی را** (قد.) (مجاز) هیچ انگاشتنِ او: **او گوید و خلق یاد گیرند/ ما را و تو را به باد گیرند.** (نظامی[۲] ۸۲)

باد[۳] b. (اِ.) **۱.** (گاه‌شماری) در تقویم ایران قدیم، نام روز بیست و دوم هر ماه. **۲.** (ادیان) در دین زرتشتی فرشتهٔ موکل ازدواج.

بادافت b.-o(ʼo)ft (صـ.) (قد.) (مجاز) میانْ‌خالی؛ خالی: **گفت به کوهی رسیدم به ولایتی و زیر آن کوه بادافت.** (عجایب المخلوقات ۳۵۵: ذیل)

بادافگن bād-a(ʼa)fgan (صـ.) (قد.) (مجاز) یاوه‌گو؛ لاف‌زن: **گفت از گرسنگی بیهوش بیفتادی تا کس را نشناختی. گفتی دیوانگانند یا بادافگنانند.** (شرح تعرف ۱۴۰: ذیل)

بادام‌شکن bādām-šekan (اِ.) (جانوری) ← دندان □ دندان نیش.

بادامک bādām-ak (اِ.) **۳.** (جانوری) (فرهنگستان) لوزه[۱] ←.

بادامه bādām-e (اِ.) (قد.) **۲.** ابریشم: **همه رخ گل چو بادامه ز نغزی/ همه تن دل چو بادام دومغزی.** (نظامی[۳] ۱۰۱)

بادامی bādām-i **۳.** (اِ.) (صنایع دستی) [اصلاح هویت دستوری]

بادبان bād-bān (اِ.) **۳.** (قد.) آستین: **هشت باغ خلد را دربسته بینی بر خسان/ کان کلید هشت‌در در بادبان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۷)

بادپر bād-par (اِ.) (مکانیک) (فرهنگستان) گلایدر ←.

بادخان bād-xān (اِ.) (قد.) **۲.** (ساختمان) بادگیر (م.۲) ←: **عمر چگونه جهَد از دست خلق/ باد چگونه جهَد از بادخان.** (کسایی: جهانگیری ۳/۲۶)

باددستی bād-dast-i (حامص.) (قد.) (مجاز) **۲.** بخشندگی: **چو بخشی به گلبن زر جعفری/ به نرگس دهی شش درم برسری ـ از این باددستی که در طبع توست/ دل غنچه می‌گردد از خنده سست.** (خواجو[۱] ۴۰۹)

بادداماغ bād-damāq (صـ.، اِ.)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گرفتن راه بینی نوزاد و درنتیجه خفه شدن او: **یک سنجاق به روی آن می‌زد تا ... بچه باد دماغ نشود.** (کتیرایی ۲۹)

بادران bād-rān (صفـ.، اِ.) **۲.** نوعی وسیلهٔ نقلیه شبیه قطار که منبع انرژی برای حرکت آن بادی است که در زیر خط ریل آن جریان دارد.

بادرنگ bād-rang (اِ.) (گیاهی) **۲.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **هر درختی باشد که ساق ندارد و برگ‌های او پهن باشد و در زمستان بنماند چون کدو و خیار و بادرنگ.** (ابوالفتوح ۹/۳۴۲)

بادروبش bād-rub-eš (امصـ.) (علوم زمین) فرایند روبیده شدن موادی مانند شن و خاک از سطح زمین به وسیلهٔ باد.

بادشکن bād-šekan **۲.** (صفـ.، اِ.) (فنی) قطعه‌ای که به طور جانبی روی شیشه‌های بغل خودرو، جهت شکافتن باد و ایجاد حالت آیرودینامیک نصب می‌کنند.

بادفروش bād-foruš (صفـ.) (قد.) (مجاز) لفاظ؛ لاف‌زن. نیز ← بادفروشی.

بادفروشی b.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) لفاظی؛ لاف‌زنی: **از تهمت شاعری و بادفروشی ملاحظه کرده**

از شرح مراتب خوبی‌های جلوه‌های آن قلم را باز می‌دارد. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۰۶)

بادگیر bād-gir (صف.، اِ.) **۷.** (فنی) بادشکن (مِ.۲) ←.

بادله bādele [هند.] (اِ.) **۲.** (قد.) شاهد دیگر: **بندگان وکیل ... یک توب بالاپوش بادله [دادند.]** (کلانتر ۵۶) ○

بادمجان bādemjān [هند.] (اِ.) (گیاهی) **[اصلاح ریشه]**

بادنگار bād-negār (صف.، اِ.) (علوم زمین) دستگاهی که سرعت و جهت بادهای سطحی را به طور خودکار در نمودارهایی ثبت می‌کند.

بادی‌الرأی bādi.r.ra'y [عر.] (اِ.) (قد.) نظر اول: **استدراک، آن است که آغاز مدح به لفظی کرده شود که سامع آن را در بادی‌الرأی هجو پندارد، پس تدارک نماید و به مدح آرد.** (لودی ۱۰۲)

بادی‌النظر bādi.n.nazar [عر.] (اِ.) (قد.) نظر اول: **چون اجناس فضایل چهار است، اقسام رذایل در بادی‌النظر چهار باشد.** (لودی ۲۶۸)

بار[1] bār (اِ.) **۱۹.** (رایانه) (فرهنگستان) مقدار داده‌هایی که از طریق شبکه منتقل می‌شود. **۲۰.** (پزشکی) (فرهنگستان) مقدار قابلِ اندازه‌گیری تولید اندامگان بیماری‌زا که در ابتلا به بیماری و وخامت و پیش‌آگهی بیماری مؤثر است.

□ **~ِ چیزی را به دوش کشیدن (داشتن)** (مجاز) تحمل کردن آن: **زردشت ... فرمود که باید به یاری یزدان با اهریمن بجنگند ... ایرانی بار گران این امانت را به دوش کشید.** (خانلری ۳۳۷) ○ **او که فقط بار غم‌های خودش را به دوش داشت، باز هم از احمدعلی خان خیلی خوشبخت‌تر بود.** (آل‌احمد[4] ۱۴۸)

□ **~ِ خاطر** (مجاز) شاهد دیگر: **منّتِ خشک است بارِ خاطرِ آزادگان/ با وجود پل مرا از آب می‌باید گذشت.** (صائب[3] ۱۸۲) ○

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۶.** (رایانه) (فرهنگستان) در برنامه‌نویسی، کپی کردن داده‌ها از حافظهٔ اصلی. **۷.** (رایانه) (فرهنگستان) کپی کردن برنامه‌ای از یک افزارهٔ ذخیره‌سازی به حافظه برای اجرا.

• **~ گذاشتن (گذاردن)** **۲.** (مصـ.مـ.) شاهد دیگر: **تو اُترانگاه پاتیل کاشا را بار گذاشت.** (شاملو: دُن آرام ۷۷/۱) ○

□ **نه به ~ است (بود)، نه به دار** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که هنوز کاری انجام نشده و به انجام گرفتن آن اطمینانی نیست: **این که آلیس ماجرایی را که هنوز نه به بار بود و نه به دار برای همه تعریف کند عجیب نبود.** (پیرزاد[1] ۱۷۰) نیز ← دار[1] □نه به دار است، نه به بار.

بار[4] b. (بمِ. باریدن و بارستن) **[اصلاح هویت دستوری]** **۲.** (قد.) ← بارستن.

بار[6] b. [فر./ انگ.: bar] (اِ.) **۱.** ...؛ نوشگاه. **[افزودن مترادف]**

بارانداز b.-a('a)ndāz (اِ.) **۳.** (ورزش) ... حریف را از پشت بغل می‌کند و یک دور حول محور بدن خود می‌چرخاند. **[اصلاح تعریف]**

بارانی bār-ān-i (صف.، منسوب به باران) **۱.** ویژگی زمان، مکان یا هوایی که در آن باران می‌بارد یا مناسب و آمادهٔ باریدن باران است. **[اصلاح تعریف]: هوای بارانی.** ○ .... **[حذف مثال اول، «لباس بارانی»]**

باربزه bār-beze[h] (اِ.) (قد.) گناه: **و نر ندارد هیچ فردارنده‌ای باربزه دیگر کس.** (قرآن موزهٔ پارس ۲۱۷: ذیل)

بارجا bār-jā (اِ.) (فرهنگستان) هر فضایی از کشتی که بار، اعم از خشک یا مایع، در آن انبار می‌شود.

بارخدا[ی] bār-xodā[y] [از عر.فا.] (اِ.) **۲.** (قد.) مولا؛ صاحب: **گفت: من دخترزادهٔ فضه خادمهٔ فاطمهٔ زهرا، این نه منزلت من است، این منزلت بارخدای من است.** (ابوالفتوح ۱۲۳/۲)

بارس bārs [تر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) یوزپلنگ: **بارس تیزعنان که فارس میدان تک و تاز است بر ببر سرفراز بودی.** (امینی هروی ۱۸۱)

بارستن bār-ast-an (مصـ.ل.، بمـ.: بار[4]) (قد.)

باریدن: **شاخ شجر دهر غم و مشغله بارست/ زیراکه بر این شاخ غم و مشغله «بارست».** (ناصر خسرو[۱] ۸۶)

بارفتن bārfatan [از فر.: barbotine] (اِ.) **۲.** نوعی شیشهٔ نیمه‌شفاف و ضخیم معمولاً به رنگ سفید تیرهٔ مایل به کبود که از آن ظرف و مجسمه و اشیای تزیینی ساخته می‌شود.

بارکف bār-kaf [فا.عر.] (اِ.) (فرهنگستان) سازهٔ مسطح و کوچک چوبی که زیر بار قرار می‌دهند تا بتوان آن را با افرازه بلند کرد.

بارگنج bār-gonj (اِ.) (فرهنگستان) کانتینر ←.

بارگیر bār-gir (صف.، اِ.) **۳.** قسمت پشت کامیون که مخصوص حمل‌ونقل بار است.

بارنامه bār-nāme **۵.** (ص.) (قد.) (مجاز) مغرور و متکبر: **فضل بن یحیی برمکی ... به غایت متکبر بود و گردن‌کش و خودکامه و بارنامه بودی.** (عقیلی ۴۰)

باروت bārut [؟] (اِ.) (مواد) **[اصلاح ریشه و در دیگر ترکیبات]**

باروت‌دان b.-dān [؟. فا.] (اِ.) ظرفی که در آن باروت می‌ریختند برای وارد کردن باروت در تفنگ.

باروری bār-var-i (حامص.) **۱.** (جانوری، گیاهی) **[اصلاح جای حوزهٔ کاربرد]**

باروگراف bārog[e]rāf [انگ.: barograph] (اِ.) (پزشکی) فشارنگار ←.

باریک bārik (ص.)

▫ **~ شدن در چیزی** (مجاز) **[افزودن مجاز]**

باریک‌پیکر b.-peykar (ص.، اِ.) (فرهنگستان) ویژگی هواپیمایی که کابین مسافری آن فقط یک راهرو داشته باشد.

باریکه bārik-e **۳.** (ص.) ویژگی راه، جاده، گذرگاه و مانند آنها که باریک و دراز است: **صدای دویدن روی راه باریکهٔ وسط چمن.** (پیرزاد[۱] ۹)

باز[۱] bāz (ص.) **۱۳.** شکفته (گُل).

• **~ شدن** (مص.ل.) **۷.** شکفته شدن؛ شکوفا شدن: **شکوفه‌ها باز شده‌اند.**

▫ **~ کردنِ کسی** (فرهنگ عوام) .... نیز ← بستن (م. ۱۴). **[اصلاح ارجاع]**

▫ **~ کردنِ نماز** (قد.) تکرار کردنِ آن؛ اعاده کردنِ آن: **چناچه آب نباشد آنجا دو سه مذهب است مذهب ما و شافعی و محمد بن الحسن آن است که تیمم کند جز که بر مذهب ایشان نماز باز کند و به مذهب ما نماز باز نباید کردن.** (ابوالفتوح ۳/۳۹۶)

باز[۲] b. (ق.) **۳.** (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که کسی یا چیزی با وجود نقایص یا کم‌بودهایش، وضعیتی بهتر یا امتیازی بیشتر نسبت به دیگران داشته باشد؛ دست‌کم: **او از من تنهاتر و بی‌کس‌تر بود. باز من یک فامیل دوری دارم، اما او هیچ کس را توی این دنیا نداشت.** **۴.** (گفتگو) با وجود این؛ مع‌هذا: **صبح تا شب توی دکانش جان می‌کندم، باز دادش بلند بود: چرا این کار را نکردی؟ چرا آن کار را نکردی؟** **۵.** (قد.) پس از آن؛ سپس: **نخست خواست خود اثبات کرد باز خواست بندگان.** (روضة‌الفریقین ۴۳، نشر دانش ۱/۱۵ و ۱۸/۲)

• **~ آوردن** (مص.م.) (رایانه) (فرهنگستان) **۱.** تکرار کردن یک عمل که در نهایت منجر به بازسازی احیای ویژگی‌های آن می‌شود. **۲.** کپی کردن اطلاعات از یک رسانهٔ ذخیره‌سازی در همان رسانه.

▫ **~ هم [به] کسی (چیزی)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که دو کس یا دو چیز را با یک‌دیگر مقایسه کنند و یکی از آنها را با وجود نقص و کاستی بر دیگری مقدم بدانند. **[اصلاح تعریف]**

باز b.-e (حا.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **چند گفتند که سعدی نفسی بازِ خود آی/ گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم.** (سعدی[۳] ۵۵۸) ○ **۲.** به: **گر زانکه جرم کردم، کاین دل به تو سپردم/ خواهم که دل به رأفت تو بازِ من سپاری.** (منوچهری[۱] ۹۹) **۳.** در: **خدای‌تعالی قصهٔ ایشان بازِ انجیل پدیدار کرده است.** (بلعمی: ترجمهٔ تاریخ طبری ۲۳۸)

بازآرایی bāz-ā(ʾā)rā-y(ʾ)-i (حامص.) دوباره مرتب و منظم کردن یا آراستن: بازآرایی

ب پ

نمایشگاه نقاشی.

بازآماد bāz-ā(ʼā)mād (امصـ.) (نظامی) (فرهنگستان) تعمیر و آماده‌سازی هر وسیله با پیاده کردن قطعات اصلی و فرعی؛ این عمل شامل بازدید و قطعه‌گذاری و تراشکاری و تعمیر موتور است و به سوار کردن و بستن قطعات و بازدید نهایی ختم می‌شود.

بازآمدن bāz-ā(ʼā)mad-an (مصـ.ل.) **۵.** (قد.) عدول کردن: **مذهب جملهٔ فقها و مذهب ما آن است که صلوة خوف منسوخ نیست و ابویوسف و مزنی گفتند منسوخ است و ابویوسف از آن بازآمد و به قول فقها گفت.** (ابوالفتوح ۴۸۷/۳)

▫ **به خود ~** (مجاز) ← آمدن ▫ به خود آمدن.

بازآوری bāz-ā(ʼā)var-i (حامصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) **۱.** فرایند تکرار یک عمل که در نهایت منجر به بازسازی یا احیای ویژگی‌های آن می‌شود. **۲.** فرایند کپی کردن اطلاعات از یک رسانهٔ ذخیره‌سازی در همان رسانه.

بازار bāzār (اِ.)

▫ **~ اینترنتی** (اِ.) (رایانه) بازاری مجازی که در آن معرفی، تبلیغات، و خریدوفروش کالا از طریق اینترنت انجام می‌شود.

بازارشکنی b.-šekan-i (حامصـ.) (فرهنگستان) فروش جنس به بهای کمتر از نرخ آن در بازار، برای ورشکست کردن رقبا و پایین آوردن قیمت آن جنس در بازار.

بازاوکندن bāz-o[w]kan-d-an (مصـ.م.) (قد.) بازداشتن؛ منع کردن؛ پرهیز دادن: **ابوبکر گفت: یا رسول الله، مرا از همراهی خویش باز میوکن.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۳۶۰)

بازبان bāz-bān (اِ.) (قد.) آستین: **پس دردمید جبریل در بازبان او.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۳۸) نیز ← بادبان (مـ.۳).

بازبینه bāz-bin-e (اِ.) (فرهنگستان) چک‌لیست ←.

بازپخش bāz-paxš (امصـ.) پخش دوبارهٔ برنامه‌ای از تلویزیون.

بازپرس bāz-pors **۲.** (امصـ.) (قد.) پرسش کردن دربارهٔ چیزی؛ تحقیق کردن دربارهٔ موضوعی: **جماعت مسلمانان را ... واجب و لازم است که ... بازپرسِ اعمال و جزای کردار برحق شناسند.** (لودی ۱۸۱)

بازپروری bāz-parvar-i (حامصـ.) **۴.** (جامعه‌شناسی) تلاش برای سازگار کردن رفتار افراد ناسازگار با هنجارهای اجتماعی.

بازپس bāz-pas (قد.) **۲.** (صـ.) [حذف قد.]

بازپوشیدن bāz-puš-id-an (مصـ.م.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: ○**گناهان شما بازپوشیم و بر آن محاسبه و معاتبه نکنیم.** (ابوالفتوح ۲۰۱/۱)

بازتابش bāz-tāb-eš (امصـ.) (فرهنگستان) انعکاس ←.

بازتابگر bāz-tāb-gar (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) سطح یا ترکیبی از سطح‌ها که پرتو تابیده بر خود را در همان جهت فرستاده‌شده برمی‌گرداند.

بازتابه bāz-tāb-e (اِ.) (فرهنگستان) اسبابی مانند کاسهٔ چراغ نورافکن که نور را بازمی‌تاباند.

بازتوانی bāz-tavān-i (حامصـ.) (پزشکی) بازیافتن بیمار توان خود را: **بیمار باید در دورهٔ بازتوانی با پزشک همکاری کند.**

بازخوشیدن bāz-xuš-id-an (مصـ.ل.) (قد.) خشک شدن؛ خشکیدن: **آب در یک جای بدارند روزی چند بماند. بازخوشد، بهری به زمین فروشود و بهری هوا ببرد.** (ابوالفتوح ۳۴۳/۷)

بازداشت bāz-dāšt ⁂ (اِ.) (قد.) بند؛ مانع: **که کرد میان دو دریا بازداشتی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۲۰۷ ح.)

بازداشتن b.-an (مصـ.م.) ⁂ (قد.) (مجاز) گماشتن؛ مأمور کردن: **و در آن شب فوجی از بهادران رستم‌وش را به طلایه‌داری سپاه بازداشت.** (مروی ۱۲۹)

بازداشته bāz-dāšt-e (صمـ. از بازداشتن) (قد.) **۲.** خویشتن‌دار؛ پارسا: **خدای می مژده دهد تو را به یحیی، راست‌دارنده به سخنی از خدای و مهتری و بازداشته و پیغامبری از نیکان.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۰۴)

بازدانگان bāz-dāne-gān (اِ.) (گیاهی) [اصلاح آوانگاری]

بازدانه bāz-dāne (صـ.) (گیاهی) [اصلاح آوانگاری]

بازدوست bāz-dust [فر.فا.] (صـ.) (شیمی) ویژگی موادی که گرایش به جذب یا ترکیب شدن با مواد و رنگ‌های قلیایی دارند.

بازرسی bāz-re(a)s-i (حامصـ.) **۳.** به طور مطلق رسیدگی کردن: **بازرسی بلیط.**

بازسازی bāz-sāz-i (حامصـ.) **۲.** نمایش دادن عملی یا رویدادی برای روشن شدن چگونگی آن: **قاتل با بازسازی صحنهٔ قتل چگونگی آن را برای پلیس توضیح داد.** ○ **ابراهیم برای تکمیل ایمانش محتاج معجزهٔ بازسازی قیامت بر روی زمین بود.** (مستور[۴] ۸۸)

بازگرفتن bāz-gereft-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۷.** خودداری کردن؛ قبول نکردن: **رتبیل گاه بودی که آن خراج بدادی و گاه بودی که بازگرفتی** (بلعمی: نامهٔ فرهنگستان ۱۱/۱۳۶)

بازگیر bāz-gir (صف.) (قد.) گیرنده و تربیت‌کنندهٔ باز: **تو پایش گیر کاینجا جمله سود است/ وگرنه بازگیر تو که بودست؟** (عطار[۱۳] ۱۲۷)

بازنشانی bāz-nešān-i (حامصـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) فرایند بازگرداندن حافظه یا دستگاه یا مرحله‌ای به حالتی از پیش تعیین‌شده.

بازنمود bāz-ne(a,o)mud (امصـ.) انعکاس؛ عکس‌العمل: **بازنمود خبر بسیار شدید بود.**

بازنهادن bāz-na(e)h-ād-an (مصـ. مـ.) (قد.)

□ **~ با چیزی** (قد.) (مجاز) درگیر شدن با آن: **هر دم سگ نفس با دلم بازنهد/ با سوز دلم ستیزه‌ای ساز نهد.** (عطار[۱۲] ۴۰۲)

بازو bāzu (اِ.)

□ **~ ی برف‌پاک‌کن** (فنی) دسته‌های برف‌پاک‌کنِ خودرو، که روی شیشهٔ جلو قرار می‌گیرد و رابط موتور برف‌پاک‌کن و تیغهٔ برف‌پاک‌کن است.

بازور bāz-var (صـ.) (قد.) روشن (شعله، آتش): **هویی بکرد ... تمامت شموع منور به‌یکبارگی کشته شد و همه‌شان در تاریکی فروماندند ... آهی بکرده مجموع شموع کماکان بازور شدند.** (افلاکی ۱۸۳)

بازه bāze [= پاژه] (اِ.) (قد.) پاژه ↔ پاچه: **غمت آن لحظه بی‌اندازه افتد/ که آن دم کیکت اندر بازه افتد.** (عطار: دهخدا[۳] ۱۲۶۰)

بازی[۱] bāz-i [افزودن کد مدخل] **۱۰.** (امصـ.) (قد.) رقص: **عدوت کار به بازی همی برد به زبان/ شنیده‌ای که بُوَد بازی شتر ناساز.** (ظهیر فاریابی ۳۹۱)

□ **~ ِ اینترنتی** (رایانه) بازی رایانه‌ای که چند نفر هم‌زمان در مکان‌های گوناگون با استفاده از شبکهٔ رایانه‌ای یا اینترنت انجام می‌دهند.

□ **~ ِ جوانمردانه** (ورزش) در ورزش، حرکت یا عملی که یک تیم ورزشی یا ورزش‌کار به ضرر خود و به نفع حریف به منظور رعایت جوانمردی انجام می‌دهد، مانند وقتی که در فوتبال بازی‌کن حریف مصدوم است و توپ را به اوت می‌زنند؛ فیرپلی.

□ **~ ِ رفت و برگشت** (ورزش) بازی اول و بازی دوم یک تیم در مسابقاتی که امتیازات در خانهٔ خودی و خانهٔ حریف جداگانه محاسبه می‌شود.

□ **~ ِ روباه دادن** (قد.) (مجاز) فریب دادن: **طاق ابروش مرا جفت غم و رنج کند/ چشم آهوش مرا بازی روباه دهد.** (سید حسن غزنوی: فرهنگنامه ۲۱۶)

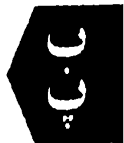
□ **~ سرِکسی درآوردن** (گفتگو) (مجاز) به او کلک زدن و او را فریب دادن: **خواهش می‌کنم بازی سر من در نیاور ... تو را به خدا راستش را بگو.** (دریابندری[۳] ۳۰۰)

بازی[۲] b. [فر.فا.] (صـ.، منسوب به باز[۹]) (شیمی) مربوط به باز؛ با ویژگی‌های باز: **محلول بازی.**

بازیگوشانه b.-guš-āne (ق.، صـ.) با حالتی غیرجدی و همراه با سرخوشی و بازیگوشی: **اسب ... بازیگوشانه راه افتاد.** (وفی[۲] ۱۵۳) ○ **صاف می‌نشست. تکان پاهایش هم بازیگوشانه نبود.** (شاملو: دُن آرام ۱/۴۵)

باژاستانی bāž-e('e)stān-i (حامصـ.) (قد.) باج‌گیری؛ باج گرفتن: **به طریق عشاری و باژاستانی بر راه‌ها بنشستندی.** (ابوالفتوح ۵/۲۲۲)

ب پ



باس bās [انگ.: bus] (اِ.) (رایانه) گذرگاه (مِ.۲) ←.

باستانی bāstān-i (صنـ.، منسوب به باستان) .... نیز ← ورزش ◘ ورزش باستانی. [افزودن ارجاع]

باسق bāseq [عر.] (قد.) ۲. (اِ.) درخت: **گفتی نهالش از جرثومهٔ باسقات خلد و ارومهٔ باغ ارم آورده‌اند.** (وراوینی ۳۹۸)

باسلق bāsloq [تر.] (اِ.) نوعی شیرینی به شکل مکعب مستطیل یا لوله‌ای شکل که .... [اصلاح تعریف]

باسلیقه bā-saliqe [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن که در انجام کارها و نوع انتخاب خود، رعایت زیبایی، آراستگی و تناسب را می‌کند؛ مقِ. بی‌سلیقه: **زن باسلیقه‌ای است خانه و زندگی‌اش را ببینی حظ می‌کنی.** ۲. (قـ.) از روی ذوق و سلیقه: **سفرهٔ هفت‌سین را خیلی باسلیقه چیده بود.**

باش[1] bāš (بمِ. باشیدن و باشیتن) [اصلاح هویت دستوری] ۲. شاهد: ◦ **خانه و زندگی را باش** (شاملو: دُنِ آرام ۳۸/۱)

باش[3] b. (حنشـ.) (قد.) آیا (نشانهٔ استفهام): **باش ما بازگردانیدیم شما را از راست رفتن و بازداشتیم شما را از پیغام پذیرفتن؟** (میبدی[1] ۱۳۷/۸)

باشان b.-ān (بمِ. باشانیتن) (قد.) ← باشانیتن.

باشانیتن bāš-ān-it-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باشان) (قد.) سکنا دادن: **بباشانیتشان آنجا که شما باشیت.** (تفسیر نسفی ۱۰۶۹: ذیل)

باشگاه bāš-gāh (اِ.)

◘ ~ِ **فرهنگی ورزشی** باشگاهی که در زمینهٔ امور فرهنگی و هنری و نیز در ورزش فعالیت می‌کند: **باشگاه فرهنگی ورزشی پاس.**

باشیتن bāš-it-an (مصـ.لـ.، بمـ.: باش[1]) (قد.) باشیدن ←: **بباشانیت آنجا که شما باشیت.** (تفسیر نسفی ۱۰۶۹: ذیل)

باشیدن bāš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باش[1]) (قد.) ۵. رعایت کردن: **محمد احتیاط را باشیده است.** (روضة‌الفریقین ۶۶، نشر دانش ۱/۱۵ و ۱۸/۲)

باطل‌کار bātel-kār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای رفتار و کردار نادرست: **باطل‌کاران خیره‌گوی را حلال کرده است.** (خاقانی[1] ۳۴۳)

باع 'bā [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ◦ **اگر تقرب کند به من یک ارش، تقرب کنم به او یک باع.** (ابوالفتوح ۲۴/۹)

باغ‌شهر bāq-šahr (اِ.) شهرکی به صورت مجتمع مسکونی که در میان پارکی قرار گرفته باشد.

بافتار bāf-t-ār (اِ.) ← بافتاری.

بافتاری b.-i (حامصـ.) چگونگی منسجم بودن اثری: **جنبه‌های بافتاری یک متن ادبی.**

بافت‌شناسی bāf-t-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) ...؛ هیستولوژی. [افزودن مترادف]

بافت‌مردگی bāf-t-mord-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) مرگ بعضی یا همهٔ یاخته‌های بافت به علت بیماری یا آسیب فیزیکی یا شیمیایی یا اختلال در خونیاری.

بافتن bāf-t-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باف) ۱. شاهد دیگر: **با کانوای سبز آستین یک پیراهن بچگانه را می‌بافت.** (آل‌احمد[4] ۷۰) ◦

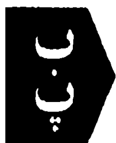
بافر bāfer [انگ.: buffer] (اِ.) (رایانه) ۱. بخشی از حافظهٔ رایانه که در آن داده‌ها ضمن ردوبدل شدن میان دو وسیله یا دو محل به طور موقت نگه‌داری می‌شوند. ۲. (امصـ.) به کار بردن بخشی از حافظهٔ رایانه برای نگه‌داری موقت داده‌هایی که به جای دیگر منتقل می‌شوند.

بافندگری bāf-and-gar-i (حامصـ.) (قد.) بافندگی: **عتابی‌ای ... در خانقاه دل ... بافندگری کند.** (خاقانی[1] ۳۰۴)

بافه bāf-e (اِ.) ۳. (برق) (فرهنگستان) کابل ←.

باقالی bāqāli [از یو.] (گفتگو) ۲. (صـ.، اِ.) (طنز) (مجاز) آن که غیرت یا عرضهٔ انجام کاری را ندارد: **آخه باقالی تو از سه متری یک فیل را هم نمی‌توانی بزنی، می‌خواهی از پرچم مراقبت کنی.** (چلچراغ ۲۳/۶۱)

باقرقره bāqerqe(a)re [تر.] (اِ.) (جانوری)



[اصلاح آوانگاری]

باقعه bāqe'e [عر.: باقعَة] (ص.) (قد.) بسیار باهوش؛ نابغه: **و از صورت حال بنده و از عزیمت و نیت او همانا که صاحب معظم، عالم عادل، ...، باقعهٔ ملک ملوک‌الامم ... آگاهی یافته باشد.** (خاقانی[۱] ۸۳)

باقلا به چندمن bāq[e]lā-be-čand-man [معر. فا.فا.فا.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن هر بازی‌کن شماره‌ای را انتخاب می‌کند و هنگامی که آن شماره گفته می‌شود باید پاسخ بگوید و شمارهٔ دیگری را نام ببرد.

باقلوا bāqlavā [؟] (اِ.) [اصلاح ریشه] ۲. (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیز عزیز و دوست‌داشتنی.

باقی bāqi [عر.] (اِ.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ناسزا گفتن: **خواجه عزیزالدین ... ضیاءالملک را گوش برکشید و او را تهدید فرمود و برو باقی‌ها کرد.** (مقامات ژنده‌پیل ۳۱۴: ذیل)

باقیات‌الصالحات bāqi.y.āt.e.s.sāleh.āt [عر.] (اِ.) (قد.) باقیاتِ صالحات. ← باقیات ▫ باقیات صالحات: **باقیات‌الصالحات آمد کریم/ رسته از صد آفت و اخطار و بیم.** (مولوی[۱] ۲/۴)

باک[۲] bāk [رو.] (اِ.) (فنی) [اصلاح ریشه]

باکتری‌خوار bākteri-xār [فر.فا.] (صف.، اِ.) (پزشکی) باکتریوفاژ ↓.

باکتریوفاژ bākteriyofāž [انگ.: bacteriophage] (اِ.) (پزشکی) ویروسی که به باکتری حمله می‌کند و آن را از بین می‌برد.

باگ bāg [انگ.: bug] (اِ.) (رایانه) اِشکال (مِ.۲) ←.

باگاس bāgās [انگ.: bagas] (اِ.) تفالهٔ نیشکر، از آن به عنوان سوخت و در تهیهٔ کاغذ و مقوا استفاده می‌شود.

باگت bāget [فر.: baguette، از ایتا.: bacchetta] (اِ.) ۲. در جواهرسازی، نوعی تراش سنگ به شکل مستطیل.

بال[۱] bāl (اِ.) ۸. (فنی) قطعه‌ای شبیه بال یا تختهٔ موج‌سواری، که بر روی در صندوق عقب خودرو نصب می‌شود و از برگشت باد به عقب خودرو و نیز برگشت بوی اگزوز به داخل اتاق جلوگیری می‌کند.

بال[۴] .b [از لا.] (اِ.) (جانوری) بالن ↔ وال[۳]. [اصلاح ارجاع]

بال[۵] .b [فر.: bal] (اِ.) ۲. رقص. [حذف ارجاع]

بالا[۱] bālā ۵. (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن که در سلسله‌مراتب اداری و مانند آنها در مرتبهٔ بااهمیت‌تری قرار دارد و قانون‌گذار یا مدیر محسوب می‌شود. [اصلاح هویت دستوری و تعریف] ۸. (ص.، ق.) (گفتگو) (مجاز) بیشتر از حد معمول یا متداول در اندازه، قدرت یا شدت: ▫ **خوردن چربی و شیرینی وزنت را می‌برد بالا.** ▫ **صدایش را برده بود بالا و داد می‌زد.** [اصلاح هویت دستوری و افزودن مثال] ۱۶. (ص.) واقع‌شده در روی چیز دیگر؛ بالایی: **طبقهٔ بالا، قفسهٔ بالا.** ۱۷. (ق.) در یا به طرفِ جایی که از زمین یا اطراف خود بلندتر است: **ما بالا زندگی می‌کنیم، آنها پایین.** ▫ **راننده گفت بیا بالا.** ۱۸. به سمتِ آسمان: **دستگیره را بده بالا.** ▫ **دستت را ببر بالا.** ▫ **سرت را بگیر بالا.** ۱۹. (اِ.) بخشِ ابتدایی صفحه که مطلب از آنجا آغاز می‌شود: **عنوان را در بالای صفحه تایپ کن.** ۲۰. سمتِ سر هنگام خواب: **بالش‌ها را در بالا و پتو را پایین رختخواب بگذار.** ۲۱. (قد.) واحد اندازه‌گیری به اندازهٔ قامت انسان: **تا کی ریزم ز چشمِ خون‌پالا اشک/ بالای سرم گذشت صد بالا اشک.** (عطار[۱۲] ۴۰۳)

▫ ~ **داشتن کار کسی** (قد.) (مجاز) رشد و پیشرفت داشتن و رونق پیدا کردن کار او: **چون بر سرم آتش جهان‌افروزست/ بالا دارد کار من اکنون باری.** (عطار[۱۲] ۴۰۳)

• ~ **کشیدن** (مصـ.م.) ۶. (گفتگو) (مجاز) ارزش دادن به کسی و او را مهم و بزرگ جلوه دادن. [حذف ارجاع و افزودن تعریف]

▫ ~**یِ شهر** (گفتگو) (مجاز) بخشی از شهر، معمولاً بخش شمالی‌تر و خوش‌آب‌وهواترِ آن که خیابان‌ها و ساختمان‌های آن بهتر از بخش‌های دیگر است؛ مقِ. پایین شهر. [افزودن



مجاز و اصلاح تعریف]

بالا۲ .b (اِ.) (قد.) جنبیت ←. [اصلاح ارجاع]

بالا۳ .b [= بالار] (اِ.) (قد.) ستون خیمه: **خروشان بیامد به پرده‌سرای/ به نیزه درآورد بالا ز جای.** (فردوسی۱ ۲۲۱/۲)

بالابان‌چی،بالابانچی bālābān-či [رو.تر.] (صـ.، اِ.) (موسیقی) [اصلاح حوزهٔ کاربرد]

بالابر bālā-bar (صف.، اِ.) **۵.** (فنی) دستگاهی در خودرو، که از طریق دکمهٔ کنترل در داخل اتاق شیشه‌ها را بالا یا پایین می‌برد.

بالاخانه bālā-xāne (اِ.) **۲.** (گفتگو) (مجاز) عقل؛ فکر؛ مغز: **بالاخانه‌اش درست کار نمی‌کند.**

بالاخره be.l.a('a)xare [ازعر.] (ق.) [اصلاح آوانگاری]

بالار bālār (اِ.) (قد.) **۲.** ستون بدن: **نتوانم این دلیری من کردن/ زیرا که خم بگیرد بالارم.** (ابوالعباس ربنجنی: شاعران ۱۳۴) **۳.** ستون خیمه. ← بالا۳: **نهاد از کمین سر که سالار بود/ عمودش ز پولاد بالار بود.** (اسدی۱ ۸۷)

بالاسری bālā-sar-i (صنـ.، منسوب به بالاسر، اِ.) [اصلاح هویت دستوری] **۲.** شخص دارای سِمَت یا مقام بالاتر: **احترام مطلق به بالاسری‌ها را با خودش از آن‌جا آورده بود.** (شاملو: دُن آرام ۱۵۹/۱)

بالاشکم bālā-šekam (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) منطقهٔ میانی بالای شکم واقع در داخل زاویهٔ جناغی.

بالاضافه be.l.'ezāfe [عر.: بالاضافَة] (صـ.) (قد.) منسوب به؛ نسبت به: **بد بودن یک شیء در هستی فی‌نفسه آن نیست، در وجود بالاضافهٔ آن است.** (مطهری۵ ۱۳۲)

بالانحصار be.l.'enhesār [عر.] (ق.) شاهد دیگر: **منظور اقتصادی انگلیس ... این بود که بالانحصار نفت کشور ما را تصاحب نماید.** (مصدق ۲۴۳) ○

بالایی bālā-y(')-i **۴.** (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نشانه‌ای در قسمت بالای هر دکمه در صفحه‌کلید.

بال‌پهن bāl-pahn (صـ.) (ساختمان) [اصلاح حوزهٔ کاربرد]

بالچه bāl-če (مصغِ. بال، اِ.) **۲.** (فنی) (فرهنگستان) سطوح متحرکی روی لبه‌های بال هواپیما که حرکت آنها موجب افزایش یا کاهش نیرو می‌شود.

بالش bāla(e)š [مغ.] (اِ.) (قد.) قطعه‌ای طلا یا نقره به صورت شمش به وزن تقریبی پانصد مثقال و به ارزش ۲۰۰۰ دینار که .... [اصلاح تعریف]: ○ **سودا با ایشان به یک نوبت پنجاه هزار و سی هزار بالش نقره و زر می‌کند و بالشی پانصد مثقال است.** (جوینی۱ ۱۶/۱) [اصلاح شاهد]

بالغ bāloq (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **هزار از بزرگان خسروپرست/ تکوک بلورین و بالُغ به دست.** (اسدی۱ ۴۲۵) ○

بالغأمابلغ bāleq.an.mā.balaq [عر.] (ق.) (قد.) به حد کافی؛ به نهایت: **هرچه تاکنون گفته و نوشته‌اید، اگر می‌خواندند و می‌شنیدند، برای بیداری هر خفته و ... تعلیم هر جاهل و تعدیل هر ظالم بالغأمابلغ کافی بود.** (طالبوف۱ ۱۴۴)

بالگردنشین bāl-gard-nešin (اِ.) (فرهنگستان) محوطه‌ای مجهز به علایم رنگیِ مشخص برای نشست‌وبرخاست بالگردها.

بالن bālan (بمِ. بالندیدن) (قد.) ← بالندیدن.

بالندیدن b.-did-an (مصـ.م.، بمـ.: بالن) (قد.) رویاندن؛ پروردن. نیز ← بالیدن: **او بپرورد وی را ببالندید.** (تفسیر شنقشی ۷۰، ذیل)

باله۱ bāl-e (اِ.) (جانوری)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) حرکت دادن باله‌ها برای شنا کردن در آب: **ماهی کوچکی ... روی آب آمده بود، بی‌حال باله می‌زد.** (مندنی‌پور۲ ۱۳۰)

بالین‌پرست bālin-parast (صف.) (قد.) (مجاز) تنبل و بیکاره: **چو تو خدمت پای و نیروی دست/ حوالت کنی سوی بالین‌پرست ....** (نظامی: جهانگیری ۳۲/۳)

بام۱ bām (اِ.) **۲.** (قد.) (مجاز) آسمان: **این بام نگر به**

چشم ابدال/ بازی‌گه صدهزار اطفال. (خاقانی: ختم‌الغرایب ۶۴)

▫ ~ِ کسی را کوتاه دیدن (قد.) (مجاز) ← دیوار ▫ دیواری از دیوار کسی کوتاه‌تر ندیدن. [اصلاح ارجاع]

▫ **یک ~ و دو هوا** (گفتگو) (مجاز) [افزودن گفتگو] ← یک ▫ یک بام و دو هوا. [اصلاح ارجاع]

بام[5] .b (پس.) (قد.) فام[1] ←. [اصلاح ارجاع]

بامبول bāmbul (اِ.) (گفتگو)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شاهد: ○ **تو معلوم نیست چه بامبول‌هایی می‌زنی و کلاه ترمسانی سر مردت می‌گذاری.** (هدایت[6] ۵۰)

بام‌پوش bām-puš (صف.، اِ.) (ساختمان) (فرهنگستان) ... ؛ ایزوگام. [اصلاح مترادف]

بامداد bām-dād (اِ.)

▫ **~ِ خمار** صبح‌گاه شبی که تا دیروقت به شراب‌خواری گذشته و معمولاً همراه با سردرد و خماری است؛ مقِ. شب شراب: **به راحت نفَسی، رنج پایدار مجوی/ شب شراب نیرزد به بامداد خمار.** (سعدی[3] ۷۲۱)

بامرام bā-marām [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای اخلاق پسندیده، به‌ویژه در دوستی با دیگران: **حمید یکی از بچه‌های بامرام دانشگاه است.** (چلچراغ ۸/۲۴)

بان[2] bān (اِ.) (عامیانه) بام[1] ↔ پشت بام. [اصلاح ارجاع]

بان[3] .b ۴. (بمِ. باندن) (قد.) ← باندن.

بانبول bāmbul (اِ.) (گفتگو) بامبول ←: **دوباره یک بانبول جدید! چرا دست از سر ما برنمی‌دارند.** (عباسپور: چیزهایی هست ... ۵۴)

بانبوه be-'ambuh (صـ.) (قد.) در حالت انبوهی جمعیت: **مرگ بانبوه جشن است.** (زبدری ۳۴)

بانتو bāntu [انگ.: Bantu] (اِ.) ۱. شعبه‌ای از نژاد سیاه که در مناطق آفریقای استوایی و جنوبی زندگی می‌کنند. ۲. شاخه‌ای از زبان‌های حامی- سامی که مردم سیاه‌پوست ساکن مناطق آفریقای استوایی و جنوبی به آن سخن می‌گویند. نیز ← سواحلی.

باندن bān-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: بان[3]) (قد.) ۱. پاییدن؛ پایدار ماندن: **شما را چهار کلمه می‌دهم، آن را نگاه دارید که آسمان و زمین و عرش و کرسی بدان کلمه بباند.** (منتخب رونق ۲۳۴: ذیل) ۲. (مصـ.م.) پاس داشتن: **من ترک خدمت را ناتوانم و نه به خویشتن درآنم و حق را نه بانم از آنجا که خیزان و خسبانم.** (خواجه عبدالله ۳۳)

بانک bānk [فر.: banque] (اِ.)

▫ **~ِ خون بند ناف** (زیست‌شناسی) محلی برای حفظ و نگه‌داری سلول‌های بنیادی خون بند ناف برای استفادهٔ احتمالی در آینده.

بانک‌داری b.-dār-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.)

▫ **~ِ الکترونیک (الکترونیکی)** (بانک‌داری) نوعی سیستم دریافت و پرداخت در بانک‌داری، که معمولاً مراجعهٔ حضوری به بانک صورت نمی‌گیرد و نقل و انتقال از طریق کارت‌های اعتباری، تلفن همراه، رایانه و مانند آنها صورت می‌گیرد.

بانگ‌داران bāng-dār-ān (ق.) (قد.) با فریاد؛ در حال فریاد زدن: **ایشان بانگ‌داران از سرای او بیرون آمدند.** (ابوالفتوح ۳۰۵/۶)

باور bāvar ۳. (بمِ. باوردن) (قد.) ← باوردن.

باوردن b.-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: باور) (قد.) به باور درآمدن: **ار چه ما راست می‌گوییم تو را بی‌شک این نباورد.** (پلی میان شعر هجایی ۶۲: ذیل)

باویدن bāv-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ← برباویدن.

باهم‌آیی bā-ham-ā('ā)-y(')-i (اِ.) (زبان‌شناسی) با هم آمدن واژه‌ها در ترکیبات و ساخت‌های زبانی؛ سازگاری مقولات زبانی با همدیگر در روی زنجیرهٔ گفتار. مانند هم و غم، داغ و درفش، خاک و خل. نیز ← هم‌آیند.

بای[3] bāy (اِ.) (قد.)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) باختن؛ از دست دادن: **خیلی‌ها آمدند، دروغ گفتند و سرشان را بای دادند.**

(افسانه‌های مردم خراسان ۲۰۹/۱؛ فرارودی ۵۹)

باید bāy-ad (ق.)

▫ **~ی در کار نبودن** (گفتگو) (مجاز) آزاد بودن برای عمل کردن به میل و ارادهٔ خود؛ مجبور نبودن: **بایدی در کار نیست، هر طور مایلید عمل کنید.**

بایستان bāyestān (ص.) (قد.) باستانی؛ قدیم: **گفتند آن کسانی که با وی بودند که به خدای که تو در گومی (=گمی) بایستانی.** (بخشی از تفسیر کهن به پارسی ۲۱۴: ذیل)

بایگانی bāy[e]gān-i ۳. (اِ.) محل نگه‌داری اسناد، نامه‌ها، پرونده‌ها، تصاویر و مانند آنها؛ آرشیو.

بایی bā-yi (ق.) (قد.) باید: **مازیار ... گفت با من سوگند بایی خورد. عبدالله سوگند خورد.** (ابن‌اسفندیار ۲۲۰)

ببغا babqā [عر.: ببغاء] (اِ.) (قد.) (جانوری) شاهد دیگر: **ببغا می‌گوید: ... وای بر آن که دنیا همت او باشد.** (ابوالفتوح ۳۸۶/۸) ∘

بت bot [سغ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه و در دیگر ترکیبات]**

بتا bet[t]ā [یو.] (اِ.) ۲. (فیزیک) .... نیز ← اشعه ▫ اشعهٔ بتا. **[افزودن ارجاع]** ۴. (رایانه) نسخهٔ نهایی یک نرم‌افزار یا سخت‌افزار جدید که برای انجام دادن آزمایش بتا به کاربران داده می‌شود.

بتامتازون betāmetāzon [انگ.: betamethasone] (اِ.) (پزشکی) دارویی از خانوادهٔ کورتون که معمولاً به طور سطحی و برای درمان ناراحتی‌های پوستی کاربرد دارد.

بت‌خانه، بتخانه bot-xāne [سغ.فا.] (اِ.) .... (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۴۳) **[اصلاح ریشه و افزودن مأخذ شاهد دوم]**

بتر ba[t]-tar [= بدتر] (ص.) (قد.)

● **~ آمدن** (مص.ل.) (قد.) مغلوب شدن: **گفت بر هر پهلوی گشتم به راه/ هم بتر من آمدم بیگاه و گاه.** (عطار[10] ۳۷۵)

بترمه botorma [تر.؟] (اِ.) (صنایع دستی) از نقش‌های اسلیمی برای تذهیب کتاب به شکل ابری که دو سر آن به اطراف باز و گسترده شده و در وسط به شکل گره درآمده است.

بتمامها be.tamām.e.hā [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور کامل: **همهٔ عقبی را بتمامها میدانی کردم و دل خود را در آن میدان گوی نمودم و به هر طرف که زدم، با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الّا با دیدار تو.** (سعدی[3] ۹۰۶)

بتون beton [فر.: béton] (اِ.) (ساختمان)

▫ **~ پیش‌تنیده** (ساختمان) ... بعد از سخت شدن بتون جک‌ها را برمی‌دارند و به این ترتیب مقاومت بتون بیش‌تر می‌شود. **[اصلاح تعریف]**

بته‌جغه bot[t]e-jeq[q]e [فا.تر.] (اِ.) بته‌جقه ←.

بتی batt-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به بَتّ) (قد.) **[افزودن قد.]** شاهد دیگر: **به صیغهٔ قطعی و بتّی اظهاری نمی‌توانم کرد.** (مینوی: بهارستان، مجله، ۱۶۸/۵) ∘

بجار[1] bejār [= بیجار] (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

بجار[2] b. (بم. بجاردن) (قد.) ← بجاردن.

بجاردن b.-d-an (مص.م.، بم.: بجار[2]) (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن: **خدای‌تعالی برای کافران عذابی بجارده است.** (ابوالفتوح ۴۹۸/۳)

بجارده bejār-d-e (صم. از بجاردن) (قد.) مهیاشده؛ آماده‌شده: **محمد را دیدم و اصحابش با لشکری که مثل آن ندیدم ساخته و بجارده.** (ابوالفتوح ۲۵۵/۳)

بج‌بج bej-bej (اصو.) (قد.) پچ‌پچ ←: **سخن شیرین از زفت نیارد بر/ بز به بج‌بج بر هرگز نشود فربه.** (رودکی[3] ۱۰۰)

بجپجی bej-pej-i (اصو.) (قد.) پچ‌پچ ←: **نشود دل ز حرف قرآن به/ نشود بز به بجپجی فربه.** (سنایی[1] ۱۷۷)

بجخشم bajaxšom (ص.) (قد.) پلید؛ نجس؛ نامبارک: **پیش دلشان سپهر و انجم/ این بوده ورخج و آن بجخشم.** (خاقانی: ختم الغرایب ۱۴۶)

بجشک[1] beješk [= پزشک] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ∘ **نای گلو و بجشکان قصبة الریه گویند.** (اخوینی ۸۰ ح.)

بجشکی b.-i (حامص.) (قد.) پزشکی ←: **اندکی از**

علم بجشکی بیاموز تا تن را بر درستی نگاه دارد تا مفتعلان بجشکان تن او را هلاک نکنند. (اخوینی ۱۴)

بجل bojol [= بجول = بچول] (اِ.) (بازی) قاپ[1] ←. [اصلاح ارجاع]

بجوش be-juš (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن که خیلی زود با دیگران انس و الفت می‌گیرد؛ مقِ. نجوش: **دختر خونگرم و بجوشی است هر جا می‌رود کلی دوست پیدا می‌کند.**

بجول bojol [= بجل = بچول] (اِ.) (بازی) قاپ[1] ←. [اصلاح ارجاع]

بچ boč (اِ.) (قد.) داخل دهان: **عبدالله بچ [را] باد کرد و گفت.** (ابوسعید[1] ۱۴۸)

بچگک bačče-gak (اِ.) (قد.) بچهٔ کوچک: **گربه بچگکی به دهان گرفته پیش شیخ آورد.** (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۴) ○ **آن بخشایش که بر آن آهوی ماده کردی و آن بچگک بدو بازدادی.** (بیهقی[1] ۲۵۷)

بچول bočol (اِ.) (بازی) قاپ[1] ←. [اصلاح ارجاع]

بچه‌باز bačče-bāz (صف.) شاهد دیگر: ○ **ای بس که کشد زحیر و زنجه/ آن کو بچه‌باز و طفل‌گای است.** (ابن‌یمین: لغت‌نامه[1] ذیل زنجه)

بچه‌پا bačče-pā (صف.) (گفتگو) پرستار بچه: **شاید وقتی بچه‌پای آن دکتر هستی، آسوده‌خاطر بشوی ....** (مندنی‌پور[1] ۵۸)

بچه‌مثبت bačče-mosbat [فا.عر.] (ص.، اِ.) (گفتگو) آن که، به‌ویژه نوجوانی که اخلاق و رفتار او خوب و پسندیده و کاملاً مطابق با عرف جامعه است: **شخصیت اول این نمایش‌نامه ... یک کاسب میان‌سال، اهل زن و زندگی ... یک بچه‌مثبت به تمام معنا.** (چلچراغ ۳۳/۵۲)

بچه‌مزلف bačče-mozallaf [فا.عر.] (ص.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) مزلف (مِ.۲) ←: **گیرت می‌آورم یفیوز نامرد پست بچه‌مزلف.** (← گلابدره‌ای ۳۲۷) ○ **همزمان با صدای تیغهٔ چاقو نعره می‌کشد بزن به چاک بچه‌مزلف!** (محمود[1] ۲۵۷)

بحت baht [عر.] (ص.) (قد.)

□ ~ِ **عما** (تصوف) مرتبهٔ احدیت: **اکثری از ارباب تحقیق برآنند که علامت ذات بی‌چون در مرتبهٔ بحتِ عَما همان صدای بی‌انقطاع بُوَد.** (لودی ۱۳۴)

بحر bahr [عر.] (اِ.)

□ ~ِ **طویل** (ادبی) .... نیز ← طویل (مِ.۴). [اصلاح ارجاع]

بحرالعلوم bahr.o.l.'olum [عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) بسیار آگاه و مطّلع از همهٔ علوم: **سخنوران را قبل از ادعای سخنوری لازم بود تا حقیقتاً بحرالعلوم گردیده.** (شهری[2] ۱۴۰/۲)

بحران bohrān [معر. از آرا.] (اِ.) [اصلاح ریشه و در دیگر ترکیبات]

بخارسنج boxār-sanj [عر.فا.] (صف.، اِ.) دستگاه اندازه‌گیری فشار بخار برای تعیین درصد آن.

بخارشوا[ی] boxār-šu[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) نوعی از لوازم خانگی که به دلیل قدرت تمیزکنندگی بخار آب تولیدشده در آن برای شست‌وشوی سرامیک، پارکت، و کف منزل و نیز بعضی انواع آن برای تمیز کردن شیشه و پرده استفاده می‌شود.

بخاری boxār-i [عر.فا.] (اِ.)

□ ~ِ **برقی** (فرهنگستان) هیتر ←.

بخاو bexā[w] [تر.] (اِ.) (قد.) بخو ←.

بخت[1] baxt (اِ.)

● ~ **برگشتن** (مصـ.ل.) بی‌توفیق شدن؛ بدبخت شدن: **بسا می‌شود که در هنگامهٔ کارزار بخت برمی‌گردد و آنکه غالب بود از دست مغلوب زخم می‌خورد.** (فروغی[3] ۱۳۹)

□ ~ ... **زدن (بختم زد، بختت زد، ...)** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: **دختر خوبی است بختم زد که سر راهم قرار گرفت.** (← میرصادقی[1] ۳۷) ○

□ ~ِ **کسی گفتن** (گفتگو) (مجاز) پیش آمدن اتفاق خوب و خوشایندی برای او: **می‌رویم شکار خرگوش. گاهی بختمان می‌گوید و با دوسه تا خرگوش برمی‌گردیم خانه. بعضی وقت‌ها هم دست از پا درازتر.** (شاملو ۵۶۷)

ب
پ



بخت‌بند b.-band (صف.، اِ.) (فرهنگ عوام) جادوجنبل که با آن بخت اشخاص را می‌بستند: **بستگی‌های دیگری هم ... صورت می‌گرفت، امثال کاربند، بخت‌بند ... که کاروبار و شغل و راه درآمد مرد ... را می‌بستند.** (شهری[۲] ۱۰۵/۳)

بختر bo(a)xto(a)r (صـ.) (قد.) بداختر؛ بدیمن: **اگر نا رسیدی قحطی و خشکی و سختی، بختر داشتندی موسی و گروهش را که با وی بودند.** (تفسیر شنقشی ۱۹۲: ذیل)

بخت‌گشایی baxt-gošā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) (فرهنگ عوام) با استفاده از دعا و جادو یا انجام کارهایی مانند تکان دادن سفرهٔ عقد بر سر دختر، بردن او به حمام یهودی‌ها، گذراندن چادر نماز دختر از رودهٔ گوسفند و مانند آنها، بخت دختر را باز کردن و موانع ازدواج او را از بین بردن: **مادر دختر ... نزد رمال یا آخوند دعابده می‌رفت و می‌گفت: می‌خواهم یک بخت‌گشایی کنم.** (کتیرایی ۹۰) نیز ← بخت[۱] ▫ بخت کسی را باز کردن. [اصلاح تعریف]

بخت‌مندی، بختمندی baxt-mand-i (حامصـ.) (قد.) خوشبختی؛ سعادتمندی: **او حفظ جان ما خواست، خدا حفظ جان او کرد. از این بیشتر سعادتمندی و بختمندی چه خواهد بود!** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۵۹)

بخست boxxast (اِ.) (قد.) ← خُر ▫ خروپف.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← خُر ▫ خروپف کردن: **در زیر بالش کسی نهند که به خواب در بخست کند.** (نزهت‌نامهٔ علائی ۷۲: ذیل)

بخش baxš **۷.** (اِمصـ.) (ریاضی) تقسیم (مِ.۳) ←. [اصلاح ارجاع] **۱۴.** (اِ.) (فرهنگستان) دپارتمان ←.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** (ریاضی) تقسیم (مِ.۳) ←. [اصلاح ارجاع]

بخشایا baxšā-yā (صـ.) (قد.) بخشاینده: **به نام پاک دادار جهان است/ که بخشایا و دانای نهان است.** (میسری: اشعار ۱۷۸)

بخشایستن baxšā-yest-an (مصـ.ل.) (قد.) بخشودن؛ رحم کردن: **بر دل ز غمت دوش ببخشایستم/ زان گونه که گر نبودمی شایستم.** (کمال‌الدین اسماعیل ۸۳۷: ذیل)

بخشی[۱] baxš-i (اِ.) (ریاضی) مقسوم (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

بخشیاب baxš-yāb (اِ.) (ریاضی) مقسوم‌علیه (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

بخشیدن baxš-id-an (مصـ.م.، بمـ.: بخش) **۲.** خطا، جرم یا گناه کسی را نادیده گرفتن و از او کینه به دل نگرفتن یا از مجازات او چشم پوشیدن؛ عفو کردن. [اصلاح تعریف]

بخشی‌گری baxši-gar-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) منصب منشیگری در حکومت: **میرزا ... را خدمتِ واقعه‌نگاری و بخشی‌گری مقرر گردید.** (لودی ۱۳۰)

بخوبر boxo[w]-bor [تر.فا.] (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شاهد دیگر: **مشتی ... بخوبر تالتاق دور امامزاده داوود اجتماع کرده و به جیب‌بری زوار می‌پرداختند** (شهری[۲] ۲۰۵/۲) ○

بخور bo(a)xur [عر.: بَخور] (اِ.)

⊙ ~ **سوزاندن** (قد.) بخور را در آتش ریختن تا بسوزد و بوی خوش ایجاد کند: **در او بخور سوزی ... و خوش‌بوی کنید.** (ابوالفتوح ۳۱۸/۱)

بخورانگیز b.-a(')ngiz [عر.فا.] (صف.) (قد.) ایجادکنندهٔ بوی خوش؛ خوش‌بوکننده. ← • بخورانگیز شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) عطرافشان شدن: **بخورانگیز شد عود قماری/ هوا می‌کرد خود کافورباری.** (نظامی[۳] ۳۰۰)

بخیده baxid-e (صـ.) (قد.) حلاجی‌شده (پشم و پنبه): **همه دشت فرش است بر هم نکنده/ همه کوه پشم است بر هم بخیده.** (نزاری قهستانی: جهانگیری ۷۳۸/۱)

بد bad

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) **۲.** (فرهنگ عوام) منع شدن از انجام دادن کاری یا صلاح ندانستن آن بنا به



استخاره یا تفأل: **استخاره کردم، بد آمد.**

○ **~ گذشتن** خوشایند نبودن وضعیتی یا با شادی و خوشی سپری نشدن زمانی: **مسافرت چطور بود، خوش گذشت یا بد گذشت؟** ○ **تا چهار ماه ایام محاصره بد نگذشت.** (کلانتر ۷۸)

بدآرامی b.-a('a)rām-i (حامص.) (قد.) ناآرامی؛ ناراحتی؛ نداشتن وقار و آرامش: **او را بر روی ایاز برکشد که زیادت از دیدار جلفی و بدآرامی داشت.** (بیهقی[1] ۵۲۷)

بدا[2] badā [عر.: بداء] (امص.)

▫ **~ حاصل شدن** به وجود آمدن رأی و نظر جدید مغایر آنچه قبلاً بوده است: **بدا حاصل شد دیگر نمی‌توانم بیایم.**

بدار bedār [عر.] (امص.) شتاب و پیشی گرفتن؛ پیش‌دستی در امور: **مویدایبه ... از غلمان‌دار سنجری به فروسیّت و بدار از دیگر غلمان مستثنی و ممتاز بود.** (جوینی[1] ۲/۱۵-۱۶)

بدافزار bad-a('a)fzār (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نرم‌افزاری که برای تسلط بر سامانهٔ عامل رایانه یا آسیب رساندن به آن، بدون آگاهی یا تأیید کاربر، به کار می‌رود.

بدترکیبی bad-tarkib-i [فا.عر.فا.] (حامص.) زشت و بدترکیب بودن: **صبیهٔ عفیفهٔ ایشان ... جعبهٔ هزاربیشهٔ بی‌ریختی و بدترکیبی بود.** (جمال‌زاده[4] ۱/۱۳۱)

بدتنه bad-tan-e (ص.) (قد.) پلید؛ ناپاک؛ فاسق: **او بیشتر ایشان نافرمانی و بدتنه و بی‌وفااند و بی‌حرمت.** (تفسیر شنقشی ۲۲۸: ذیل)

بدحال bad-hāl [فا.عر.] (ص.) **۲. [حذف قد.]**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** بد شدن وضعیت جسمی یا روحی کسی: **از خبرهای روزنامه بدحال می‌شد.** (میرصادقی[1] ۱۵۳) ○ **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]**

بدخطی bad-xatt-i [فا.عر.فا.] (حامص.) **۲.** شاهد: ○ **این نگین را شخصی در ایام شاهزادگی شاه کنده بود ... با وجود بدخطی و غلطی چند، آن را مبارک دانسته نگاه داشته است.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۹۴)

بدخواه‌سوز bad-xāh-suz (صف.) (قد.) (مجاز) دشمن‌کش؛ ازبین‌برندهٔ دشمن: **دو پروردهٔ شاه بدخواسوز / یکی دادورز و یکی دین‌فروز.** (اسدی[1] ۱۳)

بدرامه bad-rām-e (اِ.) (قد.) (پزشکی) فیلاریوز ←: **خون با او بیاید و بدین جای‌ها خالی بماند این خون و آماس گیرد کی ورا پاغر و بدرامه گویند.** (اخوینی ۶۵۶)

بدطوری bad-to[w]r-i [فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) **۲.** بدجوری (مـِ.۱) ←: **معصومه به درخت تکیه داده بود و بدطوری رنگش پریده بود.** (میرصادقی[2] ۲۴)

بدعاقبتی bad-ā('ā)qebat-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بدعاقبت بودن؛ سرانجام و پایان ناخوشایندی داشتن: **پای نتنه در وحلِ بدعاقبتی تا کعب گل‌آلود ماند.** (خاقانی[1] ۸)

بدعنق bad-'onoq [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: **عزب مانده تا برادر و خواهرها را به ثمر برساند، اما خوب چه فایده، اگر همین طور بماند پیراحوال می‌شود و بدعنق.** (پارسی‌پور ۶۰) ○

بدغور bad-qo[w]r [فا.عر.] (ص.) (قد.) دارای درون و باطن بد و پلید: **من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را/ گر ذره‌ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم.** (مولوی[2] ۳/۱۷۰)

بدفرمای bad-farmā-y (صف.) (قد.) آن که فرمان به کار بد و ناروا می‌دهد: **قلمرو زیرزمینی چیزی جز دنیای گیاه نیست معشوقهٔ پیر هم‌نفس بدفرمای است که با آدمی پیر می‌شود.** (زرین‌کوب[4] ۴۳۴)

بدفکر bad-fekr [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ویژگی آن که بیشتر به احتمالات بد و ناخوشایند فکر می‌کند و به هر کس و هر چیز با تردید و نگرانی نگاه می‌کند: **من چقدر بدفکر شده‌ام.** (مندنی‌پور[1] ۲۰)

بدقدم bad-qadam [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ عوام) **[افزودن مجاز]**

بدقلقی bad-qeleq-i [فا.تر.فا.] (حامص.) (گفتگو)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شاهد دیگر: ○ **اسب ... که بدقلقی می‌کرد با شلاق به راه می‌آورد.** (شاملو: دُن

ب پ

آرام ۱۰۱/۱)

بدگلویی bad-ga(e)lu-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شکم‌بارگی: **هر خواری که پیش آیدش بردارد از بهر گلوبندگی و بدگلویی.** (اخوینی ۱۱۹)

بدل badal [عر.] **۵.** (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کُشتی، فنی که ورزش‌کار برای بی‌اثر کردن فن حریف، یا استفاده کردن از آن برای حملهٔ متقابل به کار می‌بَرَد. **[اصلاح تعریف]**

• **~ زدن ۲.** (مصـ.م.) (قد.) معاوضه کردن: **کرد ایوب نبی را نومحل/ مُلک کرمان با بهشتش زد بدل.** (عطار[10] ۱۳۶) ○ **به روز پشمینهٔ سپید درپوشد نماز شام به پلاس بدل زند.** (خاقانی[1] ۹۴)

بدلی‌جات، بدلیجات b.-jāt [عر.فا. ازعر.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

بدمرام bad-marām [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای اخلاق و رفتار بد و ناپسند، به‌ویژه در معاشرت و دوستی با دیگران: **اهل انه است، اما بدمرام نیست، باحال است.** (چلچراغ ۳۴/۵)

بدنه[1] badan-e [عر.فا.] (اِ.) **[افزودن کد مدخل] ۳.** بخش اصلی یک سازمان یا یک نهاد: **بدنهٔ دولت، بدنهٔ حزب.**

بدنه[2] badane [عر.: بدنَة] (اِ.) (قد.) قربانی‌ای که در حج کنند: **ندایی درآمدی که برخیزید و هریکی بدنه‌ای قربان کنید.** (محمد بن منور[1] ۲۷۹)

بدنیه badan.iy[y]e [عر.: بدنیَّة] (صـ.) (قد.) مربوط به بدن؛ بدنی؛ جسمی: **از مطالعهٔ هیئت و اوضاع بدنیهٔ آن معانی مخفیه را ادراک می‌کنند.** (بخارایی ۲۰)

بد و بیراه، بد و بی‌راه bad-o-bi-rāh (اِ.) (گفتگو) (مجاز)

○ **~گفتن** (گفتگو) (مجاز) **[حذف هویت دستوری]**

بدوس badus (اِ.) (قد.) **۱.** طمع؛ حرص: **دارو کنید علت‌های بدوس را.** (مقامات حریری ۱۹۵: ذیل) **۲.** امید. ← • بدوس دادن.

• **~ دادن** (مصـ.م.) (قد.) امیدوار کردن: **بدوس می‌داد ایشان را به بازگشتن.** (مقامات حریری ۲۳۳: ذیل)

بدهمایی bad-ham-ā-y(')-i (حامص.) (دندان‌پزشکی) (فرهنگستان) نابه‌هنجار بودن ردیف دندان‌های فک یا ارتباط نامناسب دندان‌های فک با فک مقابل که سبب اختلال در عمل‌کرد دندان‌ها می‌شود.

بدیع‌نبیس badi'-nebis [عر.] (صف.) (قد.) آن که چیزهای نو و بدیع می‌نویسد: **زبان نابغه گوید زهی عجیب انشا/ روان کاتبه گوید خهی بدیع‌نبیس.** (مختاری ۲۲۹)

بدیعیه badi'.iyye [عر.: بدیعیَّة] (صـ.) (ادبی) منسوب به بدیع. ← بدیع (مِ.۴): **جمله یا کلمهٔ دوپهلو استعمال‌کردن از محسنات بدیعیه است.** (مطهری[5] ۶۹)

بذاذر bazāzar [= برادر] (اِ.) (قد.) برادر ←: **آشتی افکنید میان بذاذران‌تان.** (قرآن موزهٔ پارس ۲۸۱: ذیل)

بذله bazle [از عر.؟] (اِ.) **۲.** (ادبی) نکتهٔ ظریف و زیرکانه‌ای که موجب خنده می‌شود.

بذور bozur [عر.، جِ. بَذر] (اِ.) بذرها. ← بذر: **ضدعفونی بذور با قارچ‌کش مناسب.**

بر[4] bor (اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ترقی کردن: **خانه‌دارهایی می‌توانستند بُر کرده کمتر دچار اشکال بشوند که پشتشان ... به جایی محکم [باشد.]** (شهری[4] ۱۶۹/۶)

برء bor' [عر.] (امص.) **[اصلاح مدخل]**

برآمودن bar-ā(')mud-an (مصـ.م.) (قد.) آمودن ←: **فسونی چند با خواهش برآمود/ فسون بردن به بابل کی کند سود.** (نظامی[3] ۳۳۶) ○ **سرآغوشی برآموده به گوهر/ به رسم چینیان افکنده بر سر.** (نظامی[3] ۳۰۵)

برآموده bar-ā(')mud-e (صمـ.) (قد.) آموده ←: **عنان اسبی را گرفته ... برش از مروارید به مرجان سرخ برآموده.** (ابوالفتوح ۱۶۸/۷)

برآورد bar-ā(')va(o)r-d (امص.) **۱.** شاهد: ○ **مشرف بیوتات اخراجات شش‌ماههٔ سرکار خاصهٔ شریفه را ... تخمیناً برآورد و وزیر بیوتات برآورد مزبور را به ناظر بیوتات می‌خواند.** (سمیعا ۹-۱۰) **۲.** (صمـ.) تخمین‌زده‌شده: **صاحب جمع خزانهٔ باهره وجه برآورد**

را از قرار قبوض الواصل مهم‌سازی صاحب جمعان نماید. (سمیعا ۱۰)

برآوردگر b.-gar (ص.، اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) تابعی از مشاهدات آماری که به‌عنوان تقریب‌زنندهٔ پارامتر یک توزیع به کار می‌رود.

برآوردن bar-ā(ʼā)va(o)r-d-an (مصـ.م.) **۱۳.** (قد.) رویاندن: زمین شوره سنبل برنیارد/ در او تخم و عمل ضایع مگردان. (سعدی[۲] ۶۲)

برآهنجیدن bar-ā(ʼā)hanj-id-an (مصـ.م.) (قد.) شاهد: کمان بفگن از دست و ببر بیان/ برآهنج و بگشای تیغ از میان. (فردوسی[۴] ۲۰۶)

برآهیختن bar-ā(ʼā)hixt-an (مصـ.م.) (قد.) آهیختن ←: به بالین رسول آمد و تیغ برآهیخت. (ابوالفتوح ۱۳۸/۴) ○ چو اسفندیاری که از بهر دین/ به مردی برآهیخت شمشیر کین. (فردوسی[۴] ۲۳۲)

برءالساعه bor'.o.s.sā'e [عر.: برءالسّاعَة] (امصـ.) (قد.) بهبود فوری: در ازای هر مرض مهلک، دوای برءالساعه مشخص و مقرر است. (دهخدا[۲] ۱۲۸/۲) ○ از این قبیل معالجات اگر درست افتند، برءالساعه، و اگر در آن طبیب خطا کند فوراً بیمار هلاک شود. (شوشتری ۳۹۴)

برابر bar-ā-bar (اِ.)

□ **در ~ ۴.** برای بیان وضعیت یا موقعیتی به کار می‌رود که به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر پیش آمده و لازم است متناسب با آن تصمیمی گرفته یا اقدامی شود: ما در برابر این سؤال قرار گرفته‌ایم. ○ ما در برابر این وضعیت قرار داشتیم. **۵.** برای بیان چگونگی یا شیوهٔ واکنش و برخورد نسبت به کسی یا موضوع و مشکلی به کار می‌رود: در برابرِ مشکلات باید مقاوم باشیم. ○ در برابرِ شکایات و اعتراضات مردم صبورانه و سنجیده عمل می‌کرد.

برابرستاده b.-setād-e (اِ.) (فلسفه) آنتی‌تز ←.

برات barāt [از عر.: براءة] (اِ.) **۵.** (قد.) (مجاز) آنچه باید برسد؛ حواله‌شده؛ مقدرشده: چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی/ آن شب قدر که این تازه براتم دادند. (حافظ[۱] ۱۲۴)

براری barāri [عر.، جِ. بَرِّیَّة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: متوجه کعبهٔ جان و دل گردیده و به اقدام سعی بوادی و براری ... را درنوردید. (امینی هروی ۳۴) ○

براز berāz [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ مراد فضای حاجت است و برازی که از شکم بیرون آید. (ابوالفتوح ۳۹۶/۳)

براغ براغ barāq-barāq (ق.) (قد.) پاره‌پاره: نضج محمود ... وگر پراکنده بُوَد چو ابر براغ‌براغ یا چون پنبهٔ زده ناهموار و املس گردد. (اخوینی ۶۹۸)

برافتادن bar-o(ʼo)ft-ād-an (مصـ.ل.) **۳.** (قد.) اطلاق شدن: چنانکه گویی جاءنی رجل او ما جاءنی، به هر مردی که در جهان است برافتد. (ابوالفتوح ۱۴۷/۳) **۴.** (مصـ.م.) (قد.) فهمیدن؛ پی بردن: اگر گویم بنالیدم برافتد/ که باشد مرد نالان زرد و لاغر. (فرخی[۱] ۱۸۳)

□ **~ به (با) چیزی** (قد.) تناسب و هماهنگی داشتن با آن: زیبنده‌تر است موی و بالا، باری/ کان موی به بالای تو برمی‌افتد. (عطار[۱۲] ۴۰۳)

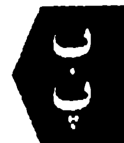
برافراشتگی bar-a(ʼa)frāšt-e-gi (حامصـ.) (قد.) شرف؛ عزت؛ سربلندی؛ برتری: اندرین نامه شرف شماست ای که برافراشتگی شماست. (تفسیری بر عشر ۱۶۰: ذیل)

برافروختن bar-a(ʼa)fruxt-an (مصـ.م.) **۵.** (قد.) (مجاز) جلوه و جلا دادن؛ رونق دادن: به روی دوستان مجلس برافروز/ که تا روشن شود هم چشم و هم روز. (نظامی[۳] ۳۲۹)

برافرود bar-a(ʼa)frud (ص.) (قد.) گوناگون؛ متفاوت: و مسخر گردانید مر شما را آنچه آفرید در این جهان برافرودست لون‌های شما. (تفسیر نسفی ۵۰۲: ذیل)

برافزا bar-a(ʼa)fzā (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) برنامه‌ای که با تغییری کوچک در برنامه‌ای از پیش موجود موجب بهبود آن می‌شود و ویژگی‌هایی تازه به آن می‌بخشد.

برافکندن bar-a(ʼa)fkan-d-an (مصـ.م.) (قد.) **۳.**



(مجاز) [حذف قد] **۷.** استفراغ کردن: نوعی دیگر **از گوشت برافکندن آن باشد که بیش از اندازه داده باشند و بر باز گران گردد و نتواند گواریدن.** (نسوی ۱۳۴)

برافلاختن bar-a('a)flāxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) باز کردن نامه، طومار یا پارچه و لباس که تا شده یا در هم پیچیده شده باشد: **چون به منشار نشر کنند به آن ماند که جامه یا نامه برافلاخند.** (ابوالفتوح ۱۸۲/۵)

بران bor[r]-ān **۳.** (بمِ. براندن و برانیدن) (قد.) ← برانیدن.

برانداز bar-a('a)ndāz (بمِ. برانداختن، اِمصـ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۲.** (قد.) بخشیدن یا خرج کردن: **به اندازه‌ای کن برانداز خویش/که باشد میانه نه اندک نه بیش.** (نظامی[۷] ۴۰۷)

براندازگر b.-gar (صـ.) (قد.) ازبین‌برنده؛ غارتگر: **باور نداشت که روزگار براندازگر ... چنین دستبرد یارد نمود.** (خاقانی[۱] ۵۶)

برانغار barānqār [مغ.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: به **آرایش لشکر مشغول گشته قول و جوانغار و برانغار ... ساختند.** (امینی هروی ۵۴) ○

برانگیختن bar-a('a)ngixt-an (مصـ.مـ.) **۱۰.** (قد.) برکندن؛ دور کردن؛ برداشتن، چنانکه از مقامی: **بر گاه نبینی مگر آن را که سزا هست/ کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش.** (ناصر خسرو[۱] ۲۹۶) ○ **برانگیزم از گاه کاووس را/ از ایران ببرم پی طوس را.** (فردوسی[۳] ۳۹۲)

برانیدن bor[r]-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بران) (قد.) قطع کردن: **چه می‌بینی و چه می‌گویی آن را که روی گردانید و اندک داد و برانید.** (تفسیر نسفی ۱۰۰۱: ذیل)

برای barāy-e (حا.) **۸.** در اشاره به دریافت‌کنندهٔ چیزی، خدمتی یا کمکی به کار می‌رود: **برایت نامه آمده است.** ○ **برایم کفش و لباس خرید.** ○ **خانه را برایش تمیز کردم.** **۹.** در اشاره به زمان یا مهلت تعیین‌شده برای انجام گرفتن امری به کار می‌رود: **از دکتر برای چهارشنبه وقت گرفتم.** ○ **یک ساعت برای امتحان وقت دارید.** **۱۰.** در بیان احساس کسی نسبت به کسی، چیزی یا امری به کار می‌رود: **برایش نگرانم.** ○ **برایم پذیرفتن این حقیقت تلخ دشوار بود.** ○ **برایم مهم نیست چه فکر می‌کند.**

برایستاد bar-i('i)st-ād (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) پایداری ↓.

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) پایداری کردن: **هرکه برایستاد کند از شما به فرمانبرداری خدای را ... ساختیم او را در بهشت مزدی نیکو.** (میبدی[۱] ۳۳/۸)

برایه borāye (اِ.) (قد.) خرده چوب؛ خاشاک؛ براده: **پاره‌ای از آن چوب‌ها که از تیر بیوفتاده بود در دامن او نوسید ... همچنان برفت آن برایهٔ تیر به ساق او بسود و بخراشید.** (ابوالفتوح ۳۵۱/۱۱: ذیل)

بربافتن bar-bāft-an (مصـ.مـ.) (قد.) بافتن ←: **پشم آن گوسفند ... حوا برشت و آدم بربافت.** (باخرزی ۲۸)

بربالیدن bar-bāl-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) رشد و نمو کردن؛ بالیدن: **آن هزبر محارب در مخالب احداث انیاب نوائب ببالیده است.** (زیدری ۷۲)

برباویدن bar-bāv-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) مهیا و حاضر شدن: **گفت: برکت کن ای خدای درین. پس پایچه برکشید و برباوید بازگشتن را.** (مقامات حریری ۲۰: ذیل)

بربر barbar [معر. از یو.= غیریونانی و وحشی] (مجاز) **۲.** (اِ.) (قد.) از الحان قدیم موسیقی ایرانی: **بت بربر ره «بربر» همی زد/ غزل می‌گفت و راهی تر همی‌زد.** (عطار[۸] ۱۷۴)

بربر[۲] ber-ber (اِ.)

▫ **~ِ جادو** (فرهنگ عوام) وروره‌جادو ←. [اصلاح ارجاع]

بربیختن bar-bixt-an (مصـ.لـ.) (قد.) افشاندن: **راست گفتی کسی به من بربیخت/ نافهٔ مشک و بیضهٔ عنبر.** (فرخی[۱] ۱۲۶)

برپاشیدن bar-pāš-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) پخش کردن؛ پاشیدن: **فضل رازی را در شهر ری هزار درم میراث رسید، آن‌همه برپاشید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۵۱) نیز ← پاشیدن.

برپراکندن bar-parākan-d-an (مصـ.مـ.) (قد.)

پراکندن ←.: **این دارو به وی اندر دمد و برپراکند اندر وی.** (اخوینی ۳۰۲ ح.) ○ **نمک برپراکند و ببرید و خورد/ ....** (فردوسی[۴] ۱۰۷)

برپریدن bar-par-id-an (مصـ.ل.) (قد.) پریدن ←: **دگر ره باز پرسیدش که جان‌ها/ چگونه برپرند از آشیان‌ها؟** (نظامی[۳] ۴۰۳) ○ **کلاغ برپرید و به هر سویی بنگرید.** (بخاری ۱۷۱)

برپیچیدن bar-pič-id-an (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** پیچیدن (مِ.۲) ←: **بر هر پاره از چوب پاره‌ای پنبه برپیچ.** (حاسب طبری ۸۶) **۲.** (مجاز) درافتادن؛ جدال کردن: **با یاران خود برپیچیدی و با ملک داراب عداوت کردی.** (بیغمی ۷۹۲)

□ **~ به انگشت چیزی را** (قد.) (مجاز) بزرگ کردن آن: **به هر جرمی سخت بگیرد و هر ناهمواری که رود آن را به انگشت برپیچد.** (بخاری ۲۲۹)

برپیختن bar-pixt-an (مصـ.م.) (قد.) پیختن ←: **رسول برای پسرعمه‌اش حکم کرد و لب برپیخت به طریق استهزا.** (ابوالفتوح ۴۳۱/۳)

برتابرت bart-ā-bart (شجـ.، اِ.) (قد.) بردابرد ←: **پادشاهی می‌آمد به هزار برتابرت.** (شمس تبریزی[۲] ۱۷۱)

برتابیدن bar-tāb-id-an (مصـ.م.) (قد.) **۱.** تحمل کردن: **چنان نازک شی که پوست خود برنتابی و باکس نیارامی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۱۳) **۲.** کنار زدن؛ دور کردن: **هرکه را بیند که بر راه خدای عزوجل بخواهد رفت بیاید و او را از سر راه برتابد.** (احمد جام ۸۲)

برتام bar-tām (اِ.) (قد.) ورم ↓.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ورم کردن: **اندکی باد به شکم اندرفکند و شکم برتام کند.** (اخوینی ۱۶۸)

برتمیدن bar-tam-id-an (مصـ.ل.) (قد.) بردمیدن: **چون بفرستیم فرآن زمین آب باران، بجنبد او برتمد.** (قرآن موزهٔ پارس ۴۲: ذیل)

برج borj [معر. ازیو.] (اِ.)

□ **~ِ کبوتر (کبوتران)** کبوترخان (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

برج‌ساز b.-sāz [معر.فا.] (صف.، اِ.) آن که برج می‌سازد. نیز ← برج (مِ.۱).

برجسته‌بینی bar-ja(e)st-e-bin-i (حامصـ.) فرایند دیدن اشیا به طور برجسته.

برجسته‌نما bar-ja(e)st-e-na(e,o)mā (صف.، اِ.) (فرهنگستان) وسیله‌ای که برای برجسته‌بینی تصاویر به کار می‌رود.

برجسته‌نمایی b.-y(')-i (حامصـ.) (فرهنگستان) دانش و فناوری ایجاد تصویر ذهنی سه‌بعدی بر پایهٔ عکس‌های همپوش از شیء با بهره‌گیری از قابلیت دستگاه بینایی انسان.

برجک borj-ak [معر.فا.] (مصغِ. برج، اِ.) **۳.** (مکانیک) کلگی چرخانی .... **[اصلاح املایی]**

برچاکنای bar-čāk-nāy (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) زبان کوچک. ← زبان □ زبان کوچک.

برچدن bar-čed-an [= برچیدن] (مصـ.م.) (قد.) **۱.** شاهد: **مشتی سیم ... بریخت در خاک و سنگ، و گفت... که آن سیم برمی‌چدم از زمین** (خواجه عبدالله[۱] ۳۵۰) **۲.** چیدن گل یا میوه از شاخه: **آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای/ غنچه‌ای چند از او تازه‌تر برچده‌ای؟** (منوچهری[۱] ۱۹۳)

برچسب bar-časb (اِ.)

□ **~ِ انرژی** برچسبی که بر روی برخی لوازم برقی، خودرو و مانند آنها نصب می‌شود و میزان مصرف انرژی (برق، بنزین و ...) را نشان می‌دهد.

برخ barx (اِ.) (قد.) **۳.** تغییر؛ تبدیل ↓.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) تغییر دادن؛ تبدیل کردن: **فراگرفته‌اید به نزدیک خدای عزوجل پیمانی تا برخ نکند.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۴: ذیل)

برخاستن bar-xāst-an (مصـ.ل.)

□ **~ِ دل** (قد.) (مجاز) ← دل ○ دل برخاستن: **برخاست دلم چنان که ننشیند باز/ از بس که فرونشاندم جانم را.** (عطار[۱۲] ۴۰۴) **[اصلاح ارجاع و افزودن شاهد]**

برخش baraxš [= پرخش] (اِ.) (قد.) کفل اسب:

بور شد چرمهٔ تو از بس خون/که زدش بر برخش و پهلو و بر. (مسعود سعد[۱] ۳۷۶)

برخط bar-xat[t] [فا.عر.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) آن‌لاین ←.

برخمیدن bar-xam-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) سر هم کردن؛ ساختن: **رستن به مال نیست به علم است و کارکرد/ خیره محال و بیهده تا چند برخمی؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۵۹)

برخنجیدن bar-xanj-id-an (مصـ.ل.) (قد.) رشد کردن؛ بالیدن: **چون آب برو فرستادیم نبات را بجنبانید و بردمید و برخنجید.** (میبدی[۱] ۵۳۳/۸)

برخوان bar-xān (صـ.، اِ.) (مخابرات) (فرهنگستان) مشترکی که تلفن می‌کند.

برخوان‌افزایی b.-a(ʼa)fzā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) یکی از امکانات مرکز تلفن خودکار داخلی که به مشترک داخلی اجازه می‌دهد علاوه بر ارتباطی که برقرار شده، ارتباط دیگری را بدون مراجعهٔ مجدد به کارور یا درخواست مجدد بوق آزاد برقرار کند.

برخوانده bar-xān-d-e (صمـ.، اِ.) (مخابرات) (فرهنگستان) مشترکی که به او تلفن می‌شود.

برخوانده‌نمایی b.-na(e,o)mā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) خدماتی که مشاهدهٔ شمارهٔ مشترک برخوانده و اطلاعات نشانی فرعی او را برای مشترک برخوان میسر کند.

برخوان‌نمایی bar-xān-na(e,o)mā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) خدماتی که مشاهدهٔ شمارهٔ مشترک برخوان و اطلاعات نشانی فرعی او را برای مشترک برخوانده میسر می‌کند.

برخوانی bar-xān-i (حامصـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) درخواست برقراری ارتباط با مقصد مورد نظر در شبکهٔ مخابراتی.

برخوردن[۱] bar-xor-d-an (مصـ.ل.)

▫ ~ **به جایی** (گفتگو) (مجاز) موجب ضرر و زیان شدن یا تأثیری نامطلوب داشتن: **به کجا برمی‌خورد اگر محبتی به این بچهٔ بی‌سرپرست می‌کردی؟**

برخوییدن bar-xuy-id-an (مصـ.ل.) (قد.) کف دست را پرآب کردن، و به مجاز، بهره‌مند شدن: **اگرچه او را داده باشند بلاغت قدامه برنخوید مگر از نضالهٔ او.** (مقامات حریری ۴: ذیل)

برخه‌ای barxe-ʼi (صـ.، منسوب به برخه) (قد.) کسری (مِ.۳) ←.

برد[۳] bord [انگ.: board] (اِ.) **۴.** (رایانه) مدار چاپی الکترونیکی که روی آن عناصر الکترونیکی مانند خازن، مقاومت و ترانزیستور لحیم می‌شود.

▫ ~ **صدا** (رایانه) ← کارت ▫ کارت صدا.

▫ ~ **گرافیکی** (رایانه) ← کارت ▫ کارت گرافیکی.

برداشت bar-dāšt (بمِا. برداشتن، اِمصـ.) **۸.** (سینما) فیلمبرداری کردن از یک پلان فیلم‌نامه: **پلان۱، برداشت۵.**

برداشتگی b.-e-gi (حامصـ.، اِ.) (قد.) شرف؛ عزت؛ والایی: **سوگند یاد کردم به بردباری و مُلک و نعمت و برداشتگی و قدرت خویش.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۶۳۷ح.)

برداشتن bar-dāšt-an (مصـ.مـ.) **۸.** خریدن. **[اصلاح تعریف] ۹.** با خود همراه کردن یا حمل کردن به هنگام رفتن به جایی. **[اصلاح تعریف] ۲۰.** (قد.) شروع کردن **[افزودن قد.] ۲۳.** تغییر مکان یا تغییر جهت دادن؛ جابه‌جا کردن: **ماشینت را از اینجا بردار، اینجا پارک ممنوع است. ۲۴.** قبول کردن و گرفتن آنچه به کسی بخشیده یا هدیه می‌شود: **برایش سوغات آورده بودم، اما هرچه کردم برنداشت. ۲۵.** به دست آوردن از منبعی: **از چشمه آب برداشتم. ۲۶.** اقدام به کاری کردن؛ دست به کاری زدن: **دیدم برداشته زیر در یک تکه چوب کوبیده.** ○ **بردار یک نامه بنویس همهٔ حرف‌هایت را بزن. ۲۷.** استعمال کردن. نیز ← استعمال (مِ.۳): **برداشتن سائیدهٔ زاج و تریاک برای جلوگیری از آبستنی.** ○ **اگر خواهند که زن آبستن نشود، بفرمایند تا لختی**



نطران به خود بردارد. (حاسب طبری ۱۰۹)

بردبرد bard-bard (شجـ.، اِ.) (قد.) بردابرد ←: **روز بردبرد مرتبه‌داران شاهراه قِدَم، دروازه‌بانان عدم، ایشانند.** (روزبهان[1] ۲۵۷)

بردریدن bar-dar-id-an (مصـ.م.) (قد.) دریدن ←: **سیخی به شکمش درشد. از ناف تا به سینه بردرید.** (میبدی[2] ۱۴۱)

بردریده bar-dar-id-e (صمـ.) (قد.) دریده ←: **شنیده‌اند ز من صفدران به حفظ الغیب/ ثنای او که صف بخل بردریدهٔ اوست.** (خاقانی ۸۲۳)

بردفسیده bar-dafs-id-e (صمـ.) (قد.) چسبیده: **به هر دستی یکی استخوان است ... و زیر این استخوان ساعد یکی استخوان است پهن و تنگ و بردفسیده بر استخوان ساعد.** (اخوینی ۴۶)

بردوختن bar-duxt-an (مصـ.م.) (قد.) شاهد: تا **دیدهٔ عقل خویش بردوخته‌ایم/ ما خرمن خود به دست خود سوخته‌ایم.** (؟: نزهت ۴۷۱) ○ **کفش راست بردوز تا کفشگر باشی.** (احمد جام ۶۷)

بردوخته bar-duxt-e (صمـ.) (قد.) دوخته‌شده. ← دوخته: **زیرا که بر پلاس نه خوب آید/ بردوخته ز شوشتری پاره.** (ناصر خسرو[1] ۲۹۷)

بردویدن bar-dav-id-an (مصـ.ل.) (قد.) **۲.** پیشی گرفتن: **تخم کدو ... بر ... درخت صدسالینه بردود.** (خواجه عبدالله[2] ۶۳۶)

برده borde (صـ.) (قد.) مجاب؛ مغلوب در مناظره ↓.

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) مجاب کردن؛ مغلوب کردن در مناظره: **به خدای که اگر من اینجا بودمی او را بُرده کردمی به حجت.** (تفسیر قرآن مجید ۱۳۳/۱: ذیل)

بررسیدن bar-re(a)s-id-an (مصـ.ل.) (قد.)

□ **~ ازکسی** (قد.) پرسیدن و تحقیق کردن از او دربارهٔ موضوعی: **پیش آر قرآن و بررس از من/ از مشکل و شرحش و معانی.** (ناصر خسرو[1] ۳۴۴)

برروژانیدن bar-ruž-ān-id-an (مصـ.م.) جوشاندن و روان کردن: **الله را دیدم که روح مرا از آن فعل و پیشنهاد چون چشمه برروژانید از شره و حرص در آن کار.** (بهاءالدین خطیبی ۱۹۵/۱)

برروشیدن bar-ruš-id-an (مصـ.ل.) (قد.) جوشیدن، چنانکه چشمه از زمین؛ روان شدن: **چون فرمان ما اندر رسد و وقت هلاک کردن قوم تو برآید و آب از تنور آتش گرم برروشد.** (تفسیری بر عشر ۲۹۳: ذیل)

برزا barz-ā [= ورزا] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **زهرهٔ گاو برزا یک درم و یک درم انگزد اندر خرقه کنند.** (جرجانی: الاغراض الطبیه ۵۳۷)

برزشت borzešt (شجـ.) (قد.) خوشا؛ خوش باد: **کردند نیکی‌ها، برزشت ایشان را.** (قرآن قدس ۱۵۵: ذیل)

برزگر barz[-e]-gar (صـ.، اِ.) کشاورز (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

برزگری b.-i (حامصـ.) کشاورزی (مِ.۱ و ۲) ←. **[اصلاح ارجاع]**

برزن‌هراس barzan-harās (صفـ.) (روان‌شناسی) (فرهنگستان) ویژگی فرد مبتلا به برزن‌هراسی.

برزن‌هراسی b.-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) (فرهنگستان) ترس از تنها بودن یا به سر بردن در مکانی عمومی که فرد تصور می‌کند در صورت بروز خطر کمک به او ممکن نیست.

برزه‌گاو barz-e-gāv (اِ.) (قد.) گاو شخم‌زنی که معمولاً نر است. **[حذف ارجاع و افزودن تعریف]**

برزیلی berezil-i (صنـ.، منسوب به برزیل، کشوری در آمریکای جنوبی) **۱.** مربوط به برزیل: **رقص برزیلی. ۲.** اهل برزیل: **داور برزیلی، بازیکن برزیلی. ۳.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در برزیل: **ظروف نسوز برزیلی، قهوهٔ برزیلی.**

برسازه bar-sāz-e (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) پروتز ←.

برسام bar-sām (اِ.) (قد.) (پزشکی) شاهد دیگر: ○ **ذات الجنب ... آنچه اندر غشا باشد ... آن را برسام گویند.** (جرجانی: الاغراض الطبیه ۶۱۳)

برسان bar-sān-e (حا.) (قد.) ← سان[1] □ به‌سان. **[اصلاح ارجاع]**

برسده bar-sad-e (اِ.) (قد.) (نجوم) **[اصلاح**



آوانگاری] شاهد: **پیش از سده، روزی است او را برسده گویند و نیز نوسده.** (بیرونی ۲۵۸)

برسفتن bar-soft-an (مصـ.م.) (قد.) سوراخ کردن: **برسفت چنان نسفته تختی/ طیاره شدی چو نیکبختی** (نظامی[۲] ۱۳) نیز ← سفتن.

برسنام؟ (اِ.) (قد.) وصله: **یکی از شما می‌آید و رقعه‌ای چند می‌آرد، یعنی برسنامی چند از خرقه پاره‌که دریده باشد.** (ابوالفتوح ۲۳۵/۳)

برش baraš (اِ.) (قد.) موی کاکل و گردن اسب؛ یال اسب: **هم آن ساعت [عصا] ماری گشت بزرگ چنان که موی داشت بر مثال برش.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۲۸۶)

برش bor-eš (امص. از بریدن) **۹.** (سینما) (فرهنگستان) گذر بلافاصله و بدون واسطه از نمایی به نمای دیگر. **۱۰.** (رایانه) (فرهنگستان) جدا کردن قطعه‌ای از متن یا نگاره برای حذف یا جابه‌جایی آن. **۱۱.** (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مقطعی از یک بافت یا اندام.

برشاندن bar-šān-d-an (مصـ. م.) (قد.) پاشیدن؛ افشاندن؛ برافشاندن: **به نفس عالم جیفه نماز برکردیم/ به فرق گنبد فرتوت خاک برشاندیم.** (خاقانی ۷۸۷)

برشتن berešt-an (قد.) **۳.** (مصـ.ل.) (مجاز) گلگون شدن؛ سرخ شدن: **رخش از شرم دوگونه برشتی/ گهی میگون و گاهی زرد گشتی.** (فخرالدین گرگانی ۱۵۳)

برشتوک berešt-uk (اِ.) **۲.** کورن‌فلکس ←.

برشته berešt-e **۳.** (ق.) (گفتگو) (مجاز) کوتاه و شمرده (حرف، سخن): **یکی از هم‌ولایتی‌هایش شیطنت کرد که حاجی حرف را برشته بزن و پیرمرد بهش برخورد ... مثل اینکه نمی‌خواهند زیاد حرف بزند.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۱)

برشکال bar[a]škāl [هند.] (اِ.) (قد.) بارانِ تابستانی طولانی، به‌ویژه در هند: **مرو ز میکده باقر اگر حریف میی/ رسید خم به ته و برشکال می‌گذرد.** (باقر کاشی: آنندراج) ○ **برشکال ای بهار هندستان/ ای نجات از بلای تابستان ـ دادی از تیر مه بشارت ها/ باز رستیم از آن حرارت‌ها.** (مسعود سعد[۱] ۷۸۷)

برش‌نگار bor-eš-negār (صف.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) دستگاهی که با استفاده از پرتو ایکس از برش خاصی از بدن عکس‌برداری می‌کند.

برش‌نگاره b.-e (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) تصویر حاصل از برش‌نگاری.

برش‌نگاری bor-eš-negār-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) عکس‌برداری با پرتو ایکس از بُرش خاصی از بدن.

برطاس bartās [= برتاس] (اِ.) (قد.) برتاس ←: **برطاس گر در بر کشم یک لحظه بی‌اندام او/ چون خاریشتم گوییا سوزن در اعضا می‌رود.** (سعدی: غزلیات، چاپ مصدق ـ صارمی، غزل ۱۷۵)

برطبق bar-tebq-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← طبق ▫ طبقِ. **[اصلاح ارجاع]**

برفرض bar-farz-e **[حذف مدخل]**

برفک‌زدا barf-ak-zo(e)dā (صف.، اِ.) (فرهنگستان) عاملی که باعث ذوب شدن برفک‌های تشکیل‌شده روی قسمت سردکنندهٔ یخ‌زن‌ها می‌شود.

برفک‌زدایی b.-y(')-i (حامص.) (فرهنگستان) ذوب کردن یخ و برفک تشکیل‌شده روی قسمت سردکنندهٔ یخ‌زن‌ها.

برف‌گیجه barf-gij-e (اِ.) (پزشکی) حالت گیجی که بر اثر ریزش شدید یا پوشش کامل برف همراه با توفان پدید می‌آید و شخص نمی‌تواند جهت‌ها را تشخیص دهد.

برف‌مرز barf-marz (اِ.) (علوم زمین) خط فرضی در دامنهٔ کوه که بالای آن معمولاً همیشه از برف پوشیده است و تنها برف‌های زیر آن در تابستان آب می‌شود.

برفوزیدن bar-fuz-id-an (مصـ.ل.) (قد.) از دهان باد دادن: **شبان تاری، بیدار چاکر از غم عشق/ گهی بگرید و گاهی به ریش برفوزد.** (طیان: شاعران ۳۱۳)



برق barq [عر.] (اِ.)

• **~ انداختن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) [حذف مجاز]

¤ **~ِ متناوب** (برق) جریان متناوب. ← جریان ¤ جریان متناوب. [حذف تعریف و افزودن ارجاع]

¤ **~ِ مستقیم** (برق) جریان مستقیم. ← جریان ¤ جریان مستقیم. [حذف تعریف و افزودن ارجاع]

برقابرق b.-ā-b. [عر.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) درخشش؛ درخشندگی: **آنجا یک جار آویزان است ... آویزه‌های بلوری‌اش که برقابرق رنگین‌کمانی دارند می‌ریزند پایین.** (مندنی‌پور[۲] ۹۹)

برقابی barq-āb-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (برق) ...؛ هیدرو-الکتریک. [افزودن مترادف]

برق‌افزار barq-a('a)fzār [عر.فا.] (اِ.) (برق) (فرهنگستان) وسیلهٔ برقی مانند یخچال و اتو.

برق‌بند barq-band [عر.فا.] (صـ.) (برق) عایق ←.

برق‌درمانگر barq-darmān-gar [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش درمان بیماری‌ها به‌وسیلهٔ دستگاه‌های برقی است.

برق‌رانی barq-rān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (برق) اختلاف پتانسیل میان دو نقطه از یک مدار که موجب جریان برق در آن می‌شود.

برق‌شناخت barq-šenāxt [عر.فا.] (امصـ.) دانش شناخت پدیده‌های برقی و روش‌های بهره‌برداری از آنها.

برق‌شیمی barq-šimi [عر.فر.] (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) الکتروشیمی ←.

برق‌شیمیایی b.-y-āy(')i [عر.فر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به برق‌شیمی) (شیمی) (فرهنگستان) الکتروشیمیایی ←.

برقع borqa' [عر.] (اِ.) (قد.)

○ **~ برافکندن** (قد.) [اصلاح علامت ترکیب]

برق‌کاف barq-kāf [عر.فا.] (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) الکترولیت (مِ.۱) ←.

برق‌کافت barq-kāft (امصـ.) (شیمی) (فرهنگستان) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

برکالیدن bar-kāl-id-an (مصـ.م.) (قد.) پراکندن: **وان که دارو خورد همی در خواب/ رسته گردد ز رنج و درد و عذاب ـ طیب باشد دو گونه اندر خواب/ این یکی راحت آن دگر همه تاب ـ راحت آن نوع را که درمالند/ محنت آن نوع را که برکالند.** (سنایی[۱] ۱۲۱)

برکشوبیدن bar-kašub-id-an (مصـ.م.) (قد.) چاک دادن؛ خرد کردن: **مصاف دشمن بدر، دیدهٔ حاسد بدوز/ حشمت این برکشوب، هیبت آن برنشان.** (مسعود سعد[۱] ۵۷۷)

برکشیدن bar-ke(a)š-id-an (مصـ.م.) (قد.) ۱۳. نواختن: **بفرمود تا برکشیدند نای/ همان سنج و شیپور و هندی‌درای.** (فردوسی[۳] ۵۶۴)

برکنار bar-kenār (صـ.) (مجاز) ۳. (قد.) فاصله‌دار؛ دور: **این موضع از راه برکنار است.** (ناصر خسرو[۲] ۲۶)

برگ barg (اِ.) ۶. (فرهنگستان) فیش (مِ.۱-۳) ←. [اصلاح ارجاع] ۸. (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **بی‌دانه چگونه برگ باشد آخر/ بی‌دانهٔ خال لب تو برگم نیست.** (عطار[۱۲] ۲۰۴)

¤ **~ِ بی‌~ی** (قد.) عدم تعلق؛ فقر و درویشی: **پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش/ برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی نزن.** (سنایی[۲] ۴۹۱)

¤ **به ~** (قد.) [حذف هویت دستوری]

برگردان bar-gard-ān ۸. (امصـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) برگردان‌برخوانی ←. ۹. ← یقه ¤ یقهٔ برگردان.

برگردان برخوانی b.-bar-xān-i (حامصـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) فرایندی که در آن پس از اقدام به برخوانی در پایانهٔ برخوان و زنگ خوردن در پایانهٔ برخوانده، سامانهٔ ارتباط قطع می‌شود و بی‌درنگ پایانهٔ برخوانده به پایانهٔ برخوان متصل می‌شود، این فرایند یا به دلایل امنیتی انجام می‌شود یا به دلیل اختلاف نرخ محاسبهٔ برخوانی در دو پایانهٔ مبدأ و مقصد.

برگرداندن bar-gard-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: برگردان) ۳. شاهد: ○ **چنان رویش را از آنها برگرداند که مهره‌های گردنش صدا کرد.** (شاملو: دُن آرام ۱/۳۶)

برگرفته bar-gereft-e (صمـ. از برگرفتن)



□ ~ **از چیزی** گرفته‌شده از آن؛ مأخوذ از آن: **داستان این فیلم برگرفته از کتابی به همین نام است.**
□ **ازکسی (چیزی)** ~ (قد.) گذشته از او (آن)؛ به جز او (آن)؛ منهای او (آن): **هیچ چیز نزد رسول محبوب‌تر نبود، از زنان برگرفته، که اسب.** (ابوالفتوح ۴۶۷/۲) ○ **خداست تعالی و او اولی‌تر به شما از شما که فرمان او برید و طاعت و انقیاد کنید و از او برگرفته ... رسول به شما اولیٰ است.** (ابوالفتوح ۲۵۱/۴)

برگ‌ریز barg-riz (صف.)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) زرد و پژمرده شدن برگ‌ها و ریختن آنها؛ خزان کردن: **به یک زمستان که میوستان برگ‌ریز کرد، درخت بستان خشک نشود.** (خاقانی[۱] ۲۰۶)

برگشتن bar-gašt-an (مصـ.ل.) **۱۳.** مربوط شدن به چیزی یا ارتباط داشتن با آن: **موضوع به اختلافات قدیمی برمی‌گردد.**

برگشتنا b.-ā (ق.) (گفتگو) برگشتنی (مِ.۲) ↓: **برگشتنا، مرد گفت: ....** (مندنی‌پور[۲] ۱۰۲)

برگشتنی bar-gašt-an-i **۲.** (ق.) (گفتگو) به هنگام برگشتن به جایی: **برگشتنی برای شام خرید کن.**

برگه barg-e (اِ.) **۸.** (فرهنگستان) فرم (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع] **۹.** (فرهنگستان) فیش (مِ.۱-۳) ←.
□ ~ِ **پرواز** (فرهنگستان) برگه‌ای که هنگام صدور کارت پرواز، نمایندهٔ شرکت هواپیمایی از بلیت جدا می‌کند.

برماهه barmāhe (اِ.) (قد.) (فنی) پرماه ←: **گویی این عضو را به برماهه می‌سنبد.** (جرجانی: الاغراض الطبیه ۱۴۴) [فزودن شاهد و اصلاح ارجاع]

برمحودن bar-mahu-d-an [فا.ازعر.فا.فا.] (مصـ.م.) (قد.) محودن ←.

برمه borme [عر.: برمَة] (اِ.) (قد.) دیگ سنگی: **و ماءالزعفران یا ماءالورد و تا ثلث برمه پر کنند.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۸)

برمیز barmiz (اِ.) (قد.) (پزشکی) مرض استسقا: **این علت را به پارسی برمیز گویند.** (اخوینی ۴۷۹)

برنامه bar-nāme (اِ.)
□ ~ِ **ضدویروس** (رایانه) (فرهنگستان) برنامه‌ای که محتویات دیسک سخت را جست‌وجو می‌کند تا بدافزارهای آن، به‌ویژه ویروس‌ها، را پیدا کند و از بین ببرد یا ناکار کند؛ آنتی‌ویروس.

برنامه‌ریزی b.-riz-i (حامصـ.)
□ ~ِ **عصبی-کلامی** (پزشکی) ان.ال.پی ←.

برنجوش beren-juš (اِمصـ.) (مواد) (فرهنگستان) جوش دادن به کمک شعله با قوس الکتریکی و استفاده از آلیاژی که نقطهٔ ذوب آن پایین‌تر از قطعهٔ کار باشد.

برند berand [انگ.: brand] (اِ.) نام و نشان تجاری یک محصول یا یک سازنده: **ایران‌خودرو و سایپا از برندهای معروف صنعت خودروسازی ایران هستند.**

برنش bo(e)ronš [فر.، = برونش] (اِ.) (جانوری) نایژه (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

برنگاشت bar-negāšt (اِ.) (فرهنگستان) حروف، کلمات، و نقش‌هایی که بر روی تصویر تلویزیون یا پردهٔ نمایش نمایان می‌شود.

برنما bar-na(e,o)mā (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نوعی آگهی که معمولاً به صورت مستطیل ثابتی در جاهای معیّنی از صفحهٔ وب نمایان می‌شود.

برنوشته bar-nevešt-e (صم.از برنوشتن، اِ.) پارچه‌ای بلند که بر آن نوشته‌ای درج شده است و آن را از دو سو یا به دست می‌گیرند یا در جایی نصب می‌کنند.

برنهشت bar-naheŝt (اِ.) (فلسفه) سنتز (مِ.۲) ←.

برو bo-ro[w] **۳.** (فعـ.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) یکی از گزینه‌های نوار ابزار که دستور رفتن به نشانی تعیین‌شده را می‌دهد.

برود borud [عر.، جِ. بُرد] (اِ.) (قد.) بردها. ← بُرد[۲]: **در بهشت درختی است ... شکونهٔ او رباط و چادرها باشد و برگ‌هاش برود.** (ابوالفتوح ۴۸۸/۶)

برِوش beraveš [= گروش] (اِمصـ.) (قد.) گرویدن؛ ایمان آوردن؛ ایمان: **ما بشنیدیم آواز منادی ... که**



می واخواند وا توحید و بروش. (تفسیر شنقشی ۹۸: ذیل)
نیز ← برویدن.

بروفن berofen [انگ.] (اِ.) (پزشکی) ایبوپروفن ←.

بروکلی borukli [از فر.] (اِ.) (گیاهی) نوعی کلم که گل و دمگل‌های اصلی و فرعی آن به شکل تودهٔ گوشتی اسفنجی سبز و دانه‌دانه است.

برون borun [مخفِ. بیرون] (اِ.)
▫ **از ~ نهادن** (قد.) اخراج کردن؛ بیرون نهادن: **چون پردهٔ خود خودیِ خود می‌دیدم / کلّی خود را هم از برون بنهادیم.** (عطار[۱۲] ۴۰۰)

برون‌است b.-o('o)st (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) غشایی رشته‌ای که تنهٔ استخوان‌های دراز را می‌پوشاند.

برونبوم borun-bum (اِ.) **۱.** (جغرافیا) بخشی از قلمرو یک کشور که به تمامی در داخل قلمرو کشور دیگر قرار دارد. **۲.** (علوم زمین) قطعهٔ سنگ رسوبی که هنگام بالا آمدن گدازه در آن داخل می‌شود، بی‌آنکه دستخوش تغییر شود.

برون‌داد borun-dād (اِ.) **۱.** محصول؛ حاصل؛ بازده؛ تولید: **ابن‌سینا و ابوریحان برون‌داد نهضت علمی قرن‌های چهارم و پنجم بودند.** **۲.** (برق، رایانه) خروجی؛ مقِ. درونداد.

برون‌رانی borun-rān-i (حامص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) عبور مواد جامد یا مایع از غشای یاخته.

برون‌ریزی borun-riz-i (حامص.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) فرایند بیرون ریختن گدازه.

برون‌زاد borun-zā-d (صم.، اِ.) **۱.** (گیاه‌شناسی) آنچه از بخش‌های بیرونی گیاه به وجود می‌آید مانند شاخه‌ها و برگ‌ها. **۲.** (زمین‌شناسی) آنچه در سطح زمین و در مجاورت هوا تشکیل می‌شود: **سنگ‌های برون‌زاد.**

برون‌زهرابه borun-zahr-āb-e (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) سمی که یاختهٔ باکتریایی تولید و در محیط پیرامون خود ترشح می‌کند.

برون‌زهش borun-zeh-eš (اِمص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) خروج آهستهٔ مایع، حاوی پروتئین‌ها و گویچه‌های سفید، از دیوارهٔ رگ‌های خونیِ سالم که معمولاً بر اثر التهاب رخ می‌دهد.

برون‌زهه borun-zeh-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مایعی حاوی پروتئین‌ها و گویچه‌های سفید که بر اثر التهاب از دیوارهٔ عروق خارج می‌شود و در بافت‌های اطراف نفوذ می‌کند.

برون‌سپهر borun-sepehr [فا.یو.] (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) لایه‌ای از جوّ، در ارتفاع تقریباً بالاتر از ۵۰۰ کیلومتر که در آن گازهای سبک (مانند هیدروژن) امکان فرار از جوّ را پیدا می‌کنند.

برون‌شامه borun-šāme (اِ.) (جانوری) **۲.** (فرهنگستان) غشای بیرونی جنین.

برونکوسکوپ beronkoskop [انگ.: bronchoscope] (اِ.) (پزشکی) نایژه‌بین ←.

برونکوسکوپی beronkoskopi [انگ.: bronchoscopy] (اِمص.) (پزشکی) نایژه‌بینی ←.

برون‌مرزنشین borun-marz-nešin (صف.، اِ.) شهروند کشوری که در خارج از کشور خود توطن دارد.

برون‌نت borun-net [فا.انگ.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) تعدادی درون‌نت به هم پیوسته که معمولاً از نظر موضوع سنخیت دارند.

برویدن berav-id-an [= گرویدن] (مصـ.ل.، بمـ.: برو؟) (قد.) گرویدن: **گفتند بیرویدیم و گواه باش که ما برویدگانیم.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۸۸: ذیل)

برویده berav-id-e [= گرویده] (صم. از برویدن) (قد.) گرویده؛ مؤمن: **بگوی یا محمد بدا چیزا که شما را فرموده است بدان بروشتان اگر شما بُدستی برویدگان.** (تفسیر شنقشی ۱۶: ذیل)

برویژنده bar-viž-ande (صف.) (قد.) چیره؛ غالب: **پس نیک می‌دانید که شما نباید به‌آیندگان و به**

بروبزندگان از خدای و عذاب وی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹۸)

برهم‌کنش bar-ham-kon-eš (امص.) **۲.** (فیزیک) (فرهنگستان) انتقال و تبادل انرژی میان دو ذره یا میان ذره و موج.

برهنیا bera(e)hniyā (اِمص.) (قد.) برهنگی: **یکی از انبیا بیست سال به گرسنیا و تشنیا و برهنیا و بلا ... بسیار مبتلا بود.** (کیمیای سعادت: لغت‌نامه[1]: تشنیا)

بری bary [عر.] (اِمص.) (قد.) تراشیدن: **بری قلم چنان سازد که سن او دراز بُوَد که آن نشان شایستگی او بُوَد.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۲)

بریدار bori-dār (ص.) (قد.) برنده؛ قطع‌کننده: **نبودم بریدار کاری را تا حاضر آیید به من.** (قرآن قدس ۲۴۶: ذیل)

بریدگی bor-id-e-gi (حامص.)

▫ **~ میانگاه** (فرهنگستان) محلی از میانگاه که امکان دور زدن و عبور از عرض معبر را فراهم می‌سازد.

بریدن bor-id-an (مصـ.م.، بم.: بُر[2]) **۷.** شاهد دیگر: ○ **رشتهٔ دوستی‌شان به‌کلی برید.** (شاملو: دُن آرام ۹۰/۱) **۱۳.** در خیاطی، جدا کردن قطعاتی به اندازه‌ها و شکل‌های معیّن از پارچه یا چرم برای دوختن لباس، ملافه و مانند آنها: **لباست را بریده‌ام، اما هنوز ندوخته‌ام.**

▫ **~ و دوختن** (گفتگو) (مجاز) مطابق میل و رأی خود تصمیم گرفتن و به آن عمل کردن، بدون خواستن نظر یا همکاری دیگری. **[اصلاح تعریف]**.

▫ **نبریده دوختن** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری بدون بررسی مقدماتی و در نظر گرفتن عواقب آن: **نبریده می‌دوزد هیچ فکر بعدی را نمی‌کند.**

بریده bor-id-e (صم. از بریدن) (قد.) **۷.** مهجور: **ای خداوند من که گروه من گرفتند این قرآن را بریده.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۱۴۱)

▫ **~ ~** به صورت بخش‌ها یا تکه‌های جدا از هم و پی‌درپی؛ مقطّع: **سرنداش گرفت و دود [سیگار] بریده‌بریده از دهانش بیرون زد.** (مستور[1] ۴۳) ○ **به نفس‌نفس افتاده بود و بریده‌بریده حرف می‌زد.** (شاملو: دُن آرام ۶۷/۱)

بریشم barišam [مخفِ. ابریشم] (اِ.) (قد.) ابریشم ←. **[اصلاح ارجاع]**

بز boz (اِ.)

▫ **[به] ~ گرفتن کسی را** (قد.) (مجاز) **۲.** ...؛ او را به چیزی نشمردن. **[اصلاح تعریف]**

بزآویز b.-ā(ʼā)viz **۲.** (اِ.) (ورزش) سربندپی ←. **[اصلاح هویت دستوری]**

بزخو bozxu [تر.، = بسخو= بسقو] (اِمص.، اِ.) کمین[2] ←. **[اصلاح هویت دستوری و ارجاع]**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) کمین[2] (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

بزرگ bozorg (ص.) **۱۲.** (چاپ و نشر) (قد.) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫ قطع بزرگ.

بزرگا b.-ā (اِمص.) بزرگی؛ زیادی؛ شدت: **بزرگای زلزله ۴/۲ ریشتر بود.**

بزرگ‌ارتشتاران bozorg-a(ʼa)rteš-tār-ān (اِ.) (منسوخ) (نظامی) **[اصلاح آوانگاری]**

بزرگ‌راه، بزرگراه bozorg-rāh (اِ.) ... شهرها را به هم مربوط می‌کند و دارای تقاطع هم‌سطح نیست. **[اصلاح تعریف]**

بزرگ‌رایانه bozorg-rāy-āne (اِ.) (فرهنگستان) رایانه‌ای سریع و بزرگ با قابلیت پردازش زیاد.

بزرگ‌سرخرگ bozorg-sorx-rag (اِ.) (جانوری) آئورت ←.

بزرگ‌طحالی bozorg-tahāl-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) بیماری ناشی از بزرگ شدن طحال به حدی که از روی شکم با معاینه قابل لمس باشد.

بزرگ‌کبدی bozorg-kabed-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) بیماری ناشی از بزرگ شدن کبد به حدی که بتوان آن را در زاویهٔ حاشیهٔ دنده‌ها لمس کرد.

بزرگ‌نمایی bozorg-na(e,o)mā-y(ʼ)-i **۲.** (اِ.)

(فیزیک) **[اصلاح هویت دستوری]**

بزرگین bozorg-in (صنـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **متونی شدن بزرگین از شه‌زادگان و آمدن برادر میانین به جنازهٔ برادر ....** (مثنوی ۳/۵۴۱)

بزغند bozqo(a)nd (اِ.) (قد.) شاهد: **قرط معرب کرت و به فارسی بزغند است.** (الابنیه ۲۰۶: فرارودی)

بزک‌کرده bazak-kard-e [تر.فا.فا.] (صمـ.) **[اصلاح ریشه]**

بزند bazand [= گزند] (اِ.) (قد.) گزند. ← ● بزند کردن.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) گزند رساندن: **هیچ بزند نکنید وی را به هیچیز.** (تفسیر شنقشی ۲۳۴: ذیل)

بزنس‌کلاس bezeneskelās [انگ.: business class] (اِ.) (حمل و نقل هوایی) درجهٔ تجاری. ← درجه ◻ درجهٔ تجاری.

بزن‌گاه، بزنگاه be-zan-gāh (اِ.) **۲.** (ادبی) در آثار داستانی زمانی است که در آن بحران به نهایت خود می‌رسد؛ نقطهٔ اوج. نیز ← بحران (مِ.۲).

بزومند bazu-mand [= بزه‌مند] (صـ.) (قد.) شاهد: **فرعون و هامان وزیرش ... بودند گناهکاران بزومندان.** (تفسیر قرآن مجید ۳۸۴/۱: ذیل)

بزه‌بار beze[h]-bār (صـ.) (قد.) گناهکار: **که نه بزه‌بار برگیرد بارگیرنده‌ای بار یکی دیگر.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۷۶۵)

بزه‌گر beze[h]-gar (صـ.، اِ.) (قد.) گناهکار: **از بزه‌کردنش عجب ماندند/ بزه‌گر زین جنایتش خواندند.** (نظامی[۴] ۸۸)

بزیان، به‌زیان be-ziyān (صـ.) **[حذف مدخل]**

بژ[۱] bež [فر.: beige] (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

بژ[۲] b. (صـ.) نسبتاً سخت: **چاه‌هایی که در زمین‌های بژ کنده شده، آب را در خود نگاه می‌دارند.** (← شهری[۴] ۵۱/۵)

بژاردن bažār-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بژار؟) (قد.) **۱.** آماده کردن: **داروخوار نخست باید تن را بژارده دارو خوردن کند.** (جرجانی ۲۲۱) **۲.** (مصـ.ل.) آماده شدن: **کسانی باشند که نوع بیماری را بژارده باشند.** (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۴۴۱: ذیل) ○ **مرگ را همی‌بژارید.** (خرقانی: نورالعلوم: نوشته بر دریا ۱۶۷)

بژر bažar (اِ.) (قد.) تجاوز؛ تعدی. ← ● بژر جستن.

● **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) تجاوز و تعدی کردن: **یار یکدیگر می‌باشید بریشان به بیدادی و ستم او بژر جُستن.** (تفسیر شنقشی ۱۵: ذیل)

بژرجوی b.-ju[-y] (صفـ.) (قد.) آشوب‌طلب و متجاوز: **نک ایشان گروهی‌اند بژرجویان و خصومت‌کنندگان.** (قرآن موزهٔ پارس ۲۶۰: ذیل)

بژم bažm (اِ.) (قد.) شبنم: **ز بژم مخنقه‌ای یافت شاخ گل منظوم/ چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور.** (اثیر اخسیکتی: لغت‌نامه: گریواره)

بس bas **۵.** (بمـ.: بسیدن) (قد.) ← بسیدن.

بسا b.-ā (صـ.)

◻ **ای ~ ۲.** شاهد: ○ **ای بساکه باگفتن آن گریگوری را پاک از دست بدهد.** (شاملو: دُن آرام ۲۲۳/۱)

بساره ba(e)sāre (اِ.) (قد.) ایوان سقف‌دار که از سه طرف دیوار داشته باشد و از یک طرف باز باشد: **خوش باشد در بساره‌ها می خوردن/ و از بام بساره‌ها گل افشان کردن.** (؟: لغت‌نامه[۱])

بساط ba(e)sāt [عر.: بِساط] (اِ.)

⊙ **~ برچیدن** (مجاز) **[اصلاح نشانه و حذف هویت دستوری]**

⊙ **~ چیدن** (مجاز) **[اصلاح نشانه و حذف هویت دستوری]**

بساک basāk [سغ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

بسامانیدن be-sāmān-id-an (مصـ.ل.) (قد.) صلح افکندن؛ اصلاح کردن: **مگر آن کس‌هایی که توبه کردند از پس آن که کافر شدند و بسامانیدند.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۹۲: ذیل) 🖉 **[در ترجمهٔ أَصلَحوا]**

بساوش basāv-eš (امصـ. از بساویدن) (قد.) (جانوری) لامسه ←: **جسم چون بریده شود کنارهٔ وی که بتوان بُوَد که بساوش بر وی افتد که هیچ از اندرون ننگرد آن سطح بُوَد.** (ابن‌سینا: الهیات دانش‌نامهٔ علائی، تصحیح محمد معین، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۳۱)

بسباسه basbāse [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گل درخت جوزبویا که در طب قدیم کاربرد داشته است: **صندل و قرنفل و بسباسه و جوزبویا که این‌ها همه مقطّع بوی مشک باشند.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۷)

بستاده bestād-e (صـ.) (قد.) منکر ←.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) منکر شدن؛ انکار کردن: **شادی همی کنند بدانچه فروفرستاده شد سوی تو یعنی قرآن و از گروه‌های ایشان کس است بستاده شده بهره‌ای از وی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۱۴ ح.)

بستار bastār (اِ.) (قد.) **۱.** برده؛ کنیز: **هرآینه بستاری گرویده بهتر از آزادی ناگرویده.** (تفسیر بصائر ۲۶۶/۱: ذیل) **۲.** (صـ.، اِ.) گرفتار: **مردمان همه بستارند به گناه خود الّا اهل بهشت.** (ابوالفتوح ۳۱۷/۱۱: ذیل)

بست‌چی bast-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) خدمت‌گزار در بیرونی منزل علما یا سرطویلهٔ خانهٔ بزرگان که مراقب است کسی بدون اجازه وارد نشود و بست ننشیند. نیز ← بست (م.۶). [اصلاح تعریف]

بست‌دوزی bast-duz-i (حامصـ.) در خیاطی، نوعی دوخت تزیینی به شکل بست‌های موازی یک‌دیگر و عمود بر خط دوخت.

بستر ba(e)star (اِ.) **۵.** (قد.) تشک: **هم دواجی مرا و هم جبه/ هم لحافی مرا و هم‌بستر.** (مسعود سعد[۱] ۳۰۴)

بستراددراری b.-e(')drār-i [فا.عر.فا] (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) شب‌ادراری ←.

بستن bast-an (مصـ.م.، بم.: بند) **۱.** گذاشتن مانعی بر سر گذرگاه یا مدخل جایی، به طوری که ورود به آن یا خروج یا عبور از آن ممکن نباشد. [اصلاح تعریف] **۹.** تنظیم کردن قرارداد، عقد، پیمان و مانند آنها و توافق کردن بر سر مفاد و شروط آن: **با کارفرما قرارداد بستیم.** ○ **با هم پیمان ازدواج بستند.** [اصلاح تعریف و افزودن مثال] **۱۹.** (رایانه) پایان دادن به ارتباط میان یک برنامهٔ رایانه‌ای با یک فایل. **۲۰.** (رایانه) پایان دادن به ارتباط میان دو رایانه در یک شبکه. **۲۱.** (قد.) (مجاز) سرودن ترانه یا تصنیف: **چون بعضی از نقش‌های او که به زبان هندی و سندی بسته بود، مکرراً به سمع اقدس رسیده بوده است و پسندیده؛ طبع عالی افتاده، او را به یاد داده خواهش شنودن نمودند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۶۷)

▫ **~ داماد** (فرهنگ عوام) بستنِ قفلی در سر مراسم عقد یا بستنِ دو خرچسونه قبل از عقد با نخ هفت‌رنگ و انداختن آن در فاضلاب از جانب دشمنان داماد برای اینکه داماد در شب زفاف موفق نشود و سرشکسته شود. ← بستن (م.۱۴).

بستناکی bast-nāk-i (حامصـ.) (قد.) انجماد؛ افسردگی: **و لختی زمینی با هوای اندر آنجا بماند به‌سبب بستناکی زمین روغن شود.** (طبیعیات دانش‌نامهٔ علائی ۷۵)

بستنی bast-an-i (اِ.)

▫ **~ توت‌فرنگی** نوعی بستنی که درتهیهٔ آن توت‌فرنگی یا اسانس آن به کار می‌رود.

▫ **~ زعفرانی** نوعی بستنی که در تهیهٔ آن زعفران به کار می‌رود.

▫ **~ شکلاتی** نوعی بستنی که در تهیهٔ آن شکلات به کار می‌رود یا روی آن پوششی از شکلات دارد.

▫ **~ مکنوم** نوعی بستنی چوبی بزرگ‌تر از کیم با روکش شکلاتی ضخیم و دانه‌های مغز بادام‌زمینی، گردو، یا بادام بر روی آن.

▫ **~ نسکافه‌ای** نوعی بستنی که درتهیهٔ آن نسکافه به کار می‌رود.

▫ **~ وانیلی** نوعی بستنی که در تهیهٔ آن وانیل به کار می‌رود.

▫ **~ یخی** بستنی چوبی‌ای که بدون شیر، با آب میوه یا آب همراه اسانس میوه به صورت یخ‌بسته تهیه می‌شود. [اصلاح تعریف]

بست‌واج، بستواج bast-vāj (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) ...؛ مقِ. سایواج. ← انسدادی. [افزودن مقِ.]

بستوه be-stuh (صـ.) (قد.) دلتنگ؛ آزرده: **بشک**

معشوق چون سپید شود/ دل عاشق از او شود بستوه. (عنصری: جهانگیری ۱۳۴۷/۲)

بسته bast-e ۱۶. (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) مجموعه‌ای از برنامه‌های معیّن برای دستیابی به هدف ویژه؛ پکیج. نیز ← ◘ بستهٔ نرم‌افزاری.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ممنوع کردن: **حرام و بسته کردند بر شما مردار و خون روان.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۶۸: ذیل)

بسته‌اندیشی b.-'andiš-i (حامصـ.) (مجاز) جزم‌اندیشی ←.

بسته‌دهان bast-e-dahān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) زبان‌بسته (حیوان): **روزی داد ایشان را از بسته‌دهانان.** (قرآن موزهٔ پارس ۴۶: ذیل)

بسخو bosxu [تر.، = بزخو] (امصـ.، اِ.) کمین[۲] ←. **[اصلاح هویت دستوری و ارجاع]**

بس‌شمر bas-še(o)mar (صـ.، اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) مضروبٌ‌فیه ←.

بس‌شمرده b.-d-e (صـ.، اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) مضروب (مِ.۲) ←.

بسقو bosqu [تر.، = بزخو] (امصـ.، اِ.) (قد.) کمین[۲] ←. **[اصلاح هویت دستوری و ارجاع]**

بسک basak (اِ.) (قد.) (گیاهی) اکلیل‌الملک ←: **شعرت در این دیار خشن خوش‌تر است از آنک/ کشت از میان بسک به آید به بوستان.** (خاقانی: دهخدا[۳] ۱۲۱۸) ○ **[اصلاح ارجاع و افزودن شاهد]**

بسمل be.sm.e.l [از عر.: بسم الله] (صـ.)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **[حذف شاهد اول]**

بسملی b.-i [ازعر.فا.] (صنـ. منسوب به بسمل) (قد.) ذبح‌شده: **گر نفس تو بسملی شود، تا دانی/ سر تا پایت دلی شود، تا دانی.** (عطار[۳] ۶۳)

بسند bas-and (قد.) ۲. (بمِ. بسندیدن) ← بسندیدن.

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) راضی و خشنود شدن: **بسند دادید به زندگانی ... این‌جهانی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۱۲: ذیل)

بسندیدن b.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: بسند) (قد.) راضی شدن: **ما و شما بدین گرویده‌ایم و هر حکمی که اندرین است ما بدان بسندیده‌ایم.** (ترجمهٔ تاریخ طبری ۱۹۸: ذیل)

بسه besse (شجـ.) (گفتگو) نگاه کن؛ ببین؛ تماشا کن؛ باش: **آن بالا را بسه! سه‌پشته نشسته‌اند.** (← مدنی ۱۵۶)

بسیدن bas-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بس) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

بشار ba(e)šār (صـ.، اِ.)(قد.) عاجز و گرفتار: **امروز بت‌پرستان هستند بی‌گمان/ در بیشه‌ها خزیده و در غارها بشار.** (مسعود سعد: لغت‌نامه[۱]) ○ **زیراکه ز بی‌پیرهنی از قبل شرم/ در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری.** (سنایی[۲] ۶۳۴)

بشاشت bašāšat [عر.: بشاشة] (اِمصـ.) شاهد دیگر: ○ **در تو قوّتی و بشاشتی و جرئتی و جسارتی می‌بینم.** (عقیلی ۱۱۵)

بشافتن bašāft-an (مصـ.مـ.، بمـ.؟) (قد.) هم‌بستر شدن با کسی: **حرام بکردستند بر شما بر ... دختران زنانتان راکه اندر خانه‌ها دارید از آن زنانتان که ایشان را بشانته باشید. اگر مادران را نه بشانته باشید هیچ بزه نباشد بر شما که دختراندران را به زنی کنید که مادرانشان را نه بشانته باشید.** (تفسیر شنقشی ۱۰۷: ذیل)

بشایر bašāyer [عر.: بشائر، جِ. بِشارَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **بشایر فتوح تو همه از آنجاست که امیرالمؤمنین را صحت آن معلوم نمی‌شود.** (ابن‌اسفندیار ۱۶۱) ○

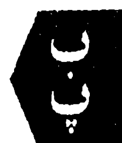
بشخ bašx (بمِ. بشخیدن) (قد.) ← بشخیدن.

بشخش bašxeš (اِمصـ. از بشخیدن) (قد.) پخش کردن؛ تقسیم: **می‌طعنه زند تو را اندر بشخش صدقه‌ها.** (تفسیر شنقشی ۲۳۸: ذیل)

بشخنده bašx-ande (صفـ. از بشخیدن) (قد.) درخشنده؛ روشن: **به دنبال او برود ستاره‌ای چون پارهٔ آتش باشد چون عمودی و ثاقب، بشخنده و روشن باشد.** (ابوالفتوح رازی ۱۶/۱۸۰ح.: ذیل)

بشخیدن bašx-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بشخ) (قد.) بخشیدن: **مگر که ببشخند به خدای اولیای کشته دیت را.** (تفسیر شنقشی ۱۲۳: ذیل)

بشر bašar [عر.] (اِ.)



▫ ~ِ **ابتدایی** انسان غیرمتمدن؛ بشر اولیه. [حذف مق.]

بشک[1] bašk (ا.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

بشک[2] .b (امص.) عشوه و غمزه: **کرشمه کن و بشکی بزن چه باشد اگر/ به گوشهٔ لب همچون شکر فروخندی.** (نزاری قهستانی: جهانگیری ۱۳۴۶/۲)

بشک bošk (قد.) **۲.** (ا.) موی جلو پیشانی؛ طره: **بشک معشوق چون سپید شود/ دل عاشق از او شود بستوه.** (عنصری: جهانگیری ۱۳۴۷/۲)

بشکال baškāl [هد.] (ا.) (قد.) برشکال ←: **عمامه ... که به چهل روز بشکال هندوستان بافند.** (خاقانی[1] ۳۰۴)

بشلناک bašal-nāk (صـ.) (قد.) ← آب[1] ▫ آب بشلناک.

بشلیدن bašal-id-an (قد.) **۲.** (مصـ.مـ.) چسبانیدن: **تن خانهٔ جان تست یک چندی/ یک مشت گِل است تن در او، مبشل.** (ناصر خسرو[1] ۲۷۰)

بشنه bošne [= گشنه] (صـ.) (قد.) گرسنه. ← ● بشنه داشتن.

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) گرسنه نگه داشتن: **یوز را ... بشنه می‌داشتند تا نفسش برآمد و سیری شد.** (خاقانی[1] ۳۲۵)

بشوج bašuj (امص.) (قد.) اصرار؛ پافشاری. ← ● بشوج کردن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اصرار کردن؛ پافشاری کردن: **از مردمان چیزی نخواهند و بشوج نکنند.** (تفسیر نسفی ۹۲ح.: ذیل)

بشیر، به‌شیر be-šir (صـ.) (قد.) [افزودن قد.]

بصایر basāyer [عر.: بصائر، جِ. بَصیرَة] (ا.) (قد.) شاهد دیگر: ▫ **بر ضمایر اصحاب بصایر مخفی نماند.** (امینی هروی ۶۹)

بضاعت bezā'at [عر.: بضاعة] (ا.)

▫ ~ِ **مزجات** (قد.) ... ﴿﴾ برگرفته از قرآن کریم (۸۸/۱۲) [افزودن توضیح]

بضع bez' [عر.] (صـ.) (قد.) اند ←. [اصلاح ارجاع]

بط bat[t] [عر.: بطّ] (ا.) (قد.) **۲.** ظرف شراب که به شکل بط (= مرغابی) ساخته می‌شد؛ صراحی: ▫ **دوری از بط در قدح کن پیش از آنک/ در خروش آید خروس صبح بام.** (سعدی[3] ۵۴۲) [اصلاح تعریف و افزودن شاهد]

بطاح betāh [عر.، جِ. بَطِح و بَطیحَة] (ا.) (قد.) زمین‌های پست و سنگلاخ: **بطاح و آحامِ آن دیار، متصیّد شیران خدم و متعهد دلیران حشم درگاه شد.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۰/۴)

بطال battāl [عر.] (صـ.) (قد.) **۴.** پهلوان؛ دلاور: **یکی را دیدم از دور جامهٔ بطالان درپوشیده.** (روضة‌الفریقین ۱۲، نشر دانش ۲۶/۵/۱۴)

بطباط batbāt [سر.] (ا.) (گیاهی) هفت‌بند (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

بطحا bathā [عر.: بطحاء] (ا.) (قد.) زمین وسیع و سنگلاخ که گذرگاه سیل باشد: **به عون فضل کردگار ... در سرهٔ بطحای مراد نزول فرمودیم.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۳/۴)

بطن‌الحوت batn.o.l.hut [عر.] (ا.) (قد.) (نجوم) بیست و هشتمین منزل از منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر. [اصلاح تعریف]

بطیخی bettix-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به بطیخ) (قد.) به شکل خربزه: **نخست کلسهٔ سر است کی ... بدان جایگاه کلاه بطیخی بر وی بایستد.** (اخوینی ۴۲)

بعدازظهری ba'd-a('a)z-zohr-i [عر.فا.عر.فا.] (صد.) **۱.** ویژگی آن که .... [اصلاح تعریف] **۲.** (ق.) هنگام بعدازظهر: **بعدازظهری رفتیم پارک.**

بعده ba'd.a.ho (ق.) (قد.) پس از آن: **این غزل تمام ... بخواند بعده از او پرسیدند چه حالت است که ....** (میرخرد: گنجینه ۱۴۵/۵)

بعر ba'r [عر.] (ا.) (قد.) شاهد دیگر: ▫ **بعر را ای گنده‌مغز گنده‌مغ/ زیر بینی بنهی و گویی که اخ.** (مولوی[1] ۴۰۰/۲)

بعض ba'z [عر.] (ا.)

▫ ~ِ (قد.) [حذف هویت دستوری]

بعکس، به‌عکس be-'aks [فا.عر.] (ق.) ← عکس ▫ برعکس. [اصلاح ارجاع]

بعیدالعهد ba'id.o.l.'ahd [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.)

○ ~ **بودن** (قد.) دیرزمانی دور بودن: **بعضی از ایشان که بعیدالعهد بودند ....** (ترجمهٔ محاسن اصفهان ۱۱۹: لغت‌نامه[1])

بغا baqā (قد.) **۲.** (اِ.) زنا: **کسی که با مادرش بغا کند با دیگران چها کند.** (مثَل: دهخدا[3] ۱۲۱۶)

بغایی b.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) مفعول بودن؛ هیزی: **غسل طهارت بر شما به جهت آن فریضه کرده‌اند که در نکاح و جماع، شدت شبق و شهوت و زنا و لواطه و جلق و بغایی و سحق بر شما غالب است.** (محمد بخاری ۱۷۵)

بغتت baqtat [عر.: بغتة] (اِمصـ.) (قد.) ناگهانی: **این مخالفت از پردهٔ قضا و قدر بر سبیل بغتت ... طاری گشت.** (آقسرایی ۱۰۱)

بغدادی baqdād-i (صنـ.، منسوب به بغداد، پای‌تخت عراق) **۴.** (قد.) (چاپ و نشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫ قطع بغدادی.

بغرا boqrā [تر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **کارم از یک کاسهٔ بغرا نمی‌گردد تمام/ باری از دفع ضرورت کمترینه دو تغار.** (صوفی محمد هروی ۱۳۲) ○

بغرایی b.-y(')-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به بغرا، اِ.) بغرا **۴** : **صحن بغرایی چه باشد سیردار/ گر بیابی وقت را فرصت شمار.** (صوفی محمد هروی ۹۰)

بغل baqal (اِ.)

▫ ~ ~ (مجاز) [حذف هویت دستوری]

▫ ~ **به** ~ (گفتگو) [حذف هویت دستوری]

▫ ~ِ **گوش** (گفتگو) (مجاز) [حذف هویت دستوری] **۲.** موهای کنار صورت و بغل گوش: **بغل گوشم بلند شده است.**

▫ **در** ~ **کشیدن** در آغوش گرفتن. [اصلاح تعریف]

▫ **در** ~ **گرفتن** در آغوش گرفتن. [اصلاح تعریف]

▫ **زیرِ** ~ِ **کسی ترش شدن** (گفتگو) (مجاز) بالا رفتن سن دختر در حالی که خواستگاری ندارد و هنوز ازدواج نکرده است؛ ترشیدن: **دخترمان اول خواستگار دنبال آمدنش است. نه واسهٔ پدر و مادرش زیادی کرده نه زیر بغلش ترش شده.** (← شهری[2] ۶۶/۳)

بغلی b.-i (صنـ.، منسوب به بغل) **۵.** شاهد دیگر: ○ **عاشقان را برای حفظ بدن/ داغ بر سینه مصحف بغلی است.** (اوجی کشمیری: بهارستان، مجله ۹ و۱۰/۳۰) **۷.** (اِ.) نوعی انگشتانه به شکل حلقه‌ای پهن که بر سر انگشت وسط دست می‌گذارند و هنگام خیاطی از بغل آن به ته سوزن فشار می‌آورند تا آن را از پارچه یا چرم رد کنند.

بغی baqy [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **کردن (ورزیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) نافرمانی کردن؛ سرکشی کردن: **ایشان نیز سی سال پیش از این بغی ورزیده، از دادن خراج سر باز زدند.** (شوشتری ۳۳۰) ○ **موالی و خدم او بر وی بغی کردند و راه عناد پیش گرفتند.** (رشیدالدین ۵۵)

بغی baqi [عر.: بغيّ] (صـ.) (قد.) بدکار؛ فاسد: **تو به زیر آن چو زن بغنوده‌ای/ ای بغی تو خود مخنث بوده‌ای.** (مولوی: لغت‌نامه[1])

بغیض baqiz [عر.] (صـ.) (قد.) **۲.** دشمن؛ دشمن‌روی: **حاکم آمد یکی بغیض و شبشت/ ریشکی کنده و پلیدک و زشت.** (معروفی: صحاح ۴۵)

بفتری baftari (اِ.) (قد.) چوبی که بافندگان و نساجان با آن تارها را به پهلوی یک‌دیگر می‌اندازند: **کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند/ لطف زیبد تار و معنی پود و کلکی بفتری.** (خسروانی: شاعران ۱۲۱)

بقچه‌گردانک boqče-gard-ān-ak [تر.فا.فا.فا.] (اِ.) (قد.) (بازی) نوعی بازی که در آن عده‌ای به صورت حلقه دورتادور می‌نشینند و یکی بقچه‌ای را که در آن تکه لباسی بسته‌اند آهسته پشت سر یکی از افراد جمع می‌گذارد. اگر او متوجه نشود، باخته و اگر متوجه شود باید بقچه را بردارد و به همان ترتیب بازی را تکرار کند.

بقعه boq'e [عر.: بقعَة] (اِ.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: ○



از آن جا و از بقعهٔ ایشان هیچ آواز نشنیدند. (ابوالفتوح ۲۱۶/۱)

بقور boqur [عر.، ج. بَقَرَة] (اِ.) (قد.) گاوها: آنچ مالابد معاش و مصالح عمارت و زراعت باشد از اغنام و بقور قناعت نمایند. (جوینی[1] ۷۹/۱)

بکار[1]، به‌کار be-kār (صـ.) (قد.) [افزودن قد.]

بک‌اسپیس bake('e)speys [انگ.: backspace] (اِ.) (رایانه) کلید پس‌بَر. ← کلید ▫ کلید پس‌بر.

بکسمات baksamāt (اِ.) (قد.) نوعی نان روغنی: دلا چو تازه کند جان به فصل تابستان/ مباش غافل از آن بکسمات و شربت یخ. (صوفی محمد هروی ۸۲)

بگو [و] مگو be-gu[-vo]ma-gu (اِمصـ.) (گفتگو) ▫ ~ ... شدن (بگومگویم شد، بگومگویت شد، ...) (گفتگو) بحث و مشاجره کردن: با اهل خانه‌مان بگومگویم شده. (شاملو: دُن آرام ۲۱۹/۱)

بگی bagi [انگ.: baggy] (صـ.، اِ.) نوعی شلوار گشاد با جیب‌های متعدد در کنار، جلو، و پشت آن.

بل[1] bel [مخفِ. بهل، فعل امر از هلیدن] (فعـ.) (قد.) شاهد دیگر: از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا/ بل تا برود نام من ای یار به زشتی. (سعدی: غزلیات، چ یغمایی ۵۳۰) ○

بلا balā [عر.: بلاء] (اِ.)

▫ ~ دور است (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مصونیت کسی را از بیماری یا اتفاق ناگواری آرزو کنند: بلا دور است، شنیدم که تصادف کرده‌ای.

بلابار b.-bār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) فروریزندهٔ آسیب و بلا: از آسیب پیکان هوا بلابار شد. (آقسرایی ۲۷۳)

بلابندی balā-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) جلوگیری از مصیبت و بلا: آخر به حیلت بلابندی توان کرد و گریه‌شانی در میان آورد. (نصرالله منشی ۱۶۳)

بلادون bel[l]ādon [لا.] (اِ.) (گیاهی)... ؛ مردم‌گیا. [اصلاح مترادف]

بلارک balārak [هنـ.، = بلالک = پلارک] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

بلاعزل be.lā.'azl [عر.] (صـ.) عزل‌نشدنی: جانشین بلاعزل، وکالت بلاعزل. ○ مستوفی ... گذشته از استیفای چندین ولایت، ... سمت مدیری کل منحصر بلاعزل وزارت مالیه را هم داشته است. (مستوفی ۱۷۵/۱) نیز ← وکالت ▫ وکالت بلاعزل. [افزودن تعریف، مثال و شاهد]

بلاکیف belā.keyf [عر.] (صـ.) بدون کیفیت: ادراک ایشان از سبک، ادراکی است بلاکیف. (شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی ۱۴۱/۱)

بلاگ belāg [انگ.: blog] (اِ.) (رایانه) وبلاگ ←.

بلاگیری balā-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) شیطنت؛ بازیگوشی: بچه‌های من افتادند به بلاگیری. (چهل‌تن[1] ۷۴)

بلاله bolāle [عر.: بلالَة] (اِ.) (قد.) تر و نمناکی: از لذت خورد و شراب، به بلاله‌ای راضی شده. (زیدری ۲۱)

بلاندیده balā-na-did-e [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.، قـ.) در حالی که هنوز رنج و مصیبت پیش نیامده است: علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد/ بلاندیده دعا را شروع باید کرد. [؟]

بلبان balabān [از رو.] (اِ.) (موسیقی) [اصلاح ریشه و حوزهٔ کاربرد]

بلبل bolbol [عر.] (اِ.) [اصلاح ریشه و در دیگر ترکیبات]

بلبلک b.-ak [عر.فا.] (مصغـ. بلبل، اِ.) (قد.) بلبل: بلبلکان بانشاط، قمریکان باخروش/ در دهن لاله مشک، در دهن نحل نوش. (منوچهری[1] ۱۷۸)

بلبله bolbole [عر.: بلبلَة] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

بلبله‌گوش bal-bal-e-guš (صـ.) (گفتگو) دارای گوش‌های پهن، بزرگ، و بیرون‌زده. [اصلاح تعریف]

بلت belt [انگ.: belt] (اِ.) دستگاهی برقی دارای کمربند مخصوص، که دور بخشی از بدن (کمر و باسن) قرار می‌گیرد و موجب تکان دادن آن ناحیه و درنتیجه آب شدن چربی می‌شود.



بلست balast [= بدست] (اِ.) (قد.) وجب؛ بدست: **از شادروان کسری بلستی نصیب علی رضوان‌الله علیه رسید.** (قصص قرآن مجید ۳۷۸ح.: ذیل)

بلغاری bolqār-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به بلغار، کشوری در اروپای شرقی) **[اصلاح هویت دستوری]** **۱.** مربوط به بلغار یا بلغارستان. **[اصلاح تعریف]**

بلقاسمی bo.l.qāsem-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ابوالقاسم = پیغمبر اسلام «ص») مربوط به ابوالقاسم؛ مخصوص ابوالقاسم؛ مخصوص پیغمبر اسلام (ص): **دست‌بردِ دعا و ثنا می‌نماید و به ذکر خصایص بلقاسمی و خصال بوترابی و اجتهاد سجادی و صدق جعفری و سریرت کاظمی که حضرت علیا را داده، داده‌اند.** (خاقانی[۱] ۲۱۲)

بلقندر bolqandar (صـ.) (قد.) بی‌دین؛ ملحد: **به زر و سیم مردمان اندر/ هست بر اعتقاد بلقندر.** (کمال اسماعیل: دیوان ۴۵۲: فرهنگنامه ۱/۲۹۰)

بلکم balko(a)m (قـ.) عامیانه؛ بلکه هم: **کلیدت حتماً توی راه افتاده، برگرد بلکم پیدایش کنی.**

بلگه (اِ.) (عامیانه) برگه ←: **بلگهٔ مرخصی، بلگهٔ زردآلو.**

بلل balal [عر.] (اِ.) (قد.) به شدن؛ بهبود: **خادم به اعجاز صدق نیت و به قوّت خلوص طویت از قطران قلم و کافور قرطاس رحم مودتِ سعادت‌زای را اتصال و بلل می‌دهد.** (خاقانی[۱] ۲۷۴)

بلند boland (صـ.)

▫ **~ ~** با صدای بیشتر از حد معمول: **داشتند بلندبلند حرف می‌زدند.** (سیامک گلشیری[۱] ۴۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۲.** **[حذف شاهد]** **۹.** (قد.) شایع شدن: **و این، خود در میان مردم بلند شود و به گوش پادشاهان عالم برسد.** (عالم‌آرای صفوی ۵۰۹)

• **~ گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) شایع کردن: **وای بر جان کسی که این سخن را بلند گرداند و آوازه بیندازد.** (عالم‌آرای صفوی ۴۲۵)

بلندا b.-ā **۴.** (اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) فاصلهٔ قائم هر نقطه تا سطح زمین یا هر تراز مبنا.

بلندپایگاه boland-pāy-gāh (صـ.) (قد.) دارای مقام و مرتبهٔ عالی: **نثر ... در بارگاه بلندپایگاه نظم از درجهٔ اعتبار ساقط است.** (لودی ۴)

بلندطبع boland-tab' [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) **۱.** ویژگی آن‌که مادیات را حقیر می‌شمارد و بخشنده و سخاوت‌مند است. **۲.** ویژگی آن که عزت نفس دارد و برای به دست آوردن چیزی یا رسیدن به مقامی تن به خفت و خواری نمی‌دهد. **۳.** باذوق؛ باقریحه؛ بااستعداد: **شعرا و گویندگان بلندطبع.** (جمال‌زاده[۱۸] ـ ک ـ) **[حذف ارجاع و افزودن تعریف]**

بلندفکر boland-fekr [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که اندیشه‌های او اهمیت، ارزش و اعتبار معنوی دارد: **شعرا و گویندگان بلندطبع و بلندفکر.** (جمال‌زاده[۱۸] ـ ک ـ)

بلندقامت boland-qāmat [فا.عر.] (صـ.) بلندقد ↓: **همه بلندقامت و درشت.** (میرصادقی[۱] ۹۶)

بلندقد boland-qad [فا.عر.] (صـ.) دارای قد بلند: **مردی بلندقد و خوش‌صورت.**

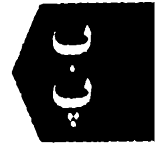
بلندمرتبه‌ساز boland-martabe-sāz [فا.عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن که شغل او ساختن برج و ساختمان‌های بلند و چندطبقه است: **دولت تسهیلاتی برای بلندمرتبه‌سازان در نظر دارد.** نیز ← بلندمرتبه (مِ.۲).

بلندین balandin (اِ.) (قد.) قسمت فوقانی چهارچوب در: **در او افراشته درهای سیمین/ جواهرها نشانده در بلندین.** (شاکر بخارایی: شاعران ۴۸)

بلوتوث bolutus [انگ.: bluetooth] (اِ.) (رایانه، فنی) فناوری برقراری ارتباط بی‌سیم میان دستگاه‌های الکترونیکی مانند تلفن‌های همراه و رایانه‌ها با یکدیگر؛ دندان آبی.

بلورجات bolur-jāt [معر. ازعر.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

بلوروار bolur-vār [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) بلوری بسیار ریز که نور را قطبیده می‌کند، اما شکل بلوری یا خواص نوری قابل تشخیص ندارد.



بلوطستان balut-estān (اِ.) جایی که در آن درخت بلوط فراوان روییده باشد، جنگل بلوط: **هر دو ... در پای بلوطستانی ... آرمیدند.** (قاضی ۶۷۱)

بلوغ boluq [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (جانوری) ... ‖ سن بلوغ شرعی در پسر پانزده سال تمام قمری و در دختر نُه سال تمام قمری است. [اصلاح توضیح]

بلوک¹ boluk (اِ.) (منسوخ) دهستان (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

بلوک bolu(o)k [فر.: bloc، از هلند.] (اِ.) [اصلاح آوانگاری] ۶. واحد معمولاً چهارتایی از تمبرهای ازهم‌جدانشده که مجموعه‌داران در آلبوم‌های تمبر نگه‌داری می‌کنند.

بله balah [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **اعتماد بر حال عاریتی از بَلَه [باشد.]** (هجویری ع ۹۶)

بله bale [از عر.: بلیٰ] (شجـ.، قـ.) ۷. (گفتگو) هنگام اعتراض به سخن یا عمل کسی، به‌ویژه در برخورد به بچه، به کار می‌رود: **بله! این چه کاری بود کردی؟ آخرین بارت باشد وگرنه ....**

○ ~ **گرفتن** شاهد: **خواستگارها با ارابهٔ آراسته‌ای آمدند از آکسینیا بله بگیرند.** (شاملو: دُن آرام ۶۶/۱)

بلهم balhom [عر.: مخفِ. بل هُم أضل] (صـ.) (قد.) بسیار نادان: **بار بلهم اضل کشی برخیز/ تا تو را نام گشت بلهم خر.** (سوزنی¹ ۴۷) ○ **ای رفته و بازآمده بلهم گشته/ نامت ز میان نام‌ها گم گشته.** (منسوب به خیام)

بلیت belit [از فر.: billet] (اِ.)

▫ ~ **اعتباری** (فرهنگستان) بلیتی که برای استفاده در مدت زمان خاصی (مثلاً یک هفته یا یک ماه یا یک سال) معتبر باشد، این بلیت ممکن است رمزدار باشد.

▫ ~ **بخت‌آزمایی** برگه‌ای با شمارهٔ معیّن که برای شرکت در قرعه‌کشی خریده می‌شود و به صاحب برگه‌ای که شمارهٔ آن در قرعه‌کشی برنده شده جایزه‌ای تعلق می‌گیرد: **ما انگار که بلیت بخت‌آزمایی برده باشیم، خم شدیم روی روزنامه تا عکس غلام را ببینیم.** (مستور⁵ ۸۰)

بلیچینگ beličing [انگ.: bleaching] (اِمصـ.) (پزشکی) فرایند برداشتن رنگ از روی دندان با استفاده از مواد رنگ‌بر.

بم² bam [= بام= بامب] (اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

بمواجهه، به‌مواجهه be-movājehe [فا.عر.] (قـ.) ← مواجهه ▫ در مواجهه. [اصلاح ارجاع]

بن bon (اِ.)

▫ **از ~ سی و دو دندان** (قد.) (مجاز) ▫ از (ز) بنِ دندان (مِ.۱) ←: **چرخ بر دوش از مه نو، غاشیه/ از بن سی و دو دندان می‌کشد.** (ظهیر فاریابی ۲۳۲) ○ **بی لب و دندان شیرین تو صبر/ از بن سی و دو دندان می‌کنم.** (انوری¹ ۸۹۱)

بناپارتیسم bonāpārtism [انگ.: bonapartism] (اِ.) (سیاسی) (فرهنگستان) اعتقاد به غلبه بر نابسامانی‌های اجتماعی با توسل به حکومت استبدادی یک فرمانده نظامی مقتدر و عوام‌فریب.

بناگوشک ba(o)n-ā-guš-ak (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) [حذف قد. و افزودن حوزهٔ کاربرد]

بنانج banānj (اِ.) (قد.) هوو ←: **همی نسازد با داغ عاشقی صبرم/ چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج.** (شهید بلخی: شاعران ۲۸)

بن‌بست bon-bast (صمـ.، اِ.) ۳. (مجاز) (جوانان) نهایت چیزی یا صفتی: **تو که یک لیوان یک‌بارمصرف پر از چای با دو حبه قند می‌گذاری پیش روی من ... بن‌بست معرفتی.** (چلچراغ ۳۴/۴)

بند¹ band (اِ.)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) ۳. ... ← زبان ▫ زبان کسی بند آمدن. [افزودن ارجاع]

▫ ~ **پ** (گفتگو) (مجاز) پارتی² (مِ.۱) ←: **بعد از کلی دوندگی و استفاده از بند پ بالاخره موفق شد ویزا بگیرد.** (چلچراغ ۱۴/۴۲)

▫ ~ **تنبانِ کسی شُل (سست) بودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌حیا و بی‌عفت بودنِ او؛ هوس‌باز



بودنِ او: **فلانی بند تنبانش شُل است.** (← شهری[۲] ۲۱۵/۲) ○ **بند تنبانش هم خیلی سست بود و چپ و راست زن می‌گرفت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۳) **[اصلاح صورت ترکیب و تعریف و افزودن شاهد]**

□ ~ِ **ثبت** (منسوخ) کیسه‌ای که مُهر مخصوص امضا را در آن قرار می‌دادند که معمولاً در بالای آن بندی هم بود که سر کیسه را با آن محکم می‌کردند: **چشم‌روشنی معمولاً از این چیزها بود: طاقهٔ شال ... جای مُهر (جامهری) و شبکلاه و بند ثبت.** (کتیرایی ۲۱۱) ○ **در خلعتی‌هایی که عروس برای خانوادهٔ داماد می‌آورد ... جامهر، شبکلاه و بند ثبت.** (مستوفی ۳۲۱/۲)

□ ~ِ **دل کسی پاره شدن (بریدن)** (گفتگو) (مجاز) **۲.** دچار هیجان شدن: **فاطمه خانم مشغول ملافه‌شوری است که نامه‌ای از جبهه برایش می‌آید از خوش‌حالی بند دلش پاره می‌شود.** (فصیح[۱] ۲۹۷)

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) **۲.** (قد.) (مجاز) استوار کردن: **من از او در آخرت سخن قبول نکنم، آنگه به آن رها نکند که سخن رائق گوید تا آن را بند زند و مؤکد کند.** (ابوالفتوح ۱۴۴/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۵.** (گفتگو) (مجاز) ثابت و بی‌حرکت ماندن در جایی: **روسری ساتن لیز است، روی سر بند نمی‌شود.** ○ **گاوهای کج و کوله‌ای که شاخ رو سرشان بند نمی‌شد.** (شاملو: دُن آرام ۱۲۸/۱)

□ ~ِ **کسی سست بودن** (گفتگو) (مجاز) عفیف و پاکدامن نبودن او: **می‌رفت پی الواتی با زن سربازِ در حال خدمتی که بندش سست بود.** (شاملو: دُن آرام ۲۴۶/۱)

□ ~ِ **نامه** (قد.) بند و نواری که دور نامه می‌پیچیدند و آن را مُهر می‌کردند تا کسی جز مخاطب اصلی نامه نتواند آن را بخواند؛ سحا.

□ ~ **نبودن در جایی** (گفتگو) (مجاز) قرار و آرام نداشتن در آنجا: **می‌آمد و می‌رفت و هیچ جا بند نبود.** (وفی[۲] ۲۸)

بنداره b.-ār-e (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) اسفنکتر ←.

بندپا[ی] band-pa[y] (صـ.) (جانوری) متعلق به ردهٔ بندپایان: **عنکبوت جانوری بندپا به شمار می‌رود.**

بندتنبان‌کوتاه band-e-tombān-kutāh (صـ.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عجول و بی‌صبر: **تو هم که بندتنبان‌کوتاهی، یک دقیقه صبر می‌کردی خودش می‌آمد و لازم نبود این‌همه راه را بروی.**

بندگشا[ی] band-goša[-y] (قد.) **۲.** (اِ.) (جانوری) شاهد دیگر: ○ **سرش با سرِ گاو مانَد ... دنبالش چون دنبال کبش و پایش چون پای شتر مانَد و از میان هر بندگشای دوازده گز باشد.** (ابوالفتوح ۴۲۲/۸)

بندوق bondoq [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) تفنگ: **اگر به تیر بندوق گورخری مجروح شد، بعد از آن، آن را مرده یافتند، حلال است یا حرام؟** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۵۰)

بندی band-i (صنـ.، منسوب به بند) **۲.** دارای بند. ← بند[۱] (مِ.۱). **[اصلاح ارجاع]**

بنر baner [انگ.: banner] (اِ.) پارچه‌ای که روی آن شعارهای تبلیغاتی، آگهی، سخنان پندآموز و مانند آن‌ها می‌نویسند.

بن‌کن bon-kan (صفـ.،اِ.) کج‌بیل باغبانی که با آن گیاهان را از ریشه درمی‌آورند.

بنگ[۱] bang [او.] (اِ.) **[افزودن کد مدخل و اصلاح ریشه]**

بنگ[۲] .b (اصو.) صدایی که از شلیک گلوله ایجاد می‌شود: **همه برای اولین شلیک آماده می‌شوند. بنگ. شمارهٔ سی‌وشش زودتر از موقع شلیک کرده است.** (وفی[۲] ۱۸۰)

بنلاد bon-lād (اِ.) **۲.** (گیاهی) (فرهنگستان) بافتی که به موازات محور طولی گیاه قرار دارد و منشأ رشد ثانوی یا قطری گیاه است.

بنواصفر banu-'asfar [عر.: بنوالاصفر] (اِ.) (قد.) مردم یونان و روم که رنگ چهرهٔ آنان در نظر اعراب قدیم زرد بود: **کجایند بنواصفر پادشاهان نژادهٔ روم که یادی از ایشان باقی نمانده؟** (کدکنی ۵۴۰)

بنه[۲] bon-e (اِ.)

▫ **از ~** (قد.) **[حذف هویت دستوری]**

بنهار، به‌نهار be-nahār (ص.) (قد.) ← نهار[1] ▫ به‌نهار. **[اصلاح ارجاع]**

بن‌یاخته bon-yāxt-e (اِ.) (زیست‌شناسی) ← سلول ▫ سلول‌های بنیادی.

بنیاد bonyād (اِ.) **۱.** مهم‌ترین و اصلی‌ترین بخش یک نهاد، نظام، نظریه و مانند آنها که منشأ شکل‌گیری، بقا یا رشد و تکامل آن است؛ آنچه باعث ماندن و پای‌داری چیزی است؛ اساس؛ بنیان؛ پایه. **[اصلاح تعریف]** **۲.** سازمان یا مؤسسه‌ای غیرانتفاعی که برای هدف معیّنی فعالیت می‌کند. **[اصلاح تعریف]**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۲.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم/ ناز بنیاد مکن تا نکَنی بنیادم.** (حافظ[1] ۲۱۵)

• **~ کندن [حذف مدخل فرعی]**

▫ **~ِ کسی (چیزی) راکندن (برکندن، برانداختن، بردن)** (قد.) (مجاز) او (آن) را به طور کامل نابود کردن و از بین بردن: **اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد/ من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم.** (حافظ[1] ۲۵۸) ○ **پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک/ ور نه این سیل دمادم ببرد بنیادم.** (حافظ[2] ۶۳۶) ○ **خیال روی تو بیخ امید بنشاندست/ بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست.** (سعدی[3] ۴۳۴)

بنین ؟ (اِ.) (دیوانی) طرف چپ سپاه؛ میسره: **سنین سپاه را به شمخال ... متانت داده و بنین را به مَلِک شعبان کوره سپرده.** (مروی ۳۷۴)

بنی‌نوع bani-no' [عر.عر.] (اِ.) فرزندان نوع بشر؛ انسان‌ها: **ایزد سبحانی این نیکونهادِ عالی‌نژاد را همواره با دل دانا و دست توانا از بنی‌نوع ممتاز داراد.** (وادی ۱۰۶)

بنیه benye [فر.: beignet] (اِ.) **[حذف کد مدخل و اصلاح آوانگاری]**

بنیه bonye [عر.: بِنیَة] (اِ.) **[حذف کد مدخل]**

بنیه baniyye [عر.: بنیَّة] (اِ.) (قد.) دختر: رسول **علیه‌السلام به حجرهٔ فاطمه علیهاالسلام آمد و گفت: یا بنیه، ای فرزندک من هیچ طعامی هست به نزدیک تو؟** (ابوالفتوح ۳/۲۴)

بو[ی] bu[-y] (بمـِ. بوییدن) **[حذف کد مدخل]**

• **~ بردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (مجاز) پی بردن به موضوع یا امری پنهانی به طور اجمال و به حدس و گمان: **بو برده است که اتفاقی افتاده.** (شاملو: دُن آرام ۲۱۶/۱) ○ **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]**

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) بو برآمدن؛ بو خاستن: **بادهٔ خاص خورده‌ای، نقل خلاص خورده‌ای/ بوی شراب می‌زند، خربزه در دهان مکن.** (مولوی[2] ۱۲۲/۴)

▫ **~ ورنگ** (قد.) (مجاز) **۲.** آبرو و اعتبار: **همه نام من بازگردد به ننگ/ نمانَد ز من در جهان بوی و رنگ.** (فردوسی[3] ۱۴۵۰)

بو[1] bu [= بُوَد] (فعـ.) (قد.) **[اصلاح کد مدخل]**

بو[2] b. [ازعر.] (اِ.) **[اصلاح کد مدخل]**

بوآ bu[y]'ā [فر./انگ.: boa] (اِ.) (جانوری) ← مار[1] ▫ مار بوآ. **[اصلاح ارجاع]**

بواسیر bavāsir [عر.، جِ. باسور] (اِ.) (پزشکی) ... ؛ هموروئید. **[افزودن مترادف]**

بوالعنبر bo.l'ambar [از عر.: ابوالعنبر] (صـ.) (قد.) (مجاز) آن که همیشه بوی عنبر می‌دهد: **هرگز نشد به بوی چو عنبر سیر/کنیت گرفت گرچه به بوالعنبر.** (نصرالله تقوی: دهخدا[3] ۱۹۷۱)

بوالواسع bo.l.vāse' [ازعر.: ابوالواسع] (صـ.) (قد.) (مجاز) تنبل؛ بیکاره؛ کون‌گشاد: **هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک/ بوالواسعان و خشک‌مزاجان برزنند.** (سنایی[2] ۱۶۲)

بووین bo(u)bin [فر.: bobine] (اِ.) (برق) سیم‌پیچ (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

بوتاکس bu(o)tāks [انگ.: botox] (اِ.) (پزشکی) ماده‌ای تشکیل‌شده از سم ضعیف‌شدهٔ یک باکتری که با ازکار انداختن عصب عضلات باعث بی‌شکلی عضله می‌گردد و در نتیجه برای رفع چین و چروک، به‌ویژه در ناحیهٔ صورت و گردن و اطراف چشم نتایج مفیدی دارد.



بوترابی bu.torāb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ابوتراب [از القاب علی (ع)]) مربوط به بوتراب؛ مخصوص بوتراب: **دست‌بردِ دعا و ثنا می‌نماید و به ذکر خصایص بلقاسمی و خصال بوترابی و اجتهاد سجادی و صدق جعفری و سریرت کاظمی که حضرت علیا را داده، داده‌اند.** (خاقانی[۱] ۲۱۲)

بوته[۱] bute [هن.] (اِ.) [اصلاح ریشه] **۲.** (صنایع دستی) ... ← گل[۱] ◘ گل و بوته. [اصلاح ارجاع] **۳.** (قد.) نشانهٔ تیر؛ هدف: **تیر توی بوته خورد.** (مثَل) (بهمنیار[۱] ۲۳۲)

بوجاری bujār-i (حامص.) (کشاورزی) شاهد دیگر: **غلغلهٔ بوجاری از خرمن جاهای نزدیک و دور بلند بود.** (شاملو: دُن آرام ۱۷۷/۱) ○

بودانی bud-ān-i [= بودنی] (ص.) (قد.) بودنی: **کاری که بُوَد در علم و قضا کردانی و آن کار بودانی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۸۴)

بودبود bud-bud (اِ.)

◘ **~ ... شدن (بودبودم شد، بودبودت شد، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ● بودبود کردن ↓ : **خلق‌الله هاج‌وواج تماشایش می‌کنند و زن‌ها بودبودشان می‌شود.** (شاملو ۴۰۵)

● **~ کردن (داشتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **غلیان کردن میل جنسی در وجود کسی، به‌ویژه زنی: زنیکهٔ پتیاره ... نصف شب تو اطاق ما چه کار داشتی؟ نگو که بودبود می‌کرده.** (← هدایت[۶] ۴۵) **[اصلاح تعریف و شاهد]**

◘ **به ~ افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ● بودبود کردن ↑ : **الاهی زن ... پایین‌تنه‌ات کرم بگذارد که مثل دهن ماهی به له‌له و بودبود نیفتاده باشد.** (← شهری[۱] ۳۱۴)

بودن bud-an (مصـ.ل.، بمـ.: بُو) **۱۲.** ادامه داشتن روال امری: **این قضایا بود تا آقا از سفر برگشت.** ○ **چند روز بود که عمو ... گوشهٔ اتاق خوابیده بود.** (درویشیان ۷۶)

بوده bud-e (صف. از بودن، اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **جنبنده همه جمله بودگانند / برهانْت بس است بر فنای**

گیهان. (ناصر خسرو[۱] ۱۵۶)

بورق buraq [معر. از فا.: بوره] (اِ.) (قد.) بوره: **نافهٔ بز پوست باز کرده نمک و بورق بر او افشانند و خشک گردانند.** (عبدالهادی مراغی: منافع حیوان ۱۱۲)

بوزی buzi (اِ.) (قد.) نوعی قایق: **ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست.** (مثَل) (دهخدا[۳] ۳۲۹) ○ **سیراف ... شهری بزرگ بوده است و آبادان و پرنعمت و مشرع بوزی‌ها و کشتی‌ها.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۲۸)

بوزینه buzine [از عر.] (اِ.) (جانوری) **[اصلاح ریشه]**

بوس[۱] bus (اِ.) **[افزودن کد مدخل]** **۲.** (بمـ. بوسیدن ← بوسیدن[۱]. **[اصلاح ارجاع]**

بوس[۲] .b (بمـ. بوسیدن) (قد.) ← بوسیدن[۲].

بوسه b.-e (اِمصـ.، اِ.)

◘ **~ ولیسه** بوسیدن و لیسیدن یکدیگر هنگام عشق‌بازی: **در این شب پاره‌ای از خویشان داماد ... هزار شعبده می‌انگیختند ... تا بتوانند عروس و داماد را در هنگام ... بوسه و لیسه ببینند.** (کتیرایی ۲۰۴)

بوسیدن[۱] bus-id-an (مصـ.م.، بمـ.: بوس[۱]) **[افزودن کد مدخل]** لمس کردن با لب‌ها که با اندک مکثی همراه است، به نشانهٔ محبت، احترام، تشکر و مانند آنها. **[اصلاح تعریف]**

بوسیدن[۲] .b [= بیوسیدن] (مصـ.م.، بمـ.: بوس[۲]) (قد.) انتظار داشتن: **بیامد به ایشان عذاب خدای از آنجا که نه بوسیدند.** (قرآن موزهٔ پارس ۲۲۰: ذیل)

بوش bo[w]š (اِ.) (قد.) **[اصلاح ریشه]**

بوشاسپ bušāsp (اِ.) (قد.) بوشاسب ←: **اما بوشاسپ دیدن از آن بُوَد که قوّت متخیله تنها بماند.** (ابن‌سینا: طبیعیات دانش‌نامهٔ علایی، تصحیح محمد مشکوة ۱۳۱)

بوش‌جو bo[w]š-ju (صف.) (قد.) جاه‌طلب؛ خودنما: **موسی خاک‌رو را بر بحر می‌نشانی / فرعون بوش‌جو را در عار می‌کشانی.** (مولوی[۲] ۲۱۵/۷)

بوصی busi [معر. ازفا.: بوزی] (اِ.) (قد.) نوعی قایق. ← بوزی.

بوقت، به‌وقت be-vaqt [فا.عر.] (ق.) (قد.)

[افزودن قد.]

بوقلمون buqalamun [معر. از یو.] (اِ.) ۴. (جانوری) آفتاب‌پرست (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

بوکان bukān (اِ.) (قد.) (جانوری) رودهٔ کور. ← روده ▫ رودهٔ کور: نام این روده به پارسی بوکان بُوَد. (اخوینی ۸۹)

بولانی bulān-i (اِ.) (قد.) بورانی ←: وه در آن دم که طغاری بُوَد از بولانی/ من و همکاسه یکی، وه چه تماشا باشد. (صوفی محمد هروی ۸۹)

بولوز buluz [فر.] (اِ.) بلوز ←.

بولونی boloni [؟] (اِ.) (منسوخ) نوعی کوزهٔ کوچک: نوعی قرعه‌کشی معمول بود جواب‌های مساعد یا نامساعد را روی کاغذ نوشته بودند و در بولونی انداخته بودند. (سعید نفیسی: زندگی‌نامه و خدمات علمی ۸۶)

بولینگ bo[w]ling [انگ.: bowling] (اِ.) (ورزش) [اصلاح آوانگاری]

بوم[1] bum (اِ.) ۵. (قد.) شاهد دیگر: ○ گنجشک بهاری صفت باری گوید/ کز بوم برانگیزد اشجار نوان را. (سنایی[4] ۸۵) ۶. (قد.) سرشت؛ خو؛ طبیعت: گرت بیخ اخلاص در بوم نیست/ از این بر کسی چون تو محروم نیست. (سعدی[1] ۱۴۳)

بوم‌سازگان b.-sāz-gān (اِ.) (محیط زیست) (فرهنگستان) اکوسیستم ←.

بوم‌سپهر bum-sepehr [فا.یو.] (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) جوّ و اقیانوس‌ها و زیست‌کره و بخش رویی پوستهٔ زمین که در برهم‌کنش‌های پیچیدهٔ بوم‌شناختی دخالت دارند.

بومی‌سازی bum-i-sāz-i (حامص.) فراهم آوردن وسایلی برای این که به پدیده‌ای ویژگی‌های بومی بدهند: بومی‌سازی علم.

بونکر bu(o)nker [انگ.: bunker] (اِ.) (فنی) ۲. مخزن سوخت. ← مخزن ▫ مخزن سوخت.

بویندگی buy-ande-gi (حامص.) (قد.) بوینده بودن؛ خوش‌بو بودن: در آن گلستان چشمه‌ای روشن است/ خوش آبی به بویندگی چون گلاب. (اسدی: لغت‌نامه[1])

به، بـ be (حا.) ۱. برای بیان اتصال یا تماس چیزی با چیز دیگر به کار می‌رود: تابلو را به دیوار زدم. ○ دست زدم به پیشانی‌اش داغ بود. ○ [اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۲. برای بیان ارتباط یا رابطه با کسی یا چیزی به کار می‌رود: به او گفتم. ○ به من تلفن زد. ○ به او نامه نوشتم. ○ به او اشاره کردم ساکت باشد. ○ به بچه‌ها علاقه دارد. ○ [اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۳. برای بیان سمت و جهت یا مقصدِ حرکت کسی یا چیزی به کار می‌رود: به کجا می‌روی؟ ○ بعد از ظهر به سینما می‌رویم. ○ به خانه رسیدیم. ○ دست به جیب برد. ○ بادکنک به هوا رفت. ○ [اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۳۰. پیش از اسم یا مصدر می‌آید، برای بیان شروع عملی ادامه‌دار یا متوالی: افتاد دنبالم به التماس و درخواست. ○ نشستیم به حرف زدن.

به‌آفریدیه، بهافریدیه beh-ā('ā)farid-iy[y]-e (صـ.، اِ.) (قد.) (ادیان) پیروان به‌آفرید. ▯ آن که در زمان ابومسلم خراسانی آیینی جدید آورد که مبنای آن دیانت زرتشتی بود که با تعلیمات اسلامی آمیخته بود: من با یکی از بهافریدیه (و اینان صنفی از مجوس‌اند که از همه خیرخواه‌تر و از همه بی‌آزارترند) مباحثه‌ای کردم در باب دفن مردگان در خاک. (کدکنی ۷۴)

بها[1] bahā (اِ.)

▫ ~یِ چیزی را دادن (گفتگو) (مجاز) در مقابل آن زحمت کشیدن یا متحمل خسارت شدن: صدایش بلندتر شد: هشدار می‌دهم بهایش را می‌دهید، خیلی هم گران .... (امیری ۳۸)

بهار[2] bahār [سنس.] (اِ.) (قد.) ۲. بت؛ صنم: بهارش تویی غمگسارش تو باش/ درین تنگ زندان زوارش تو باش. (فردوسی[3] ۹۳۴) نیز ← نوبهار[2]. [اصلاح ارجاع]

بهاربند b.-band (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: طویله و بهاربندی ... کفایت سی مال می‌کند. (امین‌الدوله ۳۹) ○

بهارخانه bahār-xāne [سنس.فا.] (اِ.) (قد.) .... نیز



← بهار^۲، نوبهار^۲. [اصلاح ارجاع]

بهارستان^۲ bahār-estān [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) ....
نیز ← بهار^۲، نوبهار^۲. [اصلاح ارجاع]

بهاره bahār-e (صنـ.) **۱.** مربوط به بهار: [اصلاح تعریف] **۲.** مناسب برای استفاده در بهار. [اصلاح تعریف]. **۳.** به‌عمل‌آمده در بهار. [اصلاح تعریف]

بهاری^۱ bahār-i (صنـ.، منسوب به بهار^۱) [اصلاح هویت دستوری] **۱.** مربوط به بهار. [اصلاح تعریف]

بهاری^۲ b. [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به بهار^۲) (قد.) مربوط یا متعلق به بهار، و به مجاز، زیبا. [اصلاح تعریف]

بهانامه bahā-nāme (اِ.) (فرهنگستان) فهرست قیمت کالای یک مؤسسه.

بهاونعم be.hā.va.ne'am [عر.] (شجـ.) (قد.) فبها. ↔ فبها ¤ فبهاونعم. [اصلاح ارجاع]

بهتان bohtān [عر.] (اِمصـ.) [اصلاح هویت دستوری]

بهت‌انگیز boht-'a(a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) موجب بهت. ← بهت: خبر بهت‌انگیز.

بهجیت bahj.iy[y]at [عر.: بهجیّة] (اِمصـ.) (قد.) شادمانی: به اضعاف آن اریحیت و لطف بهجیت که تضمین آن تحیت بُوَد سلام و آفرین و دعا و درود و ستایش گفته آمد. (خاقانی^۱ ۲۳۸)

به‌خاصه، بخاصه be-xāsse [فا.عر.] (ق.) (قد.) مخصوصاً: سبب امتلا بسیار خوردن بُوَد و بسیار شراب خوردن به‌خاصه سپس از طعام که آن طعام پیشین ناگواریده بُوَد و دیگر طعام خورده آید. (اخوینی ۵۵۴)

به‌خم، بخم be-xam (صـ.) (قد.) خمیده: چنگت خبر از راه طرب داد و ز پیران/ بشنو سخن راست، مبین پشت به‌خم را. (کمال:گنج ۳۱۷/۲)

به‌رانی beh-rān-i (حامصـ.) (قد.) راحتی؛ خوشی: آسانی و به‌رانی دهد به شاد کردن دلها. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۰۳)

بهره bahr-e (اِ.) **۵.** (قد.) شاهد دیگر: سپر بر سر و تیغ هندی به مشت/ از آن نامداران دو بهره بکشت. (فردوسی^۳ ۳۷۶) ¤

بهمن bahman (اِ.)
¤ ~ِ **چین** (قد.) نوعی پارچهٔ مرغوب: چو باشد روز را هنگام پیشین/ ز من خواهد پرند و بهمن چین. (فخرالدین گرگانی ۴۷)

به‌نشین beh-nešin (صفـ.) (قد.) ویژگی آن که به خوبی و خوشی در جایی نشیمن اختیار می‌کند: چرخ را چون تو به‌نشینی نیست/ .... (ظهیر فاریابی ۳۵۴)

بهوانی beh-vān-i (حامصـ.) (قد.) بهبود؛ شفا: فروفرستادیم ما از قرآن آنچه آن بهوانی‌ای و سبب بخشایشی است برویدگان را. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۴۱: ذیل)

بهیزک behizak (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) **۱.** ...؛ وهیزک. [افزودن مترادف]

بهینه‌سازی beh-ine-sāz-i (حامصـ.) **۳.** (رایانه) کارآمدتر کردن برنامه‌های رایانه همراه با کوچک‌تر و سریع‌تر کردن آنها.

بی.آر.تی bi.ār.ti [انگ.: B.R.T.: Bus Rapid Transit] (اِ.) نوعی خط اتوبوس‌رانی تندرو که با استفاده از مسیرهای ویژه و کاهش توقف اتوبوس به نقل و انتقال مسافر در زمان کمتری نسبت به معمول می‌پردازد.

بی‌بار bi-bār (صـ.) بدون میوه؛ بی‌ثمر: درخت بی‌بار.

بی‌باش bi-bāš [فا.تر.] (صـ.) (قد.) بدون سرور؛ بی‌سرکرده؛ بدون رئیس: قزلباش بی‌باش مانند سگ دیوانه در هر ویرانه گریزان می‌گشتند. (محمدیار: مسخرالبلاد ۱۳۲)

بی‌پاوسر bi-pā-vo-sar (صـ.) (قد.) (مجاز)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) از خود گذشتن: از پای تا سرت همه نور خدا شود/ در راه ذوالجلال چو بی‌پاوسر شوی. (حافظ^۱ ۳۴۶)
• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) آشفته کردن: بی‌پاوسر کردی مرا/ بی‌خواب و خور کردی مرا.

(مولوی[۲] ۹۲/۴)

بی‌پایی bi-pāy(')-i (حامص.) (مجاز) ۲. (قد.) ضعف؛ سستی: ضرا ... **یعنی برجای‌مانده از بی‌پایی.** (ابوالفتوح ۲۷/۲)

بی‌پروبال bi-par-o-bāl (ص.) (قد.) (مجاز) ناتوان: **باری عز و علا، پرانندهٔ هر بی‌پروبالی ... است.** (زیدری ۱۴)

بی‌پرهیز bi-parhiz (ص.) (قد.) محفوظ؛ درامان: **مرد هشیار آن بُوَد که از حملهٔ دشمنی که زیردست بُوَد، ایمن نباشد؛ و از به‌سردرآمدن او بی‌پرهیز نبُوَد.** (بخاری ۱۷۸)

بی‌پلی bi-pol-i [فا.یو.فا.] (حامص.) (قد.) بی‌پولی ←: .../ **خاک بر سر می‌کنم از بی‌پلی.** (نزاری قهستانی: جهانگیری ۱۵۹۴/۲)

بیت‌العزه beyt.o.l.'ezze [عر.: بیت‌العِزّة] (اِ.) (قد.) (ادیان) خانهٔ عزت و شرف، و به مجاز، جایی در آسمان که قرآن در آنجا یک‌باره بر فرشته‌ای فرود آمد و از آنجا نوبت‌به‌نوبت و به‌تدریج بر پیغمبر (ص) نازل شد: **خدای‌تعالی در ماه رمضان در شب قدر از لوح محفوظ به آسمان دنیا فرستاد به بیت‌العزه.** (ابوالفتوح ۶۳/۲)

بی‌تعارف bi-ta'ārof (ق.) بدون رعایت آداب و تشریفات یا به‌طور صریح: **بی‌تعارف به شما بگویم که شعرهایتان خیلی تصنعی است.**

بیتک bitek [یو.] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

بیتکچی b.-či [یو.تر.] (ص.، اِ.) (دیوانی) [اصلاح آوانگاری و ریشه]

بی‌تلوین bi-talvin [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) بی‌رنگ‌وریا: **تلوین این رخسار بین در عشق بی‌تلوین شهی/ گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم.** (مولوی[۲] ۱۷۸/۳)

بیت‌یاب beyt-yāb [عر.فا.] (صف.، اِ.) کشف‌الابیات ←.

بیجاده bijāde (اِ.) (قد.) ۲. (مجاز) [اصلاح حوزهٔ کاربرد]

بی‌چاک‌ودهن bi-čāk-o-dahan (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌چاک‌دهن ←: **آدم‌های بی‌چاک‌ودهنی بودند.** (میرصادقی[۵] ۶۶) ○ **بی‌چاک و دهن، آدم‌ندیده!** (علی‌زاده ۲۳۵/۱)

بی‌چگونه bi-če-gun-e (ص.) (قد.) بی‌چون (مِ.۲) ←: **خدای بُوَد بی‌صفتِ بودن ... همیشه بُوَد و بی‌چگونه بُوَد.** (محمد بن منور[۱] ۲۴۹)

بی‌حسی bi-hess-i [فا.عر.فا.] (حامص.)

□ ~ **اپی‌دورال** (پزشکی) نوعی بی‌حسی که با کاهش یا از بین رفتن حس در بخشی از بدن بر اثر تزریق بی‌حس‌کنندهٔ موضعی همراه است. محل تزریق برای ایجاد بی‌حسی در منطقهٔ کمری ستون مهره‌ها یا منطقهٔ خاجی است و ناحیهٔ کمر به پایین بی‌حس می‌شود.

بی‌حقوق bi-hoquq [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ناسپاس: **آدم این قدر بی‌حقوق ندیده بودم.**

بیخ bix (اِ.) ۵. (قد.) (مجاز) بوته، درخت، یا هر نوع گیاه: **مرا که میوهٔ شیرین به دست می‌افتد/ چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار؟** (سعدی[۳] ۷۲۱)

● ~ **زدن** (قد.) ۲. (مص.م.) از ریشه کندن، و به مجاز، به‌کلی و از اساس نابود کردن: **دشمنان را گهی که بیخ زنم/ به کبابی جگر به سیخ زنم.** (نظامی[۴] ۱۲۹)

بی‌خبر bi-xabar [فا.عر.] (ص.)

● ~ **گذاشتن** (مص.م.) خبر ندادن از حال و احوال خود: **می‌روی ما را بی‌خبر نگذار، تلفن بزن.**

بی‌خستون bi-xastun (ص.، اِ.) (قد.) کافر؛ منکر؛ ناباور: **مرین بی‌خستونان را پای‌وهی بُوَد اندر دوزخ خوارکننده.** (تفسیر قرآن پاک ۴۱: ذیل)

بی‌خیال bi-xiyāl [فا.عر.] ۶. (شج.) (گفتگو) شاهد: ○ **بی‌خیال آقا، سخت می‌گیری.** (چلچراغ ۵/۴۷) ۷. (شج.) (گفتگو) منصرف شو: **تو عید مجله چاپ کنیم؟ بی‌خیال!** (چلچراغ ۳۴/۴۲)

□ ~ **چیزی شدن** (گفتگو) شاهد: **چند ساعتی را شاد و بی‌خیال مشکلات دنیا می‌شوی.** (چلچراغ ۷/۴۹) ۲. صرف‌نظر کردن از آن یا انجام ندادن آن: **بعضی از دخترهای دانشکده بعد از متأهل شدن بی‌خیال درس**

ب پ

شده‌اند. (چلچراغ ۲۸/۵۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. شاهد: ○ شما یک چیزهایی شنیده‌ای دیگر نمی‌دانی چطوری بازگو کنی. بی‌خیال شو. (چلچراغ ۴/۴۹) ۲. منصرف شدن از انجام کاری یا پی‌گیری موضوعی: می‌خواستیم وارد ساختمان شویم، رویمان بیشتر از آن بود که بی‌خیال شویم، دزدکی وارد شدیم. (چلچراغ ۴/۳)

▫ ~ِ کسی (چیزی) بودن (گفتگو) به او (آن) اهمیت ندادن: بی‌خیال زن و بچه است.

▫ چیزی (کاری) را ~ شدن (گفتگو) [اصلاح صورت ترکیب] ۱. [حذف مثال] شاهد: ○ این قدر ذوق‌زده شد که تیپ هنری‌اش را بی‌خیال شد و شروع کرد ضرب گرفتن روی داشبورد. (چلچراغ ۹/۲۰) ۲. منصرف شدن از آن: مسافرت رفتن را بی‌خیال شد. ○ لطفاً شفاف‌سازی را بی‌خیال شوید. (چلچراغ ۲۸/۵۰) ۳. صرف نظر کردن از آن: لطف کنید کلاً صبح را بی‌خیال شوید. (چلچراغ ۲/۴۴)

بی‌خیالی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.)

▫ ~ طی کردن (گفتگو) شاهد: ○ بی‌خیال! اما نه! نمی‌شود! تا کی می‌توان بی‌خیالی طی کرد؟! (چلچراغ ۳/۵۴)

بیدادکار bi-dād-kār (صـ.، اِ.) (قد.) ظالم؛ ستمگر؛ بیدادگر: خدای دوست ندارد بیدادکاران را. (ابوالفتوح ۸۹/۲)

بیدار bidār (صـ.)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) بیدار ماندن: صد شب، ز برای نفس دشمن بنخفت/ یک شب ز برای دوست بیدار نداشت. (عطار[12] ۴۰۶)

بیداربخت b.-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ دگر باره شه بیداربختش/ سؤالی زیرکانه کرد سختش. (نظامی[3] ۴۰۱)

بی‌درکجایی bi-dar-kojā-y(')-i (حامصـ.) سرگردانی؛ آوارگی: گویی چنان کز سکه افتد پادشایی/ ای خوش‌ترین افغان در این بی‌درکجایی. (عماد خراسانی: شکفتن‌ها و رستن‌ها، گردآوردهٔ فریدون مشیری ۴۶۸) ○ عرصهٔ سردرگمی‌ها مانده و بی‌درکجایی‌ها. (اخوان ثالث: آخر شاهنامه ۵۷، چ۱۳۳۸)

بی‌دست‌وپایی bi-dast-o-pāy(')-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شاهد دیگر: از بی‌دست‌وپایی خودش دلخور بود، گفت بی‌مبالاتی کردیم. (شاملو: دُن آرام ۱۶۸/۱) ○

بیدق[1] beydaq [عر.: بیدق، معر. از فا.: پیادک] (اِ.) (قد.) [حذف شاهد اول]

• ~ راندن (قد.) حرکت دادن مهرهٔ پیاده در شطرنج: تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند/ عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست. (حافظ[1] ۵۰)

▫ ~ فروکردن (قد.) • بیدق راندن ↑: عشق از اول بیدق سودا فروکردن خوش است/ شه رخ غم در پی آن برنتابد هر دلی. (خاقانی ۶۸۴)

بیدمشک bid[-e]-mešk [فا.سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) [اصلاح ریشه]

بی‌دمی bi-dam-i (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) قطع موقت تنفس به هر علت.

بیران birān [= ویران] (صـ.) (قد.)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ویران شدن: خانه را اول آدم ... بنا کرد، به طوفان نوح بیران شد. (ابوالفتوح ۳۲۷/۱)

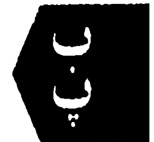
بیرانی b.-i [= ویرانی] (حامصـ.) (قد.) شاهد دیگر: منع کند بندگان خدای را که در مساجد و خانه‌های خدا روند و ذکر او کنند و سعی کنند در خراب و بیرانی آن. (ابوالفتوح ۳۰۰/۱) ○

بیراه، بی‌راه bi-rāh ۴. (ق.) (قد.) (مجاز) به‌ناحق: همه یک به دیگر برآمیختند/ به هر جای، بیراه خون ریختند. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

بیرایه birāye (اِ.) (قد.) آلت موسیقی: مطرب ... آن بیرایهٔ خود بشکست و توبه کرد و جامه بدرید. (خواجه عبدالله[1] ۵۸۰)

بیرم[1] beyram (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

بیرم[2] b. (اِ.) (قد.) ظرفی کوچک برای سوزاندن عود: مَلِک نگاه کرد دید مردی درازبالا جامهٔ صوف پوشیده و زناری بر میان بسته و بیرمی به جهت عود سوختن در دست گرفته و به آواز و الحان کلمات



می‌خواند. (محمد بخاری ۱۳۳)

بیرون birun (اِ.)

▫ ~ِ (حا.) ۲. در بیرون از: **بیرونِ خانه هوا سردتر است.**

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) ۲. (گفتگو) برکنار کردن؛ اخراج کردن: **عده‌ای از کارگرها را بدون حقوق و مزایا انداختند بیرون، گفتند کار نداریم.** ۳. در معرض دید قرار دادن، به‌ویژه قسمت‌هایی از بدن که معمولاً پوشانده می‌شود: **مینی‌ژوپ پوشیده بود، پاهایش را انداخته بود بیرون.** ▫ **لباس یقه‌باز پوشیده بود و سر و سینه‌اش را انداخته بود بیرون.**

• ~ **ریختن** (مصـ.مـ.) ۳. به صورت دسته‌جمعی اخراج کردن یا از جایی به بیرون راندن: **همهٔ کارگرها را ریختند بیرون و درِ کارخانه را بستند.**

بیرون‌روش b.-rav-eš (اِمصـ.) (مجاز) (پزشکی) شاهد: **امروز دیگر زه زدم. از دیشب بیرون‌روش. تا صبح شش بار.** (آل‌احمد[۲] ۸۳)

بیرونین birun-in (صـنـ) (قد.) بیرونی؛ خارجی: **و حس بیرونین از قِبَل جاسوسی است.** (ابن‌سینا: طبیعیات دانش‌نامهٔ علائی، تصحیح سید محمد مشکوة ۹۹)

بیزاکودیل bizākodil [انگ.: bisacodyl] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی ملین که با اثر بر روی رودهٔ بزرگ باعث تخلیهٔ روده می‌شود.

بیزی‌سیزن bizisizen [انگ.: busy season] (اِ.) فصل کاری. ← فصل ▫ فصل کاری.

بی‌سامان‌کار bi-sāmān-kār (صـ.) (قد.) بی‌بندوبار؛ روسپی: **پدرت مردی بد نبود و مادرت بی‌سامان‌کار نبود.** (ابوالفتوح ۲۰۷/۷)

بی‌ستود bi-sotud (صـ.) (قد.) کافر؛ منکر. ← • بی‌ستود شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) کافر شدن؛ منکر شدن: **می‌گویند که بیرویدیم به برخی و بی‌ستود شدیم به برخی.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۵۳: ذیل)

بی‌سرپی bi-sar-pey (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌دلیل و راهنما؛ گمراه: **چو ما بی‌سرپی‌ایم افتاده در بند/ چه برخیزد از این بی‌سرپی‌ای چند.** (عطار: الهی‌نامه ۲۹۷: ذیل)

بی‌سروپا[ی] bi-sar-o-pā[y] (صـ.) (مجاز) ۴. (قد.) مضطرب؛ سراسیمه؛ آشفته؛ پریشان: **چون سراسیمه گشت و بی‌سروپا/ ناگهش ره نمود راهنما.** (امیرخسرو: هشت بهشت م، ۲۱۲: فرهنگ‌نامه ۳۲۲/۱)

بی‌سوادی bi-savād-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۲. (مجاز) [افزودن مجاز]

بیش‌پروردگی biš-parvar-d-e-gi (حامصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) رشد بیش‌ازحد یاخته‌ها در نتیجهٔ تغذیهٔ زیاد.

بیش‌رویش biš-ruy-eš (اِمصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) افزایش تعداد یاخته‌های به‌هنجار در بافت یا عضو.

بیش‌فعال biš-fa''āl [فا.عر.] (صـ.) (روان‌شناسی) ویژگی کودکانی که دائم در جنب‌وجوشند و معمولاً درونگرا نیستند.

بیش‌فعالی [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (روان‌شناسی) (فرهنگستان) فعالیت حرکتیِ بیش‌ازحد همراه با بی‌قراری و پاسخ شدید.

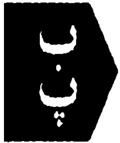
بیشکفت biškaft (صـ.) (قد.) سخت؛ شدید: **سه چیز است که حق‌تعالی بر آن دشمن می‌دارد، خندهٔ بیشکفت و خوردن بی‌گرسنگی و خواب روز بی‌بیداری شب.** (ترجمهٔ احیاء علوم الدین ۵۰۱/۲: ذیل)

بیشه biše (اِ.) ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) شاهد: **[شیر] آواز بیشه دوست دارد ... وی را بگیرند و دربندند و بیشه می‌زنند.** (عجائب المخلوقات ۵۷۲: ذیل)

بیشینه biš-ine (صـنـ.) ۲. (ریاضی) ماکزیمم (مِ.۲). ←. [اصلاح ارجاع]

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (رایانه) (فرهنگستان) تبدیل اندازهٔ پنجره به بزرگ‌ترین حد آن که معمولاً تمام پرده را در بر می‌گیرد.

بی‌صفت bi-sefat [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) [اصلاح محل حوزهٔ کاربرد] ۳. (تصوف) شاهد دیگر: ▫ **اولیاء مختلف‌اند: بعضی اهل معرفت‌اند و بعضی اهل معاملت، ... و بعضی با صفت‌اند و بعضی بی‌صفت.** (عطار[۱] ۶)



بی‌صقال bi-seqāl [فا.عر.] (ص.) (قد) صیقل نیافته؛ کدر؛ تیره و تار: **همچو این تاریک‌رویان روی من/ تیره بود و تار بام و بی‌صقال.** (ناصر خسرو[۸] ۲۸۹)

بیضه beyze [عر.: بَیضَة] (ا.) ۴. (قد.) گلوله‌ای توخالی از طلا یا نقره که مواد خوشبو چون مشک، عنبر، و کافور در آن می‌گذاشتند. [اصلاح تعریف]

بی‌طایل bi-tāyel [فا.عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **آن را به سخنان بی‌حاصل و دعاوی بی‌طائل مطول گردانیده.** (شمس قیس ۳۶)

بی‌طهارت bi-tahārat [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن که طهارت نکرده باشد؛ ناپاک.

بیع 'biya [عر.: جِ. بیعَة] (ا.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **دعوات ... بنویسند و بر دیوارها و ستون‌های مساجد و بیع بچسفانند.** (محمد بخاری ۱۹۸)

بیغوش beyquš [تر.] (ا.) (جانوری) به عنوان نماد تنهایی و عزلت‌گزینی به کار می‌رود: **تنها و بیغوش‌وار ... زندگی می‌کرد.** (شاملو: دُن آرام ۲۵/۱) [افزودن توضیح]

بیق biq (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۲. ویژگی آنکه از موضوعی یا اوضاع و احوال جایی کاملاً بی‌اطلاع است و از آن هیچ نمی‌داند: **هفت جلسه غیبت یعنی از بیخ بیقم، بیقِ بیق.** (چلچراغ ۷/۵)

بیک bik (حر.) (قد.) ۱. لیکن؛ اما: **نکند خلاف خدای وعدهٔ خویش را بیک بیشتر مردمان ندانند.** (قرآن موزهٔ پارس ۱۴: ذیل) ۲. بلکه: **بیک آرزوهاست ایشان را به آرزو به حق نرسند.** (عتیق نیشابوری ۹۲/۱)

بی‌کار، بیکار bi-kār (ص.) ۵. (قد.) ناکارآمد: **بی‌کار بهیمه‌ای و کژطبع کسی/کو فرق میان زشت و زیبا نکند.** (سعدی[۵] ۷۲۳)

بی‌کلاسی bi-kelās-i [فا.فر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) نداشتن شخصیت و شأن اجتماعی یا سطح بالای درجه و مرتبه از نظر موقعیت اجتماعی: **هر نوع مخالفت با آن به نوعی بی‌کلاسی محسوب می‌شود.** (چلچراغ ۲۹/۵)

بی‌کله bi-kalle (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۳. (ق.) شاهد: ○ **اگر به بابات نگفتم چه جور بی‌کله سواری می‌کنی!** (شاملو: دُن آرام ۴۶/۱)

بیکینی bikini [فر.: bikini] (ا.) ← مایو ◘ مایوی دوتکه. [اصلاح ارجاع]

بیگار bigār (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: **فرعون و قومش که ایشان را به بندگی گرفته بودند و مقهور و ذلیل کرده به بیگار.** (ابوالفتوح ۲۶۴/۵) ○

بیگانه bigāne (ص.) ۵. (قد.) غیرمسلمان: **اندر ابتدا بیگانه بوده است بر دست علی بن موسی الرضا ... اسلام آورد.** (هجویری ع ۱۷۳)

بی‌گمان bi-go(a)mān (ق.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) یقین پیدا کردن: **بی‌گمان شد که گور کین‌اندیش/ خواندش از بهر کینه‌خواهی خویش.** (نظامی[۴] ۷۵)

بی‌گه[۱] bi-gah [= بی‌گاه] (ص.، ق.) (قد.) (شاعرانه) [افزودن کد مدخل] ۲. بی‌گاه (مِ.۲) ←: **هرچند بی‌گه آیی، بیگاه خیز مایی/ ای خواجه خانه باز آ، بی‌گاه شد، کجایی؟** (مولوی[۲] ۲۰۹/۶) ○ **که بی‌گه ز درگاه بیرون شوید/شگفت آیدم تا شما چون شوید.** (فردوسی[۳] ۱۴۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (شاعرانه) ۲. فرارسیدن هنگام غروب یا شب: **وای کز آواز این بیست و چهار/ کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار.** (مولوی[۱] ۱۳۳/۱)

بیگه[۲] bigah [؟] (ا.) (قد.) مقیاسی برای زمین معادل ثلث جریب: **تمام عالم بر چند بیگه زمین و لقمهٔ معلوم دل‌بسته خوش هستند.** (مکتوبات حسین بلخی ۵۰۵ ب)

بیل bil (ا.) ۳. (قد.) استخوان کتف: **بر پشت دو استخوان است به پارسی نام او بیل و به تازی کتف.** (اخوینی ۴۵)

بیل‌بیلک b.-b.-ak (ا.) (گفتگو) (طنز) هنگام نام بردن از هر وسیله‌ای گفته می‌شود که معمولاً نام آن را نمی‌دانند یا به خاطر ندارند؛ ماس‌ماسک.

بی‌لجام bi-lejām [فا.معر.] (ص.، ق.) بدون افسار، و به مجاز، بدون قدرت کنترل: یابو ... را از



سرطویله ... بیرون کشیدند ... و بی‌لجام بر پشت آن جستند. (جمال‌زاده[16] ۳۵)

بیل‌خور bil-xor (صف.، اِ.) (کشاورزی) لایهٔ خاک تا عمقی که تیغهٔ بیل فرومی‌رود. ◊ ساخت صفت فاعلی در معنای صفت مفعولی.

بیماردل bimār-del (صـ.) (قد.) (مجاز) **۲.** عاشق: **از امل بیماردل را هیچ نگشاید از آنک / هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست.** (خاقانی ۷۴۶)

بیمارستان bimār-estān (اِ.)

▫ ~ِ **روانی** تیمارستان ←.

بیماری bimār-i (حامص.، اِ.)

▫ ~ِ **بوسه** (پزشکی) منونوکلئوز ←.

▫ ~ِ **مرگ** (قد.) بیماری خطرناکی که درمان ندارد و به مرگ بیمار منجر می‌شود: **ابوهاشم صوفی بیمار بود، بیماری مرگ.** (جامی[8] ۲۸)

بی‌مر bi-mar (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: **خدای تعالی او را گوسپند بی‌مر داد.** (ابوالفتوح ۷۹/۶) ٥

بی‌مقدار bi-meqdār [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) **۲.** خوار؛ حقیر؛ بی‌قدر و منزلت: **باراِلاها ... اجازه بده که یک بار هم از این بندهٔ بی‌مقدارت بی‌باکی و تهوری سر بزند.** (حجازی ۳۴۴)

بیناری binārī [انگ.: binary] (اِ.) (رایانه) دوگانی ←.

بینز binz [انگ.: beans] (اِ.) اکستازی ←.

بی‌نشاط bi-nešāt [فا.عر.] (صـ.) (قد.) فاقد نشاط و شادابی؛ افسرده؛ غمگین: **استادم همچنان اندیشه‌مند می‌بود. بوسهل گفت: سخت بی‌نشاطی، کاری نیفتاده است.** (بیهقی[1] ۷۸۵)

بینش‌ور bin-eš-var (صـ.) (قد.) دارای بینش و آگاهی: **یا از آن دریا که موجش گوهر است / گوهرش گوینده و بینش‌ور است.** (مولوی: لغت‌نامه[1])

بینش‌وری b.-i (حامص.) (قد.) داشتن بینش و آگاهی: **بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از بینش‌وری.** (مولوی[1] ۲۹/۳)

بی‌نفاق bi-nefāq [فا.عر.] (صـ.) (قد.) صمیمی، یک‌دل، و یک‌رنگ: **مصاحب بی‌نفاق.** (لودی ۲۸۴)

بینک‌وبینی beyn.ka.va.beyn.i [عر.] (شج.) (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که گوینده از شنونده بخواهد که حرفی را که از او شنیده به دیگری نگوید؛ بین خودمان بماند: **حالا که خودمانیم تو هم بینک‌وبینی گاهی دیگر مزه‌اش را می‌بردی و ... چه بسا پا به روی حق می‌گذاشتی.** (جمال‌زاده[6] ۱۴۵)

بی‌نگرش bi-negar-eš (صـ.) (قد.) بی‌ملاحظه؛ بی‌محابا: **به دل اندر همی‌داشت که با حجاج خلاف کند از ... خون‌های ناحق و بی‌نگرش.** (تاریخ سیستان ۱۱۴)

بی‌ننه‌وبابا bi-nane-vo-bābā (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) بی‌پدر (مِ.۲) ←. **[افزودن مجاز و اصلاح ارجاع]**

بینی[1] bini (اِ.)

▫ ~ **ترش کردن** (قد.) (مجاز) اخم کردن؛ چهره در هم کشیدن؛ روی ترش کردن: **صد جام درکشی ز کف دیو، آنگهی / بینی ترش کنی، بخور ای خام پخته‌خوار.** (مولوی[2] ۲۱/۳)

▫ ~ِ **عقابی** بینی خمیده و نوک‌تیز، مانند منقار عقاب.

▫ ~ِ **قلمی** بینی باریک و استخوانی.

▫ ~ِ **کوفته‌ای** بینی پهن با سر گرد و بزرگ.

بی‌نیاز bi-niyāz **۴.** (صـ.) ویژگی آن که قناعت می‌کند و از کسی، چیزی طلب نمی‌کند و به خاطر مادیات تن به خواری نمی‌دهد.

بینی‌واره bini-vāre (اِ.) حلقه‌ای که در بعضی مناطق از جمله در هند و جنوب ایران زنان به عنوان زیور به پرهٔ بینی می‌آویزند.

بیوتکنولوژی biyoteknoloži [فر.: biotechno-logie] (اِ.) (شیمی) **[اصلاح آوانگاری]**

بیوس ba(i)yus (بمِ. بیوسیدن) (قد.)

▫ **به** ~ (قد.) امیدوار؛ متوقع: **گربهٔ به‌بیوس نتوان بود / هم در این بیشه بوده شیر عرین.** (انوری[1] ۳۸۰)

بیوسفر biyosfer [فر.: biosphère] (اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

بیوسیدن ba(i)yus-id-an (مصـ.م. بمـ.: بیوس)

(قد.) شاهد دیگر: **تو از خدای نبوت و پیغامبری نه‌بیوسیدی.** (ابوالفتوح ۴۹۱/۸) ○

بی‌وسیلت bi-vasilat [فا.عر.] (ق.) (قد.) بدون واسطه و میانجی: **درِ میر و وزیر و سلطان را/ بی‌وسیلت مگرد پیرامن.** (سعدی۲ ۷۲)

بیوشیمی biyošimi [فر.: biochimie] (اِ.) (شیمی) **[اصلاح آوانگاری]**

بیوشیمیایی biyošim[i]-y-āy(')i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به بیوشیمی) (شیمی) **[اصلاح آوانگاری]**

بیوفیزیک biyofizik [فر.: biophysique] (اِ.) (فیزیک) **[اصلاح آوانگاری]**

بی‌وقوف bi-voquf [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: **آهم اثر نیافت ز فریاد بی‌وقوف/ شاگرد را چه بهره ز استاد بی‌وقوف؟** (کلیم ۲۵۵) ○

بیوک boyuk [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رئیس و بزرگ: **ای بیوک اتّه و کیخای ده/ دبه آوردم بیا روغن بده.** (مولوی: لغت‌نامه۱)

بیوگاز biyogāz [فر.: biogaz] (اِ.) (شیمی) **[اصلاح آوانگاری]**

بیوگرافی biyog[e]rāfi [فر.: biographie] (اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

بیولوژی biyoloži [فر.: biologie] (اِ.) (جانوری، گیاهی) **[اصلاح آوانگاری]**

بیولوژیست biyoložist [فر.: biologiste] (صـ.، اِ.) (جانوری، گیاهی) **[اصلاح آوانگاری]**

بیولوژیک biyoložik [فر.: biologique] (صـ.) **[اصلاح آوانگاری]**

بیومتری biyometri [انگ.: biometry] (اِمصـ.) (رایانه) زیست‌سنجی ↔ بیومتریک.

بیومتریک biyometrik [انگ.: biometrics] (اِ.) (رایانه) **۱.** مطالعهٔ زیستی قابل اندازه‌گیری با رایانه؛ زیست‌سنجی. **۲.** مجموعهٔ فنون مبتنی بر آن دسته از خصوصیات قابل اندازه‌گیری که به طور خودکار بازشناسی می‌شود، مثلاً اثر انگشت می‌تواند به اطلاعات رایانه‌ای خود یا حساب بانکی دست یابد؛ زیست‌سنجی.

بیومکانیک biyomekānik [فر.: biomécanique] (اِ.) (مکانیک) **[اصلاح آوانگاری]**

بیونیک biyonik [فر.: bionique] (اِ.) (مکانیک) **[اصلاح آوانگاری]**

بی‌هش، بیهش bi-hoš [= بی‌هوش] (صـ.) (شاعرانه) **[حذف قد.]**

بی‌هوازیستی bi-havā-zist-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (محیط زیست) (فرهنگستان) **شرایطی** که در آن موجودات در غیاب اکسیژن محلول به رشد و بقا ادامه می‌دهند.

پ

پا[ی][1] [pā[y]] (اِ.) **۳.** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **پای چشم چین‌خورده.** (هدایت[10] ۷۱) **۴.** (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) **[اصلاح هویت دستوری]** مثال و شاهد دیگر: **پا هستی جمعه برویم کوه؟** ○ **این صفحه جایگاهی است برای آنان که جرئت دارند ... ما همه‌رقم پاش هستیم.** (چلچراغ ۱/۳۳) **۱۰.** (اِ.) انتها؛ پایان؛ منتهاالیه: **ولایت طوس به جملگی از سر طوس تا پای طوس به وی ارزانی داشتیم.** (منتجب‌الدین ۶۵)

▫ **~ از خط بیرون شدن** (قد.) (مجاز) از حد تجاوز کردن: **پای دلم برون نشد از خط مهر او/ نه مهرهٔ امید من از ششدر سخاش.** (خاقانی ۲۳۴)

▫ **~ از سر ندانستن** .... نیز ← سر ▫ سر از پا بازنشناختن. **[اصلاح ارجاع]**

• **~ پیچیدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) فرار کردن: **الا تا نپیچی سر از عدل و رای/که مردم ز دست نپیچند پای.** (سعدی: جهانگیری ۳۷/۳)

▫ **~ خاکی کردن** (قد.) (مجاز) **۱.** سفر کردن: **فرستاده چو دید آن خشمناکی/ به رجعت پای خود را کرد خاکی.** (نظامی[۳] ۴۳۷) **۲.** قدم رنجه نمودن، آمدن: **اگر پای خاکی کنی بر درم/ چو خورشید بر خاک چین بگذرم.** (نظامی[۷] ۳۸۰)

• **~ دادن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۳.** موافقت کردنِ ضمنی جنس مخالف برای ایجادِ دوستی: **دختره بالاخره پا داد.**

◎ **~ داشتن** (مص.ل.) (مجاز) **۴.** توان و قدرت راه رفتن داشتن: **اگر پا داشتم می‌آمدم.**

▫ **~ درکشیدن** (قد.) (مجاز) ▫ پا در دامن کشیدن ←: **روزی دو به چابکی شکیبد/ پا درکشد و پدر فریبد.** (نظامی[۲] ۱۵۶)

▫ **~ سست کردن** (گفتگو) (مجاز) **۲.** آهسته حرکت کردن: **پشت خرمن‌جا ... پا سست کرد.** (شاملو: دُن آرام ۲۳۰/۱) نیز ← پاسست.

▫ **~ِی چیزی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) ارزش آن چیز را داشتن: **آن اسب کهر شما خودش پای چهل تا اسب درمی‌آمد.** (پزشک‌زاد ۱۸۷)

▫ **~ِی حرفِ (صحبتِ، گفتگویِ، نقل، ...) کسی (چیزی) نشستن** (گفتگو) (مجاز) گوش دادن به او (آن): **وقتی پای نقل آدم می‌نشینند ... نباید از آدم گریزان باشند.** (آل‌احمد[۶] ۲۱)

▫ **~ِی کسی به جایی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) به آنجا قدم گذاشتنِ او؛ وارد آنجا شدنِ او: **این داداش، ما را یاد جوانی‌هامان انداخته. خیلی وقت بود که دیگر پامان نرسیده بود به زورخانه.** (← میرصادقی[۳] ۲۴۷) ○ **پایش که به خانه می‌رسد زنش را به قصد کشت می‌زند.** (شاملو ۹۹)

▫ **~ِی کسی (چیزی) به میان (میان، وسط) آمدن [اصلاح صورت ترکیب]** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **بند از بندمان جدا کنید نمی‌گوییم، چون که پای خویش و قوم خودتان وسط می‌آید.** (پزشک‌زاد ۲۷۵)

▫ **~ِی کسی حساب کردن** (گفتگو) (مجاز) شاهد



دیگر: پول کفش بچه‌اش را پایش حساب نکردم. میرصادقی[۳] ۲۷۷) ○

□ ~ِی کسی داشتن (قد.) (مجاز) یاری کردن به او: آن شبش گفت: **جز تو کسی پای من ندارد.** (ابوالفتوح ۱۵۴/۲)

□ **~ِی کسی (چیزی) را به میان (درمیان، وسط) کشیدن (آوردن)** [اصلاح صورت ترکیب] (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **من اگر تنها این‌کاره بودم چرا پای تو را می‌کشیدم وسط؟** (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۵)

□ **~ِی کسی لب گور بودن** (گفتگو) (مجاز) □ یک پای کسی لب گور بودن ←: **پایش لب گور است اما باز هم حرص مال دنیا را می‌زند.** ○ **برای آدمی که پایش لب گور است که فرقی نمی‌کند.** (شاملو: دُن آرام ۹۳/۱)

□ **~ِی کسی نوشتن** (گفتگو) (مجاز) به حساب او گذاشتن؛ در بدهکاری او منظور کردن: **هزار شب خوردیم و پایمان نوشتند، بگذار هزارویک شب بنویسند.** (← شهری[۱] ۳۰۳-۳۰۴)

□ **~ِی کسی وسط آمدن** [حذف ترکیب]

□ **~ِی منصب بوسیدن** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، رسمی بوده است که چون کسی را به مقامی نصب می‌کردند آن شخص ظاهراً به پابوسی شاه می‌رسیده و می‌گفتند پای فلان منصب را بوسید: **ارباب مناصب بدین تفصیل آن روز پای منصب بوسیدند ... علی‌قلی‌سلطان ذوالقدر حاکم قم پای مهرداری بوسید.** (زندگانی شاه عباس ۲۱۲/۲)

□ **بر ~ ساختن (کردن)** [اصلاح صورت ترکیب] (مجاز) **۱.** شاهد دیگر: ○ **جشن باشکوهی بر پا کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱) **۲.** شاهد دیگر: ○ **سگ‌ها ... غوغایی بر پا می‌کردند.** (آل‌احمد[۴] ۴۰)

□ **بر ~ کردن** (مجاز) **۱.** [حذفِ معنی]

□ **تو[ی] ~ِی هم پیچیدن** (گفتگو) (مجاز) مزاحم کار و فعالیت همدیگر شدن: **کار آن‌قدر بود که این دوتا همکار تو پای همدیگر نپیچند.** (آل‌احمد[۱۰] ۲۰)

□ **خود را [به] ~ِی کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) خود را با او مقایسه کردن؛ خود را در ردیف او دانستن: **تو خودت را پای آنها نگذار، تو جان منی، تو عمر منی، تو همه‌کس منی.** (← شهری[۱] ۴۸۴)

□ **زیر ~ِی خود را محکم کردن** (گفتگو) (مجاز) موقعیت خود را تثبیت کردن: **کاسب‌کاری شد که حسابی زیر پایش را تو خاک قزاق محکم کرد.** (شاملو: دُن آرام ۱۵۲/۱)

پاپ‌کورن pāpkorn [انگ.: popcorn] (اِ.) ذرت بوداده. ← گل[۱] □ گل ذرت. [اصلاح ارجاع]

پاپلک pā-palak (امص.) عمل زیررو کردن: **مرغ دارد خاک‌ها را پاپلک می‌کند.** (فرهنگنامهٔ فارسی)

پاپیه‌ماشه pāpiye māše [فر.: papier mâché] (اِ.) نوعی مجسمه‌سازی با خمیر کاغذ.

پاتختی pā-taxt-i (اِ.) **۳.** میزی که کنار تخت‌خواب می‌گذارند: **عینک ... را ... گذاشت روی پاتختی.** (مستور[۱] ۲۱)

پاترس pā-tars (اِ.) پاترسونه ←.

پاترسونک p.-unak (اِ.) پاترسونه ↓: **رحیم کن‌کن در شب عروسی به پیروی از «گربه را باید پای حجله کشت» برای این‌که به عروس پاترسونک بدهد و چشم‌زهره‌ای ... بگیرد به او می‌گوید: می‌دانی من کی‌ام؟** (کتیرایی ۲۰۳)

پاترسونه pā-tars-une (اِ.) ترساندن اطفال و زیردستان برای بازداشتن از کاری یا واداشتن به کاری: **برای پاترسونهٔ بچه می‌گویند: می‌دهیمت به دست علی‌موجود.** (کتیرایی ۷۵)

پاتک pā-tak (اِ.)

● **~ زدن** (مص.ل.) (گفتگو) **۱.** (نظامی) انجام دادنِ عمل پاتک. **۲.** (مجاز) رفتن سرزده و معمولاً به صورت دسته‌جمعی به جایی و خوردنِ خوراکی‌های موجود در آن‌جا: **دیشب چند تن از دوستانم به خانهٔ ما پاتک زده بودند.**

پاتوه pā-tove (اِ.) (منسوخ) زمین یا مکان گودی که در آن یخ نگه‌داری می‌کردند.

پاتوه‌دار p.-dār (صف.) (منسوخ) دارندهٔ پاتوه: **ده پانزده شاهی یخ پاتوق‌دار یعنی یخ‌فروش پاتوه‌دار سرمایهٔ یک روز یا نصفه روزش بود.** (شهری[۴] ۳۳/۵)

پاتهی pā-tohi (ص.) (قد.) پابرهنه؛ بدون کفش: **مستحب آن است که در مکه پاتهی رَوَد.** (ابوالفتوح ۱۱۱/۲)

پاچاه pā-čāh (اِ.) (قد.) گویی که بافنده به وقت بافتن هر دو پا را در آن می‌انداخت: **به لوح پای و به پاچاه و قرقره به کره/ به نایژه به مکوک و به تار و پود و ثیاب.** (خاقانی ۵۴)

پاچپله pā-čaple (اِ.) (قد.) [صحیح آن پاچبله است. ← پاچبله]

پاچه pā-če (اِ.)

▫ **تو ~ٔ کسی رفتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فریب خوردن او و وادار شدن او به انجام کاری یا پذیرفتن چیزی که معمولاً خوشایند او نیست. نیز ← قالب • قالب کردن (مِ.۱): **با قیمت بالایی آن آپارتمان را خریدم، بعدها نهمیدم که حسابی تو پاچه‌ام رفته است.**

▫ **تو ~ٔ کسی کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) قالب کردن. ← قالب • قالب کردن (مِ.۱): **فروشنده به‌زور می‌خواست مانتو را تو پاچهٔ من بکند.**

پاچه‌خوار p.-xār (صف.) (گفتگو) (مجاز) چاپلوس و متملق: **پاچه‌خوار است برای رئیس اداره دستمال می‌گیرد.**

پاچه‌خوارانه p.-āne (ص.، ق.) (گفتگو) (مجاز) با حالت تملق و چاپلوسی: **آقای قدبلند به حالت پاچه‌خوارانه‌ای از رشتی‌ها و فرهنگ و تمدنشان تعریف می‌کند.** (چلچراغ ۴/۵۸)

پاچیله pā-čile (اِ.) (قد.) نوعی کفش تنگ و چسبان: **در درون کعبه رسم قبله نیست/ چه غم ار غواص را پاچیله نیست.** (مولوی[۱] ۳۴۳/۱) ○ **برون کش پای از این پاچیلهٔ تنگ/ که کفش تنگ دارد پای را لنگ.** (نظامی[۳] ۲۴۲)

پاخسه pāxse (اِ.) (قد.) چینه و پی بنای دیوار: **به هر پاخسه بر چهل لاد نیز/ ز جزع و رخام و ز هرگونه چیز.** (اسدی: گرشاسب‌نامه)

پاداشت pādāšt (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **اصل مجازات مکافات و مقابله بُوَد ... و پاداشت را از اینجا جزا گویند.** (ابوالفتوح ۱۷۳/۱)

پادان pādān (ص.، اِ.) (قد.) ضامن؛ کفیل؛ میانجی: **هرکه آرد آن را او راست شترواری و منم بدو پادانی.** (ترجمهٔ قرآن ری ۲۲۸: ذیل)

پادپیشابی pād-piš-āb-i (صف.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ← هورمون ▫ هورمونِ پادپیشابی.

پادذره pād-zarre [فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) (فرهنگستان) ذره‌ای بنیادی متناظر با ذره‌ای دیگر که جِرم واسپین یکسان دارند، امّا بار الکتریکی و گشتاور مغناطیسی آنها مخالف یک‌دیگر است.

پادری pāderi [از لا.: pater] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **پادری گفت حواریین اگر مرده را زنده کرده‌اند به قوّت مسیح کرده‌اند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۳۰)

پادزا pād-zā (اِ.) (جانوری) آنتی‌ژن ←.

پادزیست pād-zist (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) آنتی‌بیوتیک ←.

پادساعت‌گرد pād-sā'at-gard [فا.عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه برخلاف حرکت عقربه‌های ساعت حرکت می‌کند.

پادشاه pād[e]šāh (اِ.)

▫ **~ِ نوروزی** (قد.) ← میر[۲] ▫ میر نوروزی. [اصلاح ارجاع]

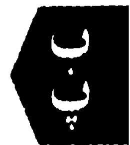
پادکنش pād-kon-eš (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) ۱. دارویی که اثر مخالف با داروی دیگر داشته باشد. ۲. عضله‌ای که تأثیر حرکتی عضلهٔ دیگر را خنثی کند.

پادلگ pād-log [فا.فر.] (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) پادلگاریتم ↓.

پادلگاریتم pād-logāritm [فا.فر.] (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) اگر a لگاریتم b باشد، آنگاه b را پادلگاریتم a نامند.

پادمان pād-mān (اِ.) (سیاسی) پروتکل ←.

پادنوترون pād-notron [فا.فر.] (اِ.) (فیزیک) (فرهنگستان) ذره‌ای بدون بار الکتریکی با



جِرمی مساوی جِرم نوترون که گشتاور مغناطیسی‌اش در خلاف جهت اسپین آن است.

پادیر pādir (اِ.) تیرک (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

پاذگاه pāz-gāh (اِ.) (قد.) پایگاه؛ مقام: **اندران علامت‌ها است هویدا او پیدا پاذگاه ابراهیم.** (تفسیر شنقشی ۸۰: ذیل)

پاراتیروئید pārātiro'id [فر.: parathyroïde] (اِ.) (جانوری) [اصلاح آوانگاری]

پاراتیفوئید pārātifo'id [فر.: paratyphoïde] (اِ.) (پزشکی) [اصلاح آوانگاری]

پارادایم pārādāym [انگ.: paradigm] (اِ.) چیزی که نشان‌دهنده و نمونهٔ نوع خود است؛ مظهر؛ نمونه؛ الگو؛ مثال.

پارازیت‌گیر pārāzit-gir [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) قطعه‌ای در رادیوپخش خودرو که معمولاً از چند خازن و سیم‌پیچ تشکیل شده، و به منظور جلوگیری از صداهای اضافی و ناخواسته (پارازیت) در سیستم پخش اتومبیل از آن استفاده می‌شود.

پاراگلایدر pārā-gelāyder [انگ.: paraglider] (اِ.) (ورزش) گلایدر ←.

پارتی[۳] pārti [انگ.: party] (اِ.) مهمانی، معمولاً همراه با موسیقی و رقص، به‌ویژه از سوی جوانان. [اصلاح تعریف]

پارچه pārče (اِ.)

▫ **~ِ دَم قیچی** تکه‌ها و کناره‌های کوچک که پس از بریدنِ قوارهٔ پارچه از آن باقی می‌ماند.

پارسال pār-sāl (اِ.)

▫ **~ دوست امسال آشنا** عبارت گله‌آمیز خطاب به کسی که مدت‌ها از دیدارش محروم بوده باشند: **پارسال دوست، امسال آشنا! مدتی است که خدمتتان نمی‌رسیم. چنان تغییر ماهیت داده‌اید که اول شما را به‌جانیاوردم.** (← هدایت[۳] ۷۵)

پارسنگ pār-sang (اِ.) **۲.** (فرهنگستان) قطعات شکسته‌شدهٔ سنگ که برای تثبیت و تعادل ریل‌ها روی بستر راه‌آهن ریخته شود.

پارسی pārs-i **۷.** (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **نگار من آن خوب ترک سرایی/ که دل‌ها رباید به بربط‌سرایی ـ هر آن‌گه کجا آورد پارسی‌ها/ نماند ابا هر کسی پارسایی.** (زینبی علوی: مونس‌الاحرار ۲/۲۸۵)

پارشمن pāršoman [فر.: parchemin] (اِ.) پوست آهو که در قدیم برای نوشتن به کار می‌رفت.

پا[یِ]رکابی pā[y-e]-rekāb-i [فا.عر.فا.] **۳.** (اِ.) (فنی) قطعه‌ای که به منظور جلوگیری از صدمه رسیدن به رکاب‌های خودرو هنگام سوار و پیاده شدن، روی رکاب نصب می‌شود.

پارکبان pārk-bān [انگ. فا.] (صـ.، اِ.) **۱.** مأمور راهنمایی و رانندگی که با دریافت مبلغی به خودروها اجازهٔ توقف در کنار خیابان می‌دهد. **۲.** (محیط زیست) مأمور حفاظت از پارک‌ها و جنگل‌ها.

پارنجن pā-ranjan (اِ.) (قد.) پا[ی]اورنجن ←: **میان دو کتف او مُهر نبوت باشد مانند سرِ پارنجن.** (ابوالفتوح ۳۰۵/۵)

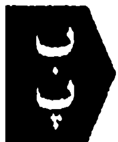
پاره pāre (اِ.) **۱۰.** (علوم مهندسی) (فرهنگستان) بخشی از یک سامانه که خود به‌تنهایی به کار نرود و قابل تجزیه و تقسیم به اجزای دیگر نباشد. **۱۱.** (قد.) نوعی حلوا؛ شکرپاره: **پندی به مزه چو قند بشنو/ بی‌عیب چو پارهٔ سمرقند.** (ناصر خسرو[۱] ۲۳) **۱۲.** (قد.) جزءِ (قرآن). ← سی‌پاره.

پاره‌چین p.-čin (صـمـ.، اِ.) (هنرهای تجسمی) (فرهنگستان) تصویری که با چیدن منظم و هموار قطعات کوچکِ سنگ‌های رنگی یا سفال در کنار هم ساخته می‌شود.

پاریاب pār-yāb (اِ.) (قد.) (کشاورزی) فاریاب ←.

پاز pāz [انگ.: pause] (اِ.) (رایانه) کلید مکث. ← کلید ▫ کلید مکث.

پازاج pāzāj (اِ.) (قد.) زنی که برای زاییدن به زائو کمک می‌کند؛ ماما: **به ناز، مادر ایام طفل بخت تو را/ بزرگ می‌کند اندر کنار چون پازاج.** (منصور



شیرازی: لغت‌نامه[1])

پازه pā-ze (اِ.) (قد.) پاچه (مِ.۲) ←: **غمت آن لحظه بی‌اندازه افتد/ که آن دم کیکت اندر پازه افتد.** (عطار[13] ۱۴۶)

پازیر pāzir [= پادبر] (اِ.) (قد.) تیرک (مِ.۱) ←: **گردون برای خیمهٔ خورشیدفلکهات/ از کوه و ابر ساخته پازیر و سایه‌بان.** (حافظ[2] ۱۰۲۹)

پاس[1] pās (اِ.) **۵.** نوبت نگهبانی: **از دور سیاوش را دید که به سمتش می‌آمد تا پاس را تحویل بگیرد.** (مرتضائیان ۲۷)

پاس[3] p. [فر.: passe] (اِمص.) **۳.** (شج.) (گفتگو) در بازی با ورق، شرکت نکردن در یک دور بازی: **من بازی نیستم، پاس.**

• **~ دادن** (مصـ.م.) (ورزش) پاس[3] (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

پاس[5] p. [انگ.: pass] (اِ.) (گفتگو) مرخصی ساعتی کارمندان در وقت اداری: **تو ظهر می‌روی دنبال بچه‌ها یا [من] پاس بگیرم؟** (خدایی[1] ۴)

پاسخ‌گو pāsox-gu (صفـ.، اِ.) **۴.** پیام‌گیر ←.

پاسکار pās-kār (صـ.، اِ.) (قد.) پرهیزکار: **شما پاک‌دامنان و پاسکاران نه پلیددامنان و نه پلیدکاران.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۹۳ ح.)

پاسگان pās-gān (اِ.) (نظامی) (فرهنگستان) گارد (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

پاسوخته pā-suxt-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ... (آل‌احمد[2] ۱۸۳) **[اصلاح مأخذ شاهد]**

پاسیدن pās-id-an (مصـ.م.، بمـ.: پاس[2]) (قد.) **۲.** در آغوش کشیدن و هم‌بستر شدن با کسی: **قوّتی عظیم در وی پدید آید، آن لعبت دوشیزه را بپاسد.** (میبدی[1] ۱۱۰/۱)

پاشش pāš-eš (اِمص. از پاشیدن) عمل پاشیدن. ← نازل[2]: **زاویهٔ پاشش.**

پاشگونه pāš-gune (ق.) (قد.) واژگونه (مِ.۲) ←. **[اصلاح ارجاع]**

پاشنه pāšne (اِ.) **۳.** (مجاز) **[حذف شاهد و افزودن‌مثال]**: **پاشنهٔ جورابش پاره شده بود.**

◘ **~ٔ آشیل** (مجاز) ← چشم ◘ چشم اسفندیار.

پاشنه‌تخم‌مرغی p.-toxm-e-morq-i (صنـ.) ویژگی نوعی کفش زنانه و مردانه، دارای نوک گرد و پاشنهٔ شبیه تخم‌مرغ.

پاشنه‌صناری pāšne-sannār-i (صنـ.) ویژگی نوعی کفش زنانه که بالای پاشنهٔ آن پهن و انتهای آن کوچک به اندازهٔ سکهٔ صناری است.

پاشویه pā-šu-y-e (اِ.) **۲.** (مجاز) آب ولرم که با آن، پای بیمار تب‌دار را می‌شویند. **[اصلاح تعریف]**

• **~ کردن** (مصـ.م.) شستن پای بیمار تب‌دار با آب ولرم. **[اصلاح تعریف]**

پاک pāk (صـ.) **۱۳.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی معتادی که چند روز مواد مصرف نکرده و اثر آن از بدنش خارج شده است: **ــ باز هم می‌کشی؟ ــ نه حالا پاکم.** (چلچراغ ۷/۵۷)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۳.** (رایانه) از بین بردن یک متن، فایل یا بخشی از یک سند؛ حذف کردن؛ دیلیت کردن.

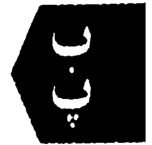
پاک‌اندرون p.-a('a)ndarun (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌دل ←. **[اصلاح ارجاع]**

پاک‌بر pāk-bar (صفـ.) (قد.) قماربازی که تمام موجودی حریف را می‌برد: **جمله کم زن مهره‌دزد و پاک‌بر/ در پلیدی هریک از هم پاک‌تر.** (عطار[11] ۳۹۰)

پاک‌جامه pāk-jāme (صـ.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **مردمان این شهر پاک‌جامه و بامروت و نیکوروی‌اند.** (حدودالعالم ۱۷۲)

پاک‌سازی، پاکسازی pāk-sāz-i (حامصـ.) **۴.** (پزشکی، روان‌شناسی) در انرژی‌درمانی، فرایندی که طی آن سم‌های انباشته‌شده در بدن و الگوهای فکری و احساسی غیرمفید تخلیه می‌شوند. **۵.** تمیز کردن پوست صورت و ازبین بردن جوش‌های آن با استفاده از بخور و ماسک‌های مخصوص.

پاکنه pā-kan-e (اِ.) فرورفتگی در دیوارهٔ چاه و



قنات که کار پله را انجام می‌دهند.

پاکی pāk-i (حامص.) **۶.** (مجاز) آلوده نبودن به مواد مخدر: **چند سال حشیش می‌کشیده ... دوازده روز است که پاک شده ... می‌گوید: پاکی‌ام به ۴۵ روز برسد به خانه برمی‌گردم.** (چلچراغ ۶/۴۸) **۷.** (اِ.) (قد.) تیغ ریش‌تراشی: **القصه بر تراشیدن ریش، خاطر قرار داد اما پاکی حاضر نبود.** (بدایع الوقایع ۱۴۴/۲: ذیل)

پاگاه pā-gāh (اِ.) (قد.) مستراح: **گوز به پاگاه داد.** (مثل، هبله‌رودی ۱۳۱)

پاگودا pāgodā [چیـ.] (اِ.) پرستشگاه‌های برج‌مانند چندطبقه در خاور دور که لبهٔ سقف هر طبقه به شکل منحنی به سمت بالا برگشته است.

پال[1] pāl (بمِ. پالیدن) ← پالیدن، پالودن. [**اصلاح ارجاع**]

پالا[ی] pālā[-y] (بمِ. پالودن و پالاییدن)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تصفیه کردن؛ پاک کردن: **فراگیر از خواسته‌های ایشان داده‌ای که ... پاکیزه و پالای کنی ایشان را بدان.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۳۲۸: ذیل)

پالایه pālā-y-e (اِ.) (فرهنگستان) فیلتر ←. [**افزودن حوزهٔ کاربرد**]

پالغز pā-laqz (اِ.) (قد.) محل لغزیدن؛ لغزش‌گاه: **لازم است که در این ورطهٔ هولناک و پالغز خرد، مرتبهٔ وسط را ... از دست ندهد.** (لودی ۹)

پالوده pālud-e (اِ.)

▫ **به ~ خوردن آمدن** (قد.) (مجاز) به کار آسان یا سهل پرداختن: **پنداشتند که به پالوده خوردن آمده‌اند.** (بیهقی[1] ۶۰۴)

پالونه pālun-e (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ▫ **فروسوی او استخوانی بر شکل پالونه.** (جرجانی: الاغراض‌الطبیه ۴۰)

پالهنگ pāl[a]hang (اِ.) (قد.) **۹.** هر نوع تسمه‌ای که با آن چیزی را می‌بستند. [**حذف قد.**]

پالیدن pāl-id-an **۲.** (مصـ.مـ.، بمـ.: پال[1]) (قد.) **۲.** جستجو کردن؛ کندوکاو کردن: **دلت بیش کژی ببالد همی/ روانت ز دیوان بپالد همی.** (فردوسی[1] ۲۵۶/۶) **۳.** خالص کردن؛ تصفیه کردن: **زرّکانی ... پوشیده باشد تا که آن را برانگیزند به پالیدن آن.** (مقامات حریری ۱۵۷: ذیل)

پان[1] pān [انگ.: pan] (اِ.) (موسیقی) [**افزودن کد مدخل**]

پان[2] .p [انگ.: pan] (اِ.) پان پراگ ←.

پان[3] .p [هنـ.] (اِ.) (گیاهی) برگ گیاهی که آن را در هندوستان با آهک و فوفل می‌خورند تا لب‌ها را سرخ گرداند: **بوی گلزار شهادت هرکه را بی‌تاب کرد/ چون لب پان‌خورده می‌بوسد دهان شمشیر را.** (صائب[1] ۳۷) ▫ **از پان و از سَپاری و از چونه رنگ شد/ دندان آن نگار سفید و سیاه و سرخ.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۵۶)

پان‌پراگ pānp[e]rāg [انگ.: pan parag] مادهٔ مخدر و توهم‌زا از خانوادهٔ ناس که معمولاً به شکل آدامس یا پاستیل عرضه می‌شود و آن را به علت ایجاد سرخوشی، شادی کاذب، احساس گرمی و سبکی سر مصرف می‌کنند. از عوارض مصرف آن بروز سرطان‌های دهان و آسیب دستگاه تنفس و قلب و عروق و مغز است.

پاندول pāndul [فر.: pendule] (اِ.) [**اصلاح آوانگاری**]

پانشاط pā-nešāt [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای شانس و اقبال، به‌ویژه در قمار: **زمانی ممکن است ... قمارباز دو سه دستی هم برده خود را پانشاط بنگرد.** (شهری[4] ۲۶۷/۲)

پانشاطی .p.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) داشتن شانس و اقبال، به‌ویژه در قمار.

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) شانس آوردن در قمار؛ روی شانس بودن: **آن شب پانشاطی آورده بود تو قمار برده بود.** (شاملو: دُن آرام ۲۳۱/۱)

پانی[2] pāni [هنـ.] (اِ.) (قد.) آب: **نه در آن معده ریزه‌ای مانده/ نه در آن دیده قطره‌ای پانی.** (سنائی[2] ۶۶۹)

پانید pānid [هنـ.] (اِ.) (قد.) [**افزودن ریشه**]



پاو pāv (بم. پاویدن) (قد.) ← پاویدن.

پاورپوینت pāverpoynt [انگ.: power point] (اِ.) (رایانه) برنامه‌ای برای ارائهٔ داده‌ها با استفاده از نمایشِ متن، تصویر، جدول، تصاویرِ متحرک، صدا، و موسیقی.

پاورچین pā-var-čin (ق.) (گفتگو)

▫ ~ ~ [حذف هویت دستوری]

پاورقی pā-varaq-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) ۲. شاهد دیگر: ○ مشغول ترجمهٔ پاورقی روزنامهٔ فرانسه بودم. (اعتمادالسلطنه[1] ۳۹۲)

پاورویندوز pāvervindo[w]s [انگ.: power windows] (اِ.) (فنی) یکی از عملکردهای تکمیلی سیستم ایمنی و دزدگیر خودرو که پس از خاموش کردن موتور و پیاده شدن از خودرو شیشه‌ها به‌طور خودکار بالا می‌روند.

پاویدن pā-vid-an (مصـ.م.) (قد.) پاییدن. ← فراپاویدن.

پای‌آگیش pāy-'a('ā)giš (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه به پای پیچد. ۲. (مجاز) ناگزیر؛ محتوم: توشهٔ جان خویش از او بربای/ پیش کایدت مرگ پای‌آگیش. (رودکی[1] ۵۰۴)

پای‌آواز pāy-ā('ā)vāz (اِ.) (قد.) صدای آهستهٔ حرکت پا: می‌بینی یا محمد از ایشان هیچ یکی یا می‌شنوی از ایشان پای‌آوازی. (قرآن موزهٔ پارس ۱۱: ذیل)

پاياپای pāy-ā-pā[y] (صـ.) ۲. (بانک‌داری) ← اتاق ▫ اتاقِ پاياپای.

پایانه pāyāne (اِ.) (فرهنگستان) [افزودن حوزهٔ کاربرد] ۲. (مخابرات) قسمت پایانی تجهیزات ارتباطی و مخابراتی، اعم از رایانه، تلفن، دورنگار و مانند آنها.

پای‌بالا pāy-bālā (اِ.) (قد.) سربالایی: عشق را پای‌بالایی و پای‌نشیبی هست. (مجموعهٔ آثار غزالی ۳۱۱: ذیل)

پای‌تابه، پایتابه pāy-tāb-e (اِ.) (قد.) شاهد: ای تماشاگاه جان‌ها صورت زیبای تو/ وی کلاه فرق مردان پای‌تابهٔ پای تو. (سنائی[2] ۵۶۸)

پای‌جامه pāy-jāme (اِ.) شاهد: تو را پرسیدیم که ... چرا پای‌جامه نمی‌پوشی؟ عرض کردی که ما برهمنان گجرات پای‌جامه نمی‌پوشیم. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۹۶)

پای‌جوش pāy-juš (اِ.) (قد.) (گیاهی) پاجوش ←: آنچه از عروق درخت است ... پای‌جوش گویند. (ابونصری ۱۷۴)

پایچه pāy-če [= پاچه] (اِ.) (قد.) ۱. پاچه (مِ.۴) ←. [اصلاح ارجاع]

پای‌داری، پایداری pāy-dār-i (حامصـ.) ۲. (فنی) حفظ تعادل خودرو در جاده‌های ناهموار که با سیستم ترمز و سیستم تعلیق ارتباط نزدیکی دارد.

پایش pāy-eš (امصـ. از پاییدن) زیر نظر داشتن: پایش بیمارستان‌ها از سوی وزارت بهداشت. ۲. (مخابرات) (فرهنگستان) نظارت بر محیط یا صحنه یا دستگاه از طریق نمایشگر.

پایشگر p.-gar (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) ۱. (رایانه) دستگاهی برای پاییدن و مشاهدهٔ فعالیت‌ها در سامانهٔ پردازشی به منظور تحلیل‌های بعدی. ۲. (مخابرات) شخص یا سامانهٔ ناظر بر محیط، صحنه یا دستگاه.

پایشگری p.-i (حامصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) عمل پاییدن و مشاهدهٔ فعالیت‌ها در سامانهٔ پردازش به منظور تحلیل‌های بعدی.

پایگاه pāy-gāh ۹. (رایانه) (فرهنگستان) جایی که تعدادی رایانه در کنار یکدیگر مورد استفادهٔ کاربران قرار می‌گیرد.

▫ ~ِ اینترنتی (رایانه) وب‌سایت ←.

پای‌گشایان pāy-gošā-y-ān (امصـ.)

▫ ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بازآمدن؛ آمدن: در وقت دولت گریخته‌پای دامن‌کشان پای‌گشایان کرد و از در اعتذار درآمد. (خاقانی[1] ۶۵)

پای‌لغز pāy-laqz (اِ.) (قد.) پالغز ←: چو افتاد دشمن در آن پای‌لغز/ به سُم سمندش بسنبید مغز. (نظامی[7] ۴۲۷)

پای‌مزد pāy-mozd (اِ.) (قد.) (مجاز) شاهد: **این‌سخن‌ها و پندهای من پای‌مزد آن کس باشد.** (عنصرالمعالی[1] ۵۰)

پایندانی pāyandān-i (حامص.) (قد.) ضمانت؛ میانجیگری؛ کفالت: **کفالت و پایندانی هفتاد پیغامبر بکرد.** (ابوالفتوح ۲/۲۷۶)

پای‌نشیب pāy-našib (اِ.) (قد.) سرازیری: **عشق را پای‌بالایی و پای‌نشیبی هست.** (مجموعهٔ آثار غزالی ۳۱۱: ذیل)

پایوران pāy-var-ān (اِ.) (فرهنگستان) گروهی متشکل از افراد متخصص در یک زمینه.

پای‌وه pāy-vah (اِ.) (قد.) شکنجه؛ عقوبت: **ایشان را پای‌وهی دردناک باشد.** (تفسیری بر عشر ۳۵۱: ذیل)

پایه pāy-e (اِ.) **۹.** (ریاضی) مبنا (مِ.۲و۳) ←. [اصلاح ارجاع] **۱۶.** (فرهنگستان) اشل ←. **۱۷.** (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) واژه یا بخشی از واژه که در هر فرایند صرفی یا اشتقاقی وند جدیدی به آن اضافه می‌شود. **۱۸.** (موسیقی) (فرهنگستان) نتی که آکورد بر مبنای آن نامیده می‌شود.

پایین pāy(')-in (صـ.)

▫ **~ِ شهر** (گفتگو) (مجاز) [افزودن مجاز]

⊙ **~ نشستن** پایین رفتن سطح چیزی؛ فرونشستن: **آب رودخانه یک هفتهٔ تمام بالا آمده است، پایین نشستنش یک ماه کار دارد.** (شاملو ۱۴۳)

پایینی p.-i **۲.** (صنـ.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نشانه‌ای در قسمت پایین هر دکمه در صفحه‌کلید.

پتر patar (اِ.) (قد.) قطعات طلا، نقره، مس، یا آهن که بر آن اسماء، طلسم‌ها، و نقوش حک شده باشد. در قدیم از آن برای دفع بلا و بیماری استفاده می‌کردند: **چشم بد کز پتر و آهن و تعویذ نگشت/ بند تعویذ ببرّید و پتر بازدهید.** (خاقانی ۱۶۴)

پتو patu [هنـ.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

پتول patul (اِ.) (قد.) اضطراب؛ بی‌قراری: **هرکه صفرایی بُوَد او را [افتیمون رومی] نسازد. او را از کار ببرد و تاسه آردش و پتول.** (الابنیه ۱۸: ذیل)

پتی[1] pati (صـ.) (گفتگو) **۲.** ساده؛ بی‌رمق: **عجب کشکی ساییدیم که همه دوغ پتی بود.** (مَثَل: دهخدا ۱۰۹۰)

پتی[2] .p (نا.) ← لال[1] ▫ لال و پتی

پتیره patire [= پتیاره] (صـ.) پتیاره ←: **نماند جهان نام ماند به‌جای/ برون می‌روم زین پتیره‌سرای.** (زجاجی: دهخدا[3] ۱۸۳۳)

پچاپچ peč-ā-peč (اصو.) (گفتگو) پچ‌پچ ←: **میهمان‌ها ... تند و بلند حرف می‌زدند، انگار می‌خواستند پچاپچ صحبت‌هایی پنهانی را بپوشانند.** (مندنی‌پور[2] ۹۹)

پچ[و]پچ peč[-o]peč (گفتگو) **۲.** (اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

پخته paxte نوعی پارچهٔ پنبه‌ای؛ نوعی کرباس: **پخته‌های سحاب را به کمانِ ندافیِ قوس قزح بر هم زده.** (بدایع الوقایع ۱/۱۸) ○ **یکی پاره پخته را به آب زاگ تر کند.** (اخوینی ۴۱۸)

پخته‌جگر poxt-e-jegar (صـ.) (قد.) (مجاز) مجرب: **پخته‌جگران خام‌پوشان/ تریاک بِهان زهرنوشان.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۹۸)

پختیدن poxt-id-an (مصـ.م.، بمـ.: پز) (قد.) پختن: **از جسم مرکّب آثار دیگر پیدا گردند، چون طلب غذا ... و پختیدنش و پروردنش پس از داشتن.** (مصنفات کاشانی ۱۸۴: ذیل)

پخش paxš **۴.** (اِ.) شاهد دیگر: **پخش ماشین را روشن کردم.** (سیامک گلشیری[3] ۸۱) ○ **آن پخش لعنتی ماشین را هم باید خفه‌اش کنی تا حواست را پرت نکند.** (← مستور[4] ۸۱)

پخش‌همراه p.-ham-rāh (اِ.) (برق) (فرهنگستان) واکمن ←.

پخشی paxš-i (صنـ. منسوب به پخش، اِ.) (چاپ و نشر) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

پخشیدن paxš-id-an (مصـ.ل.) (قد.) درخشیدن، و به مجاز، سفید شدن موی سر: **سرم به پیری بپخشید، آتش پیری در سرم گرفت.** (ابوالفتوح ۱۳/۵۸: ذیل)

پد pad [انگ.: pad] (اِ.) **۲.** نوار بهداشتی. ← نوار[1] ○ نوار بهداشتی. [اصلاح ارجاع] **۴.** (رایانه) لت[1] (مِ.۵) ←.

پدافند padāfand (اِ.)

○ ~ِ **عامل** (نظامی) مجموعهٔ تدابیر دفاعی در برابر تهاجم با استفاده از سلاح.

○ ~ِ **غیرعامل** (نظامی) مجموعهٔ تدابیری به منظور دفاع در برابر تهاجم بدون استفاده از سلاح و درگیر شدن مستقیم، در مواقع بروز جنگ یا بحران.

پدر pedar (اِ.)

○ ~ در ~ [حذف هویت دستوری]

پدرام pe(a)drām (قد.) **۵.** (بمِ. پدرامیدن) ← پدرامیدن.

پدرامیدن p.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پدرام) (قد.) خرّم و بانشاط شدن؛ خوب شدن: **اگرچه راه ناپدرام باشد/ بپدرامد چو خوش‌فرجام باشد.** (فخرالدین گرگانی ۱۸۶)

پدرسوخته pedar-suxt-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** (دشنام) ... [اصلاح جای حوزهٔ کاربرد]

پدیدن padid-an (مصـ.ل.) (قد.) آشکار شدن؛ پدید آمدن: **آنچه پدیدن او از چیز دیگر باشد، معلول باشد.** (ناصر خسرو: زادالمسافرین ۱۹۴) **که این هردو کودک ز جادوزنند/ پدیدند کز پشت اهریمنند.** (فردوسی[1] ۳۲/۳)

پدیکولوز pediko(u)loz [انگ.: pediculosis] (اِ.) (پزشکی) آلودگی سر یا بدن به شپش که با خارش شدید همراه است.

پذیراندن pazir-ān-d-an قبولاندن: **موفق شدند به همه بپذیرانند که تمدن غربی غیر از جهان مسیحی است.** (عزت‌الله فولادوند: بخارا ۱۱/۴۳)

پذیرشگر pazir-eš-gar (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) آن که امور پذیرش مهمانان هتل را برعهده دارد. ← پذیرش (مِ.۳).

پر[1] par **۱۰.** (صـ.) (قد.) (ساختمان) ضربی (مِ.۳) ←. [اصلاح ارجاع]

○ ~ِ (**پرِّ**) **غراب** (قد.) (مجاز) سیاهی شب: **نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب/ سپهر چهره بپوشید زیر پرِّ غراب.** (عمعق ۱۲۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **دلت گر مرغ باشد پر نگیرد/ دمت گر صبح باشد درنگیرد.** (نظامی[3] ۳۴۱)

پر por (صـ.) **۲.** ... منفجرشونده (اسلحهٔ آتشی). [اصلاح تعریف]

○ ~**ش رفته کمش مانده** (گفتگو) (مجاز) بخش اعظم به پایان رسیده و بخش اندک باقی مانده است: **مشدی معصوم ... گفت: با این یابوهای مردنی اگر امشب به آبادی برسیم می‌بایست توی سقاخانه شمع روشن کنیم! ... ننه حبیب گفت: دیگر پُرش رفته کمش مانده ... من امتحان کرده‌ام، به سمنان که رسیدیم راه سبک می‌شود.** (← هدایت[6] ۲۴-۲۵)

پراش parāš (اِمصـ.) (فیزیک) (فرهنگستان) هرگونه تغییر در توزیع شدت موج ناشی از حضور مانع در مسیر انتشار.

پراکنش parākan-eš (اِمصـ. از پراکندن) **۲.** (مهندسی پلیمر) (فرهنگستان) فرایندی که در آن ذرات یک ماده در ماده‌ای دیگر پراکنده می‌شود.

پراکنه parākan-e (اِ.) (مهندسی پلیمر) (فرهنگستان) سامانه‌ای دوفازی که فاز پراکندهٔ آن به صورت ذرات کوچک در فاز پیوسته توزیع می‌شود.

پراگنده por-āgan-d-e (صمـ.) (قد.) انباشته؛ لبریز: **نهادند بر روم بر باژ و ساو/ پراگنده دینار ده چرم گاو.** (فردوسی[1] ۹۴/۸)

پرانا perānā [انگ.: prana] (اِ.) در باور سنتی مردم هند باستان، نوعی انرژی کیهانی که منشأ اصل حیات قلمداد می‌شود.

پراندن par-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پران) **۶.** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **میتکا پراند که: ــ بدجوری بیخ گلویت را چسبیده بود؟** (← شاملو: دُن آرام ۳۷/۱)



پرت part (صـ.) (گفتگو)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۴.** (مجاز) گفتن: **ما این ابتکار بی‌نظیر را به همهٔ همکارانمان تبریک پرت می‌کنیم.** (چلچراغ ۵/۵۲) ○ **من برخودم به طرز خوفناکی احساس مسئولیت می‌کنم که یک مقدار توضیحاتی جهت تنویر افکار عمومی پرت کنم.** (چلچراغ ۲۹/۵۴) **۵.** (مجاز) نشان دادن؛ ابراز کردن: **هی من بگویم شما برای این رفیق ما ابراز احساسات پرت کنید هی شما نکنید.** (چلچراغ ۴/۶۴)

پرت pert (تا.) ← خرت‌وپرت. **[اصلاح ارجاع]**

پرت port [انگـ.: port] (اِ.) (رایانه) درگاهی (مِ.۴) ←.

پرتاب partāb **۵.** (بمِ. پرتابیدن و پرتافتن) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

پرتاب‌شناسی p.-šenās-i (حامص.، اِ.) (مکانیک) بالستیک (مِ.۲) ←. **[اصلاح ارجاع]**

پرتابگر partāb-gar (صـ.، اِ.) (علوم نظامی) (فرهنگستان) وسیلهٔ پرتاب موشک؛ لانچر.

پرتافتن partāft-an (مصـ.لـ.، بمـ.: پرتاب) (قد.) بالا آوردن؛ برگرداندن: **این شیر، پیش از آنکه ما بر سر او برویم، گاوی زده، سیر شده بود. چنان که حرکت کردن نمی‌توانست. بعد از آنکه ما بر سر او رفتیم، هرچه خورده بود زور کرده پرتافت و سبک شده حمله آورد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۹۲) **۲.** (مصـ.مـ.) پرتابیدن ←.

پرتال portāl [انگـ.: portal] (اِ.) (رایانه) درگاه (مِ.۵) ←.

پرتاویدن partāvi-d-an (مصـ.لـ.) (قد.) انداختن: **از حکیمی در وقت مرگ او پرسیده‌اند که بعد از مردن تو را کجا گذاریم؟ او گفت: در صحرایی پرتاوید.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۷۱)

پرتقال porte(o,a)qāl (اِ.) (گیاهی)

□ **~ِ بیروتی** (گیاهی) نوعی پرتقال شبیه تخم غاز، با پوست کلفت و بدون هسته.

□ **~ِ تامسون** (گیاهی) نوعی پرتقال درشت، کمی کشیده و بیضوی، بدون هسته که بر سرِ آن زائدهٔ ناف‌مانندی وجود دارد.

□ **~ِ واشنگتنی** (گیاهی) نوعی پرتقال درشت، پخ و هسته‌دار.

□ **~ِ والنسیا** (گیاهی) نوعی پرتقال دیررس، شیرین و کشیده و کمی بیضوی.

□ **~ِ یافا** (گیاهی) نوعی پرتقال بدون هسته که کمی بیضوی‌شکل است.

پرتوبینی parto[w]-bin-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) بررسی تصویر پرتو ایکس روی پرده یا صفحهٔ حساس؛ رادیوسکوپی.

پرتوزا paro[w]-zā (صف.) (فیزیک، شیمی) (فرهنگستان) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

پرتوزایی p.-y(')-i (حامص.) (فیزیک، شیمی) (فرهنگستان) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

پرچ parč (اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) **۲.** متصل کردن دو قطعهٔ فلزی به وسیلهٔ پرچ.

پرچم parčam [؟] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

• **~ زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (ورزش) **[افزودن هویت دستوری]**

پرچه parče (اِ.) (قد.) پارچه؛ پاره: **چون نوّت بچه [شیر] بیشتر شد، پرچهٔ گوشت خاییده خاییده به خورد او می‌دهد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۹۲)

پرخان par-xān (اِ.) (قد.) پژواک: **چهل سال است که از جنید سخنی شنیده‌ام در فنا، هنوز پرخان آن در سر من است.** (خواجه عبدالله[۱] ۴۳۵)

پرخش paraxš [= فرخش] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **راست چو پرخش به چشمم آید لرزان/ همچو سرماست وتیه‌وتیه بریزم.** (منجیک ترمذی: شاعران ۲۴۳)

پرخوان par-xān (اِ.) پرخان ←: **تورات از بهر وی بر آن الواح نوشت چنان که پرخوان روش قلم بر لوح، بر گوش موسی می‌رسید.** (میبدی[۱] ۷۴۸/۳)

پرخیزانیدن parxiz-ān-id-an **[= پرهیزانیدن]** (مصـ.مـ.) (قد.) پرهیزانیدن؛ دور کردن: **بپرخیزانیم از آن آتش آن پرخیزکار را.** (قرآن موزهٔ پارس ۴۲۸: ذیل)

پرخیزکار parxiz-kār (صـ.) (قد.) پرهیزکار:

به‌درستی که **پرخیزکاران اندر بهشت‌ها باشند.** (ترجمهٔ قرآن ری ۲۸: ذیل)

پرداخت pardāxt (بمإ. پرداختن، إمص.)

▫ ~ِ **الکترونیکی** (بانک‌داری) در سیستم بانک‌داری، نوعی پرداخت قبوض خدماتی مثل آب، برق، تلفن و گاز با استفاده از تلفن، رایانه یا دستگاه‌های خودپرداز.

پرداخت‌کار p.-kār (صـ.، إ.) (عکاسی) (فرهنگستان) رتوش‌کار ←.

پرداختن pardāxt-an (مصـ.م.: بمـ.: پرداز) **۹.** مشغول شدن. ← ▫ پرداختن به کاری (چیزی).

پرداز pardāz **۱۲.** (إ.) شیوه‌ای برای برجسته‌نمایی شکل‌ها با استفاده از نقطه‌ها یا ضربات ریز قلم‌مو. **۱۳.** (إمص.) (قد.) (فنی) پرداخت (مِ.۵) ←: **ز پرداز دل روشن سیه شد روزگار من/ به روشنگر چه از آیینه جز زنگار می‌مانَد؟** (صائب[۱] ۱۵۳۳)

پردازشگر p.-eš-gar (صـ.، إ.) (رایانه) پردازنده ←.

پردختگی pardaxt-e-gi (حامصـ.) (قد.)

● ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تهی شدن: **کجاگنته بودش یکی پیش‌بین/ که پردختگی گردد از تو زمین.** (فردوسی[۱] ۷۰/۱)

پردک pardak (إ.) (قد.) چیستان ←: **ز پردک‌های دورادور بسته/ که از فکرش دل دانانست خسته.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

پِردنیزولون perednizolon [انگ.: prednisolone] دارویی از خانوادهٔ کورتون برای درمان بیماری‌های رماتیسمی و التهاب و آلرژی.

پرده parde (إ.) **۲۵.** (رایانه) (فرهنگستان) رویهٔ صفحهٔ نمایش که متن و تصاویر را نمایان می‌سازد.

▫ ~ **تنیدن بر کسی یا چیزی** (قد.) پرده افکندن بر او یا آن: **هر روز هزار پرده بر خویش تنی/ با این‌همه پرده راه چون خواهی دید؟** (عطار[۱۲] ۲۰۶)

▫ ~ٔ **رویانی** (زیست‌شناسی) مشیمه (مِ.۱) ←.

▫ ~ٔ **نمایش** (رایانه) (فرهنگستان) بخش نمایش‌دهندهٔ نمایشگر.

پرده‌بان p.-bān (صـ.، إ.) (رایانه) (فرهنگستان) برنامه‌ای نرم‌افزاری که عموماً برای حفاظت از اطلاعات کاربر در برابر افراد غیرمجاز به کار می‌رود.

پرز poroz (إ.) (قد.) شیاف: **که فرمود از اول که درد شکم را/ پرز باید از چین و از روم والان؟** (ناصرخسرو[۱] ۸۳)

پرسا par-sā (إ.) (علوم زمین، هواشناسی) (فرهنگستان) ابری به شکل رشته‌های ظریف سفید یا تکه‌ها یا نوارهای باریک عمدتاً سفید جدا ازهم.

پرسا pors-ā (صـ.) جویا ←.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) جویا شدن؛ پرسیدن: **از احوال نوه‌دایی پدرش پرسا شد.** (پارسی‌پور ۶۶)

پرستو parastu (إ.)

▫ ~ی **دریایی** (جانوری) پرنده‌ای از تیرهٔ کاکایی، با جثهٔ باریک و کوچک، دارای بال‌ها و منقار باریک و نوک‌تیز و دم دوشاخه و رنگ سفید؛ آبدمزن.

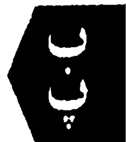
پرسته parast-e (صـ.، إ.) (قد.) پرستنده؛ پرستش‌کننده: **پرستگان بتان.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۱۷)

پرسش pors-eš (إمصـ. از پرسیدن، إ.) **۵.** (قد.) تسلیت: **روزِ شرف بود. ایلچیِ دارای ایران، شاه عباس صفوی، برای تهنیت‌گذاری جلوسِ مبارک و پرسشِ آسمانی شدن حضرت عرش آستانی فرستاده بود، پیشانی بخت را به سجدهٔ درگاه سلاطین‌پناه افروخته، سعادتمندی جاوید یافت.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۹۳)

پرسمان pors-mān (إمصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) درخواست اطلاعات از یک دادگان.

پرصداع por-sodā' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای زحمت و دردسر زیاد: **می‌روم زین خاکدان پرصداع/ الوداع ای شیخ عالم الوداع.** (عطار[۲] ۱۰۶)

پرعتیب por-'etib [فا. ازعر.] (صـ.) (قد.) سرزنش‌کننده: **رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و**



خال/ چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب. (سعدی[۳] ۶۸۳)

پرغدر por-qadr [فا.عر.] (صـ.) (قد.) پرفریب؛ پرنیرنگ: چون عزیز مصر یوسف را خرید/ آن خط پُرغدر با یوسف رسید. (عطار[۷] ۱۳۵)

پرفروز por-foruz (صـ.) (قد.) نورانی: عالم از سر زنده گشت و پرفروز/ ای عجب آن روز روز امروز روز. (مولوی[۱] ۲/۴۶۶)

پرفکت perfekt [انگ.: perfect] (صـ.) دقیق؛ مرتب و منظم؛ کامل؛ عالی: بسیار آدم پرفکتی است همیشه کارهایش را به‌نحو احسن انجام می‌دهد.

پرکاشن perkāšen [انگ.: percussion] (اِمصـ.) (فیزیک) کوبش (مِ.۳) ←.

پرلود perelod [فر.: prelude] (اِ.) (موسیقی) آهنگی که به‌عنوان مقدمه برای آهنگ یا آهنگ‌های بعدی نواخته می‌شود.

پرما parmā [= پَرماه] (اِ.) (قد.) ۲. (فنی) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

پرملات por-malāt [فا. از عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) پرملاط (مِ.۲) ←: کش و قوس پرملاتی رفت. (شاملو: دُن آرام ۳۶۵/۱) ○ قهقههٔ پرملاتش صداهای دیگر را پوشاند. (شاملو: دُن آرام ۶۵/۱)

پرموسیده parmus-id-e (صـ.) (قد.) فروافتاده؛ آرامیده؛ خاشع: و از نشان‌های اوست که تو می‌بینی زمین را پرموسیده. (قرآن موزهٔ پارس ۲۲۳: ذیل)

پرن paran (اِ.) (قد.) سد خاکی که با بوته و جگَن در جلو رود و نهر می‌سازند: خراج سیستان ... پرن‌ها را که نگاه داشتندی خمسین الف درهم. (تاریخ سیستان[۱] ۳۰-۳۳)

پرنداخ parandāx (اِ.) (قد.) پوست دباغی‌شده و آنچه از آن درست می‌کنند: گفتم میان گشائی گفتا که هیچ نایم/ زد دست بر کمربند بگسست او پرنداخ. (عسجدی ۲۶)

پرندوشینه paran-duš-in-e (صنـ.، اِ.) (قد.) پرندوشین ↔ پرندوش: همان افسانهٔ دوشینه گفتند/ همان لعل پرندوشینه سفتند. (نظامی[۳] ۱۳۹)

پرنون parnun (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ گرچه ز پشمند هردو، هرگز بودست/ سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟ (ناصر خسرو[۱] ۴۹۱)

پرنیان‌خو[ی] parniyān-xu[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) نرم‌خو و خوش‌خلق: پرنیان‌خویی و دیباروی وز بخت من است/ مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته. (خاقانی ۳۹۵)

پرواز par-vāz ۶. (بمِ. پروازیدن) (قد.) ← پروازیدن.

پروازنگار p.-negār (صفـ.، اِ.) (فنی) (قد.) جعبهٔ سیاه. ← جعبه ▫ جعبهٔ سیاه.

پروازیدن par-vāz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پرواز) (قد.) پرواز کردن: چندان مرغ از کبوتر و جز ان گرد خانه می‌پروازند. (ابوالفتوح ۱۱۶/۳)

پرواشتن parvāš-t-an (مصـ.مـ.) (قد.) پرورش دادن: حبوب محبت خود در زمین دل حواشی و اتباع سلطان می‌کاشت و آن را به آب تحف و هدایا روز به روز می‌پرواشت. (تاریخ شاهی ۲۳۱: ذیل)

پروانه parvāne (اِ.)

● ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) حواله کردن؛ واگذار کردن: تا چند مرا ز بیم و امید/ پروانه دهی به ماه و خورشید. (نظامی[۲] ۶)

پروبیوتیک perobiyotik [انگ.: probiotic] (اِ.) (علوم غذایی) زیست‌یار ←.

پروپاچه par-o-pāče (اِ.)

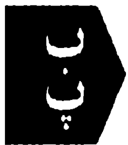
▫ به ~ٔ کسی پریدن (گفتگو) (مجاز) با او درگیر شدن و دعوا کردن. [افزودن تعریف و حذف ارجاع]

پروپرانولول peroprānolol [انگ.: propranolol] (اِ.) (پزشکی) دارویی که در درمان آریتمی، میگرن، فشار خون بالا و برای کاهش اضطراب تجویز می‌شود.

پروتست po(e)rotest [از فر.: protester] (امصـ.) (منسوخ) ۲. (بانک‌داری، حقوق) واخواست (مِ.۱) ←. [افزودن حوزهٔ کاربرد و اصلاح ارجاع]

پروتکل po(e)rotokol [فر.: protocole] (اِ.)

▫ ~ِ ارتباطی (اِ.) (رایانه) مجموعه‌ای از قوانین



و استانداردها، برای برقرار کردن ارتباط میان رایانه‌ها، مانند پروتکل اینترنت که برای تبدیل داده‌ها به بسته‌های داده‌ای کوچک‌تر و هدایت بسته‌ها از فرستنده به گیرنده و تبدیل مجدد بسته‌ها به پیام‌های اولیه به کار می‌رود.

پروردن parvar-d-an (مصـ.م. بمـ.: پرور) (قد.) **۷.** تبانی کردن با کسی؛ ساخت‌وپاخت کردن با او: **امیر حاجب جمال‌الدین ایلقفشت بن قایماز به خواندن او رفت به خوزستان به اجازت اتابک خاصبک و با سلطان بپرورد که اول روز که به همدان رسد خاصبک بگیرد.** (راوندی ۲۵۹)

پرورش parvar-eš (اِمصـ. از پروردن)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) رشد کردن: **شاهزاده در آن حصار بلند/ پرورش می‌گرفت سالی چند.** (نظامی[۴] ۶۶)

پروز parvaz (قد.) **۳.** (صـ.) مشهور؛ نام‌آور: **نیایم سپه‌دار گرسیوز است/ بدان مرز، خرگاه او پروز است.** (فردوسی[۲] ۳۸۶)

پروزاک perozāk [انگـ.: prozac] (اِ.) (پزشکی) فلوکستین ←.

پروستات‌آماس po(e)rostāt-ā(ʼā)mās [فر.فا.] (اِمصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) التهاب غدهٔ پروستات.

پرولاپس perolāps [انگـ.: prolapse] (اِمصـ.) (پزشکی) فروافتادگی ←.

پرولاکتین perolāktin [انگـ.: prolactin] (اِ.) (زیست‌شناسی) هورمونی که در غدهٔ هیپوفیز ساخته می‌شود و تولید شیر را پس از زایمان باعث می‌شود.

پرونجا parvan-jā (اِ.) (فرهنگستان) فایل (مِ.۳) ←. [اصلاح ارجاع]

پروویتامین perovitāmin [انگـ.: provitamin] (اِ.) (علوم غذایی) پیش‌ویتامین ←.

پرویختن parvixt-an (مصـ.م.، بمـ.: پرویز) (قد.) غربال کردن: **تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر/ بر آستانهٔ قدر تو خاک، پرویزم.** (در اقلیم روشنایی ۱۶۴)

پرویز parviz (بمـ. پرویختن و پرویزیدن) (قد.) ← پرویختن.

پرویزیدن p.-id-an (مصـ.م.، بمـ.: پرویز) (قد.) پرویختن ←.

پره par[r]e (اِ.)

▫ **~ ~ کردن** [حذفِ نیز ← پره (مِ.۳)]

پره‌اکلامپسی pereʼeklāmpsi [انگـ.: pre-eclampsia] (اِ.) (پزشکی) بیماری‌ای که زنان در ماه‌های آخر بارداری به آن مبتلا می‌شوند و با افزایش فشار خون و تورم قوزک پا مشخص می‌شود. چنانچه این مرحله پیشرفت کند به اکلامپسی و تشنج منجر می‌شود.

پرهزینه por-hazine (صـ.) پرخرج ←: **مسافرت پرهزینه.**

پرهون parhun [= برهون] (اِ.) (قد.) **۲.** خانه: **دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین/ بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی.** (ناصر خسرو[۱] ۲۵)

پرهیزانیدن parhiz-ān-id-an (مصـ.م.) پرخیزانیدن ←.

پریدن par-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پَر[۱]) **۱۳.** (مجاز) شاهد دیگر: **برای آن‌که با نقل یک لحظهٔ پرهیجان توجه طرف را جلب کند یکهو می‌پرد به وسط مطلب.** (شاملو: دُن آرام ۱۴۹/۱) ○

پریر parir (اِ.، ق.) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

پریش pariš (صـ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **نیک مانَد خم زلفین سیاه تو به دال/ نیک مانَد شکن جعد پریش تو به جیم.** (فرخی[۱] ۲۴۶)

پری‌گرفته pari-gereft-e (صمـ.) (قد.) (فرهنگ عوام) **۱.** ... **[افزودن شمارهٔ معنی]**

پریم perim [فر.: prime] (اِ.) (ریاضی) ... و جز آن در دو شکل یا مقادیر مختلف یک متغیر است، مانند A و 'A، که خوانده می‌شوند: آ و آپریم. **[اصلاح تعریف]**

پریموس perimus [انگـ.: primus] (اِ.) **[اصلاح**



ریشه]

پرین par-in (صد.) از جنس پَر: در ایام ریاضت پرهیز بکند از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های حیوانی ... و در پرهیز حیوانی چندان مبالغه کند که بر بستر پشمین و پرین ننشیند و نخسبد. (شهری[۴] ۲۷۴/۵)

پریود periyod [فر.: période] (ا.) ۱. (جانوری) [افزودن حوزهٔ کاربرد]. ۲. (فیزیک) دورهٔ تناوب. ← دوره ◻ دورهٔ تناوب (م.۱). [اصلاح ارجاع]

پریون pariyun (ا.) (قد.) گری: بول انسان بر پریون و کپر طلی کنند. (جرجانی: الاغراض‌الطبیه ۲۶۹)

پزدک pazdak (ا.) (قد.) (جانوری) موریانه (م.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

پزشک pezešk (ا.)

◻ **~ِ بالینی** (پزشکی) (فرهنگستان) پزشکی که به مراقبت و درمان بیماران می‌پردازد.

◻ **~ِ خانواده** پزشکی با مدرک دکتری حرفه‌ای پزشکی که به عنوان اولین سطح تماس مردم با نظام سلامت، در زمینهٔ ارائهٔ خدمات و مراقبت‌های اولیهٔ بهداشتی و غربالگری و تشخیص و درمان بیماران فعالیت می‌کند و در صورت نیاز بیمار را به سطوح تخصصی بالاتر ارجاع می‌دهد.

پژواک‌نگاری pežvāk-negār-i (حامص.)

◻ **~ِ قلب** (پزشکی) (فرهنگستان) اکوکاردیوگرافی ← اکو (م.۳).

پژوژ pažuž (امص.) (قد.) اصرار؛ پافشاری ↓.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اصرار کردن؛ پافشاری کردن: پژوژ همی‌کند اندر آن تا او را بدان سو کشد. (حی بن یقظان ۶۷: ذیل)

پژهان požhān (ا.) (قد.) آرزومند؛ خواهش‌گر: درویشان را که به رسول علیه‌السلام ایمان داشته، پایهٔ تربت و خدمت و مجالست رسول ... دادم تا ایشان با اینان پژهان شدند و تمنای مثل حال ایشان کردند. (ابوالفتوح ۴۳۴/۲)

پس pas (حر.، ق.)

◻ **از ~ِ پشت انداختن چیزی** (قد.) غفلت کردن از آن؛ توجه نکردن به آن: با تو سخنِ زلف تو می‌نتوان گفت/ زیراکه ورا از پسِ پشت اندازی. (عطار[۱۲] ۴۰۰)

◻ **از ~ کردن** (قد.) شاهد دیگر: ○ راهی دراز و دور ز پس کردم ای مَلِک/ تا من به کام دل برسیدم بدین مکان. (فرخی[۱] ۳۳۱)

◻ **از ~ نشستن** (قد.) (مجاز) تأخیر کردن: خوش‌خوش بشنو حدیث خویش ای درویش/ از پس منشین که کار داری در پیش. (عطار[۱۲] ۴۰۰)

پس‌آب، پساب pas-ā(ʼā)b (ا.) [اصلاح آوانگاری]

پس‌آمد pas-ā(ʼā)mad (ا.) پیامد ←. [اصلاح آوانگاری و ارجاع]

پس‌آهنگ pas-ā(ʼā)hang (ا.) [اصلاح آوانگاری]

پسا pas-ā (پی.) پس از؛ بعد از: پسادکتری، پسامدرن.

پسا[ی] pasā[-y] (بم. پسودن و پساییدن) (قد.) ← پسودن، پساییدن. [اصلاح هویت دستوری و ارجاع]

پساپس pas-ā-pas (ق.) پشت سر هم؛ پی‌درپی: واحدهای پیاده‌نظام و توپ‌خانه پساپس از راه می‌رسید. (شاملو: دُن آرام ۳۶۴/۱)

پساچین pas-ā-čin (ا.) (کشاورزی) میوه یا محصولی که پس از میوه‌چینی و خوشه‌چینی به علت کال بودن یا دیده نشدن بر روی درخت یا بوته باقی می‌ماند.

پساک pasāk [سغ.، = بساک] (ا.) (قد.) [اصلاح ریشه]

پسانوگرا pas-ā-no[w]-ge(a)r-ā (صف.) (فرهنگستان) پسامدرنیست ←.

پسانوگرایی p.-y(ʼ)-i (حامص.) (فرهنگستان) پسامدرن ←.

پسانوین pas-ā-nov-in (ص.) (فرهنگستان) پسامدرنیستی ←.

پساهنگ pas-ā-hang (ص.) ویژگی آن‌که در پشت سر گروه حرکت می‌کند.

پسایند pas-ā-y-and (ا.) ۱. (ادبی) خبر؛ مقِ.

پیشایند. ۲. (رایانه) (فرهنگستان) آنچه در متن‌ها و گزارش‌ها در پایین هر صفحه می‌آید.

پساییدن pasā-'id-an (مصـ.مـ. بمـ.: پسا[ی]) (قد.) پساویدن ←.

پست post [فر.: poste، از ایتا.: posto] ۸. (امصـ.) رساندن نامه یا بسته از جایی به جای دیگر به وسیلهٔ ادارهٔ پست: **هزینهٔ پست این بسته زیاد نیست.**
۹. (اِ.) (ورزش) منطقه (مِ.۷) ←.

▫ ~ِ **اداری** مقام یا شغل اداری: **بعضی کارهای دولتی را به صورت قراردادی انجام داد. هیچ وقت پست اداری نداشت.**

▫ ~ِ **تصویری** (برق) فاکس (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

▫ ~ِ **صوتی** (رایانه) سیستمی که پیام‌های تلفن کاربران را در حافظهٔ رایانهٔ مرکز مخابرات ضبط و نگه‌داری می‌کند.

پستان pestān (اِ.)

▫ **سرِ ~ بر کسی سیاه کردن** (قد.) (مجاز) بیزار یا محروم کردن او: **ز مویم تا سپیدی جایگه کرد/ جهان بر من سر پستان سیه کرد.** (عطار[۱۳] ۲۰۲)

پستانک p.-ak (اِ.) ۷. چیزی شبیه نوک پستان: **لیمو ترش پستانک دارد.**

پست‌بانک post-bānk [فر.فر.] (اِ.) بانکی وابسته به وزارت پست و تلگراف و تلفن که در دفاتر پستی یا شعب وابسته به آن به مراجعه‌کنندگان خدمات بانکی ارائه می‌کند.

پس‌تولید pas-to[w]lid [فا.عر.] (اِمصـ.) (سینما) (فرهنگستان) کارهای مربوط به تدوین و جلوه‌های ویژه که پس از اتمام فیلم‌برداری اولیه بر روی فیلم صورت می‌گیرد.

پس‌خنده pos-xand-e (اِ.) (قد.) پوزخند: **آن گدا پس‌خندهٔ او چون بدید/ خویش را بر خاک غرق خون بدید.** (عطار[۱۱] ۲۶۷)

پس‌دست pas[-e]-dast (اِ.) (گفتگو) (مجاز)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) پس‌انداز کردن: **جوربه‌جور علف پس‌دست می‌کرد.** (شاملو: دُن آرام ۲۳۹/۱)

پسرحاجی pesar-hāji [فا. از عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پسر شخص ثروتمند، به‌ویژه ثروتمندی که بازاری است. [اصلاح تعریف]

پس‌رس pas-re(a)s (صفـ.) ویژگی آنچه دیرتر از موعد مقرر پدید می‌آید؛ دیررس؛ مقِ. پیش‌رس؛ زودرس: **استپ از علف پس‌رس به صورت دریایی از گل درآمد.** (شاملو: دُن آرام ۱۹۳/۱)

پس‌روده pas-rude (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) قولون ← کولون.

پس‌روده‌بینی p.-bin-i (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) کولونوسکوپی ←.

پسله pasale (اِ.) (گفتگو) ۲. ادامه؛ دنباله: **نخرالسادات مقصود حرف عصمت را نفهمید و پسلهٔ حرفش را خورده بود.** (الهی: داستان‌های نو ۱۵۵)

پسندان pasand-an (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) یکی از گزینه‌های گزینگان که در آن نشانی وب‌گاه‌های مورد علاقه نگه‌داری می‌شود.

پسندر pos-andar (اِ.) (قد.) شاهد: **جز به مادندر نماند این جهان گریه‌روی/ با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.** (رودکی[۱] ۵۱۹)

پسنده pasand-e (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: **بین تو که شعر بنده امروز/ بر طبع جهانیان پسندست.** (ایرج ۱۷۰)

پسورد pasvord [انگـ.: password] (اِ.) اسم رمز؛ گذرواژه. ← اسم ▫ اسم رمز.

پش paš [تا.] ← لش ▫ لش‌وپش افتادن.

پشت pošt (اِ.)

▫ ~ **اندر** ~ (مجاز) پدر در پدر. ← پدر ▫ پدر در پدر. [اصلاح ارجاع]

▫ ~ **به** ~ ۱. (مجاز) پدر در پدر. ← پدر ▫ پدر در پدر. [اصلاح ارجاع]

▫ ~ **در** ~ (مجاز) پدر در پدر. ← پدر ▫ پدر در پدر. [اصلاح ارجاع]

▫ ~ِ **کسی به کوه (کوهِ احد) بودن** (گفتگو) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب]

▫ ~ِ **کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پشت کسی



را داشتن ←: استپان که بیاید چه جوابی دارم به او بدهم؟ کی هست که پشت مرا بگیرد. (شاملو: دُن آرام ۸۸/۱)

پشتاپشت pošt-ā-pošt (ص.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: من از جملهٔ راستگویانم. در این دعوی چهار بار پشتاپشت این سوگند بخورد. (ابوالفتوح ۱۸۵/۸) ○

پشت‌باز pošt-bāz (ص.) ۱. دارای گشودگی در بخش پشتی: کفش پشت‌باز. ۲. دارای دگمه یا زیپ در پشت: پیراهن پشت‌باز.

پشت‌بند pošt-band (صمر.، اِ.) ۶. (ساختمان) حائلی از چوب، سنگ، یا به شکل دیوار که برای جلوگیری از فروریختن دیوار شکسته، پشت آن قرار می‌دهند.

□ ~ِ کسی (چیزی) آس بودن (گفتگو) (مجاز) حامی یا پشتیبان قوی یا بانفوذ داشتن او (آن): پشت‌بند دستش آس بود. کارش به‌زودی درست شد.

پشت‌دوتا pošt-do-tā (ص.) (قد.) (مجاز) دارای پشت خمیده، و به مجاز، آنکه پیش قدرتمندان کرنش می‌کند: یکتا نشود حکمت مر طبع شما را/ تا از طمع مال شما پشت دوتایید. (ناصرخسرو[۶] ۱۲)

پشت‌سری pošt-sar-i ۲. (اِ.) (فنی) در خودرو، قطعه‌ای که جهت تکیه دادن پشت سر به آن استفاده می‌شود و معمولاً در بالای پشت صندلی‌های جلو و گاهی نیز عقب نصب می‌شود.

پشتک pošt-ak (اِ.)

• ~ زدن (مص.ل.) ۲. حرکت کردن به طوری که در آن کسی یا چیزی یک دور کامل به دور خود بچرخد: دو ماشین چنان به هم خوردند که یکی از آنها وسط اتوبان پشتک زد.

پشت‌کاسه pošt-kāse [فا.ازعر.] (اِ.) (ورزش) [اصلاح ریشه]

پشتگان pošt-e(a)-gān (اِ.) (قد.) پشتیبان؛ مددکار: مر تو را جز از خدای عزوجل که باشد دستگیری و کارسازی ... یا پشتگانی که مر تو را یاری دهد. (تفسیر قرآن پاک ۸۶: ذیل)

پشت‌لنگ pošt-lang (ص.) (قد.) هرزه؛ عقب‌افتاده: در مُلک تو بسنده نکردند بندگی/ نمرود پشه‌خورده و فرعون پشت‌لنگ. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

پشتو pešto[w] (اِ.) پیشتو ↔ پیشتاب: رکسانا پشتو را برداشت گفت یا تو را می‌کشم یا خودم را. (علی‌زاده ۲۰۶/۱)

پشته pošt-e (اِ.)

□ ~ ~ [حذف هویت دستوری]

پشتیبان pošt-i-bān ۲. (ص.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نسخه‌ای از داده‌ها برای استفاده در مواردی که نسخهٔ اصلی آسیب دیده باشد. ۳. (فرهنگستان) سازمان یا شخصی که در قبال تبلیغ کالا یا خدمات خود از فعالیت‌هایی چون فعالیت‌های ورزشی یا هنری حمایت می‌کند.

• ~ گرفتن (رایانه) (فرهنگستان) تهیهٔ نسخه‌ای از داده‌ها برای استفاده در مواردی که نسخهٔ اصلی آسیب دیده باشد.

پشتیبانی p.-i (حامص.) (مجاز) ۱. یاری رساندن به کسی (چیزی) و موجب نیرومندی یا استواری او (آن) شدن. [اصلاح تعریف] ۳. دفاع کردن از کسی، به‌ویژه در برابر انتقاد، اعتراض، یا مخالفت دیگری.

پشلنگ poš-lang (ص.) (قد.) پشت‌لنگ ←: برد در عذر پشلنگی به رهواری و من هر دم/گناه تو بر او بندم برای عذر پشلنگش. (اثیر اخسیکتی: جهانگیری ۱۳۵۵/۲)

پشلنگی p.-i (حامص.) (قد.) پشلنگ بودن: برد در عذر پشلنگی به رهواری و من هر دم/گناه تو بر او بندم برای عذر پشلنگش. (اثیر اخسیکتی: جهانگیری ۱۳۵۵/۲)

پشم pašm (اِ.)

□ ~ و پیله (گفتگو) شاهد: تا پشم‌وپیله‌ات را باد نداده‌ام گورت را گم کن. (شاملو: دُن آرام ۱۸۵/۱)

پشم‌پاک‌کنی p.-pāk-kon-i (حامص.) عمل جدا

کردن الیاف پشم از زواید آن، مانند کاه و آشغال و مدفوع حیوانات.

پشنده pašande (ص.) (قد.) سرمست و مغرور: **خدای دوست ندارد هر پشندهٔ نازنده را به دنیا.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۱۶۹: ذیل)

پشودن pašud-an (مصـ.ل.) (قد.) بانگ زدن: سان **ایشان که کافر شدند ... راست چون سان آن کس است که می‌پشاید ... به جانوری که نمی‌شنود.** (میبدی[۱] ۴۴۹/۱)

پشیزه pašiz-e (اِ.) (قد.) ۲. پوست: **پشیزهٔ خیارچنبر بگیرد ده درم سنگ با یکی غضاره آب جوشان، بدان آب بگسارد و به پرویزن موئین بپالاید.** (اخوینی ۴۲۶)

پشیلیدن pašil-id-an (مصـ.ل.) (قد.) صفیر کشیدن؛ سوت زدن: **آنچه ایشان نماز نام کرده‌اند نیست الاّ پشیلیدن و دست برهم زدن.** (میبدی[۱] ۴۲/۴)

پفکی pof-ak-i (ص.) [اصلاح آوانگاری]

پفی pof-i ۲. (اِ.) جگر سفید (ریهٔ) گوسفند، گاو و مانند آنها که به عنوان خوراک به کار می‌رود.

پق peq (اصو.) (گفتگو) ۱. صدای ناگهانی خنده: **از تخت زیری روبه‌رو صدای پق‌پق خنده می‌آید.** (وفی[۲] ۱۱۰) ۲. (ق.) همراه با این صدا: **هر کس وارد اتاق می‌شد پق می‌خندید.**

پک pak (اِ.) (قد.) نوعی بیماری پوستی: **عافیت یابد از درد و ... پیس و پک و فتنهٔ دجال.** (ترجمهٔ احیاء علوم ۱۱۴/۲: ذیل)

پکر pakar (ص.) (گفتگو) ۱. شاهد دیگر: ○ **یا رب به چه سنگی زنم از دست غریبی / این کلهٔ پوک و سر و مغز پکرم را.** (شهریار ۳۴۸/۱)

پکیج pakeyj [انگ.: package] (اِ.) ۳. بسته (مِ.۲) ←.

پکینگ paking [انگ.: packing] ۲. (اِمصـ.) تهیه و بسته‌بندی محصولات در کارخانه‌ها، به‌ویژه مواد غذایی.

پل pal (اِ.) (قد.) ۲. ستون؛ تیرک: **در قصبه ... بارگاه می‌ساخت. ستون و پل نیکو می‌خواست که حاصل کند، حاصل نمی‌شد.** (مقامات ژنده‌پیل ۵۷: ذیل)

پل pel (اِ.) (بازی) در بازی الک‌دولک چوب کوتاه.

پل[۱] pol (اِ.) ۳. (ورزش) در کُشتی و ژیمناستیک، حالتی که در آن، ورزشکار بدن خود را به صورت پل قوس می‌کند به طوری که شکم رو به بالا باشد. [اصلاح تعریف]

□ ~ِ **اندازه‌گیری** (برق) پل[۱] (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

□ ~ِ **قوسی (گوژ)** (ساختمان) پلی که دارای دهانهٔ کمانی‌شکل یا به شکل طاق‌نما است.

□ **بابتِ سرِ ~** (قد.) (مجاز) زبون؛ ناچیز؛ فرومایه: **خاربن گرچه رُست و بالا کرد / سر او را سپهر والا کرد ـ تو طمع زو مدار میوه و گل / یار بد هست بابت سر پل.** (سنایی[۱] ۵۷۶)

پل[۳] p. [پو.، = پول] (اِ.) (قد.) پول ←. نیز ← بی‌پلی.

پلات pelāt [انگ.: plot] (اِ.) طرح، نمودار و تصویر به‌دست‌آمده از پلاتر.

پلاتو pelāto [فر.: plataue] (اِ.) (سینما) محل فیلم‌برداری داخل استودیو که در آن جا دکورها را مرتب کرده فیلم‌برداری می‌کنند.

پلارک palārak [هنـ.، = بلارک] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

پلاسما pelāsmā [فر.: plasma، از آلمـ.: plasma] (اِ.) ۳. نوعی تلویزیون که در آن در زیر صفحه سه گاز آرگون، نئون و گزنون وجود دارد و المنت‌ها باعث احتراق این سه گاز و تولید گاز پلاسما می‌شوند. نور حاصل از انفجار این سه گاز تصویر را به وجود می‌آورد. از ویژگی‌های این تلویزیون‌ها مصرف برق بالا است.

پلاک pelāk [فر.: plaque] (اِ.) ۸. (پزشکی) دندان مصنوعی متحرک.

پلشت‌خونی palašt-xun-i (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) گند خونی. ← گند □ گند خونی.

پلکانی pelle-kān-i (ص.) ۱. به شکل پلکان، دارای سطح‌هایی پشت‌سرهم با ارتفاع متفاوت: **نمودار پلکانی.** ۲. ← یقه □ یقهٔ پلکانی.



پلمبیر polombir, polombiyer [فر.: plombières] (اِ.) نوعی بستنی که با خامه، تخم‌مرغ، شکر، میوه، مغزگردو یا بادام و مواد افزودنی دیگر همراه است. [اصلاح تعریف]

پلنده palande (صـ.) (قد.) نانجیب؛ فرومایه: تا بخسبد به کنجی اندر مست/ با یکی قحبهٔ پلندهٔ گست. (مسعود سعد[۱] ۸۰۵)

پلنگی palang-i (صنـ.، منسوب به پلنگ) ۲. شبیه پوست پلنگ از نظر طرح یا جنس. [اصلاح تعریف]

پلور pal-var (اِ.) (قد.) ستون؛ تیرک: به ناحیت اومیدواره چاهی است ... در حوالی آن چاه درختان باشند که فرسب و پلور بام‌ها از آنجا آورند. (ابن‌اسفندیار ۸۷) نیز ← پَل.

پله pelle (اِ.) ۶. (قد.) شاهد دیگر: ○ هم ترازوی چرخ بشکسته‌ست/ بار حلم تو پله و شاهین. (ظهیر فاریابی ۳۹۸)

▫ ~ ~ کردن (گفتگو) [حذف هویت دستوری]

▫ در ~ِ کسی نشستن (قد.) (مجاز) برابری کردن با او: اگر صوفی ببیند زلّهٔ تو/ نشیند بی‌شکی در پلّهٔ تو. (عطار[۱۳] ۲۱۰)

▫ ~ پله [حذف ترکیب]

پلیته palite [= فتیله] (اِ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ قندیلی ... که پلیته در او بُوَد. (ابوالفتوح ۲۱۹/۸)

پلیدآهنگ palid-ā(ʼā)hang (صـ.، اِ.) (قد.) مغرض؛ بدخواه: منکر نیاید نشان‌های ما را مگر ازین هر ناراستی کژکاری، پلیدآهنگی ناسپاس. (کشف‌الاسرار ۵۰۳/۷: ذیل)

پلیس polis [فر.: police] (اِ.)

▫ ~ِ گشت (انتظامی) پلیسی که وظیفه‌اش گشت‌ در سطح شهر و برخورد با مجرمان است.

پنافتن panāf-t-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. بازداشتن؛ منع کردن: گروهی مسلمانان بودند که مکیان ایشان را پنافته بودند از هجرت. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۰۸۸: ذیل) ۲. راندن؛ دفع کردن: به سبب وی شما را از آسمان‌ها بینافتند. (قصص قرآن مجید ۴۳۲: ذیل) نیز ← اندرپنافتن.

پنام panām (بمـ. پنامیدن) (قد.) ← پنامیدن.

پنامیدن p.-id-an (مصـ.م.) (قد.) بازداشتن؛ بازداشت کردن: مکر می‌ساختند ... تا تو را اندر زندان پنامند. (تفسیر شنقشی ۲۱۵: ذیل)

پناو panāv (بمـ. پناویدن) (قد.) ← پناویدن.

پناویدن panāv-id-an (مصـ.م.، بمـ.: پناو) (قد.) ۱. پنامیدن ←: می‌گیرید [ایشان را] و می‌پناوید. (میبدی[۱] ۸۸/۴) ۲. راندن؛ سوق دادن: ایشان را هر دو فراسوگند پناوید. (میبدی[۱] ۲۴۰/۳)

پناه panāh (اِ.)

▫ ~ بر خدا (گفتگو) [حذف هویت دستوری]

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) • پناه گرفتن ←: آسمان سرگشته کی ماندی اگر/ با ثبات دولت کردی پناه. (انوری[۱] ۴۰۹)

▫ در ~ِ خدا (گفتگو) [حذف هویت دستوری]

پناه‌جا p.-jā (اِ.) (فرهنگستان) گذرگاهی در وسط سواره‌رو برای توقف ایمن عابر پیاده به هنگام عبور.

پناهنده panāh-ande (صفـ.، اِ.)

▫ ~ِ اجتماعی (سیاسی) آنکه به دلیل فشارها و محدودیت‌های اجتماعی، فرهنگی یا مذهبی، یا جنگ و خشونت، در کشور خود امنیت و آزادی ندارد و به کشور دیگری پناهنده می‌شود. نیز ← پناهنده (مِ.۲).

پنج‌نوبت panj-no[w]bat [فا.عر.] (اِ.) (قد.)

• ~ کوفتن (مصـ.ل.) (قد.) • پنج‌نوبت زدن ←: سحرگه پنج نوبت کوفت در خاک/ شبانگه چار بالش زد بر افلاک. (نظامی[۳] ۴۳۸)

پنجره panja(e)re [هنـ.] (اِ.) [اصلاح ریشه] ۴. (رایانه) (فرهنگستان) محدوده‌ای مستطیل‌شکل در پرده که نمایندهٔ کار معیّنی است.

پنجی panj-i (قد.) ۲. (اِ.) (گاه‌شماری) [حذف قد.]

پند pend (اِ.) مقعد ←: هرچند پندش می‌دهند از پندش به‌در می‌رود. (مَثَل)

پنگ[۱] pang (اِ.) (گیاهی) [افزودن کد مدخل]

پنگ[۲] p. (اِ.) (قد.) نیشگون ↓.



• **~ گرفتن** (مصـ.م.) (قد.) نیشگون گرفتن: **چنانکه زخم زدن معشوق و پنگ گرفتن او که در آن نوع عتابی بود.** (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ۴۸۴: ذیل)

پنی peni [انگ.: penny] (اِ.) سکه‌ای به ارزش یک‌صدم پوند. [اصلاح تعریف]

پنی poni (اِ.) (جانوری) نوعی اسب ایرانی.

پوپولیسم popolism [انگ.: populism] (اِ.) نگرش و رویکردی سیاسی که مدعی است از خواست‌ها و منافع عموم مردم یا خلق در مقابل حکومت دفاع می‌کند و تفاوت‌ها و تضادهای طبقاتی را نادیده می‌گیرد؛ مردم‌باوری.

پوت put (تا.) مهمل لوت است: **عشق باشد لوت و پوت جان‌ها/....** (مولوی[۱] ۱۷۲/۲)

پودر pudr [فر.: poudre] (اِ.) **۲.** گَرد فشردهٔ آرایشی که برای خوش‌رنگ و صاف و یک‌دست نشان دادن پوست صورت به‌کار می‌رود؛ پنکک. [اصلاح تعریف]

پودمان pud-mān (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) هر بخشی از سامانه که جداگانه و مستقل از بخش‌های دیگر قابل کاربرد و بهره‌برداری تحت آن سامانه باشد.

پودمانی p.-i (صـ. منسوب به پودمان) **۱.** (رایانه) (فرهنگستان) هر سامانه‌ای که به صورت پودمان‌های مختلف طراحی شده باشد. **۲.** (آموزشی) تک‌درسی.

پوده pude **۳.** (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجموعه‌ای از مواد گیاهی نیمه‌تجزیه‌شده در زیستگاه‌های آب‌گرفته.

پورنو porno [فر.: porno] (صـ.) ویژگی فیلم یا عکسی که به امور جنسی و غیراخلاقی می‌پردازد.

پورنوگرافی pornog[e]rāfi [فر.: pornographie] (اِمصـ.) ...؛ هرزه‌نگاری. [افزودن مترادف]

پوزنه puzne (اِ.) (قد.) (گیاهی) پودنه ← پونه: **شیر چون بیمار شود، پوزنه طلب کند و بخورد.** (بحرالفواید ۴۰۵)

پوست pust (اِ.)

▫ **~ بازکردن ازکسی** (قد.) [حذف مجاز]

▫ **~ عوض کردن** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) عقاید و شیوهٔ رفتار و زندگی خود را تغییر دادن و با اوضاع هم‌رنگ و منطبق شدن، به ویژه از روی محافظه‌کاری؛ عوض شدن. [اصلاح تعریف]

⊙ **~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ⊙ پوست کندن (مِ.۱) ←: **سودابه یکی از موزها را پوست گرفت.** (سیامک گلشیری[۲] ۹۰)

پوست‌گر p.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) دباغ: **ریش‌های پلید را شراب قابض و سماق پوست‌گران اندر شراب کنند.** (جرجانی: الاغراض الطبیه ۷۶۷)

پوست‌گراه pust-gerāh (صـ.، اِ.) (قد.) دباغ: **در سنهٔ سبعین و ثلثمائة برفته از دنیا، پوست‌گراه بود.** (خواجه عبدالله[۱] ۵۳۲)

پوسته pust-e (اِ.) **۶.** (فنی) قسمت بیرونی برخی قطعات خودرو مانند کلاچ و دلکو.

پوستین pust-in (صـ.، اِ.)

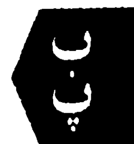
▫ **~ کسی پیش گرفتن** (قد.) (مجاز) به غیبت او پرداختن: **جماعتی را دید تن‌درست در گوشهٔ مسجدی نشسته و هر یکی پوستین مسلمانی پیش گرفته.** (ابوالفتوح ۲۷/۲)

پوستینه pust-ine (اِ.) (قد.) سفره: **سفرهٔ طعام مسافر بُوَد بر مجاز آن پوستینه را سفره گویند که طعام در او نهند.** (ابوالفتوح ۵۴/۲)

پوش[۱] puš **۶.** (اِ.) خردهٔ بسیار کوچک، نازک و سبک از چیزی مانند چوب، کاه، پارچه، و پشم. **۷.** چیز بی‌ارزش: **وقتی مرد، یک پوش هم نداشت برای بچه‌هایش به ارث بگذارد.**

پوشاسب pušāsb [= بوشاسب] (اِ.) (قد.) بوشاسب ←.

پوشینه puš-ine (اِ.) **۱.** (گیاهی) [حذف مترادف کپسول] **۲.** (فرهنگستان اوّل) کپسول ←. **۳.**



(پزشکی) (فرهنگستان) پوشش لعاب‌مانندی معمولاً از جنس پلی‌ساکارید که لایه‌ای، محافظ به دور برخی باکتری‌ها می‌سازد.

پوط put [رو.] (اِ.) پیت: **پوط نفت.**

پول pul [یو.] (اِ.)

▫ **~ِ الکترونیکی** نقدینگی موجود در کارت‌های اعتباری.

▫ **~ به ~ِ کسی نرسیدن** (گفتگو) (مجاز) کافی نبودن درآمد او: **حقوقم خیلی کم است، پول به پولم نمی‌رسد.** ○ **تورم آن‌قدر بالا رفته که اصلاً پول به پولمان نمی‌رسد.**

▫ **~ کردن کسی را** (گفتگو) او را بی‌اعتبار و بی‌آبرو کردن؛ او را تحقیر کردن: **زَنَک حرف‌های بی‌سروته زد و حقوقم را خواست ماست‌مالی کند. مادرم گفت: پولت می‌کنم.** (شهری[3] ۱۸۸)

▫ **یک ~ِ سیاه کردن کسی را** (گفتگو) (مجاز) او را سخت بی‌اعتبار کردن؛ او را تحقیر کردن: **یکی نیست بهشان بگوید آخر من هم آدمم، دریغ از یک سلام تلخ، یک پول سیاهم کرده‌اند.** (← میرصادقی[9] ۳۴)

پول‌شویی p.-šu-y(')-i [یو.فا.فا.فا.] (حامص.) (اقتصاد) هرگونه اقدامی که موجب قانونی جلوه دادن وجوه یا اموال با منشأ غیرقانونی باشد.

پولک pul-ak [یو.فا.] (اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

پولکی pul-aki [یو.فا.] (صـ.) [ادغام پولکی[1] و پولکی[2]]

پولور po(u)lu(o)ver [انگ.] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

پویایی‌شناسی pu-y-ā-y(')-i-šenās-i (حامص.، اِ.) (مکانیک) (فرهنگستان) دینامیک (مِ.۱) ←.

پِه‌پِه‌گی pape-gi (حامص.) (گفتگو) پپگی↔ پخمگی.

پهر pahr [هنـ.] (اِ.) (قد.) یک‌چهارم از شب و روز: **خندان خندان عرض داشت «اگر این درد در یک پهر دفع شود، مجری هست؟»** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۳۱) ○ **شب یکشنبه، پهری از شب گذشته کمترین مریدان را طلب شد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۹)

پهل pahl (اِ.)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) دراز کشیدن؛ به یک پهلو خفتن: **مرا خدای عزوجل فرستاده است تا تو پهل دهی و من پیش تو بنشینم حدیث بگویم.** (منتخب رونق‌المجالس ۸۴: ذیل)

پهلو pahlu (اِ.) ۲. [حذف معنی]

▫ **~یِ** (حا.) ۲. در بخش کناری هر چیز: **اجاقی از سنگ پهلوی چادر درست کردند.** (مصدق ۷۳) ○ **چنان چون بگویند اندر مَثَل‌ها/ که پهلوی هر گل نشسته‌ست خاری.** (فرخی[1] ۳۷۵) [انتقال شواهد معنی۲ مدخل اصلی به اینجا]

پهلوآور p.-'āvar (صف.) (قد.) تناور ←: **به شادی گشاده‌پیشانی بُوَد پهلوآور و قوی‌پشت.** (ابوالفتوح ۲۱/۶)

پهلوان pahle(a)v-ān (صـ.، اِ.) ۲. فردی که از قدرت و مهارت‌های بدنی بالا برخوردار است و دارای صفات مردانگی، گذشت، شجاعت، عدالت، کمک به دیگران، دین‌داری، و درویشی است. [اصلاح تعریف]

پهلوان‌کچل p.-kačal (اِ.) (مجاز) شخص بی‌اراده: **پهلوانان تاریخ سیاسی ممالک پهلوان‌کچل‌هایی بوده‌اند که دست قضا از پشت پردهٔ حوادث آنها را به جنب‌وجوش درمی‌آورده است.** (عباس اقبال: مقالات ۱۵۶/۴)

پهلوگاه pahlu-gāh ۲. (فرهنگستان) محلی تورفته در امتداد سطح سواره‌رو برای توقف وسایل نقلیه، سوار و پیاده کردن مسافر یا تخلیه و بارگیری. ۳. (فرهنگستان) مکانی در اسکله که کشتی بتواند در آن پهلو بگیرد.

پهن‌پیکر pahn-peykar (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) هواپیمایی که کابین مسافری آن دو یا چند راهرو داشته باشد.

پی pey (اِ.)

• ~ افتادن (مصـ.مـ.) (قد.) پی بردن؛ فهمیدن: تو این حکایت از کجا دانستی و چگونه پی افتادی؟ (طوطی‌نامه ۲۹۳: ذیل) ○ چو طوطی کاینه بیند شناس خود بیفتد پی/ چو خود در خود شود حیران کند حیرت سخن‌رانش. (خاقانی ۲۱۰)

▫ ~ِ کار خود رفتن (مجاز) ۱. شاهد دیگر: او یک بار دیگر کوشش کرد که مچ دست خود را رها کند و پی کار خود برود. (آل‌احمد[۴] ۱۴)

• ~ کردن ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) دست‌وپای حیوان (انسانی) را قطع کردن: خرمنی گندم از آن مرد بسوخت و مادیانی پی بکرد. (ابوالفتوح ۱۴۰/۲)

• ~ گرفتن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) دنبال کردن: درشوید در صلح، جمله، و پی مگیری اثرهای دیو را. (ابوالفتوح ۱۳۹/۲)

پیاده piyāde (صـ.، اِ.)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۶. (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: واسطهٔ تبدیل شناسنامهٔ یک دختر مردهٔ دوازده ساله به یک پیرمرد شصت و هشت ساله ... دو میلیون و نهصد تا ما را پیاده کرد. (← مستور[۱] ۱۶)

پیاده ـ سوار p.-savār (اِ.) (فرهنگستان) توقفگاه بزرگ و پایانه‌ای که افراد می‌توانند خودرو خود را در آنجا متوقف کنند و با وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی به نقاط مختلف شهر بروند و مجدداً به همان محل برگردند؛ پارک‌سوار.

پی.ال.سی؛ پی‌ال‌سی pi.'el.si [انگـ.: PLC Programmable Logic Controller] (اِ.) (رایانه) دستگاهی برای کنترل فرایندهای صنعتی به طور خودکار و از پیش برنامه‌ریزی‌شده.

پیام payām (اِ.) ۴. (ادبی) عنصر مشخص اخلاقیِ مثبت و آموزنده‌ای که در اثر ادبی وجود دارد.

▫ ~ِ کوتاه پیامک ←.

پیام‌رسان p.-re(a)s-ān (صف.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نرم‌افزاری برای استفاده از خدمات پیام‌رسانی فوری.

پیامک payām-ak (اِ.) (فرهنگستان) پیام کوتاهی که از طریق تلفن همراه فرستاده می‌شود؛ اس.ام.اس.

پیام‌نما payām-na(e,o)mā (صف.، اِ.) (فرهنگستان) سامانه‌ای که اطلاعات مورد نیاز روزانه را، از قبیل اجناس و ساعت پرواز هواپیما و اخبار مهم سیاسی و اجتماعی، به صورت نوشته، روی صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌کند.

پیایند pey-ā-y-and (اِ.) (موسیقی) (فرهنگستان) سکانس (مِ.۲) ←.

پی‌بان pey-bān (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ساختار پشتیبان بافت عصبی که بخشی از وظیفهٔ آن دفع مواد زاید بافت عصبی است.

پی‌جو pey-ju ۲. (صف.، اِ.) (فرهنگستان) دستگاهی که به وسیلهٔ آن، شخص برای تماس گرفتن با جایی فراخوانده می‌شود.

پیچ pič (اِ.)

▫ ~ِ تخلیه (فنی) پیچی که جهت تخلیهٔ آب، روغن موتور، و روغن گیربکس در خودرو طراحی شده و معمولاً به منظور تعویض این مواد استفاده می‌شود.

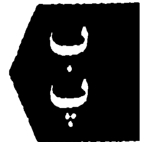
▫ ~ِ هواگیری (فنی) پیچی در خودروهایی که دارای سیستم خنک‌کنندهٔ مداربسته هستند، به منظور هواگیری و تخلیهٔ بخار آب از طریق این پیچ و جایگزین کردن آب.

پیچاپیچ p.-ā-p. ۳. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) [اصلاح هویت دستوری] ۴. (قد.) (مجاز) جان دادن؛ نزع. [اصلاح شمارهٔ معنی]

پیچال pey-čāl (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) لابیرنت (مِ.۱) ←.

پیچند pič-and (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) ستون هوای به‌شدت چرخان که با زمین تماس دارد و از ابر کومه‌ای آویخته است یا در زیر آن قرار دارد و اغلب به صورت ابر قیفی دیده می‌شود؛ تورنادو.

پیچه pič-e (اِ.) ۲. (برق) سیم‌پیچ (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]



پیچیدن pič-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پیچ) **۹.** شاهد دیگر: ٥**نایب پیچیدن سیگارش را تمام کرد.** (شاملو: دُن آرام ۱/۲۲۶)

پیخال pixāl (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ٥**خون و ریم و سرگین و بول همهٔ جانوران پلید است و پیخال مرغان که از هوا اندازند.** (مؤیدالدین خوارزمی: ترجمهٔ احیاء علوم‌الدین، ربع عبادات ۳۶۰: فرارودی)

پیختن pix-t-an (مصـ.م.، بمـ.: پیخ) (قد.) **۲.** منحرف کردن: **مکر کسی را با جهتی پیختن باشد در خفیه و پوشیدگی خفیه و پوشیدگی.** (ابوالفتوح ۵/۳۹۹)

پیدا peydā (صـ.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۴.** (قد.) شاهد دیگر: ٥**حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق/ گر آب دیده نکردی به گریه غمازی.** (سعدی[۴] ۶۲۶)

پی.دی.اس، پی‌دی‌اس pi.di.'es [انگ.: Pre Delivery Service :P.D.S.] (اِ.) (فنی) سرویس قبل از تحویل خودروهای صفرکیلومتر کارخانه، که در آن کلیهٔ قسمت‌های خودرو از جهت کارکرد کنترل می‌شود و در حقیقت سرویس اولیهٔ خودرو محسوب می‌شود.

پی.دی.اف، پی‌دی‌اف pi.di.'ef [انگ.: p.d.f.: portable document format] (اِ.) (رایانه) **فرمتی** برای ذخیره کردن فایل‌های رایانه‌ای و انتقال آنها به رایانه‌های دیگر. این فرمت تصویر فایل‌های مورد نظر را عیناً با همان فونت، تصویر، و صفحه‌بندی، بدون توجه به برنامهٔ کاربردی آنها ذخیره و امکان چاپ آنها را در هر رایانه‌ای فراهم می‌کند.

پیرابالینی pirā-bālin-i (صنـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) مربوط به ناهنجاری‌های نهفته در ورای تظاهرات بالینی که معمولاً از طریق بررسی‌های آزمایشگاهی کشف می‌شود.

پیرابین pirā-bin (صفـ.، اِ.) (فیزیک) (فرهنگستان) وسیله‌ای برای مشاهدهٔ اشیایی که در معرض دید مستقیم قرار نداشته باشند.

پیراپوست pirā-pust (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) **۱.** خارجی‌ترین لایهٔ درون‌پوست جنینی که از سلول‌های درشت تشکیل شده باشد. **۲.** خارجی‌ترین لایهٔ ریشه‌ها و ساقه‌های چوبی که دربرگیرندهٔ بُن‌لاد چوب‌ساز و بافت‌های حاصل از تولید آن است.

پیراتنابه pirā-tan-āb-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مایعی که درون پیچال استخوانی گوش را پر می‌کند.

پیرادندان pirā-dandān (اِ.) (دندان‌پزشکی) (فرهنگستان) مجموعه‌ای از بافت‌های نگه‌دارندهٔ دندان‌ها که پیرامون آنها را احاطه کرده و شامل لثه و استخوان آرکی و ساروجه و رباط‌ها است.

پیراسته pirā-st-e (صمـ. از پیراستن) **۱.** ... **[حذف شاهد اوّل]** **۴.** (قد.) شاهد دیگر: **عمادالدوله با ما همسایه بود ... مردی آراسته و از مال دنیا پیراسته، هفت‌صد تومان برات حقوق داشت.** (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ٥

پیراشاماس pirā-šāmās (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) آماس حاد یا مزمن کیسهٔ غشاییِ دربرگیرندهٔ قلب.

پیراشامه pirā-šāme (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) کیسه‌ای متشکل از دو لایه که قلب و ریشهٔ عروق بزرگ متصل به قلب را دربر می‌گیرد.

پیراهن pirāhan (اِ.)

▫ **~ مراد** (فرهنگ عوام) .... نیز ← کیسه ▫ کیسهٔ مراد. **[افزودن ارجاع]**

پیراهور pirā-hur (اِ.) (نجوم) سمت‌الشمس ←.

پیرایه pirā-y-e (اِ.) (قد.) **۳.** (قد.) شاهد دیگر: ٥ **طرف دل‌های دوستان او پیرایه‌های معرفت است و دل‌های عارفان پیرایه‌های محبت‌اند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۹)

پیرند pirand (صـ.) (قد.) پیر؛ کهنه: **گر سخن‌های کسائی شده پیرند و ضعیف/ سخن حجت با قوّت و تازه و برنا‌ست.** (ناصر خسرو[۱] ۲۳)

پیروکسیکام piroksikām [انگ.: piroxicam] (اِ.) (پزشکی) نوعی دارو که برای درمان دردهای موضعی ناشی از بیماری‌های عضلانی و اسکلتی به کار می‌رود.

پیری[1] pir-i (حامص.) ۱. ... [افزودن شمارهٔ معنی]

پیست pist [فر.: piste] (اِ.) (ورزش) شاهد دیگر: ○ **شهرام دست یاسمن را گرفت و او را کشید روی پیست رقص.** (مستور[6] ۱۰۷)

پیسه pis-e (صـ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

پیش[1] piš ۷. (قـ.) ... [حذف مثال‌ها] ۱۷. (پیـ.) جزءِ پیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب: **پیش‌رو، پیش‌فرض، پیش‌نمونه.** ۱۸. (اِ.) (گفتگو) پیش‌دانشگاهی ←: **اگر پیش را گذرانده باشی که هیچی، اما اگر نگذراندی خودشون برات نمره رد می‌کنند.** (← چلچراغ ۲۶/۵۴)

□ **از ~ شدن ۲.** (قد.) (مجاز) برطرف شدن؛ نابود شدن: **زو برآمد نعره و بی‌خویش شد/ گفت جانم سوخت و عقل از پیش شد.** (عطار[11] ۴۷۰)

پیش‌آگاهی p.-ā(ʼā)gāh-i (اِ.) آگاهی داشتن از پدیده‌های آینده، به‌ویژه از پدیده‌های مخرب مانند سیل، خشک‌سالی و زلزله.

پیشاب piš-āb (اِ.) ۲. آبی که از میوه در آغاز فشردن می‌گیرند. [حذف مقِ.]

پیشابدان p.-dān (اِ.) ظرفی برای ادرار کردن بیماران بستری یا کسانی که نمی‌توانند حرکت کنند.

پیشاب‌زا piš-āb-zā (صفـ.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) مدر ←.

پیشادست piš-ā-dast (اِ.) (قد.) نقد؛ مقِ. پَسادست: **ستد و داد جز به پیشادست/ داوری باشد و زیان و شکست.** (لبیبی: دهخدا[3] ۹۴۶)

پیشان piš-ān [= پیشانه] (اِ.) (قد.) ۶. آخر جایی؛ منتهاالیه هر چیز: **چشم بر گور جهود دانش اوفتاد/ پس نظر زانجا به پیشانش اوفتاد.** (عطار[11] ۳۶۰)

پیش‌انگاشت piš-e(ʼe)ngāšt (اِ.) (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) آنچه گوینده آن را دانش مشترک بین خود و شنونده فرض می‌کند.

پیشانی piš-ān-i (اِ.) ۸. (مجاز) بخت؛ اقبال: **پیشانی مرا کجا می‌نشانی.** (مثَل)

□ **~ بر زمین مالیدن** (قد.) (مجاز) □ پیشانی بر خاک نهادن ←: **او از شادی و شکفتگی خود را فراموش کرد. دراز بر زمین افتاده پیشانی خود را بر زمین مالیدن گرفت و به آواز بلند دعاها کرد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۶۸)

پیشاورد piš-āvar-d (اِمصـ.) پیش آوردن؛ تقدیم.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) تقدیم شدن: **شش مناظره و مقامه و رساله که در این دفتر به دوستداران زبان ... فارسی ... پیشاورد شده است.** (ایرج افشار، مقدمهٔ زنگی‌نامه پنج)

پیشایند piš-ā-y-and (اِ.) (ادبی) مبتدا؛ مقِ. پسایند.

پیش‌برگ piš-barg (اِ.) (فرهنگستان) ۱. برگه‌ای که در آن نوع و قیمت کالا برای تأمین اعتبار خرید، به طور رسمی، به خریدار اعلام می‌شود. ۲. برگ پیش‌فروشی که در آن قیمت کالا و هزینهٔ حمل قید شود و مدت اعتبار معیّنی داشته باشد.

پیش‌تاز، پیشتاز piš-tāz (صفـ.) ۴. (ادبی و هنری) آوانگارد ←.

پیشخان، پیش‌خان (اِ.) ۳. (فرهنگستان) در هتل‌ها، قسمتی از پیشگاه که به اموری از قبیل خوشامدگویی و ثبت نام و پذیرش و ترخیص مهمانان می‌پردازد. ۴. سطح رویی دیوار کوتاه یا سکومانندی که یک یا دو طرف آشپزخانهٔ اوپن قرار گرفته است: **لیوان‌ها و شیشه‌های خالی ولو شده بود روی پیشخان آشپزخانه.** (مستور[1] ۱۸)

پیش‌داشت piš-dāšt (اِمصـ.) دادن؛ تقدیم کردن؛ تقدیم: **پیش‌داشت عریضه به حضور آن مقام برای آن است ....**

پیش‌درمان piš-darmān (اِمصـ.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) هر ماده یا عملی که جهت مهیا ساختن بیمار برای درمان اصلی تجویز



می‌شود.

پیش‌رانش، پیشرانش piš-rān-eš (اِمص.) رانش روبه‌جلو، که باعث حرکت اجسامی مثل فضاپیماها یا هواپیماهای جت به جلو یا انتقال ماهواره از مدار اولیه به مدار نهایی می‌شود.

پیشرو، پیش‌رو piš-ro[w] (صف.) **۵.** ویژگی آن‌که افکار مترقی دارد و خواهان پیش‌رفت و ترقی، به‌ویژه از جهت اجتماعی است.

پیش‌رو، پیشرو piš-ru (اِ.) (قد.) (موسیقی) نوعی ترانه: **می‌شنوم که عارف ما عمل‌های خوش می‌گوید و از علم موسیقی بهرهٔ عظیم دارد ... می‌خواهم که پیش‌روی و نوبتی و بسیطی بگوید.** (افلاکی ۹۵۶)

پیش‌ضرب piš-zarb [فا.عر.] (اِ.) (موسیقی) (فرهنگستان) ضرب ضعیفی که قبل از ضرب قوی میزان اول یک قطعه یا عبارت می‌آید.

پیش‌طرح piš-tarh [فا.عر.] (اِ.) (نقاشی) طرح معمولاً کوچک از یک تابلو که به سرعت رسم می‌شود و نمایی کلی از شکل نهایی اثر به دست می‌دهد.

پیش‌فاکتور piš-fāktor [فا.فر.] (اِ.) پیش‌برگ (مِ.۱) →.

پیش‌کنار piš-kenār (اِ.) (قد.) موی زهار: **سبلت درازشده پیش‌کنار تا سر زانو.** (نقض ۵۷۸: ذیل)

پیشکی piš-aki (ص.) (گفتگو) **۳.** عجولانه: **تصمیم پیشکی دردی دوا نمی‌نماید.** (شاملو: دُن آرام ۳۰۲/۱)

پیشگام **۲.** piš-gām (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) مولکولی که وجود آن برای ساخته شدن مولکول دیگر ضروری است.

پیشگاه piš-gāh (اِ.) **۸.** (فرهنگستان) دفتر اصلی هتل که در آن به امور ذخیره و پذیرش و ترخیص و ارتباطات و تسویه‌حساب مهمانان رسیدگی می‌شود.

پیش‌نشانگر piš-nešān-gar (اِ.) (فرهنگستان) پدیده‌ای که پیش از وقوع امری رخ می‌دهد: **پیش‌نشانگرهای زمین‌لرزه.**

پیش‌نما piš-na(e,o)mā (صف.)

▫ **~یِ چاپ** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از زیرگزینه‌های پرونده که عین صفحهٔ چاپی را پیش از چاپ در معرض دید کاربر می‌گذارد.

پیش‌نمایش piš-na(e,o)mā-y-eš (اِمص.) (سینما) (فرهنگستان) نمایش فیلم برای گروهی منتخب از منتقدان، نویسندگان و دیگر دست‌اندرکاران سینما، به منظور ارزیابی واکنش آنها.

پیش‌نمونه piš-ne(o,a)mun-e (اِ.) **۱.** نخستین نمونه: **کیومرث در اساطیر ایران پیش‌نمونهٔ انسان است.** **۲.** (ادبی، هنری) سرمشق اولیه در آثار ادبی و هنری: **گلستان سعدی پیش‌نمونهٔ آثاری است که به تقلید از آن نوشته شده است.**

پیش‌نوا piš-navā (اِ.) (موسیقی) (فرهنگستان) اورتور →.

پیش‌نویس piš-nevis (اِ.) **۳.** (رایانه) (فرهنگستان) نامه‌ای که پیش از ارسال آماده شده باشد، و به‌مجاز، محل نگه‌داری نامه.

پیشور piš-var (اِ.) قسمت جلو تنور: **شریفه نان را می‌زند به پیشور تنور و وردنه را برمی‌دارد.** (محمود[۱] ۲۵)

پیش‌ویتامین piš-vitāmin [فا.فر.] (اِ.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) ماده‌ای که به ویتامین تبدیل می‌شود؛ پروویتامین.

پیش‌هسته‌ای piš-haste-'i (صنـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) جانداری که یاخته‌های آن هستهٔ واقعی و غشای هسته ندارد.

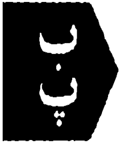
پیش‌یابی piš-yāb-i (حامص.) پیش‌بینی: **نقشه‌های پیش‌یابی هوا.**

پیش‌یاخته piš-yāxt-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) یاختهٔ بدون دیواره.

پیشین piš-in (صنـ.) **۳.** (قد.) **[افزودن قد.]**

پیشینه **۳.** piš-ine (اِ.) (قد.) پیشانی: **پس داغ کنند بدان، پیشینه‌های ایشان را.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۳۲۶: ذیل)

پیشینی piš-in-i (صنـ. منسوب به پیشین) قدیمی؛ باستانی: **سنت‌های پذیرفته‌شدهٔ پیشینی.**



پیغام‌گیر peyqām-gir (صف.، اِ.) پیام‌گیر ←: یک خبرنگار جوان زنگ زده بود و روی پیغام‌گیر گفته بود.... (چلچراغ ۲۶/۶۱)

پی‌غذا pey-qazā [فا.عر.] (اِ.) دسر ←.

پیق‌وریق piq-o-riq (ص.) بسیار ضعیف و بی‌رمق و روبه‌زوال: به پنجه‌های پایش نگاه کند تا غروب و بعد به آفتاب پیق‌وریق روی دیوار. (چهل‌تن[2] ۲۱)

پیک[4] pik [انگ.: peak] (اِ.) بیش‌ترین یا بالاترین حد فعالیت، مصرف، یا تأثیر چیزی در طی آغاز تا پایان یک دوره یا روند: پیک مصرف برق در طول شبانه‌روز ساعتِ ۹ تا ۱۱ شب است.

پیکار peykār (اِ.)

○ ~ افتادن (قد.) [حذف هویت دستوری]

○ ~ جستن (قد.) [حذف هویت دستوری]

پیکان peykān (اِ.)

○ ~ نمودن (قد.) اظهار خصومت و ستیزه‌جویی کردن: گل گفت که با گلابگر هر سحری/ اوّل پیکان نمودم آخر سپری. (عطار[12] ۴۰۸)

پیکانه p.-e (اِ.) ۲. (فرهنگستان) فلش ←.

پیکربندی peykar-band-i (حامص.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) مجموعهٔ واحدهای سخت‌افزاری یا برنامه‌های نرم‌افزاری خاصی که سامانهٔ رایانه‌ای را تشکیل می‌دهد.

پیکره‌سازی peykar-e-sāz-i (حامص.) مجسمه‌سازی ←.

پیکسل piksel [انگ.: pixel] (اِ.) (رایانه) هر نقطه از صفحهٔ نمایش یا کاغذ یک چاپگر که می‌تواند به صورت متمایز و جداگانه رنگ بگیرد.

پیک‌سیزن pik-sizen [انگ.: peak season] (اِ.) فصل اوج. ← فصل ◘ فصل اوج.

پیل‌پیکر pil-peykar [هند.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) پیل‌تن ←: برفت و به رخش اندرآورد پای/ برانگیخت آن پیل‌پیکر ز جای. (فردوسی[3] ۳۸۴)

پیل‌دل pil-del [هند.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) شجاع؛ دلیر: مَلِک پیل‌دل پیل‌تن پیل‌نشین/ بوسعید بن ابوالقاسم بن ناصر دین. (منوچهری: لغت‌نامه[1])

پیل‌دندان pil-dandān [هند.فا.] (اِ.) (قد.) پیلسته (مِ.۱) ←: سر و ترگ گفتی که سندان شدست/ پر و ساعدش پیل‌دندان شدست. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

پیله‌کن pile-kan (صف.) (قد.) دوره‌گرد: یکی از این پیله‌کن‌ها ظرف کاشی ... پیدا کرده بود که قیمت زیادی برای آن می‌خواست. (مستوفی ۳۷۸/۳ ح.)

پیلینگ piling [انگ.: pilling] (اِمص.) لایه‌برداری ←.

پیمان peymān (اِ.)

● ~ شکستن (مص.ل.) (مجاز) [افزودن مجاز]

پیمان pe(a)ymān (اِ.) (قد.) پیمانه: بفرمود تا دیواری برآوردند گرداگرد ده پیمان زمین دیواری محکم. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۷۷)

پیمان‌شکن p.-šekan (صف.) (مجاز) [افزودن مجاز]

پیمان‌شکنی p.-i (حامص.) (مجاز) [افزودن مجاز]

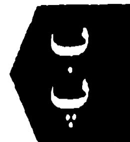
پیمان‌گسل peymān-gosal (صف.) (قد.) (مجاز) [افزودن مجاز]

پین[3] pin [انگ.: Pin: Personal identification number] (اِ.) (مخابرات) شناسه (مِ.۳) ←.

پینت‌بال peyntbāl [انگ.: paintball] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش گروهی بین دو تیم، که هر تیم از ۳ تا ۷ نفر تشکیل می‌شود و در آن هر بازی‌کن یک تفنگ، ماسک و تعدادی توپ رنگی دارد که پس از برخورد با بازیکن حریف شکسته شده و محیط با پاشیدن رنگ داخل توپ رنگی می‌شود.

پین‌کُد pinkod [انگ.: pin code: Personal Identification number] (اِ.) (رایانه) کد یا مجموعه عددهایی که برای دستیابی به اطلاعات یا حساب بانکی خود در سایت‌های اینترنتی و دستگاه خودپرداز از آن استفاده می‌شود.

پینوسیتوز pinositoz [فر.: pinocytose] (اِمص.) (زیست‌شناسی) قطره‌خواری ←.



پیواژه pey-važe (اِ.) (ادبی) بخش پسین واژهٔ مرکّب که دارای معنی باشد، مانند پسند در دلپسند.

پیوست peyvast **۴.** (ق.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **سعی جاسوس خاطرت پیوست/ رهبر شب‌روان گردون باد.** (ظهیر فاریابی ۳۵۳) **۶.** (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) پرونده‌ای که به همراه پیام‌نگار فرستاده یا دریافت می‌شود.

پیون piyon [یو.] (اِ.) (قد.) افیون: **تلخی و شیرینی‌اش آمیخته‌ست/ کس نخورد نوش و شکر با پیون.** (رودکی[۲] ۱۶۸)

پیوند peyvand **۱۵.** (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) مسیر یا مجرای ارتباط‌دهندهٔ دو جزء نرم‌افزاری یا سخت‌افزاری. **۱۶.** (شیمی) (فرهنگستان) جاذبه‌ای که اتم‌های یک مولکول را متصل به هم نگه می‌دارد. **۱۷.** (امص.) (پزشکی) ◻ پیوند اعضا ←. **۱۸.** (پزشکی) کاشتن (مِ.۶) ←.
◻ **~ِ اشتراکی** (شیمی) (فرهنگستان) پیوندی که در آن هریک از اتم‌های شرکت‌کننده در پیوند، یک الکترون به اشتراک گذارد.
● **~ دادن** (مصـ.مـ.) (رایانه) (فرهنگستان) ارتباط دادن دو جزءِ نرم‌افزاری یا سخت‌افزاری.

پیوندش p.-eš (اِمصـ. ازپیوندیدن) (قد.) پیوند؛ رابطه؛ پیوستگی: **رای نیست مرا در پیوندش تو با من.** (مقامات حریری ۲۱: ذیل)

پیونده peyvand-e (اِ.) (پلیمر) (فرهنگستان) رزین یا مادهٔ چسبناکی که از آن برای نگه داشتن ذرات در کنار هم و ایجاد یکنواختی و استحکام مکانیکی و پیوند آنها به سطح استفاده می‌شود.

پیوندیدن peyvand-id-an (مصـ.ل.) (قد.) پیوستن؛ همراه شدن: **چون داوود علیه‌السلام به تسبیح و تهلیل ... مشغول شدی ... کوه با وی پیوندیدی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۲۱۶ ح.)

پی‌یاخته pey-yāxt-e (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) هریک از یاخته‌های انتقال‌دهندهٔ شبکهٔ عصبی موجودات زنده؛ یاختهٔ عصبی.

ت

ت[1] te (اِ.)

▫ **~ِ گرد** ← ة، ـة.

تا[1] tā (اِ.)

▫ **~ی (~ء) مثنات (مثناة) فوقانی (فوقانیه)** شاهد: **عتبة الکتبه (به فتح عین مهمله و فتح تای مثناة فوقانیه ...).** (قزوینی: منتجب‌الدین ز)

تا[2] t. (حا.) **۴.** برای بیان حد چیزی به‌کار می‌رود؛ تا حدِ: **تا صدمتری آنجا نمی‌گذارند کسی عبور کند.** ○ **تا هزار تومان تخفیف دارد.** ○ **این سالن تا ۵۰۰ نفر جا دارد.** ○ **یک حمله‌دار یعنی کسی که ... دویست سیصد نفر مسافر را برمی‌دارد و می‌آورد به حج و از هرکدام تا هزار تومانی منافع دارد.** (← آل‌احمد[2] ۵۰) **۵.** در طیِ؛ به مدتِ: **یک‌دفعه به اندازهٔ یک تخم مورچه شیره خوردم، تا دو روز پیلی‌پیلی می‌رفتم.** (آل‌احمد: سرگذشت کندوها ۳۶: نجفی ۲۸۷)

تا[3] t. (حر.) **۱.** برای اشاره به طول زمان یا فرصتی پیش از انجام گرفتن کاری به‌کار می‌رود؛ پیش از آن‌که: **تا بیایند خبر شوند و عارض شوند، ما خانه را خالی کرده‌ایم و رفته‌ایم یک خانهٔ دیگر.** (← میرصادقی[3] ۲۸۴) ○ **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]** **۳.** شاهد دیگر: ○ **امیرماضی چند رنج برد و مال‌های عظیم بذل کرد تا قدرِ خان‌خانی یافت به قوّت مساعدت او و کار وی قرار گرفت.** (بیهقی[1] ۱۰۶) **[حذف شاهد آخر]** **۴.** شاهد دیگر: ○ **زن‌های محل به سرش ریختند و تا می‌خورد کتکش زدند.** (میرصادقی[2] ۹۷) **۹.** شاهد دیگر: ○ **تا بوده گردن کلفت‌ها پدر مظلوم‌ها را درآورده‌اند، بعدش هم آقایی‌شان را کرده‌اند.** (← شهری[1] ۲۹۸) **۱۱. [حذف معنی]** **۱۳.** (قد.) که: **همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی.** (بیهقی[1] ۲۲۲) ○ **کنون هفت سال است تا مهر من/ همی خون چکاند اَبَر چهر من.** (فردوسی[3] ۴۷۵)

تا[4] t. (اِ.) **۱. [حذف شاهد (محمدبن منور[1] ۸۸)]** **۳.** (ص.، اِ.) (قد.) تک؛ یک‌دانه؛ فرد: **ای شکم خیره به تایی بساز/ تا نکنی پشت به خدمت دوتا.** (سعدی[3] ۶۷) ○ **در چنین جوی ورنه پیش دکان/ تو و خرمهره‌ای و تایی نان.** (سنایی[1] ۳۲۶) ○ **این هزار درم سیم در تایی کاغذ پیچیدم، تا چون روز شود، به سلام شیخ رَوَم.** (محمد بن منور[1] ۸۸)

تا[5] t. (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **هنوز تای کاغذ را باز نکرده بودم که آن را از دستم قاپید.** (آل‌احمد[3] ۱۷۲)

• **~ زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) روی هم برگرداندن دو طرف یا لبه‌های چیزی مانند کاغذ و پارچه. **[اصلاح تعریف]**

تا[6] t. (اِ.) **۲.** یک دانه از یک جفت؛ لنگه: **تای گوشواره‌ام را چند روز است گم کرده‌ام.**

تا[9] t. (تا.) ← تنگ[3] ▫ **خود را از تنگ و تا** نینداختن: **سربازها با اینکه از باختن پکر بودند خود را از تا نینداخته خوشحال جلوه می‌دادند.** (مدنی ۱۲۹)

تا[10] t. (حنشـ.) (قد.) آیا: **همه نام‌داران ایران‌سپاه/ نهادند**

چشم از شگفتی به راه ـ که تا کیست این مرد از ایران‌زمین/ که یارد گذشتن برین دشت کین. (فردوسی[۳] ۱۰۹۱)

تاب[۱] tāb (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: ▫ دیدم شهلا روی تابی نشسته، تاب نوس‌های خطرناکی ورداشته و از این ور به آن ور می‌رود و می‌آید. (← میرصادقی[۳] ۳۱۲) **۳.** وسیله‌ای به صورت بند یا میله‌ای که در قفس پرنده یا در مجاورت لانهٔ او نصب می‌کنند تا روی آن بنشیند و تاب بخورد: به سقف اطاق یک تاب زیر لانهٔ چلچله بسته بودند که زیرش فضله کود شده بود. (هدایت[۶] ۳۱)

تاب[۲] .t (بمِ. تابیدن، تافتن، و تابستن) [اصلاح هویت دستوری]

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) توانایی انجام کاری را داشتن: تاب ندارم که خبر به این بدی را به او بدهم.

▫ ~ِ**کسی [را] داشتن** (قد.) توانایی مقاومت در برابر او را داشتن: نداریم ما تاب این جنگجوی/ بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی. (فردوسی[۳] ۲۰۲)

تاب[۳] .t (بمِ. تابیدن[۲] و تافتن[۲])

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) **۴.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← مخ ▫ مخ کسی تاب داشتن: مثل اینکه تاب داری، نمی‌فهمی چه می‌گویم.

▫ ~ **داشتنِ چشمِ کسی** انحراف داشتن چشم‌های او. نیز ← • تاب داشتن (مِ.۲).

▫ ~ **در کار کسی دادن** (قد.) (مجاز) مانع ایجاد کردن برای او: با لعلِ لبِ تو کارِ ما چون زر بود/ زلفت به ستیزه تاب در کارم داد. (عطار[۱۲] ۴۰۸)

تاب[۴] .t **۶.** (اِ.) (قد.) رنگ: زرْ سرخ است او سیه‌تاب آمده/ از برای رشک این احمق‌کده. (مولوی[۱] ۳۳۳/۳)

تاباندن t.-ān-d-an [= تابانیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: تابان) **۳.** شدت دادن، چنان‌که به شعلهٔ آتش: صورت پوری تقریباً به سینهٔ او چسبیده بود ... اختر هم سعی می‌کرد آتش را بتاباند. (پزشک‌زاد: دایی جان ناپلئون ۳۶۶: نجفی ۲۹۰)

تاب‌تنگی tāb-tang-i (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) روی گرداندن؛ دوری کردن: زدم بم بر سر ناهید چون ناسازی‌اش دیدم/ چو از من تاب‌تنگی کرد، من هم واسرنگیدم. (حسین شهرت: آنندراج: واسرنگیدن)

تاب‌دار، تابدار tāb-dār (صف.) **۲.** دارای پیچش (چشم): خورشید خانم دختر بلندبالایی است که چشم‌های تاب‌دار، صورت گرد و موهای سیاه دارد. (هدایت: سگ ولگرد ۷۳: نجفی ۲۹۰)

تابستان‌خوابی tāb-estān-xāb-i (حامصـ.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجموعهٔ تغییراتی که بر اثر گرما و خشکی در بعضی از موجودات زنده رخ می‌دهد و آنها را به حالت رخوت فرومی‌برد.

تابستن tāb-est-an (مصـ.لـ.، بمـ.: تاب[۲]) (قد.) تاب آوردن؛ ایستادگی کردن؛ مقاومت کردن: معبود به‌جز الله نیست، و سزای خدایی جز او نیست، عزیز است که او را همتا و مانند نیست، و کس را با وی تابستن نیست. (میبدی[۱] ۹/۲)

تابش tāb-eš (اِمصـ. از تابیدن[۱]) **۵.** (قد.) حرارت؛ گرمی: بناهای آباد گردد خراب/ ز باران و از تابش آفتاب. (فردوسی[۳] ۱۰۹۷)

تابع tābe' [عر.] **۸.** (اِ.) (ادبی) لفظ مهمل و بی‌معنی یا دارای معنی که به همراه اسم یا صفت برای تأکید و گسترش معنی یا بیان نوعی مفهوم جنس آورده می‌شود. نیز ← اِتباع.

تابغور tābqur [تر.] (اِ.) (قد.) تابقور ↓: و رعایا را بیرون از آنچه مقرر و معیّن کرده‌ایم به زواید و مساعدت و تکالیف و تابغور که امروز آن را بلسرها مرتفع گردانیده بود، مزاحم نشوید. (تاریخ وصاف‌الحضرة ۴۵۷: شریک امین ۸۶)

تابقور .t [تر.] (اِ.) (قد.) خراج اضافی: اگر حکم در باب استخراج سیورغتمش نفاذ پذیرد، صد تومان بر وی ثابت گردانم که به زیادت و تابقور از ولایت و رعیت گرفته است. (سمط‌العلی للحضرة‌العلیا ۵۹: شریک امین ۸۵)

تابلو tāblo[w] [فر.: tableau] **۶.** (قـ.، صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آشکار و واضح: تابلو داری دروغ

می‌گویی. ○ اصلاً تابلوست، معلوم است دروغ می‌گوید.
○ ~ **زدن** (گفتگو) نام و شغل خود را بر روی تابلو نوشتن و در سردرِ محل کار خود نصب کردن: **تو که باید از دیگری بپرسی من چه مرضم است غلط می‌کنی اسمت را دکتر می‌گذاری و تابلو می‌زنی.** (شهری: حاجی دوباره ۷۸؛ نجفی ۲۹۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به جهت ویژگی‌های معمولاً ظاهری انگشت‌نما و مشخص شدن: **شاد بپوش البته چیزی نپوش رنگین‌کمان باشد. جینگولک نباشد نمی‌خواهم تابلو بشوی.** (چلچراغ ۱۰/۲۰)

تابنده[1] tāb-ande (صف. از تابیدن[1]) **۲.** (قد.) حرارت‌دهنده؛ گرمادهنده: **گفت آتش گرچه من تابندهٔ سوزنده‌ام/ باد خشم او کند انگشت و خاکستر مرا.** (امیرمعزی: لغت‌نامه[1])

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) در تب و تاب شدن؛ در رنج و سختی بودن: **در پیش تو ای نگار تابنده شدم/ چون مهر فروزنده و تابنده شدم.** (قطران ۵۳۷)

تابوت tābut [عر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تابوغ tābuq [مغ.] (اِ.) (قد.) رسمی بوده که شخص در برابر سلاطین سر برهنه کند و خم شود و گوش خود را به دست گرفته عذر تقصیر بخواهد ↓.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) به جا آوردن رسم تابوغ: **تا آنکه تلیل از سر برداشته و خاقان منصور ... تابوغ کرده ....** (حبیب‌السیر ۱۳۳/۴)

تابه‌خانه tāb-e-xāne (اِ.) (قد.) گرم‌خانه: **تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه/ در تابه‌خانه موسم کانون و منقل است.** (امیرمعزی ۱۰۱)

تابیدن[1] tāb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تاب[4]) [اصلاح هویت دستوری]

تابیدن[2] I. [= تافتن] (مصـ.م.، بمـ.: تاب[3]) [اصلاح هویت دستوری] **۶.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آزرده شدن؛ دچار رنج و ناراحتی شدن: **چو چیزیش خواهی و ندهد، متاب/ مبر بآتش خشمش از رویت آب.** (اسدی[1] ۶۷) ○ **به گیتی نه فرزند ماند نه باب/ تو بر سوک باب ایچگونه متاب.** (فردوسی[3] ۱۳۴۹) **۷.** (قد.) رو آوردن: **سوی او تاب کز گناه بدوست/ خلق را پاک بازگشت و متاب.** (ناصر خسرو[1] ۲۸)

تاپ[2] tāp [انگ.: top] (صـ.) **۱.** شاهد دیگر: **یک جای تاپ پیدا شده با خداتومان حقوق ماهانه.** (← چلچراغ ۳/۴)

تاپاک tāpāk [= تپاک] (اِ.) (قد.) اضطراب؛ بی‌قراری: **تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را بر درت/ بر نیم‌بسمل کشتگان دستوری‌ای ده ناز را.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲۵۶/۱) ○ **از غم و غصه دل دشمنت باد/ گاه در تاپاک و گاهی در سنخج** (منطقی: شاعران ۲۰۰)

تاپاله tāpāle (اِ.) (گفتگو) **۲.** (دشنام) (مجاز) △ [افزودن مجاز]

تاپقور tāpqur [تر.] (اِ.) (قد.) تابقور ←.

تاپو tāpu **۲.** (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) چاق؛ فربه: **[خودش] کم بود ... ننهٔ تاپویش را هم با خودش آورده.** (هدایت: زنده‌به‌گور ۹۳؛ نجفی ۲۹۱)

تاتامی tātāmi [فر./ انگ.، از ژا.] (اِ.) (ورزش) [اصلاح ریشه]

تاتلی tāteli (اِ.) (قد.) سفره: **چو خوردم تاتلی برداشت از پیش/ دعا و شکر نعمت گفت درویش.** (شیخ جنید خلخالی: جهانگیری ۲۵۶/۱)

تاتمی tātemi [فر./ انگ.: tatami، از ژا.] (اِ.) (ورزش) [اصلاح ریشه]

تاتی tāt[t]i (اِمصـ.) (کودکانه)

□ ~ ~ **کردن** (کودکانه) شاهد دیگر: **نوحه‌خوان کلیسا ... شلان‌شلان دنبال کشیش تاتی‌تاتی می‌کند.** (شاملو ۴۷)

تاج tāj [معر. از په.: تاگ] (اِ.) **۵.** شاهد دیگر: ○ **مرد چنان که زن خیلی دوست داشت، با سرانگشت تاج مهره‌های پشت او را طی می‌کرد.** (مندنی‌پور[1] ۱۳۳) **۸.** کلاه درویشی: **سرت هم طاس است، تاجت را تا پس گردنت پایین می‌کشی.** (شهری[1] ۳۴۱) **۹.** (نجوم) (فرهنگستان) بیرونی‌ترین لایهٔ جوّ خورشید یا هر ستارهٔ دیگر که دمای بسیار زیاد و چگالی

کمی دارد. **۱۰.** (قد.) (مجاز) سرور؛ پیشوا؛ بزرگ: **خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان/ میرمحمود آن شه دریادل دریاگذار.** (فرخی[1] ۸۵) ○ **بدو گفت کو را فریبرز خوان/ که فرزند شاه است و تاج گوان.** (فردوسی[3] ۴۲۵)

▫ ~ [~ِ گل] **به سر کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) ← گل[1] ▫ گلی به سر کسی زدن: **[اصلاح صورت ترکیب و ارجاع]** شاهد دیگر: **خیال کرده‌ای شوهر من چه تاج گلی به سرم زده؟** (آل‌احمد[10] ۶۲)

▫ ~ِ **سر کسی (چیزی) بودن** (مجاز) **[اصلاح حوزهٔ کاربرد]** در نزد او یا آن بسیار عزیز و محترم بودن: ○ **تاج سر آفرینش است شه شرق/ در کنف آفریدگار بماناد.** (خاقانی ۸۷۰) **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]**

تاج‌گاه، تاجگاه t.-gāh (اِ.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: **همایون کن تاج و گاه سریر/ فرود آمد از تاج‌گاه سریر.** (نظامی[7] ۳۳۹)

تاجواره tāj-vār-e [معر.فا.فا.] (اِ.) (دندان‌پزشکی) (فرهنگستان) تاجی مصنوعی که به صورت کلی یا جزئی جانشین تاج طبیعی دندان می‌شود.

تاجور tāj-vār [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **به یک تاجور تخت باشد بلند/ چو افزون بُوَد مُلک یابد گزند.** (نظامی[7] ۲۴۰) ○

تاجیک tājik **۳.** (اِ.) قومی مسلمان و فارسی‌زبان از اقوام آریایی که در ایران، پاکستان، افغانستان، شمال هندوستان و در ناحیهٔ سین‌کیانگ چین به سر می‌برند.

تاجیکانه t.-āne (صـ.) (قد.) مانند تاجیک: **روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش/ آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمایی کشد.** (سعدی[3] ۴۸۶)

تاختگاه tāxt-gāh (اِ.) (فرهنگستان) پیست ←.

تاخته tāxte [= تافته] (اِ.) (قد.) تافته[2] (مِ.۲) ←: **سلیمان نامه‌ای نبشت شست ارش از نقرهٔ سپید تاخته هفت درم و در منقار هدهد نهاد.** (عتیق نیشابوری ۱۷۷۱/۳)

تاخورده tā-xor-d-e (صفـ.) شاهد دیگر: ○ **کاغذ تاخوردهٔ کوچکی را توی دست کمال گذاشت و از اتوبوس پیاده شد.** (میرصادقی[6] ۱۸۴)

تأخیری ta'xir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تأخیر) ← بازی ▫ بازی تأخیری.

تار[1] tār (اِ.)

⊙ ~ **بستن** ⊙ تار تنیدن ←: **روی درِ این قوطی‌ها عنکبوت‌ها تار بسته‌اند و تار عنکبوت‌ها از گرد و خاک سیاه شده.** (شاملو ۳۵۹)

▫ ~ ~ (قد.) **۱.** شاهد: **شد ز سر زلف او صبح معنبز نسیم/ کرد مه روی او طرهٔ شب تارتار.** (خاقانی: لغت‌نامه[1]) **۲.** به صورت اجزای پراکنده: **او مست بود دست بریشم دراز کرد/ برکند تاه‌تاه و پراکند تارتار.** (سوزنی[1] ۴۲)

▫ ~ِ **نوری** (اپتیک) (فرهنگستان) رشتهٔ نازک انعطاف‌پذیر و شفاف شیشه‌ای یا پلاستیکی که می‌تواند نور را انتقال دهد.

تار[2] t. (صـ.)

▫ ~ **و تنگ** (قد.) تیره و تار؛ بسیار تاریک: **ز گشت دلیران بر آن دشت جنگ/ چو شب گشت آوردگه تار و تنگ.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

تار[3] t. (صـ.)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تاراندن؛ دور کردن: **گربه را در بیابان‌های اطراف شهر تار کرد.**

▫ ~ **و تفرقه** پراکنده؛ متفرق: **همهٔ این اختلاف‌ها واسهٔ این است که تار و تفرقه هستیم. اگر با هم باشیم و دور هم جمع باشیم یکی از این حرف‌ها پیش نمی‌آید و به خوبی و خوشی هم زندگی می‌کنیم.** (← شهری[1] ۴۹۵)

تارا tārā (اِ.) (قد.) ستاره: **طلوع موکب سعدش خلایق را کند روشن/ فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را.** (عیشی شوشتری: آنندراج)

تارات tārāt [عر.، جِ. تارَة] (اِ.) (قد.) چند مرتبه؛ چند دفعه؛ دفعات: **زان نافه که آهو آورد بر/ خاک اسدالله است بهتر ـ بر تربت پاکش از کرامات/ تاتار همی رود به تارات.** (خاقانی: لغت‌نامه[1])

تاران tār-ān (صـ.) (قد.) تیره؛ تاریک: **اگرچه مرا**

روز تاران شود/ ز فرمان اویست هرچ آن شود. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

تاربینی tār-bin-i (حامص.) (پزشکی) کاهش دید بدون پیدایش تغییر مشهود در چشم.

تارک tārak (اِ.) (قد.) **۴.** (مجاز) مغز؛ دماغ: زان عقیقین میی که هرکه بدید/ از عقیق گداخته نشناخت ... - نابسوده دو دست رنگین کرد/ ناچشیده به تارَک اندر تاخت. (رودکی[1] ۴۹۳)

تارک‌الصلاتی tārek.o.s.salāt-i [عر.فا.] (حامص.) تارک صلات بودن. ← تارک ◘ تارک صلات: منکری که نام مسلمان داشته بتواند خود را از خیل مسلمین به دور داشته دوگانهٔ یگانه را ... به جا نیاورد ... نسبت بی‌دینی و لامذهبی و تارک‌الصلاتی ... به او چسبیده شده ... و در صورت استمرار ... مالش حلال و خونش مباح می‌گردید. (شهری[2] ۲۷۹/۴)

تارک‌سای tārak-sā-y (صف.) (قد.) آنچه با فرق سر تماس پیدا کند؛ کوبندهٔ تارک: چون به هنگام تیغ تارک‌سای/ شرط خویش آورید شاه به جای. (نظامی[4] ۲۸۷)

تارنما tār-na(e,o)mā (اِ.) (رایانه) آدرس اینترنتی؛ وب‌سایت.

تاریخ tārix [عر.: تأریخ] (اِ.) **۷.** (قد.) (ادبی) ماده‌تاریخ ←: حوض سنگین از بنگاله ــ به حکم عالی ــ آورده بودند و هرکدام از بنده‌های درگاه ــ که طبع نظم داشتند ــ تاریخی برای آن نکر کرده. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۳۸)

تاریخ‌زن t.-zan [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگستان) دستگاه یا وسیله‌ای که تاریخ را روی کاغذ ثبت می‌کند.

تاریخ‌گذاری tārix-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ◘ ~ کربنی در باستان‌شناسی نوعی روش تعیین تاریخ برمبنای محاسبهٔ نیم‌عمر کربن رادیواکتیو طبیعی که در مواد آلی وجود دارد.

تاریخی‌گری، تاریخیگری tārix-i-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تاریخ‌گرایی (مِ.۲) ←.

تاریک‌روز tārik-ruz (صـ.) (قد.) (مجاز) تیره‌روز؛ بدبخت: دل تاریک‌روزم را شب آمد/ تن بیمارخیزم را تب آمد. (نظامی[3] ۱۶۹)

تاریک‌روشنا tārik-ro[w]šan-ā (اِ.) ← تاریک ◘ تاریک‌روشن (مِ.۲): بالاخره فکر می‌کردی که یک روز وقتی پرده‌های اتاقت را کشیده‌ای در تاریک‌روشنای اتاق می‌خواستی با یک لیوان آب بالا بیندازیش. (خسروی: چیزهایی هست ... ۱۶۱)

تاریک[و]روشنی tārik[-o]-ro[w]šan-i (اِ.) ← تاریک ◘ تاریک‌روشن (مِ.۲): در تاریک‌روشنی غروب صورتش به خوبی پیدا نبود. ○ در آن تاریک‌وروشنی شب‌های بی‌ماه و ستاره ... به خواب رفته بود. (جمال‌زاده[2] ۹۰)

تاریکنا tārik-nā (اِ.) زمان یا مکانی که در آن هوا کاملاً تاریک است: در تاریکنای شب می‌دوید. ○ زن نکر کرد کیف دارد که از بلندا به چراغ‌های متحرک دور که حتماً مال ماشین‌هاست نگاه کند و به آدم‌هایی که در تاریکنای آن‌ها نشسته‌اند نکر کند. (مندنی‌پور[1] ۱۱۴)

تاز[1] tāz (بم. تاختن و تازیدن)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تاختن؛ حمله کردن؛ هجوم بردن: اگر من بر تو لختی تاز کردم/ و یا بر تو زمانی تاز کردم .... (اسعد گرگانی: لغت‌نامه[1])

تاز[2] t. (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: ○ دعوت تازان کنم همی به شب عید/ زان که ندانم به روز عید کجایم. (سوزنی[1] ۷۰) **۲.** محبوب؛ معشوق: بدو گفت مادر که‌ای تاز مام/ چه بودت که گشتی چنین زردفام. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

تازانه tāzāne [= تازیانه] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: .../ ور به تازانهٔ قهرم بزنی شیطانم. (سعدی[3] ۵۶۴) ○

تازباز tāz-bāz (صف.، اِ.) (قد.) بچه‌باز؛ غلام‌باره: شاعرکی تازباز یافه درآیم/ .... (سوزنی[1] ۶۹)

تازگی tāze-gi (حامص.) **۹.** (قد.) (مجاز) طراوت و خرّمی، چنان‌که در گیاهان: تازگی سرو و گل ز باران است/ زندگی جان و دل ز یاران است. (سنائی[1] ۴۸۱) ○ بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار/ بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار. (فرخی[1] ۱۲۵)

تازه tāze (صـ.) **۳.** (مجاز) ویژگی گل، سبزی، یا

ت ث

میوه‌ای که به‌تازگی چیده شده و رطوبت و آب درونی آن از بین نرفته یا کم نشده است؛ مقِ. پژمرده، پلاسیده: **چه گل‌های تازه‌ای!** **[اصلاح تعریف، افزودن مثال و حذف شاهد دوم]** **۹.** (مجاز) **[افزودن مجاز]** **۱۳.** (ق.) (گفتگو) با مدتی تأخیر و معمولاً در نتیجهٔ بی‌توجهی و بی‌فکری: **بعضی‌هاشان سروپزی هم داشتند. گوشت را یکی‌ـدو کیلو برایشان می‌کشیدی، تازه یادشان می‌آمد که کیف پولشان را جا گذاشته‌اند.** (میرصادقی[۳] ۶۰) **۱۴.** (گفتگو) برای تأکید بر اینکه زمان زیادی نگذشته و باید درنگ یا صبر کرد: **تازه ساعت هشت است، می‌خواهی بخوابی؟** ○ **تازه یک هفته گذشته، چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی؟** (مکارمی: شبگرد ۱۸: نجفی ۲۹۳) **۱۵.** (ص.) (قد.) شاداب و سرزنده و به دور از افسردگی: **کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه.** (جامی[۸] ۶۲۳)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (مجاز) **[افزودن مجاز در ابتدای معانی و حذف آن از بقیهٔ معانی]** **۸.** (قد.) به یاد آمدن؛ به خاطر آمدن: **چو کین پدر بر دلش تازه شد/ وز آن جایگه سوی آوازه شد.** (فردوسی[۳] ۲۲۳۰)

تازه‌برگ t.-barg (ص.) (قد.) (مجاز) باطراوت؛ شاداب؛ خرّم: **به‌سان درختی بُوَد تازه‌برگ/ دل از کین شاهان نترسد ز مرگ.** (فردوسی[۳] ۱۱۴۶)

تازه‌بوم tāze-bum (اِ.) (قد.) (مجاز) جا و مکان خرّم و خوش: **بفرمود تا نامداران روم/ برفتند صد مرد از آن تازه‌بوم.** (فردوسی[۳] ۱۷۶۴)

تازه‌بهار tāze-bahār (اِ.) (قد.) (مجاز) شاداب؛ باطراوت: **چون تو بهار دل نشان تازه‌بهار و گل‌فشان/ حیف بُوَد که سایه‌ای بر سر ما نگستری.** (سعدی[۳] ۶۱۶) ○ **کاین تازه‌بهار بوستانی/ دارد عرضی ز ناتوانی.** (نظامی[۲] ۱۰۲)

تازه‌پیکر tāze-peykar (ص.) (قد.) (مجاز) خوش‌اندام: **تکاور سمندان ختلی‌خرام/ همه تازه‌پیکر همه تیزگام.** (نظامی[۷] ۴۱۱)

تازه‌جوان tāze-javān (ص.، اِ.) (قد.) **۲.** (مجاز) باطراوت؛ شاداب: **تن او تازه‌جوان باد و دلش خرّم و شاد/ پیشهٔ او طرب و مذهب او دانش و داد.** (منوچهری[۱] ۱۶۳)

تازه‌چهر tāze-čehr (ص.) (قد.) (مجاز) خوش‌رو؛ خندان: **به تو دادمش باش از او تازه‌چهر/ گرامی و گستاخ دارش به مهر.** (اسدی[۱] ۳۷)

تازه‌خط tāze-xat[t] [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) آن که به‌تازگی ریش و سبیلش درآمده است؛ نوخط: **دارد ز انفعال رخ تازه‌خط او/ در پیرهن ز جوهر خود خار آینه.** (صائب[۱] ۳۲۲۷)

تازه‌درآمد tāze-dar-ā(ʼā)mad (صف.) **[اصلاح آوانگاری]**

تازه‌رخ tāze-rox (ص.) (قد.) (مجاز) خوش‌رو؛ خندان: **در باغ بگشاد پالیزبان/ به فرمان آن تازه‌رخ میزبان.** (فردوسی[۳] ۲۲۴۷)

تازه‌رخسار t.-sār (ص.) (قد.) (مجاز) خوش‌رو؛ زیبارو: **بر سر زانو به چندین عزتش جا می‌دهند/ تازه‌رخساران ز چشم پاک‌بین آیینه را.** (صائب[۱] ۱۲۴)

تازه‌رخساره t.-e (ص.) (قد.) (مجاز) تازه‌رخسار ↑: **نگه کرد گرسیوز نام‌دار/ بدان تازه‌رخسارهٔ شهریار.** (فردوسی[۳] ۵۵۴)

تازه‌سخن tāze-soxan (ص.) (قد.) (مجاز) دارای سخن تازه و نو؛ نوپرداز: **گفتم کامروز کیست تازه‌سخن در جهان/ گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا.** (خاقانی ۳۷)

تازه‌کهنه tāze-kohne (اِ.) خبر: **خوب، قربان، تازه‌کهنه چه خدمتتان هست؟ دادستان گفت: والله قابل عرض چیزی نیست.** (پزشک‌زاد: بوبول ۲۷: نجفی ۲۹۳)

تازیک tāzik [= تاجیک] (ص.، اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **از همهٔ جوانب، ترک و تازیک، سپاهی و رعیت بر موجب فرمان کار می‌کنند.** ○ (منتجب‌الدین ۵۵)

تاژ tāž (اِ.) (قد.) خیمه: **خسرو غازی آهنگ بخارا دارد/ زده از غزنین تا جیحون تاژ و خرگاه.** (بهرامی: شاعران ۴۱۱)

تاسا tāsā [= تاسه] (اِ.) (قد.)

• **~ آمدن (شدن)** (مصـ.ل.) (قد.) دچار اضطراب

و اندوه شدن: **گفتم انس چیست؟ گفت: از خلق به یک بار بمیرند، مرا تاسا نیاید و وحشت نگیرد.** (خواجه عبدالله[1] ۲۶۰) ○ **چون برگذرد از آن تاسا شود.** (خواجه عبدالله[1] ۴۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • تاسا آمدن ↑ : **گویم مگر تاسا بگرفت، وحشت آمد برگشتی.** (خواجه عبدالله[1] ۱۲۳)

تاساندن tās-ān-d-an (مصـ.م.) (قد.) دچار سختی کردن؛ بی‌تاب کردن: **و اگر گرما بتاساند، در فرود آوردن دستار ... باکی نیست.** (ترجمهٔ احیاء علوم، عبادات: ذیل ۱۰۱)

تاسائین tāsā-'in (صنـ.) (قد.) اندوهگین ↓ .

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) اندوهگین کردن: **اگر به شما رسد نیکویی، ایشان را تاسائین کنند آن نیکویی... و اگر به شما رسد بدی... شاد شوند به آن.** (میبدی[1] ۲۵۳/۲)

تاسه tāse (اِ.) (قد.) **۳.** اشتیاق به شهر یا کشور زادگاه خود: **محمد را تاسهٔ مکه می‌باشد که شهر و مولد اوست.** (ابوالفتوح ۳۴۹/۱)

• **~ آوردن** اشتیاق داشتن به شهر یا کشور زادگاه خود: **چون فراق آن دو نور بی‌ثبات/ تاسه آوردت گشادی چشم‌هات.** (مولوی[1] ۲۵۱/۱)

تأسی ta'assi [عر.] (اِمصـ.) شاهد دیگر: **ما نیز به تأسی از حکم مذکور بدین گونه عمل می‌کنیم.** (شهری[1] ۱۹) ○

تاشک tāšok (اِ.) (قد.) **۱.** ظرف ماست: **با دو نان بر ز ماست ماست‌فروش/ «تاشکی» برد پیش آن تاشک.** (منطقی: شاعران ۲۰۲) **۲.** مرد چابک: **با دو نان پر ز ماست ماست‌فروش/ تاشکی برد پیش آن «تاشک».** (منطقی: شاعران ۲۰۲)

تافت tāft [انگ.: Taft] (اِ.) شاهد: ○ **زل زد به میز توالت و به چیزهایی که روی ترمهٔ خوشرنگ آن چیده شده بود. شیشه‌های عطر، رژلب‌ها، ...، دئودورانت، تافت، سشوار، رنگ.** (مستور[1] ۷۶)

تافتان t.-ān (اِ.) شاهد: **آن تافتان‌ها به نان بیات و شب‌مانده‌ای مبدل گردیده بود.** (جمال‌زاده[1] ۸۴)

تافتن[2] tāft-an [= تابیدن] (مصـ.م.، بمـ.: تاب[3]) (قد.) **۵.** (مجاز) آزردن؛ مکدر کردن: **روزگاری که دل خلق همی تافته است/ رفت و ناچیز شد و قوّت او شد به کران.** (فرخی[1] ۳۰۳) **۶.** (مصـ.ل.) (مجاز) به سویی گرداندن، چنان‌که عنان اسب را: **عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس/ که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن.** (حافظ[1] ۲۷) ○ **دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان/ گشت ز سیر شهاب روی هوا پرسنان.** (خاقانی ۳۵۰)

تافته‌دل tāft-e-del (صـ.) (قد.) (مجاز) غمگین؛ آزرده‌دل ↓ .

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) غمگین شدن؛ آزرده‌دل شدن: **بشد تافته‌دل یل رزم‌جوی/ سوی رهزنان رزم را داد روی.** (اسدی[1] ۲۱۹) ○ **دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما/ که چنان تنگ‌دل و تافته‌دل گشتی از آن.** (فرخی[1] ۳۲۱)

تاق[1] tāq (اِ.) طاق[1] ←. **[افزودن کد مدخل]**

تاق[2] t. [معر. از فا.] (اِ.) طاق[2] ←.

تاکسی‌سرویس tāksi-servis [فر.فر.] (اِ.) **۳.** آژانس (مِ.۲) ←.

تأکید ta'kid [عر.] **۴.** (اِ.) (موسیقی) (فرهنگستان) آکسان (مِ.۳) ←.

تاگ tāg (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) **۱.** مجموعه‌ای از مولکول‌ها و یاخته‌ها و موجودات همسان که از نیای واحد سرچشمه گرفته باشند. **۲.** زادگان یک فرد درنتیجهٔ تکثیر رویشی یا بکرزایی.

تاگ‌سازی t.-sāz-i (حامصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) تولید گروهی از افراد با ژن‌نمود یکسان، از راه زادآوری غیرجنسی.

تال tāl [هنـ.] (اِ.) (قد.) **۳.** سازی به صورت دو پیالهٔ کوچک کم‌عمق که هنگام پایکوبی به هم می‌زنند: **گرفته چون پیاله تال در دست/ نه از می از سرود خویشتن مست.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲۶۷/۱)

تالاپی tālāp[p]-i (فـ.) (گفتگو) شاهد: ○ **بعد شنیدم که تالاپی افتاد توی آب. آب به سر و روی من پاشید.**

(مستور[۴] ۶۸)

تالار tālār (اِ.)

▫ ~ِ **پلکانی** (فرهنگستان) آمفی‌تئاتر ←.

▫ ~ِ **گذر** (فرهنگستان) سالن ترانزیت. ← ترانزیت (مِ.۳).

تألیف ta'lif [عر.] (اِ.) ۳. شاهد دیگر: ○ **منتظم داشتن شمل حشم و تألیف ایشان و ضبط ولایت ری ....** (منتجب‌الدین ۷۲)

تامپلات tamp[e]lāt [انگ.: template] (اِ.) (رایانه) الگو (مِ.۴) ←.

تام‌تام[۱] tāmtām [انگ.: tom-tom, tam-tam، از هند.] (اِ.) (موسیقی) [افزودن کد مدخل]

تام‌تام[۲] tām-tām (اِصو.) صدای موسیقی که حالت ضربه‌ای و بلند دارد: **من صدای تام‌تام دهل‌ها و جیغ سرناها را نوشتم تا خواب را از چشم‌ها برهاند.** (خسروی: چیزهایی هست ... ۳۰) ○ **مرد تنه‌اش را داد توی ماشین. تام‌تام موسیقی ... بلند شد.** (مندنی‌پور[۱] ۱۴۸)

تأمین ta'min [عر.] (اِمص.)

▫ ~ِ **مالی** (اقتصاد) (فرهنگستان) فراهم آوردن منابع مالی براساس شرایط مورد توافق متقاضی.

تأنق ta'annoq [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: **در درجهٔ اسفل خود به مزید تأنق حاجت نباشد.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۶۵) ○

تانیم‌تا tā-nim-tā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) تابه‌تا (چشم): **مریض است ... چشم‌هاش تانیم‌تا شده افتاده گوشهٔ اتاق. یک دقیقه پیشش بودم دلم ریش شد.** (چهل‌تن: درد پنجم ۱۹: نجفی ۲۸۹)

تاوان[۱] tāvān (اِ.)

⊙ ~ **دادن** ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با عشوه و کرشمه نوازش‌های کسی را پاسخ دادن؛ حال دادن به کسی: **بهروز با خنده گفت: آی، تخم جن، گلوت گیر کرده‌ها! گفتم: نه بابا. گفت: دیگر نمی‌خواهد واسهٔ ما ... گفتم: آخر خوب تاوان می‌دهد.** (هاشمی: طوطی ۳۲-۳۳: نجفی ۲۹۴)

• ~ **کردن** (قد.) ۴. (مصـ.ل.) (مجاز) کوتاهی کردن: **قصهٔ دیوانه پنهان کرده‌ای / تو در این پیغام تاوان کرده‌ای.** (عطار[۶] ۲۹۹)

تاوانه tāvāne (اِ.) (قد.) خانهٔ تابستانی: **فلان تاوانه کو را در گشاده‌ست / سر دیوار او بر در نهاده‌ست.** (ویس و رامین: لغت‌نامه[۱])

تاوست tāv-est (اِمص.) (قد.) توانایی. ← نتاوست.

تاول[۱] tāval (اِ.) (پزشکی)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) • تاول زدن ←: **سرکچل یکی که همسفر ماست ... چنان تاول کرده بود که وحشتم گرفت.** (آل‌احمد[۲] ۸۹)

تاون tāvan (اِ.) (فرهنگستان) فِر[۲] ←. [اصلاح ارجاع]

تاه[۱] tāh (اِ.) (قد.) تک؛ فرد: **بسا شها که نیارد ز خردجوی گذشت / تو چند راه گذشتی ز چند بحر به تاه.** (فرخی: لغت‌نامه[۱])

تایم‌شیرینگ tāymšeyring [انگ.: time-sharing] (اِ.) نوعی حق استفاده از یک واحد اقامتی که براساس آن چند نفر شریک در ازای پرداخت مبلغی به‌عنوان حق‌السهم، اجازهٔ استفاده از آن واحد را چند نوبت در سال پیدا می‌کنند؛ مالکیت زمانی.

تائوئیسم tā'o'ism [انگ.: taoism] (اِ.) دینی که براساس آموزه‌های لائوتسه (حدود ۶۰۰-۵۳۱ ق.م.) در چین تأسیس شد.

تب[۱] tab (اِ.) [افزودن کد مدخل]

▫ ~ِ **کسی بریدن** شاهد: ○ **آخر شب تبش برید و حالش جا آمد.** (میرصادقی[۳] ۳۳۳)

▫ ~ِ **لازمه** (قد.) (پزشکی) سل ↔ ▫ تب لازم: **به خلاف خراسان و عراق که عارضهٔ آن حمّی مطبقه و تب لازمه است هر شهری و هر دیهی را چند نوبت کشش و غارت کردند.** (جوینی[۱] ۷۵/۱)

تب[۲] t. [انگ.: tab] (اِ.) (رایانه) کلید جهش. ← کلید ▫ کلید جهش.

تبار[۲] tabār [عر.] (اِمص.) (قد.) هلاکت؛ نابودی:

از دوده و تبار وی انکنده دور چرخ/ در دوده و تبار بداندیش او «تبار». (سوزنی[۱] ۱۹۴) ○ خزینه‌بخش و ولایت‌ستان و ملک‌ستان/ «تبار» جان بداندیش و آفتاب تبار. (قطران: لغت‌نامه[۱])

تباشیر[۱] tabāšir [سنس.] (اِ.) (گیاهی) [تفکیک مدخل و ریشه]

تباشیر[۲] .t [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. سفیدی .... ۲. سپیده‌دم .... [تفکیک مدخل و اصلاح ریشه]

تباهی tabāh-i (حامص.) ۶. (پزشکی) (فرهنگستان) تغییر آسیب‌شناختی پس‌رونده در یاخته یا اجزای یاخته یا بافت که در نتیجهٔ آن ممکن است کارکرد یاخته یا بافت مختل شود یا کاملاً از کار بیفتد.

تباین tabāyon [عر.] (اِمص.) ۵. (نقاشی) اختلاف میان جلوه‌های دو رنگ مقایسه‌شده با یک‌دیگر؛ کنتراست.

تبدیل tabdil [عر.] (اِمص.) ۱۰. (شیمی) (فرهنگستان) فرایندی که در آن نفت به فراورده‌های فرّارتر که عدد اکتان بالاتری دارند تغییر می‌یابد. ۱۱. (نقشه‌برداری) (فرهنگستان) عملیات تصویرسنجی که به کمک دستگاه تبدیل برپایهٔ برجسته‌بینی انجام می‌شود.

تبرا[۱] tabarrā [عر.: تبرُّؤ] (اِمص.) [افزودن کد مدخل]

تبرا[۲] .t [؟] (اِ.) (قد.) نوعی سلاح: تبرایی شش‌پر گران بر سر من در مجلس شاه مذکور زده بود و هر دو حدقه از خانهٔ چشم بیرون افتاده بودند. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۷)

تبرزد tabarzad [= طبرزد] (اِ.) (قد.) ۲. (گیاهی) .../ چنان تلخ باشد که گویی «تبرزد». (سعدی[۳] ۸۵۰) [اصلاح شاهد]

تبرک tabarrok [عر.] (اِمص.) ۲. درخواست خجستگی، میمنت و شگون و نوعی طلب التفات و مراحم از خداوند و از موجودات فراطبیعی؛ برکت‌جویی. [اصلاح تعریف]

تبرئه tabra(e)'e [عر.: تبرِئَه] (اِمص.) [اصلاح آوانگاری]

تب‌زا tab-zā (صف.) ویژگی هر عاملی که باعث تب شود: عفونت تب‌زا.

تبس tabas (اِمص.) (قد.) حرارت؛ گرمی: گر سموم قهر تو بر روی دریا بگذرد/ از تف او در تک دریا پدید آید تبس. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

تبست tabast (ص.) (قد.) تباه: دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ/ که دل تبست و تباه است و تن تباه و تبست. (آغاجی: اسدی[۳] ۱۲) ○ اگر نه عدل شه‌استی و نیک‌رایی او/ شدی سراسر کار جهان تباه و تبست. (سوزنی[۱] ۱۴۲)

تبسی ta(e)bsi [تر. از چی.] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

تبشی teba(e)ši [تر. از چی.] (اِ.) (قد.) تبسی ←: نظرش در دوکانی بر عناب افتاد ... برفت و تبشی عناب بستد و ربع بالشی اضعاف اضعاف بهای آن بود. (رشیدالدین فضل‌الله، جامع‌التواریخ به کوشش روشن و موسوی ۶۹۴)

تبغور tabqur [تر.] (اِ.) (قد.) تابغور ← تابقور: و فرمان آسمان دوران شنوانید که تا جهت ساختگی چریک منصور ... که به حفظ ثغور مشغول بودند، برسبیل تبغور به غور رسیده، هر ده دینار خراج را دیناری بیرون از فرع مقرر بدهند. (تاریخ وصاف الحضرة ۴۳۸: شریک امین ۸۵)

تبقر tabaqqor [عر.] (اِمص.) (قد.) فراخی در علم: علوم یقین را تبقر از اوست. (امینی هروی ۱۵)

تبکیت tabkit [عر.] (اِمص.) (منطق) هر استدلالی که نتیجهٔ آن نقیض وضعی باشد یا استدلالی است که هدف آن مردود ساختن و باطل کردن عقیده‌ای باشد.

تب‌گرفته tab-gereft-e (صف.) شاهد دیگر: ○ گر خلافش به کوه درفکنی/ کوه گیرد چو تب‌گرفته گداز. (فرخی[۱] ۲۰۱)

تب‌گویی tab-gu-y(')-i (حامص.) هذیان: اگر اینها همه تب‌گویی‌های اوست چرا این قدر واقعی است؟ (طلوعی: قربانی ... ۳۱)

تبل tabal (اِ.) (قد.) چین و شکن همچون چین

و ناهمواری روی پوست بادام: دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو/ همچو بادام درگرفته تبل. (مختاری: جهانگیری ۵۷۴/۱)

تبلیغی tabliq-i [عر.فا.] (صف. منسوب به تبلیغ) مربوط به تبلیغ: فعالیت‌های تبلیغی.

تبنگو[ی] tabangu[y] (اِ.) (قد.) ... : کان تبنگوی اندرو دینار بود/ آن ستد زیدرکه ناهشیار بود. (رودکی[1] ۵۳۳) [اصلاح شاهد]

تبه‌رای tabah-rāy (صـ.) (قد.) بداندیش: مغان تبه‌رای ناشسته‌روی/ به دیر آمدند از در و دشت و کوی. (سعدی[1] ۱۷۹)

تپ tap (اِمصـ.) (فیزیک) (فرهنگستان) تغییر ناگهانی و کوتاه‌مدت کمیتی که معمولاً مقدار ثابتی دارد.

تپ‌تپ tep-tep (اصو.) (گفتگو) **۲.** صدای افتادن چیزی نرم بر زمین: بعد صدای شرشر آمد و تپ‌تپ افتادن خرماها کنار پایش. (مرتضائیان ۵۵)

تپز topoz [تر.] (اِ.) توپوز ←.

تپک top-ak [= تفک] (اِ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

تپل topol [تر.] (صـ.) (گفتگو) [اصلاح ریشه]

تپل‌مپل topolmopol [تر.] (صـ.) (گفتگو) [اصلاح آوانگاری و ریشه]

تپلی topol-i [تر.فا.] (صـ.) (گفتگو) [اصلاح ریشه]

تپول topol [تر.، = تپل] (صـ.) (گفتگو) [اصلاح ریشه]

تپولی t.-i [تر.فا.، = تپلی] (صـ.) (گفتگو) [اصلاح ریشه]

تپه tappe [تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تپه‌ماهور t.-māhur [تر.فا.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تپی teppi (اصو.) **۱.** صدایی که از افتادن جسمی نرم بر روی زمین ایجاد می‌شود. **۲.** (ق.) همراه با این صدا: سیب تپی از درخت افتاد.

تتراسیکلین teträsiklin [فر.: tétracycline] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که برضد انواع زیادی از باکتری‌ها مؤثر است و در درمان عفونت‌های مقاوم به کار می‌رود. [اصلاح تعریف]

تتمه tata(e)mme [عر.: تتِمّة] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

تته tate (اِ.) (گفتگو) کثافت؛ کثیفی. نیز ← تته‌برداری.

تته‌برداری t.-bar-dār-i (حامصـ.) (گفتگو) پاک کردن و دور ریختن کثافت؛ نظافت کردن: یکی از اقوام او را با خود به تفرش برده بود ... گفته بود به مهمانی و سرپرستی اطفالش می‌رود، شاید هم به کلفتی و تته‌برداری رفته بود. (شهری[3] ۱۱۴)

تثبیط tasbit [عر.] (اِمصـ.)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بازداشتن کسی از کاری: نعیم بن مسعود از شیاطین انس باشد که تخویف کرد مؤمنان را و تثبیط کرد ایشان را از قتال ابوسفیان. (ابوالفتوح ۲۶۰/۳)

تثقیل tasqil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (ادبی) به تشدید خواندن؛ مقِ. تخفیف: «نزلا» به تخفیف زای و باقی قراء به تثقیل. (ابوالفتوح ۲۹۸/۳)

تثلیث taslis [عر.] **۶.** (اِ.) (نجوم) (فرهنگستان) شکل ظاهری ماه یا هر جِرم آسمانی دیگر در حالتی که سه‌چهارم قرص آن روشن دیده شود.

تجار tejār [عر.، جِ. تاجِر] (اِ.) (قد.) تاجران؛ بازرگانان: بدان ره اندر معروف شهرهایی بود/ تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار. (فرخی[1] ۶۲)

تجارت tejārat [عر.: تجارة] (اِمصـ.)

○ ~ **الکترونیکی** (رایانه) (فرهنگستان) انجام عملیات تجاری از راه دور با استفاده از فناوری اینترنت و شبکه‌های رایانه‌ای.

تجاره tajāre (اِ.) (قد.) کُرّهٔ اسب زین‌نکرده: صد اسب تازی و سیصد تجاره/ ز گوهر همچو گردون پرستاره. (فخرالدین اسعد گرگانی: لغت‌نامه[1]) ○ صاحب سید آفتاب کفات/ خواجه بوالقاسم احمد بن حسن ـ آن که تدبیر او سواری کرد/ بر جهان تجارهٔ توسن. (فرخی[1] ۳۰۷)

تجاوز tajāvoz [عر.] (اِمص.) **۳.** خارج شدن از حد و اندازهٔ معمول یا تعداد و مقدار معیّن و فراتر رفتن از آن. **[ادغام معنی ۳ و ۵]**

تجاوزکار t.-kār [عر.فا.] (ص.) شاهد: ○ **لشکریانی که بر رواق معابد ماگماشته‌اند هرچند برای جلوگیری از تجاوزکاران است مایهٔ آسایش سخنور نیست.** (فروغی[۳] ۱۲۴)

تجدید tajdid [عر.] **۵.** (ص.) (گفتگو) تجدیدی (مِ.۳) ←: **امسال از جبر و مثلثات تجدیدم.** (میرصادقی[۶] ۴۲)

⊙ **~ آوردن** شاهد: ○ **تعریف درس دادن شما را خیلی ... شنیده‌ام. باید بیایید به من هم درس بدهید ... می‌دانید من سه تا تجدید آورده‌ام.** (میرصادقی[۶] ۱۲۸)

□ **~ِ دیدار کردن (نمودن)** پس از مدتی دوباره دیدار کردن از کسی: **به آورنده گفتم: بسیار مایلم با وزیر تجدید دیداری کنم.** (مصدق ۱۵۵) ○ **پس چند روز باز در محلات اقامت کرده با اهل وطن تجدید دیدار نمودم.** (حاج سیاح[۱] ۱۹۱)

□ **~ِ نظر ۱.** ...: **تجدید نظر در آرای دادگاه‌ها.** ○ **[اصلاح مثال اول]**

تجدیدی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تجدید)

⊙ **~ آوردن** ← تجدید • تجدید شدن (مِ.۲): **می‌خواهد بروم درسش بدهم، حیوانکی سه تا تجدیدی آورده.** (میرصادقی[۶] ۱۵۵)

تجربه tajro(e)be [عر.: تجرِبَة] **۴.** (اِمص.) (قد.) معالجه: **این سر، آنِ حکیمان است که از تجربهٔ او عاجز آمده‌اند.** (سعدی[۵] ۷۸۸)

تجسس‌گری tajassos-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) خبر گرفتن؛ تجسس: **تجسس‌گری شرط این کوی نیست/ درین پرده جز خامشی روی نیست.** (نظامی[۸] ۲۶۰)

تجلد tajallod [عر.] (اِمص.)

• **~ کردن (نمودن)** (قد.) کوشیدن: **اگرچه ... تجلدها کرد هم عاقبت کار بگرفتند و تمامت را بکشتند.** (جوینی[۱] ۱۳۸/۱) ○ **او با معدودی چند بماند و برقرار تجلد می‌نمود و دست نمی‌داد.** (جوینی[۱] ۷۲/۱)

تجلی tajalli [عر.] (اِمص.) **۴.** (ادیان) عیدی از مسیحیان.

تجمع tajammo' [عر.] (اِمص.) **۲.** (فرهنگستان) میتینگ ←.

تجمل tajammol [عر.] **۳.** (اِمص.) خود را شکیبا نمایاندن و صبور نشان دادن: .../ **عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش.** (حافظ[۱] ۱۸۷: حاصل اوقات، مجموعهٔ مقالات احمد مهدوی دامغانی ۴۲۰-۴۲۳)

تجوهر tajavhor [معر.] (اِمص.) (تصوف) رسیدن به گوهر و حقیقت اشیا و در نزد اباحتی‌ها رسیدن به کمال که در آن حال تکالیف شرعی ساقط می‌شود: **چون کسی به مقام تجوهر برسد و مصلحت را دریابد از منع شرعی آزاد می‌گردد.** (فروزانفر: شرح مثنوی شریف ۶۴۳)

تحت taht [عر.] (اِ.)

□ **~ِ حاد** (پزشکی) ویژگی بیماری‌ای که سریع‌تر از حالت مزمن پیش‌رفت می‌کند ولی حاد نمی‌شود.

تحت‌البحری taht.o.l.bahr-i [عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (منسوخ) زیردریایی ←. **[اصلاح ارجاع]**

تحت‌الثری taht.o.s.sarā [عر.: تحت‌الثّریٰ] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **سخن کان از دماغ هوشمند است/ گر از تحت‌الثری آید بلند است.** (نظامی[۳] ۳۳۲) ○

تحدب tahaddob [عر.] (اِمص.) **[حذف حوزهٔ کاربرد]**

تحدی tahaddi [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** ...؛ هماوردجویی. **[افزودن مترادف]** **۲.** (ادیان) هماوردجویی هر پیامبر آورندهٔ معجزه با هدف اثبات عجز مخالفان.

تحرج taharroj [عر.] (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **مسلمانان از بیم آن از فعل تحرج کردند.** (میبدی[۱] ۶۰۱/۱) ○ **ایشان در وقت موسم آنجا تجارت کردندی و وجه معاش ایشان از آنجا بودی، چون اسلام درآمد تحرج کردندی.** (ابوالفتوح ۱۲۵/۲)

تحریرات tahrir.āt [عر.، جِ. تَحریر] (اِ.) **[اصلاح**

ریشه]

تحریک tahrik [عر.] (اِمص.) **۳.** برانگیخته شدن دستگاه یا عضوی از بدن به یک فعالیت خاص: **تحریک غدهٔ فوق کلیوی. ۴.** آزرده شدن بافت یا عضوی از بدن که معمولاً با احساس سوزش، خارش، و مانند آنها همراه است: **تحریک پوست، تحریک معده.**

تحسی‌نحسی tahsi-nahs-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) شاهد: **به هر تحسی‌نحسی بود این حنا را به ریشش بستند و بساط عروسی را مرتب کردند.** (مهندی: افسانه‌ها ۸۶: نجفی ۲۹۶)

تحشیر tahšir [عر.] (اِمص.) (قد.) کمی؛ نقصان: **تو مبین تحشیر روزی و معاش/ تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش.** (مولوی[۱] ۳/۳۷۲)

تحلیل tahlil [عر.] (اِمص.) **۸.** (ریاضی) (فرهنگستان) فهرست‌بندی داده‌های یک مسئله و داده‌های دیگر مربوط به آن و سپس جستجوی هدف با مشخص کردن مراحلی که باید طی کرد و سرانجام توجیه نتیجه.

تحنف tahannof [عر.] (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن (نمودن)** (مص.ل.) (قد.) حنیف بودن؛ خدای یگانه را پرستیدن: **الآن این کوه حراء را اهالی خودِ آن‌جا جبل النور ... می‌نامند و نقطهٔ غاری راکه حضرت رسول در آن‌جا تحنف می‌نموده حراء می‌نامند.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۸۵/۱)

تحویل tahvil [عر.] (اِمص.) **۸.** شاهد دیگر: ○ **اینجا جای خوش است و حالی تحویل صواب نمی‌نماید.** (نصرالله منشی ۱۱۰) **۹.** شاهد دیگر: ○ **آیهٔ تحویل قبله آمد و خدای‌تعالی ... قبله بگردانید.** (ابوالفتوح ۳۶۸/۱)

• **~ شدن** (مص.ل.) **۲.** (گاه‌شماری) شاهد دیگر: **امروز اول فروردین ماه ... است که به افق تهران ساعت نه و در این‌جا [شهر مکه] حدود ساعت ده تحویل می‌شود.** (شهری: حاجی دوباره ۴۱: نجفی ۲۹۷)

• **~ فرمودن** (مص.م.) (قد.) انتقال دادن: **مردمان این بقعه شنوده بودند که این حکومت از وی تحویل می‌فرمایند.** (منتجب‌الدین ۹۷)

تخاطیط taxātit [عر.، جِ. تَخطیط] (اِ.) (قد.) خطوط چهره: **ایشان [ابالسه و شیاطین] به صورت و تخاطیط همچون انسان‌اند.** (ابن‌سینا: رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات، تصحیح موسی عمید، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۹)

تخت taxt (اِ.)

▫ **~ و تبارک** (گفتگو) (مجاز) [حذف هویت دستوری]

تخت‌آرای t.-ā(ʼā)rā-y (صف.) (قد.) (مجاز) موجب زینت و آراستگی تخت پادشاهی: **چو تخت‌آرای شد طرف کلاهش/ ز شادی تاج سر می‌خواند شاهش.** (نظامی[۳] ۷۸)

تخت‌آرایی taxt-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تخت‌آرا بودن.

• **~ فرمودن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) بر تخت پادشاهی نشستن: **دو ساعتی از شب گذشته به دولت اقبال از شکار [بر]گشته، تخت‌آرایی فرمودند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۵۷)

تختال[۱] taxtāl (اِ.) (مواد) [افزودن کد مدخل]

تختال[۲] taxt-āl (اِ.) (علوم زمین) تپه‌ای که بر اثر سابیدگی بخش‌های سست بالا و پایداری بخش سخت زیرین، سر آن هموار می‌شود.

تخت‌خانه taxt-xāne (اِ.) (قد.) پایتخت؛ مقر حکومت: **سوی تخت‌خانه زمین درنوشت/ به بالا شدن زآسمان برگذشت.** (نظامی[۷] ۳۲۹)

تخته taxte (اِ.) **۱۰.** (گفتگو) شاهد: ○ **دو تخته سرخاب آجری‌رنگ رو لب‌هاش بود.** (شاملو، دُن آرام ۲۳۴/۱) **۱۴.** (ص.) (گفتگو) تعطیل؛ بسته (دکان): **برای خرید نان از خانه درمی‌آیم ... همهٔ دکان‌ها یک‌تیغ تخته‌اند. البته هر روز هم، این ساعت، هیچ‌کدام باز نبوده‌اند.** (دیانی ۱۱۲) **۱۵.** (اِ.) (قد.) سکویی که بازرگان اجناس خود را بر آن عرضه می‌کرده است؛ پیشخان: **چون رخت از تخته برون آرند و بر خداوندِ کاله عرض کنند، خوش‌ترش آید.** (مولوی[۴] ۲۲۱)

▫ **~ِ کسی را [به] آب دادن** (گفتگو) (مجاز) راز او

را آشکار کردن: **چون می‌دانستم نقط اوست که سرش تو کار است و می‌تواند در موقع تختهٔ ما را آب بدهد مجبور بودم هر روز صبح ... در حمام ... حاضر شده ... مشغول کیسه‌کشی و مشتمال شوم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۹)

تخته‌بندی t.-band-i (حامص.، اِ.) شاهد دیگر: **برای سیر کردن شکمش تخته‌های در میخانه را فروخت. پیش از آن هم تخته‌بندی‌های قفسه و پیشخوان دکان را به پول نزدیک کرده بود.** (شاملو ۵۵۸)

تخته‌حوضی taxte-ho[w]z-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (نمایش) ویژگی نوعی نمایش. ← نمایش ◘ نمایش روحوضی.

تخته‌رنگ taxte-rang (اِ.) (نقاشی) (فرهنگستان) تخته‌شستی ←.

تخته‌زنجیر taxte-zanjir (اِ.) (ورزش) در زورخانه، وسیله‌ای که ورزش‌کاران آن را بالای سر خود می‌برند و تکان می‌دهند: **کتاب بزرگی... به شکل و قطر تخته‌زنجیر زورخانه.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۳)

تخته‌شاسی taxte-šās[s]i [فا.فر.] (اِ.) **[حذف حوزهٔ کاربرد]**

تخته‌شلاق taxte-šallāq [فا.تر.] (اِ.) تختی که شخص را به پشت بر روی آن می‌خوابانند، دست و پایش را به تخت می‌بندند و او را شلاق می‌زنند.

تخته‌کوبی taxte-kub-i (حامص.) **۱.** عمل کار گذاشتن قطعه‌های تخته به عنوان پوشش کف، سقف یا دیوار. **۲.** (اِ.) دیوار چوبی که به طور موقت برای محصور کردن فضایی که معمولاً در آن فعالیتی انجام می‌شود، ساخته می‌شود. **۳.** سطح آماده‌شده از قطعه‌های تخته برای پوشش کف، سقف یا دیوار: **تخته‌کوبی سقف را رنگ کردند.**

تخته‌مدار taxte-madār [فا.عر.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) صفحه‌ای از جنس پلاستیک یا فایبرگلاس غیرهادی که برای قرار دادن و متصل ساختن مجموعه‌ای از تراشه‌ها و دستگاه‌های دیگر، در رایانه به کار می‌رود.

تخرمه texerme (صـ.) (گفتگو) ویژگی نان یا غذایی که ... : ○**معلوم است که یک تکه نان تخرمه و یک کشک شور به اسم پنیر اشتها را کور می‌کند.** (شهری، حاجی دوباره ۱۸۰: نجفی ۲۹۹) **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]**

تخش taxš (اِ.) (قد.) **۱.** نوعی کمان: **به عطری که عطار گیسو دهد/ به تیری که از تخش ابرو جهد.** (ظهوری: آنندراج) ○ **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]** **۲.** (صـ.) ویژگی نوعی تیر که در آن آتش یا مواد آتش‌زا تعبیه شده باشد: **از بس که گرم سوی عدویت روان شود/ چون تیر تخش ناوک آتش‌نشان شود.** (اشرف: آنندراج)

تخش‌انداز t.-a(ʼa)ndāz (صف.، اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **تخش‌اندازان بی‌خطا ... عطارد را به تکلیف مریخ صفت خونریز در قوس بازداشته ....** (امینی هروی ۱۹۵)

تخشع taxaššoʼ [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○**کنیزک از سر استکانت و تخشع گفت ....** (ظهیری سمرقندی ۳۲۳)

تخصیص taxsis [عر.] (اِمصـ.) **۵.** (دیوانی) نوعی مالیات: **وی در بدایت حال از شرکای قریهٔ سنجان خواف بوده و نسخهٔ جمع و خرج و توجیه و تخصیص آن قریه به عهدهٔ وی بوده و وی می‌نوشته.** (جامی[۸] ۴۹۵)

تخطیط taxtit [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خط‌دار کردن: **غزالی رحمه‌الله گفته که صورت دو است یکی صورت ظاهر که آن تخطیط و تشکیل جسم است و یکی صورت باطنه که آن صفات و اخلاق روح است.** (قطب ۱۷)

تخلف taxallof [عر.] (اِمصـ.) **۵.** (قد.) عقب‌ماندگی: **هرکه سیرت گذشتگان بنگرد تقصیر و تخلف خویش را در رسیدن به درجات مردان، خواهد شناخت.** (شفیعی کدکنی: قلندریه در تاریخ ۵۳)

تخله taxle (اِ.) (قد.) **۱.** نعلین و عصا: **ایا شاهی که هر سایل که آید/ به درگاه تو بی‌دستار و تخله ـ ز جود و بخشش تو بازگردد/ ز زر پر کرده صاع و کیل پله.** (شمس فخری: جهانگیری ۷۴۲/۱-۷۴۳) ○ **اندر فضائل تو عدم گویی/ چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد.** (منجیک:

لغت‌نامه[1])

تخلیق taxliq [عر.] (اِ.) ۲. شاهد دیگر: **حکم زحل و مریخ و سایر کواکب همین است که تخلیق وجود ایشان سبب صلاح عام و نفع کل است.** (محمد بخاری ۱۲۴) ○

تخم toxm (اِ.) ۷. (مجاز) [حذف معنی ← ¤ تخم چیزی بودن] ۸. (جانوری) جسم گرد یا بیضی‌شکلی که سایر جانوران تخم‌گذار مانند ماهی‌ها و حشرات تولید می‌کنند و حاوی نطفه‌ای است که با ماده‌ای غذایی احاطه شده و پوسته‌ای محافظ دارد: **تخم ماهی، تخم سوسک، تخم پشه.**

¤ ~ِ **بابای خود نبودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ⚠ شاهد: ○ **اگر در مدرسه تو را تخته نکنم تخم بابام نیستم.** (← آل‌احمد[5] ۱۲۹)

¤ ~ِ **ترتیزک** (گفتگو) (مجاز) پرسروصدا؛ بدون آرام و قرار؛ شیطان: **وقتی ... همبازی‌های تخم ترتیزک خوابشان نبرد و مرا هم که از خستگی رمق به تنم نمانده نگذارند بخوابم ....** (← شاملو ۳۱۸)

¤ ~ِ **چیزی بودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) در آن مهارت و تبحر داشتن: **فلانی تخم سیاست است. چنان به وضعیت لرستان تمشیت می‌دهد که آب از آب تکان نخورد.** (هدایت[3] ۳۳) ○ **من خودم تخم آزادی‌خواهی و دموکراسی‌ام.** (هدایت[3] ۱۰۸)

¤ ~ِ **چیزی را ملخ خوردن** (گفتگو) (مجاز) نایاب بودن آن: **درشکه از کجا پیدا می‌شود؟ تخمش را ملخ خورده!** (مکارمی: شبگرد ۲۰۷؛ نجفی ۳۰۰)

¤ ~ِ **حرام** (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) شاهد: **تا چهار روز سر مردکه را دور دیدی یک تخم حرام توی شکمت کار گذاشتی.** (← شهری[1] ۸۳)

¤ ~ِ **صرع** (قد.) تخم زیوان. ← زیوان: **ظاهر الفاظشان توحید و شرع/ باطن آن همچو در نان تخم صرع.** (مولوی[1] ۱/۱۳۱)

¤ ~ِ **کسی را برانداختن (ورانداختن)** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) نسل او را به کلی از بین بردن: **این زن سبیل‌داری که در آخرالزمان از بالای بام هاون به سر حضرت حجت می‌زند ... یکی از این سلیطه‌های سبیل‌دار [است] که خدا تخمشان را از روی زمین براندازد.** (← جمال‌زاده[18] ۹۳) ○ **می‌بایست تخم این آل و آشوب راه‌بندازها را وربیندازیم.** (← هدایت[4] ۱۲۹)

¤ ~ِ **کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ بی‌عرضه بودن و توانایی انجام کاری را برای او نداشتن: **دوای همهٔ دردها، تو شیره‌خانهٔ خودم است ... دو تا سرنگار که بیشتر بکشم ردش می‌کند. حکیم بیاید تخم رابخورد.** (← امیرشاهی ۸۷)

¤ ~ِ **کسی را هم نتوانستن خورد (گرفتن)** (گفتگو) (مجاز) ⚠ [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: ○ **سروکارت افتاده با یک مشت اوباش الدنگ. اما نگران نباش، هیچ کس تخمت را هم نمی‌تواند بخورد.** (مکارمی: شبگرد ۱۷۷؛ نجفی ۳۰۱)

¤ ~ِ **لق** ۲. (مجاز) سخن یاوه و بیهوده: **ناپلئون ... گفت: حق تخم لق است، حرف حق از دهنهٔ توپ درمی‌آید.** (هدایت: توپ مرواری ۴۲؛ نجفی ۳۰۲)

¤ ~ **و ترکه** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۲. (مجاز) نسل؛ تبار: **نمی‌خواست با این همه مال و مکنت اجاقش کور باشد و تخم و ترکه‌اش قطع بشود.** (← آل‌احمد[7] ۳۳)

¤ **به** ~ِ **کسی (چیزی)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ [افزودن مجاز] شاهد: ○ **اگر رد بشویم چی؟ رد شدیم که شدیم به تخمت. می‌خوانیم و دوباره امتحان می‌دهیم.** (← میرصادقی[3] ۲۰۳)

¤ **به** ~ِ **کسی بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ بی‌اهمیت بودن امری برای او: **لاکردار به تخمش هم نیست آن‌همه انفجار، آن‌همه ضجه زوزهٔ زخمی‌ها ... خیلی بی‌خیال جلو چشم‌هام، آرام می‌رود.** (مندنی‌پور[1] ۹) ○ **باران ریز تندی می‌بارد. نیم‌تنه‌هامان را درآورده‌ایم پشت و رو کرده‌ایم تنمان. دیگر باران به تخممان هم نیست.** (شاملو ۲۹۶)

¤ **رو** ~ِ **چشم جا دادنِ (نگه داشتنِ) کسی** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **رو تخم چشم‌هام نگهت می‌دارم.** (شاملو: دُن آرام ۱/۱۷۰) ○

تخمبر، تخم‌بر t.-bar (اِ.) (زیست‌شناسی) تخمک‌راه ←.

تخمدان toxm-dān (اِ.) ۱. (جانوری) [اصلاح

جای حوزهٔ کاربرد]

تخمک‌راه toxm-ak-rāh (اِ.) (زیست‌شناسی) لوله‌های ناقل تخمک از تخمدان به خارج؛ تخمبر.

تخمگانی toxm-gān-i (حامصـ.) (زیست‌شناسی) تولید مثل جنسی که در طی آن تخمک ماده به وسیلهٔ تخمک نر بارور می‌شود.

تخمه toxm-e (اِ.)

▫ **~ٔ کسی را ورانداختن** (گفتگو) (مجاز) نسل او را نابود کردن: **هر جانوری، هر نفس‌کشی ... تخمه‌شان را ورمی‌اندازیم ... اصلاً گوشت و استخوانشان ساخته شده واسهٔ گلوله‌هام.** (← مندنی‌پور[1] ۳۹)

تخمی toxm-i (صنـ.، منسوب به تخم) **۳.** (گفتگو) (مجاز) ⚠ شاهد: ○ **هفت‌تیربه‌دست وارد حیاط مردم می‌شد، می‌رفت توی خانه‌ها و همین جور تخمی هر کس را که جلو چشمش می‌آمد می‌بست به گلوله.** (شاملو ۵۰۸) **۵.** (کشاورزی) ویژگی میوه یا سبزی‌ای که بیش‌ازحد معمول می‌رسد و بزرگ می‌شود و مناسب برای گرفتن تخم به منظور استفاده در کاشت بعدی است: **خربزهٔ تخمی، خیار تخمی، کدوی تخمی. [اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

تخییر taxyir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اختیار دادن به کسی.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تخییر ↑: **حسن بصری گفت: مراد به آیت بیمار است که او را تخییر کردند اگر تواند روزه دارد و اگر نه فدا کند.** (ابوالفتوح ۵۶/۲)

تداخل tadāxol [عر.] (اِمصـ.) **۶.** (ریاضی) نسبت دو عدد که یکی بر دیگری قابل قسمت است.

▫ **~ِ رادیویی** (رایانه) سیگنال‌های الکترو-مغناطیس که در کار یک کانال ارتباطی مانند کانال رادیویی یا اینترنتی اختلال ایجاد می‌کنند.

تدارکاتی tadārokāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تدارکات) **۱. [حذف ارجاع] ۲.** ویژگی کاری که به منظور آمادگی برای شروع امری انجام می‌شود: **بازی تدارکاتی، دیدارهای تدارکاتی تیم ملی.**

تدهین tadhin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) روغن زدن؛ چرب کردن.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تدهین ↑: **رگ‌های نیلی خشکش را ... تدهین کردم.** (مندنی‌پور[1] ۳۱)

تذکر tazakkor [عر.] **۲.** (اِمصـ.، اِ.) **[اصلاح هویت دستوری] ۴.** (اِمصـ.) **[اصلاح هویت دستوری] ۵.** (تصوف) **[حذف هویت دستوری]**

تذهیب tazhib [عر.] **۲.** (اِ.) نقش و نگارهایی از آب‌طلا، رنگ‌ها و مواد دیگر هم‌چون لاجورد و شنگرف در حاشیهٔ صفحه.

تر[1] tar (صـ.)

▫ **~ و خشک ۴.** (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ ز بازارگانان که بر تروخشک/ درم دارد و دُر خوشاب و مشک. (فردوسی[3] ۱۹۷۴)

تر[3] tar (صـ.) (قد.) عصبانی؛ خشمگین ↓.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) عصبانی شدن: **هست مامات اسب و بابا خر/ تو مشو تر چو خوانمت استر.** (سنائی: دهخدا[3] ۱۹۸۱)

تر[4] tar (بمِ. تریدن) (قد.) ← تریدن.

تر ter (اِصو.)

▫ **~ ~** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) **۲.** صدای خنده: **کم‌کم همان هم از سرتان می‌افتد ... و آن دوتا ترتر خنده‌تان هم زرزر گریه می‌شود.** (← شهری[1] ۳۰۷)

ترابرد tarābord (اِمصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) جابه‌جایی مواد در سامانه‌های زیستی از خلال غشا، به‌ویژه غشای یاخته.

تراخی tarāxi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **جمعی از ارکان دولت را بی‌توقف و تراخی به جانب قلعهٔ شماخی فرستاد.** (امینی هروی ۳۱۹)

تراریخته tarā-rixt-e (صمـ.) (گیاهی، جانوری) تغییریافته از جهت ژن؛ دست‌کاری شده: **گیاهان تراریخته.**

تراز[1] ta(e)rāz [= طراز] (بمِ. ترازیدن) **۱.** ← ترازیدن. **۲.** جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «ترازنده و آراینده». ← طراز[1].

تراز[2] t. [معر. از فا.، = طراز] (اِ.) (قد.) (مجاز) زیور؛

زینت. ← طراز[۲] (مِ.۱۰).

ترازو tarāzu (اِ.)

▫ **~ِی آسمان‌سنجی** (قد.) (مجاز) اسطرلاب: در **ترازوی آسمان‌سنجی/ بازجستند سیم ده‌پنجی.** (نظامی[۴] ۵۷)

▫ **~ِی انجم** (قد.) (مجاز) اسطرلاب: **به سیر سپهر انجمن ساختند/ ترازوی انجم برافراشتند.** (نظامی[۷] ۸۳)

▫ **~ِی راستانه** (قد.) ترازویی که دو کفهٔ آن برابر باشد و در دو کفهٔ آن کم و زیادی نباشد: **این عالم سنگ است وآن دگر زر/ عقل است ترازوی راستانه.** (ناصر خسرو[۱] ۲۲۹)

▫ **~ِی فلک** (قد.) (گاه‌شماری) برج میزان. ← میزان (مِ.۱۱): **باز چو زرّ خالصش سخت ترازوی فلک/ تا حلی خزان کند صنعت باد آذری.** (خاقانی ۴۲۹)

ترازوداری t.-dār-i (حامص.) شاهد: **نسیمش در بها هم‌سنگ جان بود/ ترازوداری زلفش بدان بود.** (نظامی[۳] ۳۹۰)

ترازیاب tarāz-yāb (صف.، اِ.) (نقشه‌برداری) (فرهنگستان) وسیله‌ای برای تعیین اختلاف ارتفاع، شامل دوربینی که می‌تواند به کمک تراز در حالت افقی قرار گیرد و حول محور قائم بچرخد.

ترازیابی t.-i (حامص.) (نقشه‌برداری) (فرهنگستان) فرایندی برای تعیین فاصله‌های عمودی نسبت به یک سطح مبنا یا تعیین اختلاف ارتفاع.

ترازیدن ta(e)rāz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تراز[۱،۲]) طرازیدن ←: **مجلس نزهت بسیج و چهرهٔ معشوق بین/ خامهٔ رامش تراز و فرش دولت گستران.** (لغت فرس: لغت‌نامه[۱])

تراژیک terāžik [فر.: tragique] (صـ.) **۲.** (مجاز) شاهد: ○ **تراژیک‌تر از این واقعه چه واقعه‌ای می‌تواند باشد که تو بی‌آنکه بخواهی با دست‌های خود او را مسموم کنی.** (خسروی: چیزهایی هست ... ۳۰)

تراس[۱] terās [فر.: terrasse] (اِ.) (ساختمان) **[افزودن کد مدخل]**

تراس[۲] t. [عر.، جِ. تُرس] (اِ.) (قد.) زمین‌های سخت و درشت: **فروکشید گل سرخ روی بند از روی/ برآورید گل مشکبوی سر ز تراس.** (منوچهری[۱] ۴۵)

تراش tarāš (اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) شاهد دیگر: ○ **گفت سخت زشت باشد از سیم گرمابه تراش کردن.** (فخر مدبر ۱۵۰)

تراشه‌چین t.-e-čin (صف.) (قد.) ریزه‌خوار: **خورشید رخش به خواب دیدم/ صد همچو قمر تراشه‌چین داشت.** (طالب آملی: آنندراج)

ترافیک terāfik [فر.: trafic، از انگ.: traffic] (اِمصـ.) **۴.** تراکم مکالمات تلفنی که باعث اشغال کابل می‌شود.

تراق tarāq [؟] (اِ.) (قد.)

• **~ بستن** (مصـ.لـ.) (قد.) دیواره‌ای دور لشکر ایجاد کردن و سنگر بستن: **آل‌سلجوق چون از آمدن سلطان خبر یافتند از تژن به ندانقان مرو رفته بودند و تراق بسته.** (محمد بن منور[۱] ۱۵۸)

تراکافت tarā-kāft (اِمصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) دیالیز ←.

تراکن tarākan (بمـِ. تراکندن) (قد.) ← تراکندن.

تراکندن t.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تراکن) (قد.) شکستن؛ ترکاندن: **خواست که دل را به عنان کمال از تتبع آن خیال برگرداند و هیئت آن پیکر را که بتگر قدر تراشیده بدو نمود بتراکند و دل را آرمیده گرداند.** (ابن‌اسفندیار ۶۳)

تراکنش tarā-kon-eš (اِمصـ.) (بانک‌داری) هر عملی که منجر به ارسال اطلاعات به مرکز و دریافت پاسخ مناسب از مرکز گردد.

تراکئوستومی terāke'ostomi [انگ.: tracheostomy] (اِمصـ.) (پزشکی) نای‌سنبی ←.

تراگذری tarā-gozar-i (حامصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) عبور گویچه‌های سفید خون از دیوارهٔ مویرگ به محیط پیرامون.

ترام terām [فر.: trame] (اِ.) **۲.** (عکاسی) شیشه یا تالک (طلق) مشبکی که در عکس‌برداری برای لیتوگرافی به کار می‌رود.

ترامادول terāmādol [انگ.: tramadol] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی ضد درد که معمولاً برای کاهش درد پس از عمل، به ویژه بعد از عمل ارتوپدی، سنگ کلیه و درد ناشی از سرطان استفاده می‌شود و خواب‌آلودگی، سرگیجه، سردرد و ضعف از علائم آن است.

ترّان tarrān (ص.) (قد.) بیرون‌زننده؛ فروریزنده؛ تراوش‌کننده: **هر آن چیزی که وی را خون ترّان نبُوَد از مردگان، جامه را پلید نکند.** (النهایه ۶۵: ذیل)

ترانوشت tarā-nevešt (اِ.) (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) صورت ثبت‌شدهٔ گفتار به شکل نوشتار. نیز ← ترانسکریپسیون.

ترانویسی tarā-nevis-i (حامص.) نوشتن واژه‌های یک زبان با خط زبان دیگر.

ترانه tarāne (اِ.) **۹.** (قد.) (موسیقی ایرانی) یک قسمت از چهار قسمت تألیف کامل. ← غزل (م.۲). **۱۰.** جوان خوش‌صورت؛ شاهد زیبارو: **هر نسفته دری دری می‌سفت/ هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت.** (نظامی[۴] ۱۶۳)

تراورتن terāvertan [فر.: travertin، از ایتا.: travirtino] (اِ.) (علوم زمین) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

تراورس terāvers [فر.: traversière] (اِ.) (موسیقی) فلوت[۱]. ↔ فلوت[۱] ◘ فلوتِ تراورس.

تراؤس tarā'os [عر.] (اِمص.) (قد.) رئیس شدن؛ مهتر شدن: **در طلب احراز تراؤس و نباهت مستعار در عذابی و روز و شب جهت نیل امانی کاذب در اضطراب.** (صدر: گنجینه ۲۸/۵)

تراولینگ شات terāvelingšāt [انگ.: traveling shot] (اِ.) (سینما) نمای دوربین متحرک.

تربچه torob-če (اِ.) (گیاهی)

◘ **~ٔ نقلی (~نقلی) ۲.** (گفتگو) (مجاز) کودک چاق و تپل: **تربچهٔ نقلی گوش بده به بزرگ‌ترت.** (چلچراغ ۴۸/۸)

تربیت tarbiyat [عر.: تربیة] (اِمص.) **۵.** آموزش دادن مهارتی خاص به کسی: **تربیت ویراستار، تربیت مدرس، تربیت نجات غریق.** **۶.** آموزش دادن عادت یا مهارتی خاص به برخی حیوانات؛ اهلی و دست‌آموز کردن حیوان: **تربیت سگ پلیس، تربیت اسب برای مسابقه.**

تربیت‌کاری t.-kār-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بزرگ‌داشت؛ تفقد: **نصرت این را به تربیت‌کاری/ فلک آن را به تقویت‌داری.** (نظامی[۴] ۲۸)

ترتیب tartib [عر.] **۶.** (اِ.) شیوهٔ قرار گرفتن چیزها یا افراد در یک مجموعه یا انجام شدن کارها یکی پس از دیگری، با توجه به ویژگی خاصی که یکی را بر دیگری مقدم می‌سازد: **ترتیب الفبایی اسامی، ترتیب اعداد، ترتیب مراحلِ کار.**

◘ **~ِ چیزی را دادن [حذف حوزه] ۱.** شاهد: ○ **بعد از رفتن او ... ترتیب کار دوایر دولتی را دادند.** (نظام‌السلطنه ۲۸۸/۱)

◘ **~ِ کسی را دادن ۲.** ⚠ شاهد: ○ **دامن سفیدش آن‌قدر نازک است که از پشتش هرچه را بخواهی می‌توانی ببینی. پسرها دوروبرش می‌پلکند. حاضرند همان‌جا درازش کنند و حضوری ترتیبش را بدهند.** (شاملو ۲۶۴)

ترجمان tarjo(a)mān [معر. از آرا.] (ص.، اِ.) **[اصلاح ریشه]**

ترجمانی t.-i [معر.فا.] (حامص.) (قد.) **[اصلاح ریشه]** شاهد: **چو رسول آفتابم به طریقِ ترجمانی/ پنهان از او بپرسم، به شما جواب گویم.** (مولوی[۲] ۳۰۳/۳)

ترجّی tarajji [عر.] (اِمص.) (قد.) امید داشتن؛ امیدوار بودن: **در سفر به زاد تقوی به‌اضافهٔ ترجی توسل می‌کن.** (ابوالفتوح ۱۲۳/۲)

● **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) ترجی ↑: **در حضر به ماحضر از زاد توکل ترجی می‌کن.** (ابوالفتوح ۱۲۳/۳)

ترحال tarhāl [عر.] **۲.** (اِ.) بار: **گر شعرها گفتند پر، پر به بُوَد دریا ز دُر/ کز ذوق شعر آخر شتر خوش می‌کشد ترحال‌ها.** (مولوی[۲] ۵/۱)

ترخان tarxān [تر.، = طرخان] (اِ.) (قد.) شاهد: **ترخانان با جمعی دیگر نزد او رفتند و با وی [خلوت] کرده، مکنون ضمیر خود را در میان نهادند.** (محمدیار:

مسخر البلاد ۷۰)

ترخنده tar-xande (اِ.) (قد.) ریشخند: **از حوصلهٔ ما جگر خصم کباب است/ خون در دل شمشیر ز ترخندهٔ خصم است.** (صائب[1] ۱۰۴۷)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ریشخند کردن: **لعل او ترخنده زد یک ره به چاک سینه‌ام/ زعفران از تربت من غنچه می‌آید برون.** (محسن تأثیر ۲۷۰: مجلهٔ مطالعات ایرانی کرمان/ سال پنجم/ شمارهٔ نهم)

ترخوانه tarxāne [= ترخینه] (اِ.) (قد.) ترخینه ←: **عاشق نانم اگر ترخوانه نبْوَد گو مباش/ بلکه با نان نیز اگر بریان نباشد گو مباش.** (بسحق اطعمه: لغت‌نامه[1])

ترخون[1] tarxun (اِ.) (گیاهی) [افزودن کد مدخل]

ترخون[2] .t (اِ.) (قد.) دزد؛ اوباش: **تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو/ دل از خون چو خانی و رخ زرّخانی.** (خواجو ۴۹۶)

تردامنی tar-dāman-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خطا کردن: **پلی را که جهت عبور لشکر بر آب بسته بودند فرمود تا فراآب دادند تا لشکر دل در آب گذارند و تردامنی نکنند و آب از کار نبرند و آب اسلام راکه از مدتی باز از جویبار آن دیار انداخته بودند بازآرند.** (جوینی[1] ۷۷/۲)

تردک tord-ak (اِ.) (فرهنگستان) نوعی بیسکویت ترد و شکننده و معمولاً شور.

ترده tarde (اِ.) (قد.) (جانوری) موریانه (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

ترذیل tarzil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوار شمردن؛ فرومایه شمردن. ← مجازات ◘ مجازات ترذیلی.

ترس tars (بمِ. ترسیدن)

◘ **~ بر ... داشتن (ترس برم داشت، ترس برت داشت، ...)** (گفتگو) (مجاز) دچار وحشت و اضطراب شدن؛ وحشت‌زده شدن: **ترس برم داشت و نکر کردم روح آدم دیگری در من حلول کرده است.** (علی‌زاده ۲۳۴/۱)

◘ **~ تو[یِ] (به) جان کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) [اصلاح ترکیب] شاهد: ○ **ترس به جانش افتاد.** (شاملو: دُن آرام ۲۲۳/۱)

◘ **~ کسی را برداشتن** (گفتگو) (مجاز) [حذف ترکیب، ← ترس بر ... داشتن]

◘ **~... گرفتن (ترسم گرفت، ترست گرفت، ...)** (گفتگو) دچار ترس شدن؛ ترسیدن: **یکی را بلند می‌کنند که ترتیبش را بدهند اما موقع کار ترسشان می‌گیرد که نکند مریض باشد.** (میرصادقی[3] ۹۹)

ترسخن tar-soxan (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌بیان؛ فصیح؛ ترزبان: **ای ترسخن چرب‌زبان ز آتش عشقت/ من آب شدم آب ز روغن چه نویسد.** (خاقانی ۵۹۶)

ترس‌گاری tars-gār-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ترس‌کاری ←: **پشیمان شد ز مهر و مهرکاری/ گزید آزادگی و ترسگاری.** (فخرالدین گرگانی ۱۵۶)

ترسگان tars-gān (صـ.) (قد.) ترسان: **اگر بفرستادیمی ما این قرآن را فر کوهی بدیدی تو یا محمد آن را ترسگان.** (قرآن موزهٔ پارس ۳۳۴: ذیل)

ترسناکی tars-nāk-i (حامصـ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) وحشت کردن؛ ترسیدن: **به درگاه من پای خاکی کنی/ ز جوشیدنم ترسناکی کنی.** (نظامی[7] ۲۸۴)

ترسیدن tars-id-an (مصـ.ل.، بمِ.: ترس)

◘ **از چیزی ~ ۱.** دچار ترس شدن از آن: **از تاریکی می‌ترسد. ۲.** (گفتگو) به شدت نگران ازدست دادن آن بودن: **از آبرویش می‌ترسید.** ○ **از جانش می‌ترسید.**

ترسیم tarsim [عر.] (اِمصـ.)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۲.** طرح یا برنامه‌ای را در ذهن آماده کردن برای اقدام به کاری و دست‌یابی به هدفی. **[اصلاح تعریف] ۳.** با شرح و توصیف چیزی، تصویری ذهنی از آن به دست دادن: **او در بیاناتش آیندهٔ تاریکی را پیش روی ترسیم می‌کرد.**

ترش torš، قد.: toroš (صـ.)

• **~ کردن ۳.** (مصـ.ل.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **بر و بچه‌ها ترش کرده‌اند اما من از خوشی سرِ پا بند نیستم.** (شاملو: دُن آرام ۳۹۹/۱) ○ **۴.** (مصـ.مـ.) (مجاز) درهم کشیدن (صورت، چهره): **زن ... کمی از قهوه‌اش**

نوشید. صورتش را ترش کرد و به فنجان قهوه خیره شد. (مستور[۳] ۱۵) **۵.** (قد.) (مجاز) افسرده کردن؛ مکدر کردن: **فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند/ این را شکیب نیست گر آن را ملالت است.** (سعدی[۴] ۳۶۶)

ترش‌رو[ی]، ترشرو[ی] [t.-ru[y (ص.) (مجاز) [اصلاح مدخل و آوانگاری] شاهد دیگر: ○ **ما سیکی‌خوار نیک، تازه‌رخ و صلح‌جوی/ تو سیکی‌خوار بد، جنگ‌کن و ترش‌روی.** (منوچهری[۱] ۱۷۷)

ترشی torš-i **۷.** (حامص.) (پزشکی) ترش کردن. ← ترش • ترش کردن (م.۲): **همهٔ کسالت‌های معده از ترشی ... نیست.** (مخبرالسلطنه ۳۶)

ترشی‌جات t.-jāt [فا.فا. از عر.] (ا.) [اصلاح ریشه و حذف علامت زنگ]

ترشیدن torš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ترش) **۱.** شاهد: ○ **اگر آن طعام نترشیدی و قی نکردی جزو آدمی خواست شدن.** (مولوی: فیه ما فیه: لغت‌نامه[۱])

ترشیده torš-id-e (صف. از ترشیدن) **۲.** شاهد: **این‌ها علاقه دارند که ... خواهر ترشیده‌شان را که آن سال‌ها قرار بود زن دوستعلی خان بشود باز به ریشش ببندند.** (پزشک‌زاد: دایی جان ناپلئون ۸۷: نجفی ۳۰۶)

ترشیزی toršiz-i (صنـ.،منسوب به ترشیز، ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: [انواع انگور] **دیده‌گاو و شلجمی و ترشیزی.** (ابونصری ۱۱۵)

ترصیص tarsis [عر.] (امصـ.) (قد.) استوار کردن: **در معرکهٔ سخنوری و هنگامهٔ فصاحت‌گستری متکلم می‌بود و تأسیس و ترصیص بنیانِ مباسطت و مسرت می‌نمود.** (میرتقی‌الدین کاشانی: خلاصة الاشعار ۴۰۰)

ترطیب tartib [عر.] (امصـ.) شاهد دیگر: **جهت ترطیب دماغ و ترتیب فراغ عبور بر مساکن ربیعی در خاطر گذشت.** (امینی هروی ۲۶۵) ○

ترف tarf (ا.) (قد.) قره‌قوروت ←. [اصلاح ارجاع]

ترفند tarfand (ا.)

• **~کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حیله کردن؛ مکر کردن: **بسی چاره‌ها جست و ترفند کرد/ سرانجام پنهان یکی بند کرد.** (اسدی[۱] ۲۱۱)

ترفینه tarf-ine (صنـ.،ا.) (قد.) آش قره‌قوروت: **من مست ابد باشم نه مست ز باغ رز/ من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه.** (مولوی: جهانگیری ۹۱۳/۱)

ترقاستی tarqāsti (اصو.) (قد.) صدای برخورد دو چیز.

• **~کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد شدن صدا بر اثر برخورد دو چیز با یکدیگر: **چون چیزی که از جای بلند فرومی‌افتد ترقاستی می‌کند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۶)

ترقه taraqq-e (ا.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خشمگین شدن؛ عصبانی شدن: **به محض شنیدن این مطلب از جا درمی‌رفت، ترقه می‌شد و از آن فحش‌ها و نفرین‌های آبدار که ورد زبانش بود به او می‌داد.** (هدایت[۹] ۵۸)

ترقی taraqqi [عر.] (امصـ.)

• **~کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) **۲.** شاهد دیگر: ○ **دو هفته پیش ... دو صندوق نوره معامله کردم ... می‌خواستم بدانم ترقی کرده یا نه.** (هدایت[۳] ۸۳)

ترقیق tarqiq [عر.] (امصـ.) (قد.) **۲.** رقیق کردن: **طبیبان آن دارالشفا آب را جهت ترقیق غذا و آتش را جهت تحلیل و هضم و انحدار به‌کار داشتند.** (امینی هروی ۳۲۷)

ترک[۲] tark [عر.] (امصـ.)

□ **~ ... شدن (ترکم شد، ترکت شد، ...)** (گفتگو) عادت انجام دادن کاری در کسی از بین رفتن: **صبح‌ها زنبیل برمی‌داشت و به پارک می‌رفت. ترکش نمی‌شد؛ زمستان و تابستان کارش همین بود.** (چهل‌تن: چیزی به فردا نمانده است ۳۳: نجفی ۳۰۷)

ترک terak [انگ.: track] (ا.) (رایانه) هریک از ناحیه‌ها و مسیرهای دایره‌ای‌شکل روی رسانهٔ ذخیره‌سازی مانند یک دیسک سخت یا لوح فشرده که اطلاعات در آنها ذخیره یا از ذخیرهٔ آنها خوانده می‌شود.

ترکان tarak-ān, terek-ān (بمـ. ترکاندن و ترکانیدن) [اصلاح آوانگاری]

ترکاندن t.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ترکان) **۲.** شاهد: ○

استاد مقنی کورهٔ قنات را ترکانده بود و سربه‌نیست شده بود. (آل‌احمد[۶] ۱۳۶) **۴.** (گفتگو) (مجاز) کار مهمی را در مدتی اندک با شایستگی یا زرنگی انجام دادن: **اینطور که تو تمرین می‌کنی سر سه ماه، ترکانده‌ای.** ○ **ریاضی بیست گرفتم. ــ ترکاندی‌ها.** ○ **تیم ملی پنج گل به حریف زد. ــ بچه‌های تیم ملی ترکانده‌اند.** **۵.** (گفتگو) (مجاز) همبستر شدن، به‌ویژه ازالهٔ بکارت کردن: **می‌خواست با فریب به اسم ازدواج دختر مردم را بترکاندش.**

ترک‌تاز tork-tāz [تر.فا.] (صف.) (مجاز) **۱.** شاهد دیگر: ○ **دل ترک‌تازان در آن داروگیر/ برآورده از نای ترکی نفیر.** (نظامی[۷] ۱۰۹)

ترک‌چشم tork-če(a)šm [تر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای چشم گیرا و جذاب: **کُرد را بود دختری به جمال/ لعبتی، ترک‌چشم و هندوخال.** (نظامی[۴] ۲۷۴)

ترکش tarkeš (اِ.)

▫ **~ چیزی به کسی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) از ضرر و زیان یا آسیبی که به کسی رسیده در امان نماندنِ او و اثرات آن، هرچند جزئی‌تر، او را نیز مبتلا و گرفتار کردن: **این بحران اقتصادی که می‌گویند همهٔ سرمایه‌دارهای بزرگ خارجی را ورشکست کرده ترکشش به ما هم رسیده و اینجا هم باعث بیکاری و تورم و گرانی شده.**

ترکمون terekmun [= ترکمان] (اِ.) (عامیانه) ⚠

● **~ زدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) (مجاز) ⚠ **۳.** حرف زدن؛ نالیدن: **چند بار باهاش حرفم شد. تا صدایم می‌کرد: جوجه! می‌گفتم‌ها، ترکمون بزن نردبانِ دزدها!** (← میرصادقی[۳] ۲۴۴)

▫ **~ زدن به (توی) چیزی** (عامیانه) (مجاز) ⚠ [اصلاح ترکیب] شاهد: ○ **ترکمون زده‌ای تو روراستی و صدق و صفای ما قزاق‌ها.** (شاملو: دُن آرام ۳۳۰/۱)

ترکه[۱] tarke (اِ.) **۳.** واحد شمارش درخت؛ اصله: **میدان‌گاهی با چمن‌کاری و دوسه ترکه درخت خاک‌وخل‌گرفته جلو مجتمع آپارتمان‌ها بود.** (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها[۸] ۱۰: نجفی ۳۰۷)

ترکه‌ای t.-'i (صنـ.، منسوب به ترکه) (گفتگو) (مجاز) [اصلاح آوانگاری] ...: **پنج شش سالی از من و ناصر بزرگ‌تر بود، اما از بس ریزه و ترکه‌ای بود همه خیال می‌کردند شانزده هفده ساله است.** (میرصادقی[۳] ۱۳۶) ○ **معلم کلاس ... یک جوان ترکه‌ای بود، بلند و با یک صورت استخوانی.** (آل‌احمد[۵] ۱۳) [حذف مثال و افزودن شاهد]

ترکی tork-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به ترک) **۷.** (قد.) (مجاز) ناپسند و خشن: **با این‌همه ما را بِه ازین داشت، توانی/ پنهان ز خوی ترکی، ما را بِه ازین دار.** (سنایی[۲] ۲۰۷)

ترکیب tarkib [عر.] (اِمصـ.)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۵.** (موسیقی) ترکیب (مِ.۱۴) ↔ تألیف (مِ.۵). [اصلاح ارجاع]

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) تناسب خود را از دست دادن: **صورتی که هیچ‌وقت چین نمی‌خورد، متغیّر نمی‌شد، شکمش بالا نمی‌آمد، از ترکیب نمی‌افتاد.** (هدایت[۹] ۸۵)

ترکیب‌بندی t.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) شاهد دیگر: ○ **این عکاس بوده که توانسته آن شکل از ترکیب‌بندی، نور، زاویهٔ دید و رنگ و بقیهٔ جزئیات را توی عکسش به وجود بیاورد.** (← مستور[۱] ۶۴)

ترکیدن tarak-id-an, ter[e]k-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ترک) [اصلاح آوانگاری] **۳.** (مجاز) از شدت حسی آزاردهنده تاب و تحمل خود را از دست دادن: **از فضولی داریم می‌ترکیم.** (چلچراغ ۸/۵۰) ○ **اگر این کار را نکنند از ملال و دلتنگی می‌ترکند.** (میرصادقی[۶] ۱۱۶) ○ [اصلاح تعریف و افزودن شاهد] **۷.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شاهد: ○ **به جان آن ربابهٔ بزکی که همچو حرام‌زاده‌ای ترکید، تو گفتی من هم باور کردم.** (← شهری[۱] ۳۵۵) **۸.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) زیاده از حد خوردن خوراکی، به‌ویژه غذا: **ترکیدم، چقدر خوردم.** [اصلاح تعریف و حذف شاهد] ☝ گاهی برای ابراز خشم و اعتراض نسبت به کسی گفته

می‌شود که زیاده از حد می‌خورد: **بترکی همین یک ساعت پیش آن‌همه نان و کره لمباندی.** (← میرصادقی[۳] ۲۶۳) **۹.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) مردن: **ما یک بابایی هستیم، آمده‌ایم چهار صباح تو این دنیای دون زندگی بکنیم و بعد بترکیم برویم پی کارمان.** (← هدایت[۶] ۸۲)

▫ **بترکی را صدا کردن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی بیش از حد پرخوری کند: **آب‌گوشت غلیظ می‌شود. حالا دیگر حاضر است. خیلی خوش‌مزه است. آن‌قدر می‌خوریم که بترکی را صدا کنیم.** (شاملو ۶۵)

ترگوی tar-gu[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) شیرین‌سخن؛ خوش‌سخن: **شاعر ترگوی شدم لاجرم/ تری شعرم به جهان شد سمر.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

ترلک terlek [تر.؟] (ا.) (قد.) جامه و قبای آستین‌کوتاه، نیز ← ترلک‌پوش: **گشتم چنان ضعیف که خیاط روزگار/ از بند ترلک تو بدوزد قبای من.** (؟: آنندراج)

ترلک‌پوش t.-puš [تر.؟ فا.] (صف.)(قد.) ویژگی آن که ترلک پوشیده است: **ترک خنجرکش لشکرشکن ترلک‌پوش/ بت خورشید بناگوش و دردی‌نوش.** (خواجو ۲۸۳)

ترلیک terlik [تر.؟] (ا.) (قد.) ترلک ←: **معطر است دماغم ز بوی ترلیکش/ ملازمم به دل و جان ز دور و نزدیکش.** (نزاری: آنندراج)

ترمز tormoz [رو.] (ا.) (فنی)

▫ ~ **ای.بی.اس** (فنی) ای.بی.اس ←.

▫ ~ **دیسکی** (فنی) نوعی سیستم ترمز در خودروها که در آن چهار چرخ دارای دیسک ترمز هستند. این نوع ترمز بهتر از ترمز کاسه‌ای عمل می‌کند.

▫ ~ **ضد قفل** (فنی) ای.بی.اس ←.

▫ ~ **کاسه‌ای** (فنی) نوعی سیستم ترمز در خودروها که در آن صفحه‌ای شبیه کاسه در چرخ‌ها وجود دارد که هنگام ترمز لنت‌ها با آن تماس پیدا می‌کند و خودرو متوقف می‌شود.

▫ ~ **فرش** قطعه‌ای پلاستیکی که روی سرامیک و زیر فرش قرار می‌دهند تا از سُرخوردن فرش جلوگیری کند.

ترمغز tar-maqz (ص.) (قد.) ویژگی آن که از بینی‌اش آب می‌آید و عطسه می‌کند: از گرد **راهش آسمان، ترمغز گشته آنچنان/ کز عطسهٔ مغزش جهان پرمشک تاتار آمده.** (خاقانی ۳۸۸)

ترموکوپل termokupl [فر.: thermocouple] (ا.) (فیزیک) ...؛ بندآور. **[افزودن مترادف]**

ترمه terme [تر.] (ا.) **[اصلاح ریشه]**

ترمه‌ای t.-'i [تر.فا.] (صنـ.: منسوب به ترمه) **[اصلاح ریشه و آوانگاری]**

ترمه‌دوزی terme-duz-i [تر.فا.فا.] (حامص.) **[اصلاح ریشه]**

ترنابازی tornā-bāz-i (حامص.، ا.) (بازی) **[اصلاح هویت دستوری]**

ترناگل tornā-gol (ا.) ترنابازی ←: **بازی‌های گل یا پوچ ... ترناگل و عمو زنجیرباف ... تقریباً بازی پسرها و جوان‌ها در سر کوچه‌ها و گذرها بود.** (شهری[۲] ۳۶۱/۳)

ترنج tora(o)nj (ا.) **۱.** (گیاهی) ⚘ کتاب‌های لغت ترنج را بالنگ معنی کرده‌اند امّا با توجه به شواهد شعری احتمالاً چیزی از نوع پرتقال یا لیموشیرین باید بوده باشد. **[افزودن حوزهٔ کاربرد و توضیح]**

ترند tarand (ا.) (جانوری) صعوه ←: **ترند هفت بچه می‌گذارد یکی بلبل است.** (مَثَل)

ترنده tar-ande (صف.، از تریدن) (قد.) روان‌شونده؛ جاری: **خونی ترنده از او زایل شود.** (ابوالفتوح ۹۷/۴)

ترنگست tarangast [؟] (ا.) (موسیقی) صدای سازهای زهی.

تروکاژ te(o)rukāž [فر.: trucage] (ا.) (سینما) **[اصلاح آوانگاری]**

ترویرا tervirā [؟] (ا.) نوعی پارچه از جنس پلی‌استر.

تری tar-i (حامص.) **۵.** (قد.) (مجاز) ناخوشی؛ آزردگی: **سر برنیاورم ز «تری» روز بازخواست/ از**

بس که دیده‌ام تری از آسمان خشک. (صائب: آنندراج) ○ **دل بی‌حوصله را تاب ظرافت نبُوَد/ از تری داغ شود آینه کز فولاد است.** (میرالهی همدانی: آنندراج)

تریا teriyā [از فر.: cafétéria] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

تریاخشک tar-yā-xošk (اِ.) (بازی) نوعی قمار یا شرط‌بندی که در آن یک طرف سنگی را با آب دهان خیس و به هوا پرتاب می‌کنند، و قبل از افتادن سنگ بر روی زمین، وضعیت آن را که بر روی تر می‌افتد یا خشک پیش‌گویی می‌کنند.

تریاسه teriyāse [از فر.: trias، از آلما.: Trias] (اِ.) (علوم زمین) [اصلاح آوانگاری]

تریاق te(a)ryāq [معر. از یو.، = تریاک] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

تریاک ta(e)ryāk [یو.] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

تریاک‌سوز t.-suz [یو.فا.] (صف.) (قد.) سوزانندهٔ تریاک؛ خنثی‌کنندهٔ پادزهر: **به رزم اندرون زهر تریاک‌سوز/ به بزم اندرون ماه گیتی‌فروز.** (فردوسی[۳] ۱۷۶)

تریپ terip [انگ.: trip] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بار؛ دفعه؛ دور: **از صبح چند تریپ رفتم تا بازار و برگشتم.** ۲. موقعیت: **این‌جا قربان‌صدقهٔ کسی نمی‌رویم این‌جا تریپ زورآزمایی است.** (چلچراغ ۱۲/۱۲) ○ **تریپ، تریپ روکم‌کنی بود.** (چلچراغ ۱۸/۱۶) ۳. تیپ؛ قیافه؛ ظاهر: **موها را پشت‌بلند کردم ... تریپ داریوش.** (چلچراغ ۳۶/۴۶) ○ **یک خورده دارید می‌روید سمت مد روز و تریپ بچه‌تهرانی.** (← چلچراغ ۳۲/۴۲) ۴. طبقه؛ قشر؛ گروه: **من از آدم‌های تریپ فرهنگی دیگر ... هم شنیدم که ما مسئولیت‌گریز هستیم.** (← چلچراغ ۱۷/۵۲) ۵. شأن و موقعیت بالا؛ کلاس: **نوشتن در یک آینه ... یعنی نوشتن از سادگی، یعنی در بند تریپ نبودن.** (چلچراغ ۵/۴۲) ۶. برنامه: **امشب تریپ چی است؟**

● **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ● تریپ ورداشتن ←: **طرف سواد درست و حسابی ندارد ولی چه تریپی می‌آید.**

□ **~ِ چیزی یا جایی زدن** (گفتگو) (مجاز) ظاهر خود را به آن شکل یا مناسب آنجا آراستن: **تریپ عروسی زده است.** ○ **تریپ مشکی زده است.** ○ **تریپ دامادی زده است.**

● **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ظاهر خود را آراستن؛ شیک کردن؛ تیپ زدن: **عجب تریپی زدی! کجا داری می‌روی؟**

● **~ ورداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خود را برتر و بالاتر از دیگران دانستن؛ کلاس گذاشتن: **با این لباس‌های نوی که پوشیده چه تریپی ورداشته!**

□ **تو[ی] ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) به چهرهٔ خود حالتی از غرور یا کبر دادن؛ سرسنگین بودن: **همیشه هم توی تریپ است و عین برج زهرمار می‌ماند.** (← چلچراغ ۲۴/۱)

تریدن tarr-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تر[۴]) (قد.) روان شدن؛ جاری شدن: **اگر خون به پنبه فرو شود ولکن بنترد واجب باشد بر وی که هر بامدادی غسلی بکند.** (النهایه ۳۷: ذیل)

تریشنه terišne (اِ.) (گفتگو) ۱. تراشه (مِ.۱) ←: **پدرم ... مشغول انداختن درخت‌ها می‌شود. تبر تا دسته تو تنهٔ درخت می‌نشیند. تریشنه‌ها به همه طرف پرتاب می‌شوند.** (شاملو ۱۷۱) ۲. تریش (مِ.۲) ←: **یک شب ما چراغ نداشتیم، توی دوات روغن ریختیم و با تریشنهٔ پیراهن خودمان فتیله درست کردیم.** (هدایت[۱۰] ۸۹)

تریک terik (اِصو.) (گفتگو)

□ **~ ~** (گفتگو) شاهد: ○**دندان‌هایش از شدت سرما محکم به هم می‌خورند. دندان‌های من هم داشت تریک‌تریک به هم می‌خورد.** (سیامک گلشیری[۱] ۵۵)

تریلی tereyli [از انگ.] (اِ.) (گفتگو)

□ **~ِ کشویی** (فنی) [اصلاح صورت ترکیب]

تریلیارد terilyārd [فر.: Trilliard] (اِ.) عدد اصلی معادل 10^{21}.

تری‌نیتروتولوئن terinitrotolu'en [فر.: trinitrotoluène] (اِ.) (شیمی) [اصلاح

آوانگاری]

تز tez [فر.: thèse] (اِ.) **۴.** (فلسفه) ... ؛ نهاد؛ نهاده؛ ستاده. [افزودن مترادف]

تزاروس tezārus [انگ.: Thesarus از یو.] (اِ.) کتابی مرجع که به صورت موضوعی مدخل‌بندی شده و در هر مدخل واژه‌های مربوط به آن موضوع یا مقوله و واژه‌های مترادف و متضاد آن ذکر می‌شود.

تزجیت tazjiyat [عر.] (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن** (مص.م.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **دیوان انشای خود به من حوالت کرد ... یک چند در ظل آن رعایت تزجیتی می‌کردم.** (منتجب‌الدین ۳)

تزلزل tazalzol [عر.] (اِمص.) **۴.** (مجاز) تردید؛ دودلی: **مدتی است دچار تزلزل شده‌ام که این کار را بکنم یا نه؟** **۵.** (مجاز) تغییر کردن دائمی تصمیمات، نظریات، یا رفتارهای کسی، به‌ویژه به علت ترس یا محافظه‌کاری؛ نااستواری در شخصیت و عقیده: **روی قول او حساب نکن، تزلزل شخصیت دارد.**

تزویق tazviq [عر.] (اِمص.، اِ.) (قد.) **۲.** (مجاز) شاهد دیگر: **حق‌تعالی در این آیه صفت تزویق زبان منافقان گفت.** (ابوالفتوح ۲/۱۴۳)

تژغیدن tažq-id-an (مص.ل.) (قد.) به خشم نگریستن: **عمر همی در ایشان تژغید و گفت ....** (عتیق نیشابوری ۳/۱۵۰۶)

تس tes [تا.] ← مس ◘ مس و تس.

تساری tesār-i [از فر. = تزاری] (صن.) تزاری ←: **دولت‌های تساری روسیه ... علاقهٔ زیادی به مداخله در سیاست اروپا داشتند.** (مستوفی ۳/۱۰۴ ح.)

تسبیب tasbib [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **تویی که از ره تسبیب، قسط روزی خلق/ به دست توست گر انزائی و گر کاهی.** (ظهیر فاریابی ۱۷۹)

تسبیحات tasbihāt [عر.، جِ. تَسبیح] (اِ.)

◘ **~ِ فاطمه (س)** گفتنِ ۳۴ مرتبه الله‌اکبر، ۳۳ مرتبه الحمد لِلّه و ۳۳ مرتبه سبحان‌الله با شمردن دانه‌های تسبیح.

تست test [انگ.: test] (اِ.)

◘ **~ِ ورزش (ورزشی)** (پزشکی) آزمایشی با استفاده از دستگاه مخصوص که با راه رفتن بیمار و دویدن او روی ریلِ این دستگاه و چگونگی ضربان قلب او به نارسایی قلب پی می‌برند.

تسع tes' [عر.] (ص.) (قد.) نه (عدد) ←.

تسعین tes'in [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** نود. **۲.** (مجاز) نشیمن‌گاه؛ دبر: **ز بس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مغتم/ تو پنداری دهان خصم دستور است تسعینش.** (قاآنی ۴۰۲)

تسک‌بار taskbār [انگ.: task bār] (اِ.) (رایانه) نوار وظیفه ← نوار[1] ◘ نوار وظیفه.

تسلیه tasliye [عر.: تسلیَة] (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن** (مص.م.) (قد.) تسلی دادن: **حق‌تعالی این برای چند وجه گفت یکی برای آنکه ... دیگر تسلیهٔ رسول (ص) کرد.** (ابوالفتوح ۱/۳۴۸)

تسمیه tasmiye [عر.: تسمیَة] (اِمص.) **۲.** گفتن یا نوشتنِ «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم»: **صدر نامه و این ابتدای نامه را خوانند که بعد از تسمیه آغاز کرده شود.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۱۳)

تسویه‌حساب tasviye-hesāb [عر.عر.] (اِمص.)

• **~ کردن** (مص.ل.) **۲.** (گفتگو) (مجاز) شاهد: **نترس، من خودم را نمی‌کشم. اگر این کار را هم بکنم، اول تسویه‌حساب می‌کنم بعد.** (وفی[2] ۱۵۳)

تسیه tesye (اِ.) (گفتگو) تسی ←: **در قمار، تسیه یا شتیلی اسمال محفوظ بود، زیرا در غیر این صورت چند نفر با ضامن‌دار او ناکار می‌شدند.** (مدنی ۱۸)

تسیه‌بگیر t.-be-gir (صف.) (گفتگو) آن که از قماربازان تسی می‌گیرد. ← تسی: **مصطفی گاوکش قمارخانه‌دار شده و حسن سیاه هم تسیه‌بگیرش.** (میرصادقی[6] ۳۰)

تشاجر tašājor [عر.] (اِمص.) (قد.) نزاع و دشمنی: **میان ایشان چندان تقاطع و تدابر ... بادید آید و تجاسر و تشاجر بر حشم که به انتقام تو نپردازند.** (ابن‌اسفندیار ۱۴)

تشباد taš-bād (اِ.) (فرهنگستان) باد بسیار گرم با

رطوبت نسبی اندک.

تشتت tašattot [عر.] (اِمصـ.)

▫ **~ِ آرا** شاهد دیگر: ○ **از اختلاف اهوا و تشتت آرای حشم اختلالی راه یابد ....** (منتجب‌الدین ۲۰)

تشت‌خانه tašt-xāne (اِ.) (قد.) مستراح: **.../ شرمندگی نیارد در تشت‌خانه، تیز.** (امیرخسرو: دهخدا[۳] ۱۰۲۳)

تشخیص tašxis [عر.] (اِمصـ.) **۱.** توانایی دریافتن تفاوت و تمایز میان دو یا چند چیز یا کس، با توجه به مشخصات و ویژگی‌های آنها. **[اصلاح تعریف]**

تشدید tašdid [عر.] (اِمصـ.) **۶.** (شیمی) (فرهنگستان) فرایندی که در آن بسامد تابش الکترومغناطیسی حاصل از یک منبع با بسامد جهش‌های الکترونی یا مغناطیسی یک نمونه مطابقت می‌کند.

تشریف tašrif [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

• **~ بردن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

▫ **~ ... را بردن (تشریفم را بردم، تشریفت را بردی، ...)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) رفتن: **وقتی تشریفت را بردی، در را پشت سرت ببند.**

تشریفات tašrif.āt [عر.، جِ. تَشریف] **۵.** (اِ.) مخلفاتی که همراه با غذا خورده می‌شود: **غذای ظهر امروز ... کوفتهٔ تبریزی بود که کبری با سلیقه و آداب تمام مایهٔ آن را با گوشت و پیازداغ و مغزگردوی مفصلی ... گرفته ... دمکنی‌اش را گذارده و به تهیهٔ تشریفات دیگرش برآمد.** (شهری[۱] ۲۶۶) **۶.** (سیاسی) (فرهنگستان) مجموعهٔ آیین و رفتار دیپلماتی در روابط بین دولت‌ها. **۷.** (قد.) خلعت‌ها. نیز ← تشریف (مِ.۲): **بیشتری از روز و شب آن پادشاه کریم‌طبع به دادن خلعت‌های گران‌مایه و تشریفات فاخر به بنده‌های دور و نزدیک ... می‌گذشت.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۳۶)

تشریف‌فرما tašrif-farmā [عر.فا.] (صف.) (مجاز)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

تشریف‌فرمایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (احترام‌آمیز) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

تشقیص tašqis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تقسیم کردن گوشت قربانی بین چند نفر: **در بخشش، تشقیص مجوّز نیست و در تحصیص، تخصیص مسوغ نه.** (حمیدالدین ۲۰۸)

تشنج‌آفرین tašannoj-ā(ʼā)farin [عر.فا.] (صف.) (مجاز) موجب تشنج؛ تشنج‌زا. ← تشنج (مِ.۳). **[اصلاح تعریف]**

تشنگی tešne-gi (حامصـ.)

• **~ دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) تشنه نگه داشتن؛ مانع رفع تشنگی کسی شدن: **هم آبپاش را و هم تلمبه را دادم از جیب خودم مرمت کردند. نمی‌شد به انتظار وصول تنخواه‌گردان مدرسه بچه‌ها را تشنگی داد.** (آل‌احمد[۵] ۳۸)

تشنه‌دل tešne-del (صـ.) (قد.) (مجاز) تشنه‌جگر ←: **به سیران مده نوشداروی معنی/ ز تشنه‌دلان ناشتایی طلب کن.** (خاقانی ۷۹۵)

تشنه‌دلی t.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آرزومندی؛ اشتیاق: **چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه‌دلی/ به سوی مشرب احسان شدنم نگذارند.** (خاقانی ۱۵۳)

تشنیا tešniyā (اِمصـ.) (قد.) تشنگی: **یکی از انبیا بیست سال به گرسنیا و تشنیا و برهنیا و بلا ... بسیار مبتلا بود.** (کیمیای سعادت: لغت‌نامه[۱])

تشویر tašvir [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **هردو تشویر کار او خوردند/ باز تدبیر کار او کردند.** (نظامی[۴] ۳۰۶)

تشویش tašviš [عر.] (اِمصـ.)

▫ **~ِ اذهان عمومی** (حقوق) نگرانی و اضطراب و عدم امنیت در اذهان عموم مردم ایجاد کردن.

تصاحب tasāhob [ازعر.] (اِمصـ.)

▫ ~ کردن زنی را (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب]

تصادف tasādof [عر.] (امص.)

▫ به ~ [حذف هویت دستوری]

تصدر tasaddor [عر.] (امص.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ◦ نرم و درشت فراوان چشیده تا به تصدر رسیده [است.] (زیدری ۷۶)

تصدق tasaddoq [عر.] (امص.)

▫ ~ِ کسی (چیزی) شدن (بودن، رفتن، گشتن) (گفتگو) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: ساکت، تصدقتم، گریه نکن ... وقتی بزرگ‌تر شدی برایت لباس آبی تشنگ می‌دوزم. (فصیح: دل کور ۲۸۵؛ نجفی ۳۱۲) ◦

تصدی tasaddi [عر.] (امص.)

▫ ~ِ دولتی (اقتصاد) واحد اقتصادی که تابع مقررات دولتی است.

▫ ~ِ عمومی (اقتصاد) واحد اقتصادی متعلق به دولت که تابع مقررات بخش خصوصی است.

تصرف tasarrof [عر.] (امص.)

• ~ کردن ۸. (مصـ.ل.) (قد.) بد اندیشیدن دربارهٔ کسی؛ دل‌چرکین بودن نسبت به کسی: تو در ایشان گر تصرف می‌کنی / در چراغ چارمین پف می‌کنی. (عطار[10] ۱۴۷)

تصریح tasrih [عر.] (امص.)

▫ به ~ [حذف هویت دستوری]

تصمیم tasmim [عر.] (امص.)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) [اصلاح هویت دستوری]

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) [اصلاح هویت دستوری]

• ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری] شاهد دیگر: ◦ هرچند عزیمت عزلت تصمیم یافته بود. (زیدری ۱۵)

تصویر tasvir [عر.] (امص.) ۵. (ادبی) ...؛ خیال‌بندی. [افزودن مترادف]

تصویرسازی t.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۲. (ادبی) به کار بردن تصویر. ← تصویر (مِ.۵). [اصلاح ارجاع]

تصویرسنجی tasvir-sanj-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (نقشه‌برداری) (فرهنگستان) دانش و فناوری استخراج اطلاعات مربوط به زمین و محیط پیرامون آن از تصاویر گرفته‌شده یا حسگرهای دیگر از طریق اندازه‌گیری و پردازش و تحلیل و نمایش آنها.

تصییر tasyir [عر.] (امص.) (قد.) تغییر دادن از صورتی یا حالتی به صورت یا حالت دیگر: و جعل روا بُوَد که به معنی تصییر بُوَد و تأویل بر الطاف و توفیق توان کردن یعنی ما کردیم با شما الطافی که عند آن امتی وسط شدی. (ابوالفتوح ۱/۳۴۹-۳۵۰)

تضاد tazād[d] [عر.: تضادّ] (امص.) ۲. (ادبی) طباق (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

تظاهر tazāhor [عر.] (امص.) ۱. رفتار کردن به گونه‌ای غیرواقعی به دلیل داشتن منظوری خاص. [اصلاح تعریف]

تعادلی ta'ādol-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعادل) ویژگی قیمت کالایی که دولت با نرخی مابین قیمت آزاد و قیمت یارانه‌ای عرضه می‌کند.

تعارف ta'ārof [عر.] (امص.)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۲. [حذف هویت دستوری] ۴. (مصـ.م.) [اصلاح هویت دستوری]

▫ بی ~ [حذف ترکیب، این ترکیب به صورت مدخل اصلی در جای الفبایی خودش می‌آید]

تعاطی ta'āti [عر.] (امص.) ۱. شاهد: در نمع و زجر اهل فساد و منع ایشان از ... تعاطی خمر در جوار مسجد ... مجهود بذل کند. (منتجب‌الدین ۸۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) پرداختن به چیزی؛ مشغول بودن به آن: حق‌تعالی ... معجز هر پیغامبری که داد از جنس آن داد که در روزگار او تعاطی کردندی. (ابوالفتوح ۳/۴۴)

▫ ~ کردنِ (نمودنِ) چیزی (قد.) ۱. شاهد دیگر: ◦ پس چاره‌ای نباشد آن را که تعاطی این علوم کند و خواهد که در تفسیر تصنیفی کند از آن که از همهٔ علوم که این کتاب متضمن است آن را و مشتمل است بر آن بابهره باشد. (ابوالفتوح ۱/۱)

تعامل ta'āmol [عر.] (امص.) ۳. (روان‌شناسی)

(فرهنگستان) ارتباط متقابل میان دو یا چند فرد یا گروه یا سامانه.

تعاونی ta'āvon-i [عر.فا.] ۴. (صنـ.) به قیمت فروشگاه‌های تعاونی. ← (مِ.۲) **[اصلاح تعریف]**

تعدیل ta'dil [عر.] (اِمصـ.) ۱. کاستن از شدت یا زیادی چیزی و آن را به حد متناسب و قابل قبول رساندن؛ به حد اعتدال رساندن؛ متعادل کردن. **[اصلاح تعریف]** ۶. (حقوق) حکم کردن بر راستی شهادت کسی؛ داوری کردن بر اینکه او عادل است و شهادتش درست است؛ مقِ. جرح.

تعرض ta'arroz [عر.] (اِمصـ.) ۶. به زور هم‌بستر شدن با کسی؛ تجاوز.

تعرفه ta'refe [از عر.: تعریفة] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**
۲. (اقتصاد) شاهد دیگر: **تمام عایدات دولتی ما به انضمام تفاوت تعرفهٔ جدید گمرکی ... به بیست میلیون بالغ خواهد گردید.** (مستوفی ۱۰۵/۳) ○

تعریف ta'rif [عر.] (اِمصـ.)
● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خوب و قابل بازگو کردن بودن: **شمیران تنها چیزیش که تعریف دارد همان آب خنکش است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰) ○ **[حذف ارجاع و افزودن شاهد]**
□ **~ی نداشتن** (گفتگو) خوب و مناسب یا قابل ستایش و بازگو کردن نبودن: **حال بیمار تعریفی ندارد.** ○ **دست‌پخت عروس تعریفی نداشت.** ○ **اوضاع مادی من تعریفی ندارد. تقریباً کفگیر به تهِ دیگ خورده.** (هدایت: نامه‌های هدایت ۱۹۳؛ نجفی ۳۱۳)

تعزیه ta'ziye [عر.: تعزیة] (اِ.) ۱. ...؛ شبیه. **[اصلاح تعریف]**

تعزیه‌خوانی t.-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۲. ... در مراسم تعزیه. ← تعزیه (مِ.۱). **[اصلاح ارجاع]**

تعزیه‌داری ta'ziye-dār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۲. برگزار کردن مراسم تعزیه. ← تعزیه (مِ.۱). **[اصلاح ارجاع]**

تعزیه‌نویس ta'ziye-nevis [عر.فا.] (صفـ.) نویسندهٔ متن تعزیه.

تعطیل ta'til [عر.] ۶. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آنکه بدون فکر کردن حرف بزند یا عمل انجام دهد؛ نفهم: **طرف تعطیل است، هرچی بهش می‌گویم این کار شدنی نیست باز حرف خودش را می‌زند.** نیز ← مخ[۱] □ مخ کسی تعطیل بودن. ۷. (اِمصـ.) (کلام) اعتقاد به این‌که خداوند جهان را آفریده و دیگر در آن تصرفی ندارد و قوانین طبیعی بر جهان حاکم است.

تعفف ta'affof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **از هیچ مخلوق هدیه و تحفه قبول نکردی از ظلف و تعفف.** (ابن‌اسفندیار ۱۴۷) ○

تعلل ta'allol [عر.] (اِمصـ.)
● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۲. (قد.) تسلی یافتن: **در معنی عشق فصلی چند اثبات کنم ... چون طلب او به دامن وصل نرسد بدین فصول تعلل کند.** (احمد غزالی: سوانح ۱)

تعمل ta'ammol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **حق‌تعالی ... ایشان را به کمال نظری و فضایل وهبی از تعملات کسبی و تعلمات بشری مستغنی گردانیده.** (دوانی: گنجینه ۱۴۱/۶) ○

تعمیرگاه ta'mir-gāh [عر.فا.] (اِ.)
□ **~ِ مجاز** تعمیرگاهی که از طرف شرکت تولیدکننده مجاز به انجام تعمیرات و خدمات پس از فروش تولیدات آن شرکت می‌باشد: **تعمیرگاه مجاز لوازم خانگی.**
□ **~ِ مرکزی** تعمیرگاه اصلی و معتبر و مجهز یک شرکت تولیدی و صنعتی جهت ارائهٔ سرویس، تعمیر و خدمات پس از فروش: **تعمیرگاه مرکزی اتومبیل.** ○ **تعمیرگاه مرکزی ماشین لباس‌شویی.**

تعمیق ta'miq [عر.] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) **[آوردن مجاز بعد از شمارهٔ معنی]**

تعنیف ta'nif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **مطالبت به تشدید و تعنیف می‌نمودند.** (قرةالعین ۱۰۹) ○

تعویذده ta'viz-deh [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) تعویذنویس: **تعویذدهانش سامری‌فش/ دودانکن صدزبان چو آتش.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۷۸)

تعهد ta'ahhod [عر.] (اِمصـ.)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) [اصلاح هویت دستوری]

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) [اصلاح هویت دستوری]

تغار taqār [تر.، = طغار] ۶. (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بزرگ؛ درشت: **دو تا چشم تغار بی‌حالت داشت میان یک صورت گرد.** (هدایت: وغ‌وغ ساهاب ۱۱۰: نجفی ۳۱۴)

تغلبی taqallob-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تغلب) (قد.) غلبه کننده؛ مستبد: **مرض عالم از دو چیز بُوَد، یکی مَلِک تغلبی و دیگری تجارب هرجی.** (خواجه‌نصیر ۳۰۲-۳۰۳)

تف taf[f] (اِ.)

• ~ **دادن** ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سخنان بیهوده یا بی‌اساس گفتن: **دوباره گوش مفت گیر آورده‌ای، تف می‌دهی.**

تف tof (گفتگو) ۲. (شجـ.) (توهین‌آمیز) [حذف (گفتگو)]

⊙ ~ **انداختن** (گفتگو) (مجاز) [اصلاح علامت مدخل فرعی]

▫ ~ **به‌دهان** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) [حذف هویت دستوری]

تفاریق tafāriq [عر.، جِ. تَفریق] (اِ.) (قد.)

▫ **به** ~ (قد.) [حذف هویت دستوری]

تفتال taft-āl (اِ.) (علوم زمین) ماگما ←.

تف‌تفه tof-tof-e (اِ.) (گفتگو) ۳. (مجاز) حرف بی‌ارزش و بی‌اساس: **مردم می‌گفتند خیر و برکت را می‌برند، جادوجمبل می‌کنند، شیطان‌پرستند و از این تف‌تفه‌ها ....** (امیری ۳۵)

تفته[1] taft-e (صفـ. از تفتن[1]) ۴. [حذف معنی]

تفحت tafahhot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گشایش: **راه آمد و شد عرایض و مفاوضات به‌کلی مسدود بود و از هیچ باب طریق نجاح و سبیل تفحتی مشهود نمی‌شد.** (قائم‌مقام ۱۳۲)

تفرقت tafreqat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۲. جدایی: **هیچ صاحب‌حزمِ صافی‌عزم به تفرقت ارواح ... راضی نشود.** (ظهیری سمرقندی ۳۲۴)

تفریح tafrih [عر.] (اِمصـ.) ... نیز ← زنگ[1] ▫ زنگ تفریح. [اصلاح ارجاع]

تفریغ tafriq [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

▫ ~ **بودجه** (اداری) خرج بودجه از جانب دولت و اعطای مفاصاحساب از سوی دیوان محاسبات.

تفسان tafs-ān (قد.) ۲. (صـ.) شاهد دیگر: **سینه‌های تفسان و دل‌های هراسان را از چشمه‌سار ... سیراب سازند.** (امینی هروی ۱۸۹) ○

تف‌سنج taf-sanj (صفـ.، اِ.) اندازه‌گیرندهٔ میزان گرما.

▫ ~ **نوری** اسبابی برای اندازه‌گیری دمای بالاتر از نقطهٔ ذوب.

تفسیر tafsir [عر.] (اِمصـ.) ۹. (رایانه) (فرهنگستان) فرایند ترجمه و اجرای خطبه‌خط (یک خط در هر مرحله) گزاره‌های زبان مبدأ.

▫ ~ **داده‌ها** (رایانه) (فرهنگستان) فرایند استخراج روابط و معانی نهفته در مجموعه‌ای از داده‌ها.

تفشه tafše (اِمصـ.) (قد.) سرزنش. ← تفشه‌زن.

تفشه‌زن t.-zan (صفـ.) (قد.) سرزنش‌کننده؛ طعنه‌زن: **به جنگ دعوی داری و سخت تفشه‌زنی/ درشت‌گویی و پرخوار و خستوانه‌تنی.** (ابوالعباس: بهار عجم ۵۲۷/۱)

تفصیل tafsil [عر.] (اِمصـ.)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) سیاهه برداشتن؛ صورت‌برداری کردن: **بعد از این ای یار چون تفصیل هشیاران کنند/ گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش.** (سعدی[3] ۵۳۱) ○ **فلان ظالم چندین دستارچه و نزوله و شراب‌بها و مال‌السلاح و نعل‌بها بستد تفصیل کنند و بستانند.** (راوندی ۳۳)

▫ **به** ~ [حذف هویت دستوری]

تفضل tafazzol [عر.] (اِمصـ.)

▫ **به** ~ (قد.) [حذف هویت دستوری]

تفکچی tof-ak-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تفنگچی ←: **تفکچیان ... از ابر تفک شهب شراره‌باران ... بر سر اعادی ریختند.** (امینی هروی ۱۵۲)

تفکه tafakkoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **روزی بر سبیل تنزه و تفکه بر ممر شاهراهی طارمی دید.** (ظهیری سمرقندی ۱۷۹) ○

تفلون teflon [فر.: Téflon] ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بدون جذابیت؛ نچسب: **خیلی تفلون است هیچ‌کس حاضر نیست پنج دقیقه تحملش کند.**

▫ **نوار ~** (فنی) ← نوارتفلون.

تف‌مال tof-māl (اِمصـ.) (گفتگو) تف‌مالی.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تف‌مالی (مِ.۱) ←: **اه، تف‌مالم کردی! این چه ریخت ماچ کردن است؟** (میرصادقی[۶] ۱۹۸)

تفویض tafviz [عر.] (اِمصـ.) ۳. (فلسفه) اختیار (مِ.۳) ←. [اصلاح ارجاع]

تق ta(e)q[q] (اِصو.) (گفتگو)

▫ **~ِ چیزی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) ۲. ضعف یا عیب آن آشکار شدن: **خبر ترکیدن توپ‌هاکه تو شهر پیچید مردم هول برشان داشت ... یکهو تق توپ‌ها درآمده بود و هر کسی حق داشت به توپ‌های سالم ... هم شک کند.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۸۳-۱۸۴)

▫ **~ِ کسی (چیزی) درآمدن** (گفتگو) (مجاز) سخت ضعیف و ناتوان شدن او یا ازکارافتاده و خراب شدن آن: **خیلی پیر است، تقش درآمده حتی نمی‌تواند راه برود.** ○ **این تلویزیون هم تقش درآمد باید یک جدید بخریم.** ○ **چه‌ات شده، ریغونه؟ پشه لگدت زده؟ ناخوش شده‌ای؟ ... حتماً تقت می‌خواهد درآید!** (شاملو ۳۶۴)

▫ **~ـی به توقی خوردن** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ **من نمی‌دانم شماها چطور سربازی می‌کنید. تا یک تقی به توقی بخورد پا را می‌گذارید به فرار!** (← مدنی ۴۷)

تقاص taqās [عر.: تقاصّ] (اِمصـ.)

▫ **~ گرفتن ازکسی** (گفتگو) شاهد: ○ **نشسته‌اند از لجشان این حرف‌ها را برایش درمی‌آورند. خدا تقاصش را ازتان بگیرد.** (میرصادقی: این شکسته‌ها ۷: نجفی ۳۱۶)

تقاضا taqāzā [عر.: تقاضی] (اِمصـ.، اِ.)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۳. [حذف قد.] شاهد دیگر: **من هم جوان بودم، شکار می‌رفتم، قمار می‌زدم، مشروب می‌خوردم. اما حالا دیگر توبه کردم، چون قوه و بنیه‌ام به تحلیل رفته. هر سنی تقاضای یک چیز را می‌کند.** (← هدایت[۳] ۶۴) ○

تقاطع taqāto' [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ ناهم‌سطح** (فرهنگستان) تقاطعی که امکان عبور وسایل نقلیه را با استفاده از اختلاف سطح، به صورت زیرگذر یا روگذر فراهم می‌کند.

تقدیر taqdir [عر.] (اِمصـ.)

▫ **به‌هر ~** [حذف هویت دستوری]

تقذر taqazzor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کراهت داشتن؛ پلید و آلوده شمردن کسی یا چیزی.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تقذر ↑: **این، برای تقذر کنی از برادر مسلمانت؟** (ابوالفتوح ۱۶۱/۲)

تقریب taqrib [عر.] (اِمصـ.)

▫ **به ~** (قد.) [حذف هویت دستوری]

تقریع taqri' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **معنی استفهام در آیه تقریع و ملامت است آنان راکه امر معروف کنند مردمان را و ایشان بر آن که گویند کار نکنند.** (ابوالفتوح ۱۶۴/۱)

تقس toqs (صـ.) (گفتگو) تخس[۱] ←: **عیب ندارد خانوم بچه هستند، ماشاءالله تقس هستند.** (← هدایت[۶] ۳۲)

تقسیم taqsim [عر.] (اِمصـ.)

▫ **~ِ طلایی** نسبت طلایی. ← نسبت ▫ نسبت طلایی.

تقصیر taqsir [عر.] (اِمصـ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۳. (فقه) کوتاه کردن مو و ناخن که از اعمال حج است: **آنچه سنت است ... به منیٰ رفتن و سنگ انداختن و سر تراشیدن یا تقصیر کردن و قربان کردن.** (ابوالفتوح ۱۰۳/۲)

تقفیه taqfiye [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) هم‌قافیه بودن: **تقفیهٔ «دلست» با «گُل‌ست» به جهت متحرک بودن حرف**

روی است. (امیرخیزی: بوستان ۱۲۱)

تقلیب taqlib [عر.] (اِمص.) **۳.** (پزشکی) (فرهنگستان) دگرگون ساختن خواص فیزیکی و فیزیولوژیکی مواد به وسیلهٔ حرارت با پرتوهای ایکس یا مواد شیمیایی.

تقمیع 'taqmi [عر.] (اِمص.) (قد.) قلع و قمع کردن: **تسخیر بلاد و تقمیع اعادی ... از عهد ازل ... به قبضهٔ اقتدار و انامل اختیار جد بزرگوار ... ما ... فرموده.** (از نامهٔ شیبک‌خان به شاه‌اسماعیل: زندگانی شاه عباس ج ۱۶۵۲/۲)

تقنیط taqnit [عر.] (اِمص.) (قد.) ناامید کردن؛ مأیوس کردن: **و علم وعظ: تهدید است بی‌تقنیط و وعد است بی‌امن.** (خواجه عبدالله[1] ۱۷)

تقویتی taqviyat-i [عر.فا.] (صِ.، منسوب به تقویت) **۲.** ویژگی آنچه باعث بالا بردن دانش یا مهارت کسی در چیزی یا کاری باشد: **کلاس تقویتی، کتاب‌های تقویتی.** ○ **پسرم در یکی از کلاس‌های شبانهٔ تقویتی درس می‌خواند و ریاضیاتش را تقویت می‌کند.** (شاهانی: بازنشسته ۱۶-۱۷: نجفی ۳۱۷)

تک[1] tak (ص.)

⊙ **~ پریدن** (گفتگو) کناره‌گیری کردن از جمع.

▫ **~ ~** [حذف هویت دستوری]

تک[2] .t [= تگ] (امص.)

▫ **خود را از ~ و تا (~ و تاب، ~ و تو، ~ و دو) نینداختن** (گفتگو) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: **با وجودی که جا خورده بود خودش را از تک‌ودو نینداخت و با اعتراض گفت: ولش کنید. ببینم چه غلطی می‌خواهد بکند.** (هاشمی: طوطی ۳۳۲: نجفی ۳۲۰) ○ **خود را از تک‌وتو نینداخت و پیش خود فکر کرد که ... فراش‌باشی ... مرا لایق شمرده است.** (جمال‌زاده[11] ۱۰۰)

تک[4] .t (بمِ. تکیدن) ← تکیدن.

تکاذیب takāzib [عر.، جِ. تَکذیب] (اِ.) (قد.) دروغ‌پردازی‌ها: **چون از عقل دور است ... ترک کردم تا خوانندگان بر تکاذیب حمل نکنند.** (ابن‌اسفندیار ۸۳)

تکامشی takāmeši [مغ.] (اِمص.) (قد.) تکامیشی ←: **جماعهٔ دلاوران به جهت تکامشی اعدا از عقب ایشان شتافتند.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۲۶۶)

تکامل takāmol [عر.] (اِمص.)

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) [اصلاح علامت مدخل فرعی]

تکان te(a)kān (اِمص.)

● **~ خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۴.** (مجاز) تغییری در کسی، چیزی یا جایی پدید آمدن: **اصلاً تکان نخورده، همان طور خوشگل و جوان مانده.** ○ **ما را بگو که داشتیم خوشحال می‌شدیم مملکت یک تکانی خورده و آدم می‌تواند یک نفس راحت بکشد، حالا نگو بی‌خودی خیالات بافتیم.** (میرصادقی[3] ۱۸۸) **۵.** (مجاز) کار، تلاش یا فعالیت کردن یا به انجام کاری برخاستن؛ جنبیدن: **تکان بخور، امتحانات نزدیک است، پس کی می‌خواهی شروع کنی به درس خواندن.**

▫ **~ِ راه** (گفتگو) (مجاز) خستگی سفر: **من می‌دانستم که تکان راه برایش بد است ... اما با وجود این آوردمش.** (هدایت[5] ۸۸)

تکانه t.-e **۳.** (روان‌شناسی) اضطراب؛ تنش. **۴.** شوک: **بر اثر پایین آمدن قیمت نفت تکانه به اقتصاد کشور وارد شد.**

تکاور tak-āvar [= تگاور] (اِ.) **۱.** (نظامی) [اصلاح حوزهٔ کاربرد] **۲.** (ص.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری و افزودن قد.] **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) [اصلاح هویت دستوری و افزودن قد. و مجاز]

تک‌برگ tak-barg (اِ.) (چاپ و نشر) لت[1] (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

تکبیر takbir [عر.] (امص.)

▫ **~ کردن (گفتن) بر چیزی** (قد.) (مجاز) .... [حذف ارجاع]

تکپار tak-pār (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) مولکولی که با مولکول‌های دیگر تشکیل سَپار می‌دهد.

تک‌تک tek-tek (اصو.) (گفتگو) **۲.** تیک‌تاک ←. [اصلاح ارجاع]

تک‌چرخ tak-čarx (اِ.) **۲.** (ورزش) نوعی چرخ در ورزش باستانی. نیز ← چرخ (مِ.۷). [اصلاح ارجاع]

تحیل takhil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **زنان شما را تا قابله نیاید و بچه را برنگیرد و ناف نبرد و ترتیب تدهین و تکحیل و شیر دادن ... تعلیم ندهد ایشان ندانند که چه باید کرد به‌خلاف حیوانات دیگر.** (محمد بخاری ۱۹۱) ○

تک‌خال، تکخال tak-xāl (اِ.) **۱.** (بازی) آس[۳] (م.۱) ←. [اصلاح ارجاع] **۳.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آس[۳] (م.۳) ←. **۴.** (ورزش) آس[۳] (م.۴) ←.

تک‌خواب tak-xāb (صـ.، اِ.) روسپی‌ای که یک بار با مردی می‌خوابد؛ مقِ. شب‌خواب.

تکرار tekrār [عر.: تَکرار] (امصـ.)

○ **به~** [حذف هویت دستوری]

تک‌سلولی tak-sel[l]ul-i [فا.فر.فا.] (صـ.) (جانوری) ...؛ یک‌سلولی. [افزودن مترادف]

تک‌شاخ tak-šāx (اِ.) **۲.** در اساطیر، موجودی افسانه‌ای، مظهر بکارت، به شکل اسبی با یک شاخ در وسط پیشانی.

تکشمشی tekšemeš-i [مغ.فا.، = تکشمیشی] (اِمصـ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

تکشمیشی tekšemiš-i [مغ.فا.، = تکشمشی] (اِمصـ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

تک‌ضربی tak-zarb-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) آوایی که تنها در نتیجهٔ یک بار تماس سریع نوک زبان با سقف دهان تولید می‌شود.

تک‌قطبی tak-qotb-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (جامعه‌شناسی، اقتصاد) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

تک‌کامی tak-kām-i (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) الگویی از آمیزش که در آن افراد نر و ماده در طی فصل زادآوری تنها با یک فرد آمیزش دارند.

تک‌گیر tak-gir (صف.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) آن دسته از بیماری‌ها که به طور پراکنده یا در مکان‌های جدا از هم رخ دهد؛ مقِ. همه‌گیر.

تکل te(a)kel [= تگل] (اِ.) (قد.) **۲.** نوعی دوخت: **هم‌چنان که کودکی را به دکان درزی نشانند او را مطیع استاد باید بودن، اگر تکل دهد که بدوزد، تکل دوزد و اگر شلال، شلال و اگر بخیه، بخیه و اگر جهک، جهک.** (فیه ما فیه: لغت‌نامه[۱])

تک‌لاد tak-lād (صـ.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) موجود یا یاختهٔ دارای فقط یک دست فام‌تن.

تکلف takallof [عر.] (امصـ.)

○ **به~** (قد.) [حذف هویت دستوری]

تکلف‌گرایی t.-ge(a)rā-y(')i (حامصـ.) (فرهنگستان) هنر سدهٔ شانزدهم میلادی در اروپای غربی، این شیوه حد فاصلی میان هنر باوقار و آرام سدهٔ پانزدهم و هنر بدون ادعا و زمینی سدهٔ هفدهم است و معرف بحران و ناآرامی‌های مأخوذ از کشمکش‌های میان درباریان و زمین‌داران بزرگ در اروپاست.

تکلیم taklim [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **از بنی‌اسرائیل موسی بن عمران را به شرف نبوت و تکلیم و مناجات مخصوص گردانید.** (محمد بخاری ۱۳۳) ○

تکمار tokmār (اِ.) (قد.) تیر بی‌پیکان که به جای پیکان گرهی دارد: **هم از وی است خوارج نشانهٔ لعنت/ که سکزن است بر ایشان سزا نه تکمار است.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

تکنو tekno [از فر.: technologie] (اِ.) (موسیقی) نوعی موسیقی الکترونیکی: **صدای آهنگی بلند شد. از آن آهنگ‌های تند تکنو بود.** (سیامک گلشیری[۲] ۶۹-۷۰)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) رقصیدن با آهنگ تکنو. ← تکنو: **بالاخره ما تکنو بزنیم یا باباکرم برقصیم.** (چلچراغ ۹/۲۰)

تکنوآرت tekno'ārt [انگ.: techno-art] (اِ.) هنری که براساس امکانات فناوری پیش‌رفتهٔ نوین پدید آمده است.

تکنیک teknik [فر.: technique] (اِ.) [حذف حوزهٔ کاربرد] **۲.** شاهد: ○ **کار بسیار ضعیفی است. اشکالات فاحش تاریخی دارد، ضعف‌های تکنیکی وحشتناک دارد.** (شجاعی[۲] ۹۱)

تکه take (اِ.) (قد.) (جانوری) شاهد: **رشته کوهی را که عرض کردم همه گونه شکار توچ و میش و بز و تکه ...** دارد. (جغرافیای نیمروز ۲۶: فرارودی)

تکه tekke [تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه] **۳.** لقمه: **تکهٔ همسایه روغن غاز دارد.** (مَثَل) (امینی ۱۶۵) ○ **تکه که از دهان بیفتد مهمان می‌آید.** (هدایت: نیرنگستان ۷۹: نجفی ۳۲۰)

□ ~ ~ (گفتگو) [حذف هویت دستوری]

تکه tokke [؟] (اِ.) (قد.) نوعی تیر که به جای پیکان گرهی دارد: **پایان مجلس ... وقت برخاستن، تیر و کمان خاصه طلب فرموده، سه تُکّه انداختند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۵۹)

تکه‌برداری tekke-bar-dār-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) [اصلاح ریشه]

تکه‌پاره tekke-pāre [تر.فا.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تکه‌دوز tekke-duz [تر.فا.] (صف.، اِ.) [اصلاح ریشه]

تکه‌دوزی t.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) [اصلاح ریشه]

تکه‌گذاری tekke-gozār-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (نقاشی) کلاژ ←.

تکیدن ta(e)k-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تک[۴]) [اصلاح هویت دستوری]

تکیه‌گه te(a)k[i]ye-gah [عر.فا.، = تکیه‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) **۱.** تکیه‌گاه (مِ.۱) ←: **شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست/ ....** (حافظ[۱] ۲۸۴) **۲.** (مجاز) تکیه‌گاه (مِ.۲) ←: **بر تیغ اوست تکیه‌گه شغل کلک تو/ مردان تیغ‌زن شده بر کلک متکی.** (سوزنی ۲۹۲) [اصلاح مدخل]

تک[۱] tag (امصـ.)(قد.)

□ **به ~** (قد.) (مجاز) [حذف هویت دستوری]

تکاور، تک‌آور t.-ā(ʼā)var (صـ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

تگرگ‌دانه tagarg-dāne (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) دانهٔ تگرگ به قطر ۵ میلیمتر تا ۱۵ سانتیمتر.

تگرگ‌ریزه tagarg-riz-e (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) نوعی بارش، متشکل از ذرات یخ شفاف یا نیم‌شفاف به قطر ۵ میلیمتر یا کمتر.

تگل tagal (اِ.) (قد.) گوسفند شاخ‌دار: **جحی به چاه فروشد و دست دراز کرد شاخ تگلی به دستش آمد.** (لطائف‌الامثال ۹۲: فرارودی)

تگین tagin [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۳.** (مجاز) ترک؛ مغول: **هستم ز نسل ساسان نز تخمهٔ تگین/ هستم ز صلب کسری نز دودهٔ نیال.** (مجد همگر: لغت‌نامه[۱])

تل tal [؟] (اِ.) (گفتگو) ترباک (مِ.۱) ←.

تلافی talāfi [عر.] (اِمصـ.)

□ **~ِ چیزی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) جبران شدن آن: **همچه که در عقب کندو را باز کرده بود زنبورها ریخته بودند سرش و تا دو روز صورتش و دست‌هایش پف داشت، ولی عوضش عسل شیرین و گران بود و تلافی دردها درآمده بود.** (آل‌احمد: سرگذشت کندوها ۹: نجفی ۳۲۲)

تلان tel-ān (بمـ. تلاندن) (گفتگو) ← تلاندن.

تلاندن t.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: تلان) (گفتگو) له کردن؛ فشردن: **پاهاش بی‌بلا که انگورش را تلاند و دست‌هایش مریزاد که عرقش را کشید.** (← شهری[۱] ۳۰۳)

تلائم talāʼom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سازگاری؛ هماهنگی: **نتوانسته‌ام انسجام و تلائم و تلازم منطقی آنها را دریابم.** (محمدعلی موحد: کتاب ماه، ادبیات و فلسفه ۶/۲۷)

تلبیب talbib [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) در نزاع گریبان گرفتن و کشیدن: **جمعی از خواص دارا تلبیب کردند و به تبعیت و خدع، سر دارا برگرفته پیش اسکندر آوردند.** (ابن‌اسفندیار ۱۲)

تلثیم talsim [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بوسیدن.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) تلثیم ↑: **شه ممالک گردون به بُعدابعد چرخ/ بدان رود که کند سُدّهٔ تو را تلثیم.** (برهان‌الدین اشراق: خلاصة‌الاشعار ۲۷۱)

تلجلج talajloj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) در دهان گرداندن سخن: **از این زرد شدن رخسار و تلجلج**

گفتارت نفهمیدم که در دل تو الآن چه خیالی گذشت. (محمد طاهر میرزا اسکندری: کنت مونت کریستو ۲۲۷)

تلخ talx **۹.** (ق.) (مجاز) **[افزودن مجاز]** **۱۰.** (مجاز) **[افزودن مجاز]**

تلخند t.-and (اِ.) طنز ←.

تلطف talattof [عر.] (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) **۱.** شاهد: **چون روی من ببینی با من کنی تلطف/ مهمان بری به خانه نقل و نبید آری.** (منوچهری[۱] ۱۰۰)

تلغ talaq, teleq (اصو.) (گفتگو) تلق talaq, teleq ←. **[اصلاح ارجاع]**

تلفن tel[e]fon [فر.: téléphone] (اِ.) **۳.** (گفتگو) (مجاز) .... ← شماره (مِ.۶). **[اصلاح ارجاع]**

▫ **~ِ اینترنتی** ارتباط محاوره‌ای با استفاده از شبکهٔ اینترنت به جای شبکهٔ مخابراتی.

▫ **~ِ ثابت** (برق) تلفنی که در مکانی ثابت است و نمی‌توان آن را همراه خود برد؛ مقِ. همراه.

تلقیح talqih [عر.] (اِمص.) **۳.** (قد.) ریختن گرد خرمای نر بر شکوفهٔ ماده؛ بارور کردن درخت خرما: **به نزدیک ما هرکه تعهد مال او کند از عمارت و زمین و تلقیح و سقی ... او را اجرتِ مثل رسد.** (ابوالفتوح ۳۲۰-۳۱۹/۳)

تلک talk [؟] (اِ.) (قد.) **[ریشه نامشخص است]**

تلکؤ talakko' [عر.] (اِمص.) (قد.) تأخیر کردن.

• **~ کردن (نمودن)** (مص.ل.) (قد.) تلکؤ ↑: **اگر در انفاذ تحیات تلکوئی می‌نمود، غرض ایثار تخفیف بود.** (خاقانی[۱] ۱۱۴)

تلکی talakki [عر.] (اِمص.) (قد.) تأخیر کردن.

• **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) تلکی ↑: **تکلیف کردند عزه را که به سر تربت شو و سلام کن. عزه تلکی می‌کرد.** (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۶)

تلگراف telegrāf, telgerāf [فر.: télégraphe] **۳.** (بمِ. تلگرافیدن) ← تلگرافیدن.

تلگرافیدن t.-id-an [فر.فا.فا.] (مص.م.، بمِ.: تلگراف) تلگراف زدن: **خبر سلامتی‌اش را تلگرافید.**

تلو telv [عر.] (اِ.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: **سخن او تلو کلام ایزدی باشد.** (منتجب‌الدین ۱۰) ٥

تلوفاز telofāz [انگ.: telophase] (اِ.) (زیست‌شناسی) واپسین‌چهر ←.

تلویزیون tel[e]viziyon [فر.: télévision] (اِ.)

▫ **~ِ اینترنتی** فناوری انتقال سیگنال‌های صوتی و تصویری کانال تلویزیونی از طریق اینترنت و نمایش آنها با رایانه یا گیرندهٔ تلویزیونی.

▫ **~ِ دیجیتال** فناوری تولید و انتقال سیگنال‌های تلویزیونی به روش دیجیتالی.

تله tele [فر.: télé] (ص.، اِ.) (گفتگو) (عکاسی) تصویر دور را نزدیک کردن در دوربین فیلم‌برداری یا عکاسی. **[اصلاح تعریف]**

تله‌سیژ telesiyež [فر.: télésiège] (اِ.) بالابری که به صورت صندلی است و معمولاً در کوهستان برای بردن گردشگران به ارتفاعات یا آوردن آنان از آن‌جا به کار می‌رود. ← تله‌اسکی. ← بالابر (مِ.۲). **[اصلاح تعریف]**

تله‌فتو telefoto [فر.: téléphoto] (اِ.) **۱.** دستگاهی که تصاویر را از راه دور، از طریق سیم یا امواج رادیویی ارسال می‌کند. **[اصلاح تعریف]** **۲.** عدسی‌ای برای دوربین‌های عکاسی که با آن می‌توان از فواصل دور عکس گرفت.

تله‌کنفرانس telekonferāns [فر.: téléconférence] (اِ.) ...؛ دورسخنی. **[افزودن مترادف]**

تله‌متر telemetr [فر.: télémètre] (اِ.) وسیله‌ای بصری که برای اندازه‌گیری فاصلهٔ اشیای دور به کار می‌رود؛ دوری‌سنج.

تله‌نت telenet [انگ.: telenet] (اِ.) (رایانه) نرم‌افزاری که امکان دستیابی به رایانه‌ای در مکان دیگر را از طریق اینترنت فراهم می‌کند.

تلیک tal-ik (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) ضربه‌ای که با انگشت بر روی دکمهٔ اصلیِ موشی یا بر افزارهٔ اشارهٔ دیگری مانند لَت لمسی می‌زنند.

• **~ کردن** (مص.ل.) (رایانه) (فرهنگستان) زدن

ضربه با انگشت بر روی دکمهٔ اصلیِ موشی یا بر افزارهٔ اشارهٔ دیگری.

تم[1] tam (اِ.) (قد.) **۲.** تاریکی و سیاهی: **چو برق روشن و خوب است در سخن معنی/ برون ز معنی دیگر بخار و تار و تم است.** (ناصر خسرو[1] ۴۰۸)

تماثل tamāsol [عر.] (اِمص.) (قد.) (ریاضی) نسبت دو عدد مساوی.

تماجه tamāje (اِ.) (قد.)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) دست‌وپا زدن: **امیر هرچند زور کرد تا دوالپا را از گردن خود دور کند نتوانست و آن دوالپاها تماجه می‌زد.** (حمزه‌نامه ۱۶۲: ذیل)

تمام tamām [عر.] (صـ.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۶.** به بهترین و کامل‌ترین صورت انجام دادن معمولاً خدمت یا نیکویی را برای کسی: **مهمان‌نوازی را در حق ما تمام کرد.**

▫ **~ وکمال** (گفتگو) [حذف هویت دستوری از معنیِ ۱و۲]

▫ **به ... ~ شدن** به نتیجه‌ای مثبت یا منفی انجامیدن: **این موضوع به نفع شما تمام شد.** ○ **این کار به قیمت جانش تمام شد.**

▫ **به ~ معنا (به ~ معنی)** [حذف هویت دستوری از معنیِ ۱و۲]

▫ **خود را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) خود را کاملاً خسته و ناتوان کردن: **بچه‌ها را بده من براشان لالایی بگویم. تو که خودت را تمام کردی.** (شاملو ۲۴)

تمام‌پرده t.-parde [عر.فا.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) اندازه‌ای از پنجره که کل پرده را اشغال کرده باشد.

تمام‌کاری tamām-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مواد) (فرهنگستان) عملیات پرداخت و رنگ زدن و اندود نهایی قطعه.

تمام‌نگاری tamām-negār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** (فیزیک، جغرافیا) [اصلاح حوزهٔ کاربرد] **۲.** (اپتیک) (فرهنگستان) روشی برای تشکیل تصاویر سه‌بعدی.

تمام‌نگاشت tamām-negāšt [عر.فا.] (اِ.) (اپتیک) (فرهنگستان) صفحهٔ عکاسی خاص که در تمام‌نگاری به کار می‌رود و تحت شرایط خاصی تصویر سه‌بعدی ایجاد می‌کند.

تمام‌وقت tamām-vaqt [عر.عر.] (صـ.) **۱.** در [حذف این مدخل از آخر صفحهٔ ۱۸۹۰]

تمامی tamām-i [عر.فا.] (صـ.)

▫ **به ~** [حذف هویت دستوری]

تمامی‌خواه t.-xāh [عر.فا.فا.] (صف.) (سیاسی) (فرهنگستان) توتالیتر ←.

تمامی‌خواهی t.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (سیاسی) (فرهنگستان) توتالیتاریسم ←.

تمایم tamāyem [عر.: جِ. تَمیمَة] (اِ.) (قد.) تمیمه‌ها. ← تمیمه: **این جرم خود کرده‌ام که به تمایم نبشته‌های خویش پیش آن نمایم.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۸۱)

تمبور tambur (اِ.) (موسیقی ایرانی) تنبور ↔ طنبور. [اصلاح ارجاع]

تمپلت temp[e]let [انگ.: template] (اِ.) (رایانه) نمونهٔ مرجع. ← نمونه ▫ نمونهٔ مرجع.

تمپو tempo [فر.: tempo، از ایتا.] (اِ.) (موسیقی) **۲.** ساز ضربه‌ای به شکل تنگ چوبی، فلزی، یا گلی که مقطع آن با پوست دباغی‌شده پوشیده شده است و با ضربه‌های دست نواخته می‌شود و بیشتر در موسیقی اعراب و اهالی جنوب ایران متداول است.

تمحیق tamhiq [عر.] (اِمص.) (قد.) پاک کردن؛ ازبین بردن: **تغییر و تمحیق اسباب جور.** (ابن‌اسفندیار ۱۹)

تمزیج tamzij [عر.] (اِمص.) (قد.) آمیختن. [اصلاح تعریف]

تملیط tamlit [عر.] (اِمص.) (قد.) (ادبی) یک مصرع شعر را سرودن و مصرع دوم را دیگری گفتن.

تموشه tamuše (اِ.) (فنی) [اصلاح حوزهٔ کاربرد]

تمویج tamvij [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** به موج انداختن؛ موج‌دار کردن. **۲.** موج‌دار شدن؛

موج‌زنی: **نشوند اهل خرد غره به تمویج سراب/ خواب را مردم بیداردل، اصلی ننهند.** (ابن‌یمین ۳۲۱)

تمیدن tam-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تم[۲]) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

تمیزکاری tamiz-kār-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۲.** (مواد) (فرهنگستان) تمیز کردن سطوح قطعات صنعتی با عملیات مکانیکی دستی یا ماشینی. **۳.** نظافت و تمیز کردن جایی: **خانه قبل از اسباب‌کشی نیاز به تمیزکاری دارد.**

تمیزی tamiz-i [از عر.فا.] (حامصـ.) **۲.** نظافت و تمیز کردن جایی: **ماهی یک بار یک نفر می‌آید برای تمیزی خانه و راه‌پله.**

تن[۱] tan (ا.)

◻ **به ~** (قد.) **[حذف هویت دستوری]**

◻ **به ~ِ خویش** (قد.) **[حذف هویت دستوری]**

تن‌آسایی t.-ā(')sā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) **۲. [حذف معنی]**

تنابه tan-āb-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مایع شفافی که در مجاری خاصی به نام مجاری تنابه‌ای جریان دارد و منشأ آن مایع بافتی و خون است؛ لنف.

تنابه‌ای t.-'i (صنـ.، منسوب به تنابه) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مربوط به تنابه؛ لنفی.

تناس tanās (اِ.) (قد.) (پزشکی) **[اصلاح حوزهٔ کاربرد]** فتق (مِ ۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

تناقر tanāqor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خلاف از دل زدودن: **مراد از تناقر در این موضع برکندن مخالفت است ... به تنقیهٔ صدور و تصفیهٔ قلوب از غلول و غشوش.** (عزالدین محمود ۱۵۹)

تناکح tanākoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ازدواج: بابای **تو را جدهٔ تو روز تناکح/ با لفظ قبلت به پس پنجره زاده.** (شفایی اصفهانی: یادداشت‌های قزوینی ۲۶۶۷)

تنانین tanānin [عر.، جِ. تِنّین] (اِ.) (قد.) مارهای بزرگ؛ اژدهاها: **و این آب‌ها پر از ماهی و سرطان و سلاحف و تنانین ... است.** (محمد بخاری ۲۱۵)

تناور، تن‌آور tan-ā(')var (صـ.) **[اصلاح آوانگاری]**

تنب tomb (بمـ. تنبیدن) ← تنبیدن.

تنباکو tambāku [انگ.: tobacco از اسپا.: tabaco] (اِ.) **۳.** (گیاهی) گیاه علفی و یک‌ساله، با گل‌های خوشه‌ای به رنگ سرخ یا سرخ مایل به سفید که از برگ‌های آن توتون تهیه می‌کنند. **[اصلاح تعریف]**

تنبان tombān (اِ.)

◻ **~ِ کسی را [از پایش] کندن (درآوردن)** (گفتگو) (مجاز) ⚠ شاهد: ○ **گفت: من صدقه قبول نمی‌کنم. گفتم لامسب، صدقه نیست تاوان است، [اگر] حالا نمی‌دادم تو و طاووس تنبانم را درمی‌آوردید و با زور ازم می‌کشیدید بیرون.** (هاشمی: طوطی ۳۳۸: نجفی ۳۲۷)

◻ **تا [از وقتی که] ~ به پا کردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ از دوران کودکی؛ از زمان‌های بسیار دور: **تا تنبان به پام کرده بودم همچه چیزهایی ندیده بودم.** (← شهری[۱] ۲۴۸) ○ **ما از وقتی که تنبان پایمان کردیم همچین آنتی ندیده بودیم.** (هدایت[۳] ۱۳۷)

تن‌بند tan-band (اِ.) (قد.) مفصل: **ما بیافریدیم ایشان را و استوار بکردیم تن‌بند ایشان.** (قرآن موزهٔ پارس ۳۸۷: ذیل)

تنبول tambul [هنـ.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) **[اصلاح ریشه]**

تنبیدن tomb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تنب) خراب شدن: **چاه تنبید.**

تنجش tanj-eš (اِمصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) اسپاسم ←.

تنجشی t.-i (صنـ.، منسوب به تنجش) (پزشکی) (فرهنگستان) مربوط به تنجش (اسپاسم).

تنجیدن tanj-id-an (قد.) **۳.** (مصـ.ل.) پیچیدن؛ فشرده شدن: **تنجیده شدن چشم علامت تشنج باشد.** (جرجانی: الاغراض الطبیه ۱۶۵)

تندا tond-ā (اِ.) (موسیقی) (فرهنگستان) میزان تندی و کندی قطعهٔ موسیقی از نظر تعداد ضرب در واحد زمان.

تن‌دار tan-dār (صفـ.) (قد.) **۲.** (مجاز) عزیز؛ ارجمند: **مرد عاقل همیشه تندار است/ مرد جاهل ذلیل و غمخوار است.** (سنائی[1] ۲۹۷)

تنداله tan-dāl-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ساختاری کروی‌شکل در فرایند تشکیل جنین که از یک ردیف یاخته در اطراف و یک حفرهٔ پر از مایع در مرکز تشکیل می‌شود.

تندانما tond-ā-ne(a,o)mā (صفـ.، اِ.) (موسیقی) (فرهنگستان) وسیله‌ای برای نشان دادن تندای آثار موسیقایی.

تندانه tan-dāne (اِ.) (فرهنگستان) دستگاهی برای تَندش بذر و آزمودن آن.

تنددمی tond-dam-i (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) نفس کشیدن سریع‌تر از معمول.

تندرو tond-ro[w] **۳.** (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) نوعی سامانهٔ اتوبوس‌رانی که در مسیری ویژه و با سرعت زیاد مسافران را جابه‌جا می‌کند.

تندش tand-eš (اِمصـ.) (فرهنگستان) فرایند تندیدن بذر. ← تندیدن.

تندگوشه tond-guš-e (صـ.، اِ.) زاویهٔ کمتر از ۹۰ درجه؛ زاویهٔ حاده.

تندیدن tand-id-an (مصـ.ل.) (فرهنگستان) رشد کردن رویان بذر که به تولید نهال می‌انجامد.

تنزل tanazzol [عر.] (اِمصـ.)

• ~ **کردن ۵.** **[حذف علامت × در کنار مأخذ شاهد]**

تنزو tanzu (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی پادزهر یا داروی گیاهی که در ختا (سرزمینی در ترکستان) به دست می‌آید: **شکر از هند است و تنزو از ختا.** (مَثَل: بهمنیار ۳۶۲)

تنزیل tanzil [عر.] (اِ.) **۱.** بهره (مِ.۲) ←. **[اصلاح ارجاع]**

تنسیم tansim [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دریافت کردن نسیم را: **تنسیم روایح مبهجات احوال آن جانب بیشتر توان کرد.** (منتجب‌الدین ۹۰)

تنش tan-eš (اِمصـ. از تنیدن؟) **۵.** (مواد) عمل یا فعالیتی که باعث می‌شود چیزی تحت کشش محکم قرار گیرد.

تنشن tenšen [انگـ.: tension] (اِ.) (زیست‌شناسی) کشش (مِ.۱۲) ←.

تنصل tanassol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **اگر به اعتذار و تنصل پذیرد آن معتبت نیامدی مکافات آن کیلاً به‌کیل برپیمودمی.** (محمد میهنی: دستورنامه ۸۰) ○

تنظیم tanzim [عر.] (اِمصـ.) **۱.** ...؛ سامان‌بخشی. **[افزودن مترادف]** **۶.** (موسیقی) • تنظیم کردن (مِ.۴) ←. **۷.** (موسیقی) • تنظیم کردن (مِ.۵) ←. **۸.** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از زیرگزینه‌های پرونده که امکانات تنظیم مشخصات اصلی صفحه از قبیل طول سطر و فاصلهٔ بین سطرها را فراهم می‌کند.

تنفس tanaffos [عر.] (اِمصـ.)

○ ~ **مصنوعی** (پزشکی) برقرار کردن حرکات تنفسی شش‌ها از راه دمیدن هوا با فشار به دهان مریض یا با استفاده از دستگاه مخصوص. **[اصلاح تعریف]**

تنقیط tanqit [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **قرائت کلمات به سبب تنقیط و شکل مشخص گردید.** (فروزانفر، مقدمهٔ معارف بهاء ولد، ج ۱/ ب) ○

تنقیه tanqiye [عر.: تنقیَة] **۳.** (اِ.) (مجاز) (پزشکی) ...؛ اماله. **[حذف شماره معنی از مترادف]**

تنکب tanakkob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **از مناکب ایشان تنکب می‌جوید.** (جرفادقانی ۳۸۰)

تنک‌سازی tonok-sāz-i (حامصـ.) (فرهنگستان) قطع درختان نامرغوب جنگل برای ارتقای کیفیت آن.

تنگ[1] tang (صـ.)

○ ~ (حا.) نزدیکِ: تنگِ هم، تنگِ غروب. ○ **مشرکان بیامدند تنگ هزار مرد با ساز و آلت.** (ابوالفتوح ۴۶۰/۲)

○ ~ **دل چیزی** (گفتگو) (مجاز) کنارِ آن؛ همراهِ آن: **توانست کار بزازی را هم بزند تنگ دل خرازی.** (شاملو: دُنِ آرام ۱۵۳/۱)

◘ ~ِ شب (قد.) غروب آفتاب: هر جای می‌گشت تا تنگ شب دررسید. (ارجانی ۲۳۰ به نقل از مجلهٔ یغما سال ۲۸۹/۵/۲۲)

◘ ~ و ترش (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: ○ تنکه آن‌قدر کوتاه و تنگ و ترش است که حتی نانش را هم نمی‌پوشاند. (شاملو ۴۷۴)

تنگ tong [تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تنگ‌باز tang-bāz (صـ.) (قد.) (مجاز) تنگ‌نظر: می‌خواهیم که در آن دیار سلوک تو آن‌چنان که لایق این دولت است با مردم باشد. تنگ‌باز نباشی. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۰۲)

تنگ‌بخت tang-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز) بدبخت؛ بی‌نصیب: مگر تنگ‌بختت فراموش شد/ چو دستت در آغوش آغوش شد. (سعدی: لغت‌نامه[1])

تنگ‌بختی t.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بدبختی؛ بی‌نصیبی: برادر آن بُوَد کو روز سختی/ تو را یاری کند در تنگ‌بختی. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

تنگ‌گیری tang-gir-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ او از تنگ‌گیری‌ها که برای مجرای خود دارد شیخ را به قید و زبان آزار رسانیده بود. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۷۳)

تنگناهراسی tang-nā-harās-i (حامص.) (روان‌شناسی) (فرهنگستان) احساس ترس شدید و غیرموجه از قرار گرفتن در مکان‌های بسته، مانند آسانسور و صندوق‌خانه.

تنگه tan[e]ge [= تنکه] (اِ.)

◘ ~ٔ کسی را خرد کردن (گفتگو) (مجاز) خواهش‌ها و انتظارات مادی او را برآوردن: این هم واسهٔ من زن نمی‌شود، باید ولش بکنم. من نمی‌توانم تنگه‌اش را خرد کنم. (← هدایت[10] ۵۸) ○ سرکار خانم و همه‌کاره بودید. همه در و بند و کلیدش دست تو بود. من مثل دده بمباسی کار می‌کردم و تنگهٔ تو را خرد می‌کردم. (← هدایت[4] ۹۷)

تنگی tang-i (حامص.)

◘ ~ دادن به کسی (گفتگو) (مجاز) در مضیقه قرار دادن او: با وجودی که وضع مالی‌اش خوب بود اما به خانواده‌اش تنگی می‌داد.

تنویر[1] tanvir [عر.] (اِمص.) [افزودن کد مدخل] ۲. [حذف معنی و آوردن آن به صورت مدخل مستقل]

تنویر[2] t. [از عر.] (اِمص.) به کار بردن نوره برای ستردن مو. ← نوره: آن قدر معلق می‌زدی ... تا ... پایت ... در آن جوهای باریک پر از آب حنا و آب تنویر ... فرورود. (جمال‌زاده[12] ۲۶/۲)

تنه[1] tan-e (اِ.)

◘ ~ [و] توشه (گفتگو) ← تن[1] ◘ تن و توش (مِ.۱): یک تاجر ... که تنه‌توشهٔ احمدک را پسندید به قیمت بیست اشرفی او را خرید. (هدایت[4] ۱۲۶)

● ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) شاهد دیگر: محشر کبرا بود. تنه می‌خوردم و به این‌ور و آن‌ور پرت می‌شدم. (میرصادقی[5] ۲۵) ○

تنها tanhā (صـ.) ۵. (موسیقی) (فرهنگستان) سلو ←.

◘ ~ ~ (گفتگو) [حذف هویت دستوری]

◘ به ~ (قد.) [حذف هویت دستوری]

تنهایی t.-y(')i (حامص.)

◘ به ~ [حذف هویت دستوری]

تنه‌جوش tan-e-juš (اِ.) (گیاهی) (فرهنگستان) شاخه‌ای جانبی روی درختان تک‌لپه‌ای.

تنه‌لشی tan-e-laš-i (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تنه‌لش بودن؛ تنبل و بی‌کار بودن: این ... مبصر شماست. همه حرف او را گوش می‌کنید ... اما تنبلی و تنه‌لشی را مبادا از او یاد بگیرید. (کاظمیه: قصه‌های کوچهٔ دلبخواه ۸۲؛ نجفی ۳۳۰)

تنیدن tan-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تن[2]) [اصلاح هویت دستوری]

◘ در هم ~ از لابه‌لای هم عبور دادن و بافتن، یا در هم پیچیدن رشته‌های نخ، پشم، یا نایلون.

تو[1] tu (اِ.) (گفتگو)

◘ ~[یِ] چیزی کردن در آن فرو کردن؛ داخل آن کردن: میخ را توی دیوار کردم. ○ انگشتش را تو بطری کرده بود و دیگر درنمی‌آمد.

⊙ ~ رفتن شاهد دیگر: از جلوی خانهٔ خاله‌ام رد

شدم ... ولی هیچ دلم نخواست تو بروم. (آل احمد[۳] ۱۸۶)
۲. به طرف داخل فرورفتن چیزی؛ برجستگی چیزی برطرف شدن یا گودی و فرورفتگی پیدا کردن: **دیوار تو رفته است.** ○ **شکمت رفته تو، تازه داری رو می‌آیی.** (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۲۲۶: نجفی ۳۳۳)

تو[۲] t. (اِ.)
□ **~ در ~ ۱.** شاهد دیگر: **شاخه‌های تودرتوی درخت‌ها اطراف آن دو را گرفته بود.** (میرصادقی[۶] ۳۸) ○
□ **~ در ~ کردن** (گفتگو) زیررو کردن: **در اطاق را بستی تا چیزها را تو در تو بکنی.** (هدایت[۴] ۹۶)

تواتر tavātor [عر.] (امص.)
□ **بر ~** (قد.) [حذف هویت دستوری]
□ **به ~** [حذف هویت دستوری]

تواره tavāre (اِ.) (قد.) خانه‌ای که از نی یا گیاه می‌سازند: **پاره‌ای آتش در میان خاکستر بود ... باد برد و آن آتش بر تواره زد و آن تواره درگرفت.** (تاریخ بخارا ص۱۳۱)

توافق tavāfoq [عر.] (اِمص.) **۳.** (ریاضی) نسبت دو عدد که مضرب مشترکی داشته باشند مثل ۱۵ و ۲۵.

توالی tavāli [عر.] (امص.)
□ **به ~** [حذف هویت دستوری]

توان‌سنج tavān-sanj (صف.، اِ.) اسبابی برای اندازه‌گیری توان یا نیروی مکانیکی.

توانمندسازی tavān-mand-sāz-i (حامص.) ارتقاء سطح مهارت‌ها، توانایی‌ها و کارکردهای افراد به طرق مختلف مانند شرکت دادن آنها در کلاس‌ها و کارگاه‌های آموزشی: **توانمندسازی کارکنان دولت.**

توان‌یاب tavān-yāb (صف.، اِ.) معلول (مِ.۱) ←.

توبره tubre [هند.] (اِ.) [اصلاح ریشه]
□ **هم از ~ [و] هم از آخور خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شاهد: **مش‌رجب و پسرش ... لامروت‌ها هم از توبره می‌خوردند و هم از آخور. شب به شب مزد می‌بردند و یک کیلو گوشت هم خودم برایشان** **می‌کشیدم.** (← میرصادقی[۳] ۸۸)

توبه to[w]be [عر.: تَوبَة] (امص.)
□ **به ~** (قد.) [حذف هویت دستوری]

توبه‌کار t.-kār [عر.فا.] (ص.)
• **~ شدن** (مص.ل.) (گفتگو) شاهد: **همچین ننه‌من‌غریبم بازی درآورد که همه طرف او را گرفتند و افتادند به جان من. توبه‌کار شدم دیگر آنجا بروم.** (← میرصادقی[۳] ۲۶)
□ **~ کردن کسی را** (گفتگو) باعث توبه یا پشیمانی او شدن: **دو سه مرتبه پیرهن، چادری، روسری، جوراب برای زنم خریدم و با ذوق و شوق برایش بردم. توبه‌کارم کرد. هنوز نگاهش نکرده گفت: چرا این رنگ خریده و آن رنگ نخریده‌ای.** (شهری: حاجی دوباره ۱۹۰: نجفی ۳۳۵)

توپ tup [تر.] (اِ.) **۵.** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ **هم خوشگل است، هم وضع مالی‌اش توپ است، یک شوهر خوب برای خودش پیدا می‌کند.** (← مندنی‌پور[۱] ۱۶۸)
• **~ آمدن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) شاهد: **ده گورت را گم کن وگرنه می‌دهمت دست پاسبان! از این توپ‌ها خیلی می‌آمدند.** (میرصادقی: چشم‌های من خسته ۲۵: نجفی ۳۳۵)
⊙ **~ انداختن** [اصلاح علامت مدخل فرعی]
□ **~ به زمین کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) مجبور بودن او برای اقدام به کاری یا جواب‌گو بودن او: **اگر این کار را بکنم توپ به زمین خودم می‌افتد.**
□ **~ِ تخم‌مرغی** (گفتگو) (ورزش) شاهد: **روی بالشم یک گل ناصد چسبیده ... کمی از توپ تخم‌مرغی بزرگ‌تر است.** (دیانی ۱۱۱-۱۱۲)
□ **با ~ِ پر** (گفتگو) (مجاز) خشمگین: **مرد با توپ پر و قدم‌های محکم به طرف میز سردبیر راه می‌افتد.** (شاهانی: بازنشسته ۲۲۵: نجفی ۳۳۶)
□ **با دست خالی ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) بدون داشتن پشتوانه یا نیرو تهدید کردن: **باز هم با دست خالی توپ زدی.**
□ **مثلِ ~ صدا کردن** (گفتگو) (مجاز) شاهد: **این اختراع در جامعه ... مثل توپ صدا کرد.** (هدایت[۶] ۱۶۴)

ت ث

توپاز topāz [انگ.: topaz] (اِ.) (علوم زمین) سنگ قیمتی شفاف به رنگ‌های زرد عسلی، زرد قهوه‌ای، سبز تا سرخ روشن با جلای صدفی یا شیشه‌ای. **[اصلاح تعریف]**

توپ‌خانه tup-xāne [تر.فا.] (اِ.) (نظامی) **۱.** ... ← توپ (مِ۲). **[اصلاح ارجاع]**

توپک tup-ak [تر.فا.] (مصغ. توپ، اِ.) **۳.** (رایانه) (فرهنگستان) افزارهٔ اشاره‌ای که در آن برای جابه‌جا کردن اشاره‌گر، یک گوی را با انگشتان یا کف دست می‌چرخانند.

توپولوژی topoloži [فر.: topologie] (اِ.) **۲.** (رایانه) آرایش اتصال رایانه‌ها به یکدیگر در یک شبکه.

توپولی topol-i [تر.فا.] (صِ.) (گفتگو) **[اصلاح ریشه]**

توپی tup-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به توپ) **۶.** (قد.) نوعی کلاه یا کلاه‌خود: **با تیغ برهنه و آنچنان بر سر توپی او تیغ را فرود آورد که تا پیش پستانش به هم شکافت.** (عالم‌آرای صفوی ۳۹۷)

توت tut [آرا.] (اِ.) (گیاهی)

▫ **~ِ رسمی** (گیاهی) نوعی توت ریز که دانه‌های سیاه روی آن وجود دارد.

▫ **~ِ هرات** (گیاهی) توت درشت و سفیدرنگ.

توتاله t.-āl-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) تودهٔ کروی‌شکل از یاخته‌های جنینی که از تقسیم یاختهٔ تخم حاصل می‌شود.

توته tute (اِ.) (قد.) نیچهٔ گلاب‌گیری: **دو من و نیم آب ریخته یک من و نیم گل بر بالای وی ریزند ... و توتهٔ نی که اصلش یک ذرع و نولهٔ وی کج است دانگ و نیم ذرع بوده باشد میان توته و نوله را اندک کرباس پیچیده خمیر گیرند.** (ابونصری ۲۵۱)

توتیا tutiyā [هنـ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

توجه tavajjoh [عر.] (اِمصـ.)

▫ **~ کردن کسی را** (گفتگو) مراقبت کردن از او: **همین که یک خرده جان گرفت با خودم آوردمش تهران، توجهش کردم ... دعا برایش گرفتم حالش بهتر شد.** (← هدایت[۶] ۲۱)

توخته tuxt-e (صمـ. از توختن) (قد.) اداشده؛ گزارده‌شده: **وامی‌ست دوست را ز رهِ عشق بر تو جان/ لیکن مباد توخته صد سال وام تو.** (سنایی[۲] ۵۶۸)

تودل‌برو tu-del-bo-ro[w] (صِ.) (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: **داشت راست‌راستی خوشگل می‌شد، از آن خوشگل‌های تودل‌برو.** (میرصادقی[۲] ۱۳) ○

تودل‌بروی tu-del-bo-ro-vi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) جذابیت؛ زیبایی: **جوان که هستید، خوشگل که هستید، تودل‌بروی که دارید، چرا باید بدبخت باشید؟** (← شهری[۱] ۳۶۸)

تودهن tu-dahan (اِ.) (گفتگو) شیوه و لحن بیان: **ماشاءالله چه تودهن گرمی دارند آقای سالار.** (پزشک‌زاد: دایی‌جان ناپلئون ۴۵۸؛ نجفی ۳۳۲) ○ **عزت تودل‌بروتر و دوست‌داشتنی‌تر بود و مخصوصاً چم‌وخم و تودهن گرمش.** (شهری[۱] ۳۱)

تور[۱] tur [تر.، یا از فر.: tulle] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

▫ **~ پهن کردن** (گفتگو) (مجاز) ◎ تور انداختن (مِ۲) ←: **وکیل ... مدام تله می‌گذارد، تور پهن می‌کند، ریگ توکفش مردم می‌اندازد. مردم را علیه همدیگر اغوا می‌کند.** (شاملو ۳۳۲)

▫ **~ِ نگه‌دارنده** توری نصب‌شده در صندوق عقب برخی خودروها که اشیا با استفاده از آن در صندوق جابه‌جا نمی‌شوند.

توربوترن turbot[e]ran [فر.: turbotrain] (اِ.) (مکانیک) **[اصلاح آوانگاری]**

توربوجت turbojet [انگ.: turbojet] (اِ.) (مکانیک) **[اصلاح آوانگاری]**

توربوژنراتور turbožen[e]rātor [فر.: turbogénérateur] (اِ.) (برق) **[اصلاح آوانگاری]**

توربوفن turbofan [فر.: turbofan] (اِ.) (مکانیک) **[اصلاح آوانگاری]**

تورسنگ tur-sang (اِ.) (فرهنگستان) قفسی توری پر از قلوه‌سنگ و قطعات مختلف که با قرار دادن تعدادی از آنها روی هم، به صورت خشکه‌چینی، از ریزش دیوارهٔ خاکی جلوگیری

می‌کنند.

تورفته tu-raft-e (صف.) ... ؛ گودرفته؛ فرورفته. **[افزودن مترادف]**

تورک turk (اِ.) (پزشکی) لکهٔ سفید یا قرمزی که در چشم پدید می‌آید: **انگار تو چشمم تورک افتاده ... بیا نگاه کن.** (← هدایت[۶] ۳۲)

تورلیدر turlider [انگ.: tour leader] (اِ.) گشت‌بَر ←.

تورم tavarrom [عر.] (اِمص.) **۲.** (اقتصاد) رشد قابل توجه گردش پول نسبت به میزان تولید همراه با کاهش ارزش پول و افزایش قیمت‌ها. **[اصلاح تعریف]**

تورمالین turmālin [فر.: tourmaline] (اِ.) (علوم زمین) از سنگ‌های نیمه‌قیمتی که به رنگ‌های صورتی، سرخ، کبود، سبز و رنگ‌های دیگر یافته می‌شود.

تورنادو tornādo [انگ.: tornado] (اِ.) (علوم جو) پیچند ←.

توژ tuž (اِ.) (فرهنگستان) لایه‌ای بسیار نازک مانند خامهٔ روی شیر و ماست یا چربی روی آبگوشت.

توسری‌خوری tu-sar-i-xor-i (حامص.) (گفتگو) شاهد: ○ **ببین چطوری می‌تواند با همین ... توسری‌خوری و بی‌دست‌وپایی‌اش مردهای دوذرع قدی را سرانگشتش برقصاند.** (← شهری[۱] ۴۸۲)

توسعه to[w]se'e [عر.: تَوسِعَة] (اِمص.) **۱.** بر وسعت یا دامنهٔ چیزی افزودن؛ گسترش دادن؛ وسعت دادن. **[اصلاح تعریف]** **۲.** افزایش یافتن وسعت یا دامنهٔ چیزی؛ گسترش یافتن؛ وسعت یافتن. **[اصلاح تعریف]**

توسن‌دلی to[w]san-del-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بدخو بودن؛ ناسازگار بودن: **ز توسن‌دلی گرچه با کس نساخت/ نوازندهٔ خویشتن را شناخت.** (نظامی[۷] ۴۶۶)

توشه tuše (اِ.)

• **~ بستن** (مص‌ل.) (قد.) آمادهٔ سفر شدن؛ بار سفر بستن: **زین سخن هر سه تن به جای شدند/ توشه بستند و رهگرای شدند.** (امیرخسرو: آتندراج)

• **~ کردن** (مص‌م.) (قد.) ذخیره کردن: **تا نبرد خوابت از او گوشه کن/ اندکی از بهر عدم توشه کن.** (نظامی[۱] ۱۲۱) ○ **توشه از طاعت یزدانْتْ همی باید کرد/ که در این صعبسفر طاعت او توشهٔ ماست.** (ناصر خسرو[۱] ۲۰)

توصیه to[w]siye [عر.: تَوصِیَة] **۲.** (اِ.) (مجاز) سفارش‌نامه ←. **[اصلاح ارجاع]**

توطین to[w]tin [عر.: تَوطین] (اِمص.) (قد.) وطن کردن؛ وطن گرفتن.

▫ **~ِ نفس کردن** (قد.) دل نهادن بر چیزی: **حق‌تعالی این برای چند وجه گفت یکی برای آنکه تا رسول (ص) توطین نفس کند و دل بر آن بنهد.** (ابوالفتوح ۳۴۸/۱)

توغ[۱] tuq [تر.، = توق] (اِ.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

توغ[۲] t. (اِ.) (قد.) هیزم: **گویی همچون فلان شدم نه همانا/ هرگز چون عود کی تواند شد توغ.** (منجیک: صحاح ۱۶۲)

توغاچی tuqāči [تر.] (ص.، اِ.) (قد.) پرچم‌دار (م.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

توف[۳] tuf (بم. توفیدن[۱]) ← توفیدن[۱].

توفر tavaffor [عر.] (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن (فرمودن، نمودن)** (مص‌ل.) (قد.) **۲.** **[حذف شاهد]**

توفند tuf-and (اِ.) (علوم جو) باد تند با سرعتی بیش از ۱۲۰ کیلومتر در ساعت. نیز ← ابرتوفند.

توفیدن[۱] tuf-id-an [= طوفیدن] (مص‌ل.، بم.: توف[۳]) **[اصلاح هویت دستوری]**

توفیر to[w]fir [عر.: تَوفیر] (اِ.)

• **~ گذاشتن** (مص‌م.) فرق گذاشتن؛ تفاوت قائل شدن: **کیست که قیانهٔ خوب و هیکل برازنده و نفس گرم ... را از قد خمیده و ریش دراز لانهٔ شپش و دهان بی‌دندان توفیر نگذارد؟** (شهری[۱] ۳۳)

توق tuq [تر.، = توغ] (اِ.) (قد.) **۳.** عَلَم عزاداری.
• **~ بستن** (مصـ.ل.) (قد.) عَلَم خاص عزاداری را بر سر بام یا دیوار محل عزاداری نصب کردن.

توقد tavaqqod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) افروخته شدن.
▫ **~ِ خاطر** (قد.) (مجاز) روشن شدن ذهن: **در آن حدت طبع و توقد خاطر جواب آن نامه بنوشتم.** (منتجب‌الدین ۴)

توقفگاه tavaqqof-gāh [عر.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) پارکینگ ←.

توک tuk (تا.) ← تک[1] ▫ تک و توک.

توکسیکولوژی toksikoloži [انگ.: toxicology] (اِمصـ.، اِ.) (پزشکی) سم‌شناسی ←.

تول tul (بمِ. تولیدن) (قد.) ← تولیدن.

تول‌بار، تولبار tulbār [انگ.: toolbar] (اِ.) (رایانه) نوارابزار ←.

تولد tavallod [عر.] **۳.** (اِ.) (مجاز) روز تولد. ← (مِ.۱): **آن جعبه‌مدادهایی [را] که خاله تولدم بهم داده هنوز واز نکرده‌ام.** (امیرشاهی: کوچهٔ بن‌بست ۱۷: نجفی ۳۳۸)

تولوئن to(u)lu'en [فر.: toluène] (اِ.) (شیمی) [اصلاح آوانگاری]

توله‌تفلیسی tule-teflis-i [فا.؟.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** توله‌سگ: **این ضعیفه ... هشتاد و چندکیلو وزن دارد و مثل توله‌تفلیسی دنبال من شصت‌کیلویی راه افتاده است.** (شهری: حاجی دوباره ۲۴۰: نجفی ۳۳۸) **۲.** (توهین‌آمیز) بچه: **جشن تولد می‌گیرند برای آن توله‌تفلیسیشان صدای بوقش تا آن سر دنیا می‌رود.** (چهل‌تن: درد پنجم ۱۰: نجفی ۳۳۸) ○ **این جلی که زیر پایم افتاده مال توله‌تفلیسی‌های نرگس است.** (هدایت[۶] ۹۲)

تولی tavalli [عر.] (اِمصـ.) [اصلاح ریشه]

تولید to[w]lid [عر.: تَولید] (اِمصـ.) **۵.** (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) فراگویی ←.

تولیدن tul-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تول) (قد.) **۱.** گریختن: **تو تمنی می‌بری کاختر مدام/ لاغ کردی سعد بودی بر دوام ـ سخت می‌تولی ز تربیعات او/ وز دلال و کینه و آفات او.** (مولوی[۱] ۳۷۱/۳) **۲.** خشمگین شدن: **تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش.** (مولوی[۱] ۶۸/۱) ○ **شمس‌الدین به خانه آمد مذکوره [کیمیا] را طلب داشت. گفتند: جدهٔ سلطان ولد با خواتین او را به تفرج بردند. عظیم تولید.** (مقالات شمس)

تولیه to[w]liye [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تولیت. نیز ← بیع ▫ بیع تولیه.

تومار tumār [معر. از یو.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تومور tumo(u)r [فر.: tumeur] (اِ.) (پزشکی) [اصلاح آوانگاری]

توموگرافی tomog[e]rafi [فر.: tomographie] (اِمصـ.) (پزشکی) **۱.** ...؛ برش‌نگاری. **[افزودن مترادف]**

تون tun (اِ.)
▫ **به ~ [به] طبس** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← جهنم ▫ به جهنم: **ای به درک که نشد! ای به تون طبس که نشد!** (شاهانی: بازنشسته ۱۷۷: نجفی ۳۳۹) ○ **کلهٔ پدر جنتشان، آمدند خوردند خوردند، نخوردند نخوردند، به جهنم، به تون به طبس.** (← شهری[۱] ۲۵۳)

تون‌تابی t.-tāb-i (حامصـ.)
• **~ کردن** (مصـ.ل.) روشن و گرم کردن آتش‌خانهٔ حمام: **وقتی آمدند چه‌کاره بودند؟ تون‌تابی می‌کردند، شاه‌توت، آب‌زرشک می‌فروختند.** (← شهری[۱] ۱۹۸)

تونگ tung (تا.) ← تنگ[۱] ▫ تنگ و تونگ.

تونگر tavan-gar [= توانگر] (صـ.، اِ.) (قد.) توانگر ←: **تونگر به نزدیک زن خفته بود/ زن از خواب، شرناکِ مردم شنود.** (ابوشکور: اشعار ۹۸)

تونوس tonus [انگ.: tonus] (اِمصـ.) (زیست‌شناسی) کشنک ←.

توهم tavahhom [عر.] (اِمصـ.)
▫ **~ِ توطئه** فکر کردن مدام به خطر توطئه.
• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار توهم شدن. نیز ← توهم (مِ.۲): **باز هم توهم زدی که نفر اول کنکور می‌شوی؟**

• ~ کردن ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) • توهم زدن ↑: توهم کرده که در قرعه‌کشی برندهٔ جایزهٔ اول می‌شود.

توهیم to[w]him [عر.: تَوهیم] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: به علوم لطیف ما را محظوظ گردانید همچو سحر و غرایم و کهانت و توهیم. (محمد بخاری ۱۳۲) ○

ته[۱] tah (اِ.)

▫ ~ِ (حا.) در انتهایِ؛ در آخرِ: خانه‌شان تهِ کوچه است. ○ اسم او تهِ فهرست آمده بود.

▫ ~ِ ترازو [به] زمین خوردن (گفتگو) (مجاز) کساد شدن کسب‌وکار: دخل و خرج صاحب دکان که بخواند ... شاطر پای تنور است. تا ته ترازو به زمین بخورد ... شاطر ... باید مثل کلفت بیکار بقچهٔ رختش را زیر بغلش بگیرد. (← شهری[۱] ۲۴۲)

▫ ~ِ ترازویِ کسی به زمین نرسیدن (گفتگو) (مجاز) کسب و کار او رونق داشتن: دکان فلانی توی سرش خورده است. این جمله مقابل جمله‌ای بود که در رواج کسب می‌گفتند، به این صورت که: فلانی آبش از آب نمی‌افتد، یا ته ترازوش به زمین نمی‌رسد. (شهری: تهران قدیم ۲۴۶؛ نجفی ۳۴۰)

▫ ~ِ جیب خود را تکاندن (گفتگو) (مجاز) مقدار کمی از ثروت بسیار خود را خرج کردن: تو ته جیبت را بتکانی می‌توانی بهترین ماشین را بخری.

▫ ~ِ جیب کسی تار عنکبوت (کارتنک) بستن (گفتگو) (مجاز) بسیار فقیر و بی‌پول بودن او: مدتی است بیکار است ته جیبش تار عنکبوت بسته.

▫ ~ِ چیزی را درآوردن (بالا آوردن) (گفتگو) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد: ○ آب هندوانه را می‌گیرد جلوی دهانم. نیم‌خیز می‌شوم و شروع می‌کنم به خوردن ... ته کاسه را که بالا می‌آورم حس می‌کنم حالم کمی بهتر شده. (دبانی ۱۳۰) ○ ته لیوان‌های نوشابه را درآوردیم. (سیامک گلشیری[۲] ۹۵)

ته te [فر.: té] (اِ.) تی tey, ti ←. [اصلاح ارجاع]

ته‌استکانی tah-e(')stekān-i [فا.رو.فا.] (صنـ.، منسوب به ته‌استکان) شاهد: ○ می‌گویم چه نمره‌ای به چشم داشتی؟ می‌گوید ده. ولی عینکش آن‌قدرها هم ته‌استکانی نبود. (آل‌احمد[۲] ۱۹)

ته‌برگ tah-barg (اِ.) بخشی از یک ورقه مانند فیش بانکی که به عنوان قبض رسید نزد دارنده یا پرداخت‌کننده باقی می‌ماند: ته‌برگ دفترچهٔ چک بانکی. ○ ته‌برگ برگهٔ انتخاباتی.

ته‌بری tah-bor-i (حامصـ.) بریدن گیاهان از بالای ریشه.

ته‌بساط tah-ba(e)sāt [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) شاهد: ○ سه‌چهارتا از دکان‌ها ته‌بساط‌هاشان را هم فروخته‌اند و حالا دارند آب و جارو می‌کنند. (آل‌احمد[۲] ۱۶۶)

تهجین tahjin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ نفرین و تهجین قرین ذکر و آیین ایشان است. (ابن اسفندیار ۴۲)

تهر tahr (تا.) (گفتگو) ← قهر ▫ قهر و تهر.

تهم toham [عر.، جِ. تُهَمَة] (اِ.) (قد.) تهمت‌ها. ← تهمت: زیردستان گله برعکس کنند/گله‌شان از پی نفی تهم است. (خاقانی ۸۲۱)

تهمت tohmat [عر.: تهمة] (اِمصـ.)

• ~ نهادن (مصـ.ل.) (قد.) شاهد دیگر: یکی نامش از کان‌کنی می‌گشاد/ یکی تهمت رهزنی می‌نهاد. (نظامی[۸] ۷۳) ○

تهنیت‌گذاری tahniyat-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) تهنیت گفتن؛ تبریک گفتن: روزِ شرف بود. ایلچیِ دارای ایران، شاه‌عباس صفوی، برای تهنیت‌گذاری جلوس مبارک ... پیشانی بخت را به سجدهٔ درگاه سلاطین‌پناه افروخته، سعادتمندی جاوید یافت. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۹۳)

تهور tahavvor [عر.] (اِمصـ.)

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (قد.) انجام دادن اعمال گستاخانه؛ بی‌پروایی نشان دادن: اندیشید که نباید که تهوری رود. (بیهقی[۱] ۶۰۳)

تهویم tahvim [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چرت زدن: چون از آن بی‌خودی افاقت یافت و از آن تهویم بَصَر او به دست یقظت مکحّل شد حالی به نزدیکِ معبّر آمد. (ملطیوی: گنجینه ۳/۹۶)

تهی tohi، قد.: to(a,e)hi (صـ.)

▫ در ~ افکندن (قد.) گوش نکردن، چنانکه

حرف کسی را و به کار نبستن آن را: بی‌ادبی از راه بی‌ادبی خیانتی کند و پس خواهد که سخن بنده‌ای از بندگان خاص حق‌تعالی در تهی افکند. (مقامات ژنده‌پیل ۶۰؛ ذیل)

تهی‌پا[ی] t.-pā[y] (صـ.) (قد.) ۱. شاهد: .../ با تهی‌پایان سراسر خار صحرا دشمن است. (صائب[۱] ۵۴۸)

تهی‌روده tohi-rude (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بخشی از رودهٔ باریک که دوازدهه را به درازروده ارتباط می‌دهد.

تهی‌شکم tohi-šekam (صـ.) (قد.) (مجاز) گرسنه: کوس شکم‌تهی را بود آرزوی آن نان/ یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر. (خاقانی ۱۸۶)

تهی‌مغزی tohi-maqz-i (حامصـ.) (مجاز) تهی‌مغز بودن؛ نادانی: قیاس‌هایی دربارهٔ برزوری و تهی‌مغزی، و تشبیه قدرت تنی با بعضی حیوانات، تحمل کرده بود. (مندنی‌پور[۱] ۱۱۵)

تی[۱] ti (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ اگر خود هفت سبع از بر بخوانی/ چو آشفتی الف بی تی ندانی. (سعدی[۲] ۱۳۵)

تیارت tiyārt [از فر.] (اِ.) (عامیانه)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (عامیانه) ۱. نمایش دادن: او را دیده بود که توی دستهٔ این رقاص‌ها ... که توی عروسی‌ها تیارت درمی‌آورند ... دارد می‌رقصد. (← آل‌احمد[۷] ۳۵) ۲. مسخره‌بازی کردن؛ لودگی کردن: می‌خواهی من چکار کنم؟ تخم بگذارم برایش؟ من اصلاً چه می‌دانم این کی هست، از کجا آمده. تیارت درآوردید؟ (← فصیح[۲] ۱۹۵)

تیاسر tayāsor [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) به طرف چپ مایل شدن: بعضی را مذهب آن است که روی به جهت کعبه باید کردن و این مذهب ابوحنیفه است و اصحاب او و به نزدیک ما اهل عراق را تیاسری باید کردن اندک. (ابوالفتوح ۳۵۹/۱-۳۶۰)

تیب tib (تا.) (قد.) ← شیب[۲] ▫ شیب و تیب. [اصلاح ارجاع]

تیپ[۱] tip [تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تیپا tipā [تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تیپاخورده t.-xor-d-e [تر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) [اصلاح ریشه]

تیپ‌ترونیک tipteronik [انگ.: tiptronic] (اِ.) (فنی) نوعی از گیربکس‌های اتوماتیک جدید که قابلیت انتخاب دنده‌ها به صورت دستی یا نیمه‌اتوماتیک را هم دارد.

تیپیک tipik [فر.: typique] (صـ.) ۲. (گفتگو) خوش‌تیپ: من الآن پیش خودم کارگر سبیلو و شکم‌گندهٔ ... سلف را به چشم برادری، به‌سان یک هنرپیشهٔ تیپیک می‌بینم. (← چلچراغ ۹/۷۵)

تی‌تیش مامانی، تیتیش مامانی titiš-māmān-i [فا.فر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) [اصلاح ریشه و حذف حوزهٔ کاربرد (کودکانه)]

تیر[۱] tir (اِ.) ۸. (قد.) (ریاضی) ارتفاع (مِ.۳) ←: تیر ستون کوتاه‌ترین خطی است میان دو مرکز سر و بن. (بیرونی ۲۶)

▫ ~[ی] **به تاریکی** (مجاز) به صورت اتفاقی؛ تصادفی: یک شب تیری به تاریکی مردیکه پیشش رفته، نام و نشانی‌اش را داده بعدش هم فرارکرده [است.] (← شهری[۱] ۴۶۴)

▫ ~ **و تخته** (گفتگو) شاهد: ته حیاط ... پُر بود از آجر و تیر و تخته. (پیرزاد[۱] ۱۳۰)

تیر[۲] t. (اِ.) ۵. (قد.) شاهد دیگر: با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر/ تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر. (ناصر خسرو[۱] ۱۰۱) ○ ۶. (نجوم) سهم[۲] (مِ.۸) ←.

تیر[۳] t. (صـ.) ۲. (گفتگو) باسابقه: از آن معتادهای تیر است. ○ از آن جیب‌برهای تیر بود. ۳. (گفتگو) خبره؛ ماهر: رانندهٔ تیر، روزنامه‌نگار تیر.

تیر[۶] t. (اِ.) (قد.)

▫ ~ **وطایفه** خانواده؛ اقوام و خویشان: از آن طرف تیر و طایفهٔ پسر شروع کردند به تهیهٔ عروسی دیدن، از این طرف هم طایفهٔ دختر. (مهندی: افسانه‌ها ۱۵: نجفی ۳۴۴)

تیرک t.-ak (اِ.) ۲. (ورزش) تیر دروازه. ← تیر[۱] ▫ تیر دروازه. [اصلاح ارجاع] ۳. چوبی که

چینی‌ها با آن غذا می‌خورند: شیوهٔ گرفتن و به کار بردن تیرک غذاخوری چینی. (کتاب مستطاب آشپزی ۶۰)

تیرکوب tir-kub (صف.، اِ.) (ساختمان) [اصلاح حوزهٔ کاربرد]

تیروئید tiro'(y)id [فر.: thyroïde] (اِ.) ۱. (جانوری) [تغییر جای حوزهٔ کاربرد]

تیریپ tirip [انگ.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) تریپ ←.

تیز tiz (ص.)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) ⚠ شاهد دیگر: دم می‌جنباند و تیز می‌دهد. (بهمنیار ۲۷۳) ○

تیزیدن t.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تیز) (قد.) ⚠ شاهد دیگر: مثَلی است معروف که می‌گوید: رفتم پیش خاله دلم وا شود، خاله تیزید دلم پوسید. (← شهری[۱] ۵۰) ○چه خبر دارد از پیاده سوار/ او همی تیزد و تو می‌تازی. (سعدی[۵] ۷۱۰)

تیس teys [عر.: تَیس] (اِ.) (قد.) (جانوری) شاهد دیگر: ○ خدای تعالی تیسی را بر او مسلط کرد تا او را به سُرو بکشت. (ابوالفتوح ۱۸۱/۳)

تیشه tiše (اِ.) (فنی)

▫ ~ **بده اره بگیر** (گفتگو) (مجاز) ← اره ▫ اره دادن[و] تیشه گرفتن: خانه که برمی‌گشتم یک مدتی صلح و صفا بود، اما باز سر یک چیزی کلاهمان می‌رفت تو هم. به قول مادرم، تیشه بده اره بگیر. (← میرصادقی[۳] ۲۹۳)

▫ **زیرِ** ~ (قد.) (مجاز) در معرض خطر: لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه‌ام/ خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را. (سنائی[۱] ۵۶)

تیغ tiq (اِ.) ۳. (گیاهی) خار[۱] (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) شمشیر زدن: شه نمودار فتح را بشناخت/ تیغ می‌راند و تیر می‌انداخت. (نظامی[۴] ۱۲۶)

▫ ~ **کشیدن دماغ** (گفتگو) باریک و نوک‌تیز شدن بینی بر اثر بیماری یا ناراحتی: سرکوچه، یک آدم چمباتمه نشسته بود و داشت دست به آب می‌رساند ... دایی نوری دماغش تیغ کشید و براق شد و گفت: مردکهٔ بی‌حیثیت، سر کوچهٔ مردم. (امیرشاهی: به صیغهٔ اول‌شخص مفرد ۸۱: نجفی ۳۴۶) ○ وارد اتاق شدم دیدم مشدی مثل مار به خودش می‌پیچد، نفس‌نفس می‌زد، یکهو پس افتاد دندان‌هایش کلید شد. رنگش مثل ماست پرید، دماغش تیغ کشید. (هدایت[۴] ۸۹)

▫ ~ **و تلو** (گفتگو) خارزار: جز این چاره‌ای نداری که خودت را به تیغ و تلو یا جنگل بزنی، شاید سگ انگور یا آلوچه‌ای گیرت بیاید. (شاملو ۷۱)

تیغال t.-āl (اِ.) (گیاهی) [اصلاح آوانگاری]

تیغک tiq-ak (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) صفحهٔ کوچک شیشه‌ای که مقطع مورد مطالعهٔ روی تیغه را می‌پوشاند. ← تیغه (مِ.۸)

تیغ‌کش tiq-keš (صف.) چاقوکش: جوان گردن‌کلفت گفت: جناب سروان، به درجه‌تان قسم که آنها من را زدند ... افسر جواب داد: خفه، تیغ‌کشِ لاتِ باج‌خور. (هاشمی: طوطی ۳۷: نجفی ۳۴۶)

تیغه tiq-e (اِ.) ۸. (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) صفحهٔ شیشه‌ای که نمونهٔ مورد مطالعهٔ میکروسکوپی را بر روی آن قرار می‌دهند.

تیغیدن tiq-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تیغ) (عامیانه) (مجاز) شاهد دیگر: ○ من آن کتاب‌ها را از پدر مظلومم تیغیده بودم. (چلچراغ ۸/۲۰)

تیکاف، تیک‌آف teykā('ā)f [انگ.: takeoff] (امصـ.) ۱. ... اندکی فاصله بگیرد و چند لحظه در هوا بچرخد. [اصلاح آوانگاری و تعریف]

تیکه tik[k]e [تر.، = تکّه] (اِ.) (گفتگو) [اصلاح ریشه]

تیل til [تر.، = تیله] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تیله tile [تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

تیله‌انگشتی t.-'angošt-i [تر.فا.فا.] (اِ.) (بازی) [اصلاح ریشه]

تیله‌بازی tile-bāz-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (بازی) [اصلاح ریشه]

تیلیت tilit [= تریت = ترید] (اِ.) (عامیانه) ترید ←. [اصلاح ارجاع]

تیم[۱] tim [سغ.] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

تیمارداشت timār-dāšt (اِمص.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: **تیمارداشتِ خزانهٔ کتب در این رباط به وی بازگذارند.** (منتجب‌الدین ۳۶) ○

تیمگان tim-gān [انگ.فا.] (اِ.) (ورزش) (فرهنگستان) لیگ ←.

تیموری teymur-i (صِنـ.، منسوب به تیمور) (چاپ و نشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫ قطع تیموری، ▫ قطع سلطانی.

تی‌میکر timeyker [انگ.: teamaker] (اِ.) چای‌ساز ←.

تیو tiv (اِ.) (قد.) تاب؛ طاقت: **یکی مهره‌باز است گیتی که دیو / ندارد به ترفند او هیچ تیو.** (عنصری ۲۰)

تیونر tiyuner [انگ.: tuner] (اِ.) (برق) [اصلاح آوانگاری]

تیونینگ tiyuning [انگ.: tuning] (اِمص.) (فنی) دستکاری در قسمت‌های مختلف خودرو مانند رینگ و لاستیک، یا اضافه کردن تجهیزات تکمیلی و اسپرت یا تقویت کردن موتور به منظور افزایش راندمان آن.

تیهوج teyhuj (اِ.) (قد.) (جانوری) تیهو ←: **به بال اهتمام تیهوج و تذرو را از اوج اقبال بر خاک ادبار می‌انداخت.** (امینی هروی ۸۵)

تئین te'in [فر.: théine] (اِ.) کافئینی که در برگ چای وجود دارد.

ت
ث



ثابت sābet [عر.] (صـ.) **۳.** شاهد دیگر: **تأثیر موسیقی در امراض دماغی ثابت است.** (مخبرالسلطنه ۳۸) ٥

ثالوث sālus [عر.] (اِ.) (ادیان) سه پاکان مسیحیت: اب، ابن، روح‌القدس.

ثانی sāni [عر.] (صـ.)

▫ **در~** [حذف هویت دستوری]

ثانی‌اثنین sāni.'esneyn [عر.: ثانی اثنَین] (اِ.) (قد.) **۳.** (مجاز) ابوبکر، خلیفهٔ اول. **[اصلاح تعریف]**

ثانی‌الحال sāne.l.hāl [عر.] (قد.) **۲.** (ق.) بار دوم، در مرتبهٔ دوم: **لیک در این مقام که ثانی الحال ضرر منتظر است، ثقت کلی از کدام روی روی نماید؟** (زیدری ۲۹)

ثبات sa(o)bāt [عر.: ثَبات] (امصـ.) **[اصلاح آوانگاری]**

ثبات sabbāt [ازعر.] (صـ.، اِ.) **۳.** (رایانه) (فرهنگستان) نوعی حافظه برای ثبت موقت اطلاعات مربوط به عملیات درونیِ واحد پردازش مرکزی که معمولاً برای منظور خاصی در نظر گرفته می‌شود.

ثبت sabt [عر.] (اِمصـ.) **۶.** (رایانه) (فرهنگستان) فرایند ذخیره‌سازی اطلاعات مربوط به رویدادهای یک شبکه همراه با جزئیات آن برای روشن شدن جزئیات فعالیت‌های یک سامانه.

▫ **~ِ خروج** (رایانه) (فرهنگستان) اعلام پایان کار با رایانه توسط کاربر فعال.

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۴.** نوشتن: **سند را در دفتر ثبت کرد.** **۵.** (رایانه) (فرهنگستان) وارد کردن فعالیت‌های یک رایانه یا کاربَر برای استفادهٔ مدیریت سیستم.

▫ **~ِ ورود** (رایانه) (فرهنگستان) عمل شناساندن خود به سامانهٔ رایانه‌ای یا شبکه برای استفاده از آن.

ثخن sexan (اِ.) (قد.) ضخامت: **حداد اگرچه آهن را به کوبیدن دراز و پهن نماید، البته از جانب ثخن و عمق آن کم می‌کند.** (ابن‌سینا: پنج رساله، تصحیح احسان یارشاطر، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۵۶)

ثخین saxin [عر.] (صـ.) (قد.) ستبر؛ ضخیم: [از جانوران] **بعضی آنند که ایشان را حق تعالیٰ پوست ثخین خزنی داده است.** (محمد بخاری ۱۲۱)

ثرب sarb [عر.] (اِ.) (قد.) پیهی که شکنبه و روده‌ها را بپوشاند: **از گاو و گوسفند پیه بر ایشان حرام بُوَد از هر نوع پیه که در شکم باشد از ثرب.** (ابوالفتوح ۸۲/۵)

ثریا sorayyā [عر.] (اِ.) **۲.** نام سومین منزل از منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر.

ثقاله se(a)qāle (صـ.) (گفتگو) ← سفت ▫ سفت و ثقاله.

ثقل saqal [عر.] (اِ.) (قد.) حشم و خدم: **نهی رنت خواهی چنانک آمدی/ نماند همی مُلک و مال و ثقل.** (ناصر خسرو[1] ۴۶۲)

ثقلا soqalā [عر.: ثقلاء] (اِ.) (قد.) گرانان، و به مجاز، بزرگان: **یکی از ثقلایِ عروضیان عجم گفته است که اسباب سه‌اند: خفیف و ثقیل و متوسط.** (شمس قیس ۴۲)

ثقیل saqil [عر.] (صـ.) **۷.** (قد.) (موسیقی) **[افزودن قد.]**

ثلث sols [عر.] **۵.** (قد.) (کتاب‌شناسی) قطع کتاب در اندازهٔ یک‌سوم ذراع.

ثلثی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ثلث، اِ.) (قد.) قطع کاغذ به اندازهٔ یک‌سوم ورق: **قطع کاغذ، ... [به] سلاطین و امرا نویسند ... و هر که بیرون از این است بر ثلثی باید.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۱۲)

ثلمه solme [عر.: ثلمَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **از هر گوشه وهنی و از هر طرف ثلمه‌ای حادث می‌شود.** (تاریخ طبرستان، قسم دوم ۷)

ثمن somn [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** یک‌هشتم از چیزی: **پنج، ثُمن او باشد، و چهار، عُشر او. پس هر دو را به هم گِرد آوریم، نُه باشد.** (حاسب طبری ۱۲۰) **۲.** (ادیان) در تقسیمات قرآن به $\frac{1}{8}$ حزب (در تقسیم شصت‌حزبی) اطلاق می‌شود. **۳.** (نجوم) (فرهنگستان) صورت فلکی در آسمان جنوبی که نقطهٔ قطب جنوب آسمان در آن قرار گرفته است.

ثنا sanā [عر.: ثناء] (اِمصـ.، اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **آفتاب رنگ چهرهٔ ضمیر او را ثنا کرد.** (ظهیری سمرقندی ۱۲)

ثواب‌کار savāb-kār [عر.فا.] (صـ.) نیکوکار: **من هم می‌بایست مدتی در این دنیا زندگی کنم و بکوشم تا ثواب‌کار باشم.** (اسلامی ندوشن ۱۲۵) **[اصلاح مأخذ شاهد]**

ج

جا[ی] [jā[y (اِ.) **۲.** (مجاز) [اصلاح املایی حوزهٔ کاربرد] **۸.** (مجاز) شاهد: ○ **اگرچه پرستی ورا بی‌شمار/ برو بر مکن ناز و کژی میار ـ که گر خواهد او چون تو یابد بسی/ دهد جای و جاهت به دیگر کسی.** (اسدی[۱] ۶۸) **۱۲.** (گفتگو) کهنه یا پوشک بچه: **بچه خودش را خیس کرده باید جایش را عوض کنم.**

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) [حذف مجاز و شاهد اول]

• **~ انداختن** (مصـ.م.) **۶.** (مجاز) معمول یا تثبیت کردن چیزی مانند رسم، سنت، .... [اصلاح تعریف]

▫ **~~** قسمت‌های مختلف و پراکنده از چیزی: **جای‌جای میهن اسلامی شاهد حضور گستردهٔ مردم بود.**

▫ **~ کردن خود در جایی** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ **ناتالیا خودش را حسابی تو خانوادهٔ مه‌له‌خوف جا کرد.** (شاملو: دُن آرام ۱۷۴/۱)

▫ **~یِ دیگر** (قد.) (مجاز) سوراخ مقعد: **پیش همه کس سر توقع داری/ آن روز که جای دیگرت می‌خارد.** (شفائی: آنندراج)

▫ **از ~ رفتن** (قد.) (مجاز) **۵.** متزلزل شدن؛ بنیان‌کن شدن: **سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد/ گر خود دلش ز سنگ بُوَد هم ز جا رَوَد.** (حافظ[۱] ۱۲۹)

▫ **بر ~** [حذف هویت دستوری از تمام معانی]

جاانداز jā-'andāz (صفـ.، اِ.) **۲.** (گفتگو) آن که استخوانِ دررفته را جا می‌اندازد.

جابخاری jā-boxār-i [فا.عر.فا.] (اِ.) **۲.** (ساختمان) پیش‌بخاری (مِ.۲) ←. [اصلاح حوزهٔ کاربرد و ارجاع]

جابه‌جایی jā-be-jā-y(')-i (حامصـ.) **۷.** امکانی که در اختیار دارندهٔ تلفن همراه گذاشته می‌شود تا با نقل مکان از شهر محل سکونت خود در دیگر شهرهای کشور نیز امکان استفاده از تلفن همراه را داشته باشد.

جاجیم jājim [تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

جاحظ jāhez [عر.] (اِ.) (قد.) چشم برآمده و بزرگ‌چشم: **آن چشم که معتدل بُوَد ... و نه جاحظ ....** (اخوینی ۱۲۳)

جادرز jā-darz (اِ.) در خیاطی، اضافهٔ پارچه که در کنار درز باقی می‌گذارند.

جادو jādu (اِ.) **۷.** (قد.) در فرهنگ ایران باستان، پیرو دیو یسنا: **سخن رفت چندی ز افسون و بند/ ز جادو وز اهرمن پرگزند.** (فردوسی[۳] ۲۰۴۶) **۸.** (قد.) (مجاز) چشم: **قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا/ فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول.** (حافظ[۱] ۲۰۸) **۹.** (قد.) حیله‌گر؛ مکار: **وانگاه یکی زرگرک زیرک جادو/ با زر به هم بازنهاده لب هر دو.** (منوچهری[۱] ۱۴۸)

جادوی jādo-v-i (حامصـ.) (قد.) جادوگری؛

جادو. [حذف شمارهٔ معنی از مترادف]

جادویی jādu-y(')-i ۳. (حامص.) (قد.) جادوگری؛ جادو. [حذف شمارهٔ معنی از مترادف]

جاده‌ای jād[d]e-'i (صند.، منسوب به جاده) مربوط به جاده: **مراکز امداد جاده‌ای در جادهٔ شمال ایجاد شده.**

جاذبه jāzebe [عر.: جاذِبَة] (اِ.)

▫ **~های گردشگری** (فرهنگستان) مکان‌هایی که موجب جذب بازدیدکنندگان و ترجیح آنها در انتخاب مکانی نسبت به مکان دیگر می‌شوند.

جار۳ jār [تر.] (اِ.) (منسوخ)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اعلام کردن با صدای بلند برای گرد آمدن لشکر: **لشکر منصور را جار کرده به عز و اقبال پای سعادت و اجلال در رکاب دولت بی‌همال آورده.** (امینی هروی ۹۵)

جاسوس‌افزار jāsus-a(')fzār [عر.فا.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نرم‌افزاری که اطلاعات کاربران را، بدون آگاهی آنها، جمع‌آوری و به مبدأ معیّنی ارسال می‌کند.

جاش jāš [= چاش] (قد.) ۲. (اِمصـ.) خرمن به باد دادن برای جدا کردن گندم از کاه: **زر به لون کاه گشت از ترس روز جشن تو/ از تو روز جشن آن بیند که روز جاش کاه.** (سوزنی: لغت‌نامه۱)

جاعینکی jā-'eyn-ak-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) قاب عینک.

جاقرآنی jā-qor'ān-i [فا.عر.فا.] (اِ.) قاب قرآن. ← قاب۱ ▫ قاب قرآن.

جاکول jākul (صـ.) (قد.) مسلط؛ مُشرِف؛ آگاه: **پس جاکول بودن عقل بر همهٔ چیزها همی دلیل کند که او بیشتر از همهٔ چیزها هست.** (خوان الاخوان ۳۵: ذیل)

جاگذاری jā-gozār-i (حامصـ.) قرار دادن چیزی در جایی: **جاگذاری قطعات ماشین.**

جاله jāle [؟] (اِ.) (قد.) قایق به صورت چند مَشک بادکرده که چند چوب بر آن تعبیه می‌کنند: **جز جالهٔ فضل ای برادر/ از بهر جهالتت گذر نیست.** (دیولی: آنندراج)

جام۱ jām (اِ.)

▫ **~ِ برتر** (ورزش) (فرهنگستان) یک دوره مسابقه که بین تیم‌های برندهٔ جام‌های قبلی برگزار می‌شود.

▫ **~ِ عدل** (قد.) جامی که عبارت است از یک ظرف که یک لولهٔ سرباز از ته آن می‌گذرد. این لوله به ته ظرف لحیم می‌شود. به این لوله، به کمک بست‌هایی، یک لولهٔ سربسته لحیم می‌شود که به طور وارونه روی آن قرار دارد و سرِ بازِ آن با کف ظرف، فاصلهٔ کمی دارد وقتی در ظرف مایعی بریزیم مایع تا لبهٔ بالایی لولهٔ سرباز بالا می‌آید امّا وقتی بیش از این مایع به ظرف اضافه کنیم همهٔ مایعی که در ظرف است از آن خارج می‌شود. (از کتاب الحِیَل بنوموسی به نقل دکتر حسین معصومی همدانی: نشر دانش ۱۹/۱/۲۰-۲۱) ۲. جامی که در آن اندازه‌های شراب مساوی است و عدالت رعایت شده است: **ساقی به جام عدل بده باده تا گدا/ غیرت نیاورد که جهان پربلا کند.** (حافظ۱ ۱۲۶ با ایهام به معنی ۱)

جام‌پیما j.-peymā (صف.) (قد.) شراب‌خوار: **جز این جام‌پیمای صهبا سرود/ نسازد کسی شیشه از چنگ و رود.** (ملاطغرا: آنندراج)

جامد jāmed [عر.] (صـ.) ۴. متحجر: **بهانه‌ای به دست جامدها داده که به هر وضع جدیدی با چشم بدبینی بنگرند.** (مطهری۲ ۸۸)

جامعه jāme'e [عر.: جامعَة] (اِ.)

▫ **~ و فاصله** (ریاضی) ← حساب ▫ حسابِ دیفرانسیل و انتگرال. [اصلاح ارجاع]

جامگی jāma-ki [= جامگی] (اِ.) (دیوانی) جامگی ←: **نی جامکی و نه حکم جویَم/ بر حکم تو احتمال جویَم.** (مولوی: لغت‌نامه۱)

جامکیات jāma.ki.yāt [عر. از فا. جِ. جامَکیَه] (اِ.) (دیوانی) جامگی ←: **چون به وزارت رسید ... در مواجب و اقطاعات و جامکیات طریق شطط ... پیش گرفت.** (جرفادقانی ۱۶۸)

جامه jāme (اِ.)

▫ **~ِ نشست** (قد.) آنچه بر آن می‌نشینند مانند

قالی: **همه گِرد کن خواسته هرچه هست/ پرستنده و جامه‌های نشست.** (فردوسی[۳] ۲۵۱۴)

جامه‌دران j.-dar-ān (اِ.) **۳.** (موسیقی ایرانی) (قد.) از الحان قدیم ایرانی: **مطرب به نوایی ره ما بی‌خبران زن/ ما جامه‌درانیم ره جامه‌دران زن.** (شیخ عبدالسلام پیامی: آنندراج)

جامهر jā-mohr (اِ.) **۲.** اثر مهر روی پیشانی نمازگزار.

جان[۱] jān (اِ.) **۹.** (تصوف) معشوق؛ محبوب، و در ادبیات عرفانی خداوند: **جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد/ رمزی ز راز عشقت در صد زبان نگنجد.** (عطار[۵] ۱۳۰) **۱۰.** (تصوف) نزد مولویه، درویشی که تازه به طریقت پیوسته است.

▫ **~ بر (به) میان بستن** (قد.) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: **جان ببستم به میان شمع‌صفت از سر شوق/ تا نسوزی ز غم عشق نیابی تو خلاص.** (حافظ: بهار عجم ۶۰۱) ▫

▫ **~ بر میان داشتن** (قد.) (مجاز) ▫ جان بر میان بستن ↑ : **گه عشق تو درمیان جان دارم من/ گه جان ز غمِ تو بر میان دارم من.** (عطار[۱۲] ۴۱۰)

• **~ پروردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تر و تازگی دمیدن به روان: **از نعلش آتش می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد/ گر دیگری جان می‌دهد سعدی تو جان می‌پروری.** (سعدی[۳] ۶۱۳)

▫ **~ را زدن** (قد.) (مجاز) تا پای جان جنگیدن: **تو جانِ منی و من از آن می‌ترسم/ کز بس که جفا کنی تو جان را بزنم.** (عطار[۱۲] ۴۱۰)

▫ **~م برایت (برایتان، به شما) بگوید** (گفتگو) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد: **خلاصه جانم به شما بگوید باباهه گفت ....** (شاملو: دُنِ آرام ۶۳/۱)

▫ **~ِ من و ~ِ شما** وقتی می‌گویند که چیزی را به مخاطب می‌سپارند و سفارش می‌کنند که از آن خوب محافظت کن: **جان شیرین است این شعر و من پیش شما/ می‌سپارم جان خود جان من و جان شما.** (آنندراج)

▫ **از ~ برخاستن** (قد.) (مجاز) از جان گذشتن: تا در آن دریای بی‌پایان **همه/ سربه‌سر برخاستند از جان همه.** (عطار[۶] ۹۳)

▫ **به ~ کوشیدن** (قد.) تا پای جان در کاری سعی کردن: **بگفت ار نهی با من اندر میان/ چو یاران یک‌دل بکوشم به جان.** (سعدی[۱] ۹۱)

جان‌آهنگ j.-ā(ʾā)hang (اِ.) (قد.) جانی که در حال عزیمت و رفتن است؛ احتضار: **جوانمردان که دل در جنگ بستند/ به جان و دل ز جان‌آهنگ رستند.** (نظامی[۳] ۴۲۸)

جانب jāneb [عر.] (اِ.)

▫ **از ~ِ** [حذف هویت دستوری]

▫ **به ~ِ** [حذف هویت دستوری]

جان‌بختار jān-baxt-ār (اِ.) (احکام نجوم) صاحب طالع خاص: **چون اندر تحویل یا هر وقتی که بلند آنجای دانسته آید کجا تسییر رسیده است خداوند آن حد را آنجای قاسم خوانند و به پارسی جان‌بختار.** (بیرونی ۵۲۵-۵۲۶)

جان‌بوز jān-buz (اِ.) (قد.) جان‌پناه؛ پناهگاه: **شب تاریک بر من روز گردان/ کنار تو مرا جان‌بوز گردان.** (فخرالدین گرگانی ۲۲۷)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) پناه دادن: **وگر گشتی لبم بر لبش پیروز/ مرا کردی کنار خویش جان‌بوز.** (فخرالدین گرگانی ۴۳۷)

جان‌پروری jān-parvar-i (حامصـ.) عمل جان‌پرور: **شکر ریخت مطرب به رامشگری/ کمر بست ساقی به جان‌پروری.** (نظامی[۷] ۲۵۶)

جاندارپنداری jān-dār-pendār-i (اِ.) (ادبی) تشخیص (مِ.۳) ←.

جان‌شیشه jān-šiše (صـ.) (قد.) (مجاز) ترسو: **راه جان‌بازی‌ست و در هر غیشه‌ای/ آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای.** (مولوی[۱] ۳۰۱/۳)

جانفز jānfez [؟] (اِ.) (منسوخ) نوعی پارچهٔ براق شبیه ساتن.

جاوا jāvā [انگ.: java] (اِ.) نوعی نرم‌افزار قابل استفاده در رایانه و تلفن‌های همراه با قابلیت پشتیبانی از بانک‌های اطلاعاتی، پیام‌دهی و

ایجاد و اجرای اسناد فعال.

جاوی jāv-i (صنـ.، منسوب به جاوه) به‌عمل‌آمده در جاوه: **ده درم عود جاوی یا قماری ... مدت یک ماه در سایه خشک کنند.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۳۲)

جاویدخواب jāvid-xāb (صـ.) ۱. آن‌که خوابش جاویدان است؛ مرده ۲. (اِ.) مرگ: **بشستندش از خون به روشن گلاب/ چو آمدش هنگام جاویدخواب.** (فردوسی[۳] ۱۵۵۷)

جاویدگانگی jāvid-gāne-gi (حامصـ.) (قد.) جاودانی: **یا آدم راه‌نمونی کنم تو را بر درخت جاویدگانگی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۹۸)

جاهی jāh-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به جاه) آنچه به سبب جاه و مقام فراهم می‌شود؛ نعمت‌های فراهم‌شده از جاه: **خبر دادند که یک‌باره دست از سوزیان دنیاوی بشست و پرداخته و ساخته، مالی و جاهی را پشت پای زد.** (خاقانی[۱] ۸۱)

جایخی jā-yax-i (اِ.) ۳. یخ‌دان (مِ.۶) ←. [اصلاح ارجاع]

جایع jāye' [عر.: جائع] (صـ.) (قد.) گرسنه: **[به] انعام و تصدق بسیار و اطعام جایعان در لیل و نهار فرمان داد.** (امینی هروی ۳۰۳)

جای‌نامه، جاینامه jāy-nāme (اِ.) نام‌های جغرافیایی؛ فهرست نام‌های جغرافیایی.

جبر jabr [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ **عامیانه** اعتقاد به سرنوشت ازلی که رویدادهای زندگی همهٔ موجودات از پیش معیّن شده است؛ فاتالیسم.

جبغوت jabqut (اِ.) (قد.) توبره‌ای که از لیف درست می‌کردند: **غم عیال نبود و غم تیار نبود/ دلم به رامش آکنده بود چون جبغوت.** (طیان: لغت‌نامه[۱]) نیز ← جغبوت.

جبیره jabire [عر.: جبیرَة] (اِ.) ۳. (قد.) گروه؛ خیل؛ سپاه. ← • جبیره شدن.

جتی‌گری ?-gar-i [؟] (حامصـ.) (قد.) گدایی: **به آخر عمر روزی گفت من این جتی‌گری به حرفت که اکنون آمده نمی‌شناسم، مرا برگ آن نمی‌بود.** (خواجه عبدالله[۱] ۶۰۹)

جثت jossat [عر.] (اِ.) (قد.) جثه ←: **بعضی از ایشان [حیوانات] را جثت عظام و هیاکل جسام ارزانی داشت.** (محمد بخاری ۲۱۴)

جحر johr [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **طیر از وکرات و وحش از جحر/ انجم ز سپهر می‌رمیدند.** (ایرج ۱۷۸) ○

جحود johud [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **آنان که کافر باشند و آیات و نِعَم مرا جحود کنند ... من ایشان را عذابی کنم سخت.** (ابوالفتوح ۶۰/۳)

جخ jox (اِ.) (قد.) جغد: **جخ از کوری درویران و هزاردستان نه از بی‌دولتی در بوستان.** (خواجه عبدالله[۱] ۲۹۷)

جخت بلا jaxt-balā (عامیانه) جخت (مِ.۴) ←: **جخت بلا، قالی‌باف منم و شما دست زیر بال من داری می‌کنی و الحمدلله خودت نه محتاجی و نه درمانده.** (آل‌احمد[۱۰] ۶۳)

جخج jaxj (اِ.) (قد.) ۱. جانوری از جنس شب‌پره که خود را سرنگون از درخت آویزد: **ز جغد و بوم به دیدار شوم‌تر صد بار/ ولی به طعمه و پیمانه جخج‌گون و همای.** (سوزنی: جهانگیری ۷۴۴/۱) ۲. نوعی تومور که در گردن و گلو پدید می‌آید: **از گردن او جخج درآویخته گویی/ خیکی است پر از باد درآویخته از بار.** (لبیبی: جهانگیری ۷۴۴/۱)

جد jad[d] [عر.: جدّ] (اِ.)

▫ ~ **اندر** ~ (~ **بر** ~) [حذف هویت دستوری]

جد jed[d] [عر.: جدّ] (اِمصـ.)

▫ **به** ~ [حذف هویت دستوری از تمام معانی]

جد jod (اِ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تغییر دادن؛ دگرگون ساختن: **سلیمان گفت تخت بلقیس را چنان که هست جُد کنید از آن گونه که او شناخته است.** (میبدی[۱] ۲۱۸/۷) نیز ← جُذ و جُز.

جدا jodā (صـ.)

▫ ~ **از** [~ **ز**] [حذف هویت دستوری]

□ ~ ~ [حذف هویت دستوری]

جدانژادی jodā-nežād-i (حامص.) (سیاسی) (فرهنگستان) آپارتاید ←.

جدت jeddat [عر.: جدّة] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: **آن خواجه که مراسم معالی و معالم و مکارم به نضل و انضال او جدت و طراوت داشت.** (منتجب‌الدین ۳) ○

جده jodde [عر.: جُدَّة] (ا.) (قد.) راهی در کوه یا کنارهٔ رود: **به تکاپوی سحاب آید از جُده همی/ به لب باغ کند در سلب باغ نگاه.** (موچهری[1] ۱۸۸)

جذ joz (ا.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تغییر دادن؛ دگرگون ساختن: **الله جذ نکند و بنگرداند آنچه قوم دارند.** (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۲۵: ذیل)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تغییر یافتن؛ بدل شدن: **ذوالفنون گوید: هرکه الله یاد کند در حقیقت صفت وی جذ گردد.** (خواجه عبدالله[1] ۳۰۵)

جذبش jazb-eš [عر.فا.] (امص.) (فرهنگستان) فرایندی شامل بر جذب و در جذب.

جراح jerāh [عر.، جِ. جراحة] (ا.) شاهد دیگر: ○ **و خصومت کهتر با آن مهذار ... به حرب و جِراح بَر باید گرفت.** (بهاءالدین بغدادی ۲۱۱)

جراندن jerān-d-an (مصـ.م.) (گفتگو) جر دادن؛ پاره کردن: **گونهٔ چپش را نیش چنگال پلنگ جرانده بود.** (مندنی‌پور[2] ۱۷)

جرح jarh [عر.] (امص.)

□ ~ **و تعدیل** (مجاز) ۲. (حدیث) شاخه‌ای از علوم حدیث ناظر به ارزیابی وثاقت و عدم وثاقت راویان و به تبع آن پذیرفتن یا نپذیرفتن احادیث.

جرس jars (اِصو.، ا.) (قد.) صدایی که از بر هم خوردن دو چیز پدید می‌آید: **شده از جرس درها دایه آگاه/ شنید آواز گفتار شهنشاه.** (فخرالدین گرگانی: جهانگیری ۹۲۶/۱)

جرعه jor'e [عر.: جرعَة] (ا.) ۳. (قد.) ظرف شراب؛ پیاله: **رحیق کهنه چه پرسی چه کیفیت دارد/ یکی به جرعه فروریز خون ناب مرا.** (حیاتی گیلانی: بهار عجم ۶۱۱)

جرعه‌چین j.-čin [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن که شراب را آهسته و کم‌کم می‌خورد: **بر خاک در تو خون چشمم/ خاقانی جرعه‌چین نویسد.** (خاقانی ۵۹۴)

جرگه ja(o)rge [تر.] (ا.) [اصلاح ریشه]

جرمه jarme (ا.) (قد.) چرمه ←.

جرئت jor'at [عر.: جرأة] (اِمص.)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (مجاز) [حذف گفتگو]

جریده jaride [عر.: جریدَة] (ا.) ۸. نوعی عَلَم عزا در دسته‌های سینه‌زن و زنجیرزن که آن را چند روز از ماه محرم در برخی از نواحی ایران می‌گردانند.

جز joz (ا.) (قد.)

□ ~ **از** [حذف هویت دستوری]

□ ~ **که** [حذف هویت دستوری]

• ~ **گردانیدن** (مصـ.م.) (قد.) تغییر دادن؛ دگرگون ساختن: **جز نگردانند سخن من نزدیک من به نیک‌بختی و بدبختی بندگان.** (میبدی[1] ۲۸۶/۹) ○ **بگو یا محمد فراگرفته‌اید به نزدیک خدای عز و جل پیمانی تا برخ نکند یعنی خلاف نکند جز نکند خدای تعالی پیمان خود.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۴: ذیل)

□ **به** ~ [حذف هویت دستوری]

□ **به** ~ **از** [حذف هویت دستوری]

جزء joz' [عر.] (ا.)

□ ~ **به** ~ [حذف هویت دستوری]

جزبز jezbez (اِصو.) صدای جوشیدن قلیه: **غلغل قرابه و چپچاب بوس/ جزبز قلیه فش شلوار بند.** (سعدی)

جزع ja(e)z' [عر.] (ا.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

□ ~ِ **یمانی** (قد.) (علوم زمین) نوعی مهره که در یمن استخراج می‌شد: **خطخط که کرد جزع یمانی را/ بوی از کجاست عنبر سارا را.** (ناصر خسرو[1] ۱۶۷)

جزو jozv [از عر.: جزء] (ا.)

□ ~ِ **جمع** ۲. جزئی از یک مجموعه: **نشان دادی که جرم و جسم چیزی جز انرژی نیست/ اتم تا می‌شکافد**

جزو جمع عالم بالاست. (شهریار ۵۱۷)

جزه jezze (اِ.) (گفتگو) ناله و زاری: **صدای جزهٔ خاک می‌آمد.** (مندنی‌پور[۲] ۱۴۶)

جزیت‌ده jezyat-deh [معر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن که جزیه می‌دهد: **باغ ارم از امید و بیمت/جزیت‌ده نافهٔ نسیمت.** (نظامی[۲] ۱۵)

جزیرک jazir-ak [عر.فا.] (اِ.) سطحی مثلثی که بر اثر اجرای عملیات مسیردهیِ تقاطع پدید می‌آید.

جزیرگان jazire-gān [عر.فا.] (اِ.) (جغرافیا) مجمع‌الجزایر ←.

جزیره jazire [عر.: جزیرة] (اِ.) ۱. شاهد دیگر: ○ **در بحر هندوستان سه جزیره است به نزدیک یک‌دیگر.** (بحرالفوائد ۴۰۲)

جزئیت joz'.iy[y]at [عر.: جزئیّة] (امصـ.) جزئی بودن؛ مقِ. کلیت.

جسام josām [عر.] (صـ.) (قد.) تناور؛ جسیم؛ بزرگ: **بعضی از ایشان [حیوانات] را جثت عظام و هیاکل جسام ارزانی داشت.** (محمد بخاری ۲۱۴)

جست jost (بما. جستن، اِمصـ.)

□ **~وجو[ی]** ۲. (رایانه) (فرهنگستان) عمل گشتن به دنبال اطلاعات یا داده‌ها در محیط‌هایی چون اینترنت که حجم داده‌ها در آن بسیار زیاد است.

جستار jast-ār (صـ.) (قد.) جهنده. ← آب[۱] □ آب جستار: **انسان ... آفریده شده از آبی جستار.** (قرآن قدس ۴۰۸: ذیل)

جستان jast-ān (امصـ.) جستن؛ جهیدن. **[افزودن مترادف]**

جست‌وجوگر jost-o-ju-gar (صـ.، اِ.) ۲. (رایانه) (فرهنگستان) آن که عمل جست‌وجو را، به‌ویژه در محیط وب انجام می‌دهد.

جسته jaste (صـ.) (قد.) خجسته؛ مبارک: **بازی مرغی است جسته و رعنا و تند.** (عجایب المخلوقات ۵۱۹: ذیل)

جسته ja(e)st-e (صفـ. از جَستن) (قد.)

□ **~[و] گریخته** (گفتگو) (مجاز) **[حذف هویت دستوری از تمام معانی]**

جسد jasad [عر.] (اِ.) ۱. جسم انسان یا حیوان مرده. **[اصلاح تعریف]**

جش jaš (اِ.) مهرهٔ کبود: **جش اگرچه به رنگ فیروزه است/ فر فیروزه نیست اندر جش.** (سوزنی: دهخدا[۳] ۹۱۶)

جعبه ja'be [عر.: جعبَة] (اِ.) ۲. (قد.) شاهد دیگر: ○ **هر تیر بلا و آفت که در جعبهٔ قضا داشت در سینه و جگر ایشان انداخت.** (منتجب‌الدین ۱۰۹)

جعبه‌فرمان j.-farmān [عر.فا.] (اِ.) ۲. (فرهنگستان) دستگاهی برای تنظیم تناوب چراغ‌های راهنمایی در تقاطع‌ها.

جعفری ja'far-i [عر.فا.] ۶. (صنـ.، منسوب به جعفر [= امام جعفر صادق (ع)]) مربوط به جعفر؛ مخصوص جعفر: **دست‌برد دعا و ثنا می‌نماید و به ذکر خصایص بلقاسمی و خصال بوترابی و اجتهاد سجادی و صدق جعفری و سریرت کاظمی که حضرت علیا را داده، داده‌اند.** (خاقانی[۱] ۲۱۲)

جغوک jaquk (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی مرغ شبیه جغد: **هر ده روز آب دهند که گل وی نریزد و ماشوره خود به تمام بندد ... که قمری و جغوک دانهٔ وی را ضایع نکند.** (ابونصری ۹۸)

جفت joft ۲. (صـ.) **[اصلاح هویت دستوری]** ۱۷. (اِ.) (قد.) غلاف شمشیر: **و تیغ‌های الماس‌رنگ از جفت جدا کردند.** (ارجانی ۵۲۷)

جفت‌کاری j.-kār-i (حامصـ.، اِ.) (نقاشی) روشی است در ساختن آثار سه‌بعدی از طریق اتصال اشیای مختلف به یک‌دیگر.

جفنه jafne [عر.: جفنَة] (اِ.) (قد.) کاسهٔ بزرگ: **چون سرِ او برگرفت جفنه پُر از نان و گوشت بود.** (ابوالفتوح ۲۴/۳)

جقلی jeqeli (صـ.) (گفتگو) کوچک؛ ریزه، به‌ویژه بچه: **این جقلی از بس که ورجه‌وورجه می‌کند مرا کفری کرده.**

جک[۱] jok [انگ.] (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

جک[۲] .j (اِ.) (قد.) قسمت بسیار کوچکی از هر چیز؛ ذره: **بشنو از من سخنی هرچه بُوَد از تر و خشک/ نگذاری به تک سفره که ماند یک جک.** (صوفی محمد هروی ۸۲)

جکاک ؟ (اِ.) (قد.) نوعی انگور نامرغوب: **مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق/ شگال گرسنه انگور طایفی ز جکاک.** (سوزنی[۱] ۵۹ ح.)

جگر jegar (اِ.)

▫ **~ پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) جرئت یافتن: **نیم ساعت بعد جمعیت که دوباره جگر پیدا کرده بود به حیاط نزدیک شد.** (شاملو: دُن آرام ۲۷/۱)

▫ **~ِ کسی را کباب کردن** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ **چه آتشی‌ست حسامت که چون فروخته شد/ بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب.** (مسعود سعد[۱] ۳۶)

جگرخواری j.-xār-i (حامص.) (قد.) (مجاز)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غم خوردن: **ولیکن بود روز باده خوردن/ جگرخواری نمی‌شایست کردن.** (نظامی[۳] ۳۸۸)

جگرک jegar-ak (مصغ.جگر،اِ.) شاهد: **بهش می‌گویی: سه تا، نه، پنج تا سیخ جگرک ممتاز خوب واسه من کنار بگذارد.** (← هدایت[۳] ۸۹) ○

جل jal [هند.] (اِ.) (جانوری) [اصلاح ریشه] شاهد: **خوش بُوَد دائرهٔ دامن صحرا که در آن/ پرزنان همچو جلاجل به نغان آید جل.** (شاه طاهر: لغت‌نامه[۱])

جل jol[l] [عر.: جُلّ] (اِ.) **۴.** تکه‌پارچه‌های باریک که به منظور برآورده شدن حاجت به ضریح اماکن متبرکه یا درختان مقدس می‌بندند.

▫ **~ِ خود را از آب برون آوردن** (قد.) (مجاز) از عهدهٔ کار خود برآمدن: **در بصیرت نتوان از بزغی کمتر بود/ که برون آورد از آب مسلّم جل خویش.** (محسن تأثیر: آنندراج)

جلبیز jalbiz (اِ.) (قد.) **۱.** کمند: **روا نبود به زندان و بند بسته تنم/ اگر نه زلفک مشکین تو بدی جلبیز.** (طاهر فضل: آنندراج) **۲.** (صـ.) غماز و مفسد: **به عهد او نبود کام ظالم و جابر/ به دور او نبود قدر مفسد و جلبیز.** (شمس فخری: آنندراج)

جلت[۱] jollat (صـ.) (گفتگو) [افزودن کد مدخل]

جلت[۲] .j (اِ.) نان‌بند (مِ.۲) ←.

جلقاب jol-qāb [عر.تر.] (اِ.) [حذف قد.]

جلگه jolge [تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

جلو je(o)lo[w] [تر.] (اِ.) **۵.** [حذفِ معنی]

▫ **~ِ** (حا.) **۱.** در پیشاپیشِ: **جلو دیگران به راه افتاد.** **۲.** در حضورِ؛ نزدِ: **جلو قوم‌وخویش‌ها خودش را از تک و تا نینداخت.** (میرصادقی[۸] ۸)

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۵.** موعد انجام کاری یا رویدادی به زمانی زودتر از موعد قبلی تغییر یافتن: **خبر دادند عروسی جلو افتاده به جای پنجشنبهٔ آینده، این پنجشنبه برگزار می‌شود.** **۶.** پیشاپیش دیگری یا دیگران حرکت کردن: **راهنما جلو افتاد و ما به دنبالش.** **۷.** پیش‌قدم شدن در انجام کاری: **متأسفانه همیشه منتظر می‌مانیم یکی جلو بیفتد و از حق بقیه دفاع کند، هیچ وقت خودمان پیش‌قدم نمی‌شویم.** **۸.** پیش بودن در کارها نسبت به برنامهٔ زمانی از پیش تعیین‌شده: **روزهای تعطیل را کار کردیم و جلو افتادیم تا اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای هم پیش آمد مطمئن باشیم می‌توانیم کار را به‌موقع تحویل دهیم.**

• **~ انداختن** (مصـ.م.) (گفتگو) **۱.** در پیشاپیش دیگری یا دیگران حرکت دادن یا به پیش راندن [اصلاح تعریف] شاهد دیگر: ○ **بابام را انداختند جلو و همراه خودشان بردند.** (میرصادقی[۵] ۱۲۹) **۲.** (مجاز) [حذفِ مِق.] **۵.** موعد انجام دادن کاری یا روی‌دادی را به زمانی زودتر از موعد قبلی آن تغییر دادن: **کولی‌ها که پیداشان شد مدیر گفت عروسی را جلو بیندازند.** (آل‌احمد[۶] ۲۴۸)

▫ **~تر** [حذف هویت دستوری]

▫ **~ ~** [حذف هویت دستوری]

جلوریز j.-riz [تر.فا.] (صف.، ق.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: **به یک بار حمله کرده جلوریز در میدان محاربه و ستیز تاختند.** (امینی هروی ۱۳۴) ○

• **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شاهد

دیگر: در این وقت آن حضرت جلوریز شده جایی که انوپ‌رای سر راه گرفته، ایستاده بود. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۷۶)

جلوزنی je(o)lo[w]-zan-i (حامص.) (گفتگو) جلو زدن: جلوزنی بچه‌ها در صف.

جلوه jelve [عر.: جلوَة] (اِمص.) ۴. (تصوف) تجلی (م.۳) ←. [اصلاح ارجاع] ۵. (سینما) (فرهنگستان) هر عنصر صوتی یا تصویری که برای ایجاد تأثیر مشخصی به فیلم افزوده می‌شود.

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) جلوه‌گری کردن: بانوی خانه پیش بنشستی/ جلوه برداشتی ز هر دستی. (نظامی[۴] ۱۴۶)

جلوه‌پرداز j.-pardāz [عر.فا.] (صف.) (سینما) (فرهنگستان) مسئول ساخت و پرداخت انواع جلوه‌ها. ← جلوه (م.۵).

جلیات jaliy[y].āt [عر.، جِ. جَلیّ] (اِ.) (قد.) امور آشکار و روشن: در تیره شب حوادث به نور رای روشن جادهٔ مصلحت بازیابد و در جلیات و خفیات آداب زینت کمال متحلی ... باشد. (بهاءالدین بغدادی ۷۶)

جلینه jol-ine (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) شبکه‌ای از یاخته‌های رشته‌ای یا نخینه‌ها که ساختار رویش بسیاری از قارچ‌ها را تشکیل می‌دهد.

جم jom [= جنب] ۲. (اِ.) (قد.) حیوان؛ جنبنده: اگر باری جمی او را بخورد بهتر از آن باشد که او را ... بکشند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۶۹)

جماعه jamā'e [عر.جماعَة] (اِ.) (قد.) گروهی از مردم؛ گروه: جماعهٔ دلاوران به جهت تکامشی اعدا از عقب ایشان شتافتند. (محمدیار: مسخرالبلاد ۲۶۶)

▫ ~ ~ (قد.) گروه‌گروه: جماعه‌جماعه از فقرا ــ از مغول و هندوستانی ــ پیش می‌آمدند و به حکم عالی در نظر اقدس پیش تخت نشسته، طعام می‌خوردند. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۶۲)

جمال jammāl [عر.] (صـ.،اِ.) شاهد دیگر: مردی جمّالم و شتر به کرایه داده‌ام. (ابوالفتوح ۱۳۵/۲) ○

جمام jamām [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: خاطر سعدی و بار عشق تو/ راکبی تند است و مرکوبی جمام. (سعدی: غزلیات، چ یغمایی ۴۲۷) ○

جماندن jomān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) جنباندن: خواستند تا بجمانند تو را از زمین. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۰۴)

جماهیر jamāhir [عر.، جِ. جُمهور] (اِ.) ۲. (قد.) شاهد دیگر: منقبت تقدم میان جماهیر اولوالالباب علمای دین ... مسلّم است. (منتجب‌الدین ۶)

جمب jomb [= جنب] (بمِ. جمبیدن) (گفتگو) ← جمبیدن.

جمبان j.-ān [= جنبان] (صـ.) (گفتگو) ۱. جنبان ←. ۲. (بم. جمباندن) ← جمباندن، جنباندن.

جمباندن j.-d-an [= جنباندن] (مصـ.مـ.، بم.: جمبان) (گفتگو) جنباندن ←.

جمبنده jomb-ande (صف. از جمبیدن،اِ.) (قد.) ۱. جنبنده ←. ۲. (اِ.) (جانوری) شپش: مرا موی بسیار بر سر بوده و جمبنده در او افتاده بود. (ابوالفتوح ۱۰۷/۲)

جمبیدن jomb-id-an (مصـ.ل.، بم.: جمب) (گفتگو) جنبیدن ←.

جمجمه‌سنجی jomjome-sanj-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) بررسی اندازه و شکل جمجمه؛ سفالومتری.

جمرات[۱] jamarāt [عر.، جِ. جَمرَة] (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

جمرات[۲] .j [عر.، جِ. جَمَرَة] (اِ.) سنگ‌ریزه‌ها: رمیِ جمرات. ← رمی ▫ رمی جمرات.

جمری jomri [؟] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ جمریان در بازار ترانه‌گوی و مردمان از چپ و راست شادی را بهانه‌جوی. (محمد بخاری[۱] ۸۳)

جمع jam['] [عر.] (اِ.)

▫ **به** ~ (قد.) شاهد دیگر: ○ آنجا نماز شام و خفتن بکرد به جمع. (ابوالفتوح ۳۳۲/۱)

• ~ **بستن** (مصـ.مـ.) ۳. (مجاز) جمع‌بندی (م.۱) ←. [حذف تعریف و افزودن ارجاع]

جمع‌وند j.-vand [عر.فا.] (اِ.) (ریاضی)

(فرهنگستان) هریک از عناصر ریاضی که عمل جمع بر روی آنها انجام می‌شود.

جمهوری jomhur-i [عر.فا.] **۲.** (اِ.) (مجاز) .... ← (مِ.۱). **[افزودن ارجاع]**

جمیدالاولی jamida.l.'ulā [عر.] (اِ.) (گاه‌شماری) جمادی الاول ←: **امروز که هفتم جمیدالاولی است ....** (منتجب‌الدین ۱۶۱)

جن jen[n] [عر.: جنّ] (اِ.)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بسیار ترسیدن: **مگر جن دیده‌ای که رنگت پریده.**

جناب‌عالی je(a)nāb-ā('ā)li [عر.عر.] (اِ.) **[اصلاح آوانگاری و حذف گفتگو]**

جنازه jenāze [عر.: جَنازَة] (اِ.)

▫ **[مگر] از روی ~ٔ کسی رد شدن** (گفتگو) (مجاز) ← نعش ▫ از.رویِ نعش کسی رد شدن.

جناغ jenāq (اِ.) (جانوری) **۱.** ... **[حذف مترادف]**.

جنب jomb (بمِ. جنبیدن) **[اصلاح هویت دستوری]**

جنبات janabāt [عر.، جِ. جَنَبَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **جوانان آن جنبات برای دفع نکبات پناه به جلادت و شهامت او می‌کردند.** (ابن‌اسفندیار ۵۷) ○

جنباشی jan-bāši [فا.تر.] (اِ.) (قد.) مأمور: **و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکار خوردی که جنباشیان و محتسبان گماشته بود.** (بیهقی[1] ۷۰۳)

جنبایی jomb-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) حرکت؛ جنبش: **پس قوّت جنبایی از ثِقَل کشیدن سودمند است به خویشتن.** (ابن‌سینا: طبیعیات دانش‌نامهٔ علائی، تصحیح محمد مشکوة ۹۹)

جندره jandare (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **گلیم کهنه را جندره چه کند؟** (مثَل: دهخدا[۴] ۱۳۲۲) ○ **پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب / خیره مده گلیم کهن را به جندره.** (ناصر خسرو[1] ۲۶۹)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) با جندره کوفتن و هموار کردن: **با طاعت تو آن نفس آید نهاد خصم / کاسیب قهر تو دهدش نیک جندره.** (ظهیر فاریابی ۲۰۴)

جن‌دیده jen[n]-did-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) بسیار ترسیده. ← جن • جن دیدن. ∆ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

جنف janaf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) میل کردن؛ میل کردن به سوی ظلم: **متعلق خوف در ظاهر جنف و میل است.** (ابوالفتوح ۴۴/۲)

جنگ jang (اِ.، اِمصـ.)

▫ ~ِ **الکترونیکی** (نظامی) (فرهنگستان) اقدامی نظامی با استفاده از انرژی الکترومغناطیسی هدایت‌شده که برای کنترل طیف الکترو-مغناطیسی دشمن یا حمله به دشمن صورت می‌گیرد.

جنگ jong [سنسـ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]** **۳.** (فرهنگستان) آلبوم ←.

جنگال jang-āl (اِ.) (نظامی) (فرهنگستان) جنگ الکترونیکی. ← جنگ ▫ جنگ الکترونیکی.

جنگلدار jangal-dār (صف.،اِ.) (فرهنگستان) کارشناس جنگل که مسئولیت ادارهٔ امور جنگل را در یک بخش یا شهرستان برعهده دارد.

جنگلداری j.-i (حامصـ.) (فرهنگستان) کلیهٔ علوم و فنون و اعمال مرتبط با ایجاد و اداره و کاربرد جنگل.

جنگین jang-in (صنـ.) (قد.) جنگجو؛ ستیزه‌گر: **بیافرید مردم را از آب پشت، آنگه این مردم بازنشسته جنگینی آشکارا.** (میبدی[1] ۱۵۰/۵)

جنة‌المأوی jannat.o.l.ma'vā [عر.] (اِ.) (قد.) **۲.** هر مکان بهشت‌مانند: **تا رجال این اطلال را بر سنگ امتحان بیازمایم و روزی چند در این جنة‌المأوی مقر و مثوی سازم.** (حمیدالدین ۱۶۲)

جنیب janib [عر.] (اِ.) (قد.) ← قصب‌الجیب.

جو jav[v] [عر.: جوّ] (اِ.)

▫ ~ِ **کسی راگرفتن** (جوانان) (مجاز) تحت تأثیر اوضاع و احوال حاکم بر جایی قرار گرفتن او، به‌ویژه هنگام انجام کاری: **خواننده آمد ترانه بخوانَد، جمعیت را که دید یکهو جوّ گرفتش شروع کرد به خندیدن و دست زدن!**

جو jo[w] (اِ.)

▫ ~ِ دوسر (گیاهی) ...؛ بولاف. [افزودن مترادف]

جو[ی][1] ju[y] (اِ.)

▫ **آبِ کسی با دیگری به یک ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← آب[1] ▫ آب کسی با دیگری به یک جو رفتن. [اصلاح صورت ترکیب و ارجاع]

جواب javāb [عر.] (اِ.) ۱. آنچه در مقابل گفته یا نوشتهٔ کسی یا پرسش، درخواست، انتقاد، اعتراض، یا فراخواندن کسی گفته یا نوشته می‌شود؛ پاسخ. [اصلاح تعریف]

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) به نتیجهٔ مورد نظر رسیدن: **باید یک ماه از این دارو استفاده کنی تا جواب بگیری.**

جوّاب javvāb [عر.] (صـ.) (قد.) آن که همهٔ شب راه می‌رود، و به مجاز، بسیار سیرکننده: **پیری صد سال خراسانی جوّاب آفاق یافتم که گفت اقالیم سبع را طواف کردم.** (ابن‌اسفندیار ۷۹)

جوات javāt [از عر.: جواد] (اِ.) (جوانان) ۱. شخص روستایی‌وار با آداب‌ورسوم و طرز لباس پوشیدن و سخن گفتن روستایی؛ اُمل؛ جواد: **هی ...! تو که نگاهت را از من می‌دزدی نکند دوست‌هایت بهت بگویند جوات.** (← چلچراغ ۳/۶۱)

۲. (صـ.) ازمدافتاده؛ دهاتی‌وار؛ جواد: **اینها چیه پوشیدی این رنگ‌ها دیگر جوات شده.** (چلچراغ ۱۰/۲۰)

جواد javād [عر.] (صـ.) ۴. (جوانان) جوات (مِ.۲) ←. ۵. (اِ.) (جوانان) جوات (مِ.۱) ←.

جوارح javāreh [عر.، جِ. جارِحَة] (اِ.) ۲. (قد.) شاهد دیگر: **چون زعیم جوارح این فصل بپرداخت ....** (محمد بخاری ۲۰۴) ٥

جواری jovāri (اِ.) (قد.) (گیاهی) ذرت ←: **جواری از سفید و سیاه سرد و خشک و قابض است.** (ابونصری ۱۰۰) ٥ **جواری طره زان سان کج نهاده/ که دهقان دیده دل از دست داده.** (کلیم ۱۹۳)

جواز ja(o)v-āz (اِ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

جواسیس javāsis [عر.، جِ. جاسوس] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ٥ **ما هیچ شک نکردیم که از جمله عیون و جواسیس ابومنصور دوانقی است.** (ابوالفتوح ۶/۳)

جوایح javāyeh [عر.، جِ. جائِحَة] (اِ.) (قد.) بلاها و سختی‌ها: **جوایح و آفات امسالین و بازایستادن نم‌ها.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۱۲۴)

جوجیتسو jujitsu(o) [انگ.: jujitsu از ژا.] (اِ.) (ورزش) [اصلاح آوانگاری]

جور jo[w]r [عر.: جَور] ۲. (اِ.) (قد.) خط اول .... [اصلاح تعریف]

جوراب jurāb (اِ.) نوعی پوشش پا به صورت جفت که از نخ پنبه‌ای، پشمی، یا نایلونی بافته می‌شود و پاها را از پنجه و کف تا ساق یا بالاتر از آن می‌پوشاند. [اصلاح تعریف]

جورتخم jur-toxm (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) موجودی دارای یک جفت دِگرهٔ مشابه برای تولید کامه‌های مشابه.

جورچین jur-čin (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) پازل ←.

جورفام‌تن jur-fām-tan (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) **فام‌تن**‌های غیرجنسی هر یاخته.

جورکامه jur-kām-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) کامه‌ای که از نظر ریخت‌شناسی مشابه یاخته‌های جنسی نر و ماده است و نمی‌توان آن را تنها از طریق شکل تشخیص داد.

جورکامی jur-kām-i (حامصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) تولیدمثل جنسی از طریق ترکیب کامه‌هایی که از نظر شکل و اندازه همانندند.

جوریدن jur-id-an (مصـ.م.، بمـ.: جور[2]) (گفتگو) [اصلاح هویت دستوری]

جوز jo[w]z [عر.: جَوز، معر. از فا.: گوز] (اِ.) (گیاهی) ۱. شاهد: **چه می‌پیچی در این دام گلوپیچ/ که جوزی پوده بینی در میان هیچ.** (نظامی[3] ۱۷۷)

جوزده jav[v]-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (جوانان) (مجاز) تحت تأثیر جوّ قرار گرفته. ← جَوّ (مِ.۲).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (جوانان) (مجاز) تحت تأثیر جوّ قرار گرفتن: **آن قدر جوزده شده بودم که ....** (چلچراغ ۵/۱۶)

جوش[1] juš (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

▫ **~ و بوش** bo[w]š (قد.) کروفر؛ شکوه و جلال: **او ملک‌زادهٔ یمن است با زان همه تجمل و زینت و نعمت و طول و عرض و جوش و بوش به تو چه کند.** (قصص قرآن مجید ۴۱۴: ذیل)

▫ **نقطهٔ ~** ← نقطه ▫ نقطهٔ جوش.

جوش[2] j. (بم. جوشیدن[2]) (قد.) ← جوشیدن[2].

جوشاک j.-āk (اِ.) (قد.) ناراحتی؛ اضطراب: **از نوکیسه وام مکنید تا در جوشاک نیفتید.** (فخر مدبر ۴۹۵)

جوشکاری juš-kār-i (حامص.) ۴. (مواد) (فرهنگستان) فرایند اتصال فلزات به یکدیگر از طریق ذوب دو فلز و انجماد آنها با یا بدون کمک آلیاژ واسط.

جوش‌کوره juš-kure (اِ.) (مواد) سرباره ←.

جوشگاه juš-gāh (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) اثر برجای‌مانده از التیام زخمی که بافت‌های آسیب‌دیدهٔ آن به طور کامل بازسازی نشده و بافت همبند جای آنها را گرفته باشد.

جوشیدن[1] juš-id-an (مصـ.ل.، بم.: جوش[1]) **[افزودن کد مدخل]**

جوشیدن[2] j. (مصـ.م.، بم.: جوش[2]) (قد.) دوشیدن: **این جانور که شیر از او جوشند جوان بُوَد و آبستن نبُوَد.** (اخوینی ۱۶۳)

جوگرفتگی jav[v]-gereft-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (جوانان) (مجاز) تحت تأثیر جوّ قرار گرفتن. ← جَوّ (مِ.۲): **در این شماره دچار جوگرفتگی اساسی شده‌ایم. تیترهایمان این طوری است ....** (چلچراغ ۴/۵۳)

جوگیر jav[v]-gir [عر.فا.] (صف.) (جوانان) (مجاز) آنکه تحت تأثیر اوضاع و احوال حاکم بر جایی قرار می‌گیرد. ◊ ساخت صفت فاعلی در معنای صفت مفعولی.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (جوانان) (مجاز) تحت تأثیر اوضاع و احوال حاکم بر جایی قرار گرفتن: **یکی از روزنامه‌ها ... که معمولاً زود جوگیر می‌شود تیتر زد.** (چلچراغ ۲۴/۱۰)

جولکا julkā [تر.] (اِ.) (قد.) جلگه: **به قدر سه‌چهار هزار رأس اسبان عربی نجیب آوردند و در عظیم‌آباد، جولکایی وسیع الفضاکه به وفور آب و علف ممتاز است سر دادند.** (شوشتری ۳۱۸)

جون jun [؟] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در دم دب اکبر. نیز ← سه‌خواهران.

جونگار jav[v]-negār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگستان) دستگاه ثبت خودکار داده‌های هواشناسی در جوّ.

جونگاری j.-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) شاخه‌ای از دانش هواشناسی که به توصیف کل جوّ و پدیده‌های آن می‌پردازد.

جوهر jo[w]har [عر.: جَوهر، معر. از فا.: گوهر] (اِ.)

▫ **~ِ آفتاب‌گردان** (شیمی) ← تورنسل.

▫ **~ِ ترشک** (شیمی) اسیداگزالیک ←.

▫ **~ِ شوره** (شیمی) اسیدنیتریک ←.

جویچه juy-če (اِ.) جوی کوچک.

جویدن jav-id-an (مصـ.م.، بمـ.: جو[2]) **[اصلاح هویت دستوری]**

جهاد ja(e)hād [عر.: جِهاد] (اِمص.)

▫ **~ِ کشاورزی** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که سازندگی و آبادانی روستاها و توسعهٔ کشاورزی را بر عهده دارد و از ادغام وزارت کشاورزی و وزارت سازندگی به وجود آمده است.

جهاراً jehār.an [عر.] (ق.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **به هر وقت ... سراً و جهاراً تجدید ذکر احصا و تعداد آن مألوف و معتاد خویش داشتن.** (منتجب‌الدین ۷۰)

جهاله ? [؟] (اِ.) (قد.) (جانوری) چینه‌دان: **آن جایگاه را که گوشت یا دانه در آن جمع آید حوصله خوانند ... و شکره‌داران آن موضع را جهاله خوانند.** (نسوی ۸۱)

جهامت jahāmat [عر.: جهامَة] (اِمص.) (قد.) ترش‌رویی: **مردی را بدیدم کریه‌المنظر، به‌غایت جهامت، و آتشی می‌کرد و گِرد آن آتش می‌گردید.**

(ابوالفتوح ۲۴۸/۷)

جهان[1] jahān (اِ.)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: **گر همای است استخوانی می‌خورَد/ تا از او شاهی جهانی می‌خورَد.** (عطار[10] ۳۲۱) ○

جهاندن jah-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: جهان[2]) [اصلاح هویت دستوری]

جهان‌سوم jahān[-e]-sevvom (اِ.) کشورهای فقیر.

جهان‌سومی j.-i (صـ.، منسوب به جهان سوم) ۲. (مجاز) عقب‌افتاده (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

جهان‌وب j.-veb [فا.انگ.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) یکی از محیط‌های خدماتی اینترنت که امکانات چندرسانه‌ای برای دستیابی به اطلاعات را در اختیار کاربَر قرار می‌دهد.

جهانی jahān-i (صـ.، منسوب به جهان)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۳. به هم شبیه شدن کشورها و ملت‌ها از جهت فرهنگی، اجتماعی، و اقتصادی و شیوهٔ زندگی.

جهت ja(e)hat [عر.: جِهة، جَهة] (اِ.)

▫ **از ~** [حذف هویت دستوری]

جهر jahr [عر.] (اِ.) (قد.)

▫ **بر ~** [حذف هویت دستوری]

جهشنه jah-eš-ne (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) کوچک‌ترین واحد دی.اِن.ای که تغییر آن موجب جهش می‌شود.

جهک ? (اِ.) (قد.) نوعی دوخت: **هم‌چنان‌که کودکی را به دکان درزی نشاندند او را مطیع استاد باید بودن اگر تکل دهد که بدوزد تکل دوزد و اگر شلال، شلال و اگر بخیه، بخیه و اگر جهک جهک.** (فیه‌مافیه: لغت‌نامه[1]: تکل)

جهود johud [آرا.، = یهود] (اِ.) ۱. یهود (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

جیب jib [عر.: جَیب] (اِ.)

▫ **~ کسی [را] تار عنکبوت گرفتن (بستن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شاهد: **اصلاً تو جیب‌هاتان پول هست یا ما باید حساب کنیم؟ سهیل گفت: جیب‌های من که تار عنکبوت بسته.** (سیامک گلشیری[1] ۲۷)

▫ **~ کسی چاق بودن** (گفتگو) (مجاز) وضع مالی او خوب بودن؛ ثروتمند بودن او: **کار و بار جی؟ منظورم این است که جیبت چاق است؟** (مسنور[5] ۹)

▫ **~ کسی را بریدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. محتویات جیب او را دزدیدن. [اصلاح املایی]

جیبه jaybe [تر.] (اِ.) (قد.) زره: **حاکم پرتگال از شمشیر و جیبه و سپر و دیگر چیزهای کمیاب و نغمه‌سرایان و سازنوازان با سازهای عجیب آن زمین ... فرستاده بود.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۶۶) ○ **روی به هزیمت نهاد و عنان عزیمت به طرف دریای کوهک معطوف ساخت و با جیبه و کیجم اسب در آب رانده، به تشویش بسیار از آن جانب گردانیده، بیرون رفت.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۶۶)

جیبه‌خانه j.-xāne [تر.فا.] (اِ.) (قد.) زرادخانه؛ قورخانه: **ز جیبه‌خانهٔ شاه نجف به دست دعا/ به دفع تیغ حوادث فرستمت جوشن.** (ظهوری: آنندراج)

جی.پی.آر.اس، جی‌پی‌آراس ji.pi.'ār.'es [انگ.: G.P.R.S: General Pocket Radio Service] (اِ.) (رایانه) سامانه‌ای که دستیابی به اینترنت و ارائهٔ خدماتی مانند ارسال و دریافت پست الکترونیک، برقراری ارتباط تصویری و پیام‌های چندرسانه‌ای را با استفاده از شبکهٔ تلفن همراه فراهم می‌کند.

جی.پی.اس.، جی‌پی‌اس ji.pi.'es [انگ.: G.P.S.: Global Positioning Sistem] (اِ.) (رایانه) سامانهٔ موقعیت‌یاب جهانی که با استفاده از ۲۴ ماهواره‌ای که در مدار زمین قرار دارند و به کمک امواج رادیویی می‌تواند موقعیت جغرافیایی اجسام ساکن و متحرک را در همهٔ نقاط جهان تعیین کند. از جی‌پی‌اس در هوانوردی، کشتیرانی، نقشه‌برداری، هواشناسی، حمل‌ونقل و ... استفاده می‌شود.

جیر[1] jir [تر.] (اِ.) [افزودن کد مدخل]

جیر[2] .j (اِ.) (قد.) زیر: **شیخ پای از سر چشم کوهی برگرفت و با دیگر جیر کوه نهاد.** (مقامات کهن و نویافتهٔ

بوسعید: چشیدن طعم وقت ۱۶۳)

جیران jeyrān [مغ.] (اِ.) (جانوری) [اصلاح ریشه]

جیرینگی jiring-i (صـ.) (گفتگو) جرینگی ←.

جیغ jiq (گفتگو) **۳.** (صـ.) تند (رنگ): سابقاً **لباس‌های رنگ جیغ می‌پوشید.** (چلچراغ ۴/۱۷) ○ **صبح رفتیم بازار، سودی یک دامن جیغ قرمز خرید.** (← مستور[۳] ۵۳)

جیغ‌کشان j.-keš-ān (ق.) (گفتگو) در حال جیغ کشیدن: **همه ... جیغ‌کشان از جلو آن فرار می‌کنند.** (مندنی‌پور[۱] ۵۲)

جیف jiyaf [عر.، جِ. جیفَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **بیت المقدس خراب کرد و آن را مزبله ساخت و جیف و سرگین در او بیفکند.** (ابوالفتوح ۱/۳۰۰)

جیفه jife [عر.: جیفَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **اسبش بجَست و در خندق افتاد و شکسته شد با اسب، مشرکان جیفهٔ او را دیه بدادند و بازخریدند.** (ابوالفتوح ۲/۱۷۸)

جیقیل jiqil (صـ.) (گفتگو) جقلی ←: **اگر برادرت با دوست‌هایش دارند می‌روند کوه، ولی تو نمی‌توانی مدرسه نروی، بهت می‌گویند جیقیل.** (← چلچراغ ۲۷/۶۱)

جیم[۱] jim (اِ.)

□ **~ فارسی** ← چ.

□ **~ معقود** ← چ.

جین‌پوش jin-puš [انگ.فا.] (صف.)(گفتگو) آن که لباس از جنس جین پوشیده: **دختر جین‌پوش گفت: ...** (سیامک گلشیری[۱] ۲۱)

جینگولک jingulak (اِ.) (گفتگو) **۱.** ← جنغولک‌بازی. **۲.** باعث سروصدای دیگران یا تمسخر: **شاد بپوش البته یک چیزی نپوش رنگین‌کمان باشد جینگولک نباشدها نمی‌خواهم تابلو بشوی.** (چلچراغ ۱۰/۲۰)

جیوش‌بگی joyuš-begi [عر.تر.] (اِ.) (قد.) فرمانده سپاهیان؛ سردار لشکر: **در این وقت که بشارت وصول رایات عالیهٔ خداوندی پهلوان جهانی جیوش‌بگی ... یافته شد.** (منتجب‌الدین ۱۲۳)

ج
چ

چ

چابک‌فریب čābok-fa(e)rib (صـ.) (قد.) بسیار فریبنده: **این موش چه نازش‌حال و چابک‌فریب است.** (بخاری ۱۵۸)

چابک‌کار čābok-kār (قد.) ۲. (صـ.، اِ.) لطیف (مِ.۷) ←: **خدای من چابک‌کار است.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۵۷ ح.)

چابیدن čāb-id-an (مصـ.ل.) (قد.) لابه و زاری کردن: **چندین مچابید و زاری مکنید پیش من.** (تفسیری بر عشر ۳۰۶: ذیل)

چاپ[1] čāp [سنسـ.] [اصلاح آوانگاری و افزودن کد مدخل] ۵. (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) یکی از زیرگزینه‌های پرونده که برای چاپ پروندهٔ مورد نظر به کار می‌رود. ۶. (بمِ. چاپیدن) (گفتگو) ← چاپیدن[2].

چاپ[2] .č [تر.] (بمِ. چاپیدن) [افزودن کد مدخل]

چاپان č.-ān (سنسـ.فا.) (بمِ. چاپاندن) (گفتگو) ← چاپاندن.

چاپاندن č.-d-an [سنسـ.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: چاپان) (گفتگو) چاپ کردن: **راضی شدند عکسی ... را که تمام نشریات ... قبلاً چاپ کرده بودند، بچاپانند روی جلد.** (چلچراغ ۲/۴)

چاپیدن[1] čāp-id-an [تر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: چاپ[2]) (گفتگو) [افزودن کد مدخل]

چاپیدن[2] .č [سنسـ.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: چاپ[1]) (گفتگو) چاپ کردن: **دوستان همکار لطف کرده‌اند پرینت چند میل بدون شناس‌نامه ... را تحویل بنده داده‌اند که در این‌جا بچاپیم.** (چلچراغ ۲۸/۴۳)

چادر čādor [سنسـ.] (اِ.)

▫ **~ را باد دادن** (گفتگو) جلو چادر را باز کردن و دوباره بستن. ← (مِ.۱): **منتظر بودند ببینند چه کسی می‌خندد، چه کسی چادرش را باد می‌دهد.** (مستور[6] ۶۸)

چادردرانی č.-dar-ān-i [سنسـ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) اصرار فراوان میزبان در بازداشتن مهمان از رفتن: **بس که چادردرانی کرد مجبور شدم شب را آنجا بمانم.** (فرهنگ معاصر فارسی) ♀ دربارهٔ زنان به کار می‌رود.

چادرینه čādor-ine [سنسـ.فا.] (اِ.) (زیست‌شناسی) قسمتی از صفاق که احشا را به هم متصل می‌کند.

چار[2] čār [= چاره] (اِ.) (قد.)

▫ **~ و نا~** (گفتگو) [حذف هویت دستوری]

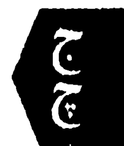
چاربند čār-band [= چهاربند] (اِ.) ۴. (ورزش) حرکتی در ورزش باستانی که با گذاشتن دست‌ها روی کمر انجام می‌شود.

چارپیشین čār-piš-in (اِ.) (قد.) (مجاز) شاهد: **چیزی که تویی زین تن مسکین تو نه‌ای/ زین هشت پسین و چار پیشین تو نه‌ای.** (عطار[3] ۶۲)

چارجینگ čārjing [انگـ.: charging] (اِمصـ.) (ورزش) شارژ کردن. ← شارژ ● شارژ کردن

(م.۴).

چارچشم čār-če(a)šm [= چهارچشم] **۲.** (ق.) (گفتگو) (مجاز) چهارچشمی ←. **[اصلاح ارجاع]** **۴.** (ص.) چهارچشم (م.۱) ←: **حکم شد که عینک خاصه به خان خانان دهند که چارچشم شده در نقش نگین مذکور به احتیاط ملاحظه کند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۹۴)



چارخایگی čār-xāye-gi [= چهارخایگی] (حامص.) (قد.) (مجاز) زن‌بارگی: **پیرانه‌سر که پشت امیدی دو تا شده/ از چارخایگی دو سه جا کدخدا شده.** (امیدی: آنندراج)

چارزن čār-zan [= چهارزن] (ا.) (قد.) چهار طبع: **ارچه نیارد برون بِه ز سنایی دگر/ گردش این هفت مرد، جنبش این چارزن.** (سنایی[۲] ۵۱۵)

چارسرایی čār-sa(o)rā-y(')-i (حامص.، ا.) (موسیقی) (فرهنگستان) قطعهٔ موسیقی که برای چهار خواننده یا چهار نوازنده تصنیف شده باشد.

چارنوازی čār-navāz-i (حامص.، ا.) (موسیقی) (فرهنگستان) چارسرایی ↑.

چاره čāre (ا.)

▫ **~ام ناچار است** (گفتگو) چارهٔ دیگر نداشتن و در تنگنا قرار گرفتن: **وقتی دیدم چاره‌ام ناچار است یک جیغ الله‌اکبری که همهٔ اهل قافله را خبر کرد کشیدم تا توانستم مردم را سر مرتیکه بریزم ....** (شهری[۱] ۳۹۲)

▫ **~ٔ کسی نشدن** (گفتگو) دربارهٔ او مؤثر واقع نشدن؛ به گوش او فرو نرفتن: **دایم از مدرسه درمی‌رفت، چند دفعه فرستادند دنبال داداشش. داداشش انداختش زیر کتک اما چاره‌اش نمی‌شد.** (دوابی: باغ ۷۵: نجفی ۴۰۵)

چاق čāq [تر.] (ص.)

▫ **~ بودنِ جیب کسی** (گفتگو) (مجاز) ← جیب ▫ جیب کسی چاق بودن.

▫ **~وچله** (گفتگو) **۴. [حذف هویت دستوری]**

چاقو čāqu (ا.)

▫ **~ روکردن** (گفتگو) چاقو نشان دادن به کسی برای ترساندن او: **یک بار برایم چاقو رو کرد و عزّ و تیز راه انداخت جلوش درآمدم.** (میرصادقی[۳] ۲۴۵)

▫ **صد تا ~ می‌سازد (بسازد، می‌سازی) یکی دسته ندارد** (گفتگو) (مجاز) **[اصلاح صورت ترکیب]** شاهد: **شهلا گفت: تو صد تا چاقو می‌سازی، یکیش دسته ندارد.** (سیامک گلشیری[۱] ۳۳)

چاقی‌زا čāq-i-zā [تر.فا.فا.] (صف.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) ویژگی هر نوع مادهٔ غذایی که باعث افزایش وزن می‌شود.

چاقی‌زایی č.-y(')-i [تر.فا.فا.فا.] (حامص.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) فرایند افزایش وزن یا قابلیت یک مادهٔ غذایی در بالا بردن وزن.

چاکر čāke(a)r [تر.] (ص.، ا.) **[اصلاح ریشه]**

چاکرا čākrā [انگ.: chakra، از سنس.] (ا.) مطابق با فلسفهٔ یوگا و تکنیک‌های انرژی‌درمانی، هر یک از هفت مرکز انرژی در بدن انسان یا گذرگاه‌هایی در بدن که نیروی زندگانی از این گذرگاه‌ها عبور می‌کند و رِیکی به این مناطق داده می‌شود.

چاکرانه čāke(a)r-āne [تر.فا.] (ص.) **[اصلاح ریشه]**

چاکرپروری čāke(a)r-parvar-i [تر.فا.فا.] (حامص.) **[اصلاح ریشه]**

چاکرپیشه čāke(a)r-piše [تر.فا.] (ص.، ا.) **[اصلاح ریشه]**

چاکرزادگی čāke(a)r-zā-d-e-gi [تر.فا.فا.فا.] (حامص.) **[اصلاح ریشه]**

چاکرزاده čāke(a)r-zā-d-e [تر.فا.فا.فا.] (ص.، ا.) **[اصلاح ریشه]**

چاکرمآبانه čāke(a)r-ma'āb-āne [تر.عر.فا.] (ق.) چاکرانه ←: **حالت چاکرمآبانه‌اش در مقابل مافوق‌ها ....** (وفی[۲] ۹۶)

چاکرنوازی čāke(a)r-navāz-i [تر.فا.فا.] (حامص.) **[اصلاح ریشه]**

چاکری čāke(a)r-i [تر.فا.] (حامص.) **[اصلاح ریشه]**

چاکنای čāk-nāy (اِ.) **۲.** (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) فاصله میان تارآواها.

چال[۱] čāl (اِ.)

▫ **~ِ زنخ** (قد.) چاه زنخ. ← چاه[۱] ▫ چاه زنخ. [اصلاح ارجاع]

چال[۳] čāl (تا.) تابع مهمل چشم. ← چشم ▫ چشم‌وچار کسی را درآوردن.

چالاک čālāk (صـ.) **۶.** (قد.) دزد آدم‌کش: **گفت کاین مردمان بی‌باکند/ همه همواره دزد و چالاکند.** (عنصری: لغت‌نامه[۱])

چالش[۲] čāleš [تر.] (اِمصـ.) **۳.** (قد.) جنگ؛ حمله؛ یورش: **از آن سهمگین‌تر سپاهی قوی/ عنان راند بر چالش خسروی.** (نظامی[۷] ۱۱۷)

▫ **به ~ طلبیدن** به کوشش و تلاش وادار کردن: **انتخابات همهٔ گروه‌های سیاسی را به چالش می‌طلبد.** (فرهنگ معاصر فارسی)

• **~ فرمودن** (مصـ.ل.) (قد.) رفتن: **از این خاکدان ظلمانی به سرای جاودان چالش فرمود.** (لودی ۴۴)

▫ **~ مستی کردن** (قد.) (مجاز) جولان دادن؛ عرض اندام کردن: **لشکرِ هر دو جانب برمی‌نشستند و چالش‌مستی می‌کردند.** (فارس‌نامه ۹۸: ذیل)

چالغوز čālquz (صـ.) (گفتگو) بی‌سروپا: **اگر می‌دانی پس چرا هنوز مثل آدم‌های چالغوز آسمان‌جل می‌مانی.** (چلچراغ ۳۳/۲)

چالگاه čāl-gāh (اِ.) (زمین‌شناسی) تورفتگی گرد یا نیم‌گردی در کوه یا دیوارهٔ پرشیب، ناشی از فعالیت یخچال‌ها.

چانه[۱] čāne (اِ.) (جانوری)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پرحرف بودن: **آخ که زبانت را مار بزند زن که این قدر چانه نداشته باشی.** (← شهری[۱] ۲۹۳)

چاه[۱] čāh (اِ.)

▫ **~ِ آب چلو** (گفتگو) چاه فاضلاب آشپزخانه: **زن آبستن وقتی که می‌خواهد آب داغ روی زمین یا توی چاه آب چلو بریزد باید بسم الله بگوید.** (کتیرایی ۱۰)

چاه‌جو[ی] č.-ju[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: ○ **چاه‌جوی ... که به او دلو از چاه برآرند.** (ابوالفتوح ۳۳/۹)

چاه‌کنده čāh-kan-d-e (صمـ.) (قد.) آن‌که چاه می‌کند، و به مجاز، آن‌که به مردم‌آزاری برای دیگران گرفتاری ایجاد می‌کند: **هر چاه‌کنده را چاهی در پیش است.** (لودی ۴۵) ◊ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

چای[۲] čāy [چیـ.، = چایی، چائی] (اِ.)

▫ **~ِ جواب** (گفتگو) آخرین چای که برای مهمان می‌آورند و او بعد از خوردن آن می‌فهمد که باید محفل و مجلس را ترک کند: **خب، خانم چای جواب را هم آوردند، بخور تا برویم.**

▫ **~ نخورده فامیل شدن** (گفتگو) (مجاز) بدون مقدمه اظهار دوستی و رابطهٔ خانوادگی کردن: **افسر نگهبان گفت: خب البته ما شما را هم از خودمان می‌دانیم. زن با عشوه گفت: وا؟ چای‌نخورده فامیل شدیم.** (← شجاعی[۲] ۹)

چای‌خور، چایخور č.-xor [چیـ.فا.] (صفـ.، اِ.) دارای علاقه یا عادت به خوردن چای: **چطور شده امشب چای‌خور شده‌ای؟** (سیامک گلشیری[۱] ۱۵۷)

چای‌ساز čāy-sāz [چیـ.فا.] (صفـ.،اِ.) وسیله‌ای برقی متشکل از یک قوری و یک کتری که آب در آن به سرعت برای دم کردن چای جوش می‌آید و پس از دم کردن چای با استفاده از گرم‌کن می‌توان چای را گرم نگه داشت و از آن استفاده کرد.

چپ čap (صـ.) **۳.** آن‌که چشمش انحراف دارد یا چشمی که انحراف دارد؛ لوچ؛ احول. [اصلاح تعریف]

▫ **~ از راست [باز] ندانستن** (قد.) (مجاز) **۲.** مبهوت شدن: **خرد در جستنش هشیار برخاست/ چو دانستش نمی‌داند چپ از راست.** (نظامی[۳] ۳)

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مخالف شدن: **رئیس اداره با من چپ افتاده.** (فرهنگ معاصر فارسی)

▫ **~ِ کسی پر بودن** (گفتگو) (مجاز) دارای پشتوانهٔ

مالی بودنِ او؛ سرمایهٔ مالی داشتنِ او: **برای معامله‌های بزرگ، باید حتماً چیت پُر باشد وگرنه شکست می‌خوری.**

چپاته čapāte (اِ.) تپانچه؛ ضرب دست: **نوبت چپاتهٔ ما هم می‌رسد.** (مثَل: بهمنیار ۵۲۲)

چپ‌برتری čap-bartar-i (حامص.، اِ.) وضع یا کیفیتی که در آن اندام‌های سمت چپ بدن قوی‌تر است؛ مقِ. راست‌برتری.

چپ‌خوان čap-xān (صف.، اِ.) (موسیقی) آوازخوانی که صدای خاصی دارد: **ایرج بسطامی که در زلزلهٔ بم کشته شد صدایی خاص داشت که در میان استادان موسیقی به چپ‌خوان معروف است.**

چپر[1] čapar [تر.] (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

چپر[2] č. [تر.، = چاپار] (اِ.) چاپار ←: **ز خدمت تو چپروار می‌روم بگذار/ که از تماش سلوکت به خویش بپیچیدم.** (اثر: آنندراج)

چپ‌نمایی čap-na(e,o)mā-y(')-i (حامص.) (سیاسی) تظاهر به طرف‌داری از نیروهای سیاسی چپ.

چت čat [انگ.: chat] (اِمص.) (رایانه) گفت‌وگوی اینترنتی میان دو یا چند کاربَر با تایپ مطالب بر روی صفحهٔ مخصوص.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • چت کردن ↓ : **حالا روبه‌روی رایانه‌ها ... لای تارهای عنکبوتی اینترنت چت می‌زند.** (چلچراغ ۷/۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (رایانه) گفت‌وگو کردن اینترنتی میان دو یا چند کاربَر؛ گپ زدن: **نمی‌دانم شما هم چت می‌کنید یا نه و اگر چتِر هستید حرفه‌ای هستید یا غیرحرفه‌ای.** (چلچراغ ۱۳/۲)

چتر čater [انگ.: chater] (صـ.) (گفتگو) چت‌کننده. ← چت • چت کردن: **نمی‌دانم شما هم چت می‌کنید یا نه و اگر چتِر هستید حرفه‌ای هستید یا غیرحرفه‌ای.** (چلچراغ ۱۳/۲)

چتربال čatr-bāl [سنسـ.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) چتری که با فشار هوا شکل می‌گیرد و قادر به سُریدن و قرار گرفتن در جریانات صعودی هوا است و با نیروی حرکت پای انسان به پرواز درمی‌آید.

چت‌روم čat-rum [انگ.: chat room] (اِ.) (رایانه) فضای مجازی در اینترنت که کاربران با وارد شدن به آن با یکدیگر چت می‌کنند.

چتیدن čat-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) چت کردن. ← چت • چت کردن.

چچن čečen (اِ.) **۱.** قوم سفیدپوست بومی شمال قفقاز. **۲.** هر یک از افراد این قوم.

چخنده čax-ande (صف.، اِ.) (قد.) جانور؛ جنبنده؛ حشره: **چخنده‌ای دید که در چشم وی می‌رفت. شیخ گفت این چیست که در چشم تو می‌رود.** (جامی[8] ۲۸۶)

چراغ čerāq (اِ.)

▫ **~ سبز (~سبز) به کسی نشان دادن** ✎ (گفتگو) (مجاز) **[افزودن علامت گرته‌برداری]**

▫ **~ شارژی** چراغ باطری‌دار که قابل شارژ کردن است: **پتویی را از همانجا درآوردم، چراغ شارژی را خاموش کردم و رفتم توی ماشین.** (سیامک گلشیری[1] ۷۲)

▫ **~ لنتری** (منسوخ) ← لنتر. **[افزودن منسوخ، حذف تعریف و افزودن ارجاع]**

▫ **با ~ خاموش حرکت کردن** (گفتگو) (مجاز) بی‌سروصدا و بدون جلب توجه به کاری اقدام کردن: **بهتر است همین‌طوری بی‌سروصدا و با چراغ خاموش حرکت کنیم و اسم انجمن را سر زبان‌ها نیندازیم.**

چراغک č.-ak (مصغِ. چراغ، اِ.) **۳.** (فرهنگستان) اجاق کوچک شمع‌دار که برای گرم نگه داشتن غذا به کار می‌رود.

چراغ‌کش čerāq-koš (صف.، اِ.) (قد.) **۲.** پروانه؛ شاپرک: **و شما به تکلف در آتش می‌شوید مانند چراغ‌کش که خود را به قصد در آتش افکند.** (شرح فارسی شهاب ۱۳۳: ذیل) ← ☗ ساخت صفت فاعلی در معنای صفت مفعولی.

چراغ موشی čerāq-muš-i (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

چرامین čar-ā-min (اِ.) (قد.) چراگاه؛ علفزار:

نماندست از ثمر غیر از سبدچین/ چو حیوانی‌ست مانده در بیابان/ ز بخت بد نه آب و نه چرامین. (شمس فخری: جهانگیری ۹۲۹/۱)

چرب‌آسایی čarb-ā('ā)sā-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) مهربانی؛ نرم‌خویی: **سگالش روباه و شکیبایی اشتر و چرب‌آسایی گربه.** (مقامات حریری ۳۶۷: ذیل)

چرباسا čarb-āsā (صف.) (قد.) (مجاز) مهربان؛ رئوف: **خدای به مردمان چرباساست.** (قرآن موزهٔ پارس ۵۲: ذیل)

چرب‌کشی čarb-keš-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) [حذف مِۀ.]

چربو [= چربه = چربی] čarb-u[y] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ٥ **مادّت آن فریبهی از چربو است.** (اخوینی ۱۳۵)

چرت[1] če(a)rt (ص.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۲.** بیهوده: **کار چرت.** **۳.** دارای کیفیت ضعیف؛ سطحی؛ نازل: **اگر از نمایشگاهش می‌خواهید بدانید باید بگویم خیلی چرت بود.** (چلچراغ ۹/۲)

٥ **~ویرت** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) چرت[1] (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

چرچری čer-čer-i (اِ.)

• **~ خواندن** کرکری خواندن: **شاهزاده ... گفت مردک گره‌گوزار دررفته است اما مفت چرچری می‌خواند که همین روزها در دام است.** (پارسی‌پور ۹۳)

چرخ čarx (اِ.) **۱۳.** (فرهنگستان) وسیله‌ای چرخ‌دار برای حمل انواع وسایل و خوراکی‌ها در رستوران. ← (مِ.۱)

٥ **~ِ تسمه** (فنی) چرخی که با چرخیدن تسمه را می‌کشد و موجب چرخش چرخ دیگر می‌شود.

٥ **~ِ ریسندگی** وسیله‌ای برای ریسیدن پشم یا پنبه، شامل یک چرخ که در میان دو ستون عمودی بر روی پایه‌ای قرار گرفته است و دسته‌ای آن را می‌چرخاند.

٥ **~ِ لنگو** (فنی) فلائ ویل ←.

چرخاب č.-āb (اِ.) **۳.** (هواشناسی) گردباد حامل ابر باران‌زا که در هوای گرم از روی دریاها و اقیانوس‌ها به سوی ساحل می‌وزد و در خشکی موجب ریزش باران می‌شود.

چرخان čarx-ān **۳.** (ص.) مارپیچ. [اصلاح تعریف]

چرخشت čarxo(a)št [سغ.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

چرخک čarx-ak (اِ.) (فرهنگستان) ویلچر ←.

چرخند čarx-and (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) سامانهٔ کم‌فشاری که در نیمکرهٔ شمالی دارای حرکت پادساعت‌گرد و در نیم‌کرهٔ جنوبی دارای حرکت ساعت‌گرد است.

چرخه čarx-e (اِ.) **۶.** (فرهنگستان) شیب‌راههٔ حلقوی شکل در تقاطع‌های غیر هم‌سطح برای انجام گردش به چپ.

٥ **~ٔ آب** حرکت پیوستهٔ آب از زمین به جوّ و بازگشت دوبارهٔ آن بر سطح زمین در جریان تبخیر و بارش.

٥ **~ٔ رنگ** (نقاشی) دایره‌ای که در آن رنگ‌های طیف با شیوه‌ای خاص کنار هم قرار گرفته‌اند. رنگ‌های گرم در یک سو و رنگ‌های سرد در سوی دیگر و رنگ‌های مکمل روی یک قطر در مقابل هم جای دارند.

٥ **~ٔ سلولی** (زیست‌شناسی) چرخهٔ دگرگونی‌هایی که در طول عمر یک یاخته روی می‌دهد.

٥ **~ٔ فسفر** انتقال فسفر از فسفات به گیاهان و از آن طریق به جانوران و بازگشت آن به طبیعت از طریق فضولات حیوانی.

٥ **~ٔ کربن** گردش کربن در طبیعت توسط موجودات زنده؛ تبدیل دی اکسید کربن به قند و مواد آلی دیگر و بازگشت دوبارهٔ آن به طبیعت از راه سوخت و ساز.

٥ **~ٔ مواد** ترکیب، تجزیه و گردش مواد در طبیعت به صورت جذب آنها به وسیلهٔ جانوران یا گیاهان و تجزیهٔ مجدد آنها پس از مرگ موجودات.

▫ ~ِ **نیتروژن** پدیدهٔ گردش نیتروژن در طبیعت به صورت انتقال ترکیبات نیترات‌دار به خاک یا آب و از طریق آنها به گیاهان و از طریق آنها به جانوران و برگشت دوبارهٔ نیترات به طبیعت از طریق فضولات حیوانی یا اجساد پوسیده.

چرخیدن čarx-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چرخ[1]) [اصلاح هویت دستوری] **۵.** (گفتگو) حرکت کردن؛ جنبیدن: **زبانم نچرخید.** (پیرزاد[1] ۲۶)

چرست čar[r]ast (اصو.) (قد.) **۲.** صدای قلم هنگام نوشتن: **می‌شنوند در کرانه‌های آن چرست قلم‌ها.** (مقامات حریری ۳۷: ذیل)

چرک‌خونی čerk-xun-i (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) مسمومیت خون با باکتری‌های چرک‌ساز آزادشده از دُمل.

چرکدانه čerk-dāne (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) تاول کوچک چرک‌داری در پوست.

چرکس čerkes (اِ.) **۱.** قوم سفیدپوست شمال قفقاز و کرانهٔ دریای سیاه **۲.** هریک از افراد متعلق به این قوم.

چرک‌نویس čerk-nevis **۲.** (اِ.) کاغذی که نوشتهٔ مقدماتی بر روی آن آورده می‌شود: **سر جلسهٔ امتحان، از دوستم چرک‌نویس گرفتم و شروع کردم به حل مسئله.**

چرندود čarandud (اِ.) (قد.) (جانوری) غضروف: **همه بینایی‌اش، پیهی نمک‌سود/ همه شنوایی‌اش لختی چرندود.** (عطار[13] ۱۹۸)

چره čar-e (اِ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شاهد دیگر: **گرگ با گوسفند به یک جای چره کنند.** (ابوالفتوح ۵۸/۳) ○

چریدن ča(e)r-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چر) **۴.** (گفتگو) با حرص و ولع نگاه کردن: **چشم‌های گریگوری به یک نظر دختر را از فرقِ سر تا ساق‌های خوش‌تراش کشیده‌اش به تمام و کمال چرید.** (شاملو: دُن آرام ۱۰۵/۱)

چزه če(a)zze (اِ.) جارویی از نوع خار مخصوص: **سبیل‌های خان‌ها ... و لوطی‌باشی‌ها ... تمام بود که مثل دو دسته جارو چزّه از دو طرف بینی‌شان کشیده شده [بود.]** (شهری[2] ۱۲۳/۲)

چسب časb (اِ.)

▫ ~ِ **پی.یو.** (مواد) چسبی که مادهٔ اصلی آن پلی‌اورتان است و بیشتر در کفاشی به کار می‌رود.

▫ ~ِ **کاغذی** چسبی به صورت رل .... [اصلاح املایی]

چسب‌آکنه č.-ā(ʼā)kne [فا.فر.] (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بافتی گیاهی که در آن با ضخیم شدن دیوارهٔ سلولزی یاخته‌ها، استحکام بافت افزایش می‌یابد.

چسبان časb-ān (صـ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **هیچ‌کس منکر تحت‌الحنک واعظ نیست/ این‌قدر هست که چسبان‌تر از این می‌باید.** (صائب[1] ۱۷۵۷)

چسبانه časb-āne (اِ.) (نقاشی) (فرهنگستان) کلاژ ←.

چسبانیدن časb-ān-id-an (مصـ.م.، بمـ.: چسبان) **۳.** (قد.) منحرف کردن؛ بیراه کردن: **بچسبانید ما را روزگار برکوبنده.** (مقامات حریری ۱۸: ذیل) نیز ← چسبیدن (مـ.۹). **۴.** (قد.) خمانیدن؛ خم کردن: **بیرون آمد آنگه شخصی که بچسبانیده بود روز و شب بالای او را.** (مقامات حریری ۲۱۱: ذیل)

چسبناک časb-nāk (صـ.) **۲.** سخت؛ آزاردهنده: **سرمای چسبناکی تا سینه‌اش بالا می‌خزد.** (شاملو: دُن آرام ۵۴/۱)

چسبنده časb-ande (صف.، از چسبیدن) آنچه می‌چسبد؛ چسبناک.

چسبی časb-i (صنـ.، منسوب به چسب) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه مدام در کنار یا همراه کسی است و آزادی و راحتی او را سلب می‌کند: **قسم می‌خورم هرگز زن چسبی نباشم.** (وفی[1] ۹۶)

چسبیدن časb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چسب) **۱۰.** (گفتگو) (مجاز) مدام در کنار یا همراه کسی بودن و از او جدا نشدن: **این قدر به من نچسب. تنگ دلت بنشینم که چه؟** (وفی[1] ۹۴)

چسفان časf-ān (بمـ. چسفاندن) (قد.) ←

چسفاندن، چسباندن.

چسفاندن č.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: چسفان) (قد.) چسباندن ←: **دعوات ... بنویسند و بر دیوارها و ستون‌های مساجد و بیع بچسفانند.** (محمد بخاری ۱۹۸)

چس‌گرگی čos-gorg-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز)

▫ **~ پا شدن** (گفتگو) (مجاز) جرئت بی‌پشتوانه یافتن و رجز خواندن: **گمان کرد که چون شاهنشاه ایران ... به پیری او رحم می‌آورد ... و شاید یک کشکول و تبرزین و ... تسبیح ... هم برایش بفرستد این بود که چس‌گرگی پا شد ....** (هدایت[11] ۷۹)

چس‌ناله čos-nāle (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ گله و شکایت از وضع زندگی برای جلب ترحم: **نکبت و خستگی و بیزاری سر تا پایم را گرفته ... نه حوصلهٔ شکایت و چس‌ناله دارم و نه غیرت خودکشی دارم.** (هدایت: نامه‌های هدایت ۱۷۴: نجفی ۴۲۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ گله و شکایت کردن از وضع زندگی برای جلب ترحم: **باید یک فکری به حال خودم بکنم وگرنه دیوانه می‌شوم ... نمی‌خواهم چس‌ناله کنم، همهٔ شما یک دلخوشی دارید ... من این دلخوشی را ندارم.** (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۱۶۷: نجفی ۴۲۲)

چش[4] češ (بمـ. چشیدن، چشتن) **[اصلاح هویت دستوری]**

چشتن če(a)š-t-an (مصـ.م.، بمـ.: چش[4]) (قد.) خوردن؛ چشیدن: **چون لب او نچشته‌ای حلوا/ گرچه لوزینه‌های تر زده‌ای.** (قوامی رازی ۶۸: ذیل)

چشته če(a)šte [= چاشته] (اِ.) **۲.** مقدار کمی غذا در حد چشیدن. ← چشته‌خور.

چش‌چش češ-češ (اصو.) (قد.) صدای پختن یا سرخ شدن گوشت: **چش‌چش قلیه.** (زیدری ۴۰)

چشم če(a)šm (اِ.) **۹.** چشمی (مـ.۴) ←.

▫ **~ِ دزدگیر** چشمی (مـ.۴) ←.

• **~ رسیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چشم‌زخم دیدن: **گردید تلخ عیش حریفان ز حسرتم/ لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید.** (نظیری: آنندراج) ٥ **عقل من دل‌سوخته را چشم رسید/ کز چشم تو عقل گوش می‌نتوان** داشت. (عطار[12] ۴۱۱)

▫ **~ سیاه (سیه) کردن** (قد.) (مجاز) نگاه به چیزی با تمام شوق و رغبت: **مکن به لاله‌رخان چشم خود سیه صائب/ که زود چهره به خون رنگ می‌نمایندت.** (صائب: بهار عجم ۶۷۹/۱)

▫ **~ِ کسی بالای کاسهٔ سرش رفتن** (گفتگو) (مجاز) عاجز بودنِ او از دیدن: **مگر چشمت رفته بالای کاسهٔ سرت ... که این کثافت و پهن را نمی‌بینی دور و برت.** (هدایت: ولنگاری ۳۰-۳۱: نجفی ۴۲۹)

▫ **~ِ کسی برداشتن** (گفتگو) (مجاز) تحمل دیدن چیزی یا کاری داشتنِ او؛ روا داشتنِ او: **اگر شما به جای من بودید چه کار می‌کردید؟ چشمتان برمی‌داشت ببینید بچه‌تان را دارند به مرده‌شورخانه می‌برند.** (میرصادقی: چشم‌های من خسته ۹۳: نجفی ۴۲۹) ٥ **مثل این که حق داشتیم فقط دو روز و دوشب مال هم باشیم و روزگار چشمش نمی‌توانست بردارد که ما را بیشتر از این با هم ببیند.** (← شهری[1] ۶۹)

▫ **~ِ کسی را پر کردن** (گفتگو) (مجاز) او را مجذوب کردن: **زرق و برق فرنگ چشمش را پر کرده است.** (آل‌احمد: ارزیابی ۱۵۲: نجفی ۴۳۱)

▫ **~ِ کسی همراه او نبودن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص چیزی را که جلو چشمش بوده ندیده یا به دقت نگاه نکرده؛ توانایی دیدن و تشخیص نداشتنِ او: **مگر چشمت همراهت نبود روی این کتاب نوشته جلد دوم من جلد اول آن را می‌خواستم.**

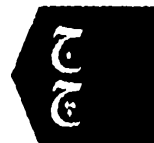
• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چشم باز کردن و نگاه کردن از روی دقت: **بکش دو چشمت را به نگرستن به سوی آنچه برخورداری دادیم بدان مال گروهانی را از ایشان.** (قرآن موزهٔ پارس ۲۵: ذیل)

• **~ گرداندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** شاهد: **گریگوری وارد شد و به اطراف چشم گرداند.** (شاملو: دُن آرام ۱۰۲/۱)

▫ **~ نمودن به کسی** (قد.) (مجاز) به او نگاه کردن برای آن که کاری بکند: **هر آن کس کزو داشت آزار و خشم/ یکایک به موبد نمودند چشم.** (فردوسی[3] ۲۲۳۴)

▫ ~ وچار (چال) کسی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب] ۲. با او دعوا کردن و به او صدمه زدن: آدم‌ها ... سر مسائل بی‌اهمیت چشم‌وچال هم را درمی‌آورند. (← چلچراغ ۳۴/۴۴)

▫ ~ و دل کسی پاک بودن به مال یا ناموس کسی نظر بد نداشتنِ او؛ پاک‌دامن بودنِ او: آدم وقتی می‌رود خانهٔ مردم باید چشم و دلش پاک باشد، نجیب باشد، جواهر هم جلوش باشد انگارش نباشد. (بابا مقدم: بچه‌های خدا ۲۷؛ نجفی ۴۳۷)



▫ ~ هم (به هم، بر هم، روی هم) گذاشتن (گفتگو) [اصلاح صورت ترکیب] ۲. (مجاز) نادیده گرفتن: عیب ندارد چشمت هم بگذار. (فرهنگ معاصر فارسی)

▫ به ~ (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) [حذف هویت دستوری]

▫ به ~ِ خریدار نگاه کردن (گفتگو) ۱. خواهان آن بودن: خیلی به چشم خریدار به دختر نگاه می‌کرد. (فرهنگ معاصر فارسی) ۲. با علاقه و دقت بررسی کردن: خوب به چشم خریدار نگاه کن. (فرهنگ معاصر فارسی)

▫ سرِ ~ گرفتن (گفتگو) (مجاز) تحویل گرفتن؛ مورد اعتنا و احترام قرار دادن: حاجب عادتاً آنهایی راکه نمی‌شناخت به اصطلاح سر چشم نمی‌گرفت. (عبدالحسین وجدانی: یغما ۴۵۵/۸/۲۲)

▫ یک ~ زدن (قد.) (مجاز) به اندازهٔ یک چشم زدن؛ زمانی بسیار کوتاه: یک چشم زدن فرقت می تاب نداریم/ تا شیشه به بالین نبُوَد خواب نداریم. (صائب[1] ۲۸۷۳)

چشم‌آشنا č.-ā(ʼā)š[e]nā (ص.) (قد.) (مجاز) آشنا[1] ←. [اصلاح ارجاع]

چشماچشم češm-ā-češm, čašm-ā-čašm (ق.) (قد.) (مجاز) ← رو[1] ▫ رودررو: او گر داریم بریشان هر چیزی را گروه‌گروه معاینه چشماچشم رویاروی گوای ندهند که خدای و محمد و قرآن حق است. (تفسیر شنقشی ۱۵۷: ذیل) [اصلاح ارجاع و افزودن شاهد]

چشم‌افسا če(a)šm-a(ʼa)fsā[-y] (صف.) (قد.) شاهد دیگر: ○ چشم‌افسای ... مردم را چیزی نماید به خلاف راستی. (ابوالفتوح ۲۷۲/۱)

● ~ کردن (مص.م.) (قد.) افسون کردن: چشم‌افسا می‌کند فلان، یعنی چشم ما را به جادویی چیزی بکرد که ما مرئیات ... ادراک نمی‌توانیم کرد. (ابوالفتوح ۵۲/۷)

چشم‌بلبل če(a)šm-bolbol [فا.عر.] (اِ.) (قد.) نوعی از پارچه که به صورت چشم بلبل می‌بافتند: چشم‌بلبل پوشم ار گردد تنت گلبندپوش/ عشق‌بازی می‌کنم با لاله‌رویان در لباس. (اشرف: آنندراج)

چشم‌بلبلی č.-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (گیاهی) لوبیا چشم‌بلبلی ←. [اصلاح ریشه و ارجاع]

چشم‌بند če(a)šm-band (اِ.) ۳. (قد.) چیزی که بر چشم‌های گاو خراس می‌بندند: گاوخراس است سپهر بلند/ بر سر او از مه و خور چشم‌بند. (شفائی: آنندراج)

چشم‌چران če(a)šm-ca(e)r-ān (صف.) (گفتگو) (مجاز) [اصلاح آوانگاری]

چشمجه če(a)šm-je (ق.) (قد.) از روی ظاهرسازی و ریاکاری: خدای از ایشان خشنود مباد که این کار ما فراکردند واکردند این کار همه چشمجه و بروجه کردند. (خواجه عبدالله[1] ۵۶۵)

چشم‌دریدگی če(a)šm-dar-id-e-gi (حامص.) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌شرمی: آدم به این چشم‌دریدگی و بی‌حیایی ندیده بودم.

چشم‌دیدار če(a)šm-did-ār (اِمص.) (قد.) ۱. خودنمایی و تظاهر: آن کس‌هااند مهتران جهودان که هزینه کنند خواسته‌اشان به روی و ریا و چشم‌دیدار. (تفسیر شنقشی ۱۱۱: ذیل) ۲. برابر چشم؛ برابر: چون به چشم‌دیدار یک‌دیگر رسیدند ... ابلیس هزیمت گرفت. (تفسیر شنقشی ۲۱۹: ذیل)

چشم‌رزد če(a)šm-rozd (ص.) (قد.) حریص؛ مولع؛ چشم‌چران: مرا در فتنهٔ کنیزکان و می مه افگن که من چشم‌رزدم. (تفسیر شنقشی ۲۳۶: ذیل)

چشم‌زخ če(a)šm-zax [مخفِ. چشم‌زخم] (اِ.) (فرهنگ عوام) [حذف قد. و عامیانه]

● ~ کردن (مص.ل.) (فرهنگ عوام) [حذف قد. و

چشم‌زخم če(a)šm-zaxm (اِ.) ۴. (قد.) چشم‌انداز: **آن‌گه گور بر او فراخ کنند، مدّ بصر چندان که چشم‌زخم او باشد.** (ابوالفتوح ۲۵/۷-۲۶)

□ **یک ~** (قد.) (مجاز) **[حذف هویت دستوری]**

چشم‌زهره če(a)šm-zahre (امص.) (گفتگو) (مجاز)

□ **~ رفتن به کسی** (گفتگو) (مجاز) او را ترساندن. **[افزودن مجاز و اصلاح تعریف]**

چشمک če(a)šm-ak (اِ.)

• **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) • چشمک زدن (مِ.۱) ←: **به چشمش کز عتابم کرد رنجور / به چشمک کردنش کز در مشو دور.** (نظامی[3] ۳۶۸)

چشمک‌زن č.-zan (مجاز) ۴. (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) هر عنصر تصویری که متناوباً روشن و خاموش شود.

چشم‌نمایی če(a)šm-na(e,o)mā-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) توهین: **طور برخورد تو تکلیف جدایی‌ست به من / به رقیبان نظرت چشم‌نمایی‌ست به من.** (اشرف: آنندراج)

چشم‌هیز če(a)šm-hiz (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که با نظر شهوت نگاه می‌کند: **بیوک می‌رود دم در تا قسط بزاز چشم‌هیز را بدهد.** (وفی[2] ۴۸)

چشمی če(a)šm-i ۴. (اِ.) قطعه‌ای که در روی داشبورد خودروهای دارای دزدگیر نصب می‌کنند تا چنانچه دزد شیشه‌های خودرو را بشکند و سعی کند اشیای داخل آن را سرقت کند، آژیر دزدگیر فعال شود.

چشنده če(a)š-ande ۲. (اِ) (قد.) ...؛ چشایی. **[افزودن مترادف]**

چشنگی češne(a)-gi (حامص.) (قد.) تشنگی: **این ترغیب بدان است که نرسد به ایشان چشنگی و نه رنجی و نه گرسنگی.** (تفسیر نسفی ۳۸۷: ذیل)

چشنه češne (ص.) (قد.) تشنه: **بانگ کنند دوزخیان، بهشتیان را که فرودهید ما را پاره‌ای آب که چشنه‌ایم.** (تفسیر نسفی ۲۹۹: ذیل)

چشه čoše (اصو.) برای متوقف کردن چهارپایان، به‌ویژه الاغ به کار می‌رود؛ هش: **خر وامانده معطل یک چشه است.** (دهخدا[3] ۷۳۷)

چطور če-to[w]r (ق.) چه‌طور ←.

چغان čaqān (اِ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) چغانه ←. **از شعر او کنند اگر شعر دلبران / هر تار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد.** (حمید قلندر: جهانگیری ۱۴۲۶/۲)

چغز čaqz [سغ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

چفاله čafāle (اِ.) (قد.) گروه مرغان: **آمد تازان ز هند مرغ بهاری / روی نهاده به ما چفاله چفاله.** (ناصر خسرو: جهانگیری ۱۴۷۰/۲) ○ **بُد آکنده هامون و گردون همه / ز مرغان چفاله ز غرمان رمه.** (اسدی[1] ۲۷۰)

چفتانیدن čaft-ān-id-an (مص.م.) (قد.) چفته ساختن؛ و به مجاز، بنا کردن: **هلاک کردیم آنچه بود می‌کرد فرعون و گروه او و آنچه همی چفتانیدند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۱۹ ح.: ذیل)

چفته čaft-e (اِ.) ۵. (قد.) نوعی انگور. ← انگور.

• **~ زدن** (مص.ل.) (قد.) چفته ساختن، و به مجاز، بنا کردن: **الهام داد خدای تو با زنبوران انگبین که فراگیرند از کوه‌ها، خانه‌ها و از درختان نیز وزان‌چه مردمان چفته زده‌اند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۷۳ ح.: ذیل)

چقوک ča(o)quk (اِ.) (قد.) (جانوری) چغوک ← گنجشک.

چک[3] ček (ص) اهل چک (کشوری در اروپای مرکزی). **[اصلاح تعریف]**

چک ček[k] (اصو.)

□ **~ ~ کردن** (گفتگو) ۲. ریختن قطره‌های آب؛ ریخته شدن قطره‌های آب: **بهت قول می‌دم الآن آب دارد از سقفشان چک‌چک می‌کند.** (سیامک گلشیری[2] ۱۲۱)

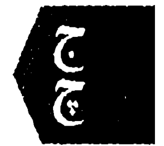
چکمه‌لیس čakme-lis (صف.) (مجاز) بسیار متملق و چاپلوس: **آدم‌های چکمه‌لیسی‌اند که نمی‌دانند منفورترین انسان‌های روی زمین‌اند.** (چلچراغ ۱۷/۴۴)

چکوده čakude (اِ.) (قد.) (جانوری) استخوانی در گوش میانی: **سپس سر میان این درز ... یکی استخوان است نام وی ... به پارسی چکوده.** (اخوینی ۴۲)

چکه čak[k]e (ص.) (قد.) ۱. مسخره؛ لوده؛ رند:

همه بیعار و یاوه‌گوی و چَکه / همه بی‌بندوبار و کج‌پالان. (بهار ۶۳۱) **۲.** زیرک: بسیار باهوش و حاضرجواب و چَکه بود. (وجدانی: یغما ۳۲۶/۲۲)

چکیدن čak-id-an، قد.: ček-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چک) **۴.** (گفتگو) (مجاز) آهسته و بدون جلب توجه بیرون رفتن: همان طور که نگاه معنی‌دار اختر خانم دنبالم بود یواشکی از اتاق چکیدم توی هشتی و فرار کردم توی کوچه. (پهلوان: شب عروسی ۱۲۴: نجفی ۴۴۲)



چگاره čagāre (اِ.) (قد.) رأی‌ها و تدبیرها و روش‌های مختلف: خلقی ز جدایی عصیرت / بر راه نتاده چون عصاره ـ هرچند شدهست خون جگرشان / جستند در این ره و چگاره. (مولوی[۲] ۱۴۴/۵)

چگور[و]پگور čagur[-o]-pagur (صـ.) (گفتگو) خوشگل و دارای زیبایی عامه‌پسند: دختره خودش را توی دلم جا کرد چگورپگور بود و تروتمیز. (آل‌احمد: شوهر امریکایی ۹: نجفی ۴۴۲) ○ زنکی که خیلی هم چگوروپگور است ... سخت شیرین‌زبانی می‌کند. (آل‌احمد[۲] ۱۷۹)

چلب čalab [= چلپ] (اِ.) (قد.) **۱.** (موسیقی) سِنج[۱] ←. [اصلاح ارجاع]

چلپ čelep[p] (اصو.) (گفتگو)

□ ~ ~ (گفتگو) [حذف هویت دستوری]

چلپاسه čalpāse (اِ.) **۲.** (نجوم) (فرهنگستان) صورت فلکی کم‌نوری در آسمان شمالی با آرایش زیگزاگ، بین دو صورت قیفاووس و فرس که به شکل سوسمار تصور می‌شود.

چل‌تکه čel-tekke [فا.تر.، مخفِ. چهل‌تکه] (صـ.، اِ.) [اصلاح ریشه]

چلچله čelčele (اِ.) (جانوری) **۲.** (قد.) لاک‌پشت: چلچله بنشست صوفی ره نیافت / چلچله بهتر بُوَد زان چل‌چله. (؟: جهانگیری ۱۶۰۹/۲)

چل‌چله čel-čele [= چهل چلّه] (صـ.) (قد.) آن که چهل چله گذرانده باشد: چلچله بنشست صوفی ره نیافت / چلچله بهتر بُوَد زان چل‌چله. (؟: جهانگیری ۱۶۰۹/۲)

چلخانه čel-xāne (اِ.) (تصوف) چله‌خانه ←: کسی که می‌خواهد چله بنشیند ... در چلخانه رفته دور خودش خیط می‌کشد. (هدایت[۱۲] ۳۸)

چلستا čelestā [ابتا.: celesta] (اِ.) (موسیقی) ساز شستی‌دار با طنین ملایم. [اصلاح تعریف]

چل‌غوزه، چلغوزه čel-quze [مخفِ. چهل‌غوزه] (اِ.) **۳.** (قد.) (گیاهی) تبریزی (مِ.۳) ←. [اصلاح ارجاع]

چلمنگ čolmang (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) چلمن ←: طرف خیلی چلمنگ است هیچ کاری را نمی‌تواند درست انجام دهد. ○ همکلاسی جدید ما خیلی چلمنگ است بچه‌ها مرتب سربه‌سرش می‌گذارند.

چلو če(o)lo[w] [هنـ.] (اِ.) [اصلاح ریشه و در دیگر ترکیبات]

چل‌وچو čel-o-čo[w] (اِ.) (عامیانه) ...؛ شایعه. [حذف مترادف دوم]

چلوکباب če(o)lo[w]-kabāb [هنـ. فا.] (اِ.) چلو و کباب برگ یا کوبیده. [اصلاح ریشه و تعریف]

چله[۲] čelle [هنـ.] (اِ.) (صنایع دستی) [اصلاح ریشه]

چلیپایی čalipā-y(')-i [آرا.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به چلیپا)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مبادله شدن دوطرفهٔ مادهٔ وراثتی بین دو فام‌تن همساخت که در جریان ضربدری شدن فام تنها اتفاق می‌افتد.

چلیز čeliz (اصو.) **۱.** جلزوولز (مِ.۱) ←. **۲.** (امصـ.) سوختن چیزی مانند گوشت در روغن: آتش علاوه بر بدن رجب پیراهن آن بدبخت را نیز سوزانده بود و بوی چلیز و سوختگی گوشت به مشامش رسیده بود. (شلوارهای وصله‌دار ۸۳: فرهنگ معاصر)

چلیک[۲] čelik [رو.] (اِ.) **۵.** ظرفی مدور و میان‌برآمده که طولش بیش از عرض آن است و معمولاً با تخته‌هایی که حلقه‌های فلزی آنها را محکم در کنار یک‌دیگر نگاه می‌دارد، ساخته می‌شود و منتهی به دو قاعدهٔ مستدیر متساوی است. این ظرف برای حمل مایعات و مواد

خشک یا نیمه‌مایع به کار می‌رود.

چم[۲] čam (قد.) **۲.** (امص.) نظام؛ آراستگی.

▫ **به ~** (قد.) آراسته؛ مرتب: **چرا نه شکر کنم نعمت تو را شب و روز/که با تو اختر من سعد گشت و کار به چم.** (شاکر بخاری: شاعران ۴۸)

چم[۱] čom (بمِ. چمیدن) (قد.) [افزودن کد مدخل]

چم[۲] č. (اِ.) (قد.) حیوان؛ حیوان بارکش: **ای رفته و بازآمده و چم گشته/ نامت ز میان مردمان گم گشته.** (خیام: لغت‌نامه[۱])

چماز čamāz (اِ.) (گیاهی) نوعی سرخس پایا، دارای ساقهٔ زیرخاکی افقی، برگ‌های بزرگ دندانه‌دار، برش دمبرگ آن شبیه عقاب است.

چمانه[۱] čamān-e (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

چمانه[۲] č.۰ (اِ.) (قد.) حیوان؛ جانور: **چه لانی که من یک چمانه بخوردم/ چه فضل است پس مر تو را بر «چمانه»؟** (ناصر خسرو[۱] ۴۱)

چمته čamte (اِ.) (قد.) کفش؛ پاافزار: **سخن ز چمته و نوروزی و قبا گوید/ دهان قاری از آن دایماً پر از عسلی‌ست.** (نظام قاری: لغت‌نامه[۱]: ذیل نوروزی)

چمچاخ ča(e)mčāx (صـ.) (قد.) منحنی و خمیده: **کشیده‌قامت و گل‌روی و مشکبوی وی است/ خمیده‌بینی و چمچاخ و گنده‌قوز منم.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← چمچاچ.

چمن‌بور ؟ (اِ.) (قد.) نوعی رنگ اسب: **اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسپان بیان کنم: بورخلوتی ...، شبدیز، چمن‌بور.** (فخر مدبر ۱۹۰)

چنان če(o)n-ān

▫ **~چون (چنانچون)** (قد.) [حذف هویت دستوری از تمام معانی]

▫ **چنانچه (~چه)** [حذف هویت دستوری]

▫ **~که (چنانکه)** [حذف هویت دستوری]

چنبلی čombol-i [هـ.] (اِ.) (قد.) گدا: **آز با جود او چو ممتلیان/ هست هم‌چون سبیل چنبلیان.** (سنایی: جهانگیری ۱۷۹۷/۲)

چنبیدن čomb-id-an (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** جَستن: **حلقه‌حلقه بر او رقص‌کنان دست‌زنان/ سوی او چنبید هر یک که منم بندهٔ تو.** (مولوی: جهانگیری ۱۷۹۸/۲) **۲.** گریختن: **چنان گریزد دشمن که شیر رایت او/ ز هیبت تو نچنبد مگر به شکل شکال.** (ازرقی: جهانگیری ۱۷۹۸/۲)

چنته čante [مغ.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

چند[۱] čand **۸.** (ق.) (قد.) هرچند؛ هرچه: **یک گمان در جناب وادی قدسش/ چند دویده ندید هیچ کران را.** (شرف شفروه: جهانگیری ۱۷۹۸/۲)

▫ **~ی** [حذف هویت دستوری]

▫ **یک~** [حذف هویت دستوری]

چندر čondar (اِ.) (قد.) (گیاهی) چغندر: **هرگز نشنیده‌ام که آشی/ فخری به وجود چندر آرد.** (بسحاق اطعمه: جهانگیری ۱۷۹۹/۲)

چندریختی čand-rixt-i (حامصـ.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) ترکیب شیمیایی ثابت با ساختار بلوری متفاوت.

چندش čend-eš (امصـ. از چندیدن)

▫ **~ ...گرفتن (چندشم گرفت، چندشت گرفت، ...)** (گفتگو) ▫ **چندش ... شدن** ←: **انگار از چیزی چندشش بگیرد بدنش یک لحظه لرزید.** (← وفی[۱] ۹۱)

چندک čand-ak (اِ.) آنچه نسبت کمیتی از یک مجموعه را به تمام آن نشان می‌دهد، مانند $\frac{۴}{۱۰}$ که چهار دهک و $\frac{۷}{۱۰۰}$ که هفت صدک از یک مجموعه است.

چندکامی čand-kām-i (حامصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) الگویی از آمیزش که در آن افراد نر در طی فصل زادآوری با چند ماده آمیزش دارند.

چنده čand-e (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) مقدار تجویزشده در یک یا چند وعده، از جمله مقدار خاصی از دارو یا مقدار معیّنی از اشعه.

چندیدن čend-id-an (مصـ.ل.) چندش.

چنگ[۱] čang (اِ.) **۱.** (موسیقی) [حذف تصویر] [انتقال مدخل‌های فرعی ▫ **چنگ‌چنگ** و • **چنگ خوردن** به زیرمدخل چنگ[۲]]

چنگ[۲] č. (اِ.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۳. مثال: **مادرم صورتش را چنگ زد.** ○ [اصلاح هویت دستوری و افزودن مثال]

▫ ~ِ **مریم** (قد.) (گیاهی) نگون‌سار (م.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

چنگ čong (بمِ. چنگیدن) (قد.) ← چنگیدن.

چنگال čang-āl (اِ.)

▫ ~ِ **شیر خاریدن** (قد.) (مجاز) ← دُم ▫ دم شیر را به بازی گرفتن. [اصلاح ارجاع]

چنگانیدن čang-ān-id-an (مصـ.م.) (قد.) نواختن سازهای زهی که معمولاً با ناخن و انگشت صورت می‌گیرد: **به وقت ترنگ مزمار و چنگانیدن اوتار ما، ناهید فلک از انامل بیفکندی.** (طوطی‌نامه ۴۲۲: ذیل)

چنگ‌مالی čang-māl-i (حامصـ.) (گفتگو)

• ~ **شدن روده‌ها** (گفتگو) (مجاز) دچار دل‌پیچه شدن آنها: **روده‌هام چنان چنگ‌مالی می‌شد که مرگ را جلو چشمم دیدم.** (شاملو: دُن آرام ۶۴/۱)

چنگوگری čangu-gar-i (حامصـ.) (قد.) ستیزه؛ دشمنی: **گویند یک‌دیگر را در آتش به چنگوگری: به خدا که نبودیم ما مگر در گمراهی آشکارا.** (میبدی[1] ۱۱۵/۷)

چنگه čang-e (اِ.) ۳. (پزشکی) (فرهنگستان) حالت انقباض دردناک و ممتد ماهیچه.

چنگیدن čong-id-an (مصـ.م.، بمـ.: چُنگ) (قد.) گفتن؛ بیان کردن: **همان بهتر که در بزم افاضل/ ز دانش‌های خود چیزی بچنگی.** (خواجه نصیر: لغت‌نامه[1])

چنو čon-u [= چون + او] (حا. + ضـ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ **تا مادر جان رحم گشادست/ هرگز خلقی چنو نزادست.** (خاقانی: جهانگیری ۱۸۰۲/۲)

چنه čene [= چینه] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **مرغ چو بر دام و بر چنه نظر نکند/ بخت بد، آنگه بخاردش رگ بسمل.** (ناصر خسرو: جهانگیری ۱۸۰۳/۲) ○

چنین če(o)n-in [= چون این = چونین] (صـ.)

▫ ~ **که** (قد.) [حذف هویت دستوری]

چوب čub (اِ.)

▫ ~ِ **علی‌موجودی** (گفتگو) چوب گره‌داری که درویشان به دست می‌گیرند: **از صاف‌صادقی مثل چوب علی‌موجودی می‌ماند.** (شهری[1] ۵۳) ○ **همهٔ حرف‌ها را زدی اما حرف برگشتن را نزن این نتیله را از گوشت بیرون کن که اگر شده من خودم به صلابه بکشم باید تو همین شهر کار پیدا بکنم و با آن‌همه ضرر و آبروریزی که به خودم دادم نمی‌توانم دوباره مثل چوب علی‌موجودی لخت و پتی برگردم تهران.** (← شهری[1] ۲۸۸)

چوبچه čub-če (مصغ. چوب، اِ.) ۱. چوب کوچک. ۲. هر چیز شبیه چوب.

چوب‌وارگی čub-vār-e-gi (روان‌شناسی) (فرهنگستان) باقی ماندن طولانی و مستمر بدن در وضعیت ثابت.

چوغانه čoqāne (اِ.) درِ چوبی بی‌تخته که در روستاها به باغ نصب می‌کنند تا حیوان داخل نشود: **هرچه تاج به سرت بزنی محتاج در چوغانه‌ای.** (مثَل: بهمنیار[1] ۶۰۲)

چوک[1] čuk (اِ.) (قد.) (جانوری) جغد ←. [اصلاح ارجاع]

چول ču(o)l [تر.] (اِ.) (قد.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) خلوت شدن: **خیابان بعد از نیمه‌شب چول می‌شود.** ○ **همگی برخاستیم و از وزارتخانه خارج شدیم. قدیمی‌ها هم همین که از موضوع مسبوق گشتند، با این‌که طرف نبودند، به ما تأسی کردند و وزارتخانه چول شد.** (مستوفی ۳۰۱/۲)

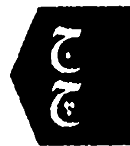
چون[1] čun (ق.)

▫ ~**وچند** (قد.) چندوچون. ← چند[1] ▫ چندوچون. [اصلاح ارجاع]

چوین čuyan [= چدن] (اِ.) (قد.) چدن ←: **از چوین صورتی ریخته بودند بر مثال میلی، درون او مجوّف.** (خطای‌نامه ۱۳۵: فزارودی)

چهار ča(ā)hār [= چار] (اِ.) ۳. چهارم؛ چهارمین. [اصلاح تعریف]

چهارباغ č.-bāq (اِ.) ۲. طرح باغ ایرانی که در آن معابر عمود بر هم باغ را به چهار قسمت



مساوی تقسیم می‌کند. [اصلاح تعریف] ۳. معبر و خیابانی که در کنار این باغ قرار می‌گیرد: خیابان چهارباغ اصفهان.

چهارپایک ča(ā)hār-pā-y-ak (اِ.) (قد.) چهارپا ←: چون به میان بادیه رسید آن چهارپایک او خرک ضعیف بود. (ابوالفتوح ۱۲۳/۲)

چهارچشم ča(ā)hār-če(a)šm [= چارچشم] (صـ.) (گفتگو) [حذف مجاز از معنیِ۱] ۲. (اِ.) (مجاز) [افزودن مجاز] ۳. (ق.) (مجاز) [افزودن مجاز]

چهارچوب ča(ā)hār-čub [= چارچوب] (اِ.)
▫ به ~ کشیدن ۲. در چهارچوب قرار دادن چنان‌که تابلویی را. [اصلاح تعریف و تفکیک آن به دو معنی] ۳. (مجاز) تثبیت کردن چیزی: نماز صبح را خوانده بود تا صبح دریادماندنی را در آن به چهارچوب بکشد. (پارسی‌پور ۴۱)

چهار حمال ča(ā)hār-hammal [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهار فصل سال: وقت است که این چهار حمال / بنهند محفّهٔ مه و سال. (خاقانی: ختم الغرایب ۶۳)

چهارخایه ča(ā)hār-xāye [= چارخایه] (صـ.) (قد.) (مجاز) شجاع؛ دلیر: تا کی بُوَد این چهارخایه زین سان / خوب است که بینی تو را اخته کنند. (شرف‌الدین شفایی: لغت‌نامه[1])

چهاردارو ča(ā)hār-dāru [= چاردارو] (اِ.) (قد.) نوعی مرهم: آنچه (از استرها) ریش باشد چهاردارو نهاده تیمارداشت کند. (نخجوانی ۳۸۵/۲)

چهاردانگه ča(ā)hār-dāng-e [= چاردانگه] (صـ.) ۱. چیزی که دو قسمت از سه قسمت را داشته باشد. ۲. در اصطلاح بنّایان آجری که دو دانگ آن شکسته باشد.

چهارقاپ ča(ā)hār-qāp [فا. از عر.] (اِ.)
• ~ زدن (مصـ.ل.) (بازی) در قاپ‌بازی، بازی کردن با چهار قاپ. نیز ← شپش ▫ شپش توِی جیب کسی چهارقاپ زدن.

چهارگانه ča(ā)hār-gāne (صـ.) ۴. دارای چهار چیز: جهات چهارگانه. ۵. چهاررکعتی: گروهی دگر از فقها گفتند در اندک و بسیار سفر ... قصر در نماز چهارگانه واجب باشد. (ابوالفتوح ۴۸۳/۳)

چهارلنگر ča(ā)hār-langar (صـ.، اِ.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

چهارمصراعی ča(ā)hār-mesrā'-i [فا.عر.فا.] (قد.) (کتاب‌شناسی) قطع کتاب شعر که در هر سطر چهار مصراع را (دو بیت را روبه‌روی هم) می‌نوشته‌اند.

چهارهزاری ča(ā)hār-hezār-i (صنـ.، اِ.) (دیوانی) از مقامات دولتی و لشکری در هندوستان عصر تیموری: به دولت آن خدمت از امیران عمده و چهارهزاری است. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۱۵)

چهاریک ča(ā)hār-yek [= چاریک] (اِ.) ۳. (ورزش) (فرهنگستان) هریک از چهار بخش مسابقه که همگی به لحاظ زمانی با هم برابر باشند. ۴. (قد.) نوعی پیمانه: به بعضی بازارها سیر دیدم که می‌پیمودند به چهاریک و به گزاف بر آن زیاده می‌کردند. (ابوالفتوح ۱۹۹/۹)

چه‌ای če-'i (حامصـ.) (فلسفه) ماهیت: فلسفه از چه‌ای می‌پرسد.

چهرمان čehre-mān (اِ.) (ادبی) شخصیتی در داستان بلند (رمان) که ویژگی‌های گروه یا طبقه‌ای ازمردم را مجسم می‌کند.

چهره‌آقاسی čohre'āqāsi [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس و سرپرست غلامان: به رحیم‌قلی چهره‌آقاسی و دوست چهره‌آقاسی بفرموده .... (محمدیار: مسخرالبلاد ۳۲۴)

چه‌کار če-kār [= چکار] ۲. (شجـ.) (گفتگو) برای چه؟ چه فایده دارد؟: اصلاً شوهر می‌خواهید چه‌کار؟ ... زنی که دستش توی جیب خودش باشد که اصلاً شوهر نمی‌کند. (چهل‌تن: صلهٔ ارحام ۱۳۰: نجفی ۱۱۲۵)
▫ ~ دارد (داری...) (گفتگو) چرا دخالت می‌کند (می‌کنی...)؛ چرا مزاحم می‌شود (می‌شوی...): مردکهٔ جلنبری، حرف دهنت را بفهما با زن مردم چه‌کار

داری؟ الآن حقت را به دست می‌دهم. (هدایت[۴] ۴۳)

▫ **~َش کنم؟** (گفتگو) با او چه باید بکنم؟ آن را چه چاره کنم؟: **پرسید: چه‌کارش کنم؟ گفت: چه‌کارش کنم چیست؟ بخواهید و بهش بگویید که کار را یکسره کند یا آره یا نه.** (علوی: نامه‌ها ۱۰۰: نجفی ۱۱۲۵)

▫ **~ کنیم با این‌همه زحمت‌ها** (گفتگو) به تعارف، برای اظهار تشکر از بابت خدمت‌ها و محبت‌های کسی به کار می‌رود: **بعد از عروسی، هر پنجشنبه شب خانه‌اش افتاده بودیم. رحمت می‌گفت چه کار کنیم با این‌همه زحمت‌ها، سیمین خانم. سیمین [جواب می‌داد] چه زحمتی، رحمت خان، چه زحمتی؟** (← میرصادقی[۳] ۲۳۴)

چی[۱] či [= چه] (ض.)

▫ **~ به ~ است** (گفتگو) اوضاع از چه قرار است: **حتماً چاقویی از جیبی جایی‌شان می‌کشیدند بیرون و قبل از این‌که بفهمم چی‌به‌چی است فرو می‌کردند توی شکمم شاید هم پشتم.** (سیامک گلشیری[۱] ۱۳۵)

چی[۲] č. (اِ.) شاهد: ○ **مرغ جایی رود که چینه بُوَد/ نه به جایی رود که چی نبُوَد.** (سعدی[۵] ۷۴۹)

چیته čite [هند.] (اِ.) (جانوری) چیتا ←: **امروز چیته[ای] در صیدگاه خاصه از دست رها شد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۸۰)

چیچاب čičāb (اصو.) (قد.) صدای لب‌ها هنگام بوسیدن: **غلغل قرابه و چیچاب بوس/ جزیز قلیه‌فش شلواربند.** (سعدی؟)

چیده čid-e (صم. از چیدن)

▫ **~ وا~** (گفتگو) مرتب و مزین به اشیای گرانبها: **هرچند حاجی بیرونی و اندرونی و اتاق‌های چیده‌واچیده داشت اما تمام پذیرایی او در هشتی خانه‌اش انجام می‌گرفت.** (هدایت[۳] ۴۶)

چیره čire [هند.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **ز عکس ماه و موج آب در شب‌ها به جوش آیم/که پندارم بت من چیرهٔ زرتار می‌پیچد.** (سلیم: دیوان چاپ رحیم رضا تهران ۱۳۴۹ ص۱۶۴) ○ **آسمان بر سر از مه و خورشید/ چیرهٔ زر دگر نمی‌بندد.** (کلیم: آنندراج)

چیز čiz (اِ.) **۶.** برای اشاره به پدیده، حالت، مقدار، موضوع، امری یا مانند آنها به کار می‌رود، وقتی که نخواهند یا نتوانند به طور دقیق یا صریح از آن سخن بگویند یا نام ببرند: **ــ چیز بود. ــ چه بود؟ درست بگو ببینم چه بود.**

▫ **~ی شدن** (گفتگو) **۲.** اتفاقی افتادن؛ حادثه‌ای پیش آمدن: **چرا اخم کردی؟ چیزی شده؟**

▫ **~ی نماندن** شاهد دیگر: ○ **چیزی نمانده دو تا کشیده توی صورت ناظم بزنم.** (آل‌احمد[۵] ۳۲)

▫ **این‌که ~ی نیست** (گفتگو) مهم چیز دیگری است؛ این که سهل است امّا: **این‌که چیزی نیست حرف‌هایی می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد.** (هدایت[۳] ۹۶)

▫ **... هم خوب ~ی است** (گفتگو) به طعنه در مورد صفتی که در کسی نباشد گفته می‌شود: **خانم عزیزالسلطنه ... فریاد زد شرم و حیا هم خوب چیزی است. از موی سفید من خجالت نمی‌کشید.** (پزشکزاد: دایی‌جان ناپلئون ۳۵: نجفی ۴۶۱)

چیله čile (تا.) ← چرب ▫ چرب‌وچیله.

چین[۱] čin (اِ.)

▫ **~وشکن ۱.** چین[۱] (مِ.۱) ←: **چین‌وشکن دامن، چین‌وشکن صورت. ۲.** چین[۱] (مِ.۲) ←: **چین‌وشکن زلف.** ○ **موهای پرچین‌وشکنش تا کمر می‌رسید.**

چین[۲] č. **۴.** (اِ.) آنچه در یک نوبت چیده می‌شود: **چین دوم را فروختیم و چین سوم را انبار کردیم.** (فرهنگ معاصر فارسی)

چین[۳] č. (اِ.) (قد.) (مجاز) نافه: **هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند/ تا قدر چین و قیمت تاتار نشکند.** (ظهیر فاریابی ۷۵)

چینش č.-eš (اِمص. از چیدن) طرز چیدن: **چینش این کتاب‌ها درست نیست.**

چینودپل činvad-pol [پهـ.فا.] (اِ.) (قد.) پل صراط: **سروش و رام و دین، بهرام و اشتاد/ به چینودپل کنندش خرّم و شاد.** (زرتشت بهرام پژدو: ارداویراف‌نامه ۱۰۹: جهانگیری ۲/۲۱۵۰ ح.)

چینه‌خواری čine-xār-i (حامصـ.) (علوم غذایی)

(فرهنگستان) **مصرف غذا در وعده‌های متعدد و مختصر تا هفده وعده به‌جای سه وعدهٔ اصلی.**

چینی[1] čin-i (صنـ.، منسوب به چین، کشوری در آسیای شرقی) **[افزودن کد مدخل]**

چینی[2] čini (اِ.) (قد.) گلیم: **ز مقراضی و چینی بر گذرگاه/ یکی میدان بساط افکند بر راه.** (نظامی[3] ۳۰۱)

ح



حابس hābes [عر.] **۲.** (ص.، اِ.) زندانی: **حابس را در زندان مخلد بازدارند.** (ابوالفتوح ۱۶۷/۱)

حاج‌بادام hāj-bādām [عر.فا.] (اِ.) حاجی بادام ←.

حاج‌کوله hājkule (ص.) احمقانه؛ جاهلانه: **زین گنت حاج‌کوله شد در دلش گلوله/ زیرا ندیده بود او مهمانی‌ای سمایی.** (مولوی[۲] ۱۹۷/۶)

حاجی hāji [از عر.: حاجّیّ] (ص.، اِ.)

▫ ~ **تودلی** (عامیانه) ▫ حاجی معده‌ای ←.

▫ ~ **جعده‌ای** (عامیانه) آن که به مکه رفته باشد و حاجی شده باشد؛ مقِ. حاجی معده‌ای.

▫ ~ **معده‌ای** (عامیانه) آن که کلمهٔ حاجی بر سر نام او باشد ولی به مکه نرفته باشد.

حاجی‌لک‌لک h.-laklak [از عر.اک.] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) لک‌لک[۲] ←. [اصلاح ریشه و ارجاع]

حاد hād[d] [عر.: حادّ] (ص.) **۶.** (قد.) (موسیقی) زیر[۱] (مِ.۱۰و۱۱) ←. [اصلاح ارجاع]

حاذر hāzer [عر.] (ص.) (قد.) حذرکننده: **گهی ز حرص شدم بر جواب آن عازم/ گهی ز حزم شدم ز ارتکاب آن حاذر.** (جامی[۹] ۳۷)

حاس hās[s] [عر.: حاسّ] (قد.) **۲.** (ص.) حس‌کننده: **دیگر فضیلت حاس بر حس در این باب آن است که حاس هر صورت که حس بدو رساند نگاه تواند داشت و تواند گرفت و حس آن را فراموش کند.** (کشف‌المحجوب سیستانی: لغت‌نامه[۱])

حاشیت hāšiyat [عر.: حاشیة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **این نامه از محمد رسول خدای برای نجران و حاشیتش ....** (ابوالفتوح ۶۳/۳) ○

حاشیه‌بالان hāšiye-bāl-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) راسته‌ای از حشرات کوچک آفت غلات، دارای ضمیمه‌های دهانی مخروطی و خراشنده، شاخک‌های بندبند، چهار بال باریک یا بی‌بال، با دگردیسی ناقص و معمولاً بکرزا.

حاصل hāsel [عر.] (اِ.)

▫ ~ **ضرب دکارتی** (ریاضی) مجموعه‌ای متشکل از دو مجموعه، به صورتی که هر جفت از عنصرهای آن دارای یک عنصر از مجموعهٔ اول و یک عنصر از مجموعهٔ دوم است؛ مجموعهٔ دکارتی.

حاطب hāteb [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) هیزم‌شکن.

▫ ~ **لیل** (قد.) (مجاز) بیهوده‌گو؛ پراکنده‌گو: **دزی ... بسیار وراج و پرچانه و غالباً مهملات‌گو و حاطب لیل است.** (علامه محمد قزوینی: بخارا ۹۳/۷۶)

حافظه hāfeze [عر.: حافظَة] (اِ.)

▫ ~ **ادراکی** حافظه‌ای که با دریافت اطلاعات به پردازش و مقایسهٔ آنها با اطلاعات قبلی می‌پردازد.

▫ ~ **بلندمدت** حافظهٔ مربوط به رویدادهایی که از مدت‌ها پیش معمولاً بر اثر تمرین و

یادآوری در ذهن جا گرفته است.

▫ ~ٔ **کوتاه‌مدت** حافظهٔ مربوط به رویدادهای نزدیک.

▫ ~ٔ **معنایی** حافظه‌ای که آگاهی‌ها و اطلاعات شخص را در بر می‌گیرد.

▫ ~ٔ **نهان** (رایانه) (فرهنگستان) حافظه‌ای در رایانه که برای ذخیره‌سازی داده‌ها و متن‌ها و برنامه‌های پرمراجعه به‌کار می‌رود.

حافل hāfel [عر.] (ص.) (قد.) جمع‌شونده؛ جمع‌شده؛ گردآمده: **سال‌هاست که ... در کرسی این مملکت مینونشان مجتمعی حافل از برآمدگان عصر ... تشکیل یافته [است.]** (اعتمادالسلطنه: المآثر و الآثار ۱۱۴: معین)

حال hāl [عر.] (اِ.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) [حذف گفتگو] ۱. شاهد دیگر: **مشک خالش نقطهٔ جیم جمال/ ماضی و مستقبل از وی کرده حال.** (عطار[11] ۴۳۰) ۲. (تصوف) حالت وجد دست دادن: **بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال/ که آخر اینجا در، که کرد این شیخ! حال.** (عطار[11] ۳۶۵)

▫ ~ِ **کسی تو[یِ] قوطی رفتن** (جوانان) (مجاز) ▫ حال کسی گرفته شدن ←: **یک جفت کفش خریده‌ای ... چهل هزار تومان ... ولی همان کفش را جای دیگر سی‌ودو هزار تومان می‌فروشند ... آن وقت است که سوسک می‌شوی و حالت توی قوطی می‌رود.** (چلچراغ ۲۱/۶۵)

▫ ~ِ **کسی را بر هم زدن** (قد.) (مجاز) ▫ حالِ کسی را گرفتن ←: **نکبای نکبت حال من پریشان‌حال به یک‌بارگی بر هم زده.** (زیدری ۲)

▫ ~ِ **کسی را به‌هم زدن** (گفتگو) ۱. حال او را بد کردن؛ او را دچار تهوع کردن: **بوی این غذا حال مرا به‌هم می‌زند.** ۲. (مجاز) او را دچار نفرت و انزجار کردن: **این رفتار او حالم را به‌هم می‌زند.**

▫ ~ِ **کسی را تو[یِ] قوطی کردن** (جوانان) (مجاز) ▫ حال کسی را گرفتن ←: **استاد محترم ... به‌شدت عصبانی است و گفته که برای تعطیلات عید حالمان را تو قوطی خواهد کرد.** (چلچراغ ۲/۴۲)

▫ **به** ~ِ **خودگذاشتن (گذاردن)** (گفتگو) چیزی را همچنان که هست باقی گذاشتن: **خاکستر فراوانی وسط محوطهٔ لولئین‌خانه خالی نموده میان آن را حوض‌مانند گود کرده کثافات را در آن ریخته به حال خود می‌گذاردند.** (شهری[2] ۵۷/۱)

▫ **تو[یِ]** ~ِ **کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ حال کسی را گرفتن ←: **آخر چرا همان روز اول می‌زنید توی حال آدم.** (چلچراغ ۳/۸)

▫ **در** ~ِ **حاضر** هم‌اکنون: **در حال حاضر در خانه نیستم، شما می‌توانید یک ساعت دیگر بیایید.**

حالا hālā [عر.: حالاً] (ق.)

▫ ~ **کو تا...** مدت زیادی طول می‌کشد ...: **حالا کو تا بهار.** ○ **حالا کو تا دانشگاه.** ○ **حالا کو تا او بیاید.**

حالات hāl.āt [عر.، جِ. حالَة] (اِ.) ۱. وضعیات؛ چگونگی‌ها: **از حالات سفر و اوضاع بلاد سؤالات کرد.** (حاج سیاح[1] ۴۵) ۲. حالت‌های جسمی یا روحی انسان. ۳. (تصوف) حالت‌های سالک در شوریدگی و بیخودی: **از غلبات انوار تجلیات و تواتر حالات مضطرب و بی‌قرار می‌شد.** (افلاکی ۶۱) ○ **و گاه‌گاه شیخ ما را بعد از این حالات قبضی بودی.** (محمدبن منور[1] ۵۱)

حالب hāleb [عر.] ۲. (ص.) (قد.) خواهندهٔ شیر: **تو هنوز از خارج آن را طالبی/ محلبی از دیگران چون حالبی.** (مولوی[1] ۶۷/۳)

حالت hālat [عر.: حالَة] (اِ.)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (تصوف) دچار شوریدگی و بی‌قراری شدن: **ای مدعی گر آنچه مرا شد تو را شود/ بر حال من ببخشی و حالت بیاوری.** (سعدی[4] ۵۹۱)

حامض hāmez [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **ریصارهای حلو و حامض ... گرد آوردند.** (ابن‌اسفندیار ۷۷)

حب hab[b] [عر.: حَبّ] (اِ.)

▫ ~ِ **جیم خوردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← جیم[2] • جیم شدن. [اصلاح ارجاع]

حباره hobāre [از فا.: هوبره] (اِ.) (قد.) (جانوری) هوبره ←: **در چرخ همچو چرخ به چنگالان/ می‌کاود و حباره نمی‌یابد.** (سوزنی[۱] ۲۵)

حبب hobab [عر.، جِ. حُباب] (اِ.) (قد.) حباب‌ها. ← حباب (مِ.۱): **سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته/ بر سر خون همچنان بیجاده گنبدها حبب.** (فرخی[۱] ۶)

حبک habb-ak [عر.فا.] (اِ.) حبهٔ انگور که از خوشه جدا می‌شود: **از روزی که این حبک انگور را در خمره ریختم ... زندگی‌ام از این رو به آن رو شده** (شهری[۴] ۱۳۱/۵)

حبل habl [عر.] (اِ.) (قد.)

▫ ~ **عنکبوت** (قد.) تار عنکبوت: ... **به حبل عنکبوت بر افلاک رفتن است.** (زیدری ۱۰۹)

حبل habal [عر.] (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: آثارِ **حمل، و امارت حبل بر صورت و سیمای او پدید گشته.** (ظهیری سمرقندی ۱۲۴) ○

حبوبات hobub-āt [عر.عر.، جِجِ. حُبوب] (اِ.) [اصلاح ریشه]

حبوط hobut [عر.] (اِمص.) (قد.) ورم کردن شکم چهارپایان: **اصل حبوط آن بُوَد که چهارپای را شکم بیاماسد و از آن بمیرد.** (ابوالفتوح ۱۸۱/۲)

حبیب habib [عر.] (اِ.)

▫ ~ **مطلق** (قد.) (مجاز) [اصلاح املایی حوزهٔ کاربرد]

حبیره hobayre [عر.: حبیرَة، معر. از فا: هوبره] (اِ.) (قد.) (جانوری) هوبره ←: **هش دار و مدار خوار کس را/ مرغان را همه حبیره مشمر.** (ناصر خسرو[۱] ۹۵)

حج haj[j] [عر.: حجّ] (اِمص.) [اصلاح هویت دستوری] **۲.** (اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

▫ ~ **افراد** (فقه) شاهد: **بدان که حج سه گونه است: تمتع و اِفراد و قران.** (ابوالفتوح ۱۰۲/۲)

▫ ~ **مفرده** (فقه) ▫ حج اِفراد ↑.

حجاب hejāb [عر.] (اِ.) **۳.** (جانوری) غشا (مِ.۱) ←. [اصلاح حوزهٔ کاربرد و ارجاع]

• ~ **برانداختن** (مصـ.ل.) (قد.) آشکار شدن: **منافقتی که در پردهٔ موافقت مستور بود حجاب برانداخت.** (زیدری ۵)

حجبه hajabe [عر.: حجبَة، جِ. حاجِب] (اِ.) (قد.) پرده‌داران: **او را در خرقه بپیچید و بیاورد و در مسجد پیش احبار و علما بنهاد و ایشان سدنه و حجبهٔ بیت‌المقدس بودند.** (ابوالفتوح ۲۲/۳)

حجت‌الاسلام hojjat.o.l.'eslām [عر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

حجم hajm [عر.] (اِ.)

▫ ~ **مولکولی** (شیمی) حجم اشغال‌شده به وسیلهٔ یک مولکول از جسم که مقدار عددی آن از تقسیم کردن جرم مولکولی بر چگالی به دست می‌آید.

▫ ~ **مولی** (شیمی) حجم اشغال‌شده به وسیلهٔ یک گاز در شرایط معیّن. نیز ← مول mol.

حجم‌سازی h.-sāz-i [عر. فا. فا.] (حامص.) فن یا هنر ساختن اثرهای سه‌بعدی، به‌ویژه مجسمه.

حجیج hojjij [عر.، ممالِ حُجّاج] (اِ.) (قد.) حاجی‌ها؛ حج‌گزارندگان: **اژدها یک لقمه کرد آن گیج را/ سهل باشد خون‌خوری حُجیج را.** (مولوی[۱] ۶۰/۲)

حداثت hadāsat [عر.: حداثَة] (اِمص.، اِ.)

▫ ~ **سال** (قد.) ▫ حداثت سن ←: **در صغر سن و حداثت سال ... گرفتار زندان محنت و ملال گشت.** (امینی هروی ۶۲)

حدبه hodbe [عر.: حدبَة] (اِ.) (قد.) خمیدگی؛ گوژپشتی: **شب پس [محاق] هلال واقع می‌شود که حدبه‌اش به جانب مغرب است.** (دایرةالمعارف فارسی مصاحب ۲۶۳۱)

حدیث hadis [عر.] (اِ.)

▫ ~ **متواتر** (ادیان) حدیثی که چندین نفر آن را نقل کرده‌اند.

▫ ~ **نبوی** (ادیان) حدیثی که از پیغمبر اسلام (ص) نقل شده است.

▫ ~ **نفس ۴.** (ادبی) شگردی در آثار ادبی، به‌ویژه در نمایش‌نامه که شخصیت داستان

ح خ

افکار و احساسات خود را به زبان می‌آورد، مانند قطعهٔ بودن یا نبودن در هملت شکسپیر.

حدیس hadis [عر.] (ص.) (قد.) شکست‌خورده در کُشتی: **وگر از دوک نال و پنبهٔ ریش/ کفن ریسی حدیس بی‌مکیسم.** (سوزنی[1] ۴۵۷)

حدی‌گو[ی] hodi-gu[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) خوانندهٔ آواز حدا. ← حدا: **مرا مکش که من بهترین حدی‌گویانم.** (عقیلی ۲۵)

حرارت harārat [عر.: حرارة] (اِ.)

▫ ~ ... **کردن (حرارتم کرده است، حرارتت کرده است، ...)** (گفتگو) ← گرمی ▫ گرمی ... کردن. **[اصلاح ارجاع]**

حرام‌آورد harām-ā('ā)var-d [عر.فا.فا.] (اِ.) چیز حرام و نامشروع: **گر آیدشان ... شبهتی و حرام‌آوردی ... بگیرند آن را.** (تفسیر شنقشی ۲۰۱: ذیل)

حرائر harā'er [عر.، جِ. حُرَّة] (اِ.) (قد.) زنان آزاد: **ظالم و بدسیرت بود ... و سبی حرائر کردی.** (ابن‌اسفندیار ۱۸۶)

حربه harbe [عر.: حربَة] (اِ.)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) جنگیدن: **بر دیو شهاب حربه رانده/ لا حول و لا ز دور خوانده.** (نظامی[2] ۱۷۲)

حرز herz [عر.] (قد.) ۳. (اِمصـ.) تخمین زدن و اندازه گرفتن کِشت: **تعرض به وکلا و گماشتگان مشارالیه نرسانند و به حرز و مساحت درنیاورند.** (شاه اسماعیل ۱۰۹) ۴. حفظ؛ نگه‌داری: **مهتران از بهر حرز مال خود سازند گنج/ او ز حرز مال باشد روز و شب در احتراز.** (سوزنی[1] ۲۱۹)

▫ ~ِ **سیفی** دعایی که برای دفع چشم‌زخم بر بازو می‌بستند: **آیةالکرسی و طلسم حضرت سلیمان و حرز سیفی و جوشن کبیر ... به بازویش بسته‌ام.** (جمال‌زاده[3] ۸۶) ० **عثمان آقا او را حرز سیفی و جوشن کبیر شمرد.** (میرزا حبیب ۴۰)

حرس haras [عر.] (اِ.) (قد.) ۳. (مجاز) شاهد دیگر: **هر که به قید تو گرفتار شد/ تا ندهد جان نرهد زین حرس.** (نزاری ۱۲۶۵) ०

حرسهاالله harasa.ha.llāh [عر.] (شجـ.) خدای او را حراست کند: **وزیر فخرالدوله به فرمان خلیفه ابوطالب الحسین ... را به مکه حرسهاالله فرستاد.** (عقیلی ۱۳۷) ० **اجازت نیست که از دیوان اوقاف ممالک حرسهاالله در آن مداخلتی کنند.** (منتجب‌الدین ۳۳)

حرشات harašāt [عر.، مقلوب حشرات] (اِ.) (قد.) حشرات ←: **چون از آن طرف رسول بهایم به پادشاه حرشات رسید یعنی مَلِک زنبوران عسل ....** (محمد بخاری ۱۰۵)

حرف harf [عر.] (اِ.) ۱. شاهد دیگر: **من آن بحرم که در ظرف آمدستم/ چو نقطه بر سر حرف آمدستم.** (بابا طاهر: لغت‌نامه[1])

▫ ~ **از جایی بیرون بودن** (گفتگو) سخنی را که در جایی گفته شده در خارج از آنجا بازگو کردن: **اصلاً تو چرا حرف از خانه بیرون می‌بری.** (چهل تن[1] ۲۴)

▫ ~ِ **پوست‌کنده** (گفتگو) (مجاز) سخن رک و راست و بدون پرده‌پوشی: **در این مملکت حرف پوست‌کنده حکم عنقا و کیمیا را دارد.** (جمال‌زاده[2] ۱۱۹)

▫ ~ **تو ~ِ کسی آوردن** (گفتگو) (مجاز) قطع کردن نابه‌جای کلام او.

▫ ~ِ **چیزی را پیش کشیدن** دربارهٔ آن صحبت کردن: **یک چیز دیگر هم گفتم. انگار حرف باد را پیش کشیدم.** (سیامک گلشیری[1] ۱۰)

▫ ~ **در گلوی کسی چنگ انداختن** (گفتگو) (مجاز) نتوانستن او که به حرفش ادامه دهد: **یکهو چشمان پیر مادر می‌جوشد و حرف تو گلویش چنگ می‌اندازد.** (محمود[2] ۶۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۲. (گفتگو) قول دادن: **تو حرف زده‌ای حالا نمی‌توانی زیرش بزنی.**

▫ ~ِ **کسی را زیر خود گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) حرف او را مورد توجه قرار ندادن: **فقط دلت می‌خواهد لجبازی کنی و هر حرفی را که من می‌زنم بگذاری زیرت.** (← چهل‌تن[1] ۲۴)

▫ ~ِ **کسی [به، بر] زمین افتادن** [حذف گفتگو (مجاز)] [اصلاح صورت ترکیب]شاهد: ० **می‌توان خواند از جبین خاک، احوال مرا/ بس که پیش یار حرفم**

بر زمین افتاده است! (صائب[1] ۵۷۰)
▫ ~ِ کسی را شهید کردن (گفتگو) (مجاز) قبول نکردنِ حرفِ او: ــ دعوا نکن! ــ حرف تو را شهید نمی‌کنم.
▫ ~ِ (~ های) گنده‌تر (بزرگ‌تر) از دهان (دهن) (گفتگو) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب]
▫ سر ~ را باز کردن (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سر حرف را باز کردن. [حذف تعریف و افزودن ارجاع]

حرف‌بری h.-bar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سخن‌چینی: حرف‌بری او باعث دعوا بین همسایه‌ها شد.

حرف‌گردانی harf-gard-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) برگرداندن کلمه‌ای از خطی به خط دیگر معمولاً وقتی که تلفظ مشخص نیست.

حرف‌نوش harf-nuš [عر.فا.، مخفِ. حرف‌نیوش] (ص.) (قد.) (مجاز) حرف‌شنو ←: حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرف‌ها/ هرسه جان دارند اندر انتها. (مولوی[1] ۲۷۴/۳)

حرفوش harfuš [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) بی‌سروپا؛ ولگرد: حرفوشان بر سرهای بازار صلوات‌گوی. (محمد بخاری[1] ۸۴)

حرق harq [عر.] (اِمص.) (قد.) ۲. سوزاندن: آن عضو را اگرچه شریف بُوَد به قطع و حرق علاج فرمایند. (ظهیری سمرقندی ۷۸)

حرکت‌شناسی hare(a)kat-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مکانیک) (فرهنگستان) سینماتیک ←.

حرمل harmal [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ٥ وگرنه تخم حرمل در گلو دم/ ز تخم ترب این دردش شود کم. (میسری: اشعار ۱۹۰)

حروف horuf [عر.، جِ. حَرف] (اِ.)
▫ ~ِ بی‌صدا ← همخوان.
▫ ~ِ صدادار ← واکه.
▫ ~ِ قافیه حروف قافیه هشت واج است، چهار واج پیش از روی و چهار واج بعد از روی.

حریم harim [عر.] (اِ.)
▫ ~ِ راه (فرهنگستان) نواری از زمین و مِلک واقع در کنار مسیر که برای مقاصد حمل‌ونقل تملیک می‌شود.

حزمه hozme [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: چون ببرد وقت مردن دل ز خویش/ هیزم آرد گرد خود، ده حزمه بیش. (عطار[11] ۳۳۷) ٥

حزن hazn [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ٥ صاعقه‌ای که سیلاب خون بر حزن و سهل راند. (زیدری ۱۲)

حزه hazze [عر.: حزّة] (اِ.) (قد.) شکاف؛ رخنه: اصل نرض قطع باشد و آن حزه که در چوب کنند. (ابوالفتوح ۲۶۱/۲)

حس hes[s] [عر.: حِسّ] (اِمص.) ۷. (گفتگو) وضعیت جسمی و روحی مناسب برای انجام امری: حس و حال برایم نمانده است.
▫ ~َش نبودن (جوانان) وضعیت جسمی و روحی مناسب برای انجام امری وجود نداشتن: ــ خوب چرا نمی‌روی؟ ــ همین جوری حسش نیست. (← چلچراغ ۷/۱۰)
• ~ گرفتن (مصـ.ل.) در بازی، در نقش شخصیت فیلم یا نمایشنامه فرو رفتن: جلو دوربین که رفتی حسابی حس بگیر.

حس‌آمیزی hess-ā('ā)miz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ادبی) [اصلاح آوانگاری]

حساب hesāb [عر.] (اِمص.)
▫ ~ بازخواندن (قد.) جور درآمدن: چندان که حساب برگرفتم با خویش/ چه سود که یک حساب من بازنخواند. (عطار[12] ۴۰۲)
• ~ برداشتن (مصـ.ل.) (قد.) امیدوار بودن: چون مرگ ملازم است از هرچه که هست/ می‌نتوانم هیچ حسابی برداشت. (عطار[12] ۴۱۲)
▫ ~ِ چیزی را رسیدن (گفتگو) (مجاز) آن را از بین بردن یا خوردن: بچه‌ها حساب همهٔ شیرینی‌ها را رسیده‌اند. ٥ همه جا را لگدمال کرده حساب سنبله‌های سنگین را رسیده. (شاملو: دُن آرام ۱۳۳/۱)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) حدس زدن: **از برون هر کسی حسابی ساخت/ کس درون حساب را نشناخت.** (نظامی[۴] ۱۸۴)

• ~ **کردن ۵.** (مصـ.ل.) (گفتگو) اوضاع و احوال را درست بررسی کردن: **حساب‌ها را بکن وگرنه زن گرفتنت بی‌موقع است.** (شاملو: دُن آرام ۱۷۵/۱)

▫ **با کسی خرده ~ (~ خرده) داشتن** (گفتگو) (مجاز) ماجرا و روابط بدی با او داشتن: **از قدیم‌ندیم‌ها حساب خردهٔ زیادی با او داشتند.** (شاملو: دُن آرام ۱۶۰/۱)

حسان hesān [عر.، جِ. حَسَن] (صـ.) (قد.) نیکان؛ نیک: **به مواعظ حسان و نصایح خوب از تبایع احوال و منکرات اعمال نهی می‌کرد.** (عقیلی ۱۳۰) ○ **بنگر به هوا بر به چکاوک که چه گوید/ خیر و حسنت بادا خیرات حسان را.** (سنایی: تازیانه‌های سلوک ۸۶)

حسب has[a]b [عر.: حَسَب] (اِ.) (قد.)

▫ **بر ~ [حذف هویت دستوری]**

حسب hasab [عر.] (اِ.) (قد.)

▫ ~ **و نسب** بزرگواری و فضایل اکتسابی و ارثی: ○ **فلان پادشاه‌زاده ... کفاءت حسب و نسب دارد.** (وراوینی ۱۸۲) **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]**

حسبان hesbān [عر.] (اِمصـ.) شاهد دیگر: **منکر تمام علومند و منکر ادراک حسی و می‌گویند همهٔ جهان خیلولت و حسبان است.** (کدکنی ۶۰) ○

حسبی hasab-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حسب) مربوط به فضایل اکتسابی.

▫ ~ **و نسبی ۱.** مربوط به فضایل اکتسابی و ارثی. **۲.** آبا و اجدادی: **این تظاهرات ادبی به فحش و دشنام حسبی و نسبی می‌کشید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰)

حسرت hasrat [عر.] **۳.** (اِ.) (گیاهی) نوعی گل. ← گل[۱] ▫ گل حسرت.

▫ ~ **بردن به چیزی** (مجاز) **[حذف گفتگو]** شاهد دیگر: ○ **تأثیر خفته است به خاک درت شبی/ حسرت کجا به بستر سنجاب می‌برد.** (محسن تأثیر: آنندراج)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) غم خوردن به کاری انجام نشده یا به چیزی نداشته: **دست خدا اگر نگرفتستی/ حسرت خوری بسی و بری کیفر.** (ناصر خسرو[۱] ۴۵)

حسرت‌آلود h.-ā(ʼā)lud [عر.فا.] (صمـ.) شاهد: با **لحن حسرت‌آلودی می‌گوید.** (شاملو: دُن آرام ۵۵/۱) ○ **برق غمی حسرت‌آلود از آن جست.** (شریعتی ۳۱۰)

حسرت‌کش hasrat-keš [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که در آرزوی داشتن چیزی است و از نداشتن آن غمگین است: **ای سوز عشق فارغم از قید هوش ساز/ حسرت‌کش بهار مکن در خزان مرا.** (دانش: آنندراج)

حس‌گر hes-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.)

▫ ~ **باران** (فنی) ← سنسور ▫ سنسور باران.

▫ ~ **نور** (فنی) ← سنسور ▫ سنسور نور.

حسن hosn [عر.] (اِمصـ.)

▫ ~ **جوار** (قد.) همسایگی خوب؛ ... . **[اصلاح املایی]**

▫ ~ **هم‌جواری** (سیاسی) ... با کشورهای همسایه. **[اصلاح املایی]**

حسن‌التعلیل hosn.ot.taʼlil [عر.] (اِ.) (ادبی) حسنِ تعلیل. ← حسن ▫ حسن تعلیل: **حسن‌التعلیل ـ ... این صنعت چنان است که برای چیزی سببی ادعا کنند که فی‌الحقیقه سبب آن چیز نباشد.** (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج البلاغه ۶۴)

حسن‌موسی hasan-musā [عر.عبـ.] (اِ.) (منسوخ) نوعی تفنگ: **این تفنگ حسن‌موسی ضامنش کدام گور بود.** (پزشک‌زاد ۴۰۴)

حسوم hassum [از عر.] (اِ.) (عامیانه) **[اصلاح ریشه]**

حشاشه hošāše [عر.: حشاشَة] (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **باعث باشد بر آن که به خدمت شتابم و از این حشاشه که مانده است در جوار آن حضرت ... گذرانم.** (منتجب‌الدین ۱۵۰) **۲.** (مجاز) آخرین باقی‌ماندهٔ هر چیزی: **جان او را که حشاشهٔ مکرمت بود بر باد دادند.** (جرفادقانی ۵۹)

حشر hašr [عر.] (اِ.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

حشمت hešmat [عر.: حشمة] (اِمصـ.، اِ.) **۳.** (قد.) شاهد دیگر: **ازکودکی باز با من بوده است و احوال و عادات من دانسته وحشمت‌ها رفته.** (عقیلی ۱۶۰) ○

حشوی[1] hašv-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به حشو) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

حشوی[2] hašv.i [عر.: حشویّ] (صـ.) (قد.) منجمی که از تأثیر کواکب در زمین و شقاوت و سعادت مردمان بحث می‌کند: **ابوریحان ... خود ابداً جزو منجمان حشوی طالع‌بین و غیب‌گوی نبود.** (همایی: مقدمهٔ التفهیم ۵۳)

حشویان hašv.iy-ān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) گروهی از اخباریان که می‌گویند قرآن را نمی‌توان فهمید مگر آنکه حدیثی در تفسیر آن وارد باشد: **این مذهب مجبران است و جماعتی حشویان.** (ابوالفتوح ۴۲۹/۳) نیز ← حشوی.

حصار hesār [عر.] (اِ.) **۹.** (قد.) (موسیقی ایرانی) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی قدیم.

▫ **در ~ گرفتن** (قد.) شاهد دیگر: **از آنجا عزیمت سبزوار کرد و آن را در حصار گرفت.** (جوینی[1] ۲۴/۲) ○

حصارآب h.-ā('ā)b [عر.فا.] (اِ.) (فرهنگ عوام) آبی که در شب ششم زایمان دو سیخ آهنی داغ‌شده را در آن می‌انداختند و به زائو می‌خوراندند. این سیخ‌ها را قبلاً دو پیرزن در دست گرفته بودند و با آن دور رختخواب خط کشیده و برای او حصاری ایجاد کرده بودند تا از بلایا در امان بماند: **آب آهن گداخته را به زائو می‌خوراندند و این آب را حصارآب می‌گفتند.** (کتیرایی ۵۳)

حصاری[1] hesār-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به حصار، اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

حصاری[2] h. (صـ.، منسوب به حصار، شهری در ترکستان که اهالی آن به زیبارویی مشهور بوده‌اند) (قد.) اهل حصار، و به مجاز، زیباروی: **دوش همه شب همی‌گریست به‌زاری / ماه من آن ترک خوبروی حصاری.** (فرخی[1] ۳۸۶)

حصافت hasāfat [عر.: حصافة] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **با چندان حقوق مرعی، و اخلاق مرضی، و رأی و حصافت ... کشته شد.** (ظهیری سمرقندی ۱۲۶) ○

حصر hasr [عر.] (اِمصـ.) **۴.** (ادبی) قصر (مِ.۲) ←. **[اصلاح ارجاع]**

▫ **~ وحد** (قد.) ← حد ▫ حد و حصر کردن: **او را بر هر بنده و پرستاری چندان نعمت است که حصر و حد آن جز خداوند نداند.** (ابوالفتوح ۲۸۴/۱)

حصور hasur [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی مردی که از همبستری با زنان پرهیز می‌کند یا توانایی‌اش را ندارد: **حصور عنین باشد که قادر نبُوَد بر مقاربت زنان.** (ابوالفتوح ۳۱/۳)

حضرت hazrat [عر.: حضرة] (اِ.) (احترام‌آمیز)

▫ **~ِ عزت** (قد.) خداوند: **در قرآن مجید ذکر تشبیب آن به حضرت عزت ربانی می‌آید.** (منتجب‌الدین ۱)

حط hat[t] [عر.: حطّ] (اِمصـ.) (قد.) **۳.** کم کردن؛ کمی: **بزه نیست بر شما در آنچه تراضی بُوَد میان شما از پسِ تعیین و تقدیر مَهر از زیادت و نقصان و حط بهری و تأخیر و تأجیل آن از وقتی به وقتی.** (ابوالفتوح ۳۶۲/۳)

حطیم hatim [عر.] (اِ.) دیواری از خانهٔ کعبه که در جنب مقام یا خود مقام ابراهیم است: **ای حطیم امروز آید در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت.** (مولوی[1] ۳۳۳/۲) ○ **تیغ بر دوش نِه و از دی و از دوش مپرس / گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم.** (ابوحنیفهٔ اسکافی: بیهقی[1] ۴۹۲)

حظوت ho(e)zvat [عر.: حُظوة] (اِ.) (قد.) **[اصلاح آوانگاری]** شاهد دیگر: ○ **او از مجالس ملوک حظوت و نواخت و خلعت بسیار یافت.** (ابن‌فندق ۲۴۱)

حظیره hazire [عر.: حظیرَة] (اِ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دیوار کشیدن: **خواستند تا ایشان را دفن کنند، نتوانستند که بسیار بودند، گرد ایشان حظیره کردند.** (ابوالفتوح ۲۷۵/۲)

حفظ hefz [عر.] **۵.** (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) یکی از زیرگزینه‌های پرونده که برای ذخیره کردن

شکلِ موجودِ پرونده همراه با تغییر نام یا جای آن در حافظه به کار می‌رود.

▫ ~ِ **با نام** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از زیرگزینه‌های پرونده که برای ذخیره کردن شکلِ موجودِ پرونده همراه با تغییر نام یا جای آن در حافظه به کار می‌رود.

حق haq[q] [عر.: حقّ] (ص.) ۱. شاهد دیگر: **زندگانی خداوند دراز باد سخن راست و حق درشت باشد.** (بیهقی[1] ۵۴۰) ۱۱. (اِ.) (قد.) مقام و منزلت و آنچه مترتب بر آنهاست: **اگر ایشان روزگار پیغامبر دریافتندی بر پیغامبر واجب بودی ایشان را برتر از خویشتن داشتن و حق ایشان شناختن.** (عنصرالمعالی[1] ۲۵)

▫ ~ِ **فنی** در داروخانه‌ها، مبلغی که داروساز بابت پیچیدن هر نسخه از بیمار دریافت می‌کند تا بر صحت آن کنترل داشته باشد.

▫ ~ِ **نشر** (چاپ و نشر) (فرهنگستان) کپی‌رایت ←.

▫ ~ِ **[نان‌و]نمک** (مجاز) شاهد دیگر: آن‌کس‌که **بر جراحت ما می‌زند نمک/ می‌کرد کاش حق نمک را رعایتی.** (صائب[1] ۳۳۷۷) ○

▫ **به** ~ِ **چیزی** (قد.) به حقیقت و پاکی آن: **اگر کسی را ازین معنی خبری بوده باشد اینجا آید و به حق این وقت، بر خدای دهد، عجب نبُوَد که خدای ... آن به وی بازدهد.** (محمد بن منور[2] ۹۵)

حقاً haqq.an [عر.] (ق.) ۲. از روی شایستگی: **من حقاً همیشه برادرم را جلو می‌اندازم.** (مستوفی ۳۲۰/۲)

حقارت he(a)qārat [عر.: حَقارة] (اِمص.) ۱. شاهد دیگر: **بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است/ همت نگر که موری با آن حقارت آمد.** (حافظ[1] ۱۱۶)

حق‌الصداق haqq.o.s.sedāq [عر.] (اِ.) مهریه؛ مَهر.

حقانه haqq-āne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) پولی که مأموران دولت به عنوان انعام از مردم می‌گرفتند: **امر ... غالب مأموران دولت که جیره و مواجبی نداشتند از مداخل و لفت و لیس و درآمد حقانه و درانه نتانه می‌گذشت.** (شهری[2] ۴۱۷/۱)

حق‌جو[ی] haq-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) خواهنده و جوینده‌ٔ حق و حقیقت: **مردم حق‌جو.**

حقوق hoquq [عر.، جِ. حَقّ] (اِ.)

▫ ~ِ **بشر** ✿ این حقوق به صورت اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر تدوین شده و در سال ۱۹۴۸ توسط مجمع عمومی سازمان ملل به تصویب رسیده است. حقوق مندرج در این اعلامیه شامل حقوق مدنی و سیاسی، آزادی‌های اساسی و نیز حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی است. **[افزودن توضیح]**

حقه hoqqe [عر.: حُقَّة] (اِ.)

• ~ **باختن** (مص.ل.) (قد.) • حقه زدن ←: **که با این مرد سودایی چه سازیم/ بدین مهره چگونه حقه بازیم؟** (نظامی[3] ۲۲۸)

حقی haqq-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) حق بودن؛ حقانیت: **خدای تعالی می‌خواهد تا حقی محمد آشکارا کند.** (ابوالفتوح ۳۷۳/۵)

حکم hokm [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ **آب خوردن [را]داشتن (پیداکردن)** (گفتگو) (مجاز) ← آب[1] ▫ حکم آب خوردن داشتن.

▫ ~ِ **حکومتی** دستور ولی فقیه یا حاکم اسلامی در مواردی که در شرع برای موضوع مورد مناقشه حکمی صادر نشده و بنا به مصلحت از سوی آنان صادر می‌شود.

▫ ~ِ **کیمیا را داشتن چیزی** بسیار نایاب بودن آن: **حالا دیگر نوکر و کلفت تو شهر حکم کیمیا را دارد.** (آل‌احمد[6] ۱۱۲)

▫ **در** ~ **درآوردن** (قد.) مطیع کردن؛ فرمانبردار ساختن: **آمده‌ام تا مُلک اسکندریه بگشایم و اسکندر شاه را در حکم درآورم.** (بیغمی ۸۲۱)

▫ **در** ~ِ **کسی آمدن** (قد.) به تصرف او درآمدن: **و طرف مشرق تمامت در حکم ایشان آمد.** (جوینی[1] ۴۲/۱)

حکمات hakamāt [عر.، جِ. حَکَمَة] (اِ.) (قد.) دهانه‌های لگام: **حکمات آهنین در افواه و احناک ما واجب دانند.** (محمد بخاری ۵۶)

حکم‌انداز hokm-a('a)ndāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) شاهد دیگر: **من آن حکم‌انداز خونریزم که به یک تیر نظر صف‌لشکر صبر را شکسته‌ام.** (محمد بخاری[1] ۱۰۷) ○

حکمی hekam-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حِکَم) حِکْمی ←: **ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد/ لطایف حِکَمی با کتاب قرآنی.** (حافظ[1] فکو)

حلاق hallāq [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **حلاق خود را بخوان تا سرت را بتراشد.** (ابوالفتوح ۲/۱۰۶)

حلال‌کافت hallāl-kāft [عر.فا.] (اِمصـ.) (شیمی) (فرهنگستان) گسسته شدن مولکول در واکنش با حلّال، به‌طوری که بخشی از مولکول با جزء آنیونی حلّال و بخش دیگر آن با جزء کاتیونی حلّال پیوند ایجاد کند.

حلاوه halāve [عر.: حلاوَة] (اِ.) (قد.) نوعی شیرینی یا حلوا: **حلاوه و پالوده که از قند و نبات طبخ نموده باشند ... به مجلس برند.** (شاه طهماسب ۵۶)

حلبات halabāt [عر.، جِ. حَلبَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **فضل سبق در حلبات محاسن آداب و منقبت تقدم میان جماهیر اولوالالباب... مسلّم است.** (منتجب‌الدین ۶)

حلبو holbu [؟] (اِ.) (قد.) تره: **فندق و خشخاش به دشت آمده/ نعنع و حُلبو به لب جویبار.** (مولوی[2] ۵۳/۳)

حلتیت heltit [عر.] (اِ.) (گیاهی) انقوزه ←. [اصلاح ارجاع]

حلزونی halazun-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حلزون) ۴. ← یقه ◘ یقهٔ حلزونی.

حلفا holafā [عر.: حلفاء، جِ. حَلیف] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **او مرد مؤمن و متقی بود از اهل بدر و او را حلفایی بودند.** (ابوالفتوح ۳/۴) ○

حلقات halaqāt [عر.، جِ. حَلقَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) حلقه‌ها. ← حلقه (مِ.۵): **گاه‌گاه از برای تفرج در کسوت و زی تجار گرد محلات و حلقات و بازار برمی‌آمد.** (محمد بخاری[1] ۱۴)

حلقوم holqum [عر.] (اِ.) ۲. (مجاز) دهان. [اصلاح تعریف]

حلقه halqe [عر.: حلقَة] (اِ.) ۱۱. (قد.) راسته؛ بازار: **اعرابی‌ای ... در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی‌کرد.** (سعدی[2] ۱۱۵)

◘ ~ٔ آستین حلقه‌آستین ↓.

حلقه‌آستین h.-'āstin [عر.فا.] (اِ.) شاهد: **حواست پیش این باشد که حلقه‌آستین تنگ نشود.** (چهل‌تن[2] ۱۱۳)

حلقه‌ای halqe-'i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حلقه، اِ.) نوعی لباس که بی‌آستین است و بازو و دست را نمی‌پوشاند.

حلوا halvā [عر.: حلواء] (اِ.)

◘ ~ ~ کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← رو[1] ◘ روی سر گذاشتن و حلواحلوا کردن. [اصلاح ارجاع]

◘ ~ِی زندگانی (فرهنگ عوام) نوعی حلوا که در سه روز اول تولد نوزاد برای دراز شدن عمرش می‌پختند.

◘ ~ِی گردویی حلوایی که از شیر و آرد و گردو و شکر تهیه می‌کنند: **می‌گوید اگر دوست دارد برایش حلوای گردویی می‌خرد تا برای دوستانش ببرد.** (وفی[2] ۱۲۴) ○ **آی حلواجوزی، حلوای شکری، حلوای گردویی داریم.** (← شهری[2] ۴/۱۵۵)

حلواجوزی h.-jo[w]z-i [عر.معر.فا.] (اِ.) شاهد دیگر: ○ **شاگردهایم هم در اطراف شهر با سرمایهٔ من ... حلواجوزی و چس‌فیل ... می‌فروختند.** (جمال‌زاده[2] ۱۲)

حلول holul [عر.] (اِمصـ.) ۴. (نجوم) تحویل (مِ.۶) ←.

حم hā.mim [عر.] (اِ.) حامیم؛ از حروف مقطعهٔ قرآن کریم و از فواتح سوره‌هاست که در آغاز سوره‌های ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، و ۴۶ آمده است.

حمار hemār [عر.] (اِ.) (جانوری) خر[1] (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

حمالی hammāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۲. شاهد دیگر: ○ **وان که باشد خسیس‌طبع و لئیم/ سر فروآورد به حمالی.** (ابن‌یمین ۵۲۴)

حماما hamāmā [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) هل[1] ←. [اصلاح ارجاع]

حماه‌الله hamā.ho.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.)

خداوند او را نگاه دارد: **بر توقیر و احترام ... مجلس نضا حماه‌الله توفر نمایند.** (منتجب‌الدین ۱۳)

حمایل hamāyel [عر.: حمائل، جِ. حِمالَة] (اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** شاهد دیگر: ০ **مرد لشکری ... شمشیری حمایل کرد و روی به خانهٔ معشوق نهاد.** (ظهیری سمرقندی ۱۰۶)

حمایلی h.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حمایل) **۳.** (چاپ و نشر) ویژگی یکی از **قطع**‌های کتاب. ← قطع ▫ قطع حمایلی.



حمل haml [عر.] (اِمصـ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۳.** (قد.) نسبت دادن: **تراخی‌ای را که در باب تنقد تو رفته است همه بر بیغمی حمل مکن.** (زیدری ۸)

حمل hamal [عر.] (اِ.) **۳.** (قد.) بره: **جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد/ حمل از مادر خود کی بگریزد به نفار.** (مولوی[۲] ۷/۳)

حمل heml [عر.] (اِ.) **۳.** (دیوانی) باج و خراج: **چنان باید که خطبه به نام کنید و مهر بگردانید و حمل فرستید.** (تاریخ سیستان[۱] ۳۸۱) ০ **هر زمان حملش فرستد پادشاه قیروان/ هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار.** (منوچهری[۱] ۲۹)

حملان[۱] homlān [عر.] (اِ.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

حملان[۲] .h [عر.، جِ. حَمَل] (اِ.) (قد.) بره‌ها: **هم‌چنین غش‌ها به خون‌ها کنند مثل دَمِ فراخ و عجاجیل و حملان.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۴)

حملانات homlān.āt [عر.] (اِ.) (قد.) غش و افزودنی‌های دیگر که به زر و سیم افزایند: **جملهٔ فلزات غیرآهن از زر و نقرهٔ گداخته حملانات بیشتر قبول کند.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۷)

حمید hamid [عر.] (صـ.) (قد.) حمیده ←: **شکر نواب دیوان متواتر گرداند تا به موقع حمید افتد.** (منتجب‌الدین ۵۶)

حنا hanā [عر.: حِنّاء] (اِ.) (گیاهی)

▫ **~ی سی‌تبارک** یک مشت حنا که در تمام روزهای ماه رمضان سورهٔ تبارک را خوانده و بر آن فوت کرده بودند و به سرِ دخترِ دم بخت می‌بستند تا بخت او باز شود: **شب عید ماه رمضان حنای سی‌تبارک را به سر دختر دم بخت می‌بستند.** (کتیرایی ۹۸)

حنابندی h.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) حنابندان ←: **مجلس حنابندی دیشب بود.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۷)

حناجر hanājer [عر.، جِ. حَنجرَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **خناجر با حناجر الف گرفته.** (زیدری ۲)

حناق honnāq [= خناق] (اِ.) (عامیانه) خناق: **اگر دروغ حناق بود، الان ننه‌ام درازبه‌دراز وسط اتاق افتاده بود.** (← چهل‌تن[۱] ۹) ০ **دروغ که حناق نیست بیخ گلو را بگیرد.** (شهری[۱] ۳۷۶)

حنان hannān [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) از صفات خداوند؛ خداوند: **نانش مفرست بیش کز تو/ واخواست کند به حشر حنان.** (خاقانی ۳۴۸)

حنانه hannāne [عر.: حنانَة] (صـ.) (قد.) ویژگی زنی که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد: **حکمای عرب گفته‌اند از پنج زن حذر واجب بُوَد از حنانه ... که او را فرزندان بوند از شوهری دیگر و پیوسته به مال این شوهر بر ایشان مهربانی می‌نماید.** (خواجه نصیر ۲۲۱)

حنجره hanjare [عر.: حنجرَة] (اِ.) (جانوری)

▫ **~ٔ خود را پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار داد و فریاد کردن: **یک ساعت داریم حنجره‌مان را پاره می‌کنیم کسی گوشش بدهکار نیست.**

حوا havvā [عر.: حوّاء] (اِ.) **۲.** (نجوم) مارافسا (مِ.۳) ←. **[اصلاح ارجاع]**

حواری hovāri [؟] (اِ.) (قد.) نان سفید: **نان سپید را حواری گویند.** (ابوالفتوح ۵۱/۳)

حواس havās [عر.: حواسّ، جِ. حاسَّة] (اِ.)

▫ **~ِ پنج‌گانه** (جانوری) حس‌های پنج‌گانه که شامل حس‌های بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، و لامسه است. **[اصلاح تعریف]**

حوالت havālat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حواله ←. **[اصلاح ارجاع]**

حواله havāle [عر.: حوالَة] (اِ.) **۳.** شاهد دیگر: **تفصیل این مقدمات، حواله به کتب متداولهٔ عربی است.** (لودی ۱۲۱) ○ **۶.** (گفتگو) عوض؛ جزا؛ پاداش: **هرچه با من کردی، حوالهات با خدا.**

حوالی havāli [از عر.، ممالِ حوالیٰ] (اِ.) **۴.** (قد.) خانه: **گویی که مسلمانم و ندیدی/ هرگز تو مر اسلام را حوالی.** (ناصر خسرو[1] ۴۶۷)

حوایج havāyej [عر.: حوائج، جِ. حاجَة] (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **هر نوع حوایجی که خواهی/ از باطن من شده‌ست حاصل.** (صوفی محمد هروی ۱۶۰)

حورالعین hur.o.l.'in [عر.: الحورالعین] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **حورالعین خویشتن را بیارایند و بر غرفه‌های بهشت آیند.** (ابوالفتوح ۶۱/۲)

حول haval [عر.] (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: **کیگا دهکده‌ای است ... که مردم آن همگی مبتلا به حول باشند.** (دهخدا[3] ۱۱۹۶) ○

حولی ho[w]li [؟] (اِ.) (قد.) حیاط خانه یا خانهٔ حیاط‌دار: **مجلس آراسته کنند خواه در باغ، خواه در حولی.** (خطای‌نامه ۱۲۲: فرارودی)

حیاصه hayāse [عر.: حیاصَة] (اِ.) (قد.) دوالی که با آن تنگ اسب را محکم می‌کنند: **پس ساخته زآن دوال خوش‌رنگ/ بر اسب فلک حیاصه و تنگ.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۸۰)

حیاط‌خلوت hayāt-xalvat [عر.عر.] (اِ.) (ساختمان) **[اصلاح ریشه]**

حیس heys [عر.: حَیس] (اِ.) (قد.) طعامی از روغن و خرما و کشک: **هر یکی قعبی از حیس در دست گرفته و مردمان را می‌دادند.** (ابوالفتوح ۹۸/۶)

حیض heyz [عر.: حَیض] **۲.** (ص.) (گفتگو) (جانوری) قاعده (مِ.۴) ←. **[اصلاح ارجاع]**

حیفا heyf-ā [عر.فا.] (شج.) (قد.) افسوس؛ دریغ!: **دردا که در این زمانهٔ غم‌پرورد/ حیفا که در این بادیهٔ عمرنورد ـ هر روز فراق دوستی باید دید/ هر لحظه وداع همدمی باید کرد.** (شهید بلخی: اشعار ۳۹)

حیوان heyvān [عر.: حَیَوان] (اِ.) **[حذف قد.]** **۳.** (قد.) زندگی؛ حیات. **[اصلاح تعریف]**

حیه[2] hayye [عر.: حیَّة] (اِ.) **۲.** (قد.) (جانوری) مار[1] ←: **چه اشد مکارهٔ این جهان ... از عذاب سعیر کمتر است از عضّ بعوض در جنب لدغ حیه.** (قطب ۵۷۷)



خ

خ[1] xe (اِ.) [افزودن کد مدخل]

خ[2] (اختـ.) نشانهٔ اختصاری خیابان: خ دهم.

خاب xāb [= غاب] (صـ.) (قد.) زشت؛ ناپسند: **هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ/ هم ز گردش زود گردد زشت و خاب.** (ناصر خسرو[1] ۴۰۹)

خاتمه xāteme [عر.: خاتِمَة] **۳.** (اِ.) انجامه ←.

خاتون xātun [سغـ.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

خاتون‌پنجره x.-panje(a)re [سغـ.فا.[ ] اصلاح ریشه]

خاتونی xātun-i [سغـ.فا.] (صنـ.، منسوب به خاتون) [اصلاح ریشه]

خاده xāde (اِ.) (قد.) **۱.** چوب بلند و راست: از **بام‌های تو خشت باطل شد/ پندار که خالد آمد با خاده.** (ابوالعباس ربنجنی: شاعران ۱۳۶) **۲.** چوبی که از آن دار می‌ساختند: **نصیب دوست تو هست گل ز باغ ولی/ نصیب دشمن تو هست خاده از پی دار.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

خار[1] xār (اِ.)

▫ **~ پاشنه** (پزشکی) زائدهٔ استخوانی در پاشنهٔ پا که باعث درد و اشکال در راه رفتن می‌شود.

○ **~ نهادن** (قد.) آزار دادن: **نامرادی خار بسیارم نهاد/ تا چو اویی دست بر خارم نهاد.** (عطار[11] ۳۰۸)

خارج xārej [عر.] **۴.** (صـ.) آنچه در محدوده یا چهارچوب چیزی یا مکانی قرار ندارد. [اصلاح تعریف] **۶.** ویژگی آنچه در چهارچوب قواعد مشخص یا تابع آن نیست، به‌ویژه آواز یا صدایی که از قواعد موسیقی پیروی نمی‌کند و در چهارچوب آن نیست. [اصلاح تعریف] **۷.** ویژگی آنچه مستقل از ذهن انسان و در جهان پیرامون ما وجود دارد. [اصلاح تعریف] **۹.** (ق.) درکشور بیگانه. [اصلاح تعریف] **۱۰.** به‌گونه‌ای که در چهارچوب قواعد و قوانین مشخص، به‌ویژه قواعد موسیقی نگنجد و از آن پیروی نکند. [اصلاح تعریف]

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** به خارج از جایی یا محلی بردن یا وادار به رفتن کردن. [اصلاح تعریف]

خارجکی x.-aki [عر.فا.] (صـ.) (عامیانه) خارجی[1] (مِ.۱-۳) ←: **سیگار برگ می‌کشد ... یک کلاه خارجکی سرش می‌گذارد.** (چلچراغ ۲/۲)

خارج‌نویس xārej-nevis [عر.فا.] **۳.** (اِ.) (دیوانی) پولی که از طریق حواله از مردم می‌گرفته‌اند: **حواله‌کننده و گیرنده را مطرود و مردود شمارند و اصلاً در آن مِلک تعیین خارج‌نویس [ننمایند.]** (شاه طهماسب ۵۰۹)

خارجه xāreje [عر.: خارِجَة] **۲.** (اِ.) ...؛ خارج. [اصلاح مترادف]

خارجی[1] xārej-i [عر.فا.] **۱۰.** (اِ.) نوعی مالیات: **ایلچیان و غیرهم کی آنجا رسند تا حکم دیوان بزرگ ننمایند کی به نام ایشان از متوجهات آنجا چند معیّن**

شده یک دانک زرمالی و خارجی به هیچ آفریده ندهند. (نخجوانی ۲۷۴/۲) ० **مکتوب داده آمد که بعدالیوم به علت مال و متوجهات و حق‌التقریر و رسوم شحنگی و خارجی و اخراجات و مؤنات ... با اکره و مزارعان خدمتش خطابی نکنند.** (نخجوانی ۱۵۰/۲)

خارجیات xārej-i-y[y]āt [عر.فا.عر.] (اِ.) (دیوانی) نوعی مالیات: **کلانتران و کدخدایان ... باید به علت مال و جهات و اخراجات و خارجیات و عوارضات ... و سایر تکالیف دیوانی ... مزاحم نشوند.** (از فرمان امیر آق‌قویونلو، شاه اسماعیل ۱۶)

خارجیان xārej.i-yān [عر.فا.] (اِ.) (ادیان) خوارج ← خارجی[۲]: **خارجیان امیرالمؤمنین علیه‌السلام را گفتند: که ما برای آن برگشتیم از تو که تو مردان را در دین خدای به حکم کردی.** (ابوالفتوح ۱۶۶/۲)

خارسر xār-sar (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) کِرمی از راستهٔ خارسران. ← خارسران.

خارسران x.-ān (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) راسته‌ای از کِرم‌ها که سرشان خاردار است و گاهی اوقات انگل رودهٔ مهره‌داران هستند.

خارسرچه xār-sar-če (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) نام نوزاد خارسران در مرحلهٔ اول سیر تکاملی.

خارسرزدگی xār-sar-zad-e-gi (حامص.) (دامپزشکی) ابتلا به کِرم‌های راستهٔ خارسران.

خارسرک xār-sar-ak (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) نام کرم خارسر در مرحله‌ای از رشد.

خارسو xār-su (اِ.) (گفتگو) مادرشوهر: **عروس مردنی راگردن خارسو نگذارید** (مَثَل)

خاریدن xār-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خار[۴])

▫ **~ِ جایی ازبدن** (گفتگو) (مجاز) برای هشدار به کسی به کار می‌رود که قصد دارد کاری انجام دهد که در نتیجهٔ آن احتمالاً تنبیه یا مجازات خواهد شد: **دک و پوزت می‌خارد؟** (شاملو: دُن آرام ۳۴۰/۱) نیز ← تن ▫ تن کسی خاریدن.

خاص‌الخاص xās[s].o.l.xās[s] [عر.: خاصّ الخاصّ] **۴.** (اِ.) خدای تعالی: **کشتی عشق که نن و فرجش اخلاص است/ مطلعش نام گل حضرت خاص‌الخاص است.** (گل کشتی ۳۸۴: معین)

خاصه xās[s]e [عر.: خاصَّة] **۸.** (صـ.) (قد.) [حذف مِق.]

خاطر xāter [عر.] (اِ.)

▫ **در ~ کشیدن** (قد.) حفظ کردن؛ از بر کردن: **هر نادره‌ای کز او شنیدند/ در خاطر و در قلم کشیدند.** (نظامی[۲] ۹۲)

خافض xāfez [عر.] (صـ.) (قد.) **۲.** پست‌تر؛ فروتر؛ پایین‌تر: **نماز چنان باید کردن که ... رکوع و سجود به ایما و اشاره کند به چشم و سجودش از رکوع خافض‌تر باشد.** (ابوالفتوح ۲۶۹/۲)

خاک xāk (اِ.)

▫ **~ برایش خبر نَبرَد** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ عوام) شاهد: ० **روزها که شوهرم خانه نبود، خدیجه را خوب می‌چزاندم. خاک برایش خبر نبرد، پیش شوهرم به او بهتان می‌زدم.** (هدایت[۵] ۸۱)

▫ **~ و نمک بیختن** (قد.) (مجاز) جنگ و درگیری مختصر کردن: **پیری آخورسالار را با مقدّمی چند بفرستادند و به دم هزیمتیان، ایشان برفتند کوفته با سوارانی هم ازین طراز و خاک و نمکی بیختند.** (بیهقی[۱] ۷۶۳-۷۶۴)

▫ **به ~ِ سیاه نشستن** (مجاز) شاهد: ० **دارونداراش تو آتش سوخته بود نشسته بود به خاک سیاه.** (شاملو: دُن آرام ۱۳۱/۱)

خاک‌افکن x.-a(ʼa)fkan (اِ.) (قد.) جای ریختن زباله: **آتش به ایشان رسید، بعضی را بسوخت از ایشان و مسجد ویران شد و رسول فرمود تا به خاک‌افکن کردند و مزبله شد.** (ابوالفتوح ۱۱۲/۶)

خاک‌انداز xāk-a(ʼa)ndāz (صفـ.،اِ.) **۱.** وسیله‌ای از جنس پلاستیک یا فلز که به کمک جارو، آشغال، خاک و خاکستر را در آن جمع می‌کنند. [اصلاح تعریف] **۳.** (صمـ.) (قد.) به خاک انداخته‌شده: **خیز و در کاسهٔ زر آب طرب‌ناک انداز/ پیش‌تر زآن که شود کاسهٔ سر خاک‌انداز.** (حافظ[۱] ۱۷۹)

خاک‌بردار xāk-bar-dār **۲.** (صفـ.،اِ.) (ساختمان) (فرهنگستان) لودر ←.

خاک‌پوش xāk-puš ۳. (صف.، اِ.) (کشاورزی) (فرهنگستان) لایه‌ای از کاه، خاک‌اره، برگ، ورقهٔ پلاستیکی یا خاک سست که سطح خاک را با آن می‌پوشانند تا از خاک و ریشهٔ گیاهان در برابر اثر قطرات باران، یخ‌بندان، فرسایش، تبخیر، و مانند آنها محافظت شود.

• ~ **گردانیدن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. با خاک پوشاندن. ۲. (مجاز) مخفی کردن؛ ناگفته گذاشتن: **در طریق انصاف و حکومت جایز نیست که آنچه از قبیل فضایل و مباهات بُوَد ذکر کنند و مساوی را خاکپوش گردانند.** (محمد بخاری ۱۳۱)

خاک‌تنوره xāk- tanur-e [فا.؟.فا.] (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) ستونی از هوا با چرخش سریع روی زمین خاکی خشک که گَرد و خاک و دیگر مواد سبک را با خود حمل می‌کند.

خاکشی xāk-ši [= خاک‌شیر] (اِ.) ۲. (جانوری) جانوری از ردهٔ سخت‌پوستان که .... [اصلاح تعریف]

خاک‌نشین xāk-nešin (صف.،اِ.) (مجاز) ۳. [حذف مجاز]

خاگ xāg (اِ.) ۲. (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) لوله‌ای پیچیده که گُشناب مهره‌داران در آن ذخیره و بالغ می‌شود.

خال[1] xāl [عر.] (اِ.)

▫ ~ **به چیزی افتادن** (گفتگو) (مجاز) سطح یا ظاهر آن صدمه و آسیب دیدن: **یک ساعت ماشینت را به من قرض بده قول می‌دهم نگذارم یک خال به آن بیفتد.**

خال‌نور x.-nur [عر.عر.] (اِ.) (سینما) (فرهنگستان) نور شدید و متمرکزی که برای جلب توجه بیننده، قسمتی از صحنه را به طور موضعی روشن می‌کند.

خاله‌بازی xāle-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.،اِ.) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خاله‌زنک‌بازی ←: **امیر گذشته را دوست ندارد. گذشته‌ای پر از ... حرف‌های درگوشی و خاله‌بازی.** (وفی[1] ۱۵)

خاله‌خان‌باجی xāle-xām-bāji [عر.تر.تر.] (گفتگو) (مجاز) ۲. (ص.، اِ.) خاله‌زنک ←: **آی از مردهای خاله‌خان‌باجی متنفرم.** (پیرزاد[1] ۲۱۴)

خاله‌زا xāl.e-zā [عر.فا.] (صمـ.، اِ.) پسرخاله یا دخترخاله: **با یکی از خاله‌زاهام رفته بودم سینما.**

خام‌باد xām-bād (اِ.) (قد.) نوعی بیماری ستور: **اسبی که خاک و سرگین خورده باشد و نتواند رفت خام‌بادش گیرد.** (فخر مدبر ۲۳۰)

خان‌باجی xām-bāji [تر.تر.] (اِ.) (گفتگو) خانم‌باجی ←. نیز ← خاله‌خان‌باجی.

خان‌خانی[2] xān-xān-i (اِ.) [حذف مدخل].

خانک xān-ak (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) وسیله‌ای به شکل مکعب مستطیل، معمولاً از جنس کوارتز، که نمونهٔ مورد آزمایش در آن قرار داده می‌شود.

خانم‌باجی xānom-bāji [تر.تر.] (اِ.) عنوانی احترام‌آمیز برای زنان مسن خانواده.

خانم‌رئیس xānom-ra(e)'is [تر.عر.] (اِ.) ۲. رئیس زن در یک اداره یا سازمان.

خانواده‌دوست xān[e]-vāde-dust (ص.) ویژگی آنکه به خانواده و افراد آن علاقه‌مند است یا اوقات خود را بیشتر در میان افراد خانواده می‌گذراند: **خیلی عاقل است. سربه‌راه و محجوب و خانواده‌دوست است.** (وفی[2] ۱۰۷)

خانه xāne (اِ.)

▫ ~ٔ **آخرت** (مجاز) قبر: **هزاروپانصد روپیه به سربراه‌خان تحویل شد که خانهٔ آخرت یعنی مقبره ـــ که باغچه و گنبد و صفه داشته باشد ـــ برای او راست کند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۷)

▫ ~ٔ **هوشمند** (رایانه) خانه یا ساختمانی که وسایل آن با نرم‌افزارها و سخت‌افزارهای رایانه‌ای به صورت خودکار کنترل می‌شود.

خانه‌به‌دوش x.-be-duš (ص.) (مجاز) ۲. مستأجر؛ اجاره‌نشین: **ما مستأجر و خانه‌به‌دوشیم و هر چندی در یک محله زندگی می‌کنیم.**

خانه‌دار xāne-dār ۵. (صف.، اِ.) (مجاز)

(فرهنگستان) آن‌که مسئولیت نظافت و آراستن اتاق‌ها و راهروهای هتل را بر عهده دارد. **۶.** (منسوخ) آن‌که فاحشه‌خانه‌ای دارد: **خانه‌دارها ... هم کسانی بودند از زن و مرد که از خانم‌رئیسی به آن مقام رسیده بودند.** (شهری[۲] ۲۰۳/۳)

خانه‌داری x.-i **۴.** (حامص.) (مجاز) (فرهنگستان) نظافت و آراستن اتاق‌ها و راهروهای هتل.

خانه‌داماد xāne-dāmād (اِ.) (قد.) داماد سرخانه: **ز آتش که شد خانه‌داماد آب/ عروسی‌ست در خانهٔ شیخ و شاب.** (وحید: آنندراج)

خانه‌زنی xāne-zan-i (حامص.) دزدی از خانه‌ها: **در تعطیلات عید آمار خانه‌زنی بالا می‌رود.**

خانه‌سازی xāne-sāz-i **۲.** (حامص.، اِ.) نوعی اسباب‌بازی به صورت قطعات کوچک که کودکان با سرهم کردنِ آنها می‌توانند خانه، آپارتمان و مانند آنها را بسازند.

خاوند xāvand [مخفِ. خداوند] (اِ.) (قد.) **۱.** خدا (مِ.۳) ←. **[اصلاح ارجاع]** **۲.** مالک روستا؛ ارباب: **خاوندان فئودال ... معمولاً در املاک روستایی خود می‌زیستند.** (ترجمهٔ تاریخ تمدن ویل دورانت ۱۷۳/۴)

خاوندسالاری x.-sālār-i (حامص.، اِ.) فئودالیسم ←.

خایسک xāyesk (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **بُوَد خایهٔ مرغ سخت و گران/ نه با پتک و خایسک آهنگران.** (نظامی[۷] ۱۷۶)

خایگینه xāy-gine (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **چون خروسم به ناله و فریاد/ تا به من بوی خایگینه رسید.** (صوفی محمد هروی ۷۴) ○

خایه[۱] xāye (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

● **~ کردن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ جرئت کردن: **کسی خایه نمی‌کند به او اعتراض کند.**

خایه[۲] .x (اِ.) (قد.) پاره؛ قطعه: **مرا خایه‌های آهن و پولاد دهید تا آنگه که از زمین تا سر کوه هموار کرد راست به خایهٔ آهن و پولاد بر هم.** (میبدی[۱] ۷۳۲/۵)

خاییدن xā-y(')-id-an (مصم.، بمـ.: خا[ی]) (قد.) **۲.** **[حذف تد.]**

خب xob [= خوب] (شجـ.، ق.) (گفتگو) **۴.** بس است؛ کافی است: **خب، چقدر می‌گویی! نفهمیدم.** ○ **خب، خب، دیگر نریز.**

خباط xobāt [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **آن کسی که فرق کرد میان تکلیم و کلام به آن که گفت کلام قدیم باشد و تکلیم محدث خباط گفته باشد.** (ابوالفتوح ۷۳/۴)

خبث xabas [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **کورهٔ خَبَث از آهن و زر و سیم ببَرَد.** (ابوالفتوح ۱۰۱/۲)

خبر xabar [عر.] (اِ.)

● **~ کردن** (مصم.) **۲.** (گفتگو) دعوت کردن؛ فراخواندن؛ احضار کردن: **دکتر خبر کردند.** ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۳.** (گفتگو) سفارش دادن برای دریافت چیزی مانند غذا یا آشامیدنی یا آمدن تاکسی، آمبولانس و مانند آنها. **[اصلاح تعریف]**

● **~ گرفتن** (مصل.) **۲.** سر زدن به کسی یا تماس گرفتن با او و احوال او را پرسیدن: **بابام سر پیری ... سرِ مادرم هوو آورده بود. دیگر هفته‌ای یک دفعه هم از ما خبر نمی‌گرفت.** (آل‌احمد[۶] ۱۹۰) ○ **همیشه دور به کام کسی نمی‌گردد/ چرا به ساغری از ما خبر نمی‌گیری؟** (صائب[۱] ۳۳۴۷)

خبرنامه x.-nāme [عر.فا.] (اِ.)

□ **~ِ الکترونیکی** (رایانه) (فرهنگستان) نشریه‌ای ادواری که با پیام‌نگار به نشانی افراد موجود در یک فهرست فرستاده می‌شود.

خبیر xabir [عر.] (صـ.، اِ.) **۲.** از نام‌های خداوند.

ختار xatār (اِمص.) (قد.)

● **~ کردن** (مصم.) (قد.) پاک کردن باغ و کشتزار از علف هرزه؛ وجین کردن: **باغ دین و کشت دولت را به تیغ/ کرده از خار و خس اعدا ختار.** (فرخاری: جهانگیری ۶۶۵/۱)

خت‌مخالی xat-ma(e)-xāl-i [از عر.فا.عر.فا.] (صـ.) **[اصلاح آوانگاری]**

ختنه xatne [از عر.] (اِمص.) ... و بریدن بخشی از کنار فرج دختران و زنان بنا به رسمی که در

میان بعضی اقوام هست. [اصلاح تعریف]

• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) شاهد دیگر: ○ زنی بود که زنان را خته کردی. (بلعمی ۱۵۲)

خجیر xojir [= هجیر، هژیر] (صـ.) (قد.) خوب؛ پسندیده: **یکی به کوه سخن ران که گرچه هست جماد/ ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر، خجیر.** (قاآنی ۳۸۴) ○ **یکی نامه بنوشت خوب و خجیر/ سوی نامور خسرو دین‌پذیر.** (فردوسی لغت‌نامه[1])

خدا[ی] xodā[y] (اِ.) **۶.** (گفتگو) برای بیان شدت یا کثرت به کار می‌رود: **همیشهٔ خدا، خدا تومان پول دارد.** ○ **یک وانت نیسان داشت با سرعت خدا کیلومتر مستقیم می‌آمد.** (← سیامک گلشیری[1] ۸۲)

▫ **~ از دهان (زبان)ت (ِتان، ...) بشنود** (گفتگو) (مجاز) ... آنچه مخاطب می‌گوید، عملی شود و به حقیقت بپیوندد. [اصلاح تعریف]

▫ **~ ببخشد** در پاسخ «ببخشید» گفته می‌شود.

▫ **~ به کسی (او، شما، ...) ببخشد** (گفتگو) دعایی برای سلامتی و طول عمر نزدیکان کسی، به‌ویژه فرزند او. [اصلاح تعریف]

▫ **از ~م (~ش) بودن** (گفتگو) (مجاز) از جان و دل خواستن؛ بسیار خواستن و از خدا طلبیدن: **از خدام است که یک روز بیایی خانهٔ ما.** ○ **از خداش باشد یک‌چنین خواستگاری مثل پسر شما داشته باشد.** ○ **از خداش بود، تاگفتم قبول کرد.**

خدا[ی]نکرده xodā[y-e]-na-kard-e (شجـ.، قـ.) (گفتگو) **۲.** هنگام اعتراض به مخاطب گفته می‌شود: **خدانکرده ما هم یک چیزی سرمان می‌شود.**

خداوندزاده xodā-vand-zā-d-e (صمـ.، اِ.) شاهد دیگر: **به حکم فرمان عالی ... ملک‌الوزرایی که از جهت خداوندزاده... اشارت می‌فرمود جمع افتاد.** (منتجب‌الدین ۵) ○

خدمات xadamāt [عر.، جِ. خِدمة] (اِ.)

▫ **~ِ پس از فروش** مجموعه خدماتی مانند سرویس، نگه‌داری و تأمین قطعات یک وسیله (خودرو، لوازم خانگی و غیره) که از زمان فروش آن توسط شرکت سازنده به خریدار ارائه می‌شود.

▫ **~ِ پیام چندرسانه‌ای** (مخابرات) (فرهنگستان) نوع پیش‌رفتهٔ خدمات پیام کوتاه که در آن علاوه بر پیام نوشتاری بتوان صوت و تصویر و فیلم هم ارسال کرد؛ ام.ام.اس.

▫ **~ِ پیام کوتاه** (مخابرات) (فرهنگستان) خدماتی در مخابرات برای ارسال پیام‌های کوتاه به طول ۱۶۰ نویسه و قابلیت ذخیرهٔ چنین پیام‌هایی در گوشی تلفن همراه؛ اس.ام.اس.

▫ **~ِ کودک‌یاری** (فرهنگستان) خدماتی که در برخی از هتل‌ها برای پرستاری و مراقبت از کودکان در زمان غیبت والدین عرضه می‌شود.

خدمات‌دهی x.-deh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ارائهٔ خدمات. ← خدمات (مِ.۲).

خدمت xedmat [عر.: خدمة] **۹.** (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **این خدمت بعد یک سال و نیم مقام در این خطه می‌نویسم.** (منتجب‌الدین ۹۷) ○

خدمتی x.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خدمت، اِ.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: **هدایا پیش او بریم و خود را به خدمتی‌ها در دل او شیرین کنیم.** (محمد بخاری ۸۰) ○ **ز بهر خدمتی عید خود همین قصه است/که من به نزد جهان‌پهلوان به تحفه برم.** (ظهیر فاریابی ۴۰۹)

خذله xazale [عر.: خذَلَة] (اِ.) (قد.) فرومایگان؛ ذلیلان: **آن فرقهٔ ضالهٔ خذله را معدوم محض انگاشت.** (امینی هروی ۱۲۵)

خر[1] xar (اِ.) **۷.** (قد.) (موسیقی) [افزودن حوزهٔ کاربرد] **۸.** نماد پرکاری است: **مثل خر کار می‌کنم.**

خراب xarāb [عر.] (صـ.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۸.** (مجاز) [افزودن مجاز]

خراباتی x.-āt-i [عر.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خرابات) **۳.** (موسیقی) ویژگی نوعی آواز بدون رعایت ردیف و گوشه‌های معمول در موسیقی.

خرام xa(o)rām (بمـِ. خرامیدن) **۶.** (قد.) وفای به عهد: **نویدت دهد هر زمانی به فردا/ نویدی که آن را نباشد خرامی.** (ناصر خسرو[1] ۲۱۵)

خربزه‌ای xarboze-'i (صنـ.، منسوب به خربزه) **۱.** به شکل خربزه: **کلهٔ خربزه‌ای. ۲.** نوعی مدل آرایش مخصوص زنان.

خربله xarbale (اِ.) (قد.) چرخ چاه؛ دولاب: **تاکه ماه دولت والا شد از چرخ بقا/ نیست گریان در دیارت هیچ کس جز خربله.** (ظهیر فاریابی: جهانگیری ۱/۹۵۰)

خربه xerbe [عر.: خربة] (اِ.) (قد.) خرابه: **من کهتر در این بیغولهٔ خربهٔ خالی از ایشان بر چه سان حیران ... توانم بود.** (منتجب‌الدین ۹۸)

خرپاچنگ xar-pā-čang (اِ.) (قد.) نوعی جنگ‌افزار آتشی: **ما هفتصد عدد توپ و خرپاچنگ همراه داریم.** (عالم‌آرای صفوی ۷۷)

خرپ‌خرپ xerep-xerep (اصو.) **۱.** صدای برخورد دو چیز: **با هر قدمی که برمی‌داشت صدای خرپ‌خرپ پوکه‌ها زیر پایش بلندتر می‌شد.** (مرتضائیان ۴۳) **۲.** صدایی که از جویدن چیزهایی مانند خیار، هویج و ترب ایجاد می‌شود. **۳.** (ق.) همراه با این صدا: **خرپ‌خرپ هویج می‌خورد.**

خرج xarj [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ کار ۲.** در خیاطی، ضمایمی که برای دوختن و تکمیل لباس یا تزیین آن به کار می‌رود، مانند زیپ، دکمه، اپل، نواراریب، و پارچه یا نوارهای زینتی. **[اصلاح تعریف]**

▫ **به [تو] ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) متحمل هزینه شدن: **حمیدخان کلی به خرج افتاده، برایتان از آن شکلات‌های فرنگی آورده.** (← میرصادقی[۳] ۲۶۲) ○ **فلور و ژنی رفته‌اند بیرون ترتیب سوروسات را بدهند. فلور خانم خیلی تو خرج افتاده.** (← میرصادقی[۳] ۲۵۸)

خرجدار x.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) متصدی خرج: **ده‌هزار روپیهٔ نقد مرحمت فرمودند و این کمترین را حکم شد که فردا خود رفته به خرجدار شیخ بسپاری که صرف حوایج او کند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۰)

خرخره xer-xer-e (اِ.) (گفتگو) (جانوری)

▫ **تا ~** (گفتگو) (مجاز) **[حذف هویت دستوری]**

خرد xord (صـ.)

▫ **~ و خراب** (گفتگو) (مجاز) خسته و بدحال: **دست آخر گریگوری پا شد خرد و خراب از خواب به اسطبل رفت.** (← شاملو: دُن آرام ۱/۴۳)

خرداندیش x.-a('a)ndiš (صفـ.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌بین ←. **[اصلاح ارجاع]**

خردانگار xord-e('e,a,'a)ngār (صفـ.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌بین ←. **[اصلاح ارجاع]**

خردبین xord-bin (صفـ.) (مجاز) خرده‌بین ←.

خردبینی x.-i (حامصـ.) (مجاز) خرده‌بینی ←.

خُردتن xord-tan (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) دانه‌های ریز درون میان یاخته که از شبکهٔ درْمیانْیاخته‌ای مشتق می‌شوند و در سنتز پروتئین‌ها شرکت دارند.

خردک‌نگرش xord-ak-negar-eš (صـ.) (قد.) (مجاز) خردنگرش ↔ کوتاه‌بین. **[اصلاح ارجاع]**

خردگان xord-e-gān [= خرده‌گان] (اِ) (قد.) **[اصلاح داخل کروشه]**

خردگرایی xord-ge(a)rā-y(')-i (ادبی) (حامصـ.) مینی‌مالیسم ←.

خردمستی xerad-mast-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خودبینی؛ تکبر: **خردمستی و خشم را بند کن/ هوا بنده و دل خداوند کن.** (اسدی[۱] ۱۸۱)

خردمنش xord-maneš (صـ.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌بین ←. **[اصلاح ارجاع]**

خردنگاره xord-negār-e (اِ.) (فرهنگستان) مینیاتور ←.

خردنگرش xord-negar-eš (صـ.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌بین ←. **[اصلاح ارجاع]**

خرزه xarze (اِ.) (قد.) **.../ خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) **[اصلاح مأخذ شاهد]**

خرس xaras (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **با مردمان سخن نتوانی گفتن سه روز بی‌آفتی و خَرَسی که بر زبانت باشد.** (ابوالفتوح ۷/۳۹۸) ○

خرس xers (اِ.)

▫ **~ِ کون‌سوراخ** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ **[افزودن مجاز]**

خ ج

خرسازه xar-sāz-e (اِ.) انواع سازه‌های انتزاعی بسیار بزرگ در پیکره‌سازی.

خرس‌وسط xers-vasat [فا.عر.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی، که در آن یک نفر به عنوان خرس در وسط دیگران قرار می‌گیرد و آنها با پاس دادن توپ به هم‌دیگر مانع از رسیدن توپ به وی می‌شوند.

خرشاد xor-šād (اِ.) (قد.) خورشید: **گشته از فیض تابش خرشاد/ کوه در سبز و بوم و بر آباد.** (روحانی: جهانگیری ۱/۹۶۱)

خرطال xartāl [عر.] (اِ.) (قد.) واحد وزن مساوی قنطار: **دو بدره زر بگرفتم به نتح نارائن/ به نتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.** (غضائری رازی: سخن و سخنوران ۱۲۱)

خرقه xerqe [عر.: خرقَة] (اِ.)

◘ ~ٔ **هزارمیخی** (مجاز) (تصوف) شاهد دیگر: ○ **می‌باید که این خرقهٔ هزارمیخی از این درویش بیرون کشی که او لایق این خرقه نیست.** (باخرزی ۳۲)

خرک xar-ak (مصغ. خر، اِ.) **۹.** (گیاهی) خارک (مِ.۲) ←.

خرک‌دار x.-dār (صف.، اِ.) خرک‌چی ←: **بر این جمله، خاک‌های هوار و خاکروبه‌هایی که خرک‌دارها و خاکروبه‌کش‌ها ... در خیابان ریخته بودند نیز اضافه می‌شد.** (مستوفی ۳/۲۳۲)

خرکول xar-kul (ص.، اِ.) مردم فرودست و بی‌سروپا: **لشکر آل‌مرتضی دانی که باشند، شیرمردان... نه مشتی... خرکولان.** (کتاب النقض ۴۳۷: ذیل)

خرگور xar-gur (اِ.) (قد.) (جانوری) ← گور[۲] ◘ گورخر. [اصلاح ارجاع]

خرگوره x.-e (اِ.) (قد.) (جانوری) ← گور[۲] ◘ گورخر. [اصلاح ارجاع]

خرگوش xar-guš (اِ.) **۳.** چهارمین سال از سال‌های تقویم ترکی.

خرگوشی x.-i (صنـ.، منسوب به خرگوش) .... نیز ← ...، یقه ◘ یقهٔ خرگوشی. [افزودن ارجاع]

خرمایی xormā-y(')-i (صنـ.، منسوب به خرما، اِ.) **۳.** مثال: شیرینی خرمایی. ○

خرم‌دینی xorram-din-i (حامص.) (قد.) شادمانی؛ خوشحالی: **زندگانی این جهان بازی و خرم‌دینی است.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۶۹۷)

خرمن xa(e)rman (اِ.)

◘ ~ِ **کهنه را به باد دادن** (گفتگو) (مجاز) گله‌گزاری کردن: **بس کن دیگر چه‌قدر می‌خواهی خرمن کهنه را به باد دهی.**

◘ ~ِ **ماه (مه)** (قد.) (مجاز) (نجوم) هاله[۱] (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

خرنای xar-nāy [= کرنای] (اِ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) [اصلاح جای حوزهٔ کاربرد]

خروجی xoruj-i [عر.فا.] **۶.** (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) بخش سخت‌افزاری از سیستم رایانه که برای ارائهٔ برونداد طراحی می‌شود.

◘ ~ِ **تقاطع** (رایانه) (فرهنگستان) قسمتی از بازوی تقاطع که برای خروج استفاده می‌شود.

خروس xorus (اِ.) **۲.** (قد.) نوعی ظرف شراب: **می ز خروس دمنی همچو پر تذرو ده/ هین که خروس صبح‌خوان بار دگر نشاند پر.** (مجیر بیلقانی: لغت‌نامه[۱])

خره xora(e) (اِ.) (قد.) بار: **گر تو خری، تو را ز خری هیچ نقص نیست/ تا مر توراست سیم به خروار در خره.** (کمال اسماعیل: دهخدا[۳] ۱۲۸۲)

خز ؟ (اِ.) (قد.) شکاف: **اصل فرض ثبوت و فرضه خزی باشد در کمان که زه در او افکنند.** (ابوالفتوح ۳/۳۲۱)

خزش xaz-eš (اِمص. از خزیدن) در نقاشی، نقیصهٔ حاصل از خزیدن رنگی بر روی رنگ دیگر.

خزمیان ؟ (اِ.) (قد.) دارویی قدمایی که خاصیت گرم دارد: **اسطوخودوس و خزمیان از هر یکی برابر یک درم سنگ ... این همه را کوبد.** (اخوینی ۲۵۱)

خستون xastun (ص.) (قد.) اقرارکننده؛ اعتراف‌کننده. ↓

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) اعتراف کردن: **شما خستون شدید که بر شما عهد هم بر آن گونه بوده است که یاد کردیم.** (تفسیر قرآن پاک ۳۰: ذیل)

ح خ

خسته[1] xast-e (صمه. از خستن)

▫ **~ و مانده [حذف گفتگو]** شاهد دیگر: ◦ **با سایهٔ درختی آمد خسته و مانده.** (ابوالفتوح ۴۴۹/۸)

خسته[2] xaste [= هسته] (اِ.) (قد.) (گیاهی) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

خستیدن xast-id-an (مصـ.ل.) خسته شدن: **چندان جنبید و خستید که ... برای قورباغهٔ بیچاره دیگر توان و رمقی باقی نمانده بود.** (جمال‌زاده[12] ۹۰/۱)

خسرالدنیا والآخره xaser.a.d.donyā.va.l.'āxera [عر.: خسرالدّنیا والآخرة] (صـ.) **[اصلاح ریشه]**



خسرو xosro[w] (اِ.)

▫ **~ِ خاور** (قد.) خورشید: **سحر چون خسروِ خاور عَلَم بر کوهساران زد/ ....** (حافظ[1] ۱۰۴)

خسک xas-ak (مصغ. خس، اِ.) (قد.) (گیاهی) **۱.** شاهد دیگر: ◦ **قضای بد نگر کامد مرا پیش/ خسک بر خستگی و خار بر ریش.** (نظامی[3] ۲۰۱)

خسوره xosure [= خسر= خسور] (اِ.) (قد.) **۲.** مادر همسر؛ مادرشوهر یا مادرزن.

خسه xese (اِ.) صدای نفس کشیدن کسی که سرما خورده یا مبتلا به نفس‌تنگی است. نیز ← خس‌خس: **فریادش افول کرد. چرخید به تو. از گلویش خسه‌های ترس‌آوری بیرون زد.** (مندنی‌پور[1] ۱۹)

خشت xešt (اِ.) **۳.** (قد.) شاهد دیگر: **سلطان محمود غزنوی شیر را به خشت که نیزهٔ خُرد باشد ــ شکار می‌کرد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۷۵) ◦

▫ **~ روی ~ بند نبودن** (مجاز) بی‌نظم و قانون بودن جایی: **اگر پلیس زود اقدام نمی‌کرد، حالا دیگر خشت روی خشت بند نبود.**

خشت‌خرابه x.-xarāb-e [فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) خانهٔ فرسوده و کهنه: **خدا را شکر این خشت‌خرابه مال خودتان است و مجبور نیستید اجاره بدهید.**

خشتی xešt-i (صنـ.، منسوب به خشت) **۳.** یقه ▫ **یقهٔ خشتی.**

خشدامن xoš-dāman [= خوش‌دامن] (اِ.) (قد.) مادرزن یا مادرشوهر: **مرا مغز خر داد خشدامنم/ که تا همچو خر گردن آرم به زیر.** (سوزنی ۲۵۲: فرارودی)

خشک xošk (صـ.) **۱۳. [حذف شاهد دوم و انتقال آن به معنی ۳۲]** **۲۴.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) در اصطلاح حمامی‌ها، حوله یا لُنگ برای گرفتن آب و رطوبت بدن بعد از حمام. **[اصلاح تعریف]** **۳۱.** (صـ) بدون آب یا کم‌آب (غذا، میوه): **خورش خوب نیست خشک باشد، باید کمی هم آب داشته باشد.** **۳۲.** ویژگی موضوع یا مطالب علمی به صورت نوشته، درس، سخنرانی و مانند آنها که فهم آن دشوار، جدی و خسته‌کننده باشد: **مطالب فلسفی یا علمی برای عده‌ای خشک و سقطند.** (نیما: سخن و اندیشه ۲۵)

خشکانه x.-āne (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) دسیکاتور ←.

خشکبار، خشک‌بار xošk-bār (اِ.) **[حذف مق.]**

خشک‌چشمی xošk-če(a)šm-i (حامص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) خشکی غیرطبیعی قرنیهٔ چشم که در نتیجهٔ آن قرنیه شفافیت خود را از دست می‌دهد.

خشک‌مزاج xošk-me(a)zāj [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) **[حذف قد.]** شاهد دیگر: **ناهید دختر بدی نیست ولی چون هم‌اتاقی من است بیشتر از شما می‌شناسمش. آدم خشک‌مزاجی است ... می‌فهمی که؟** (امیری ۴۰) ◦

خشندگاه xošand-gāh (اِ.) (قد.) کشالهٔ ران: **دایم پشت و زهار و خشندگاه درد کند.** (اخوینی ۵۳۸)

خشنگ xašang (صـ.) (قد.) کچل: **خلشاک‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

خشو xošu (اِ.) (قد.) مادرشوهر یا مادرزن: **بدسگال تو و مخالف تو/ خشوی جنگجوی را داماد.** (فرخی: برهان ح.)

خشودن xašud-an (مصـ.م.) (قد.) بخشودن: **اگر بر ایشان خشودیمی ... ایشان همچنان سر در نهاده‌اندی در طغیان خویش.** (تفسیر نسفی ۶۵۳: ذیل)

خشونت xošunat [عر.: خشونة] (اِمصـ.) **۱.** رفتاری همراه با اذیت و آزار جسمی یا روحی. **[اصلاح تعریف]**

خصل xasl [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: دست در خصل می‌کنی هش دار/ مهره در ششدر و حریف دغلست. (ظهیر فاریابی ۴۱۰) ○

خصم xasm [عر.] (اِ.) **۴.** (قد.) شاهد دیگر: ○ [شیخ] فرمود که این کنیزک را بیاریت. در حال آوردند فرمود بیت بازگوی. بازگفت. شیخ فرمود که خصم کنیزک کجاست. گفتند: حاضر است. آواز دادند آمد. فرمود که به چند می‌فروشی. (ابوسعید[۲] ۱۵۴)

خصوص xosus [عر.] (اِ.)

□ **به‌~** [حذف هویت دستوری از تمام معانی]

خصوصه xosuse [عر.: خصوصَة] (ق.) (قد.)

□ **به‌~** [حذف هویت دستوری]

خصی xasi[yy] [عر.: خصیّ] (ص.) (قد.)

● **~ کردن** (مص.م.) (قد.) شاهد دیگر: ○ جماعتی‌اند ... میان سر بتراشند و خود را خصی بکنند. (ابوالفتوح ۲۱۰/۱)

خصیه xosye [عر.: خصیَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) شاهد دیگر: ○ در میان مخاصمت و اثنای ملاطمت دست زده است و یک خصیهٔ خواجه عثمان ... گسسته است. (وطواط[۲] ۶۳)

خضراءالدمن xazrā.o.d.deman [عر.] (ص.) (قد.) [حذف مجاز] **۲.** (مجاز) زیبا اما بداصل: حکمای عرب گفته‌اند از پنج زن حذر واجب بُوَد از حنانه ... و از خضراءالدمن ... زنی جمیله از اصلی بد. (خواجه‌نصیر ۲۲۱)

خضوع 'xozu [عر.] (اِمص.)

□ **~ وخشوع** فروتنی. [اصلاح املایی]

خط xat[t] [عر.: خطّ] (اِ.) **۳۲.** (قد.) (مجاز) سواد: و سالار بگتغدی را خط نبود، بونصر از جهت وی نبشت. (بیهقی[۱] ۳۸۸) **۳۳.** (قد.) (مجاز) امضا: سوگندان را نسخت کردم ... یکان‌یکان آن را بر زبان راندند و خط‌های ایشان زیر آن بستدم. (بیهقی[۱] ۸۹۴)

□ **~ِ استوا** (جغرافیا) استوا (مِ.۱) ←. [اصلاح حوزهٔ کاربرد و ارجاع]

□ **~ِ افق** (جغرافیا) افق (مِ.۱) ←. [افزودن حوزهٔ کاربرد و اصلاح ارجاع]

□ **~ِ انتقال نیرو** (برق) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

□ **~ به خون کسی آوردن** (قد.) (مجاز) فرمان کشتن او را آوردن. سبزی خط تو سرخ‌رویی من است/ کان سبزه مرا خط به خون می‌آرد. (عطار[۱۲] ۴۱۴)

● **~ درکشیدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) خط نابودی بر کسی کشیدن؛ او را نابود خواستن: اگر خواهی به ما خط درکشیدن/ ز فرمانت که یارد سرکشیدن؟ (نظامی[۳] ۸)

□ **~ِ دیجیتال** (رایانه) خط ارتباطی که داده‌های دیجیتال را منتقل می‌کند.

□ **~ِ شروع** (ورزش) خطی در میدان‌های ورزشی، به‌ویژه در انواع دو که مسابقه از آنجا آغاز می‌شود: چند نفر از مهمان‌ها مثل دونده‌های خط شروع حالت گرفته بودند. (وفی[۳] ۳۵)

□ **~ِ فاصله** (**~ فاصله**) [اصلاح صورت ترکیب]

□ **~ِ نسخ بر چیزی راندن** (قد.) (مجاز) ● خط درکشیدن ←: یک نسخه ز راه کعبه خوانده/ بر دنیا خط نسخ رانده. (خاقانی: ختم الغرایب ۱۵۱)

□ **از تو[ی] ~ِ چیزی (کسی) بیرون آمدن** (گفتگو) (مجاز) دیگر به آن (او) کاری نداشتن: می‌گویند بی‌خیال ... از توی خط کانکا بیا بیرون و من از توی خط کانکا می‌آیم بیرون. (چلچراغ ۸/۱۳)

□ **در ~ بودن** (قد.) (مجاز) خشمگین بودن: هر دمم سوی دگر دامن کشند/ در خطم از بس که خط در من کشند. (عطار[۱۰] ۲۱۴)

خطاب xottāb [عر.: جِ. خَطیب] (اِ.) خطیب‌ها؛ واعظان. نیز ← خطیب: با تو کاسه گرفت و خانیّت را در محلّ خود قرار داد و تمامتِ خطّاب و طلاب بر او اقرار کردند. (جوینی[۱] ۲۱/۳)

خطایی‌بند xatā-y(')-i-band (ص.) (قد.) ویژگی آن که طناب‌پیچش کرده باشند؛ طناب‌پیچ: پهلوان بهزاد هر دو دستش را ببست و خطایی‌بندش کرد و در پیش خود انداخت. (بیغمی ۸۱۶)

خط‌پرکن xat-por-kon [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که در ابتدای خطوط تاکسی می‌ایستد و مسافر برای راننده‌ها جمع می‌کند.

خطرات xatar.āt [از عر.، جِ. خَطَر] (اِ.) خطرها. ← خطر.

خطمخالی xat-ma(e)-xāl-i [عر.فا.عر.فا.] [اصلاح آوانگاری]

خطنقاشی xat-naqqāš-i [عر.عر.فا.] (اِ.) (خوش‌نویسی) **۱.** شیوه‌ای که در آن، حروف یا متنی را با قلم‌مو و رنگ می‌نویسند و خط را نقاشی می‌کنند. **۲.** اثری که به این شیوه است: **نمایشگاهی از خطنقاشی‌های استاد بر پا شده است.**

خطی xatt-i **۷.** (صنـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) هر یک از ماشین‌های مسافربری که در یک مسیر مشخص فعالیت می‌کنند. ← خط (مِ.۱۳): **خطی‌های رسالت‌ـونک.**

خف[۲] xaf [مخفِ. خفه] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** تاریک یا کم‌نور و دل‌گیر و گرفته: **اتاقِ خف، هوای خف.** **۲.** کدر؛ تیره: **رنگِ خف.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** کم کردن روشنایی محلی و تاریک و دل‌گیر کردن آن با استفاده از پرده یا رنگ‌های تیره: **این پرده‌های ضخیم و تیره اتاق را خف کرده.** **۲.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تیره و تار، کدر و ابری شدن: **هوا خف کرده.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) خاموش شدن آتش بر اثر نرسیدن هوا به شعله: **این قدر هیزم روی هم نریز، آتش خف می‌کند.**

خف xof[f] [عر.] (اِ.) (قد.) کفش ساقه‌بلند؛ چکمه. ← خُفّی.

خفا xafā [عر.: خفاء] (امصـ.)

▫ **در ~** [حذف هویت دستوری]

خفت xeffat [عر.: خِفّة] (امصـ.)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) شاهد دیگر: **صداشان دستهٔ موزیک را از رو برد و خفّت داد و از صدا انداخت.** (شاملو: دُن آرام ۱/۳۶۲) ○

خفتن xoft-an (مصـ.ل.، بمـ.: ؟) (قد.) **۲.** خوابیدن (مِ.۶) ←. [اصلاح ارجاع]

خفسانه xafsāne (اِ.) (قد.) پوشش پشمین؛ خرقه: **گر من آنم که چو دیباجی نو بودم/ چون که امروز چو خفسانهٔ خلقانم.** (ناصر خسرو[۱] ۱۹۶)

خفن xafan (صـ.) (جوانان) برای بیان شدت، غلظت، چشمگیر و جالب توجه بودن چیزی یا کسی به کار می‌رود: **تیپ خفنی دارد.** ○ **برای روزنامه یک تیتر خفن انتخاب کن.** ○ **داری می‌روی خانه هفت هشت تا کتاب خفن با خودت ببر تا همه فکر کنند بچهٔ درس‌خوانی هستی.** (← چلچراغ ۲/۴۲)

خفنگ xafang (اِ.) (هنرهای تجسمی) بادگیر یا دریچهٔ بالای در و پنجره.

خفه xafe (صـ.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۷.** (گفتگو) (مجاز) دچار فشار روحی شدن: **از وضع این اداره دارم خفه می‌شوم.**

خفی xoff-i [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (چاپ و نشر) (قد.) قطع کتاب در اندازهٔ کوچک و باریک مناسب برای جا دادن در چکمه.

خفیات xafiy[y]āt [عر.: خفیّات، جِ. خَفیّة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **در جلیات و خفیات آداب به زینت کمال متحلی.** (بهاءالدین بغدادی ۷۶)

خفیف xafif [عر.] (صـ.) **۹.** سبک (مِ.۱۳) ←: **کلت خفیف.**

خل xel[l] [عر.: خِلّ] (اِ.) (قد.) دوست؛ رفیق: **هر یک را امتحان کردم، همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک‌پوست و صدیق صادق و خِلِّ موافق یافتم.** (حمیدالدین ۱۶۶)

خلاجا xalā-jā [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مستراح: **شیخ مجدالدین بغدادی ... در ملازمت شیخ نجم‌الدین کبری رسید. شیخ او را خدمت خلاجا فرمود.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۷۲)

خلاشه xalāše (اِ.) (قد.) خس؛ خاشاک: **دست بگشاده چو برقی جسته‌ای/ وز خلاشه پیش برقی بسته‌ای.** (عطار[۲] ۲۲۸)

خلاص xelās [عر.] (قد.) **۲.** (اِ.) شاهد دیگر: **عملهٔ دستگاه [مربوط به معیارالممالک] طلای مغشوش را به خِلاص و نقرهٔ کم‌عیار را به تال گذاشته خالص می‌نمایند.** (سمیعا ۲۱) ○

خلاف xa(e)lāf [عر.: خِلاف] (امصـ.)

▫ ~ِ کسی ساختن (قد.) با او مخالفت کردن: هر تنی کو خلاف او سازد/ شمع‌وارش زمانه بگدازد. (نظامی[۴] ۱۳۱)

▫ بر ~ِ (به ~ِ) [حذف هویت دستوری]

خلاقت xalāqat [عر.: خلاقَة] (اِمص.) (قد.) ۱. کهنه بودن؛ کهنگی: گاله‌ای که هیچ خلقش نگرید/ از خلاقت آن کریم آن را خرید. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. لباس کهنه پوشیدن: من آنجا رفتم با جامهٔ خلق ... حجاج چون مرا بدید گفت: این چه رثاثت و خلاقت است؟ (ابوالفتوح ۶۶/۴) ۳. تهمت زدن؛ افترا؛ دروغ: بر شاه اگر صورتم بد کنند/ خلاقت نه بر من که بر خود کنند. (نظامی[۸] ۱۰۲)

خلال xelāl [عر.] (اِ.)

▫ در ~ِ [حذف هویت دستوری] ۳. در بینِ؛ در ضمنِ: در خلال صحبت‌هایش اشاره‌ای هم به این موضوع کرد.

خلاله xolāle [عر.] (اِ.) (قد.) خرده‌های غذا که در لای دندان‌ها می‌ماند: پدر ... خُلالات ثغور از بن دندان گرسنگان برکند و به پیش‌خورد سگان تاتار ... دهان بیالود. (زیدری ۶۱)

خلاوه xa(e)lāve (اِ.) (قد.) سرگشته و حیران؛ متحیر؛ گیج: به خویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن/ که اینت گوید گول است و آنت گوید دنگ. (مولوی[۲] ۱۴۳/۳)

خلفایی xolafā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) خلیفه بودن؛ منصب خلیفه: اسماعیل میرزا به بلغار خلیفه که به منصب والای خلفایی معزز و سربلند شده بود اظهار نمود .... (اسکندربیگ ۲۱۴)

خلمده xelemde (ص.) (قد.) ویژگی بینی‌ای که دائماً آب از آن جاری است: کشیده‌قامت و گل‌روی و مشکبوی وی است/ خلمده‌بینی و چمچاخ و گنده‌قوز منم. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

خلوت xalvat [عر.: خلوة] (ص.) ۱۱. خالی، چنانکه از مو: صاحب‌خانه سر خلوتش را خاراند و گفت .... (شاملو: دُن آرام ۱۰۳/۱)

خلوت‌ساز x.-sāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) خلوت‌نشین ←: دختر خوبروی خلوت‌ساز/ دست خواهندگان چو دید دراز .... (نظامی[۴] ۲۱۷)

خلوص‌طلب xolus-talab [عر.عر.] (صف.) ویژگی آنکه در هر امری دنبال خلوص و خالی بودن امر از زواید است؛ ناب‌گرا.

خلوق xaluq [عر.] (اِ.) شاهد دیگر: بفرمود تا دردمیدند بوق/ بیاورد پس جام‌های خلوق. (فردوسی[۱] ۱۹۳/۹)

خله‌درای xale-darā-y (صف.) (قد.) بددهن؛ یاوه‌گو: زبان هرزه‌گوی و خله‌درای را به سخن خوش و نرم توان برید. (ترک الاطناب ۶۳۹ ح.: ذیل)

خلی xaliy[y] [عر.: خلیّ] (ص.) (قد.) مرد بی‌زن: گفتم استعمال لغت باکره برای رجل غلط است بگویید عزب یا خلی. (حجازی ۴۰)

خلیل‌خانی xalil-xān-i [عر.تر.فا.] (صن.) نوعی ترمهٔ مرغوب: در و دیوار را با قالیچه‌های گران‌بها و ترمه‌های اعلای کشمیری و خلیل‌خانی از لاکی و لیمویی و زری‌های دست‌بفت نفیس ... زینت داده ... بودند. (جمال‌زاده[۴] ۵۹/۲)

خم xam ۱۰. (اِمص.) [اصلاح هویت دستوری]

خم xom (اِ.)

• ~ ساختن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) خاموشی گزیدن؛ تغافل ورزیدن و خود را به نفهمی زدن: یکی بر خُم نشست و خویش خُم ساخت/ که اطلس بایدم با اسب و با ساخت. (عطار[۱۳] ۱۴۷)

خماش xamāš (اِ.) (قد.) هر چیز که به کار نیاید و دورافکندنی است: که حکیمان جهان‌اند درختان خدای/ دگر این خلق همه خار و خسان‌اند و خماش. (ناصر خسرو: لغت‌نامه[۱])

خمبک xomb-ak (اِ.) (قد.) (موسیقی) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

خمدان xom-dān (اِ.) (قد.) ۲. شاهد دیگر: ▫ ... خشک کرده در خمدان آبگینه‌گران یا کوزه‌گران نهند یا تنور زریزی و بیزند. (ابوالقاسم کاشانی ۷۲)

خمسین xamsin [عر.] ۲. (ص.) (قد.) پنجاه: اگر بتوانستمی ... عمامهٔ خمسین ذراع پرویز ... به خدمت

فرستادمی. (خاقانی[۱] ۴۷-۴۸)

خمش xam-eš (اِمص. از خمیدن) (ساختمان) (فرهنگستان) انحنا یافتن عضو سازه بر اثر فشار.

خمش‌کاری x.-kār-i (حامص.) (مواد) (فرهنگستان) فرایند خم کردن یا زاویه‌دار کردن از طریق اِعمال نیروی مکانیکی.

خمیازه xam-yāz-e (اِ.) ۱. نوعی دَم عمیق و غیرارادی که با باز شدن دهان همراه است و بیش‌تر هنگام خواب‌آلودگی رخ می‌دهد، اما علت آن هنوز روشن نشده است؛ دهن‌دره. [اصلاح تعریف]

▫ ~ِ خشک (قد.) (مجاز) آرزوی بی‌حاصل: **قانع از قامت یار است به خمیازهٔ خشک / بخت آغوش من و طالع محراب یکی‌ست.** (صائب[۳] ۱۷۵)

خمیچه xamiče (اِ.) (قد.) نوعی نان شیرین: **کلیچه و خمیچه هردو در مزه یکی‌ست، کلیچه گویی با خمیچه برابر نیست.** (بهاءالدین خطیبی ۶۷/۲)

خمیدن xam-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: خم) شاهد دیگر: ○ **گهی چون گوی هر سو می‌دویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی.** (نظامی[۳] ۱۷۲)

خمیر xamir [عر.] (اِ.)

• ~ گرفتن ۲. (مصـ‌م.) با خمیر پوشاندن: **آنها را توی تراپه‌های بزرگ می‌کردند و درشان را خمیر می‌گرفتند.** (اسلامی ندوشن ۵۶)

خمیراک x.-āk (اِ.) (فرهنگستان) انواع محصولات خمیری که از آرد زبر گندم سخت و در طی مراحل مختلف خمیر کردن و رشته‌ای کردن و خشک کردن حاصل می‌شود.

خمیزه xam-ize (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) نوعی باکتری که شکل ظاهری آن هلالی است.

خنازیر xanāzir [عر.، جِ. خِنزیر] (اِ.) [اصلاح ریشه] ۲. (قد.) (جانوری) خوک‌ها: **همه وادی پُر از قرده و خنازیر بود.** (ابوالفتوح ۱۳۰/۲)

خنبانیدن xam-bān-id-an (مصـ‌م.) (قد.) خمانیدن: **نه آنم من که خنبانید یارد / مرا هجران بدری چون هلالی.** (ناصر خسرو[۱] ۳۰۹)

خنبره xomb-are [= خنب = خمبره = خمره] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **در خنبره بماند دو دست ز بهر گوز / بگذار گوز و دست برآور ز خنبره.** (ناصر خسرو[۱] ۲۶۹)

خنثی xonsā [عر.] (ص.) ۸. (فیزیک) ویژگی رنگی که تمام طول موج‌های نور را از سطح خود منعکس می‌کند و فاقد جلوهٔ روشن یا تیره است مانند سفید و خاکستری‌های تیره و روشن.

خنجر xanjar (اِ.) [اصلاح ریشه و در دیگر ترکیبات]

خنجیر xenjir (اِ.) (قد.) نیزه ←: **همه آسمان گَرد لشکر گرفت / همه دشت خنجیر و خنجر گرفت.** (اسدی: جهانگیری ۱۸۰۷/۲)

خند[۱] xand (بمـ. خندیدن) [افزودن کد مدخل]

خند[۲] x. (اِ.) (احکام نجوم) اشاره به فرح از اصطلاحات فن تنجیم: **سر برافرازم از سپهر بلند / شمس را در شرف ببینم و خند.** (مختاری ۷۴۴)

خندمین xand-omin (ص.) (قد.) همراه با خنده؛ شادی‌آور: **راح نما روح مرا تا که روح / خندد و گوید سخنی خندمین.** (مولوی[۲] ۲۹۷/۴)

خندناکی xand-e-nāk-i (حامص.) (قد.) خنده: **چون این جان با تن جفت شود ... خندناکی و شگفت‌داری آید.** (ابن‌سینا: رسالهٔ منطق، تصحیح محمد معین و محمد مشکوة، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۱۸)

خنده‌گری xand-e-gar-i (حامص.) (قد.) خندیدن: **در شادی ما وهمی نرسد / کین خنده‌گری پرده است مرا.** (مولوی[۲] ۱۵۱/۱)

خنشان xonšān (ص.) (قد.) مبارک؛ میمون: **باد بر تو مبارک و خنشان / جشن نوروز گوسپندکشان.** (رودکی: جهانگیری ۱۸۰۷/۲)

خنق‌خانه xaneq-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) خانه‌ای که ساکنان آن خفه کرده شده‌اند: **همه سینه‌ها خنق‌خانهٔ شداید گوناگون و همهٔ دل‌ها محطّ رحل مکاید روزافزون.** (حمیدالدین ۲۱۳)

خ ح

خنگ[۲] xeng (ص.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ **بر اسبان خنگ نشستی، زین ارجوانی معصفر بر او نهاده.** (ابوالفتوح ۴۸۵/۸)

خنگانه x.-āne (ق.) همراه با خنگی؛ چون خنگان: **شاگردم از سوراخ چشمی در، نگهبان ساختمان را دید و خنگانه درگشود.** (مندنی‌پور[۱] ۱۰۹)

خنگ‌سار xeng-sār (ص.) (قد.) شاهد دیگر: **زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید/ در ازل شد خنگسار از هول آن زلزال زال.** (قطران: جهانگیری ۱۸۰۹/۲) ○

خنگل xangal (اِ.) (قد.) ۱. جوشن؛ زره: **به پیش خدنگش چه سندان چه سوسن/ به پای خلنگش چه اعلی چه اسفل- تو گویی که شیداست بر چرخ پویان/ چو بر خنگ جوشنده پوشیده خنگل.** (؟: لغت‌نامه[۱]) ۲. نوعی شتر: **آن تجمل ز وی جمل نکشد/ خنگل و بیسراک و الوانه.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

خنیایی xonyā-y(')-i (صنـ.، منسوب به خنیا) ویژگی شعری که با آهنگ خوانده می‌شود: **شعر خنیائی و سنت شعر شفاهی را ... همین زورخانه ... انتقال داده است.** (شفیعی کدکنی: بخارا ۴۷/۳۶)

خوا xā (اِ.) (قد.) قوت؛ خوراک؛ روزی: **هرگز بی آرزوی خواش نرفتند/ سوی چراگاه خود بهایم و حیوان.** (مختاری ۳۹۶)

خواب xāb (اِ.) ۱۲. (رایانه) (فرهنگستان) حالتی که در آن پس از انتقال محتویات رَم (حافظهٔ موقت) به حافظهٔ ثابت، رایانه بدون فعالیت باقی می‌ماند تا بتوان پس از مدتی روند کار برنامه‌ها را بدون تغییر از سر گرفت.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (رایانه) (فرهنگستان) خوابیدن (مِ.۱۵) ←.

▫ **~ِ کسی را فروبستن** (قد.) مانع خوابیدن او شدن: **ز تاب زلف خویش آرم به تابش/ فروبندم به سِحر غمزه خوابش.** (نظامی[۳] ۲۰۴)

▫ **~ِ ناز** (گفتگو) خواب راحت: **از خواب ناز اول شبش بیدار شده بود.** (شاملو: دُن آرام ۲۱۹/۱)

خواباندن x.-ān-d-an (مصـ.م.: بمـ.: خوابان) ۱. کسی را وادار یا ترغیب به خوابیدن کردن یا کمک کردن به او که بخوابد. [اصلاح تعریف] ۱۱. (مجاز) چیزی را به صورت افقی در جایی قرار دادن. [اصلاح تعریف] ۱۲. خم کردن یا به سمت پایین آوردن: **پشتی صندلی رابخوابان.** ○ **ترمز دستی را خواباند و حرکت کرد.** ○ **اسب گوش‌هایش را خواباند.** (شاملو: دُن آرام ۹۴/۱) [اصلاح تعریف و افزودن شاهد و مثال]

خواب‌رفتگی xāb-raft-e-gi (حامصـ.) خواب رفتن. ← خواب • خواب رفتن (مِ.۲): **حرکتی که پاهایش را از خواب‌رفتگی درآورد.** (شاملو: دُن آرام ۳۴۲/۱)

خواب‌رفته xāb-raft-e (صمـ.) بی‌حس و کرخ‌شده: **عضو خواب‌رفته.**

خوابرگ xāb-rag (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) هریک از دو سرخرگ عمدهٔ گردن که خون را به سر می‌رساند و در صورت وارد آمدن فشار بر آن، حالت گیجی و خواب‌آلودگی به شخص دست می‌دهد.

خوابگاه xāb-gāh (اِ.) ۴. (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: **روزی چند نگذشته بودکه قدم رسول به او عنایت کردند که بعد از سفر ناگزیر به خوابگاه شیخ گذارند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۸) ○

خوابگری xāb-gar-i (حامصـ.) (فرهنگستان) هیپنوتیزم ←.

خوابنیده xāb-an-id-e (صمـ. از خوابنیدن) (قد.) خوابانیده‌شده؛ خوابیده: **در این ره چو من خوابنیده بسی‌ست/ نیارد کسی یادکانجا کسی‌ست.** (نظامی[۷] ۳۷)

خواب‌واره xāb-vār-e (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) حالتی خواب‌مانند که فرد خواب‌کننده به شخص القا می‌کند.

خوابیدن xāb-id-an ۱۵. (مصـ.م.) (رایانه) (فرهنگستان) منتقل کردن محتویات رَم (حافظهٔ موقت) به حافظهٔ ثابت (مثلاً دیسک سخت) تا بعداً بتوان آنها را به وضعیت قبلی برگرداند، بی‌آنکه تغییری در روند کار برنامه(ها) حاصل شود.

خوابیده xāb-id-e ۳. (صف.) [اصلاح هویت دستوری] ۴. ← یقه ◘ یقهٔ خوابیده.

◘ ~ **پارس کردن** (گفتگو) (مجاز) جرئت اقدام نداشتن؛ عرضه و جربزه نداشتن: **جرئت ندارد کاری کند خوابیده پارس می‌کند.**

خوار[1] xār (ص.) ۲. (قد.) شاهد دیگر: **بِه از آن بیاریم یعنی خوارتر و سهل‌تر در باب تکلیف.** (ابوالفتوح ۲۸۸/۱) ○

◘ ~ ~ (قد.) [حذف هویت دستوری]

خوارش x.-eš (اِمص.) (قد.) تیمار اسب؛ قشو.

• ~ **کردن** (مص. م.) (قد.) تیمار کردن اسب را؛ قشو کردن: **اسب را خوارش کرد.** (ارجانی ۱۲)

خوازایی xāz-āyi (حامص.) (قد.)

• ~ **کردن** (مص.م.) (قد.) خواستن: **تنگی‌ای نیست بر شما که مردانید، زنان را در حال عدت به سخن سربسته خوازایی کنید.** (میبدی[1] ۶۳۴/۱)

خواسته xāst-e ۴. (اِ.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

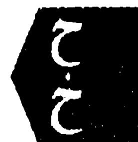
خواندن xān-d-an (مص.م.، بم.: خوان) ۱۲. (گفتگو) (مجاز) ... ؛ حدس زدن: **با همهٔ زرنگی این یکی را نخوانده بودی.** ○ [افزودن مترادف و مثال] ۲۰. تبدیل کردن امواج مغناطیسی ضبط‌شده بر روی سی.دی، صفحهٔ گرامافون، نوار کاست و مانند آنها به امواج صوتی یا صوتی-تصویری. ۲۱. (رایانه) اجرا کردن برنامه از روی سی.دی، دیسکت، حافظهٔ رایانه و مانند آنها.

◘ **حرفِ (خطِ، سخنِ، ...) کسی را** ~ (مجاز) اطاعت کردن یا حرف‌شنوی داشتن از او: **از یک آدم متنفذ و شخصیتی که حرفش را بخوانند، سفارشی بیاور.** (← شاهانی ۶۳) ○ [اصلاح تعریف و افزودن شاهد]

خوانش‌پریشی xān-eš-pariš-i (حامص.) نارسایی در خواندن.

خواهر xāhar (اِ.)

◘ ~ **و مادر کسی را یکی کردن** (گفتگو) (مجاز) فحش ناموسی دربارهٔ خواهر و مادر او دادن.



خواهی xāh-i (حامص.) (قد.) خواستگاری ↓.

• ~ **کردن** (مص.م.) (قد.) خواستگاری کردن: **در آخر عمر ... دختر رئیس صاغور را خواهی کرد.** (مقامات ژنده‌پیل ۲۰۲: ذیل)

خوب xub (ص.)

⊙ ~ **آمدن** ۳. (فرهنگ عوام) تأیید شدن کار یا تصمیمی و صلاح دانسته شدن آن بنا به استخاره یا تفأل.

خوبی xub-i (حامص.)

◘ **به** ~ [حذف هویت دستوری]

◘ **به** ~ **وخوشی** [حذف هویت دستوری]

خوپله xo[w]pale (ص.) (قد.) ابله؛ نادان: **من خوپله در سبلت انکنده بادی/ چو در ریش خشک از ملاقات شانه.** (انوری: لغت‌نامه[1])

خود xod (ضـ.)

◘ ~ **به** ~ [حذف هویت دستوری]

◘ **به** ~ **کردن** (قد.) مجذوب کردن؛ جلب کردن: **هرکجا که رود به خوش‌سخنی مردم را به خود کند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۳۵۹)

خودایمنی x.-i(ʼi)men-i [فا. ازعر.فا.] (ص.) ۱. (پزشکی) ویژگی بیماری یا عارضه‌ای که با اختلال در دفاع بدن همراه است، به نحوی که آنتی‌بادی‌ها برضد بافت‌های خود بدن عمل و به آنها حمله می‌کنند. ۲. (حامص.) (جانوری) توانایی موجود زنده برای ایجاد مصونیت در برابر عامل‌های بیماری‌زا.

خودبرهان xod-borhān [فا.عر.] (ص.) (منطق) ویژگی گزاره‌ای که همراه برهان است یا برهان در خودش هست: **حقایق خودبرهان.**

خودپرورد xod-parvar-d (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) اندامگانی که برای تأمین انرژی و رفع نیازهای غذایی خود با استفاده از مواد سادهٔ معدنی مواد آلی پیچیده می‌سازد.

خودپروردگی x.-e-gi (حامص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) فرایندی که در آن، اندامگان برای تأمین انرژی و رفع نیازهای غذایی خود با

استفاده از مواد سادهٔ معدنی مواد آلی پیچیده می‌سازد.

خودپزش xod-paz-eš (اِمص.) (پلیمر) (فرهنگستان) پخت و شبکه‌ای شدن خودبه‌خود مواد بسپاری.

خودپنداره xod-pendār-e (ص.) ویژگی فکری که اثبات نشده و به پندار گوینده درست است.

خودخوان xod-xān (ص.) ویژگی کتابی که دانشجو یا دانش‌آموز خود می‌خواند و نیازی به توضیح استاد نیست.

خوددرمانی xod-darmān-i (حامص.) **۲.** (روان‌شناسی) روشی برای رسیدن به آرامش و رهایی از فشارهای روحی.

خودرو xod-ro[w] (صف.، اِ.)

▫ **~ هیبریدی** نوعی خودرو با طراحی جدید که در آن از هدر رفتن انرژی به شکل‌های مختلف (باتری، نیروی ترمز، سوخت مصرفی و غیره) به میزان قابل توجهی جلوگیری می‌شود.

خودروشویی x.-šu-y(')-i (اِ.) (فرهنگستان) کارواش ←.

خودسانسوری xod-sānsur-i [فا.فر.فا.] (حامص.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) سانسور کردن نوشته یا اثر هنری خود یا رعایت ملاحظات امنیتی در جریان خلق اثر هنری برای در امان ماندن از عواقب آن. **[اصلاح تعریف]**

خودسنجی xod-sanj-i (حامص.) اعمال و رفتار یا وضع تاریخی و اجتماعی و اخلاقی خود را بررسی کردن و ارزش‌گذاری نمودن.

خودشکن xod-šekan (صف.) (مجاز) **۲.** فروتن؛ عارف: **آن قدر ذوق که در نظرت مبارک این پادشاه بزرگ بر شنودن احوال خداپرستان و خودشکنان مشاهده می‌گردد... در هیچ چیز دیگر نمی‌توان گفت.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۶)

خودکارسازی xod-kār-sāz-i (حامص.) (فرهنگستان) اتوماسیون ←.

خودکافت xod-kāf-t (اِمص.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) تجزیهٔ یافته‌ها و بافت‌ها به وسیلهٔ آنزیم‌های داخلی آنها که در پی آسیب‌دیدگی یا مرگ یاخته‌ها به وقوع می‌پیوندد.

خودکشش xod-ke(a)š-eš (ص.) ویژگی وسیلهٔ نقلیه‌ای که همراه موتور است: **واگن خودکشش.**

خودگویه xod-gu-y-e (اِمص.) (ادبی) حدیث نفس. ← حدیث ▫ حدیث نفس.

خودگویی xod-gu-y(')-i (حامص.) (ادبی) حدیث نفس. ← حدیث ▫ حدیث نفس.

خودیابی xod-yāb-i (حامص.) خودشناسی (مِ.۱) ←: **اندیشیدن و خودیابی جوهر تجدد و پیش‌شرط هر تحول سیاسی است.**

خور xavar [عر.] (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **آن قوّت ایشان به ضعف بدل شد و شدت ایشان به خَوَر.** (ابوالفتوح ۴/۲۷۲)

خور[۴] xor (اِ.) خرجین: **خر را با خور می‌خورد، مرده را با گور.** (دهخدا[۳] ۷۳۰)

خوراک x.-āk (اِ.) **۴.** (گفتگو) (مجاز) برنامه یا بخشی از آن که در مدت زمان معیّنی انجام می‌گیرد: **رئیس اداره، پرونده‌ها را روی میزم گذاشت و گفت: این هم خوراک امروزت.**

خوردن xor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خور[۲]) **۹.** (گفتگو) (مجاز) خودداری کردن از بروز حالتی یا احساسی یا گفتن حرفی. **[اصلاح تعریف]** **۱۵.** شاهد: ○ **در خَرَد نخورَد بر کسی بخشودن که به جان بر وی ایمن نتوان بود.** (نصرالله منشی ۱۲۵) **۳۳.** (مصـ.ل.) مقارن شدن؛ هم‌زمان شدن: **تاریخ امتحان خورده به تعطیلی.** **۳۴.** برخورد کردن، چنان که به عضوی از اعضای بدن و حس شدن توسط آن: **حالت تهوع داشتم. بوی غذا به دماغم می‌خورد، حالم بد می‌شد.** ○ **تا حالا چشمم به همچین چیزی نخورده بود.** **۳۵.** (مصـ.مـ.) خرج کردن؛ هزینهٔ گذران زندگی کردن: **هرچه داشتیم فروختیم و خوردیم.** ○ **هرچه درمی‌آورَد، می‌خورَد، فکر آینده نیست که کمی پس‌انداز کند.**

ح خ

□ **به هم ~** (مجاز) ۳. فسخ شدن: **معامله به هم خورد.** ○ **عروسی به هم خورد.**

خوردنین x.-in (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **مرا به منزل خویش به ضیافت برد و خوردنین آورد بی‌گوشت.** (ابن‌اسفندیار ۵۲) ○

خورده‌دان xor-d-e-dān (اِ.) شکم: **آنکه خورده، خورده‌دانش درد می‌کند.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۶۵)

خوردی‌پز xor-d-i-paz (صف.، اِ.) (قد.) آشپز: زین **سپس شاید سنایی گر نگویی هیچ مدح/ زان کجا ممدوح تو خوردی‌پز و بقال ماند.** (سنایی[۲] ۱۴۸)

خورگی xor-e-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) علاقهٔ شدید. نیز ← خوره (مِ.۲): **باید یک گونی پول داشت تا به این ورزش پرداخت ... اما وقتی بحث علاقه و خورگی در میان باشد، از هر جا که بشود پولش جور می‌شود.** (چلچراغ ۲۵/۶۱)

خوشبوخانه xoš-bu-xāne (اِ.) (قد.) جایی در دربار سلاطین برای نگه‌داری عطریات: **خواجگی حاجی محمد ــ داروغهٔ خوشبوخانه ــ پیش آمده بیت درست معروض داشت ....** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۸۲)

خوش‌قد و قامت xoš-qad[d]-o-qāmat [فا.عر. فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای قد کشیده و متناسب. [اصلاح تعریف]

خوش‌مجلس xoš-majles [فا.عر.] (صـ.) (قد.) مجلس‌آرا: **کفری با شعر و شاعری خط خوب و انشا خوب داشت. خط بسیار خوب می‌نوشت. شکیبی عرضه داشت که بسیار خوش‌مجلس بود.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۹۰)

خوشه xuše (اِ.) ۴. (زبان‌شناسی) چند آوا که با هم به کار می‌روند: **خوشهٔ صامت آغازین.**

خوشی xoš-i ۸. (ق.) (قد.) با خوشی؛ در حالت رضایت: **برو برکش، خوشی، ناخن ز دنیا/ دل و جان را منور کن به عقبا.** (عطار[۸] ۶۰۶)

خوط xut (اِ.) (قد.) کدخدا؛ مهتر: **به در خانهٔ خوط آن دیه رفتم و بنشستم تا وقت نماز بامداد خوط به نماز بیرون آمد ... این خوط دستی جامه و دستاری بیاورد.** (فخر مدبر ۴۸۱-۴۸۲)

خوک[۱] xuk (اِ.) ۴. (قد.) دوازدهمین سال از سال‌های تقویم ترکی.

□ **~ِ وحشی** (جانوری) گراز[۱] (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

خوگیری xu-gir-i (حامص.) ۱. (پزشکی) مقاوم شدن بدن جاندار در پاسخ به پدیده‌ای در محیط. ۲. (جانوری) (فرهنگستان) تنظیم فیزیولوژیکی بدن جاندار در پاسخ به پدیده‌ای در محیط. ۳. (روان‌شناسی) عادت کردن جاندار به محرکی معیّن و دیگر پاسخ ندادن به آن.

خوله xule (صـ.) (قد.) خالی: **سیکی ده به خانه وام شدهست/ پنج از آن خوله، پنج از آن ماله.** (سوزنی: جهانگیری ۵۰۱/۱)

خون xun (اِ.)

□ **~ِ بند ناف** (زیست‌شناسی) خونی که در جنین در حال رشد داخل رحم جریان دارد. معمولاً پس از تولد نوزاد، خون باقی‌مانده در بند ناف و جفت که بخشی از سلول‌های بنیادی است دور ریخته می‌شود.

□ **~ درگردن کسی بودن** (قد.) (مجاز) کُشتن او دیگری یا دیگران را و به عواقب آن گرفتار بودن: **برو تا بر تو نگشایم به خون دست/که در گردن چنین خونم بسی هست.** (نظامی[۳] ۳۱۸)

□ **~ِ کسی به پنبه ریختن** (قد.) (مجاز) با نرمی و ملایمت یا به لطایف‌الحیل او را کشتن: **با ستیزنده کم ستیزی تو/ خونِ دشمن به پنبه ریزی تو.** (اوحدی: فرهنگ‌نامه ۸۴۹/۱)

□ **~ِ کسی تاختن** (قد.) (مجاز) خشمگین شدنِ او؛ به جوش آمدن خون او: **چون خون دلم برون ز حد قوّت یافت/ بر خویش زدم تیغ که خونم می‌تاخت.** (عطار[۱۲] ۴۰۸)

خوناب x.-āb (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) پلاسما ←.

خون‌ایستی xun-i(ʾi)st-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) قطع خونریزی به روش‌های

گوناگون.

خون‌بهر xun-bahr (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) درصد حجمی گویچه‌های قرمز خون.

خون‌پزشکی xun-pezešk-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) هماتولوژی ←.

خون‌ساز xun-sāz (صف.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) دارویی که تعداد گویچه‌های سرخ خون و مقدار هموگلوبین را افزایش می‌دهد؛ هماتینیک.

خون‌میزی xun-miz-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) وجود خون در پیشاب.

خونیاری xun-yār-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) وارد کردن یا رساندن مایع به داخل بافت، معمولاً با تزریق به داخل رگ‌های خونی.

خویش[1] xiš (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

▫ **~ را بودن** (قد.) (مجاز) به فکر خود بودن: از **بی‌خبری تو خویش رایی جمله/ ما جمله تو را اگر تو ما را باشی.** (عطار[2] ۴۱۵)

خویش[2] x. (اِ.) (قد.) خیش ←.

خویش‌کار x.-kār [= خیش‌کار] (صف.، اِ.) (قد.) برزگر؛ دهقان: **به سالی ز دینار من صدهزار/ ببخشید بر مردم خویش‌کار.** (فردوسی[3] ۱۶۴۵)

خیابان‌گردی xiyābān-gard-i (حامص.) (گفتگو) گردش یا پرسه زدن در خیابان معمولاً برای وقت‌گذرانی. **[اصلاح تعریف]**

خیاری xiyār-i (صنـ.، منسوب به خیار) ۱. شبیه خیار: دماغ ... **خیاری.** (جمال‌زاده[4] ۶/۲) ۲. آن‌که خیار می‌فروشد؛ خیارفروش: **خیاری داد می‌زد: خیار دانه‌دانه، بخر ببَر به خانه.** (← شهری[2] ۱۴۸/۴) ۳. نوعی مدل آرایش مو، مخصوص زنان.

خیال xiyāl [عر.: خَیال] (اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **[اصلاح هویت دستوری]**

▫ **~ی نیست** (جوانان) جای نگرانی نیست: **رئیس جمهور می‌خواهد استعفا بدهد دیگر خیالی نیست.** (چلچراغ ۳۳/۵۱)

خیال‌بازی x.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اجرا کردن نمایشی که در آن کار و پیشهٔ حرفه‌های گوناگون را تقلید می‌کردند: **گویند یک روز می‌گذشت و جماعتی لعبت‌بازان خیال‌بازی می‌کردند و دف می‌زدند ... و یک‌یک خیل را بیرون می‌آوردند خبازان و قصابان و آهنگران ....** (ابوسعید[1] ۱۷۴)

خیال‌بافی xiyāl-bāf-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

خیدن xid-an (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ۱. خمیدن. ۲. حلاجی کردن. ← خیده.

خیده xid-e (صم. از خیدن) (قد.) ۱. خمیده: **الا تا ماهِ نو خیده کمان است/ سپر گردد مه داه و چهارا.** (ابوشکور: اشعار ۷۸) ۲. حلاجی‌شده، چنان که پنبه و پشم: **جهان آتش وجودت پشم خیده/ نماند پشم ز آتش آرمیده.** (عطار: آنندراج)

خیر[1] xir (اِ.) (قد.) (گیاهی) خیری (مِ.۲) ↔ شب‌بو. **[اصلاح ارجاع]**

خیر[2] x. (ص.) (قد.)

▫ **~ ~** (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

خیرالظلمه xeyr.o.z.zalame [عر.: خَیرالظَّلَمَة] (صـ. اِ.) بهترین ظالمان، دربارهٔ دولتمردان صالح گفته می‌شود. **[اصلاح تعریف]**

خیرو xiru (اِ.) (قد.) (گیاهی) شب‌بو ←. **[اصلاح ارجاع]**

خیره xire (ص.)

▫ **~ خیر** (قد.) ۲. بی‌فایده؛ بیهوده: **چه سازیم تختی چنین خیره‌خیر/ که بر وی شود دیگری جای‌گیر.** (فردوسی[3] ۳۳۳) ○ **فرزند اوست حرمت او چون ندانیش/ پس خیره‌خیر امید چه داری به رحمتش.** (ناصرخسرو[1] ۱۷۹) ۳. خیره (مِ.۳) ←: **بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر/ وزو بازماندیم ما خیره‌خیر.** (فردوسی[3] ۱۶۸۳) ۴. تیره؛ تاریک: **از آواز گُردان و باران تیر/ همی چشم خورشید شد خیره‌خیر.** (فردوسی[3] ۷۹۰)

▫ **بر ~خیر** (قد.) ← خیر ▫ بر خیرخیر: یکی راه

پیش آمدش ناگزیر/ همی رفت بایست بر خیره‌خیر. (فردوسی[۳] ۳۰۰)

▫ ~ ~ [حذف هویت دستوری]

خیره‌گوی x.-gu-y (صف.) (قد.) (مجاز) بیهوده‌گوی؛ گستاخ؛ بی‌شرم: **باطل‌کاران خیره‌گوی را حلال کرده است.** (خاقانی[۱] ۳۴۳)

خیز[۱] xiz (بم. خاستن)

• ~ **زدن** (مص.ل.) (گفتگو) خیز کردن؛ جهیدن: **با آن هیکل شتری مثل تولهٔ تفلیسی خیز زده، با او دست می‌دهد.** (مسعود ۳۳)

خیز[۳] .x (اِ.) (قد.) خیک: **تا سر آن خیز بسته باشد آنچه در خیز است نهان است.** (ترک‌الاطناب ۴۶۰: ذیل)

خیزان x.-ān **ـه.** (اِ.) (زبان‌شناسی) آهنگی در جمله که صدا در پایان آن زیرتر از آغاز آن است.

خیزی xizi (اِ.) آب دهان: **خیزی هر کس به دهان خودش مزه می‌دهد.** (مثل: دهخدا[۳] ۷۶۸)

خیسیدن xis-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خیس) خیس خوردن. **[اصلاح تعریف]**

خیط[۱] xit (صـ.) (گفتگو) **[افزودن کد مدخل]**

خیط[۲] .x (اِ.) خط، به‌ویژه خط دایره‌شکلی که برای اعمال جادویی روی زمین می‌کشند: **عزایم باید میان خیط خوانده شود که به منزلهٔ حصاری در مقابل قوای حانظ جادوگر به شمار می‌آید و خیط را باید به صدای بلند خواند.** (هدایت[۱۰] ۱۰۹)

خیک xik (اِ.)

▫ **دریده شدن ~ و ریخته شدن ماست** (گفتگو) (مجاز) اتفاق افتادن حادثه‌ای ناگوار: **انگار چند قدم آن‌ورترشان نه خیکی دریده نه ماستی ریخته.** (شاملو: دُن آرام ۳۱۹/۱)

خیل‌باشی xeyl-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست یک خیل از سواران: **هر سال تجمل و مرتبت [وثاق‌باشی] می‌افزودندی تا خیل‌باشی شدی.** (خواجه نظام‌الملک: سیرالملوک، چ استعلامی ۱۵۶)



د

داپلر dāpler [انگ.: doppler] (اِ.) (پزشکی) نوعی سونوگرافی برای ارزیابی عروق و جریان خون در رحِم، تخمدان‌ها، جنین و جفت، و قلب و عروق، و تشخیص ضایعات خوش‌خیم و بدخیم پستان.

داچک dāčak (اِ.) (قد.) گوشواره: **آن نعل کهنه‌ای که بیفتد ز پای آن/ در گوش دختران جنان لعل داچک است.** (شرف شفروه: آنندراج)

داخل dāxel [عر.] (اِ.) **۳.** سرزمین‌ها و شهرهایی که در محدودهٔ مرزهای کشور قرار دارد؛ مقِ. خارج. **[اصلاح هویت دستوری و تعریف]** **۴.** (ق.) در درون؛ در داخل: **داخل کسی نیست بفرمایید.**

داد^۱ dād (اِ.) **۸.** (مجاز) آنچه با صدای بلند گفته می‌شود: **آرام هم بگویی می‌شنوم، داد چرا؟**

داد^۳ d. [هـ.] (اِ.) (قد.) نوعی زخم خارش‌دار: **ز بس مردم که از وی داد خواهند/ گرفته «داد» سر تا پا تن او.** (؟: جهانگیری ۱/۳۰۶)

داد^۴ d. (اِمص.، اِ.) (قد.) (جانوری) بلوغ (مِ ۱): **در هر سال روزی است که این رود نیل بشورد و در جوش آید و تمامت خانه‌ها و باغ‌ها ویران کند تا دختری بکر به داد رسیده... دراندازیم این آب بیارامد.** (فخر مدبر ۳۸۲)

دادا^۳ dādā [؟] (اِ.) (قد.) پدربزرگ: **اگر از خدمتگزاران حضرت جنت‌آستانی می‌دیدند می‌فرمودند که خدمت دادای ما کرده است.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۷۸)

دادگان dād[-e]-gān (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) مجموعه‌ای از داده‌های ذخیره‌شدهٔ تحت کنترل یک مدیریت متمرکز که معمولاً مورد استفادهٔ چندین کاربر به‌طور هم‌زمان و اشتراکی باشد.

دادن dād-an (مصـ.م.، بمـ.: دِه^۲) **[اصلاح هویت دستوری]** **۲۱.** بهره‌مند کردن کسی از حقی، امکانی یا تسهیلاتی: **تو این محل هنوز به ما گاز و تلفن نداده‌اند.** ○ **در این اداره سالی سی روز به ما مرخصی می‌دهند.** **۲۲.** مسئولیت نگه‌داری یا مواظبت از کسی یا چیزی را برعهدهٔ کسی گذاشتن: **زن اگر از شوهرش طلاق بگیرد دادگاه بچه را می‌دهد به پدر.** **۲۳.** تعیین کردن وقت، نوبت یا نمره، رتبه، عنوان و مانند آنها برای کسی: **منشی دکتر به مریض‌ها وقت می‌داد.** ○ **ناظم مدرسه سختگیر بود و نمرهٔ انضباط به هر کسی ۲۰ نمی‌داد.** ○ **بعد از کسب مقام قهرمانی جهان به او عنوان جهان‌پهلوانی دادند.** **۲۴.** در معرض چیزی قرار دادن: **برای جدا کردن دانه‌ها از کاه خرمن را باد می‌دهند.** ○ **برنج شپشک‌زده را پهن می‌کرد و هوا می‌داد تا شپشک‌هایش می‌رفت.** ○ **ماهی را دود می‌دهند و دودی می‌کنند.** **۲۵.** حالت خاصی را در کسی یا چیزی ایجاد کردن: **اخمی که می‌کرد و چینی که به پیشانی‌اش می‌داد، نشانهٔ نارضایتی‌اش بود.** ○ **با بیگودی موهایش را فر یا با سشوار آنها را پیچ و تاب و حالت می‌داد.** ○ **شلوار گرد و**

چرخان بود، بلند و پرچین و گشاد ... کسانی که می‌دانستند با آن چگونه راه بروند، هنگام قدم برداشتن خرامش و تابی به آن می‌دادند. (اسلامی ندوشن ۲۷۶) **۲۶.** ظاهر شدن نقش یا نتیجهٔ تفأل و مانند آن از روی تصادف: **اگر یک جفت شش بدهد، مارس می‌شوی.**

داده‌ورزی dād-e-varz-i (حامص.) (رایانه) (فرهنگستان) انفورماتیک ←.

دار [1] dār (اِ.)

▫ **نه به ~ است نه به بار** (گفتگو) (مجاز) ← بار [1] ▫ نه به بار است نه به دار.

دارافزین dāra('a)fzin [معر. ازیو.، = دارآفزین = دارفزین = دارابزین = داروزین] (اِ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

داربی dārbi [انگ.] (اِ.) (ورزش) دربی ←.

دارت dārt [انگ.: dart] (اِ.) **۲.** نوعی ترقه به صورت استوانه‌ای فلزی که با گوگرد پر می‌شود و میخی بر یک سر آن قرار دارد که بر اثر ضربه منفجر می‌شود و تولید صدا می‌کند.

دارحلقه dār-halqe [فا.عر.] (اِ.) (ورزش) [اصلاح ریشه]

دارو dāru (اِ.)

▫ **~های روان‌گردان** (پزشکی) داروهایی که از طریق عملکردشان بر روی سیستم اعصاب مرکزی، احساسات، خلق و خو، و درک و شناخت و رفتار فرد را تغییر می‌دهند. نیز ← روان‌گردان.

داروپزشکی d.-pezešk-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به مطالعهٔ ترکیبات و اثر درمانی داروها.

داروخانه‌چی dāru-xāne-či [فا.فا.تر.] (ص.، اِ.) (گفتگو) متصدی داروخانه.

دارونامه dāru-nāme (اِ.) (پزشکی) فارماکوپه ←.

داریخانه dār-i-xāne (اِ.) (قد.) انبار: **حکم فرموده بود به خزانه و داریخانه و جامه‌خانه و ولایت خویش که هرچه آن سید به خط خویش برنویسد که مرا فلان چیز می‌باید همه بدهند.** (ابن‌اسفندیار: قسم دوم ۹۱)

دارینه dār-in-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) هریک از زایده‌های کوتاه رشته‌مانند میان‌یاخته‌ای در یاختهٔ عصبی.

داش [1] dāš (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: ▫ **من چنین زار از آن جماش شدم/ همچو آتش میان داش شدم.** (رودکی [1] ۵۴۶)

داشت dāšt (بما. داشتن، اِمص.) **۵.** (قد.) توجه و حمایت: **مجاهدت، فعل بنده بُوَد و مشاهدت، داشت حق. تا داشت حق نباشد فعل بنده قیمت نگیرد.** (هجویری ۲۵۸، نشر دانش ۲۹/۳/۱۵) **۶.** (فلسفهٔ قدیم) مِلک (مِ.۳) ←: **یکی داشت که به‌تازی مِلک خوانند.** (ابن‌سینا: الهیات دانشنامه، تصحیح محمد معین، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۹)

داشتن d.-an (مصـ.م.، بمـ.: دار [2]) [اصلاح هویت دستوری] **۱.** مالک چیزی بودن یا آن را در اختیار داشتن. [اصلاح تعریف] **۳۲.** دارای ویژگی یا خصوصیتی بودن: **موهای سیاه و چشم‌های میشی دارد.** ▫ **قد بلندی دارد.** ▫ **او ذوق و سلیقه دارد.** ▫ **این گل‌ها رنگ و بوی خوبی دارند.** ▫ **این غذا طعم و مزهٔ خوبی دارد.** **۳۳.** دارای احساس، فکر یا حالتی بودن: **از این موضوع ترس و نگرانی شدیدی دارم.** ▫ **حالت تهوع دارم.** ▫ **۳۴.** شامل و دربردارندهٔ چیزی بودن: **این اتاق دو در دارد.** ▫ **این کتاب هفت فصل دارد.** **۳۵.** برخوردار بودن از امکانات یا تسهیلاتی: **این خانه هم گاز دارد، هم تلفن.** ▫ **این شهرک مدرسه، درمانگاه و ورزشگاه دارد.** **۳۶.** دارای نوعی رابطه، پیوند، یا نسبت بودن با دیگری: **زن و دو فرزند دارد.** ▫ **نه دوست دارد، نه خویشاوندی.** **۳۷.** دارای اختیار امر و نهی یا عزل و نصب بودن دربارهٔ کسانی و از آنها در جهت اهداف و نیازهای خود استفاده کردن: **ارباب بود و چندین رعیت و کلفت و نوکر داشت.** ▫ **صاحب این تولیدی چند کارگر دارد.** ▫ **مدیر است و چندین معاون و مشاور و دستیار و کارمند زیردست دارد.** **۳۸.** (گفتگو) موجب

امری شدن؛ در پی داشتن: **این جور کارها دردسر و گرفتاری دارد.** ○ **این کار برای شما زحمت دارد.** ○ **کشتن این جانور زبان‌بسته گناه دارد.** **۳۹.** (گفتگو) درخور یا شایستهٔ امری بودن: **ماجرای این خواستگاری واقعاً شنیدن دارد.** ○ **مسابقات جام جهانی دیدن دارد.** **۴۰.** (مصـ.ل.) (قد.) بودن؛ استیدن: **من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر تو را از من و از غیر ملالی دارد.** (سعدی[۵] ۳۹۳)

▫ **من‌وتو ~** (گفتگو) (مجاز) به عنوان تعارف گفته می‌شود، تفاوتی نمی‌کند؛ بین من و تو فرقی نیست: **تو نمیری اگر بگذارم بدهی! مگر من و تو داریم؟** (← مدنی ۷۰)

داشگر dāš-gar [تر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) متصدی کورهٔ آهک‌پزی: **خر داشگر روز جمعه سنگ‌کشی می‌کند.** (مثَل: بهمنیار[۱] ۲۹۴)

داغ dāq (صـ.)

▫ **~ِ کسی (چیزی) به دل کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) در حسرت او یا آن ماندنِ او: **داغ قبول شدن در کنکور به دلش ماند.**

داف dāf [عر.؟] (اِ.) (جوانان) (مجاز) دختری که با پسری دوست است و با او رابطهٔ جنسی دارد: **آن دختری که آنجا نشسته داف من است.**

دافی dāfi [عر.؟] (اِ.) (جوانان) (مجاز) داف ↑.

داکتیل dāktil [انگ.: ductile] (اِ.) (مواد) نوعی چدن. ← چدن ▫ چدن داکتیل.

دال[۳] dāl (اِ.) (قد.) (جانوری) کرکس (مِ.۱) ←: **منم اسیر شده در کف غم ایام / چو تیهویی که مقید شده به مخلب دال.** (منسوب به حافظ: نشر دانش ۳۷/۱/۹) ○ **[اصلاح ارجاع و افزودن شاهد]**

دال[۴] d. [؟] (اِ.) (قد.) نقش و نگار: **ساکنان ساحتش را ... به دستیاری خیاط سپهر به دال و گل‌دوزی منقش ....** (امینی هروی ۱۴۴)

دالان dālān (اِ.) **۳.** (حمل‌ونقل شهری) (فرهنگستان) گستره‌ای بین دو پایانه که در آن مسائل حمل‌ونقل، مشخصه‌های هندسی، مسائل زیست‌محیطی و سایر مشخصات در نظر گرفته شده باشد.

▫ **~ِ هوایی** (حمل‌ونقل هوایی) (فرهنگستان) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]** **۱.** مسیر هوایی غیرنظامی معیّن که از فضای ممنوع می‌گذرد. **[اصلاح تعریف]** **۲.** مسیر هوایی محدود در منطقهٔ عملیات نظامی که معبر امنی برای آمد و شد هواپیماهای خودی است.

دالانه d.-e (اِ.) (فرهنگستان) تونل ←.

دام‌گستری dām-gostar-i (حامصـ.) (مجاز) ← دام ⊙ دام گستردن (مِ.۲): **دام‌گستری‌های او برای جلب نظر من فایده نداشت.**

دانا dānā (صـ.)

▫ **~ِی کل** (ادبی) در داستان‌نویسی، شیوه‌ای در روایت که همهٔ مطالب از قول نویسنده نوشته می‌شود و او همهٔ ماجراها و تخیلات قهرمانان داستان را به صورتی که گویی دانای کل است، شرح می‌دهد: **جهت اطلاعت باید بگویم این داستان به روایت دانای کل نوشته شده و در این داستان من دانای کل هستم.** (← مستور[۵] ۲۹)

دان‌دان dān-dān (اِ.) (گفتگو) به شکل دانه‌های پراکنده بر سطح چیزی.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) راست ایستادن مو و زبر شدن پوست بر اثر سرما یا ترس: **پشتش از سرما دان‌دان شد.** (شاملو: دُن آرام ۲۹۱/۱)

دانس dāns [فر.: danse] (امصـ.) رقص (مِ.۲) ←. **[اصلاح ارجاع]**

دانستن dān-est-an (مصـ.م.، بم.: دان[۲]) **[اصلاح هویت دستوری]** **۵.** (قد.) شاهد دیگر: **در حضرت عبدالعظیم، شاه را تیر زده‌اند ... گفتم: زنده را می‌دانید؟** (حاج سیاح[۱] ۴۵۹) ○ **۷.** **[حذف قد.]** مثال: **خوب را از بد دانستن.** ○ **۹.** آشنا بودن با دانش یا مهارتی و توانایی به کارگیری آن را داشتن، به موجب آموزش و تجربه: **انگلیسی می‌داند.** ○ **رانندگی می‌داند.** **۱۰.** نتیجه‌گیری کردن از شنیده‌ها، دیده‌ها، اطلاعات و تجربیات و رسیدن به حقیقتی؛ پی بردن به موضوعی؛ فهمیدن: از

د ذ

حرف‌های ضد و نقیضش دانستم که دروغ می‌گوید. **۱۱.** داشتن رأی و نظری دربارهٔ کسی یا چیزی بنا به تشخیص، داوری یا رسم و سنت: **آنها تو را صاحب صلاحیت می‌دانند.** ○ **من تو را مسئول می‌دانم.** ○ **در بسیاری از فرهنگ‌ها خواستگاری دختر از پسر را بد می‌دانند.**

دانش‌پذیر dān-eš-pazir (صف.) **۲.** آنکه در دورهٔ دانش‌پذیری تحصیل می‌کند. ← دانش‌پذیری.

دانش‌پذیری d.-i (حامص.، اِ.) دوره‌ای در دانشگاه پیش از کارشناسی ارشد و دکتری که دانشجو در این دوره مشروط است.



دانلود dānlo[w]d [انگ.: download] (اِمص.) (رایانه) دریافت کردن اطلاعات، برنامه، فیلم، صدا، تصویر، بازی رایانه‌ای و مانند آنها از یک منبع اینترنتی و ذخیرهٔ آن در رایانه یا گوشی تلفن همراه.

● **~ کردن** (مص.م.) (رایانه) دانلود ↑ : **از این سایت می‌توانی آهنگ‌های جدید را دانلود کنی.**

دانه dāne (اِ.)

● **~ افکندن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ← دان[1] ● دان پاشیدن. [اصلاح ارجاع]

داوری dāvar-i (حامص.) **۱.** نظر دادن دربارهٔ کسی یا چیزی یا درستی یا نادرستی امری، حرفی یا ادعایی؛ قضاوت. [اصلاح تعریف]

داوودی dāvud-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به داوود، از پیامبران بنی‌اسرائیل) [اصلاح ریشه]

داهل[2] dāhel [عر.] (ص.، ق.) (قد.) سرگشته: **در ساعتی شیخ احمد خان از رعایت حزم داهل و از محافظت شرایط احتیاط غافل نشسته بود.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۹)

دایت dāyet [انگ.: diet] (ص.) رژیمی؛ مناسب برای رژیم: **نوشابهٔ دایت.**

دایر، دائر dāyer, dā'er [عر.: دائر] (ص.) **۲.** [حذف حوزهٔ کاربرد]

دایره dāyere [عر.: دائرَة] (اِ.)

□ **~ بر کسی بودن** (قد.) (مجاز) در معرض حوادث بودنِ او: **عیلی ترسان می‌بود از آن احداثی که ایشان کرده بودند که دایره بر ایشان بود.** (ابوالفتوح ۲۹۸/۲)

□ **رو[ی] ~ ریختن** (گفتگو) (مجاز) **۲.** اظهار کردن؛ آشکار کردن: **روزی که جاوید تمام معلوماتش را در مورد اقتصاد روی دایره ریخت فهمیدم که این دفعه نقط معلم نیست.** (وفی[3] ۴۲)

دائو dā'o [انگ.: Dao] (اِ.) ← تائوئیسم.

دایی‌جان ناپلئونی dāy(')i-jān-nāpel'on-i [فا.فا.فر.فا.] (حامص.) گرایشی عوامانه در سیاست که همهٔ تحرکات سیاسی را به خارجی‌ها، به‌ویژه به انگلیسی‌ها منسوب می‌کند. ‖ مأخوذ از کتاب دایی‌جان ناپلئونِ ایرج پزشک‌زاد.

دبنگ[1] dabang (ص.) (گفتگو) (دشنام) [افزودن کد مدخل]

دبنگ[2] .d (اِ.) (قد.) زنبیل؛ سبد: **نبُوَد عجب ز دولت شاه ار به نام تو/ گردد رحیق محتوم [ظ مختوم] انگور بر دبنگ.** (سوزنی[1] ۶۱)

دبیر dabir (ص.، اِ.) **۸.** (قد.) دانشمند؛ عالم: **ادیب و دبیر و مفسر نبود/ نه سحبان به عرف زبان عنصری.** (خاقانی ۹۲۷)

□ **~ آسمان (انجم، چرخ، فلک، گردون)** (قد.) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: ○ **دست دبیر گردون تا انقراض عالم/ تاریخ مُلک گیرد از روز روزگارت.** (کمال اسماعیل: دیوان ۶۸: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲)

□ **~ِ گردون (فلک)** [حذف ترکیب]

دبیزشگاه dabiz-eš-gāh (اِ.) (کتابداری) (فرهنگستان) سازمانی که وظیفه‌اش گردآوری و نگه‌داری و سازمان‌دهی دبیزه‌ها و اشاعهٔ اطلاعات آنهاست.

دبیزه dabiz-e (اِ.) (کتابداری) (فرهنگستان) هر نوع مدرک خطی، چاپی، عکسی یا هر شیء مادی که بتوان از محتوای آن اطلاعاتی به دست آورد.

دبیله dabile [عر.: دبیلَة] (اِ.) (پزشکی قدیم) هر

نوعِ ورم که ماده در آن جمع شود: عذاب اول عذاب دبیله است و دوم عذاب گور. (ابوالفتوح ۱۰۴/۶)

دپلاریزاسیون depolārizāsiyon [فر.: depolar-isation] (اِمص.) (شیمی) واقطبش.

دپلاریزه depolārize [انگ.: depolarize] (اِمص.) (شیمی) واقطبیدن.

دثور dosur [عر.] (اِمص.) (قد.) گمنامی؛ فراموش‌شدگی: **ذکر ایشان فتور و دثور یابد.** (ابن‌اسفندیار ۵۷)

دحال dehāl [عر.، جِ. دَحل] (اِ.) (قد.) گودال‌ها: **آجام و غیاض و دحال و تمام بیشه‌ها مأوای وی است.** (محمد بخاری ۱۴۱)

دخ dox [= دخت] (اِ.) (قد.) دخت ↔ دختر (مِ.۱): **در چمن دلبری سروقدی ماهرخ/ چون تو ندیده‌ست کس هیچ پریچهره دخ.** (شهاب‌الدین عبدالله فامی: جهانگیری ۷۴۷/۱)

دختر doxtar (اِ.)

▫ **~ِ خیابانی** (گفتگو) ← زن ▫ زن خیابانی.

دختندر doxt-andar (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **شیعت مارندری ای بدنشان/ شاید اگر دشمن دختندری.** (ناصرخسرو[1] ۵۵) ○

ددررو، ددرو de-dar-ro[w] (شج.) (گفتگو) دررفتم، دررفت، ...؛ فرار کردم، فرار کرد ...: **آمد از پشت دخل این طرف. دِدررو، زدم به چاک جاده.** (کاتب: چیزهایی هست ... ۸۸)

دده[۳] dade [تر.] (اِ.) (تصوف) در برخی از فرقه‌های متصوفه درویشی که چله‌نشینی کرده و حجره‌نشین شده باشد.

در[۱] dar (اِ.) **۱۲.** (قد.) باب[۲] (مِ.۶) ← [اصلاح ارجاع]

▫ **~ِ آرزوی کسی دربستن** (قد.) (مجاز) مانع رسیدن او به آرزویش شدن: **گر در آرزوم دربندی/ میرم امشب در آرزومندی.** (نظامی[۴] ۱۷۵)

▫ **~ با ~** (قد.) **۱.** دو خانه که درِ آنها روبه‌روی هم است. **۲.** (مجاز) رودررو: **در کوی جهان که خانهٔ عمر در اوست/ همسایهٔ محنتیم و در با در غم.** (نجیب: نزهة‌المجالس، ج۲۸۳/۲)

▫ **~ به ~** (گفتگو) (مجاز) دربه‌در ←. [**حذف تعریف و افزودن ارجاع**]

▫ **~ِ پیت** (گفتگو) (مجاز) نازل؛ پَست؛ به‌دردنخور: **اگر یک نوق لیسانس درِ پیت در رشته‌های ... دریافت کرده‌اید بشتابید.** (چلچراغ ۸/۱۶) ○ **چلچراغ اصلاً مطالب بی‌خود و درِ پیت چاپ نمی‌کند.** (چلچراغ ۱۶/۵۷)

▫ **~َت (~َش) را بگذار** (گفتگو) (مجاز) ⚠ شاهد دیگر: ○ **درش را بگذار انقزه واسهٔ من دو نیا.** (← مدنی ۱۰۶)

▫ **~ِ گیوه** (گفتگو) (مجاز) همت و حوصله؛ توانایی اقدام: **دربارهٔ شیرینی عروسی که قرار بود برایت بفرستم ... فرستادنش هم وسیله ندارد هم در گیوه نیست.** (آل‌احمد: نامه‌های جلال آل‌احمد ۲۹: نجفی ۶۱۵)

▫ **~ِ گیوهٔ کسی گشاد بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) توانایی کاری را نداشتنِ او؛ بسیار تنبل و تن‌پرور بودنِ او: **به مولا اگر می‌خواستم که پس از این‌همه راه تازه به توزک پایش می‌رسیم از همان جا زه می‌زدم مگر آدم خل است که بیاید توی این دالان تنگ و تاریک. خلاصه ما در گیوه‌مان گشاد است.** (← مدنی ۱۱۰)

▫ **از ~ِ دیگر درآمدن** (مجاز) سخن به گونه‌ای دیگر آغاز کردن: **زاغ را این صفرا و خشم شیر از کار نبرد. از دری دیگر درآمد.** (بخاری ۱۱۱)

▫ **بر ~ِ کسی رخت کشیدن** (قد.) (مجاز) به خانهٔ او رفتن: **ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت/ ....** (نظامی[۳] ۳۶۵)

▫ **به ~ بیرون کردن** (قد.) از در بیرون کردن: **هرکه را مراد در کنار نهادند به درش بیرون کردند.** (جمال‌الدین ابوروح ۸۱)

درآمدن d.-ā('ā)mad-an (مصـ.ل.) **۱۷.** (قد.) جاری شدن: **خواست تا به لشکرگاه آید، رود درآمده بود.** (ابوالفتوح ۴۹۰/۳)

▫ **به ~** (قد.) (مجاز) پاک شدن: **چون بنده به نماز برخیزد و روی به نماز آورد چون گوید: الله اکبر، از گناه**

به درآید. (ابوالفتوح ۱۶۲/۱)

درایه derāpe [فر.: drapé] **۲.** (صـ.) ← یقه ◘ یقهٔ درایه.

داراروی darāruy (اِ.) (قد.) نوعی آلیاژ نامرغوب: **اگر سفیدروی و تال و مس و برنج نامعلوم بر هم گذارند آن را داراروی خوانند و آن اخسّ و ارذل جملهٔ مرکّبات فلزات است.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۴۵)

دراز derāz (صـ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۶.** کشتن: **اسلحه کشید سه نفر را دراز کرد.**

درازروده d.-rude (اِ.) (زیست‌شناسی) آخرین قسمت از سه قسمت رودهٔ باریک.

دراززبان deRāz-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) زبان‌دراز؛ گستاخ: **از دستِ زنِ باددست و دراززبان ... بگریز.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۰ ح.)

دراززبانی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) زبان‌درازی؛ گستاخی: **همی ندانی که فرزندان شبانان را بر مَلِکان دراززبانی نرسد؟** (بلعمی ۶۱۵)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) گستاخی کردن: **یک روز این دختر دراززبانی می‌کرد. شاپور گفت: چرا چنین کنی، همی ندانی که فرزندان شبانان را بر مَلِکان دراززبانی نرسد؟** (بلعمی ۶۱۵)

درافزا[ی] dar-a(')a)fzā[-y] **۲.** (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نوعی نرم‌افزار کاربردی یا برنامه‌ای دیگر که بتوان آن را به برنامهٔ پایه افزود؛ اداین.

درانداختن dar-a(ʼa,e,ʼe)ndāxt-an (مصـ.مـ.) [اصلاح آوانگاری] **۱۰.** (قد.) مطرح کردن: حدیث **کارزار بعاث درانداز و یاد ده ایشان را واقعهٔ آن روز.** (ابوالفتوح ۱۲۴/۳)

دراندر dar-a(ʼa)ndar (حا.) در: **یکی بوستان بد دراندر بهشت/ به بالای او سرو دهقان نکشت.** (فردوسی[3] ۳۹۹)

درایش darā-y-eš (اِمصـ. از درابیدن) (قد.) بانگ کردن؛ آواز برآوردن: **همه آزمایش همه پرنمایش/ همه پردرایش چو گرگ طرازی.** (مصعبی: اشعار ۴۸)

درایو derāyv [انگـ.: drive] (اِ.) **۲.** (رایانه) رانه →.

درایور derāyver [انگـ.: driver] (اِ.) (رایانه) وسیلهٔ سخت‌افزار یا نرم‌افزاری که دستگاه یا برنامه‌ای را به کار می‌اندازد و کنترل می‌کند؛ راه‌انداز.

درایی derā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.) منسوب به درایَة: **تفسیرِ ... با آنکه تفسیری درایی است روایات تفسیری نیز در آن راه یافته است.** (فرهنگ آثار ایرانی اسلامی ۳۴۷/۱)

درباغی dar-bāq-i (اِ.) رشوه که به باغبان داده می‌شود برای ورود به باغ: **نیشرآباد ... باغی مثل سایر باغ‌های پرت‌افتادهٔ اطراف شهر [تهران] و محل خوشگذرانی عرق‌خورها و خانم‌بازها بود که با دادن درباغی‌ای در آن وقت‌گذرانی می‌کردند.** (شهری: تهران قدیم ۱۸۵؛ نجفی ۶۱۳)

دربه‌در dar-be-dar (گفتگو) (مجاز) **۲.** (ق.) [حذف شاهد] شاهد دیگر: ○**صاحب‌خانه از تو شکایت کرده و دربه‌در دنبالت می‌گردند.** (مسعود ۱۰۵) **۳.** به حالت آواره و سرگردان: **دربه‌در و بی هیچ سرپناهی، اینجا و آنجا نشسته‌اند.** (محمود[2] ۱۱۴) **۴.** (قد.) فصل‌به‌فصل؛ جزءبه‌جزء: **چو بشنید بنشست پیش پدر/ بگفت آنچه بشنیده بد دربه‌در.** (فردوسی[4] ۱۲۰)

دربی derbi [انگـ.: Derby] (اِ.) (ورزش) در مسابقات ورزشی، بازی مهمی که بین دو تیم هم‌شهری برگزار می‌شود؛ شهرآورد: **مهم‌ترین دربی این هفته بین استقلال و پرسپولیس است.**

درپیتی dar[-e]-pit-i [فا.رو.فا.] (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) مبتذل؛ بد؛ خراب: **سریال درپیتی.** نیز ← در ◘ در پیت.

درتاواندن dar-tāv-ān-d-an (مصـ.مـ.) مضطرب ساختن؛ تاباندن: **در گفتار تو تو را عظیم درتاواند. همه از تو بیفتد و گوم [= گم] گردد.** (خواجه عبدالله[1] ۲۲۰)

درجه dara(e)je [عر.: درجَة] (اِ.) **۱۷.** (فنی) عقربهٔ نشان‌دهندهٔ میزان کمیتی در بعضی از وسایل اندازه‌گیری: **درجهٔ آب‌گرم‌کن از شصت گذشته**

و آب کاملاً گرم است. **۱۸.** (قد.) هریک از طبقات بهشت؛ مقِ. درکه.

□ ~ٔ **تجاری** (حمل‌ونقل هوایی) (فرهنگستان) درجه‌ای در مسافرت‌های هوایی که ارزان‌تر از درجهٔ یک و گران‌تر از درجهٔ عادی است و برای بازرگانان تدارک دیده شده است؛ بزنس کلاس.

□ ~ٔ **سختی** (مواد) میزان مقاومت فلزات، کانی‌ها، یا مصالح صنعتی در برابر تغییر شکل یا خراشیده شدن.

□ ~ٔ **عادی** (حمل‌ونقل هوایی) (فرهنگستان) نوعی درجه در مسافرت‌های هوایی که نرخ آن از سایر درجات ارزان‌تر است و خدمات کمتری به مسافر ارائه می‌شود؛ پایین‌ترین سطح خدمات مسافرتی؛ اکونومی کلاس.

□ ~ٔ **ممتاز** (گردشگری) درجه‌ای بسیار گران با کیفیت عالی خدمات اقامتی و پذیرایی و مسافرتی؛ دولوکس کلاس؛ فرست کلاس.

□ ~ٔ **یک** (حمل‌ونقل هوایی) (فرهنگستان) برترین درجه در مسافرت‌های هوایی که مسافر در مرحلهٔ قبل و بعد از پرواز و در طول پرواز از خدمات بهتر و بیشتری نسبت به مسافران عادی استفاده کند.

درخت deraxt (اِ.) **۱.** (گیاهی) **۲.** (گیاهی) **[اصلاح جای حوزهٔ کاربرد]**

درخش de(a)raxš **۶.** (اِ.) (عکاسی) (فرهنگستان) فلاش ←.

درخلاندن dar-xal-ān-d-an (مصـ.ل.) (قد.) خلانیدن؛ فروبردن: **تو برداشتی آمدی سوی من/ همی درخلاندی به پهلوی من.** (سعدی: لغت‌نامه[1])

درخواهیدن dar-xāh-id-an (مصـ.م.) (قد.) خواستن: **نوح چون شمشیر درخواهید از او/ موج طوفان گشت از او شمشیرخو.** (مولوی[1] ۱/۲۶۶)

درخودماندگی dar-xod-mān-d-e-gi (حامص.) (روان‌شناسی) (فرهنگستان) اختلالی روانی که شواهد نخستین آن در اوایل کودکی ظاهر می‌شود و کودک مبتلا در برقرار کردن ارتباط و تعامل اجتماعی و بازی کردن نقایص چشمگیری دارد؛ اوتیسم.

درخودمانده dar-xod-mān-d-e (صـ.) (روان‌شناسی) مبتلا به عارضهٔ درخودماندگی.

درد dard (اِ.) **۱.** (پزشکی) احساسی ناخوشایند و آزاردهنده با شدت و ضعف مختلف در قسمت یا عضوی از بدن ناشی از بیماری، زخم، عفونت، ضربه، خستگی و مانند آنها. **[اصلاح تعریف]** **۳.** **[حذف شاهد اول و انتقال آن به معنیِ ۹]** **۹.** مشکل و گرفتاری یا هرآنچه موجب رنج و اندوه شود: **هیچ کس به درد مردم نمی‌رسد.** ○ **آخر من دردم را به که بگویم.** ○ **مردم ... نمی‌دانند که من چه دردی دارم.** (← گلاب‌دره‌ای ۹۸) **[انتقال شاهد از معنیِ ۳]**

• ~ **خاستن** (مصـ.ل.) (قد.) درد گرفتن: **شنودم من که پیری را مقرب/ به‌سختی درد دندان خاست یک شب.** (عطار[13] ۱۹۷)

□ ~ِ **سینه** (پزشکی) (فرهنگستان) درد تنجشی خفه‌کننده؛ درد قفسهٔ صدری. ← آنژین □ آنژین صدری.

• ~ **کردن ۳.** (مصـ.م.) (قد.) متأثر کردن؛ اثر کردن: **آخر چه دلی بود که آن خون نشود/ دردش نکند این سخن پردردم.** (عطار[3] ۲۵۲)

□ ~ ... **کردن (دردم می‌کرد، دردت می‌کرد، ...)** (گفتگو) • درد داشتن (مِ.۱) ←: **زن گفت: ... پیش از این که تو بیایی، زمین به دندان می‌گرفت. خیلی دردش می‌کرد.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۴)

دردپیما[ی] d.-peymā[-y] (صفـ.) (قد.) آن که درد و ناراحتی را تحمل می‌کند: **دردی‌کش عشق و دردپیمای/ اندوه‌نشین و رنج‌پیمای.** (نظامی[2] ۲۲۰)

دردزد dard-zad (صمـ.) (قد.) دردزده ←: **.../ جهان دردزد شد طبیبش تویی.** (نظامی[8] ۹)

دردستان dard-setān (صفـ.) (قد.) ازبین‌برندهٔ درد و اندوه، و به مجاز، غم‌خوار و مونس: **من دردستان تو نهانی/ تو دردِ دلِ که می‌ستانی؟** (نظامی[2]

۱۹۲)

دردستانی d.-i (حامص.) (قد.) ازبین‌بردن اندوه، و به مجاز، غم‌خواری و مؤانست ↓.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دردستانی ↑: **دردستانی کن و درمان‌دهی/ ...** (نظامی[1] ۸۳)

دررسیدن dar-re(a)s-id-an (مصـ.ل.) **۸.** (قد.) تحقیق کردن؛ بررسی کردن: **در باب‌های علم نکو دررس/ مشتاب بی‌دلیل سوی دریا.** (ناصر خسرو: لغت‌نامه[1])

درز darz (اِ.)

▫ **~ِ اریب** در خیاطی، گونه‌ای درز که در کج‌راه پارچه دوخته می‌شود.

▫ **~ِ توپا** در خیاطی، درز شلوار که در طرف داخل پا قرار می‌گیرد.

▫ **~ِ دوبله** در خیاطی، روشی در دوخت درز که در آن پس از دوختن درز ساده جادرز باز می‌گردد و دوباره کناره‌های درز از دو طرف روی پارچه دوخته می‌شود.

▫ **~ِ شکسته** در خیاطی، روشی در دوخت درز که پس از دوخت درز ساده یکی از جادرزها را کوتاه‌تر می‌برند و جادرز بلندتر را بر روی آن تا می‌کنند و می‌دوزند.

• **~ کردن ۳.** (مصـ.م.) (نجاری) صاف و صیقلی کردن دو صفحهٔ چوبی و چسباندن آنها در کنار یکدیگر.

درزمانی dar-zamān-i (صن.) مربوط به زمان گذشته: **زبان‌شناسیِ درزمانی.** نیز ← هم‌زمانی.

درزی darz-i (قد) **۲.** (حامص.) ← درزی‌ای • درزی‌ای کردن. **[اصلاح ارجاع]**

درزی‌نامه d.-nāme (اِ.) (قد.) کتابی که قصه‌ها و حکایت‌های خیاطان را دربر داشته است: **در سحر می‌خواند درزی‌نامه‌ای/ گرد او جمع آمده هنگامه‌ای.** (مولوی[1] ۳/۳۶۷)

درس dars [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ گروهی** (فرهنگستان) نوعی درس در دانشگاه‌ها که استاد واحد ندارد و جلسات سخنرانی استادان حول موضوع خاصی است؛ سمینار.

▫ **~ و مشق** (مجاز) تکالیف درسی روزانه که یک دانش‌آموز باید انجام دهد و شامل درس خواندن و نوشتن می‌شود، و به مجاز، تحصیل: **بنشین توی خانه درس و مشقت را بخوان شاید سال دیگر ... مدرسه‌ها باز شد.** (← محمود[2] ۲۳۹) ○ **رضاقلی از درس و مشق غافل نشود.** (نظام‌السلطنه ۱۹/۲)

درست dorost **۲۱.** (صـ.، ق.) راست و مطابق با حقیقت؛ مقِ. دروغ: **همهٔ حرف‌هایش درست است.** ○ **درست می‌گوید، همه چیز همان طور اتفاق افتاد که او می‌گوید.**

▫ **~ شدن برکسی** (قد.) بر او محقق شدن: **اگرچه پر شدست اقلیمی از من/ درستم شد که پر شد نیمی از من.** (عطار[13] ۲۰۳)

درسته daraste (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) بخشش کردن؛ عفو کردن؛ بخشیدن: **هرآنکو کند جرم مردم دَرَسته/ کند فضل حق از دمندانش رسته.** (شیخ رضی‌الدین علی لالا: آنندراج)

درش darš (اِ.) (قد.) طویله: **جای علفش نه زین کهن‌درش/ از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش.** (خاقانی، در وصف براق: لغت‌نامه[1])

درشت‌خوار dorošt-xār (صف.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) گویچهٔ سفید تک‌هسته‌ای بیگانه‌خوار درشتی که در بافت‌ها به سر می‌برد و از اجسام درشت تغذیه می‌کند.

درشتی dorošt-i (حامص.)

▫ **به ~** (مجاز) **[حذف هویت دستوری]**

درطلوعیدن dar-tolu'-id-an [فا.عر.فا.فا.] (مصـ.ل.) (قد.) ظاهر شدن؛ وارد عرصه شدن: **اسمعیل خان قشقایی درطلوعید و خود را قائم‌مقام ... [کرد.]** (کلانتر ۶۹)

درغات darqāt (اِ.) (قد.) سد و بند آب: **سنت‌های نیکو نهاد و از آن جمله این درغات و قسمت آب بخارا**



وی نهاد به عدل. (تاریخ بخارا ۶: فارودی)

درفش de(a)rafš (اِ.)

▫ **~ به [تخم] چشم خود زدن** (گفتگو) (مجاز) ← سوزن ▫ سوزن به چشم خود زدن. [اصلاح صورت ترکیب و ارجاع]

درک dark [عر.] (اِمص.) **۳.** فعالیت و فرایندی ذهنی که طی آن تجربیات حسی و عملی، دیده‌ها و شنیده‌ها و خوانده‌ها، معنی‌دار و به شناخت، دانش و آگاهی تبدیل می‌شوند: **قوهٔ درک، قابلیت درک.** **۴.** آنچه از این فعالیت و فرایند نتیجه شده، در ذهن شکل گرفته، یا به صورت رأی و نظر درآمده است: **درک شما از این موضوع چیست؟** **۵.** داشتن شناخت و تصویری واقعی از وضعیتی که فرد یا افرادی در آن به سر می‌برند و پذیرش رفتار آنان همراه با حس احترام و همدردی: **درک حال و روزی که ما در زمان جنگ داشتیم برای جوانان امروز ممکن نیست.** ○ **درک متقابل میان ملت‌ها، فرهنگ‌ها و تمدن‌ها.**

درک[1] darak [عر.] (اِ.) [افزودن کد مدخل]

درک[2] dar-ak (مصغ. در، اِ.) درِ کوچک: **صدای انفجار بلند می‌شود ... شیشه‌ها و دَرَک‌ها می‌لرزند.** (مندنی‌پور[2] ۸۸) ○ **آنکه در حجرهٔ او زینه‌ای بود و بر آن زینه دَرَکی بود.** (خواجه عبدالله[1] ۴۵۵)

درکردن dar-kard-an **۵.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) بیان کردن و به زبان آوردن، به‌ویژه مطالبی که پایه و اساس درستی ندارد: **نظرات مشعشع از خودشان درمی‌کنند.** (چلچراغ ۴/۵۹) ○ **اصطلاحاتی که این آقای ترم دویی از خودش درمی‌کند ... واقعاً بدیع هستند.** (چلچراغ ۴/۴۹) **۶.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) نشان دادن یا بروز دادن رفتار، حالت، یا احساسی نامطلوب، به‌دردنخور، هجو و بی‌خود: **بچه‌ها ... روی فرم نیستند ... والاّ حتماً حرکات موزون از خودشان درمی‌کردند.** (چلچراغ ۵/۵۸)

درکوفت dar-kuft (ص.) (قد.) کوفته: **جملهٔ اعضایش شکسته و درکوفت و سیاه شده.** (یغمی ۸۲۳)

درگاه dar-gāh (اِ.) **۵.** (رایانه) (فرهنگستان) وب‌گاهی که به طور عمده راه ورود به پایگاه‌های دیگر را فراهم می‌سازد؛ پرتال.

درگاهی d.-i (صنـ.، منسوب به درگاه، اِ.) **۴.** (رایانه) (فرهنگستان) میانایی در رایانه که می‌توان افزاره را از طریق بافه به آن وصل کرد. **۵.** (رایانه) (فرهنگستان) پایانگاهی برای اتصال منطقی در برجی از شبکه‌های مخابراتی؛ پرت.

▫ **~ همه‌گذر** (رایانه) (فرهنگستان) درگاهی در افزاره یا رایانه که از استاندارد همه‌گذر برای انتقال داده‌ها استفاده می‌کند؛ یو.اس.بی.

درمب doromb (اصو.) (گفتگو) ← دارامب‌و درمب.

درمیان‌یاخته dar-miyān-yāxte (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بخش نیمه‌مایع و مرکزی میان‌یاخته.

درنشانده dar-nešān-d-e (صمـ.) (قد.) جای‌داده‌شده؛ تعبیه‌شده: **و عمامه قصب بزرگ، ... و کمری از هزار مثقال، پیروزه‌ها درنشانده.** (بیهقی[2] ۱۳۴)

درنگ derang (اِ.) **۱۰.** (ورزش) (فرهنگستان) توقف بازی یا مسابقه برای مدتی کوتاه با اعلام داور و درخواست مربی به منظور تذکر نکات فنی به بازیکنان.

درو dero[w] (بمـ. درویدن و درودن) **۱.** ...، مانند درونده derav-ande و .... [اصلاح تعریف]

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۶.** (گفتگو) (مجاز) به طور فراوان جمع کردن: **من ... دست‌هایم توجیب. بیکار بگردم و تو ... پول درو کنی.** (چلچراغ ۳/۵۱)

دروا[ی][1] dar-vā[y] (قد.) **۳.** (اِمص.) سرگشتگی؛ آوارگی: **چو نتوان ساخت بی‌رویت بباید ساخت با کویت/ که ما را از سر کویت سر دروا نمی‌باشد.** (سعدی[5] ۴۱۰)

درواخ dar-vāx [= دروای] (ص.) (قد.) **دروا**[1] (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) کشیدن و دور کردن: **مدعی بینید، دامن از او درواخ دارید.** (خواجه عبدالله[1] ۶۳۱)

د ذ

دروبست dar-o-bast (ص.) (قد.) دربست (م.۲و۳) ←: **آن حضرت ایالت آن مملکت را با توابع و لواحق به طریق دروبست به سلطان خسرونشان اسفندیار سلطان ارزانی داشت.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۲۰۰)

درودن dorud-an (مصـ.م. بمـ.: درو) (قد.) [اصلاح ارجاع]

دروزخ doruzax (اِ.) (قد.) دوزخ ←: **هرجا پنداشت توست، دروزخ است و هرکجا تو نیستی بهشت است.** (محمدبن‌منور[1] ۲۸۷) ○ **ما را دروزخ باید، جمشید درو و فرعون درو و هامان درو و خواجه درو.** (محمد بن منور[2] ۱۲۴)



دروغ‌پراکنی doruq-parākan-i (حامصـ.) منتشر کردن سخنان دروغ و بی‌اساس: **دروغ‌پراکنی‌های اطرافیان باعث شد زندگی آنها از هم بپاشد.**

درومب dorumb [حذف مدخل]

درون‌بخشی darun-baxš-i (صنـ.) مربوط به درون بخش سازمان‌ها: **مسائل درون‌بخشی شعبات بانک.**

درون‌بری darun-bar-i (حامصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بردن مواد خارجی اعم از جامد یا مایع از طریق غشای یاخته به درون آن.

درون‌بوم darun-bum (اِ.) (جغرافیا) قسمت داخلی یک ناحیه؛ مقِ. برونبوم: **شهر رم در درون‌بوم ایتالیاست.**

درون‌بین darun-bin ۲. (صفـ.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) آندوسکوپ.

درون‌بینی d.-i (حامصـ.) ۲. (پزشکی) (فرهنگستان) آندوسکوپی.

درون‌پوست darun-pust (اِ.) ۲. (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) درونی‌ترین لایهٔ پوست که مانند غلافی بافت آوندی ریشه‌ها و برخی ساقه‌ها را دربر می‌گیرد.

درون‌تن darun-tan (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ۱. اندامکی شبه‌هسته‌ای در درون هستهٔ تک‌یاخته‌های تاژک‌دار محتوی آر.ان.اَ که در طی تقسیم رشتمانی باقی می‌ماند. ۲. لایهٔ درونی برخی از اسفنج‌ها. ۳. نوعی حبابچهٔ درون‌یاخته‌ای که در نتیجهٔ فرورفتگی غشا، در فرایند درون‌بری مواد تشکیل می‌شود.

درون‌تنابه darun-tan-āb-e (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مایعی که پیچال غشائی گوش را پر می‌کند.

درونداد darun-dād (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) انتقال داده‌ها به حافظهٔ سامانهٔ رایانه‌ای برای پردازش یا دستیابی بعدی.

درون‌زهرابه darun-zahr-āb-e (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) سمی که در باکتری وجود دارد و تنها پس از تجزیه یا مردن یا متلاشی شدن یاختهٔ باکتریایی آزاد می‌شود.

درون‌شامه darun-šāme (اِ.) (جانوری)

▫ ~ **رویان** (جانوری) (فرهنگستان) کیسه‌ای که رویان در آن قرار دارد.

▫ ~ **قلب** (جانوری) (فرهنگستان) غشائی از یاخته‌های پوششی که سطح داخلی حفره‌های قلب را می‌پوشاند.

درون‌نت darun-net [فا.انگ.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) شبکه‌ای که خدمات مشابه خدمات اینترنت را در داخل یک سازمان فراهم می‌کند و ممکن است به اینترنت نیز متصل باشد.

درونه[2] darun-e (اِ.) متانت؛ وقار: **ببینید خشونت این مرد چه بوده است که آن دریای حوصله و درونه و خوش‌نظرتی را واداشته است که ... این محاوره را مطرح و تشفی قلبی حاصل کند.** (مستوفی ۲/۲۵۵)

درون‌یاخته darun-yāxt-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مادهٔ کلوئیدی ژله‌مانندی با ساختار پیچیده که درون غشای یاخته را پر می‌کند و مادهٔ حیاتی ساخته‌های گیاهان و جانوران محسوب می‌شود و شامل هسته و میان‌یاخته است.

درویزه darvize [= دریوزه] (اِمصـ.) (قد.) شاهد

دیگر: تا حشر محال است که از سینه کند یاد/ هر دل که به درویزهٔ دیدار برآید. (صائب[۴] ۴۲۲) ○

درهم‌پاشیده dar-ham-pāš-id-e (صمـ.) به‌هم‌ریخته و نامرتب: یکی از آن دو نفر ... به بساط درهم‌پاشیدهٔ او خندیده. (آل‌احمد[۷] ۱۰۹)

درهم‌گوریده dar-ham-gur-id-e (صمـ.) ژولیده و آشفته: موی سر و ریششان درهم‌گوریده و نمدی که روی اصلاح و شانه ندیده بود. (شهری[۲] ۱۸۷/۴)

درهنجیدن dar-hanj-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) آهنجیدن (مِ.۱) ←: رونده بادی کز جزو خاک درهنجد/ بر آب نقش پذیرنده ز آتش لاعب. (مختاری ۲۹)

درهوایی dar-havā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) در هوا بودن، و به مجاز، پرواز: چو پای تو نماند پر دهندت/ که بی‌پر درهوایی مصلحت نیست. (مولوی[۲] ۲۰۶/۱)

دریافت dar-yāft (بمإ. دریافتن، إمصـ.) **۶.** (رایانه) (فرهنگستان) فرمانی برای دریافت پیام‌نگارهای تازه.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۴.** (رایانه) گرفتن داده‌های رایانه‌ای از طریق یک شبکه یا خط تلفن و ذخیره کردن آنها.

دریافتی d.-i **۲.** (إ.) (رایانه) (فرهنگستان) مکانی که پیام‌نگارهای رسیده در آن نگه‌داری می‌شود.

دریالبه daryā-lab-e (إ.) (اقیانوس‌شناسی) (فرهنگستان) خشکی کنار دریا.

دریالرزه daryā-larz-e (إ.) زلزله‌ای که در درون دریا اتفاق می‌افتد و امواج بلند آب را به ساحل می‌خیزاند؛ سونامی.

دریجه darije (إ.) قالب و وسیله‌ای که فلز مذاب را در آن خالی کرده، شکل می‌دهند: مواد آن [بوته] ذوب گردیده باید آن را در دریجه جاری نماید. (شهری[۳] ۴۴)

دریچه dar-i-če (مصغ. در، إ.)

▫ **~ٔ هلالی** (جانوری) (فرهنگستان) هریک از دو دریچهٔ واقع در مبدأ آئورت و سرخرگ ریوی در قلب.

دریغ dariq **۵.** (بمِ. دریغیدن) (قد.) ← دریغیدن.

▫ **ای ~** (قد.) [حذف هویت دستوری]

دریغا d.-ā (شجـ.)

▫ **ای ~** (قد.) [حذف هویت دستوری]

دریغیدن dariq-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: دریغ) (قد.) حسرت خوردن: نه دریغم به هرچه بینم و نه طاقت دارم که بی‌تو بنشینم (خواجه عبدالله[۱] ۵۷)

دریل dereyl, deril [انگ.: drill، از هلـ.: dril] (إ.) (فنی) **۲.** مته (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

دزدانه dozd-āne **۳.** (ق.) (مجاز) [افزودن مجاز]

دزدکی dozd-aki (ق.) (گفتگو) (مجاز) [افزودن مجاز]

دزدگوش dozd-guš (صـ.، إ.) (قد.) (مجاز) آن که به سخن کسان بی‌اجازه و دزدیده گوش می‌دهد: زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر/ کو درین شب گوش می‌دارد حدیثم ای ودود. (مولوی[۲] ۱۲۵/۲)

دزدیده dozd-id-e **۲.** (ق.) (مجاز) [افزودن مجاز]
۳. (صمـ.) (قد.) (مجاز) [افزودن مجاز]

دزندیس dezandis (ق.) (قد.) همانا؛ گویی: اگرچه در وفا بی‌شبْهی و دیس/ نمی‌دانی تو قدر من دزندیس. (رودکی: لغت‌نامه[۱])

دژن dožan (صـ.) (قد.) بدمزه؛ بدطعم: کیکیز و گندنا و سپندان و کلسنی/ این هر چهار گونه که دادی همه دژن. (؟: لغت فرس: لغت‌نامه[۱])

دژورد dož-vard (صـ.) (قد.) پژمرده؛ بدحال: آن زمین باز که خاک آن ناپاک است و ناخوش پس بیرون نیاید نبات آن مگر اندکی دژورد. (میبدی[۱] ۶۲۸/۳)

دست dast (إ.) **۲۰.** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ بعدها که «دست» کم شد ... خلقی در بازار دین‌فروشی دست داد. (دهخدا[۲] ۲۷/۲) **۲۹.** (گفتگو) (مجاز) آستین: دست‌هایش را زده بود بالا و لباس کار تنش بود و چمن را متر می‌کرد. (آل‌احمد: شوهر امریکایی ۱۰: نجفی ۶۳۳)
۳۰. (گفتگو) (مجاز) کار؛ پیشه؛ حرفه؛ فعالیت: توی یکی از اتاق‌های خانه‌شان دار قالی بزن و دست از

تو سرمایه از [او.] (آل‌احمد[10] ۶۱) **۳۱.** (گفتگو) (مجاز) عامل؛ کارگزار: **[موجودی] انبار [را] ... به وسیلهٔ دست‌هایی که توی بازار دارم می‌فروشم.** (نوشین: خروس سحر ۸۴: نجفی ۶۳۴) **۳۲.** (گفتگو) (مجاز) مهارت؛ چیره‌دستی: **به مرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم.** (جمال‌زاده[18] ۹۴)

▫ ~ِ **آخر [حذف هویت دستوری]**

▫ ~ **از قنداق درآوردن** (گفتگو) (مجاز) بزرگ شدن: **توی خانهٔ نو شاه‌زمان دست از قنداق درآورد.** (چهل‌تن[3] ۱۹۰)

▫ ~ **انداختن روی (بر روی) چیزی** (گفتگو) (مجاز) آن را تصرف کردن: **برادر بزرگ بعد از مرگ پدر روی اموال پدری دست انداخت و نگذاشت چیزی به خواهرهای یتیمش برسد.** (مکارمی: شبگرد ۴۹: نجفی ۶۳۵)

▫ ~ِ **اول (~اول)** (گفتگو) (مجاز) **۳.** ویژگی چیزی، به‌ویژه مِلک یا خودرو که از اوّل در اختیار یک نفر بوده و به شخصِ دیگری واگذار نشده است: **سندِ دست‌اول، ماشین دست‌اول.**

▫ ~ِ **بالا را داشتن** (گفتگو) (مجاز) قدرتمند بودن: **اگر دست بالاتر را داشته باشند لحظه‌ای درنگ و کوتاهی نخواهند کرد تا فانوس‌هایی را ... در هم بشکنند.** (چلچراغ ۲۹/۹)

▫ ~ **به ترکیب چیزی نزدن** (گفتگو) (مجاز) هیچ تغییری در آن ندادن: **رادیو را داده بودم تعمیر کند اما دست به ترکیبش نزده.**

▫ ~ **به خود بردن** (گفتگو) (مجاز) خود را آراستن؛ خود را بزک کردن: **اگر تازه‌عروس هم بودند دستی به خود برده بزکی می‌کردند.** (← شهری[2] ۵۴۹/۱)

▫ ~ **به ~ [حذف هویت دستوری] ۲.** (قد.) (مجاز) نقداً: **حکم شیر و کرهٔ گاو و روغن یکی باشد در آن معنی که بیعش روا نبُوَد جز سربه‌سر و دست به دست.** (ابوالفتوح ۳۹۶/۲)

▫ ~ **به کار کسی خوب بودن** (گفتگو) (مجاز) مرتب به آن کار پرداختن او: **دست به سفرش خوب بود: یک پاش اینجا بود یک پاش سانفرانسیسکو.** (پزشک‌زاد ۴۵۳)

▫ ~ **به کسی برداشتن** (قد.) (مجاز) از او کمک خواستن: **من در همهٔ عمر خویش یک بار دست به مخلوقی برداشته‌ام.** (خواجه عبدالله[1] ۴۷۴ ح.)

▫ ~ **به گل‌وگوش کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را نوازش کردن: **به‌ندرت دستی به گل‌وگوش زنش می‌کشید.** (شاملو: دُن آرام ۶۷/۱)

▫ ~ِ **پرش** (گفتگو) (مجاز) حداکثر؛ فوقش: **خیلی خرجشان باشد دست پُرش ده شاهی، یک قران.** (شهری: شکر تلخ ۳۱۶: نجفی ۶۴۱)

▫ ~َت **سپرده** (عامیانه) برای تهدید و هشدار گفته می‌شود: **نه و نگه کی می‌گوید مرده نمی‌گوزد! دستت سپرده! ذلیل‌شده، زرده‌به‌کون‌نکشیده حالا رو به من براق می‌شوی.** (← هدایت[6] ۴۴)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱۰.** (قد.) پیش آوردن دست به سوی کسی تا ببوسد: **شه از مهربانی بدو [غلام] داد دست/ [غلام] درون رفت و پیشش به زانو نشست.** (نظامی[7] ۳۱۹)

▫ ~ **در هم زدن** (قد.) (مجاز) متحد شدن: **همه ریگ است اگر در هم زند دست/شود کوهی و در زیرت کند پست.** (عطار[13] ۲۰۴)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۷.** (قد.) (مجاز) معامله کردن: **روزی که در او روزه دارند و بیعی که در او سود کنند و دست‌زدنی که در او زیان کنند.** (ابوالفتوح ۳۲۰/۱)

▫ ~ **زدن کسی را** (قد.) (مجاز) ترک کردن او: **این را دست گیری و آن را دست زنی، این را بر جای بداری و آن را از پای درآری.** (ابوالفتوح ۴۹۴/۲)

▫ ~ **فراگرفتن** (قد.) برای ابراز دوستی دو دست را بالای دو دست کسی کشیدن؛ مصافحه کردن: **چون در شود سلام نکند و اگر دست فراگیرد باکی نبُوَد و اگر کسی سلام کند جواب دهد.** (غزالی ۱۵۴/۱)

▫ ~ِ **کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) مطّلع شدن او: **آدم تازه دستش می‌آید که بازیگری هم کار بدی نیست.**

(← چلچراغ ۱۶/۹)
▫ ~ِ کسی باکسی در یک کاسه بودن (گفتگو) (مجاز) هم‌دست بودن آنها با یک‌دیگر: این طور که معلوم شد دست او هم با رئیس اداره در یک کاسه بود.
▫ ~ِ کسی به پشتش نوسیدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ... گذاشتنِ او. [اصلاح تعریف]
▫ ~ کسی به چیزی (کسی) رسیدن (گفتگو) (مجاز) ... داشتنِ او. [اصلاح تعریف]
▫ ~ِ کسی تو[یِ] (در) جیب خودش بودن (گفتگو) (مجاز) درآمد داشتنِ او؛ مستقل بودن او: از وقتی دیپلم گرفت رفت سر کار تا دستش تو جیب خودش باشد و از پدر و مادرش پول نگیرد.
▫ ~ِ کسی را بی‌پَر کردن (گفتگو) (مجاز) او را نیازمند ساختن: من هرگز قصد ندارم دست کسی را بی‌پر کنم .... کاش خدا به همه بدهد. به من چه؟ (← دولت‌آبادی[1] ۴۸)
▫ ~ِ کسی زیر سنگ کسی بودن (گفتگو) (مجاز) به کمک او نیاز داشتن: مادامی که دستش زیر سنگ توست به حرف‌هایت گوش می‌دهد.
▫ ~ گذاشتن به کاری (گفتگو) (مجاز) شروع کردن به آن: بروم یک سری بهش بزنم، نکند بیدار شده دست گذاشته به گریه! (میرصادقی[11] ۴۴)
▫ ~ و بال کسی را بستن (گرفتن) (گفتگو) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: ٥ سر جاوید داد زدم که برود بیرون و بچه‌ها را هم با خودش ببرد تا دست‌وبالم را نگیرند. (وفی[3] ۳۸) ٥
▫ ~ یکی کردن (مجاز) ← دست‌به‌یکی • دست‌به‌یکی کردن. [اصلاح ارجاع]
▫ از ~ِ کسی آب نچکیدن (گفتگو) (مجاز) ← آب[1] ▫ آب از دست کسی نچکیدن.
▫ از زیرِ ~ رد کردن کسی (گفتگو) (مجاز) بر او برتری و تفوق داشتن: [او] همهٔ کاسبکارهای محل را از زیر دست رد می‌کند (چهل‌تن[4] ۳)
▫ از سرِ ~ (قد.) (مجاز) بی‌تأمل و دقت: از سر دست درنگریدند گمانشان بر این مقدار افتاد. (ابوالفتوح ۴۶۰/۲)

▫ با یک ~ دو (چند) هندوانه برداشتن (گفتگو) (مجاز) انجام دادن چند کار سخت با یکدیگر: یکی از شغل‌هایت را کنار بگذار، می‌خواهی با یک دست چند هندوانه برداری؟ [حذف ترکیب از ذیل هندوانه]
▫ بر سرِ ~ رسیدن (قد.) (مجاز) فرارسیدن: پیرزن گفت ... من پیش از آنکه شب بر سر دست رسد آن را به تو خواهم گفت. (مینوی[3] ۲۰۸)
▫ به ~ِ راست برخاستن (قد.) (مجاز) موفق و شاد بودن. [افزودن تعریف و حذف ارجاع]
▫ به ~ و پای مردن (قد.) (مجاز) توانایی حرکت از دست دادن: آوازه منتشر شد صوفیان به دست و پای بمردند. (مقامات کهنِ نویافتهٔ ابوسعید ابوالخیر ۱۹۶a: به نقل دکتر شفیعی کدکنی: بهارستان ۷۰/۴)
▫ پس ~ کردن (گفتگو) (مجاز) جمع کردن؛ ذخیره کردن: جوربه‌جور علف پس دست می‌کرد. (شاملو: دُنِ آرام ۲۳۹/۱)
▫ چیزی (کاری) ~ِ کسی را بوسیدن (گفتگو) (مجاز) [حذف طنز] شاهد: ٥ از همین حالا همهٔ کارهای خانه دست تو را می‌بوسد. (شاملو: دُنِ آرام ۶۶/۱)
▫ زیر ~ و پا ریخته بودن (گفتگو) (مجاز) زیاد و فراوان بودن: امسال میوه زیر دست و پا ریخته است.



دستافرینه d.-āfarin-e (اِ.) آفریده‌شده با دست: از دستافرینه‌های هنرمند در موزه دیدن کردیم.

دست‌بانه dast-bāne (اِ.) (قد.) **۲.** دستکش چرمی برای نگه‌داری مرغ شکاری بر دست: شاه‌زاده از بازخانه انگشت‌بانه و دست‌بانه خواست. (ارجانی ۱۰)

دست‌برچین dast-bar-čin (امص.)
• دست‌برچین کردن ↓.
• ~ کردن (مص.م.) چیدن؛ برچیدن: دانه‌های ولوشده را هم دلسوزانه دست‌برچین کرد. (شاملو: دُنِ آرام ۳۱/۱)

دست‌برد، دستبرد dast-bord (امص.) (مجاز)
• ~ نمودن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) **۲.** اقدام کردن: خادم ... دست‌برد دعا و ثنا می‌نماید. (خاقانی[1] ۲۱۲)

دست‌بقچه dast-boqče [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) بقچهٔ

کوچک دستی. [اصلاح تعریف]

دست‌به‌دهن dast-be-dahan (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۲. مرفه؛ ثروتمند: **همه از حال هم بااطلاع بودند دست‌به‌دهن‌ها دستگیر فقرا بودند.** (← شهری[۲] ۳۹۹/۴)

دست‌بیوس dast-ba(i)yus (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن که طمع، امید و خواهش دارد: **هدیه‌پذیری مشتی پای‌بوس و دست‌بیوس.** (سنایی[۳] ۳۲)

دستخاله dast-xāle (اِ.) (قد.) نوعی داس که موکاران از آن استفاده می‌کردند: **ساتورن ایزد بذر و بذرپاشی و گاه نیز ایزد تاک بود و او را با داس دروگران و دستخالهٔ موکاران نشان داده‌اند.** (فرهنگ اساطیر یونان و رُم ۲۴۲)

دستخوش dast-xoš (اِ.) ۳. (گفتگو) پولی که قماربازان هنگام برد به اطرافیان می‌دهند. [افزودن تعریف و حذف ارجاع]

دسترسی dast-re(a)s-i (حامص.)

▫ ~ **محلی** (حمل‌ونقل شهری) (فرهنگستان) خیابانی که برای عابران پیاده و وسایل نقلیه امکان دسترسی به اماکن منطقه را فراهم می‌کند.

دسترَوا dast-ravā (ص.) (قد.) (مجاز) مُجاز؛ مختار: **بنگرید از سرِ عبرت دم خاقانی را/ که بدین مایه نظر دستروایید همه.** (خاقانی ۴۱۰)

دست‌زبری dast-zebr-i (حامص.) (مجاز) نداشتن مهارت و چابکی در کاری: **سلمانی‌های دکان‌دار در دو نوع قدیمی و جدید ... با وجه تمایز خوبی و بدی کار و دست‌نرمی و دست‌زبری.** (شهری[۲] ۱۰۵/۲)

دست‌زخم dast-zaxm (اِ.) (قد.) (مجاز) استادی در کاری؛ مهارت: **با خدای تبارک و تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه‌ای ندانم و جوانی و دست‌زخم ندارم.** (محمد بن منور[۱] ۱۰۷)

دست‌زده dast-zad-e (صمف.) (قد.) (مجاز) ۲. پیش‌پاافتاده؛ مبتذل: **آن الفاظ از کثرت استعمال دست‌زده و پای‌مال شده است.** (خاقانی[۱] ۱۷۴) ۳. تربیت‌یافته: **مشتی جاهل دست‌زدهٔ شیطان.** (اسرارالتوحید ۳۰۵: لغت‌نامه[۱])

دست‌فال dast-fāl [= دست‌لاف] (اِ.) (قد.) (مجاز) دشت[۲] (مِ.۱) ←: **دست‌فالی که جود او کرده/ گرد از بحر و کان برآورده.** (معروفی بلخی: شاعران ۱۴۴)

دستک dast-ak (اِ.) (قد.) ۱۰. بندی دولا که بر لبهٔ پشت کفش وصل می‌کردند تا کشیدن پاشنه آسان باشد. ← دستک‌دار.

دستکار dast-kār ۵. (اِ.) (قد.) جراح: **گل چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار/ آید که نرگس را ز تار از دیده بردارد سبل.** (فلکی شروانی ۴۱) ▫ **باد خوارزمی چو سنگین‌دل پزشک دستکار/ دست پرمسبار دارد آستین پرنیشتر.** (ازرقی ۲۱)

دستکاله dast-kāle (اِ.) (قد.) دستخاله ←.

دستک‌دار dast-ak-dār (صف.) دارای دستک (کفش). ← دستک (مِ.۱۰): **ناصرالدین شاه ... کفش ساغری را به کفش دستک‌دار تبدیل کرد.** (مستوفی ۹۸/۱)

دست‌کش، دستکش dast-ke(a)š ۹. (صف.، اِ.) آن‌که دست کسی، به‌ویژه نابینا را می‌گیرد و او را راه می‌برد: **دستکش یک کور شدم.** (پورمقدم: شکوفایی ۱۲۸)

دست‌کشی، دستکشی d.-i (صنـ.، منسوب به دست‌کش) ویژگی نمایش عروسکی که عروسک‌های آن به صورت دست‌کش در دست بازی‌گردان قرار می‌گیرد. ← دست‌کش (مِ.۱).

دستگاه dast-gāh (اِ.)

▫ ~ **شنوایی‌سنج** (پزشکی) (فرهنگستان) وسیله‌ای الکترونیکی که از طریق تولید محرک‌های شنوایی با بسامد و شدت معیّن میزان شنوایی را اندازه‌گیری می‌کند.

▫ ~ **عصبی خودفرمان** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ▫ دستگاه عصبی خودکار ←.

▫ ~ **کناره‌ای** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجموعه‌ای از ساختارهای مغزی که در تمام پستانداران وجود دارد و در انجام عمل بویایی

و فعالیت‌های دیگر مانند اعمال خودفرمان وبروز هیجان و سایر رفتارها دخالت دارد.

▫ **از ~ خارج شدن** (موسیقی ایرانی) مطابق اصول دستگاه اجرا نکردن آهنگ: **در آهنگی که می‌نوازد از دستگاه خارج نشود.** (دریابندری[1] ۱۵)

دست‌گشایش dast-gošā-y-eš (اِمص.) (قد.) (مجاز) موفقیت؛ پیروزی: **اگر دست‌گشایش خواهید، پس به‌درستی آمد شما را دست‌گشایش.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۷۹)

دست‌مجلس dast-majles [فا.عر.] (اِ.) (قد.) از آلات آشپزخانه و مجلس مهمانی، شاید آفتابه‌لگن: **در حال، صراحی سیمین و دست‌مجلس خاص بفرستاد.** (ارجانی ۲۴۳/۵) ○ **آلات مطبخ آنچه بود از کاسه و کفچه و طَبَق و دست‌مجلس در نیمهٔ دیگر نهاد.** (ارجانی ۲۴۴/۵) ○ **مرا یک دست‌مجلس زرین مرصع است چنانکه امروز هیچ پادشاه را نیست.** (نظام‌الملک[3] ۲۹۲)

دست‌نارسی dast-nāre(a)s-i (حامص.) دست‌رسی نداشتن: **عامداً مرتکب خلاف شود نه از روی قصور و دست‌نارسی.** (مطهری[5] ۲۹۵)

دست‌ناکرده dast-nā-kard-e (صمـ.) (قد.) دست‌نخورده؛ بکر: **دست‌ناکرده چند گونه کنیز/ خلخی دارد و ختائی نیز.** (نظامی[4] ۱۸۴)

دستنبویه dast-ambu-y-e (اِ.) (قد.) **۲.** (مجاز) بازیچه: **ایشان می‌پندارند که بر کاری‌اند ... و دستنبویهٔ شیطان‌اند.** (احمد جام[1] ۲۱۴)

دست‌نرمی dast-narm-i (حامص.) (مجاز) مهارت و چابکی در کاری: **سلمانی‌های دکان‌دار در دو نوع قدیمی و جدید، ... با وجه تمایز خوبی و بدی کار و دست‌نرمی و دست‌زبری.** (شهری[2] ۱۰۵/۲)

دستوار dast-vār (اِ.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: ○ **از دست خسروانم بر پای‌بست/ وز کار چاکرانم در دست دستوار.** (قطران ۱۳۶)

دستوانه dast-vān-e (اِ.) (قد.) دستبند (مِ.۱) ←: **پای‌فرنجن و گوشوار و گردن‌بند و دستوانه و آنچه بدین ماند.** (تفسیر کمبریج: جهانگیری ۱/۱۳۰۰ح.)

دست‌وپاچلفتگی dast-o-pā-čoloft-e-gi (حامص.) (گفتگو) دست‌وپاچلفتی بودن: **حوصله‌اش از این دست‌وپاچلفتگی سر می‌رفت.** (مخملباف ۶۹)

دستوردان dast-ur-dān (صف.، اِ.) آن‌که در رشتهٔ دستور زبان دارای معلومات و تخصص است.

دست‌ورنجن dast-varanjan (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **تحلی ایشان کنند در اینجا یعنی در آن بهشت‌ها از دست‌ورنجن‌ها.** (ابوالفتوح ۲۴۹/۹)

دستوری dast-ur-i **۹.** (اِمص.) (قد.) توافق: **وز آن جا به دستوری یکدگر/ برنتند پویان سوی آبخور.** (فردوسی[3] ۱۰۱۳)

دستوریت dast-ur-iy[y]at [فا.فا.عر.] (اِمص.) [اصلاح آوانگاری]

دسته dast-e (اِ.) **۱۳.** (قد.) دست‌خط؛ خطِ امان: **چون از فساد بازکشی دستت/ آنگه دهد صلاح تو را دسته.** (ناصر خسرو[1] ۴۴۸) ○ **گویی که به پیرانه‌سر از می بکشم دست/ آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته.** (کسایی[1] ۹۳) **۱۴.** (قد.) یاری؛ کمک. ← ● دسته دادن.

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) یاری دادن: **بدخو جهان تو را ندهد دسته/ تا تو ز دست او نشوی رسته.** (ناصر خسرو[1] ۴۴۸)

دسته‌جمع d.-jam' [فا.فا.عر.] (ق.) (قد.) دسته‌جمعی ←: **دسته‌جمع به من آویختند که هان همان کسی است که سفارش داده است.** (جمال‌زاده[3] ۱۸۷)

دست‌یابی dast-yāb-i (حامص.) **۲.** (رایانه) (فرهنگستان) فرایند دست یافتن به خانه‌های حافظه (خواندن و نوشتن) و پرونده‌های رایانه‌ای و دستگاه رایانه و تجهیزات جانبی آن؛ اکسِس.

دست‌یاز dast-yāz (صف.) (قد.) آن‌که به کاری دست می‌زند؛ اقدام‌کننده: **جان به دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک/ زیب کی گیرد عمارت بی‌نظام دست‌یاز.** (سنایی[2] ۳۰۴)

دسداس dasd-ās (اِ.) دستاس ←.

د ذ

دسدمبو dasd-ambu (اِ.) (عامیانه) دستنبو ←: **در پاشیر هندوانه و دسدمبو و انار چیده‌اند.** (بهرامی: شکوفایی ۹۶)

دسمل ؟ (اِ.) (قد.) (گیاهی) تلخک ←: **دسمل که به تلخک مشهور است و محل کاشتن آن در حوت به قرار جریب پنج من در صحرا زراعت می‌شود.** (ابونصری ۹۳)

دسوم dosum [از عر.، جِ. دَسَم] (اِ.) (قد.) چربی‌ها: **لحوم و دسوم نخوردی و از خوردن مطلق حیوانی اجتناب کردی.** (امینی هروی ۱۸)

دسیاتین desiyātin [رو.] (اِ.) واحد اندازه‌گیری مساحت زمین در روسیه برابر با یک جریب: **خانمی دارای صدوبیست دسیاتین زمین بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱)

دسیکاتور desikātor [انگ.: desiccator] (اِ.) (شیمی) ...؛ خشکانه. **[افزودن مترادف]**

دش‌پروردگی doš-parvar-d-e-gi (حامص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) هر نوع اختلال رشد در موجودات و بافت‌ها و اندام‌های زنده بر اثر سوء تغذیه یا نبود مواد غذایی قابل مصرف.

دشتخوار došt-xār (اِمص.) (قد.) سختی معیشت و زندگی: **آنان که مال نفقه و هزینه کنند در خواری و دشتخوار، در توانگری و درویشی.** (ابوالفتوح ۱۸۸/۳)

دشتری daštar-i (صنـ.) ← نان ◘ نان دشتری.

دشت‌مال dašt-māl (اِ.) (قد.) (جانوری) مرغ حق. ← مرغ ◘ مرغ حق: **باز چون به هیج آید ... از سختی هیج و غلبهٔ شهوت هر مرغی که مخلب دارد چون زغن و موش‌خوار و دشت‌مال جفت گیرد.** (نسوی ۸۳)

دشتی došti (صـ.) (قد.) ۱. بد و زشت: **مطیعش را ز می پرباد کشتی/ چو یاغی گشت بادش تیز دُشتی.** (نظامی[۳] ۳۰) ۲. (اِ.) (جانوری) زالو: **مرو زین خانه ای مجنون که کردی خون ز هجران خون/ چو دُشتی را فروبردی عجائب نیست خون رفتن.** (مولوی: آندراج)

دشدمی doš-dam-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) تنفس دشوار یا پرزحمت.

دش‌رویش doš-ru-y-eš (اِمص.) (جانوری، پزشکی) (فرهنگستان) دیس‌پلازی ←.

دشماندگی došmān-d-e-gi (حامص.) (قد.) دشمنی؛ عداوت: **بکشیده باشم آنچه بُوَد اندر دل‌هاشان از کینه و دشماندگی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۴۴ ح.)

دشمناک došman-āk (اِمص.) (قد.) دشمنی؛ عداوت: **بیوکندیم میان ایشان دشمناک و زشتی سوی روز رستخیز.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۱۸ ح.)

دشوار doš-vār [= دشخوار] (صـ.) ۱. آنچه انجام دادن یا فهمیدن آن با تحمل زحمت و سختی و با تلاش و کوشش ممکن باشد؛ سخت؛ مشکل؛ مقِ. آسان. **[اصلاح تعریف]**

دشواربازار d.-bāzār (صـ.) (قد.) سخت‌گیر در خریدوفروش: **با چنین دشواربازاری که اوست/ با زر و بی زر خریدارش نگر.** (مولوی[۲] ۱۴/۳)

دشواررو doš-vār-ro[w] (صف.) (قد.) مزمن: **اگر ... بیماری محکم گشته بود و دشواررو برین مرهم بفزائی.** (اخوینی ۲۱۰)

دعابده do'ā-be-deh [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) دعانویس: **یک جفت نر و ماده می‌خریدند و به خانهٔ دعابده می‌بردند.** (کتیرایی ۷۳)

دعامه de'āme [عر.: دعامَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **درختی بُوَد که از بسیاری بار که دارد ترسند که شاخ بشکند، دعامه‌ای از زیر او بزنند.** (ابوالفتوح ۱۷۹/۲)

دعوا da'vā [عر.: دعویٰ] (اِمص.)

◘ **تو[ی] (میان) ~ حلوا خیرات (خیر) تکردن** (گفتگو) (مجاز) به کسی گفته می‌شود که در دعوا شرکت کرده و آسیب دیده و انتظار این آسیب دیدن را نداشته است: **ــ رفته بودم دعوا را فیصله بدهم که یک مشت خورد زیر چشمم. ــ حقت است، تو دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنند.**

دعوت da'vat [عر.: دعوة] ۶. (اِ.) (قد.) دعوتی (مِ.۳) ←: **دعوت برای خاطر من بی‌قیاس ده/ چون اشتهای بنده زاندازه درگذشت.** (صوفی محمد هروی ۱۲۷)

دعوتی d.-i [عر.فا.] ۳. (اِ.) (قد.) غذایی که برای جشن و مهمانی و پذیرایی از مهمان می‌پزند:

هر دعوتی که در همه آفاق پخته‌اند/ هرکس که می‌خورد ز نهاری و شام ماست. (صوفی محمد هروی ۱۲۷)

دعی da'i[yy] [عر.: دعیّ] (ص.، اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **ما خود چه دانیم که این کیست، دعی است یا نَسَبی دارد، پاک‌نفس است یا نیست.** (ابوالفتوح ۳۷۱/۱)○

دغ daq (اِ.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) ناحیه‌ای خشک و بی‌گیاه و هموار که در پایین‌ترین بخش یک حوضهٔ کویریِ زهکشی‌نشده قرار دارد.

دغول ؟ (اِ.) (قد.) ظرفی که با آن آب می‌کشیدند: **خواجه نرموش کرد آنچه کشید/ آب نرغون‌ها بسی به دغول.** (؟ لغت فرس: لغت‌نامه[1])

دفاع defā' [عر.] (امص.) ۴. (ورزش) مقاومت کردن در برابر حریف و جلوگیری کردن از حملهٔ او در بسیاری از رشته‌های ورزشی .... [اصلاح تعریف]

دفافه ؟ (اِ.) (قد.) نوعی سنگ که از سنگ آهک به دست می‌آید: **اگر سنگ آهک نفسانیده را بنهی تا سرد شود باز از پس چندگاه آب بر وی ریزی از آن سنگ دفافه برآید.** (اخوینی ۶۶۱)

دفتر daftar [معر. از یو.] (اِ.)

▫ ~ِ **شلتاق** (دیوانی) دفتری که امور اجتماعی چون نزاع، مرافعه، تعدی و ظلم در آن رسیدگی و ثبت می‌شده است: **مشارالیه نام او را برخلاف قاعده ثبت دفتر شلتاق کردند.** (نظامی باخرزی ۴۶)

▫ ~ِ **شناقص** (دیوانی) ▫ دفتر شلتاق ↑: **خدمت قاضی از آن صورت متأثر گشته، نام او را از دفتر شناقص به‌کلی وضع کرد.** (نظامی باخرزی ۴۶)

▫ ~ِ **نمایندگی** (فرهنگستان) بنگاه یا دفتری که به عنوان نمایندهٔ یک شرکت عمل می‌کند.

دفترباره d.-bāre [معر.فا.] (ص.، اِ.)(قد.) کاتب؛ نویسنده: **عطاردوار دفترباره بودم/ زبردست ادیبان می‌نشستم.** (مولوی[۲] ۲۳۶/۳)

دفسیدن dafs-id-an (مص.ل.) (قد.) بردفسیدن ←.

دفسیده dafs-id-e (صم. از دفسیدن) بردفسیده ←.

دفع daf' [عر.] (اِمص.)

▫ ~ِ **تدبیر** (قد.) (نجوم) اتصال (مِ.۶) ←: **اتصال را دفع تدبیر خوانند.** (بیرونی ۴۷۵)

● ~ **کردن** (مص.م.) ۲. دفع (مِ.۳) ←.

دفع‌التدبیر daf'.o.t.tadbir [عر.] (اِمص.) (قد.) (نجوم) اتصال (مِ.۶) ←: **بنگر در حالات قمر و کواکب ... و نیز دفع‌التدبیر.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶)

دفع‌الشر daf'.o.š.šar[r] [عر.: دفع الشّرّ] (اِمص.) از بین بردن شر: **اومید آن دارد که گوید بُوَد که من این از دل وی ببرم به دفع‌الشری که از حریم وی بکنم.** (بخاری ۲۲۶)

دفع‌الطبیعه daf.'o.t.tabi'e [عر.: دفع‌الطّبیعَة] (اِمص.) (قد.) (نجوم) آن است که کوکب در بهرهٔ عُلوی باشد: **بنگر در حالات قمر و کواکب ... و نیز دفع‌التدبیر و دفع‌القوه و دفع‌الطبیعه.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶)

دفع القوه daf.'o.l.qovve [عر.: دفع‌القوَّة] (اِمص.) (قد.) (نجوم) کوکب در بهرهٔ خود باشد، چنانکه ماه در سرطان و عطارد در سنبله: **بنگر در حالات قمر و کواکب... و نیز دفع‌التدبیر و دفع‌القوه.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶)

دقایق‌گذاری daqāyeq-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) باریک‌بینی: **بنازم شعرشناسی و دقایق‌گذاری این پادشاه دانا را.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۵۵)

دقز ؟ (اِ.) (منسوخ) ۱. شکاف؛ تَرَک: **دیزی به واسطهٔ دقز و سوسه‌ای که در حین مالیدن گِل آن یا در کوره پیدا کرده بی‌دوام می‌شود.** (مستوفی ۲۰۰/۳ ح.) ۲. خلل: **اگر محاکمه در تشریفات دقزی نداشته باشد ... حکم ظالمانه لازم‌الاجراء خواهد گردید.** (مستوفی ۲۱۵/۲)

دقیقاً daqiq.an [عر.] ۲. (شج.) در تصدیق و تأیید و تأکید بر سخن کسی گفته می‌شود؛ همین‌طور است که می‌گویید: **ــ به نظر من هوای**

تهران نسبت به چند روز گذشته خنک‌تر شده است.

ــ دنیقاً.

دقیقه‌شکافی daqiqe-šekāf-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) نکته‌سنجی: **زهی آگاهی در مراتب‌گذاری عدالت ... و دقیقه‌شکافی ونازک‌اندیشی که با هم جمع فرموده‌اند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۶۱)

دکدد dekoded [انگ.: decoded] (ص.) (رایانه) کدگشایی‌شده ←.

دکدر dekoder [انگ.: decoder] (ص.) (رایانه) کدگشا ←.

دکلان doklān (اِ.) (قد.) وسیله‌ای برای تابیدن پشم، ابریشم، و مانند آنها؛ دوک نخ‌ریسی: .../ **باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد.** (سیف اسفرنگ: آنندراج)

دکمه dokme [تر.، = تکمه = دگمه] (اِ.)

▫ ~ **بازنشانی** (رایانه) (فرهنگستان) کلیدی در اغلب رایانه‌ها که با زدن آن رایانه خاموش و بلافاصله روشن می‌شود و دوباره فرایند بالا آمدن را آغاز می‌کند.

▫ ~ **برگردان** (فرهنگستان) دکمه‌ای در ویدئو و ضبط صوت برای عقب بردن نوار یا سی‌دی.

▫ ~ **فرمان** (رایانه) (فرهنگستان) کنترلگری استاندارد که فرمانی را اجرا یا مجموعه‌ای از گزینه‌ها را آغاز می‌کند.

دکور dekor [فر.: décor] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

دکوراتور decorātor [فر.: décorateur] (ص.) ... ؛ آرایه‌گر. **[افزودن مترادف]**

دکوری dekor-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به دکور) مناسب برای دکور: **ساعت دکوری، ظرف دکوری.**

دکةالقضا dakkat.o.l.qazā [عر.: دکّةالقضاء] (اِ.) (قد.) جایگاه قضاوت؛ مسند قضاوت: **دکةالقضای آن بزرگوار ... برای همین مقصود بوده است.** (مستوفی ۲۲۹/۳)

دگرآسیبی degar-ā('ā)sib-i (حامصـ.، اِ.) (گیاهی) (فرهنگستان) خصوصیت دسته‌ای از گیاهان که با ترشح مواد خاصی از ریشهٔ خود مانع رشد گیاهان دیگر شوند.

دگرپروردگی degar-parvar-d-e-gi (حامصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) فرایندی که در آن اندامگان برای تأمین انرژی و رفع نیازهای غذایی خود از مواد ساخته‌شدهٔ سایر موجودات زنده استفاده می‌کنند.

دگررویش degar-ru-y-eš (امصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) تغییر نابه‌هنجار ماهیت یاخته‌ها در بافت؛ متاپلازی.

دگرسانی degar-sān-i (حامصـ.) **۱.** تغییر ←. **۲.** (ادبی) نسخه‌بدل (مِ.۱) ←.

دگرشکل degar-še(a)kl [فا.عر.] (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) صورت‌ها یا ساختارهای متفاوت یک عنصر که غالباً در محدوده‌های دمایی متفاوت پایدار هستند.

دگرشکلی d.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** (شیمی) داشتن دو یا چند شکل متفاوت برای یک عنصر در حالت فیزیکی یکسان. **۲.** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) تغییر شکل هندسی سنگ بر اثر تنش.

دگرکامی degar-kām-i (حامصـ.) (جانوری) (فرهنگستان) لقاح کامه‌های نر و مادهٔ افراد جمعیتی که از لحاظ ژنتیکی خصوصیات یکسان ندارند.

دگرگشت degar-gašt (جانوری) (فرهنگستان) متابولیسم ←.

دگرگشتی d.-i (صنـ.، منسوب به دگرگشت) (جانوری) (فرهنگستان) متابولیک ←.

دگرگشنی degar-gošn-i (حامصـ.) (گیاهی) (فرهنگستان) باروری مادگی یک گیاه با گردهٔ گیاه دیگر.

دگرگی degar-e-gi (حامصـ.) (جانوری) (فرهنگستان) وجود دگره‌های متفاوت در یک فرد یا جمعیت.

دگره degar-e (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) اَشکال مختلف یک ژن که در محل خاصی در فام‌تن

باخته جای دارند.

دگزامتازون degzāmetāzon [انگ.: dexamethasone] (اِ.) (پزشکی) دارویی از خانوادهٔ کورتون که به طور عمده برای درمان آلرژی‌ها، بیماری‌های پوستی و بیماری‌های رماتیسمی یا در اختلالات هورمونی و خونی کاربرد دارد.

دگوری daguri (صـ.) (گفتگو) پست؛ فرومایه؛ بی‌سروپا: **حالت را جا می‌آورد. نه از آن حال‌هایی که نکبتی‌های دگوری جا می‌آورند.** (← مستور[5] ۸۶)

دل del (اِ.) **۱۵.** غذایی که از قلب گوسفند، مرغ و مانند آنها تهیه می‌شود: **دو سیخ جگر و یک سیخ دل بده.**

▫ **~ از اندیشه شستن** (قد.) (مجاز) ترسان شدن؛ نگران شدن: **بر این سان که گژدهم گوید همی/ از اندیشه دل را بشوید همی.** (فردوسی[1] ۱۹۴/۲)

▫ **~ ازکسی بردن** (مجاز) **[حذف قد.]** مثال: **این بچه با شیرین‌زبانی‌هایش دل از همه برده است.** ○

• **~ برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) قطع امید کردن؛ مأیوس شدن: **امید و خوف با او باشد تا امیدارنده دل برنگیرد و خایف دل ننهد.** (ابوالفتوح ۷۹/۳)

▫ **~ به جای کردن** (قد.) (مجاز) آرامش یافتن؛ به خود جرئت دادن: **با آنکه می‌ترسیدند دل به جای می‌کردند و مردم را دلگرمی می‌دادند.** (ابوالفتوح ۱۵۹/۴)

▫ **~ به دست گرفتن** (قد.) (مجاز) آرام و قرار یافتن: **بنشینی و ساکنی پذیری/ روزی دو سه دل به دست گیری.** (نظامی[2] ۱۰۶)

▫ **~ به ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) مردد بودن: **چنگی تو رودربایستی مانده بود، دل به دل کرده بود. می‌ترسید.** (کشاورز: شکوفایی ۳۹۷)

▫ **~ به‌شک شدن** (گفتگو) شک کردن: **دل به شک شده بود که شاید در این زمانه هم، گاهی فرشته‌ای برای قوت قلب کسانی که خداوند دوستشان دارد، پا بر خاک می‌گذارد.** (مندنی‌پور[1] ۸۷)

▫ **~ به کسی نگریستن** (قد.) (مجاز) ذهن به او متوجه بودن: **ما را دل به استاد امام می‌نگرد.** (جمال‌الدین ابوروح ۷۱)

▫ **~ به هوس شدن** (گفتگو) (مجاز) هوس کردن: **کریم خان ... به تماشایش می‌پردازد ... اما تا مردمش دل به هوس نشده راغب به این گونه اشیای تجملی نشوند می‌پرسد ....** (شهری[2] ۲۰۵/۲)

⊙ **~ پرداختن** (قد.) (مجاز) غم دل گفتن: **باجنون از بهر او درساختم/ تا دلم یکبارگی پرداختم.** (عطار[10] ۲۴۹)

• **~ خواستن** (قد.) (مجاز) علاقه‌مند بودن: **بر زبان مقدس رفت: تقیا! می‌خواهم که در مجلس مبارک، همهٔ حکایات مشایخ و بزرگان خداپرست ــ که ایشان را دیده باشی ــ مذکور گردد که دل می‌خواهد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۷)

▫ **~ را ترازوکردن** (قد.) (مجاز) قضاوت صحیح کردن؛ درست اندیشیدن: **بیاییم و دل را ترازو کنیم/ بسنجیم و نیرو ز بازو کنیم.** (فردوسی[3] ۲۲۸۵)

▫ **~َش را داشتن** (گفتگو) (مجاز) طاقت یا جرئت و شهامت انجام کاری را داشتن: **نمی‌توانم سر ذبح گوسفند حاضر شوم، دلش را ندارم.** ○ **اگر دلش را داری برو این کار را بکن، من که نمی‌توانم، می‌ترسم.**

▫ **~ِ کسی بر کسی تباه شدن ۱.** بدگمان شدن او به دیگری: **نترات می‌افتاد و دل امیر بر اعیان تباه می‌شد.** (بیهقی[1] ۸۲۰) **۲.** شیفته شدن او بر دیگری: **من عاشقم و دلم بر او گشته تباه/ عاشق نبُوَد ز عیب معشوق آگاه.** (فرخی[1] ۴۴۷)

▫ **~ِ کسی به تاپ‌تاپ افتادن** ▫ دل کسی به تپش افتادن ←: **هر وقت یکی با محبت باهام حرف بزند یا به سروصورتم دست بکشد دلم به تاپ‌تاپ می‌افتد.** (هاشمی: طوطی ۲۰۴؛ نجفی ۲۹۱)

▫ **~ِ کسی چیزی خواستن** آرزوی آن را داشتنِ او؛ خواهان آن بودنِ او. **[اصلاح تعریف]**

▫ **~ِ کسی خالی شدن** (گفتگو) (مجاز) **۲.** بر اثرترس، دچار حالت ضعف شدید شدنِ او.

د ذ

[اصلاح تعریف]
▫ ~ِ کسی را بودن (مجاز) ... نیز ← • دل بردن، ▫ دل از کسی بردن. [اصلاح ارجاع]
▫ ~ِ کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) تمایل یا علاقهٔ شدید و ناگهانی نسبت به کسی ، چیزی یا کاری پیدا کردن: **شیرین لبخندی زد ... دوباره برگشت و به محمدی نگاه کرد ... دل محمدی رفت.** (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۱۲۸؛ نجفی ۶۸۱) ○ **حتماً چند تا از آن شعرهای خوب برایتان خواند و دل همه‌تان برایش رفت.** (میرصادقی[6] ۵۵) ○ **دلش رفت که باز هم با او حرف بزند.** (← شاملو: دُن آرام ۴۷/۱)
▫ ~ِ کسی ریختن (گفتگو) (مجاز) ▫ دل کسی پایین ریختن ←: **ناگهان دست بهروز جلو چشمم ظاهر شد. دلم یک‌مرتبه ریخت. وحشت‌زده در یک لحظهٔ کوتاه به دست و بعد به چشم‌های بهروز نگاه کردم.** (هاشمی: طوطی ۲۳۸-۲۳۹؛ نجفی ۶۸۱)
▫ ~ِ کسی سرآمدن (قد.) (مجاز) حوصلهٔ او سررفتن: **دلم زین عمر بی‌حاصل سرآمد/ که ریش عمر هم کم‌کم درآمد.** (ایرج ۷۷)
▫ ~ِ کسی سود شدن (گفتگو) (مجاز) ۲. ... از دست دادنِ او. [اصلاح تعریف]
▫ ~ِ کسی کشیدن (گفتگو) (مجاز) ۱. آرزو کردنِ او: **دلش می‌کشید که بعد از آن‌همه روز و شب، می‌رفت توی پیاده‌رو می‌ایستاد.** (مندنی‌پور[1] ۹۱) ۲. میل داشتنِ او به خوردن غذا؛ اشتها داشتنِ او: **هرچه می‌گفتم چیزی بخور، می‌گفت نمی‌خورم، دلم نمی‌کشد.**
▫ ~ گرو کردن (قد.) (مجاز) دل دادن؛ دل بستن: **هم در آن باغ دل گرو کردند/ خرّمی تازه، عیش نو کردند.** (نظامی[4] ۲۳۶)
• ~ نهادن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۳. تصمیم گرفتن: **دل بر آن نهاده‌ام که این نهال را ... به شاخی کریم از آن شجرهٔ سیادت بپیوندم.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۱۰۳)
▫ **با کسی ~ گرم کردن** (قد.) (مجاز) به او ابراز محبت کردن و با او مهربان شدن: **چو با عاشق کند معشوق دل گرم/ نبینی در میان جز رفق و آزرم.** (نظامی: لغت‌نامه[1])
▫ تو[ی] ~َ ... [اصلاح صورت ترکیب]
▫ **توی ~ِ کسی خالی بودن** (گفتگو) (مجاز) علاقه‌مند یا امیدوار نبودن او: **از این که می‌بیند توی دلش هم همین قدر خالی است، کمی تعجب می‌کند.** (وفی[2] ۱۱)
▫ **در ~ِ کسی نشستن** (قد.) (مجاز) مورد علاقه و محبت او قرار گرفتن: **ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم/ ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم.** (مولوی[2] ۴۲/۴)
▫ **زیرِ ~ِ کسی را زدن** (گفتگو) (مجاز) خسته شدن او؛ بی‌علاقه شدنِ او: **زیر دلش را زده است دیگر از او خوشش نمی‌آید.**
▫ **کسی را ~ از کف رفتن (افتادن)** (قد.) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: **برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است/ مرا فتاده دل از کف تو را چه افتاده‌ست.** (حافظ[1] ۲۵) ○

دل‌آرام‌جوی d.-ā(ʼā)rām-ju[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) جویندهٔ معشوق: **دل‌آرام در بر، دل‌آرام‌جوی/ لب از تشنگی خشک برطرف جوی.** (سعدی[1] ۱۰۰)

دل‌آشوبه del-ā(ʼā)šub-e (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. [حذفِ شاهد دوم و انتقال آن به معنیِ۲] ۲. اضطراب؛ نگرانی: **دل‌آشوبه‌ای غریب مرا از درون چنگ می‌زند.** (مستور[4] ۹) ○ احساس سرگیجه‌ای ناگهانی او را دچار دل‌آشوبه ساخت. (زرین‌کوب[4] ۱۲۷)

دل‌آمیز del-ʼā(ā)miz (صمـ.) (مجاز) عجین‌شده با ذهن و ضمیر: **شنودی شمس تبریزی گمان بردی ازو چیزی/ یکی سرّی دل‌آمیزی تو را آمد عیان ای دل.** (مولوی[2] ۱۴۸/۳)

دلادل dallādal (گفتگو) پُر: **ایستگاه پرهیاهو بود و دلادلِ جمعیت به‌خصوص نظامی‌ها.** (شاملو: دُن آرام ۴۲۴/۱)

دلافین dolāfin [عر. از لا.] (اِ.) (قد.) دلفین‌ها: **این آب‌ها پر از ماهی و سرطان و سلاحف و ... دلافین و**

انواع دیگر از حیوانات آبی است. (محمد بخاری ۲۱۵)

دلال dallāl [عر.] (صـ.، اِ.)

▫ ~ِ **مظلمه** (مجاز) آن که مرتکب گناه و کارهای ناروا می‌شود و دیگری یا دیگران از آن سود می‌برند.

دل‌انگیخته del-a(ʼa)ngixt-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) ۲. معشوق: **آویخته بودی آن دل‌انگیخته را/ آن با دو هزار فتنه آمیخته را.** (محمد اردبیلی: نزهت ۲۷۹)

دلانه del-āne (صـ.) (قد.) پوشیده؛ پنهان؛ نامحسوس: **برهنه‌اند و همه سترپوششان گوش است/ نه ستریوش دلانه که دیدن است عیان.** (مولوی[۲] ۲۷۲/۴)

دل‌برده del-bor-d-e (صفـ.، اِ.) (مجاز) [**اصلاح آوانگاری**] ۳. (قد.) غافل؛ بی‌خبر: **آن کس‌ها ... دل‌بردگان باشند ... جایگاه ایشان آتش است.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۶۵ح.)

دلبری del-bar-i (مجاز) ۲. (صنـ.، منسوب به دلبر) نوعی یقهٔ لباس. ← یقه ▫ یقهٔ دلبری.

دل‌بزرگ del-bozorg (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) دل‌گنده (مِ.۱) ←: **تو چه دل‌بزرگی فردا امتحان داری و می‌خواهی بروی خرید؟** ۲. دارای وسعت مشرب؛ دارای سعهٔ صدر: **چو باز ارچه سرکوچکم، دل‌بزرگم/ نخواهم کُلَه وز قبا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۸۸)

دل‌بزرگی d.-i (حامصـ.) (مجاز) داشتن وسعت مشرب؛ داشتن سعهٔ صدر: **[تقدیر] پذیرفتنش دل‌بزرگی می‌خواهد.** [طلوعی: قربانی... ۱۱۹]

دل‌بیدار del-bidār (صـ.) (قد.) (مجاز) آگاه: **چون دل بیدار بود، ....** (جامی[۸] ۲۱۰)

دل‌پاره del-pāre (اِ.) (قد.) دل کوچک و کم‌ظرفیت: **عفوها هر شب از این دل‌پاره‌ها/ چون کبوتر سوی تو آید شها.** (مولوی[۱] ۲۶۶/۳)

دل‌پناه del-panāh (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) معشوق: **لیک از غم چون تو دل‌پناهی/ خواب آیدم این هوس خیال است.** (ابن‌یمین ۵۵۹)

دل‌تافته del-tāft-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) هیجان‌زده، نگران یا خشمگین.

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) (مجاز) هیجان‌زده، نگران یا خشمگین شدن: **گفتم که مرا ز غم به یک بوسه بخر/ دل‌تافته گشتی و گران کردی سر.** (فرخی: لغت‌نامه[۱])

دل‌چرکین del-čerk-in (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شاهد دیگر: ○ **دو سال پیش این اندازه بیزار و دل‌چرکین نبودم.** (شاملو: دُنِ آرام ۳۹۹/۱)

دل‌خنکی del-xonak-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) شادمانی؛ انبساط: **انبساط و دل‌خنکی ابراز می‌نمود.** (شهری[۳] ۲۹۱)

دل‌خواست del-xāst (اِ.) (قد.) خواستِ دل؛ آرزو: **دل‌خواست من این بود که مقصود بازنمایم.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۲۱)

دل‌دوری del-dur-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) جدایی؛ افتراق: **میان جهودان و ترسایان دشمنی و دل‌دوری افکندیم.** (ابوالفتوح ۲۷۱/۴)

دلدهی del-deh-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) احوال‌پرسی.

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) احوال‌پرسی کردن: **احوال پدر پرسید و دلدهی کرد.** (تاریخ طبرستان، قسم سوم ۳۵)

دلریسه، دل‌ریسه del-rise (اِ.) (گفتگو) ضعف و سستی.

● ~ **رفتن** (مصـل.) (گفتگو) دچار ضعف و سستی شدن: **حالش خوب نبود دلریسه می‌رفت.**

دلفریب del-farib (مجاز) ۳. (اِ.) (موسیقی ایرانی) زابل ←.

دلفین dolfin [معر. از لا.] (اِ.) [**اصلاح ریشه**]

دل‌کوبه del-kub-e (امصـ.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **آرد جو ... دل‌کوبه را سود دارد.** (فرخ‌نامه ۹۵: ذیل)

دل‌کوفته del-kuft-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) دل‌آزرده؛ دل‌زده: **بینوامرد به حسرت ز غم نانی/ خواجه دل‌کوفته گشت از برهٔ بریان.** (پروین اعتصامی ۴۹)

دل‌نگاره del-negār-e (اِ.) نقش و صورت دل؛ دارای نقش قلب: **گر آبت بر جگر بودی دل تو پس**

چکارستی/ تنت گر آن‌چنان بودی که گفتی دل‌نگارستی. (مولوی[۲] ۲۴۵/۵)

دلو dalv [عر.] (اِ.)

▫ **در ~ شدن** (قد.) (مجاز) از پا درآمدن و مردن: **[او] این مشرفی بکرد و خداوندش در دلو شد و او نیز.** (بیهقی[۱] ۷۱)

دلوا del-vā (اِ.) (قد.) غذایی که از دل ساخته شده است: **گفتند چه بیزیم گفت دلوایی بیزید بی‌شکر.** (ابوسعید: چشیدن طعم وقت ۱۷۵)

دل‌وار del-vār (ق.) مانند دل، پوشیده و پنهان: **چو در عهد و وفا دلدار مایی/ چو خوانیمت چرا دل‌وار نایی.** (مولوی[۲] ۱۵۸/۷)

دلواز del-vāz (ص.) (عامیانه) (مجاز) دلباز[۱] ←.

دله‌خوری dale-xor-i (حامص.) خوردن هر چیز خوردنی، از روی هوس و شکم‌بارگی: **هله‌هوله‌خوری‌های شکم‌پرستانه ... و دیگر دله‌خوری‌ها ... لحظه‌ای دهان‌مان از حرکت نمی‌افتاد.** (شهری[۲] ۴۳۲/۳)

دلیریوم deliriyom [انگ.: delirium] (اِمص.) (پزشکی) روان‌آشفتگی ←.

دم[۱] dam **۲۳.** (اِ.) (تصوف) لحظه‌ای که در آن سالک به حال و انبساط می‌رسد: **هرکه را وقتی دمی بوده‌ست و دردی سوخته‌ست/ دوست دارد نالهٔ مستان و هایاهوی را.** (سعدی[۳] ۴۱۹) **۲۴.** (قد.) آلتی چون کرنای که در آن می‌دمیدند: **و آن عبارت بود از دمی زرین که هرگاه می‌خواست افسون خویش را برای مرگ و آزار و قحطی به اقلیمی بفرستد در آن ... می‌دمید.** (کدکنی ۵۰۱)

• **~ آمدن** (مص.ل.) عمل آمدن و آماده شدن مادهٔ خوراکی یا نوشیدنی با حرارت و بخار: **چای دم آمده؟** (← سیامک گلشیری[۱] ۶۵)

▫ **~ بر کسی چیره شدن** (قد.) (مجاز) تند شدن تنفس؛ به نفس‌نفس افتادن: **به حالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده.** (بیهقی[۱] ۲۱۹)

• **~ داشتن** (مص.ل.) **۳.** (قد.) (مجاز) زنده بودن؛ نَفَس داشتن: **نیست ممکن که تا دمی دارم/ سر زلفت ز دست بگذارم.** (نظامی[۴] ۱۷۷)

▫ **~ سرد دادن** (قد.) (مجاز) سخن ناامیدکننده گفتن: **بس که جانم به لب رسیده ز درد/ بوسهٔ گرم ده مده دم سرد.** (نظامی[۴] ۱۷۵)

▫ **~ کار کسی دادن** نثار او کردن: **نزدیک است کفرمان بالا آمده یک کرور فحش دم کارش بدهیم.** (مسعود ۳۳)

• **~ کردن** (مص.ل.) **۴.** (قد.) (مجاز) تبانی کردن: **عشق تو مرا دو دیده پرنم کردست/ بر من، در خوشدلی فراهم کردست ـ با این‌همه، آن دو لعل چون شکر تو/ بانی، به هلاک دل من دم کردست.** (شمس اسعد گنجه‌ای: نزهت ج۲/۱۸۸)

▫ **از ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) از رو رفتن: **ولی میرزای کلهر به این حرف‌ها از دَم نرفت و شیوهٔ خود را تعقیب [کرد.]** (مستوفی ۲۴۰/۱)

دم dom (اِ.) **۶.** ساختاری شبیه بالهٔ ماهیان در انتهای هواپیما و مانند آن. **[اصلاح تعریف]**

▫ **~ به (لایِ) تله دادن** (گفتگو) (مجاز) ... (میرصادقی[۸] ۸۰) **[اصلاح مأخذ شاهد]**

▫ **~ به خمره زدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دمی به خمره زدن ←: **بابا ... هر از چندی دُم مبسوطی به خمره می‌زد.** (شاملو: دُن آرام ۲۸۰/۱)

▫ **~ جنبانیدن از کاری** (قد.) (مجاز) به آن کار پرداختن: **دُم بجنبانیم ز استدلال و مکر/ تا که حیران ماند از ما زید و بکر.** (مولوی[۱] ۱۲۷/۲)

▫ **~ چیزی را گرفتن** (قد.) (مجاز) به آن چیز پرداختن: **چند سال است که ندیمِ او می‌کند بیغوله‌ای و دُم قناعتی گرفته.** (بیهقی[۱] ۷۱)

• **~ خاریدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) اظهار عجز و ناتوانی کردن؛ تسلیم شدن: **در نبردش که شیر خارد دُم/ اسب دشمن به سر شود نه به سم.** (نظامی[۴] ۲۳)

▫ **~ سیخ کردن** (گفتگو) (مجاز) مردن: **کم مانده بود که ... اگر فرار نکرده بودم، در همان منیْ آب‌به‌آب شده دُم سیخ بکنم.** (شهری: حاجی دوباره ۱۵: نجفی ۶۹۵)

▫ **~ شتر به زمین رسیدن** (گفتگو) (مجاز) زمان زیادی سپری شدن: **تا او بیاید مرد شود دم شتر به زمین می‌رسد.** (هدایت: علویه خانم ۴۹: نجفی ۶۹۵)

▫ ~ِ کسی را قیچی کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ دم کسی را چیدن ←.

▫ ~ِ گاو (قد.) ۲. (موسیقی) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

دم‌آرا(ی) [dam-ā('ā)rā[-y (اِ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) زابل (مِ.۱) ←.

دما dam-ā (اِ.)

▫ ~یِ بیشینه (علوم جو) (فرهنگستان) بیشترین دمای گزارش‌شده در یک محل در دورهٔ زمانی معیّن.

▫ ~یِ کمینه (علوم جو) (فرهنگستان) کمترین دمای گزارش‌شده در یک محل در دورهٔ زمانی معیّن.

دماغ damāq (اِ.)

▫ ~ِ کسی باد داشتن (مجاز) شاهد دیگر: ه بهشان سلام کنی، پیش خودشان می‌گویند چه آقای با ادب و نزاکتی، هیچ دماغش باد ندارد. (← میرصادقی[۳] ۳۵۸)

▫ از ~ِ کسی افتادن (گفتگو) (مجاز) کاملاً شبیه او بودن: از دماغ پدرش افتاده است.

▫ بر ~ِ کسی زدن (قد.) (مجاز) او را تنبیه کردن؛ او را راندن: عبدالله بیاید و بنشیند بر اینجا و بر دماغ ملحدان و مبتدعان می‌زند. (جامی[۸] ۳۴۰)

▫ به ~ِ کسی برخوردن (گفتگو) (مجاز) ← تریج ▫ به تریج قبای کسی برخوردن: نمی‌شود از کنارش رد شد به دماغش برمی‌خورد.

دماغ[۲] .d قد.: demāq [عر.: دِماغ] (اِ.)

▫ ~ِ کاری را داشتن (مجاز) حوصله داشتن برای پرداختن به آن کار: دماغ دیوانه‌گری ندارم اما راضی شدم که تماشای این معرکه را کردم. (محمدطاهر میرزا: کنت مونت کریستو ۴۷۲)

دماغ‌گیر d.-gir (صف.، اِ.) (ورزش) بینی‌گیر ←.

دم‌افزون dam-a('a)fzun (صـ.) ویژگی آنچه لحظه‌به‌لحظه بر آن افزوده می‌شود: درد دم‌افزون.

دم‌انباری dam-'ambār-i (صـ.) ویژگی اجناس نامرغوب که به مشتری عرضه می‌شود؛ مقِ. ته‌انباری: میوه‌های دم‌انباری.

دمانگار dam-ā-negār (صف.، اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) دماسنج خودکاری که دما را به‌طور پیوسته ثبت می‌کند.

دمانگاری d.-i (حامص.) (علوم جو) (فرهنگستان) روشی برای اندازه‌گیری و ثبت دما.

دماهنگ‌نما dam-ā-hang-na(e,o)mā (صف.، اِ.) (فرهنگستان) ابزاری که تغییرات دما را اندازه‌گیری می‌کند.

دمب domb (اِ.)

▫ ~ چیزی را چسبیدن (گفتگو) (مجاز) به‌طور جدی به آن پرداختن: می‌توانم درسم را دنبال کنم ... می‌توانم به مدرسهٔ دیگری بروم، در یک شهر دور، و می‌توانم دمب درس خواندن را بچسبم. (شاملو ۴۰۵)

دمبال d.-āl (اِ.) (گفتگو) دنبال ←.

دمباله d.-e (اِ.) (گفتگو) دنباله ←.

دمبکی dombak-i (صنـ.، منسوب به دمبک) (گفتگو) ۲. به شکل دمبک؛ برآمده: سینه‌اش دمبکی بود. (شاملو: دُن آرام ۲۴۱/۱)

دم‌به‌تو dam-be-tu (صـ.) (گفتگو) ۱. فراموش‌شده و مسکوت‌مانده.

• ~ شدن (مصـ.ل.) فراموش شدن؛ مسکوت ماندن: آن‌همه صحبت از راه‌آهن چرا دم‌به‌تو شد، پیشنهاد صنیع‌الدوله ... چرا سر نگرفت؟ (مخبرالسلطنه ۳۷۰) ۲. ساکت شدن: پیش او دم‌به‌تو می‌شدند و دست و پاشان را گم می‌کردند. (شاملو: دُن آرام ۸۶/۱)

دمبه‌دار d.-e-dār (صف.، اِ.) گوسفند که دمبه (= دنبه) دارد: لاش‌کش، چند بز و دو دمبه‌دار بر قناره‌های دکان آویخت. (← شهری[۳] ۱۴۰)

دم‌پا، دمپا dam-pā (اِ.) لبه یا بخش پایینی شلوار: دم‌پای شلوار دوبل است. ه دم‌پای شلوار را تو گذاشته‌اند.

دمپر damper [انگ.: damper] (اِ.) (علوم مهندسی) میرانه ←.

دم‌پرستوکی dom-parastuk-i (صنـ.) (منسوخ) ویژگی نوعی لباس که دنبالهٔ آن بلند و شبیه دم پرستو بود: لباس‌های دم‌پرستوکی ایشان [= فرنگیان] هرگز از پیش چشمم دور نمی‌شد. (میرزا حبیب ۱۲)

دم‌خوار dam-xār (صف.) (مجاز) دم‌خور ←: **باید با علم و هنر و دنیا و روزگار و زمان و مکان دمساز و دمخوار بود.** (جمال‌زاده[1] ۳۰۰)

دم‌سنج dam-sanj (صف.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) دستگاهی برای اندازه‌گیری ظرفیت تنفسی شش‌ها.

دم‌سنجی d.-i (حامص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) اندازه‌گیری و ثبت ظرفیت تنفسی شش‌ها.

دم‌سیجه dom-sije (اِ.) (جانوری) دم‌سنجه ↔ دم‌جنبانک: **سیمرغ به دُم‌سیجه پنجه نکند رنجه/ او کبک که لنجه من باز که جولان.** (خاقانی: جهانگیری ۱۸۹۸/۲)

دم‌سیخ dom-six (ص.) (گفتگو) (مجاز) مرده.

• ~ **شدن** (مص‌ل.) (گفتگو) (مجاز) مردن: **همه ... نذر و نیاز می‌کنند دم‌سیخ بشوم ... و این مال لعنتی را به آنها واگذارم.** (جمال‌زاده[13] ۳۰)

دمش dam-eš (اِمص.، از دمیدن) شاهد: **او را آوازی بود از دهن و دمشی از بینی.** (ابوالفتوح ۲۴۷/۵)

دمعه dam'e [عر.: دمعَة] (اِ.) (قد.) ۱. مجرای اشک: **دمعهٔ چشم من درنتیجهٔ همان ماده ... مسدود بود.** (مخبرالسلطنه ۶۹) **[اصلاح تعریف و انتقال شاهد دوم به معنی ۲]** ۲. بیماری‌ای در چشم که در آن چشم پیوسته تر و پرآب می‌شود: **اگر به میل زر، سرمه در چشم کشند، نفع زیادت کند، سوزش و دمعه را نیکو باشد.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۷)

دم‌فشار dam-fešār (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) اتوکلاو ←.

دم‌نوش dam-nuš (اِ.) آنچه با دم کردن نوشیده می‌شود: **دم‌نوش بابونه.**

دموی‌روی damav.i-ru[y] [عر.فا.] (ص.) (مجاز) آن که صورتش به رنگ خون و قرمز است؛ سرخ‌روی: **در مجلسی که بنشینی نگه کن اگر مستمع سرخ‌روی باشد و دموی‌روی بُوَد بیشتر بر دو رود زن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۴)

دمی dam-i (صن.،اِ.) ۲. کته[1] ←. **[اصلاح ارجاع]**

دنا denā [انگ.] (اِ.) (زیست‌شناسی) دی.اِن.اِی ←.

دنبال dombāl (اِ.)

• ~ **داشتن** (مص‌م.) (مجاز) **[اصلاح صورت ترکیب و حذف مثال اول]**

▫ **به ~ چشم بازنگریستن** (قد.) از روی تحقیر و بی‌اعتنایی به کسی نگریستن: **این کرای آن نکند که به دنبال چشم به وی بازنگری.** (محمد بن منور[2] ۱۷۳)

▫ **به ~ داشتن** (مجاز) • دنبال داشتن ←: **جنگ میان دو کشور خسارت‌های زیادی به دنبال داشت.**

دنح denh [معر.] (اِ.) (ادیان) از اعیاد مسیحی؛ عید تجلی: **به خمسین و به دنح و لیلة‌الفطر/ به عید هیکل و صوم‌العذارا.** (خاقانی ۲۸)

دند[3] dand (قد.) ۳. (ص.، اِ.) بی‌چیز؛ فقیر: **دند و مَلِک یکی شمر و بهره‌جوی باش/ از بدرهٔ زر مَلِک و از پشیز دند.** (مختاری: دهخدا[3] ۸۲۷)

دندان dandān (اِ.) ۲. (قد.) (مجاز) دشمن؛ مخالف: ▫ **کدام شاه که یک روز با تو دندان بود/ که بندهٔ تو نگشت آخر از بن دندان.** (قطران: دهخدا[3] ۸۲۶) **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]** ۳. (قد.) لبهٔ گاز (آلت زرگری): **و گر خردهٔ زر ز دندان گاز/ بیفتد به شمعش بجویند باز.** (سعدی[5] ۲۵۴) ۴. (قد.) (مجاز) ذائقه: **کی به جان برکشم ز تو دندان/ چو ز جان خوش‌تری به «دندانم».** (انوری[1] ۸۸۸)

• ~ **نمودن** (مص‌ل.) (قد.) (مجاز) ۲. آشکار شدن: **گهی گفت ای سحر، منمای دندان/ مخند آفاق را بر من مخندان.** (نظامی[3] ۱۳۸)

▫ **به ~** (قد.) (مجاز) **[حذف هویت دستوری از تمام معانی]**

دندان‌آبی d.-ā('ā)b-i (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) بلوتوث ←.

دندان‌پزشکی، دندانپزشکی dandān-pezešk-i (حامص.،اِ.) (پزشکی)

▫ ~ **زیبایی** (پزشکی) در دندان‌پزشکی مجموعه اعمالی مانند ترمیم‌های هم‌رنگ دندان و بلیچینگ که بر زیبایی دندان‌ها

می‌افزاید.

دندان‌کاو dandān-kāv (صف.، اِ.) آنچه با آن لای دندان‌ها را تمیز می‌کنند؛ خلال دندان.

دندان‌کاوی d.-i (حامص.) تمیز کردن لابه‌لای دندان‌ها.

دندانی dandān-i (صنـ.، منسوب به دندان)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) شرمنده کردن: **صبح را شرم شکرخند تو دندانی کرد/ غنچهٔ گل به کدامین لب و دندان خندد؟** (صائب: آنندراج)

دنده dande (اِ.)

▫ **~ٔ کسی خاریدن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← تن[1] ▫ تن کسی خاریدن: **اگر دنده‌تان می‌خارد بگویید تا بلند شوم حالتان بیاورم.** (← مدنی ۱۳۸)

▫ **از ~ٔ راست بلند شدن (یا شدن، برخاستن)** (گفتگو) (مجاز) خوش‌خلق و سرحال بودنِ او: **مثل این‌که امروز از دندهٔ راست بلند شده است. هرچه بهش می‌گوییم، گوش می‌کند.**

دنگ[2] dang (صـ.) ۴. (قد.) بی‌چیز؛ فقیر: **ما از شمار آدمیانیم سنگ‌دل/ از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ.** (سوزنی[1] ۲۳۳)

دنگ[3] d. (اِ.) ۲. وسیله‌ای در ساعت که حرکت دندانهٔ چرخ‌ها را تنظیم می‌کند و انرژی منبع نیرو را به پاندول یا رقاصک منتقل می‌کند.

دنگ‌کوب d.-kub (صف.، اِ.) آن‌که کارش کوبیدن برنج در دنگ است؛ دنگی.

دنگی[1] dang-i (ق.) (گفتگو) [افزودن کد مدخل]

دنگی[2] d. (صنـ.، منسوب به دنگ[3]) دنگ‌کوب ←.

دنیا donyā [عر.] (اِ.)

▫ **~ یِ مجازی** (رایانه) محیط شبیه‌سازی‌شدهٔ سه‌بعدی رایانه‌ای.

▫ **با ~ قهر بودن** (گفتگو) بدبین بودن و از لذایذ زندگی استفاده نکردن: **مگر با دنیا قهری بلند شو از زندگی لذت ببر.**

دنیاخورده d.-xor-d-e (صمـ.) آن‌که باتجربه است؛ دنیادیده: **آنچه عقلا و دنیاخورده‌ها اظهار می‌داشتند این بود که غرض از این افسانه آن می‌باشد که دنیا بر آب نهاده شده است.** (شهری[2] ۱۰۲/۴)

دنیاساز donyā-sāz (صف.) ویژگی آن‌که به امور دنیوی می‌پردازد: **سه قوم در میان مسلمانان ... راه دین بر امت محمد مشوش کردند: اوّل قومی از علمای ... دنیاساز.**

دنی‌النسب dani.y[y]o.n.nasab [از عر.] (صـ.) (قد.) دارای نسب پست: **بر خود هموار نمی‌کند که دست به دست فرومایهٔ دنی‌النسب ... بدهد.** (محمدطاهر میرزا: کنت مونت کریستو ۷۰۷)

دنیامدار donyā-madār [عر.عر.] (صـ.) ۱. دارای ویژگی یا نظام غیردینی. ۲. دارای گرایش یا وابستگی به امور مادی. نیز ← سکولار.

دنیامداری d.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.، اِ.) نظام مبتنی بر قانون‌های غیردینی؛ سکولاریسم.

دنیوی donya.v.i [عر.: دنیویّ، منسوب به دنیا] (صنـ.) ۱. [حذف مق.]

دو[1] do (اِ.)

▫ **~ به ~** [حذف هویت دستوری]

▫ **~ را یکی کردن** (قد.) (مجاز) سخن را مختصر کردن: **شب رفت حکایت اندکی کن/ یک را دو مکن دو را یکی کن.** (نظامی[2] ۲۵۴)

دو do[w] (بمِ. دویدن)

• **~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) لاف زدن. نیز ← دور • دور برداشتن (مِ.۲): **درش بگذار اِنقِزه برای من دو نیا.** (← مدنی ۱۰۶)

دوادو dov-ā-do[w] (اِمصـ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

دواسبه do-'asb-e (صنـ.) ۴. (قد.) (مجاز) به شتاب رونده؛ پرسرعت: **ز آنجا که چنان یک‌اسبه راندی/ دوران دواسبه را بماندی.** (نظامی[2] ۱۳)

دواسنج davā-sanj (صف.) (قد.) شفایافته؛ بهبودیافته: **مقصود وی آن که آن غم و رنج/ گردد ز دواگران دواسنج.** (جامی[6] ۷۸۴)

دواگر davā-gar (صـ.، اِ.) (قد.) مداواکننده؛ شفابخش: **مقصود وی آن که آن غم و رنج/ گردد ز**

دواگران دواسنج. (جامی[۶] ۷۸۴)

دواگلی davā-gol-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) (پزشکی) **[اصلاح حوزهٔ کاربرد]**

دوال davāl (اِ.)

▫ **~ بر کوس کسی زدن** (قد.) (مجاز) از او طرف‌داری کردن: **اینک امروز بعد چندین سال/ همه بر کوس او زنند دوال.** (نظامی[۴] ۷)

دوال‌انداز d.-a(ʼa)ndāz (صف.) (قد.) آن که کمند می‌اندازد: **رگ آن خون بر او دوال‌انداز/ راست چون زنگی دوالک‌باز.** (نظامی[۴] ۷۳)



دوالیب davālib [معر.، جِ. دولاب] (اِ.) (قد.) دولاب‌ها: **بعضی در دوالیب و طواحین سرگردان و مقید و بعضی در قفس‌های تنگ مسجون و محبوس.** (محمد بخاری ۴۳)

دوام davām [عر.] **۶.** (صـ.) (قد.) (مجاز) دایم؛ دایمی: **در بزم دور یک دو قدح درکش و برو/ یعنی طمع مدار وصال دوام را.** (حافظ[۱] ۶)

دواوین davāvin [معر.، جِ. دیوان] (اِ.) **[اصلاح ریشه]** **۲.** (قد.) .... ← دیوان[۱] (مِ.۷). **[اصلاح ارجاع]**

دوبلور dublor [از فر.: double] (صـ.، اِ.) **[اصلاح ریشه]** ♀ ساختهٔ فارسی‌زبانان است.

دوبهره do-bahr-e (قد.) **۲.** (اِ.) دو بخش؛ دو ثلث: **ز لشکر هر آن کس که بُد جنگ‌ساز/ دو بهره نیامد به خرگاه باز.** (فردوسی[۳] ۳۸۱)

▫ **بر ~** (قد.) از دو جهت: **ز گودرزیان مهتر و بهتر است/ به ایرانیان بر دو بهره سر است.** (فردوسی[۱] ۲۱۴/۲)

دوپار do-pār (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) مولکول متشکل از دو مولکول یکسان.

دوپلر dopler [انگ.: doppler] (اِ.) (فیزیک) ← اثر ▫ اثر دوپلر.

دوپیس dopiyes [فر.: deuxpièce] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

دوتاشدگی do-tā-šod-e-gi (حامص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) فرایندی که در آن یک قطعهٔ ژنی در فام‌تن تکرار می‌شود.

دوتو do-tu (صـ.) (قد.) (مجاز) **۳.** دورو؛ منافق: **چو بیایند به تو دودینان و دوتویان گویند ما می گواهی دهیم که تو پیغامبر خدایی.** (قرآن موزهٔ پارس ۳۴۵: ذیل)

دوجره do-jar-e (صـ.) (قد.) دارای دو جر؛ دارای دو شکاف: **اِنایی ساختند دوجره تا از یک جانب اسرائیلی خورد و از یک جانب قبطی.** (ابوالفتوح ۲۶۲/۵)

دوح do[w]h [عر.: دَوح] (اِ.) (قد.) دوحه (مِ.۱) ←: **در خشکی چند دوح بود، بفرمود تا زیر درختان برُفتند.** (ابوالفتوح ۲۷۷/۴)

دوحه do[w]he [عر.: دَوحَة] (اِ.) (قد.) **۲.** (مجاز) شاهد دیگر: ० **چون از شجرهٔ نبوت و دوحهٔ رسالت شاخی یافته شود ....** (منتجب‌الدین ۳۳)

دوختن[۱] duxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دوز) **۱.** وصل کردن دو تکه پارچه، چرم و مانند آنها به یکدیگر یا اجزایی نظیر دکمه، زیپ یا منجوق و پولک به آنها با گذراندن سوزن و نخ از آنها با دست یا به‌وسیلهٔ چرخ خیاطی. **[اصلاح تعریف]** **۶.** درست کردن لباس، کیف، کفش و مانند آنها با نخ و سوزن یا چرخ **۷.** (قد.) فرورفتن: **بر خار قدم نهی بدوزد/ واتش به دهن بری بسوزد.** (نظامی[۲] ۱۴۰)

دوخصلتی do-xeslat-i [فا.عر.فا.] (صند.) (شیمی) (فرهنگستان) آمفوتر ←.

دود[۱] dud (اِ.) **۱.** گازی خاکستری یا سیاه‌رنگ حاوی ذراتی ریز که از سوختن اجسام پدید می‌آید. **[اصلاح تعریف]**

دودآسا d.-ā(ʼā)sā (صـ.) (قد.) **۱.** مانند دود در سیاهی: **شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ‌رخ زانم/ که در گردن کمند زلف دودآسای او دارم.** (خاقانی ۶۳۷) **۲.** مانند دود در سرعت و رفتن به آسمان: **صبح‌دم چون کلّه بندد آه دودآسای من/ چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من.** (خاقانی ۳۲۰)

دودانگ do-dāng (اِ.) دو قسمت از شش قسمت چیزی؛ ثلث: **بنشست وز سنبوسه که آورد دودانگ/ خود خورد و چهاردانگ را داد به من.** (جامی[۹]

۸۳۲) **۲.** (مجاز) آواز نرم و آهسته: بهجز صدای آواز دودانگ گرم و دلپذیر خودش صدای دیگری نمی‌شنود. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۸) ○ صدر اصفهانی از خوانندگان کم‌نظیر بود که دودانگ را با استادی می‌خواند. (مشحون ۴۰۱)

دودخور dud-xor (صف.) (گفتگو) (مجاز) تریاکی؛ معتاد.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) تریاکی کردن: چه‌طور می‌شود آسپیران را دودخور کرد. (طلوعی: قربانی ... ۵)

دودره do-dar-e (صـ.)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۴.** به صورت غیرصریح پرسش یا درخواستی را بدون پاسخ گذاشتن یا رد کردن؛ جواب سربالا دادن؛ سر کار گذاشتن: دعوتش را دودره کردم. ○ معلم ما وقتی جواب سؤالی را نمی‌داند دودره می‌کند.

دودستی do-dast-i ⟵ (اِ.) (قد.) (مجاز) کوزهٔ دهن‌گشاد: عشقش به دودستی آب می‌داد/ وز کوزهٔ عشق تاب می‌داد. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

دودگند dud-gand (صـ.) (قد.) بوی دود گرفته: ازین مفلوجکی زین دودگندی/ از این مجهولکی بی‌دودمانی. (؟: جوینی[۱] ۲/۲۶۸)

دودگیر dud-gir (صف.، اِ.) دودکش: بعد از ... کوره ... دودگیر و دودکش بالای آن ... دود را از سقف بیرون می‌فرستاد. (شهری[۲] ۲/۳۱۵)

دودمه dud-meh (اِ.) (محیط زیست) (فرهنگستان) مخلوطی از دود و مه طبیعی که در برخی از مواقع وجود آلاینده‌های دیگر باعث تشدید اثرات مضر آن شود.

دوده[۱] dud-e (اِ.) [افزودن کد مدخل]

دوده[۲] dude [عر.: دودَة] (اِ.) کِرم ↓.

□ **~ٔ دُرّ** (قد.) (جانوری) جانوری دریازی که به اعتقاد قدما قطرات آب باران را تبدیل به مروارید می‌کرد: یکی از آثار قدرت [خداوند] دودهٔ دُرّ است که از حیوانات بحری ... خُردتر و ضعیف‌تر است. (محمد بخاری ۲۰۸)

دودین do-din (صـ.) (قد.) (مجاز) منافق: چو بیایند به تو دودینان او دوتویان گویند ما می گواهی دهیم که تو پیغامبر خدایی. (قرآن موزهٔ پارس ۳۴۵: ذیل)

دور do[w]r [عر.: دَور] (اِ.)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) **۴.** (گفتگو) گردش و تفریح کردن: برویم دوری بزنیم.

□ **از ~ خارج شدن** (گفتگو) (مجاز) از جریان کار یا زندگی بیرون رفتن: با یک نمرهٔ زیر ده نباید ترک تحصیل کنی و از دور خارج شوی.

□ **از ~ دررفتن** (گفتگو) (مجاز) □ از دور خارج شدن ↑: آدم نباید زود از دور دربرود تا چهار روز کاروبارش تق و لق بشود دلش سرد بشود. (← شهری[۱] ۲۰۱)

□ **رویِ ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) در مسیر عادی کار یا زندگی قرار گرفتن: به‌زودی روی دور می‌افتی و زندگی‌ات روبه‌راه می‌شود.

□ **کسی را ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری بدون اطلاع او که معمولاً از مقامات مستقیم بالادست‌اند: این کارمند همیشه رئیس اداره را دور می‌زند و نامه‌ها را به امضای مدیرکل می‌رساند.

دور dur (صـ.)

□ **~ از حالا** (گفتگو) هنگام صحبت کردن از مرده می‌گویند: دیشب شاه‌باجی را خواب دیدم دور از حالا شما هم بودید. (هدایت[۵] ۷۶)

□ **~ ~ها** جایی بسیار دور: دوردورها یک درخت پیدا بود.

● **~ ساختن** (مصـ.مـ.) ● دور کردن (مِ.۱) ←: مادری که لحظه‌ای دوری من برایش طاقت‌فرسا می‌نمود چه شده که ... هرچه بیشتر سعی در دور ساختنم می‌نمود؟ (شهری[۳] ۱۱۳) ○ به آن خواری که سگ را دور می‌سازند از مسجد/ مکرر رانده‌ام از آستان خویش دولت را. (صائب[۱] ۱۸۰)

دورآژیر d.-ā('ā)žir (اِ.) (مخابرات) (فرهنگستان) آژیر ارسالی از سیستمی واقع در دوردست.

دورآگاهی dur-ā('ā)gāh-i (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) ادراک فراحسی فعالیت روحی

د ذ

فردی دیگر؛ تله‌پاتی.

دورآموزی dur-ā(ʼā)muz-i (حامص.) (فرهنگستان) نوعی نظام آموزشی که در آن آموزش به صورت غیرحضوری و از راه دور انجام می‌شود.

دوران do[w]rān, davarān [عر.: دَوَران] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گشتن در میان جمعیت به قصد پول گرفتن: **جواد بلند شد برایش به دوران زدن ... می‌گفت ... چهل‌ودو ریال سعودی برایش جمع کرده است.** (← آل‌احمد[۲] ۱۳۸)



دوربین dur-bin (اِ.)

▫ **~ دیجیتالی (دیجیتال)** (عکاسی) دوربین عکاسی یا فیلمبرداری که تصویر را به صورت کد (رقم‌هایی) بر روی نوار مغناطیسی ضبط می‌کند و قابل ضبط یا پردازش به وسیلهٔ رایانه است.

دورپایش dur-pā-y-eš (اِمصـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) نظارت بر سیستم و شبکهٔ مخابراتی یا رویدادهایی که در آنها اتفاق می‌افتد.

دورچین do[w]r-čin [عر.فا.] (اِ.) (گردشگری) (فرهنگستان) تکه‌های کوچکی از مواد خوراکی که برای تزیین دور ظرف غذا به کار می‌رود.

دوردم dur-dam (اِ.) (قد.) توپ و اسلحه‌ای که از فاصلهٔ دور هدف را می‌زند: **هرگاه ارادهٔ خارج قلعه نمایند، باید به قدر دویست سیصد نفر با دورانداز دوردم بیرون شتافته و جنگ [نمایند.]** (مروی ۲۰۴)

دورسخنی dur-soxan-i (حامص.، اِ.) (فرهنگستان) تله‌کنفرانس ←.

دورسنجی dur-sanj-i (حامص.) (نقشه‌برداری) (فرهنگستان) روش اندازه‌گیری فاصله در هر مکان و ارسال داده‌ها به مکان دیگر برای استفاده یا تحلیل.

دورسیر dur-seyr [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) نوعی کشتی سیاحتی و تفریحی منحصراً برای پیمودن مسافت‌های طولانی.

دورفرمان dur-farmān (اِ.) (فرهنگستان) دستگاهی برای کنترل وسایل الکترونیکی از فاصلهٔ دور.

دورکاری dur-kār-i (حامص.) (رایانه) (فرهنگستان) هر نوع کاری که خارج از محیط کار اصلی انجام شود و در طی آن ارتباط کارمند و کارفرما، از طریق اینترنت و از راه دور فراهم شود.

دورکاوی dur-kāv-i (حامص.) (فرهنگستان) جمع‌آوری و پردازش و به‌کارگیری اطلاعات کمّی و کیفی از جسم بدون تماس با آن و از راه دور.

دورگیوه‌ای do[w]r-give-ʼi (صـ.، اِ.) (گفتگو) نوعی اصلاح ریش: **مردها ... که می‌خواستند به پیشواز رمضان ... بروند، به اصلاح و حمام رفته سرها را تراشیده ریش‌ها را تویی، محرابی، دورگیوه‌ای آرایش می‌دادند.** (← شهری[۲] ۳/۳۰۵)

دورویه do-ruy-e **۱۰.** (اِ.) (قد.) نوعی شعر که در مجالس به آواز خوانده می‌شده است: **هوا و روح و نفس هرسه نصیب یاوند، و عقل انکار کند، چون ذکر، و ابیات، و دورویه، رقصیدن، و قرآن، و مانند این به آواز خوش فراخواندن گیرد همه موافق شوند، و هر یکی در غذای خویش آویزند.** (احمد جام ۲۳۲)

دوره do[w]re [عر.: دَورَة] (اِ.)

▫ **~گذار** دوره‌ای مابین دورهٔ قبل و دورهٔ بعدی که منظور نظر است: **ما در این سازمان دورهٔ گذار را طی می‌کنیم.**

▫ **~گذر** ▫ دورهٔ گذار ↑.

دوری do[w]r-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به دور) **۵.** (قد.) شرابخوار: **دوریان را به دیر خواهد برد/ دیریان را به دار خواهد کرد.** (سنایی[۲] ۱۳۳)

دوری dur-i (حامص.)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ● دوری کردن ↑. [اصلاح علامت ارجاع]

دوری‌سنج d.-sanj (صف.، اِ.) (نقشه‌برداری)

(فرهنگستان) تله‌متر ←.

دورینه dur-in-e (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) دور از مبدأ یا نقطهٔ اتصال یا خط میانی بدن.

دوز doz [فر.: dose] (اِ.)

▫ **~ِ چیزی بالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) شدت یافتن آن: **در حالی که دوز کنجکاوی‌ام بالا رفته بود، پرسیدم ....** (چلچراغ ۲۹/۴۷)

دوزان duz-ān **۲.** (صف.، ق.) در حال دوختن: **درّانه و دوزان به سر کلک نیابی/ درّانه و دوزان به سر کلک و بنان است.** (منوچهری[1] ۹)

دوزوکلک‌چین duz-o-kalak-čin [تر.؟ فا.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) حقه‌باز: **اشخاص پشت‌هم‌انداز را ... چهارخانه‌باز یا دوزوکلک‌چین هم می‌خواندند.** (مستوفی ۲۰۸/۳ ح.)

دوزیدن duz-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) دوختن: **آن مردم را همه به کنده اندرون به نیزهٔ دراز به دوزیدن گرفتند.** (ترجمهٔ تاریخ طبری ۱۹: ذیل)

دوژخ dužax [= دوزخ] (اِ.) (قد.) دوزخ: **پس حاضر کنیمشان گردبرگرد دوژخ.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۶۴)

دوستانی dust-ān-i (صنـ.، اِ.)(قد.) دوستگانی (مِ.۲) ←: **دیدم که در کاسهٔ دوستانی چیزی است مایع بمسان عسل.** (افلاکی ۸۸۵)

دوست‌داشتی dust-dāšt-i (صـ.) (قد.) دوست‌داشتنی: **زن دوست‌داشتیِ زاینده را به زنی کنی که من به کثرت شما فخر کنم ما پیغمبران.** (ابوالفتوح ۲۱۱/۸)

دوست‌کامی dust-kām-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** (مجاز) **[افزودن مجاز]**

دوسرایی do-so(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (موسیقی) (فرهنگستان) **قطعهٔ موسیقی که برای دو خواننده یا دو نوازنده تصنیف می‌شود.**

دوسرگی do-sar-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دورویی؛ منافقت.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دورویی کردن؛ نفاق کردن: **نگاه نکنی یا محمد سوی آن کس‌ها که دوسرگی کردند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۸۲۱ ح.)

دوسری do-sar-i (حامصـ.) (قد.) وجود دو سروَر؛ دو سروَر داشتن: **گرگ را برکند سر آن سرفراز/ تا نماند دوسری و امتیاز.** (مولوی[1] ۱۹۱/۱)

دوشلک dušlak [تر.؟] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفویه، نوعی مالیات که برای مأموران یا امرای دولتی گرفته می‌شده مانند مالیاتی که امیرشکار از شکارچیان می‌گرفت: **احدی از ترک و تاجیک ... یک دینار به علت دوشلک نگیرد.** (نطنزی ۴۰) ○ **پیشکش کلانتران و دوشلک و پیشکش‌های مقرری ... با اوست.** (رفیعا ۳۱۲)

دوشلکات d.-āt [تر.؟عر.] (اِ.) (دیوانی) دوشلک ↑: **مبلغ‌های کلی به علت مقطع اصفهان و دوشلکات ارکان دولت در مملکت به رقم درآمد، تن‌خواه در باب حوالات شد.** (اسکندربیگ ۳۶۱) ○ **مبلغ‌های خطیر به علت مقطعی مملکت و رسومات و دوشلکات امرا ... در میان ... رعایا به توجیه درآمد.** (واله اصفهانی ۸۲۹)

دوغ duq (اِ.) **۲.** (قد.) ماست: **غریبی گرت ماست پیش آورد/ دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ.** (سعدی[2] ۸۱) ○ **از بخل کسی که می‌کند وعده دروغ/ بگریز از او که آب دارد در دوغ.** (خاقانی، دیوان چ عبدالرسولی ۹۱۳)

▫ **~ را از دوشاب فرق گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) بین بد و خوب تفاوت قائل شدن. **[افزودن تعریف و حذف ارجاع]**

دوفلزی do-felez[z]-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (اقتصاد) ویژگی نظام پولی متکی به طلا و نقره.

دوکیسه do-kise [فا. از عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) فریب‌کار در مخارج و هزینه‌ها: **چون زن را رشک ننمایی و با وی دوکیسه نباشی ... از مادر و پدر و فرزند تو بر تو مشفق‌تر بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۰) ○ **با عیال خود دودل و دوکیسه مباش.** (عنصرالمعالی[1] ۲۴۱ ح.)

دوگانی do-gān-i (صنـ.، منسوب به دوگان) **۲.** (رایانه) (فرهنگستان) متشکل از دو جزء مربوط به دستگاه عددنویسی در مبنای دو که در آن از ارقام صفر و یک استفاده می‌شود. در مورد

همهٔ ابزارهایی که با دو حالت کار می‌کنند نیز به کار می‌رود.

دوگاه do-gāh (اِ.) (موسیقی ایرانی) **۲.** (قد.) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

دوگوشی do-guš-i (صنـ.، اِ.) (فرهنگستان) هدفون ←.

دولاب dul-āb [سر.فا.] (اِ.) **۴.** (قد.) (پزشکی) شاهد دیگر: ○ **دولاب ... از این علت کاهش و گدازش تولد کند.** (اسماعیل جرجانی: الاغراض الطبیه ۷۴۷) **۶.** (قد.) (موسیقی) سازی زهی به شکل دهل: **اما ساز دولاب و آن هم از سازهای قدیم است و آن بر هیئت دهلی باشد که بر ظَهر آن از خارج اوتار بندند ... و مضراب آن را بر محلی که مناسب باشد ساکن و محکم سازند.** (مراغی ۱۳۲)

دولاد do-lād (صـ.،اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) یاختهٔ دارای دو دست فام‌تن هم‌ساخت.

دول‌بند dul-band (اِ.) (قد.) عمامه؛ دستار: **شمعون در پی او رسید و در گور رفت و دید کفن‌ها جدا نهاده و آن دول‌بند که بر سر او پیچیده بود نبود.** (ترجمهٔ دیاتسارون ۳۶۶: لغت‌نامه[1])

دولبه do-lab-e (صـ.) (مجاز) دوپهلو ←: **اگر احیاناً حرفی زده می‌شد همه کنایه‌های نیش‌دار و زخم زبان و اشاره‌های تلخ دولبه بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۷)

دولپی do-lop[p]-i (صنـ.، قـ.) (گفتگو) شاهد دیگر: ○ **همان جور دولپی مشغول لمباندن و جویدن ... بودند.** (شاملو: دُنْ آرام ۱۳۹/۱)

دولت‌سالاری do[w]lat-sālār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تسلط کامل و بی‌چون‌وچرای دولت بر همهٔ امور.

دولوکس‌کلاس dolukskelās [انگـ.: de luxe class] (اِ.) درجهٔ ممتاز. ← درجه □ درجهٔ ممتاز.

دوم do-v[v]-om (صـ.)

□ **~ِ کوچک** (موسیقی) نیم‌پرده ←.

دومندش d.-ande(a)š (قـ.) (عامیانه) در ثانی؛ ثانیاً: **اولندش اسمش عفت نبود و عصمت بود، دومندش عمومی نبود و خیلی هم خصوصی بود ....** (میرصادقی[3] ۲۸۴)

دوموبگی do-muy-e-gi (حامصـ.) (قد.) میان‌سالی: **سخن گوید با مردمان اندر گهواره و اندر دومویگی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۱۲ح.)

دومویه do-muy-e (صنـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **نبض دومویگان [خُردتر] بُوَد و سخت.** (ابن‌سینا: رسالهٔ رگ‌شناسی، تصحیح محمد مشکوة، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۴۹)

دونگاره do-negār-e (اِ.) (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) دو حرف ترکیبی که نشانهٔ یک آوای واحدند.

دونوازی do-navāz-i (حامصـ.) (موسیقی) (فرهنگستان) دوسرایی ←.

دونیرو do-niru (صـ.) (فرهنگستان) ویژگی خودروی که دارای دو نیروی محرکه است که معمولاً یکی از آنها برق است.

دوی daviy[y] [عر.: دویّ] (اِ.) (قد.) صدا چون صدای زنبور عسل موقع پرواز یا صدای وزش باد: **او را دوی‌ای باشد چون دوی منج.** (جرجانی[1] ۳۳۶/۵)

دوی do-v-i (قد.) **۵.** (اِ.) نماز دورکعتی: **مردی ... برکنار ... چشمه بنشست و وضوی صوفیانه بکرد و دوی بگزارد و محاسن به شانه کرد و بانگ نماز بگفت.** (محمد بن منور[2] ۶۷)

دویدن dav-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: دو) **۴.** منتشر و پخش شدن مایع، به‌ویژه مایع رنگین، مانند رنگ، جوهر و خون در سطح یا بافت چیزی؛ جاری شدن. **[اصلاح تعریف]**

ده[1] deh (اِ.) **۲.** (مجاز) جای بسیار کوچک، دور و پرت: **مگر از ده آمده‌ای؟**

دهان da(e)hān (بمـِ. دهانیدن) (قد.) ← **دهانیدن.**

دهانی dahān-i **۲.** (اِ.) آن قسمت از گوشی تلفن که جلو دهان قرار می‌گیرد: **دود سیگار را پاشید توی دهانی تلفن.** (مستور[1] ۲۹) **۳.** (صنـ.) (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) ویژگی آنچه مربوط به حفرهٔ دهان

است.

دهانیدن da(e)h-ān-id-an (مصـ.م.، بمـ.: دهان) (قد.) به دادن و بخشیدن واداشتن: **به حیله و تدبیر نصفی سیم و نصفی غله به لشکرها دهانیده می‌شود و من که امیرم در اجرای این معامله از خود می‌گیرم.** (عین ماهرو: گنجینه ۷۵/۵)

دهرنکوهی dahr-nekuh-i (حامص.) (قد.) نکوهش کردن دهر. ← دهر (مِ.۴)، چرخ[1] (مِ.۸) ↓.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دهرنکوهی ↑: **دهرنکوهی مکن ای نیک‌مرد/ دهر به جای من و تو بد نکرد.** (نظامی[1] ۱۵۳)

دهک dah-ak (اِ.) (ریاضی) **۱.** هریک از نه عدد یک سری که توزیع افراد سری را به ده گروه دارای بسامد یکسان تقسیم می‌کند؛ تقسیم‌بندی گروه‌های درآمدی به ده قسمت که هر قسمت را دهک می‌گویند. **۲.** (اقتصاد) هریک از گروه‌های ده‌گانهٔ مردم یک جامعه به لحاظ میزان درآمد خانواده: **وزیر رفاه گفت که تفاوت میزان درآمد دهک بالای جامعه و دهک پایین آن از صد و بیست درصد بیشتر است.**

دهل dohol (اِ.) (موسیقی ایرانی)

⊙ **~ دریدن** (قد.) (مجاز) رسوا کردن: **صبا بلبلان را دریده دهل/ ز نامحرمان روی پوشیده گل.** (نظامی[7] ۳۰۲)

دهن dahan (اِ.)

▫ **~ آب‌کشیدن** (قد.) (مجاز) ← دهان ▫ دهان را آب کشیدن. **[اصلاح ارجاع]**

▫ **~ به ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) شایع کردن: **مردم ... شعر را سروده دهن‌به‌دهن می‌کنند.** (شهری[2] ۲۹۶/۱)

⊙ **~ شستن** (قد.) (مجاز) ← دهان ▫ دهان را آب کشیدن. **[اصلاح ارجاع]**

▫ **از ~ِ کسی نیفتادن چیزی** (گفتگو) (مجاز) ← دهان ▫ از دهان کسی نیفتادن چیزی. **[اصلاح صورت ترکیب و ارجاع]**

دهن‌دوز d.-duz (صف.) (مجاز) آن‌که به زور و قدرت دهنِ مخالف را می‌بندد؛ زورگو؛ خودکامه: **چس رنته گوز آمده، حاکم دهن‌دوز آمده.** (← هدایت[6] ۴۳)

دهنده dah-ande (صف. از دادن)

▫ **~ِ همگانی** (پزشکی) گروه خونی اُ[ای] منفی که می‌تواند به همهٔ گروه‌های خونی دیگر خون بدهد.

دهنک dahan-ak (اِ.)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گشودن و بستن متوالی دهن: **دهان سعید مثل ماهی از آب بیرون افتاده ... مدام دهنک می‌زد.** (شاهانی: بازنشسته ۲۹۷؛ نجفی ۷۲۹)

دیاتونیک diyātonik [فر.: diatonique] (اِ.) (موسیقی) ... (دوم‌های بزرگ و کوچک) .... **[اصلاح تعریف]**

دیاستروفیسم diyāstrofism [انگ.: diastrophism] (اِمصـ.) (زمین‌شناسی) زمین‌جنبایی ←.

دیاگرام diyāgrām [فر.: diagramme] (اِ.) نمودار (مِ.۳). **[اصلاح ارجاع]**

دیالیز diyāliz [فر.: dialyse، از انگ.: dialysis] (اِمصـ.) **۱.** (پزشکی) ...؛ همودیالیز. **[افزودن مترادف]**

دیان dayyān [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار چیره و غالب: **سلطان بی‌وزیر و جهاندار لم یزل/ دیان بی‌نظیر و خداوند لایزال.** (خواجو ۳۷۲) ▫ **هر آن حکمی که کردی آن تو باشی/ عظیم و عالم و دیان تو باشی.** (عطار[13] ۱۵۶)

دیباچه dibāče [= دیباجه] (اِ.) **۲.** (چاپ و نشر) نکات و مطالبی که در آغاز کتاب، دربارهٔ محتوا یا کیفیت تألیف و معرفی کتاب نوشته می‌شود. **[اصلاح تعریف]**

دیپرس dipres [انگ.: depress] (صـ.) (پزشکی) افسرده (مِ.۳) ←.

دیت diyat [عر.] (اِ.) (قد.) (فقه، حقوق) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

دیتابیس deytābeys [انگ.: database] (اِ.) (رایانه) دادگان ←.

دیجیتایزر dijitāyzer [انگ.: digitizer] (اِ.) (رایانه) دستگاهی که سیگنال‌های آنالوگ را به سیگنال‌های دیجیتال تبدیل می‌کند؛ مبدل آنالوگ به دیجیتال.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (رایانه) تبدیل کردن داده‌های آنالوگ به داده‌های دیجیتال.

دیدآزما did-ā('ā)zmā (صف.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) بینایی‌سنج ←.

دیدآشوبی did-ā('ā)šub-i (حامصـ.) (فرهنگستان) بروز اختلال در دید مطلوب که معمولاً به دلیل فراوانی پدیده‌های قابل رؤیت اتفاق می‌افتد.

دیدارگاه did-ār-gāh (اِ.) ۱. (رایانه) سایت (مِ.۳) ←. ۲. (قد.) چشم‌انداز؛ منظره: **پرده باز کرد از دیدارگاهی نیکو.** (مقامات حریری ۱۲۵: ذیل)

دیداره did-ār-e (اِ.) (قد.) قوّت بینایی: **دیداره به یک اندازه بُوَد هم به شب هم به روز** (اخوینی ۱۲۳ ح.)

دیدبان did[-e]-bān (صـ.، اِ.) ۱. دیده‌بان (مِ. ۱) ←. [ادغام مِ. ۱ و ۲ و اصلاح ارجاع] ۲. (علوم جو) (فرهنگستان) دیده‌بان (مِ.۲) ←.

دیدبانی d.-i (حامصـ.) ۲. (علوم جو) (فرهنگستان) دیده‌بانی (مِ.۲) ←.

دیدسنج did-sanj (صف.،اِ.) دستگاه اندازه‌گیری میدان دید.

دیدسنجی d.-i (حامصـ.) اندازه‌گیری میدان دید چشم.

دیدسیزن didsizen [انگ.: dead season] (اِ.) فصل رکود. ← فصل ◘ فصل رکود.

دیدگاه did-gāh (اِ.) ۵. (قد.) (مجاز) چشم: **آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه.** (مولوی[۱] ۲/۲۰‌۴۲)

دیدگه did-gah [= دیدگاه] (اِ.) (شاعرانه) دیدگاه ←: **چون شمع به دیدگه همی‌سوزم لیک / می‌میرم از آن باد که نامش دم توست.** (مرتضی: نزهت ۴۱۸)

دیدمان did-mān (اِ.) نظرات؛ نظریات: **با دیدمان مارکس در جوانی آشنا شده بودم.**

دیدن did-ān (مصـ.م.، بمـ.: بین) ۱۸. (گفتگو) (مجاز) شاهد: ◦ **آقا مصطفی رفته رئیس کلانتری را دیده و راضی‌اش کرده.** (میرصادقی[۶] ۲۲) ۳۰. به‌سر بردن در وضعیت و موقعیتی و آن را تجربه کردن: **قحطی و گرسنگی را ندیدید، نمی‌دانید ما چه وضعیتی داشتیم.** ◦ **در زندگی هرگز خوشی و راحتی ندیده بود.** ۳۱. یافتن و بررسی کردن جایی یا کسی به منظور معامله یا انتخاب آن یا او: **مادرش برایش چند تا دختر دیده اما پسره هیچ کدام را نپسندیده.** ◦ **مختار ... توی امامزاده عبدالله قبر دیده بود و با چانه زدن زیاد آن را خریده بود.** (فصیح: دل‌کور ۱۴۱؛ نجفی ۷۲۱) ◦ **عباس‌آقا خانه دیده توی شمیران، رفته اجاره کند.** (مکارمی: شبگرد ۳۰۷؛ نجفی ۷۳۱)

◘ **در خود ~** (مجاز) باور داشتن به توانایی یا شهامت خود برای اقدام کردن به کاری: **در خودم نمی‌بینم که هر روز صبح زود برای ورزش به پارک بروم.** ◦ **ضعیف در خود نمی‌دید که بر این معنی اقدام نماید.** (بخارایی ۷) ☆ معمولاً به صورت منفی یا سؤالی می‌آید.

◘ **... را چه دیدی** هنگامی گفته می‌شود که گوینده امیدوار به گشایش کار است: **خدا را چه دیدی یک وقت کار درست شد.** ◦ **دنیا را چه دیدی؟ شاید یک جولیای ایرانی برای خودم دست و پا کردم.** (← مستور[۴] ۷)

◘ **~ِ عید** (گفتگو) عیددیدنی ←: **اگر موافقی همین الآن با هم برویم منزلش که هم بازدیدش باشد هم دیدن عید.** (پزشک‌زاد: بوبول ۱۲؛ نجفی ۷۳۱)

دیدنی d.-i (صـ.) ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) دید و بازدید: **امروز باید چند جا بروم دیدنی.** ۴. (اِ.) (مجاز) چشم‌روشنی (مِ.۱) ←: **ده روز بعد از به دنیا آمدن بچه مهمانی می‌گیرند و فامیل و دوست و آشنا برای بچه دیدنی می‌برند.**

دیده did-e ۲. (اِ.) (مجاز) [حذف قد.] ۹. (قد.) جای دیده‌بانی. [اصلاح تعریف] ۱۲. (اِمصـ.)

د ذ

(قد.) (مجاز) بصیرت؛ بینایی؛ آگاهی: **ای علی که جمله عقل و دیده‌ای/ شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای.** (مولوی[۱] ۲۳۰/۱)

دیده‌باز d.-bāz (ص.) (قد.) بینا: **نکر بالادستش به رنگی وسمه به روی الفاظ نکشیده که به‌جز رمزشناسان خطهٔ سخنوری به تماشای آن حسنْ دیده‌باز توانند گردید.** (لودی ۲۶۰)

دیده‌بان did-e-bān (ص.، إ.) ۲. (علوم جو) (فرهنگستان) آنکه دیده‌بانی وضع هوا را انجام می‌دهد.

دیده‌بانی d.-i (حامص.) ۲. (علوم جو) (فرهنگستان) برآورد یک یا چند عنصر هواشناختی معرف حالت جوّ.

دیده‌پسند did-e-pasand (صف.) (قد.) ویژگی آنچه دیده بپسندد؛ زیبا: **پیکری بسته بر سواد پرند/ پیکری دلفریب و دیده‌پسند.** (نظامی[۴] ۲۲۲)

دیده‌گاو did-e-gāv (إ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: **[انواع انگور]: دیده‌گاو و شلجمی و ترشیزی.** (ابونصری ۱۱۵)

دیر dir (ص.)

• **~ جنبیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ...: ○ **حس کرد که اگر دیر بجنبد، به همان روز ... خواهد افتاد.** (مینوی[۳] ۱۷۹) **[اصلاح شاهد]**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **[اصلاح صورت ترکیب]**

دیرانه d.-āne (إ.) (فرهنگستان) پولی که بابت تأخیر در انجام دادن کاری باید پرداخت شود؛ جریمهٔ دیرکرد.

دیرباز dir-bāz (إ.)

▫ **از ~ [حذف هویت دستوری]**

دیردرنگی dir-derang-i (حامص.) تأخیر زیاد داشتن؛ درنگ طولانی داشتن: **خوش و خنک و سعادت روزگار او که به ابتدای ارادت با جوار صحبت و تازگی و صفای وقت برود از دنیا که در دیردرنگی تغییر احوال می‌افتد.** (خواجه عبدالله[۱] ۵۰)

دیرزمان dir-zamān (إ.) **[اصلاح ریشه]**

▫ **از ~ [حذف هویت دستوری]**

دیرش dir-eš (إمصـ.) ۱. تأخیر؛ درنگ. ۲. (إ.) (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) مدت زمان امتداد یک صدا یا سکوت.

دیرهضم dir-hazm [فا.عر.] (ص.) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی موضوع یا مطلبی که فهم آن دشوار باشد: **مطالب کتاب دیرهضم است.**

دیری deyr-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به دیر) (قد.) دیرنشین؛ تارک دنیا: **دوریان را به دیر خواهد برد/ دیریان را به دار خواهد کرد.** (سنایی[۲] ۱۳۳)

دیری‌باز dir-i-bāz (إ.) (قد.)

▫ **از ~** (قد.) ← دیرباز ▫ از دیرباز: **نظارگی توایم از دیری‌باز/ آخر نظری تو نیز بر ما انداز.** (عطار[۱۲] ۴۱۹)

دیری‌گاه dir-i-gāh (إ.) (قد.)

▫ **از ~** (قد.) ← دیرباز ▫ از دیرباز: **اندوه‌گن توایم از دیری‌گاه/ در ما نگر ای مرا ز اندوه پناه.** (عطار[۱۲] ۴۱۹)

دیزاین dizāyn [انگ.: design] (إ.) طرح ←.

دیس‌پلازی dispelāzi [انگ.: dysplasie] (إمصـ.) (جانوری، پزشکی) ...؛ دُش‌رویش. **[افزودن مترادف]**

دیس‌پنه dispene [انگ.: dyspnea] (إمصـ.) (پزشکی) دُشدمی ←.

دیسک disk [فر.: disque] (إ.)

▫ **~ ترمز** (فنی) در خودرو، صفحهٔ نگه‌دارنده در داخل چرخ‌ها که هنگام ترمز، لنت‌ها با آن تماس پیدا می‌کند و خودرو متوقف می‌شود.

▫ **~ کلاچ** (فنی) دیسک (مِ.۳) ←.

▫ **~ گردان** (رایانه) دستگاه الکترومکانیکی که داده‌ها را از دیسک‌ها می‌خواند یا روی آنها می‌نویسد.

دیسک dis-ak (إ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) عنصر وراثتی غیرفام‌تنی موجود در میان یاختهٔ باکتری‌ها.

دیسه dis-e (إ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) یکی از اندام‌های سلولی محصور در غشا که در

د ذ

سلول‌های گیاهی یافت می‌شود و وظایف فیزیولوژیک متفاوتی برعهده دارد.

دیکلوفناک diklofenāk [انگ.: Diclofenac] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی مسکّن که در دردهای مفصلی استفاده می‌شود.

دی‌کلینیک deykelinik [انگ.: day clinic] (اِ.) (پزشکی) مرکز جراحی محدود.

دیکین dik-in (اِ.، ق.) (قد.) دیروز: **آن زن که از دیکین خود را به عبدالله عرضه کرده بود، هنوز ایستاده بود.** (رفیع‌الدین همدانی: سیرت رسول‌الله: کلک ۲۳ و ۱۵/۲۴)

دیگان dey-gān (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) جشنی در ایران قدیم که در دی‌ماه به مناسبت یکی شدنِ نام روز با نام ماه بر پا می‌شده است. ← دی (مِ.۲).

دیگ‌پخت dig-poxt (اِ.) (قد.) آنچه در دیگ پخته شده؛ غذا: **چونکه پختم به دور هفت هزار/ دیگ‌پختی چنین به هفت افزار.** (نظامی[۴] ۳۳)

دیگر digar **۱۲.** (ق.) (گفتگو) بیش از این: **معطل نکن دیگر! ۱۳.** (گفتگو) برای بیان اجتناب‌ناپذیر بودن واقعه‌ای یا تغییرناپذیر بودن کسی، چیزی یا وضعیتی به کار می‌رود؛ همین است که هست: **پیش آمد دیگر.** ○ **زندگی است دیگر.** ○ **این طوری است دیگر، چه کارش کنم. ۱۴.** (گفتگو) در پاسخ به پرسش دربارهٔ دلیل گفته‌ای یا کاری و برای خودداری از پاسخ روشن به کار می‌رود: **گفت می‌خواهم طلاقش بدهم. پرسیدم برای چه؟ گفت: دیگر، برای چه هم ندارد.**

دیلیت dilit [انگ.: delete] (اِ.) (رایانه) کلید حذف. ← کلید ◘ کلید حذف.

دین din (اِ.) **۱.** نظامی از عقاید و اعمال که به امور مقدس که از امور معمولی نامقدس متمایزند وابسته است. این عقاید و اعمال همهٔ کسانی را که پیرو آنها هستند در یک اجتماع واحد اخلاقی متحد می‌کند. [اصلاح تعریف] **۵.** (قد.) راه و روش: **جز از کهتری نیست آیین من/ نباشد به جز مردمی دین من.** (فردوسی[۳] ۸۷)

دین‌ستیز d.-setiz (صف.) مخالف با دین و دشمنِ آن.

دین‌ستیزی d.-i (حامص.) مخالفت و دشمنی با دین.

دیوار divār (اِ.)

◘ ~ **آب‌بند** (ساختمان) (فرهنگستان) **دیوار رُسی** یا بتونی نسبتاً نازک که برای کاهش یا جلوگیری از نفوذ آب در سدها ساخته می‌شود.

◘ ~ **آتش** (رایانه) سیستم امنیتی معمولاً نرم‌افزاری که از دستیابی افراد غیرمجاز به نرم‌افزارها یا داده‌های رایانه‌ای یک شبکه یا یک سازمان جلوگیری می‌کند.

◘ ~ **غیرباربر** (ساختمان) (فرهنگستان) **دیواری** که هیچ بار قائمی مگر بار خود را تحمل نکند.

دیوارنگاره d.-negār-e (اِ.) **۲.** (هنرهای تجسمی) (فرهنگستان) گونه‌ای نقاشی که روی دیوارهای آهکی و گچی و با رنگ‌های محلول در آب انجام می‌شود.

دیواره divār-e (اِ.) **۳.** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) جدار جداکنندهٔ دو حفره.

دیوان[۱] divān (اِ.)

◘ ~ **خاص** (دیوانی) بخشی یا تمام دستگاه سلطنت: **در دیوان خاص، نزدیک نیمی از شب گذشته مجلسیان را یاد فرمودند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۰۱)

◘ ~ **شمار** (دیوانی) مکان رسیدگی به اعمال یا حساب‌های کارگزاران: **عاملان بینم بازآمده غمگین ز عمل/ کارناکرده و نارفته به دیوان شمار.** (فرخی[۱] ۹۰)

● ~ **کردن ۲.** (مصـ.م.) (گفتگو) جزا دادن؛ کیفر دادن: **خدا دیوانش را بکند.** (لغت‌نامه[۱])

دیوان‌سرا d.-sarā (اِ.) (قد.) بخشی از خانه‌های قدیمی که نزدیک به در ساختمان بود؛ بیرونی: **منقول است که روزی معین‌الدین پروانه رحمه‌الله در دیوان‌سرای خود گفته باشد که حضرت خداوندگار پادشاه**

بی‌نظیر است و مثل او سلطانی نپندارم که در قرن‌ها ظهور کرده باشد. (افلاکی ۱۲۹) ○ در این دیوان‌سرای ناموافق/ چو پروانه نبینی هیچ عاشق. (عطار[۱۳] ۱۲۳)

دیوان‌گاه divān-gāh (اِ.) (قد.) جای هریک از دیوان‌ها. ← دیوان (مِ. ۷)، دیوانگه.

دیوان‌گه divān-gah [= دیوانگاه] (اِ.) (قد.) دیوانگاه ↑: بباید بدین بارگه بگذرد/ به دیوانگه عرض ما بنگرد. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

دیوانه‌سار div-āne-sār (صـ.) (قد.) آن‌که اعمال و رفتارش مانند دیوانه ناسنجیده است: اگر خواهی که تو را دیوانه‌سار نشمارند آنچه نایافتنی بود مجوی. (عنصرالمعالی[۱] ۵۴)

دیوانه‌گری div-āne-gar-i (حامصـ.) (قد.) ادای دیوانه‌ها را درآوردن: دماغ دیوانه‌گری ندارم. (محمدطاهر میرزا: کنت مونت کریستو ۴۷۲)

دیوانیات divān-iy[y]āt [فا.عر.] (اِ.) (قد.) چیزهایی که به امور دیوانی (دولتی) مربوط است: این مجموعه مشتمل خواهد بود بر اسناد تاریخی به‌طور اعمّ، اوراق سندی ... و دیوانیات. (سیاق معیشت ۱۰)

دیوتاک div-tāk (اِ.) (قد.) رشد زیاد شاخ و برگ تاک بدون این که میوه بدهد: اگر تاک پرزور باشد و کوتاه ببرند دیوتاک شده انگور نمی‌دهد. (ابونصری ۱۱۲)

دیود diyod [فر.: diode، از انگ.] (اِ.)

□ ~ **نوری** (اِ.) (رایانه) دیودی که نور تابش می‌کند.

دیوفرمان div-farmān (اِ.) (قد.) آن‌که مطیع دیو (شیطان) باشد: حق‌تعالی ... ذکر کافران و شیطان و دیوفرمانان بگفت. (ابوالفتوح ۴/۲۰)

دیوه div-e (اِ.) (قد.) از بیماری‌های اسب است: نام رنج‌های اسبان: انتشار، کعاب ... خناق و دیوه. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۷)

دی.وی.دی، دی‌وی‌دی di.vi.di [انگ.: DVD: Digital Video Disc] (اِ.) (رایانه) ۲. دستگاه پخش این نوع دیسک.

دی.وی.دی‌پلیر، دی‌وی‌دی‌پلیر di.vi.di peleyer [انگ.: DVD player] (اِ.) (رایانه) دستگاهی برای پخش صوت و نمایش تصویر ویدئویی دیجیتال.

دی.وی.دی رایتر، دی‌وی‌دی رایتر di.vi.di rāyter [انگ.: D.V.D.W: Digital Video Disk Writer] (اِ.) (رایانه) وسیله‌ای برای ذخیره کردن تصویرهای ویدئویی و صدا به صورت داده‌های دیجیتالی روی دیسک فشرده.

د ذ

ذ

ذابح zābeh [عر.] (صـ.) (قد.) (نجوم) ← سعد ▫ سعد ذابح.

ذات zāt [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ ید (قد.) (مجاز) مال؛ دارایی: **هر ذات ید که به برکت همت او پدید آید، دسترس او زیادت گشته باشد.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۸۵)

ذاتیات zātiyāt [عر.، جِ.: ذاتیّة] (اِ.) چیزهای ذاتی. ← ذاتی (مِ.۱).

ذبیحه zabihe [عر.: ذبیحَة] (صـ.) شاهد دیگر: **ذبیحه که بکشتندی خون در خانهٔ کعبه مالیدندی.** (ابوالفتوح ۱۰۳/۴) ○

ذخایر zaxāyer [عر.: ذخائر، جِ. ذَخیرَة] (اِ.) **۴.** مواد قابل بهره‌برداری: **ذخایر نفت ایران.**

ذخیره zaxire [عر.: ذخیرَة] (اِ.، صـ.) **[اصلاح هویت دستوری] ۱.** مثال دیگر: **ذخیرهٔ پول، پول ذخیره، ذخیرهٔ غذا، غذای ذخیره.** ○ **۶.** (اِ.) **[اصلاح هویت دستوری] ۹.** (علوم زمین) موجودی قابل بهره‌برداری از معدن یا منبع زیرزمینی: **ذخیرهٔ گاز، ذخیرهٔ مس.**

ذرب zarab [عر.] (اِ.) (قد.) زخمی که چرک از آن می‌تراود: **حذر و رعشه و ربو و کزاز/ ریه و انتصاب و ذرب و براز.** (سنایی[۱] ۶۹۲)

ذرت‌پفکی zorrat-pofak-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) پاپ‌کورن. ↔ گل[۱] ▫ گل ذرت.

ذره zarre [عر.: ذرّة] (اِ.) **۵.** (فیزیک) (فرهنگستان) جسمی که گسترش فضایی و ساختار و حرکت داخلی آن قابل صرف نظر باشد.

ذکران zokrān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) یادکرد: **شمعون قانوی ... ذُکرانش روز ۲۸ اکتبر است.** (مصاحب: دایرةالمعارف ۱۴۹۶)

ذکوریه zokur-iy[y]e [عر.عر.] (صـ.) (قد.) نرینه؛ مذکر: **بندگان اقدس همایون ... یک دستگاه ساعت بسیار ممتاز گران‌بها، که ... تمثال همایونی و ... صور نامیل ذکوریهٔ سلطنت عظما موشح بود برای ایشان فرستادند.** (افضل‌الملک ۲۵۹)

ذمام zemām [عر.] (اِ.) (قد.) **۲.** عهد و امان: **چون با رسول ... بیعت کردند، گفتند: تو هنوز در ذمام ما نیی.** (ابوالفتوح ۳۷۵/۵)

ذوزنقه zu.zanaqe [عر.: ذوزنقَة] (اِ.) (ریاضی) **[حذف مترادف]**

ذوق‌مرگ zo[w]q-marg [عر.فا.] (صـ.) (جوانان) ذوق‌زده (مِ.۱) ←: **باشد که با آوردن نام من در هفته‌نامه‌تان مرا ذوق‌مرگ کرده و به ادامهٔ حیات، امیدوار سازید.** (چلچراغ ۲۹/۵۰)

ذوی‌الارحام zav.el.'arhām [عر.: ذووالارحام، جِ. ذوالارحام] (اِ.) (قد.) خویشان: **روزگار من بنده را به رزیت اولاد ... اخوان و ذوی‌الارحام ... مهموم گردانیده است.** (منتجب‌الدین ۱۲۸)

ذهن‌خوانی zehn-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حدس زدن که در ذهن مخاطب چه می‌گذرد.

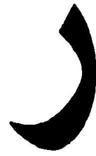
ذی zi [عر.، = ذو، ذا] (صـ.، اِ.) **۱.** صاحب؛ دارا؛ مالک. **۲.** جزءِ پیشین برخی کلمه‌های مرکّب به معنای «دارایِ»، «صاحبِ»: **ذی حق، ذی شعور، ذی صلاحیت، ذی علاقه، ذی قیمت، ذی نفع، ذی نفوذ.**

ذی‌المعارج ze.l.ma'ārej [عر.] (صـ.) (قد.) دارای نردبان‌ها، و به‌مجاز، بلند: **مداخل و مخارج آن بنای ذی‌المعارج را سر بر آسمان افراخت.** (امینی هروی ۲۳۴)

ذی‌المن ze.l.man[n] [عر.: ذی المنّ] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای منت‌ها، و به‌مجاز، خداوند: **در ظل تأیید ذی‌المن یکران سعی را ... راندند.** (امینی هروی ۱۲۰)

ذی الواسطه ze.l.vāsete [عر.: ذی الواسطَة] (صـ.، اِ.) (قد.) صاحب و دارای واسطه؛ آن‌که یا آنچه واسطه است: **علاقهٔ آدمی با خدای عزوجل اقویٰ است از علاقهٔ او با خود برای آن‌که این خودی، خدا به او داده ... و واسطه اقرب باشد از ذی الواسطه.** (قطب ۴۳۷)

ذیل zeyl [عر.: ذَیل] (اِ.) **۳.** (مجاز) بخشی در پایان برخی کتاب‌ها یا مستقل از آن که در آن توضیح یا توضیحاتی دربارهٔ مطالب متن کتاب یا افتادگی‌های آن می‌نویسند. **[اصلاح تعریف]**





رابط rābet [عر.] (صـ.، اِ.) **۴.** (رایانه) وسیله‌ای که برای مبادلهٔ داده‌ها، وسایل سخت‌افزاری را به رایانه وصل می‌کند. **۵.** (رایانه) نرم‌افزاری که کار کردن با یک برنامهٔ رایانه یا سخت‌افزار را برای یک کاربر امکان‌پذیر می‌سازد. **۶.** (فرهنگستان) پیوندی بین دو نقطهٔ متوالی (تقاطع) در یک شبکهٔ ارتباطی.

رابطه rābete [عر.: رابطَة] (اِ.) **۶** تماس، گفتگو، مراوده یا دوستی بین دو یا چند کس؛ ارتباط: **بعد از اختلافی که پیش آمد رابطه‌ام را با او قطع کردم.** **۷.** وجه مشترکی بین دو یا چند چیز یا موضوع که آنها را در کنار هم یا در یک مقوله قرار می‌دهد: **رابطهٔ این دو موضوع را با هم نمی‌فهمم.**

رابو rābu (اِ.) (قد.) (گیاهی) گلی خوشبو: **سوسن و رابو شکفت بر چمن آسمان/ لاله و نسرین نمود چرخ چو هر بوستان.** (ادیب صابر: لغت‌نامه[1])

راتب‌خور rāteb-xor [عر.فا.] (صف.) (دیوانی) راتبه‌خوار ←: **راتب‌خور او عراق را دان/ اجراکش خدمتش خراسان.** (خاقانی: ختم الغرایب ۱۶۴)

راخ rāx (اِ.) (قد.) غم و اندوه: **دو گوشش به خنجرش سوراخ کرد/ دل گرد توران پر از راخ کرد.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

رادمست rād-mast (صـ.) (قد.) سرمست از نعمت؛ نازنده و متکبر: **گفتند مهتر آن گروه او، آن کس‌ها که کافر شدند و به دروغ داشتند به رسیدن آن جهان و رادمست کردیمشان اندر زندگانی این جهان.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۷۳)

رادیال rād[i]yāl [فر.: radial] (صـ.) (فنی) ← لاستیک ◘ لاستیک رادیال، مته ◘ متهٔ رادیال. **[اصلاح ارجاع]**

رادیکالوند rādikāl-vand [فر.فا.] (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) عبارت زیر رادیکال.

رادیوسکوپی rādiyoskopi [انگ.: radioscopy] (اِمصـ.) پرتوبینی ←.

رازقی rāzeqi [عر.] (اِ.) (گیاهی) **[اصلاح آوانگاری و ریشه]**

رازو rāzu [= زانو] (اِ.) (قد.) زانو: **پس حاضر کنیمشان گردبرگرد دوزخ همه به رازو درآمده.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۶۴)

رازور rāz-var (صـ.) آنکه به رازها پی برده است. ← رازوری.

رازوری r.-i (حامصـ.) نظریه یا اعتقادی مبنی بر این که معرفت خدا یا ادراک حقیقت به طور مستقیم و بدون هیچ واسطه‌ای به وسیلهٔ کشف و شهود قابل حصول است: **رازوری ارتباط انفکاک‌ناپذیری با دین دارد.** (مصاحب: دایرة‌المعارف ۱۰۵۵)

راست rāst **۱۷.** (اِ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) شاهد دیگر: **نکیسا بر طریقی کان صنم خواست/ فروگفت این غزل در پردهٔ راست.** (نظامی[3] ۳۵۹) ◦ **۱۸.** (صـ.)

(گیاهی) ویژگی نوعی ریشهٔ گیاه که در آن ریشهٔ اصلی ضخیم و بلندتر از ریشه‌های فرعی است؛ مقِ. افشان.

▫ **~ کردن کمان به زه** (قد.) تیر در کمان بستن: **کمان کیانی به زه راست کرد/ به یک دم وجودش عدم خواست کرد.** (سعدی[5] ۱۶۴)

▫ **به ~ داشتن** (قد.) تصدیق کردن: **مراد آن است که رسول مرا به راست داری.** (ابوالفتوح ۱/۲۴۳)

راست‌بالا r.-bālā (صـ.) (قد.) دارای اندامی متناسب؛ کشیده‌قامت: **همه شاچهر و همه ماهروی/ همه راست‌بالا همه راست‌گوی.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۰۸)

راست‌برتری rāst-bar-tar-i (حامصـ.، اِ.) وضع یا کیفیتی که در آن اندام‌های سمت راست بدن قوی‌تر است؛ مقـ. چپ‌برتری.



راست‌بین rāst-bin (صفـ.) (قد.) آن که به‌درستی بنگرد و بیندیشد و حقیقت را دریابد ↓.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) توانایی تشخیص حق از باطل و درست از نادرست را داشتن: **ریاضت‌کش مر این را راست‌بین کن/ پس آن گاهی گمانت را یقین کن.** (ناصر خسرو: لغت‌نامه[1])

راست‌گر rāst-gar (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: **سوگند به خدای که او از راست‌گران است.** (تفسیر ابوالفتوح رازی ۶۴/۱۴: ذیل) ○

راست‌گیر rāst-gir (صفـ.) (قد.) درستکار: **تو به این که می‌گویی راست‌گیری، رسول از تو راست‌گیرتر است.** (ابوالفتوح ۱۰۲/۳)

راست‌وحسینی rāst-o-hoseyn-i [فا.فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) راستاحسینی ←: **اگر او مجلس محرمانه ... نداشت و به طور آواز راست‌وحسینی ترانه‌ای می‌ساخت، مردم به بزم او حظ‌ها می‌بردند.** (افضل‌الملک ۲۴۵)

راسته rāst-e **۱۱.** (صـ.) ویژگی شلواری که از قسمت ران تا دَم پا، تقریباً هم‌عرض و اندازهٔ پای شخص است.

راستی‌گر rāst-i-gar (صـ.) درستکار؛ راست‌گو: **بازرگانان راستی‌گر امین فردای قیامت با پیغمبران و صدیقان و شهیدان باشند.** (ابوالفتوح ۸۴/۳)

راسیونالیسم rās[i]yonālism [فر.: rationalisme] (اِ.) (فلسفه) عقلانیت؛ خردگرایی. [حذف علامت ارجاع]

راضی rāzi [عر.] (صـ.) **۴.** آمادهٔ پذیرش وضعی یا انجام دادن کاری: **اول دختر باید راضی به ازدواج باشد، بعد اجازهٔ پدر و مادرش شرط است.**

رافونه rāfune (اِ.) (قد.) (گیاهی) پونه ←.

رافه rāfe (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاهی شبیه سیر: **من یکی رافه بدم خشک و به فرغانه شدم/ مورد گشتم تر و شد قامت چون نارونا.** (ابوالعباس ربنجنی: اشعار ۶۶)

راقوته rāqute (اِ.) (گیاهی) پونه ←: **در خور بریان کجا بُوَد همه سبزی/ منصب راقوته هر گیاه ندارد.** (بسحاق اطعمه: لغت‌نامه[1])

راکت rāket [فر.: raquette، از عر.: راحَة] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای به صورت صفحه‌ای گرد یا بیضی‌شکل، معمولاً از چوب یا با سطح توری که به دسته‌ای کوتاه یا بلند متصل است و برای ضربه زدن به توپ در ورزش‌هایی مانند تنیس، تنیس روی میز و بدمینتون به کار می‌رود. [اصلاح تعریف]

راکیزه rāk-ize (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) اندامکی کروی یا میله‌ای‌شکل در درون میان‌یاختهٔ یاخته‌های هوهسته‌ای که عهده‌دار تنفس هوازی و تولید انرژی است.

رامشی rāmeš-i (قد.) **۳.** (حامصـ.) شادی؛ نیک‌بختی: **بازداشت از ایشان خدای عزوجل بدی آن روز و بنمایدشان دیدار و رامشی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۹۶۵)

رامیار rām-yār (اِ.) (قد.) چوپان؛ شبان: **رسیدم در میان مرغزاری/ در آن دیدم رمی بی رامیاری.** (نزاری نهستانی: آنندراج)

ران rān (اِ.) (جانوری)

○ **~ بازگشادن** (قد.) پیاده شدن: **از پشت سمند خیزران دست/ ران بازگشاد و بر زمین جست.** (نظامی[2]

۱۰۴)

رانت‌خوار rānt-xār [فر.فا.] (صف.) (اقتصاد) آن‌که از راه رانت‌خواری ثروت می‌اندوزد؛ افزونه‌خوار. ← افزونه‌خوار.

راندن rān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: ران۲) [اصلاح هویت دستوری] **۲۰.** (قد.) راه رفتن: **روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه به پای گریوه‌ای سست مانده.** (سعدی[5] ۱۰۶) **۲۱.** (قد.) فروکردن: **هفت کس دست‌یکی کرده بودند و در کمین ایستاده، کاردی راندند.** (جامی[8] ۴۶۹)

راندوو rāndevu [فر.: rendez-vous] (اِ.) شاهد: **توالت تو مرا سخت رنجه می‌دارد/ بگو تو را به خدا با که راندوو داری.** (شهریار ۱۶۸/۱) ٥ **جمعهٔ دیگر لب این سنگ جو/ باد میان من و تو راندوو.** (ایرج ۱۱۱)

راننده rān-ande (صف. از راندن، اِ.) **۴.** (رایانه) (فرهنگستان) برنامه‌ای که افزاره را به کار می‌اندازد و هدایت می‌کند.

رانه rān-e (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) دستگاهی که داده‌ها را از روی افزارهٔ ذخیره‌سازی می‌خواند یا به روی آن می‌نویسد.

رانیتیدین rānitidin [انگ.: ranitidin] (اِ.) (پزشکی) نوعی دارو که در درمان زخم دوازدهه و بازگشت محتویات معده به مری به کار می‌رود.

راوت rāvat [سنسـ.] (اِ.) (قد.) سردار؛ بهادر: **اما بهترین ایشان هم مهربان باشند و هم بخرد و هم شجاع و باید که یا برهمن بُوَد یا راوت یا کرار.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۶)

راوجه rāv-je [= راوچه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) راوچه ↓: نوع انگور: **... سرخک ــ که دانهٔ وی خرد است. راوجه، از رسمی و سفید و خواجه‌برانداز.** (ابونصری ۱۱۴)

راوچه rāv-če [= راوجه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور زودرس. ← راوجه.

راوکی rāvak-i (صـ.) (قد.) صاف؛ زلال: **بگذشت ماه روزه به خیر و مبارکی/ پر کن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی.** (ظهیر فاریابی ۴۱۶)

راونده rāvan-de (صـ.) (قد.) پارس‌کننده؛ عوعوکننده: **هرکه بد گوید سگی راونده باشد با بانگ بلند.** (ترک الاطناب ۳۸۴: ذیل)

راه rāh (اِ.) **۱۸.** (قد.) دفعه: **یکی گربه بُدی در خانقاهش/ که دیدی شیخ روزی چند راهش.** (عطار[4] ۴۹)

▫ **~ جایی راگز کردن** (گفتگو) (مجاز) بدانجا رفتن: **اگر من به دادش نرسیده بودم راه کرباس‌محله را گز کرده بود.** (هدایت[6] ۴۶)

▫ **~ چپ کردن** (قد.) (مجاز) بی‌اعتنایی کردن: **راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم/ غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت.** (طالب آملی: آنندراج: چپ)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دوخته شدن؛ خیره شدن: **چشم‌هایش احمقانه به یک نقطه راه می‌کشید.** (شاملو: دُن آرام ۲۸۱/۱)

▫ **از ~** (قد.) **۲.** از حیثِ: **برفرودی بسی‌ست درمردم/ گرچه از راه نام هموارند.** (ناصر خسرو[1] ۴۷۳)

▫ **به ~ آمدن** (مجاز) **۲.** (قد.) ← ره ▫ با ره شدن.

راه‌انداز r.-a('a)ndāz (صف.، اِ.) **۲.** (رایانه) درایور ←.

راهبان rāh-bān (صـ.، اِ.) **۲.** مأمور مراقبت از خط آهن، از لحاظ سالم بودن ریل‌ها و نبودن مانع یا خرابی در مسیر راه‌آهن.

راهبرد rāh-bord (امصـ.) (فرهنگستان) **۱.** فن و علم توسعهٔ نیروها و منابع نظامی و به‌کارگیری آنها در زمان جنگ برای تأمین حداکثر منافع ملی و افزایش احتمال پیروزی؛ استراتژی. **۲.** برنامه‌ریزی و مدیریت منابع ملی اعم از اقتصادی و سیاسی و نظامی برای دستیابی به حداکثر منافع ملی در زمان صلح و افزایش احتمال پیروزی در زمان جنگ؛ استراتژی. [اصلاح تعریف]

راهبرداندیش r.-a('a)ndiš (صف.) متخصص در راهبرد.

راه‌بردی، راهبردی rāh-bord-i (صنـ.، منسوب به راه‌برد) (فرهنگستان) استراتژیک ↔ راهبرد.



راه‌برگردان rāh-bar-gard-ān (اِ.) گذرگاهی متصل به یک گذرگاه موجود برای تغییر مسیر تردد وسایل نقلیه. **۲.** وسایلی مانند بلوک سیمانی که برای این منظور به کار می‌رود.

راه‌راه rāh-rāh (صد.) دارای خطوط متعدد معمولاً به صورت متوازی: **پیراهن کهنه‌ای تنش بود و زیرشلوار راه‌راهی پایش.** (وفی[۳] ۱۴۸)

راهرو rāh-ro[w] (اِ.)

▫ **در ~ بودن** (قد.) آمادهٔ رفتن بودن: **مردم در راهرو بودند. رسول ... بفرمود تا بانگ کردند و مردمان بایستادند.** (ابوالفتوح ۷۱/۸)

راه‌سرا rāh-sarā (اِ.) (فرهنگستان) مُتِل ←.

راه‌گذار rāh-gozār (اِ.) **۱.** (قد.) ره‌گذر (م.۴) ←. [اصلاح ارجاع] **۲.** جادهٔ ترانزیتی.

راه‌گذاری r.-i (صد.، منسوب به راه‌گذار، اِ.) (قد.) راه‌گذری ←: **بدهد مال بر دوستی او به خویشان و بی‌پدران و درویشان را و راه‌گذاریان.** (ابوالفتوح ۱۷/۲)

راه‌گذری rāh-gozar-i (صد.، منسوب به راه‌گذر، اِ.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: **از قصد و زیان مجتازان و لشکریان و راه‌گذریان نگاه دارد.** (منتجب‌الدین ۶۱) ٥

راه‌نورد rāh-navard (صف.) [حذف مجاز]

راهواره rāh-vār-e (اِ.) (قد.) راه‌آورد؛ سوغات: **دست تهی نیاید گردون به خدمت تو/ مه بر طَبَق برآرد بر شرط راهواره.** (اثیرالدین اخسیکتی: لغت‌نامه[۱])

راه‌یافته rāh-yāft-e (صف.) شاهد دیگر: **ایشانند که راه‌یافتگانند.** (ابوالفتوح ۳۷۰/۱) ٥

رایاافزار rāyā-'afzār (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) سخت‌افزار یا اجزایی مکانیکی که در بدن انسان کار گذاشته می‌شود و به عنوان میانا بین دستگاه اعصاب مرکزی و رایانهٔ متصل به آن عمل می‌کند.

رایاجهان rāyā-jahān (اِ.) (رایانه) دنیایی تخیلی که کاربران بازی‌های رایانه‌ای برای خود به وجود می‌آورند و در آن نقش‌هایی برعهده می‌گیرند.

رایانه rāy-āne (اِ.)



▫ **~ٔ جیبی** (فرهنگستان) رایانه‌ای کوچک و قابل حمل در ابعادی که می‌توان آن را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر از آن استفاده کرد یا در جیب گذاشت.

▫ **~ٔ خانگی** (فرهنگستان) ریزرایانه‌ای که در منزل برای کاربردهایی نظیر بازی و کنترل لوازم خانگی و کمک به دانش‌آموزان در انجام تکالیف به کار می‌رود.

▫ **~ٔ رومیزی** (فرهنگستان) رایانه‌ای که روی سطح میز کار جای گیرد. ▯ این اصطلاح هم به رایانه‌های شخصی و هم به ایستگاه کاری اطلاق می‌شود.

▫ **~ٔ شبکه‌ای** (فرهنگستان) رایانه‌ای معمولاً بدون دستگاه‌های جانبی که صرفاً برای اتصال به شبکه‌های رایانه‌ای و بهره‌گیری از امکانات آنها به کار می‌رود.

▫ **~ٔ شخصی** (فرهنگستان) رایانه‌ای که برای استفادهٔ شخصی طراحی شده باشد.

▫ **~ٔ کتابی** (فرهنگستان) رایانهٔ شخصی کوچک و سبک و قابل حمل که معمولاً به اندازهٔ یک کتاب باشد؛ نت‌بوک؛ لپ‌تاپ.

▫ **~ٔ کیفی** (فرهنگستان) نوعی رایانهٔ سبک و کوچک که به منظور حمل آسان و قرار دادن روی زانو طراحی شده باشد.

▫ **~ٔ همپا** (فرهنگستان) رایانه‌ای که برای پشتیبانی رایانه‌ای دیگر به کار می‌رود و در صورت بروز خرابی در رایانهٔ اصلی می‌تواند جانشین آن شود.

▫ **~ٔ هم‌زمان** (فرهنگستان) رایانه‌ای که اجزای درونی آن به طور هم‌زمان بخش‌های گوناگون یک برنامه را پردازش می‌کنند.

رایت rāyat [عر.: رایة] (اِ.) (قد.)

• **~ انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فتح کردن، چنان که قلعهٔ دشمن را و پرچم خود را در آن برافراشتن: **بر آن دژ که او رایت انگیخته/ سر کوتوال از دژ آویخته.** (نظامی[۷] ۶۰)

رایتر rāyter [انگ.: writer] (اِ.) وسیله‌ای که برای کپی‌برداری از هارد، سی‌دی، و مانند آنها به کار می‌رود: **دی‌وی‌دی رایتر، سی‌دی‌رایتر.**

رایگان rāy[-e]-gān [= راه+گان] (صـ.)

● **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) **۲.** (گفتگو) (مجاز) [افزودن مجاز]

▫ **به ~** [حذف هویت دستوری]

رایگان‌افزار r.-a(ʼa)fzār (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نرم‌افزار رایانه‌ای که به رایگان در دسترس افراد قرار گیرد ولی تکثیر، تغییر و توزیع مجدد آن مُجاز نیست.

رای‌مست rāy-mast (صـ.) (قد.) رادمست ←: **حقا کی خدای نه دوست دارد آن کس را کی خرامنده و گش بُوَد و نازنده او رای‌مست.** (تفسیر شنقشی ۱۱۱: ذیل)

رای‌مستی r.-i (حامصـ.) (قد.) سرمستی؛ غرور: **بیرون آمدند از سراهاشان از مکه به رای‌مستی.** (تفسیر شنقشی ۲۱۹: ذیل)

رائیه rāʼ.iy[y]e [عر.: رائیّة، منسوب به راء] (صند.) [اصلاح ریشه و هویت دستوری]

رباتُ‌الحجال rabbāt.o.l.hejāl [عر.] (اِ.) (قد.) زنان خاصِ حجله‌ها: **همان شاه بود که از زین تخت ساخته بود و از نمدزین بستر و از جوشن قبا و از خود انسر کرده ابکار و عون حرب و قتال را عوض ابکار و عون رباتالحجال گرفته ....** (جوینی[۱] ۱۸۷/۲)

ربُ‌العالمین rabb.o(e,a).l.ʼālam.in [عر.: ربُّالعالمین] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

ربایش robā-y-eš (اِمصـ. از ربودن و ربایدن) **۳.** چیزی را به سمت خود کشیدن: **ربایش آهن توسط آهن‌ربا، خاصیت آهن‌رباست.**

ربط rabt [عر.] (اِمصـ.) **۳.** انشا؛ نویسندگی: **خط‌وربط. ۴.** نظم و ترتیب: **ضبط‌وربط**

ربع robʼ [عر.] (صـ.) **۴.** در اصطلاح قرآنی، یک‌چهارم حزب.

ربع‌گرد r.-gard [عر.فا.] (صفـ.) (فنی) ← شیر[۳] ▫ شیر ربع‌گرد.

ربو rabv [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) شاهد دیگر: **خدر و رعشه و ربو و کزاز/ ریه و انتصاب و ذرب و براز.** (سنایی[۱] ۶۹۲) ○

ربودن robud-an (مصـ.م.، بمـ.: ربا[ی]) **۶.** به سمت خود کشیدن؛ به سوی خود آوردن و جذب کردن: **آهن‌ربا آهن را می‌رباید.**

ربیبه rabibe [عر.: ربیبَة] (صـ.، اِ.) (قد.) دختر همسر از شوهر دیگر؛ دختراندر: **آه موسیو کنت چه واقع شد گویا ربیبهٔ شما بدحال شد.** (محمد طاهر میرزا: کنت مونت کریستو ۷۰۳)

رت ro(a)t (صـ.) (قد.)

▫ **~ و رده** (قد.) لخت و عریان: **داستان او چون داستان سنگ سختی بُوَد که برو خاکی بُوَد، بدان رسد تند بارانی بگذارد آن را رت و رده.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۴۸: ذیل)



رت rot (صـ.) (قد.) خالص؛ سره: **گفت می‌دانی تو کارم کژ مباز/ خویشتن را اعجمی رت مساز.** (عطار[۱۱] ۷۱)

رتاق rattāq [عر.] (صـ.) (قد.)

▫ **~ و فتاق** (قد.) رتق‌وفتق‌کنندهٔ امور؛ اداره‌کننده: **جناب بهجت‌السلطنه ... الحق مردی رتاق و فتاق است.** (سیاق معیشت ۳۳۲)

رتبت rotbat [عر.: رتبة] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

رتبه‌بندی rotbe-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) تعیین امتیاز در مؤسسات اقتصادی: **شرکت ما دارای کد اقتصادی و رتبه‌بندی از سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی است.**

رته rotte [عر.: رُتَّة] (اِ.) (قد.) لکنت: **در زبان موسی ... رته‌ای بود که بعضی حروف درست نتوانست گفت.** (ابوالفتوح ۴۵۸/۷)

رثاثت rasāsat [عر.: رَثاثة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** کهنه شدن لباس. **۲.** لباس کهنه پوشیدن: **من آنجا رفتم با جامهٔ خلق ... حجاج چون مرا بدید گفت: این چه رثاثت و خلاقت است.** (ابوالفتوح ۶۶/۴)

رجاحت rajāhat [عر.: رجاحة] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **تحریرکشان کارگاه ... [او را] به حلیت رجاحتِ عقل ... آراسته بودند.** (ادیب عبدالله: تاریخ وصاف

۲) ○

رجراج rajrāj [عر.] (ص.) (قد.) جنبان و لرزان: **حمد و ثنا مر خدای را که ... ناری وقاد و بحری رجراج آفرید.** (محمد بخاری ۱۳۳)

رجوع 'roju [عر.] (امص.)

□ **~ِ قهقرا (قهقری)** (قد.) عقب‌رفتگی: **اگر افرادی از ایشان دوری جویند خوف هست که برای وحشت وحدت رجوع قهقری دست دهد.** (قطب ۴۳۹) ○ **[خداوند] ... تا دم مرگ از رجوع قهقری ما را و جماعت اخوان‌الهیین را همه نگاه دارد.** (قطب ۵۲۶-۵۲۷)

رجه raje (اِ.) ۱. شاهد دیگر: ○ **سال دوم خاک سر پل را در پیش نهال کشند تا نهال در میانهٔ پل جا گیرد و بعضی پل آن دو رجه می‌نمایند.** (ابونصری ۲۰۸)

رچ rač [= رج] (اِ.) (قد.) رد پا: **خدای عزوجل بهشت را در غیبی از غیوب خود آفریده که هیچ آفریده راه به آن نمی‌برد و راه به آن نیست مگر که خدای عزوجل به قدرت خود رچ افکند آنگاه دیگری بر آن رچ رود همچون جایی که برف فراوان افتاده باشد که یک کس پیش رود و رچ افکند و راه بازدید کند آنگاه دیگران بر اثر او روند.** (قطب ۲۹۷)

رچک račak (اِ.) (قد.) آروغ: **ببندد دهان خود از فرطِ بخل/ که برناید از سینهٔ او رچک.** (طیان: شاعران ۳۱۶)

رحاوی rahāvi [عر.: رحاویّ، منسوب به رحا] (صن.) (قد.) رحایی ←: **گردش گردون شده رحاوی و از وی/ ریخته کافور سوده بر کُه کردر.** (مسعود سعد[1] ۲۹۱)

رحم rahem [عر.] (اِ.) (جانوری)

⊙ **~ گشادن** (قد.) زاییدن: **تا مادر جان رحم گشادست/ بهتر خلفی ز تو نزادست.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۱۷۰)

رحما rohamā [عر.: رحماء، جِ. رَحیم] (ص.، اِ.) (قد.) ۱. افراد رحیم. ۲. رحیم: **ملایکهٔ رحماء کرما را بر ایشان موکل گردانید.** (محمد بخاری ۱۸۸)

رخ‌آور rox-ā('ā)var (صف.) (قد.) دارای صورت پر و گوشت‌آلود: **تنگ‌چشم و تنگ‌سولاخ بینی و رخ‌آور.** (اخوینی ۱۲۰)



رخت‌گاه، رختگاه raxt-gāh (اِ.) (قد.) ۲. جای خواب؛ خوابگاه: **چون آفتاب گرم شد برخاستند تا هر یکی با رختگاه خویش روند.** (مقامات ژنده پیل: ۱۰۹، ذیل)

رخ‌جوش rox-juš (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) آکنه ↔ جوش □ جوش غرور جوانی.

رخسارگی rox-sār-e-gi (حامص.) (قد.) زیبایی چهره؛ زیبایی: **این‌چنین رخ با پری باید نمود/ تا بیاموزد پری رخسارگی.** (سعدی[5] ۵۸۴)

رخشان raxš-ān (قد.) ۲. (بم. رخشانیدن) ← رخشانیدن.

رخشانیدن r.-id-an (مصـم.، بمـ.: رخشان) تاباندن؛ روشن کردن: **آفرینندە‌ای که اندرین سقف مدور صدهزاران اختر منور برخشانید.** (فرخ‌نامه ۳: ذیل)

رخص roxs [عر.] (امص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **از احوال اسعار همواره متفحص باشد تا ... از رخص به غلا نگراید.** (منتجب‌الدین ۲۵)

رخک rox-ak (اِ.) (رایانه) رسانندهٔ خدمات کاربردی. ← رساننده □ رسانندهٔ خدمات کاربردی.

رخم raxam [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) مرغی گوشتخوار شبیه کرکس: **جمیع جوارح از عقاب و کرکس و سنقر و چرغ و باز و شاهین و رخم و بوم و طوطی و هر مرغی که گوشتخوار است ... به حضرت عنقا اجتماع کردند.** (محمد بخاری ۱۰۹)

رخ‌نمود rox-ne(a,o)mud (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجموعهٔ ویژگی‌های ساختاری و عملکردی قابل تشخیص در موجود زنده؛ فنوتیپ.

رخنه rexne (اِ.)

● **~ کردن ۵.** (مصـل.) (رایانه) (فرهنگستان) دست یافتن غیرمجاز به داده‌ها در رایانه معمولاً به قصد تخریب یا سوءاستفاده؛ هک.

رخنه‌گر r.-gar (ص.، اِ.) (رایانه) هکر ←.

رد rad[d] [عر.: ردّ] (امص.) ۴. غیرقابل‌قبول بودن ادعا یا نظری با طرح دلیل و برهان؛ مردود

بودن. [اصلاح تعریف]

رداد raddād [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که عضو دررفته را به جای خود بازمی‌گرداند. ← ردادی.

ردادی r.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل رداد: **قانون بزرگ اندر مجبری و ردادی دو کار است: یکی کشیدن عضو و دیگر بستن.** (اسماعیل جرجانی ۵۸۵)

رزانه raz-āne (اِ.) (فرهنگستان) مادهٔ رنگ‌بخشی که در محیط خود قابلیت حل شدن یا پراکنش دارد و از طریق واکنش‌های شیمیایی یا جذب یا پراکنش به مادهٔ دیگری افزوده می‌شود.

رزومه rezume [فر.: résumé] (اِ.) ۱. کارنامک ←. ۲. خلاصهٔ گزارش یا مقاله.

رزیت raziy[y]at [عر.: رزیّة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **دیدهٔ فضل در این رزیت گریان است.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۸۸) ○

رزیده rez-id-e [= ریزیده] (صمـ.) (قد.) فروریخته؛ سست و دارای زیر تهی‌شده: **با آن کس که بنا نهد بنای وی بر کرانهٔ چاهی رزیده درافتد به آن در آتش دوزخ.** (تفسیر ابوالفتوح رازی ۲۱/۱۰: ذیل)

رزیستانس rezistāns [فر.: résistance] (اِ.) (برق) مقاومت (مِ.۴) ←. [اصلاح ارجاع]

رژدی raẑd-i (حامص.) (قد.) حریص بودن در خوردن؛ پرخوری: **ز دیدار خیزد هزار آرزوی/ ز چشم است گویند رژدی گلوی.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۹)

رس ros[s] (اِ.)

□ **~ِ کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) □ رس کسی را کشیدن ←: **اگر طرف کاری من آمدی، نیامدی، رُست را درمی‌آورم.** (هدایت[۶] ۵۲)

رسا re(a)s-ā (صـ.) ۶. (رایانه) رسانندهٔ سرویس اینترنتی. ← رساننده □ رسانندهٔ سرویس اینترنتی.

رساندن re(a)s-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رسان) ۵. امتداد دادن تا حد اتصال دو چیز به یکدیگر. [اصلاح تعریف] ۶. پرورش دادن تا حد معیّن یا مورد نظر، یا حمایت کردن تا دست یافتن به مقام یا موقعیت مناسب. [اصلاح تعریف] ۱۴. چیزی را برای کسی بردن و به او دادن؛ فراهم کردن؛ تأمین کردن؛ در اختیار گذاردن: **به زلزله‌زده‌ها آب و غذا برسانید.**

رساننده re(a)s-ān-ande (صفـ. از رساندن و رسانیدن) ۴. (فیزیک) (فرهنگستان) ویژگی ماده‌ای که بتواند گرما یا بار الکتریکی را انتقال دهد.

□ **~ِ خدمات کاربردی** (رایانه) (فرهنگستان) کارساز مستقلی که توزیع و مدیریت نرم‌افزاری را برعهده دارد؛ ای.اس.پی.

□ **~ِ سرویس اینترنتی** (رایانه) سازمان یا شرکتی که دسترسی به خدمات اینترنتی را برای کاربران رایانه فراهم می‌سازد؛ آی.اِس.پی.



رسانه re(a)s-ān-e (اِ.) ۲. (رایانه) اجسامی مانند سیم یا کابل نوری که داده‌ها را می‌توان با آنها انتقال داد. ۳. (رایانه) وسایلی مانند دیسک یا نوار برای ذخیره کردن داده‌های رایانه‌ای.

رست[۱] rast (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

رست[۲] r. [مخفِ. رستگاری] (امصـ.) (قد.) رستگاری: **آن‌ها که دل از الست مست آوردند/ خود را ز عدم دور به رست آوردند.** (؟: نزهت ۶۰۶)

رستاخیزشناسی r.-ā-xiz-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (ادیان) آخرت‌شناسی ←. [اصلاح ارجاع]

رستاق rostāq [معر. از فا.: روستاک، روستا] (اِ.) (قد.) ۳. از تقسیمات استان، معادل شهرستان امروزی: **استان به چند رستاق (روستا) و رستاق به چند طسوج (تسو) و طسوج به چند دیه تقسیم می‌شود.** (حسین کریمان: قصران ۴/۱)

رستخیز rast[-a]-xiz [= رستاخیز] (امصـ.) (قد.)

• **~ درافکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رستاخیز کردن. ← رستاخیز • رستاخیز کردن. [اصلاح ارجاع]

رستن[۱] rast-an (مصـ.ل.، بمـ.: ره) [افزودن کد مدخل]

رستن[۲] r. (مصـ.مـ.) (قد.) مرتب و آراسته کردن:

شانه برآورد و محاسن را می‌رست. (عجائب‌المخلوقات ۳۶۱: ذیل)

رسته[۱] raste (اِ.) **۸.** (ریاضی) (فرهنگستان) رده‌ای از اشیا با مجموعه‌ای از ریختارها.

رستی[۳] rost-i (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **تو از دشمن شه درستی مخواه/ ز مرد سیه‌کاسه رُستی مخواه.** (ادیب پیشاوری: دهخدا[۳] ۹۱۶) ○

رستی[۴] .r (حامص.) (قد.) آسودگی و راحتی: **ابی زحمت نیابی تندرستی/ ابی محنت نیابی هیچ رستی.** (زراتشت بهرام: لغت‌نامه[۱])

رسم rasm [عر.] (اِ.)

▫ **به ~ِ کسی بودن** (قد.) **۲.** در اختیار او بودن: **ملکهٔ سیده والدهٔ سلطان مسعود از قلعت به زیر آمدند با جملهٔ حرات و به سرای ابوالعباس اسفراینی رفتند که به رسم امیر مسعود بود به روزگار امیرمحمود.** (بیهقی[۱] ۶)

رسمی r.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رسم) **۱۰.** (قد.) دریافت‌کنندهٔ حقوق و مستمری؛ مقـ. معاشی. **[حذف ارجاع ← معاشی (مِ.۲)]**

رسوایگی rosvā-ye(a)-gi (حامص.) (قد.) رسوایی: **نیست جزای آنکه این کند مگر رسوایگی به دنیا.** (تفسیر نسفی ۲۸: ذیل)

رسی ross-i (حامص.) (قد.) شکم‌پرستی؛ پرخوری: **بیلفنج و الفغده بر لهو خور/ گلو را ز رسّی به سر بر مبر.** (ابوشکور: اشعار ۹۱)

رسیدار re(a)s-id-ār (صـ.) (قد.) رسنده؛ بالغ: **حکم کنند بدان دو خداوند عدل از شما قربانی رسیدار کعبه.** (قرآن قدس ۶۲: ذیل)

رسیدگی re(a)s-id-e-gi (حامص.) **۲. [حذف شاهد دوم و انتقال آن به معنیِ ۶] ۶.** سامان دادن؛ انجام دادن؛ نظم و ترتیب دادن: **رسیدگی به کارها.** ○ **کارمان رسیدگی به کارهای فلاحتی بود.** (هدایت[۴] ۵)

رسیدن re(a)s-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: رس) **۱.** رفتن تا جایی و نزدیک شدن یا وارد شدن به آنجا. **[اصلاح تعریف] ۲.** امتداد یا گسترش یافتن تا نزدیک شدن، پیوستن یا اتصال یافتن به چیزی یا جایی. **[اصلاح تعریف] ۵.** کامل شدن رشد میوه به‌طوری‌که قابل خوردن باشد. **[اصلاح تعریف] ۱۷.** ادامه، افزایش یا کاهش، یا رشد یافتن تا حد منتهی شدن به چیزی یا مرحله‌ای: **روز به شب رسید.** ○ **نرخ تورم به حداکثر رسید.** ○ **قیمت دلار به هزار تومان رسید.** ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۲۲.** دریافت کردن (خبر، پیام، نامه): **نامه‌ات رسید.** ○ **پیغام من رسید؟** ○ **خبر رسید که ....** **۲۳.** در معرض چیزی زیان‌بار قرار گرفتن: **آسیب رسیدن، زیان رسیدن، ستم رسیدن.**

رسیو resiv [انگ.] (امصـ.) (رایانه) **دریافت** (مِ.۶) ↔ ریسیو.

رشت rašt (قد.) **۲.** (صـ.) ویژگی چیزی یا کسی که بر اثر فرسودگی از هم فروریزد؛ فرسوده: **دو قصاب دیدم یکی گوشت فربه و نیکو داشت و یکی گوشت رَشت و لاغر.** (ابورشید عبدالرشید بن یوسف: نامهٔ فرهنگستان ۶۰/۳۵) **۳.** ویژگی آنکه به ظاهر زیبا و در باطن زشت است: **گفت: چرا هشت جوابش بداد/ در عوض زشت بدان قحبه رَشت.** (مولوی[۲] ۲۹۹/۱) **۴.** پلید؛ گَنده: **و دجاج آب رشت خورد و سگ آب رَشت خورد و کبوتر و شتر آب نیکو خورند.** (عجائب المخلوقات ۵۲۵: ذیل)

رشتار rešt-ār (فرهنگستان) ماکارونی (مِ.۱) ↔ اسپاگتی.

رشتمان rešt-mān (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) میتوز ←.

رشتن rašt-an (مصـ.م.) (قد.) افروخته کردن؛ روشن کردن: **می‌آسوده در مجلس همی‌گشت/ رخ میخواره همچون می همی‌رَشت.** (فخرالدین گرگانی ۳۰۰)

رشتن rošt-an (مصـ.م.) (قد.) رنگ کردن: **حناست آن که ناخن دلبند رُشته‌ای/ یا خون بی‌دلی‌ست که در بند کشته‌ای؟** (سعدی[۳] ۵۹۳)

رشته rešt-e (صمـ. از رشتن)

▫ **~ ~** [حذف هویت دستوری]

▫ **به ~ زدن** (قد.) زمین را با طناب پیمودن و مساحت کردن: **چو عزم جهان گشتن آغاز کرد/ به رشته زدن رشته‌ها ساز کرد.** (نظامی[۷] ۷۳)

ر ز

رشد rošd [عر.] (اِمصـ.) ۱. افزایش پیدا کردن اندازه یا حجم فیزیکی موجود زنده یا کامل شدن شکل و اندازهٔ اندام‌های آن در طی دوره‌ای خاص. **[اصلاح تعریف]**

▫ **ــِ جبرانی** (فرهنگستان) رشدی سریع‌تر از سرعت رشد معمول که پس از یک دوره توقف به دلیل بیماری رخ می‌دهد و عقب‌ماندگی رشد را جبران می‌کند.

رشکن rašken (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: **گفتم او رشکن است ترسم که دل من در تو بندد.** (خواجه عبدالله[۱] ۳۴۹) ○

رشم rašm [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نوشتن و نگار کردن و مُهر کردن انبار گندم: **حکم از حکمه نداند و رسم از رشم/ پشم سگ لعنت است مهسک و مه‌پشم.** (خاقانی ۷۲۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) رشم ساختن؛ مُهر درست کردن؛ خط نوشتن بر مُهر: **حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او/ چو طیره گشت کتابت ده خراسانی.** (خاقانی ۹۳۱)

رشنیق rašn-iq (صـ.) (قد.) عامی؛ غیر سید: **باید ببینید که این نعمت در این دیار و بلاد مشترک است از میان مسلمانان و مشرکان و جهودان و مؤمنان و موحدان و ملحدان و علویان و رشنیقان و ترکان و تاجیکان ...** (کتاب النقض ۴۷۶: لغت‌نامه[۱])

رصد rasad [عر.] (اِمصـ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۲. مراقبت کردن: **نیروهای زیادی برای رصد کردن صندوق‌های آرا تربیت شده‌اند.**

رصدگر r.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) آن‌که رصد می‌کند.

رصدنامه rasad-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (نجوم) کتابی که ستاره‌شناسان نتایج تحقیقات و مطالعات دربارهٔ ستارگان، سیارات و سایر اجرام آسمانی را در آن می‌نویسند: **آن‌که رصدنامهٔ اختر گرفت/ حکم ز تقویم کهن برگرفت.** (نظامی[۱] ۱۴۹)

رضأبرضاءالله rez.an.be.rezā'.e.llāh [عر.] (شج.) به خشنودی خداوند خشنودیم: **پس از گفتن رضأبرضاءالله سعی کنیم ... دنیا و مانیها را ... فراموش کنیم.** (جمال‌زاده[۹] ۱۶۹)

رضاعت rezā'at [عر.: رضاعة] (اِمصـ.) (قد.) رضاع ←: **جلوانان نام برادری بود از رضاعت.** (ابن‌اسفندیار ۱۷۱)

رعاع‌الناس ra'ā.o.n.nās [عر.] (اِ.) (قد.) مردمان پست؛ فرومایگان: **عزمی که بر ترک مجالست رعاع‌الناس مصمم کرده بود، خلاصهٔ آمال عقل است.** (منتجب‌الدین ۱۰۸)

رعد ra'd [عر.] (اِ.) ۱. (علوم زمین) **[اصلاح حوزهٔ کاربرد]**

▫ **~ و برق** (علوم زمین) **[اصلاح حوزهٔ کاربرد]**

رغام raqām [عر.] (اِ.) (قد.) خاک: **از صدمات رغام و نکبات ایام اضطراب گرفته است.** (وطواط[۲] ۲۳)

رغل roqal (اِ.) (قد.) (گیاهی) سلمه ←: **گشته زمین او بخیل آب اندرو مانده قلیل/ آورده بر روی نخیل اینک کرات اینک رغل.** (لامعی: معین)

رغماًلانف raqm.an.le.'anf[.e] [عر.] (ق.) (قد.) به ناخواست؛ به کوری چشم: **رغماًلانف شما [این کار را] می‌کنم.** (معین)

▫ **رغماًلانفه** (قد.) علی‌رغم میل و خواست او: **من هم رغماًلانفه قصد آن کرده‌ام که زمام حل و عقد این کارخانهٔ ابداع را بالذات به دست گیرم.** (میرزا حبیب ۵۳۲)

رفاع refā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بلندی؛ رفعت: **اندیشه کرده به مناعت و رفاع قلعه نتازند و با گردش فلک والا نستیزند.** (امینی هروی ۳۲۱) ۲. [جِ. رَفیع] (اِ.) بلندی‌ها.

▫ **ــِ طباق** (قد.) طبقات بلند: **بر بردش زود براق دلش/ فوق سماوات رفاع طباق.** (مولوی[۲] ۱۳۵/۳)

رفت raft (بما. رفتن، اِمصـ.)

▫ **~ و آمد ۱. [حذف مجاز]**

رفتگی r.-e-gi ۲. (مواد) (فرهنگستان) جدا شدن ذرات سطحی اجسام از بدنهٔ اصلی بر اثر

برخورد ذرات جامد یا مواد دیگر با آنها.

رفتن raft-an (مصـ.ل.، بمـ.: رو) **۳۴.** شاهد دیگر: ○ **ترک این هرزه‌روی‌ها نتوان کرد کلیم/ نمکش رفت چو دیوانه به ویرانه نشست.** (کلیم ۱۰۸) **۳۵.** (گفتگو) برای اعتراض و تحقیر به کار می‌رود: **خودشان بروند کارشان را درست کنند به من مربوط نیست.** ○ **ــ آیا با تهدیدات آمریکا درست برخورد کرده‌ایم ــ اولاً که آمریکا خودش برود درست برخورد کند ....** (چلچراغ ۲۳/۱۶) **۳۶.** (گفتگو) به ساخت امر و در خطاب و بیان تعجب و انکار: **ــ محسن دارد با پروین عروسی می‌کند ــ برو، پروین دوازده‌ساله چطور عروسی می‌کند.** **۳۷.** (گفتگو) (مجاز) انجام نشدن کاری یا تکرار نشدن آن تا زمانی در آینده: **ماهی، سالی یک بار تلفنی یک احوالی می‌پرسد، دیگر می‌رود تا خدا می‌داند کی دلش بخواهد یک زنگی به ما بزند.** ○ **ــ رئیس کی برمی‌گردد؟ والله دیگر رفت تا فردا. البته ممکن است امشب هم یک سری بزند.** (پزشکزاد: دایی‌جان ناپلئون ۱۷۱؛ نجفی ۷۶۱) **۳۸.** به عنوان همکرد به کار می‌رود: **احتمال رفتن، گمان رفتن، مقاوله رفتن.**

□ **~ پیِ کارِ خود** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که شخص باعث مزاحمت و آزار شود و بخواهند او را از خود برانند: **بروَد پی کار خودش، نمی‌خواهم ببینمش.** ○ **استوار بلند می‌شود و شانه‌های پیرمرد را می‌گیرد و ردش می‌کند. رد شو برو پی کارت پیرمردا** (محمود[1] ۵۷۷)

رفتن roft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: روب) **۳.** (قد.) (مجاز) [افزودن قد.] **۴.** (قد.) چیدن: **چند گویم چون دگر گفتم نماند/ گر گلی از شاخ می‌رُفتم نماند.** (عطار[11] ۲۴۲)

رفتنه raft-an-e (ق.) (گفتگو) رفتنی (مـ.۴) ↓: **داد زد کرایهٔ [تاکسی] را چرا نمی‌دهی؟ ... گفتم: رفتنه من دادم، آمدنه هم باید او بدهد.** (هاشمی: طوطی ۶۲؛ نجفی ۷۶۲)

رفتنی raft-an-i **۴.** (ق.) (گفتگو) به هنگام رفتن: **رفتنی گفتم که او هم بیاید.**

رفع raf' [عر.] (اِمصـ.)

□ **~ِ اتهام** (حقوق) منتفی شدن اتهام: **از فیروزه رفع اتهام می‌شود ولی داستان اینجا تمام نمی‌شود.** (وفی[2] ۱۱۷)

رفیده rafide (اِ.) (قد.) بالش کوچکی که خمیر نان را روی آن پهن می‌کنند: **تنور هوس می‌کند گرم حاسد/ سروپای گم کرده همچون رفیده.** (نزاری قهستانی: جهانگیری ۱۴۷۷/۲)

رق raq[q] (تا.) ← شق[2] □ شق و رق. [اصلاح ارجاع]

رقبت reqbat [عر.: رقبة] (اِمصـ.) (قد.) نگهبانی؛ مراقبت: **من او را بر احوال خانه گمارم و زن را به اشراف او تخویف کنم تا در غیبت من خود را نگاه دارد و از رقبت مرغ برحذر باشد.** (وراوینی ۴۰۳)

رقص raqs [عر.] (اِمصـ.)

□ **~ِ چهارکرد** (قد.) نوعی رقص: **در رقص چهارکرد برگشت و برفت/ زنار چهار کرد بربست و برفت.** (عطار[12] ۴۱۱)

□ **~ِ راه برداشتن** (قد.) (مجاز) حرکت کردن: **چون شب عَلَم سیاه برداشت/ شبرنگ تو رقص راه برداشت.** (نظامی[2] ۱۲)

□ **~ِ نور** روشن و خاموش شدن متوالی چراغ‌های رنگی همراه با نوای موسیقی در بعضی دستگاه‌های صوتی یا در صحنهٔ نمایش.

رقم raqam [عر.] (اِ.) **۹.** جملات پایانی کاتب که متضمن نام کتاب و تاریخ کتابت است. **۱۰.** نام نقاش و امضای او در پای تابلو: **تابلوهای کمال‌الملک قبل از ورود او به دربار ناصری رقم «نقاشباشی» دارد.**

□ **بی ~ قوشچی‌باشی بودن** (منسوخ) (مجاز) صاحب‌اختیار بودن؛ بدون حکم و فرمانْ حکم راندن: **انگلیس‌ها هم ... بی‌رقم قوش‌چی‌باشی بودند. حاجتی به گرفتن حکم رسمی ... نداشتند.** (مستوفی ۱۸۲/۳) ○ **وزرا تبعیت کردیم مگر وزیر جنگ که بی‌رقم قوشچی‌باشی است.** (مخبرالسلطنه ۳۵۶) ○ **فرستادن لایحه هم لازم نبود، زیرا که شما بی‌رقم قوش‌چی‌باشی هستید.** (امیرنظام: از صبا تا نیما ۱۷۰/۱)

رقومی roqum-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به رقوم) **۲.** دیجیتال.

رقیبی raqib-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مراقبت کردن؛ نگهبانی کردن: **یعقوب‌وار در بیت‌الاحزان نیاز شدم و تا روز در آن شب یلدا، عید فردا را دیگ سودا می‌پختم و ثریا را رقیبی و جوزا را طبیبی می‌کردم.** (حمیدالدین ۱۱۳)

رکاب rekāb [عر.] (إ.) **۱۰.** حلقهٔ انگشتر که نگین روی آن قرار می‌گیرد.

رکاب‌خانه r.-xāne [عر.فا.] (إ.) (دیوانی) **۲.** جای نگه‌داری اسبان و ستور: **در صدد تشخیص محاسبات ایام تحویلداری مهتر شاه‌قلی صاحب‌جمع رکاب‌خانهٔ خاصهٔ شریفه درآمده مبلغی گران ... لازم آورد.** (واله اصفهانی ۲۹۶) ○ **هجده سال است که شاه قلی مهتر رکاب‌خانهٔ خاصهٔ شریفه است.** (عالم‌آرای صفوی ۵۹۵)

رکاب‌ریز rekāb-riz [عر.فا.] (ق.) به تاخت؛ شلاق‌کش: **مردمانی را از کیش و نژاد خودمان می‌بینم که ... به اسم افغان ... رکاب‌ریز چون اجل معلق از مشرق سرازیر شده‌اند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱۴/۲)

رکابیه rekābiy[y]e [عر.: رکابیّة] (إ.) (قد.) پیک‌هایی که سواره می‌رفتند؛ قاصدان سوار: **سفهای بنی‌آدم از ساسه و رکابیه با عصاها و مقارع بر بالای این‌همه احمال و اثقال بنشینند.** (بخاری ۵۶)

رکاشه rekāše (إ.) (قد.) جوجه‌تیغی: **بنگر به دوستی که مرا طرفه اوفتاد/ با دوستی به روی چو پشت رکاشه‌ای.** (سوزنی[۱] ۴۶۲)

رکبه rokbe [عر.: رکبَة] (إ.) (قد.) زانو: **هر روز از رقبهٔ صباح تا رکبهٔ رواح و ... بر مسند مظالم نشستی** (ظهیری سمرقندی ۳۶)

رکورد rekord [انگ.: record] (إ.) **۲.** (رایانه) ساختاری از داده‌ها که عناصر آن بیانگر اطلاعات گوناگون هستند.

رکوع 'roku [عر.] **۲.** (إ.) نوعی تقسیم قرآن کریم که با علامت اختصاری ع مشخص می‌شود و در آن مضمون آیات ملاک قرار می‌گیرد نه تعداد حروف و کلمات.

رکوکو rokoko [فر.: rococo] (إ.) (نقاشی، معماری) سبک هنری‌ای که در سدهٔ هجدهم در اروپا پدید آمد و از ویژگی‌های آن رنگ‌های لطیف و شاد و خطوط منحنی ظریف است.

رکون rokun [عر.] (إمصـ.) (قد.)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مایل بودن؛ تمایل داشتن: **وصف حیوانی بُوَد بر زن فزون/ زان که سوی رنگ و بو دارد رکون.** (مولوی[۱] ۱۵۸/۳)

رکین rakin [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد: **دارالملک تبریز را از خالص اموال خانی حائطی رکین و بارویی حصین سازند.** (وصاف: گنجینه ۲۴۸/۴)

رگ rag (إ.)

▫ **~ِ بسمل** (قد.) رگی است که هنگام ذبح بریده می‌شود: **مرغ که در دام پر چنه طمع افگند/ بخت بد آن‌گاه خاردش رگ بسمل.** (ناصر خسرو[۱] ۱۳۷)

▫ **~ِ جان راگرفتن** (قد.) (مجاز) از جان گذشتن: **هرکه چو عیسی رگ جان را گرفت/ از سر انصاف جهان راگرفت.** (نظامی[۱] ۷۹)

▫ **~ِ جان کسی راگرفتن** (قد.) (مجاز) او را تا سرحد مرگ آزردن: **بیدادگری پنجه فرو برده به جانم/ بگرفته حریفی رگ جانم چه توان گفت.** (لسانی: آنندراج)

▫ **~ِ چیزی را نداشتن** (قد.) (مجاز) استعداد آن را نداشتن: **اگر لیلی‌وش من مایل تسخیر می‌گردد/ رگ مردی ندارد هرکه بی‌زنجیر می‌گردد.** (عطائی: آنندراج)

▫ **~ِ خواب کسی راگرفتن (فشردن)** (قد.) (مجاز) او را به اطاعت خود درآوردن؛ او را زبون ساختن: **می‌توانستم رگ خواب حریفان را گرفت/ کز زبان آهنی نشتر اگر می‌داشتم.** (صائب[۴] ۶۸۹) ○ **حیرت عشق زند راه شتاب خردم/ دست اندیشه نشارد رگ خواب خردم.** (کلیات طالب آملی ۱۶۸)

▫ **~ ~** (قد.) شاخه‌شاخه؛ رشته‌رشته: **رگ‌رگ است این آب شیرین و آب شور/ در خلایق می‌رود تا نفخ صور.** (مولوی[۱] ۴۶/۱)

ر ز

○ ~ زدن ۲. • (مصـ.م.) (قد.) صید کردن: **چون قدم با میر و با بگ می‌زنی/ چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی.** (مولوی[۱] ۱۴۳/۱)

▫ ~ِ غیرت کسی به جوش آمدن (گفتگو) (مجاز) برانگیخته شدن حالت و احساس غیرت در او: **بهش برخورده و رگ غیرتش به جوش آمده.**

▫ ~ِ گردن قوی کردن (قد.) (مجاز) اصرار کردن: **با زور بخت کج رگ گردن قوی مکن/ از ذوالفقار باطن اهل سخن بترس.** (ملازمانی: آنندراج)

رگ‌بازسازی r.-bāz-sāz-i (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) شیوه‌ای درمانی برای رفع تنگی رگ‌های خونی.

رگ‌برآمدگی rag-bar-ā(ʼā)mad-e-gi (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) تورم بادکنک‌مانندی در دیوارهٔ رگ یا قلب.

رگ‌سازی rag-sāz-i (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) رگ‌بازسازی ←.

رگل regl [فر.: règle] (صـ.) (جانوری) **[اصلاح هویت دستوری]** ۱. قاعده (مِ.۴) ←. **[اصلاح ارجاع]**

رگ‌نگاری rag-negār-i (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) آنژیوگرافی ←.

رگ‌نما، رگنما rag-na(e,o)mā (صفـ.) ویژگی عضوی که رگ‌های آن برجسته و نمایان است: **زن ... در آخرین سال‌های جوانی بود ... دست‌هایی سفید و رگنما داشت.** (مندنی‌پور[۲] ۹۸)

رل rol [فر.: rôle] (اِ.)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

رمان romān [فر.: roman] (اِ.)

▫ ~ِ اجتماعی (ادبی) داستان بلندی که با قضایا و مسائلی سر و کار دارد که با اوضاع و احوال محیط و اجتماع، به‌ویژه زندگی کارگران مرتبط است.

رمان rommān [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاهد: **هم او کوه را لعل رمّان دهد/ هم او خاک را زیور جان دهد.** (امینی هروی ۳۶۴)

رمد ramad [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) شاهد دیگر: **محمد را درد چشم بود ... بنشست که دعاگوی در رنج رمد است.** (قرةالعین ۱۱۰) ○

رمز ramz [عر.] (اِ.) ۲. مجموعه‌ای از اعداد، حروف یا نشانه‌ها که برای منظورهای معیّن و معمولاً سرّی مانند ارسال پیام یا گشودن قفل به کار می‌رود: **رمز گاوصندوق، رمز پیام. [اصلاح تعریف]** ۴. (فرهنگستان) سمبل ←. **[اصلاح ارجاع]** ۷. راه و روش دست‌یابی به چیزی؛ راز: **رمز موفقیت شما در چیست؟**

رمزبندی r.-band-i (حامصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) فرایند تغییردهی اطلاعات به صورتی که برای اشخاص یا طرف‌های غیرمجاز نامفهوم باشد.

رمزگرایی ramz-ge(a)rā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۲. (فرهنگستان) سمبولیسم ←.

رمزگشایی ramz-gošā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.)

▫ ~ِ داده‌ها (رایانه) (فرهنگستان) فرایند تبدیل داده‌های رمزبندی به داده‌های روشن.

رمس rams [عر.] (اِمصـ.) مخفی کردن و دفن کردن و در تصوف نفی عین و اثر آن از دل: **رمس دفن است. حقیقتش اخفای سرّست در قهر طلوع شمس ازلیت، تا به انوار محترق شود.** (روزبهان[۱] ۵۷۹)

رمی‌الجمار ramy.o.l.jemār [عر.] (اِ.) (فقه) رمی جمره. ← رمی ▫ رمی جمره: **طواف خانه هفت است و سعی و صفا و مروه و رمی‌الجمار هفت است.** (ابوالفتوح ۱۲۵/۱)

رن ran (اِ.) (قد.) رنج؛ سختی: **موافقان تو پیوسته یار نعمت و زر/ مخالفان تو همواره جفت محنت و رن.** (انوری[۱] ۳۷۱)

رنا renā [انگ.] (اِ.) (جانوری) آر.اِن.اِی ←.

رناتن r.-tan (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) اندامک درون‌یاخته‌ای که عمدتاً از رنا (آر.اِن.اِی) تشکیل شده و جایگاه سنتز پروتئین است.

رنت‌کار rentkār [انگ.: rent-a-car] (اِ.) ۱.

ر ز

مؤسسه‌ای که خودروهای خود را طبق قراردادی مشخص و در زمان محدودی به مشتریان کرایه می‌دهد. **۲.** خودروی که با شرایط فوق کرایه داده می‌شود.

رنجوردل ranj-ur-del (ص.) (قد.) دل‌آزرده: **رسول ... از طعنهٔ مشرکان رنجوردل شد.** (ابوالفتوح ۱۸۲/۲)

رنکینگ ranking [انگ.: ranking] (اِ.) رده‌بندی؛ رتبه‌بندی: **رنکینگ دانشگاه‌های جهان، رنکینگ نیفا.**

رنگ[1] rang (اِ.) **۱.** کیفیتی در ظاهر چیزها که ناشی از بازتاب نور تابیده‌شده بر سطح آنها یا گسیل‌شده از سطح آنهاست و موجب می‌شود ما آنها را قرمز، زرد، آبی، یا ترکیبی از آنها مانند سبز، نارنجی و بنفش ببینیم. **[اصلاح تعریف]** **۱۴.** (قد.) (مجاز) جنبهٔ مادی و ظاهری جهان: **چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسی‌ای با موسی‌ای در جنگ شد.** (مولوی[1] ۱۵۲/۱)

• **~ درآوردن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) حیله و نیرنگ به کار بردن: **وا چه حرف‌ها حالا دیگر برای ما رنگ درمی‌آوری؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۴)

• **~ زدن ۳.** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) حقه زدن؛ دسیسه چیدن: **هر رنگی زدیم، وارنگ آن را زد.** نیز ← وارنگ • وارنگ زدن.

رنگانه r.-āne (اِ.) (فرهنگستان) محلولی دارای رنگدانه یا رزانه که از آن برای رنگ کردن چوب و پارچه و بافت‌های مشابه استفاده می‌کنند.

رنگ‌بخش rang-baxš (صف.، اِ.) (فرهنگستان) ماده‌ای که به جسم رنگ می‌بخشد.

رنگ خوراک rang-xor-āk (اِ.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) افزودنی غذایی رنگی که برای بهبود رنگ مواد غذایی به کار می‌رود.

رنگ‌دیسه rang-dis-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) نوعی دیسه در سلول گیاهی که دارای رنگیزه‌هایی به غیر از سبزینه است.

رنگ‌ریز rang-riz (صف.،اِ.) (قد.) **۲.** (مجاز) شاهد دیگر: ○ **رخم زرد کرد آن بت رنگ‌ریز / که بالاش سرو است و رخ آفتاب.** (مسعود سعد[1] ۹۱۵)

رنگ‌زا، رنگزا rang-zā (صف.) ویژگی ماده‌ای که رنگ معیّن پدید می‌آورد.

رنگ‌سنج rang-sanj (صف.، اِ.) وسیله‌ای برای تعیین و تشخیص رنگ‌ها به‌ویژه اسبابی برای تجزیهٔ شیمیایی و مقایسهٔ یک مایع رنگی با رنگ استاندارد.

رنگ‌نگاری rang-negār-i (اِ.) (شیمی) کروماتوگرافی ←.

رنگینان rang-in-ān (اِ.) (قد.) (گیاهی) شلیل ←: **هست پروین چو دستهٔ نرگس / همچو بنات نعش رنگینان.** (مشرقی: لغت‌نامه[1])

رنگین‌صحبت rang-in-sohbat [فا.فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) آن‌که سخنش گیرا است: **حاجی محمد واعظ ... به‌غایت رنگین‌صحبت بود.** (شوشتری ۱۸۵)

رنه ranne [عر.: رَنَّة] (اِ.) (قد.) صدای گریه: **پادشاهی که آن ثغر را بعد از بکاء طویل و رنه و عویل از جند آمده بود و دندان ....** (زیدری ۲۵)

رو[ی][1] ru[y] (اِ.) **۱۹.** (قد.) وجاهت و آبروی: **هر کس که از جماعت مسلمانان مفارقت کند و امارة را یعنی امامت را ذلیل و خوار دارد ... او را به نزدیک خدای هیچ روی نباشد.** (ابوالفتوح ۱۷۰/۱) **۲۰.** (قد.) وجه؛ جنبه؛ حالت: **پس پشت و روی سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی بر «روی» نیکوتر باید گفتن.** (عنصرالمعالی[1] ۴۵)

▫ **~ به جلو داشتن** (گفتگو) (مجاز) در ترقی بودن؛ آیندهٔ خوبی داشتن: **پسرعمه‌ام ... یکی از آن جوان‌های تیزهوش ... بود که در زندگی همیشه رو به جلو دارند و کمتر اشتباه می‌کنند.** (اسلامی ندوشن ۱۰۱)

▫ **~ سفید کردن** (قد.) (مجاز) رو نشان دادن؛ آفتابی شدن: **همین‌قدر که عین‌الدوله و امیربهادر مجزا شدند تفرقه به میانشان افتاد دیگر رو سفید نمی‌کنند.** (نظام‌السلطنه ۲۹۶/۲)

• **~ شستن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) آشکار شدن؛ ظاهر شدن: **تا کرد دلم دردِ تو را مرهمِ صبر / دردی**

ر
ز

دگر از تو روی می‌شوید باز. (عطار[۱۲] ۴۲۲)
• ~ کردن (مصـ.م.) (مجاز) ◘ رو به کسی آوردن ←. [اصلاح ارجاع]
◘ ~ نبودن (قد.) (مجاز) موجه نبودن؛ توجیه نداشتن؛ مناسب نبودن: چون مرا از ترس یک سر موی نیست/ جز چنین گلگونه اینجا روی نیست. (عطار[۱۱] ۳۳۵)
◘ ~ هوا (گفتگو) (مجاز) ۲. نامشخص و نامعیّن: ــ وضعیت مشکل سربازی‌ات به کجا رسید؟ ــ فعلاً رو هواست، تا ببینیم چه پیش می‌آید.
◘ ~ یِ سگ کسی [از چیزی] بالا آمدن (گفتگو) (مجاز) از آن چیز به‌شدت آزرده و خشمگین شدن: هر وقت روی سگش از چیزی بالا می‌آمد پاک عقلش را از دست می‌داد. (شاملو: دُنِ آرام ۲۹/۱)
◘ ~ یِ عراق (قد.) (موسیقی ایرانی) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی قدیم.
◘ ~ یِ غلتک افتادن کاری (گفتگو) (مجاز) ← غلتک ◘ روی غلتک افتادن کاری.
◘ ~ یِ کاری را ندیدن (قد.) (مجاز) توانایی انجام آن کار را نداشتن: امیر دریازید و یکی را عمودی بیست منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی برخاستن ندید. (بیهقی[۱] ۱۴۱)
◘ ~ یِ کسی عرق نکردن (گفتگو) (مجاز) خجالت نکشیدنِ او: این‌همه از او گِله کردم رویش عرق نکرد یک عذرخواهی بکند.
◘ ~ یِ هوا زدن (گفتگو) (مجاز) ← هوا[۱] ◘ چیزی را رو هوا زدن.
◘ از ~ یِ ۱. از برایِ؛ برایِ؛ به وجهِ: من از روی تعجب نگاهی به جعفرخان انداختم. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۶) ○ چشم‌های ... خودش را از روی تشکر به صورت آن مرد دوخته بود. (هدایت[۱۰] ۴۸) ۲. به‌جهتِ؛ به‌سببِ: سومی یک نالهٔ دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید. (هدایت[۵] ۱۸) ○ در سنبلش آویختم از روی نیاز/ گفتم من سودازده را کار بساز. (حافظ[۱۰] ۳۸۰) ۳. براساسِ؛ برپایهٔ: خیلی مشکل است که از روی قاعده شناختن کیسه‌بر را. (حاج سیاح[۲]) ○ بلی مرد آن کس است از روی تحقیق/ که چون خشم آیدش، باطل نگوید. (سعدی[۲] ۸۲) [اصلاح تعریف]
◘ بر ~ آمدن (قد.) درغلطیدن: شبرنگ خطت که رام افسونم بود/ می‌تاخت به تک که تشنهٔ خونم بود ـ بر روی آمد، تو گویی از گرم‌روی/ شبرنگِ خطِ تو، اشک گلگونم بود. (عطار[۱۲] ۴۰۴)
◘ به (بر) ~ درآمدن (قد.) سقوط کردن: گلگون سرشکم که همی تازد تیز/ ای بس که به روی می‌درآید بی‌تو. (عطار[۱۲] ۴۰۵)

روا[۱] rovā [عر.: رواء] (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل] ۱. شاهد دیگر: چون درآمد با منظری خوب و هیئتی خوش و روایی دلکش بود. (دستورالوزاره ۲۷) ○

روا[۲] r. (بمِ. رواییدن) (قد.) ← رواییدن، ربودن.

رواداری rav-ā-dār-i (حامصـ.) [افزودن آوانگاری] ۲. تساهل (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

روادید rav-ā-did (اِ.)
◘ ~ گذر (فرهنگستان) مجوزی که برای عبور از یک کشور با محدودیت زمانی قیدشده در گذرنامه یا دفترچهٔ بین‌المللی خودرو به افراد داده می‌شود.

روان[۱] rav-ān ۲. شاهد دیگر: ○ بی‌تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم/ زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم. (حافظ[۱] ۲۳۷) ۱۵. (قد.) (مجاز) فصیح و بلیغ: حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی‌ست/ طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس. (حافظ[۱] ۱۸۲)

روان‌آشفتگی ravān-ā('ā)šoft-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) اختلال حاد فرایندهای روانی همراه با بیماری عضوی مغز که گاه با پریشان‌گویی همراه است؛ دلیریوم.

رواندن rav-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: روان[۱]) (قد.) به رفتن واداشتن: خدای ... قادر است که ایشان را بر پای‌ها برواند. (ابوالفتوح ۲۸۷/۷)

روان‌ساز، روانساز rav-ān-sāz (صفـ.، اِ.) ۳. (فنی) ماده‌ای که برای کم کردن اصطکاک میان بخش‌های متحرک ماشین به کار می‌رود.

روان‌کار rav-ān-kār (صـ.، اِ.) (فنی) روان‌ساز

(مِ.۳) ۴.

روان‌گردان[1] ravān-gard-ān (صف.) (پزشکی) [افزودن کد مدخل]

روان‌گردان[2] rav-ān-gard-ān (صف.) (پزشکی) ویژگی داروهایی که برای روان کردن معده و روده به کار می‌رود.

روانه rav-ān-e (ص.) (قد.) نافذ؛ فرورونده: **گیرد به بلارک روانه / بخشد به جناح تازیانه.** (نظامی[2] ۳۱)

روایدن rovā-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رُوا) (قد.) ربودن: **کافران مکه شما را برانند و اسیر کنند و بزنند و کالار بروایند.** (تفسیر شنقشی ۲۱۴: ذیل: کالار)

روباتو rubāto [ایتا.: rubato] (اِ.) (موسیقی) انعطاف ریتمیک در یک جمله یا میزان.

روباره ru-bār-e (اِ.) (متالورژی) (فرهنگستان) اکسید فلزات همراه با سایر ناخالصی‌ها که معمولاً روی سطح فلز مذاب جمع می‌شود.

روباه rubāh (اِ.)

▫ **شیر یا ~ بودن (آمدن)** (گفتگو) (مجاز) ← شیر[2] ▫ شیر یا روباه بودن.

روبنا ru-banā [فا.عر.] (اِ.) ۱. (ساختمان) نما (مِ.۳و۴) ←. [اصلاح ارجاع]

روپوش ru-puš (صمـ.، اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) [حذف مدخل فرعی، شاهد این مدخل فرعی رو+پوش کردن است]

روح ro[w]h [عر.: رَوح] (اِ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ **روان مقدس خواجهٔ شهید نظام‌الملک به روح و راحت می‌پیوندد.** (منتجب‌الدین ۸) ۳. خنکی نسیم: آن **سنگ نراخ از هم باز شد و روح تمام از هوا و روشنایی به ایشان پیوست** (میبدی[1] ۶۴۵/۵)

روح ruh [عر.] (اِ.) ۷. (قد.) جبرئیل: **چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه؟/ که مریم عور بود و روح تنها.** (خاقانی ۲۷) ○ **عقل کانجا رسید سر بنهد/ روح کانجا برید پَر بنهد.** (سنایی[1] ۶۲)

روحیه ruh.iy[y]e [عر.: روحيّة] (اِ.) ۲. ویژگی‌های روانی و رفتاری شخص، به‌ویژه توانایی برخورد با مسائل؛ نشاط؛ امیدواری: **روحیه‌اش را از دست داده.** ○ **باید روحیات را حفظ کنی.** ○ **با آن‌همه مشکلات هنوز روحیهٔ خوبی دارد. [اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

روخاک ru-xāk (اِ.) (کشاورزی) (فرهنگستان) لایهٔ فوقانی خاک که دارای مادهٔ آلی و ریزاندامگان و رنگ تیره است.

روخ‌چکاذ rux-čakāz (صـ.) (قد.) آن‌که موی جلو سرش ریخته باشد یا میان سرش مو نداشته باشد: **ایستاده به خشم بر درِ او/ این به نفرین سیاه روخ‌چکاذ.** (فرالاوی: اشعار ۴۶)

رود[5] rud (اِ.) (قد.) روی (فلز): **در کوه‌ها برویانیدیم معادن چون زر و سیم و رود و مس و ارزیز و سرمه.** (ابوالفتوح ۳۱۵/۱۱: ذیل) ○ **بفرمود که همچندین که آهن است رود بیارید پس چون رود بیاوردند و به کوره‌ها اندر نهادند ....** (بلعمی ۴۹۳)

رودربایستی ru-dar-bāy-est-i (حامصـ.) (گفتگو) ۲. ملزم دانستن خود به رعایت کردن ادب و احترام یا آداب و رسوم و تشریفات در برخورد یا معاشرت با کسی؛ خودمانی نبودن با کسی.

رودررو ru-dar-ru (صـ.، ق.) ← رو[1] ▫ رو در رو.

روزآمد ruz-a('ā)mad (صـ.) ۲. (رایانه) (فرهنگستان) ویژگی داده‌ای جدید یا تصحیح‌شده که جانشین همه یا بخشی از یک مجموعه داده شود؛ آپ‌دیت.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (رایانه) (فرهنگستان) تعویض یا جانشین کردن همه یا بخشی از یک مجموعهٔ داده با داده‌های جدید یا تصحیح‌شده.

روزآمدسازی r.-sāz-i (حامصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) فرایند تعویض همه یا بخشی از یک مجموعهٔ داده با داده‌های جدید یا تصحیح‌شده؛ آپ‌دیتینگ.

روزگار ruz[-e]-gār (اِ.)

▫ **~ باد دادن** (مجاز) فرصت از دست دادن: **گاوکش گاو می‌کشد کلاجه روزگار باد می‌دهد.** (مَثَل: داستان‌نامهٔ بهمنیاری ۵۱۶)

روزگذار ruz-gozār (اِ.) (قد.) قوت روزانه: بهرهٔ

تو زین زمانه روزگذاری است/ بس کن از او این قدر که با تو شمار است. (ناصر خسرو[۱] ۴۸)

روزگرد ruz-gard (صفـ.، اِ.) **۳.** (مجاز) نگهبانی که روزها گشت می‌زند؛ مقِ. شب‌گرد. **۴.** (صفـ.) ویژگی جانوری که در روز فعالیت می‌کند.

روزنرخ ruz-nerx (اِ.) (گردشگری) (فرهنگستان) تعرفه‌ای برای استفادهٔ مهمان از یک مهمانخانه یا هتل صرفاً در طول ساعاتی از روز.

روزه ruz-e (اِ.)

▫ **~ٔ صمت** شاهد دیگر: ○ **عطا گفت: مراد روزهٔ صمت است که در شرع ایشان بُوَد.** (ابوالفتوح ۳/۳۳)

▫ **~ٔ مریم** (قد.) (مجاز) ... (۲۶/۱۹). **[اصلاح توضیح]**



روزه‌گشا r.-gošā (اِمص.) (قد.) روزه‌گشایی.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) روزه‌گشایی: **گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست/ از می کنند روزه‌گشا طالبان یار.** (حافظ[۱] ۱۶۷)

روژ rož [فر.: rouge] (اِ.)

▫ **~ِ گونه** روژ (مِ.۲) ←.

▫ **~ِ لب** روژ (مِ.۱) ←.

روژانیدن ruž-ān-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) برروژانیدن ←.

روژیدن ruž-id-an (مصـ.ل.) (قد.) جاری شدن: **اگر این اندیشهٔ خلقان را بیرون کشی ... صدهزار چشمه‌ها از تو بیرون روژد.** (بهاءالدین خطیبی ۱/۲۳۱)

روساخت ru-sāxt (اِ.) **۱.** (مجاز) **[افزودن مجاز]**

روستاگری rustā-gar-i (حامصـ.) عادات و صفات روستایی داشتن: **بچه‌دهاتی‌ها ... روستاگری را رها نموده ... وارد اجتماع شوند.** (← شهری[۲] ۴/۴۲۸)

روستایار rustā-yār (صـ.، اِ.) آن که در روستاها به مددیاری می‌پردازد.

روش ruš (بمِ روشتن) (قد.) ← روشتن.

روشتن r.-t-an (مصـ.مـ.، بمـ.: روش) (قد.) دوختن، چنانکه چشم را به کسی یا چیزی: **به جفت کسان چشم خود را مروش/ بترس از خدا و آن جهان را بکوش.** (اسدی[۱] ۲۶۴)

روشن ro[w]šan (صـ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۸.** (گفتگو) (مجاز) روح شادمانه دمیدن به محیطی: **خوش آمدید قوم و خویش‌های عزیز، کلبهٔ محقر ما را روشن کردید.** (شاملو: دُن آرام ۱/۱۴۲)

روشنایی r.-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) **۷.** (قد.) نشاط: **نوّت و روشنایی ... از دل و دیده رمیده است.** (منتجب‌الدین ۹۹)

روشن‌گری، روشنگری ro[w]šan-gar-i (مجاز) **۲.** (اِ.) (سیاسی) جریان و جنبشی فکری و فلسفی در اروپای قرن هجدهم که با تغییرات بزرگ اجتماعی و فناورانه در غرب همراه بود و به‌کارگیری علم و عقل برای بازبینی آموزه‌های دینی و سنت‌های پذیرفته‌شدهٔ پیشینی را شرط لازم و ضروری برای پیشرفت و ترقی بشر می‌دانست.

روضه ro[w]ze [عر.: روضَة] (اِ.) **۶.** (نجوم) ستارگانی که مابین نسق شامی و نسق یمانی در صورت فلکی حوا قرار دارند.

روغن ro[w]qan (اِ.)

▫ **~ در چراغ کسی سوختن (سوزاندن)** (قد.) (مجاز) نسبت به او پایبند بودن: **همان بِهْ کانچه من دیدم به داغت/ نسوزم روغن خود در چراغت.** (نظامی[۳] ۳۲۵)

▫ **~ِ مورچه** (شیمی) فورفورال ←.

روغن‌جوش r.-juš (اِمص.) • روغن‌جوش کردن ↓.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) پختن در روغن فراوان و درحال جوش: **سرخ کردن و روغن‌جوش کردن.** (دریابندری: کتاب مستطاب آشپزی ۱۲۴)

روغن‌کده ro[w]qan-kade (اِ.) (قد.) جایی که در آن از دانه‌های گیاهی روغن‌کشی می‌کردند: **گردن من به طناب است که چون گاو خراس/ سوی روغن‌کده مهمان شدنم نگذارند.** (خاقانی ۱۵۳)

روغنین ro[w]qan-in (صن) (قد.) روغن‌آلود: **چون سار که هست روغنین‌تن/ هرگز ملخی نرنجد از من.**

(خاقانی: ختم الغرایب ۱۸۲)

روفتن ruft-an (مصـ.م.، بمـ.: روب) **۲.** (گفتگو) گذراندن، چنانکه جایی را از زیر نظر: **سرتاسر مطبخ را به یک نظر روفت.** (شاملو: دُن آرام ۱/۲۱۶) **۳.** (گفتگو) جمع کردن: **مرد ... پاچه‌های تنبانش را بالا روفته بود.** (مندنی‌پور[۲] ۱۰۵)

روق ro[w]q [عر.: رَوق] (اِ.) (قد.) اول، به‌ویژه اول جوانی: **به شکار و دیگر کار می‌رفتی تا به روق شباب رسید.** (ابن‌اسفندیار ۵۸)

روکشان ru-keš-ān (صف.) (قد.) آنکه روی بر خاک، زمین و مانند آنها می‌کشد، و به مجاز، متواضع و فروتن: **روکشان نعره‌زنانیم درین راه چو سیل/ نه چو گردابهٔ گندیده به خود مرتهنیم.** (مولوی[۲] ۷/۴)

روکش‌زنی ru-keš-zan-i (اِ.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن بر چوب روکش زده می‌شود.

رومال ru-māl (اِمصـ.) مالیدن چیزی به روی چیز دیگر، چنانکه شکلات بر روی شیرینی: **رومال زدن به شیرینی.** (دریابندری: کتاب مستطاب آشپزی ۶۰)

رومغزی ru-maqz-i (صنـ.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ← غده ◘ غدهٔ رومغزی.

رومینگ ro(u)ming [انگ.: roaming] (اِمصـ.) (مخابرات) فراگردی ←.

رون ravan (اِ.) (قد.) آزمایش؛ امتحان: **کرد باید مر مرا و او را رَوَن/ شیر تا تیمار دارد خویشتن.** (رودکی[۱] ۵۳۷)

رون run (اِ.) (قد.)

◘ **از ~** (قد.) از برایِ: **به چشم اندرم دید از رون توست/ به جسم اندرم جنبش از سون توست.** (عنصری: اسدی[۳] ۱۶۰)

◘ **به ~** (قد.) به جهتِ؛ به خاطرِ: **خود غم دندان به که توانم گفتن/ زرین گشتم به رون سیمین‌دندان.** (رودکی: لغت فرس، چ اقبال ۳۹۲)

رونق ro[w]naq [عر.: رَونق] (اِمصـ.)

◘ **~ِ کسی را شکستن** (قد.) (مجاز) او را از اهمیت و اعتبار انداختن: **گرت خورشید خوانم نیز هستی/ که مه را بر فلک رونق شکستی.** (نظامی[۳] ۳۱۸)

رونگاری ru-negār-i (حامصـ.) عمل کپی کردن. ← کپی ● کپی کردن (مِ.۱).

رونمایی ru-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) مراسمی برای معرفی کتاب تازه منتشرشده: **نشست رونمایی از فرهنگ هشت‌جلدی سخن روز گذشته در هتل لاله برگزار شد.** (همشهری، روزنامه ۸۱/۱۱/۲۶)

رونوشت ru-nevešt (صمـ.، اِ.) **۳.** (رایانه) (فرهنگستان) نسخهٔ دیگری از پیام‌نگار که برای شخص دیگری غیر از گیرندهٔ اصلی فرستاده می‌شود.

⊙ **~ برداشتن** (رایانه) (فرهنگستان) قرار دادن قطعه‌ای از متن یا نگاره در حافظهٔ موقت برای استفاده در مکانی دیگر.

رویانی ru-y-ān-i (صنـ.، منسوب به رویان) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مربوط به رویان (جنین).

روی‌تازگی ruy-tāze-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌رویی: **در شهرها بسیار منشین که مذکَّران ... را روزی اندر پای بُوَد و قبول در روی‌تازگی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۱)

رویداد، روی‌داد ruy-dād (صف.، اِ.) **۲.** (سینما) هر حرکتی که در برابر دوربین سینما یا تلویزیون روی می‌دهد.

رویدادنامه r.-nāme (اِ.) (کتابداری) (فرهنگستان) شرح دقیق حوادث و وقایع به ترتیب تاریخ و بدون تحلیل و تفسیر.

رویدادنگار ruy-dād-negār (صف.، اِ.) (کتابداری) (فرهنگستان) آنکه رویدادنامه را تهیه می‌کند.

روی‌ریش ruy-riš (صـ.) (قد.) دارای چهره‌ای زخمی: **نخواهی که باشی چو دف روی‌ریش/ چو چنگ، ای برادر، سرانداز پیش.** (سعدی[۱] ۱۵۶)

روی‌شناس ru-y-šenās (صمـ.) (قد.) (مجاز) [افزودن مجاز]

روی‌گرمی ruy-garm-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز)

بهبود حال؛ نشاط: **به اندک روی‌گرمی، پشت بر گل می‌کند شبنم/ چرا در آشنایی اینقدَر کس بی‌وفا باشد.** (صائب[۳] ۱۹۸)

روبندن ruy-and-an [= روبانیدن] (مصـ.مـ.) (قد.) روبانیدن؛ روباندن: **برویندیم بدان باران از هر گونی میوه‌ها.** (تفسیر شنقشی ۱۸۱: ذیل)

روییدن[۱] ru-y(')-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: رو[ی]) [افزودن کد مدخل]

روییدن[۲] ruy-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) رُفتن؛ روبیدن: **بازگرد اکنون و آهستکشان بر سر و روی/ آبکی خرد بزن خاک لب جوی بروی.** (منوچهری[۱] ۱۹۳)

ره rah [= راه] (اِ.)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) راهنمایی کردن: **این رسول که آمده است ره می‌کند شما را به اخلاق و افعالی که به آن زکی و پارسا باشید.** (ابوالفتوح ۳۷۱/۱)

▫ **با ~ شدن** (قد.) (مجاز) به راه درست آمدن؛ هدایت شدن: **نَفْست چه کند چو راه نگشایندش/ با ره که شود که راه ننمایندش.** (عطار[۱۲] ۴۰۲)

رها r.-ā (صـ.)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱۱.** (قد.) به ارث گذاشتن: **قرشی بمرد و سیصد یا چهارصد دینار رها کرد.** (ابوالفتوح ۴۱/۲)

رهاهشته r.-hešt-e (صمـ.) (قد.) به خود واگذاشته‌شده؛ بی‌پشت‌وپناه: **نه بود آن رهاهشتگان را از عذاب خدای دوستی و یاری و نه خواهش‌گری.** (تفسیر شنقشی ۱۴۸: ذیل)

رهبردار rah-bor-dār (صفـ.) (قد.) رهنورد؛ رونده: **نیستی زان خادمک هشیارتر/ سوی راه راست رهبردارتر.** (رشید یاسمی: گنج ۳۱۰/۳)

ره‌بسیج rah-basij (صفـ.،اِ.) (قد.) همراه؛ هم‌سفر: **جهان‌دار با ره‌بسیجان خویش/ ره‌آورد چشم از ره آورد پیش.** (نظامی[۸] ۲۲۷)

ره‌پو rah-pu [مخفِ. راه‌پو] (صفـ.) (قد.) آنکه راهی را طی می‌کند؛ رهرو: **روزی آن ره‌پوی صافی اندرون/ وقت بازی شد ز تلّی واژگون.** (پروین اعتصامی ۱۱۵)

ره‌سودگی rah-sud-e-gi (حامصـ.) (قد.) خستگی از رنج راه: **شه و لشکر از رنج رهسودگی/ رسیدند لختی به آسودگی.** (نظامی[۷] ۳۲۴)

رهصه rahse [عر.] (اِ.) (قد.) ساییدگی سم اسب از سنگ و جز آن: **نام رنج‌های اسبان: انتشار؛ کعاب... رهصه و بره.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۷)

ره‌فرادان rah-farā-dān (صفـ.) (قد.) راه‌دان: **هر کجا هست ره‌فرادانی/ بنده گشته‌ست از پی نانی.** (سنایی[۱] ۶۸۹)

رهگرای rah-ge(a)rā-y (صفـ.) (قد.) عازم ↓.

● **~ شدن (گردیدن)** عازم شدن؛ عزیمت کردن: **لشکر افغان و ازبک که از قزلباش محسوب بودند بعد از قتل نادرشاه رهگرای قندهار شدند.** (مجمل‌التواریخ گلستانه: لغت‌نامه[۱]) ○ **زین سخن هر سه تن به جای شدند/ توشه بستند و رهگرای شدند.** (امیرخسرو: آنندراج: توشه)

رهنامه rah-nāme [= راه‌نامه] (اِ.) **۲.** (فرهنگستان) دکترین ←.

ری‌استارت ri'estārt [انگ.: restart] (اِمصـ.) (رایانه) راه‌اندازی دوبارهٔ رایانه با بارگذاری مجدد سیستم عامل آن.

ریاست‌جمهوری riyāsat-jomhur-i [عر.عر.فا.] (اِ.) مقام و عنوان رئیس‌جمهوری.

ریب reyb [عر.: رَیب] (اِ.)

▫ **~ِ منون** (قد.) حوادث روزگار؛ ریب‌المنون: **حریم مُلک تو آمد مصون ز ریب منون/ چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد.** (ظهیر فاریابی ۴۱۸)

ریبوز riboz [انگ.: ribose] (اِ.) (جانوری) نوعی قند که در ساختمان ریبوفلاوین، نوکلئوتیدها و اسیدهای نوکلئیک وجود دارد.

ریخت rixt (بمإ. ریختن،اِ.) (گفتگو) (مجاز)

▫ **~ِ کسی را عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) او را زخمی کردن و صورت ظاهر او را دگرگون ساختن: **زیادی حرف نزن وگرنه می‌آیم ریختت را عوض می‌کنم.**

▫ **از ~ برگشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از ریخت افتادن ←: **استپان پاک از ریخت برگشت.** (شاملو: دُن آرام ۹۰/۱)

ریختار r.-ār (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) هر عضو یکی از دو رده‌ای که یک رسته تشکیل می‌دهند.

ریختن rixt-an (مصـ.ل.، بمـ.: ریز) **۱۲.** (گفتگو) (مجاز) به وضوح نمایان و پیدا بودن: **[اصلاح تعریف] ۱۶.** (گفتگو) (مجاز) ایجاد شدن ناگهانی احساسی در کسی. **[اصلاح تعریف] ۱۹.** خارج شدن چیزی از درون محفظه‌ای و پخش و پراکنده شدن آن: **کیسهٔ برنج سوراخ شد و همهٔ برنج‌ها ریخت روی زمین.** **۲۰.** (مصـ.مـ.) خارج کردن چیزی از درون محفظه‌ای و پخش و پراکنده کردن آن: **در کمدم را باز کرد تمام وسایلم را ریخت بیرون.** **۲۱.** قرار دادن یا روی هم انباشتن چیزی در جایی، معمولاً به صورت پراکنده و نامرتب: **لباس‌هایش را ریخته بود گوشهٔ اتاق.** **۲۲.** چیزی را به درون ظرف یا محفظه‌ای وارد کردن یا به اجزای درون آن افزودن: **توی قنددان قند ریختم.** ○ **برنج را بریز توی قابلمه.** ○ **توی سوپ نمک و هویج بریز.** **۲۳.** (رایانه) ضبط کردنِ داده‌ها رویِ هاردیسک، سی.دی.، فلاپی و مانند آنها: **برنامهٔ زرنگار را روی هارد ریختم.** ○ **آهنگ‌ها را از رایانه انتخاب می‌کنم و رویِ سی.دی. می‌ریزم.**

▫ **تو[یِ] خود ~** (گفتگو) (مجاز) مخفی کردن اندوه و ناراحتی و ابراز نکردن آن: **عادت نداشتم برای کسی درد دل کنم، تو خودم می‌ریختم.**

ریخته rixt-e **۸.** (اِ.) اردو (زبان). ← اردو (مِ.۹).

ریز riz (صـ.) **۸.** (گفتگو) کوتاه: **با قدم‌های ریز به او نزدیک شد.** (← شاملو: دُن آرام ۱۴۶/۱) **۹.** (صـ.، ق.) (گفتگو) ویژگی رقصی که با لرزش‌ها و تکان‌های خفیف همراه است: **ریز بیا.** **۱۰.** (ق.) (گفتگو) با صدایی زیرتر و آهسته‌تر از حد معمول: **ریز می‌خندد.**

ریزاختر r.-a('a)xtar (اِ.) (نجوم) هریک از اجرام سماوی کوچک.

ریزاندامگان riz-a('a)ndām-gān (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) میکروارگانیسم ←.

ریزپرداز riz-pardāz (صف.، اِ.) (رایانه) ریزپردازنده ←.

ریزخوار riz-xār (صف.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) گویچهٔ سفید تک‌هسته‌ای بیگانه‌خوار ریزی که در بافت‌ها به سر می‌برد و از اجسام ریز تغذیه می‌کند.

ریزدانه riz-dāne (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) هر دانهٔ کوچک مانند دانهٔ گرده و کلروپلاست.

ریزرایانه riz-rāy-āne (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) رایانه‌ای که پردازندهٔ آن معمولاً از یک تراشه تشکیل می‌شود.



ریزرشته riz-rešt-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ساختاری کوچک و رشته‌مانند، متشکل از پروتئینی شبه اکتین که به صورت منفرد یا دسته‌ای است و در حرکت میان‌یاخته‌ای و تغییر شکل یاخته دخالت دارد.

ریزسازواره riz-sāz-vāre (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) میکروارگانیسم ←.

ریزسنج riz-sanj (صف.،اِ.) (فنی) میکرومتر (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

ریزش riz-eš (امصـ. از ریختن)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۲.** (قد.) (مجاز) **[افزودن مجاز]**

ریزفناوری riz-fan[n]-āvar-i [فا.عر.فا.فا.، = ریزفن‌آوری] (حامصـ.، اِ.) نانوتکنولوژی ↔ فناوری ▫ فناوری نانو.

ریزگرد riz-gard (اِ.) **۱.** پدیده‌ای جوّی که علت آن گرد و غبار، دود و دیگر ذرات کوچک و خشکی است که شفافیت آسمان را از بین می‌برند. **۲.** ذرات کوچک گرد و غبار معلق در هوا.

ریزلوله riz-lule (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) استوانه‌ای توخالی که میان‌یاختهٔ هوهسته‌ای‌ها

را دربر می‌گیرد و به ساختار درونی یاخته شکل می‌دهد و موجب حرکت و انتقال مواد می‌شود.

ری‌ست riset [انگ.: reset] (اِمص.)

• **~ کردن ۲.** (مصـ.م.) (رایانه) راه‌اندازی کردن دوبارهٔ رایانه بدون قطع برق آن.

ریسه ris-e (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: **جبهه مثل ریسهٔ مرگ از دریای بالتیک امتداد پیدا کرد.** (شاملو: دُن آرام ۴۰۹/۱)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۲.** واپس بردن دست‌ها، سینه و سر همراه با جنبش‌های رعشه‌وار در رقص: **پسر دوازده‌ساله‌ای ... قر کمر می‌آمد ریسه می‌رفت ... و چشمک می‌زد.** (هدایت: وغ‌وغ ساهاب ۱۱۲: نجفی ۷۹۷)

ریسیو risiv [انگ.: receive] (امصـ.) (رایانه) دریافت (مِ.۶) ←.

ریش[1] riš (اِ.) **۳.** (قد.) کلمه‌ای که برای استهزا و ریشخند به کار می‌رفته: **خادم آمد گفت صوفی: خر کجاست؟/ گفت خادم ریش بین جنگی بخاست.** (مولوی[1] ۲۷۷/۲) ○ **گفت احسنت اینت ریش و اینت کار/ تن فروده اینت خواهد کُشت زار.** (عطار[11] ۳۶۸)

▫ **~ به دوغ سفید کردن** (قد.) (مجاز) کم‌عقلی و بی‌تجربگی از خود نشان دادن: **آن خواجه که برده از رخش بخل فروغ/ کردست سفید ز احمقی ریش به دوغ - با معدهٔ خود هیچ نمی‌گردد راست/ سوگند نمی‌خورد اگر نیست دروغ.** (ظهوری: آنندراج)

▫ **~ِ فرعون** (گیاهی) نوعی انگور: **انواع انگور: رازقی، ریش فرعون که روده‌کش هم گویند ... سیاه سرکه، گلاب انگور.** (ابونصری ۱۱۵)

⊙ **~ کندن** (قد.) (مجاز) **۱.** رنج بی‌فایده کشیدن: **کند سفیدی مویت چو لاله بر سودا/ به ریش‌کندن از آن مولعی چو سودایی.** (؟: آنندراج) **۲.** افسوس خوردن: **ز دست تو ریش کنده باشم صد بار/ اکنون بنشین تو نیز ریش می‌کن.** (ظهوری: آنندراج)

ریشاییل r.-āy(')il (صـ.) (قد.) دارای ریش بلند: **طعن آن شیخک ریشاییل ماند به مناظره ....** (شمس تبریزی[2] ۴۰)

ریش‌جنبانی riš-jomb-ān-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ریش جنباندن. ← ریش ⊙ ریش جنباندن: **از جهت خویشتن‌بینی ریش‌جنبانی کند.** (جوینی[2] ۱۴۹)

ریش‌خند، ریشخند riš-xand **۳.** (اِ.) (ادبی) آیرونی ←.

ریصار risār [معر. ازفا.: ریچال] (اِ.) (قد.) ترشی یا مربا. نیز ← رواصیر: **انواع نان‌های پاکیزه و حلواهای گوناگون و ریصارهای حلو و حامض و ... گرد آورند.** (ابن‌اسفندیار ۷۷) **[افزودن شاهد و تعریف]**

ریطی rayti [از عر.] (پزشکی قدیم) گُشن (مِ.۲) ←: **سه دیگر نوع از بلغم به مزه شور بُوَد ... وگر بر پوست افتد بیماری آرد نام وی ریطی.** (اخوینی ۳۳)

ریکی reyki [ژا.] (اِ.) نوعی تکنیک ژاپنی برای کاهش استرس و دست‌یابی به آرامش، با استفاده از دست‌ها. در این روش دست‌ها را روی بدن گذاشته و با انتقال انرژی مغناطیسی فرایند شفا را سرعت می‌بخشند.

ریل‌بند reyl-band [انگ.فا.] (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) تکیه‌گاه چوبی یا فولادی یا بتونی که ریل‌ها روی آن بسته می‌شود.

ریلکسیشن rilakseyšen [انگ.: relaxation] (اِمص.) عمل یا وضعیت ریلکس شدن.

ریم‌آبه rim-āb-e (اِ.) (قد.) مایعی که از زخم و عفونت بیرون می‌تراود: **و ایشان راست از دوزخ جایگاه‌ها و از زیرشان ریم‌آبه.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۰۳)

ریمل rimel [فر.: rimmel] (اِ.)

• **~ زدن** (مصـ.م.) آرایش کردن با ریمل: **مژه‌هایش را ریمل زد.**

• **~ کشیدن** (مصـ.م.) • ریمل زدن ↑.

ریموت rimut [انگ.: remote] (اِ.) وسیله‌ای برای باز کردن در از دور.

رینگ ring [انگ.: ring] (اِ.) **۴.** حلقهٔ نامزدی.

رینوپلاستی rinop[e]lāsti [انگ.: rhinoplasty] (اِ.) (پزشکی) جراحی بینی به منظور ترمیم یا زیبایی.

ز

زاج zāj [معر. از فا.: زاگ = زاک] (إ.) (شیمی)

□ ~ِ **آبی** (شیمی) کات کبود. ← کات[1] □ کات کبود.

زاخر zāxer [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **وان بحر زاخری که ز روی مناسبت/ دریای اخضر است کمینه غدیر تو.** (ظهیر فاریابی ۴۱۹)

زاد zā-d (بما. زادن)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (فرهنگستان) تولیدمثل کردن.

زادآور z.-ā(ʼā)var (صف.) تولیدمثل‌کننده.

زادآوری z.-i (حامص.) تولیدمثل.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تولیدمثل کردن: **بزمجه ممکن است تا ۴ یا ۵ سالگی زادآوری نکند.**

زادگانی zā-d-e-gāni (ص.) (قد.) ویژگی زنی که بچه زاییده باشد: **دوشیزگان را و نازادگان را رجم خرد بُوَد و زادگانیان را بزرگ.** (اخوینی ۹۹ ح.)

زادگردی zā-d-gard-i (حامص.) (فرهنگستان) سفر برای به دنیا آوردن فرزند در کشورهایی که به افراد متولد در آنها حق شهروندی داده می‌شود.

زادمانی zā-d-mān-i (حامص.) تولد: **نام زادمانی، نامی که موقع تولد بر شخص می‌نهند.**

زار[4] zār (إ.) (پزشکی) نوعی بیماری بومی در کنار دریای عمان و خلیج فارس.

زار[5] z. (تا.) (گفتگو) ← زاروزندگی.

زارایی z.-ā-y(ʼ)-i (حامص.) (قد.)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) زاری کردن: **بگرفتیم ایشان را به اندهان و گزند ... تا فراخورد آن بُوَد که زارایی کنند.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۱۴: ذیل)

زاغارت zāqārt (ص.) (جوانان) **۱.** بدشکل؛ ناخوشایند: **چه قیافهٔ زاغارتی دارد.** (سمائی ۵۵) **۲.** دهن‌لق: **عجب آدم زاغارتی هستی نمی‌شد نگویی کجا رفته بودیم!**

زاغول zāqul (ص.) **۲.** (جوانان) بدشکل: **چه هیکل زاغولی دارد.** (← سمائی ۵۵)

زاک zāk [= زاگ = زاق = زاج] (إ.) (قد.) (شیمی) شاهد دیگر: ○ **یکی پارهٔ پخته را به آب زاک ترکند.** (اخوینی ۴۱۸)

زال[1] zāl [افزودن کد مدخل] **۳.** (إ.) (گیاهی) (فرهنگستان) گیاهی که رنگ سبز خود را به طور کامل از دست داده است.

زال[2] z. (تا.) (گفتگو) ← زال‌وزندگی.

زال‌وزندگی z.-o-zende-gi (إ.) (گفتگو) (مجاز) زاروزندگی ←: **از احوالت پرسیدم که زال‌وزندگی به‌هم زده‌ای.** (هدایت: نامه‌های هدایت ۱۴۵: نجفی ۸۰۵)

زامه zā-me (إ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) اسپرم ←.

زامه‌زا z.-zā (صف.، إ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) اولین یاخته‌های مولد یاختهٔ جنسی نر.

زانو zānu (إ.)



▫ **پس ~ نشستن** (قد.) (مجاز) ▫ زانوی غم بغل گرفتن ←: **پسِ زانو منشین و غم بیهوده مخور/ که ز غم‌خوردن تو رزق نگردد کم و بیش.** (حافظ: فرهنگ‌نامه ۳۸۷/۱)

زاوش zāvoš [یو.؟] (اِ.) (قد.) (نجوم) سیارهٔ مشتری: **فلک سادس است زاوش را/ که دهندهست دانش و هش را.** (سنایی[۱] ۶۹۹)

زاویه zāviye [عر.: زاوِیَة] (اِ.)

▫ **باکسی ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) با او هم‌عقیده نبودن؛ با او مخالف بودن: **وکلای مجلس با هم زاویه دارند.**

زاویه‌سنجی z.-sanj-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (نقشه‌برداری) (فرهنگستان) روشی مکانیکی برای اندازه‌گیری زاویه.



زاهدی[۱] zāhed-i [عر.فا.] (حامص.) **[افزودن کد مدخل]**

زاهدی[۲] z. (صنـ.، منسوب به زاهدان؟، اِ.) (گیاهی) نوعی خرما به رنگ قهوه‌ای روشن.

زاهو zā-hu [= زائو] (صـ.، اِ.) زائو ←: **شنیده‌ای زاهو گِل می‌خورَد، اما نمی‌دانی چه گِلی.** (مَثَل: بهمنیار ۳۶۵)

زائده، زایده zā'ed.e, zāyed.e [عر.: زائدَة] **۲.** (صـ.) (قد.) افزون‌شونده: **برحسب امکان و زائدهٔ توان اجتهاد در ادای شکر منعم ... واجب است.** (منتجب‌الدین ۷۰)

زبان zabān **۱۱.** (اِمصـ.) سخن گفتن: **مگر جلوِ زبان مردم را می‌شود گرفت؟** **۱۲.** توانایی سخن گفتن: **حیوان بیچاره زبان ندارد که بگوید کجایش درد می‌کند.** **۱۳.** جسارت و توانایی بیان نظریات، خواسته‌ها یا اعترافات: **زبان ندارد از خودش دفاع کند، حقش را می‌خورند.**

▫ **~ِ آتشین** (مجاز) سخن‌گویی و سخنوری اثرگذار: **حدیث عشق، آتش‌بار باید/ زبان آتشین درکار باید.** (وحشی ۵۱۱) ○ **میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس/ زبان آتشینم هست، لیکن درنمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۲)

▫ **~ِ انضمامی** (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) زبانی که در آن نقش‌های نحوی عمدتاً از طریق ترکیب عناصر واژگانی و دستوری در قالب واژه‌هایی پیچیده و طولانی نشان داده می‌شود.

▫ **~ بر دیوار مالیدن** (قد.) (مجاز) **قناعت کردن**؛ قانع بودن: **به خون آغشته نعمت‌های الوان جهان دیدم/ زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدم.** (صائب: کلیات ۷۱۰؛ فرهنگنامه ۱۲۳۴/۲)

▫ **~ برگشادن بر چیزی (کسی)** (قد.) (مجاز) اعتراض کردن به آن (او): **سر مژه کردند هر دو پرآب/ زبان برگشادند بر آفتاب ـ که‌ای فر گیتی یکی لخت نیز/ نبایست آمد چنین در ستیز.** (فردوسی[۳] ۱۵۳)

▫ **~ِ برنامه‌سازی** (رایانه) **مجموعه‌ای از واژه‌ها و نمادهای نظام‌مند و قانون‌مند که برای تعریف مجموعه‌ای از دستورالعمل‌ها به کار می‌رود تا** در نهایت به وسیلهٔ یک رایانه پردازش و اجرا شود.

▫ **~ بند آمدن [حذف ترکیب]**

▫ **~ به خاک مالیدن** (قد.) (مجاز) حسرت بردن و آرزو کردن: **چون تیغ آبدار در این میهمان‌سرا/ خون می‌خورد کسی که نمالد زبان به خاک.** (صائب: کلیات ۳۱۶؛ فرهنگنامه ۱۲۳۳/۲)

▫ **~ به دندان گزیدن** (قد.) (مجاز) پشیمانی و تأسف بردن: **زبان خود به دندان می‌گزم هر دم منِ ناکس/ که از بهر چه در مستی لبت را نام می‌بردم.** (بابافغانی: دیوان ۳۱۶؛ فرهنگنامه ۱۲۳۳/۲)

▫ **~ به دهان (دهن) گرفتن** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: **پیرزن طاقت نیاورد زبان به دهان بگیرد و دوباره درآمد که ....** (شاملو: دُن آرام ۵۲/۱) ○

▫ **~ به کام اندرکشیدن** (قد.) (مجاز) ▫ زبان‌به‌کام کشیدن ↓: **خامش بنشین، زبان به‌کام اندرکش/ بر دل نِه سنگ و چون ترازو زر کش.** (جمال شروانی: نزهت ۵۰۹)

▫ **~ به کام کشیدن** (مجاز) **[اصلاح صورت ترکیب و حذف قد.]** شاهد دیگر: **پیرزن زبان به کام کشیده بود.** (شاملو: دُن آرام ۳۴/۱) ○

▫ ~ **به کام گرفتن** (مجاز) ▫ زبان‌به‌کام کشیدن ↑: **زبان به کام بگیر دختر.** (شاملو: دُن آرام ۲۳۴/۱)

▫ ~ِ **پیوندی** (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) زبانی که در آن برای نشان دادن روابط دستوری و دادن معنای تازه به واژه‌ها از افزودن وند به ستاک استفاده می‌شود.

▫ ~ِ **تحلیلی** (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) زبانی با واژه‌هایی عمدتاً یک تکواژی و دارای صورت ثابت که روابط نحوی را معمولاً با ترتیب واژه‌ها و استفاده از نقش‌نما نشان می‌دهد.

▫ ~ِ **ترکیبی** (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) زبانی که روابط نحوی را از طریق ادغام وند با ریشهٔ واژه نشان می‌دهد.

▫ ~ **تیز کردن بر (به) کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) با خشم و تندی دربارهٔ او (آن) سخن گفتن؛ طعنه زدن به او (آن): **گر بر تو کند عدو زبان تیز/ چون مایهٔ کار هست، مگریز.** (امیرخسرو: لیلی و مجنون ۶۴: فرهنگ‌نامه ۱۲۳۶/۲) ○ **و آن کس که زبان کرد به بدگفتن او تیز/ در دست اجل خشک‌لب و خشک‌زبان باد.** (فرخی[1] ۳۶)

▫ ~ِ **حال** (مجاز) ۳. (ادبی) سخن گفتن از زبان حیوانات و موجودات دیگر.

▫ ~ِ **رمزی** لوترا ←.

▫ ~ِ **زرگری** (مجاز) .... نیز ← لوترا. [افزودن ارجاع]

▫ ~ِ **کامپیوتری (رایانه‌ای)** (رایانه) واژه‌های تخصصی و مرتبط به اینترنت و رایانه و اغلب شامل اصطلاحات و سرنام‌هاست. [اصلاح تعریف]

▫ ~ِ **کسی بسته شدن** (مجاز) سکوت کردنِ او: **وقتی می‌دیدم ... ناله و زاری‌های من ... در او تأثیری نبخشیده ... زبانم بسته شد و پاسخی ندادم.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۸) [حذف معنیِ ۲ و مثال‌های معنیِ ۱]

▫ ~ِ **کسی بند آمدن** (مجاز) ازدست دادن توانایی سخن گفتن او به‌طور موقت بر اثر ترس، هیجان، و مانند آنها: **این طور که شما بالای سر من ایستاده‌اید، زبانم بند می‌آید.** (حاج‌سیدجوادی ۱۰۱) ○ **زبانم بند آمد، حرفی پیدا نمی‌کردم.** (حجازی ۲۸۷)

▫ ~ِ **گاو** (قد.) ۱. (گیاهی) ← گل[1] ▫ گل گاوزبان: **اگر خواهد که آن دوستی را ساکن کند ... زبان گاو، مروارید ... از هر یکی برابر بکوبد.** (حاسب طبری ۱۰۱) ۲. نوعی پیکان شبیه زبان گاو: **در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر/ زبان گاو برده زهرهٔ شیر.** (نظامی[3] ۲۹۷)

⊙ ~ **گزیدن** (قد.) (مجاز) اظهار پشیمانی کردن و تأسف خوردن: **ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش بگز/ به خوابگاه لحد در دهان مار مخسب.** (صائب: کلیات ۱۶۵: فرهنگ‌نامه ۱۲۴۱/۲)

▫ ~ِ **گسسته** (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) زبانی غیرتصریفی که در آن ریشه‌ها تغییرناپذیرند و برای نشان دادن روابط دستوری از ترتیب کلمات استفاده می‌شود.

▫ ~ِ **گنجشکی** (مجاز) نوعی لوترا. ← لوترا.

▫ ~ِ **ماشین** (رایانه) تنها زبانی که برای رایانه‌ها قابل تشخیص و شامل مجموعه‌هایی از صفر و یک است و ریزپردازندهٔ رایانه آن را اجرا می‌کند.

▫ ~ **موی کردن** (قد.) (مجاز) دقیق سخن گفتن؛ موی‌شکافانه سخن گفتن: **چاکر به ثنا زبان کند موی/ تا موی به امتحان شکافد.** (خاقانی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ **ها کسی کردن** (قد.) (مجاز) سرزنش کردنِ او؛ عیب‌جویی کردن از او: **زبان ها وی کردند. فرا وی دراز کردند. مردمان زبان فرا وی کردند.** (خواجه عبدالله[1] ۱۱۹)

▫ **مطلبی را از ~ِ کسی بیرون کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را وادار به گفتن آن مطلب کردن: **سعی می‌کردند حقیقت را از زبان فرمانده جوخه‌شان بیرون بکشند.** (شاملو: دُن آرام ۳۶۱/۱)

زبان‌آماس z.-ā(ʼā)mās (اِمص.) (پزشکی) (فرهنگستان) التهاب زبان بر اثر عوامل گوناگون.

ز ر

زبان‌پریشی zabān-pariš-i (حامص.) (پزشکی) ... ؛ آفازی. [افزودن مترادف]

زبانزد zabān-zad **۲.** (اِ.) جمله یا عبارتی که به صورت کلیشه‌ای به کار می‌رود، مانند مرحمت شما زیاد، سایهٔ عالی مستدام.

زبانک zabān-ak (مصغ. زبان، اِ.) **۱.** (جانوری) زبان کوچک. ← زبان ¤زبان کوچک. [اصلاح ارجاع]

زبانیگان zabāni-gān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) زبانیه‌ها. ← زبانیه: **انواع نعمت و نسیم بهشت بر ایشان آید، پای برآرند تا در بهشت نهند، زبانیگان در ایشان رسند و ایشان را با راه دوزخ برند.** (ابوالفتوح ۸۲/۱)

زبوزه zabuze (اِ.)

• **~ زدن** (مص.ل.) (قد.) ناله کردن؛ ضجه زدن: **دیوی را در پیش سلیمان آوردند ... زبوزه‌ای می‌زد، هرکه آن بانگ می‌شنید به گریه می‌افتاد.** (عجایب المخلوقات ۴۸۸: ذیل)



زبینه zabine [از عر.] (اِ.) (قد.) زبانیه ←: **جواب دهند زبینگان مر ایشان را.** (تفسیری بر عشر ۴۰۹: ذیل)

زبینی zabini [از عر.] (اِ.) (قد.) زبانیه ←: **جلاد روسیاه همچون زبینی دوزخ بجَست و در مظفرشاه آویخت.** (بیغمی ۵۳۳/۱: ذیل)

زحمت zahmat [عر.: زحمة] **۵.** (اِ.) (قد.) گروه مردم: **چون زحمت پراکنده شد و مجلس خفیف‌تر شد و خواص ماندند ....** (ابوالفتوح ۳۳۷/۴)

زخم zaxm (اِ.)

¤ **~ِ آب** (قد.) موج: **آن کشتی می‌بَرد ایشان را در زخم‌های آب چون کوه‌ها.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۳۸۴: ذیل)

زخم‌بندی z.-band-i (حامص.) (پزشکی) پانسمان کردن. ← پانسمان • پانسمان کردن. [اصلاح ارجاع]

زد zad (بما. زدن)

¤ **~ و خورد** [اصلاح صورت ترکیب]

زدن z.-an **۴۰.** (مص.ل.) مثال: **باد زد هوا خنک‌شد.** ○ **۵۴.** (مص.م.) (گفتگو) تهیه کردن نسخه‌ای از روی نوشته، نوار، یا سی‌دی با استفاده از دستگاه تکثیر. [اصلاح تعریف] **۵۸.** [حذف گفتگو] شاهد: ○ **هیچ وقت ایمن نباشد که وقت آن معلوم است که خدای زد اجل او را.** (ابوالفتوح ۱۲۶/۵-۱۲۷) **۶۳.** (مص.ل.) مثال: **فرمان ماشین می‌زند.** **۷۲.** (مص.م.) منصرف کردن: **رأیش را می‌زنیم.** (شاملو: دُن آرام ۱۱۲/۱) **۷۳.** (مص.ل.) کندن؛ حفر کردن: **کشاورزان برای آبیاری مزارع خود چاه می‌زنند.** ○ **موش‌ها در زیر زمین نقب می‌زنند.** **۷۴.** (مص.م.) در مایعی فروکردن و به آن آغشتن: **قلم را زد توی دوات.** ○ **یک تکه نان زد توی ماست و گذاشت دهنش.** **۷۵.** نوشتن، رسم کردن یا حک کردن: **زیر نامه را امضا بزن.** ○ **زیر ورقه‌ام را مهر زد داد دستم.** **۷۶.** روی هم گذاشتن و برداشتن دو چیز یا دو بخش از یک عضو که معمولاً بر روی هم قرار می‌گیرند: **مژه زد.** ○ **پلک زد.** **۷۷.** (مص.ل.) روییدن اندامی یا پدید آمدن عارضه‌ای بر پوست یا اندامی؛ درآوردن: **درخت‌ها جوانه زده‌اند.** ○ **لبم تبخال زده است.** ○ **تنش کهیر زده است.** **۷۸.** حرکت دادن متوالی وسیله‌ای یا اندامی برای انجام دادن کاری: **قایقرانان پارو می‌زدند.** ○ **دوچرخه‌سوار پا می‌زد و پیش می‌رفت.**

¤ **~ به چیزی** (گفتگو) (مجاز) به آن پرداختن: **بعضی وقت‌ها هم درون‌گرا و منزوی شده‌ام و زده‌ام به شعر و موسیقی.** (چلچراغ ۴۱/۴۶)

¤ **~ تو خط چیزی** (گفتگو) (مجاز) به آن پرداختن: **شوهر من دکتر است ... من هم برای همین زدم تو خط درس.** (چلچراغ ۷/۱۷)

¤ **~ زیر خنده (گریه، ...)** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ **زد زیر خنده و پشت آستینش پنهان شد.** (شاملو: دُن آرام ۱۰۰/۱)

زرادگاه zarrād-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) زرادخانه ←: **تا دیده‌ام دوات پر از کِلکِ تیغ‌فعل/ زرادگاه رستم دستان شناسمش.** (خاقانی ۸۹۵)

زرادگه zarrād-gah [عر.فا.، = زرادگاه] (اِ.) (قد.) زرادگاه ↔ زرادخانه: **نخاسگه بنات گردون/ زرادگه سماک میمون.** (خاقانی: ختم الغرایب ۱۲۳)

زراعت‌کاری zerā'at-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. زراعت؛ کشاورزی. **[اصلاح تعریف]**

زراق zarrāq [عر.] (ص.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ **همیشه تاکه مه و مهر در محاق و کسوف/ بُوَد ز گردش این چرخ ازرق زراق.** (ظهیر فاریابی ۴۱۹)

زراندون zar-a('a)ndun (ص.) (قد.) زراندود: **بهر آحاد وشاقان تو از شکل هلال/ نقرهٔ خنگ چرخ را زین زراندون کرده‌اند.** (راوندی ۳۰۵)

زرپی zerpi (ق.) (عامیانه) با ضربه؛ به‌شدت: **چه حالی داد وقتی صندلی را بلند کردم و زرپی خواباندم تو مخش.** (← چلچراغ ۳۱/۴۸)

زرت zert (ق.)

▫ **~ کسی (چیزی) دررفتن (درآمدن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) **[اصلاح صورت ترکیب]** شاهد: **پولی تو دست و بالم نیست و زرت شلوارم هم درآمده.** (شاملو: دُن آرام ۳۹۱/۱)

زرداب‌ایستی zard-āb-i('i)st-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) نقصان و اختلال در رسیدن مقدار به‌هنجار صفرا به رودهٔ باریک که منجر به یرقان می‌شود؛ کلستاز.

زرداب‌راه zard-āb-rāh (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) هریک از مجراهایی که زرداب را از کبد به دوازدهه حمل می‌کند.

زردگاب zard-gāb (اِ.) (قد.) زرداب: **ایشان را شرابی بود از زردگاب دوزخیان گرم و جوشان.** (تفسیر شنقشی ۱۴۸: ذیل)

زردگوش zard-guš (ص.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: **هرچند ز چشم زردگوشان/ سرخ است رخم ز خونِ جوشان.** (نظامی[2] ۴۲) ○

زردی zard-i ۲. (اِ.) (پزشکی) یرقان (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

▫ **~ یرقان** (پزشکی) یرقان (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

زرزر zer-zer (اِ.) (گفتگو) صدای نامطبوعی چون صدای گریه و ساز و جز آنها: **با زرزر ویلون گوش ما را درد آورد.**

• **~ کردن** (مص‌ل.) (گفتگو) صدای نامطبوع درآوردن: **رادیو را خاموش کن دیگر زرزر نکند.**

زرنب zaramb [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سرخ‌دار ←: **زرنب گرم و خشک است به درجهٔ دوم، معده و جگر سرد را سود دارد.** (اسماعیل جرجانی: الاغراض الطبیه ۲۹۹)

زرنباد zorombād (اِ.) (قد.) (گیاهی) **[اصلاح ریشه]**

زره ؟ (اِ.) (قد.) (جانوری) زالو ←: **زره‌هایی در آب بود در گلوی او گرفت.** (ابوالفتوح ۴۵۰/۳)

زرین‌درفش zarr-in-derafš (اِ.) (قد.) (مجاز) پرتو خورشید: **.../ چو خورشید بنمود چینی طراز ـ برافروخت از کوه زرین درفش/ ....** (فردوسی[3] ۱۶۰۷)

زرین‌سپر zarr-in-separ (اِ.) (قد.) (مجاز) خورشید: **ای پسر بنگر به چشم دل در این زرین سپر/ کو ز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.** (ناصر خسرو[1] ۳۸۹)

زرین‌صدف zarr-in-sadaf [فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) خورشید: **زرین‌صدف جواهرافزای/ در بحر کف محمدت جای.** (خاقانی: ختم الغرایب ۶۹) ○ **باز از تف زرین‌صدف شد آب دریا ریخته/ ابر نهنگ‌آسا ز کف لؤلؤی لالا ریخته.** (خاقانی ۳۷۹)

زرینه‌گوی zarr-ine-guy (اِ.) (قد.) (مجاز) خورشید: **شه روم بر ابلق تیزپوی/ به چوگان درآورد زرینه‌گوی.** (خواجو: همای و همایون ۲۸: فرهنگ‌نامه ۱۲۶۱/۲) ○ **نماینده بر گنبد تیزپوی/ به چوگان درآورد زرینه‌گوی.** (اسدی[1] ۲۸۹)

زست zost (ص.) (قد.) تند و خشم‌آمیز: **بدانک کینت گردد درست؟/ به دیدار زشت و به کردار زست.** (ابوشکور: شاعران ۹۸)

زستن zest-an [= زیستن] (مص‌ل.) (شاعرانه) زیستن: **زستن و مردنت یکی‌ست مرا/ غلبکن در چه باز یا چه فراز.** (ابوشکور: اشعار ۸۲)

زعر za'er [عر.] (ص.) (قد.) بدخو: **خونخوار بود و زعر و بدخوی.** (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ۷۴: لغت‌نامه[1])

زغار zaqār (اِ.) (قد.) ۱. رنج؛ سختی: **تو شان زیر**

زمین فرسوده کردی/ زمین داده مر ایشان را زغارا. (رودکی[۲] ۱۳۷) ۲. بانگ؛ فریاد: چنان به عدل تو معمور و ایمن است جهان/ که برنیاید هرگز ز هیچ سینه زغار. (شمس فخری: لغت‌نامه[۱]) ○ به یکی زخم تپانچه که بدان روی کژت/ بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و زغار. (ابوالمثل: لغت‌نامه[۱])

زغارو zaqāru (اِ.) (قد.) خانه‌ای که در آن زنان بدکاره به سر می‌بردند؛ فاحشه‌خانه: از قحبه و گنده خانهٔ احمد طی/ ماند به زغارو و در کندهٔ ری. (منجیک: جهانگیری ۲/۱۴۳۲ح.)

زغم zoqam (اِ.) (قد.) زور؛ تعدی: زغم به حال حریفان مستمند مکن/ چنان که گر نخوری غم، زغم نباشد سود. (ابوشکور: شاعران ۸۵)

زغند zaqand [= زغند] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی/ زغندی برزدم چون شیر بر روباهِ درغانی. (ابوالعباس: لغت‌نامه[۱]) ○



زفان‌بند za(o)fān-band (اِمص.) (قد.) بستن زبان کسی ↓.

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) جلو بدگویی را گرفتن: اگر خصمی شود بر تو بداندیش/ به نیکویی زفان‌بندش کن از خویش. (عطار[۱۳] ۲۲۵)

زفت‌سخن zoft-soxan (صـ.) (قد.) پرخاش‌گر: گر ته (= تو) زفت‌سخن بدی سطبردل بدی، بپراکندندی از نزدیک تو. (تفسیر شنقشی ۹۲: ذیل)

زفر zafar (اِ.) (قد.) ۲. (جانوری) فک (مِ.۱) ←: هر حیوانی به وقت خاییدن زفر زیرین جنباند و یکی مخالف بُوَد چنانکه تمساح زفر زبرین جنباند. (دانش‌نامه ۴۳: برهان ح.) ۳. (جانوری) لب (مِ.۱) ←: اژدهای بزرگ نر موی‌ناک و دهن باز کرده و یک زفر بر زیر کوشک فرعون نهاد. (ابوالفتوح ۵/۲۴۰)

زقره zaqare (اِ.) ۳. آلت تناسلی ماده: وظیفهٔ ساربان ... در جفت‌گیری حشفه را به درکشفه یا نقره را به در زقره نهادن [بود] چه حیوان در این مسئله دچار اشکال بوده. (شهری[۴] ۴/۵)

زکنج zokanj (اِ.) (قد.) کاسهٔ سفالین: پیراهنت دریده و استاد درزی‌ای/ چون کوزه‌گر زکنج همی آبخور کنی. (رشید اعور: لغت‌نامه[۱])

زکند zokand [= زکنج] (اِ.) (قد.) زکنج ↑: مدح تو را به هزل نبردم برای آنک/ نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

زلال zolāl (صـ.) ۱. ویژگی مایعی، به‌ویژه آبی که ذرات جامد و معلق، به‌ویژه گل‌ولای در آن نباشد و روشن و شفاف باشد. [اصلاح تعریف]

زلف zolf (اِ.)

□ **~ِ سخن** رشتهٔ سخن: پیچیدگی زلف سخن، حسن کلام است/ .... (سلیم: دیوان ۲۷۳: فرهنگ‌نامه ۲/۱۲۶۵) ○ از نوخطان گسستم سررشتهٔ محبت/ زان دم که صائب آمد زلف سخن به دستم. (صائب[۴] ۷۱۰)

زم[۱] zam (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

زم[۲] .z (اِ.) (قد.) گوشت دهان؛ دهان: آرزومند آن شده تو به گور/ که رسد نانت پاره‌ای بر زم. (رودکی: لغت‌نامه[۱])

زمان zamān (اِ.)

□ **~ِ پخت** (مواد) فاصلهٔ زمانی میان قرارگیری یک بسپار گرماسخت در معرض شرایط پخت تا هنگامی که خواص معیّنی در آن پدید آید.

زمان‌بندی z.-band-i (حامصـ.) ۲. (فرهنگستان) در چراغ راهنمایی، تنظیم نوبت و زمان حرکت وسایل نقلیه و عابرین در هریک از انشعابات یک تقاطع برحسب نیاز.

زمانت zamānat [عر.: زمانة] (اِمصـ.) (قد.) بیماری طولانی و زمین‌گیر شدن: خویشتن را کندروتر از ستارهٔ علوی اوّل ساخته که از زمانت و ادبار به سی سال زمانه یک بار به بیت‌الشرف بازرسد. (خاقانی[۱] ۱۵۸)

زمان‌سنج zamān-sanj (صفـ.، اِ.) (برق) [اصلاح حوزهٔ کاربرد] ۲. کرنومتر. [اصلاح املائی]

زماورد zamāvard (اِ.) (قد.) نوعی طعام یا طعام آماده: آنان که طعام گفتند در او خلاف کردند ... ضحاک گفت: زماورد بود. (ابوالفتوح ۶/۳۷۵)

زمخک zomoxk (صـ.) (قد.) زمخت؛ سفت: می‌رانیم آب باران را به زمین خشک زمخک، بیرون آریم بدان کشتنی او رستنی. (قرآن موزهٔ پارس ۱۵۶: ذیل)

زمزم zam-zam (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **خلوت سازد و به طاعت و زمزم نشیند.** (ابن‌اسفندیار ۳۶) ○

زموره zemure (اِ.) (قد.) (جانوری) مورچه ←: **گفت زموره‌ای یعنی مهتر ایشان که‌ای زیموركان درآیید در خانه‌هاتان.** (روضة‌الفریقین ۲۵۲ ح.: ذیل)

زمه zame (اِ.) (قد.) (شیمی) **[اصلاح حوزهٔ کاربرد]**

زمین‌تراش za(e)min-tarāš (صف.، اِ.) (فرهنگستان) دستگاهی که با تیغهٔ جلو شن‌پاش اتاقک خود زمین را می‌تراشد و خاک حاصل را در انبارهٔ خود حمل می‌کند.

زمین‌جنبایی za(e)min-jomb-ā-y(')-i (حامص.، اِ.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) حرکت‌های بزرگ مقیاس پوستهٔ زمین براثر فرایندهای زمین‌ساختی؛ دیاستروفیسم.

زمین‌ریخت‌شناسی za(e)min-rixt-šenās-i (حامص.، اِ.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) علم بررسی پیکربندی کلی سطح زمین، به‌ویژه مطالعهٔ رده‌بندی و توصیف و ماهیت منشأ و چگونگی تشکیل سیماهای سطحی زمین و رابطهٔ آنها با ساختارهای زیرین؛ ژئومورفو-لوژی.

زمین‌زاد za(e)min-zā-d (صم.) (قد.) زمین‌زاده ←: **مرا مال و نعمت زمین‌زاد توست/ هم از دادهٔ تو هم از داد توست.** (نظامی[8] ۷۵)

زمین‌ساخت za(e)min-sāxt (اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) تکتونیک ↔ علم ▫ علم زمین‌ساخت. **[اصلاح ارجاع]**

زمین‌ساقه za(e)min-sāqe [فا.عر.] (اِ.) (گیاهی) (فرهنگستان) ریزوم ←.

زمین‌سنجی za(e)min-sanj-i (حامص.) (علوم زمین) بررسی شکل و اندازهٔ زمین و تعیین محل دقیق هر نقطه بر روی آن.

زمین‌فناوری za(e)min-fan[n]-āvar-i [فا.عر.فا.فا.] · (حامص.) (علوم زمین) (فرهنگستان) کاربرد روش‌های علمی و فنون مهندسی در استخراج و استفاده از منابع طبیعی؛ ژئوتکنولوژی.

زمین‌مرکزی za(e)min-markaz-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (نجوم) فرضی که بر مبنای آن زمین مرکز اجرام سماوی گرفته می‌شود.

زمین‌مغناطیس za(e)min-meqnātis [فا. معر.] (اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) پدیده‌های مغناطیسی زمین و جوّ؛ ژئومنیتیسم.

زمین‌وار za(e)min-vār (ص.) **۱.** دارای شکل فرضی کرهٔ زمین با حذف برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های سطح آن. **۲.** دارای شکل کروی ناقص همانند شکل کرهٔ زمین.

زن zan (اِ.)

▫ ~ِ **خیابانی** (گفتگو) زن روسپی که در خیابان‌ها دنبال مشتری می‌گردد.

زناج zonnāj (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **به قدر قامت زناج این دم/ دلم خو کرد یاران این بلا شد.** (صوفی محمد هروی ۱۰۷)

زنانه zan-āne **۴.** (ق.) به شیوهٔ خاص زنان: **زنانه رفتار می‌کرد.** ○ **دخترک زنانه آرایش می‌کرد و با سر و وضع آنچنانی می‌رفت توی خیابان. [حذف مثال و انتقال آن به معنیِ۵ و افزودن مثال‌های جدید] ۵.** در جمعی متشکل از زنان و مختص آنان، جدا از مردان: **مجلس روضه‌خوانی، فقط زنانه برگزار می‌شود.** ○ **مردانه و زنانه، هر دسته جداگانه سرگرم عیش و نوش گردیدند.** (جمال‌زاده[1] ۶۷)

زنانی zan-ān-i (اِ.) (قد.) (موسیقی) نوعی خواندن با صدای نازک: **«زنانی» آواز را مانند صدای زنان نازک کردن.** (مشحون ۹۶)

زنبر zambar (اِ.) **[حذف گفتگو]** شاهد: **در قصر عارفان زنبر می‌کشیدیم لحظه‌ای یک طرف زنبر را حضرت خواجه می‌گرفتند و طرف دیگر را من می‌گرفتم.** (صلاح بخاری، انیس‌الطالبین ۲۸۸) ○ **همی ریزد میان باغ لؤلؤها به زنبرها/ همی سوزد میان راغ عنبرها به مجمرها.** (منوچهری[1] ۲)

زنبورک zambur-ak [عر.فا.] (اِ.) **۳.** (منسوخ) (نظامی) نوعی توپ کوچک که آن را بر پشت

شتر و مانند آن می‌بستند. [اصلاح تعریف]

زنجیر zanjir (اِ.) **۷.** (شیمی) (فرهنگستان) ساختاری که در آن اتم‌ها به کمک پیوند به هم متصل باشند.

زنجیرتاب z.-tāb (صمـ.) (قد.) آنچه چون حلقه‌های زنجیر به هم بافته و تابیده شده است، و به مجاز، محکم و پابرجا: **غمزه‌هایت زودجنگ و عشوه‌ها دیرآشتی/ جلوه‌ها حسرت‌گداز و فتنه‌ها زنجیرتاب.** (فیاض لاهیجی ۱۲۴)

زنخ zanax (اِ.) **۲.** (قد.) (مجاز) سخن: **فلک برابری همت تو اندیشد/ بر او خرد زنخ نغز و دلستان آورد.** (کمال اسماعیل: جهانگیری ۱۸۲۷/۲) ○ **گوی چه ماند به زنخدان یار/ این زنخ مردم بیهوده‌گوست.** (کمال خجندی: جهانگیری ۱۸۲۷/۲) **۳.** (قد.) (مجاز) سخنان خالی از معنی: **از رخشان کرده محاسن کنار/ اهل زنخ را به محاسن چه کار.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۸۲۷/۲) **۴.** (قد.) (مجاز) سخن اعتراض‌آمیز: **بر لاله ز عارض تو هر دم «زنخ» است/ پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است.** (کمال اسماعیل: دهخدا[۳] ۱۱۷۹) **۵.** چیز بی‌فایده: **بر لاله ز عارض تو هر دم زنخ است/ پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است ـ ناخوش زنخی رو زنخ خوش می‌زن/ کاین خوبی تو چو کار عالم «زنخ» است.** (کمال اسماعیل: دهخدا[۳] ۱۱۷۹) **۶.** هرزه: **بر لاله ز عارض تو هر دم زنخ است/ پیش زنخت برگ سمن هم «زنخ» است ـ ناخوش زنخی رو زنخ خوش می‌زن/ کاین خوبی تو چو کار عالم زنخ است.** (کمال اسماعیل: دهخدا[۳] ۱۱۷۹)

زندان zendān (اِ.)

□ ~ **مخلد** (قد.) زندان همیشگی؛ زندان ابد: **حابس را در زندان مخلد بازدارند.** (ابوالفتوح ۱۶۷/۱)

زندگانی zende-gān-i (حامصـ.) **۴.** (قد.) سلوک عرفانی؛ زنده‌جان بودن: **هر دیده که راه بی‌نشانی نشناخت/ در پرده بماند و زندگانی نشناخت.** (عطار[۱۲] ۴۲۲)

زندگی zende-gi **۵.** (اِ.) مجموعهٔ رویدادها و نیز تجربیات فردی هر کس در طی این دوران: **اگر زندگی‌ام را برایت تعریف کنم می‌بینی که چه سختی‌هایی کشیدم تا به اینجا رسیدم.** ○ **چه انتظاری داشتی، زندگی همین است، هم خوشی دارد، هم ناخوشی.**

زنش zan-eš (اِمصـ. از زدن) **۲.** (فیزیک) (فرهنگستان) تغییر دوره‌ای دامنه در نتیجهٔ دو موج سینوسی که بسامد آنها اندکی اختلاف داشته باشد.

زن‌غر zan-qar (صـ.) (قد.) (دشنام)⚠ زن‌قحبه ←: **رخ کرد ترش گفت ای خواهر و زن‌غر/ ....** (سوزنی[۱] ۳۴)

زن‌کاسیر zan-kāsir (صـ.) (قد.) (دشنام) ⚠ زن‌قحبه ←: **ای زن‌کاسیر اگر مردی بر این سپر تیر برسان.** (حمزه‌نامه ۸۴: ذیل)

زنکول zankul (اِ.) (قد.) زنگول ↔ جرگه (مِ.۲): **آن حضرت فرمودند که: ارادهٔ شکار زنکول داریم. شیخ شاه فرمودند از ده روز راه شکار را رانده‌اند.** (عالم‌آرای صفوی ۵۹۸)

زنکه zan-eke [= زنیکه] (مصغـ. زن، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زن پست و فرومایه. [اصلاح املایی]

زنگ[۱] zang (اِ.) **۸.** صفحه‌ای فلزی که با زدن چکشی بر آن صدا تولید می‌کنند و پیشترها در مدارس برای اعلام زمان شروع و پایان کلاس‌ها به کار می‌رفت. **۹.** (بمِ. زنگیدن) (گفتگو) ← زنگیدن. **۱۰.** (امصـ.) (گفتگو) زنگ زدن؛ تلفن کردن: **منتظر زنگ شما هستم.** ○ **خبری ازت نیست، نه زنگی، نه نامه‌ای ....**

زنگ[۲] z. (اِ.) **۶.** (قد.) چرک گوشهٔ چشم. ← زنگی.

زنگ‌شیر z.-šir (اِ.) (منسوخ) بازی‌ای مانند الک‌دولک مخصوص بزرگ‌سالان: **دیگر بازی‌ها و تفریحات مختلف از قبیل ... زنگ‌شیر ... شب‌زنده‌داری‌های دیگر را تشکیل می‌دادند.** (شهری[۲] ۳۶۰/۳)

زنگی[۳] zang-i (صنـ.، منسوب به زنگ[۲]) (قد.) ویژگی چشمی که در گوشه‌اش چرک جمع می‌شود: **او به سال از همه کهتر و به ساق از همه باریک‌تر و به چشم از همه زنگی و دردناک‌تر.** (ابوالفتوح ۳۶۷/۸)

زنگیدن zang-id-an (مصـل.، بمـ.: زنگ[۱]) (گفتگو)

زنگ زدن؛ تلفن کردن: **می‌توانم فردا بهت بزنگم؟**

زنهارخوارگی zenhār-xār-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) زنهارخواری ←: **مَلِک از آن بزرگ‌تر است که از وی زنهارخوارگی آید.** (بخاری ۱۱۱)

زنی zeni [عر.، ممالِ زناء] (اِمص.) زِنا ←: **اصحاب رأی گفتند که آن فرزندِ زِنی است و بویعقوب گفت که نیست.** (تاریخ سیستان ۲۷۶)

زنینه zan-ine (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **داو واپسین بباخت ... ضرورت، زنینه را بر وجه رهینه بگذاشت.** (طوطی‌نامه ۱۱۲)

زوار ze(a)vār [= زهوار] (اِ.) (گفتگو) (فنی) شاهد: **زوار گچی دور پنجرهٔ یاگرد شبیهِ شاخهٔ درهم‌تنیدهٔ تاک کوچکی بود.** (پیرزاد[۳] ۱۸)

زوال zavāl [عر.] (اِمص.)

▫ **~ِ عقل** (پزشکی) (فرهنگستان) اختلال مزمن فرایندهای روانی به علت بیماری عضوی مغزی که با تغییر شخصیت و موقعیت‌ناشناسی و اختلال در حافظه و داوری و اندیشه همراه است.

زواید zavāyed [عر.: زوائد، جِ. زائِدَة] (اِ.) **۳.** (دیوانی) مالیات و خراج اضافه بر معمول: **مقطعان و ولات ... در نیکوداشت ایشان به همه غایتی برسند و به زواید و مؤن خطاب نرانند.** (منتجب‌الدین ۶۹)

زوج zo[w]j [عر.: زَوج] **۲.** (صـ.) **[اصلاح هویت دستوری]** **۳.** (اِ.)

زود zud (صـ.) **۴.** جزءِ پیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «پیش از زمان مناسب یا مورد نظر»: **زودرس، زودهنگام.** **۵.** جزءِ پیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «به‌سرعت» و «به‌آسانی»: **زودآشنا، زودهضم.**

زور zur (اِ.) **۵.** (گفتگو) بسیاری؛ شدت: **چشم‌هایش از زور درد حالت درندگی پیدا می‌کرد.** (شاملو: دُن آرام ۶۷/۱)

زورمداری z.-madār-i [فا.عر.فا.] (حامص.، اِ.) نظام بهره‌گیری از زور و فشار برای ترساندن یا مجبور کردن دیگران به اطاعت.

زوزه zuze (اِ.) **۳.** (مجاز) صدای وزش باد، وقتی که از فضای تنگ و باریکی عبور می‌کند.

زوغ zuq (اِ.) (قد.) درد و اندوه: **دلی که پر از زوغ هجران بُوَد/ ورا وصل معشوقه درمان بُوَد.** (ابوشکور: اشعار ۹۷)

زوف zuf (اِ.) (قد.)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سر واکردن جراحت و بیرون ریختن چرک از آن: **اگر آماس ریم گیرد و زوف نکند نشان وی آن بُوَد که آماس نرم گردد و تب بنشیند.** (اخوینی ۳۵۴)

زونج zavanj (اِ.) (قد.) رودهٔ گوسفند که با دل و جگر پر و بریان کنند: **عصیب و گرده برون کن و زو زونج نورد/ جگر بیاژن و آگنج را به سامان کن.** (جمالی یزدی: فرخنامه ۳۱۴؛ لغت‌نامه[۲]: آگنج)



زه zeh (اِ.)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) زیاد کردن نسل؛ به زاد و ولد واداشتن. **[اصلاح تعریف]**

زهدان‌برداری z.-dān-bar-dār-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) درآوردن زهدان با عمل جراحی؛ هیسترکتومی.

زهرار zahr-ār (اِ.) (قد.) زهر: **من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود/ بر زمین می‌زد همی دندان پرزهرار من.** (مولوی[۲] ۲۱۳/۴)

زهراه zeh-rāh (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجرای ماهیچه‌ای با پوشش مخاطی در پستانداران ماده که زهدان را به خارج متصل می‌کند.

زهرناکی zahr-nāk-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) میزان سمی بودن یک ماده.

زهره zahre (اِ.) **۳.** (قد.) پوستهٔ پاک‌شدهٔ کیسهٔ صفرا که به مصارف گوناگون می‌رسیده. **[اصلاح تعریف]**

زهره‌شکاف z.-šekāf (قد.) (مجاز) **۲.** (صمـ.) بسیار ترسیده: **نعره‌ای زد چو طفل زهره‌شکاف/ یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف.** (نظامی[۴] ۲۶۳)

زه‌سان zeh-sān (اِ.) (جانوری) جنین ←.

زهش ze(a)h-eš (اِمص. از زهیدن) **۳.** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) خروج آب و مواد محلول از گیاه به صورت مایع از طریق روزنه‌های آبی؛ تعریق.

زهه zeh-e (قد.) **۲.** (اِ.) زهدان؛ رحِم: **بداند جایگاه اندر زهۀ مادر و امانتگاه او از پشت پدر.** (ترجمۀ تفسیر طبری ۷۰۶ ح.)

زیاسازند zi-yā-sāz-and (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجموعۀ جانورانی که در یک بوم‌سازگان زندگی می‌کنند.

زیاگان zi-yā-gān (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجموعۀ گونه‌های جانوری که در یک منطقۀ جغرافیایی و در دوره‌ای معیّن زندگی می‌کنند.

زیبقی zeybaq-i [معر.فا.] (صن.، منسوب به زیبق) (قد.) **۲.** زیبق (جیوه) زده‌شده، و به مجاز، شخص متلون‌المزاج: **زیبقی را به رنگ شاید کشت/که به حنا کشند زیبق را.** (خاقانی ۸۱۳)

زیپ zip [انگ.: zip] (اِ.) (رایانه)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (رایانه) فشرده کردن فایل‌ها و داده‌های رایانه‌ای.

زیپ‌کیپ z.-kip [انگ.فا.] (اِ.) کیسه‌ای پلاستیکی که دهانۀ آن را می‌توان بست و برای نگه‌داری از مواد غذایی و مانند آن به کار می‌رود.

زیر[1] zir **۱۷.** (صـ.) ویژگی آنچه در بالا و روی آن چیزی قرار دارد؛ زیری؛ زیرین: **کاغذها در قفسۀ زیر است.** ○ **در طبقۀ زیر خانم و آقایی زندگی می‌کنند.**

□ **~** (حا.) **۴.** پوشیدگی یا اندک آشکار بودن امری را می‌رساند: **آن که ناوک بر دل من زیرچشمی می‌زند/ قوت جان حافظش در خندۀ زیر لب است.** (حافظ[1] ۲۳)

□ **~ِ بغل** [حذف ترکیب. ← **بغل** □ **زیر بغل**]

□ **~ ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) فضله انداختن؛ شاشیدن: **سگ که پیر شد از جلو هاف‌هاف می‌کند از عقب زیرزیر.** (مَثَل: شکورزاده ۶۴۵)

زیراتو z.-o(ʼo)tu [فا.تر.] (اِ.) **۱.** صفحه‌ای فلزی که هنگام اتو کردن اتو را روی آن می‌گذارند. **۲.** پتو، تشکچه، یا مانند آنها که هنگام اتو کردن لباس در زیر آن پهن می‌کنند.

زیرافکن zir-a(ʼa)fkan (اِ.) **۱.** (موسیقی ایرانی) شاهد: **ز ترکیب مَلِک بُرد آن خلل را/ به زیرافکن فروگفت این غزل را.** (نظامی[2] ۳۷۷)

زیربا zir-bā [= زیره‌با] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **هنوز این زیربا در دیگ خام است/....** (نظامی[3] ۳۳۵) ○

زیربالازننده zir-bālā-zan-ande (صف.) (قد.) (مجاز) شیاد؛ حیله‌گر: **من از هیچ دو نی‌ام، یا ناباکی بُوَد محتال زیربالازننده ... یا کسی بُوَد خوار و ناشناخته.** (بخاری ۲۳۲)

زیرپوست zir-pust **۲.** (ق.) (مجاز) (سینما، نمایش) به‌طور کاملاً طبیعی؛ بدون تصنع: **این هنرپیشه زیرپوست بازی می‌کند.**

زیرپوستی z.-i (صن.، منسوب به زیر پوست) **۲.** (مجاز) (سینما، نمایش) طبیعی؛ بدون تصنع: **بازی زیرپوستی.**

زیرپیچ zir-pič (اِ.) **۱.** (صنایع دستی) در قالی‌بافی، ریسمانی که در بعضی بافت‌های نامتقارن به زیر دار پیچیده می‌شود و تارها را هنگام چله‌کشی به آن گیر می‌دهند. **۲.** (قد.) دستار کوچک که در زیر دستار بزرگ می‌پوشند: **ز دستار گنبد چه سازم بیان/که او را بُوَد زیرپیچ آسمان.** (طاهر وحید: آنندراج)

زیرتاب zir-tāb (اِمص.) (صنایع دستی) در قالی‌بافی، تابیدن و پیچیدن نخ‌های چله در پایین دستگاه به دور زیر دار بدون واسطۀ زیرپیچ.

زیرتنی zir-tan-i (حامص.) (قد.) (مجاز) فروتنی ↓.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فروتنی کردن؛ تواضع نمودن: **باید که این تواضع بیشتر از آنکه در دلش باشد نماید از پیش اینان و زیرتنی کند.** (شرح فارسی شهاب ۱۰۷: ذیل)

زیرچاق zir-čāq [فا.تر.] (صـ.) (مجاز)

⊙ **~ داشتن** (مجاز) [افزودن مجاز]

زیردستی zir-dast-i (اِ.) **۴.** (فنی) قطعه‌ای که در بین دو صندلی جلو یا وسط صندلی عقب خودرو می‌گذارند تا با گذاشتن آرنج و دست روی آن سرنشین احساس راحتی بیشتری نماید.

زیرزار zir-zār (اِ.) (قد.) (موسیقی) از الحان قدیم ایرانی: **اگر پای بط بر سر آرد چنار / بر او سینهٔ بط زند زیرزار.** (نظامی[۷] ۳۰۵) ○ **بر لحن چنگ و سازی کش زیرزار باشد/ زیرش درشت باشد، بم استوار باشد.** (منوچهری[۱] ۲۲)

زیرزانویی zir-zānu-y(')-i (اِ.) (گفتگو) (مجاز) رشوه: **بالاخره کار با رشوه و زیرزانویی درست شد.**

زیرساخت zir-sāxt (اِ.) **۳.** (حمل و نقل شهری) (فرهنگستان) تمام اجزای ثابت سامانه‌های حمل‌ونقل مانند حریم راه، خطوط مسیر، تجهیزات علامت‌دهی، ایستگاه‌ها، محوطه‌های پیاده‌ـسوار، ایستگاه‌های اتوبوس و امکانات نگه‌داری. **۴.** (رایانه) (فرهنگستان) مجموعهٔ عناصر پایه‌ای برای انجام یک فعالیت یا ایجاد یک سامانه.

زیرسازی zir-sāz-i (اِ.) (ساختمان) **۱.** سطح آماده‌شده‌ای که آسفالت روی آن قرار می‌گیرد. [اصلاح تعریف]

زیرگونه zir-gune (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) هریک از گروه‌های فرعی یک گونهٔ معیّن که علی‌رغم تفاوت‌های ژنتیکی و جز آن قادرند با یکدیگر زادآوری کنند.

زیرمغزی zir-maqz-i (صـ.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ← غده ◘ غدهٔ زیرمغزی.

زیرموشی zir-muš-i (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) صفحه‌ای که موشی رایانه روی آن حرکت داده شود.

زیرمیزی zir[-e]-miz-i (گفتگو) (مجاز) [حذف ریشه] **۲.** (اِ.) رشوه: **برای حل شدن مشکلت باید به چند نفر زیرمیزی بدهی.**

زیرنهنج zir-nahanj (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) اندامی که در زیر نهنج قرار دارد و کارش تنظیم آب و دمای بدن و خواب و صفات ثانوی جنسی است.

زیست‌سنجی zist-sanj-i (حامصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) **۱.** مطالعهٔ زیستیِ قابل اندازه‌گیری با رایانه. **۲.** در امنیت رایانه، مجموعهٔ فنون اصالت‌سنجی مبتنی بر آن دسته از خصوصیات فیزیکیِ قابل اندازه‌گیری که به طور خودکار بازشناسی می‌شود؛ بیومتری.

زیست‌مایه zist-māye (اِ.) آنچه مایهٔ زندگی است: **نوعی میمون آمریکایی با زیست‌مایه‌ای نزدیک به انسان است.**

زیست‌مواد zist-mavād[d] [فا.عر.] (اِ.) (پزشکی) موادی که در بدن کار گذاشته می‌شود مانند لنز در چشم و دندان مصنوعی.

زیست‌نگار zist-negār (صف.) (فرهنگستان) ویژگی گذرنامه‌ای که در آن تراشهٔ رایانه‌ای ویژه‌ای گذاشته شده و مشخصه‌های افراد از جمله ویژگی‌های چهره و اثر انگشت در آن ضبط می‌شود.

زیست‌یار zist-yār (اِ.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) غذاها یا مکمل‌هایی که به دلیل داشتن ریزاندامگان‌ها قادر به بازسازی یا تغییر گیاگان میکروبی روده هستند و در حفظ سلامت انسان مؤثرند، پروبیوتیک.

زیگ‌زیگ zig-zig (اِ.) (قد.) زوزه ↓.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) زوزه کشیدن: **چنانکه برف و باران بارد آن سگک زیگ‌زیگ می‌کند.** (افلاکی ۵۴۰)

زی‌مایه zi-māye (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) آنزیم ←.

زیموره zimure (اِ.) (قد.) مورچه: **گفت زموره‌ای یعنی مهتر ایشان که ای زیمورکان درآیید در خانه‌هاتان.** (روضة‌الفریقین ۲۵۲ ح.: ذیل)

ر ز

زین‌افزار zin-a('a)fzār (اِ.) (قد.) **۱.** زین و ابزارهای وابسته به آن مانند افسار و رکاب: **جمشید ... زین‌افزار و پالان ... فرمود و اسب را در زین آورد.** (فخر مدبر ۷) **۲.** جنگ‌افزار؛ سلاح: **وز این کرانه کمان برگرفت و اندر شد / میان آب روان با سلیح و زین‌افزار.** (فرخی[۱] ۶۳) **[تفکیک و اصلاح معانی و شواهد]**

زینت zinat [عر.: زینة] (اِ.) **۱.** آنچه مایهٔ زیبایی است؛ زیب. **[اصلاح تعریف]** **۲.** طلا، جواهر، زیورآلات یا وسایل تزیینی که برای زیبایی به کسی یا چیزی می‌آویزند؛ پیرایه؛ زیور.

زینت‌آلات z.-ā('ā)lāt [عر.عر.] (اِ.) **۱.** زیورآلات ←. **[حذف تعریف و افزودن ارجاع]** **۲.** وسایل تزیینی و اشیایی که به‌ویژه برای تزیین جایی به کار می‌رود، مانند قاب‌عکس، گلدان، مجسمه، لوستر و پرده.

زینچه zin-če (اِ.) (فرهنگستان) صفحهٔ فولادیِ شکل‌داده‌شده که بین ریل و ریل‌بند قرار می‌گیرد.

زیوان zivān (اِ.) (گیاهی) گیاهی که در گندم‌زارها می‌رویَد و دانهٔ آن سیاه است و معروف است که خوردن آن عقل را زایل می‌کند.

زیور zivar [سغ.] (اِ.) آنچه با آن چیزی یا کسی را بیارایند و زیبا کنند، به‌ویژه آنچه زنان برای زیبایی به خود می‌آویزند؛ پیرایه. **[اصلاح تعریف]**

زیورآلات z.-ā('ā)lāt [سغ.عر.] (اِ.) مجموعهٔ اشیای زینتی، به‌ویژه طلا و جواهر و آنچه برای زیبایی به کار می‌برند، مانند انگشتر، النگو، دستبند و گردن‌بند. **[اصلاح تعریف]**

زیوف zoyuf [عر.] (اِمص.) ناخالصی افزودن به مسکوکات: **در کار عیار ... احتیاطی تمام می‌کند تا به زیوف و نبهرجات مسلمانان زیان‌زده نگردند.** (منتجب‌الدین ۲۵)

ر
ز

ژ

ژاف žāf (اِ.) (قد.) خنجر چوبین: **شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار / ژاف را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی.** (ناصر خسرو[1] ۴۵۴)

ژ.ث.، ژث že.se. (اِ.) (نظامی) نوعی تفنگ. ▯ در اصل نام تجارتی است.

ژرفانگر žarf-ā-negar (صف.) ویژگی شخص یا مکتبی که اعماق روح آدمی را بررسی می‌کند: **بعضی از مکتب‌های روان‌شناسی ژرفانگر هستند.**

ژرف‌دره žarf-darre (اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) دره‌ای کشیده و عمیق و نسبتاً باریک با دیواره‌های پرشیب که اغلب رودی در کف آن جریان دارد؛ کانیون.

ژغاک žaqāk (اِ.) (قد.) شاخهٔ درخت: **به دست بگیر دستهٔ ژغاک یا قبضهٔ خاشاک.** (تفسیر نسفی ۸۵۸: ذیل)

ژفیدن žaf-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) مکیدن: **ام سلمه او را برکنار گرفتی و پستان خویش در دهان او نهادی تا خاموش گردد. او پستان را بمزیدی و بیارامیدی. ام‌سلمه را بدان مِهر و ژفیدن او شیر آمدی.** (شرح‌التعرف ۲۰۱: ذیل)

ژن‌شناسی žen-šenās-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) شاخه‌ای از علم که به وراثت مربوط می‌شود.

ژن‌نمود žen-ne(a,o)mud [فر.فا.] (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ساختار ژنی یک موجود زنده بر مبنای وضعیت دِگره‌ها.

ژید žid (اِ.) (قد.) نعمت؛ رفاه: **پرهیزگاران در بهشت‌هایند با ناز و ژید.** (میبدی ۳۲۸/۹: ذیل)

ژیدی ž.-i (حامصـ.) (قد.) در نعمت بودن؛ تنعم: **ار بچشانیم او را نیک‌روزی و ژیدی و ناز و تن‌آسانی.** (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۱۴۶: ذیل)

ژیغ‌ژیغ žiqžiq (اصو.) صدایی که از حرکت چیزی مثل چوب خشک و برخورد آن با چیزی دیگر ایجاد می‌شود: **مادر داشت با ژیغ‌ژیغ گهواره چرت می‌زد و فکر می‌کرد.**

ژئوتکنولوژی že'oteknoloži [انگ.: geotechnology] (اِمصـ.) (علوم زمین) زمین‌فناوری ←.

ژئومنیتیسم že'omanyetism [فر.: geomagnetism] (اِ.) (علوم زمین) زمین‌مغناطیس ←.

ژئومورفولوژی že'omorfoloži [انگ.: geomorphology] (اِمصـ.، اِ.) (علوم زمین) زمین‌ریخت‌شناسی ←.

س

سابق‌المیدان sābeq.o.l.-meydān [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای سابقهٔ فعالیت در حوزهٔ کاری یا تحقیق و تفحص در حوزهٔ دانشی: **به استجماع خصال حمید ... و دقایق علوم که در هریک از آن سابق‌المیدان است و مستحق تقلید.** (منتجب‌الدین ۸۷)

سابله sābele [عر.: سابلَة] (صـ.) (قد.) آنان که راهی را طی می‌کنند؛ مسافرانی که در راهی رفت‌وآمد می‌کنند؛ رهگذران: **در نگاه داشتن مسالک و مناهج مسلمانان و سابله و مجتازان ... هر جد و جهد که ممکن گردد ... به جای آرَد.** (منتجب‌الدین ۲۵)

ساب‌ووفر sābvufer [انگ.: subwoofer] (اِ.) نوعی بلندگو یا اسپیکر که صداهای با فرکانس کم را پخش می‌کند و به صدا حالت و قدرتمندی می‌بخشد.

ساپرت sāport [انگ.] (اِمصـ.) ساپورت ←.

ساج[1] sāj [هنـ.] (اِ.) (گیاهی) **[اصلاح ریشه]**

ساجی[1] s.-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به ساج[2]) **[افزودن کد مدخل]**

ساجی[2] sāji (اِ.) (قد.) (مواد) شخار ←: **اگر آب مازو و پیاز و زردچوبه و نیل و روناس و اشخار یعنی ساجی از هریک جزوی جمع کند و به آن بنویسد خطی سبز از هر چیز خوب‌تر آید.** (حلیة‌الکتاب: کتاب‌آرایی ۵۰۴)

ساحل‌سرا sāhel-sarā [عر.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) پلاژ (مِ.۲) ←.

ساختار sāxt-ār (اِمصـ.، اِ.)

▫ **~ِ جمعیت** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ترکیب جمعیت بر اساس سن و جنسیت افراد آن.

ساختارشکنی s.-šekan-i (حامصـ.) (ادبی) شالوده‌شکنی ←.

ساختکار sāxt-kār (صـ.) (قد.) آماده؛ مهیا: **ایشان ما را به خشم‌آرندگان‌اند او ما همه ساختکاریم.** (قرآن موزهٔ پارس ۹۴: ذیل)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) الفت و نزدیکی افکندن؛ سازش دادن: **او ساختکار بکرد دل‌های ایشان با یک‌دیگر بدین مسلمانی.** (تفسیر شنقشی ۲۲۲: ذیل)

ساختن sāxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ساز) **۴.** شاهد دیگر: **شوهرت کتک زده؟ با هم نمی‌سازید؟** (شاملو: دُن آرام ۲۳۴/۱) ○

▫ **خود را ~** (گفتگو) (مجاز) **۲.** خود را آراستن یا آرایش کردن: **چه خبر است؟ می‌خواهی بروی عروسی این طور خودت را ساخته‌ای؟**

ساخت‌واژه sāxt-vāže (اِ.) (زبان‌شناسی) صرف (مِ.۵) ←.

ساخته sāxt-e **۲.** (صمـ.، اِ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

ساده sāde (صـ.) **۱۷.** بدون ابهام یا پیچیدگی؛ قابل فهم: **مسئلهٔ ساده، موضوع ساده.** **۱۸.** فاقد اجزاء، قطعه‌ها یا عناصر متعدد و ساختار یا ترکیب پیچیده: **ماشین ساده، مواد ساده.** **۱۹.** (ادبی) بدون

تکلف یا فاقد صنایع پیچیدهٔ ادبی: **سخن ساده، نثر ساده.**

ساده‌باز s.-bāz (صف.) (قد.) آنکه مکر و حیله در کار ندارد، به‌خصوص در بازی و قمار؛ مقِ. نقش‌باز: **به حریفان نقش‌باز بگو/ ساده‌باز از کسی دغا نخورد.** (ظهوری: آنندراج، نقش‌باز)

ساده‌بازی s.-i (حامص.) همجنس‌بازی با پسران: **در آیین قلندری آمیزش با زن منع شده بود و قلندرها همه مجرد بودند ... ساده‌بازی هم که همیشه در این ولایات رواج داشت.** (آل‌احمد[10] ۸۶)

سار[3] sār [او.] (ا.) (قد.) رنج و آزار و محنت: **جانم به لب آمد از غم و سار/ مُردم ز جفا و جور بسیار.** (خسروانی: آنندراج)

سارافن sārāfon (ا.) **[اصلاح ریشه]**

سارافون sārāfon (ا.) **[اصلاح ریشه]**

سارخک sāraxk [= سارشک] (ا.) (قد.) (جانوری) شاهد دیگر: ○ **نیم سارخکی چو در نمرود شد/ مغز آن سرگشته‌دل پردود شد.** (عطار[11] ۳۱۲)

سارز sārz [؟] (ا.) (پزشکی) سارس ↓.

سارس sārs [؟] (ا.) (پزشکی) نوعی بیماری عفونی که با تب و التهاب ریه‌ها همراه است و ویروس آن اغلب از راه تنفس سرایت می‌کند.

ساروجه sāruj-e (ا.) (پزشکی) (فرهنگستان) بافت همبند استخوان‌مانندی که سطح خارجی ریشهٔ دندان را از زیر مینا تا نوک ریشه می‌پوشاند.

ساز sāz (ا.)

○ **~ زدن [اصلاح نشانه و حذف هویت دستوری] ۲.** ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **[افزودن هویت دستوری]**

○ **~ ساختن** (قد.) ○ ساز زدن (مِ.۱) ←: **مشو نابسندیده را پیش‌باز/ که در پردهٔ کژ نسازند ساز.** (نظامی[7] ۵۱)

● **~ گرفتن** (مصـ.م.) (قد.) به‌کار بردن: **گر چنین مرهمی گرفتی ساز/ یافتی دیده روشنایی باز.** (نظامی[4] ۲۷۸)

سازانیدن s.-ān-id-an (مصـ.م.) (قد.) آشتی دادن؛ سازگار کردن: **چنین کردیم با آن حبشیان از بهر سازانیدن قرشیان به بازرگانی رفتن به دو وقت زمستان و تابستان.** (تفسیر نسفی ۱۱۹۱: ذیل)

سازش sāz-eš (اِمصـ. از ساختن) **۴.** (قد.) مکر؛ حیله: **زمان دهم ایشان را که سازش من استوار است.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۵۲ ح.: ذیل) ⚲ در ترجمهٔ کید.

سازش‌نامه s.-nāme (ا.) نوشته‌ای که طرفین دعوا با پذیرفتن شرط‌های ذکرشده در آن به اختلاف خود پایان می‌دهند.

سازگان sāz-gān (ا.) (موسیقی) (فرهنگستان) ارکستر ←.

سازمند sāz-mand (صـ.) (فرهنگستان) ارگانیزه ←.

سازنواز sāz-navāz (صف.) (قد.) نوازنده: **نغمه‌سرایان هوش‌ربای و سازنوازان جادوکار ... دورویه می‌ایستند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۰۶)

سازو[1] sāzu (ا.) (گیاهی) **۲.** (قد.) لیف خرما که زبر و محکم است و از آن زیرانداز می‌بافتند: **کسری و قیصر بر حریر و دیبا نمی‌خسبند به تنعم و تو این چنین بر سازو خفته و پهلوهای تو از آن رنجور شده.** (ابوالفتوح ۲۹۹/۳) **[احتمالاً سازو[1] و سازو[2] هم‌ریشه هستند.]**

سازوباز s.-bāz (صف.، ا.) (قد.) بندباز: **السلام ای سیاه سازوباز/ به اجازت که هجو کردم باز.** (وحشی: جهانگیری ۳۶۴/۱)

سازه[1] sāz-e (ا.) **[افزودن کد مدخل]**

سازه[2] sāze (ا.) (قد.) (گیاهی) سازو[1] (مِ.۲) ←: **تختی و فرشی از سازه و حصیر هجری و آسیایی.** (ابوالفتوح ۲۹۶/۸)

سازیدن sāz-id-an (مصـ.م.، بمـ.: ساز) (قد.) شاهد دیگر: ○ **طلسمی که ضحاک سازیده بود/ سرش باسمان برفرازیده بود ....** (فردوسی[1] ۶۸/۱)

ساسه sāse [عر.: ساسَة، جِ. سائِس] (ا.) (قد.) نگهبانان: **سفهای بنی‌آدم از ساسه و رکابیه با عصاها و مقارع بر بالای این‌همه احمال و اثقال بنشینند.** (محمد بخاری ۵۶)

ساطر sāter [عر.] (صـ.، ا.) (قد.) آنکه چیزی را

س ش

می‌نویسد؛ کاتب؛ شاعر: **ز لفظهاش یقین لطف لهجهٔ لاتط/ ز سطرهاش مبین حسن صنعت ساطر.** (جامی[۹] ۳۷)

ساطوری sātur-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ساطور)
• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۲.** زخمی کردن کسی با ساطور، قمه، کارد و مانند آنها در دعوا و درگیری: **پدر پدرسوخته‌اش را درمی‌آورم! همین الآن زیر کارد ساطوری‌اش می‌کنم. خیال کرده!** (← شهری[۱] ۴۷۴)

ساعت sā'at [عر.: ساعة] (إ.) **۹.** (مجاز) مدت زمان میان دو زنگ تفریح در مدرسه‌ها که به تدریس اختصاص دارد و معمولاً حدود نود دقیقه طول می‌کشد: **امروز ساعت اول ریاضی داریم، ساعت دوم ادبیات و ساعت آخر ورزش.**
▫ **~ِ صفر** (مجاز) زمانی که شمارش معکوس برای شروع کاری به صفر می‌رسد و کار از آن زمان آغاز می‌شود: **واشنگتن اعلام کرد: ساعت صفرِ حمله به عراق نزدیک است.**
▫ **~ِ فیزیولوژیک** (زیست‌شناسی) ساختار ویژه‌ای در جانداران که در زمان معیّنی از شبانه‌روز موجب واکنش ویژه‌ای می‌شود، مانند بیدار شدن انسان در ساعتی معیّن یا شکفتن بعضی گل‌ها هنگام غروب.

ساعت‌نامه s.-nāme [عر.فا.] (إ.) (قد.) ساعت (مِ.۲) ←: **تحف و هدایای بسیار از قبیل ساعت‌نامه، و خیمه‌ای تصویردار ... و دوربینی که تا ده میل راه را حکم می‌کرد ... به عنوان پیشکش به صحابت ایلچی روانه نمود.** (مروی ۶۴۹) ○ **از عجایبات فرنگ از قبیل ساعت‌نامه و شمعدان‌های عجایب‌دار ....** (مروی ۱۰۷۵)

سافیه sāfiye [عر.: سافیَة] (إ.) (گیاهی) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان با برگ‌های نسبتاً پهن و گل‌های سنبله‌ای که در بیابان‌ها و مزارع می‌رویَد و دانهٔ آن خوراک پرندگان دانه‌خوار بیابانی است.

ساق[۲] sāq [تر.] (إ.) **۲.** طرف راست سپاه؛ میمنه: **به ترتیب مقدمات جنگ پرداخته قراول و چرخچی و قول ساق و سول ... و سایر اسباب محاربه انتظام دادند.** (اسکندربیگ ۶۲۴)

ساق‌آب s.-ā('ā)b [عر.فا.] (إ.) (کشاورزی) [اصلاح آوانگاری]

ساقط sāqet [عر.] (صـ.) **۲.** (فرهنگ عوام) در رمل، هنگامی به کار می‌رود که دانه‌ها یا مهره‌های مخصوص در خانه‌ای از شانزده خانهٔ رمل قرار بگیرد که حکمی ندارد و رمال نمی‌تواند پیشگویی کند و از این رو باید دوباره مهره‌ها را بریزد؛ بدون حکم.

ساقه sāqe [عر.: ساقَة] (إ.) **۲.** (مجاز) ...: **«ساقه» جوراب ... همین قدر بود که چهار انگشتی از ساقهٔ پای او را بپوشانَد.** (مستوفی ۴۸۸/۲) [اصلاح شاهد]

ساقه‌بلند s.-boland [عر.فا.] (صـ.) ← جوراب ▫ جوراب ساقه‌بلند.

ساقه‌کوتاه sāqe-kutāh [عر.فا.] (صـ.) ← جوراب ▫ جوراب ساقه‌کوتاه.

ساقی sāqi [عر.] (صـ.، إ.) **۵.** (جوانان) آنکه در پارک‌ها و معابر عمومی مواد مخدر می‌فروشد و آن را به دست مصرف‌کنندهٔ آن می‌رساند: **پسر همسایهٔ ما به دست یکی از همین ساقی‌های پارک چاقو خورده.** (چلچراغ ۸/۱۱)

ساکشن sākšen [انگـ.: suction] (إ.) (پزشکی) **۲.** عملی که طی آن با دستگاه مخصوصی چربی‌های اضافی بدن، به‌ویژه در ناحیهٔ شکم و پهلوها را بیرون می‌کشند و برای درمان چاقی مفرط انجام می‌شود.

ساکنی sāken-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: **بنشینی و ساکنی پذیری/ روزی دو سه دل به دست گیری.** (نظامی[۲] ۱۰۶) ○

سال[۱] sāl (إ.)
▫ **~ آمدن و ~ (ماه) رفتن** (گفتگو) (مجاز) مدت زمانی بسیار طولانی گذشتن: **سال می‌آمد و سال می‌رفت و آنها رنگ پلو را نمی‌دیدند.** (مکارمی: شبگرد ۸: نجفی ۸۴۹) ○ **خدا می‌داند سال بیاید و ماه برود یک دانه کبوتر هم روی پشت‌بام ما پر نمی‌کشد.** (چهل‌تن:

س
ش

صلهٔ ارحام ۱۲۹: نجفی ۸۴۹)
▫ ~ِ **اصطلاحی** (گاه‌شماری) (قد.) ▫ سالِ قمری (مِ.۱) ←: **سال اصطلاحی آن است که ... اندازهٔ آن سیصدوپنجاه‌وچهار روز است ... و این سال را سال قمری خوانند.** (بیرونی ۲۲۱)
▫ ~ِ **طبیعی** (قد.) (گاه‌شماری) ▫ سال شمسی (مِ.۱) ←: **سال طبیعی عبارت است از آن مدت که اندر او یک بار گردش گرما و سرما و کشت و زه به تمامی بُوَد ... و اندازهٔ او سیصدوشصت‌وپنج روز است و کسری از چهار یک روز کمتر.** (بیرونی ۲۲۱)

سال[2] .s [هنـ.، = ساج] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ساج[1] ←. [اصلاح ارجاع]

سالب sāleb [عر.] (صـ.) ۲. سلب‌کننده: **نهال اقبال اعداء را سالب و بر آن فرقهٔ کوه‌پیما ... فایق و غالب گشته بودند.** (امینی هروی ۲۷۰)

سالبوتامول sālbutāmol [انگ.: salbutamol] (اِ.) (پزشکی) داروی گشادکنندهٔ برونش که در تسکین آسم، آمفیزم و التهاب مزمن برونش کاربرد دارد.

سامادی sāmādi [انگ.: samadhi] (اِ.) مرحلهٔ هشتم از مراحل هشت‌گانهٔ یوگا، که آخرین و بالاترین مرحلهٔ آن به شمار می‌رود. در این مرحله فرد با خلوص کامل به آگاهی، عشق و نور الاهی می‌رسد.

سامان[1] sāmān (اِ.) [افزودن مدخل]
▫ **به~** (قد.) ۲. شاهد دیگر: **چون گویندشان نه تباهی کنید اندر زمین. گویند ماییم به‌سامانان.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۱)

سامان[2] .s (اِ.) (قد.) (جانوری) بلدرچین ←: **بفرستادیم بر شما ترنجبین و سامان بریان.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۴: ذیل)

سامان‌بخشی s.-baxš-i (حامص.) نظم و ترتیب دادن به چیزی، جایی یا کاری؛ تنظیم.

سامانه sāmān-e (اِ.) ۲. (هواشناسی) توده‌ای از هوا با الگوهای آب‌وهوایی متمایز نظیر کم‌فشار یا پرفشار که ممکن است تا هزاران کیلومتر مربع امتداد پیدا کند؛ جبهه.
▫ ~ِ **عامل** (رایانه) (فرهنگستان) برنامه‌ای برای مدیریت بخش‌های سخت‌افزاری و نرم‌افزاری رایانه.

سامانی sāmān-i (حامص.) (قد.)
• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نیکی کردن؛ اصلاح کردن: **مگر آن کس‌ها که توبه کردند از پس آن و سامانی کردند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۳۲ ح.: ذیل)

سان[5] sān (اِ.) (قد.) مثَل: **سان ایشان که کافر شدند راست چون سان آن کس است که ....** (میبدی[1] ۱/۲۴۹)
• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) مثَل زدن: **این مثَل و سان‌ها می‌زنیم مردمان را.** (میبدی[1] ۷/۳۸۳)

سانتریفیوژ sāntrifiyuž [انگ.] (اِ.) (شیمی) سانتریفوژ ←.

سانتیمانتالیسم sāntimāntālism [انگ.: sentimentalism] (اِمصـ.) (ادبی) احساساتی‌گری ←.

ساندویچ‌ساز sānd[e]vič-sāz [انگ.فا.] (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای برقی تشکیل‌شده از دو صفحه که روی هم قرار می‌گیرند و ساندویچ‌های تهیه‌شده از نان تست، پنیر، سوسیس یا کالباس را برای چند دقیقه بین این دوصفحه قرار می‌دهند و دستگاه با داغ و برشته شدن ساندویچ‌ها، آنها را آماده می‌کند.

سان‌شاین sānšāyn [انگ.: sunshine] (اِ.) نوعی دسر که از بستنی، ژله، میوه و مانند آنها تهیه می‌شود.

سانَنج sānanj (اِ.) (قد.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک با پرهای سیاه‌رنگ: **مفسران خلاف کردند در سلوی، عبدالله عباس گفت: مرغی بود سانَنج را ماند.** (ابوالفتوح ۱/۱۹۹)

ساو[3] sāv (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی علف هرز به صورت بوته‌ای خاردار و سفیدرنگ که آن را به جای هیزم می‌سوزاندند: **چنانچه گذارند ساو در زمین مذکور بذر ریزد علاج نمودن آن اشکال تمام دارد و چون علاج نتوان نمود و زرع نمودن آن زمین خالی از**



دشواری نیست. (ابونصری ۸۵)

ساو[۴] .s (بمِ. ساویدن) (قد.) ← ساویدن.

ساوانا sāvānā [انگ.: savannah] (اِ.) علفزار در سرزمین‌های استوایی.

ساویدن sav-id-an [= سایدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: ساو[۴]) (قد.) سایدن ←.

سایانیدن sāyān-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) سایدن؛ سودن: **بنگر به معبود تو آنکه تو بران پرستنده که بسایانیم آن را برون پراکنیم آن را.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۹۶)

سایت sāyt [انگ.: site] (اِ.)

▫ **تو ~ِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) در زندگی او فضولی و جاسوسی کردن.

سایز sāyz [انگ.: size] (اِ.)

▫ **به ~ِ گوزِ کسی نخوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار پرافاده و متکبر بودنِ او: **نیامد یک لقمه از غذای ما بردارد، مثل این که به سایز گوزش نمی‌خورد.**

سای‌ساره sāy-sāre (اِ.) (قد.) نوعی قماش یا لباس: **تشریف‌های ناخر کرده روان ز هر سو/ نخ و نسیج و کمخا، کوکوز و سای‌ساره.** (نزاری: لغت‌نامه[۱])

سایند sāy-and (اِ.) (علوم زمین) فروپاشی سنگ‌های نزدیک به سطح زمین بر اثر عوامل جوّی.

سایواج sāy-vāj (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) همخوان‌هایی که هنگام ادای آنها گذرگاه هوا بسته نمی‌شود؛ مقِ. بستواج.

سایه sāye (اِ.) **۹.** آنچه به صورت مبهم دیده یا احساس می‌شود: **در تاریکی شب تنها سایه‌هایی از دور دیده می‌شد.** ० **سایه‌ای از شک و ظن در نگاهش هویدا بود.**

• **~ بودن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) از جهان رفتن؛ مردن: **سایه برده او و خاکش سایه‌مند/ صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند.** (مولوی[۱] ۳/۲۴۲)

▫ **~ٔ چشم** مادهٔ آرایشی که زنان به اطراف چشم می‌زنند.

سایه‌آمیزی s.-'āmiz-i (حامصـ.) (فرهنگستان) آمیختن رنگ بخش معمولاً تیره یا یک رنگ برای ساخت رنگی که با رنگ اولیه کمی متفاوت است.

سایه‌دست sāye-dast (اِ.) (گفتگو) (مجاز) شاهد: ० **گریگوری هم سایه‌دستی فرستاده نوشته ازت خبر بگیریم.** (شاملو: دُن آرام ۲۹۹/۱)

سایه‌مند sāye-mand (صـ.) (قد.) حمایت‌کننده؛ سایه‌گستر: **سایه برده او و خاکش سایه‌مند/ صدهزاران زنده در سایهٔ وی‌اند.** (مولوی[۱] ۲۴۴/۳)

سباسه se(a)bāse [انگ.: sebaceous] (اِ.) (جانوری) ← غده ▫ غدهٔ سباسه، ▫ غدهٔ چربی.

سبت sabt [معر. از عبـ.] (اِ.)

▫ **اهلِ ~** (قد.) ▫ اصحاب سبت ←: **مسخ ظاهر بود اهل سبت را/ تا نبینند اهل ظاهر کبت را.** (مولوی[۱] ۱۶۷/۳)

سبت sobbat [عر.: سبّة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **مرا رسوا کردید و تا آخر دنیا سبت و عاری اندوخته.** (ابن‌اسفندیار ۱۷۱) ०

سبحه sabhe [عر.: سبحَة] (اِ.) (قد.)

• **~ انداختن** (مصـ.لـ.) (قد.) دانه‌های تسبیح را یکی‌یکی در دست گرداندن؛ تسبیح انداختن: **آسمان در نثار ساغر او/ سبحهٔ سعد اکبر اندازد.** (خاقانی ۱۲۵)

سبرس sabras (اِ.) (قد.) (گیاهی) خشخاش: **فرمود که قاضی! شما افیون می‌خورید یا سبرس؟ و سبرس در زبان وقت کوکنار است.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۲)

سبز sabz (اِ.) 🕯 به عنوان نماد خوشی و خرّمی، طراوت و تازگی و نشاط و سرزندگی یا فعالیت جدی به کار می‌رود: **خیلی‌ها عقیده دارند عروس در مراسم نامزدی لباس سبز بپوشد، شگون دارد و زندگی شاد و خرّمی خواهد داشت.** ० **حضور سبز مردم در انتخابات.** [افزودن توضیح]

▫ **~ِ پسته‌ای** پسته‌ای (مِ.۱) ←: **پیرزن از توی سبد جلو پایش توپ کاموای سبز پسته‌ای را برداشت.**

(مندنی‌پور[1] ۲)

• ~ **کردن ۲.** (مصـ.ل.) (مجاز) جوانه زدن و رویید‌ن برگ و گیاه یا دانه: **شخم زده بودیم و تخم هم پاشیده بودیم ... که تا برمی‌گشتیم سبز کرده بود.** (آل‌احمد[6] ۲۵۳)

سبزدیسه s.-dis-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) دانه‌های ریز دارای سبزینه که در یاخته‌های گیاهی یافت می‌شود.

سبزی‌خردکن sabz-i-xord-kon (صفـ.، اِ.) دستگاهی برقی به‌شکل ظرفی استوانه‌ای‌شکل با تیغه‌ای گردنده در میان آن که سبزی را به وسیلهٔ آن خُرد می‌کنند.

سبع‌المثانی sab'.o.l.masāni [عر.] (اِ.) (قد.) سبع‌المثانی یعنی هفتی از دوگانه، سورهٔ حمد دارای هفت آیه است که در هر نمازی دو بار خوانده می‌شود. برخی گفته‌اند به جهت این که دو بار نازل شده است یک بار به مکه و بار دیگر به مدینه. (از کشف‌الاسرار ۳۳۷/۵)

سبق‌خوان sabaq-xān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) نوآموز: **معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش / سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق‌خوانش.** (جامی[9] ۴۹)

سبک sabok (صـ.) **۱.** دارای وزن کم یا کمتر از حد معمول یا مورد انتظار؛ کم‌وزن؛ مقِ. سنگین. **[اصلاح تعریف] ۲.** (مجاز) ویژگی غذایی که به‌راحتی قابل هضم باشد؛ زودهضم. **[اصلاح تعریف و حذف شاهد آخر] ۱۲.** ویژگی وسیله‌ای که در قیاس با انواع دیگر آن دارای وزن، ظرفیت یا تجهیزات کمتری است: **اسلحهٔ سبک، صنایع سبک، ماشین‌آلات سبک. [اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۲۳.** دارای بار کم یا محتویاتی کمتر از حجم و گنجایش چیزی: **در سفر هرچه سبک‌تر، راحت‌تر.** ○ **شب با معدهٔ سبک بخوابی، راحت‌تری.** ○ **.../ هرکه را کیسه سبک، سخت سبک‌بار بُوَد.** (منوچهری[1] ۲۲۰) **۲۴.** (مجاز) بدون فشردگی یا تراکم؛ دارای تعداد، مقدار یا حجم اندک: **ترافیک سبک، بارش سبک، برف سبک. ۲۵.** (مجاز) ویژگی خوابی که عمیق نباشد و با اندک تحریک یا صدایی به بیداری بینجامد: **خواب سبک. ۲۶.** (مجاز) ویژگی آنچه فهم و درک آن ساده و آسان باشد: **ریاضی پنجم دبستان به نسبت سال‌های قبل سنگین‌تر است، اما فارسی آن سبک‌تر از سال‌های پیش است. ۲۷.** ویژگی خاکی که نفوذپذیر، منفذدار و متخلخل و مناسب برای پرورش گیاهان آپارتمانی است: **خاک سبک برای گیاهان آپارتمانی مناسب‌تر است. ۲۸.** (مجاز) (فنی) در خودروها ویژگی دنده‌های ۳ و ۴ و ۵. نیز ← سبک کردن (مِ.۴). **۲۹.** (مجاز) تمیز و پاکیزه و دارای اکسیژن زیاد (هوا): **هوای کوهستان لطیف و سبک بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۴.** دندهٔ خودرو را به دندهٔ سبک (۳،۴،۵) تغییر دادن: **به ته جاده خیره شد و دنده را سبک کرد.** (مستور[1] ۵۱)

سبک‌باری s.-bār-i (حامصـ.) **۳.** (مجاز) شاهد دیگر: **آنچه به فراغ دل و آسایش و سبک‌باری رعایا بازگردد به واجب بفرماید.** (منتجب‌الدین ۳۱)

سبک‌تاز sabok-tāz (صفـ.) (قد.) به‌سرعت پیش‌برنده؛ با شتاب تازنده: **بر او دست خود را سبک‌تاز کرد / وز انگشتش انگشتری باز کرد.** (نظامی[8] ۹۴)

سبوزی sabuz-i (حامصـ.) (قد.) به عقیدهٔ قدما یبوست که باعث شورهٔ سر می‌شود، نیز سبوسه: **ز بس سبوزی شوره دمیده گِرد دهانش / ز بس درشتی، جاروب رُسته گِرد عذار.** (مختاری ۲۲۳)

سبی sabbi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اسیر جنگی: **مرا سبی آورده‌اند از جایی، بیا تا من تو را برده‌ای دهم.** (ابوالفتوح ۱۰۶/۳)

سپاردن sepār-d-an [= سپردن] (مصـ.مـ.، بمـ.: سپار) (قد.) **۲.** ترک کردن؛ رها کردن: **مار گر بر رقبهٔ عدل تو بگذارد سلاح / شیر نر بر آتش سهم تو بسپارد عرین.** (ابوالفرج رونی ۱۲۰: ذیل)

سپاری sepāri [هنـ.] (اِ.) (گیاهی) درختی از تیرهٔ نخل‌ها که در مناطق گرم می‌رویَد: **از پان و از**

سپاری و از چونه رنگ شد/ دندان آن نگار سفید و سیاه و سرخ. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۵۶)

سپاس[1] sepās (اِمص.، اِ.) [افزودن کد مدخل] ۲. شاهد دیگر: سپاس خدای را که بردارندهٔ این ایوان است. (ابوالفتوح ۱/۱) ○

سپاس[2] s. (اِ.) (قد.) سپاه؛ گروه؛ حزب: هرکه دوست گیرد خدای و پیغامبر او و آن کس‌ها که بگرویدند که سپاس خدای ایشانند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۱۱: ذیل)

سپاسه sepāse (اِمص.) (قد.) لطف و محبت و مهربانی کردن: وز آن پس که بد کرد بگذاشتم/ بدو بر سپاسه نپنداشتم. (ابوشکور: اشعار ۱۰۴)

سپاه‌داری sepāh-dār-i (ص.) (قد.) ویژگی دیناری که در اختیار فرمانده سپاه قرار می‌گرفته و صرف هزینه‌های نیروهای نظامی می‌شده است: حاجب بزرگ ... گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و هزار دینار سپاهداری داشت، از جهت وی نثار کرد. (بیهقی[1] ۶۳ح.)

سپاهیت sepāh-iy[y]at [فا.عر.] (اِمص.) (قد.) سپاهی بودن: از حالت مشق و تعلیم و اطلاع بر قواعد نظام افتاده و از حالت سپاهیت برون رفته‌اند. (امیرنظام ۴۹۲)

سپر separ (اِ.)

• ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تسلیم شدن: گل گفت که با گلابگر هر سحری/ اول پیکان نمودم آخر سپری. (عطار[12] ۴۲۳)

سپرخی separx-i (حامص.) (قد.) خرّمی؛ شادمانی: با ماه سمرقند کن آیین سپرخی/ رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند. (عمارهٔ مروزی: صحاح ۳۰۴)

سپردیس separ-dis (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) تیروئید ←.

سپست sepest [= اسپست] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسپست؛ اسپرس: سنبل و سوسن کجا آمد به دست از روضه‌ای/ کاندرو تخم سپست و سیر و سیسنبر برند. (سنایی[2] ۱۵۴)

سپنج sepanj (قد.) ۳. (اِ.) رسمی که مطابق آن در لشکرکشی‌ها، افراد سپاهی در خانه‌های مردم جای داده می‌شده‌اند و مردم از آنان پذیرایی می‌کردند: لشکریان را نگذارد که در خانهٔ رعایا نزول کنند و سپنج سازند مگر به دستوری ایشان. (فخر مدبر ۴۴۵) نیز ← • سپنج دادن.

سپندار sepandār (اِ.) (قد.) شمع: ای سپندوز خیمهٔ گردون/ ای سپندار خانهٔ اسرار. (ابوالمعالی رازی: آنندراج: سپندوز)

سپندان‌دانه se(a)pandān-dāne (اِ.) (قد.) (گیاهی) دانهٔ خردل: آن خطیئه اگر به خُردی چندان باشد که سپندان‌دانه. (ابوالفتوح ۷۳/۹) ○ در دل او چندِ سپندان‌دانه ایمان نباشد. (ابوالفتوح ۸۵/۳)

سپندوز sepanduz (اِ.) (قد.) ستون خیمه: ای سپندوز خیمهٔ گردون/ ای سپندار خانهٔ اسرار. (ابوالمعالی رازی: آنندراج)

سپوس‌ناک sa(o)pus-nāk (ص.) (قد.) دارای سبوس؛ سبوس‌دار: بعضی [غذاها] آن بوند که سودا انگیزند چون پنیر کنانه ... و نان سپوس‌ناک. (اخوینی ۱۵۷)

سپهر sepehr [یو.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

سپهرانگیز s.-a('a)ngiz [یو.فا.] (صف.، اِ.) [اصلاح ریشه]

سپهرشناس sepehr-šenās [یو.فا.] (صف.، اِ.) [اصلاح ریشه]

سپیدبافی sepid-bāf-i (حامص.) (قد.) ریسیدن: عنکبوت بهشت را سلام برساند و بگوید تا چنان که به ترک سپیدبافی بگفته است به ترک سپیدکاری بگوید. (سنایی[3] ۲۶)

سپیدرگ[1] sepid-rag (اِ.) (جانوری) سفیدرگ؛ رگ لنفی. ← رگ ▫ رگ لنفی.

سپیدرگ[2] s. (اِ.) (قد.) دستارچه: ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری/ لب را به سپیدرگ بکن پاک از می. (رودکی: معین)

سپیدکار sepid-kār (ص.) (قد.) (مجاز) منافق؛ دورو: اقبال با جلالت قدرش سپیدکار/ خورشید بی‌عنایت رایش سیاه‌روی. (ظهیرفاریابی ۴۲۱)

سپیدکاری s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نفاق؛

دورویی: **درست گشت مرا کاصل برف و سرما چیست؟/ سپیدکاری حساد و سردی اعدا.** (ظهیر فاریابی ۴۲۱) ○ **عنکبوت بهشت را سلام برساند بگوید تا چنان که به ترک سپیدبافی بگفته است به ترک سپیدکاری بگوید.** (سنایی[۳] ۲۶)

سپیدنامه sepid-nāme (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که نامهٔ اعمالش سپید است. **[افزودن تعریف و حذف ارجاع]**

سپیل sepil (اِ.) (قد.) صدا و آواز پرندگان: در آن **فریاد صنج او را عدیلی/ چو قوالان سرایان با سپیلی.** (فخرالدین گرگانی ۶۷)

ست، ست st- (فعـ.) است ←. **[اصلاح ارجاع]**

ستاده setād-e (اِ.) (فلسفه) تز ←.

ستاره[۱] setāre (اِ.) ۹. نمادِ رتبه یا درجهٔ کیفیت و مرغوبیت ارائهٔ خدمات در هتل‌ها، سینماها و مانند آنها که معمولاً با علامت یک تا پنج ستاره نشان داده می‌شود: **هتل پنج‌ستاره، سینمای سه‌ستاره.**

ستاره‌بار s.-bār (صف.، اِ.) (قد.) جایی که ستاره‌های بسیار دیده شوند: **سنگ است و آهن است به تخلیق کاف و نون/ حرّاقه‌ای است کون و عدم در ستاره‌بار.** (مولوی[۲] ۱۱۵/۷)

ستاوند setāvand (اِ.) (قد.) بالاخانه‌ای که مانند ایوان مقابل آن باز است: **ستاوند ایوان کیخسروی/ نگاریده چون خامهٔ مانوی.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

سترون‌سازی setarvan-sāz-i ۲. (پزشکی) (فرهنگستان) عمل جراحی یا هر فرایند دیگری که مرد یا زن را از باروری محروم می‌کند.

سترونی setarvan-i (حامص.) ۱. عاری بودن از هر نوع میکروب. ۲. عقیم و نازا بودن.

ستم‌ظریف setam-zarif [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) آن که پوشیده، هوشمندانه و با باریک‌بینی کسی را آزار دهد و ناراحت کند: **بعضی از ستم‌ظریفان که به صحبت مشارالیه بسیار رسیده‌اند می‌گویند که به سخن دیر می‌رسد ... گویا این طور سخن گفتن از روی حسد و ستم‌ظریفی است.** (میرتقی‌الدین کاشانی: خلاصة‌الاشعار ۱۹۲)

ستم‌ظریفی s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) آزار دادن دیگران با زیرکی و مکاری. ← ستم‌ظریف.

ستودن sotud-an (مصـ.م.: بمـ.: ستا[ی]) ۲. (قد.) باور کردن: **چو مهر کسی را بخواهی ستود/ بباید به سود و زیان آزمود.** (فردوسی[۱] ۱۳۶/۲)

ستورداری sotur-dār-i (حامص.) (قد.) ستوربانی ←: **نه به آن آمده‌ام که ستورداری کنم!** (خواجه عبدالله ۳۷۰)

ستوردان sotur-dān (اِ.) (قد.) اصطبل ←: **سرداب‌ها و ستوردان‌ها و ستودان‌های گبران و چاه‌ها و بنای‌های کهن و راه‌های بیران ....** (بیرونی ۳۷۱)

ستوری sotur-i (قد.) ۲. (صنـ.، منسوب به ستور) حیوانی: **بکُش نفس ستوری را به دشنهٔ حکمت و طاعت/ بکِش زین دیو دست را که بسیارست دستانش.** (ناصر خسرو[۱] ۲۳۳)

ستوهان sotuh-ān (بمِ. ستوهاندن و ستوهانیدن) (قد.) ← ستوهاندن و ستوهانیدن. **[اصلاح هویت دستوری و ارجاع]**

ستوهانیدن s.-id-an (مصـ.م.، بمـ.: ستوهان) (قد.) ستوهاندن ←: **بخواند خدای خویش را که مرا بستوهانیدند، داد من از ایشان بخواه.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۷۷۶)

ستی[۱] sati (اِ.) (قد.) آهنِ سخت: **زمین چون ستی بینی و آب رود/ بگیرد فراز و بباید فرود.** (ابوشکور: برهان ح.)

ستی[۲] s. [هند.] (اِ.) (قد.) زنی که طبق رسوم قدیمی مردم هند خود را در آتشی که مردهٔ شوهر او را می‌سوزانند می‌اندازد و خود را می‌کشد تا پس از او زنده نباشد.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) در رسوم مردم هندوستان خودسوزی زنان شوهرمرده در مراسم سوزاندن جسد شوهر: **از عادات شایعهٔ قاطبهٔ هنود است ستی شدن زنان با شوهران به معنی سوختن زنان عفیفه در زندگی خود را.** (شوشتری ۳۷۹)

ستیدن set-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ستیهیدن؛ نزاع

کردن: **بپرهیزد از جماع وز دشنام وز ستیدن.** (بخشی از تفسیری کهن ۶۴: ذیل)

ستیغ setiq [سغ.] (اِ.) قله[۲] (مِ.۱) ←. [اصلاح ریشه و ارجاع]

سجادی sajjād-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به سجاد [= امام زین‌العابدین (ع)]) مربوط به سجاد؛ مخصوص سجاد: **دست‌بردِ دعا و ثنا می‌نماید و به ذکر خصایص بلقاسمی و خصال بوترابی و اجتهاد سجادی و صدق جعفری و سریرت کاظمی که حضرت علیا را داده، داده‌اند.** (خاقانی[۱] ۲۱۲)

سجان sajjān [عر.] (صـ.، اِ.) شاهد دیگر: **بعد از آن‌که سجان بیرون رفت ادموند ... لحظه به لحظه گوش به دیوار نهاد.** (محمدطاهر میرزا اسکندری: کنت مونت کریستو ۱۸۰) ○ **عبدالله ... محبوس بود ... سجان از خیانت بترسید.** (ابن‌اسفندیار ۱۲)

سجده sa(o,e)jde [عر.: سَجدَة] (اِمص.، اِ.)

□ ~ٔ **سهو** (فقه) شاهد دیگر: ○ **قضای آن سجده باز کند و سجدهٔ سهو بکند.** (ابوالفتوح ۱۳۵/۱)

سجل sejel[l] [عر.: سجِلّ] (اِ.) ۱. (منسوخ) شناسنامه (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع] ۳. (قد.) اعتراف‌نامه ←. [اصلاح ارجاع]

□ ~ **احوال** (~**احوال**) (منسوخ) شناسنامه (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) مُهر خوردن: **خود خط بقای آن‌جهانی/ زو یافت سجل جاودانی.** (خاقانی: ختم الغرایب ۱۲۷)

سجی saji [هذ؟] (اِ.) (قد.) (مواد) شخار ←: **کاتِ هندی سرخ آب‌دار خوب یک جزء سجی خوب که به فارسی شخار گویند نصف جزو باکفچه همه را آمیخته ... آن را ... صاف کنند و به کار برند.** (علی حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۰)

سجیه sajiy[y]e [عر.: سجیَّة] (اِ.) خُلق، به‌ویژه خُلق نیکو. [اصلاح تعریف]

سحت soht [عر.] (اِ.) (قد.) شیء حرام: **عدول ایشان در اکل سحت و قبول رشوت ... با ایشان موافقت نمایند.** (محمد بخاری ۲۰۳)

سحر sehr [عر.] (اِ.)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شعر گفتن که از غایت شیوایی و دلنشینی انسان را سِحر کند: **زین سِحر سحرگهی که رانم/ مجموعهٔ هفت سبع خوانم.** (نظامی[۲] ۴۰)

سخاوتمندی se(a)xāvat-mand-i [عر.فا.فا.] (حامص.) سخاوتمند بودن: **با سخاوتمندی به سؤال‌های مشهدی جواب می‌دهد.** (وفی[۲] ۹۲)

سخت saxt (صـ.) ۱. دارای نیرو، فشار، مقدار یا تأثیر زیاد؛ شدید. [اصلاح تعریف] ۳. ویژگی آنچه فهمیدن یا انجام دادن آن مستلزم زحمت و تلاش بسیار است؛ مشکل؛ دشوار؛ مقِ. آسان. [اصلاح تعریف] ۴. مقاوم در برابر ضربه، فشار یا هر نوع تغییر؛ محکم؛ بادوام؛ استوار. [اصلاح تعریف] ۹. (ق.) به‌طور جدی، وافر یا با شدت و حدت بسیار. [ادغام معنی ۹ و ۱۰ و اصلاح تعریف] ۱۱. با نیرو یا فشار زیاد؛ به‌طور محکم؛ محکم. [اصلاح تعریف] ۱۴. با زحمت و دشواری یا ناراحتی: **این بچه سخت می‌خوابد.** ○ **زائو خیلی سخت زایید.** ۱۵. (صـ.) پر از مشکلات یا رنج و زحمت و ناراحتی؛ فاقد آسایش و آرامش: **زندگی سخت، روزگار سخت، شرایط سخت.**

□ ~ ... **بودن (سختم بود، سختت بود، ...)** (گفتگو) موجب زحمت و ناراحتی بودن؛ تمایلی به آن نداشتن: **سختش بود از مهمان‌های غریبه پذیرایی کند.**

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) اهمیت بیش از حد دادن به مسائل و مشکلات یا نظم و مقررات و از خود نرمی و انعطاف یا گذشت نشان ندادن؛ سخت‌گیری کردن. [اصلاح تعریف]

سختش s.-eš (اِمص.) (ساختمان) سفت‌شدگی بتون، ملاط، گچ و مانند آنها. 🕮 اسم مصدر از غیر فعل.

سخت‌کام saxt-kām (اِ.) (جانوری) کام‌سخت. ← کام[۲] □ کام‌سخت. [اصلاح ارجاع]

سخت‌کامه s.-e (اِ.) (جانوری) کام سخت. ← کام[۲] □ کام سخت. [اصلاح ارجاع]

س ش

سخریه soxriy[y]e [عر.: سخریّة] (اِمصـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) شاهد دیگر: **ایشان ... از ضعفای اصحاب رسول سخریه کردندی.** (ابوالفتوح ۲/۱۶۰)

سخشانیدن saxšān-id-an (مصـ.م.) لغزاندن و منحرف کردن: **فرعون قوم خویش را بسخشانید تا مر ایشان را از راه ببرد.** (تفسیر قرآن مجید ۲/۱۵۹: ذیل)

سخن soxan (اِ.)

▫ **~ نهادن و برداشتن** (قد.) (مجاز) سخن گفتن؛ سکوت نکردن: **این جوان را بگویید تا نیز این سخن نه نهد و نه بردارد و ما را چون زنان دیگر نپندارد.** (ظهیری سمرقندی ۱۸۵)

سخن‌چین s.-čin (صف.، اِ.) (مجاز) **۲.** (قد.) ویژگی آن که سخنان نغز دیگری را برمی‌چیند و فرامی‌گیرد: **بنده غزالی که بر آیین توست/ در ره اندیشه سخن‌چین توست.** (غزالی مشهدی، نشر دانش ۳۹/۱/۲۱)

سخنرانی soxan-rān-i (حامصـ.) **۴.** (قد.) آوازخوانی: **سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ/ به غنچه می‌زد و می‌گفت در سخنرانی.** (حافظ[1] نکه)



سخن‌کوشی soxan-kuš-i (حامصـ.) (قد.) حالت و عمل آن‌که در زیبایی سخن می‌کوشد یا حریص بر تکلم است: **عشق سخن‌کوشی تویی سودای خاموشی تویی/ ادراک و بی‌هوشی تویی، کفر و هدی، عدل و ستم.** (مولوی[2] ۳/۱۷۶)

سخن‌یاب soxan-yāb (صف.) (قد.) (مجاز) حرف‌شنو ←: **جزا و [قلم] این عجب خلق دید و شنید/ جهان‌بین کور و سخن‌یاب کر.** (مسعود سعد[1] ۳۳۸) ○ **لنگ دوندست، گوش نیّ و سخن‌یاب/ گنگ نصیح است، چشم نیّ و جهان‌بین.** (رودکی[2] ۱۰۶)

سخونت soxunat [عر.: سخونة] (اِمصـ.) (قد.) گرم شدن؛ گرم بودن؛ گرمی: **از تحرک در او سخونتی مفرط پیدا شد و از سخونت تخلخل حاصل آمد.** (ابن‌سینا: رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات، تصحیح موسی عمید، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۴)

سدان sedān [انگ.: sedan] (صـ.) ویژگی اتومبیلی با چهار در و صندوق عقب جداگانه.

سدرمه sederme (صـ.، اِ.) (گفتگو) ویژگی غذای سفت و سنگین که بر سر معده بماند و هضم نشود.

سدری sedr-i (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سدر؛ سبز مایل به خاکستری. **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

سدی sodi (صـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) ضایع کردن؛ تباه کردن: **در طمع وصال تو به نادانی/ مال و تن خویش را سدی کردم.** (سنایی[2] ۳۶۲)

سدیگرم se-digar-om (صـ.) (قد.) سدیگر. **[اصلاح املایی]**

سدیم sodiyom [انگ./ فر.: sodium] (اِ.) (شیمی) **[اصلاح آوانگاری]**

سر sar (اِ.) **۲۶.** (گفتگو) واحد اندازه‌گیری مصرف بعضی از مواد مخدر: **خدمتی نیست که قابلی داشته باشد، پول دو سر شیره نوکرت را مهمان کنی، خدا برکت بدهد.** (شهری[1] ۳۰۵) **۲۷.** تفاوت بهای دو چیز از پول یا غیر آن که در معاوضه بر روی کالای ارزان‌تر گذاشته می‌شود تا قیمت آن کالا برابر قیمت کالای دیگر گردد؛ سرانه: **خریداری؟ به چند؟ ــ یک جفت ورزا و زنت هم سرا** (شاملو: دُن آرام ۳۷/۱) **۲۸.** (قد.) بعد از اعداد، برای مقایسهٔ دو چیز می‌آید و نشان می‌دهد که یکی چقدر بزرگ‌تر یا بیشتر از دیگری است؛ برابر: **کم‌فروشی نان، خمیر بودن آن، ... جریمهٔ خاصی داشت که در صورت تکرار جریمه به یک سرونیم و دو سر ترقی می‌کرد.** (مستوفی ۲/۳۹۸)

▫ **~ِ** (حا.) **۱.** برای بیان ابتدای زمانی به کار می‌رود؛ در آغازِ؛ در اولِ. **[اصلاح تعریف]** **۹.** در ابتدای هر مکان: **سرِ بازار مغازه دارد.** ○ **سرِ کوچه دعواست.** ○ **سرِ خیابان ایستاده و منتظر است.** **۱۰.** مشغول به انجام کاری: **سرِ نماز است.** ○ **سرِ درس است.** ○ **سرِ کار است.** **۱۱.** پس از کسی و در عینِ بودنِ او: **سرِ زنش هوو آورده بود.** ○ **پسر اول بود و بعد**

از آن‌همه نذر و نیاز سرِ هشت تا دختر خدا بهم داده بود. (هدایت[3] ۱۱) ○ **شوهرش عاشق من شد، مرا هوو برد سرِ شاه‌باجی.** (هدایت[5] ۸۸) **۱۲.** در دنباله، ضمیمه یا روی آنچه از قبل بوده و برای بیشتر یا بزرگ‌تر کردن آن: **این قابلمه نصفه است، یک کم بریز سرش پر شود.** ○ **می‌خواستند [دکان‌ها را خراب کنند تا] باغ‌های قدیمیِ پشت دکان‌ها سرِ خیابان بیفتد.** (میرصادقی[3] ۲۷۱) **۱۳.** قسم به: **سرِ جدت خوش‌خط‌تر بنویس.** (چلچراغ ۱۶/۴۳) **۱۴.** در مدخل، دهانه یا بالاترین قسمت چیزی: **سرِ حوض نشسته بود، رخت می‌شست.** ○ **کلاغ‌ها سر درخت لانه ساخته‌اند.**

▫ **~ از پای بازماندن** (قد.) (مجاز) نابود شدن و از بین رفتن: **گر قلب شود موم همان نقره بُوَد/ خود موم سر از پای کجا ماند باز.** (عطار[3] ۲۳۸)

▫ **~ از جایی درآوردن (به‌درآوردن)** (گفتگو) (مجاز) مثال: **بعد از نیم ساعت پیاده‌روی از خیابان اصلی سر درآوردم.** ○ **[حذف شاهد اول و افزودن مثال]**

• **~ انداختن ۴.** ⊙(قد.)کشتن کسی با بریدن و انداختن سر او: **احمد خلیفه ... خود را در میان خیمه‌های رومیان افکنده بنیاد اسب تاختن و سر انداختن کرد.** (نطنزی ۸۱)

▫ **~ِ بازار** (قد.) (مجاز) بهترین؛ عزیزترین؛ گل سرسبد: **دلدار من توی، سر بازار من توی/ این جمله جور بر من مسکین روا مدار.** (مولوی[2] ۲۲/۳)

▫ **~ به زیر داشتن ۲.** (قد.) (مجاز) مطیع بودن: **ری و جبال ما را باشد و پسرِ کاکو از بن دندان سر به زیر می‌دارد.** (بیهقی[1] ۳۴۵)

▫ **~ِ پیاز یا تهِ پیاز بودن** (گفتگو) (مجاز) ← پیاز ▫ سر پیاز یا ته پیاز بودن.

▫ **~ تابیدن (تافتن) از چیزی (کسی)** (قد.) (مجاز) **[حذف هویت دستوری]**

▫ **~ تکان دادن** (گفتگو) (مجاز) ⊙ سر جنباندن ↓: **تا سر تکان دادم دیدم کیفم را زدند.**

⊙ **~ جنباندن ۲.** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) غفلت کردن؛ غافل شدن: **تا سر می‌جنبانم از دکان جیم** می‌شود. (میرصادقی[6] ۲۲۲)

▫ **~ِ چیزی باز شدن ۲.** (گفتگو) (مجاز) **[حذف شاهد دوم]**

• **~ خاریدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) **۳.** شاهد دیگر: ○ **من از خون جگر باریدنِ خویش/ نپردازم به سر خاریدنِ خویش.** (نظامی[3] ۳۲۴)

▫ **~ِ خود را بالا گرفتن** (گفتگو) (مجاز) از کار خود شرمنده نبودن؛ به خود افتخار کردن: **باید درس بخوانی تا پیش کس و ناکس سرت را بالا بگیری.** (میرصادقی[3] ۸۵)

▫ **~ِ خود را بلند کردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** به خود آمدن و متوجه امری یا رویدادی شدن: **بیا گرفتار نشوی. یک وقت سرت را بلند می‌کنی می‌بینی [دختره] زنت شده.** (میرصادقی[3] ۳۵۶) **۲.** احساس حقارت و شرمندگی نکردن: **مگر می‌شود بی‌خیال بود؟ چه جوری می‌توانم پیش این و آن سرم را بلند کنم؟ به همه مقروضم.** (← میرصادقی[5] ۱۰۴)

▫ **~ِ خود را بیل کردن** (گفتگو) (مجاز) خود را به بی‌اعتنایی و بی‌پروایی زدن، هنگام وارد شدن به جایی، یا خارج شدن از جایی: **ــ باید برای بیرون رفتن از کسی اجازه بگیرم؟ ــ نه، سرت را بیل کن، برو بیرون.** ○ **مگر این جا کاروان‌سراست که همین جوری سرت را بیل می‌کنی، می‌آیی تو!**

⊙ **~ درآوردن ۲.** • (مص.م.) (مجاز) **[افزودن علامت •] ۳.** (مص.ل.) (مجاز) پس از طی مسافتی به جایی رسیدن معمولاً به طور اتفاقی یا خلاف انتظار: **از کوچهٔ تنگ و باریکی گذشتم... آن‌وقت سر درآوردم توی بازارچهٔ قدیمی.** (میرصادقی[3] ۳۶۲) ○ **الآن ... جلو همان قهوه‌خانه‌ای سر درمی‌آوریم که پیش‌ها پاتوقمان بود.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۰)

▫ **~ِ دل** (گفتگو) **۲.** شاهد: **آجر پختنی است اما خوردنش سرِ دل می‌آورد.** (مَثَل)

▫ **~ را جای پا گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** با شرمساری برگشتن: **گاه عروس ... به حالت قهر به خانهٔ پدرش می‌رفت ... پس از یک هفته ممکن بود خواهی‌نخواهی ... به خانهٔ شوهر برگردد ... مادر شوهر**

س ش

هنگام ورود او می‌گفت: بیا سرش را گذاشت جای پایش برگشت. (کتیرایی ۲۲۹-۲۳۰) **۲.** مردن: **ننه‌مرده‌ها از وقتی چشم به دنیا باز می‌کنند تا وقتی سرشان را جای پایشان بگذارند آب خوش از گلویشان پایین نمی‌رود.** (آل‌احمد: سرگذشت کندوها ۴۰: نجفی)

▫ **~ را [بر] زمین‌گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) **۲.** دراز کشیدن و استراحت کردن یا خوابیدن: **یک وقت دیگر [می‌آیم] ... حالا حال ندارم می‌خواهم یک دقیقه سرم را بگذارم زمین.** (میرصادقی[۲] ۱۱۴-۱۱۵)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) رفتن به جایی یا به نزد کسی معمولاً بدون اطلاع و قرار قبلی و برای دیداری کوتاه. **[اصلاح تعریف] ۸.** به سراغ کسی یا چیزی رفتن برای سرکشی، رسیدگی کردن و مراقبت از او یا آن: **همه‌اش به فکر مادر پیر و مریضش بود. روزی دو سه مرتبه می‌رفت به او سر می‌زد.** (میرصادقی: کلاغها و آدمها ۱۷۳: نجفی ۸۷۵) ○ **یادش آمد به انبار ماشین‌ها سر نزده.** (شاملو: دُن آرام ۱۵۵/۱) **۹.** (قد.) (مجاز) انتظار کشیدن: **تو سرِ خود گیر کاینجا راه نیست/ ور نه سر زن چون سرت آگاه نیست.** (عطار[۱۰] ۱۶۸)

⊙ **~ فشاندن** (قد.) (مجاز) جان را فدا کردن؛ جان از دست دادن: **نبینی مرغ چون بی‌وقت خوانَد/ به جای پرفشانی سر فشانَد؟** (نظامی[۳] ۳۳۵)

• **~ کردن ۱۲.** (مصـ.ل.) (مجاز) شروع شدن ناگهانی امری، به‌ویژه باریدن باران یا وزیدن باد و توفان: **همان دم باران سر کرد. همهٔ روز باران می‌بارید.** (مینوی[۱] ۱۲۶)

▫ **~ِ کسانی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) شروع شدنِ رفت‌وآمد آنها به طور پیاپی به جایی: **سرِ ملاقاتی‌ها باز شد.** (میرصادقی[۳] ۱۹) ○ **طولی نکشید که سرِ خواستگارها یکی‌یکی باز شد.** (میرصادقی[۲] ۱۳)

▫ **~ِ کسی آبستن (حامله) بودن** (گفتگو) (مجاز) او را آبستن بودن و در زهدان داشتن: **من سر فریده‌جان حامله بودم که شوهرم رفت مسافرت و برنگشت.** (اصغر مکارمی: شبگرد ۱۹۰: نجفی ۸۸۱)

▫ **~ِ کسی بازی درآوردن** (گفتگو) (مجاز) فریب دادن او با بهانه‌های واهی یا وعده‌های دروغین یا او را مورد آزار قرار دادن: **شده بود یک موجود ذلیل و خاک‌برسر. نمی‌دانم چه بازی‌ای سرش درآورده بودند و چه عذابی بهش داده بودند که این‌جوری شده بود.** (میرصادقی[۲] ۳۰)

▫ **~ِ کسی داد (جیغ، فریاد) زدن (کشیدن)** (گفتگو) (مجاز) او را مخاطب فریاد خشم‌آلود خود قرار دادن: **تا یک دختربچهٔ کوچولوی بی‌چادر را می‌بیند، وامی‌ایستد و سرش داد می‌زند که چرا چادر سرش نکرده.** (میرصادقی[۶] ۷۲)

▫ **~ِ کسی را به کمند درآوردن** (قد.) (مجاز) او را مطیع کردن. **بگذران از سماک چرخ سمند/ قدسیان را درآر سر به کمند.** (نظامی[۴] ۹)

~ِ کسی را گول مالیدن (گفتگو) (مجاز) ▫ سر کسی را شیره مالیدن ←: **رفته‌اند کانی‌شاپ حالا آمده‌اند دارند سر ما را گول می‌مالند.** (چلچراغ ۴/۸)

▫ **~ِ کسی گرم شدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** مشغول به کاری شدن و همهٔ حواس او متوجه آن کار شدن: **باخودم گفتم سرم گرم می‌شود، همه چیز یادم می‌رود.** (وفی[۳] ۱۱۹) ○ **جمع می‌شدیم و مسئله‌های جبر و فیزیک حل می‌کردیم ... آن قدر سرت گرم می‌شد که صدای زنگ مدرسه را نمی‌شنیدی.** (میرصادقی[۳] ۹۳) **۲.** مست شدن بر اثر نوشیدن نوشابهٔ الکلی: **خودش ساقی می‌شد و جام می‌گرداند ... و وقتی سرش گرم می‌شد آواز می‌خواند.** (هفت مرد، هشت داستان ۲۴-۲۵: نجفی ۸۸۷)

▫ **~ و بار** (گفتگو) شکل و هیئت ظاهری؛ سرووضع: **از مجلس هم اختیارات و وسیله به ما دادند و چندین وزارت‌خانهٔ دیگر نیز جسته‌جسته زیر ادارهٔ ما راه افتاد و ما هم دیگر از سر و بارمان رفرم می‌بارید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۸)

▫ **~ و پروای کسی (چیزی) داشتن** (قد.) (مجاز) میل به او (آن) داشتن: **از خلق جهان تا به ابد روی بپوش/ تو گر سر و پروای خموشان داری.** (عطار[۱۲] ۲۲۵)

▫ **~ و ته ۲.** (گفتگو) ابتدا و انتها، و به مجاز،

ارتباط منطقی. [اصلاح تعریف]

▫ ~ و ته چیزی [به] هم آمدن (گفتگو) (مجاز) تمام شدن آن؛ فیصله یافتن آن: **همین که مردم جمع می‌شدند سر و ته قضیه یک جوری به هم می‌آمد و قال کنده می‌شد.** (میرصادقی: چشم‌های من خسته ۳۶: نجفی ۹۰۴) ○ **همه‌اش از اول تا آخر [فیلم] آرتیسته با رئیس دزدها دعوا می‌کند و هی نشنگ صدتایک‌غاز ول می‌کند و آخرش هم با نامزده می‌ریزد روی هم و با یک دانه ماچ سر و تهش هم می‌آید!** (← مدنی ۲۱۷)

▫ ~ و سامان دادن (مجاز) ۲. زندگی همراه با آسودگی و مطابق نظم و روال معمول فراهم کردن برای کسی: **مختار حالا دیگر مرد شده ... باید انشاءالله برایش زن بگیری، دامادش کنی، سر و سامانش بدهی.** (فصیح: دل کور ۸۱: نجفی ۹۰۵)

▫ ~ وکارِ کسی را باکسی (جایی) انداختن (گفتگو) (مجاز) باعث مراجعه به او (آنجا) شدن: **خدا سروکار آدم را با آدم‌های بی‌غیرت نیندازد.** (هدایت[5] ۱۶۰) ○ **قوم و خویش‌های دسته‌دیزی‌اش برایش کلک چیدند ... تا آن‌جاکه سر چند جریب زمین سروکارش را با دادگاه انداختند.** (شاملو ۴۹۳)

▫ ~ وکله زدن (گفتگو) (مجاز) ۲. با دشواری و با توضیح و تکرار بسیار مطلبی را به کسی فهماندن یا آموختن: **برادرم چقدر باهام سروکله زد که سواد یادم بدهد.** (آل‌احمد[3] ۱۹۸) ○ **تمام روز با رعیت‌هایش سروکله می‌زد، آنها را راهنمایی می‌نمود و به آبادی و پاکیزگی آنجا می‌کوشید.** (هدایت[9] ۱۲۳)

▫ ~ وگردن آمدن (گفتگو) (مجاز) عشوه‌گری کردن با حرکت دادن سر و گردن همراه با ناز: **هی سر و گردن می‌آمد و ابرو می‌انداخت.** (میرصادقی[6] ۱۰۱)

▫ ~ِ هم کردن (ساختن) (گفتگو) (مجاز) ۲. روی هم گذاشتن؛ یک جا جمع کردن؛ با هم یکی کردن: **مردم خداشناس هر محله پول‌هایی سر هم کرده ... دمپختک می‌پزند به مردم بینوا می‌دهند.** (شهری[1] ۲۱) ○ **عقلشان را سر هم کردند و یک نامهٔ بلندبالای بی‌امضا به خاک‌پای همایونی نوشتند.** (هدایت[11] ۱۰)

▫ از ~ در (قد.) از نو؛ مجدداً: **ملامت کرد حوا را ز سر باز / که از سردر شدی با دیو دمساز.** (عطار: الاهی‌نامه تصحیح ریتر ۱۲۸)

▫ از ~ و چشم (قد.) (مجاز) از تهِ دل؛ با کمال رغبت: **تا چشم جهانیان سوی توست / او از سر و چشم هندوی توست.** (خاقانی: ختم الغرایب ۱۵۷)

▫ از ~ و روی کسی (چیزی) بالا رفتنِ چیزی (گفتگو) (مجاز) همهٔ وجود او یا همه جای آن غرق آن بودن؛ آغشته به آن یا پُر از آن بودن: **من از این خانه می‌روم تا دیگر کفر از سر و رویش بالا نرود.** (میرصادقی[9] ۳۱) ○ **توی سرطویله یک دوالپای لندهور پیدا کرد که کثافت از سر و رویش بالا می‌رفت.** (هدایت: ولنگاری ۴۰: نجفی ۹۰۵)

▫ با ~ آمدن (مجاز) ۱. با نهایت میل و اشتیاق به سوی کسی یا چیزی آمدن: **قول بهت می‌دهم دیگران با سر بیایند.** (آل‌احمد: نون و القلم ۹۶: نجفی ۸۹۳) ۲. (قد.) آشکار شدن: **در پای تو افشاند همی هرچه که داشت / درداکه به‌جز دریغ با سر نامد.** (عطار[12] ۲۸۳)

▫ با ~ِ چیزی رفتن (شدن) (قد.) (مجاز) ▫ به سر چیزی درشدن ←. [اصلاح ارجاع]

▫ با ~ِ چیزی شدن (قد.) (مجاز) به آن پرداختن: **توبه پشیمانی باشد بر گناه گذشته و عزم بر آن که با سرِ مانند آن نشود.** (ابوالفتوح ۱/۱۵۰)

▫ با ~ِ کسی شدن (قد.) (مجاز) بازگشتن مرد به زندگی زناشویی پس از طلاق همسر؛ رجوع کردن: **چون دو طلاق به دو بار رفته باشد ... مرد را روا نبُوَد که با سرِ او شود تا شوهری دگر نکند.** (ابوالفتوح ۲/۲۳۸)

▫ بر ~ آمدن از کسی (قد.) (مجاز) از او برتر شدن؛ صاحب مقامی بالاتر از مقام او شدن: **تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سر آی از همه که سر تو شدی.** (نظامی[4] ۱۰)

▫ بر ~ افتادن (قد.) (مجاز) سقوط کردن؛ فروافتادن: **هم عقل درین واقعه مضطر افتاد / هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد.** (عطار[12] ۴۰۴)

□ **بر ~ِ دست رسیدن** (قد.) (مجاز) رسیدن؛ فرارسیدن: **من پیش از آن که شب بر سر دست رسد آن را به تو خواهم گفت.** (مینوی[۳] ۲۰۸)

□ **به ~** (قد.) سرآمد: **ای بارخدا و مَلِک و بارخدایان/ ای نیزه‌ربای به سر نیزه‌ربایان.** (منوچهری[۱] ۱۵۵)

□ **به ~ِ کسی (قسم)** هنگامی به کار می‌رود که بخواهند درستی گفتهٔ خود را با قسم و سوگند خوردن به جان او بیان کنند: **به سر شما قسم که تا حالا ده تا مشتری را رد کرده‌ام.** (هدایت[۳] ۸۲)

□ **تو[یِ] ~ و کلهٔ هم زدن** (گفتگو) (مجاز) بحث و مجادله یا دعوا کردن با یکدیگر: **این شاگردمحصل‌های لات و بی پدرومادر که توی کوچه صبح تا غروب توی سروکلهٔ هم می‌زنند.** (پزشکزاد: دایی‌جان ناپلئون ۳۶۱: نجفی ۹۰۸)

□ **جایی را به ~ برداشتن** (گفتگو) (مجاز) □ جایی را رو سر گذاشتن ←: **اردک‌ها آن دست رودخانه را به سرشان برداشته بودند** (شاملو: دُن آرام ۴۳/۱)

□ **در ~ افکندن** پوشاندن: **شاخ شرک از جان او برکندمی/ خلعت دین در سرش افکندمی.** (عطار[۱۱] ۳۱۵)

□ **کسی را زیر ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) □ کسی را زیر سر گذاشتن ←: **بالاخره یکی پیدا می‌شود که همین جوری دوستم بدارد ـ کسی را هم زیر سر کرده‌ای؟** (شاملو: دُن آرام ۴۷/۱)

سرآشوب s.-ā(ʼā)šub (صف.) (قد.) آشوبندهٔ سر؛ مجنون‌کننده؛ دیوانه‌کننده: **تا عشق سرآشوب تو هم‌زانوی ما شد/ سر برنگرفتم به وفای تو ز زانو.** (سعدی[۵] ۶۰۲)

سرآغاز sar-ā(ʼā)qāz [فا.سغ.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

سرآیند sar-ā(ʼā)-y-and (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) بخشی از متن که قبل از بدنهٔ اصلی پیام الکترونیکی ظاهر می‌شود.

سرابیل sarābil [عر.] (اِ.) (قد.) از عذاب‌های جهنم: **عذاب گور، و سؤال منکر و نکیر، و احوال روز قیامت، و سختی حساب و درآمدن در آتش و عذاب جهنم ... و هاویه و سرابیل و قطران.** (بخاری ۲۱۸)

سراپا[ی] sar-ā-pā[y] (اِ.) ۶. (قد.) خلعت یا نوعی لباس فاخر: **به اندامم لباس سوختن از بس که می‌زیبد/ چو شمع از تاروپودِ شعله پوشیدم سراپایی.** (محمدحسین شهرت: آنندراج) ○ **به زندانیان جامه‌ها داد نیز/ سراپای و دینار و هرگونه چیز.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۸)

سراپرده sarā-parde (اِ.) (قد.) پرده‌سرا[۱] (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

سرازیری sar-ā-zir-i (اِ.)

□ **در (تو[یِ]) ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) بخش بیشتر زمان، راه یا کار مورد نظر را پشت سر گذاشتن و به پایان آن نزدیک شدن: **بیست روز از ماه رمضان گذشته، دیگر افتاده‌ایم در سرازیری.** ○ **نصف بیشتر کار تمام شده، افتاده‌ایم توی سرازیری.**

سراسک؟ [= سراشک] (اِ.) (قد.) (جانوری) پشه: **دوم خونی است که ازالهٔ قلیل و کثیرش واجب نیست از جامه و اندام و آن کیک و سراسک مانند آن ....** (ابوالفتوح ۱۰/۲)

سراسیمگی sar-āsime-gi [فا.سغ.فا.] (حامص.) (مجاز) [اصلاح ریشه]

سراسیمه sar-āsime [فا.سغ.] (ص.) (مجاز) [اصلاح ریشه]

سراشک؟ [= سراسک] (اِ.) (قد.) (جانوری) پشه: **هیچ کس نباشد که او سوگند خورَد بر چیزی و اگر هم چندِ پَرِ سراشکی باشد ... علامتی از آن بر دل او بماند.** (ابوالفتوح ۸۷/۳)

سراغ sorāq [تر.] (اِ.)

● **~ داشتن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. [حذف شاهدهای اول و آخر و انتقال آنها به معنیِ ۲] ۲. اطلاع داشتن؛ خبر داشتن؛ دانستن: **نام کسانی را هم که خود او سراغ داشت و گمان می‌برد و اسم کسانی که دیگران به یادشان می‌آمد به آن اضافه می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۸۰/۳) ○ **چهارمین تفاوتی که بین نظام دنیا و نظام آخرت سراغ داریم این است که ....** (مطهری[۵] ۱۹۷) ۳. اطلاع داشتن از جای کسی یا چیزی، به‌ویژه آن که یا آنچه مورد نیاز است: **خیاط خوب سراغ داری؟** ○ **یک عطاری سراغ دارم که هرچه بخواهی دارد.**

سرافشانی sar-a('a)fšān-i (حامص.) (قد.) (مجاز) سراوشانی ←.

سرانجام sar-a('a)njām (ا.)

• **~ گرفتن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) زندگی توأم با آرامش و آسایش پیدا کردن: **محسن توسط یکی از اقوام بانفوذ خود وارد ادارهٔ مالیه شده بود، برای این که هرچه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد.** (هدایت[10] ۷۷)

سراندازی sar-a('a)ndāz-i (حامص.) (قد.) ۳. (مجاز) تواضع و خاکساری: **هرچند که سرفرازی‌ام می‌بینی/ آن سرسری افتاد، سراندازی بین.** (عطار[12] ۳۳۵)

سرانه sar-āne ۷. (ا.) (گفتگو) زمان، هنگام، به‌خصوص زمانی که اتفاقی افتاده: **سرانهٔ پیری کجا دربه‌در بشوم؟** (محمود[2] ۳۹) ○ **از آن سرانه به بعد، عصمت کزاز کرد.** (هدایت[6] ۲۱)

سراوشانی sar-o('o)[w]šān-i [= سرافشانی] (حامص.) (قد.) (مجاز) پریشان‌فکری؛ ندانم‌کاری؛ بی‌مبالاتی: **ای حجت خراسان کوته کن/ دست از هر ابلهی و سراوشانی.** (ناصرخسرو[1] ۴۱۶)

سرای‌بستان sarāy-bostān (ا.) (قد.) بستان‌سرا ← سرابستان: **خدای تعالی فرشته‌ای بر آن تابوت گماشت تا آن را به شعبهٔ سرای فرعون راند، چون در سرای‌بستان رفت ... به حوض آب درآمد.** (ابوالفتوح ۴۳۹/۸)

سرایت se(a)rāyat [عر.: سِرایة] (اِمص.) [اصلاح آوانگاری] ۲. منتقل شدن و گسترش یافتن: **وزش باد شدید موجب سرایت آتش به جاهای دیگر شد.**

سرایش‌گر so(a)rā-y-eš-gar (ص.، ا.) شاعر: **سعدی سرایش‌گر بزرگ قرن هفتم.**

سراینده so(a)rā-y-ande (صف. از سرودن و سراییدن، ا.) ۵. (قد.) (مجاز) هوشیار: **سراینده باشید و بسیار هوش/ به گفتار او برنهاده دو گوش.** (فردوسی[1] ۱۴۴/۱) ۶. (قد.) (مجاز) شنونده: **تهمتن بدو گفت من بنده‌ام/ سخن هرچه گویی سراینده‌ام.** (فردوسی[1] ۴۲/۳ ح.)

سرایه sarāy-e (ا.) (فرهنگستان) [اصلاح آوانگاری]

سرب sarab [عر.] (ا.) (قد.) شاهد دیگر: سَرَبی **باشد در زیر زمین که آن را راهی باشد به چاهی.** (ابوالفتوح ۶۶/۱) ○

سرباز[1] sar-bāz ۷. (ا.) (بازی) در قاپ‌بازی، در بازی شاه‌وزیر، بوک قاپ که طرف پهن و برآمدهٔ آن است.

سرباز[2] s. (ص.) ۴. [حذف هویت دستوری]

سربازی s.-i (حامص.، ا.) ۲. دوره‌ای معمولاً دوساله که طی آن جوانان آموزش نظامی می‌بینند و در خدمت ارتش هستند؛ خدمتِ نظام‌وظیفه. [اصلاح تعریف]

سرباطری sar-bātri [فا.فر.] (ا.) (فنی) سرباتری ←.

سربالا sar-bālā ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: **به سؤال‌های بی‌سروته‌اش جواب‌های سربالا می‌داد.** (شاملو: دُن آرام ۲۴۲/۱) ○

سربست‌چی sar-bast-či [فا.فا.تر.] (ص.، ا.) (منسوخ) رئیس کارکنان بیرونی منزل علما یا سرطویلهٔ خانهٔ بزرگان که بدون اجازهٔ او کسی نمی‌توانست وارد شود و بست بنشیند: **تقدیمی او قابل اعتنا بوده سربست‌چی یا میرآخور بدان رضایت [می‌داد.]** (شهری[2] ۲۱۷/۳)

سربسته sar-bast-e (صم.) ۴. (مجاز) شاهد دیگر: ○ **راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند/ هر زمان با دف و نی بر سرِ بازار دگر.** (حافظ[1] ۱۷۱)

سربند sar-band (ا.) ۴. ... (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۷) [اصلاح مأخذ شاهد]

سربه‌سر، سربسر sar-be-sar (ص.) (مجاز) ۴. مساوی، به‌ویژه در معامله؛ بدون طلب و بدهی: **حسابمان سربه‌سر است.** ○ **حکم شیر و کرهٔ گاو و روغن یکی باشد در آن معنی که بیعش روا نبُوَد جز سربه‌سر و دست‌به‌دست.** (ابوالفتوح ۳۹۶/۲)

• **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ۳. ← سر □ سربه‌سر کسی گذاشتن: **فلک خواهی به ناخواهی به**

س ش

سر کرد/ که این سرگشته با او سربه‌سر کرد. (عطار[۱۳] ۱۴۸)

سرپاس sar-pās **۳.** (اِ.) (قد.) **[اصلاح ترتیب حوزه و هویت دستوری]**

سرپاش sar-pāš (اِ.) (قد.) گرز: **اگر به زیر آیم ... از ضرب سرپاش شاه خرد و خشخاش شوم.** (میرزاحبیب ۸۸)

سرپاشنه sar-pāšne (اِ.) در کفاشی، یکی از لایه‌های تشکیل‌دهندهٔ پاشنه که روی سر نعلکی و زیر لاستیک پاشنه یا چرم پاشنه نصب می‌شود.

سرپرست sar-parast (صف.، اِ.) **۵.** (حقوق) قیم (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

سرپرستی s.-i (حامص.) **۳.** (حقوق) قیمومت (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

سرپنجه sar-panj-e (اِ.)

▫ **~ کردن باکسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) درافتادن با او (آن): **اگر خسرو نه کیخسرو بُوَد شاه/ نباید کردنش سرپنجه با ماه.** (نظامی[۳] ۲۰۴)

سرپی sar-pey (اِ.) (قد.) (مجاز) نشان قدم: **چنان گم کرده‌اند این سرپی راز/ که سر مویی نیابد هیچ‌کس باز.** (عطار[۱۳] ۹۰) ○ **سرپی گم کرده‌اند و راه غلط کرده‌اند.** (احمد جام[۱] ۱۲۱)

▫ **از ~ افتادن** (قد.) (مجاز) از راه راست و درست منحرف شدن؛ به اندیشه یا راه خطا افتادن: **همه از ترک شُکر و کفران نعمت از سرپی بیفتاده‌اند.** (احمد جام[۱] ۹۸) ○ **نیک از بد جدا کند و به هر چیز ناچیزی فریفته نشود و به قول هر نادانی از سرپی نیفتد.** (احمد جام[۱] ۵۸)

سرپیچ sar-pič (اِ.) **۲.** (قد.) عمامه: **مانندهٔ مار پیچ‌برپیچ/ پیچیده سر از کلاه و سرپیچ.** (نظامی[۲] ۱۵۱)

سرتاپا[ی] sar-tā-pā[y] (اِ.) (قد.) نوعی لباس. نیز ← سراپا: **میانهٔ این جوان و حق سبحانه یک حجاب بود و مرتفع شد و سرتاپای خود در شیخ پوشانید و بعد از ارشاد نسبت لبس خرقه نیز به آن حضرت رسانید.** (امینی هروی ۱۷-۱۸)

سرجویا sar-ju-y-ā (صـ.) (قد.) (مجاز) متکبر؛ مغرور: **فرستاده شد بر وی وحی از میان ما بلکه وی دروغ‌گوی است و لجوج و سرجویا.** (تفسیر نسفی ۱۰۰۷: ذیل)

سرجه sarje (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک: **بخورد با شراب عسل و رماد عقارب و گوشت سرجه.** (اخوینی ۴۹۲)

سرجهیزیه sar-jahiz-iy[y]e [فا. از عر.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) سرجهازی (مِ.۲) ←: **حسن آقا ... بعد که مادرم عروسی کرد ... به عنوان سرجهیزیه با او روانه شد.** (امیرشاهی: کوچهٔ بن‌بست ۲۶: نجفی ۸۶۵)

سرحد sar-had[d] [فا.عر.] (اِ.) **۱.** مرز[۱] (مِ.۱) ←. **۲.** (مجاز) مرز[۱] (مِ.۴) ←. **[اصلاح ارجاع]**

سرحساب sar-hesāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) آگاه؛ واقف؛ خبردار: **بگیر این شمشیر و یراق: اما دیگر بیدار و هشیار و سرحساب خود بوده باش.** (عالم‌آرای صفوی ۵۱۳)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آگاه شدن؛ هشیار شدن: **حسن نانوا ... پسرش پرشیطان و نادرست است سرحساب می‌شود.** (میرزا حبیب ۲۴۰)

سرحوض sar-ho[w]z [فا.عر.] (اِ.) محیط اطراف حوض در حیاط خانه‌های بزرگ قدیمی که برای نشستن در آنجا آن را خالی از درخت نگه می‌داشتند: **مهمان‌خانه‌های مصور و چهارباغ‌های خوش و سرحوض‌های نیکو ....** (تاریخ بخارا ۳۸)

سرخ sorx **۵.** (صـ.) گداخته در آتش: **اول گیس‌های دختره را می‌بُرَد و بعد هم صورت و پستان‌ها و فلان‌جایش را با سیخ سرخ الف‌داغ می‌کند.** (شهری[۱] ۸۲) **۶.** ویژگی گوشت بدونِ چربی: **سه کیلو- چهار کیلو گوشت می‌بردند، همه‌اش سرخ: سردست و راسته و ران.** (میرصادقی[۳] ۳۹)

سرخاب s.-āb (اِ.) **۲.** (جانوری) فلامینگو (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

سرخاک sar-xāk (اِ.) (قد.) (مجاز) قبر: **رفت با بهلول هارون‌الرشید/ سوی گورستان به سرخاکی رسید.**

(عطار[10] ۳۰۳)

سرخط sar-xat[t] [فا.عر.] (اِ.) **۱.** (خوش‌نویسی) [اصلاح حوزهٔ کاربرد]

سرخ‌کن sorx-kon (صف.، اِ.) وسیله‌ای برقی به شکل قابلمه‌ای دردار که آن را پر از روغن می‌کنند و برای سرخ کردن انواع گوشت و سبزیجات به کار می‌رود.

سرخلوتیان sar-xalvat-i-y-ān [فا.عر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) کله‌خلوتیان ← کچل (مِ.۲). [اصلاح ارجاع]

سرخ‌نای، سرخنای sorx-nāy (اِ.) (جانوری) مری[1] ←. [اصلاح ارجاع]

سرخود sar[-e]-xod (قد.) **۴.** (ق.) خودرو یا به‌طور طبیعی: **بعضی گیاهان سرخود پرورش می‌یابند.**

سرخه sorx-e (اِ.) (قد.) (جانوری) مری[1] ←. [اصلاح ارجاع]

سرد sard (ص.) **۱۰.** (مجاز) (نقاشی) ویژگی رنگی که احساس سرما را در ذهن تداعی می‌کند و در طیف میان سبز و بنفش واقع شده است. نیز ← رنگ[1] ◻ رنگ سرد. [اصلاح تعریف]

• **~ کردن ۵.** (مصـ.ل.) سرد شدن: **هوا خیلی سرد کرده.** (میرصادقی[3] ۱۱۰)

سردالی sar-dālly (اِمصـ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) خود را نشان دادن؛ جلوه کردن: **زردآلوهای درشت خوش‌آب‌ورنگی ... به او سردالی می‌کنند.** (شهری[1] ۳۵۵) نیز ← دالی.

سردبان sard-bān (ص.) (قد.) (مجاز) بی‌میل؛ بی‌رغبت: **بفروختند او را به بهای اندکی ... و بودند ایشان درو و در بهای او سردبانان.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۴۰۵: ذیل)

سرریز sar-riz (صف.، اِ.)

• **~ کردن ۲.** (مصـ.ل.) (مجاز) ...: **مواظب باش لیوانت دارد سرریز می‌کند.** [اصلاح املایی]

سرزدگی sar-zad-e-gi (حامصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **خاقانی اگر سرزدهٔ یار آیی/ در سرزدگی مگر کله‌دار آیی.** (خاقانی ۷۴۱)

سرزفانی sar-za(o)fān-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اقرار و اعتراف کردن: **نزدیک او فرستادند با نزل و پیش‌کش و قبول ایلی سرزفانی کردند.** (جوینی[1] ۱/۱۱۴)

سرسرا sar-sarā (اِ.) **۲.** (فرهنگستان) لابی (مِ.۱) ←.

سرسری[1] sar-sar-i (صف.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بی‌تابی و بی‌قراری کردن: **مکن سرسری امشب آرام گیر/ گر او را همی بایدت جام گیر.** (فردوسی[3] ۱۸۵۵)

سرش sor-eš (اِمصـ. از سریدن) عمل سُریدن.

سرشتینه serešt-ine (صف.) بر مبنای سرشت: **پیچیدگی‌های سرشتینه و طبیعی.**

سرشکسته sar-šekast-e (صمـ.) (مجاز)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) سرافکنده و شرمنده شدن: **پیش همه سرشکسته شدیم.** (شاملو: دُن آرام ۱/۲۳۳)

سرشناسه sar-šenās-e (اِ.) **۳.** واژه‌ای که از کنار هم گذاردن حروف آغازین چند واژه تشکیل می‌شود که معمولاً نام مؤسسه، انجمن یا گروهی است و برای اختصار به کار می‌رود: **«هما» سرشناسهٔ هواپیمایی ملی ایران و «ادا» سرشناسهٔ انجمن دیابت ایران است.**

سرضابط sar-zābet [فا.عر.] (ص.، اِ.) رئیس ضابطان و مباشران: **سرضابط با دست‌پاچگی پرونده را بست.** (جمال‌زاده[9] ۱۳۱)

سرطان saratān [عر.] (اِ.) **۲.** (نجوم) شاهد دیگر: ◦ **اندرین عید برو گاو فلک قربان کن/ گر نه‌ای چون سرطان در وحلی کژرفتار.** (مولوی[2] ۷/۳)

سرعتانی sor'at-ān-i [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) به‌سرعت: **پاره‌ای جان برد و اگر نه نبردی، سرعتانی می‌رفتم.** (شمس تبریزی[1] ۲/۲۲۲)

سرعت‌نگار sor'at-negār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) (فرهنگستان) تاخوگراف ←.

سرغج sarqeč (اِ.) (قد.) کاسهٔ چوبی: **بگیر جام**

س
ش

می‌از دست ساقی ای سقا/ مخور به‌سان عرب دوغ اشتر از سرغج. (درویش سقا: آنندراج)

سرغو sarqu [تر.] (اِ.) (دیوانی) نوعی عوارض: **مرسوم کلانتر و ممیز و صاحب‌جمع ... و قبچور و یرغو و سرغو و سایر تکالیف دیوانی ... مزاحم نشوند.** (شاه اسماعیل ۱۷)

سرفنتیل sar-fentil [فا.آلما.] (اِ.) (فنی) ... ← فنتیل. [اصلاح ارجاع]

سرقباله sar-qabāle [فا.عر.] (اِ.) مالی که در عقدنامهٔ زنی به نام او ثبت شده و شوهر آن زن متعهد به تأمین و پرداخت آن مال باشد، و به مجاز، مالی که کسی آن را حق خود بداند چنانکه گویی سند آن را به نام او زده‌اند: **دریاسالار لیسبن ... به محض اینکه شنید رزمناو ترطاجنه در آب‌های سرقبالهٔ میهنش لنگر انداخته است برای سرکشی ... به سراغش رفت.** (هدایت[11] ۴۶)

سرکاری sar-e-kār-i (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی عمل یا رفتاری که از روی شوخی یا برای آزار و اذیت انجام شود و با فریب دادن کسی مدتی او را مشغول کند و از کار و زندگی بازدارد: ○ **فرستادن پیغام‌های سرکاری دیگر عادت شده است.** (چلچراغ ۲۷/۴۸) نیز ← کار[1] ◘ سر کار گذاشتن. [اصلاح تعریف و افزودن شاهد]

سرکالیو sar-kāliv (اِ.) (قد.) سرگیجه ←: **تا درونت آشیان دیو هست/ دایمت از دیو سرکالیو هست.** (عطار[10] ۳۳۳)

سرکس sar-kas (صـ.، اِ.) (قد.) حافظ سر و جان کسی؛ محافظ؛ پاسدار: **عثمان بن نهیک ... پیش از آن سرکس ابومسلم بود.** (گردیزی: گنجینه ۲۸۷/۱)

سرکش sar-ke(a)š (صفـ.) **۹.** (قد.) (مجاز) شعله‌ور؛ افروزنده: **چو آتش در دلم سرکش چه باشی؟/ ....** (نظامی: لغت‌نامه[1]) ○ **من از تخمهٔ نام‌دار آرشم/ چو جنگ آورم آتش سرکشم.** (فردوسی[3] ۲۲۸۷)

سرکو serku (اِ.) (قد.) هاون سنگی: **بچه که به راه افتاد سرکو را هم باید گِل میغ کرد.** (مثَل: دهخدا[3] ۳۹۱)

سرگلی sar-gel-i (اِ.) سر انسان که از گِل ساخته و در تعزیه به جای سر شهدا به نمایش می‌گذارند: **چندین سرگلی جوان و پیر خیلی استادانه ساخته بودند.** (اسلامی ندوشن ۲۵۴)

سرگم sar-gom (صـ.) (قد.) پریشان و آشفته؛ سردرگم: **بی کِلک تو کار چرخ گردد/ چون رشتهٔ دور چرخ سرگم.** (سیف اسفرنگی ۳۳۴: فارودی)

سرگنجشکی sar-gonješk-i (اِ.) (مجاز) **۱.** کوفته‌ریزه ←. [حذف تعریف و افزودن ارجاع] **۲.** نوعی غذا که از کوفته‌ریزه و سیب‌زمینی تهیه می‌شود.

سرگیجه‌آور sar-gij-e-'āvar (صفـ.) ویژگی آنچه باعث سرگیجه شود؛ ایجادکنندهٔ سرگیجه: **بوی دود، تخمه، سیگار، و ناآشنایی سرگیجه‌آور بود.** (وفی[2] ۱۶)

سرگیسی sar-gis-i (اِ.) سرگیس ←: **کلاه‌گیس، سرگیسی، گلابتون، رنگ روناس، ... برای تقویت و رنگ کردن مو [می‌باشد.]** (شهری[2] ۳۴۹/۳)

سرلاد sar-lād (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مریستم ←.

سرماژل sarmā-žel [فا.فر.] (اِ.) (پزشکی) کیسه‌ای حاوی ژل مخصوص که در فریزر گذاشته می‌شود و پس از منجمد شدن می‌توان تا چند ساعت، از آن برای مصارف خاص پزشکی، مانند کاهش دردهای میگرنی، جلوگیری از خون‌ریزی‌های زیرپوستی و جز آنها، استفاده کرد.

سرماساز sarmā-sāz (صفـ.، اِ.) چیلر؛ سردکن.

سرمالرز sarmā-larz (صـ.) لرزان بر اثر سرما: **مرد روس، صدایش سرمالرز، پرسید: ــ پس چرا مرا نگذاشتی سربازهایم پیدا بکنند؟** (مندنی‌پور[1] ۱۸۳)

سرمایش sarmā-y-eš (اِمصـ.) (فنی) [حذف 🕮]

سرم‌شناسی serom-šenās-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) علم مطالعهٔ واکنش‌ها و خواص سرم خون؛ سرولوژی.

سرمق sarmaq [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سلمه‌تره

س ش

←: **سرمق ... یرقان را ... نیک باشد.** (الابنیه، تصحیح احمد بهمنیار ۱۸۱) ○ **به دفع زهر به دانا نمودهای تریاق/ به نفع طبع به بیمار دادهای سرمق.** (انوری[۱] ۲۷۳)

سرمه sorme (اِ.)

▫ **~ را از چشم دزدیدن** (گفتگو) (مجاز) در دزدی مهارت داشتن: **از آن دزدهای تهار [بود] که سرمه را از چشم می‌دزدند.** (هدایت[۹] ۸۹)

سرنا sornā (اِ.) (موسیقی ایرانی)

▫ **~ را از سر گشادش زدن** (گفتگو) (مجاز) کاری را خلاف روال معمول و درست آن انجام دادن: **من فکر می‌کنم تو هم سرنا را از سر گشادش می‌زنی. اینطور نیست که مجنون اول به درجهٔ جنون رسیده باشد، بعد لیلی را پیدا کرده باشد. ظهور لیلی باعث جنون شده است.** (شجاعی[۲] ۳۲) نیز ← شیپور ▫ شیپور را از سر گشادش زدن.

سرنده sor-ande (صف. از سریدن) آنچه یا آن‌که می‌سُرَد: **چتر سرنده.**

سرنگونسار sar-negun-sār (ص.) (قد.) ساقط‌شده: **آن هنرها گردن ما را ببست/ زان مناصب سرنگونساریم و پست.** (مولوی[۱] ۴۳۸/۳)

سرنمون sar-nemun (اِ.) (روان‌شناسی) آرکی‌تایپ ←.

سرننگی sar-nang-i (حامص.) (قد.) سرشکستگی؛ ننگ؛ عار: **خود را از بدنامی و سرننگی می‌رهانیدم.** (بیغمی ۸۳۵)

سرو soru (اِ.) (قد.) پینه: **دست سروبسته.** (ابوالفتوح ۸۴/۳)

سرواژه sar-vāže (اِ.) **۳.** واژه‌نما ←.

سروپای sar-o-pā[y] (اِ.) (قد.) نوعی لباس. نیز ← سراپا[ی]: **والده‌اش هر ساله دو دست سروپای بنبکی جهت شیخ از دست‌رشت خود فرستادی.** (امینی هروی ۱۸)

سروپابرهنه sar-o-pā-berehne (ص.) (قد.) (مجاز) فقیر و بی‌چیز: **مصاید اکراد و مکامن حرامیان را ... به‌تنهایی، با پنج شش سروپابرهنه، قطع کرد.** (زیدری ۶۵)

سرود sorud (اِ.)

▫ **~ یاد مستان دادن** (گفتگو) (مجاز) کسانی را که آمادگی دارند به کاری ناروا واداشتن: **دانستم که به آدم گرمی‌کرده...سرود یاد مستان می‌دهد.** (خرمشاهی: از واژه تا فرهنگ ۱۵)

سرودار soru-dār (صف.) (قد.) شاخ‌دار: **هیچ بنده نباشد که او را مالی بُوَد، او از حق بازدارد و به ناحق صرف کند الّا خدای‌تعالی آن را ماری کند سرودار.** (ابوالفتوح ۲۷۰/۳)

سرور server [انگ.: server] (اِ.) (رایانه) کسی یا مؤسسه‌ای که با استفاده از تجهیزات مخصوص امکان استفاده از اینترنت را از طریق خط تلفن به مشترکان خود می‌دهد؛ کارساز.

سروستان sarv-estān (اِ.) **۲.** (قد.) (موسیقی ایرانی) ...: **چو بردستان «سروستان» گذشتی/ صبا سالی به سروستان نگشتی.** (نظامی[۳] ۱۹۲) **[اصلاح شاهد]**

سروسوت sar-o-sut **[حذف مدخل]**

سروگاه soru-gāh (اِ.) (قد.) محل رویش شاخ در حیواناتی مانند گاو، بز، و گوزن: **همان در سروگاه ماده دو تیر/ بزد همچنان مرد نخچیرگیر.** (فردوسی[۳] ۱۷۸۴)

سرولوژی serology [انگ.: serology] (اِمص.) (زیست‌شناسی) سرم‌شناسی ←.

سرومر sor-o-mor

▫ **~ وگنده** (گفتگو) **[افزودن گفتگو]**

سرونگاه sorun-gāh [= سروگاه] (اِ.) (قد.) **۱.** سروگاه ←. **۲.** بالای پیشانی در انسان؛ شقیقه: **سری کو سزاوار باشد به تاج/ سرونگاه او مشک باشد نه عاج.** (نظامی[۷] ۳۶)

سروی sarv-i (صنـ.،منسوب به سرو،اِ.) (قد.) نوعی خط. ← شجری (مِ.۲).

سره[۲] sar-e (اِ.)

▫ **~ بلند کردن** (گفتگو) (مجاز) اعتراض کردن؛ ناسازگاری کردن: **اما بعد که دید اختر معیوب است و**

بچه‌دار نمی‌شود سره بلند کرد. (چهل‌تن[۱] ۵۰)

سره sorre [عر.: سُرَّة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **مولد صوری و مقطع سره و مسقط رأس بندهٔ جانی حبیب‌الله المتخلص به قاآنی شیراز است.** (قاآنی: یغما ۸۱/۱۴) ○

سرهوا sar-havā [فا.عر.] (ص.، اِ.) سرکرده؛ رئیس؛ امام: **به‌زودی کارزار کنید واپیش‌روان و سرهنگان و سرهواان.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۰۲)

سرهوایی s.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (گفتگو) (مجاز) **۲.** (ق.) بدون نشانه‌گیری و به طرف هوا: **آلمانی‌ها دور ما را گرفتند. سرهوایی شلیک کردند.** (هدایت[۴] ۵۰)

سرهول sar-hul (ص.) (قد.) سرکج؛ خمیده: **اگر نه چنین بود بیخ درخت چون چویگانی برگردد و درخت سرهول شود.** (ابن‌فندق ۱۴۷)

سری seri [فر.: série] (اِ.) **۵.** (گفتگو) بار؛ دفعه: **این سری که رفتیم ملاقات حالش بهتر از دفعهٔ قبل بود.** ○**یک سری رفتیم شمال.**

سری serr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سِر) **[اصلاح آوانگاری]**

سریار sar-yār (اِ.) (ورزش) (فرهنگستان) کاپیتان (مِ.۳) ←.

سریال seriyāl [فر.: sérial] **[اصلاح آوانگاری] ۲.** (اِ.) مجموعهٔ تلویزیونی که در چند قسمت و با فواصل زمانی معیّن پخش می‌شود: **امشب تلویزیون سریال دارد. ۳.** مجموعهٔ اعداد یا حروفی که برای شناسایی چیزی، به‌ویژه کالایی به کار می‌رود: **شمارهٔ سریال یخچال پشت آن نوشته شده. [اصلاح تعریف]**

سریالی s.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به سریال) پشت سر هم: **قتل‌های سریالی.**

سریرگاه sarir-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ... : **پارس ... همواره دارالملک و سریرگاه ملوک فُرس بوده است.** (ابن‌بلخی[۱] ۴۷) **[اصلاح شاهد و مأخذ]**

سریره sarire [عر.] (اِ.) (قد.) سریرت ←: **اگر چنین سیرت را اقتدا باید کردن، صدق سریره را سجده باید کردن.** (ابوالفتوح ۳۲/۲)

سریش[۱] seriš **۵.** (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که پیوسته به دنبال کسی است و او را رها نمی‌کند: **پارتی هم نداشته‌اند فقط در زندگی کمی سریش بوده‌اند.** (چلچراغ ۵/۱۶)

سریع‌الحساب sari'.o.l.hesāb [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که زود و با سرعت به حساب‌ها می‌رسد، به‌ویژه خداوند که به‌زودی هرکس را به سزای عملش می‌رساند؛ زودشمار. ۩ برگرفته از قران کریم ۲۰۲/۲.

سریع‌السیر sari'.o.s.seyr [عر.: سریع‌السَّیر] (ص.) **۲.** ویژگی قطار یا اتوبوسی که در تمام ایستگاه‌ها توقف نمی‌کند و زودتر به مقصد می‌رسد.

سریع‌العبور sari'.o.l.'obur [عر.] (ص.) ویژگی راهی که با سرعت و راحتی از آن می‌گذرند: از **نبودن راه سهل و سریع‌العبور ... در یک گوشهٔ مملکت ما ده من گندم به یک قران خریدار نمی‌شود.** (طالبوف[۱] ۷۴)

سریم seriyom [فر.: cérium] (اِ.) (شیمی) **[اصلاح آوانگاری]**

سزیم seziyom [فر.: césium] (اِ.) (شیمی) **[اصلاح آوانگاری]**

سست‌عنصری sost-'onsor-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) شاهد دیگر: **خانم‌باجی ... به یاد بی‌ارادگی و جهالت و سست‌عنصری ... خود می‌افتد که چگونه با چهار کلمهٔ توخالی اظهار عشق و وعدهٔ بی‌پا از خود به در رفت.** (شهری[۱] ۷۸) ○

سست‌کره sost-kore [فا.عر.] (اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) بخشی از گوشتهٔ بالایی زمین، واقع در زیر سنگ‌کُره که سست است و در آن ماگما تولید می‌شود.

سسک[۱] sesk (اِ.) (جانوری) **[افزودن کد مدخل]**

سسک[۲] s. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) **معشوقه**؛ مترس: **این شوکت سه سال و نیم سسک خودم بود بعد این اکبر نشاندش آب توبه به سرش ریخت.** (← مدنی ۴۰۴)

سطر satr [عر.] (اِ.) **۲.** (گفتگو) (مجاز) خط یا خط فرضی افقی که کلمات یک متن بر روی آن نوشته می‌شوند.

سعال so'āl [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) شاهد دیگر: ○ **هرآن که کزو بازماند خطیب/ نزاید برو بی سعالی سعال.** (ناصر خسرو[۱] ۲۵۰)

سعدان[۱] sa'd.ān [عر.، مثنایِ سَعد] (اِ.) (احکام نجوم) [**افزودن کد مدخل**]

سعدان[۲] sa'dān [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی دارای برگ‌های متناوب و اندام پرزدار: **که داند قدر سنبل تا نبیند/ برسته همبرش سعدان و کنگر؟** (ناصر خسرو[۱] ۵۳۵)

سعله sa'le [؟] (اِ.) (گفتگو) اتاقک مخصوص نگه‌داری کبوتر، معمولاً بر بام خانه؛ کبوترخان. نیز ← سلّه.

سعله‌ای s.-'i [؟. فا.] (صنـ.، منسوب به سعله، اِ.) (گفتگو) (مجاز) پرنده‌فروش: **خرده‌پاهایشان هم سعله‌ای می‌شوند روی پشت‌بام‌ها کفتر هوا می‌کنند.** (← شهری[۱] ۱۹۸)

سعی sa'y [عر.] (اِمصـ.)

□ **~ِ جمیل** (مجاز) سعی فراوان؛ سعی زیاد: **هر سعی جمیل که در این معنی کنند به ارتضامقرون و مقابل شناسند.** (منتجب‌الدین ۱۳)

□ **~ِ کسی مشکور بودن** (احترام‌آمیز) به کسی که از مکه آمده و اعمال حج را به‌جا آورده، یا کار نیکی انجام داده، گفته می‌شود. [**اصلاح تعریف**]

سغبه soqbe (صـ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: **دلایل کسی که سغبهٔ شیطان گشته باشد ... از وی ظاهر می‌گشت.** (منتجب‌الدین ۱۷) ○

سغد saqd (اِ.) (قد.) سقف: **کردیم آسمان را سغدی نگاه‌داشته.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۳۱ ح.)

سفاح sefāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **از هر پدر و مادر که آمدم به نکاح آمدم به سفاح نیامدم، از آدم تا به مادر و پدر خود.** (ابوالفتوح ۱۵/۳) ○

سفاد sefād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **حسن صورت به جهت آن است که ذکور آن جنس را به اناث و اناث را به ذکور ترغیب کند و باعث و داعی جماع و سفاد گردد.** (محمد بخاری ۴۹) ○

سفالومتری sefālometri [انگ.: cephalometry] (اِمصـ.) (پزشکی) **جمجمه‌سنجی** ←.

سفت seft (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به‌آسانی خم و راست نشود یا تغییر شکل ندهد؛ فاقد قابلیت انعطاف، خم‌پذیری یا کشسانی؛ مقِ. نرم: ○ **کباب سفت بود، مثل لاستیک.** ○ **نان بربری مانده، سفت است، نمی‌شود خورد.** [**اصلاح تعریف و افزودن مثال**] ۲. مقاوم در برابر ضربه یا فشار؛ سخت؛ محکم: **دیوار سفت بود، میخ به آن فرو نمی‌رفت.** [**اصلاح تعریف و مثال**] ۵. (ق.) به‌طور محکم، به‌طوری که به‌آسانی باز، جدا یا جابه‌جا نشود: **طناب را سفت گره بزن.** ○ **پیچ را سفت ببند، باز نشود.** ○ **دست من را سفت بگیر نیفتی.** (فصیح: دل کور ۲۰۲؛ نجفی ۹۱۰) [**اصلاح تعریف و افزودن مثال و شاهد**] ۶. (صـ.) ویژگی آنچه اجزای آن کاملاً به هم چسبیده یا متصل شده، به‌طوری که به‌آسانی از هم باز، متلاشی یا جابه‌جا نشود؛ مقِ. شُل: **چه گره سفتی زدی، نمی‌توانم بازش کنم.** ○ **کوفته‌تبریزی باید سفت و درشت باشد، نه شل و وارفته.** ○ **تخم مرغ سفت بیشتر دوست دارم تا عسلی.** ۷. ویژگی آنچه در جای خود ثابت باشد، نجنبد، نلغزد و تکان نخورد؛ محکم؛ مقِ. لق: **ریشهٔ دندان آن‌قدر سفت بود که کنده نمی‌شد.** ○ **از کوه که بالا می‌روی، سنگ‌های زیر پایت را امتحان کن اگر زیر پایت سفت بود، برو بالا.**

سفت[۱] soft (اِ.) (قد.) [**افزودن کد مدخل**]

سفت[۲] s. (اِ.) ۱. (گیاهی) مجرایی در بالای تخمک که در دانه‌های رسیده به صورت سوراخی در پوستهٔ دانه دیده می‌شود و تخمک در ابتدای رویش دانه از راه آن به دانه می‌رسد. ۲. (جانوری) سوراخ موجود در تخمک بعضی از حشرات که اسپرم از راه آن وارد می‌شود و آن را بارور می‌سازد.

سفت‌زن seft-zan (صف.) (گفتگو) (مجاز) فاسق (مِ.۱) ←: **قربان سفت‌زن‌های ننه‌ات برو که ... تو را درست کردند.** (← شهری[۱] ۳۶۹)

سفج safj [= سفنج] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کمبزه ←.

س ش

[اصلاح ارجاع]

سفجه safje [= سفج] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کمبزه ←. [اصلاح ارجاع]

سفر safar [عر.] **۶.** (اِ.) (مجاز) بار؛ دفعه؛ نوبت: **اختیار از دستم دررفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم.** (هدایت: فردا ۳۹؛ نجفی ۹۱۰)

▫ ســِ **آخرت** (مجاز) ازدنیا رفتن؛ مرگ: **کم‌کم خودش را برای سفر آخرت آماده می‌کند.**

▫ ســِ **قندهار** (گفتگو) (مجاز) مسافرت طولانی: **مگر می‌خواهی بروی سفر قندهار این همه وسیله با خودت برمی‌داری؟!**

سفره safare [عر.: سفرَة، جِ. سافِر] (اِ.) (قد.) **۲.** آن که با سرمایهٔ دیگری تجارت می‌کند: **آن بازرگان ... پنجاه سفره داشت، یعنی پنجاه مضارب، به هر طرفی می‌رفتند از برّ و بحر، به مال او تجارت می‌کردند.** (شمس تبریزی[۲] ۴۷)

سفره‌آرایی sofre-'ārā-y(')-i (حامص.) هنر چیدن و آرایش سفرهٔ عقد، غذا، و مانند آنها.

سفره‌داری sofre-dār-i (حامص.) رعایت نظم و هماهنگی در چیدن سفره و پذیرایی محترمانه از مهمانان به‌طوری که همه بتوانند به‌راحتی و به قدر دلخواه از غذای آماده‌شده و چیده‌شده در سفره بخورند.

سفلت seflat [عر.] (صـ.) (قد.) سفله ←: **سه کس را هرچند نیکوتر داری، بتر باشد: غلام و کنیزک، و مردم سفلت بی‌اصل را و نبطی را.** (بحرالفوائد ۳۳۱)

سفله safale [عر.: سَفَلَة، جِ. سِفلَة] (اِ.) سفلگان: **از سفها و سفله به مشانهه مسانهه شنیده.** (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳)

سفیداج sefid-āj (اِ.) (قد.) شاهد: **گونیا ... بنای قضا بنای دلگشای آن را به سفیداج صبح رنگ ریخته.** (امینی هروی ۱۷۳)

سفیدامضا sefid-e(')mzā [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (بانک‌داری) چکی که مبلغ آن نوشته نشده و به همین صورت امضا شده باشد تا طرفی که آن را در دست دارد بتواند در موقع لازم مبلغ دلخواه خود را در آن بنویسد.

سفیدبرفی sefid-barf-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که پوستی بسیار سفید و روشن دارد: **هر چند وقت یک بار تعدادی از این چشم‌آبی‌های سفیدبرفی می‌آمدند و می‌رفتند.** (عباسپور: چیزهایی هست ... ۵۵)

سفیدخوانی sefid-xān-i (حامص.) (ادبی) فرایند حذف توصیفات، صحنه‌ها و جمله‌هایی از داستان که خواننده می‌تواند آنها را حدس بزند.

سفیددیسه sefid-dis-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) دیسه‌ای بی‌رنگ در یاخته‌های ریشه و زمین‌ساقه و اندام‌های ذخیره‌ای گیاه؛ لکوپلاست.

سفیدکژنه sefid-kažne (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) کژنه‌های کلفت‌شدهٔ سفید روی غشاهای مخاطی، مانند آستر دهان یا واژن به علت رویش بیش از اندازهٔ لایهٔ شاخی؛ لکوپلاکیا.

سفیدمهر sefid-mohr (صـ.، اِ.) (حقوق) **[اصلاح هویت دستوری]**

سفیده sefid-e (اِ.) **۲.** شاهد دیگر: **سفیده نزده پیرمرد را رودست بردند منزل.** (شاملو: دُن آرام ۶۶/۱) ▫

سفیکسیم sefiksim [انگ.: cefixime] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که در درمان التهاب گوش میانی، حلق، و عفونت دستگاه ادراری مورد مصرف دارد.

سفین safin [عر.] (صـ.) (قد.) تراشیده و صیقل داده‌شده: **هرکجا باغی بُوَد آنجا بُوَد آواز مرغ/ هرکجا مرغی بُوَد آنجا بُوَد تیر سفین.** (منوچهری[۱] ۷۹)

سقا saqqā [عر.: سقّاء] (اِ.) (منسوخ) **۱.** فروشنده یا مأمور دادن یا نوشاندن آب معمولاً با مَشک. **[اصلاح تعریف]** **۲.** (جانوری) پلیکان ↔ مرغ ▫ مرغ سقا. **[اصلاح ارجاع]**

سقابه saqq-āb-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) مخزن آب: **دست این پیر بگیر و به سقابه برو آداب و استنجا و وضو و غسل درآموزش.** (جمال‌الدین ابوروح ۵۲)

سقط saqat [عر.] **۷.** (صـ.) (مجاز) سفت و سخت

س
ش

همچون سنگ و آجر: **ملست‌های کیسه‌ای که دیگر حالا کشک شده است. سفت و سقط و کپک‌زده.** (آل‌احمد[۲] ۶۲) **۸.** (مجاز) ویژگی موضوع یا مطلبی که فهم آن دشوار باشد: **مطالب فلسفی یا علمی، برای عده‌ای خشک و سقطند.** (نیما: سخن و اندیشه ۲۵۰)

سقط‌شده s.-šod-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) در خطاب یا اشاره به کسی گفته می‌شود که آرزوی مرگش را دارند: **این سقط‌شده بازکدام گور رفته است.**

سک sok **۲.** (بمـ. سکیدن) (گفتگو) (مجاز) ← سکیدن.

سکام sekām [فر.: séquentiel à mémoire] (اِ.) [اصلاح ریشه]

سکتاریسم sektārism [انگ.: sectarism] (اِ.) (سیاسی) گرایش به ایجاد گروه جداگانه یا پیوستن به آن؛ فرقه‌گرایی.

سکته se(a)kte [عر.: سَکتَة] (امصـ.)

▫ **~ٔ قبیح** (ادبی) ناهنجاری شدید در وزن شعر.

▫ **~ٔ ملیح** (ادبی) سکته (مِ.۳) ←.

سکج sakaj (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار/ همچو انگوری که اندر غورگی گردد سکج.** (شهاب‌الدین: دهخدا[۳] ۱۳۹) ○

سکزن ؟ (اِ.) (قد.) نوعی تیر که پیکان آن بسیار تیز بود: **هم از وی است خوارج نشانهٔ لعنت/که سکزن است بر ایشان سزا نه تکمار است.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]: تکمار) ○ **بس دوخته سکزنت چو سوزن/ در زهره جگر مبتران را.** (خاقانی: آنندراج)

سکستن sokost-an [= سگستن= گسستن] (مصـمـ.، بمـ.: ؟) (قد.) گسیختن؛ پاره کردن. [اصلاح هویت دستوری و تعریف]

سک‌سک[۱] sok-sok (شبـ.) (بازی)

● **~ کردن** **۱.** (مصـل.) (بازی) در بازی قایم‌موشک، گفتن سک‌سک با زدن دست بر دیواری که بازیکنی که گرگ شده رو به آن چشم بسته تا دیگران پنهان شوند. [اصلاح تعریف]

▫ **به ~** (گفتگو) (مجاز) در زمانی بسیار کوتاه؛ به‌سرعت: **این کسی که ابتدا یک نیمه از لغات زبان اصلی خود را بر زبان ما تحمیل کرده بود ... بدون خجالت ما را به سک‌سک از نو در طریق محاوره؛ خودمان انداخت و در لسان ما چنان به‌چالاکی مهارت حاصل کرد که مسلّم شد زبان‌ندانی سابق او از روی غرض و خدعه بود.** (مینوی[۳] ۱۷۴)

سکمه sokme (اِ.) نوعی نقش برجسته که با نخ و قلاب روی پارچه می‌دوزند: **چشمش به نگاه عالیه افتاد که لحظه‌ای از روی رج سکمه بلند شده و باز شرم‌زده به چیت آغبانو برگشته بود.** (بهرامی: سقاخانهٔ آینه ۵: نجفی ۹۱۳)

● **~ زدن** (مصـل.) دوختن سکمه بر روی پارچه: **روی چیت آغبانو سکمه می‌زد.** (بهرامی: سقاخانهٔ آینه ۸: نجفی ۹۱۳)

سکنه sekane (اِ.) (قد.) (فنی) اسکنه (مِ.۱) ←: **حاصل چرخ‌گر و درودگر که سِکنه برنهد معنی‌اش آن نیست که چوب را خله می‌کنم و یا تلف می‌کنم.** (بهاءالدین خطیبی ۷۷/۲)

سکوت sokut [عر.] **۲.** (اِ.) (موسیقی) بخشی از یک میزان در یک اثر موسیقایی که عاری از صدا باشد. [اصلاح تعریف]

سکوکی sokuk-i (حامصـ.) (قد.) تندی و گسی: **آنچه بدین ماند یا به ذوق بُوَد چون تلخی و ترشی و شوری و سکوکی و شیرینی.** (اخوینی ۱۹۸)

سکولار sekulār [انگ.: secular] (صـ.) غیردینی؛ غیرمذهبی: **حکومت سکولار، نویسندهٔ سکولار.**

سکولاریسم sekulārism [فر.: sécularisme] (اِ.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر جدایی دولت، حکومت و نهادهای آن از دین؛ نظام غیردینی. [اصلاح تعریف]

سکون sokun [عر.] (امصـ.) **۳.** (ادبی) ساکن بودن حرفی در یک کلمه و نداشتن حرکت فتحه، کسره یا ضمه که در خط فارسی یا عربی با علامت ـْ یا ـ ٙ نشان داده می‌شود: **مِغفَر:** به

س
ش

کسرِ میم، سکون غین، فتح فا، و سکون را. **۴.** (اِ.) (ادبی) نشانهٔ ساکن بودن حرفی در یک کلمه که در خط فارسی و عربی به شکل ـْـ یا ـٚـ است.

سکه sekke [عر.: سکّة] (اِ.) **۶.** (قد.) کلاهی تودرتو و دولاکه از پشم مالیده ساخته می‌شد.

• **~ کردن** (گفتگو) **۴.** (مصـ.ل.) (مجاز) مورد توجه و استقبال قرار گرفتن: **در فرنگستان ... هر محله پست‌خانه‌ای دارد و سر هر کوچه قوطی پُستی هست و ما هم همین ترتیبات را کم و بیش در تهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و ببین.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۸)

سکه‌ای s.-'i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به سکه) **۱.** ویژگی وسیله‌ای که با گذاشتن سکه‌ای در آن به کار می‌افتد و به این ترتیب می‌توان از آن استفاده کرد یا چیزی را خرید: **تلفن سکه‌ای.** ○ **دستگاه سکه‌ای خرید نوشابه.** **۲.** به شکل و اندازهٔ سکه: **گز سکه‌ای.**

سکیدن sok-id-an (مصـ.م.، بمـ.: سک) (گفتگو) (مجاز) نگاه کردن: **پسرک بیست‌ودو سالهٔ ریغماسی بدترکیبی که لباس تنگ مدروزی پوشیده بود، این ور و آن ور می‌رفت و زن‌ها را می‌سکید.** (شهری: حاجی‌دوباره ۲۴: نجفی ۹۱۴) ○ **با چشم‌های تب‌دار تاریکی را سکید.** (شاملو: دُن آرام ۱/۲۴۵)

سکین sakin [عر.، ممالِ ساکن] (صـ.) (قد.) ساکن؛ آرام؛ آسوده: **عجوزه گفت: ای جان مادر ایمن و سکین باش که هیچ‌کس را اینجا گمان نباشد.** (بیغمی ۸۳۶)

سگ sag (اِ.) **۳.** (گاه‌شماری) یازدهمین سال از سال‌های تقویم ترکی.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به این سو و آن سو رفتن، به هر جایی سر زدن و تلاش و فعالیت کردن: **به این چند ماه نگاه نکن که خدا واسه‌ات خواسته کار می‌کنی. مردم از بیکاری توی تهرانش سگ می‌زنند.** (شهری[۱] ۲۶۹) ○ **خودت بگو خدا را خوش می‌آید که من توی کوچه‌ها سگ بزنم و شماها کاسه بشقابتان را از بازار بخرید و نان من را آجر کنید.** (آل‌احمد[۴] ۴۰)

سگک s.-ak (اِ.) **۴.** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر با قفل کردن یک پای حریف (در حالی که در خاک است) با پاهای خود و جهش به سمتِ مخالفِ پایِ قفل‌شده و هم‌زمان با این عمل، استفاده از دست‌ها برای بهتر حرکت دادن حریف، سعی می‌کند که حریف را به پل ببرد.

سگ‌محلی sag-mahall-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) **[اصلاح آوانگاری]** شاهد: **آکسینیا که از این سگ‌محلی رنگ به صورتش نمانده بود، ساکت ماند.** (شاملو: دُن آرام ۱/۲۸۳)

سل sal (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **خیال کشتی و سفینه را مخزون سینهٔ بی‌کینه داشتند و بعضی خاطر بر سرانجام سل و کلک می‌گماشتند.** (امینی هروی ۱۱۷) ○ **۲.** شش؛ ریه: **بوجهل چون این سخن بشنید گفت ... سلش بدمید یعنی بترسید.** (تحفة‌الاحباب ۹۹)

سلاب sollāb [از یو.] (اِ.) (قد.) (نجوم) اسطرلاب ← صلاب.

سلاح selāh [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ متعارف** (نظامی) (فرهنگستان) سلاحی که هسته‌ای، میکروبی، شیمیایی یا زیستی نباشد.

▫ **~های کشتارجمعی** (نظامی) (فرهنگستان) سلاح‌هایی از نوع سلاح‌های هسته‌ای و میکروبی و شیمیایی و رادیواکتیو یا انواع سلاح‌های انفجاری که قدرت کشتار زیادی دارند.

سلاحف salāhef [عر.، جِ. سُلَحفاة] (اِ.) (قد.) لاک‌پشت‌ها: **و این آب‌ها پر از ماهی و سرطان و سلاحف ... است.** (محمد بخاری ۲۱۵)

سلام salām [عر.] (اِ.)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) **۴.** در سینه‌زنی‌ها، پایین آوردن و خم کردنِ سر عَلَم به نشانهٔ احترام به دستهٔ دیگر.

▫ **~ِ کسی را زمین انداختن** (گفتگو) (مجاز) جواب سلام او را ندادن: **قهر هستی، باش، درست نیست**

س ش

سلامش را زمین بیندازی.
▫ ~ِ کسی را موش خوردن (گفتگو) (مجاز) سلام نکردن او: ببخشید سلامش را موش خورد.
▫ ~ِ گرگ بی‌طمع نبودن (گفتگو) (مجاز) ابراز محبت و دوستی کسی از روی طمع و دست یافتن به چیزی یا موقعیتی بودن: روزی که اولین هدیهٔ مهرداد را نشانت دادم گفتی: سلام گرگ بی‌طمع نیست. (وفی[۳] ۶۹)

سلامت salāmat [عر.: سلامَة] (صـ.)
▫ به ~ ۲. (گفتگو) هنگام پاسخ دادن به خداحافظی کسی گفته می‌شود. [اصلاح تعریف]

سلامتگاه s.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای امنیت و آرامش: دید خود را در آن سلامتگاه/کاولش دیو برده بود ز راه. (نظامی[۴] ۲۶۶)

سلانه sallāne (اِ.) (موسیقی) سازی از خانوادهٔ سازهای زهی.

سلسله‌گی selsele-gi [عر.فا.] (حامص.) (قد.) خانوادگی؛ آبا اجدادی: شأن سلسله‌گی خود را بالاتر از حکمران حالیهٔ خراسان می‌دانم. (غفاری ۱۹۴)

سلسیوس selsiyus [انگ.: celsius] (اِ.) ← درجه ▫ درجهٔ سلسیوس، ▫ درجهٔ سانتی‌گراد. ◊ برگرفته از نام ستاره‌شناس سوئدی آندرس سلسیوس.

سلطان‌اللیل soltān.ol.leyl [عر.: سلطان‌اللَّیل] (اِ.) (قد.) معاون داروغه؛ شبگرد؛ میر شب: معاونین داروغه در تذکرةالملوک احداس خوانده می‌شود و این عنوان ... به این ترتیب: عسس‌باشی و دزدگیر و شبگرد و سلطان‌اللیل ذکر و تأیید می‌شود. (سازمان اداری ۱۵۳)

سلعت sel'at [عر.: سلعة] (اِ.) (قد.) اثاث و اسباب یا متاع تجارت: تا تو او را فروشی این سلعت/ او به هر دم نوت دهد خلعت ــ سلعتش ساعتی است با تو و بس/ خلعتش دام و درد و بند و قفس (سنایی[۱] ۳۳۵)

سلف[۱] self [انگ./ فر.: self] (اِ.) ۲. (فیزیک) [حذف منسوخ]

سلق selq [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: سلق اندر پیش بریانی به عجز اقرار کرد/ گفت اگر دعوی کنم پیشت سزای خنجرم. (صوفی محمد هروی ۱۱۷) ○

سلک[۱] selk [عر.] (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

سلک[۲] s. (اِ.) (قد.) گِل سیاه و چسبنده: به ساق پای چو کِلک و سیاه‌چرده چو سلک/ ورا نه مال و نه مُلک ورا نه خویش و تبار. (سوزنی[۱] ۳۹)

سلمه salme [= سرمه] (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله و علفی که گل‌های منظم دارد و در نواحی گرم و معتدل می‌رویَد.

سلمه‌الله sallama.h.o.llāh[.o] [عر.] (شج.) [اصلاح آوانگاری]

سلنیم seleniyom [فر.: sélénium] (اِ.) (شیمی) [اصلاح آوانگاری]

سلوک soluk [عر.] (اِمصـ.)
• ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) حسن رفتار و معاشرت داشتن؛ خوب رفتار کردن: اگر با مردم سلوک داشته باشد و از کار صاحب‌کار ندزدد ... هرگز بیکار نمی‌ماند. (شهری[۱] ۲۴۳)

سلول sellul [فر.: cellule] (اِ.)
▫ ~های بنیادی (زیست‌شناسی) ابتدایی‌ترین سلول‌های سازنده در بدن که در طول دورهٔ رشد جنینی پرورش یافته‌اند و تبدیل به سلول‌های بالغ و خاصی می‌شوند که مسئول ساخت انواع بافت‌های بدن هستند. ◊ در واقع منشأ کل اعضا و بافت‌های بدن از جمله سلول‌های عضلهٔ قلب، سلول‌های عصبی، گلبول‌های قرمز خون، سیستم ایمنی، و پوست، سلول‌های بنیادی است.

سلولی s.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به سلول) مربوط به سلول؛ دربارهٔ سلول؛ یاخته‌ای: جهش سلولی، تقسیمات سلولی، مطالعهٔ سلولی.

سلولیت sellulit, selolit [انگ.: cellulite] (اِمصـ.) (پزشکی) تجمع چربی‌های ناخواسته و نازیبا در زیر پوست، به‌ویژه در ناحیهٔ ران‌ها و کفل.

سله salle (اِ.) (گفتگو) سعله ←: به خانه برمی‌گشتیم [و] مثل برق می‌رفتیم سراغ سله‌هایمان، هرکس کبوترش

برنگشته بود، باخته بود و می‌بایست پول بلیط سینمای بقیه را بدهد. (دبانی ۵۶)

سلیطه‌بازی salite-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) سلیطه‌گری ←.

• **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) داد و فریاد و جنجال به‌پا کردن و بدزبانی و بدرفتاری نمودن: **تو خانه‌ات اگر همچو وضعی بودی دلت می‌خواست زنت این جور سلیطه‌بازی دربیاورد.** (مندنی‌پور[1] ۱۶۴)

سم[1] som (اِ.) (جانوری) [افزودن کد مدخل]

• **~ افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عاجز شدن؛ از حرکت بازماندن: **نه ترس که در ره افکند سُم/ نه بیم که راه راکند گم.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۱۰۹)

سم[2] s. (اِ.) (قد.) سوراخ ↓.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) سوراخ کردن؛ نقب زدن: **اگر توانی سُم زنی در زمین یا نردوانی به آسمان‌ها** .... (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۱۳: ذیل)

سماری somāri (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **ور گردن تو طوق او ندارد/ بر خشک به‌خیره مران سماری.** (ناصر خسرو[1] ۳۱)

سماعی samā'.i [عر.: سماعیّ، منسوب به سماع] (صن.) **۲.** ویژگی آنچه از راه شنیدن آموخته یا تدریس می‌شود: **روش سماعیِ نواختن سنتور. ۳.** (ق.) از طریق شنیدن: **این قطعهٔ موسیقی را باید سماعی یاد بگیرید.**

سمان somān [= سمانه] (اِ.) (قد.) بلدرچین ←: **طاوس گفت هدهد جاسوس است و ... تذرو مغنّی، و چکاوک خطیب، و ... سمان برّی.** (محمد بخاری ۱۰۰)

سمبل sombol (اِ.) (گیاهی) سنبل (م.۱) ←. **[حذف کد مدخل و اصلاح ارجاع]**

سمبل[2] s. [از عر.] (اِ.) **[حذف مدخل]**

سمبل‌کاری sambal-kār-i (حامص.) (گفتگو) ← سَمبَل • سَمبَل کردن: **قرار نبود سمبل‌کاری باشد و هیچ‌جا از خرج‌هایی که باید می‌کردیم، کم نگذاشتیم.** (چلچراغ ۱۰/۴۲) **[افزودن ارجاع و شاهد]**

سمبلیست sambolist [فر.] (صـ.، اِ.) سمبولیست ←.

سمبلیسم sambolism [فر.] (اِ.) (ادبی) سمبولیسم ←.

سمبول sambol [فر.] (اِ.) سمبل ←.

سمپاتی sampāti [فر. sympathie] (اِمصـ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

سمج‌بازی semej-bāz-i (حامص.) (گفتگو) سماجت.

• **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سماجت کردن: **خلاصه این‌قدر سمج‌بازی درمی‌آورد تا کارشان می‌کشد به عشق و عاشقی و این حرف‌ها.** (سیامک گلشیری[2] ۱۰۰)

سمرت somrat [عر.: سمرة] (اِمصـ.) (قد.) گندم‌گونی؛ زردفامی: **نگاه کرد دید مردی نحیف‌البدن، در غایت سمرت، ازاری و ردایی به شیوهٔ محرمان در خود کشیده.** (محمد بخاری ۱۳۴)

سمره samore [عر.: سمرَة] (اِ.) (قد.) (گیاهی) مغیلان ←: **اول درخت که بر زمین برُست سمره بود.** (ابوالفتوح ۱۴۹/۳)

سم‌زدایی sam-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) خنثی کردن سم به روش مکانیکی یا زیست‌شیمیایی.

سمع sam' [عر.] (اِ.)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) گوش دادن: **ماییم به میخانه شده جمع امشب/ داده به سماع مطربان سمع امشب.** (عطار[12] ۴۲۵)

سموک somuk [عر.] (اِ.) (قد.) بلندی‌ها: **حمد و ثنا خداوند ... قادری که مرکّب افلاک دایرات و رافع سموک سماوات است.** (محمد بخاری ۱۳۷)

سمی samiy[y] [عر.: سمیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **سمی نبی شاه باقر لقب/ وصی ولی ماه وافر ادب.** (امینی هروی ۷۵)

سمیر samir [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **ناظم این بیت گویی سمیر ضمیر من بودست.** (منتجب‌الدین ۱۱۳)

سمیع sami' [عر.] **۲.** (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ ما

سمیعیم و بصیریم و خوشیم/ با شما نامحرمان ما خامشیم. (مولوی[۱] ۵۸/۲)

سمینار seminār [انگ.: seminar، از آلم.: Seminar] (اِ.) ۳. درس گروهی. ← درس ◘ درس گروهی.

سن[۱] sen[n] [عر.: سنّ] (اِ.) [افزودن کد مدخل]

◘ **~ی از کسی گذشتن** (گفتگو) (مجاز) دوران جوانی او گذشتن و رو به پیری رفتن او: **مأمور بار پیر نبود، ولی سنی ازش می‌گذشت. موهای سرش به سفیدی و خاکستری می‌زدند.** (فرمانفرمائیان: سابقه ۸۶: نجفی ۹۲۰)

◘ **از ~ِ کسی گذشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. گذشتن مدتی از عمر او؛ عمر داشتن او: **تقریباً در حدود چهل سال یا بیش‌تر از سنش می‌گذشت.** (هدایت[۱۰] ۸۵) ۲. بزرگ‌تر یا پیرتر بودن او از سن مناسب برای انجام کاری: **حیف که از سنت گذشته که بروی مدرسه با بچه‌ها بنشینی.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۵)

سن[۲] .s [عر.: سنّ] (اِ.) (قد.) جای تراش در قلم: **بری قلم چنان سازد که سن او دراز بُوَد که آن نشان شایستگی او بُوَد و شق قلم تا نیمه سن بیش نیارد.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۲)

سنبل sombol (اِ.) [حذف کد مدخل]

سنبه somb-e (اِ.)

◘ **~ پرزور داشتن** (گفتگو) (مجاز) قدرت و نفوذ داشتن: **در جستجوی کار برایت هستم ... در مدارس ولایات فراوان به معلم احتیاج دارند و اگر سنبهٔ پرزور داشته باشی در همین تهران هم مثل قارچ دارد مدارس عالی باز می‌شود.** (آل‌احمد: نامه‌های آل‌احمد ۲۳۰: نجفی ۹۲۱)

سنبیدن somb-id-an (قد.) ۲. (مصـ.ل.) فرورفتن؛ فروشدن؛ داخل شدن: **ز صد فرسنگی آید بر در غار/ در او سنبد چو در سوراخ خود مار.** (نظامی[۳] ۵۷)

سنت sonnat [عر.: سنّة] (اِ.)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (مجاز) ... : **مهمانی‌های دیگری هم بود که به مناسبت صورت می‌گرفت ....** (شهری[۲] ۴۲۰/۴) [اصلاح شاهد]

سنتی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سنت) ۱. ویژگی آنچه ریشه در آداب و رسوم قدیمی دارد یا از قدیم رایج بوده است: **غذاهای سنتی، کشاورزی سنتی، موسیقی سنتی، نمایش سنتی.** [اصلاح تعریف] ۲. پیرو سنت: **آدم سنتی.**

سنجاق‌کش sanjāq-ke(a)š [تر.فا.] (صف.، اِ.) سوزنکش ← منگنه‌کش.

سنخج sanaxč (اِ.) (قد.) تنگی نفس: **از غم و غصه دل دشمنت باد/ گاه در تاباک و گاهی در سنخج.** (منطقی: شاعران ۲۰۰)

سند sanad [عر.] (اِ.)

● **~ زدن** (مصـ.م.) نوشتن سند: **خانه را به نام او سند زدند.**

سندروم sandrom [فر.: syndrome] (اِ.) (پزشکی)

◘ **~ رودهٔ تحریک‌پذیر** (پزشکی) نوعی اختلال شایع گوارشی که از ویژگی‌های اصلی آن تغییر در اجابت مزاج، درد شکمی و نفخ است.

سندل sandal (اِ.) (قد.) کفش: **تو را جوانی و جلدی گلیم و سندل بود/ کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) نیز ← صندل.

سنده se(o)nde ۲. (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ برای تحقیر، توهین و ابراز نفرت نسبت به کسی به کار می‌رود: **آن سندهٔ عنّین که ... مقام وزارت فرهنگ و هنر شده است.** (آل‌احمد: نامه‌های آل‌احمد ۱۲۹: نجفی ۹۲۱)

سندیکالیسم sa(e)ndikālism [فر.: syndicalisme] (اِ.) (سیاسی) نظریه و گرایشی در جنبش کارگری که بر مبنای آن کارگران باید با تشکیل اتحادیه‌های صنفی و عضویت در آن و از طریق مذاکرهٔ رؤسای اتحادیه‌ها با کارفرمایان و صاحبان سرمایه و با توسل به شیوه‌های قانونی، برای رسیدن به مطالبات صنفی خود از جمله افزایش دستمزدها و برخی اصلاحات نظیر بهبود شرایط کار تلاش کنند. [اصلاح تعریف]

سنز sonez (اِ.) (گیاهی) سیاه‌دانه ←: **غیر نان تنک**

س ش

و تخم سنز چیست دگر/ آن که بر نسترن از غالیه خالی دارد. (بسحاق اطعمه: جهانگیری ۱۸۴۷/۲)

سنسور sensor [انگ.: sensor] (اِ.) (برق)

▫ ~ِ **باران** (فنی) سیستمی در برخی خودروهای امروزی، که با بارش باران بر روی شیشه‌های جلو خودرو، به‌طور خودکار برف‌پاک‌کن‌ها را فعال می‌کند.

▫ ~ِ **نور** (فنی) سیستمی در برخی خودروهای امروزی، که با تاریک شدن هوا به طور خودکار چراغ‌های خودرو را روشن می‌کند.

سنکروترون sankrot[e]ron [انگ.: synchrotron] (اِ.) (فیزیک) (فرهنگستان) ابزاری برای شتاب دادن ذرات باردار در مسیرهای دایره‌ای.

سنکوپ sanko(u)p [فر.: syncope] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

سنگ sang (اِ.)

▫ ~ **به شکم زدن** (گفتگو) (مجاز) نگران بودن و تقلا کردن برای رسیدن به هدفی: **حسن‌آقا گفت: پس می‌گویی در مقابل چنین مظالمی باید دست روی دست گذاشت و نشست به تماشا؟ میرزا اسدالله گفت: من نمی‌دانم چه کار باید کرد ... اما این را می‌دانم که از دست من یکی کاری ساخته نیست و شما هم بیخود سنگ به شکم می‌زنید.** (آل‌احمد[10] ۱۵۹)

▫ ~ **در دهان انداختن** (قد.) (مجاز) خاموش شدن: **بنفشه پیش خطت قفل بر زبان انداخت/ گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت.** (صائب: آنندراج)

▫ ~ِ **زیرین (زیر) آسیا** [حذف گفتگو] (مجاز) شاهد دیگر: ▫ **مرد باید که در کشاکش دهر/ سنگ زیرین آسیا باشد.** (سعدی: دهخدا[3] ۱۵۱۳)

▫ ~ِ **معامله** (قد.) (مواد) ▫ سنگ محک ←: **اگر کسی در باطن خویش چیزی می‌یابد یا چیزی می‌بیند که گمان می‌برد که مرا این کرامت است از حق، باید که آن را بر سنگِ معاملات زند.** (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۱۱۹)

▫ **از زیر ~ [هم شده،] کسی (چیزی) را پیدا کردن (آوردن)** (گفتگو) (مجاز) پیدا کردن یا به دست آوردن آن که (آنچه) یافتن او (آن) غیرممکن یا بسیار دشوار می‌نماید. **[اصلاح تعریف]**

▫ **اگر ~ هم [از آسمان] ببارد** (گفتگو) (مجاز) حتی در بدترین اوضاع و احوال: **اگر سنگ هم از آسمان ببارد، خواب بعدازظهرشان قطع نمی‌شود.** (دیانی ۱۱۵)

سنگ‌آزمای s.-ā(')ā)z[e]mā[-y] [سنگ‌آزما[ی]] (صف.) (قد.) ویژگی آن که تحمل ضربهٔ سنگ یا برداشتن آن را دارد: **تو نیز ار نه‌ای مرد سنگ‌آزمای/ سبک سنگ شو زانچه مانی به جای.** (نظامی[7] ۲۹۴)

سنگ‌پخت sang-poxt (ص.) (قد.) ویژگی آنچه بر روی سنگ پخته می‌شود: **خسته‌جانی دارم از شوق کباب سنگ‌پخت/ خوش بُوَد بیمار را بر بوی درمان زیستن.** (صوفی محمد هروی ۱۲۳)

سنگ‌تراش sang-tarāš **۳.** (صم.) تراشیده‌شده از سنگ: **ازاره‌ها ... را تماشا کنید سنگ‌تراش است.** (مستوفی ۲۳۸/۳)

سنگ‌زار sang-zār (اِ.) زمین پوشیده از سنگ: **راه دراز ـــ که همه کوهسار و سنگ‌زار بود ....** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۶۱)

سنگ‌فسان sang-fesān (صف.، اِ.) (قد.) مِسَن ←.

سنگک sang-ak (اِ.) **۲.** (گیاهی) خلر[1] ←. [اصلاح ارجاع]

سنگ‌ماسه sang-māse (اِ.) (مواد) ماسه‌سنگ ←.

سنگ‌نگاره sang-negār-e (اِ.) کتیبهٔ سنگی.

سنگه (اِ.) (قد.) (جانوری) خارپشت: **تو این رو سوی پارسی چون کشی/ یکی سنگه خواندش و دیگر تشی.** (اسدی: لغت‌نامه[1])

سنگیدن sang-id-an [= سنجیدن] (مصـ.م.) (قد.) سنجیدن: **گر هوا را می‌نخواهی دیبه را بستر مکن/ دانه‌ها را می‌نسنگی سنگ برزن طاس را.** (سنایی[2] ۲۷)

سنگین sang-in (صنـ.) **۲۶.** کثیف و آلوده و دارای آلودگی زیاد و اکسیژن کم (هوا): **هوای اتاق سنگین بود، نمی‌شد نفس کشید.**

▫ ~ **[و] رنگین شدن** (گفتگو) (مجاز) **[افزودن گفتگو و مجاز]**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۴.** (گفتگو) (مجاز) از دست دادن توانایی حرکت: **بعد از ناهار آدم سنگین می‌شود. دوست دارد بخوابد.**

سنین ؟ (اِ.) (دیوانی) طرف راست سپاه؛ میمنه: **سنین سپاه را به شمخال ... متانت داده و بنین را به ملک شعبان سپرد.** (مروی ۳۷۴) ○ **در عقب غازیان سنین و بنین و میمنه و میسره بیست هزار کس دیگر به چهار دسته نموده قرار داد.** (مروی ۱۱۶)

سو so[w] [= ساو] (اِ.) **[حذف مدخل]**

سو su (اِ.)

▫ **به این ~ِی چراغ** سوگندی که هنگام ادای آن به چراغ اشاره می‌کنند و منظور از آن، سوگند به رونق و دوام زندگی است: **یا طلاقم بده یا به همین سوی چراغ بچه‌ات را خفه می‌کنم.** (هدایت[5] ۱۵۵-۱۵۶)

سو[ی] su[y] (اِ.) **۱.** برای اشاره به موقعیتی جغرافیایی یا مکانی به کار می‌رود؛ جهت: **از آن سو که آفتاب طلوع می‌کند.** ○ **بدو گفت از آن سو که تابنده شید/ برآید، یکی پرده بینم سپید.** (فردوسی[3] ۴۲۴) **[اصلاح تعریف، حذف شاهد اول و انتقال آن به معنیِ ۲ و افزودن مثال]** **۲.** برای اشاره به امتداد و راستای چیزی یا حرکتی به کار می‌رود؛ سمت؛ طرف: **سپاهیان از هر سو به دشمن یورش بردند.** ○ **نشسته است بر لب جویباری که اولش را ندیده بود و از این سو هم نمی‌دانست به کجا می‌رود.** (گلشیری[1] ۵۱) ○ **پای طلبم سست شد از سخت دویدن/ هر سو که شدم راه به سوی تو ندیدم.** (خاقانی ۶۴۰)

▫ **از ~ِی ۱.** به نمایندگی از؛ از طرفِ: **از سوی او پیغامی دارم.** **۲.** برای اشاره به کسی یا چیزی به عنوانِ منشأ امری به کار می‌رود: **از سوی او آسیبی به شما نخواهد رسید.** **۳.** برای اشاره به نقطهٔ شروع حرکتی در راستای رسیدن به مقصدی: **مردم از سوی دهات اطراف به شهرها هجوم آوردند.**

سو[ی] su[y] [= ساو = سا[ی]] (بم. سوییدن) (قد.) ← سوییدن.

• **~ دادن** (مصـ.م.) (قد.) ساییدن؛ صیقل دادن و تیز کردن: **به طرف دکان سلمانی ... روان شدم ... تا استاد مشغول سو دادن تیغ بود، به تماشای دکان پرداختم.** (جمال‌زاده[5] ۸۰/۱)

سوء su' [عر.] (صـ.)

▫ **~ِ مصرف مواد** استفادهٔ نامناسب از دارو، به نحوی که باعث ایجاد مشکلات فیزیولوژیک، شغلی، اجتماعی، و قانونی شود. 🛈 معمولاً به اثرات سوءِ مواد مخدر اطلاق می‌شود.

سوءالحظ su.o.l.haz[z] [عر.: سوءالحظّ] (اِمصـ.) (قد.) بداقبالی: **سوءالحظ خویش از اقسام الطاف خداوندی بازدانسته‌ام.** (زیدری ۱۱۹)

سوا savā [عر.: سواء] (صـ.) (گفتگو) **۱.** جدا (مِ.۱و۲) ←: **راه من از شما سواست.** ○ **زن‌ها در اتاق و مکان سوا ... باید ... باشند.** (شهری[2] ۶۲/۲) **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۲.** (قـ.) دور از دیگری و با فاصله از او؛ مجزا؛ جداگانه. **[اصلاح تعریف]** **۳.** (صـ.) بدون رابطه یا پیوند با دیگری: **مادرمان یکی است، از پدر سواییم.**

سواحلی savāheli (اِ.) **۱.** هریک از مردم بومی ساکن نواحی آفریقای خاوری. **۲.** از زبان‌های بانتو که زبان رسمی مردم بیشتر نواحی آفریقای خاوری است.

سواد savād [عر.] **۱۲.** (اِ.) (قد.) از تقسیمات استان معادل شهرستان امروزی: **رستاق را برابر شهرستان باید دانست چنانکه سواد را چنین مفهومی بوده است.** (حسین کریمان: قصران ۴/۱)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **بعد از آن فرمودند که شاه سواد خوانا دارند؟** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۹۴)

▫ **~ِ کسی نم کشیدن (برداشتن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) **[اصلاح صورت ترکیب]** شاهد دیگر: ○ **این لاطایلات چیست به هم می‌بافی. معلوم می‌شود سوادت بیشتر از آن که ما خیال می‌کردیم نم برداشته است.** (جمال‌زاده[4] ۱۳۷/۲)

سوادآموزی s.-ā('ā)muz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۲.** عملِ یاد دادنِ سواد. **[اصلاح املایی]**

سوار savār (صـ.، اِ.)

▫ ~ِ **بطری** (گفتگو) (مجاز) کاملاً مست: **دائم‌الخمرها جفتشان سوار بطری بودند.** (← شاملو ۱۴۵-۱۴۶)

▫ ~ِ **کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) بهره‌کشی کردن از او؛ سوءِ استفاده کردن از او: **خیلی ازت کار می‌کشند؟ نگذار این قدر سوارت بشوند.** (← میرصادقی[۳] ۷۱)

سواره s.-e **۴.** (ق.) (گفتگو) ایستاده: **جای نشستن نبود سواره غذا خوردیم.**

سواری savār-i (حامصـ.)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) روی وسیلهٔ بازی نشستن و بالا و پایین رفتن: **در الاکلنگ به ترتیب بالا و پایین می‌روند و سواری می‌خورند. [اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** (مجاز) **۲.** بر مرکب یا وسیلهٔ نقلیه‌ای یا بر پشت کسی سوار شدن و از گردیدن و گردش کردن در این حالت لذت بردن: **با پرداخت ۲۰ سنت هر کس می‌توانست در ترن بنشیند و ده دقیقه سواری بگیرد.** (مدنی ۳۸۴) ○ **مگر نمی‌خواهی [خرسواری] بازی کنیم؟ نمی‌خواهی سواری بگیری؟ پس بیا دیگر.** (میرصادقی: چشم‌های من خسته ۱۱۸؛ نجفی ۹۲۷)

سواعد savā'ed [عر.، جِ. ساعِد] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **قواعد دین بدو مشیّد و سواعد یقین بدو مؤید بود.** (ابن‌اسفندیار ۱۱۴)

سواقط savāqet [عر.، جِ. ساقِط] (اِ.) (قد.) در رمل، مهره‌ها یا دانه‌هایی که در یکی از شانزده خانهٔ رمل می‌نشینند و حکمی ندارند؛ بدون حکم؛ ساقط‌ها.

سؤالی so'āl-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به سؤال) مربوط به سؤال؛ پرسشی: **جملهٔ سؤالی.**

سوبسید subsid [فر.: subside] (اِ.) (اقتصاد) یارانه (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

سوپر super [انگ.: super] (صـ.) **۱.** عالی؛ درجه یک: **قطار سوپر، اتوبوس سوپر، بنزین سوپر.** نیز ← بنزین ▫ بنزین سوپر. **۲.** (پیـ.) جزءِ پیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «بزرگ»، «زیاد»، «ماورای»، «فوق»: **سوپررایانه، سوپرمارکت. [مدخل‌های سوپر[۱]، سوپر[۲]، سوپر[۳] یکی شوند]**

سوت so[w]t (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن در جواهرسازی معادل یک‌هزارم گرم.

سوت[۱] sut (اِ.)

▫ ~ِ **بلبلی** (گفتگو) صدای سوت زیر و بریده‌بریده که با بیرون دادن هوا از میان لب‌ها ایجاد می‌شود.

سوتی suti (اِمصـ.) (گفتگو)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** شاهد: **مرد برتر فوتبال آسیا به ادلهٔ مختلف سوتی خواهد داد.** (← چلچراغ ۲۳/۱) **۲.** شاهد: ○ **تا حالا سوتی دادید روی صحنه؟** (چلچراغ ۲۲/۵۵)

سوتیتر sutitr [فر.: sous titre] (اِ.) عنوان فرعی: **سوتیتر مقاله، سوتیتر کتاب.**

سوتین sutiyan [فر.: soutien] (اِ.) سینه‌بند (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

سوخت suxt (بما. سوختن، اِ.)

▫ ~ِ **جامد** (فیزیک) نوعی سوخت که از آن در موشک‌ها استفاده می‌شود و چگالی بالاتری نسبت به سوخت مایع دارد. در ترکیب آن موادی چون پرکلرات آمونیم و پودر آلومینیم وجود دارد. این نوع سوخت برخلاف سوخت مایع به محفظه تزریق نمی‌شود بلکه کل سوخت در محفظه قرار داده می‌شود و پس از احتراق کاملاً در معرض آتش قرار می‌گیرد.

سوختن s.-an (مصـ.ل.، بمـ.: سوز) **۱.** بر اثر مجاورت با آتش، اصطکاک، جرقهٔ الکتریکی یا عوامل دیگر با اکسیژن ترکیب شدن و گرما، روشنایی و گاز تولید کردن و به زغال یا خاکستر تبدیل شدن. **[اصلاح تعریف]** **۱۵.** از بین رفتن بر اثر قرار گرفتن در معرض آتش یا گرمای زیاد: **مغازه و تمام جنس‌هایش در آتش‌سوزی بازار سوخت.** ○ **غذا سوخت.** **۱۶.** مصرف شدن به

عنوان سوخت: **نفت در بخاری می‌سوزد و اتاق را گرم می‌کند.** **۱۷.** احساس درد و سوزش کردن در جایی از بدن: **گلویم می‌سوخت.** ○ **دستم بریده، می‌سوزد.** **۱۸.** احساس گرمای شدید کردن و در عذاب بودن از آن: **از تب می‌سوخت.** **۱۹.** از کار افتادن وسایل برقی، به‌ویژه آسیب دیدن موتور آنها بر اثر اتصال، اختلال در جریان برق، فرسودگی و مانند آنها: **لامپ سوخت.** ○ **موتور یخچال سوخت.** **۲۰.** سیاه شدن و از بین رفتن تصاویر ثبت‌شده بر روی فیلم قبل از ظهور آن، بر اثر قرار گرفتن در معرض نور: **فیلم‌ها نور دیده، همه سوخته.**

سوختی suxt-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) سوخته (م.۲) ←: **وکیل خبر آورده ... که صاحب صد تومان پول سوختی شده است.** (شهری[۲] ۶۸/۲)

سودارنگ so[w]dā-rang [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) شیفته و شیدا؛ سودایی: **من نظر کردم دمی در جان سودارنگ خویش/ دیدم او را پیچ‌پیچ و شورش و دروایی‌ای.** (مولوی[۲] ۱۱۵/۶)

سوداگر so[w]dā-gar (صـ.، اِ.)

□ **~ِ مرگ** (مجاز) قاچاقچی مواد مخدر: **گروهی از سوداگرانِ مرگ قبل از مبادلهٔ مواد به دام افتادند.**

سودانامه so[w]dā-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نامه‌ای که در آن شرح عشق و عاشقی آمده است، و به مجاز، دفتر شعر و غزل: **هرکه سودانامهٔ سعدی نبشت/ دفتر پرهیزگاری گو بشوی.** (سعدی[۴] ۶۲۴)

سودوکو su(o)doko [انگ.: sudoko، از ژا.] (اِ.) نوعی جدول اعداد که در نوع متداول آن از یک جدول نه در نه استفاده می‌شود به‌طوری که اعداد ۱ تا ۹ طوری قرار می‌گیرند که در هر سطر و در هر ستون و مربع هیچ عددی تکرار نمی‌شود.

سِوِر sever [فر.: sévère] (صـ.) **۱.** پی‌گیر؛ مصر؛ مصمم؛ قاطع: **از آن آدم‌های سِوِر بود که تا به خواست خود نرسند، ولکن نیستند.** **۲.** (ق.) قاطعانه؛ مصممانه؛ مجدانه: **سِوِر ایستاده بود و می‌گفت همین باید بشود که من می‌گویم.**

سوراخ surāx (اِ.) **۱.** فرورفتگی توخالی در سطح چیزی معمولاً به صورتی گِرد و عمیق؛ حفره: **سوراخ دیوار، سوراخ زمین.** **[اصلاح تعریف، حذف مثال قبلی و افزودن مثال جدید]** **۲.** حفره‌ای در زمین، کوه، درخت یا دیوار که جانوران در آن لانه می‌کنند؛ لانه: **سوراخ موش.** **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۴.** شاهد: ○ **همان بهتر نیست که خم شوی در سوراخ بی‌مصرفت را بگذاری؟** (شاملو: دُن آرام ۵۲/۱) **۷.** شکاف، منفذ یا پارگی معمولاً گِرد و کوچک: **سوراخ سوزن، سوراخ لباس.** **۸.** (صـ.) دارای شکاف، منفذ یا پارگی: **ظرف سوراخ، کفش سوراخ، جوراب سوراخ.** **۹.** (گفتگو) (مجاز) در فوتبال، ویژگی تیمی که گل خورده و باخته یا معمولاً بازنده است: **طرفدار تیم سوراخ جام جهانی نباشید.** (چلچراغ ۳۴/۶)

□ **تو[ی] هفت ~ قایم شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← هفت سوراخ □ تو هفت سوراخ قایم شدن. **[اصلاح صورت ترکیب و ارجاع]**

سوراخی s.-i (صـ.، منسوب به سوراخ، اِ.) (گفتگو) (مجاز) جای تنگ و تاریک: **از این سوراخی هم نگذشته‌اند. چه قدر کرایه می‌دهید؟** (میرصادقی[۹] ۱۱)

سورت sort [انگ.: sort] (اِ.)

● **~ کردن** (مصـ.م.) مرتب کردن بر مبنای شماره یا حروف الفبا یا ترتیبی مورد نظر: **رایانه اسامی اعلام را سورت می‌کند.**

سورگوم sorgum [انگ.: sorghum] (اِ.) (گیاهی) ذرت علوفه‌ای. ← ذرت □ ذرت علوفه‌ای.

سوزاندن suz-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: سوزان) **۱.** نزدیک کردن آتش به جسم سوختنی و موجب سوختن آن شدن؛ آتش زدن. **[اصلاح تعریف]** **۹.** ازبین بردن به وسیلهٔ آتش یا حرارت زیاد: **زباله‌ها را می‌سوزانیم.** ○ **غذا را سوزاندی.** **۱۰.** مصرف کردن به عنوان سوخت و

تولید کردن نور، گرما و انرژی: **این ماشین هر کیلومتر چه‌قدر بنزین می‌سوزاند؟ ○ بخاری هیزمی داریم، زمستان‌ها به جای نفت چوب می‌سوزانیم.** **۱۱.** (پزشکی) برداشتن بافت یا ازبین بردن زخم یا ضایعه‌ای با استفاده از برق، لیزر یا مواد شیمیایی: **سوزاندن زخم، سوزاندن موهای زائد.**

سوزانی suz-ān-i (حامص.) (قد.) شاهد: **اگر آماس لب‌ها صفرایی باشد ... سوزانی و خلیدن بیشتر باشد.** (جرجانی: لغت‌نامه[۱])

سوزش‌زا suz-eš-zā (صف.) ویژگی ماده‌ای که ایجاد سوزش می‌کند. ← سوزش (م.۳).

سوزمانی suz-mān-i (ص.، اِ.) (گفتگو)

□ **~ دادن کسی را** (گفتگو) رنج دادن به او: **خیال می‌کند با این کنایه‌ها می‌تواند ما را سوزمانی بدهد.**

سوزن suzan (اِ.)

□ **~ِ کسی گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) تکرار کردنِ او حرف یا سخنی را به طور پیوسته: **مثل این‌که دوباره سوزنش گیر کرده، این بار دمُم است که می‌گوید من که، من که، من که نبودم.**

سوزنک s.-ak (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) سوزاک ←: **کاش سوزنک داشتم تو را نداشتم** (شهری: قند و نمک ۵۳۳)

سوزنکی s.-i (صن.، منسوب به سوزنک) مبتلا به سوزاک؛ سوزاکی: **این زهرا سیاه جد و آباد سگ مرا سوزنکی کرد.** (← شهری[۱] ۱۷۴)

سوس[۱] sus (اِ.) (قد.) (جانوری) **۱.** بید[۲] ←. **[افزودن کد مدخل و اصلاح ارجاع]**

سوس[۲] s. [هند.] (اِ.) (قد.) (جانوری) خوک آبی: **مستغرق نعیم وی‌اند اهل هنگ و هوش/ از غم نجات یافته چون سوس از نهنگ.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

سوسک‌ورجه susk-varj-e (اِ.) نوعی اسباب‌بازی کاغذی به شکل سوسکی که جست می‌زند: **بلکه فرفره‌ای، سوسک‌ورجه‌ای، وق‌وق‌صاحابی، چیزی واسه‌ات خریدم.** (شهری[۱] ۳۰)

سوسن susan (اِ.) (گیاهی)

□ **~ِ چلچراغ** (گیاهی) نوعی سوسن با گل‌های درشت سفید و پله‌ای که در شمال ایران و جمهوری آذربایجان به عمل می‌آید.

سوسه[۱] suse (اِ.) (گفتگو)

● **~ دواندن** (مص.ل.) (گفتگو) ● سوسه آمدن ←: **آخر نه اینکه دامادی مثل داماد من را به خواب هم نمی‌دیدند هی سوسه می‌دواندند بلکه بتوانند یک جوری میانهٔ ما را به هم بزنند و او را از چنگ من دربیاورند.** (میرصادقی: چشم‌های من خسته ۵۵: نجفی ۹۳۳)

سوف و ربما so[w]fa.va.robb.amā [عر.: سَوف و ربّما] (ق.) (قد.) احتمالاً؛ شاید: **به سوف و ربما کام خوش می‌کرد، غافل از آنکه شمع مجلس سلطنت را پروانه نشانده است.** (زیدری ۷۳)

سوک[۴] suk (اِ.) (قد.) خارگونه‌ای که بر سر خوشهٔ گندم و جو دیده می‌شود: **اندام دشمنان تو از تیر ناوکی/ مانند سوک خوشهٔ جو باد آژده.** (شاکر بخارایی: شاعران ۴۹)

سوکروز sukroz [انگ.: sucrose] (اِ.) (شیمی) ساکارز ←.

سوگ‌بازیگر sug-bāz-i-gar (اِ.) (نمایش) بازیگری که در نمایش‌های تراژدی و سوگناک ایفای نقش می‌کند.

سوگیر su-gir (صف.) (مجاز) جانب‌دار: **در این قضیه سوگیر برادرش است و نمی‌تواند قاضی عادلی باشد.**

سوگیرانه s.-āne (ص.، ق.) (مجاز) جانب‌دارانه: **سوگیرانه قضاوت می‌کند.**

سول sol [تر.] (ص.، اِ.) (قد.) **۱.** طرف چپ سپاه؛ میسره: **به ترتیب مقدمات جنگ پرداخته قراول و چرخچی و قول‌ساق و سول ... و سایر اسباب محاربه انتظام دادند.** (اسکندربیگ ۶۲۴) **۲.** طرف چپ؛ چپ: **هرگاه اعدا از طرف ساق و سول و قفا هجوم آورد، آن لشکر مقرره به همان نحو در مجادله کوشیده و جواب می‌داد.** (مروی ۱۰۶۸)

سول sul [= سور] (ص.، اِ.) (قد.) سور[۴] ←: **آن یکی عیسی آن یکی خر سول/ و آن دگر خضر و آن چهارم غول.** (سنایی: لغت‌نامه[۱])

سولاریوم solāriyom [انگ.: solarium] (اِ.)

س ش

وسیله‌ای به شکل کمد یا تختی دردار که تمام بدن به‌جز سر، درون آن قرار می‌گیرد و با تابش اشعه پوست بدن را برنزه می‌کند.

سولان sulān (اِ.) (قد.) کمند: **از این چاه بر شو به سولان دانش/ به یک سو شو از جوی و از جرّ عصیان.** (ناصر خسرو[۱] ۸۶)

سولوق suluq [مغ.] (اِ.) (قد.) خرجین ←. [اصلاح ارجاع]

سوله sule [فر.: soulé] (اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه)] ⚐ در اصل نام تجارتی است.

سوم se-v[v]-om **۵.** (اِ.) سومین روز یا شب پس از درگذشت کسی که معمولاً مراسم سوگواری برگزار می‌شود: **سوم پدربزرگ روز پنج‌شنبه است.**

سومین somin [؟] (اِ.) (قد.) نوعی نان: **بعد از چندین مجاهده ناگاه به شهر ... رسیدیم. هر دو یار پیراهن فروختیم، نان سومین و هریسه خریدیم.** (افلاکی ۱۰۳۸)

سون sun (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش اناالحق شد/ بسوزد پرّ و بال او اگر یک پر زند آن سون.** (مولوی[۲] ۱۴۲/۴) ○

□ **از ~ِ** (قد.) از برایِ: **به چشم اندرم دید از رون توست/ به جسم اندرم جنبش از سون توست.** (عنصری: نامهٔ فرهنگستان ۱۱/۲۲)

سون‌آپ sevenā(’ā)p [انگ.: seven-up] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

سونامی sonāmi [ژا./ انگ.: tsunami] (اِ.) **۱.** دریالرزه ←. **۲.** (مجاز) موج ناگهانی و بزرگی از یک رخداد یا بحران: **سونامی اقتصادی.**

سونو sono [از انگ.] (اِمص.) (گفتگو) (پزشکی) سونوگرافی ↓.

سونوگرافی sonog[e]rāfi [فر.: sonographie] (اِمص.) (پزشکی)

□ **~ِ داپلر** (پزشکی) داپلر ←.

سوهان[۱] so[w]hān (اِ.) ابزاری از جنس فلز یا فولاد سخت‌شده با سطح زبر یا آج‌دار و بُرنده که برای شکل دادن یا هموار کردن سطح یا لبهٔ چیزی، به‌ویژه قطعات فلزی به کار می‌رود.

[حذف حوزه و اصلاح تعریف]

سویاسوی suy-ā-suy (ق.) (قد.) از این سو تا آن سو: **یوسف صدیق را بر روی زد/ خیمهٔ خویش سویاسوی زد.** (عطار[۱۰] ۱۳۴)

سوئیچ su^v’ič, su’ič [انگ.: switch] (اِ.) (فنی) **۱.** کلیدی که با آن وسیلهٔ نقلیه را روشن یا خاموش می‌کنند. [اصلاح تعریف]

سوییدن[۱] su-y(’)-id-an [= سایبدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: سو) (قد.) صیقل دادن: **رخ تیغ‌رنگ آسمان گرد گیرد/ چو تو خنجر آسمان‌گون بسویی.** (مختاری ۵۲۳)

سوییدن[۲] s. (مصـ.ل.) (قد.) آسودن: **فرزندان گفتند بالله که هیچ بنخواهی سویید از یادکرد یوسف و تا کی از وی خواهی گفت.** (تفسیری کهن به زبان پارسی ۲۱۱: ذیل)

سوئیشرت su’išert [انگ.: sweatshirt] (اِ.) نوعی لباس جلوباز یا جلوبسته، ضخیم‌تر از پیراهن که معمولاً آستین‌بلند و کلاه‌دار است و بالاتنه را می‌پوشاند.

سه se (اِ.)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شاهد: **اگر دفعهٔ اول که با نامزدت رفتی سینما، وسط فیلم خوابت برده، سه کردی داداش.** (← چلچراغ ۴۰/۵۵)

سه‌پیچ s.-pič (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← گیر □ گیر سه‌پیچ.

سهر sohr (صـ.) (قد.) سرخ: **نسب او به‌درستی این است افریدون بن اثفیان ... اسپیدگاو بن اثفیان سهرگاو بن اثفیان.** (ابن‌بلخی[۱] ۶۶)

سه‌سو se-su (صـ.) دارای سه لبه از سه جهت: **پیکان سه‌سو.**

سه‌سوت se-sut (اِ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** زمان بسیار کوتاه؛ آنی؛ لحظه‌ای: **آدامس من در سه سوت غیب می‌شود.** (چلچراغ ۲۴/۱۷) **۲.** (ق.) خیلی فوری؛ سریع: **چشم به هم بزنی، سه‌سوت رسیدی به مقصد.** (چلچراغ ۳۶/۴۶)

سه‌شش se-šeš (اِ.) (قد.) (بازی) شاهد دیگر: **مقامر را سه‌شش می‌باید ولیکن سه‌یک می‌آید.** (سعدی[۲] ۱۸۹) ○

س ش

سه‌گانی se-gān-i (صند.، اِ.) (قد.) **۲.** نوعی شراب؛ سیکی: **گفتم مصلحت در نماز چهارگانی کردن است و در شراب سه‌گانی خوردن.** (حمیدالدین ۱۷۹)

سهل sahl [عر.] (صد.)

▫ **~ بودنِ چیزی** (مجاز) شاهد دیگر: ○ **زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم/ از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند؟** (حافظ[1] ۱۲۹)

سهل‌جانب s.-jāneb [عر.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) نرم‌خو؛ رحیم؛ مهربان و باگذشت؛ آسان‌گیر: **حاجت به نزدیکِ سهل‌جانبان امت من طلب کنید که خدای می‌گوید که من رحمت خود در دل‌های ایشان نهاده‌ام و از سخت‌دلان طلب مکنید که من سختی خود در ایشان نهاده‌ام.** (ابوالفتوح ۳۹۷/۹)

سهل‌جانبی s.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) نرم‌خویی؛ آسان‌گیری؛ تساهل: **و اگر جرمی باشد که از آن نتوان گذشت... پیوسته آیت «والکاظمین...» را نصب دیده دارد ولیکن نه چنان که به سهل‌جانبی ... منسوب گردد.** (نجم رازی[1] ۴۵۳)

سهل‌خوی sahl-xuy [عر.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز) نرم‌خو؛ باگذشت و مهربان؛ آسان‌گیر: **با مردم سهل‌خوی دشوار مگوی/ با آنکه درِ صلح زند جنگ مجوی.** (سعدی[2] ۱۷۲)

سهله sahle (اِ.) (گفتگو) سعله ←.

سهله‌ای s.-'i (صند.، منسوب به سهله، اِ.) (گفتگو) (مجاز) سعله‌ای ←: **این بازاری بود که مرغ و خروس‌فروش‌ها و سهله‌ای‌ها در آن اقامت داشتند.**

سهم seh-om (صد.) (قد.) سوم: **دو خواجه بوده‌اند ... یکی خواجه حسن به کرمان، و دیگر خواجه علی عیار به مرو و سهم خواجهٔ صونیان بوطاهر است.** (جمال‌الدین ابوروح ۹۰)

سهمی sahm-i [عر.فا.] (صند.، اِ.) (ریاضی) ... ؛ پارابولا. **[اصلاح ریشه و هویت دستوری و افزودن مترادف]**

سهمیدن sahm-id-an (مصل.، بم.: سهم[1]) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

سهوت sahvat [عر.: سهوة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **و هرکه از آن طایفه این معنی قبول کند مقلد بُوَد به حکم آنک هرکه به شبهتی از جمال علوم محجوب و به سهوتی از صفای روح محروم بُوَد او را به معرفت این کیفیت راه نبُوَد.** (ابوسعید[2] ۸۸)

سهوکاری sahv-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) انجام دادن کاری نادرست از روی ناآگاهی؛ ندانم‌کاری: **خدایا هرچه رفت از سهوکاری/ بیامرز از کرم کامرزگاری.** (نظامی[3] ۴۵۹)

سهوکت sohukat [عر.: سهوکة] (اِ.) (قد.) بوی بد و زننده: **ذائقهٔ تو از جریان لعاب و سامعهٔ تو از سهوکت وسخ خالی نیست.** (صدر: گنجینه ۲۹/۵)

سیار siyār (اِ.) (قد.) غذایی که با کشک پخته شده باشد؛ آش کشک: **روستایی زمین چو کرد شیار/ گشت عاجز که بود بس ناهار ـ برد حالی زنش ز خانه به دوش/ گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سیار.** (دقیقی: اشعار ۱۵۰)

سیاری sayyār-i [عر.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) ارائهٔ خدمات که به صورت خارج از مرکز در محل‌های مورد نظر انجام می‌شود.

سیاست‌گذاری siyāsat-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فرهنگستان) فرایند تصمیم‌گیری در مورد یک راهکار برای رسیدن به یک هدف مشخص. **[اصلاح تعریف]**

سیاسی siyāsi [عر.: سیاسیّ، منسوب به سیاسة] (صد.) **۳.** ...: **مبارز سیاسی. [حذف مترادف وآوردن مثال]**

سیالخ sayālex (اِ.) (قد.) چیزی مانند خارخسک که از آهن می‌ساخته‌اند و در اطراف قلعه‌ها و سر راه دشمن می‌ریخته‌اند: **چو با جیش هومان درآویختند/ سیالغ به میدان درون ریختند.** (فردوسی: آنندراج)

سی.ان.جی، سی‌ان‌جی si.'en.ji [انگ.: Compressed Natural Gas :C.N.G.] (اِ.) گاز طبیعی فشرده که یکی از مناسب‌ترین جانشین‌های بنزین در سوخت خودروها محسوب می‌شود. به صورت گاز از چاه

استخراج می‌شود و به‌طور عمده از متان و مقداری هم اتان، پروپان، بوتان و پنتان تشکیل شده است و بر اثر سوختن به‌طور عمده بخار آب و دی‌اکسید کربن تولید می‌کند.

سیاه‌پیخال siyāh-pixāl (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) مدفوع تیره‌رنگ حاوی خون.

سیاه‌تاوه siyāh-tāv-e (صـ.) (گفتگو) سیاه‌تابه ← : **چه‌قدر چشم‌چشم کرده بود بلکه آن سرباز سیاه‌تاوهٔ عراقی را یک بار دیگر سر پُست ببیند.** (عباسپور: چیزهایی هست ... ۶۰)

سیاه‌دار[1] siyāh-dār (اِ.) (گیاهی) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

سیاه‌رگ siyāh-rag (اِ.) (جانوری)

▫ ~ **باب** (جانوری) (فرهنگستان) سیاه‌رگی که خون را از اندام‌های گوارشی و طحال و لوزالمعده و کیسهٔ صفرا به کبد هدایت می‌کند.

▫ ~ **گردن** (جانوری) (فرهنگستان) هریک از دو سیاه‌رگ بزرگ که خون را با عبور از گردن به قلب بازگرداند.

▫ ~ **وداجی** (جانوری) (فرهنگستان) ▫ سیاه‌رگ گردن ↑.

سیاه‌قلم siyāh-qalam [فا.معر.] (صـ.، اِ.) (نقاشی) **[اصلاح ریشه]**

سیاه‌نمایی sihāh-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) وضعیت را بد یا بدتر از آنچه هست نمایاندن: **بعضی از مسئولان می‌گویند این فیلم‌هایی که دربارهٔ فقر، بچه‌های خیابانی یا اعتیاد می‌سازند، سیاه‌نمایی است و به این دلیل باید جلو اکران این گونه فیلم‌ها گرفته شود.**

سیاهی siyāh-i (حامصـ.)

▫ ~ **چشم کسی جای سفیدی‌هایش رفتن (آمدن)** (گفتگو) (مجاز) رنج بسیار بردن و زحمت بسیار کشیدنِ او: **سیاهی چشم‌هایم جای سفیدی‌هایش آمد تا [بچه‌ها را] به این قدشان رساندم.** (← شهری[1] ۵۱۰)

سیب sib (اِ.) (گیاهی)

▫ ~ **سرخ به (تو[یِ]) دست چلاق افتادن** (گفتگو) (مجاز) چیز باارزشی به دست شخص نالایق آمدن: **حیف این بچه که گیر من و تو آمد و این سیب سرخ که تو دست چلاق افتاد.** (← شهری[1] ۲۵۳)

▫ **مثل ~ی که از وسط [با کسی] نصف کرده‌اند (کرده باشند)** (گفتگو) (مجاز) بسیار شبیه [او] بودن: **خیلی شبیهش هستید. مثل سیبی که از وسط نصف کرده‌اند.** (← سیامک گلشیری[1] ۲۷) ○ **برادرزنم روی سکو نشسته بود، مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند.** (هدایت[1] ۷۰)

سیب‌زمینی s.[-e]-za(e)min-i **۳.** (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آنکه در مقابل مسائل بااهمیت خونسرد و بی‌اعتنا باشد و هیچ عکس‌العملی نشان ندهد؛ بی‌رگ؛ بی‌عار؛ بی‌غیرت: **سیب‌زمینی‌ها این‌همه اتفاق توی مملکت افتاده شما یک خط ننوشتید؟!** (چلچراغ ۴/۵۳)

سی‌پاره si-pāre (اِ.) **۲.** (قد.) (مجاز) قرآن: **سی‌پاره به کف در چله شدی/ سی‌پاره منم، ترک چله کن.** (مولوی[2] ۲۸۶/۴)

سی.پی.یو، سی‌پی‌یو si.pi.yu [انگ.: C.P.U: Central Processing Unit] (اِ.) (رایانه) تراشه‌ای که به عنوان مغز رایانه داده‌ها را پردازش، محاسبه و قسمت‌های گوناگون رایانه را کنترل می‌کند. این تراشه دستورهای رایانه‌ای را نیز تفسیر و اجرا می‌کند. نیز ← واحد ▫ واحد پردازش مرکزی. **[اصلاح تعریف]**

سیخ six (اِ.)

▫ **نه ~ بسوزد، نه کباب** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند شیوه‌ای را به کار گیرند که هیچ یک از دو طرف مخالف ضرر نکنند و در عین حال هر دو طرف راضی باشند: **یک قیمتی بگویید که نه سیخ بسوزد، نه کباب، هم فروشنده راضی باشد، هم خریدار.**

سیخکی s.-aki (قـ.) (گفتگو) (مجاز) **۲.** بدون نرمی، ظرافت، انعطاف یا سنجیدگی در کاری یا رفتاری: **اگر مخالفتی هم داری طوری بگو که طرف رنجیده نشود، چنان سیخکی برخورد می‌کنی که طرف را**

فراری می‌دهی.

سید se(a)yyed [عر.: سَیّد] (ص.، اِ.) [اصلاح آوانگاری]

▫ ~ِ **طباطبایی** آن‌که پدر و مادرش هردو سید باشند.

سی.دی پلیر، سی‌دی پلیر si.di.peleyer [انگ.: CD player] (اِ.) (رایانه) دستگاهی برای خواندن داده‌های سی‌دی‌ها.

سی.دی رایتر [انگ.: C.D. writer] (اِ.) (رایانه) دستگاهی که با آن داده‌ها را روی سی‌دی ضبط می‌کنند.

سیر[1] sir (ص.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۶. (مجاز) بی‌نیاز شدن، به‌ویژه از نظر مالی: **این‌همه دارد، باز سیر نمی‌شود، شب و روز هول می‌زند برای مال دنیا.** ○ **می‌گویند مردم سیر شدند که انقلاب کردند، پس همان بهتر است که گرسنه باشند تا فکر انقلاب به سرشان نزند.** ۷. سیراب شدن: **آن قدر تشنه بودم، هرقدر آب می‌خوردم، سیر نمی‌شدم.**



سیراب، سیرآب[1] s.-ā(ʼā)b (ص.) [افزودن کد مدخل و اصلاح آوانگاری]

سیراب[2] sirāb (اِ.) (جانوری) [افزودن کد مدخل]

سیرابی[2] s.-i (اِ.) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شکم: **ای کارد به آن سیرابیت بخورَد بچه! صبح تا حالا چند تا شربت خوردی؟** (پزشک‌زاد: ادب مرد به ز دولت اوست ۲۵: نجفی ۹۴۰) ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام عصبانیت از کسی خطاب به او گفته می‌شود: **ما دو تا با هم دعوا داریم، تو دیگر چه می‌گویی سیرابی؟!**

سیرالملوک siyar.o.l.moluk [عر.] (اِ.) (قد.) شاه‌نامه ←.

سیرایی sir-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.) سیر بودن یا سیر شدن؛ سیری. ← سیری (مِ.۱و۳).

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. سیر شدن: **من نمی‌دانم این همه را کجا جا می‌دهد، هرچه می‌خورد سیرایی ندارد.** ○ **گرگی بود که از پاره‌کردن و خوردن گوسفندان سیرایی نداشت.** (فضل‌الله مهتدی: افسانه‌های کهن ۱۱۵/۲: نجفی ۹۴۰) ۲. (مجاز) بی‌نیاز شدن یا احساس بی‌نیازی کردن: **هرچه بیشتر دارند، بیشتر حرص می‌زنند، سیرایی ندارند.**

سیری sir-i (حامصـ.) ۳. (مجاز) نیازمند نبودن؛ بی‌نیازی: **از چند جا درآمد دارد، باز سیری ندارد و حرص می‌زند برای پول.**

▫ **سرِ** ~ (گفتگو) ۱. در حال سیری یا بی‌اشتهایی: **می‌گفت ناهار خورده‌ام، سیرم. گفتم سر سیری چهل لقمه می‌توان خورد.** ۲. (مجاز) از روی بی‌نیازی، بی‌میلی یا بی‌اعتنایی: **به حرف‌هایش توجه نکن، هرچه می‌گوید از سر سیری است، او چه می‌داند من و تو که با یک حقوق کارمندی زندگی می‌کنیم چه وضعی داریم.**

سیستم sistem [فر.: système] (اِ.) ۵. تجهیزات صوتی، صوتی‌تصویری، رایانه‌ای، دریافت تصاویر ماهواره‌ای و مانند آنها: **در خانه چه سیستمی داری؟** ○ **در ماشین یک سیستم گران‌قیمت بسته‌ام.**

▫ ~ِ **انتقال قدرت** (فنی) در خودرو مجموعه‌ای شامل موتور، گیربکس و اکسل.

▫ ~ِ **باز** سیستمی که با محیط اطراف خود مبادلهٔ انرژی و ماده دارد.

▫ ~ِ **بسته** سیستمی که با محیط اطراف خود مبادلهٔ ماده یا انرژی ندارد.

▫ ~ِ **تعلیق** (فنی) تعلیق ←.

سیستوسکوپ sistoskop [انگ.: cystoscope] (اِ.) (پزشکی) وسیله‌ای که از پیشاب‌راه وارد مثانه می‌کنند تا مثانه را معاینه نمایند.

سیستوسکوپی sistoskopi [انگ.: cystoscopy] (امصـ.) (پزشکی) روشی جهت بررسی مجاری ادراری خارجی و پروستات و مثانه.

سیفون sifo(u)n [فر.: siphon] (اِ.) ۴. (منسوخ) وسیله‌ای با یک محفظهٔ کروی که داخل آن را از آب پر می‌کردند و لولهٔ باریکی بر روی آن بود که در سلمانی‌ها برای پاشیدن آب به سر و

روی مشتریان به کار می‌بردند: **لاستیک باریک سیفون روی میز را که با آن سر و روی مشتریان را آب می‌انشاند بریده با صابون و الکل شست.** (شهری[۳] ۲۸۵)

سیکلون siklon [فر.: cyclone] (اِ.) (علوم زمین) چرخه (مِ.۲) ←.

سیکیم‌خیاری sikim-xiyār-i [تر.فا.فا.] (قـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ از روی بی‌توجهی و سهل‌انگاری؛ سرسری: **چرا سیکیم‌خیاری کار می‌کنی؟!**

سیگارت sigāret [فر.: cigarette] (اِ.) **۲.** نوعی ترقه به شکل استوانه که حاوی مواد منفجره است و هنگام انفجار تولید صدای مهیبی می‌کند.

سیگما sigmā [یو.] (اِ.) **۱.** هجدهمین حرف الفبای یونانی به شکل Σ (بزرگ) و σ (کوچک). **۲.** (فیزیک) از ذره‌های بنیادی. **۳.** (ریاضی) علامتی به معنی مجموع چند جمله یا عبارت.

سیل‌آسا seyl-ā(ʼā)sā [عر.فا.] (صـ.، قـ.) مانند سیل از نظر شدت یا زیادی: باران ... **سیل‌آسا آغاز به ریزش کرده بود.** (پارسی‌پور ۴۸) ○ **هنوز از باران‌های سیل‌آسا خبری نیست.** (محمود[۲] ۳۰۱) ○ **محرومیت‌ها، تغابن و ندامت‌ها ... سیل‌آسا به غلیان آمده [است.]** (شهری[۳] ۲۸۱) [ادغام معنیِ ۱ و ۲ و اصلاح تعریف]

سی‌لحن si-lahn [فا.عر.] (اِ.) (قد.) سی آهنگ که باربد ساخته بود و برای خسروپرویز می‌نواخت: **ز صد دستان که او را بود در ساز/ گُزیده کرد سی لحن خوش‌آواز.** (نظامی[۳] ۱۹۰)

سیم[۱] sim (اِ.)

□ **به ~ِ چیزی (کاری) زدن** (گفتگو) (مجاز) به آن پرداختن: **زدم به سیم بی‌خیالی و گفتم برای خودم یک کشتی بزنم.** (← چلچراغ ۴۶/۴۰)

سیمابی s.-āb-i (صنـ.، منسوب به سیماب، اِ.) از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ سیماب؛ نقره‌ای. **۲.** (صنـ.) دارای چنین رنگی: **از نور تلألویی سیمابی یافته بود.** (مندنی‌پور[۲] ۱۰۵-۱۰۶)

سیماهنگ simāhang (اِ.) (گیاهی) **۲.** گیاهی است علفی، پایا و دارای ساقهٔ خزنده. شیرهٔ حاصل از میوهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ قثاءالحمار.

سیمایی simā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) داشتن نشان و حالتی در چهره که مبیّن حالات درونی است: **هرکه نماز جماعت را [خوار] دارد [خدای] سیمایی مسلمانی از رویش برگیرد.** (کدکنی: عطار[۱۱] ۴۵۳) نیز ← سیما (مِ.۳).

سیم‌بفت sim-baft (صمـ.) (قد.) ویژگی پارچه یا لباس دوخته‌شده از پارچه‌ای که در آن تارهای نقره به کار رفته باشد: **عباهای سیم‌بفت و آستین‌های فراخ ... نشانهٔ این‌گونه علمای ساختگی بود.** (شهری[۲] ۵۱۳/۴)

سیم‌کارت simkārt [از انگ.: SIM: Subscriber Identity Module card] (اِ.)

□ **~ِ اعتباری** نوعی سیم‌کارت تلفن همراه، که با پرداخت حق شارژ در مدت معیّنی، اعتبار استفاده از تلفن همراه فراهم می‌شود.

□ **~ِ دائمی** نوعی سیم‌کارت تلفن همراه، که برخلاف سیم‌کارت اعتباری محدودهٔ زمانی مشخصی برای استفاده ندارد.

سیناو sināv (اِ.) (قد.) شنا: **اوست آن خدای که بیافرید شب را و روز را و آفتاب و ماه را هر یکی در یکی در چرخ خویش می‌گردند سیناوکنان.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۶۲۴: ذیل) 🕮 سیناوکنان در ترجمهٔ یَسبحونَ.

سینما sina(e)mā [فر.: cinéma] (اِ.)

□ **~یِ خانگی** نوعی سیستم صوتی‌تصویری شامل تلویزیون، دستگاه پخش دی‌وی‌دی، چند بلندگو، منبع تغذیهٔ صوتی‌تصویری و ساب‌ووفر که به استفاده‌کننده از آن حسی شبیه به بودن در سینما دست می‌دهد.

سینماتوگرافی sinemātog[e]rāfi [فر.: cinématographie] (اِ.) (منسوخ) (سینما) کلیهٔ امور فنی، صنعتی، تجاری و هنری مربوط به سینما.

سینوی sina-vi (صنـ.، منسوب به سینا [ابن‌سینا])

مربوط یا منسوب به ابن‌سینا دانشمند و فیلسوف ایرانی: **فلسفهٔ سینوی.**

سینه sine (اِ.) **۷.** شاهد دیگر: **نفسم دربیاید می‌روم سینهٔ قبرستان.** (سیامک گلشیری[3] ۱۸۴) ○

سینه‌کلوپ sinekolup [فر.: ciné-clup] (اِ.) باشگاهی که دوستداران سینما در آن جمع می‌شوند.

سئول sa'ul [عر.] (صـ.) (قد.) سؤال‌کننده: **گفت چون قدر جوی گردد به طول / پس ستردن فرض باشد ای سئول.** (مولوی[1] ۲۱۲/۳)

سیونه siyone (اِ.) (گفتگو) پول؛ اسکناس: **شب‌به‌شب مزد می‌برند و یک کیلو گوشت هم خودم برایشان می‌کشیدم ... آن وقت از سیونه هم روش می‌رفتند.** (← میرصادقی[3] ۸۸)

سیه‌ضمیر siyah-zamir [فا.عر.، = سیاه‌ضمیر] (صـ.) (قد.) (مجاز) سیاه‌دل ←. **[اصلاح ارجاع]**

سیئ‌الاعمال sayye'.o.l.'a'māl [عر.] (صـ.) (قد.) بدکردار: **مردم بودند مختلف‌الاحوال و سیئ‌الاعمال** (امینی هروی ۲۰)

س
ش

ش

شاتخته šā-taxte (اِ.) (فنی) کام[۲] (مِ.۳) ←: **اگر نمی‌خواست برای آنها هم کلون و کوم و شاتخته درست می‌کرد که کسی نتواند وارد شود.** (← شهری[۱] ۳۰۰)

شات‌داون šātdā[w]n [انگ.: shut down] (اِمص.) (رایانه) متوقف کردن. ← متوقف ● متوقف کردن (مِ. ۳).

شاتو šātu [تر.] (اِ.) (قد.) نردبان: **کمند زلف تو را دست می‌زند عاشق/ که آشنا نبُوَد بام وصل شاتو را.** (ابونصر نصیرای بدخشانی: آنندراج) ○ **پوشیده و پنهان به خندق سمرقند درآید و شاتو بر فصیل نهاده، فضای آن خطه را مسخر سازد.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۶۱)

شات و شوت šāt[t]-o-šut (اِ.) (گفتگو) **[اصلاح هویت دستوری]**

شاخ šāx **۱۰.** (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) مزاحم: **شاید هم نتوانستم برایتان نامه بنویسم اما بدانید شاخ بزرگی هستم که دست از سرتان برنمی‌دارم.** (← چلچراغ ۵/۱۷)

● **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) **۲.** گریه کردن: **مادرم شاخ کرد، غمناک شدم.** (بهاءالدین خطیبی ۱۴۴/۲)

□ **~ِ گوزن** (قد.) (مجاز) **۱.** کمان: **چون ز شاخ گوزن حمله برَد/ زهرهٔ شیر آسمان بدرد.** (مختاری ۷۳۹) ○ **به جرم غرم و به شاخ گوزن بشتابد/ به زخم غرم و به صید گوزن روز شکار.** (ازرقی: مختاری ۷۳۹ح.) **۲.** هلال؛ ماه نو: **کرده در آن خرّم فضا صید گوزنان چند جا/ شاخ گوزن اندر هوا آنک نگوسار آمده.** (خاقانی ۳۸۸)

شاخ‌آور š.-ā('ā)var (صف.) (قد.) شاخاور ←: **در او حلاوتی هست و بر او طراوتی و نازکی هست و بالای او میوه‌دار است و زیر او شاخ‌آور است.** (ابوالفتوح ۱۳۶/۷-۱۳۷)

شاخ‌دار، شاخدار šāx-dār (صف.) **۴.** (گفتگو) (مجاز) بزرگ و باورنکردنی: **چه چیزهای شاخ‌داری که پشت سرش زبان به زبان نمی‌گشت.** (شاملو: دُن آرام ۲۵/۱)

شاخسینی šāx-seyn-i [فا.ازعر.فا.، مخفِ. شاخ‌حسینی] (صنـ.، اِ.) (عامیانه) (مجاز) شاخ‌حسینی ←. **[اصلاح ارجاع]**

شاخص šāxes [عر.] **۷.** (اِ.) (ادبی) در دستور زبان، واژه‌هایی که پیش یا پس از اسم برای نمودن مقام و اهمیت آن می‌آیند، مانند «علامه» در علامه محمد قزوینی.

شاخل šāxal (اِ.) (قد.) نوعی غله که از آن نان تهیه می‌کردند: **می‌خوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس/ نان شاخل بهتر آید گر خوری بر خوان خویش.** (خاقانی: جهانگیری ۳۸۰/۱)

شاخه šāx-e (اِ.) **۸.** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) سومین رتبهٔ رسمی در رده‌بندی جانوران، پایین‌تر از سلسله و بالاتر از رده.

شاخه‌نبات š.-nabāt [فا.فا.عر.] (اِ.) ← شاخ □ شاخ نبات.

شادانه šād-āne (اِ.) (قد.) باده‌ای که به سلامتی کسی می‌نوشند: **قباد بر پای خواست و به یاد رستم**

شادانه خورد ... به یاد او جام برداشت. (نزهت‌نامهٔ علائی ۳۲۱: ذیل)

شادگونه šād-gune (اِ.) (قد.) **۲.** زن خنیاگر؛ مطربه: **بر طارم جلالت کیوان به جای حارس/ در بزم دلفروزت ناهید شادگونه.** (شمس فخری: لغت‌نامه[1])

شادمان šād[-e]-mān (صـ.) **۳.** (قد.) مساعد: **ستایش همی کرد بر کردگار/ از آن شادمان گردش روزگار.** (فردوسی[3] ۱۱۷۱)

شادی[1] šād-i (حامصـ.) [افزودن کد مدخل]

شادی[2] šādi [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که برخی یا اندکی از علم را آموخته؛ مبتدی: **مرا در آنچه می‌نوشتم اعتقاد آن نبودی که مستفاد شادیان و مبتدیان شاید بود.** (منتجب‌الدین ۵)

شارانیدن šārān-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) روان کردن: **بشارانیدیم ما از زمین چشمه‌های آب.** (قرآن موزهٔ پارس ۳۰۴: ذیل)

شارت‌وشورت šārt-o-šurt (اِ.) (گفتگو) [اصلاح هویت دستوری]

شارخک šāraxk (اِ.) (قد.) (جانوری) پشه: **جایی که پیلان پهلو سایند اگر شارخکی چند فروشوند باکی نبُوَد.** (ابوالحسن خرقانی: نوشته بر دریا ۱۴۰)

شارژر šāržer [فر.: charger] (اِ.) دستگاهی برای شارژ کردن باتری یا وسایل باتری‌دار به وسیلهٔ برق متناوب.

شارشک[1] šārašk (اِ.) (قد.) (موسیقی) [افزودن کد مدخل]

شارشک[2] š. [= شارخک] (اِ.) (قد.) (جانوری) پشه: **شارشک پیل را به سنان بر زمین زند/ لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است.** (اثیرالدین اخسیکتی: دهخدا[3] ۱۰۰۶)

شار[و]مار šār[-o]-mār (اِ.) (قد.) نوعی مار بزرگ: **شور و مورند حسودانش اگرچه که لاف/ شارومارند و نفر با نفر آمیخته‌اند.** (خاقانی ۱۲۰)

شارمند šār-mand (اِ.) شهروند ←.

شاریدن šār-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شار[1]) (قد.) شاهد: **وحی کردیم ما به موسی ... که بزن عصای خود بر آن سنگ، بشارید از آن دوازده چشمه.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۶۲: فرارودی)

شاس šās (اِ.) (جوانان) شاسکول ↓: **اگر سر امتحان ... به جای نوشتن جواب سؤالتان ... ورقهٔ خودش را با چرکنویس غلط و غولوط شما چک کرده شما حتماً با یک عدد شاس طرف بوده‌اید.** (چلچراغ ۳۴/۹)

شاسکول šāskul (اِ.) (جوانان) شخص گیج و حواس‌پرت: **شاسکول قرارهای عاشقانه‌اش را در محل کارش می‌گذارد و قرارهای کاری‌اش را توی پیاده‌رو.** (چلچراغ ۳۴/۹) ○ **شاید شاسکول زیادی به کاراکترهای فیلم‌های کمدی دههٔ ۶۰ شبیه شده باشد.** (چلچراغ ۳۴/۹)

شاشب ؟ šāšab (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی پرنده شبیه مرغابی: **اغذیهٔ دوایی شش گونه بُوَد ... کدو و خیار ... و گوشت کبوتر و شاشب.** (اخوینی ۱۵۶)

شاشک šāšak (اِ.) (قد.) (جانوری) پشه: **طاعت ثقلین در میزان کرم تو کم از شاشکی [است.]** (خواجه عبدالله[2] ۴۷۶) نیز ← شارخک، شارشک.

شاشه šāš-e (امصـ.) شاش[1] ←.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شاشیدن: **سرگین [خرگوش] ... اگر در شراب بخورند در جامهٔ خواب شاشه نکند.** (عبدالهادی مراغی: منافع حیوان ۱۰۲)

شاشیدن šāš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شاش[1])

□ **از پس ~** (گفتگو) (مجاز) اهل پیش‌رفت و ترقی نبودن؛ واترقیدن: **او که از پس می‌شاشد به جایی نخواهد رسید.**

شاشیه šāš-i-ye (اِ.) (قد.) نوعی شب‌کلاه: **عمامه را ... در قدیم بر روی شاشیه ... می‌پیچیده‌اند.** (مصاحب: دایرةالمعارف: ذیل عمامه)

شاغله šāqele [عر.: شاغِلَة] (اِ.) چیزی که آدمی را مشغول می‌کند و از کار بازمی‌دارد. ← شواغل.

شافتن šāf-t-an (مصـ.ل.) (قد.) ← شافیدن.

شاقلوس šāqlus [؟] (اِ.) بیماری خشک شدن دست از مچ: **دست شاقلوس بگیرد با این خطی که به پیشانی من نوشتی.** (شهری: قند و نمک ۳۶۱)

شاک šāk (اِ.) (قد.) (جانوری) شاهد دیگر: ○ **چو گرگ باش که چون درفتد میان رمه/ چه میش چه بره**

ش س

دندانش را چه بخته چه شاک. (سوزنی[1] ۵۹)

شاکی šāki [عر.] (ص.، اِ.) **۳.** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ٥ **من شاکی‌ام ... از دست همهٔ آدم‌هایی که به همهٔ ما توهین می‌کنند.** (چلچراغ ۵/۴۶)

شالاپ šālāp (اصو.) **۳.** صدایی که از برخورد چیزی با آب ایجاد می‌شود: **از نهر صدای قورقور یک‌بند قورباغه را می‌شنیدم و شالاپ آب وقتی که یکی جست می‌زد.** (پیرزاد[1] ۱۸۰)

شالوده‌شکنی šālude-šekan-i (حامص.) (ادبی) نوعی روش خواندن تحلیلی بر این اساس که معنای قطعی و کامل و مطلقی در زبان وجود ندارد؛ ساختارشکنی.

شالی šāli [هند.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

شالی‌زار، شالیزار š.-zār [هند.فا.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

شالی‌کار، شالیکار šāli-kār [هند.فا.] (صف.، اِ.) [اصلاح ریشه]

شالی‌کاری، شالیکاری š.-i [هند.فا.فا.] (حامص.) [اصلاح ریشه]

شالی‌کوبی šāli-kub-i [هند.فا.فا.] (حامص.) [اصلاح ریشه]

شامت šāmet [عر.] (ص.) (قد.) آنکه در مصیبت و غم دیگری شادی کند: **از آن جهت در اندک زمان، در طریقهٔ اخلاص آن جماعت وهمی پیدا شد و در شیوهٔ یک‌جهتی آن قوم فتوری روی نمود. بنابرآن شامت آن گروه نادان، روزبه‌روز در خانهٔ وادی سلطنت نقصان ناحش ظهور یافت.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۷)

شام‌گاه، شامگاه šām-gāh **۳.** (ق.) هنگام شب: **شام‌گاه به مقصد رسیدیم.**

شامه‌آماس šāme-'āmās (اِمص.) (پزشکی) (فرهنگستان) التهاب و تورم پرده‌های مغز و نخاع.

شامه‌گان šāme-gān (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) پرده‌های مغز که داخل جمجمه و داخل مجرای مهره‌ای را آستر می‌کنند و مغز تیره را دربر می‌گیرند.

شامه‌نواز šāmme-navāz [عر.فا.] (صف.) (مجاز) دارای بویی خوشایند: **عجب غذای شامه‌نوازی.**

شانس šāns [فر.: chance] (اِ.)

٥ **~ِ کسی گفتن (زدن)** (گفتگو) (مجاز) رو آوردن بخت و اقبال به او: **شانسش گفته که صاحب‌کارش آن‌قدر به او اعتماد دارد.** ٥ **شانسش زده و با یک پسر خوب ازدواج کرده.**

شانگک šāne-g-ak (اِ.) (قد.) شانهٔ کوچک: **شانگکی ز آبنوس هدهد بر سر زدهست/ بر دو بناگوش کبک غالیهٔ تر زدهست.** (منوچهری[1] ۱۸۰)

شانه[2] šāne **۴.** (اِ.) [حذف معنی و آوردن آن در مدخل شانه[3]]

شانه[3] šān-e (اِ.) **۲.** ظرفی خانه‌خانه که بعضی از چیزهای شکستنی را در آن قرار می‌دهند: **شانهٔ تخم‌مرغ.**

شانه‌دار šāne-dār (صف.، اِ.) (جانوری) جانوری پریاخته و آبزی شبیه ستارهٔ دریایی دارای هشت ردیف صفحه‌های شانه‌ای‌شکل.

شأو ša'v [عر.] (اِمص.) (قد.) پیشی جستن: **اقتراح تصنیفی نمود تا اندازهٔ شأو من در مضمار تفصی از مضایق آن بداند.** (شمس قیس: گنجینه ۲۳۲/۳)

شاویدن šāv-id-an (مص.ل.) (قد.) شدن؛ بودن؛ باشیدن: **برو تو و برادر تو به نشان‌های من و سست مشاوید [= مشوید] اندر یاد کردن من.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۸۹)

شاه šāh (اِ.)

٥ **با ~ فالوده نخوردن** (گفتگو) (مجاز) تکبر بسیار داشتن و خود را بالاتر از دیگران دانستن: **افاده‌شان دنیا را برداشته، با شاه فالوده نمی‌خورند. هیچ معلوم نیست چه خبرشان هست!** (چهل‌تن: درد پنجم ۱۲: نجفی ۹۵۱)

شاه‌انگبین š.-a('a)ngabin (اِ.) عسلی که برای تغذیهٔ ملکهٔ زنبور عسل به وسیلهٔ زنبوران تهیه می‌شود. [اصلاح تعریف]

شاه‌بازی šāh-bāz-i (حامص.، اِ.) (بازی) [اصلاح هویت دستوری]

شاه‌پلنگ šāh-palang (اِ.) (جانوری) پلنگ بزرگ: **از بنگاله شاه‌پلنگی با خود آوردم که هنوز به تربیت او مشغولم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۳)

شاهد šāhed [عر.] **۴.** (اِ.) شاهد: ○ **این بیت اگرچه در تفسیرها به استشهاد این معنی آورده‌اند چنان می‌نماید که شاهد معنیِ اول است.** (ابوالفتوح ۶۶/۳) **۱۶.** (قد.) عالِم دینی: **می‌گویند در سرمحلهٔ اوقه منزلی است که از آن محدث و شاهد و نقیهی خارج می‌شود.** (تاریخ نیشابور ۲۸a به نقل شفیعی کدکنی: حافظ‌شناسی ۱۸/۱۱)

شاه‌راه šāh-rāh (اِ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

شاهستن šāhest-an [= شایستن] (مصـ.ل.) (قد.) سزاوار و درخور بودن: **یا اسپرغم بودی یا آنچه بدان کار شاهستی پس بفرمودی ... اندر کتب نبشتندی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۲۵۶ ح.)

شاه‌قام šāh-qām [فا.عر.] (اِمصـ.) (قد.) پی‌درپی کیش دادن به حریف هنگامی که در بازی از او جلو افتاده باشند تا به این وسیله فرصت بازی از او گرفته شود: **پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت/ وز دگران بانگ شاه‌قام برآمد.** (خاقانی ۱۴۵)

شاه‌کار، شاهکار šāh-kār (اِ.)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) خراب یا کثیف کردن جایی یا چیزی؛ خراب‌کاری کردن: **خانم بیا ببین پسرت چه شاه‌کاری زده است.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) انجام دادن کار مهم یا برجسته: **فکر کردی شاه‌کار کردی نمرهٔ چهارده آورده‌ای؟** ○ **سر سومین دورهٔ بازی‌های بانوان کشورهای اسلامی شاه‌کار کردند برای اولین بار یک فیلم آموزشی برای ما گذاشتند.** (چلچراغ ۲۴/۵۷)

شاه[و]وزیر šāh[-o]-vazir [فا.معر.] (اِ.) (بازی) **[اصلاح ریشه]**

شب šab (اِ.، ق.)

○ **~ به خیر** عبارتی که هنگام شب، معمولاً موقع خداحافظی یا خوابیدن، گفته می‌شود. **[اصلاح تعریف]**

○ **~ِ چله** ○ شب یلدا ←.

○ **~ِ شراب** شبی که تا دیروقت به باده‌خواری گذرانده می‌شود و معمولاً هنگام صبح با سردرد و خماری همراه است؛ مقِ. بامداد خمار: **به راحت نفَسی، رنج پایدار مجوی/ شب شراب نیرزد به بامداد خمار.** (سعدی[۳] ۷۲۱)

○ **~ِ کسی روز نشدن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که انجام کاری بسیار لازم و ضروری تلقی شود و باید حتماً انجام شود: **اگر هر روز روزی سه بار میل‌هایمان را چک نکنیم شبمان روز نمی‌شود.** (← چلچراغ ۱۲/۱۳)

شب‌ادراری š.-e('e)drār-i [فا.عر.فا.] **[اصلاح آوانگاری]**

شبدر šabdar (اِ.) **۲.** اکستازی ←.

شبدری š.-i (صـ.، منسوب به شبدر) **۲.** ویژگی تقاطع در بزرگراه‌ها که وسایل نقلیه در آنها بدون تلاقی از روگذرها و زیرگذرها عبور می‌کنند.

شب‌رنگ، شبرنگ šab-rang **۴.** (اِ.) (گیاهی) نوعی میوه شبیه شفتالو به رنگ سرخ.

شبع šab' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سیری: **شخص حرص و طمع به حکم جوع و شبع آنچه خواست به هر طرف نقل نمود** (امینی هروی ۲۵۴)

شب‌غازه šab-qāze (اِ.) (قد.) مکانی برای خوابیدن گاوها و گوسفندان و دیگر جانوران اهلی: **فربه کردی تو کون ایا ورسازه/ چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه.** (عماره: اسدی[۳] ۵۰)

شبقه ؟ [؟] (اِ.) (قد.) کلاه‌فرنگی؛ کلاه شاپو: **فرنگستان ... در واقع همه یک ملت است چرا که همه چانه می‌تراشند همه شبقه بر سر نهند.** (میرزا حبیب ۷۱۱)

شبکه šabake [عر.: شبَکَة] (اِ.) **۱.** مجموعهٔ به‌هم‌پیوسته و مرتبطی از دستگاه‌ها، تأسیسات و مؤسسات یا سازمان‌هایی که خدماتی را در دسترس گروه وسیعی از مردم قرار می‌دهند: **شبکهٔ تلویزیونی، شبکهٔ جهانی اینترنت، شبکهٔ حمل و نقل. [اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۶.** (گفتگو) اینترنت: **به شبکه متصل شد.**

ش س

صندوق پستی‌اش را باز کرد. (مستور[1] ۸۱)

▫ **~ جهانی** (رایانه) (فرهنگستان) شبکه‌ای متشکل از شبکه‌های مختلف رایانه‌ای متصل که گسترهٔ جغرافیایی نامحدودی را پوشش می‌دهد.

▫ **~ خانگی** (رایانه) (فرهنگستان) شبکه‌ای درون خانهٔ کاربر که افزاره‌های رقمی شخص را به هم متصل می‌کند.

▫ **~ خورشیدی** (جانوری) شبکه‌ای متراکم از عقده‌ها و رشته‌های عصبی در شکم، که مانند یک محور مرکزی یا جعبه‌تقسیم عصبی عمل می‌کند و اطلاعات مغز و اعصاب را به همهٔ قسمت‌های شکم هدایت و عملکرد اعضای شکم را تنظیم می‌کند.

▫ **~ داخلی** (رایانه) (فرهنگستان) شبکهٔ رایانه‌ای که فاصلهٔ گره‌های آن معمولاً از چند صد متر تجاوز نمی‌کند.

▫ **~ درمیان‌یاخته‌ای** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) شبکه‌ای کیسه‌ای در یاخته‌های تمایزیافته که در سنتز و انتقال پروتئین‌ها و همچنین در واکنش‌های دگرگشتی نقش دارد.

▫ **~ رایانه‌ای** (رایانه) (فرهنگستان) تعدادی رایانه و دستگاه‌های جانبی که به وسیلهٔ کابل یا خط تلفن یا سایر پیوندهای ارتباطی به یکدیگر متصل می‌شوند.

▫ **~ گسترده** (رایانه) (فرهنگستان) شبکه‌ای با گستردگی زیاد و فاقد محدودیت فاصله بین گره‌ها.

شب‌گز šab-gaz (صف.، اِ.) (جانوری) ساس.

شبگیر šab-gir (اِ.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) شب‌هنگام به جایی رسیدن: **آنجا یک کلبه بود آنهایی که شبگیر می‌شدند آنجا می‌ماندند.** (طلوعی: قربانی ... ۵)

شبوط ša(o)bbut [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی ماهی رودخانه: **شبوط معتدل است ... در شکم او هرگز خایه نباشد و سپید باشد.** (عبدالهادی مراغی: منافع حیوان ۱۷۲) ○ **ز دجله آرمت شبوط ماهی/ چو از حلوان برهٔ نوروزگاهی.** (فخرالدین گرگانی: لغت‌نامه[1])

شبه‌باز šab-e-bāz (صف.) (قد.) آن‌که با مهره بازی کند؛ مهره‌باز: **چون آهوکان سم بنهند و بگرازند/ گویی که همه مهرهٔ نرد شبه‌بازند.** (منوچهری[1] ۱۷۵)

شب‌یار šab-yār (اِ.) (قد.) **۲.** قرص خواب‌آور: **استفراغی کنند به حسب شب‌یار بدین صفت.** (اسماعیل جرجانی: الاغراض الطبیه ۴۷۰)

شبیخون šab-i-xun (اِمص.)

• **~ ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) • شبیخون زدن (مِ.۱) ←: **شبیخون بر شکسته چند سازی؟/ گرفته با گرفته چند بازی.** (نظامی[3] ۳۲۹)

شبیر šabir (اِ.) (قد.) شیپور: **از دو جانب صدای کوس و شبیر ... به سمع ساکنان سپهر مستدیر رسید.** (مروی ۸۱۲)

شبیه‌سازی šabih-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

▫ **~ رایانه‌ای (کامپیوتری)** (رایانه) تقلید یک فرایند یا عملکرد یک وسیله با برنامهٔ رایانه‌ای برای پیش‌بینی فرایند یا عملکرد وسیله.

شپش šepeš (اِ.) (جانوری)

▫ **~ کسی منیژه خانم بودن (شدن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) **۱.** شاهد: **[ابوسفیان] این‌همه با پیغمبر (ص) مخالفت کرد، کارشکنی کرد، در آب و نان را به رویش بست، نفی بلدش کرد ... باز عزیزدردانه شد، شپشش منیژه خانم شد!** (شهری: حاجی دوباره ۶۹: نجفی ۹۵۴) **[حذف مثال] ۲.** زود از حرف یا کاری ناراحت شدنِ او و برخوردن به او: **این دوست تو که شپشش منیژه خانم است. اصلاً نمی‌شود با او حرف زد.**

شپلاق šapalāq [تر.] (اِ.) (گفتگو) شاهد: **با یک شقه گوشت که دم دستش است شپلاق جانانه‌ای پس گردن ... می‌خواباند.** (شاملو ۴۵۰)

شپلق šapalaq (اصو.، ق.) (گفتگو) شاهد: ○ **یک‌هو شپلق پهن می‌شود کف اتاق.** (چلچراغ ۳۴/۹)

شپیل[1] šapil (بمِ. شپیلیدن) (قد.)

شپیل[2] .š (اِ.) (قد.) صفیر؛ سوت: **وی آواز شپیل شبانی شنید.** (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ۸۳۴: ذیل)

س
ش

شتاب šetāb (بمِ. شتافتن و شتابیدن)
▫ **~ آمدن از چیزی (کاری)** (قد.) سیر و ملول شدن از آن: **چو شد مست و هنگام خواب آمدش/ همی از نشستن شتاب آمدش.** (فردوسی[1] ۲/۱۷۴)
▫ **~ گرفتن از کسی (چیزی)** احساس ملال و دلتنگی کردن از آن: **دل مخالف و بیگانگان شادی‌دوست/ همه شتاب گرفت از نوای بربط و نای.** (فرخی[1] ۳۸۹)

شتام šattām [عر.] (صـ.) (قد.) دشنام‌دهنده: **بهری خوارج شدند و بهری غالی ... و بهری شتام و لعان و عیاب شدند ....** (کتاب النقض ۳۷۵: لغت‌نامه[1])

شترخار šotor-xār (اِ.) (گیاهی) شاهد: **ندارد طمع رُستن شاخ عود/ هرآن‌کس که بیخ شترخار کِشت.** (ابن‌یمین ۳۳۹)

شترگلو šotor-ga(e)lu (اِ.) **۲.** (منسوخ) (معماری) بنایی خاص که بر سر مجرای خروجی آب قنات می‌ساختند.

شتل šatal, šetel [؟] (اِ.) شاهد دیگر: ○ **من آن مقامر بی‌حاصلم در این عالم/ که مایه باخته و چشم بر شتل دارد.** (صائب[1] ۱۷۹۹)

شتیم šatim [عر.] (صـ.) (قد.) زشت‌رو؛ زشت: **افعی‌صورت عقرب‌سیرت لئیم‌کردار شتیم‌دیدار.** (جوینی[1] ۲/۲۶۴)

شجا šajā (بمِ. شجودن) (قد.) ← شجودن.

شجرات šajarāt [عر.، جِ. شَجَرة] (اِ.) **۲.** شجره‌نامه‌ها: **مفسدان را مزجور و مالیده می‌دارد و در شجرات و انساب ایشان نیک تأمل کند.** (منتجب‌الدین ۶۳-۶۴)

شجودن šajud-an (مصـ.ل.، بمِ.: شجا) (قد.) یخ زدن: **صورت خشمت ار ز هیبت خویش/ ذره‌ای را به دهر بنماید ـ خاک دریا شود بسوزد آب/ بفسرد آفتاب و بشجاید.** (دقیقی: دیوان ۱۱۸)

شخاویدن šaxāv-id-an (مصـ.ل.) (قد.) خراشیده شدن؛ صدمه دیدن: **آن پوست بود که بیافریدیم اندر روی گوشت تا مر ورا از شخاویدن نگاه داشت.** (تفسیری بر عشر ۲۸۵: ذیل)

شخکاسه šax-kāse [فا.، از عر.] (اِ.) (قد.) تگرگ: **بر موالیت بباشد همه دُر و گوهر/ بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خار.** (رودکی[1] ۵۰۱)

شخیدن šax-id-an (مصـ.ل.) (قد.) لغزیدن: **آن جای شخیدن اقدام عارفان است تا غافلان را چه رسد.** (ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ۱۱۹: ذیل)

شخیش šaxiš (اِ.) (قد.) (جانوری) مرغی کوچک و خوش‌آواز: **گرگ را کی رسد ملامت شاه!/ باز را کی رسد نهیب شخیش!** (رودکی[2] ۱۰۹)

شدن šod-an (مصـ.ل.، بمِ.: شو[1]) **۱۷.** به دست آمدن در نتیجهٔ محاسبه: **ببین حساب ما چه قدر می‌شود؟ ـ می‌شود ۲۰۰۰ تومان.** **۱۸.** پدید آمدن بیماری یا عارضه‌ای در بدن و رنج بردن از آن: **آنژین شدم.** ○ **بچه اسهال شده.** ○ **خون‌دماغ شدم.** **۱۹.** انجام گرفتن کاری به صورت مطلوب و شایسته: **نشد، دوباره بخوان.** ○ **حالا شد آفرین.** **۲۰.** (گفتگو) گرفتن، چنان‌که نمرهٔ درسی را از معلم: **امروز دیکته شدم نوزده.** (مستور[1] ۶۱)
▫ **چه شود** (گفتگو) (طنز) ← چه ▫ چه شود!

شدید šadid [عر.] (صـ.) **۱.** دارای نیرو، قدرت یا انرژی زیاد: **تکان شدید، زلزلهٔ شدید، صدای شدید، ضربهٔ شدید، نور شدید، باد شدید.** ○ **گرفتار طوفان بسیار شدیدی شدیم.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۸) **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۲.** همراه با جدیت، سخت‌گیری یا خشونت: **دعوای شدید، مجازات شدید، مقابلهٔ شدید.** ○ **در مجلس ... بحث شدیدی به میان آمد.** (جمال‌زاده[11] ۱۴۵) **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۳.** دارای اندازه، میزان و مقدار زیاد: **تب شدید، تلفات شدید، سرمای شدید.** **۴.** ویژگی احساسی که عمیق و درونی است یا به سختی مهار می‌شود: **ترس شدید، درد شدید، علاقهٔ شدید.** **۵.** همراه با کار، تلاش و کوشش زیاد: **بین ورزشکاران رقابت شدیدی درگرفته است.** **۶.** (ق.) (گفتگو) به‌شدت؛ شدیداً: **شدید زیر نظرت دارد.** ○ **خیلی دوستش داری؟ ـ شدید.** ○ **باران می‌بارید، شدید.**

شر šar[r] [عر.: شرّ] (اِ.)

▫ ~ **به راه انداختن** (گفتگو) زمینه‌ساز دعوا و درگیری شدن: **برو خدا روزی‌ات را جای دیگر حواله کند، شر به راه نینداز.**

شر šor[r] (بم. شریدن)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جاری شدن: **پیرزن‌ها مشت‌مشت غورهٔ له‌شده ... توی قابلمه می‌فشارند سبز از لای انگشت‌هایشان شر می‌کند.** (مندنی‌پور[۲] ۸۷)

شرابچی‌باشی šarāb-či-bāši [عر.تر.تر.] (اِ.) (دیوانی)، در دورهٔ صفوی، سرپرست متصدیان شراب در دربار: **مناصب و مقامات درباری و دولتی کوچک‌تری هم بوده است ... [از جمله] شرابچی‌باشی.** (فلسفی ۴۱۲/۲-۴۱۶)

شران šorr-ān (صـ.) (قد.) ریزان: **فرود آوردیم از میغ‌ها آبی روان و شران.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۲۸۹: ذیل)

شرب šarb (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **ازارهای شرب بر دوش افکنده و کوزه‌ها و ابریق‌ها بر دست گرفته.** (ابوالفتوح ۲۵۳/۳)

شرتی šerti (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۲.** زرتی ←: **پارچه... تا نه چرخورد و شرتی کنده شد.** (مرتضائیان ۴۹)

شرح šarh [عر.] (امصـ.)

▫ ~ِ **کشاف به نافِ کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) موضوعی را همراه با طول و تفصیل بسیار به او گفتن: **کافی است چیزی ازش بپرسی چنان شرح کشافی به نافت می‌بندد که بیا و ببین.**

شرذمه šarzame [عر.: شرذمَة] (اِ.) **۲.** پاره‌ای از هر چیزی؛ خلاصه: **اسامی شعرا را نوشته پس از آن هرکدام که ممکن شد شرذمه‌ای از حالاتشان را نگاشته و از اشعارشان نوشتم.** (عبرت نائینی: مقدمهٔ تذکرهٔ انجمن قدس)

شرشر šer-šer, šor-šor (اصو.) (گفتگو) **۱.** صدایی که از تند ریختن زیاد آب و مانند آن از جایی ایجاد می‌شود: **از ناودان‌ها صدای شرشر آب ... در حیاط پخش می‌شد** (پارسی‌پور ۵۰) ○ **شرشر ملایم آب را از زیر پا شنیدم.** (آل‌احمد[۶] ۱۲۳) **۲.** (ق.) به‌طور پیوسته و زیاد (بارش یا ریزش): **باران شرشر می‌بارید و هیچ چراغی پیدا نبود.** (دریابندری[۳] ۱۱۶) ○ **عرق شرشر از مساماتشان جاری است.** (جمال‌زاده[۶] ۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** سرازیر شدن و ریختن مداوم آب و مانند آن از جایی توأم با صدای شرشر: **شیرهای فشاری ایستگاه یک‌بند شرشر می‌کنند.** (محمود[۲] ۶۳) **۲.** ریختن ملایم و مداوم آب از جایی: **آب ملایم شرشر می‌کرد.** (علوی[۲] ۵۱) **[ادغام دو مدخل šer-šer و šor-šor]**

شرط šart [عر.] (اِ.)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) قرار گذاشتن دو نفر با یکدیگر که اگر پیش‌بینی یا ادعای هریک درست درآمد، دیگری پاداشی بدهد یا کاری برای او انجام دهد؛ شرط‌بندی کردن. **[اصلاح تعریف]**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) تصمیم قطعی گرفتن و عهد کردن برای انجام کاری در آینده. **[اصلاح تعریف]**

شرط šorat [عر.، جِ. شُرطَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **جماعتی از شُرَط دقیانوس ... بر ایشان مطّلع شدند.** (ابوالفتوح ۳۰۳/۷)

شرم šarm (اِ.) **۴.** حالت روانی ناشی از ترس از ایجاد آزردگی خاطر یا مزاحمت برای کسی، و نیز ملاحظه، احترام و فروتنی در برخورد با دیگران؛ حجب؛ حیا.

▫ **از ~ آب شدن** (قد.) (مجاز) بسیار شرمنده شدن: **چنین داد پاسخ به افراسیاب/که لختی بباید شد از شرم آب.** (فردوسی[۳] ۲۴۸)

شرمگان š.-gān (صـ.) آنچه شایسته و درخور شرم است، و به مجاز، جایگاه شرم که دل است: **چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من/ شور تو کرد عاقبت فتنه و شر، مکان من.** (مولوی[۲] ۱۳۲/۴)

شرمگاه، شرم‌گاه šarm-gāh (اِ.) (جانوری) **۱.** اندام تناسلیِ خارجیِ مرد یا زن یا مقعد آنها. **[اصلاح تعریف]**

شرناق šarnāq (اِ.) (قد.) بیماری پلک بالایی چشم: **اگر نه چشم زمانه به تو بُوَد روشن/ فتد ز خلط**

س ش

ثنایش به دیدگان شرناق. (برهان‌الدین اشراق: خلاصة‌الاشعار ۲۷۱) ○ به باد حمله ز گوشش برآوری پنبه/ به نوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق. (ظهیر فاریابی ۱۱۷)

شروور šer[r]-o-ver (اِ.) (گفتگو)

• **~ گفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گفتن حرف‌های بی‌معنی و بیهوده: **سردبیرمان گفته دو تا کلمه حرف حساب باهات بزنم، می‌گوید اینقدر شروور نگو.** (← چلچراغ ۳۰/۴۹)

شره šorre (اِمصـ.) (گفتگو)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) شاهد: **شیر پستانش به زمین شره می‌کند.** (شاملو: دُن آرام ۲۶۴/۱) ○ **عرق از سر و رویش شره می‌کند.** (شاملو: دُن آرام ۳۲۴/۱)

شست‌افکن šast-a('a)fkan (صف.) (قد.) ویژگی آنکه شست را به قصد ماهی‌گیری در دریا می‌افکند: **شست‌افکن ماهی‌اش سلیمان/ ماهی‌خور او مسیح و رضوان.** (خاقانی: ختم الغرایب ۸۰)

شسست šosest (اِ.) (قد.) صفیر؛ سوت: **و نه بود و نیست نماز آن کافران به نزدیک آن خانهٔ مکه مگر شسستی به دهن ورهم‌زدنی دست را.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۸۲)

شش‌آماس šoš-ā('ā)mās (امصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) التهاب ریه که محدود به دیوارهٔ حبابچه‌ها و غالباً ناشی از ویروس‌ها یا عوامل ناشناخته است.

شش‌بانو šeš-bānu (اِ.) (قد.) (نجوم) شش سیارهٔ ماه، عطارد، زهره، مریخ، مشتری، و زحل: **شش بانوِ پیر، کرده هر هفت/ عالم به تو دیده هفت در هفت.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۶۴)

شش‌جانب šeš-jāneb [فا.عر.] (اِ.) (قد.) شش جهت (مِ.۱) ←: **به یک وجود و دو عالم، سه بعد و چار ارکان/ به پنج حس و به شش جانب و به هفت اختر.** (فیاض لاهیجی ۹)

شش‌جهات šeš-ja(e)hāt [فا.عر.] (اِ.) جهت‌های شش‌گانه. ← شش‌جهت (مِ.۱): **کرد رها در حرم کائنات/ هفت‌خط و چارحد و شش‌جهات.** (نظامی[1] ۱۴)

شش‌خاتون šeš-xātun [فا.تر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) شش‌بانو ←: **در رکابش هفت گیسودار و شش‌خاتون ردیف/ بر سرش هر هفت و شش عِقد جمان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۷)

شش‌ماهه šeš-māh-e (اِ.) ۳. (قد.) (گیاهی) نوعی گل. ← مشکین.

شطرنج šatranj [معر.، از پهـ.: شترنگ] (اِ.)

□ **~ِ غایبانه** (ورزش) بازی شطرنج که در آن بازی‌کنان یا یکی از بازی‌کنان بدون نگاه به صفحهٔ شطرنج و در غیاب صفحهٔ شطرنج از حافظه بازی می‌کنند: **میرم برای آن که ز چشم مشعبدش/ شطرنج غایبانه توان باخت در حضور.** (محتشم ج نوابی-صدری ۱۲۰۷/۲)

شطرنج العرفا šatranj.o.l.'orafā [از عر.] (اِ.) (قد.) (تصوف) نوعی شطرنج که صوفیان بازی می‌کردند و دارای خانه‌هایی بوده که پشت هرکدام یکی از صفات پست یا عالی اخلاقی نوشته شده بود. بازی‌کنان به وسیلهٔ ریختن تاس برحسب شماره‌ای که می‌آوردند در این خانه‌ها حرکت می‌کردند، هرکس زودتر به خانه‌ای که پشت آن کلمهٔ وصلت بود می‌رسید، برنده محسوب می‌شد.

شطط šatat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ **طریق عدوان و شطط مسدود گردانَد.** (منتجب‌الدین ۷۹)

شطون šotun [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) دوری کردن: **شیاطین ... معاندانند ... شیاطین الانس و الجن از آدمیان و پریان هر کس از حق شطون گرفت و دوری شیطان است.** (میبدی[1] ۸۱/۱)

شعار šo(e)'ār [عر.: شِعار] (اِ.)

□ **~ و دثار** (قد.) ۱. شاهد: **بنی‌آدم شیر حیوانات را همچون شیر مادران خویش بخورند ... و از موی‌ها و پشم‌های ایشان شعار و دثار سازند.** (محمد بخاری ۶۱)

شعر še'r [عر.] (اِ.)

□ **~ِ نو** (ادبی) ۲. شعر تازه‌گفته‌شده: **هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو/ پیش محسن آرد و بنهد گرو.** (مولوی[1]

س
ش

(۳۴۸/۲

شعور šo'ur [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ کسی به جایی (چیزی) رسیدن** (گفتگو) (مجاز) ← عقل ▫ عقل کسی به جایی رسیدن: **اگر شعورت می‌رسید به این حرف‌ها، این طوری درباره‌اش حرف نمی‌زدی.** (مندنی‌پور[۱] ۹۰)

▫ **~ِ کسی [به چیزی (جایی)] قد دادن** (گفتگو) (مجاز) ← عقل ▫ عقل کسی قد دادن: **شعورشان به این چیزها قد نمی‌دهد.** (شاملو: دُن آرام ۲۸۱/۱)

شغال šoqāl، قد.: šaqāl [سنسـ.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

شغه šaqe (اِ.) (قد.) پینهٔ دست و پا: **اثر او آنجا بمانَد ... چنان که شغهٔ دست.** (ابوالفتوح ۸۴/۳)

شفتل šaftal (اِ.) (قد.) (گیاهی) شبدر ←: **روضهٔ پنجم در بیان خضرویات از خربزه و هندوانه ... و سه‌برگه و شفتل.** (ابونصری ۵۲)

شفرا šafrā [؟] (حامص.) (قد.) چرب‌زبانی؛ تملق: **چون کودکان به‌خیره همی‌خری/ زین گنده‌پیر لابه و شفرا را.** (ناصر خسرو[۱] ۱۶۶)

شفشه šafše [= شوشه] (اِ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ **در کورهٔ آتش چه عجب شفشهٔ زر/ در شفشهٔ زر کورهٔ آتش عجب است.** (خاقانی ۷۰۸)

شفع šaf' [عر.] (اِ.) (قد.) زوج (عدد)؛ مقِ وتر: **شفع با وتر یعنی جفت با طاق سه رکعت است معنی‌اش آن است که قائم قیامت را سه مرتبه است.** (ناصر خسرو[۷] ۱۵۳)

شفق[۱] šafaq [عر.] (اِ.) [افزودن کد مدخل]

شفق[۲] š. [= شفک] (اِ.) (قد.) هر چیز تباه و خراب: **گرانمایه‌ای از مال ایشان خود را مگیریت و شفقی از آن خویش به جای آن منهیت.** (تفسیر نسفی ۱۵۰: ذیل)

شقاق šeqāq [عر.] ۲. (اِ.) [اصلاح هویت دستوری] ۳. (پزشکی) [حذف هویت دستوری]

شقراق šeqerrāq [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) سبزه‌قبا ←: **شقراق که به پارسی کاسگینه گویند دشمن مگس انگبین است، چندان که دید بخورد.** (عبدالهادی مراغی: منافع حیوان ۱۵۴)

شقرت šoqrat [عر.: شقرة] (اِ.) (قد.) سرخی آمیخته به سفیدی: **صورت الوان و موی‌های ما بر اوسط آفرید نه سواد غالب و نه صفرت و نه شقرت.** (ابن‌اسفندیار ۳۷)

شکات šokāt [عر.: شکاة، جِ. شاکی] (اِ.) شاکی‌ها. ← شاکی (مِ.۱).

شکاردار šekār-dār (صف.، اِ.) (فرهنگستان) آنکه بر اجرای مقررات حفاظت از شکار نظارت دارد.

شکاری šekār-i (صنـ.، منسوب به شکار) ۶. ← یقه ▫ یقهٔ شکاری.

شکافتن šekāf-t-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکاف) ۱۲. (قد.) فسخ کردن: **اگر رضا دهند و عقد برانند رفته باشد و اگر بشکافند ایشان را بُوَد.** (ابوالفتوح ۳۵۶/۳)

شکاک šakkāk [عر.] (صـ.، اِ.) ۲. آنکه، به‌ویژه مردی که، بدون دلیل موجه نسبت به وفاداری همسر خود شک دارد و او را در معاشرت‌هایش محدود می‌کند: **خیلی شکاک است و نمی‌گذارد زنش از خانه بیرون برود.**

شکال[۲] šekāl [از عر.، مخفِ. اِشکال] (اِ.) (قد.) شاهد: **یا مثال شیخ پیشش آمدی/ یا که بی‌گفتی شِکالش حل شدی.** (مولوی[۱] ۳۹۲/۲) ○ **اگر شِکالی افتادی به سرخس رفتی.** (مقامات بوسعید: چشیدن طعم وقت ۱۳۱)

شکال[۳] š. (اِ.) (قد.) زغال: **پرصقالت بود روی از گشت چرخ/ گشت روی پرصقالت چون شِکال.** (ناصر خسرو[۱] ۷۲)

شکت šekkat [عر.] (اِ.) (قد.) سلاح؛ جنگ‌افزار: **کفرهٔ فجرهٔ گرج ... به اعتماد شوکت رجال و شکت رماح و نصال جمعیتی ساختند.** (جوینی[۱] ۱۵۸/۲)

شکر še(a)kar [سنسـ.] (اِ.)

▫ **~ شیرین کردن** (قد.) (مجاز) بازارگرمی کردن: **رخ ترش داری که من خوبم شکر شیرین کنی/ چون ترش باشی به تو شیرین روان خواهم فشاند.** (خاقانی ۵۹۷)

شکرپاره š.-pāre [سنسـ.فا.] (اِ.) ۳. نوعی حلوا.

س ش

شکرسماع še(a)kar-samā' [سنسـ.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای نغمه و آواز شیرین و خوشایند: **در رود زدن شکرسماعی/ در گوی زدن شکرسواری.** (سنایی[۲] ۱۰۲۹)

شکرسوار še(a)kar-savār [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی سواری که حرکات او شیرین و خوشایند است: **در رود زدن شکرسماعی/ در گوی زدن شکرسواری.** (سنایی[۲] ۱۰۲۹)

شکست šekast **۵.** (اِ.) شاهد: در آن **گوها و شکست‌های مصر رنج‌ها برند و مال‌ها صرف کنند.** (ناصر خسرو[۲] ۱۰۷)

شکستگی š.-e-gi (حامصـ.) **۱۰.** حالت خط یا سطحی که امتداد و راستای آن با ایجاد زاویه تغییر کند.

شکستن šekast-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکن) **۱۷.** (مجاز) مثال: **خیاط گفت شلوار روی کفش بشکند؟** ○ **۲۸.** از پوست درآوردن مغز دانه‌های خوراکی و خوردن آن: **می‌نشستیم پسته و تخمه می‌شکستیم و حرف می‌زدیم.** **۲۹.** امری را ناتمام گذاشتن و به انجام یا به پایان نرساندن: **روزه‌اش را شکست.** ○ **نمازش را شکست.** ○ **زندانی به درخواست خانواده‌اش اعتصاب غذایش را شکست.** ○ **کارگران پس از مذاکره با کارفرما اعتصابشان را شکستند و به سر کارهایشان بازگشتند.**



▫ **بر هم ~** (قد.) شکستن (مِ.۱) ←: **برافراختم سر ز جایِ نشست/ همه بند برهم شکستم به دست.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۴)

▫ **در هم ~** **۱.** شکستن (مِ.۱) ←: **آکسل کامیون، جدول را درهم شکسته است.** (محمود[۲] ۲۷۵) ○ **به یک چشم‌به‌هم‌زدن کاسه و کوزه‌هاشان را درهم شکستند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۱) ○ **ز ناله بر هوا چون کلّه بستی/ فلک‌ها را طبق درهم شکستی.** (نظامی[۳] ۲۲۳) **۲.** (مجاز) شکستن (مِ.۶) ←: **دوست می‌داشتم که با غریبه‌ها بنشینم، که یک‌نواختی ملال‌آور را درهم می‌شکستند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱) **۳.** (مجاز) شکستن(مِ.۱۱) ←: **سلطان رفت و لشکر فراریان را در هم شکست.** (مینوی[۳] ۱۸۹) **۴.** (مجاز) شکستن (مِ.۱۹) ←: **غرور دولت عثمانی درهم شکست.** (قاضی ۴۳۵) ○ **از آلام و اسقام مزمنه قوای بدنی و نفسانی درهم شکسته.** (شوشتری ۱۵۲) **۵.** شکستن (مِ.۱۳) ←: **قلم‌های پای بابا رحمان، انگار که با ساطور خرد شده باشد، درهم شکسته است.** (محمود[۲] ۴۷) ○ **پوست بسیاری از طبل‌ها پاره شده و مبلغی از چوبک‌ها درهم شکسته بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۹)

شکسته šekast-e **۲۰.** (صمـ.، اِ.) صورت گفتاری واژه‌ها که به سبب تغییرات واجی متفاوت با صورت نوشتاری است، مانند می‌رم در مقابل می‌روم. **۲۱.** (اِ.) (قد.) شکاف: **گوسفندان را با شکستهٔ کوهی راند.** (ابوالفتوح ۴۷۳/۳)

شکفته šekoft-e (صف. از شکفتن) **۴.** (ساختمان) ویژگی نوعی آهک. ← آهک ▫ آهک شکفته، ▫ آهک کشته.

شکفیدن šekof-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: شکف؟) (قد.) شاهد دیگر: **راحت روح از عذاب جهل در علم است از آنک/ جز به علم از جان کس ریحان راحت نشکفید.** (ناصر خسرو[۱] ۵۳) ○

شکم šekam (اِ.)

● **~ برداشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) حامله شدن: **زن دوباره شکم برداشت.** (طلوعی: قربانی ... ۲۸)

▫ **~ِ کسی را سفره کردن** (گفتگو) (مجاز) [افزودن مجاز]

▫ **تهِ ~ِ کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) رفع گرسنگی کردن از او، بدون آن که او سیر شود. [اصلاح تعریف]

شکمبه š.-b-e [= شکنبه] (اِ.) **۳.** شکم: **در ترانهٔ کودکان: چشم چشم دو ابرو، دهن و دماغ و یک گردو، چوب چوب شکمبه، این خانم چه قدر لشنگه.**

شکم‌چه، شکمچه šekam-če (مصغ. شکم، اِ.) (جانوری) بطن (مِ.۶) ←.

شکنجه šekanj-e (امصـ.)

▫ **~ٔ سفید** (مجاز) شکنجهٔ روحی.

شکنگاه šekan-gāh (اِ.) (ساختمان) منطقهٔ انتقال

از مکعب پایه به نیمکرهٔ گنبد در معماری.

شکنه šekane (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه‌تیغی: **تو این را سوی پارسی چون کشی/ یکی شکنه خوانند و دیگر تشی.** (اسدی: لغت‌نامه[1])

شکوفتن šekuf-t-an (مصـ.مـ.) (قد.) ویران کردن: گر بنایی برآیدم بشکوف/ ور نهالی بیایدم برکن. (مسعود سعد[1] ۶۳۱)

شکوه‌چی šekve-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) شاکی؛ شکایت‌کننده: **ظالم از مظلوم باشد شکوه‌چی.** (مثَل: بهمنیار ۳۸۸)

شکوه‌گری šekve-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شکایت کردن؛ گله و شکایت: **کاروان بشری ... به سوی مقصد ناپیدایی به شکوه‌گری می‌رفت.** (اسلامی ندوشن ۲۵۶)

شکوهندگی šokuh-ande-gi (حامصـ.، اِ.) (قد.) ترس؛ هراس: **وزو کرد باید پژوهندگی/ که از ما ندارد شکوهندگی.** (نظامی: لغت‌نامه[1])

شکه šokoh [= شکوه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) شاهد دیگر: **پادشاهی که با شکه باشد/ حلم او چون بلند کُه باشد.** (سنایی: دهخدا[3] ۴۹۵) ○

شکیبانی šakibāni (صـ.) (قد.) شکیبا؛ مقاوم: **اگر بود از شما بیست مردی شکیبانی بر حرب ... به آیند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹۰)

شکیبایی ša(e)kib-ā-y(')-i (حامصـ.) توانایی تحمل سختی‌ها و ناملایمات و برخورد کردن با اوضاع ناخوشایند با صبر و آرامش؛ بردباری. **[اصلاح تعریف]**

شکیت šak.iyyat [از عر.] (اِمصـ.) شکایت: **رفع ... شکیت سید را بنماید که دیگر به جایی عارض و باعث زحمت نشود.** (سیاق معیشت ۳۳۷)

شکینه šakine (اِ.) (قد.) خمرهٔ بزرگ گِلی که در آن غله نگه‌داری می‌کردند؛ تاپو: **به خوان کسان برمخور نان خویش/ شکینه بنه بر سر خوان خویش.** (نظامی[8] ۱۳۳)

شگالیدن šegāl-id-an [= سگالیدن] (مصـ.ل.) (قد.) اندیشیدن: **این چیزی است که شگالیده‌اید میان خویش.** (قصص الانبیاء ۸۹: ذیل)

شگفت šegeft (صـ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به شگفت آوردن: **و مه شگفت کند تو را خواسته‌های ایشان.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۲۲)

شگفت‌داری š.-dār-i (حامصـ.) (قد.) تعجب: **چون این جان با تن جفت شود ... آن‌گاه خندناکی و شگفت‌داری آید.** (ابن‌سینا: رسالهٔ منطق، تصحیح محمد معین و محمد مشکوة، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۱۸)

شگفتی šegeft-i ۳. (اِ.) **[حذف قد.]** شاهد دیگر: **دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم شگفتی‌های فراوانی دارد. یکی از این شگفتی‌ها بازگشت پرستوهاست.** (فارسی چهارم دبستان ۳۰) ○

شگن šogon [تر.، = شگون] (اِ.) (قد.) (فرهنگ عوام) **[اصلاح ریشه]**

شگوم šogum [تر.] (اِ.) (عامیانه) (فرهنگ عوام) **[اصلاح ریشه]**

شگون šogun [تر.] (اِ.) (فرهنگ عوام) **[اصلاح ریشه]**

شل[1] šal [عر.: شلّ] (بمِ. شلیدن) **[افزودن کد مدخل]**

شل[2] š. (اِ.) (فرهنگستان) نهال کوچک و جوانی با ارتفاع کمتر از دو متر و فاقد تنه به گونه‌ای که سراسر ساقهٔ آن تا خاک دارای ساقه باشد.

شل šol (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی آنچه اجزای آن محکم به هم نچسبیده است یا متصل نشده، به‌طوری که به‌آسانی از هم باز یا جابه‌جا شود؛ مقِ. سفت؛ محکم: ○ **گره روسری‌اش شل بود.** **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۷.** ویژگی آنچه حالت ثابت و استواری ندارد و به‌آسانی به هر طرف خم شود، بیفتد، بلغزد یا آویزان باشد. نیز ← یقه ▫ یقهٔ شل.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) شاهد: ○ **داشتم سعی می‌کردم همهٔ عضلاتم را شُل کنم.** (سیامک گلشیری[2] ۱۲۹)

شلاقی šallāq-i [تر.فا.] (صـ.، منسوب به شلاق، ق.)

(گفتگو) (مجاز) .... نیز ← آچار شلاقی. [افزودن ارجاع]

شلتاق ša(e)ltāq [تر.] (اِمص.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۲. بهانه‌جویی کردن؛ بی‌قراری کردن: **نامهٔ امیر را ادامه می‌دهم. حال ما خوب است و بهتر است او هم مثل بچه‌ها شلتاق نکند. تا آخر زمستان آنجا بماند و کار را به ثمر برساند.** (وفی[1] ۱۲۱)

شل‌گیر šel-gir (صف.، اِ.) صفحه‌ای لاستیکی که در پشت چرخ‌های خودرو وصل می‌شود تا از پاشیدن گِل به پشت و بغل ماشین جلوگیری کند.

شلمغ šalmaq (اِ.) (قد.) (گیاهی) شلغم ←: **تخم گزر و تخم شلمغ و تخم پیاز و تخم ترب ....** (اخوینی ۵۱۱)

شلنگ še(a)lang (گفتگو) ۲. (بمِ. شلنگیدن) ← شلنگیدن.

شلنگ‌تخته š.-taxte (اِ.) تخته‌ای در زورخانه که روی آن حرکاتی انجام می‌دهند. نیز ← شلنگ [و] تخته.

شلنگیدن še(a)lang-id-an (مصـ.ل.، بم.: شلنگ) با قدم‌های بلند و نامنظم راه رفتن: **در زمانی که بُوَد روز شلنگ/ می‌شلنگید هر عصازن لنگ.** (بهار ۸۹۸)

شلوار šalvār (اِ.)

▫ ~ِ **رکابی** ویژگی شلواری که دو طرف پاچه‌های آن با نواری که زیر پا قرار می‌گیرد به هم وصل می‌شود، یا شلواری که قسمت کمر پیش یا پیش‌سینهٔ آن با رکابی که از روی شانه می‌گذرد به قسمت کمر پشت وصل می‌شود.

شلیخ šalix (اِ.) (قد.) آواز؛ صدا: **نعره در وی شلیخ موسیقی/ ناله در وی نوای موسیقار.** (رشید وطواط: لغت‌نامه[1])

شمار šo(e)mār ۴. (اِ.) (چاپ و نشر) (فرهنگستان) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) حساب پس دادن: **داوود علیه‌السلام از بهر آن مملکت نخواست که دانست که آن را شمار باید داد.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۲۱۵)

• ~ **داشتن** (قد.) ۴. (مصـ.ل.) (مجاز) زنده بودن: **تا داشت در این جهان شماری/ جز با غم تو نداشت کاری.** (نظامی[2] ۲۵۱)

شمارگان š.-gān (اِ.) (چاپ و نشر) (فرهنگستان) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

شماره šo(e)mār-e (اِ.)

▫ ~ِٔ **ملی** شمارهٔ معیّنی مخصوص هر فرد که روی کارت ملی او درج شده است و نشان‌دهندهٔ هویت اوست.

شماره‌گیری š.-gir-i (حامص.) عمل آن‌که با شماره‌گیر کار می‌کند. ← شماره‌گیر (مِ.۱).

شمان šomān (ضـ.) (قد.) شما: **هیچ چیز بر شما سنجند یا شما بر ایشان سنجید؟ و هیچ چیز بر شما پیمایند یا شمان بر ایشان پیمایید.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹۵)

شمایل‌گردانی šamāyel-gard-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) عمل شمایل‌گردان.

شمر šemr [ازعر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) [اصلاح ریشه]

شمرخوان š.-xān [ازعر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) [اصلاح ریشه]

شمرخوانی š.-i [ازعر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) (نمایش) [اصلاح ریشه]

شمسه šams-e [عر.فا.] (اِ.)

▫ ~ِٔ **مرصع** (منسوخ) دکمهٔ بزرگ بادامی‌شکل جواهرنشان: **شمسهٔ مرصع [را] ... در بالای سینه به دو طرف یقه یا جبه یا خرقه یا لباده وصل می‌کردند.** (سعید نفیسی: زندگی‌نامه و خدمات علمی ۹۵)

شمع šam' [عر.] (اِ.) ۹. (قد.) (مجاز) زیباروی: **صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم/ فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم.** (حافظ[1] ۲۲۳)

▫ ~ِ **انجمن** (مجاز) شخص مجلس‌آرا به سبب زیبایی یا سخنوری: **تو شمع انجمنی یک‌زبان و یک‌دل شو/ خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش.** (حافظ[1] ۱۸۵)

▫ ~ِ **صبحدم** (قد.) ۱. ▫ شمع صبحگاهی ←. ۲.

(مجاز) خورشید: **چو شمع صبح‌دمم شد ز مهر او روشن/که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد.** (حافظ[۱] ۹۲)

▫ ~ِ **صبح‌گاهی** (قد.) شمعی که هنگام صبح می‌سوزد و روشنی آن دیگر در مقابل روشنی صبح سودی ندارد: **چون شمع صبح‌گاهی و چون مرغ بی‌گهی/ الّا سزای کشتن و گردن زدن نی‌اند.** (خاقانی ۱۷۵)

شمنده‌وار šamand-e-vār (ق.) (قد.) ترسناک: **دمنه گفت که: هرگاه که شیر را بینی که سوی تو شمنده‌وار می‌نگرد ... بدان که او با تو عزم بدّی‌دارد.** (بخاری ۱۱۸)

شمیز šomiz [فر.: chemise] (اِ.) .... نیز ← یقه ▫ یقهٔ شومیز. [اصلاح ارجاع]

شناب šenāb [= شنا] (اِمص.) (قد.) شنا ←: **چراکرد باید به دریا شناب/ کسی را که باشد شکیبا از آب.** (بهمن‌نامه ۵۱۸) ▫ **به کشتی و یران گذشتن بر آب/ بِه آید که بر آب‌کردن شناب.** (فردوسی)

شناختن šenāxt-an (مصـ.م.، بمـ.: شناس) **۳.** نظر یا داوری خاصی دربارهٔ کسی یا چیزی داشتن. [اصلاح تعریف]

شناس‌کارت šenās-kārt [فا.فر.] (اِ.) (برق) (فرهنگستان) سیم‌کارت ←.

شناسه šenās-e (اِ.) **۳.** (مخابرات) (فرهنگستان) رمزی که با فعال کردن آن، با هر بار روشن کردن دستگاه تلفن همراه باید آن را وارد کرد تا دستگاه کار کند؛ پین. **۴.** رمز (مِ.۳) ← کد.

شنبل‌بازی šambal-bāz-i (حامصـ.) مسخرگی: **فارس‌ها هم همین که دانستند پهنای کار از چه قرار است هم‌رنگ جماعت شدند. شنبل‌بازی در خلوت شاه رواج پیداکرد.** (مستوفی ۱۳/۲)

شنت šant [انگ.: shant] (اِ.) (پزشکی) راه یا گذرگاهی بین دو مجرای طبیعی در بدن، مانند عروق خونی یا فضای داخل جمجمه و حفرهٔ شکمی.

شند šand (اِ.) (قد.) نوک؛ منقار: **مرغ سپید شند شد امروز ناودان/ کز آب زیر میغ شد آن مرغ سرخ شند.** (عماره مروزی: شاعران ۳۵۴)

شن‌زنی šen-zan-i (حامصـ.) (مواد) (فرهنگستان) پاشیدن ذرات شن ریز با افشانک بر روی فلزات، برای تمیز کردن و زدودن پوسته و زنگ.

شنفته ؟ [؟] (اِ.) (قد.) پارچه؛ کهنه؛ لته: **اگر زحیر گردد... اندر باید گرفتن به روغن گل چنان‌که شنفته پاره‌ای یا اسفنج‌پاره‌ای بدین روغن مورد غرق کنی.** (اخوینی ۴۱۱) ▫ **اگر کفتکی را بدین مرهم علاج کنی نیکو بُوَد ... یکی پاره‌شنفته را به آب زاک تر کند و باز خشک کند و دایم بر این کفتکی نهد.** (اخوینی ۴۱۸ ح.)

شنگله šengele (اِ.) (قد.) خوشهٔ انگور و خرما و مانند آنها: **درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک/ اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد.** (ناصر خسرو[۱] ۲۷۹)

شنگولک šangul-ak (صـ.، اِ.) شاهد دیگر: ▫ **ناگهان بستد دلم دل‌دارکی/ شوخکی شنگولکی عیارکی.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

شنوا šenav-ā (صـ.) **۳.** (مجاز) آن‌که حرف حق و منطقی را قبول می‌کند: **اصلاً گوش شنوا ندارد و کار اشتباهش را قبول نمی‌کند.**

شنوایی‌آزما š.-y(')-i-'āz[e]mā (صف.،اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) آن‌که میزان شنوایی را آزمایش و اندازه‌گیری می‌کند.

شنوندیدن šenav-and-id-an (مصـ.م.) (قد.) شنواندن: **او اگر دانستی خدای اندرین کافران نیکی و سعادتی، بشنوندیدی و گرامی کردی‌شان به توفیق ایمان.** (تفسیر شنقشی ۲۱۳: ذیل)

شو[۲] šo[w] [انگ.: show] (اِ.) **۱.** برنامهٔ نمایشی، معمولاً تلویزیونی، شامل رقص و آواز و نمایش‌های شاد کوتاه و مسابقه. [اصلاح تعریف] **۲.** نمایش لباس، به‌ویژه لباس زنانه، به منظور فروش آن.

شوامخ šavāmex [عر.، جِ. شامِخ] (صـ.) (قد.) بلند: **بعضی ناحیت را دریا به کوه‌های شوامخ پیوسته بود.** (ابن‌اسفندیار ۵۶-۵۷)

س ش

شوب šub (بمِ. شوبیدن) (قد.) ← شوبیدن.

شوبیدن š.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شوب) پاک کردن: **یک دو روزش به صمغ محکم کوب/ خانه را از غبار و گرد بشوب.** (؟:کتاب‌آرایی ۵۳۴)

شوتینگ šuting [انگـ.: shooting] (اِ.) مجرای دریچه‌داری در آپارتمان‌ها که زباله از آن به انباری در پایین ساختمان فرستاده و از آنجا به بیرون حمل می‌شود.

شوخ‌بازیگر šux-bāz-i-gar (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) کمدین ←.

شوخ‌رو[ی] šux-ru[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) گستاخ؛ پررو: **مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان‌شکن، و شوخ‌روی.** (حدودالعالم ۱۲۰)

شوخ‌زبان šux-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) زبان‌دراز: **نوبلبل نطقم همه جا فردنوا بود/ این شوخ‌زبان رشک هم‌آواز ندانست.** (طالب آملی: آنندراج)

شوخ‌نامه šux-nāme (اِ.) (فرهنگستان) کمدی ←.

شوخی šux-i (حامصـ.)

▫ ~~ (گفتگو) ۲. با تظاهر به شوخی اما در واقع با نیت و نقشهٔ قبلی: **همین طور شوخی‌شوخی حرف‌هایش را زد و دلش را خالی کرد.** ○ **شوخی‌شوخی خودش را قاطی کارکرد و استخدام شد.**

شور[1] šur (بمِ. شوریدن[1])

• ~ **برداشتن** (مصـ.لـ.) ۲. حالت هیجانی پیدا کردن: **شور برش می‌دارد و با دست‌هایش حرکات تند عصبی می‌کند.** (شاملو: دُن آرام ۱۴۸/۱)

▫ ~ِ **چیزی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) در آن افراط کردن یا باعث ناراحتی و دردسر شدن؛ زیاده‌روی کردن در آن: **با رفتاری که می‌کند شورش را درآورده.** (شاملو: دُن آرام ۳۹۱/۱) ○ **مردم ... شورش را درآورده‌اند. یک ثانیه بدبخت را به فکر خودش نمی‌گذارند!** (جمال‌زاده[18] ۱۳۵)

شور[2] š. (صـ.)

▫ ~ِ **چیزی را درآوردن [حذف ترکیب]**

شوراندن[1] š.-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شوران[1]) ۵. مخلوط کردن و به هم زدن مواد، به‌ویژه مواد یا غذای آبکی، مایع یا خمیری‌شکل.

شورایاری šo[w]rā-yār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) شورای کوچکی در محلات شهرهای بزرگ که در امور شهری، شورای شهر را یاری می‌کنند.

شوردست šur-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) شوم‌دست ←. **[حذف تعریف و شاهد و افزودن ارجاع]**

شورکومه šur-kume (اِ.) (قد.) (گیاهی) عکریش ←: **یکی گیا بود او را ... به پارسی شورکومه [گویند]، این گیاه را بکوبند و کنجالهٔ وی بر شکم بندند.** (اخوینی ۴۵۷)

شوره‌زنی šur-e-zan-i (حامصـ.) (شیمی) نیتریفیکاسیون ←.

شوشست šušest [= شسست] (اِ.) (قد.) صفیر؛ سوت: **و نبود نماز و دعای ایشان به نزدیک خانهٔ خدای عزوجل مگر بانگی و شوشستی و دست‌زدنی** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۹۶: ذیل)

شوغا šo[w]-qā [= شب‌گاه] (اِ.) (قد.) **[اصلاح آوانگاری]**

شوک šok [فر.: choc] ۳. (اِ.) (مجاز) تکان شدید و ناگهانی که به پدیده‌ای وارد می‌شود: **سقوط ناگهانی قیمت‌ها به بازار شک وارد کرد.**

شوگز šo[w]-gaz [= شب‌گز] (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی حشرهٔ گزنده: **در دامغان و قومس چیزی باشد مانند عدس، آن را شوگز خوانند، هر جای که بگزد دست و پای و آن عضو عفن شود.** (ابن‌فندق ۳۰)

شوهر šo[w]har (اِ.)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۲. (طنز) (مجاز) چیزی را به کسی دادن یا فروختن. **[اصلاح تعریف]**

شویخن šav-i-xon [= شبیخون] (اِ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) شبیخون زدن: **گفتند سوگند خورید به خدای تا شویخن کنیم او را.** (قرآن موزهٔ پارس ۱۱۲: ذیل)

شه‌انگیز šah-a('a)ngiz (اِ.) (قد.) (بازی) کیش.

• ~ **دادن** (مصـ.لـ.) (قد.) (بازی) کیش دادن: **چو شاهنشه ز بازی‌های ایام/ به قایم ریخت با شمشیر بهرام**

ـ به شطرنج خلاف، این نطع خونریز/ به هر خانه که شد دادش شه‌انگیز. (نظامی[۳] ۱۱۴)

شهرآورد šahr-ā('ā)vard (اِ.) مسابقه‌ای که بین دو تیم همشهری برگزار می‌شود.

شهرانگیز šahr-a('a)ngiz (صفـ.، اِ.) (ادبی) شاهد دیگر: ○ در اثنای سفر به گیلان افتاد و در این وقت شهرانگیزی جهت مردم گیلان گفت و چون آن نظم را بر مردم آنجا خواند ازو نپسندیدند و بعد او را به جرمی متهم کرده زبانش را بریدند. (میرتقی‌الدین کاشانی: خلاصة‌الاشعار ۳۷۱)

شه‌رخ، شهرخ šah-rox [= شاه‌رخ] (اِ.) (شاعرانه) [حذف شاهد]

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ← شاه‌رخ • شاه‌رخ زدن: در چنین وقتی چنین زیبارخی/ می‌ندانم تا توان زد شه‌رخی. (عطار[۶] ۱۵۷) ○ به نطع کینه بر چون پی نشردی/ درافکن پیل و شه‌رخ زن که بردی. (نظامی[۳] ۱۶۳)

شهروان šahr-rav-ān (اِ.) (قد.) شهروا ←: شد شهروان به نرّ نامت/ این فلس مکلس مطلس. (جمال‌الدین عبدالرزاق: شمس قیس ۴۰۵)

شهروزه šahr-uze (اِ.) (قد.) گدا: شاهیم نه شهروزه، لعلیم نه مهروزه/ عشقیم نه سردستی، مستیم نه از سیکی. (مولوی: جهانگیری ۲/۲۱۸۴)

شیار šiyār ۵. (بمِ. شیاردن) (قد.) ← شیاردن.

شیاردن š.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: شیار) (قد.) شخم زدن: گاو نر را از آن جا ثور خوانند که زمین شیارد. (ابوالفتوح ۱/۲۲۵)

شیانی šiyāni [= شانی] (اِ.) (قد.) شانی[۲] ←. [اصلاح ارجاع]

شیب[۲] šib (قد.) ۳. (اِمصـ.) شاهد دیگر: دیوانگان نترسند از صولت قیامت/ نشکید اسب چوبین از شیب تازیانه. (سعدی[۵] ۵۵۱) ○

شیب‌راهه š.-rāh-e (اِ.) ۱. (فرهنگستان) سراشیبی ورودی عمومی، برای جانبازان و افرادی که نمی‌توانند از پلکان استفاده کنند. [اصلاح تعریف] ۲. هر راه شیب‌دار.

شیب‌ساز šib-sāz (صفـ.،اِ.) (ساختمان) (فرهنگستان) گریدر ←.

شیپور šeypur [سر.] (اِ.) (موسیقی)

▫ ~ **را از سر گشادش زدن** (گفتگو) (مجاز) کاری را خلاف روال درست و معمول آن انجام دادن. نیز ← سرنا ▫ سرنا را از سر گشادش زدن.

شیتیل šitil [؟] (اِ.) شتل ←.

شیخک šeyx-ak [عر.فا.] (اِ.) ۱. امام تسبیح. ← امام ▫ امام تسبیح. [حذف تعریف و افزودن ارجاع]

شید[۱] šeyd [از عر.: شَید] (اِمصـ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

شید[۲] š. [انگ.: shade] (اِ.) نوعی پوشش، سایبان یا پرده‌ای که باعث کاهش عبور نور می‌شود.

شیذر šeyzar (اِ.) (قد.) خدای تعالی: تویی آن داور محکم که از دادش بنی‌آدم/ بیارامید در عالم چو مؤمن در حق شیذر. (عنصری: جهانگیری ۲/۲۳۱۶) ▯ مصحف هوشیدر است.

شیر[۱] šir (اِ.)

▫ ~ِ **پلنگ‌خورده** (قد.) (مجاز) متکبر؛ مغرور: دختران پرورده و شیر پلنگ‌خوردهٔ نریمان خان قوام ... عبرت‌افزا... نمی‌شود. (کوکب بختیار: بخارا۳۳و۱۰۸/۳۴)

▫ ~ِ **کامل** (فرهنگستان) شیری که هیچ‌یک از ترکیبات از جمله چربی آن گرفته نشده باشد.

▫ ~ِ **کم‌چربی** (فرهنگستان) شیری که مقداری از چربی آن گرفته شده و معمولاً بین ۰/۵ تا ۲/۵ درصد چربی داشته باشد.

شیر[۲] š. (اِ.) ۶. (نجوم) شاهد دیگر: چه کیوان، چه هرمز، چه بهرام و شیر/ چه مِهر و چه ماه و چه ناهید و تیر. (فردوسی[۳] ۹۴۲)

شیرافشان š.-a('a)fšān (اِمصـ.) (قد.) قطره‌ریزی؛ باران‌ریزی: هوی‌هویِ باد و شیرافشانِ ابر/ در غم مااند یک ساعت تو صبر. (مولوی[۱] ۱/۳۵۳)

شیرج šira-j [معر. ازفا.: شیره] (اِ.) (قد.) شیره: در جمیع اطعمهٔ ایشان رغبت کنند ... از ... شیرج و ناطف و عسل. (محمد بخاری ۹۵)

شیرخشتی‌مزاج šir-xešt-i-me(a)zāj [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۲.** بی‌خیال؛ بی‌رگ: **فکر کردی حرف‌های تو روی این آدم شیرخشتی‌مزاج اثر دارد؟**

شیردهی šir-deh-i **۲.** (اِ.) دورهٔ شیر دادن: **پس از شیردهی آزمایش می‌دهم.**

شیرزنه šir-zan-e (اِ.) (قد.) ظرفی که در آن شیر را تکان می‌دهند تا کرهٔ آن جدا شود؛ مشک: **دیگر برستودگی شیر آن بُوَد که چون ورا به شیرزنه بزنی مسکه زود برآید.** (اخوینی ۱۶۳ ح.)

شیرفهم šir-fahm [فا.عر.] (اِمصـ.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌خوبی فهمیده شدن. **[اصلاح تعریف]**

شیرکی‌پیچ šir-ak-i-pič (اِ.) نوعی فرش گلیم‌باف.

شیره‌کش šir-e-ke(a)š (صفـ.، اِ.) **۱.** آن که معتاد به دود کردن شیره است. ← شیره (مِ.۴). **۲.** جذب‌کنندهٔ شیره. ← شیره (مِ.۱): **بدان که باقلاوا به اقسام است ... و اصل او آن است که از نان لواش پزند که او شیره‌کش و دندانگیر می‌شود.** (نورالله ۱۹۶)

شیریاخط šir-yā-xat [فا.فا.عر.] (اِ.) (بازی) نوعی قرعه‌کشی، قمار، یا شرط‌بندی .... **[اصلاح تعریف]**

• **~ انداختن** (مصـ.ل.) قرعه کشیدن، فال زدن یا قمار کردن با سکه: **نظرقلی اول استخاره کرد و بعد شیریاخط انداخت. دست‌برقضا هر دو خوب آمد.** (هدایت[11] ۱۲۰)

شیرین šir-in (صـ.)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) احمق بودن؛ مرتکب کار نامعقول شدن: **طرف شیرین می‌زند.**

شیرین‌عسل š.-'asal [فا.فا.عر.] (صـ.) (جوانان) (مجاز) خودشیرین. نیز ← شیرین‌عسلی.

شیرین‌عسلی š.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (جوانان) (مجاز) خودشیرینی: **بابا یک عدد خیار پوست می‌کَنَد و با شیرین‌عسلی می‌گوید: ....** (چلچراغ ۳۲/۶۳)

شیرین‌عقل šir-in-'aql [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) کم‌عقل؛ احمق: **ونیامین سبزه بود و یک‌خرده شیرین‌عقل.** (شاملو: دُن آرام ۲۳۶/۱) ○ **پسرشان خُل‌وچل و شیرین‌عقل بود و برایش دختری صیغه می‌کردند مگر سرعقل بیاید.** (کتیرایی ۹۹)

شیرینه šir-ine [= شیرینک] (اِ.) (قد.) **۳.** (گیاهی) شیرینک (مِ.۱) ←: **هزار تلخه پایِ یک شیرینه آب می‌خورَد.** (مَثَل: شکورزاده ۱۰۲۶)

شیرینی šir-in-i (اِ.) **۴.** (مجاز) **[حذف گفتگو]** شاهد دیگر: ○ **همه کس را دندان به ترشی کُند گردد، مگر قاضیان را که به شیرینی.** (سعدی[5] ۱۴۳)

شیشاک šišāk [= شیشک] (اِ.) (قد.) **[حذف کد مدخل]**

شیشکی šišaki (اِ.) (گفتگو)

• **~ درکردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • شیشکی بستن ←: **هر دو دستش را گذاشت جلو دهانش و شیشکی درکرد و دوباره هرهر و کرکرش بلند شد.** (سیامک گلشیری[1] ۱۷۲)

شیشه šiše (اِ.) **۶.** ماده‌ای مصنوعی از خانوادهٔ آمفتامین‌ها که در برخی پارتی‌ها و مهمانی‌های شبانه به شکل سیگارت، مایع یا تزریقی به عنوان تشدیدکنندهٔ امیال جنسی، توهم و نشاط بیش از حد و برای بیدار ماندن استفاده می‌شود. علائمی شبیه جنون جوانی در فرد ایجاد می‌کند. ▯ مقادیر بالای مصرف آن باعث آسیب عروق مغزی و مرگ می‌شود.

شیشه‌شور š.-šur (صفـ.، اِ.) **۳.** (فنی) ...؛ آب‌پاش. **[افزودن مترادف]**

شیشه‌گردن šiše-gardan (صـ.) (قد.) (مجاز) نادان؛ احمق: **این شیشه‌گردنان که از این خیمهٔ کبود/ بی‌نام چون قرابه به گردن طنابشان.** (خاقانی ۳۲۹)

شیطنت šeyta(e)nat [عر.: شیطنَة] (اِمصـ.) **[اصلاح آوانگاری و ریشه]**

شیعه ši'e [عر.: شیعَة] **۳.** (اِمصـ.) (قد.) مشایعت: **رسول ... گفت: سورة الانعام انزله کرد بر من ... در شیعهٔ او هفتادهزار فرشته از آسمان به زمین آمدند.** (ابوالفتوح ۳۸۱/۴)



شیفت šift [انگ.: shift] (اِ.) **۳.** (رایانه) کلید تبدیل.
← کلید ◘ کلید تبدیل.

شیلان۲ šilān [مغ.] (اِ.) **۳.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **دیگ‌های بزرگ شیلان ... چیده بودند و ارباب احتیاج را گروه‌گروه و جماعه‌جماعه حاضر می‌کردند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۶۸)

شیله۳ šile [هند.] (اِ.) (قد.) بافته‌ای شبیه ململ: از **گفتنت عقد نیاید به شماری / تا بستهٔ پیچ و شکن شیله و شاشی.** (نظام قاری: دیوان البسه ۱۱۳)

شیلیایی šili-yā-y(')-i (صند.، منسوب به شیلی، کشوری در امریکای جنوبی) **۱.** اهل شیلی: **ورزشکار شیلیایی. ۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در شیلی.

شین۲ šeyn (تا.) [اصلاح آوانگاری]

شیو šiv (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **در آن حال که از قلعه به شیو می‌آمد ....** (ارجانی ۳۳۵)

شیویداغ šividāq [؟] (اِ.) (فنی) سان‌روف ←.

ص

صااشکنه sā-'eškane [؟] (اِ.) (قد.) (علوم زمین) نوعی کوارتز: **مشابه مها دیگر سنگ‌ها باشند و نوعی از آن را صااشکنه خوانند.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۳۸)

صاب sāb [عر.] (اِ.) (گیاهی) شاهد دیگر: ○ **تا شمع دولت تو برافروخت روزگار/ در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب.** (ظهیر فاریابی ۴۲۷)

صابونی sābun-i [معر.فا.] **۸.** (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی گل سرخ: **بعد از چهار چمن باغچه‌ها ترتیب نموده باغچهٔ اول بنفشهٔ کبود ... باغچهٔ پنجم ... ابرش و صابونی.** (ابونصری هروی ۲۸۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (شیمی) واکنش نشان دادن یک اِستر با قلیا، که در این عمل صابون تولید می‌شود.

صاحب sāheb [عر.] (صـ.) **۹.** (گفتگو) سرپرست: **بچه مگر تو صاحب نداری؟!**

صاحب‌ریاست s.-riyāsat [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رئیس: **صدر و مسند علم و فتوای آن به عالِمی متبحر و صاحب‌ریاستی از آن خاندان ... آراسته بوده است.** (منتجب‌الدین ۸۶)

صاحب‌گیسویی sāheb-gisu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) سید بودن؛ علوی بودن؛ سیادت: **گر کند با تو کسی دعوی به صاحب‌گیسویی/ گیسو از شرمت فروریزد پدید آید گلی.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

صاحبه sāheb.e [عر.: صاحِبَة] (قد.) **۲.** (صـ.، اِ.) مصاحب؛ قرین: **کسانی که ولد و صاحبه جهت ایشان (خداوند) قایل گشته‌اند.** (ابن‌سینا: پنج رساله، تصحیح احسان یارشاطر، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۴۷)

صاع‌ستان sā'-setān (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) فقیر یا محتاجی که گندم یا جو در صدقهٔ عید فطر از مردمان غنی می‌ستاند؛ زکات‌خواه: **مردان که مجاهزان راهند/ از صاع‌ستان زکات خواهند؟** (خاقانی: ختم الغرایب ۹۷)

صاف sāf [از عر.: صافی] (صـ.) **۱.** ویژگی مایعی که ذرات جامد و معلق که آن را تیره و تار کند در آن نباشد و شفاف و زلال باشد: آب صاف. **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

صاف‌سازی s.-sāz-i [ازعر.فا.فا.] (حامصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) در گرافیک رایانه‌ای، صاف کردن خطوط دندانه‌دار و ناصاف بر روی نمایشگر.

صافش sāf-eš [ازعر.فا.] (اِمصـ.) (شیمی) (فرهنگستان) فرایند جدا کردن یا جدا شدن مواد معلق از سیال با عبور آن از محیطی که ذرات را عبور نمی‌دهد.

صاف‌کاری sāf-kār-i [ازعر.فا.فا.] **۶.** (اِ.) تعمیرگاهی که صاف‌کار در آن کار می‌کند.

صاف‌کرده sāf-kard-e [ازعر.فا.فا.] (صمـ.) **[اصلاح ریشه]**

صافن sāfen [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) رگی از وریدهای پایین‌تنه: **بستن اطراف دست و شیشه بر ساق‌ها نهادن و رگ صافن و نابض زدن.** (جرجانی: ذخیرهٔ

ص ص

خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]، ذیل نابض)

صافیده sāf-id-e [ازعر.فا.فا.] (صمـ.) (شیمی) (فرهنگستان) سیال خروجی در فرایند صافش.

صالدات säldät [رو.] (اِ.) (قد.) **[اصلاح ریشه]**

صبح‌گاه sobh-gāh [عر.فا.] **۳.** (ق.) در هنگام صبح: **صبح‌گاه برای پیاده‌روی به پارک می‌رویم.**

صبح‌گاهی s.-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به صبح‌گاه) **۲.** مربوط به صبح‌گاه: شراب **صبح‌گاهی.**

صبیت sabiyyat [عر.: صبیّة] (اِمصـ.) (قد.) کودکی: **اگر خدای باشد جل و علا متغیر نَبُوَد از حالی به حالی از طفولیت به کهولت و از صبیت به شیخوخت.** (ابوالفتوح ۴۱/۳)

صحاح sehāh [عر.، جِ. صَحیح] (اِ.) **۲.** (قد.) چیزهای صحیح یا اعداد صحیح. **[اصلاح تعریف]**

صحبت sohbat [عر.: صحبة] **۸.** (اِ.) سخن یا مطلبی که بیان می‌شود؛ حرف؛ سخن: **صحبت سخنران دربارهٔ شعر امروز بود.**

صحبت‌یساول s.-yasāvol [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) آن‌که در محفل شاهان یا بزرگان دیگر با عصا یا چوب می‌ایستاده است: **در مجلسی که یار تو صحبت‌یساول است/ مهر منیر بوتهٔ تیر تغافل است.** (میرزا زکی ندیم: بهار عجم ۱۴۵۱)

صحیح sahih [عر.] (صـ.) **۱۱.** (حقوق) ویژگی عمل حقوقی که دارای شرایط و ارکان حقوقی است؛ مقِ. باطل، غیرنافذ.

صدا se(a)dā [عر.: صَدیٰ] (اِ.)

▫ **~ را به سر انداختن** (گفتگو) (مجاز) با صدای بلند و مداوم صحبت کردن: **چه مرگت است احمق این جور صدات را می‌اندازی به سرت؟** (شاملو: دُن آرام ۴۹/۱)

▫ **~ یِ چیزی را درنیاوردن** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: **عزیزجان موضوع چیست که صدایش را درنمی‌آوری آخر.** (← شاملو: دُن آرام ۸۰/۱) ○

صداپیشه s.-piše [عر.فا.] (اِ.) (سینما) دوبلور ←.

صداق se(a)dāq [عر.] (اِ.) (فقه، حقوق) مهر ← mahr. **[اصلاح آوانگاری و ارجاع]**

صداگردانی se(a)dā-gard-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (سینما) دوبلاژ ←.

صدپله sad-pelle (ق.) (مجاز) **[حذف گفتگو]** شاهد: ○ **ما گرچه در بلندی نظرت یگانه‌ایم/ صدپله خاکسارتر از آستانه‌ایم.** (صائب[1] ۲۸۴۲)

صدخانگی sad-xāne-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) تفرقه داشتن: **جان را ز تو بیچارگی، بیچارگی یکبارگی/ ویرانی و آوارگی، صدخانه و صدخانگی.** (مولوی[2] ۱۵۰/۷)

صدره sad-rah (ق.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) **[اصلاح آوانگاری]**

صدزبان sad-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) سخنور توانا: **صاحب‌سری عزیزی صدزبان/ گر بُدی آنجا بدادی صلحشان.** (مولوی[1] ۴۵۵/۲)

صدشانگی sad-šāne-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) عدم تساوی؛ دوری و مباینت: **آه از نغولی‌های تو آه از ملولی‌های تو/ آه از فضولی‌های تو یکسان شو از صدشانگی.** (مولوی[2] ۱۵۰/۷)

صدف sadaf [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ فلک** (قد.) (نجوم) صدف (مِ.۴) ←: **پیش‌که غمزه‌زن شود چشم ستارهٔ سحر/ بر صدف فلک رسان خندهٔ جامِ گوهری.** (خاقانی ۴۲۵)

صدفک s.-ak [عر.فا.] (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) **[حذف قد. و افزودن حوزهٔ کاربرد]**

صدیق seddiq [عر.] **۲.** (صـ.) بسیار راستگو و درست‌کار، لقب خلیفهٔ دوم ابوبکر. **[اصلاح تعریف]**

صرافیه sarrāf-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (منسوخ) صرافی (مِ.۳) ←: **از حقوق مردم کسر کنید و در مرکز دارالخلانه تشکیل صرافیه‌ای بکنید که او در سایر ولایات هم گماشته داشته باشد.** (نظام‌السلطنه ۳۴۱/۲)

صرصر sorsor [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) جیرجیرک: **در این میان آواز نغمه‌ای لطیف و صوتی حزین و ترنمی روح‌افزای از سوراخ دیواری ... به گوش مَلِک آمد. چون نگاه کرد دید صرصر راکه ایستاده بود و**

هر دو بال را بر هم می‌مالید به حرکتی خفیف سریع و از آن نغمهٔ لذیذ دلاویز پیدا می‌شد. (محمد بخاری ۱۴۵)

صروره sarure [عر.: صرورَة] (ص.) (فقه) آنکه حج نکرده باشد: **اگر صروره باشد و حج نکرده بُوَد لابد چاره سازد که در خانهٔ کعبه شود.** (ابوالفتوح ۱۱۲/۲)

صعاد se'ād [عر.، جِ. صَعدَة] (اِ.) (قد.) نیزه‌های راست و محکم: **اصحاب قابوس ... اصناف آن جمع می‌شکافتند و ذوابل صعاد از مناهل اکباد سیراب می‌کردند.** (جرفادقانی ۲۳۸)

صعقه sa'qe [عر.: صعقَة] (قد.) ۴. (اِ.) بانگ؛ صدا. ← صعقات.

صعید sa'id [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **فردای قیامت ... خلایق را در صعید سیاست بدارند.** (ابوالفتوح ۲۸/۲) ○

صغار saqār [عر.] (اِمص.) (قد.) ۲. (مجاز) شاهد دیگر: ○ **سرای دیگر بتافتم به آتش سطوت در او انواع عذاب پدید کردم از صغار و نکال.** (ابوالفتوح ۵۱/۲)

صفحات safahāt [عر.، جِ. صَفحَة] (اِ.)

□ **~ِ گسترده** (رایانه) نرم‌افزارهایی که انواع داده‌ها را در جدول‌ها و صفحه‌های بسیار بزرگ دریافت و محاسبه و نتایج آنها را به صورت نمودار و جدول به کاربر گزارش می‌کنند.

صفحه safhe [عر.: صفحَة] (اِ.)

□ **~ٔ نمایش** (رایانه) مونیتور ←.

□ **~ٔ وب** (رایانه) (فرهنگستان) صفحهٔ ابرمتنی که با نشانی خاص در اینترنت ارائه می‌شود.

صفر sefr [معر. از سنس.] (اِ.، ص.)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. (بانک‌داری) کل موجودی از حساب خارج شدن. ۲. (قد.) خالی شدن: **بیت‌الحیات چون بیت‌المال از نقود سعود آسمان صفر شده.** (خاقانی[1] ۱۰۹) ○ **از خلقان صفر گشته آفاق/ در کعبه الوف‌الوف عشاق.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۱۵۱)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (مجاز) ۳. (بانک‌داری) کل موجودی را از حساب خارج کردن.

صفیق safiq [عر.] (ص.) (قد.) ویژگی منسوجی که سخت بافته شده باشد: **دو مثقال سنبل به حریر صفیق بیخته و به می سوسن تر کرده ....** (ابوالقاسم کاشانی ۲۹۲)

صفیه safiy[y]e [عر.صفیّة] (ص.) (قد.) خالص و گزیده از هر چیزی: **چینی‌آلات ... وقف آستانهٔ متبرکهٔ صفیهٔ صفویه ... نمودند.** (اسکندربیگ ۷۶۱)

صقل saql [عر.] (اِمص.) (قد.) صیقلی کردن شمشیر، آینه، و جز آنها: **نداند چو رومی کسی نقش‌بست/ گه صقل چینی بُوَد چیره‌دست.** (نظامی[7] ۴۰۴)

صلوات salavāt [عر.، جِ. صَلاة] (اِ.)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) از مردم خواستن که صلوات بفرستند: **مداح در مجلس ترحیم مرتب از مردم صلوات می‌گرفت.**

□ **بر ما مصلواتید** (گفتگو) دربارهٔ اشخاص پرمدعا و متکبر گفته می‌شود: **وزیر مختار در این موقع در تهران بیکار و اخلاقاً متکبر و بر ما مصلواتید و پرمدعا بود ....** (مستوفی ۶۳/۲)

صمدیت samad.iy[y]at [عر.: صمدیّة] (اِمص.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

صمغ samq [عر.] (اِ.) (گیاهی)

□ **~ِ نشاسته** (مواد) دکسترین ←.

صناجه sannāje [عر.: صنّاجَة] (ص.) (قد.) زنی که سنج می‌نوازد. نیز ← صناج: **کنیزکی داشت صناجه ... به لعب شعبده‌بازی دانستی.** (ابن‌اسفندیار ۱۷۰)

صنایع sanāye' [عر.: صنائع؛ جِ. صَنیعَة و صِناعَة] (اِ.)

□ **~ِ بالادستی** (اقتصاد) صنایعی که وجودشان برای ایجاد یا فعالیت یک صنعت ضروری است، مانند صنعت پتروشیمی برای پلاستیک‌سازی.

□ **~ِ مادر** (اقتصاد) صنایعی که مواد اولیه یا فراورده‌های مورد نیاز صنایع دیگر را تأمین می‌کنند.

صندل[2] sandal (اِ.) [اصلاح ریشه]

صندوق sandu(o)q [عر.: صُندوق، معر.، از فا.]

ص ض

(اِ.) **۵.** شاهد: ○ **دوتا از کارچاق‌کن‌های انتخاباتی یارو از صندوق فرهنگ حقوق می‌گرفته‌اند.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۳)

صندوق‌پران s.-par-ān [معر.فا.] (صف.، اِ.) نوعی سیستم تکمیلی دزدگیر خودرو، که معمولاً با فشار دادن یکی از کلیدهای ریموت دزدگیر صندوق‌عقب باز می‌شود.

صوت‌نگاری so[w]t-negār-i [عر.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) تهیهٔ تصویر از ساختارهای درونی بدن با استفاده از امواج فراصوتی.

صور sovar [عر.، جِ. صورَة] (اِ.)

□ **~ِ مثالیه** (فلسفهٔ قدیم) صورت‌های مثالی. ← مثال (مِ.۳). **[اصلاح ارجاع]**

صورت surat [عر.: صورة] (اِ.)

□ **در ~ی‌که** (گفتگو) **۱.** برای بیان مغایرت امری با آنچه گفته یا تصور می‌شود، به کار می‌رود؛ و حال آن‌که: **از قول من گفته شده در صورتی که من همچو حرفی نزده‌ام. [اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۳.** در وضعیت یا شرایطی که: **در صورتی که این امر واقع شد همه باید پایداری کنیم.**

صورت‌بندی s.-band-i [عر.فا.] (حامص.) **۵.** به صورت فرمول درآوردن.

صیدلانی seydalāni [عر.: صیدلانیّ] (صنـ.، اِ.) (قد.) داروساز: **اسحق پدر حنین صیدلانی بود و با حشائش و عقاقیر و اعشاب و نباتات دارویی سروکار داشت** (مهدی محقق: ششمین پست‌گفتار ۳۱)

ص
ض

ض

ضاری[1] zāri [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: **چون گرگ ضاری اهل آمل و ساری را به‌خوردن گرفت و مردم رویان از ظلم او به جان آمدند.** (ابن‌اسفندیار ۲۱۰) ○

ضاله zālle [عر.: ضالّة] (ص.)

□ **~ٔ منشوده** (قد.) گم‌شدهٔ مورد جستجو: **در این گونه مراجعات می‌توانند ضالهٔ منشودهٔ خویش را بیابند.** (شفیعی کدکنی: مختارنامه ۷)

ضایع zāye' [عر.: ضائع] (ص.) **۵.** (گفتگو) اسباب شرمندگی؛ مایهٔ خجالت: **برای چی توی کافه گفتی صدایم را بالا نبرم؟ هیچ هم ضایع نبود.** (مندنی‌پور[1] ۸) **۶.** (جوانان) نالایق؛ ناشایسته: **ضایع است از عهدهٔ این کار برنمی‌آید.** **۷.** (جوانان) ناخوشایند؛ بدشکل: **تیانهٔ ضایعی دارد.**

• **~ شدن** (مص.ل.) **۷.** (جوانان) کنف شدن؛ شرمنده شدن: **ضد حال یعنی جلو دوستت ضایع شوی.** (← چلچراغ ۱۴/۴۶)

• **~ کردن (ساختن، گرداندن)** (مص.م.) **۴.** شاهد دیگر: **مرگ من، مرا جلو کیوان ضایع مکن.** (← چلچراغ ۹/۲۰) ○

ضایعه zāye'.e [عر.: ضائعَة] (اِ.) **۳.** آسیب؛ تباه‌شدگی: **این خال نوعی ضایعهٔ پوستی است.**

ضبط zabt [عر.] (اِ.)

□ **خود را ~ کردن** (قد.) خویشتن‌داری کردن؛ بر خود مسلط شدن: **مرا آن حالت به‌غایت مکروه نمود و مزاج متغیر گردید که تغیر حالت روی می‌داد و خود را ضبط می‌کردم.** (شوشتری ۴۵۲)

ضجه zajje [عر.ضجّة] (اِ.)

• **~ کردن** (مص.ل.) • ضجه زدن ←: **چنگ خویش به‌سان طفلی بر زانو نشانده بود و سخت می‌موید و ضجه می‌کرد.** (رستگاری: چیزهای هست ... ۱۲۷)

□ **~ و موره کردن** (مص.ل.) (عامیانه) ناله و گریه کردن ← • ضجه زدن: **مرد حسابی ... چرا مانند فرزندمرده این طور ضجه و موره می‌کنی؟** (جمال‌زاده[4] ۱۵۸/۲) نیز ← ضجه‌مویه.

ضجیع zaji' [عر.] (ص.) (قد.) همخوابه: **هزاروسیصد مرد بر آن صحرا ضجیع تراب و اکیل نسر و غراب گردانیدند.** (تاریخ طبرستان، قسم دوم ۹)

ضد zed[d] [عر.: ضدّ] (ص.، اِ.)

□ **~ِ حال** (جوانان) آنچه باعث آزردگی و ناراحتی می‌شود: **این که آدم موقع تحویل سال سر پست نگهبانی باشد آخر ضد حال است.** (چلچراغ ۲۷/۴۲)

□ **~ِ حال خوردن** (جوانان) آزرده شدن: **در پایان ترم می‌بینی که استاد بهت نمرهٔ ۹/۷۵ می‌دهد، آن‌وقت علاوه بر این‌که ضد حال خورده‌ای تا مغزت هم می‌سوزد.** (چلچراغ ۱۶/۴۳)

□ **~ِ حال زدن** (جوانان) حال کسی را گرفتن؛ آزرده کردن: **کلی به ما ضد حال زده و نوشته بروید چلچراغتان را بگذارید لب کوزه آبش را بخورید.** (← چلچراغ ۱۷/۱۲)

▫ ~ِ **قهرمان** (ادبی) قهرمان یا شخصیت اصلی اثر ادبی که فاقد خصوصیت‌های قراردادی و فضایل و محاسن باشد.

ضرایب zarāyeb [عر.: ضرائب، جِ. ضَریب و ضَریبَة] (اِ.) ۲. (دیوانی) ضریبه‌ها. ← ضریبه: **حساب‌های گذشته از ضرایب و طیارات و غیر آن ... روشن کنند.** (منتجب‌الدین ۵۶)

ضرایر zarāyer [عر.: ضرائر، جِ. ضَرَّة] (اِ.) شاهد دیگر: **گذشته از ارتکاب ضرائر که ... نتیجهٔ بیخودی و عدم دقت و مولود کثرت و ازدحام معانی است ....** (زرین‌کوب: یغما ۲۷/۱۵۳) ▫

ضرباً للمثل zarb.an.le.l.masal [عر.] (ق.) (قد.) برای مَثَل زدن؛ مثلاً: **اگر کسی به‌ناراستی خاک و خاشاک «ضرباً للمثل» چیزی که او را به وجود آن اهتمام نباشد از وی برد، غضب غالب نمی‌شود.** (قطب ۲۶۲)

ضربان‌ساز zarabān-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) بخشی از قلب که آهنگ ضربان آن را تنظیم می‌کند.

ضرباهنگ zarb-āhang [عر.فا.] (اِ.) (موسیقی) ضرب‌آهنگ ↔ ریتم (مِ.۱).



ضربه zarbe [عر.: ضربَة] (اِمص.) ۵. (ورزش) (فرهنگستان) در فوتبال، زدن یا راندن توپ با پا و با شدت تمام به سمت دروازه. نیز ← شوت[۲] (مِ.۱).

ضربه‌فنی z.-fann-i [عر.عر.فا.] (اِمص.)

● ~ **شدن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌سختی شکست خوردن: **تو حالا هر کاری کنی و هرچی بپرسی من دیگر برنده شدم! یعنی آن‌چنان نابود شدی که تمام است! این دفعه ضربه‌فنی شدی.** (چلچراغ ۳۴/۴۶)

ضریبه zaribe [عر.: ضریبَة] (اِ.) (دیوانی) شاهد دیگر: **مصالحه رفت که ضریبهٔ خزینه بستانند ... به اداءِ ضریبهٔ خزینه و اتاوه تهاون نموده....** (ابن‌اسفندیار ۷۳) ▫

ضعف za'f [عر.] (اِمص.) ۱. ناتوانی و بی‌حالی عمومی بدن براثر خستگی، گرسنگی، بیماری، یا هیجان، یا فقدان سلامت و کارایی لازم و طبیعی در هر یک از اعضا: **ضعف بینایی، ضعف اعصاب.** ▫ **با تب و ضعف شدید در بستر بیماری افتاده بود.** ▫ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** ۲. مثال: **ضعف استدلال و منطق مقاله آن را غیرقابل دفاع کرده است. [حذف شاهد و انتقال آن به معنیِ ۶]** ۳. فقدان ارادهٔ محکم، ثبات عقیده یا قدرت تصمیم‌گیری: **ضعف مدیریت موجب سوءِ استفادهٔ کارکنان و بی‌نظمی در کار است.** ▫ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** ۶. فقدان قدرت و توان مقاومت یا مقابله: **ضعف سپاه دشمن سبب پیروزی ما شد.** ▫ **ضعف به لشکر خلیفه راه یافت و لشکر سلطان ضِعفِ آن شدند که بودند.** (جوینی[۱] ۲۱۸/۳)

ضعیف za'if [عر.] (صـ.) ۹. (گفتگو) دارای معلومات اندک و بدون آمادگی برای جواب دادن: **دانش‌آموزان کلاس در فیزیک ضعیف هستند.** ۱۰. فاقد استحکام، ثبات و مقاومت لازم در برابر فشار یا ضربه: **پایه‌های پل ضعیف است ممکن است بریزد.** ۱۱. کم؛ اندک: **احتمال آن ضعیف است که این موقع روز در خانه باشد.**

ضلال zalāl [عر.] (اِمص.) (قد.)

▫ ~ِ **مبین** (قد.) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۱۶۴/۳). **[افزودن توضیح]**

ضمانت ze(a)mānat [عر.: ضمانة] (اِمص.) تعهد دادن از سوی کسی به انجام قولی یا کاری که او بر عهده گرفته و قبول جبران خسارت در صورت انجام نگرفتن آن. **[اصلاح تعریف]**

ضمن zemn [عر.] (اِ.) (قد.) ۲. پناه؛ حمایت: **وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن. وی را در ضمن گرفتم ... نسبت به ما تهمتی واقع شد ... وی را از ضمن اخراج کردیم بیفتاد و بمرد.** (جامی[۸] ۴۰۶)

ط

طابخه tābexe [عر.: طابِخَة] (ص.) (قد.) طبخ‌کننده؛ پزنده: **در جوف ما قوّت جاذبه و ماسکه و هاضمه و طابخه ... آفرید.** (محمد بخاری ۱۵۷)

طارد tāred [عر.] (ص.) (قد.) طردکننده؛ دورکننده: **بنابراین این دو معنی به هیچ وجه طارد یکدیگر نخواهد بود.** (معین: حکمت اشراق، مندرج در زندگی‌نامه و خدمات علمی و فرهنگی دکتر محمد معین ۴۸)

طاس tās [معر. از فا.: تاس] (اِ.) **۹.** ▫ طاس لغزنده ←.

طاسوله tāsule [؟] (اِ.) نوعی کلاه داش‌مشدی‌ها: **داش‌آکل با همان سرووضع داشی قدیمش با ... کلاه طاسولهٔ نونوار وارد شد.** (هدایت[5] ۵۶)

طاعت‌خانه tā'at-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عبادتگاه: **به طاعت‌خانه شد خسرو کمر بست/ نیایش کرد یزدان را و بنشست.** (نظامی[3] ۴۷)

طاعت‌داشت tā'at-dāšt [عر.فا.] (اِمص.) (قد.) عبادت: **اتخاذ ایشان احبار و رهبان را ارباب نه به عبادت بود، بلکه به تحریم حلال و تحلیل حرام بود، بعضی دیگر گفتند به طاعت‌داشت ایشان بود رؤسا و بزرگان را در معصیت خدا.** (ابوالفتوح ۶۹/۳)

طاق[1] tāq [= تاغ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاهد: **صحاری آن مملکت جملگی به آب و علف و درخت هیمهٔ طاق مشحون.** (خنجی ۱۹۹) ○ **در این هفت سال، شیخ ما ... در آن بیابان سرگز و طاق و خار می‌خورده است.** (محمد بن منور[1] ۳۶)

طاقدیس t.-dis [معر.فا.] (اِ.) **۴.** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

طال‌البقا tāl.al.baqā [عر.: طال‌البقاء] (شجـ.) (قد.) طال‌بقا ←: **که گهی گر می‌کنی ما را طلب/ آن نه از دل از ریایی می‌کنی ـ هست هم چیزی در این زیر گلیم/ یا مرا طال‌البقایی می‌کنی.** (انوری[1] ۹۳۸ ح.)

طالیقون tāliqun [معر.] (اِ.) (قد.) روی (فلز): **طالیقون جوهری است مرکّب از فلزات که اصل آن از نحاس است ... و گویند که جراحتی که به طالیقون کنند هرگز بهتر نشود.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۴۵-۲۴۶)

طایله، طائله tāyele, tā'ele [عر.: طائلَة] (اِ.) (قد.) **۲.** کینه؛ انتقام: **از آن کمان چندان بر سر [ابوجهل] زد تا کمان بشکست و گفت: یا محمد ... برخیز که من طائلهٔ تو بازخواستم.** (ابوالفتوح ۱۸/۴)

طب teb[b] [عر.: طبّ] (اِ.) (پزشکی)

▫ ~ **بازتابی** (فرهنگستان) نوعی روش درمان که در آن با استفاده از تحریک نقاطی در دست و پا به تسکین درد و معالجهٔ نقاط دیگر بدن می‌پردازند.

▫ ~ **فشاری** (پزشکی) روشی شبیه طب سوزنی که دقیقاً از همان نقاط طب سوزنی استفاده می‌شود، با این تفاوت که به جای سوزن از فشار انگشتان کمک گرفته می‌شود.

طباعت tabā'at [عر.: طباعَة] (اِ.) (قد.) چاپ: **یک فکر جدید را ... در جدیدترین فن طباعت در عالی‌ترین**

مطبعهٔ اروپا می‌توان چاپ کرد. (روزنامهٔ تجدد: از صبا تا نیما ۴۴۹/۲)

طباهج tabāhej [معر.] (اِ.) گوشت پختهٔ نرم: **هرکه پس شیران رود طباهج گوران خورد.** (قرةالعین ۲۳)

طبع‌گشای tab'-gošā-y [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) گشایندهٔ طبع؛ خوشایند: **در غم آن ترنج طبع‌گشای/ مانده ماهان ز دور صندل‌سای.** (نظامی[۴] ۲۵۸)

طبل tabl [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ **بزرگ** (موسیقی) (فرهنگستان) طبل دوطرفهٔ بزرگی که غالباً در سازگان سمفونیک و دسته‌های موسیقی نظامی و جاز کاربرد دارد.

▫ ~ِ **کوچک** (موسیقی) (فرهنگستان) طبل دوطرفهٔ کوچکی که روی پوست زیرین آن رشته‌هایی کشیده شده است.

طبله table [عر.: طبلَة] (اِ.) **۵.** در صحافی، زائدهٔ جلد کتاب که روی طرف دیگر قرار می‌گیرد.

طب‌نامه teb[b]-nāme [عر.فا.] (اِ.) کتاب پزشکی: **که با تدبیر و رای و علم گشتی/ و طب‌نامه بسی اندر نوشتی.** (میسری: اشعار ۱۸۷)

طبیعت‌گردی tabi'at-gard-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فرهنگستان) نوعی جهانگردی به منظور بازدید از جاذبه‌های طبیعی که به حفظ محیط زیست نیز کمک می‌کند.

طحلب tohlob [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) جلبک ←: **اول صورتی که از صورت نباتات پیدا می‌کنند صورت طحلب است.** (نسفی ۴۱۱)

طراح tarrāh [عر.] (صـ.، اِ.)

▫ ~ِ **چهره** آن‌که کارش انتخاب و ترسیم چهرهٔ بازیگران نمایش یا فیلم بر اساس زمان وقوع داستان و نقش بازیگر است.

طراحی t.-i [عر.فا.] (حامص.)

▫ ~ِ **رایانه‌ای** (رایانه) (فرهنگستان) استفاده از طیف وسیعی از ابزارهای مبتنی بر رایانه که به طراحان و معماران و اشخاص حرفه‌ای در طراحی کمک می‌کند.

طراد terād [عر.] (اِ.) (قد.) **۳.** عَلَم؛ رایت؛ پرچم: **ایشان قوی‌دل باشند تا هراسی و خوفی بر ایشان راه نیابد و رایت‌ها و عَلَم‌ها و طرادها را نگاه می‌دارند به قلب و میمنه و میسره.** (فخر مدبر ۳۵۷)

طراقیدن tarāq-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ترکیدن: **دیدم هر دو پایش آماسیده و هردو سرانگشت طراقیده.** (هجویری ۱۲۱: ذیل)

طربوش tarbuš [= سرپوش؟] (اِ.) (منسوخ) کلاه پشمی به شکل مخروط ناقص برای مردان که از وسط قسمت مسطح بالای آن منگوله‌ای ابریشمین می‌آویزند.

طرح tarh [عر.] (اِ.) **۲۳.** محدوده یا منطقه‌ای که برای توسعه یا برطرف کردن برخی معضلات آن برنامهٔ خاصی در نظر گرفته شده و از این رو انجام بعضی فعالیت‌ها در آن مانند رفت‌وآمد یا ساخت‌وساز با محدودیت‌هایی روبه‌روست: **این زمین در طرح است، نمی‌توان در آن خانه ساخت.**

▫ **به ~ انداختن** (قد.) در بازی شطرنج حریف را با دو رخ گیر انداختن، و به مجاز، گرفتار شدائد کردن: **چنین آسان نیارم داد شرحش/که هر دم می‌بیندازم به طرحش.** (عطار[۱۳] ۱۴۸)

▫ **در ~ ماندن** (قد.) مات شدن (در شطرنج)، و به مجاز، در تنگنا ماندن: **نارسیده چون دهم آن شرح من/ تن زنم چون مانده‌ام در طرح من.** (عطار[۲] ۲۴۲)

طرف tarf [عر.] (اِ.) (قد.) **۷.** مختصر.

▫ ~ی **برفت** (قد.) مختصری گفته شد: **در این سال صلحی بکردند و صلح‌نامه نوشتند به خط علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام چنان که طرفی برفت.** (ابوالفتوح ۹۱/۲)

طرف taraf [عر.] (اِ.) **۳.** [حذف معنی]

▫ ~ِ (حا.) (گفتگو) (مجاز) نزدیک به زمان خاصی یا حوالی آن: **طرف غروب ... شوهرها ساکت و اخمو به خانه برمی‌گشتند.** (هدایت[۶] ۱۴۷)

▫ ~ِ **نسبت باکسی بودن** با او مقایسه شدن؛ با او برابر بودن: **ابن‌سینا طرف نسبت با هیچ کدام از این دانشمندان نیست (یعنی بالاتر و برتر از آنهاست).**

ط ظ

▫ **~های** (گفتگو) ۱. (مجاز) ▫ طرفِ ↑. ۲. اطرافِ؛ حوالیِ: **طرف‌های چهارراه ولیعصر، ماشینم پنچر شد.**

طرفدار t.-dār [عر.فا.] (صف.، إ.)، ۳. (قد.) گوشه‌گیر: **نظامی چون مسیحا شو طرندار/ جهان بگذار بر مشتی علف‌خوار.** (نظامی[۳] ۱۱۰)

طس tā.sin [عر.] (إ.) طا سین؛ از فواتح سوره‌هاست که در آغاز سورهٔ ۲۷ قرآن کریم آمده است.

طسم tā.sin.mim [عر.] (إ.) طا سین میم؛ از فواتح سوره‌هاست که در آغاز سوره‌های ۲۶ و ۲۸ قرآن کریم آمده است.

طسوج tasuj [معر. ازفا.:تسو] (إ.) (قد.) ناحیه، معادل دهستان امروزی: **استان به چند رستاق (روستا)، و رستاق به چند طسوج (تسو) و طسوج به چند دیه تقسیم می‌شود** (حسین کریمان: قصران ۴/۱)

ططماج totmāj [تر.] (إ.) (قد.) تتماج ←: **دلم اسیر به بغراست گو برد ططماج/ به روی تخته ازین رشک خاک بر سر کن.** (صوفی محمد هروی ۸۹)

طفطفه taftafe [عر.:طفطفَة] (إ.) (قد.) گوشت‌پارهٔ لرزان: **روی از رنگ همچو طنطفه‌ای/ بر خود انکنده کرم هنهنه‌ای.** (مسعود سعد[۱] ۸۰۹)

طفل‌گای tefl-gāy [عر.فا.] (صف.) (قد.) بچه‌باز ←: **ای بس که کشد زحیر و زنجه/ آن کو بچه‌باز و طفل‌گای است.** (ابن‌یمین: لغت‌نامه[۱] ذیل زنجه)

طلا talā [عر.:طِلاء] (إ.)

▫ **~یِ ابلهان** (علوم زمین) پیریت ←.

▫ **~یِ ساده‌دلان** (علوم زمین) پیریت ←.

طلاشویی t.-šu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) در دامنه‌هایی که به معادن طلا نزدیک است، به‌ویژه در مسیر رودخانه‌ها غربال کردن خاک و ماسه به منظور به دست آوردن ذرات طلا.

طلاق talāq [عر.] (إمص.)

▫ **~ِ بریده** (فقه، حقوق) ▫ طلاق بائن ←: **چون چهار ماه بگذرد و [مرد] رجوع نکرده باشد زن از او باین شود به یک طلاقِ بریده.** (ابوالفتوح ۲۲۲/۲)

طلاقت talāqat [عر.: طلاقَة] (إمص.) (قد.) ۲. شاهد دیگر: ○ **اثر طلاقت و بشاشت در اساریر او پدید می‌آمد.** (منتجب‌الدین ۴)

طلب talab [عر.] (إمص.)

▫ **یکی ~ِ تو(من)** (گفتگو) برای وعدهٔ تلافی عمل خوب یا بد به کسی به کار می‌رود: **یکی طلب تو که از این وضعیت نجاتم دادی.**

طلب‌کار t.-kār [عر.فا.] (ص.، إ.) ۲. شاهد دیگر: ○ **بر تخت مُلک رفت سلیمان کنون چه باک/ گر صد هزار دیو طلب‌کار خاتم است.** (ظهیر فاریابی ۴۲۹)

طلبیدن talab-id-an [عر.فا.فا.] (مص.م.، بم.: طلب) ۳. برای بیان احساس نیاز یا تمایل شخص به چیزی مطلوب و خوشایند به کار می‌رود؛ لازم است؛ خوش‌آیند است: **توی این هوای سرد یک لیوان چای داغ می‌طلبد.** 🕯 معمولاً به صورت سوم‌شخص مفرد به کار می‌رود. **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

طلوع 'tolu [عر.] (إمص.) ۱. بالا آمدن خورشید، ماه یا ستارگان از افق و پدیدار شدن در آسمان؛ دمیدن. **[اصلاح تعریف]**

طمع 'tama [عر.] (إمص.) ۱. در آرزوی تصاحب چیزی یا مالی بودن که متعلق به دیگری است یا مالی که از حق یا نیاز خود بیشتر است؛ افزون‌طلبی؛ زیاده‌خواهی؛ حرص؛ آز؛ آزمندی. **[اصلاح تعریف]**

▫ **~ِ خام** (قد.) (مجاز) طمع بیهوده و محال از روی خوش‌خیالی: **طمع خام بین که قصهٔ فاش/ از رقیبان نهفتنم هوس است.** (حافظ[۱] ۳۰)

طموس tomus [عر.] (إمص.) (قد.) ناپدید بودن؛ ناپدیدبودگی: **ناموس نعت اوست، شموس میدان اوست و شأن اوست، ... مدروس عیان اوست، عروس بستان اوست، طموس‌بنیان اوست.** (روزبهان[۱] ۵۰۵)

طناب tanāb [عر.: طِناب] (إ.)

▫ **~ِ مفت‌گیر آوردن** (گفتگو) (مجاز) به دلیل دردسترس بودن چیزی به طمع افتادن و خود را به خطر انداختن: **طناب مفت‌گیر آورده می‌خواهد**

خودش را دار بزنند.

طنبوره‌نواز tambure-navāz (صف.) (قد.) نوازندهٔ طنبوره: **هم در آن شب که به دولت برآمدند شوقی طنبوره‌نواز را ... چند دانه مروارید برای گوش او به دست خود مرحمت فرمودند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۷۶)

طنگ tong (اِ.) (قد.) جوانهٔ درخت: **جواب او چنین گفتند در حال/که این بار آورد طنگی به هر سال ـ کسی را درد سر گر هست و سخت است/ همه داروش طنگ این درخت است.** (عطار[۸] ۴۶۴)

طوام tavām (اِ.) (قد.)

• **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) باد کردن؛ بزرگ شدن: **اگر چنان که اصحاب بگرفتندی و به دستارها پیچیدندی چندان طوام کردی که تمامت خانه پر گشتی.** (مناقب ۲۲۶: ذیل)

طواویس tavāvis [معر.، جِ. طاووس] (اِ.) (قد.) طاووسان: **اگر میل داشته باشید الحان طواویس جنان را ... استماع می‌کنید.** (محمدطاهرمیرزا: کنت مونت کریستو ۷۰۰)

طوایا tavāyā [عر.، جِ. طَوِیَّة] (اِ.) (قد.) لایه‌ها؛ نوردها؛ پیچیدگی‌ها: **اگر کسی با جستجو در بطون کتب و طوایای اسفار بتواند لغتی را که مهجور مانده است زنده کند و شواهد محکم و قاطع برای آن بیاورد باید او را تأیید و تشویق کرد.** (زریاب خویی: نشر دانش ۱۰۵/۵/۱۰)

طور to[w]r [عر.: طَور] (اِ.) ۶. (تصوف) مرحله و عالمی که از پس عالمی ظاهر شود و حالتی که از پس حالتی فرارسد.

طوف‌ساز to[w]f-sāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) گردنده: **پرگار چو طوف‌ساز گردد/ در گام نخست بازگردد.** (نظامی[۲] ۲۰)

طول tul [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ جغرافیایی** (جغرافیا) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

طویل tavil [عر.] (ص.)

▫ **بحر ~** (ادبی) .... نیز ← طویل (مِ.۴). **[اصلاح ارجاع]**

طه tāhā [عر.] (اِ.) ۲. طا ها؛ از فواتح سوره‌ها است که در آغاز همین سوره آمده است.

طیبات tayyebāt [عر.، جِ. طَیِّبَة] (قد.) ۵. (اِ.) زنان پاک. ← خبیثات.

طینه tine [عر.: طینَة] (اِ.) (قد.) طینت ←: **هم خمیری خمرهٔ طینه دری/ گرچه عمری در تنور آذری.** (مولوی[۱] ۳۷۵/۳)

طیوب tiyub [عر.، جِ. طیب] (اِ.) (قد.) بوهای خوش: **از رسوم مردم ... از اسبان تازی و استعمال طیوب بی‌خبر.** (ابن‌اسفندیار ۷۷)

ظ

ظاهر zāher [عر.] **۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: **رأی ملک‌آرای خلفا بیک اقتضای آن کرد که در ظاهر شهر نو فروآمد ....** (امینی هروی ۱۴۲) ○

ظاهردشمن z.-došman [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دشمن آشکارا: **با پادشاهان اطراف عالم که هم‌سرانِ تو باشند اگر دوست باشی نیم‌دوست مباش و اگر دشمن باشی ظاهردشمن باش.** (عنصرالمعالی[1] ۲۳۸)

ظاهرستر zāher-setr [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای ظاهر مورد قبول از نظر شرعی: **زکات به اتفاق جز به مسلمان مؤمن ظاهرستر نشاید دادن.** (ابوالفتوح ۳۱۸/۴)

ظاهره‌خوان zāher.e-xān [عر.فا.] (صف.) (قد.) ازبرخواننده: **روح انسان به دم لطف تو همچو عیسی/ به دبستان سخن ظاهره‌خوان آمده بود.** (دیوان سیف اسفرنگی ۶۹۶: ذیل)

ظرفیت zarf.iy[y]at [از عر.] (اِمصـ.) **۸.** شایستگی برخورداری از موقعیتی برتر بدون فراموش کردن موقعیت قبلی و حد و حدود خود: **ظرفیت ندارد تا دو تا رتبه گرفته رفقای سابق خود را نمی‌شناسد.**

ظفرنمون zafar-ne(a,o)mun [عر.فا.] (صـ.) (قد.) **[اصلاح مدخل]**

ظفره zafare [عر.: ظفرَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) ناخنک (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

ظل zel[l] [عر.: ظلّ] (اِ.)

□ ~ **ممدود** (قد.) برگرفته از قرآن کریم. (۳۰/۵۶) **[افزودن توضیح]**

ظلف zalf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بازداشت نفس؛ پارسایی: **هرگز از هیچ مخلوق هدیه و تحفه قبول نکردی از ظلف و تعفف.** (ابن‌اسفندیار ۱۴۷)

ظلم zolam [عر.] (اِ.) (قد.) تاریکی؛ ظلمت: **عالمیان را از ظُلَم ظلم و بدعت برهاند.** (امینی هروی ۸۸) ○ **ای خواجه ضیا شود ز روی ظُلَم/ با طلعت تو سور نماید ماتم.** (وطواط[1] ۳۷)

ظلما zalmā [عر.: ظلماء] (صـ.) (قد.) بسیار تاریک: **قندیل میفروز بیاموز که قندیل/ بیرون نبرد از دل پرجهل تو ظلما.** (ناصر خسرو[1] ۵)

ظلیم zalim [عر.] (اِ.) **۲.** (نجوم) نام چند ستاره از جمله در صورت فلکی دلو و نهر.

ع

عاج 'āj [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ سیاه** (شیمی) نوعی کربن که از زغال حیوانی به دست می‌آید.

عاجز 'ājez [عر.] (ص.) **۵.** به‌ستوه‌آمده از شرارت‌ها یا اذیت و آزار کسی: **تو خانه هم، همه از دستش عاجزند ... بچه‌های امروز دیگر هیچی حالیشان نیست. نه دیگر احترام معلم‌هاشان را دارند، نه حرمت پدرهاشان را.** (← میرصادقی[11] ۳۶)

عاجی 'āj-i [عر.فا.] (صن. منسوب به عاج) **۱.** ساخته‌شده از عاج: **مجسمهٔ عاجی، گردن‌بند عاجی.** **۲.** به رنگ عاج؛ سفید مایل به کرم: **پوست عاجی.**

عادت 'ādat [عر.: عادة] (اِ.) **۵.** (گفتگو) (مجاز) (جانوری) شاهد: ○ **با این‌که می‌کوشیدند عروسی به شبی بیفتد که عروس مانع نداشته باشد گاه روی می‌داد که عروس عادتش بود.** (کتیرایی ۱۹۹) **۶.** (ص.) (گفتگو) (مجاز) (جانوری) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]** شاهد: ○ **این زن‌هایی که ما داریم ... یک ماه دو ماه باید باهاشان سروکله بزنی تا بخواهی یک خاک‌توسری بکنی ... یک شب خسته است، یک شب چرک است ... باید حمام برود ... ده روز عادت است.** (← شهری[1] ۳۰۶)

عار 'ār [عر.] (اِ.)

• **~ آمدن** (مص.ل.) (قد.) شرم کردن؛ ننگ داشتن: **به جز غلامی دلدار خویش سعدی را/ ز کاروبار جهان گر شهی‌ست عار آید.** (سعدی[3] ۵۱۳)

عارض 'ārez [عر.] (ص.، اِ.) **۱. [اصلاح محل هویت دستوری]** **۶.** (دیوانی) شاهد دیگر: ○ **شده بر عارض لشکر جهان تنگ/ که شاهنشه کجا می‌دارد آهنگ.** (نظامی[3] ۲۹۸)

عارف 'āref [عر.] (ص.، اِ.) **[اصلاح ریشه]**

عاشق 'āšeq [عر.] **۴.** (اِ.) (بازی) بوک[2] ←.

عاشور 'āšur [عر.] (اِ.) (قد.) غذایی که در روز عاشورا درست می‌کردند: **روز عاشورا بود و ما عاشوری ساخته بودیم.** (ابوسعید[1] ۲۱۹)

عاصی 'āsi [عر.] (ص.)

• **~ کردن** (مص.م.) (گفتگو) به تنگ آوردن؛ به ستوه آوردن؛ خسته کردن: **فردا می‌رفتم، پس‌فردا می‌رفتم و بیچاره و عاصی‌اش می‌کردم. باید همه می‌فهمیدند چه ظلمی در حق ما کرده.** (میرصادقی[3] ۶۵)

عافیت 'āfiyat [عر.: عافیَة] (اِمص.)

▫ **~ باشد** (گفتگو) شاهد دیگر: ○ **حاجی‌آقا عطسه کرد. دوام‌الوزاره گفت: عافیت باشد!** (← هدایت[3] ۹۷)

عاقر 'āqer [عر.] (ص.) (قد.)

• **~ شدن** (مص.ل.) (قد.) عقیم شدن؛ نازا شدن: **زکریا ... رغبت کرد که خدای تعالی او را ... فرزندی دهد و اگرچه او پیر بود و اهل او عاقر شده بود و از ولادت برخاسته و از آن سن درگذشته دانست که بر خدای آسان باشد.** (ابوالفتوح ۲۵/۳)

عاقرقرحا 'āqerqarhā [معر. ازآرا.؟] (اِ.) (گیاهی) شاهد: **عاقرقرحا را با انگبین برآمیزد و بخورد.** (اخوینی ۲۵۱)

ع غ

عاقری 'āqer-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عاقر بودن؛ عقیم بودن؛ نازا بودن: **عاقری مادر او و نازایندگی او به او [یحیی] زنده شد.** (ابوالفتوح ۲۸/۳)

عاقل 'āqel [عر.] (ص.) **۲.** آن‌که از قدرت اندیشه و تشخیص درست برخوردار است؛ دارای بهرهٔ هوشی بالا؛ خردمند. **[اصلاح تعریف]**

عاقله[1] 'āqel.e [عر.: عاقلَة] (ص.) **[افزودن کد مدخل]**

▫ **~ آسمان** (قد.) (نجوم) سیارهٔ عطارد: **عاقلهٔ آسمان که نزد وتوفش/ نیک و بد روزگار جمله یقین است.** (انوری[1] ۸۶)

عاقله[2] 'āqele [عر.: عاقلَة] (ص.) (قد.) عقیله ←: **هیچ مندیش از چنین عیاری، ایرا بس بُوَد/ عاقلهٔ عقل تو را ایمان و سنت خون‌بها.** (سنایی[2] ۴۳) ☆ با ایهام به عاقله[1] (م.۲).

عاقله‌زن 'āqel.e-zan [عر.فا.] (ا.) (گفتگو) شاهد: ○ **ترلان روبه‌روی عاقله‌زن می‌نشیند. صورت بزرگش جدی است.** (وفی[2] ۱۳۴)

عاکس 'ākes [عر.] (ص.) (قد.) منعکس‌کننده؛ عکس‌اندازنده: **تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و نیست/ فرقی در این میان به جز از جبر و اختیار ـ عاکس به اختیار چو بیند در آینه/ بی‌خود فتد در آینه عکسش به اضطرار.** (قاآنی ۲۹۹)

عالم 'ālam [عر.] (ا.) **۷.** **[حذف معنی و انتقال شواهد به ▫ عالمی داشتن]** **۸.** .... نیز ← جهان[1] (م.۱۲). **[اصلاح ارجاع]**

▫ **~ به غربال کردن** (قد.) (مجاز) پایکوبی و هیجان بسیار نشان دادن: **عالم ز نشاط دل به غربال کنید/ زان پیش که خاکِ خاکبیزان گردیم.** (عطار[12] ۲۲۸)

▫ **~ِ مثال** (فلسفهٔ قدیم) عالمی است میان عالم ارواح و عالم اجسام، یعنی فروتر از عالم ارواح و برتر از عالم اجسام: **مثل این که روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او هم‌جوار بوده.** (هدایت[1] ۱۶)

▫ **~ِ معانی** (فلسفهٔ قدیم) ▫ عالم امر ←. **[اصلاح ارجاع]**

▫ **~ِ معنی** (فلسفهٔ قدیم) ▫ عالم امر ←. **[اصلاح ارجاع]**

▫ **~ی داشتن** (گفتگو) (مجاز) حالت دل‌پذیر و خوش‌آیندی داشتن: **صبح سحر که وارد آغل می‌شوم و گوسفندها و بزها ... دستم را می‌لیسند چه عالمی دارم!** (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ **واقعاً فضای با روح و وجدافزایی است. عالمی دارد!** (طالبوف[2] ۷۸)

عالم‌الاسرار 'ālem.o.l.'asrār [عر.] (ص.) (قد.) آگاه از اسرار (خداوند): **اگرچه حال چنین داشته‌ام عالم‌الاسرار می‌داند که هیچ حسرت و رنجم ورای آن نیست.** (منتجب‌الدین ۹۹)

عالی 'āli [عر.] **۷.** (ا.) (خوش‌نویسی) یکی از مراحل آموزش خوش‌نویسی، بالاتر از خوش و پایین‌تر از ممتاز.

عالی‌مشرب 'ā.-mašrab [عر.عر.] (ص.) (قد.) بلندنظر. ← عالی‌مشربی.

عالی‌مشربی 'ā.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (قد.) عالی‌مشرب بودن؛ بلندنظر بودن: **حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربی‌ست/ عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست.** (حافظ[1] ۵۰)

عام 'ām[m] [عر.: عامّ] **۳.** (ص.، ا.) عموم؛ همه. **[اصلاح هویت دستوری و تعریف]** **۵.** (ص.) غیر سید: **دایهٔ عام که پستان دهن بچهٔ سید بگذارد پستان او به آتش جهنم نمی‌سوزد.** (هدایت: نیرنگستان ۱۹۴: نجفی ۱۰۱۴)

عامه 'āmme [عر.: عامّة] **۵.** (ص.) (قد.) (ادیان) سنی؛ مقِ. خاصه.

عباب 'obāb [عر.] (ا.) (قد.) موج: **.../ مرد چون گشت شناور نشکوهد ز عباب.** (ناصر خسرو[1] ۱۹۰ ح.)

عبادت 'ebādat [عر.: عبادة] (امص.) **۳.** (قد.) عبد بودن؛ بندگی کردن: **مرا گر دل دهی ور جان ستانی عبادت لازم است و بنده ملزوم.** (سعدی[3] ۵۷۰)

عبارت 'ebārat [عر.: عبارَة] (ا.)

▫ **به ~ِ** برابر با: **دو تا بیست‌تایی ... به عبارت چهل چوق.** (میرصادقی[3] ۵۰)

عباس‌دوس 'abbās-do[w]s [از عر.] (ا.) (گفتگو)

(مجاز) گدای بسیار سمج یا گدای معروف. ◊ در اصل نام گدای مشهور داستان‌های هزارویک شب است.

عبایی 'abā-y(')-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به عبا) ۲. ویژگی نوعی ساز، به‌ویژه سه‌تار که زیر عبا جا می‌گیرد.

عبث 'abas [عر.] (ص.)

▫ **~ ~** (گفتگو) به‌سادگی؛ به‌راحتی: [برای رفع نازایی] **پوست دول بچه هم خوب است، اما عبث‌عبث گیر نمی‌آید.** (بهرامی: سقاخانهٔ آینه ۱۲: نجفی ۱۰۱۴)

عبدالبطون 'abd.o.l.botun [عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) عبدالبطن ←: .../ **قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای.** (مولوی[۱] ۳۸۱/۱)

عبره 'ebre [عر.: عبرَة] ۳. (إ.) (قد.) باج؛ خراج: **چو آری به من عبرهٔ هفت سال/ دگر عبره‌ها بر تو باشد حلال.** (نظامی[۷] ۳۹۵)

عبس 'abas [عر.] (إ.) ۱. [حذف هویت دستوری بعد از شمارهٔ معنی]

عبوس 'abus [عر.] (ص.) ۲. گرفته؛ تیره‌وتار: **آسمان عبوس و رعب‌انگیز شد.** (شاملو: دُن آرام ۵۰/۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اخم کردن: **هنوز عبوس کردی و اخم‌هات را ... به‌هم کشیدی.** (← شهری[۱] ۳۲۲-۳۲۳)

عتق 'etq [عر.] (اِمص.) (قد.) آزاد شدن بنده از بندگی: **هرآینه قاضی به بیع حکم کند یا به عتق، یا به تخفیف و احسان. و اگر ایشان حکم قاضی را بدین وجه نشنوند و حیوانات از دست ایشان بگریزند بر ایشان وزری و وبالی نباشد.** (محمد بخاری ۶۵)

عتو 'otov[v] [عر.: عتوّ] (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **چون نام خدا بشنید در طغیان و عتو بیفزود.** (ابوالفتوح ۱۴۲/۲)

عتیب 'etib [از عر.، ممالِ عتاب] (اِمص.) (قد.)

▫ **باکسی در ~ آمدن** (قد.) او را سرزنش کردن: **خواجه کز مهر ناشکیب آمد/ با سهی سرو در عتیب آمد.** (نظامی[۴] ۳۰۴)

عتید 'atid [از عر.، ممالِ عتاد] (ص.) (قد.) آماده؛ حاضر: **گر بدانی که شقی‌ای یا سعید/ آن بُوَد بهتر ز هر نکر عتید.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

عتیقه 'atiqe [عر.: عتیقَة] (ص.) ۵. (گفتگو) (طنـ.) (مجاز) پیر؛ سال‌خورده: **نمی‌داند ... ازبر کردن یک مشت جزوه‌های قدیمی و گوش دادن به حرف‌های کهنهٔ چند استاد عتیقهٔ عصاقورت‌داده، به چه کاری می‌آید.** (وفی[۲] ۶۷)

عجاب 'ojāb [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **من رآنی نقد رآنی گوی/ کاین نظر بس عجاب دیدستم.** (خاقانی ۸۷۸)

عجاجیل 'ajājil [عر.، جِ. عِجل] (إ.) (قد.) گوساله‌ها: **هم‌چنین غش‌ها به خون‌ها کنند مثل دم فراخ و عجاجیل و حملان.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۴)

عجب‌رود 'ajab-rud [عر.فا.] (إ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی ساز بادی: **چو هندو نوازد عجب‌رود خویش/ بخندد عجب‌رود بر دست او.** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **مطرب چون چنگی و بربطی و نایی و ربابی ... و عجب‌رود و موسیقار ... از این‌چنین سازها پرده‌ها و نواها بزدندی.** (ارجانی ۲۰۹/۵)

عجر 'ojar [عر.] (إ.) (قد.)

▫ **~ وبُجَر** (قد.) دشواری‌ها: **به وعد و وعید و وعظ و تهدید، چنانکه کمال بلاغت او بود با بسیار غرایب‌عجر و بجر تضمین کرده نامه نبشت.** (ابن‌اسفندیار ۱۶۶)

عجرچی 'o.-či [عر.تر.] (ص.، إ.) (قد.) بلد؛ راهنما: **قراکوتای بهادر ختایی را عجرچی گردانندند، منزل به منزل راه می‌پیمود.** (محمدیار: مسخر البلاد ۳۰)

عجل 'ajal [عر.] (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: **حکمت حق مانع آید زین عجل/ جمعشان دارد به صحت تا اجل.** (مولوی[۱] ۲۵۳/۲) ○

عجله 'ajale [عر.: عجلَة] (اِمص.)

▫ **~ کردن کسی را** (گفتگو) به تعجیل و اداشتن او: **کدخدا قنبر خلق‌تنگی کرد و فحش داد و عجله‌من کرد و رفتیم پایین‌تر دفنش کردیم.** (آل‌احمد[۶] ۱۸۳)

عجم 'ojm [عر.، جِ. اَعجَم] (إ.) (قد.) ۳. شانهٔ حرکتی که .... [اصلاح تعریف]

عجمی 'ajam-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به عجم)

(قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ **راهروان عربی را تو ماه/ یاوگیان عجمی را تو راه.** (نظامی[۱] ۲۲)

عجوبه 'ojube [از عر.: اعجوبَة] (صـ.، اِ.) (قد.) اعجوبه ←: **ای شیخ شهر باکه توان این عجوبه گفت/ بی‌پرده گشت شید نهان از ردای تو.** (محسن تأثیر: آنندراج) ○ **شه صلاح‌الدین که تو هم حاضری هم غایبی/ ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا.** (مولوی[۲] ۱۰۱/۱)

عددی 'adad-i [عر.فا.] (صذ.، منسوب به عدد) ۵. نوشته‌شده به‌صورت عدد؛ مقِ. حرفی.

عدسک 'adas-ak [عر.فا.] (مصغ. عدس، اِ.) ۲. (پزشکی) (فرهنگستان) عدسی شیشه‌ای یا پلاستیکی که برای بهبود دید روی قرنیهٔ چشم می‌گذارند.

عدل[۱] 'adl [عر.] ۷. (صـ.) (قد.) کامل؛ تمام؛ درست: **بیاعان معتمد باشند که قیمت عدل بر آن نهند.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۴۸) ○ **چون ما آنجا رسیدیم جو می‌درویدند و یک من و نیم نان گندم به یک درم عدل و سه من نان جوین هم.** (ناصر خسرو[۲] ۱۶۷)

عدن 'adn [عبر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (ادیان) **[اصلاح ریشه]**

عدول 'adul [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار عادل: **شه فرستاد آن طرف یک دو رسول/ حاذقان و کافیان بس عدول.** (مولوی[۱] ۱۴/۱)

عدول 'odul [عر.] (اِمصـ.) ۵. **[حذف معنی]**

عدیم 'adim [عر.] (صـ.) (قد.) ۲. بی‌چیز؛ مستمند: **عدیم را که تمنای بوستان باشد/ ضرورت است تحمل ز بوستان‌بانش.** (سعدی[۳] ۵۳۱)

عدیم‌النظیر 'adim.o.n.nazir [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **ما را برادری عزیز است و در دانستن رسوم ولایت ... عدیم‌النظیر است.** (منتجب‌الدین ۳۰-۳۱)

عذاب 'azāb [عر.] (اِمصـ.، اِ.)

□ **به ~ آمدن** دچار رنج و سختی شدن: **همسایه‌ها از دست داد و بیداد ما به عذاب آمده بودند.** (هدایت[۵] ۸۱)

عذار 'ezār [عر.] (اِ.) (قد.) ۴. دهنه (مِ.۴) ←: **همان جامه و گوهر شاهوار/ همان اسب تازی به زرین‌عذار.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

عذر 'ozr [عر.] (اِ.) ۳. (جانوری) **[حذف قد.]** شاهد دیگر: **شاید کمرت چاییده عذرت بند آمده یا مال چاقیت است که ماشاءالله هر روز گوشت به هم می‌پیچانی، آدم بلغم زیاد بکند عذر بند می‌آورد، کرفس و کاسنی بخوری وا می‌کنی.** (← شهری[۱] ۳۲۲) ○

• **~ انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) عذرخواهی کردن: **آنکه از من کناره کرد و گریخت/ در کنارم گرفت و عذر انگیخت.** (نظامی[۴] ۱۸۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) قاعده شدن. ← قاعده (مِ.۴): **شوهر نمی‌فهمد و نباید هم بفهمد که زن کی عذر شده و کی تمیز شده است.** (شهری: حاجی‌دوباره ۱۴۹: نجفی ۱۰۱۵)

عذول 'azul [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **چنان که حال دلشدگان است که از سخن عذول عدول کنند.** (ابن‌اسفندیار ۶۶)

عر 'ar[r] (اِصو.)

□ **~ و ~** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) عرعر[۱] (مِ.۲) ←. **[اصلاح حوزهٔ کاربرد و ارجاع]**

عراعر 'arā'er [جِ. عَرعَر] (اِ.) عرعرها. ← عرعر[۱]: **الاغ درویش نیز صدای عراعر خود را به صدای خر صاحبش چسبانید.** (طالبوف[۲] ۸۱)

عراف 'arrāf [عر.] (صـ.) بسیار آگاه: سردستهٔ **جماعت ... تاجر قالی‌فروش و از باباماماهای مشهور و حراف و عراف راسته‌بازار بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۷) ○ **سابقاً تو هیچ‌وقت اینطور ... حراف و عراف ... نضیلت‌فروش نبودی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹)

عراف 'orrāf [عر.، جِ. عارِف] (اِ.) (قد.) عارفان. ← عارف: **خادم ... خویشتن را به تهمت عشق و اشراف تهامه می‌بندد و به نسبت معرفت از عُراف یمامه می‌شناسد.** (خاقانی[۱] ۲۳۴)

عراقی 'a(e)rāq-i [معر.فا.] ۶. (اِ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) **[افزودن قد.]**

عربی 'arab-i [عر.فا.] (صذ.، منسوب به عرب) ۶. ← یقه □ یقهٔ آخوندی، □ یقهٔ عربی.

عرشیان 'arš-i-y-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) (ادیان) [اصلاح آوانگاری و ریشه]

عرصات 'arasāt [عر.، جِ. عَرْصَة] (اِ.) ۳. (مجاز) ازدحام؛ شلوغی: **از همین حالا چنان عرصاتی است توی این اتاق که نگو! همه جوش می‌زنند و هول می‌زنند و عجله می‌کنند و بار می‌بندند و باز می‌کنند.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۲)

عرصه 'arse [عر.: عرصَة] (اِ.)

▫ **به ~ رساندن** (مجاز) بزرگ کردن: **این‌که شماها را به عرصه رساندم کم است؟ به حساب نمی‌آید؟ کم خرجتان کردم؟ پیرم درآمده تا شماها را از آب‌وگل درآوردم.** (← میرصادقی[۳] ۲۹۱) ○ **خودم سه تا بچه به عرصه رسانده‌ام.** (شاملو: دُن آرام ۲۶/۱)

عرض 'arz [عر.] (اِمص.) ۸. (ریاضی) مقدار جبری فاصلهٔ عمودی هر نقطه از محور طول‌ها. [**اصلاح تعریف**] ۱۲. (قد.) (کتاب‌شناسی) ذکر مشخصات فیزیکی و مادی نسخهٔ خطی.

● **~ کردن** (مصـ.م.) ۵. (قد.) نشان دادن: **وقت گذاردنِ امانتی درآمد که خدای تعالی آن را عرض کرد بر آسمان‌ها و زمین‌ها و کوه‌ها.** (ابوالفتوح ۱۶۳/۱) ○ **ز هر گونه نوجانور صدهزار/ کند عرض یزدان درین عرصه‌زار.** (اسدی[۱] ۸)

عرض 'arez [از عر.: عارِض] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که مأمور شمارش و سان دادن لشکر است: **عَرِض با جریده به نزدیک شاه/ بیامد بیاورد مرّ سپاه.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۳) ○ **از آن جایگه شد به پرده‌سرای/ عَرِض پیش او رفت با رهنمای.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۰)

عرضه 'arze [عر.: عرضَة] (اِمص.)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) ۵. (منسوخ) معرفی کردن: **چنان که وعده کردید مرا به ایشان عرضه خواهید نمود.** (محمدطاهرمیرزا: کنت مونت کریستو ۴۴۴)

عرعرو 'ar-'ar-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که دائماً گریه کند و نق بزند: **توی سواری قراضهٔ ما غیر از ما دو نفر، یک زن و شوهر مازندرانی بودند با بچهٔ عرعروشان.** (آل‌احمد[۴] ۹۸)

عرق 'araq [عر.] (اِ.)

▫ **~ از هفت چاکِ کسی راه افتادن (سرازیر بودن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار عرق کردنِ او. ← هفت‌چاک.

▫ **~ِ راه کسی خشک شدن** (گفتگو) (مجاز) خستگی سفر از تن او بیرون رفتن: **آقا می‌گوید کار انگلیس‌هاست، اما ما خیال نکنیم انگلیس‌ها که هنوز عرق راهشان خشک نشده یکسر بیایند سراغ راه‌آب خانهٔ ما.** (پزشک‌زاد: دایی جان ناپلئون ۳۲۸: نجفی ۱۰۱۷)

● **~ ریختن** (مصـ.ل.) ۱. پدید آمدن عرق بر چهره یا بدن کسی بر اثر گرما، فعالیت بدنی شدید، شرم، بیماری، و مانند آنها: **گرما عذابش می‌داد. از بس عرق ریخته بود، پیراهنش خیس شده بود.** (میرصادقی[۹] ۱۳۵) ○ [**اصلاح تعریف و افزودن شاهد**]

عرق‌خشک 'a.-xošk [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سرما خوردن بر اثر باد خوردن و خشک شدن عرق بدن: **جلو پنکه ننشین عرق‌خشک می‌شوی.**

عروج 'oruj [عر.] (اِمص.) ۳. (ادیان) معراج (مِ.۱) ←.

عروسکی 'arus-ak-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به عروسک) ۱. مانند عروسک؛ شبیه عروسک: **بینی عروسکی، صورت عروسکی.** ۲. دارای نقش و طرح عروسک: **پارچهٔ عروسکی؛ لباس عروسکی.** ۳. (نمایش) نمایشی که در آن از عروسک استفاده می‌شود: **این هفته یک تئاتر عروسکی در پارک اجرا می‌شود.**

عریان 'oryān [عر.] (صـ.) ۶. بدون آب‌وعلف (زمین) یا بدون شاخ‌وبرگ (درخت)؛ خشک: **زمین عریان، درخت عریان.**

عریف 'arif [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ...؛ کارگزار؛ وکیل: ○ **دیگر آن‌که ما را عریف کرده آید بدان‌که ودیعتی از این جانب ما نامزد یکی از فرزندان سلطان شود.** (بیهقی[۱] ۶۶۶-۶۶۷) [**افزودن مترادف و شاهد**]

عز 'ez[z] [عر.: عزّ] (اِمص.)

▫ **~ و ناز** (قد.) عزت و نعمت: **شاه عالم را بقا و**

عزوناز/ باد و هر چیزی که باشد زین قبیل. (حافظ[1] ۲۱۰) ○ عمر تو بادا بی‌کران، سود تو بادا بی‌زیان/ همواره پای و جاودان، در عزوناز و عافیه. (منوچهری[1] ۹۵)

عزا 'azā [عر.: عزاء] (اِ.) **۳.** (گفتگو) (مجاز) کار پرزحمت و آزاردهنده؛ گرفتاری: **عمو ازم پرسید [که] بابام جواز سفرش را تجدید کرده یا نه و من نمی‌دانستم. هروقت بابام می‌خواست سفری به قم بکند این عزا را داشتیم.** (آل‌احمد: پنج داستان۳۳: نجفی ۱۰۱۹)

▫ **~ی چیزی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** در ناراحتی آن به سر بردن؛ غمگین بودن به سبب آن: **سی‌وچهار سال گوشهٔ خانهٔ پدر نشستم و ... عزای بدترکیبی‌ام را گرفتم، عزای شوهر نکردن را گرفتم.** (آل‌احمد[3] ۱۹۸) **۲.** نگران آن بودن: **کلفت ما از صبح عزای دیدار دخترش را گرفته بود.** (پهلوان: مرگ بی‌وسایل ۱۱۲: نجفی ۱۰۱۹)

▫ **از ~ درآمدن** لباس سیاه عزا را درآوردن و به عزاداری خود پایان دادن: **رفتم سلمانی دایی اسد ... دایی اسد ... گفت ... بابات کی می‌خواهد از عزا دربیاید؟** (← میرصادقی[3] ۳۴۸)

▫ **از ~ درآوردن کسی** شاهد: ○ **رباب خانم به مادرم گفته که من را از عزا دربیاورد. حتماً بابام خودش نخواسته حالا از عزا دربیاید.** (← میرصادقی[3] ۳۴۸)

عزادار 'a.-dār [عر.فا.] (صف.) **۱.** ...؛ سوگوار. **[افزودن مترادف]**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** دچار غصه و اندوه شدن بر اثر مرگ کسی: **با مرگ ناگهانی او همهٔ دوستانش عزادار شدند.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) بسیار غمگین و ناراحت شدن: **وقتی نهمید درکنکور قبول نشده است عزادار شد.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** با مرگ خود کسی را دچار غصه و اندوه کردن: **مرگ ناگهانی او یک محله را عزادار کرد.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) بسیار غمگین و ناراحت کردن: **حذف تیم برزیل از جام جهانی خیلی از فوتبال‌دوستان را عزادار کرد.**

عزاداری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** در عزای کسی اندوهگین بودن و ناله و زاری کردن؛ سوگواری. **[اصلاح تعریف و افزودن مترادف]**

عزاک 'ozzāk [عر.؟] (اِ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) عزال (مِـ.۲) ←: **شعبات به اتفاق جمیع اهل عمل بیست‌وچهار است بر این موجب: دوگاه‌سه‌گاه ... حصار، عزاک، اوج ....** (مشحون ۲۰۵ح.)

عزل‌نامه 'azl-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نامه‌ای که در آن برکناری کسی را از کاری نوشته باشند: **مردی صدساله بود ... و حواس ظاهر او عزل‌نامهٔ خویش خوانده.** (ابن‌فندق ۹۳)

عزمن‌قائل 'azza.men.qā'el [عر.] (شج.) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند کلامی را از خداوند نقل کنند؛ گرامی است گوینده: **اخبار سیدالمرسلین ... که تلو کلام رب‌العزه است و می‌گوید عزمن‌قائل: ....** (منتجب‌الدین ۶۶)

عزیز 'aziz [عر.] (صـ.) **۱۰.** (قد.) **[حذف هویت دستوری]**

▫ **~ بی‌جهت** (گفتگو) **[اصلاح صورت ترکیب]** شاهد دیگر: **اگر توی دنیا پول داشته باشی انتخار، اعتبار، شرف، ناموس و همه چیز داری، عزیز بی‌جهت می‌شوی.** (← هدایت[3] ۶۳) ○

عزیزچسانه 'a.-čos-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) عزیزدردانه؛ عزیزکرده: **هر قلدری که وقیح‌تر و درنده‌تر باشد [و] بیشتر کشتار و غارت بکند و پدر مردم را دربیاورد در صفحات این تاریخ عزیزچسانه‌تر است و ... نامش جاویدان می‌شود.** (هدایت[11] ۹۳)

عزیزداشت 'aziz-dāšt [عر.فا.] (اِمصـ.) (قد.) عمل عزیز داشتن؛ گرامی داشتن: **دواعی خلل از کار او زایل کنند و جملگی دقایق عزیزداشت در حق او به جای آرند.** (منتجب‌الدین ۳۷) ○ **گفت تا ایشان را فرود آورند و آنچه عزیزداشت و شرط مراقبت حرمت پادشاه باشد به جای آرند.** (تاریخ طبرستان: لغت‌نامه[1])

عزیزنترکرده 'aziz-nonor-kard-e [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) عزیزکرده؛ عزیزدردانه: **ایون عزیزننرکردهٔ ننه‌اش است ... با این که یک خرده زبانش می‌گرفت و یک خرده عقلش پارسنگ می‌برد چشم و**

چراغ مادرش بود. (شاملو ۲۵۴)

عزیمت 'azimat [عر.: عزیمة] (اِمص.)

▫ ~ **راه کردن** (قد.) روانه شدن: **عزم دارم که بامداد پگاه/ سوی خانه کنم عزیمت راه.** (نظامی[۴] ۲۸۲)

عسرالزوال 'aser.o.z.zavāl [عر.] (ص.) (قد.) دشوار ازبین‌رونده: **نقشی که نفس به آن منتقش شد بسیار عسرالزوال است از او.** (قطب ۴۷۲)

عسعس 'as'as [عر.] (ص.) (قد.) تاریک (شب): **ایمان به وجود تو جدا گشت ز کفران/ چون روز درخشنده جدا از شب عسعس.** (ناصر خسرو: لغت‌نامه[۱])

عسولات 'osulāt [عر.، جِ. عَسَل] (اِ.) معجون‌ها: **در چگونگی الوان ذرایر و عسولات و انواع آن.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۳۲)

عش 'ošš [عر.] (اِ.) (قد.) آشیانهٔ پرندگان: **مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش/ چون بدیدی صبح شمع آنکه بکش.** (مولوی[۱] ۳۵۷/۳)

عشرت‌افروز 'ešrat-a('a)fruz [عر.فا.] (صف.) (قد.) موجب شادی و خوشی: **گروهی تازه‌روی و عشرت‌افروز/ به گاه خوش‌دلی روشن‌تر از روز.** (نظامی[۳] ۲۷۹)

عشرت‌انگیز 'ešrat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) موجب شادی و خوشی: **ز گال ارمنی بر آتش تیز/ سیاهانی چو زنگی عشرت‌انگیز.** (نظامی[۳] ۹۶)

عشرت‌خانه 'ešrat-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل خوش‌گذرانی: **در بعضی از منزهات و بستان‌ها و عشرت‌خانه‌ها به عیش و نشاط و طرب مشغول بود.** (حسن بن علی: تاریخ قم ۱۲۵: لغت‌نامه[۱])

عشرت‌زای 'ešrat-zā-y [عر.فا.] (صف.) (قد.) ایجادکنندهٔ خوشی و عشرت: **حامله است اقبال مادرزاد او/ قابله‌اش ناهید عشرت‌زای باد.** (خاقانی ۵۱۸)

عشق 'ešq [عر.] (اِمص.)

▫ ~ ... **بودن (عشقم بودن، عشقت بودن، ...)** (گفتگو) تمایل داشتن؛ خواستن: **اگر عشقتان است، یک ساعتی با ما باشید.** (هاشمی: طوطی ۳۱: نجفی ۱۰۲۱) **می‌خواهم زودتر خودم را به تهران برسانم. اگر تو هم عشقت است، برویم بلیت ... بگیریم و توی آن هفته راه بیفتیم.** (← مدنی ۴۳۰)

• ~ **رساندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ابراز عشق کردن: **اهل محل از دست این آدم به ستوه آمده‌اند: این به هر زن جوانی که می‌رسد، خواه شوهردار خواه بی‌شوهر، متلک می‌گوید و عشق می‌رساند و غزل می‌خواند.** (مهتدی: دیوان بلخ ۶۴: نجفی ۱۰۲۱)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) سلام کردن؛ سلام گفتن: **عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید/ شعله هم آب بقایی است که من می‌دانم.** (بیدل: آنندراج)

• ~ِ **کسی کور بودن** (گفتگو) (مجاز) محروم بودن او از شادی و خوشی: **عصرها که می‌رفتیم خانه‌شان داوود من را که می‌دید بال درمی‌آورد. تنهایی عشقش کور بود.** (دوایی: باغ ۱۰۰: نجفی ۱۰۲۱)

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) سلام کردن؛ عشق زدن: **به بوستان تو عشقی بلند می‌گویم/ چو شبنم از گل رویت نبود می‌شویَم.** (میرزا صائب: آنندراج) ○ **ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی/ که من زنجیر کردم پاره از دارالشفا رفتم.** (وحشی: آنندراج)

عشق‌نوازی 'e-navāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) زمزمهٔ عاشقی کردن: **زبور عشق‌نوازی نه کار هر مرغی‌ست/ بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش.** (حافظ[۱] ۱۸۵)

عشقی 'ešq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عشق) ۲. شاهد: ○ **یک فیلم هندی می‌دهند، معرکه، عشقی است.** (← میرصادقی[۳] ۱۰۰)

عشقین 'ešq-in [عر.فا.] (صنـ.) (قد.) عشقی (مِ.۴) ←: **در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی؟!/ شاهان ز هوای تو در فرقهٔ دلقینی.** (مولوی[۲] ۲۹۷/۵)

عشور 'ošur [عر.، جِ. عُشر] (اِ.) (دیوانی) شاهد دیگر: ○ **و وجوه عشور و خروج بنادر مبارکه و وجوه ضرابخانهٔ ... بر این موجب است.** (رفیعا ۳۱۲)

عشوه 'ešve [عر.: عشوَة] (اِ.)

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • عشوه آمدن ←: **همان طور که عشوه می‌ریخت و عور می‌آمد آهسته دستی به زیر چانهٔ اسمال زد و رفت. اسمال از این**

حرکت هاج و واج ماند. (مدنی ۱۳۵)

عصا 'asā [عر.] (اِ.)

▫ **~ و انبان** (قد.) (مجاز) سفر: **کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم/ عصا بیار که وقت عصا و انبان بود.** (رودکی[1] ۴۹۹) ○ **من اهل مزاح و ضحکه و زیچم/ مرد سفر و عصا و انبانم.** (مسعود سعد[1] ۴۹۳)

▫ **~ی سفید** عصای مخصوص نابینایان که به رنگ سفید و قابل جمع و باز شدن است: **مرد نابینایی با عصای سفید داشت ... به آن طرف خیابان می‌رفت.** (مستور[1] ۳۵)

▫ **دست‌به~** (گفتگو) (مجاز) ← دست‌به‌عصا. [اصلاح ارجاع]

عصاشمشیر 'a.-šamšir [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی شمشیر که به جای عصا در دست می‌گرفتند: **عصاشمشیری ... در پولادگرفته و هیئت و صنعت به غایت نفیس مصنوع ساخته.** (خنجی ۳۴۶) ○ **چرخ از آه من استاد به پا چون سالک/ آه من در کف این پیر عصاشمشیر است.** (سالک یزدی: آنندراج)

عصب 'asab [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ واج** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) عصب دهم جمجمه‌ای که عضلهٔ قلب و عضلات صاف و غدد اندام‌های درونی را عصب‌دهی می‌کند.

▫ **~ِ هم‌حس** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) یکی از دوشاخهٔ اعصاب خودفرمان که باعث افزایش ضربان قلب و بالا رفتن فشار خون می‌شود.

عصبانی 'a.-āni [عر.عر.] ۳. (ق.) با عصبانیت: **چرا عصبانی حرف می‌زنی.**

عصب‌پزشک 'asab-pezešk [عر.فا.] (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) متخصص در علم عصب‌پزشکی.

عصب‌پزشکی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) مطالعهٔ ساختار و کارکرد و بیماری‌های دستگاه عصبی و روش‌های درمان آن بیماری‌ها.

عصر 'asr [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ دیجیتال** (رایانه) دوره‌ای از تاریخ زندگی انسان که در آن فناوری و ارتباطات دیجیتال رواج دارد.

عصیب 'asib [عر.] (اِ.) (قد.) رودهٔ گوسفند که با دل و جگر پر و بریان کنند: **عصیب و گرده برون کن و زو زونج نورد/ جگر بیاژن و آگنج را به سامان کن.** (جمالی یزدی: فرخنامه ۳۱۴: لغت‌نامه[2]: آگنج) ○ **عصیب بی‌غیرت را دیدم که چون زنان تنبل شکمی پر بچه کرده.** (طنز دربارهٔ خوراکی‌ها، صوفی‌محمد هروی ۱۸۱)

عضبا 'azbā [عر.: عضباء] (صـ.) (قد.) گوش‌شکافته (شتر): **نخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد/ نخر آنکه نماند از پس او ناقهٔ عضبا.** (ناصر خسرو[1] ۵)

عطابخش 'atā-baxš [عر.فا.] (صف.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک/ خاصه مدحتگر آن راد عطابخش کریم.** (فرخی[1] ۲۴۴)

عطاردانه 'atārod-āne, 'otāred-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) داده و بخشیدهٔ عطارد، و به مجاز، بلندپایه و آسمانی: **نطق عطاردانه‌ام، مستی بی‌کرانه‌ام/ گر نبُوَد ز خوان تو راتبه از کجا رسد؟!** (مولوی[2] ۱۵/۲)

عطاسه 'otāse [عر.] (اِ.) (قد.) عطسه (مِ.۱) ↔ عطاس.

▫ **در ~ افتادن** (قد.) شروع به عطسه کردن، و به مجاز، سخن بیهوده گفتن: **تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم/ تو در فاژه افتی و من در عطاسه.** (انوری[1] ۷۲۰)

عطاش 'otāš [عر.] (اِ.) (قد.) بیماری تشنگی: **زن آبستن ... و زن شیردهنده و آن راکه او را عطاشی بُوَد که از او زایل شود ایشان هرسه در اوقات عذر روزه بگشایند.** (ابوالفتوح ۵۷/۲)

عطب 'otb [عر.] (اِ.) (قد.) (خوش‌نویسی) نوعی لیقه: **اگر لیقه ... از حریر یا پشم باشد به آن ... عطب گفته می‌شود.** (کتاب‌آرایی ۷۷۵)

عطرافشان 'a(e)tr-a('a)fšān [عر.فا.] ۲. (اِمص.) (قد.) عطرافشانی: **ز عطرافشان این باکورهٔ غیب/**

معنبر شد جهان را دامن و جیب. (امیرخسرو: آنندراج)

عطرپاش 'a(e)tr-pāš [عر.فا.] (صف.، اِ.) ظرف معمولاً شیشه‌ای کوچک دارای لولهٔ منتهی به تلمبه‌ای کوچک برای پاشیدن عطر.

عطرسا[ی] 'a(e)tr-sā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) شاهد: **چون گل از کام خود برآر نفس/کام تو عطرسای کام تو بس.** (نظامی[۲] ۸۳)

عطرسوزی 'a(e)tr-suz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) پراکندن عطر؛ عطرافشانی: **و آن تنگ‌دهان تنگ‌روزی/ چون عود و شکر به عطرسوزی.** (نظامی[۲] ۱۳۹)

عطسه 'atse [عر.: عطسَة] (اِ.) **۲.** (قد.) (مجاز) آنچه یا آنکه کاملاً شبیه دیگری باشد. **[اصلاح تعریف]**

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) • عطسه کردن ←: **شاخ چو آدم ز بادِ زنده شد و عطسه داد/ فاتحه الحمد خواند گفت که جاویدمان.** (خاقانی ۳۳۱) ○ **عطسه‌ای داد، گربه از بینی شیر فروافتاد تا آن‌همه موشان را بخورد.** (بلعمی ۹۹)

عطسیدن 'ats-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.ل.) (قد.) عطسه کردن: **چون کسی در قضای حاجت بعطسد ... باکی نباشد.** (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ۶۰۲: ذیل)

عطش 'ataš [عر.] (اِمص.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) تشنه شدن: **عطش کرده‌ام. از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌روم توی آشپزخانه.** (مستور[۵] ۳۴)

عطف 'atf [عر.] (اِمص.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) رو برگرداندن: **ور ز تو از دور بینم حضور/ گر نگریزم شوم از پیش دور ـ عطف کنم لیک نه از بیم کس/ از پی تعظیم شکوه تو بس.** (امیرخسرو: آنندراج)

عطله 'otle [عر.] (صـ.) (قد.) تعطیل: **درین ماه که همه جای عطله بود، این‌ها هر روز بحث و همه خبر یافتند.** (شمس تبریزی[۱] ۳۵۵/۱)

عظما 'ozamā [عر.: عظماء، جِ. عَظیم] (قد.) **۲.** (صـ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

عف 'af (اصو.) (قد.) صدای سگ؛ واق. **[حذف آخرین مترادف]**

عفریت 'efrit [معر. از پهـ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

عفریته 'efrite [معر. ازپهـ.] (اِ.) (گفتگو) (دشنام) **[اصلاح ریشه]**

عفونت‌زدایی 'ofunat-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) فرایند زدودن ریزاندامگان‌های عفونی از ابزار و لباس و محیط با استفاده از وسایل فیزیکی یا مواد شیمیایی.

عفیف 'afif [عر.] (صـ.) **۳.** (قد.) پاک و دور از آلودگی: **سِرّ وی لطیف شود بیماری را، و معینِ بر این غرض، نکری لطیف است و عشقی عفیف، که فرماینده اندر آن عشق شمایل معشوق بود.** (ابن‌سینا: مینوی[۲] ۱۸۴)

عقاب 'eqāb [عر.] (اِ.) **۲.** شاهد دیگر: ○ **جبال ... بر یک‌دیگر ملتوی بود، عقاب در عِقاب آن نکول می‌کرد.** (جوینی[۱] ۱۲۳/۳)

عقار[۱] 'oqār [عر.] (اِ.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

عقار[۲] 'o. [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) پرنده‌ای با پرهای سیاه که از پرهای آن در ساختن جقه استفاده می‌کردند: **کمین با شه‌اش را به روز شکار/ بود طعمه از چینه‌دان عقار.** (امینی هروی ۸۵) ○ **بس که روگردانی از من ای نگار گل‌عذار/ پیش چشمم کاکلت زلف است مانند عقار.** (میرزا طاهر وحید: آنندراج)

عقب 'aqab [عر.] (اِ.)

○ **~ِ** (حا.) **۲.** در طلب؛ در جستجویِ: **ظهر کجا بودی نیامدی؟ ــ عقبِ خاکه‌زغال رفته بودم.** (← شهری[۱] ۳۶۵)

• **~ انداختن** (مجاز) **۳.** (مصـ.ل.) در زمان معیّن قاعده نشدن. ← قاعده (مِ.۴): **زن‌دایی فی‌نیکا دوباره عقب انداخت و بچهٔ دهمش را آبستن شد.** (شاملو ۴۴۴)

○ **~ِ سرِ کسی کردن (افتادن)** (گفتگو) (مجاز) او را دنبال کردن؛ پشت سر او رفتن یا دویدن: **همچی می‌دوید که انگار سگ هار عقب سرش کرده.** (میرصادقی[۳] ۴۶-۴۷) ○ **یک وقت یادم است از حمام که**

برمی‌گشتم یک نفر توی کوچه عقب سرم افتاد. (← شهری[۱] ۲۸۶)

● **~ ماندن** (مصـ.ل.) **۲.** (مجاز) شاهد: ○ **آقای ناظم، حالا اجازه بدهید برود سر کلاس از درسش عقب نماند.** (میرصادقی[۱۱] ۳۵)

عقب‌افتاده 'a.-o(')ft-ād-e [عر.فا.فا.فا.] (صف.) **۱.** (روان‌شناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی. ← عقب‌مانده ◻ عقب‌ماندهٔ ذهنی. **[اصلاح ارجاع]**

عقب‌سری 'aqab-sar-i [عر.فا.فا.] (صـ.، إ.) آنکه در پشت سر باشد: **ماشین‌ها ایستاده بودند و به شاگردها راه داده بودند ... حوصلهٔ راننده‌ها سر رفته بود. عقب‌سری‌ها بوق می‌زدند و جلوتری‌ها انتظار می‌کشیدند.** (میرصادقی[۶] ۵)

عقب‌کش 'aqab-keš [عر.فا.] (صف.) ویژگی بعضی از اسباب‌بازی‌های کودکان که با حرکت دادن آنها به سمت عقب و سپس رها کردن آنها، وسیله به سمت جلو حرکت می‌کند: **ماشین عقب‌کش، هلی‌کوپتر عقب‌کش.**

عقبکی 'aqab-aki [عر.فا.] (ق.) (گفتگو) به طرف عقب: **موهام پاشنه‌نخواب بود و ... اصلاً عقبکی نمی‌رفت و نمی‌خوابید.** (پهلوان: مرگ بی‌وسایل ۱۰۶: نجفی ۱۰۲۴)

عقب‌گرد 'aqab-gard [عر.فا.] (إمصـ.) **۴.** برگشت به ماقبل: **پیرمرد دکمهٔ عقب‌گرد را فشرد.** (مندنی‌پور[۱] ۱۴)

عقد 'aqd [عر.] (إ.)

◻ **~ِ دستی** (قد.) (ریاضی) ◻ عقد انامل ←: **او را احتیاج نبُوَد به عقد دستی و نه ضبط شماری ... چه خدای ... عالم است به جمیع معلومات.** (ابوالفتوح ۱۳۵/۲)

◻ **~ِ کثیر** (قد.) روشی برای حساب کردن با انگشتان دست چپ: **یقین بدان که اگر در کثیر خیرستی/ به چپ نبودی عقد کثیر و کسور.** (ابوالفتوح ۳۰۴/۲)

◻ **~ِ کسور** (قد.) ◻ عقدِ کثیر ↑: **یقین بدان که اگر در کثیر خیرستی/ به چپ نبودی عقد کثیر و عقد کسور.** (ابوالفتوح ۳۰۴/۲)

◻ **~ِ معوض** (حقوق) عقد مبتنی بر انتقال مال از طرفین یا قبول تعهد از طرفین.

عقدنامه 'a.-nāme [عر.فا.] (إ.) سندی رسمی، که در آن پیمان ازدواج زن و مردی با یک‌دیگر با مشخصات کامل آنها و میزان مهریه ثبت شده است. **[اصلاح تعریف]**

عقر 'oqqar [از عر.] (صـ.) (قد.) عقیم: **دخترم ... شوهرت ... عقر و بلاعقب بوده صاحب اولادی نیز نمی‌شود.** (شهری[۱] ۲۲۳)

عقل 'aql [عر.] (إ.)

◻ **~ِ کسی از عقب آمدن** (گفتگو) (مجاز) کندذهن بودن او: **اگر از پولی که برایش بی‌حساب می‌رسید مقداری را پس‌انداز کرده بود حالا می‌توانست در این شهر بماند و هر طور شده گلیم خود را از آب بیرون بکشد. افسوس که عقل او از عقب آمده بود.** (پرتو اعظم: مردی که رفیق عزرائیل شد ۵۷: نجفی ۱۰۲۵)

◻ **~ِ کسی سر جا آمدن** (گفتگو) (مجاز) قدرت تفکر پیدا کردن او: **می‌دانم چه‌ات شده. گرسنه‌ات است. اینها را که بخوری، عقلت می‌آید سر جایش.** (← سیامک گلشیری[۱] ۱۳۴)

◻ **~ِ کسی شیرین زدن** (گفتگو) (مجاز) کم‌عقل بودن او؛ ناقص‌عقل بودن او: **کمی عقلش شیرین می‌زند اما در مجموع آدم مهربانی است.**

◻ **~ِ کسی کم شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) دیوانه شدن یا بودن او: **باهاش دعوا کردی؟ نه مادر مگر عقلم کم شده بود؟** (میرصادقی[۳] ۸۰)

◻ **~ِ منفصل ۱.** (فلسفه) ◻ عقل فعال ←. **۲.** (گفتگو) (مجاز) مشاور و محرم: **فلانی عقل منفصل آقای وزیر است.**

عقلانیت 'aql.āni.y[y]at [عر.: عقلانیَّة] (إمصـ.) (فلسفه) خردگرایی ←.

عقل‌دان 'aql-dān [عر.فا.] (إ.) سر؛ کله: **اگر لب بجنبانی چنان نیشم را تو عقل‌دان خالی می‌کنم که لای دست پدر قرمساقت بروی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۰)

عقل‌کاژ 'aql-kāž [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای فکر نادرست؛ کج‌فکر: **آن خبیث از شیخ می‌لایید**

زاژ/کژنگر باشد همیشه عقل‌کاژ. (مولوی[۱] ۴۳۸/۱)

عقمی 'aqmā [عر.، جِ. عَقیم] (اِ.) (قد.) عقیم‌ها. ← عقیم: **وانچه گرفته‌ست پیش از این پسرانش/عقمی آیند و دخترانش سترون.** (فرخی[۱] ۲۷۰ ح.)

عقوبت 'oqubat [عر.: عقوبة] (اِ.)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) ◘ عقوبت پس دادن ←: **نمی‌دانم چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم که باید این‌جور عقوبت بکشم.** (← شهری[۱] ۳۱۴)

عقول 'oqul [عر.، جِ. عَقل] (اِ.)

◘ **~ِ اولی** (فلسفهٔ قدیم) ◘ عقول عشره ←: **تو را شرایط تقدیم جمع باد چنانک/که اقتدا به تو باشد عقول اولی را.** (ظهیر فاریابی ۳۴)

عقیق 'aqiq [عر.] (اِ.)

• **~ سفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اشک ریختن: **از طاقچهٔ دو نرگس جفت/ برسفت سمن عقیق می‌سفت.** (نظامی[۲] ۲۱۰)

◘ **~ِ مذاب** (قد.) (مجاز) شراب سرخ‌رنگ: **هوای مشرق تاری‌تر از شب شبه‌گون/کنار مغرب رنگین‌تر از عقیق مذاب.** (عمعق ۱۲۸)

عقیق‌آمود 'a-ā('ā)mud [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) آراسته‌شده با عقیق، و به مجاز، خون‌آلود: **در گنجینه را گرفتم زود/ تا کنم لعل را عقیق‌آمود.** (نظامی[۴] ۱۷۸)

عقیله 'aqile [عر.] (قد.) **۴.** (صـ.، اِ.) پای‌بندکننده؛ پای‌بند: **گرد دیوانگان عشق مگرد/ که به عقل عقیله مشهوری.** (حافظ[۱] ۳۱۶) ○ **عقل را از عقیله بازشناس/ نبُوَد همچو فربهی آماس.** (سنایی[۱] ۲۹۸)

عکریش 'ekriš [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ گندم شبیه مرغ. گل‌هایش سبزرنگ و به شکل سنبله‌های کوچک در انتهای ساقهٔ نازک برهنه قرار دارد.

عکس 'aks [عر.] (اِ.) **۶.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **در ناحیت کشمیر متصیدی خوش و مرغزاری نزه بود که از عکس ریاحین او پر زاغ چون دم طاووس نمودی، و در پیش جمال او دم طاووس به پر زاغ مانستی.** (نصرالله منشی ۱۵۸)

عکال 'egāl [از عر.: عِقال] (اِ.) عقال (مِ.۱) ←: **بدوها عکال نقش قرمز دارند و شهری‌ها سفید.** (آل‌احمد[۲] ۲۷)

علاءالدین 'alā.o(e).ddin [عر.] (اِ.) نوعی چراغ نفتی که برای گرما و پخت و پز به کار می‌رود: **علاءالدین، لامپا و چراغ سه‌فتیله‌ای پت‌پت می‌کنند و خاموش می‌شوند ... بوی نفت نیم‌سوخته ... زیرزمینی را پر می‌کند.** (محمود[۲] ۴۵)

علافی 'allāf-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ **زمان علافی‌های بعد از دیپلم و قبل از سربازی است.** (دیانی ۱۴۸) ○ **بعد از ماه‌ها علافی، تازه کاری دستمان را گرفته بود.** (← میرصادقی[۵] ۱۳۷)

علاقه 'alāqe [عر.: علاقَة] **۲.** (اِ.) شاهد دیگر: **سر این شش‌فرسخی، یعنی نیم فرسخ کنار جادهٔ تهران، بنده یک جزئی علاقه‌ای دارم.** (نوشین: خروس سحر ۱۰۱: نجفی ۱۰۲۸) ○

علاقه‌کن 'a.-kan [عر.فا.] (ق.) با حالت ترک دلبستگی‌ها، تعلقات و دارایی‌ها: **علاقه‌کن از این شهر به کربلا رفت و مجاور شد.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) دارایی‌ها و دلبستگی‌های خود را در جایی ترک کردن: **عاقبت از شهر خود علاقه‌کن شد و رفت به کربلا، خانه و زندگی راه انداخت و مجاور شد همان جا.** (هدایت: وغ‌وغ ساهاب ۵۴: نجفی ۱۰۲۸)

علاقه‌کنی 'a.-i [عر.فا.فا.] (ق.) علاقه‌کن ←: **می‌خواهم علاقه‌کنی از این شهر بروم.** ○ **آیا علاقه‌کنی به سفر می‌روی؟**

علام‌الغیوب 'allām.o.l.qoyub [عر.] (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند؛ دانندهٔ غیب‌ها؛ آگاه به نهانی‌ها: **ناله می‌کن کای تو علام‌الغیوب/ زیر سنگ مکر بد ما را مکوب.** (مولوی[۱] ۷۴/۱)

علامت 'alāmat [عر.: علامة] (اِ.) **۱.** تصویر، نقش، حرف و مانند آنها که معنا یا منظور خاصی را برساند یا سبب شناسایی یا آگاهی نسبت به کسی یا چیزی شود؛ نماد؛ نشانه: **علامت‌های راهنمایی و رانندگی راننده‌ها را راهنمایی**

ع غ

می‌کنند. ○ شکل ؟ علامت سؤال و شکل ! علامت تعجب است. ○ صلیب علامت مسیحیت است. [اصلاح تعریف، افزودن مثال و انتقال شواهد به معانی جدید] **۶.** رفتار یا حرکتی که معمولاً بدون به‌کار بردن کلام بیان‌کنندهٔ منظور و مقصودی است: **سکوت علامت رضاست.** ○ **سر را به علامت سلام و آشنایی جنبانید.** (جمال‌زاده[۸] ۸۸) **۷.** آنچه معمولاً بنا بر تجربه، از روی آن وقوع حالت، وضعیت یا رویدادی طبیعی را پیش‌بینی می‌کنند: **ابرهای سیاه علامت باران است.** ○ **دردهای کوتاه و منقطع علامت زایمان است.** ○ **چون شغالان بانگ کنند، علامت آن باشد که باران بازخواهد ایستادن.** (حاسب طبری ۳۶)

□ ~ **بارز** (پزشکی) ویژگی یا خصیصهٔ ممتازکننده؛ هالمارک.

علامت‌دار 'a.-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) علامت‌کش ←: **جلو دستهٔ عزاداران علامت‌دارها در حرکت بودند.**

علاوه 'a(e)lāve [عر.: عِلاوَة] (اِ.، ص.)

□ ~ **بر** برای بیان مطلبی، اطلاعی یا دلیلی دیگر بیش از آنچه گفته شده یا می‌شود، به کار می‌رود. [اصلاح تعریف]

علت 'ellat [عر.: علّة] (اِ.) **۶.** خون زمان قاعدگی: **علتو: زنی که در زمان قاعدگی بیش از حد معمول از او علت می‌رود.** (کتیرایی ۲۸۶)

□ ~ **مشایخ** (قد.) (پزشکی) علة‌المشایخ ←: **خاقانی به علت مشایخ منسوب بودی.** (سفینهٔ تبریز: نامهٔ بهارستان سال چهارم شمارهٔ اول و دوم ص ۱۶۱)

علتو 'e.-u [عر.فا.] (ص.) ویژگی زنی که در دوران قاعدگی خون زیادی از او برود یا ویژگی آن‌که به‌سرعت بیمار و ضعیف شود: **علتو: زنی که در زمان قاعدگی بیش از حد معمول از او علت می‌رود.** (کتیرایی ۲۸۶)

علف 'alaf [عر.] (اِ.)

□ ~ **راعی** (گیاهی) هوفاریقون ←.

□ **به ~ شمشیر کردن** (قد.) (مجاز) □ علف شمشیر ساختن ←: **شما خویشتن در تلف نهی و به علف شمشیر کنی.** (ابوالفتوح ۱۶۷/۲)

علفی 'a.-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به علف) **۶.** (گفتگو) معتاد به حشیش: **پارک ... پاتوق علفی‌ها و بنگی‌ها و اسیدی‌هاست.** (چلچراغ ۱۶/۱۶)

علقه 'alaqe [عر.علقَة] (اِ.) (قد.) (جانوری)

□ ~ **مضغه** (مجاز) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۱۴/۲۳). [افزودن توضیح]

علم 'alam [عر.] (اِ.) **۲.** شاهد دیگر: **علم سنگین و بزرگ را که یازده تیغه داشت بلند کرد و جلو دسته راه افتاد.** (میرصادقی[۶] ۳۱) ○

□ ~ **بالغلبه** اسم عام که به اسم خاص بدل شود بر اثر کثرت استعمال: **هر دو [مجمع‌النوادر و چهارمقاله] اسم یک مسمی است نهایت یکی عَلَمِ موضوع بوده و دیگری عَلَم بالغلبه.** (قزوینی: مقدمهٔ چهارمقاله ص هفت)

□ ~ **موضوع** اسمی که برای کسی یا چیزی نهاده می‌شود. ← □ عَلَم بالغلبه.

□ ~ **وکتل ۱.** علامت (مِ.۴) ↔ کتل[۲] (مِ.۱). [اصلاح ارجاع] **۳.** (گفتگو) (مجاز) خیمه و خرگاه که در جایی برپا کرده باشند: **آقا، خدا حفظش کند، مثل شیر آمد پشت توپ. خودش میزان گرفت. یک‌دفعه تمام این خیمه و علم و کتل انگلیس‌ها دود شد رفت هوا.** (پزشک‌زاد: دایی‌جان ناپلئون ۳۷۳: نجفی ۱۰۲۹)

علم 'elm [عر.] (اِ.) **۳.** (قد.) (تصوف) معرفت (مِ.۹) ↔ معرفت □ معرفت شهودی. [اصلاح ارجاع]

□ ~ **اسما** (قد.) علم‌الاسما ←: **تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست.** (شبستری ۹۱)

□ ~ **دراست** (تصوف) □ علم ظاهر ←: **علم دراست علم ظاهر است و علم وراثت علم باطن.** (مستملی بخاری: شرح تعرف ۷۰: نشر دانش ۵/۱۲/ ص ۲۰)

□ ~ **زمین‌ساخت** (علوم زمین) (فرهنگستان) شاخه‌ای از زمین‌شناسی که با ساخت‌های پهناور بخش بیرونی زمین سروکار دارد؛ نیز ← تکتونیک.

□ ~ **وراثت** (تصوف) □ علم باطن ←: **علم دراست**

علم ظاهر است و علم وراثت علم باطن. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۷۰: نشر دانش ۱۲/۵/ ص۲۰)

علم‌الاسما 'elm.o.l.'asmā [عر.: علم‌الاسماء] (اِ.) (قد.) دانش دینی که دربارهٔ نام‌ها و صفات خداوند بحث می‌کند.

علم‌الجمال 'elm.o.l.jamāl [عر.] (اِ.) (قد.) زیبایی‌شناسی ←.

علم‌الرجال 'elm.o.r.rejāl [عر.] (اِ.) (قد.) دانشی که به شرح حال ناقلان و راویان اخبار می‌پردازد.

علم‌کش 'alam-keš [عر.فا.] (صف.، اِ.) علامت‌کش ←: روز قتل، از خانهٔ عمویش دسته راه می‌افتاد. مصطفی گاوکش علم‌کش بود. (میرصادقی[۶] ۷)

علم‌کشی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل علم‌کش. ← علامت‌کش: فایدهٔ آن سینه‌زنی‌ها و علم‌کشی‌ها چیست؟ آدم باید عملش درست باشد. (← میرصادقی[۶] ۱۰۵)

علوج 'oluj [عر.، جِ. عِلج] (اِ.) (قد.) ۲. کافران؛ بی‌دینان: اعراب ... ایرانی‌ها را علوج و عجم و اسراء و موالی می‌خواندند. (زرین‌کوب[۲] ۳۸۴)

علوفه‌ای 'olufe-'i [عر.فا.] (صن.، منسوب به علوفه) مربوط به علوفه؛ مناسب برای علوفه بودن: برگ‌های نیشکر علوفه‌ای است.

علة‌المشایخ 'ellat.o.l.mašāyex [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) بواسیر: علة‌المشایخ معروفه. (عبید ۱۵۸)

علیا 'alyā (اِ.) (قد.) بلندی؛ آسمان: پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز/ جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید. (ناصر خسرو[۱] ۵۳)

علی‌الاحتیاط 'ala.l.'ehtiyāt [عر.] (ق.) از روی احتیاط؛ احتیاطاً: علی‌الاحتیاط بهشان قبل از رفتن زنگ بزن.

علی‌الولا 'ala.l.velā [عر.: علی‌الولاء] (ق.) (قد.) متوالیاً؛ پی‌درپی: ما خواستیم که تاریخ شاهان عجم و نسب و رفتار و سیرت ایشان در این کتاب علی‌الولا جمع کنیم بر سبیل اختصار. (مجمل‌التواریخ: قزوینی: یادداشت‌ها ۵۹/۱)

علیانه 'al[i]y-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) والامقام؛ بلندقدر: راز مگو رو عجمی ساز خویش/ یاد کن آن خواجهٔ علیانه را. (مولوی[۲] ۱۶۳/۱) ○ در حلقهٔ لنگانی، می‌باید لنگیدن/ این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه. مولوی[۲] ۱۲۰/۵)

علی‌طریق‌الاستلات 'alā.tariq.el.'estelāt [عر.] (ق.) (قد.) تا حد پاک کردن کاسه با انگشت؛ تا جایی که خوردنی در ظرف هست: خوردنی علی‌طریق الاستلات می‌خوردند. (بیهقی[۱] ۶۵۶)

عما 'amā [عر.: عماء] (اِمصـ.) (قد.) ۲. (مجاز) شاهد دیگر: ○ آنچه از کتب منزلات و آیات محکمات بینات در بیان حلال و حرام و حدود و احکام فرمودی تعلیم و تذکاری است که به جهت عماء قلوب و قلت معرفت به منافع و مضار بدان محتاج می‌شوید. (محمد بخاری ۱۷۵)

عمار 'amār [عر.] (اِ.) (قد.) عماری (مِ.۱) ←: همه جامه و گوهر شاهوار/ همه تازی اسپان برزین عمار. (فردوسی: آنندراج)

عمارت 'emārat [عر.: عمارة] (اِ.)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۳. ساختن؛ بنا کردن: حاکم زمان طغرل بیک‌محمد بود ... بنای مدرسه‌ای فرموده بود، به نزدیک بازار سراجان، و آن را عمارت می‌کردند. (ناصر خسرو[۲] ۳)

عمارت‌گه، عمارتگه 'emārat-gah [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای آباد: درخت و گل و سبزه آب روان/ عمارتگهی درخور خسروان. (نظامی[۸] ۱۹۷)

عم‌اوغلی 'am-o('o)qli [عر.تر.] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

عمد 'omod [عر.، جِ. عِماد] (اِ.) (قد.) عمادها. ← عماد (مِ.۱): بستان و قصر عادلیه بر هیئتی پرداخته که از هندسهٔ اشکال زوایا و عُمُد قائمهٔ آن اوضاع سپهر در حادثهٔ غیرت می‌افتاد. (وصاف: گنجینه ۲۴۴/۴)

عمدا 'amd.ā [عر.: عمداً] (ق.) (قد.) ۲. به‌آسانی؛ به‌سهولت: ای هدهد سحرگهی از دوست نامه‌ای/ بستان ببند بر سر و عمدا به ما رسان. (خاقانی ۶۵۱)

○ **به** ~ (قد.) ۲. به‌آسانی؛ به‌سهولت: به‌عمدا علی

ع غ

بن عمران به آخر/ رسد زین ریاست به صاحب‌قرانی. (موچهری[1] ۱۱۸)

عمده 'omde [عر.: عمدَة] ۲. (ص.) [اصلاح هویت دستوری]

عمر 'omr [عر.] (إ.)

▫ **~ِ کسی بر فنا بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت دچار ضرر و زیان شدنِ او: **اگر این فیلم را نبینی عمرت برفناست.** ○ **این نسخه را اگر نخواندی کل عمرت برفناست.** (← چلچراغ ۳۵/۴۶)

▫ **~ِ کسی سر دیوار بودن** (مجاز) زمان مرگ او نزدیک بودن: **عمر مادربزرگ سر دیوار است باید بیشتر به او سر بزنی.**

▫ **یک ~** (مجاز) ▫ عمری ←. [اصلاح ارجاع]

عمراً 'omr.an [عر.] (ق.) (گفتگو) شاهد: ○ **جان می‌کنند تا اسم مرا یاد بگیرند ... عمراً هم یکر نمی‌شوم و کم نمی‌آورم.** (چلچراغ ۲/۱۷)

عمره 'omre [عر.: عمرَة] (إ.) (فقه)

▫ **~ٔ مبتوله** (فقه) ▫ عمرهٔ مفرده ↓: **عمرهٔ مبتوله ... همه وقت شاید کردن و فاضل‌تر در ماه رجب باشد.** (ابوالفتوح ۳۹۳/۱)

▫ **~ٔ مفرده** (فقه) عمره‌ای که به صورت انفرادی است. نیز ← حج ▫ حج عمره.: **و دیگر عمرهٔ مبتوله و آن عمرهٔ مفرده باشد و آن همه وقت شاید کردن و فاضل‌تر در ماه رجب باشد.** (ابوالفتوح ۳۹۳/۱)

عمری 'omr-i [عر.فا.] (گفتگو) ۲. (ق.) برای تمام عمر: **عمری درست کرده‌ام به این زودی‌ها خراب نمی‌شود.** (فرهنگ معاصر فارسی امروز) ۳. (مجاز) هرگز: **عمری بتوانی از این درس نمرهٔ بیست بگیری.**

عمل 'amal [عر.] (إمص.، إ.) ۷. شاهد: ○ **گاو را چون خدا به بانگ آورد/ عمل دست سامری منگر.** (خاقانی ۸۸۵) ۱۲. (إ.) (قد.) جایی که تابع یک شهر مرکزی است. نیز ← اعمال (مِ.۴): **کشمیهن، مسفری، ماشان ... این شهرک‌هایی‌اند خُرد و بزرگ همه از عمل مرو است.** (حدود العالم ۹۴)

▫ **~ِ جراحی** (پزشکی) عمل (مِ.۴) ←.

▫ **~ کردنِ شکم (معده، مزاج)** (گفتگو) ← اجابت ▫ اجابت مزاج کردن: **سه روز است شکمش عمل نکرده است.** (مکارمی: شبگرد ۴۱-۴۲: نجفی ۱۰۳۲)

عمل‌آورده 'a.-ā('ā)va(o)r-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صم.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) ویژگی فرآورده‌ای که با روش نگه‌داری مواد غذایی مانند دودی کردن، خشک کردن، نمک‌سود کردن و شور انداختن تولید شده باشد.

عمل‌آوری 'amal-ā('ā)var-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) فراوری مواد غذایی برای نگه‌داری و بهبود طعم و رنگ، مانند دودی کردن، خشک کردن، نمک‌سود کردن و شور انداختن.

عمل‌کرد، عملکرد 'amal-ka(e)rd [عر.فا.] (إمص.، إ.) [اصلاح ریشه]

عمل‌گر، عملگر 'amal-gar [عر.فا.] (ص.) اپراتور (مِ.۲) ←.

عمل‌گرا 'amal-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) (فلسفه) پراگماتیست. ← عمل‌گرایی.

عمودپرواز 'amud-par-vāz [عر.فا.فا.] (ص.) (فرهنگستان) ویژگی آن دسته از هواپیماها که به صورت عمودی نشست و برخاست می‌کنند.

عمویادگار 'am-u-yād[-e]-gār [عر.فا.فا.فا.] (إ.) [اصلاح آوانگاری]

عمه‌قزی 'amm.e-qezi [عر.تر.] (إ.) [اصلاح آوانگاری]

عمیا 'amyā [عر.: عمياء] (إمص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **بیان کن حال و جایش را اگر دانی، مرا، ورنی/ مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عمیا.** (ناصر خسرو[1] ۳)

عناکب 'anākeb [عر.، جِ. عَنکَبوت] (إ.) (قد.) عنکبوت‌ها. ← عنکبوت: **مقام غوانی گرفته نوایح/ بساط عنادل سپرده عناکب.** (حسن متکلم: لغت‌نامه[1])

عنان 'enān [عر.] (إ.)

▫ **~ سست کردن** (قد.) (مجاز) کوتاهی کردن: **کاری که صلاح دولت توست/ در جستن آن مکن عنان سست.** (نظامی[2] ۲۷۲)

ع‌غ

□ ~ گرد کردن (قد.) (مجاز) آماده و مهیا شدن برای کاری: کشیده همه گرز و تیغ و سنان/ همه جنگ را گرد کرده عنان. (فردوسی[۳] ۷۶۵)

عنبر 'ambar [عر.] (اِ.) ۳. (علوم زمین) کهربا (م.۱) ←. [اصلاح حوزهٔ کاربرد و ارجاع]

عنبرآمیغ 'a.-ā('ā)miq [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) عنبرآمیز ←: دم مشک از مغز بر میغ شد/ دل میغ ازو عنبرآمیغ شد. (اسدی[۱] ۵۰)

عنبرچه 'ambar-če [عر.فا.] (اِ.) (قد.)

□ ~ کسی بودن (مجاز) برای او عزیز و گرامی بودن: در اتاق عقد، تنها زنانی می‌آمدند که یک بخته و سپیدبخت و عنبرچهٔ شوهرشان بودند. (کتیرایی ۱۸۰)

عنبردان 'ambar-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عنبرینه ←: ز عنبردان که بودش عنبرآگین/ بیاض سینه‌اش را لوح زرین. (محسن تأثیر: آنندراج)

عنبرفشان 'ambar-fešān [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: این باد روح‌پرور از انفاس صبحدم/ گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان توست. (سعدی[۳] ۴۳۳)

عنبی 'enabi [عر.: عنبیّ، منسوب به عنب] ۲. (اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

عند 'end [عر.: عندَ] (حا.) (قد.) نزدیکِ: چه مکلفان عند آن به طاعت نزدیک شوند و از معصیت دور. (ابوالفتوح ۱/۱)

عندالاستطاعه 'end.a.l.'estetā'e [عر.: عندالاستطاعَة] (ق.) در صورت داشتن توانایی: عندالاستطاعه با شما همکاری می‌کنیم.

عندالامکان 'end.a.l.'emkān [عر.] (ق.) در صورت ممکن بودن: عندالامکان به درخواست ایشان رسیدگی شود.

عنکبوت 'ankabut [عر.] (اِ.) ۲. سورهٔ بیست‌ونهم از قرآن کریم، دارای شصت‌ونه آیه. [اصلاح تعریف]

عنگ 'ang (صـ.) (قد.) چموش و سرکش: خاموش همچون مریمی، تا دم زند عیسی‌دمی/ کت گفت کاندر مشغله یار خران عنگ شو. (مولوی: غزلیات شمس تبریز ۱۰۶۰)

عنوان 'o(e)nvān [عر.] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

عوارض 'avārez [عر.، جِ. عارِضَة] (اِ.) ۳. (قد.) .... نیز ← عارضه (م.۱). [اصلاح ارجاع]

عوالی 'avāli [عر.، جِ. عالِیَة] (اِ.) (قد.) ۳. شاهد دیگر: ○ شاخ گل عیش با عوالی/ برگ گل انس با نواضب. (انوری[۱] ۳۳)

عوام‌پسند 'avām-pasand [عر.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه مورد پسند و پذیرش عوام باشد. [اصلاح تعریف]

عوامیت 'avām.iy[y]at [عر.: عوامیَّة] (اِمص.) عوام بودن؛ بی‌سوادی: می‌خواهند با عوامیت و هیچ‌ندانی به طرز منشیان بنویسند. (شیخ و شوخ ۱۷)

عودساز 'ud-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) نوازندهٔ عود: نشستند خوبان بربط‌نواز/ یکی عودسوز و یکی عودساز. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

عودسازی 'u.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نواختن عود: ز دل‌ها کرده در مجمرفروزی/ به وقت عودسازی عودسوزی. (نظامی[۳] ۳۵۷)

عودی 'o[w]d-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به عود) (قد.) بازگشتی: قطع نظر از اثبات بدأی و عودی و ثوابی و عقابی معلوم است که حالتی است انسان را که آن سعادت ... او است. (قطب ۳۳)

عور[۳] 'ur [؟] (اِ.) (عامیانه) اور. ←. نیز ← عور و ادا.

عوض 'avaz [عر.: عِوض] (اِ.)

□ ~ (حا.) ۲. به اندازهٔ: روضه‌خوان مازندرانی روی منبر که می‌نشیند یک‌تنه عوض سی تا آخوند شهری واسه‌ات روضه می‌خواند. (← شهری[۱] ۲۹۳)

• ~ کردن (مصـمـ.) ۲. چیزی یا کسی را جانشین چیز یا کس دیگر کردن. [اصلاح تعریف]

عوض[و] دگش 'a.[-o]-dageš [عر.تر.] (اِمص.) (گفتگو)

• ~ شدن (مصـل.) (گفتگو) چیزی یا کسی به جای دیگری قرار گرفتن؛ .... [اصلاح تعریف]

عون[۱] 'o[w]n [عر.: عَون] (اِمص.) (قد.) [افزودن کد

ع غ

مدخل]

عون[۲] 'o. ['عر.: عَون، جِ. عَوان] (اِ.) (قد.) **۱.** زنان میانسال: **از ابکار و «عون»، ابکار و عون حرب را شناختی؟** (زیدری ۱۸-۱۹) ○ **همان شاه بود که از زین تخت ساخته بود و از نمدزین بستر و از جوشن قبا و از خود افسر کرده ابکار و عون حرب و قتال را عوض ابکار و «عون» ربات‌الحجال گرفته ....** (جوینی[۱] ۱۸۷/۲) **۲.** جنگ‌های بسیار سخت: **کو آن پادشاه که از سربازی به گوی‌بازی نپرداختی و از ابکار و عون ابکار و «عون» حرب را شناختی؟** (زیدری ۱۸-۱۹) ○ **همان شاه بود که از زین تخت ساخته بود و از نمدزین بستر و از جوشن قبا و از خود افسر کرده ابکار و «عون» حرب و قتال را عوض ابکار و عون ربات‌الحجال گرفته ....** (جوینی[۱] ۱۸۷/۲)

عویص 'avis [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی شعر یا سخنی که معنی آن دشوار است: **این معنی اگرچه عویص ممتنع بود نسبت به دیدهٔ عقل و فهم ....** (ابن‌سینا: رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات ...، تصحیح موسی عمید، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی۲)

عهاد 'ehād [عر.] (اِ.) (قد.) باران نخستین بهار: **جماعتی چنین می‌دانند که عهاد عهد درآمد و خارستان خادم را به نم نمابخش گلستان گرداند.** (خاقانی[۱] ۲۱۶)

عهدنامه 'ahd-nāme [عر.فا.] (اِ.) (سیاسی) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

عهده 'ohde [عر.: عهدَة] (اِمصـ.)

▫ **~ به سر بردن** (قد.) به تعهد خود عمل کردن: **مجنون بگذاشت از بسی جهد/ تا عهده به سر بَرَد در آن عهد.** (نظامی[۲] ۲۲۳)

▫ **از ~ٔ کسی برآمدن** (مجاز) **۲.** قادر بودن او به انجام کاری: **از عهدهٔ من برنمی‌آید که این سؤال را از او بپرسم.** 🖉 معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

عیب‌کوش 'eyb-kuš [عر.فا.] (صف.) (قد.) **۱.** **[حذف شاهد اول]** **۲.** ویژگی آن‌که به کار اشتباه و خطای خود ادامه می‌دهد: **هرکه سخن نشنود از عیب‌پوش/ خود شود اندر حق خود عیب‌کوش.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ○ **بر من رسواشدهٔ عیب‌کوش/ عیب تو پوشی که تویی عیب‌پوش.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

عیب‌یاب eyb-yāb [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگستان) دستگاه یا فردی که عیب یا اشکال موجود در یک وسیله یا سامانه را جستجو و شناسایی می‌کند.

عید 'eyd, 'id ['عر.: عید id] (اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) شاهد دیگر: ○ **اهالی شهر به جای عید گرفتن و سبزه سبزکردن و خانه‌تکانی، هر شب جمع می‌شدند تو مسجدها به قرآن سرگرفتن و ذکر اَمّن یجیب خواندن.** (آل‌احمد[۱۰] ۲۱۹)

عیدانه 'eyd-āne, 'id-āne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **[اصلاح آوانگاری]** شاهد دیگر: **خانوادهٔ داماد و عروس بیش‌تر روی چشم‌هم‌چشمی چیزی می‌فرستادند: هرچه خانوادهٔ داماد عیدانه می‌فرستادند خانوادهٔ عروس هم به همان اندازه و کمی رنگین‌تر، پس می‌فرستادند.** (کتیرایی ۱۶۱) ○

عیددیدنی 'eyd-did-an-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) **[اصلاح آوانگاری]**

عیدگاه 'eyd-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **[اصلاح آوانگاری]**

عیدمبارکی 'eyd-mobārak-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) **[اصلاح آوانگاری]**

عیدی 'eyd-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عید، اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

عیدین 'eyd.eyn, 'id.eyn [عر.: عیدَین 'id.ayn، مثنای عید] (اِ.) (قد.) **[اصلاح آوانگاری]**

عیر 'ir [عر.] (اِ.) (قد.) کاروان: **آن‌گه که خدای گفت: از خانه بیرون شو به طلب عیر.** (ابوالفتوح ۳۷۲/۵)

عین 'eyn [عر.: عَین] (اِ.)

▫ **~ افتادنِ چیزی** خالص شدنِ آن؛ ناب شدنِ آن: **از زلف تو دل چو در عقابین افتاد/ نقدش همه از نرگسِ تو عین افتاد.** (عطار[۱۲] ۴۲۸)

عین‌الثور 'eyn.o.s.so[w]r [عر.: عَین‌الثَّور= چشم

گاو نر] (اِ.) (قد.) (مجاز) (نجوم) **[افزودن حوزهٔ کاربرد]**

عین‌القطر 'eyn.o.l.qetr [عر.: عَین‌القطر] (اِ.) (قد.) روغن سیاه و بدبو که بر شتر گر می‌مالند: **هیکلی [داشت] که ضجرالجِن از طلعتش برمیدی و عین‌القطر از بغلش بدمیدی.** (سعدی[۲] ۸۴)

عینیت 'eyn.iy[y]at [عر.: عینیّة] (اِمص.) (فلسفه) **[اصلاح حوزهٔ کاربرد]** **۲.** عین هم بودن؛ یکی بودن: **ظاهراً استاد محدث متوجه عینیت این دو نام یعنی عبدالملک بنان و پوربنان قمی نشده است.** (شفیعی کدکنی: بخارا ۴۹/۳۶ ح.)

عیون 'oyun [عر.، جِ. عَین] (اِ.) (قد.) **۳.** (مجاز) شاهد دیگر: ○ **ما هیچ شک نکردیم که از جملهٔ عیون و جواسیس ابومنصور دوانقی است.** (ابوالفتوح ۶/۳)

ع،غ

غ

غاذی qāzi [از عر.] (اِ.) لقمهٔ کوچک.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) به صورت لقمهٔ کوچک درآوردن. نیز ← قاضی (مِ.۳): **تخم‌مرغ درستهٔ خورش را غاذی کرده به دهانش می‌گذاشت.** (شهری[1] ۲۴۰)

غارم qārem [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: **با غریم موسر و غارم معسر صبر کند.** (سعدی[5] ۷۵۹) ○

غاز[2] qāz [معر. از فر.: gaz، = گاز] (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) **[اصلاح ریشه]**

غاز[4] .q (صـ.) (قد.) از هم شکافته‌شده و رشته‌رشته‌شده؛ زده‌شده، چنانکه پنبه. ← قازقاز.

غاسل qāsel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **بنده پیش خدای چون مرده باشد بر تن شور از پیش غاسل تا چنان که خواهد او را می‌گرداند.** (ابوالفتوح ۲۳۰/۳)

غاص qās [عر.: غاصّ] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **رسول آن روز در مجمعی بود غاص به اهلش از مسلمانان و مشرکان.** (ابوالفتوح ۱۰۷/۸)

غالیدن qāl-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: غال[3]). (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

غالیه‌فام qāliye-fām [عر.فا.] (صـ.) (قد.) به رنگ غالیه؛ سیاه: **سوی گنبدسرای غالیه‌فام/ پیش بانوی هند شد به سلام.** (نظامی[4] ۱۴۷) ○ **دل غالیه‌فام است و رخش چون گل زرد است/ گویی که شب دوش می و غالیه خورده‌ست.** (منوچهری[1] ۱۴۷)

غالیه‌گون qāliye-gun [عر.فا.] (صـ.) (قد.) به رنگ غالیه؛ سیاه: **وان غالیه‌گون خط سیاهش/ پرگار کشید گرد ماهش.** (نظامی[2] ۱۰۷)

غالیه‌موی qāliye-mu[y] [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای زلف سیاه و معطر: **به لابه گفتمش ای ماهروی غالیه‌موی/که ماه روشنی از روی تو ستاند وام.** (فرخی[1] ۲۴۰)

غاویه qāviye [عر.: غاوِیَة] (صـ.) (قد.) گمراه: **اگر هند زن ابوسفیان عقیم بودی بهتر از آن می‌بود که همچو معاویهٔ غاویه نتیجه‌ای ازو بماند.** (میرتقی‌الدین کاشانی: خلاصة‌الاشعار ۳۸۹)

غایبانه qāyeb-āne [عر.فا.] **۳.** (صـ.، اِ.) (ورزش) .... نیز ← شطرنج ◘ شطرنج غایبانه.

غایت‌شناسی qāyat-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) فرجام‌شناسی ←.

غبارآلوده qobār-ā('ā)lud-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) **۲.** (مجاز) تیره و تار؛ بی‌فروغ: **زمین دل‌مرده، سقف آسمان کوتاه/ غبارآلوده مهر و ماه/ زمستان است.** (اخوان ثالث: سخن و اندیشه ۳۰۰)

غت qo(a)t (صـ.) (قد.) احمق؛ نادان: **هست با فضل شیخ بواسحق/ تیر گردون ز راه دانش غت.** (شمس فخری: لغت‌نامه[1])

غدران qodrān [عر.، جِ. غَدیر] (اِ.) (قد.) آبگیرها: **دریا انباشته و غدران بریده و آب‌ها را به دریا**

رسانند. (ابن‌اسفندیار ۵۷)

غدرک qadrak (اِ.) (قد.) نوعی سلاح قدیمی: **بر در حصارها و قلعه‌ها و جنگ‌جای‌ها این سلاح به کار شود و تیر و ناوک و غدرک ... همه بابتِ حصار است.** (فخر مدبر ۲۴۱)

غده qodde [عر.: غدَّة] (اِ.)

▫ ∼ٔ **رومغزی** (زیست‌شناسی) تودهٔ بافتی مخروطی‌شکل کوچکی که به وسیلهٔ ساقه‌ای به دیوارهٔ پسین بطن سوم مغز متصل است؛ رومغزی.

▫ ∼ٔ **زیرمغزی** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) غدهٔ درون‌ریز گرد کوچکی که در زیر مغز قرار دارد و در تمام مهره‌داران جمجمه‌دار به کف بطن سوم مغز متصل است؛ زیرمغزی.

▫ ∼ٔ **سباسه** (جانوری) ▫ غدهٔ چربی ←.

غذا qazā [عر.: غِذاء] (اِ.)

▫ ∼یِ **فوری** (فرهنگستان) مجموعه‌ای از انواع غذاهای نسبتاً ارزان‌قیمت مانند پیتزا و ساندویچ که در مدت کوتاهی تهیه و عرضه می‌شود؛ فست‌فود.

غذاپیزاری q.-bizār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فرهنگستان) خودداری بی‌دلیل از خوردن غذا یا از مصرف یک مادهٔ غذایی خاص.

غذائیت qazā.'iy[y]at [از عر.] (اِمص.) **[اصلاح آوانگاری و هویت دستوری]**

غر[۳] qor (اِمص.) **[اصلاح هویت دستوری]**

• ∼ **زدن** (مص.م.) (گفتگو) **[اصلاح هویت دستوری]**

غرب[۱] qarb [عر.] (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

غرب[۲] .q [عر.] (اِمص.) (قد.) حدت؛ شدت؛ تیزی؛ تندی: **حق‌تعالی ... از غرب و شوکت آنان که از فرمان او متعدی بودند کُند کند.** (ابوالفتوح ۳۳/۴)

غرب‌گرا[ی] q.-ge(a)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) ... بینش‌های سیاسی .... **[اصلاح املائی]**

غربیلی qarbil-i [ازعر.فا.] (صنـ.، منسوب به غربیل) به اندازهٔ غربال؛ کوچک: **دلم توی این خانهٔ غربیلی** گرفت.

غرش ؟ (صـ.، اِ.) (قد.) نوعی رنگ اسب: **نام‌ها و رنگ‌های اسپان بیان کنم ... سیاهسمند، سمورسمند، غرش، شولک.** (فخر مدبر ۱۹۰)

غرشیده qarš-id-e (صمـ.) (قد.) غراشیده ←: **چو غرشیده گشتی ز کین و ستیز/گرنتی از او دیو راه گریز.** (لبیبی: لغت‌نامه[۱])

غرضوف qorzuf [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) غضروف ←: **آن استخوان بُوَد که به نزدیک غرضوف باشد.** (ابوالفتوح ۲۲۶/۱)

غرم qarm [عر.] (اِ.) (قد.) غرامت: **اول از مستعیر جویَد غرم/ وآخرین از معیر خواهد داد.** (حمیدالدین ۱۲۵)

غرماسنگ qarmā-sang (اِ.) (قد.) نانی که در روغن می‌جوشانیدند: **گر من به مثَل سنگم با تو غرماسنگم/ ور زان که تو چون آبی، بر خسته‌دلم ناری.** (ابوشکور: لغت‌نامه[۱])

غرواشه qarvāše (اِ.) (قد.) غرواش ←: **چو غرواشه ریشی به سرخی و چندان/که ده ماله از ده‌یکش بست شاید.** (لبیبی: جهانگیری ۱۰۵۰/۱ ح.)

غرود qarovd (اِ.) (قد.) زنی که به شرط دوشیزگی عروس شود و دوشیزه نباشد: **نرم‌نرمک چو عروسی که غرود آمده بود/ باز آن سوی برندش که از این سو باز آی.** (ابوالعباس: جهانگیری ۱۰۵۰/۱)

غروغرباله qer-o-qarbāle (اِمص.) (گفتگو) ← قر[۱] ▫ قروغربیله. **[اصلاح ارجاع]**

غرولند qor-o-land (امص.) (گفتگو) قر[۱] ←. **[اصلاح ارجاع]**

غریبی qarib-i [عر.فا.] (حامص.)

• ∼ **رفتن** (مص.ل.) (قد.) **[حذف شاهد اول و تفکیک در مدخل فرعی]**

▫ **به ∼ رفتن** (قد.) • غریبی رفتن ←: **گر به غریبی رود از شهر خویش/ سختی و محنت نبَرَد پینه‌دوز.** (سعدی[۲] ۱۲۱)

غرید qarid (صـ.) (قد.) غیرباکره؛ نادوشیزه: **دختر**

غ ع

انکار من در مدح شاه/ هست عذرا نیست بی‌شبهت غرید. (شمس فخری: آنندراج)

غریژن qarižan [= غریژنگ] (اِ.) (قد.) گِل‌ولای: بنگر که این غریژن پوسیده/ یاقوت سرخ و عنبرسارا شد. (ناصر خسرو[1] ۳۴۰)

غریفج qarifaj (اِ.) (قد.) گِل‌ولای: من آفریننده‌ام مردم را از گِلی غریژنگ، از غریفجی سیاه. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۴۲ح.: ذیل)

غریو qariv (بن. غریویدن)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • غریو کردن ←: غرید به شکل نره‌دیوی/ برداشت چو غافلان غریوی. (نظامی[۲] ۱۴۳)

غزل‌آلا qezelā(ʼā)lā [تر.] (اِ.) (جانوری) [اصلاح ریشه]

غزل‌سرا[ی]، غزلسرا[ی] qazal-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) سرایندهٔ غزل. [اصلاح تعریف]

غژم qožm (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ برگونهٔ سیاهی چشم است غژم او/ هم بر مثال مردمک چشم از او تکس. (بهرامی سرخسی: شاعران ۴۰۷)

غژمان qažmān (صـ.) (قد.) خشمگین: ای گرگ پیر، بهر مکافات خون خلق/ در زیر چنگ ضیغم غژمان چگونه‌ای. (بهار: گزیدهٔ اشعار ۲۷۲)

غژوغوژ qažž-o-quž (اصو.) صدای برخورد پا به چیزی چون تختهٔ کف اتاق: تخته‌های کف سرسرا زیر پاها ... به غژوغوژ درآمد. (شاملو: دُن آرام ۲۲۶/۱)

غساک qasāk (اِ.) (قد.) (گیاهی) عشقه ←.

غسل qesl [عر.] (اِ.) (قد.) چیزی چون خطمی، سدر، و گِل سرشوی که با آن سر می‌شستند: رسول علیه‌السلام پاره‌ای غِسل بخواست و بر سر نهاد و سر می‌شست. (ابوالفتوح ۱۷۷/۳)

غش qa(e)š [عر.: غِشّ] **۲.** (اِ.) (قد.) ... داخل می‌کنند مانند جگر سوخته (غش مشک)، گوشت گاو (غش زعفران)، انزروت (غش تریاک). [اصلاح تعریف]

غشاک qašāk (اِ.) (قد.) بوی بد دهان: از دهان تو همی‌آید غشاک/ پیر گشتی ریخت مویت از هیاک.

(طیان: جهانگیری ۱۳۸۲/۲)

غشته qašte (مخفِ. آغشته، صمـ.) (قد.) آغشته؛ آمیخته: صرصر سور از فلک از هفت دامن بردرد/ رشتهٔ زر غشته ندهد گوشهٔ دستار من. (بدر جاجرمی: جهانگیری ۱۳۸۲/۲)

غشغشه qašqaše (اصو.) صدای متوالی و مقطع چیزی: هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد، مرگ برابر من نشسته بود. (شاملو: مدایح بی‌صله ۱۱)

غشوش qošuš [عر.، جِ. غَشّ] (اِ.) (قد.) خیانت‌ها؛ دورویی‌ها: مراد از تناقر در این موضع برکندن بیخ مخالفت است ... به تنقیهٔ صدور و تصفیهٔ قلوب از غلول و غشوش. (عزالدین محمود ۱۵۹)

غفیله qofayle [عر.: غفیلَة] (اِ.) نماز غفیله. ← نماز ▫ نماز غفیله.

غلاف qa(e)lāf [عر.: غِلاف] (اِ.) **۸.** (گیاهی) (فرهنگستان) بخشی از برگ که از ساقه یا شاخه محافظت می‌کند.

غلافه qelāf-e [از عر.] (اِ.) دارای غلاف: کفش غلافه (= گالش که روی کفش می‌پوشیدند). ○ هرکه [چتر] یا عصا یا کفش غلافه داشت به اوی می‌سپرد. (حاج سیاح[۲] ۱۷۰)

غلتاق qaltāq [؟] (اِ.) چوب‌بندی زین؛ قاچ زین: غلتاقش را نمی‌توان تو برد (مثل).

غلصمه qalsame [عر.: غلصمَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) گرهی است در جایِ به‌یکدیگر رسیدن ملازه و راهگذر طعام و شراب در گلو: به وقت بانگ کردن و دم زدن این غلصمه از این سر حلقوم بلندتر شود و به وقت طعام و شراب فرو بردن بر این سر حلقوم بر استوار بایستد. (اخوینی ۸۱)

غلط‌نویسی qalat-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص.) غلط نوشتن: شتاب در نوشتن باعث غلط‌نویسی می‌شود.

غلفتی qeleft-i [ازعر.فا.] (صـ.) (گفتگو) [اصلاح ریشه]

غلفج qal[a]fač (اِ.) (قد.) (جانوری) زنبور سرخ: .../ همچو غلفج نیش بر جانم مزن. (؟: آنندراج)

غلفه golfe [عر.: غُلفَة] (اِ.) (جانوری) غلاف سر آلت رجولیت: **سختی غلفه ... باعث می‌شد که وی به طرزی تحمل‌ناپذیر از مقاربت رنج بکشد.** (ترجمهٔ تاریخ تمدن ویل دورانت، عصر ناپلئون ۱۲)

غلو qolov[v] [عر.: غلوّ] (اِمص.) ۲. (ادیان) ... نیز ← غالی[۲] (مِ.۲)، غُلات (مِ.۲). [اصلاح ارجاع]

غلوطه qalute (اِ.) (قد.) سخنی که بدان کسی را به غلط می‌اندازند: **ببرم هزار دل را به بدیهه و معما/ بخرم هزار جان را به غلوطهٔ نهانی.** (نظامی[۶] ۲۸۹)

غلول qolul [عر.] (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **این درع طلحه است که روز کارزار بصره تو به غلول و خیانت برگرفته‌ای.** (ابوالفتوح ۳۵۲/۱) ۲. [جِ. غِلّ] (اِ.) غل‌وغش‌ها؛ ناخالصی‌ها: **مراد از تنافر در این موضع برکندن بیخ مخالفت است ... به تنقیهٔ صدور و تصفیهٔ قلوب از غلول و غشوش.** (عزالدین محمود ۱۵۹)

غلوله qolule [= گلوله] (اِ.) (قد.) گلوله: **اندر خایهٔ او غلوله‌های سخت پدید آمده بود چون بادریسه.** (ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ **در این معنی استادان در تیراندازی کتاب‌ها کرده‌اند و شرح آن بازگفته چنانکه تیر زره را پیکان ماهی پشت و غلوله باید.** (فخر مدبر ۲۴۲)

غله qalle [عر.: غلَّة] (اِ.) ۴. (قد.) اجاره: **من خانهٔ خود را به غله به او داده بودم.** (عوفی: جوامع الحکایات: مجلهٔ مهر خرداد ۱۳۱۵، ص۱۶)



غم‌آهنج qam-ā(’ā)hanj (صف.) (قد.) برطرف‌کنندهٔ غم؛ غم‌زدا: **تو همان جام غم‌آهنج بخواه از ترکی/ ....** (سید حسن غزنوی: دیوان ۲۶: فرهنگ‌نامه)

غماب qomāb (اِ.) (قد.) گرداب: **تول چون یار عمل گشت مباش ایچ به غم/ مرد چون گشت شناور نشکوهد ز غماب.** (ناصر خسرو[۱] ۱۹۰)

غمار qemār [عر.، جِ. غَمر] (اِ.) (قد.) سختی‌ها: **اکنون ... از راه اشفاق و طلب وفاق مسرعان در مقدمه فرستادیم تا دست از پای نقار کشیده کنند و خود را در غمار بوار و تنور دمار نیفکنند.** (جوینی[۱] ۱۲۳/۱)

غناس qanās (بم. غناسیدن) (قد.) ← غناسیدن.

غناسیدن q.-id-an (مصـ.ل.، بم.: غناس) (قد.) خروپف کردن: **اگر دم زدن دشوار بُوَد و یا غناسیدن چنان که کسی به خواب اندر بغناسد بدان که علت صعب است و اگر دم زدن آسان بُوَد و بی‌غناسیدن ....** (اخوینی ۲۵۵)

غنبان qombān (اصو.) (قد.) صدای گاو؛ بانگ گاو: **تا چند طلب کنی ازو برهانی/ از گاو مگر که بس بُوَد غنبانی.** (عزالامرا مسعود: ابن‌فندق ۲۵۷)

غنج[۱] qanj (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

غنج[۲] q. (اِ.) ← دل ¤ دل کسی غنج زدن.

غنده qond-e (اِ.) ۳. (قد.) (جانوری) عنکبوت (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

غنیدن qon-id-an [= غنودن] (مصـ.ل.) (قد.) غنودن ←: **شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش/ زان که بسی بی‌مراد دل بغنیدی.** (قطران ۳۷۲)

غنی‌سازی qani-sāz-i [عر.فا.] (حامص.) (مجاز) عمل یا فرایند افزایش دادن کمیت یا کیفیت چیزی، به‌ویژه از لحاظ کارایی: **غنی‌سازی اورانیم، غنی‌سازی زبان.** [اصلاح تعریف و افزودن مثال]

غنیم[۱] qanim (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

غنیم[۲] q. [عر.] (اِ.) (قد.) مال غنیمت و رسیدن به چیزی بی‌دسترنج. ← غنیمی.

غنیمی q.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) مال غنیمت و بی‌دسترنج دادن به کسی ↓.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) غنیمی ↑: **از کرم نیکو غنیمی می‌کنی/ با چو من خاکی کریمی می‌کنی.** (عطار[۶] ۳۴۱)

غوارب qavāreb [عر.، جِ. غارِب] (اِ.) (قد.) دوش یا مابین کوهان و گردن شتر، و به مجاز، بلندی‌ها: **ابوالفضل بیهقی، استاد صناعت و مستولی بر مناکب و غوارب براعت، تاریخ آل‌محمود ساخته است به پارسی.** (ابن‌فندق ۲۰)

غوج quj (اِ.) (قد.) (جانوری) زائدهٔ تاج‌مانند که بر سر خروس قرار دارد: **ماهی‌ای است آن را دخس خوانند و به بصره معروف است و مانند خروس غوج بر سر دارد.** (نزهت‌نامهٔ علائی ۵۳۵: ذیل)

غوسه quse (ص.) (قد.) آماده برای جفت‌گیری: **گربه شود چون گربهٔ غوسه/ کند از آرزوی کاج فریاد.** (سوزنی[۱] ۲۰)

غوشه qoše [تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

غوغا qo[w]qā [عر.: غَوغاء] (اِ.)

▫ **بر سر ~ نشستن** (قد.) (مجاز) فتنه را رهبری کردن: **اول دل من بر سر غوغا بنشست/ هر دم به هزار گونه سودا بنشست.** (عطار[۱۲] ۴۲۵)

غوک quk [سغ.] (اِ.) (قد.) (جانوری) [اصلاح ریشه]

غول‌پیکر qul-peykar [عر.فا.] (ص.) غول‌آسا ←.

غول‌پیکری q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) رشد غیرعادی بدن بر اثر ترشح بیش از اندازهٔ هورمون رشد.

غولوط qulut [از عر.: غَلوطَة] (اِ.) (گفتگو) ← غلط ▫ غلط‌غلوط.

غیب‌الغیب qeyb.o.l.qeyb [عر.: غَیبُ‌الغَیب] (اِ.) (تصوف) مرتبهٔ احدیت؛ ذات خداوندی: **همواره به تأییدات غیب‌الغیب مؤید بوده.** (نامهٔ شاه‌عباس به سلطان‌سلیم، فلسفی: شاه‌عباس ۱۰۲/۴: معین) ○ **چون آتش شعله‌ها می‌افروخت و اوراق می‌افروخت تبسم می‌کرد که از غیب‌الغیب آمدند و باز به غیب بی‌غیب می‌روند.** (افلاکی ۵۵۷)

غیر qeyr [عر.: غَیر] (اِ.)

▫ **~ِ منطقی ۲.** ویژگی آن‌که در گفتار و رفتار خود پیرو منطق و فکر درست نباشد: **آدم غیرمنطقی‌ای است، حرف هیچ‌کس را قبول نمی‌کند.**

غیربین q.-bin [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که نظر به غیر خدا دارد: **ولیکن تا تو مردی غیربینی/ همه از غیر، شرّ و خیر بینی.** (عطار[۴] ۱۳۲)

غیرت qeyrat [عر.: غَیرة] (اِمص.)

▫ **سرِ ~ آمدن** (گفتگو) به خشم آمدن و سرانجام برای حفظ حیثیت خود دست به عمل زدن: **دسته‌جمعی ... دم می‌گرفتند: می‌دویدند دور حیاط و هو می‌کشیدند ... خیلی که کرکری می‌خواندند سر غیرت می‌آمدم و جست می‌زدم توی حیاط و آن وقت دعوا هرکی‌هرکی می‌شد و بزن‌بزن راه می‌افتاد.** (پهلوان: شب عروسی ۶۲: نجفی ۸۷۹)

▫ **سرِ ~ آوردن** (گفتگو) کسی را برانگیختن تا برای حفظ حیثیت خود دست به عمل زند.

غیرمستفادبه qeyr.o.mostafād.on.beh [عر.: غَیر مستفادٌ به] (ص.) (قد.) بی‌استفاده: **جای کمال تأسف است که چنین شخصی ... غیرمستفادبه بماند.** (سید حسن تقی‌زاده: شرح حال رجال سیاسی و نظامی معاصر ایران ۱۵۹۲)

غیریژنگ qirižang (اِ.) (قد.) غریژنگ ←: **تو سنگ را به میتین می‌کاوی و گل و غیریژنگ پاک می‌کنی.** (معارف ترمذی ۷۴: ذیل)

غیسه qeyse (اِ.) (قد.) غیشه ←: **ز خشت و خاک راهم غیسه روید/ ....** (سوزنی[۱] ۴۵۷)

غیش qeyš (اِ.) (قد.) (گیاهی) غیشه (مِ.۱) ←: **چو جای من نمی‌دانند قومی/ که ایشان را سمن چون غیش باشد.** (ظهیر فاریابی ۴۳۲)

غیشه qeyše (اِ.) (قد.) **۲.** جایی که گیاه غیشه می‌رویَد؛ نیزار. ← (مِ.۱): **راه جان‌بازی‌ست و در هر غیشه‌ای/ آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای.** (مولوی[۱] ۳۰۱/۳)

غیلتاً qeylat.an [عر.: غَیلَةً] (ق.) (قد.) به‌طور ناگهانی (کُشتن): **ابونصر ... را در حدود سال ۳۷۲ غیلتاً به قتل رسانیدند.** (فروزانفر: مقدمهٔ رسالهٔ قشیریه ۳۱)

غ ع

ف

فاتحه fātehe [عر.: فاتحَة] (اِ.) **۶.** شاهد دیگر: ○ **سرِّ همهٔ عبادت و فاتحهٔ آن شناخت اوست.** (ابوالفتوح ۳/۴۷-۴۸) **۷.** (شج.) (گفتگو) تمام شد؛ به آخر رسید: **همهٔ غذاها را خوردند فاتحه.** ○ **دیدمت افتاده‌ای تکان نمی‌خوری. گفتم فاتحه.** (← مندنی‌پور[۲] ۱۳۸)

فادو fā-do (صـ.) (قد.) مختلف؛ گوناگون: **از مردمان و از جنبندگان فادو گونه‌های آن همچنین یاد کردیم ما از پیش.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۹۰۹: ذیل)

فادوئی f.-y(')-i (حامصـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اختلاف پیدا کردن: **خدای عزوجل میانجی کند میان ایشان روز رستاخیز در آنچه بودند که در آن فادوئی و خلاف کردند.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۹: ذیل)

فارغ‌بال fāreq-bāl [عر.عر.] (صـ.) (مجاز) **۱.** شاهد دیگر: ○ **کوزشاه ایمن است و فارغ بال/ شاه را سخت فرخ آمد فال.** (نظامی[۴] ۱۲۳) **[حذف شاهد و انتقال آن به معنیِ۲] ۲.** (ق.) شاهد دیگر: ○ **چه فارغ‌بال می‌گشتم در این عالم اگر می‌شد/ غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم.** (صائب[۳] ۸۲)

فارگلیسی fār-g[e]lisi (صـ.) (گفتگو) واژه‌هایی که از ترکیب واژه‌های فارسی و انگلیسی ساخته شده، مانند سرسیلندر، هد زدن.

فارنهایت fārenhāyt [آلمـ.: Fahrenheit] (اِ.) (فیزیک) ← درجه ▫ درجهٔ فارنهایت. **[اصلاح ریشه و حذف تعریف]**

فاروق fāruq [عر.] (صـ.) (قد.) ♂ لقب خلیفهٔ دوم عمر بن الخطاب. **[افزودن توضیح]**

فاریدن fār-id-an (مصـ.م.) (قد.) خوشایند بودن؛ دلپذیر بودن: **آش او را نفارد و نگوارد.** (مولوی: فیه ما فیه ۲۴: فارودی)

فاز fāz [فر.: phase] (اِ.) **۲.** (گفتگو) (مجاز) منطقه یا ناحیه‌ای که در هریک از مراحل چنین فعالیتی ساخته شده است. **[اصلاح تعریف] ۳.** (گفتگو) (مجاز) حالت روحی یا نوع بینش یا تمایلات فرد. **[اصلاح تعریف]**

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** اثر کردن؛ تأثیر داشتن: **کافی است یک قرص، بد فاز بدهد تا شما را روانهٔ قبرستان کند.** (چلچراغ ۲۱/۵۲) **۲.** موقعیت مناسب ایجاد کردن: **این محیط فاز نمی‌دهد که کار کنم.**

فاسیده fāside (صـ.) (قد.) کدر؛ تیره.

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تیره شدن: **رگ‌ها از خون تهی شود و روی زرد و فاسیده گردد و بی‌رنگ.** (اخوینی ۳۹۸)

فاصله fāsele [عر.: فاصلَة] (اِ.) **۷.** در اصطلاح علوم قرآنی، سجع‌های قرآن.

▫ **~ٔ طبقاتی** (جامعه‌شناسی) شکاف اجتماعی، شغلی، فرهنگی و مانند آنها میان گروه‌هایی از مردم که هریک وضعیت خاصی دارند، به‌ویژه میان فقیر و غنی. نیز ← طبقه (مِ.۴).

فاطر fāter [عر.] (قد.) **۲.** (اِ.) سورهٔ سی‌وپنجم از قرآن کریم، دارای چهل‌وپنج آیه. **[اصلاح تعریف]**

فاطمیه fātem.iy[y]e [عر.: فاطمیّة، منسوب به فاطمه (ع) دختر پیغمبر (ص)] (صنـ.) **[اصلاح ریشه]** ← ایام ◘ ایام فاطمیه. **[افزودن ارجاع و حذف ترکیب]**

فاطی fāti [از عر.، مخفِ. فاطمه] (اِ.)

◘ **این حرف‌ها برای ~ تنبان نمی‌شود** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) **[اصلاح صورت ترکیب]**

فافا fāfā (صـ.) (قد.) بدیع؛ خوب: **تو همی‌گوی شعر تا فردا/ بخشدت خواجه جامهٔ فافا.** (بلجوهر: لغت‌نامه[1])

فاقه‌پرورد fāqe-parvar-d [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) پروردهٔ فقر؛ تهی‌دست: **وآن ناقهٔ عقل ناقه‌پرورد/ هم ز آخر تو همین خورد خَورد.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۱۵۵) ○ **فاقه‌پروردان چو پاکان حواری روزه‌دار/ کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده.** (خاقانی ۳۶۹)

فالق fāleq [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد: **پس حاصل این کلام فالق و شکافندهٔ ظلمتِ عدم، به نور وجود حضرت واجب‌الوجود است.** (ابن‌سینا: پنج رساله، تصحیح احسان یارشاطر، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۵۲)

فالیدن fāl-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.ل.) (قد.) فال زدن: **گفت از دیده نمی‌گویم بفالیم تا ببود.** (مقامات ژنده‌پیل ۲۷۱: ذیل)

فام‌تن fām-tan (اِ.) (جانوری، گیاهی) (فرهنگستان) کروموزوم ←.

فامینک fām-in-ak (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) کروماتید ←.

فامینه fām-ine (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجموعه‌ای از اسیدهای هسته‌ای و پروتئین‌ها که به‌شدت رنگ‌پذیر است و هنگام تقسیم یاخته‌ای فام‌تن ایجاد می‌کند.

فاندن fān-d-an (مصـ.م.) (قد.) پاشیدن: **شلوار باز کرد و بول کردن آغاز کرد و می‌فاند تا همهٔ جامه‌های ایشان پلید گشت.** (خواجه عبدالله[1] ۵۴۱)

فانید fānid [هنـ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

فاوا[1] fāvā (صـ.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

فاوا[2] f. (اِ.) (قد.) **۱.** دو طرف: **هرآینه ببرم دست‌های شما و پای‌های شما از فاوا.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۹۲) **۲.** (صـ.) مختلف؛ گوناگون: **بیرون آوردیم ... از کوه‌ها گل‌های سپید و سرخ گونه‌گون فاواست رنگ‌های آن.** (قرآن موزهٔ پارس ۱۸۳: ذیل)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) این سو و آن سو کردن: **دست می‌زد به هر دو دست خود و فاوا می‌کرد دو پای خود.** (مقامات حریری ۶۶: ذیل)

فاوایی f.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) تفاوت؛ اختلاف؛ **نبینی یا محمد در آفریدن خدای هیچ فاوایی.** (قرآن موزهٔ پارس ۳۵۶: ذیل)

فایتون fāyton [رو.] (اِ.) (منسوخ) درشکه: **پشت فایتون پریده بودم و تا انزلی روی محور نشسته بودم.** (طلوعی: قربانی ... ۸)

فایتون‌چی f.-či [رو.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) رانندهٔ درشکه: **نمی‌دانستم چرا فایتون‌چی شلاقش را پشت نمی‌اندازد.** (طلوعی: قربانی ... ۸-۹)

فایحه fāyehe [عر.: فائحَة] (صـ.) شاهد دیگر: **و این تقلید و تقلد صلاح خُرد و بزرگ شامل و رایحهٔ اثنیهٔ نایحه به مشام دولت قاهره متواصل.** (بهاءالدین بغدادی ۸۳) ○

فاید fāyad (حا.) (قد.) تا؛ حتی: **خداوند است و میر میرزاد است/ ز عهد عصر آدم فاید اکنون.** (قطران: آنندراج)

فت fat (تا.)

◘ **~ و فراوان** (گفتگو) آنچه به‌راحتی قابل دسترسی است؛ بسیار زیاد: **این جنس پارچه‌ها در بازار فت‌وفراوان است.** **[حذف ارجاع و افزودن تعریف]**

فتنه fetne [عر.: فتنَة] (امصـ.) **۱.** انجام اعمال ناشایست و خلاف اخلاق و عرف جامعه که موجب آشفتگی و نابه‌سامانی یا اختلاف و جنجال و آشوب باشد؛ تباهی و فساد. **[اصلاح تعریف]**

◘ **در ~ افگندن** (قد.) (مجاز) **[اصلاح صورت**

ف ق

ترکیب]

فتوالکتریک foto'elekt[e]rik [فر.: photoélectrique] (اِ.) (فیزیک) ← اثر ◘ اثر فتوالکتریک.

فتوتروف fotot[e]rof [انگ.: phototroph] (اِ.) (زیست‌شناسی) نورپرورد ←.

فتوسنتز fotosantez [فر.: photosynthèse] (اِ.) (گیاهی) ... تولید می‌کنند. [اصلاح تعریف]

فتوشاپ fotošāp [انگ.: photoshop] (اِ.) (رایانه) نرم‌افزاری که برای ویرایش دیجیتالی تصاویر، روتوش کردن و مدیریت رنگ‌های تصویرهای گرافیکی به کار می‌رود.

فتولیز fotoliz [انگ.: photolysis] (اِمص.) (زیست‌شناسی) نورکافت ←.

فجائت fojā'at [عر.: فجاءة] (اِمص.) (قد.) ناگهانی: **این مخالفت از پردهٔ قضا و قدر بر سبیل بغتت و فجائت طاری گشت.** (آقسرایی ۱۰۱)

فخری faxr-i [عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: **اگر یک گوشه انگوری به دست افتد مرا، فخری/ به چشم اندر نمی‌آرم دگر عِقد ثریا را.** (صوفی محمد هروی ۸۵)

فخم faxam (اِ.) (قد.) **۲.** چادری که در زیر درخت می‌گیرند و درخت را می‌تکانند تا میوه‌ها در آن بریزد: **از گهر گرد کردن به فخم/ نه شکر چید هیچ کس، نه درم.** (عنصری: برهان ۱۴۴۱ ح.)

فخن faxan (اِ.) (قد.) درونِ باغ: **فخن باغ بین ز ابر و ز نم/ گشته چون عارض بتان خرّم.** (دقیقی: اشعار ۱۵۹)

فدا fa(e)dā [عر.: فِداء] (اِ.، صـ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۲.** نادیده گرفتن یا پایمال کردن زندگی، خواسته‌ها یا حقوق دیگری به خاطر خواسته‌ها یا اهداف خود؛ قربانی کردن: **زن و بچه‌اش را فدای هوا و هوس خودش کرد.**

فدایی f.-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.) **۶.** (قد.) (مجاز) ... (شمس تبریزی[1] ۲۹۳/۱) [اصلاح مأخذ شاهد] **۷.** ویژگی آن‌که به‌طور ناخواسته و به‌موجب عمل دیگری جان یا مال خود را از دست داده یا دچار گرفتاری و تیره‌روزی شده است؛ قربانی: **بچه‌های طلاق فدایی خودخواهی‌های پدر و مادر خود هستند.**

فذلکه fazlake [عر.: فذلکة] (اِمص.) (قد.) **۱.** به پایان رساندن حساب و فارغ شدن از آن. **۲.** (اِ.) مجمل کلام و خلاصهٔ آن؛ خلاصه: **فذلکهٔ مآخذ راجع به احوال شاور.** (محمد قزوینی: حواشی جهانگشا ۳۷۸/۳)

فر[3] far (حا.) (قد.) بر[4] (مِ.۱) ←: **بفرستادیمی ما این قرآن را فرکوهی بدیدی تو یا محمد آن را ترسگان.** (قرآن موزهٔ پارس ۳۳۴: ذیل: ترسگان)

فر[3] fer [فر.: fer] (اِ.) **۳.** اسبابی گرم‌شونده برای چین و شکن دادن به موی سر. **۴.** اسبابی در گل‌سازی برای شکل دادن به گل‌ها.

فراافکنش farā-'afkan-eš (اِمص.) (روان‌شناسی) برون‌فکنی ←.

فرابار farā-bār (اِ.) (علوم زمین) ناحیه‌ای از جوّ که در آن فشار، در مقایسه با اطرافش، بیشتر است.

فرابافت farā-bāf-t (اِ.) (قد.) آنچه کسی پیش خود به حدس و گمان می‌بافد: **یا می‌گویند از خویشتن فرابافت این قرآن.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۰۸ ح.)

فراپالایی farā-pālā-y(')i (حامصـ.) (علوم غذایی) جداسازی مواد خیلی ریز یا کلوئیدی از شاره به وسیلهٔ غشاهایی با منافذ بسیار ریز یا نیمه‌تراوا؛ الترافیلتراسیون.

فراپایه farā-pāy-e (صـ.) (قد.) بلندپایه: **چو آفتاب فروزان به تخت مُلک بمان/ چو آسمان فراپایه در زمانه بپای.** (فرخی: لغت‌نامه[1])

فراپندار farā-pendār (اِ.) (منطق) پارادوکس ←.

فراپیش farā-piš (ق.) (قد.) در پیش؛ به‌پیش: **اگر صد وجه نیک آید فراپیش/ چو وجهی بد بُوَد زان بد بیندیش.** (نظامی[3] ۲۸۹)

◘ **~** (حا.) (قد.) در پیشِ؛ به پیشِ: **این‌همه محنت که فراپیشِ ماست/ اینت صبورا که دل ریش ماست.** (نظامی[1] ۱۲۰)

ف ق

فراتجربی farā-tajro(e)bi [فا.عر.] (صنـ.) مربوط به فراتر از دسترس یا حوزهٔ تجربه: **تله‌پاتی یک موضوع فراتجربی است.** (فرهنگ‌نامهٔ فارسی)

فراحسی farā-hess-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) ویژگی آنچه بیرون از دسترس حواس است.

فراخ ferāx [عر.، جِ. فَرخ] (اِ.) (قد.) جوجه‌ها: **هم‌چنین غش‌ها به خون‌ها کنند مثل دم فِراخ و عجاجیل و حملان.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۴)

فراخ‌روده farāx-rude (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بخشی از لولهٔ گوارش پستان‌داران که بین باریک‌روده و مخرج قرار دارد و شامل کورروده و پس‌روده و راست‌روده است.

فراخ‌مزاج farāx-mezāj [فا.عر.] (صـ.) دارای حوصله؛ دارای سعهٔ صدر: **دهخدا در خوش‌طبعی فراخ‌مزاج نبود.** (دبیرسیاقی: دهخدا[۲] ۳۷۲/۲)

فرادید farā-did ۲. (اِمصـ.) بررسی: **فرادید نمایند که موضوع درست است؟**

فراروان‌شناسی farā-ravān-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) مطالعهٔ علمی پدیده‌هایی که بیرون از قلمرو روان‌شناسی قرار دارند، مانند ادراک فراحسی؛ پژوهش روانی.

فرارون farā-run (صـ.) (قد.) سعد؛ مقِ. فیرون: **ستاره شمر چون فرارون بیافت/ دوید و به سوی فریدون شتافت.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ○ **حسودت در ید بهرام فیرون/ نظر زی تو ز برجیس فرارون.** (دقیقی: اشعار ۱۶۰)

فراروند farā-rav-and (اِمصـ.، اِ.) فرایند ←.

فراروی farā-rav-i (حامصـ.) به عمل آوردن؛ فرایند؛ جریان؛ روند: **فراروی مواد غذایی.**

فراروی farā-ruy (صـ.) ۲. 🕯 بنا به چاپ جدید تاریخ بیهقی (چاپ دکتر محمدجعفر یاحقی و مهدی سیدی، ص۱۷۳) صحیح کلمه در تاریخ بیهقی قراری است به معنی مقرر و معمول. **[افزودن توضیح]**

فراریج farārij [عر.، جِ. فُرّوج] (اِ.) (قد.) جوجه‌ها: **چون فراریج را از بیضه‌ها به‌در آرد ....** (محمد بخاری ۱۹۱)

فراز[۱] farāz ۸. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) .... نیز ← ◘ فراز و نشیب (مِ.۳). **[اصلاح ارجاع]**

● **~ آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۸. تقدیم نمودن: **دل، تحفهٔ دلنواز نتوان آورد/ دل کیست، که جان فراز نتوان آورد.** (عطار[۱۲] ۴۲۹)

فراز[۲] f. [فر.: phrase] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

فرازاب f.-āb (اِ.) جهت مخالف جریان آب؛ مقِ. فروداب.

فرازبان farā-zabān (اِ.) ۱. هر نوع زبان فنی که برای توصیف خاصه‌های زبان ابداع شده باشد. ۲. زبانی که برای گفتگو دربارهٔ زبان دیگر به کار می‌رود.

فرازبان‌شناسی f.-šenās-i (حامصـ.) مطالعهٔ زبان در ارتباط با سایر جنبه‌های رفتار فرهنگی.

فرازرو farāz-ro[w] (صفـ.) (جانوری) ویژگی ماهی‌هایی که در رودخانه‌ها به سمت بالا می‌روند برای تخم‌گذاری.

فرازسنج farāz-sanj (صفـ.، اِ.) (فیزیک) (فرهنگستان) اسبابی که از طریق اندازه‌گیری فشار جوّ، با تعیین نقطهٔ جوش مایعات، ارتفاع نقاط از سطح دریا را مشخص می‌کند.

فرازمینی farā-zamin-i (صنـ.) ویژگی آنچه به بیرون از کرهٔ زمین مربوط می‌شود: **موجودات فرازمینی.**

فراساخت farā-sāxt (اِ.) (زیست‌شناسی) بخشی از سوخت‌وساز که ماده‌های مورد نیاز زیست‌مند را از مواد غذایی جذب و آماده می‌کند.

فراساختار f.-ār (اِ.) (زیست‌شناسی) ساختار یاخته یا بافت در سطح ملکولی یا میکروسکوپی.

فراستوک farāstuk [= فراشتوک] (اِ.) (قد.) (جانوری) پرستو ←: **ای لعبه با دیناری زدن به دوک/ سراینده شدی چون فراستوک.** (عمارهٔ مروزی: شاعران ۳۵۹)

فراسنج farā-sanj (اِ.) (اقتصاد) شاخص (مِ.۳) ←.

فراشتوک farāštuk [= فراستوک] (اِ.) (قد.) (جانوری) پرستو: **بعضی گویند مرغابی بودند پیسه مانندهٔ فراشتوکان.** (تفسیر قرآن مجید ۶۳۸/۲: ذیل)

فراشخصی farā-šaxs-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) ویژگی پدیده‌ای که تنها به یک شخص یا به اشخاص خاصی تعلق ندارد: **حافظهٔ جمعی و فراشخصی اجتماعات انسانی.**

فراغنامه farāq-nāme [عر.فا.] (اِ.) (کتاب‌شناسی) جملات آخر کتاب، به‌ویژه کتاب خطی؛ انجامهٔ کتاب.

فراقانونی farā-qānun-i [فا.یو.فا.] (صنـ.) برخوردار از قدرت فراتر از شمول قانون.

فراکرد farā-kard (اِ.) (زبان‌شناسی) جملهٔ ناقص، مانند پولی که داشتم ....

فراکرده f.-e (صمـ.) (قد.) بسته: **اعور گفت مرا بدان می‌آوری که چشم فراکرده باز کنم.** (عطار: تذکرةالاولیاء: لغت‌نامه[1])

فراکشند farā-keš-and (اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) بیشترین حد بالا آمدن پوستهٔ زمین، سطح آب‌ها و جوّ بر اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید؛ مقِ. فروکشند.

فراگردی farā-gard-i (حامصـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) خارج شدن از محدودهٔ اشتراک خود و استفاده از خدمات تلفن همراه به کمک شبکه‌ای دیگر؛ رومینگ.

فراگشت farā-gašt (اِمصـ.، اِ.) **۲.** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) فرایندهای شیمیاییِ ترکیبی در موجودات زنده.

فراگشته f.-e (صمـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ترکیب حاصل از فراگشت.

فراگویی farā-gu-y(')-i (حامصـ.) (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) عملکرد اندام‌های آوایی در ایجاد آوا؛ تولید.

فراگیر farā-gir (صفـ.) **۴.** یادگیرنده؛ دانش‌آموز؛ دانشجو؛ هنرجو.

فراموشم مکن farāmuš-am-ma-kon (اِ.) (گیاهی) ... ← گل[1] ◘ گل فراموشم مکن. **[اصلاح ارجاع]**

فرانو farā-no[w] (اِ.) پسامدرن ←.

فرانی farāni [معر.، جِ. فُرنی] (اِ.) (قد.) نان‌های کلیچهٔ گرد و بزرگ: **انواع اخباز از رغیف و قرص ... و فرانی.** (محمد بخاری ۱۶۷) ◦ **نان داری اندر انبان ده گونه باستانی / چه قرص و چه میانه چه پهن و چه فرانی.** (لامعی: لغت‌نامه[1])

فراوانی farāvān-i (اِ.) **۴.** (ریاضی) ...؛ بسامد. **[اصلاح مترادف]**

◘ **ـِ مطلق** (ریاضی) بیشتر بودن تکرار پدیده‌ای از همهٔ پدیده‌های دیگر.

فراوری farā-var-i (حامصـ.، اِ.) ...؛ بهره‌وری. **[افزودن مترادف]**

فراهمایی farā-ham-ā-y(')-i (حامصـ.) (فرهنگستان) کنفرانس (مِ۳) ←. **[اصلاح ارجاع]**

فراهمی farā-ham-i (حامصـ.) فراهم کردن؛ مهیا کردن: **فراهمی منابع.**

فراهنگ farāhang (اِ.) (قد.) دهنهٔ کاریز: **روشن شود از طبعش سیل کرم و جود / چون آب که روشن شود از کام فراهنگ.** (خواجه علی شجاعی: ابن‌فندق ۹۴)

فرایاز farā-yāz (صـ.) (ریاضی) (فرهنگستان) تصاعدی ←.

فرایازی f.-i (حامصـ.) (ریاضی) (فرهنگستان) تصاعد (مِ.۳) ←.

فرجام‌شناسی farjām-šenās-i (حامصـ.، اِ.) **۱.** آموزه‌ای که پدیده‌ها را به وسیلهٔ علت‌های غایی آنها تبیین می‌کند. **۲.** آموزه‌ای که طبیعت یا فرایندهای طبیعی را ناشی از علت و بر اساس هدفی ازپیش تعیین‌شده می‌داند؛ غایت‌شناسی.

فرجه forje [عر.: فرجَة] (اِ.)

◘ **ـٔ تجاری** (اقتصاد) (فرهنگستان) مهلت قانونی یا توافقی برای تسویه‌حساب اسناد تجاری.

فرجین faraj-in [عر.فا.] (اِ.) (قد.) فرجی ←: **پرسیدند که چه چیز می‌خواهی؟ قبا، فرگل، پوستین، فرجین؟** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۳۶)

فرح farah [عر.] ۲. (اِ.) (احکام نجوم) ← خند[۲].

فرح fareh [عر.] (صـ.) (قد.) شادان؛ خوشحال.

فرحاً fareh.an [عر.] (ق.) (قد.) با حالت خوشحالی؛ خوشحال: **در مجاری احوال و تفاصیل معاملات متعلق‌القلب به هیچ موجود نباشد فرحاً و به هیچ مفقود آسفاً.** (قطب ۲۵۱)

فرخار farxār [سغ.] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

فرخاگ farxāg (اِ.) (قد.) فرخواگ ←.

فرخال farxāl (صـ.) (قد.) فروهشته (موی): **موی‌های محاسن و سر ما نه جعد به‌افراط زنگیانه و نه فرخال.** (ابن‌اسفندیار ۳۷) ○ **سرو سیمین تو را در مشک تر/ زلف فرخالت ز سر تا پا گرفت.** (فیروز مشرقی: شاعران ۸)

فرخ‌نژاد farrox-nežād (صـ.) (قد.) دارای نژاد خجسته؛ دارای نیاکان سعادتمند: **خداوند ما نوح فرخ‌نژاد/ که بر شهریاران بگسترد داد.** (ابوشکور: اشعار ۹۵)

فرخویدن farx[v]-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) بریدن شاخه‌های اضافی درخت: **ز فرخویدنش چون بپرداختی/ چو گل جایگاه از چمن ساختی.** (عنصری: لغت‌نامه[۱]) نیز ← فرخو.

فرد fard [عر.] (صـ.)

▫ **~ به شرکت** (رایانه) (فرهنگستان) نوعی تجارت الکترونیکی که در آن پیشنهاد خرید کالا یا خدمات را فرد از طریق اینترنت به شرکت‌های مربوط اعلام می‌کند.

▫ **~ به ~** (رایانه) (فرهنگستان) نوعی تجارت الکترونیکی که بین اشخاص یا مصرف‌کنندگان منفرد صورت می‌گیرد.

فردخانه f.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) چله‌خانه در خانقاه که سالک در آن به‌تنهایی به سلوک می‌پردازد: **هر بیان آفتاب برهانی/ هر سخن فردخانهٔ جانی.** (سنایی: لغت‌نامه[۱])

فردگرا fard-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) دارای گرایش به فردگرایی یا معتقد به آن.

فردنوا fard-navā [عر.فا.] (صـ.) (منسوخ) (موسیقی ایرانی) آن‌که تنها می‌نوازد و احتیاج به دمکش ندارد. ← دمکش: **نوبلبل نطقم همه‌جا فردنوا بود/ این شوخ‌زبان رشک هم‌آواز ندانست.** (طالب آملی: آنندراج)

فرزندسالاری farzand-sālār-i (حامصـ.) توجه افراطی به فرزندان و برآورده‌کردن خواست‌های ناروای آنان از سوی والدین.

فرزندک farzand-ak (اِ.) فرزند کوچک یا فرزند محبوب: **برو تا ز خوانت نصیبی دهند/که فرزندکانت نظر بر رهند.** (سعدی[۵] ۱۹۲) ○ **گفت: یا بنیّه، ای فرزندک من ....** (ابوالفتوح ۲۴/۳)

فرزه farze (اِ.) (قد.) لرزه؛ لرزش ↓.

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) لرزیدن: **بیمار خنکی وی بداند و سردی آن تا دل وی برسد باز اگر رنج بُوَد و فرزه کند زود بردارند و چیزی گرم برنهند.** (اخوینی ۶۶۵)

فرژه farže (اِ.) (قد.) فرزه ↔ لرزه: **سردی وی تن سرد بیابد و فرژه نگیرد وتری نکند مر پوست را و نه خشکی.** (اخوینی ۱۴۲)

فرساب fars-āb (اِمصـ.) (علوم زمین) سایش رویهٔ یخچال‌ها یا سنگ‌های رودخانه‌ها بر اثر ذوب یخ و جریان آب.

فرست ferest (بمِ. فرستادن، فرستیدن) [اصلاح هویت دستوری] ۱. ← فرستادن، فرستیدن. [اصلاح ارجاع] ۲. (اِ.) (فرهنگستان) باری شامل لوازم و بسته‌ها و چمدان‌ها و سایر لوازم پستی غیر همراه مسافر؛ فریت.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) فرستادن بار غیرهمراه مسافر با کشتی، قطار یا هواپیما.

فرستادن f.-ād-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فرست) ۶. کسی را به رفتن به جایی یا نزد کسی واداشتن یا امکان و وسیلهٔ رفتن یا انتقال او را فراهم کردن: **مدرسه را یک ساعت زودتر تعطیل کردیم و بچه‌ها را فرستادیم خانه.** ○ **زخمی‌ها را با آمبولانس به**

بیمارستان فرستادند. ○ بفرستش برود، امروز حوصله‌اش را ندارم. ۷. از کسی خواستن که به جایی یا نزد کسی برود و کاری انجام بدهد یا کسی یا چیزی را با خود بیاورد: **فرستاده از فرانسه برایش نشاهایی بیاورند که هیچ جور آفتی به‌اش کارگر نباشد.** (شاملو ۷۹) ○ **اول کسی را که خبر می‌کردند میرزا اسدالله بود برای اینکه برود ترتیب شربت و خوانچه و قاب و قدح مجلس را بدهد یا بفرستد دیگ و دیگبرش را حاضر کنند.** (آل‌احمد[10] ۲۷) ○ **امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم به کارهایمان رسیدگی کند.** (هدایت[4] ۹۱)

فرستک farastak (اِ.) (قد.) (جانوری) پرستو ←: **فرستکی بانگ کرد ....** (ابوالفتوح ۳۸۵/۸)

فرست‌کلاس ferst-kelās [انگ.: first class] (اِ.) درجهٔ ممتاز. ← درجه ▫ درجهٔ ممتاز.

فرستنده ferest-ande (صف. از فرستادن، اِ.) ۲. [حذف قد.] مثال: **اسم و آدرس فرستنده را روی پاکت بنویس.**

فرستیدن ferest-id-an [= فرستادن] (مصـ.م.، بمـ.: فرست) (قد.) فرستادن ←: **اول خبر رسیدن ما به شاه ولید خالد باید فرستیدن.** (بیغمی ۸۴۵)

فرسیدن fars-id-an [= فرسودن] (مصـ.ل.) (قد.) فرسودن ←: **یک جلد از کلیات شیخ سعدی به من رسید که ... شیرازه‌اش سستی پذیرفته و ... اوراقش فرسیده و بلکه پوسیده است.** (جمال‌زاده[8] ۱۵۱)

فرش farš [عر.] (اِ.) ۱. قالی ←. [حذف تعریف و افزودن ارجاع]

▫ ~ **قرمز برای کسی پهن کردن** (گفتگو) (مجاز) از او به‌خوبی استقبال کردن یا آمادهٔ استقبال او بودن: **او فکر می‌کرد در آنجا برایش فرش قرمز پهن می‌کنند اما وقتی که رفت دید خبری هم نیست.**

فرشینه f.-ine [عر.فا.] (اِ.) ۲. هریک از بافته‌های شبیه فرش که به عنوان پرده یا دیوارکوب یا کاربردهای زینتی دیگر به کار می‌رود.

فرصت forsat [عر.: فرصة] (اِ.)

▫ ~ **مطالعاتی** فرصت یک‌ساله که عضو هیئت علمی دانشگاه می‌تواند در آن مدت با استفاده از حقوق در داخل یا خارج کشور به پژوهش بپردازد.

فرصت‌سوزی f.-suz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ازدست دادن فرصت‌ها. ← فرصت‌سوز.

فرض foraz [عر.، جِ. فَرض] (اِ.) (قد.) فرض‌ها. ← فرض (مِ.۵): **متوسط را مداومت بر تلاوت قرآن بعد از ادای فرض و سنن اولیٰ است.** (بخارایی ۴۲)

فرضه forze [عر.: فرضة] (اِ.) (قد.) ۳. شکاف؛ رخنه: **اصل فرض ثبوت و فرضه خزی باشد در کمان که زه در او افکنند.** (ابوالفتوح ۳۲۱/۳)

فرع far' [عر.] (اِ.)

▫ ~ **چیزی بودن** بی‌اهمیت یا کم‌اهمیت بودن نسبت به آن. **[اصلاح تعریف]**

فرع‌بندی f.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) ● فرع‌بندی کردن ↓.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تقسیم کردن چیزی به بخش‌ها یا اجزای گوناگون؛ قسط‌بندی کردن. ۲. فرع (بهرهٔ) پولی را محاسبه کردن و بر اصل افزودن: **از محاکمات مالیه بنای مطالبه از غلامحسین‌خان ... گذاردند و فرع‌بندی کردند سیصد هزار تومان بر عهدهٔ او وارد آوردند.** (مخبرالسلطنه ۴۱۵)

فرعونی fer'on-i [معر.فا.] ۳. (اِ.) نوعی جام شراب بزرگ: **تا غرقه شود در آب فرعون هوا/ فرعونی می به دست فرعون دهید.** (عطار[12] ۴۲۹)

فرفاره farfāre (اِ.) (قد.) بالاخانه؛ ایوان؛ غرفه: **ایشان را بُوَد پاداش روزافزون بدان که کرده باشند و ایشان در فرفاره‌های بهشت باشند.** (قرآن موزهٔ پارس ۱۷۶: ذیل)

فرق farq [عر.] (اِ.) ۶. (قد.) پیمانه‌ای در قدیم در عربستان برابر با چهار رطل: **مادیانی دارم هر روز او را فرقی ارزن می‌دهم.** (ابوالفتوح ۲۰۴/۳)

● ~ **گذاشتن (نهادن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۲. تبعیض قائل شدن: **قانون نباید بین زن و مرد فرق بگذارد. ○ پدر و مادر نباید بین بچه‌هایشان فرق بگذارند.**

فرقه‌گرایی ferqe-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) ...؛ سکتاریسم. **[افزودن**

ف
ق

مترادف]

فرگل fargol (اِ.) (قد.) نوعی پیراهن: **پرسیدند که چه چیز می‌خواهی: قبا، فرگل، پوستین، فرجین؟** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۳۶)

فرم faram (صـ.) (قد.) ۱. اندوهگین: **باد از حادثات گوناگون/ مانده محروم و دلفگار و فرم.** (شمس فخری: جهانگیری ۱۰۷۶/۱) ۲. (اِ.) اندوه: **رفت برون میر رسیده فرم/ پخچ شده بوق و دریده عَلَم.** (منجیک: جهانگیری ۱۰۷۶/۱ ح.)

فرم form [فر.: forme] (اِ.) ۱. طرح، شیوه و سبک ساخته شدن یا آراستن چیزی؛ مدل. [اصلاح تعریف] ۹. (گفتگو) چگونگی یا شیوه و روش انجام کاری؛ طرز: **این چه فرم حرف زدن است؟** ○ **اصلاً فرم زندگی کردنشان با ما فرق می‌کند.** ۱۰. (گفتگو) چگونگی؛ وضع؛ کیفیت: **با آمدن او زندگی‌ام فرم جدیدی به خودش گرفت.** ○ **من اصلاً این فرمی نیستم که با یکی به دلیل موقعیت و مقامش دوست بشوم.**

فرماسیون formāsiyon [فر.: formation] (امصـ.) (جامعه‌شناسی) صورت‌بندی (مِ.۳) ←.

فرمان farmān (اِ.) ۶. (رایانه) دستوری به یا درخواستی از یک برنامه یا برنامهٔ کاربردی یا سامانهٔ عامل یا نرم‌افزار دیگر برای اجرای کاری خاص؛ کامند.

▫ ~ِ **تلسکوپی** (فنی) در خودرو، نوعی فرمان که هنگام تصادف جمع می‌شود تا آسیبی به راننده وارد نشود.

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ **بر جهان فرمان تو ران و بر زمین خسرو تو باش/ از مهان طاعت تو خواه و از شهان گیتی تو دار.** (فرخی[1] ۷۸)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (قد.) دستور دادن؛ فرمان دادن: **چه دارد به دل نامبردار شاه/ چه فرمان گذارد به کار سپاه.** (فردوسی[3] ۱۲۳۴)

▫ **از ~ِ کسی سرکشیدن** به او نافرمانی کردن؛ از اطاعت او دست کشیدن: **اگر خواهی به ما خط درکشیدن/ ز فرمانت که یارد سرکشیدن؟** (نظامی[3] ۸)

فرمان‌پذیری f.-pazir-i (حامصـ.) ۲. (فنی) کیفیت حرکت خودرو در مسیرهای منحنی که به عوامل مختلفی از جمله سیستم فرمان، تعلیق و ترمز خودرو بستگی دارد.

فرمانش farmān-eš (اِ.) سیبرنتیک ←.

فرمانگاه farmān-gāh (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) برنامه یا صفحه‌ای برای تغییر تنظیمات سامانهٔ عامل یارانه.

فرمت format [انگ.: format] (اِ.) (رایانه) قالب (مِ.۱۳) ←.

فرمتینگ formating [انگ.: formatting] (امصـ.) (رایانه) قالب‌بندی ←.

فرمند far[r]-mand (صـ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری] شاهد دیگر: ○ **به بهرام گفتند کای فرمند/ به شاهی تویی جان ما را پسند.** (فردوسی[3] ۱۸۰۵)

فرموش farmuš [مخفِ. فراموش] (قد.) (شاعرانه) ۲. (بم. فرموشیدن) ← فرموشیدن.

فرموش‌کار f.-kār [مخفِ. فراموش‌کار] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) فراموش‌کار ←: **به‌سختی صبر ده تا پای‌دارم/ در آسانی مکن فرموش‌کارم.** (نظامی[3] ۹)

فرموشیدن farmuš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فرموش) (قد.) فراموش کردن: **نفرموشم ز دل یاد تو هرگز/ نه روز رام نه روز هزاهز.** (فخرالدین گرگانی ۱۴۲)

فرند ferend [عر.] (اِ.) (قد.) شمشیر جوهردار: **خاتون ... هردو را با فرندان بفرمود تا بکشتند.** (جوینی[1] ۲۲۸/۱)

فرندی f.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فرند) (قد.) جوهردار: **آنجا دهنهٔ سرخ است به رنگ یاقوت ... جوهریان آن را فرندی گویند که به لغت تازی فرند جوهر بلارک و گوهر شمشیر را گویند.** (ابوالقاسم کاشانی ۱۳۴)

فرنی fer[e]ni [لا.] (اِ.) [اصلاح ریشه] شاهد دیگر: ○ **هر سحر کز شوق یاد نان و بریان می‌کنم/ صحن فرنی را به یادش مرهم جان می‌کنم.** (صوفی محمد هروی ۱۴۲)

فرنی‌پز f.-paz [لا.فا.] (صفـ.، اِ.) [اصلاح ریشه]

فرنی‌پزی f.-i [لا.فا.فا.] (حامص.) **[اصلاح ریشه]**

فرو foru **۵.** (ص.، اِ.) (قد.) رو به سوی پایین؛ افتاده در نشیب: **برمی‌نیاید از دل تنگم نفس تمام/ چون نالهٔ کسی که به چاهی فرو بُوَد.** (سعدی[۳] ۵۰۵)

فروآرمیدن f.-'āram-id-an (مصـ.ل.) (قد.) آرام گرفتن؛ ساکن شدن: **برادر چو آواز خواهر شنید/ ز گفتار و پاسخ فروآرمید.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۳) ○ **چو دانشگر این قولها بشنوَد/ پس آنگه زمانی فروآرمد.** (طیان: جهانگیری ۱/۳۲۰ح.)

فروآسودن foru-'āsud-an (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** سکون یافتن؛ از حرکت بازماندن: **وقت است که بحر و برّ فروآسایند/ افلاک ز یکدگر فروآسایند.** (عطار[۱۲] ۴۲۹) **۲.** آسودن؛ استراحت کردن: **در آن دیر کهن فرزانه شاپور/ فروآسود کز ره بود رنجور.** (نظامی[۳] ۵۸) **۳.** خوابیدن: **زمین در سر کشیده چتر شاهی/ فروآسوده یکسر مرغ و ماهی.** (نظامی[۳] ۲۹۱)

فروآویختن foru-'āvixt-an (مصـ.م.) **۱.** آویزان کردن: **بر پیش کوپهٔ زین تبرزینی فروآویخته بودند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸) ○ **از میان خانهٔ کعبه فروآویختند/ شعر نیکو را به زرین سلسله پیش عزی.** (منوچهری: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (قد.) آویزان شدن: **دو ساعد را حمایل کرد بر من/ فروآویخت از من چون حمایل.** (منوچهری[۱] ۵۴)

فروافتادگی foru-'oft-ād-e-gi (حامص.) **۱.** حالت فروافتاده. ← فروافتاده. **۲.** (پزشکی) (فرهنگستان) افتادگی عضو یا بخشی از بدن از محل طبیعی خود بر اثر ضعف بافت‌های نگه‌دارنده؛ پرولاپس.

فروافتادن foru-'oft-ād-an (مصـ.ل.) (قد.) به پایین افتادن: **بهسان گوسپندی کشته بر جای/ فروافتاد و می‌زد دست بر پای.** (نظامی[۳] ۱۷۰)

فروافتاده foru-'oft-ād-e (صمـ.) ویژگی آنچه به سمت پایین است: **شانه‌های فروافتاده.**

فروپاشی foru-pāš-i (حامص.) **۱.** ازهم‌جدا شدن قطعات یک سامانه: **فروپاشی ساختمان بر اثر انفجار بمب. ۲.** ازمیان رفتن؛ انهدام؛ تلاشی: **فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی.** **۳.** (فیزیک) (فرهنگستان) هرگونه تغییر خواص خودبه‌خودی یا تحریکی هسته که منجر به آزادسازی ذره یا پرتو گاما می‌شود.

فروختار foruxt-ār (ص.) (قد.) فروشنده: **در مبایعه دنیا معاوضه باشد که خریدار و فروختار هر دو معاوضه می‌کنند.** (ابوالفتوح ۱۴۰/۷) ○ **فروختار گفت: من زمین و هرچه اندروست بفروختم.** (تاریخ بلعمی ۱۶۸: ذیل)

فروختن[۱] foruxt-an (مصـ.م.، بمـ.: فروش) **۴.** (مجاز) **[حذف مثال اول]** **۶.** (مجاز) جاسوسی کسی را کردن و او را به دام دشمن انداختن در ازای دریافت پول یا رسیدن به موقعیت و مقام بهتر. نیز ← آدم‌فروش و آدم‌فروشی: **نمی‌خواستم با انتشار این اسناد محرمانه او را بفروشم.**

فروخلیدن foru-xal-id-an (مصـ.ل.) فرورفتن: **ناخن‌های زن فروخلیدند در دست مرد.** (مندنی‌پور[۱] ۱۴۰)

فروخوابیدگی foru-xāb-id-e-gi (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) فروافتادن یا روی هم خوابیدن دیواره‌های رگ و ریه.

فرود forud (اِمص.)

▫ ~ِ (حا.) (قد.) **۳.** شاهد دیگر: **من و امتم فردای قیامت بر پشتهٔ بلند باشیم، چنان‌که اهل عرصات فرودِ ما باشند.** (ابوالفتوح ۳۵۱/۱) ○ **۴.** شاهد دیگر: **خدای تعالی ... آنچه فرودِ شرک است بیامرزد.** (ابوالفتوح ۱۳/۴) ○

• ~ **آوردن** (مصـ.م.) **۸.** (قد.) تخریب کردن؛ ویران کردن: **غوریان ... هر برج که فرود آوردندی آنجا بسیار مردم گرد آمدندی و جنگ ریشاریش کردندی.** (بیهقی[۱] ۱۴۲)

• ~ **افکندن** (مصـ.م.) (قد.) اضافه کردن؛ افزودن: **داروهای کوفته را بدین لعاب اسبغول فرود افکند و قرص کند.** (اخوینی ۵۲۷)

• ~ **بردن** (مصـ.م.) (قد.) برانداختن: **دولت آل‌برمک به پایان آمده بود، [رشید] ایشان را فرود برد چنان‌که سخت معروف است.** (بیهقی[۱] ۵۴۲)

فرودآب f.-ā('ā)b (اِ.) جهت موافق جریان آب؛

ف
ق

مقِ. فراز‌اب.

فرودادن foru-dād-an (مصـ.م.) **۳.** (قد.) تسلیم کردن: **گفت احسنت اینت ریش و اینت کار/ تن فروده اینت خواهد کُشت زار.** (عطار[۱۱] ۳۶۸)

فرودتن forud-tan (صـ.) (قد.) فروتن؛ متواضع: **بودند مر ما را فرودتنان، ای که دست راست بر دست چپ نهادندی در نماز.** (تفسیر قرآن ۱۳۰: ذیل)

فرودگاه forud-gāh (اِ.)

□ **~ِ صحرایی** (فرهنگستان) منطقه‌ای معیّن اما فاقد امکانات فرودگاهی برای نشست و برخاست عادی یا اضطراری هواگردها.

فرودوستن foru-dust-an (مصـ.ل.) (قد.) فروافتادن: **وی را گفتم، سبب چشم بشدن تو چه بوده؟ گفت: در بادیه شدم به توکل، از آن اهل منازل هیچ چیز نخوردم ورع را، یک چشم من به روی فرودوست از گشامار.** (خواجه عبدالله[۱] ۲۳۵)

فرودویدن foru-david-an (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۲.** فروافتادن: **گفتم: از دست اهل منازل هیچ نخورم ورع را یک چشم من به روی من فرودوید از گرسنگی.** (جامی[۸] ۱۸۱) نیز ← فرودوستن.

فرو رفتن foru-raft-an (مصـ.ل.) (قد.) **۵.** شاهد دیگر: ○ **ملک‌الجبال شروین فرورفت و از او دو پسر ماند.** (ابن‌اسفندیار ۲۰۵)

فروزش foruz-eš [= افروزش] (اِمصـ. از افروختن[۲] و فروزیدن) (قد.)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) اظهار کوچکی کردن در مقابل کسی؛ دلجویی کردن: **که هرچند من بیش پوزش کنم/ که این شیردل را فروزش کنم ....** (فردوسی[۱] ۲۹۲/۶)

فروساخت foru-sāxt (اِ.) (زیست‌شناسی) مجموعهٔ واکنش‌های انرژی‌زا که موجب تجزیهٔ مواد مختلف در اندام‌ها می‌شود.

فروسایی foru-sā-y(')-i (حامصـ.) (زمین‌شناسی) فرایند پایین رفتن سطح زمین بر اثر فرسایش.

فروشست foru-šost (اِمصـ.) (زمین‌شناسی) فرایند شسته شدن مواد آلی و نمک‌ها و انتقالشان به لایه‌های زیرین بر اثر نفوذ آب‌های سطحی.

فروش‌کاری foruš-kār-i (حامصـ.) فروشندگی؛ فروش: **از این چند دکان منظم که بگذریم، دیگر فروش‌کاری‌های اتفاقی یا فصلی بود.** (اسلامی ندوشن ۲۷)

فروشکست foru-šekast (اِمصـ.) (فیزیک) کیفیت از میان رفتن نارسانایی بر اثر انباشت بیش از ظرفیت خازن که با تولید جرقه همراه است.

فروشگاه foruš-gāh (اِ.)

□ **~ِ آزاد** فری‌شاپ ←.

فروکافت foru-kāft (اِمصـ.) (شیمی) کاتالیز ←.

فروکردن foru-kard-an (مصـ.م.) **۵.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **جمله دریاز و فروکن پای راست/ گر کفن را هیچ نگذاری رواست.** (عطار[۱۰] ۳۰۳) **۹.** (قد.) نصب کردن؛ گماشتن: **به فرمان خدای بر هر سبطی نقیبی فروکرد تا کفیل قوم و عاقلهٔ قومش باشد.** (ابوالفتوح ۱۲۳/۴)

فروکشند foru-keš-and (اِ.) (فرهنگستان) بیشترین حد پایین رفتن پوستهٔ زمین، سطح آب‌ها و جوّ بر اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید؛ مقِ. فراکشند.

فروگاشتن foru-gāšt-an (مصـ.ل.) (قد.) پایین آمدن: **از آن کوه غلطان فروگاشتند/ مر آن خفته را کشته پنداشتند.** (فردوسی[۳] ۵۳)

فروگشت foru-gašt (اِمصـ.) (جانوری) (فرهنگستان) کاتابولیسم ←.

فروگماردن foru-gomār-d-an (مصـ.م.) (قد.) بلعیدن؛ فرودادن: **گفته‌اند که سی دانه عدس درست فروبرند اعنی فروگمارند، استرخاء معده را سود دارد.** (الاغراض الطبیه ۵۹۷: ذیل)

فرونهادن foru-na(e)h-ād-an (مصـ.م.) (قد.) **۹.** قرار گذاشتن؛ عهد کردن: **مراد مردی است که گناهی بکند با خود فرونهد که مرا از این گناه توبه نیست.** (ابوالفتوح ۹۸/۲)

فرویش‌کار farviš-kār (صـ.) (قد.) غافل؛ فراموش‌کار: **حقا که بودی تو در فرغول‌کاری و**

کوردلی یعنی فرویش‌کار از این روز. (قرآن موزهٔ پارس ۲۸۵: ذیل)

فره farre [= فر = خره] (اِ.) (قد.) فَر[1] (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

□ ~ٔ **ایزدی** (قد.) فَر[1] (مِ.۵) ←. [اصلاح ارجاع]

فره fere (اِ.)

⊙ ~ **دادن** (قد.) دادن امتیاز [به دشمن]: گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومت‌ها زبون ... ـ در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون. (مولوی[1] ۲/۲۶۲)

فره‌مند farre-mand (ص.) (قد.) **۴.** کاریزماتیک ←.

فرهنگ farhang (اِ.) **۱۰.** (قد.) (کشاورزی) شاخهٔ درختی که آن را خوابانیده خاک بر بالای آن ریزند. ← • فرهنگ کشیدن.

□ ~ِ **دوسویه** (فرهنگستان) گونه‌ای فرهنگ لغت دوزبانه که در آن از دو سو، برابرهای واژه‌ها به دو زبان ارائه شده است.

□ ~ِ **دوکاره** (فرهنگستان) گونه‌ای فرهنگ لغت که در آن اطلاعاتی برای دو هدف مختلفِ درک و تولید درج شده است.

□ ~ِ **زانسو** (فرهنگستان) گونه‌ای کتاب مرجع که در آن واژه‌ها به شیوهٔ الفبایی از حرف آخر به حرف اول مرتب شده‌اند.

□ **به~** (قد.) شخص بهره‌مند از فرهنگ. ← فرهنگ (مِ.۵): گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود/ غم‌کش که ز غم مرد به‌فرهنگ شود. (عطار[11] ۴۰۵)

فرهی farra(e)h-i (حامص.) (قد.)

• ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) برتری جستن؛ بزرگی فروختن: قارون از قوم موسی بود و پسرعم وی فرهی کرد بر قوم وی. (تفسیر نسفی ۷۴۵: ذیل)

فریاد faryād (اِ.) **۱.** صدای بلند یا حرف و کلام با صدای بلند که .... [اصلاح تعریف] **۴.** اعتراض یا صدای اعتراض: از سختی معیشت مردم فریادشان درآمده. **۵.** (قد.) فریادرس: روی بر خار و خاشاک می‌زد و فریاد می‌خواست. (ابوالفتوح ۷۹/۷)

فریب‌خوردگی fa(e)rib-xor-d-e-gi (حامص.) وضع و حالت فریب‌خورده.

فریت fereyt [انگ.: freight] (اِ.) فرست (مِ.۲) ←.

فریخته farixt-e [= فرهیخته] (ص.) (قد.) تربیت‌یافته: مثَل نوجوان چون کرهٔ توسن است ... به سبب علت جوانی که طلیعهٔ لشکر حیات و آبشخور شهوات و لذات است و عاقبت فریخته گردد. (جرفادقانی ۴۵۱: ذیل)

فریدگی faride-gi [؟] (حامص.)

• ~ **نمودن** (مص.ل.) (قد.) نازش کردن؛ فخر فروختن: فریدگی می‌نمودیت به دنیای زایل. (تفسیر نسفی ۸۹۳: ذیل)

فریده faride [؟] (ص.) (قد.) نازنده؛ سرمست: خدای تعالی دوست ندارد فریدگان را. (تفسیر نسفی ۷۴۵: ذیل)

فریرون farirun (ص.) (قد.) بازپس‌رونده: چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند/ پس چه فریدون به سوی تو چه فریرون. (ناصر خسرو: لغت‌نامه[1]) نیز ← فرارون، فیرون.

فریز[1] fariz (اِ.) (اپتیک) (فرهنگستان) نوارهای متوالی تاریک و روشن که بر اثر تداخل یا پراش ایجاد می‌شود.

فریز[2] .f (اِ.) (قد.) (گیاهی) مَرغ ←: ای که در بستان جانم شاخ مهر/ دست در هم داده چون بیخ فریز. (نزاری قهستانی ۱۲۵۴) ○ خر کجا گرگ می‌کشد جایی که فریز خورده. (داستان‌نامهٔ بهمنیاری، چاپ دوم، ص۲۹۷)

فریز[3] .f (اِ.) (قد.) فراویز ←: جاودان در مُلک و دولت زی که باشد بی‌تو مُلک/ همچو تن بی‌جان و جان بی‌عقل و جامه بی‌فریز. (قطران ۱۸۴)

فریش fariš (ص.) (قد.) بریان ↓.

• ~ **کردن** (مص.م.) (قد.) بریان کردن: ز فربهی به کمالی که گر فریش کنم/ رود دو نایژه روغن از آن دو لخت فریش. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

فریضه‌ناس farize-nās [عر.عر.] (ص.) (قد.) فراموش‌کنندهٔ واجبات: چنان باید که فضایل‌گزار

فریضه‌ناس نباشی. (احمد جام ۴۵)

فریماندن farimān-d-an (مصـ.م.) (قد.) فریب دادن: **آخر چون فتنه مستحکم گشت خواست که مر ورا بفریماند بی آن‌که اندر دین او خلل اندرآید.** (تفسیر قرآن پاک ۵۴: ذیل)

فرینه farin-e (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) کوچک‌ترین یا بزرگ‌ترین مقدار در مجموعه‌ای از مقادیر؛ کرانگینه.

فزایه fazā-ye (اِ.) (قد.) افزون بر اصل؛ سود: **چون روا نباشد که فزایه بیش از مایه باشد. چون بهشت بُوَد اصل ثواب محال باشد که فزایه بهتر از بهشت بُوَد.** (مستملی بخاری: شرح تعرف ۳۷۵)

فزع faza' [عر.] (اِ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ناله و زاری کردن: **یکی را چون مهمی پیش آید به خدای‌تعالی فزع کند.** (ابوالفتوح ۱۰۵/۱)

فزونه fozun-e (اِ.) (قد.) افزون؛ زیادتی: **که خون بهینه شراب است، جگر بهینه کباب است / همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی.** (مولوی[۲] ۲۵۷/۶)

فست‌فود fast-fud [انگ.: fast food] (اِ.) غذای فوری. ← غذا ◘ غذایِ فوری.

فسطقی fostoq-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به فسطق) فستقی ←.

فسفاتید fosfātid [انگ.: phosphatid] (اِ.) (جانوری) فسفولیپید ↓.

فسفولیپید fosfolipid [انگ.: phospholipid] (اِ.) (جانوری) هریک از چربی‌های حاوی فسفر، که از اجزای مهم غشای سلولی محسوب می‌شوند و در ساختمان دستگاه عصبی نیز شرکت دارند؛ فسفاتید.

فسودن fosu-d-an (مصـ.م.) (قد.) افسون کردن؛ جادو کردن: **گویند بفسوده‌اند چشم‌های ما بل ما مردمانی‌ایم با ما جادوگری کرده.** (تفسیر ابوالفتوح رازی ۳۰۳/۱۱: ذیل)

فش feš[š] (اِصو.) ۱. صدای سوختن چیزی مانند گاز: **بعد صدای فشّ گاز بلند شد که تند می‌سوخت.** (مرتضائیان ۴۹) ۲. صدای فوران سیال‌ها، مانند بیرون زدن آب از داخل لوله یا بخار از یک منفذ. ۳. (ق.) با این صدا: **تا شیر را باز کردم، آب فش پاشید به سروصورتم.** (فرهنگ معاصر فارسی)

فشارانیدن fešār-ān-id-an (مصـ.م.) (قد.) روان کردن؛ جاری کردن: **او بفشارانیدیم او بگشادیم در این زمین از چشمه‌های آب.** (ترجمهٔ قرآن پارس ۱۹۰: ذیل)

فشارنگار fešār-negār (صفـ.، اِ.) در هواشناسی وسیله‌ای که برای ثبت تغییرات فشار جوّ، بر روی کاغذ در مدت معیّنی به کار می‌رود.

فشرده fešor-d-e (صمـ. از فشردن)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (رایانه) کم کردن اندازهٔ حجم داده‌های یک فایل تا در فضای کمتری ذخیره شود یا با پهنای باند کمتری انتقال یابد.

فشل‌آمیز fašal-ā('ā)miz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) نیرنگ‌باز: **فرا دمنه گفت: ای فشل‌آمیز و نیرنگ‌انگیز بنگر که چه ناسزاوار کاری کردی.** (بخاری ۱۱۹)

فص fas[s] [عر.: فصّ] (اِ.) (قد.) نگین انگشتر. ← فصوص.

فصل fasl [عر.] (اِ.) ۹. (سینما) (فرهنگستان) مجموعهٔ صحنه‌های فیلم که وحدت موضوعی داشته باشد.

◘ **~ِ اوج** (فرهنگستان) دوره‌ای از سال که در آن تعداد سفر به مقصدی مشخص به حداکثر می‌رسد؛ پیک‌سیزن.

◘ **~ِ رکود** (فرهنگستان) زمانی از سال که در آن شمار گردش‌گران بسیار کم می‌شود؛ دیدسیزن.

◘ **~ِ رونق** (فرهنگستان) دوره‌ای از سال که تعداد مسافران افزایش می‌یابد و نرخ اتاق و کرایهٔ وسایل نقلیه از مواقع دیگر بیشتر است؛ های‌سیزن.

◘ **~ِ کاری** (فرهنگستان) زمانی که میزان فعالیت‌های مهمانخانه‌ها، هتل‌ها یا تفریحگاه‌ها بسیار زیاد است؛ بیزی‌سیزن.

◘ **~ِ کسادی** (فرهنگستان) دوره‌ای از سال که

تعداد مسافران کمتر از مواقع دیگر و قیمت اتاق‌ها و کرایهٔ وسایل نقلیه ارزان‌تر است؛ لوسیزن.

فصوص fosus [عر.، جِ. فَصّ] (اِ.) (قد.) **۳.** نگین‌های انگشتری: **زهر را در زیر فصوص خواتیم نهند و ذخیرهٔ روز حاجت گردانند.** (محمد بخاری ۱۲۲)

فضا fazā [عر.: فضاء] (اِ.) **۵.** محدودهٔ مکانی‌ای که چیزی در آن قرار ندارد و می‌تواند پر یا اشغال شود: **فضای بین کلمات، فضای درون بطری.** ○ **این اتاق فضای زیادی دارد.**

فضاپویی f.-pu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) بررسی وضع فیزیکی در فضا و سطح ستارگان؛ پویش در فضا.

فضاحی fazzāh-i [ازعر.فا.] (حامص.) (قد.) رسوایی: **صدراعظم دیگر به آن فضاحی مجلس نداشت و شرب را در پرده می‌کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۷۴/۱)

فضایل‌خوان fazāyel-xān [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که فضایل خلفای راشدین را در کوچه و بازار می‌خوانده است: **عجب است که این خواجه بر بازار مناقب‌خوانان را می‌بیند ... و فضایل‌خوانان را نمی‌بیند.** (نقض فضایح الروافض ۶۵)

فضایل‌گزار fazāyel-gozār [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که اعمال شرعی مستحبی به جا می‌آورد: **چنان باید که فضایل‌گزار فریضه‌ناس نباشی.** (احمد جام ۴۵)

فضایلی fazāyel-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به فضایل، اِ.) (قد.) فضایل‌خوان: **این قاعدهٔ نو نیست که فضایلی و مناقبی در بازارها فضایل و مناقب خوانند.** (نقض فضایح‌الروافض ۶۵)

فضل fazl [عر.] (اِمص.)

▫ **به ~ الله** با بخشش و رحمت خداوندی: **به فضل الله صبح‌های روشن... در پیش داریم.** (قائم‌مقام ۱۳)

فضله‌جوی fazle-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) زیاده‌خواه؛ طمع‌کار: **اگر جز این کنند درویشان در رنج افتند و ... مردم بازارها چنان‌که خواهند خرند و چنان که خواهند فروشند و فضله‌جوی مستولی شوند و فسق** آشکارا شود. (نظام‌الملک[۳] ۶۰)

فطرةالله fetrat.o.llāh [عر.] (اِ.) (کلام) جریان امور جهان آن‌چنان که خداوند در اصل آفریده است: **تکیهٔ قرآن بر آن چیزی است که آن را فطرةالله می‌نامد و می‌خواند.** (مطهری[۱] ۳۲)

فعال‌ساز fa''āl-sāz [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه توانایی افزودن فعالیت چیزی یا فعال کردن چیزی را دارد: **عنصر فعال‌ساز.**

فعل fe'l [عر.] (اِ.)

▫ **~ اسنادی** (ادبی) در دستور زبان، فعل‌هایی از مصدر استیدن و بودن که مسند را به نهاد اِسناد می‌دهند. نیز ← ▫ فعل ربطی.

▫ **~ بی‌قاعده** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که بن ماضی آن با قاعدهٔ مشخصی از بن مضارع ساخته نمی‌شود.

فعل‌یار f.-yār [عر.فا.] (اِ.) (ادبی) واژه‌ای که با همکرد فعل مرکّب می‌سازد، مثلاً در «گم کردن» گُم فعل‌یار است. **[اصلاح تعریف]**

فعلی‌هذا، فعلیهذا fa.'alā.hāzā [عر.] (ق.) (قد.) پس بنابراین: **فعلی‌هذا هرکه رموز قتال، و رسوم جدال را به قانون نظام متین و آیین دین مبین بهتر و برتر داند و دارد ....** (قائم‌مقام ۱۲۹)

فغان faqān [= افغان] (اِ.)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ● فغان کردن ←: **و لیکن چون عسل بشناخت سعدی / فغان از دست زنبوری ندارد.** (سعدی[۵] ۳۹۳)

فغند faqand (اِمص.) (قد.) جهیدن؛ جهش. ← آهوفغند.

فقر faqr [عر.] (اِمص.)

▫ **~ آهن** (مجاز) (پزشکی) کمبود آهن در خون.

فقهیات feqhiy[y].āt [عر.: فقهیّات، جِ. فِقهیّة] (اِ.) (قد.) مسائل فقهی: **اتابک ... مدرسهٔ عظیم ساخته ... قیدها کرده است که... دایماً فقهیات خوانند.** (افلاکی ۴۴۴)

فک fak[k] [عر.: فکّ] (اِ.) **۵.** (قد.) شاهد دیگر: **هر یکی ز اجزای عالم یک‌به‌یک / بر غبی بند است و بر استاد فک.** (مولوی[۱] ۵۲۱/۳) ○

ف
ق

▫ ~ِ کسی پایین آمدن (به زمین خوردن) (گفتگو) (مجاز) بسیار تعجب کردن او: **وقتی نهمید قیمت آپارتمان چه‌قدر است، فکش پایین آمد.**

فکاک fekāk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رها کردن: **ایشان را یاری باید دادن بر نکاک گردنشان از بند بندگی.** (ابوالفتوح ۲۴/۲)

فکر fekr [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ کسی به جایی (چیزی) رفتن (گفتگو) (مجاز) ...؛ به آن اندیشیدن او: ▫ **نمی‌دانم چطور بود که دایم فکر و خیالم می‌رفت به خانهٔ حاجی و درخت گل و آن گیسوهای باز.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۸) [افزودن مترادف و شاهد]

فکین fakk.eyn [عر. فکَّین، مثنایِ فکّ] (اِ.) (جانوری) [اصلاح ریشه]

فلاته[۱] falāt-e (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

فلاته[۲] f. [عر.فا.] (اِ.) (سینما) (فرهنگستان) پلاتو ←.

فلاورباکس felāverbāks [انگ.: flower box] (اِ.) گلشنه ←.

فلح falah [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رستگاری؛ فلاح: **اسماع و ابصار جهانیان به اخبار و آثار فتح و فلح بهره‌مند و مفتخر.** (خاقانی[۱] ۵۲)

فلخود falxud (اِ.) (قد.) پنبه‌دانه: **خصمش بغنو دست بدین زخرف دنیا/ خرسند شود گاو به کنجاره و فلخود.** (شمس فخری: جهانگیری ۱۶۳۶/۲)

فلرز falarz (اِ.) (قد.) فلرزنگ ↓.

فلرزنگ falarzang (اِ.) (قد.) خوردنی و غذا که در پاره‌ای کرباس بپیچند: **آن کرنج و شکرش برداشت پاک/ وندر آن دستار آن زن بست خاک ـ پس زن از دکان فرود آمد چو باد/ آن فلرزنگش به دست اندر نهاد ـ شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید/ کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید.** (رودکی: جهانگیری ۱۶۳۶/۲)

فلسفیدن falsafi-d-an [عر.فا.فا.] (مصـ.ل.) اندیشیدن به شیوهٔ فلاسفه؛ فکر فلسفی داشتن: **دانشجویانی که سرشان درد می‌کند برای فلسفیدن ....** (چلچراغ ۹/۴۸)

فلش felaš [از انگ.] (اِ.) (رایانه) فلش مموری ↓.

فلش‌مموری felašmemori [انگ.: flash memory] (اِ.) (رایانه) نوعی حافظهٔ پایدار، کوچک، و قابل حمل برای نگه‌داری اطلاعات که به رایانه وصل می‌شود.

فلفل felfel [عر.: فُلفُل و فِلفِل، معر. از سنسـ.] (اِ.)

▫ ~ بر آتش نهادن به نام کسی (قد.) (مجاز) او را عاشق و بی‌قرار کردن: **به خال مشکین بر خد احمرش گویی/ نهاده‌اند بر آتش به نام من فلفل.** (سعدی[۴] ۷۱۰)

فلق[۲] falaq (اِ.) (قد.)

▫ در ~ کشیدن (بستن) شاهد دیگر: **بعد از آن چوب را در آب نهادم، آن خود نرم بود چیزی شد که لا تسأل. در فلق کشیدندش.** (شمس تبریزی[۱] ۲۹۳/۱) ▫

فلک‌البروج falak.o.l.boruj [عر.] (اِ.) (نجوم قدیم) در اعتقاد قدما فلک هشتم که بروج در آن قرار دارد: **زیبد فلک‌البروج کوست/ کز نوبه زدن نوان بینم.** (خاقانی ۲۶۹)

فلک‌المستقیم falak.o.l.mostaqim [عر.] (نجوم قدیم) فلک‌الافلاک ←: **ای مَلَک راستین بر سر تو سایبان/ وی فلک‌المستقیم از در تو مستعار.** (خاقانی ۱۸۱)

فلنگ feleng (اِ.)

▫ ~ِ کسی دررفتن (گفتگو) (مجاز) اختیار از دست دادن او؛ بی‌حال شدن او: **حالی‌به‌حالی شده بود و یک دفعه فلنگش دررفت.** (پهلوان: شب عروسی ۱۱۳: نجفی ۱۰۶۱)

فلور felor [فر.: fleur] (اِ.) (گیاهی) ...؛ گیاگان. [افزودن مترادف]

فلورسنت felor[e]sent [فر.: fluorecent] (صـ.) ۱. (فیزیک) ویژگی .... [جابه‌جایی حوزهٔ کاربرد]

فلوشیپ felošip [انگ.: fellowship] (اِ.) (پزشکی) دورهٔ تکمیلی تخصصی در رشته‌های پزشکی: **فلوشیپ نازایی، فلوشیپ قرنیه.**

فلوکستین feloksetin [انگ.: fluoxetine] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی مورد استفاده در

افسردگی.

فلونیا falunyā [؟] (اِ.) (منسوخ) معجونی که از تخم شاهدانه و شیرابهٔ خشخاش می‌ساختند و به عنوان مسکر و مسکن به کار می‌رفته است: **وفات فُرتی بر اثر مبالغه در استعمال فلونیا ... اتفاق افتاد.** (تاریخ ادبیات در ایران ۹۶۱)

فلیو faliv (صـ.) (قد.) سرگشته و حیران: **هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند/ بر بخیلی عاجزی کدیه تند.** (مولوی[1] ۳۴۷/۲)

فن fan [انگ.: fan] (اِ.) **۲.** (رایانه) دستگاهی خنک‌کننده که در محفظهٔ رایانه‌ها و برخی چاپگرها نصب می‌شود تا مانع افزایش دما و عملکرد نادرست آنها شود.

فن fan[n] [عر.: فنّ] (اِ.)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریب خوردن.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریب دادن.

فنارسه fanār[e]se (اِ.) (عامیانه) فرانسه؛ فرانسوی: **شنیدم که جوانک همکارش گفت ... عیناً همین جور به فنارسه.** (آل‌احمد[2] ۹)

فناوری fan[n]-āvar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فرهنگستان)

▫ ~ **اطلاعات** (رایانه) (فرهنگستان) اصطلاح عام ناظر بر تمام فنونی که در آنها از رایانه و فناوری ارتباطات برای ایجاد، ذخیره‌سازی، نمایش، تبادل و مدیریت اطلاعات استفاده می‌شود.

▫ ~ **اطلاعات و ارتباطات** (رایانه) (فرهنگستان) مجموعهٔ فعالیت‌های مرتبط با مخابرات و اطلاعات که در آن فناوری پردازش اطلاعات نقش یاری‌دهنده در تحقق اهداف مخابراتی دارد.

▫ ~ **غذا** (فرهنگستان) به‌کارگیری مجموعه‌ای از رشته‌های علمی و کاربردی از قبیل شیمی و زیست‌شناسی و فیزیک و مهندسی برای تبدیل و فراوری و حمل‌ونقل و نگه‌داری محصولات غذایی.

▫ ~ **نانو** فناوری پیشرفته‌ای در عرصهٔ کار با مقیاس نانو، مانند ساخت مواد و وسایل دقیقی که تغییرات آنها در حد نانومتر است.

فنج fanj (صـ.) (قد.) ویژگی شخص یا عضوی که به فتق دچار است: **عجب آید مرا ز تو که همی/ چون کشی آن گران دو خایهٔ فنج.** (منجیک: جهانگیری ۱۸۶۴/۲)

فنچ fenč [انگ.: finch] (اِ.) **۲.** (جوانان) جوان کم‌سن‌وسال: **سه ترم از دانشگاه مرخصی گرفته‌ای وقتی برمی‌گردی می‌بینی همهٔ بروبچه‌ها فارغ‌التحصیل شده‌اند و حالا با کلی ورودی جدید که همه فنچند باید سر یک کلاس بشینی.** (چلچراغ ۲۸/۴۸)

فندقه fandoq-e (اِ.) **۳.** (گیاهی) درون‌بر ←: **گردو بیست گونه دارد که فندقهٔ همهٔ آنها خوردنی است.**

فندک fandak (اِ.) **۳.** (منسوخ) چراغ‌های کوچکی که به سر عروس می‌زدند و با باتری کار می‌کرد و کلید آنها در دست عروس بود: **نبض (= کلید) چراغک‌ها را به دست عروس می‌دادند تا هی روشن و خاموش کند.** (کتیرایی ۱۷۸)

فنر fanar [تر.] (اِ.) (فنی)

▫ ~ِ **کسی دررفتن** (گفتگو) (مجاز) اختیار از دست او دررفتن: **مصطفیٰ مثل این که غفلتاً فنرش دررفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را ... به نیش کشید.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۱)

فنگ‌شویی fengšuyi [انگ.: feng-shui از چی.] (اِ.) هنر چیدمان اشیا در محیط کار یا زندگی طبق اصول و به شیوه‌ای که در باور بعضی از فرهنگ‌های باستانی مشرق‌زمین، به احساس هماهنگی و ایجاد انرژی مثبت، شادابی و سلامتی کمک می‌کند.

فنگلیش fang[e]liš [ساخته از فارسی-انگلش] (اِ.) زبان فارسی که در اینترنت به خط لاتین نوشته می‌شود.

فنوتیپ fenotip [فر.: phénotype] (اِ.) (زیست‌شناسی) رخ‌نمود ←.

فنومن fenomen [فر.: phénomène] (اِ.) (فلسفه)

پدیده (مِ.۱) ←.

فوت[1] fut (اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

فوتک f.-ak (اِ.) ۲. (فنی) اسبابی برای پاشیدن مایعات، به‌ویژه رنگ بر یک سطح. دارای یک دهنی برای فوت کردن و دو لوله که یکی در مایع قرار می‌گیرد و از دیگری مایع پاشیده می‌شود.

فوج fo[w]j [عر.: فَوج] (اِ.) ۲. (منسوخ) (نظامی) هنگ[1] ←. [اصلاح ارجاع]

فوجی fuji [از انگ.] (اِ.) (گیاهی) فیجوآ ←.

فوجیا fujiyā [از انگ.] (اِ.) (گیاهی) فیجوآ ←.

فوح fo[w]h [عر.: فَوح] (اِمص.) (قد.) دمیدن؛ دمش (بوی مشک): **به روح نسیم او ارواح معطر بُوَد و به فوح شمیم او ... آثار اسلاف او ملوک معنبر.** (ابن‌فندق ۳۹) ○ **گر تو مشک و عنبری را بشکنی/ عالمی از فوح ریحان پر کنی.** (مولوی[1] ۲/۲۵۸)

فورفورال furfurāl [انگ.: furfural] (اِ.) (شیمی) مایعی بیرنگ، با بوی شیرین که از هیدرولیز موادی مانند خاک‌اره، کاه و چوب ذرت به دست می‌آید و برای تولید رزین‌های مصنوعی و چسب‌ها به عنوان حلّال کاربرد دارد؛ روغن مورچه.

فورقون forqun [از فر.] (اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه]

فوز fo[w]z [عر.: فَوز] (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن** (اِمص.) (قد.) هجوم آوردن: **به مرو شاهجان باشی تو آنگاه/ که اینجا لشکر سرما کند فوز.** (سوزنی[1] ۴۲۳)

فوز[1] fuz [= پوز] (اِ.) (قد.) (جانوری) [افزودن کد مدخل]

فوز[2] .f (بمِ. فوزیدن) (قد.) ← فوزیدن، برفوزیدن.

فوزه fuze [= پوزه] (اِ.) (قد.) پوزه ←: **به شعر دل‌افروز من نگر، منگر/ به ریش و سبلت و بتفوز و فوزهٔ من.** (سوزنی: جهانگیری ۲/۲۰۴۹)

فوزیدن fuz-id-an (مصـ.ل.، بمِ.: فوز[2]) (قد.) ← برفوزیدن.

فوزیون fuziyon [فر.: fusion] (اِمص.، اِ.) (فیزیک) گداخت هسته‌ای. ← گداخت ▫ گداخت هسته‌ای.

فوژای fužāy (اِ.) (قد.) پناه ↓.

• **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) پناه جستن: **فریادخواه به خدای و فوژای جوی که او شنوای است دانا.** (بخشی از تفسیر کهن به پارسی ۱۰: ذیل)

• **~ خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) پناه خواستن: **گفت فوژای خواستن به الله است.** (بخشی از تفسیر کهن به پارسی ۲۰۹: ذیل)

فوشین fušin [انگ.: fuchsine] (اِ.) (شیمی) نوعی معرف که در تهیهٔ برخی رنگ‌ها کاربرد دارد و به شکل بلوری سبزرنگ با جلای برنزی است.

فوق‌العاده fo[w]q.o(a).l.'ā(ā)de [از عر.: فَوقَ عادةٍ] (صـ.) [اصلاح ریشه]

فوق‌الغایه fo[w]q.a.l.qāye [از عر.] (ق.) فراتر از حد نهایی: **اکنون در تحریر و تقریر دستگیر آمد که آن عالی‌جاه فوق‌الغایه از این مراتب غافل است.** (قائم‌مقام ۱۵۶)

فول آپشن fulā('ā)pšen [انگ.: full option] (صـ.) (فنی) دارای امکانات کامل: **اتومبیل فول آپشن.**

فولار fulār [فر.: foulard] (اِ.) دستمال که مردان دور گردن می‌بندند.

فولدر folder [انگ.: folder] (اِ.) (رایانه) محلی برای نگه‌داری فایل‌ها و برنامه‌های رایانه.

فوم fom [انگ.: foam] (اِ.) (مواد)

▫ **~ دستشویی** نوعی مایع مخصوص دستشویی که پس از خروج از قوطی به حالت کف درمی‌آید.

فونت font [فر.: fonte] (اِ.) ۲. نمونهٔ خطوط در رایانه: **فونت‌های فارسی، فونت‌های انگلیسی.**

فونتیک fonetik [فر.: phonétique] (اِ.) ۳. آن دسته از هنرهایی که تأثیرشان را به وسیلهٔ حس شنوایی درک می‌کنیم مثل موسیقی؛ هنرهای سمعی.

فهرست fehrest [معر. از پهـ.] (اِ.)

▫ **~ِ انتظار** (فرهنگستان) فهرست اسامی مسافران دارای بلیت که جای آنها در پرواز تأیید نشده باشد.

فی fa(e)y [عر.: فَیء] (اِ.) (قد.) **۲.** (فقه) شاهد: ای محمد می‌پرسند تو را از فیء غنیمت بگوی که فیء غنیمت مر خدای راست و رسول را. (فخر مدبر ۳۹۸)

فی‌الساعه fe.s.sā'e [عر.: فی‌السّاعَة] (ق.) (قد.) در حال حاضر: اسناد کریم‌خان، فی‌الساعه در میان نوشته‌جات وزارت خارجه در تهران، ... ضبط است. (افضل‌الملک ۳۴۶)

فیبر fibr [فر.: fibre] (اِ.) **۲.** (گیاهی) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

فیجوآ fiju'ā [انگ.: feijoa] (اِ.) (گیاهی) **۱.** درختچه‌ای بومی آمریکای جنوبی به بلندی ۵ متر که در شمال ایران نیز کاشته می‌شود. **۲.** میوهٔ این درختچه که گرد یا تخم‌مرغی به رنگ سبز مات و به طول ۵ سانتیمتر و خوراکی است، و پس از پوست کندن، گوشت ژله‌ای و لزج این میوه را می‌خورند.

فیح fih [عر.] (اِمص.) دمیدن؛ دمش (بوی مشک): فیح ریحان است یا بوی بهشت/ خاک شیراز است یا باد ختن. (سعدی[5] ۶۶۰)

فیدبک fidbak [انگ.: feedback] (اِ.) ...؛ پس‌خوراند. [اصلاح مترادف]

فیران fir-ān (صـ.) (قد.) خرامان: اگرچه خر به نیسان شاد و فیران و دنان باشد/ ز بهر خر نمی‌گردد به نیسان دشت چون بستان. (ناصر خسرو: لغت‌نامه[1]) نیز ← فیریدن.

فیرپلی feyrpeley [انگ.: fair play] (اِ.) (ورزش) ← بازی ▫ بازی جوانمردانه.

فیرون firun (اِ.) (قد.) نحس؛ مقِ. فراورن: حسودت در ید بهرام فیرون/ نظر زی تو ز برجیس فراورن. (دقیقی: اشعار ۱۶۰)

فیزیک‌درمانگر fizik-darmān-gar [فر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) متخصص فیزیک‌درمانی.

فیزیک‌درمانی fizik-darmān-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) شیوه‌ای از درمان که روش‌های فیزیکی را برای پیشبرد معالجه به کار می‌گیرد.

فیزیولوژی fiziyoloži [فر.: physiologie] (اِ.) ...؛ کارانداm. [افزودن مترادف]

فیس‌بوک feysbuk [انگ.: face book] (اِ.) (رایانه) شبکهٔ اجتماعی اینترنتی که افراد با معرفی خود در آن با دوستان خود به مبادلهٔ پیام و اطلاعات می‌پردازند و با افراد دیگر آشنا می‌شوند.

فیس‌لیفت feyslift [انگ.: face lift] تغییر چهره و نما، معمولاً به تغییرات بر روی بدنهٔ خودرو و تزئینات داخلی آن گفته می‌شود: فیس‌لیفت خودروهای قدیمی.

فیشر fišer [انگ.: fissure] (اِ.) (پزشکی) شقاق (مِ.۳) ←.

فیض‌گاه feyz-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جایگاه بهره‌رسانی و بخشش و توفیق: این موقف و فیض‌گاه آبا و پدران ماست. (ابوالفتوح ۱۳۰/۲)

فیلپا fil-pā [معر.فا.] (اِ.) (ساختمان) نوعی ستون دارای قطر زیاد در بدنهٔ دیوار برای تأمین استحکام بیشتر.

فیلتر filter [انگ.: filter] (اِ.) **۳.** (رایانه) برنامه‌ای برای جلوگیری از دسترسی کاربر به پایگاه معیّنی در اینترنت.

فیلترشکن f.-šekan [انگ.فا.] (صف.، اِ.) (رایانه) برنامه‌ای برای شکستن فیلتر و دسترسی به پایگاه‌های اینترنتی فیلترشده. ← فیلتر (مِ.۳).

فیلد fild [انگ.: field] (اِ.) محدوده؛ سطح؛ گستره؛ دامنه: این کار در فیلد کاری او نیست.

فیلم film [فر.: film] (اِ.)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تظاهر به کاری کردن برای دست انداختن یا فریب دادن دیگران: این قدر فیلم نیا بیا حقیقت را بگو!

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) دست

ف ق

انداختن و مسخره کردن: **یک وجبی همه را فیلم کرده!**

فینال finā̄l [فر.: final] **۲.** (اِ.) (موسیقی) آخرین، غالباً چهارمین مومان یک اثر بزرگِ سازی، مانند سمفونی. **[اصلاح تعریف]**

فینالیست fīnālist [فر.: finaliste] (صـ.، اِ.) [اصلاح ریشه]

فیوجا fiyujā [از انگ.] (اِ.) (گیاهی) **فیجوآ** ←.

فیوز fiyuz [انگ.: fuse] (اِ.) (برق)

▫ **~ِ مینیاتوری** (برق) فیوز کوچکی که در داخل ساختمان‌ها کار می‌گذارند.

ف
ق

ق

قاب[2] qāb [از عر.:کعب، = قاپ] (اِ.)

▫ **~ِ کسی را دزدیدن** (گفتگو) (مجاز) ← قاپ[1] ▫ قاپ کسی را دزدیدن.

قابچی qāboči [تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) قاپوچی ←: **مبادا قابچی‌های شهرهای همسایه خیال کنند عوضی آمده‌اند ....** (آل‌احمد[8] ۳۱)

قابچی‌باشی qābočibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) قاپوچی‌باشی ←: **هرکدام با ... قابچی‌باشی و ایلچی و قراول مخصوص.** (آل‌احمد[8] ۴۰)

قابل qābel [عر.] (صـ.)

▫ **~ِ توجه ۱.** مهم یا زیاد و درخور اهمیت و توجه: **موضوع قابل توجه اتفاقاً آن چیزی است که شما آن را نادیده می‌گیرید. ○ پول قابل توجهی نبود. ۲.** هنگامی به کار می‌رود که بخواهند توجه کسی را به موضوعی جلب کنند که به‌ویژه مربوط به او یا دارای اهمیت برای اوست: **وام ازدواج دو میلیون تومانی قابل توجه کسانی که به‌زودی قصد ازدواج دارند.**

قابل‌دار، قابلدار q.-dār [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) قابل؛ شایسته؛ درخور: **چیز قابل‌داری نیست بفرمایید.**

قابوقولی qābuquli [تر.] (اِ.) (قد.) قاپوقولی ←: **با گروهی از قابوقولی و قراولان خواندگار بازخورده جنگ عظیم نیمابین به وقوع پیوست.** (اسکندربیگ ۷۳)

قاپیدن qāp-id-an [تر.فا.فا.] (مصـ.م.، بمـ.: قاپ[2]) (گفتگو) **۱.** با جلدی و چابکی چیزی را در هوا گرفتن یا از دست کسی درآوردن و ربودن؛ قاپ زدن. **[اصلاح تعریف] ۲.** با زرنگی و فرصت‌طلبی، چیزی باارزش یا موقعیت و مقامی را در اختیار خود گرفتن: **پیشنهاد چنین شغلی را نباید رد کرد، اگر چنین موقعیتی برای من پیش می‌آمد، دودستی می‌قاپیدمش. ○ همه آرزو می‌کنند زن داشته باشند ... مخصوصاً هم اگر زنی گیرشان بیاید که از همه چیز هم تمام باشد ... حالا شما را نمی‌دانم، اما اگر من مرد بودم همچین چیزی گیرم می‌آمد، دودستی می‌قاپیدمش.** (شهری[1] ۴۴۷)

▫ **چیزی را رو هوا ~** (گفتگو) (مجاز) ← هوا[1] ▫ چیزی را رو هوا زدن. **[اصلاح صورت ترکیب و ارجاع]**

قات qāt [از تر.] (اِ.) قاطی ←.

• **~ زدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** قاطی کردن. ← قاطی • قاطی کردن (مِ.۳): **اسم‌ها را قات زده، معلوم نیست چی مال کیست. ۲.** (مصـ.ل.) قاطی کردن. ← قاطی • قاطی کردن (مِ.۴): **پاک قات زده بودم نمی‌دانستم چه‌کار باید بکنم.**

قاتل qātel [عر.] (صـ.، اِ.)

▫ **~ِ ردیف‌کش** قاتلی که چند نفر را یکی پس از دیگری به قتل می‌رساند.

▫ **~ِ زنجیره‌ای** قاتلی که عده‌ای به‌خصوص را در فواصلی به قتل می‌رساند.

قادح qādeh (صـ.، اِ.) (قد.) **۳.** شاهد دیگر: ○ و نیز باید تا متقن بُوَد علم اصول را تا اقوالی که قادح بُوَد در اصول بشناسد و اجتناب کند. (ابوالفتوح ۱/۱) **۴.** (اِ.) (تصو.) خطابی است که به قلب اهل غفلت وارد می‌شود: قادح همچون خاطر بُوَد، لیکن خاطر شاهدان راست و قادح غایبان را، تا غیم غفلت از دلشان بردارد. (روزبهان[۱] ۵۵۰)

قادراندازی qāder-a(')ndāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل قادرانداز؛ تیراندازی: به وقت آن‌که کند قصد قادراندازی / به غیر سینهٔ دشمن نباشدش برجاس. (شمس فخری: لغت‌نامه[۱])

قادرغه qāderqa [تر.] (اِ.) (قد.) نگهبان؛ قراول: چند قادرغه به قراولی فرستاده فرمان دادند که تحقیق کمیت و کیفیت ... ایشان نموده. (واله اصفهانی ۳۶۶)

قادری qāder-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) شاهد دیگر: در معنی مُلک، قادری باشد و تصرف در آنچه او را باشد که تصرف کند بر وجهی که کس را نباشد که او را از آن منع کند. (ابوالفتوح ۴۶/۱) ○

قادریه qāder.iy[y]e [عر.: قادریّة] (اِ.) ... (درگذشته به سال ۵۶۱ هـ.ق.) .... [اصلاح املائی]

قاری[۱] qāri [عر.: قارئ] (صـ.، اِ.) **۳.** (قد.) باسواد که می‌تواند بخواند؛ آن‌که خواندن می‌داند: هر دو عالم زیر پایش بود خاک / گر نبود او قاری و شاعر چه باک؟ (عطار[۱۰] ۱۵۱)

□ ~ِ سبعه (قد.) آن‌که هفت بخش قرآن را از بر می‌خواند؛ حافظ کل قرآن: شیخ ظهیرالدین قاری سبعه بوده است. (جامی[۸] ۵۰۴)

قازقاز qāz-qāz (صـ.، ق.) (قد.) ازهم‌شکافته‌شده و رشته‌رشته‌شده؛ زده‌شده، چنانکه پنبه: صعوه در ظل همای عدل و داد پهلوان / مرعقاب ظلم را بر بردراند قازقاز. (سوزنی[۱] ۲۲۰)

قاسم qāsem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۲.** (احکام نجوم) جان‌بختار ←.

قاشق‌پستایی qāšoq-pastā-y(')-i [تر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ... ⁂ پستا یعنی نوبت و پستایی یعنی نوبتی؛ در قدیم قاشق به اندازهٔ همهٔ اهل خانه وجود نداشت و هر دو نفر سر یک کاسه و از یک قاشق به نوبت استفاده می‌کردند. (از مستوفی ۳۶۷/۳) [افزودن توضیح]

قاط qāt [از تر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) قاطی‌کننده. ← قاطی • قاطی‌کردن (مِ.۳): می‌گوید: قاطی مگر، امروز سه‌شنبه نیست. (چلچراغ ۲/۴۳)

• ~ زدن (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) ← قاطی • قاطی کردن. (مِ.۳ و ۴).

قاطی qāti [تر.، = قاتی] (صـ.) (گفتگو)

• ~ کردن (گفتگو) **۳.** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (مجاز) [اصلاح هویت دستوری] **۴.** (مصـ.لـ.) (مجاز)

قاطی‌پاطی،قاطی‌پاتی q.-pāti [تر. از تر.] (صـ.) (گفتگو) [اصلاح صورت مدخل]

قاعاً صفصفاً qā'.an.safsaf.an [عر.] (اِ.) بیابان بسیار هموار و مستوی: عرصهٔ آن حکم قاعاً صفصفاً گرفت. (جوینی[۱] ۸۳/۲) ⁂ برگرفته از قرآن کریم ۱۰۶/۲۰.

• ~ گردیدن (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) تماماً ویران شدن: عراص اماکن فردوس‌آسا قاعاً صفصفاً [گردید.] (زیدری ۲۶) ○ گلشن گلخن شد، صفوف بقاع قاعاً صفصفاً گشت. (جوینی[۱] ۱۴۰/۱)

قافیه qāfiye [عر.قافیَة] (اِ.) (ادبی)

• ~ بستن (مصـ.مـ.) (ادبی) قافیه قرار دادن .... [اصلاح تعریف]

قاقاله‌خشکه qāqāle-xošk-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) [اصلاح هویت دستوری]

قاقله qāqole [عر.: قاقلَة] (اِ.) (قد.) (گیاهی) هل[۱] ←. [اصلاح ارجاع]

قالب qāleb [معر. از یو.، = کالبد] (اِ.) **۱۳.** (رایانه) (فرهنگستان) ساختار تعریف‌شده برای ذخیره‌سازی یا پردازش داده‌ها؛ فرمت.

• ~ گرفتن (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) [اصلاح هویت دستوری]

قالب‌بندی q.-band-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) سازمان‌دهی اطلاعات مطابق با

ف ق

مشخصات ازپیش‌تعیین‌شده و معمولاً برای پردازش رایانه‌ای.

قالبی qāleb-i [معر.فا.] **۴.** (ق.) **[اصلاح هویت دستوری]**

قال‌چاق‌کنی qāl-čāq-kon-i [عر.تر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) دعوا راه انداختن: **از او به‌خاطر قال‌چاق‌کنی و خودپسندی بیش‌ازحدش متنفر بود.** (شاملو: دُن آرام ۱/۱۶۰)

قالی qāli (اِ.)

▫ **~ِ کرمان** **۱.** قالی‌ای که در کرمان می‌بافند و معروف است. **۲.** (گفتگو) (مجاز) نماد کسی یا چیزی که با گذشت زمان ظاهر بهتری پیدا می‌کند: **عین قالی کرمان روزبه‌روز خوشگل‌تر می‌شود.**

قالین qāli-n (اِ.) (منسوخ) قالی ←: **شیر قالین دگر و شیر نیستان دگر است.** (مثَل: دهخدا[۳] ۱۰۴۶)

قامع qāme' [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: ▫ **ادیان به علی راست شد ابدان به تو زیراک/ تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار.** (سنایی[۲] ۱۹۵)

قانچی qānči [تر.] (ص.، اِ.) (قد.) مأمور نگه‌داری گله‌های شتر و گوسفند و بز ایلخانان مغول: **شتران و گوسفندان قاآن در ممالک به تحویل قانچیان می‌بود.** (جامع‌التواریخ روس ۵۴۵/۳: شریک امین)

قانون qānun [معر. از یو.] (اِ.)

▫ **~ِ حق مؤلف** کپی‌رایت ←.

قانون‌گریز q.-goriz [معر.فا.] (صف.) آن‌که به قوانین کشور بی‌اعتناست یا آنها را اجرا نمی‌کند.

قایقی qāyeq-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به قایق) به شکل قایق. ← یقه ▫ یقهٔ قایقی.

قائم،قایم qā'em, qāyem [عر.: قائم] (ص.)

▫ **به ~ ریختن** (قد.) **۲.** (مجاز) زبونی نشان دادن؛ تسلیم شدن: **چو شاهنشه ز بازی‌های ایام/ به قایم ریخت با شمشیر بهرام ـ به شطرنج خلاف، این نطع خونریز/ به هر خانه که شد دادش شه‌انگیز.** (نظامی[۳] ۱۱۴)

قایم‌آویز q.-ā('ā)viz [عر.فا.] (صف.) (قد.) پیروز؛ فاتح: **در معرکه شیر آتش‌انگیز تویی/ در بزم به از هزار پرویز تویی ـ خونریز عدو به خنجر تیز تویی/ اسلام‌نواز و قایم‌آویز تویی.** (مجیر بیلقانی ۴۱۵: فرهنگ‌نامه ۱۹۳۸/۳)

قایم‌انداز qāyem-a('a)ndāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) شطرنج‌باز ماهر: **من ار بر تو چریم به هنگام کین/ بُوَم قایم‌انداز روی زمین.** (نظامی[۷] ۲۸۸)

قائمه qā'eme [عر.: قائمَة] **۲.** (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ▫ **پای معراج بر آن سنگ بود ... یک قائمه از یاقوت سرخ بود و یک قائمه از زمرد.** (ابوالفتوح ۱۷۲/۷)

۵. (ساختمان) شمع (مِ.۶) ←.

قبا qabā [عر.: قباء] (اِ.)

▫ **~یِ بخور** (گفتگو) (مجاز) لباس پلوخوری: **حاجی مراد ... کمرچین قبای بخور خود را تکان داد، کمربند ...ش را سفت کرد.** (هدایت[۴] ۳۹)

▫ **~ زره زدن** (قد.) (مجاز) سینه‌چاک کردن: **گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ/ مرگش ز راه درز قبای اندرآمده.** (خاقانی: معین)

▫ **در ~ بودن باکسی** (قد.) (مجاز) لایق و سزاوار او بودن؛ در حد او بودن: **چو در پای تو خار، از بهر ما شد/ گلی می‌دان که با تو در قبا باشد.** (عطار[۴] ۲۳۶)

قبابسته q.-bast-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) (مجاز) آماده و مهیا: **به چین بر قبابستهٔ کین مباش/ قبای تو را گو یکی چین مباش.** (نظامی: آنندراج)

قباچه qabā-če [عر.فا.] (اِ.) **۲.** (قد.) نوعی کلاه که برای دفع سرما بر سر می‌گذارند: **روزی که قباچهٔ سیه می‌پوشد/ در ظلمت شب صورت جان می‌بینم.** (ابوعلی مروزی: لغت‌نامه[۱])

قباسوختگی qabā-suxt-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حالت تظاهر به نداشتن غم و اندوه: **آن لبخند قباسوختگی داویدکا اشکش را درآورده بود.** (شاملو: دُن آرام ۱۵۷/۱) ▫ **[اصلاح تعریف و افزودن شاهد]**

قباق qabāq [تر.] (اِ.) (قد.) چوبی بلند که در میدان‌ها نصب می‌کردند و بر بالای آن حلقه‌ای از طلا یا نقره تعبیه می‌نمودند. سواران در حال

ف
ق

سواری بر آن تیراندازی می‌نمودند و هر کس که حلقه را به تیر می‌زد حلقه از آنِ او می‌شد: **نمی‌خورم زر وقف ارچه بسته شحنهٔ چرخ/ ز بهر تیر فلاکت مرا به چوب قباق.** (ملافوقی یزدی: آنندراج)

قبچور qabčur [مغ.] (اِ.) (دیوانی) نوعی عوارض یا مالیات: **مرسوم کلانتر و ممیز و صاحب‌جمع ... و قبچور و یرغو و سرغو و سایر تکالیف دیوانی ... مزاحم نشوند.** (شاه اسماعیل ۱۷)

قبر qabr [عر.] (اِ.)

▫ **کسی را در (تو[ی]) ~ِ دیگری گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ← گور[۱] ▫ کسی را در گور دیگری گذاشتن: **کسی را تو قبر کس دیگر نمی‌گذارند.**

قبرغه qaborqa [تر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) دنده: **چون مرد شکمش باز می‌کنند ... و قبرغه‌ها جداجدا کردن گرفتند.** (خطای‌نامه ۲۹۲: فارودی)

قبل qabl [عر.] (ص.)

▫ **~ از ۲.** در مکانی پیش از آنچه یا آن‌که جلوتر قرار دارد: **قبل از پل نگه دار پیاده می‌شوم.**

قبل qabal [عر.] (اِمص.) (قد.) محاصره.

• **~ کردن (نمودن)** (مص.ل.) (قد.) محاصره کردن: **سردار مشارالیه دور و اطراف قلعه را قَبَل نموده، آنچه از غنایم و اموال که تصرف کرده بودند، مجموع را برداشته ... روانهٔ درگاه والا شدند.** (مروی ۴۰۴)

قبلت qabelto [عر.] (شجـ.) ۲. لفظی که در موقع عقد ازدواج گفته می‌شود: **بابای تو را جدهٔ تو روز تناکح/ با لفظِ قَبِلْتُ به پسِ پنجره زاده.** (شفائی اصفهانی: یادداشت‌های قزوینی ۲۶۶۷)

قبل[و]منقل qobol[-o]-manqal [؟. عر.] (اِ.) ۴. (منسوخ) وسیله‌ای خرجین‌مانند از چرم برای جا دادن قلیان و زغال و تنباکو.

قبول qabul [عر.] (اِمص.) ۶. (نجوم قدیم) اتصال کوکب سفلی به کوکب علوی: **آن‌که بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و نیز نظر، مقارنه و اتصال و ... مکافات و قبول.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۶)

قبةالاسلام qobbat.o.l.'eslām [عر.] (اِ.) مرکز اسلام؛ دارالخلافه: **شهر بلغ قبةالاسلام و مرکز رایت دولت ... است.** (منتجب‌الدین ۷۷)

قپیدن qap-id-an [= قاپیدن] (مصـ.م.) (قد.) قاپیدن: **تعلیم می‌دهند که او پیر و تو جوان/ در دست هرچه داشته باشد از او بقپ.** (بدایع‌الوقایع ۳۵۸/۲: ذیل)

قتلمه ؟ (اِ.) (قد.) نوعی غذا: **دعوتی هست دگر، قتلمه او را نام است/ دل مجروح مرا مرهم از آن ساخته‌اند.** (صوفی محمد هروی ۱۳۳)

قتول qatul [عر.] (ص.) (قد.) بسیار کشنده: **اسیر درد و حسرت را بده پیغام لا تأسوا/ قتول عشق حسنت را ازین مقتل به قاتل کش.** (مولوی[۲] ۸۷/۳)

قثاءالحمار qosā'.o.l.hemār (اِ.) (قد.) (گیاهی) سیماهنگ ←: **اگر خواهند که جانور زراعت را تعرض نرساند قثاءالحمار بستانند و در آب کنند و زرع را بدان رَش کنند.** (زکریای قزوینی: گنجینه ۷۶/۴)

قج qoč [= قوچ] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) (جانوری) قوچ ←: **ظن ببرد از دور کان آن است و بس/ چون قج مغلوب وامی‌رفت پس.** (مولوی[۱] ۵۰۴/۲)

قحبه‌گیری qahbe-gir-i [عر.فا.] (حامص.) رسوایی؛ بی‌آبرویی: **من را با آن‌همه التماس این‌جا کشاندی تا این قحبه‌گیری‌ها ... را نشانم بدهی؟** (← شهری[۱] ۵۰۷)

قحف qehf [عر.] (اِ.) (قد.) ۳. (جانوری) آهیانه ←.

قد qad[d] [عر.: قدّ] (اِ.) ۷. واحد شمارش مقدار معیّنی از طول پارچه، معادل اندازهٔ بلندی لباس: **این مدل لباس دو قد پارچه می‌برد.**

قدح qadah [معر. از لا.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

قدر qadr [عر.] (اِ.) ۴. شاهد دیگر: **به صبح عید می‌خندد گل رخسارهٔ صبحش/ به شام قدر پهلو می‌زند زلف شب تارش.** (صائب[۲] ۲۱۵) ○

قدرت qodrat [عر.: قدرة] (اِمص.، اِ.) **[اصلاح هویت دستوری]** ۱. نیروی بدنی و عضلانی برای انجام کار و وارد آوردن یا تحمل کردن نیرو و فشار؛ توانایی؛ توان. **[اصلاح تعریف]** ۶. (اِ.) نیرو (مِ.۱) ←.

قدری qadr-i [عر.فا.] (ص.)

ف ق

▫ **به ~** به اندازه‌ای، معمولاً بسیار زیاد؛ به‌حدی. **[اصلاح تعریف]**

قدم qadam [عر.] (اِ.) **۷.** نوعی از راه رفتن اسب مقابل یورغه: **آدم باید آدم باشد هم یورغه هم قدم باشد.** (داستان‌نامهٔ بهمنیاری ج۳، ص۹۳)

▫ **در ~ آوردن** (قد.) به عمل آوردن؛ عملی ساختن: **آنچه در نظر آورد در قدم آورد.** (نجم رازی[۱] ۳۱)

قدیم qadim [عر.] **۷.** (صـ.، اِ.) شاهد دیگر: ○ **قدیم جل جلاله چون رخصت داد در کتمان حق و مساعدت کافران برای دفع مضرات را باز نمود که ...** (ابوالفتوح ۸/۳)

قدیمی q.-i [عر.فا.] **۶.** (حامصـ.) (قد.) (فلسفه، کلام) قدیم بودن. ← قدیم (مِ.۶): **در ذات منفرد است از قدیمی و دیگر صفات.** (ابوالفتوح ۳۹۹/۱)

قذال qazāl [عر.] (اِ.) (قد.) فاصلهٔ مابین دو گوش از پشت سر: **از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا/ مشکین زره قبایش، رنگین سپر قذالش.** (خاقانی ۲۲۷)

قرابینه qarābine [فر.: carabine] (اِ.) (منسوخ) نوعی تفنگ کوتاه سبک. نیز ← کارابین: **افسران قرابینه و طپانچه که در سلاح‌های عصر حاضر بود داشتند.** (بوسهٔ عذرا ۴۹۶)

قراری qarār-i [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ← فراروی در همین ذیل.

قراض qerāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: **بی‌اذن تو زمانه تصرف نمی‌کند/ در کاینات اگرچه که مال قراض نیست.** (ظهیر فاریابی ۱۹۱) ○

قراطغان qarātoqān [تر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) شاهد دیگر: ○ **گویی صف آقسنقر آواز/ بر خیل قراطغان برانکند.** (خاقانی ۵۰۹)

قراکل qarākol (اِ.) **۱.** نوعی گوسفند دارای دنبهٔ سفت و بزرگ، بدن باریک و پشم دودی زبر و مجعد. **۲.** پوست یا پشم این نوع گوسفند.

قران qerān [عر.] **۵.** (اِ.) (فقه) نوعی حج، که در آن میان حج و عمره جمع کنند و آن بر افرادی که در فاصلهٔ چهل‌وهشت میلی (شانزده فرسخی) مکه باشند واجب است: **بدان که حج سه گونه است: تمتع و اِفراد و قران.** (ابوالفتوح ۱۰۲/۲) نیز ← حج ▫ حج قران. **۶.** (صـ.) (قد.) پیوسته: **درخوید چنین گوید کرّک که خدایا/ تو خالق خلقانی صد قرن قران را.** (سنایی[۲] ۳۱)

قربانی qorbān-i [عر.فا.] **۴.** (صـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که به خاطر قرار گرفتن ناخواسته و غیرارادی در وضع دشوار و محیط نامناسب یا به موجب عمل دیگری دچار مشکل و مصیبت شده است؛ فدایی: ○ **مردم آواره و بی‌خانمان قربانیان جنگ‌های خانمانسوزند.** ○ **بچه‌های طلاق قربانی خودخواهی‌های پدر و مادرشان هستند.** **[اصلاح تعریف و افزودن مترادف و مثال]**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۲.** (مجاز) صدمه دیدن به لحاظ جسمی، روحی یا مالی بر اثر قرار گرفتن ناخواسته و غیرارادی در وضعیت دشوار و بحرانی یا به موجب عمل دیگری: **در جنگ و دعوا و اختلاف بین پدر و مادر این بچه‌ها هستند که قربانی می‌شوند.** ○ **در بحران‌های اقتصادی اول کاسبکاران خُرد و ملت‌های فقیر هستند که قربانی رقابت بین قدرت‌های بزرگ مالی و اقتصادی می‌شوند.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۲.** (مجاز) صدمه زدن به دیگری به لحاظ روحی، جسمی یا مالی یا نادیده گرفتن خواسته‌ها و حق و حقوق دیگری به خاطر رسیدن به خواسته‌ها یا اهداف خود: **زن و بچه‌اش را قربانی هوا و هوس خود کرد.**

قرتی‌بازی qerti-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو)

• **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کارهای جلف و سبک از خود نشان دادن: **سیندرلا قبل از رفتن به قصر شاهزاده از این قرتی‌بازی‌ها درنمی‌آورد.** (پیرزاد[۱] ۲۷۵)

قرچی qorči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) قورچی ←.

قرد qerd [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) میمون: **تا به اقصی‌درجهٔ حیوان رسید و اقصی آن قرد است چه در وی**

ف
ق

حیوانی به‌غایت رسیده است و اثر انسانی در وی پیوسته. (ابن‌سینا: رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات، تصحیح موسی عمید، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۸)

قردمانا qardamānā [معر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ← قاقله ◘ قاقلهٔ صغار: **قردمانا ... را بجوشاند و صافی کند ... و به ناشتا بخورد.** (اخوینی ۲۲۸)

قرده qerade [عر.: قِرَدة، جِ. قِرد] (اِ.) میمون‌ها: **همه وادی پُر از قرده و خنازیر بود.** (ابوالفتوح ۱۳۰/۲)

قرص qors [عر.] (اِ.)
◘ ~ِ **سرماخوردگی** (پزشکی) ادالت‌کلد ←.

قرصه qarse [عر.: قرصَة] (اِ.) (قد.) نیشگون: **مرد مجاهد که او را شهید کنند، زخم نیزه و شمشیر همچنان ماند که کسی قرصه‌ای به او بردهد.** (ابوالفتوح ۲۵۴/۳)

قرضی qarz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قرض) ۲. ویژگی عبادتی که در مقابل مزد برای دیگران انجام می‌دهند: **قرآن می‌خواند، روزهٔ قرضی می‌گرفت و نماز و مسجدش ترک نمی‌شد.** (میرصادقی[۲] ۲۷)

قرق qoraq [تر.] (صـ.) (قد.) خشک: **در مجلس خان درآ و آداب ببین/ جمع آمده بهر خبث اسباب ببین ـ بر طاقچه کوزهٔ قرق را بنگر/ یک قاب طعام و بیست بشقاب ببین.** (شفایی: آنندراج)

قرنی qara-ney [تر.فا.، = قره‌نی] (اِ.) (موسیقی) کلارینت ←. **[اصلاح املایی]**

قرنیز qarniz [ایتا.: cornice] (اِ.) (ساختمان) [اصلاح ریشه] ۲. (ساختمان) قسمتی از لبهٔ پایینی دیوار که با سنگ، سرامیک یا مادهٔ دیگری و در اندازه‌های یکسان دورتادور دیوار قرار می‌گیرد.

قرو qoru [تر.] (اِ.) (قد.) زمین یا ناحیه‌ای که در حوزهٔ تصرف و مالکیت کسی است: **ای چشم و چراغ هر دو دیده/ ما را به قروی جان کشیده ـ ما را ز قرو میار بیرون/ ناخورده تمام و ناچشیده.** (مولوی[۲] ۱۶۴/۷)

قرولند qor[r]-o-land (اِ.) (گفتگو) قُر[۱] ← قُر[۱] ◘ قرولند. [اصلاح ارجاع]

قره qare [تر.] (صـ.) ۱. سیاه: **قره‌آغاج.** ۲. بزرگ: **قره‌سو، قره‌کندی.** ۳. ویژگی آن‌که کار پستی دارد: **قره‌فراش؛ قره‌نوکر.** ۴. بسیار؛ شدید: **قره‌مست.**

قره‌مست q.-mast [تر.فا.] (صـ.) (مجاز) سیاه‌مست ←: **دلم می‌خواهد قره‌مست بشوم.** (شاملو: دُن آرام ۳۹۱/۱)

قره‌یراق qarayarāq [تر.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ صفوی، حامل و رسانندهٔ ملزومات و اسلحه: **مأموران مالی ولایات تحت نظر قره‌یراق باید بعض حاملین تدارکات را در نظر گرفته باشد.** (سازمان اداری دورهٔ صفوی ۲۱۸)

قزل‌بیلکا qezelbilkā [تر.] (اِ.) (دیوانی) نوعی فرمان که طغرای آن به رنگ‌سرخ بود: **بی قزل‌بیلکا اطلاق تغارات چریک و وجوهات آش اردوی خواتین تعذری داشت.** (وصاف: شریک امین ۱۸۶)

قسب qasab [عر.] (اِ.) (قد.) ← قصب‌الجیب.

قسردررفته qeser-dar-raft-e [تر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به طور اتفاقی از حادثه یا مصیبتی نجات یافته است: **می‌گویند یکی از قسردررفته‌های برج‌هاست.** (مندنی‌پور[۱] ۵۱)

قسط qost [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) **[افزودن هویت دستوری]**

قسطار qo(e)stār [معر.] (اِ.) (قد.) خزانه‌دار: **این خانه از حاجی‌میرزا حسین صراف شیرازی است که چندی است در تهران قسطار شده است.** (افضل‌الملک ۳۹۲)

قسمت‌گری qesmat-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) تقسیم کردن: **نایب من باش در قسمت‌گری/ تا پدید آید که تو چه گوهری.** (مولوی[۱] ۱۸۷/۱)

قشاق qaššāq [؟] (صـ.، اِ.) (قد.) فقیر؛ نادار؛ تنگ‌دست: **ز جور بی‌پُلی [پولی] غافل مرو از کوی قشاقان/ مزار مفلسان را هم توان کردن زیارت‌ها.** (سودا ۱۶۸: دکتر روافی، کتاب ماه ۸۹ و ۱۱۳/۹۰-۱۱۴)

قشری‌گری qešr-i-gar-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) توجه کردن و گرایش به ظاهر هر چیز.

قشقه qašqe [عر.: قشقَة] (اِ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر:

ف
ق

○ خان اعظم، شیخ عبدالنبی را در خواب نشئه کشیده دیده است. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۵۷) ۲. نشان در پیشانی اسب که به سیاهی می‌زند.

قش‌ودش qoš-o-doš [تر.فا.تر.] (اِمص.) (قد.) وسوسه؛ اضطراب: این قش‌ودش هست جبر و اختیار/ از ورای این دو آمد جذب یار. (مولوی[1] ۱۴۰/۳)

قص qas[s] [عر.: قصّ] (اِمص.) (قد.) کوتاه کردن، به‌ویژه کوتاه کردن و چیدن ناخن. [اصلاح تعریف]

قصبا qasbā [عر.: قصباء] (اِ.) (قد.) نی‌زار ←: چون خار و گل از یک چشمه آب خوردندی در حمای قصباءِ او خرنهٔ قصب از خرق ماه‌تاب ایمن بودی. (وراوینی ۵۶۰)

قصب‌الجیب qasab.o.l.jeyb [ازعر.] (اِ.) در گلستان آمده و صحیح آن را قصب [= قسب] (= خرمای خشک پست) و جنیب (= خرمای خوب شهدآلود) و معنای آن را از قبیل رطب و یابس و غث و سمین دانسته‌اند: من همان دانا گویندهٔ دهرم که خورند/ قصب‌الجیب حدیثم را هم‌چون شکر. (ایرج ۲۲) ○ قصب‌الجیب حدیثش ... همچون شکر می‌خورند و رقعهٔ منشآتش ... چون کاغذ زر می‌برند. (سعدی[2] ۵۱)

قصب‌الذریره qasab.o.z.zarire [از عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاهی است که میوهٔ آن مجوف، بیرون آن سرخ مایل به زردی و اندرون آن سفید و مملو از چیزی شبیه پنبه است: قصب‌الذریره ... درین وقت نایافت است. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۶)

قصر qasar [عر.] (اِمص.) (قد.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) خشک شدن، چنان‌که از سرما: شب در صحرا بماند، از سرما قَصَر زد و هم‌چنان بر پشت اسپ بیفسرد. (فخر مدبر ۶۹)

قصص qesas [عر.، جِ. قِصّة] (اِ.) [حذف شمارهٔ معنی]

قصود qosud [عر.] (اِمص.) (تصوف) ارادت و نیت صادق داشتن در راه رسیدن به حق: خواطر قصود جحود معبود است، قصود شاهد چون شود بر آن کس که معانی مقصودست. (روزبهان[1] ۲۷۹)

قصور qasur [عر.] (صـ.) (قد.) کوتاه‌قد: در خواب نمودی تو شبی قامت خود را/ بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران. (مولوی[2] ۱۶۲/۴)

قضاوت‌سپاری qe(a)zāvat-sepār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) (فرهنگستان) کاپیتولاسیون ←.

قطا qatā [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) باقرقره ←. [اصلاح ارجاع]

قطار qatār [عر.: قِطار] (اِ.)

○ ~ِ **توربینی** (فرهنگستان) قطاری با نیروی محرکهٔ توربینی.

○ ~ِ **خیابانی** (فرهنگستان) خودروی که روی ریل فلزی در سطح خیابان حرکت می‌کند و مسافران شهری را جابه‌جا می‌نماید.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) پشت سر هم قرار گرفتن: هنوز چراغ قرمز است و ماشین‌ها پشت سر هم قطار شده‌اند. (مستور[4] ۷۴)

قطاع‌الطریق qottā'.o.t.tariq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ در قمع و قهر مفسدان ... و قطاع‌الطریق به همهٔ غایت‌ها برسد. (منتجب‌الدین ۴۳)

قطاعی qattā'-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۲. (کتاب‌شناسی) (منسوخ) بریدن کاغذ در اندازه‌های مورد نظر.

قطب qotb [عر.] (اِ.)

○ ~ِ **گردشگری** (فرهنگستان) شهر یا محدوده‌ای که برای گذراندن تعطیلات دارای جاذبه است.

قطب‌الاقطاب qotb.o.l.'aqtāb [عر.] (اِ.) (تصوف) شیخ بزرگ. ← قطب (مِ.۱۰): سراج عفیف از فرزندان شیخ جمال هانسوی ــ که خلیفهٔ اول قطب‌الاقطاب شیخ فریدالحق ... است. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۰)

قطبش‌سنج qotb-eš-sanj [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگستان) دستگاهی که با آن میزان چرخش نور قطبیدهٔ مسطحی را که از درون مادهٔ مورد

آزمایش می‌گذرد، اندازه می‌گیرند.

قطبی qotb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قطب) **۶.** (شیمی) (فرهنگستان) مربوط به مولکول یا پیوندی که چگالی الکترون در یک سمت آن بیش از سمت دیگر باشد.

قطبیدن qotb-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.ل.) **۲.** (شیمی) (فرهنگستان) ایجاد شدن بارهای جزئی مثبت و منفی در یک مولکول.

قطره‌باران qatre-bār-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله در تاجیکستان که در اردیبهشت سبز می‌شود و در خردادماه گل می‌کند به رنگ سفید و بنفش و شاخه‌های آن پر از دانه‌هایی شبیه قطره‌های آویزان باران و نیز شبیه به ردهٔ دندان‌ها است: **مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان لا بل چراغ تابان بود ـ سپید سیم رده بود، درّ و مرجان بود/ ستارهٔ سحری بود و قطره‌باران بود.** (رودکی[1] ۴۹۸)

قطره‌خواری qatre-xār-i [عر.فا.فا.] (اِمصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بردن مواد مایع به داخل یاخته و هضم آنها؛ پینوسیتوز.

قطع qat' [عر.] **۱۰.** (شجـ.) (سینما) (فرهنگستان) کات[2] (مِ.۱) ←.

▫ **~ افتادن کسی را** (قد.) دزدزده شدن او: **اسحاق موصلی را و شفیق همدانی را در دمشق قطع افتاد نعمتی که در آن سفر حاصل کرده بودند پاک بردند.** (قرةالعین ۵۴)

▫ **~ بزرگ** (چاپ و نشر) قطعی از کتاب که بلندی آن از ۲۵ سانتیمتر بیشتر است.

▫ **~ بغدادی** (چاپ و نشر) قطعی از کتاب که اندازهٔ آن در حدود ۱۰۹×۷۲ سانتی‌متر است.

قطنی qotn-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قطن) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: ○ **از گرد سیاه سپهت بر تن گردون/ قطنی شود این ازرق عین‌الرؤسایی.** (خاقانی ۴۳۸)

قطی qati [از تر.، = قاطی] (صـ.) (قد.) قاطی ←: **ادویهٔ گرم کوفته قطی کنند و خوب بکوبند که در دیگ از هم نریزد.** (باورچی ۱۱۷)

قطیعه qati'e [عر.: قطیعَة] (اِ.) (قد.)

▫ **~ رحِم** (قد.) قطیعه (مِ.۲) ←: **هیچ مسلمانی نباشد که خدای را بخوانَد به دعایی که در او قطیعهٔ رحِمی نبُوَد و بزه‌ای نبُوَد الّا خدای تعالی از سه خصلت یکی بدهد ....** (ابوالفتوح ۷۵/۲)

قطیفه qatife [عر.: قطیفَة] (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **مگر قطیفهٔ حمامی است خلعت وصل/ که می‌دهند به عاشق بتان لاله‌عذار ـ هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق/ که باز در بر بیگانه‌ای گرفته قرار.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

قطیفی qatif-i (صنـ.، منسوب به قطیف، شهری در بحرین) ساخته‌شده در قطیف: **مردم یمن که به حج آیند ... هریک کَتارهٔ قطیفی چنان که هندوان، در میان زده.** (ناصر خسرو[2] ۱۳۷)

قعب qa'b [عر.] (اِ.) کاسهٔ چوبی: **هر یکی قعبی ... در دست گرفته و مردمان را می‌دادند.** (ابوالفتوح ۹۸/۶)

قفازن qafā-zan [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که پس گردنی می‌زند، و به مجاز، مربی: **طوق شرف از کجا بیوسی/ تا دست قفازنان نبوسی.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۲۰۹)

قفایی qaf[f]ā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) **[اصلاح ریشه]**

قفل qofl [عر.] (اِ.)

▫ **~ تبدیل** (رایانه) (فرهنگستان) کلید قفل تبدیل. ← کلید ▫ کلید قفل تبدیل.

قُقسی qoqosi (اِ.) **۱.** (گیاهی) **[حذف گفتگو]**

قل[5] qol [از تر.] (اِ.) (گفتگو) یکی از دوقلوها: **تنها آمدی قلت کو؟**

قلاب qollāb [از عر.: کُلّاب] (اِ.) **۳.** حلقه‌ای که برای بستن و تزیین کفش و کمربند و مانند آنها .... **[اصلاح تعریف]**

قلاچ qolāč [تر.] (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری معادل باز. ← باز[6].

قلان qalān [مغ.] (اِ.)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) بیگاری کردن؛ رنج بردن؛ زحمت دیدن: **تا کی برم از دست جفای تو قلان/ نی**

ف
ق

شرع محمد است نی یاسهٔ خان. (سعدی۵ ۷۳۰)

قلب‌نگار qalb-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) ابزاری برای قلب‌نگاری.

قلب‌نگاره q.-e [عر.فا.] (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) نوار قلب. ← نوار۱ ▫ نوار قلب.

قلب‌نگاری qalb-negār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) ثبت پتانسیل الکتریکی ناشی از فعالیت الکتریکی ماهیچهٔ قلب روی نوار کاغذی متحرک به منظور مطالعهٔ عمل ماهیچهٔ قلب.

قلعه qal'e [عر.: قلعَة، معر. از فا.: کلات] (اِ.)

• **~ گرفتن ۲.** ⊙ (گفتگو) (مجاز) تصاحب کردن زنی را. ← تصاحب ▫ تصاحب کردن زنی را.

قلعه‌بگی q.-bagi [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) نگهبان و فرمانده قلعه: **قلعه‌بگی نیست که جلبت کند/ حاکم شرعی نه که حدت زند.** (ایرج ۱۰۹)

قلعه‌کشی qal'e-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نافرمانی؛ یاغی‌گری: **ناچار عنان مخالفت و عصیان ورزیده ارادهٔ قلعه‌کشی و یاغی‌گری را پیشنهاد خاطر خود کرده، جواب نامه را جنگ قلمی نمود.** (مروی ۵۷۲)

قلک‌شکانی qollak-šekān-i (حامصـ.) (گفتگو) شکستن قلک و استفاده از پول محتوی آن: **مراسم قلک‌شکانی.**

قلم qalam [معر. از یو.] (اِ.) **۱۶.** (چاپ و نشر) مجموعه‌ای از نویسه‌های تایپی با طراحی و اندازهٔ مشخص؛ فونت.

▫ **~ به حرف درکشیدن** (قد.) آن را حذف کردن؛ آن را نابوده انگاشتن: **نه در گفت آید و نه در شنیدن/ قلم باید به حرفش درکشیدن.** (نظامی۳ ۱۰۶)

▫ **~ گرفتن دور کسی** (گفتگو) (مجاز) او را ترک کردن: **کی خیال داری دور این زنکه را قلم بگیری.** (شاملو: دُن آرام ۱۳۶/۱)

▫ **در ~ کشیدن** (قد.) نوشتن: **هر نادره‌ای کز او شنیدند/ در خاطر و در قلم کشیدند.** (نظامی۲ ۹۲)

قلماشات qolmāš-āt [؟] (اِ.) سخنان یاوه و بیهوده: **چون این مهملات و هذیانات و قلماشات و مزخرفات به آخر رسید، حریفان یکان‌یکان برخاسته به گوشهٔ باغ متوجه شدند.** (بدایع‌الوقایع ۱۸۱/۲: ذیل)

قلم‌گیر qalam-gir [معر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی هریک از سه انگشتی که در نوشتن قلم را می‌گیرد: **همچو حنابسته و سیه شده بعضی/ هرسه قلم‌گیر کودکان دبستان.** (مختاری ۳۹۴)

قلندر qalandar [؟] (صـ.، اِ.) **۲.** [حذف شاهد دوم و انتقال آن به معنی۳] **۳.** (قد.) جایی که قلندرها در آن به سر می‌بردند؛ قلندرخانه. ← (مِ. ۱): **پسر کو میان قلندر نشست/ پدر گو ز خیرش فروشوی دست.** (سعدی۱ ۱۶۵) ○ **آن آه به صدق کز قلندر خیزد/ در صومعه هیچ کس نشان می‌ندهد.** (عطار۱۲ ۲۹۴)

قله۳ qolle [آرا.] (اِ.) **۳.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **در هر بندی سیصد و شصت فرق زهر باشد هر فرقی سیصد و شصت قله که به یک قله از آن‌همه اهل زمین هلاک شوند.** (ابوالفتوح ۱۰۱/۱)

قلة‌المبالات qellat.o.l.mobālāt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کمی اندیشه: **پس چو از قلة‌المبالاتش/ پس از آن کس مرا به کس نشمرد.** (انوری۱ ۵۹۶) ○ **این عادت قلة‌المبالات/ آیین کدام دوستان است؟** (انوری۱ ۵۵۴)

قلیدن qol-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: قُل۱) (گفتگو) [اصلاح هویت دستوری]

قلیده qalide [عر.، ممالِ قِلادة] (اِ.) (قد.) قلاده ←: **آثار گزیده و اخبار پسندیدهٔ او تمیمهٔ اعضاد عالم و قلیدهٔ اجیاد بنی‌آدم ... [بود.]** (ابن‌اسفندیار ۱۱۵)

قلیل۱ qalil [عر.] (صـ.) [افزودن کد مدخل]

قلیل۲ q. [؟] (اِ.) (قد.) نوعی کلاه: **تا آنکه قلیل از سر برداشته و خاقان منصور تابوغ کرده ....** (حبیب‌السیر ۱۳۳/۴)

قمار qammār [عر.] (صـ.، اِ.) شاهد دیگر: ○ **هرکجا قَماری خماری باشد در جهانش بهره‌ای نباشد.** (نقض فضایح الروافض ۶۵)

قمبلستیک qombolestik [از فر.: gomme élastique] (اِ.) تکهٔ لاستیک مدور، گلولهٔ لاستیکی: **توپ گلچه راکه تویش قمبلستیک نگذاری**

ف
ق

هوا نمی‌رود. (← شهری[۱] ۲۳۶)

قمحدوه qamahdove [عر.: قمحدوَة] [۱](ا.) (قد.) (جانوری) ← استخوان ▫ استخوان پس‌سری. [اصلاح ارجاع]

قمطر qematr [عر.] (ا.) (قد.) ۱. دسته؛ بند: **قنداق [تفنگ‌ها] شکسته و وصله‌ای یکی کوتاه یکی بلند ... اغلب قمطر یا بند رکاب نداشتند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲) ۲. ظرف شکر: **شکر ز قمطر برگشادی/ شربت کردی ولی ندادی.** (نظامی[۲] ۱۲۱)

قمه qemme [عر.: قمّة] (ا.) (قد.) ۱. بالای هر چیز: **بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت/ تا قلهٔ قبلهٔ مَلَک رفت** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۷۳: معین) ۲. گروه مردم؛ مردم: **انوار جاه و جلال ... خسرو راستین ... بر قمهٔ جهان و جهانیان نایض و گسترده باد.** (خاقانی[۱] ۲۶۸)

قنایی qannāy(')i [از عر.] (صن.، منسوب به قنات) (قد.) ۱. مربوط به قنات. ۲. (حامص.) تعمیر و پاک کردن قنات: **وقتی یکی یا چند تن از خرده‌مالکان از دادن مخارج قنایی کوتاه بیایند ... یک‌باره آب قنات خشک شود.** (باستانی پاریزی: حماسهٔ کویر ۳۳۹) ○ **آن مرحوم در بالای تپه عمارتی ساخت ... انواع بنایی، قنایی، حجاری ... در آنجا به کار رفت.** (افضل‌الملک ۳۹)

قند qand [معر. از سنس.] ۵. (بمِ. قندیدن) (قد.) ← قندیدن.

▫ **~ِ چغندر** (شیمی) ساکارز ←.

▫ **~ِ مکرر** (قد.) ۲. (مجاز) سخن شیرین و دل‌نشینی که گرچه تکراری است شنیدن آن لذت‌بخش است: **لطیفه را دوباره بگویید، قند مکرر است.**

قندرون qandarun [= قندران] (ا.) (گیاهی) شیرهٔ منعقدشدهٔ شنگ که در بعضی نقاط ایران آن را مانند سقز می‌جوند. [اصلاح تعریف]

قندفسانه qand-fesāne [معر.فا.] (صِ.) (قد.) آن‌که افسانه‌های شیرین می‌گوید؛ شیرین‌زبانِ خوشگوی: **تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او/ تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه.** (مولوی[۲] ۱۵۳/۵)

قندگیر qand-gir [معر.فا.] (صف.، اِ.) انبر کوچکی برای برداشتن حبه‌های قند موقع چای خوردن.

قندیدن qand-id-an [معر.فا.فا.] (مصـ.ل.، بمِ.: قند) (قد.) شیرین بودن مانند قند؛ شیرین نمودن و شکرافشانی، و به مجاز، شیرین‌زبانی کردن: **شکرشیرینی گفتن رها کن/ ولیکن کانِ قندی چون نقندد.** (مولوی[۲] ۷۸/۲)

قنسول qonsul [معر. از فر.، = کنسول] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) کنسول[۱] ←. [اصلاح ارجاع]

قنسول‌خانه q.-xāne [معر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) کنسول‌گری (مِ.۱) ←. [اصلاح ارجاع]

قنطوریون qanturiyun [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) گل گندم. ← گل[۱] ▫ گل گندم. [اصلاح ارجاع]

قنلقه ؟ [تر.] (اِ.) محل استراحت؛ محل اقامت: **چون امیرمحمد مزید ترخان از وصول موکب همایون اطلاع یافت مراسم استقبال به‌جای آورده، هر یک از سلاطین نامدار را منزل و مأوی و قنلقه و ساوری معد و مهیا ساخت.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۱۶)

قنوع qanu' [عر.] (صِ.، اِ.) شاهد دیگر: ○ **مرد چندان قنوع باشد که در آتش جوع نباشد.** (مقامات حمیدی: دهخدا[۳] ۱۵۱۴)

قو qu (اِ.) (جانوری)

▫ **~یِ خروسکی** (جانوری) نوعی قو دارای فریاد بلند شبیه صدای بیماران خروسکی با بدن سفید و پرهای نرم.

قوارص qavāres [عر.، جِ. قارِصَة] (اِ.) (قد.) سخنان آزاردهنده: **اگر از قوارع و قوارص او گویم که بی‌هیچ موجبی بر تواتر همی‌رسد آن سخن به نهایت نینجامد.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۷۹)

قوارع 'qavāre [عر.، جِ. قارِعَة] (اِ.) (قد.) ۲. سخنان کوبنده: **اگر از قوارع و قوارص او گویم که بی‌هیچ موجبی بر تواتر همی‌رسد آن سخن به‌نهایت نینجامد.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۷۹)

قواره qavāre [عر.: قُوارَة] (اِ.) ۷. (گفتگو) اندازه: **ریخت و قوارمشان هم می‌بایست «قواره» هم باشد.**

(شاملو: دُن آرام ۱/۲۱۰)

قواس qavvās [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ کمان؛ کمان‌ساز: **دست قواس روزگار استوای قدش را به انحنا بدل کرده بود.** (سندبادنامه ۱۸۲: لغت‌نامه[1])

قواصف qavāsef [عر.، جِ. قاصِفَة] (اِ.) (قد.) بادهای سخت و شکننده: **ناگاه از قواصف قصد صیادان تندبادی به شب‌گیر شبیخون در سر آمدی.** (وراوینی ۶۹۸)

قوال qavvāl [عر.] (قد.) **۳.** (صـ.) گوینده؛ گویا: **زبان حالش به ترنم این مقال قوال گشت.** (امینی هروی ۱۶)

قوال‌اندازی q.-a('a)ndāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) انداختن خرقه یا پول به سوی قوال در مجلس سماع: **در این سماع چه مقدار قوال‌اندازی خواهد بودن.** (افلاکی ۴۵۴)

قود qo[w]d [عر.: قَود] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **ایشان را دیدم بر شتران نشسته و اسبان بر قود گرفته.** (ابوالفتوح ۱۷۷/۳) ○

قود qavad [عر.] (اِمصـ.) (قد.) قاتل را کشتن؛ قصاص: **به هرچه در غالب عادت به آن قتل حاصل آید، قود و قصاص واجب بُوَد.** (ابوالفتوح ۳۴/۲-۳۵)

قورت qu(o)rt [تر.] (اِمصـ.)

• **~ دادن** (مصـ.م.) **۴.** (گفتگو) خیره شدن از روی میل جنسی: **مرتیکه از توی آینه داشت قورتم می‌داد.** **۵.** با خشم و تندی حرف زدن: **خانم من که دارم عذر می‌خواهم شما دارید قورتم می‌دهید.**

قورچوق qurčuq [تر.] (اِ.) (قد.) نمد درازی که درویشان به دور کلاه می‌پیچند. ← قورچوق‌پیچ.

قورچوق‌پیچ q.-pič [تر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که به دور کلاه قورچوق می‌پیچد: **اشرف خیابانی مردی نمدپوش قورچوق‌پیچ [بود] و به مردم کم آمیختی.** (تقی‌الدین اوحدی: دایرة‌المعارف تشیع ۱۹۵/۲)

قوریساول quryasāvol [تر.] (اِ.) (دیوانی) نگهبان: **بعد از آن قوریساول ... طلب فرموده حکم کردند ... خدمت تو این است که کِشت‌های بندگان خدا پامال نشود.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۲۸-۱۲۹) ○ **شب سه‌شنبه به تاریخ ششم ماه مذکور قوریساول ایرانی را طلب فرموده از غایت عدالت و مهربانی فرموده بودند که ما به دولت و اقبال به شکار برمی‌آییم.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۳۳)

قوریساول‌باشی quryasāvolbāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس و بزرگ نگهبانان: **اعلی‌حضرت ... شهبازخان قوریساول‌باشی را به اظهار ملوکانه در حق عالیجاه سهراب‌خان ... روانه فرمودند.** (وقایع اتفاقیه ۸۰۳) ○ **ناگاه در آن روز دستهٔ خانجان و ... قوریساول‌باشی به آن کوه رسیده و در پای چشمهٔ آبی نزول کردند.** (مروی ۴۷۴)

قوریغ quriq [تر.] (اِ.) (قد.) قرق ←.

• **~ کردن** (مصـ.م.) قرق کردن جایی. ← قرق ▫ قرق کردن جایی: **از کوه تیعاب ... علف‌خوار و مرغ‌زارها قوریغ کردند و از چرانیدن چهارپایان محفوظ گردانید.** (جوینی[1] ۹۳/۳)

قوس qo[w]s [عر.: قَوس] (اِ.) **۵.** (ساختمان) (فرهنگستان) سازه‌ای خمیده که بارهای وارد به تکیه‌گاه‌ها را به صورت دو مؤلفهٔ افقی و قائم منتقل می‌کند.

قوطی qu(o)ti [تر.] (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **برگ را برداشته در قوطی گذارند.** (ابونصری هروی ۲۷۴)

▫ **~ِ آسان‌بازشو** (فرهنگستان) نوعی قوطی کنسرو که بدون استفاده از دربازکن و با کندن و جدا کردن سر یا بخشی از سر آن به‌راحتی باز می‌شود.

▫ **~ِ کلیددار** (فرهنگستان) نوعی قوطی کنسرو که با استفاده از کلید مخصوصی که روی آن است باز می‌شود.

▫ **کسی را داخل ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) او را مغلوب کردن (در فوتبال): **برزیل آلمان را داخل قوطی کرده است.**

قول qo[w]l [عر.: قَول] (اِ.) **۲.** تصمیمی که در مورد عمل کردن به آن به کسی اطمینان داده می‌شود؛ وعده. **[اصلاح تعریف]**

ف ق

▫ ~ِ **شرف** وعده و قول قطعی که در آن گوینده شرافتش را به گواه می‌گیرد: **قول شرف می‌دهم که بعد از این مزاحم شما نشوم.**

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ترانه خواندن؛ سرود خواندن: **هین قول بگو که وقت شد ای مطرب/ هین باده بده که عمر رفت ای ساقی.** (عطار[۱۲] ۴۳۶)

▫ ~**وبول کسی یکی بودن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتبار بودن عهد و پیمانِ او: **شماها هم مثل سایر مردم این عصر قول‌وبولتان یکی است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۲)

▫ **به** ~ِ **یاروگفتنی** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود .... [اصلاح تعریف]

قوللقچی qulloqči [تر.، = قلقچی] (صـ.، اِ.) (منسوخ) قلقچی ←: **قوللقچی اگر سرشتهٔ آب بقاست/ چون ماه نوش کجی عیان از سیماست.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

قولنجی qo(u)la(e)nj-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قولنج) **۲.** (قد.) (مجاز) مزاحم؛ بدجنس: **گر کنی زین قوم قولنجی گذر/ کی بُوَد ز امساک ایشانت خبر؟** (عطار[۱۰] ۱۵۶) **۳.** (اِ.) (قد.) از عیب‌های مادرزادی اسب: **عیبها [را] که مادرزادی بُوَد ... [می‌گوییم] ... شوخ، سیاه‌کام ... قولنجی، لقوه‌دار ....** (فخر مدبر ۱۹۴)

قونیطون qunitun [معر.، از یو.] (اِ.) (گیاهی) تاج‌الملوک ←.

قوی qavi [عر.: قویّ] (صـ.) **۱.** دارای سلامت جسمانی و نیروی بدنی و عضلانی زیاد برای انجام کاری یا وارد آوردن یا تحمل کردن نیرو و فشاری؛ باقدرت؛ پرتوان؛ زورمند؛ مقِ. ضعیف. [اصلاح تعریف] **۲.** دارای اراده، پایداری و استقامت، و تحمل بسیار در برابر سختی و فشار؛ محکم و باثبات؛ مقِ. متزلزل و ناپایدار. [اصلاح تعریف] **۱۳.** دارای نیرو یا قدرت زیاد: **صدای قوی، نور قوی.**

قهر qahr [عر.] **۲.** (صـ.) (گفتگو) دارای چنین حالتی. ← (مِ.۱)؛ رنجیده و دلخور. [اصلاح تعریف]

قهرمان qahre(a)mān [معر. از پهـ.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که در کار دشوار، مهم و شایسته‌ای مانند مبارزات میهن‌پرستانه، آزادی‌خواهانه یا نجات جان دیگران پایداری، ازخودگذشتگی و شجاعت بسیاری از خود نشان داده و به شهرت رسیده است. [اصلاح تعریف] **۸.** (قد.) ناظر و سرپرست مزارع چهارپایان: **اگر اشتر و اسب و استر نباشد/ کجا قهرمانی بُوَد قهرمان را.** (ناصر خسرو[۱] ۱۰)

قهقه qahqah [از عر.] (اصو.، ق.) [اصلاح ریشه]

قهندز qohan-dez (اِ.) (قد.) کهندژ ←: **و اندر وی (شیراز) یکی قهندز است قدیم سخت استوار.** (حدودالعالم ۱۳۱)

قهوه‌سرا qahve-sarā [عر.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) کافی‌شاپ؛ کافه‌تریا.

قیاس qiyās [عر.] (امصـ.)

• ~ **گرفتن** (مصـ.م.) شاهد دیگر: ○ **کار پاکان را قیاس از خود مگیر/ گرچه ماند در نبشتن شیر شیر.** (مولوی[۱] ۱۸/۱)

قیاس qayyās [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اندازه‌گیرنده: **شهری بنیاد نهند بدان مکان قیاسان و مهندسان برفتند.** (ابن‌اسفندیار ۷۰)

قیافه qiyāfe [عر.: قیافَة] (اِ.)

▫ **تو[یِ]** ~ **بودن** (گفتگو) (مجاز) درهم بودن چهرهٔ کسی بر اثر ناراحتی یا فکر کردن به موضوعی خاص: **چرا تو قیافه‌ای، اتفاقی افتاده است؟**

▫ **تو[یِ]** ~ٔ **کسی خواندن** (گفتگو) (مجاز) از چهرهٔ او افکارش را حدس زدن: **گریگوری تو قیافهٔ پدرش خواند ....** (شاملو: دُن آرام ۳۴/۱)

قیامت qiyāmat [عر.: قیامة] (امصـ.)

▫ ~ **به پا کردن** (گفتگو) (مجاز) شورش یا شلوغی ایجاد کردن: **بچه‌ها تو گذر قیامت به پا کرده بودند.** (شاملو: دُن آرام ۵۰/۱)

قیج qi(ey)č (اصو.) [اصلاح آوانگاری]

قیچ qič (صـ.) **۲.** (گفتگو) لوچ ←.

قیر[1] qir [معر. از یو.] (اِ.) (مواد) [**افزودن کد مدخل**]

قیر[2] q. [تر.] (اِ.) (قد.) مرز و سرحد. ← قیراسفهسالار.

قیراسفهسالار q.-e('e)sfah-sālār [تر.معر.فا.] (اِ.) (قد.) لقب آن که محافظ مرز و سرحد مملکت بود: **رستم ثانی کشورگشای پیروز جنگ قیراسفهسالار ... نایب امیرالمؤمنین است.** (راوندی ۳۹۶)

قیراط qirāt [معر.، از یو.] (اِ.) **۲.** در تقسیم‌بندی قرآن یک بیست‌وچهارم قرآن.

قیرگون qir-gun [معر.فا.] (صـ.) (قد.) به رنگ قیر؛ سیاه: **شب آمد جهان قیرگون شد به رنگ/ همه بازگشتند لشکر ز جنگ.** (فردوسی: معین)

قیطان‌دوزی qeytān-duz-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** گل‌دوزی روی پارچه با قیطان. **۲.** (صـ.) ویژگی چنین پارچه‌ای: **پرده‌های قیطان‌دوزی.**

قیماز qeymāz [تر.] (اِ.) (قد.) کنیز؛ خدمت‌کار: **پس در خانه بگو قیماز را/ تا بیارد آن رقاق و قاز را.** (مولوی: معین)

قیمت‌مندی qeymat-mand-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دارای بها و ارزش بودن: **ز گوهر سفتن استادان هراسند/ که قیمت‌مندی گوهر شناسند.** (نظامی[3] ۳۱)

قیمه qeyme [تر.] (اِ.)

▫ **~ سرموری** (منسوخ) قیمهٔ بسیار ریز و نازک: **گر به زلف عنبرین دل گاه‌گاهم می‌کشد/ قیمهٔ سرموری آن خط سیاهم می‌کشد.** (محسن تأثیر: آنندراج)

قیمی qimi [عر.] (صـ.) (حقوق) مالی که شبیه و نظیر آن در بازار نباشد؛ مقِ. مثلی.

ک

کاتارسیس kātārsis [انگ.: catharsis از یو.] (اِمصـ.) (ادبی) فرایند تأثیرگذاری اثر ادبی، به‌ویژه تراژدی بر خواننده و درنتیجه تطهیر درون او.

کاتالیست kātālist [انگ.: catalyst] (اِ.)

□ ~ِ **اگزوز** (فنی) در خودرو، قطعه‌ای که بین موتور و انباری اگزوز نصب می‌شود و باعث کاهش میزان آلاینده‌های حاصل از احتراق سوخت و درنتیجه کاهش آلودگی هوا می‌شود.

کاتولیک kātolik [فر.: catholique] (اِ.)

□ ~**تر از پاپ** (گفتگو) (مجاز) بسیار متعصب: **تو از پاپ کاتولیک‌تر نباش، بگذار خودشان به فکر مشکلشان باشند.**

کاخ‌نشین kāx-nešin (صف.، اِ.) **۲.** در تاریخ اروپا، مأمور سلطنتی یا حاکمی که در قلمرو خود دارای حقوق و مزایای حاکمیت بود.

کادری kādr-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کادر، اِ.) (نظامی) کادر (مِ.۴) ←.

کاذ kāz (اِ.) (قد.) سقف: **ما ساختیمی ... خانه‌های ایشان را کاذی سیمین ... و نردبان‌های سیمین که به آن برمی‌شدندی.** (میبدی[1] ۶۱/۹)

کار[1] kār (اِمصـ.، اِ.) **۱.** رفتاری که از کسی یا حیوانی سرمی‌زند یا فعالیتی که کسی، عضوی از بدن یا وسیله‌ای انجام می‌دهد؛ عمل: **کار غذا دادن به بچه‌ها، کار قلب، کار دستگاه تراش. [اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۲۳.** اثر یا پیامد رخدادی طبیعی یا اتفاقی، یا فعالیتی ارادی و عمدی یا غیرعمدی: **گلدان شکسته، معلوم نیست کار باد است، کار گربه است یا کار این بچه‌های شیطان.** **۲۴.** فعالیت ثمربخش و مؤثر، به‌ویژه برای حل مشکلی: **هیچ‌کس برایش کاری نکرد.** ○ **دکتر هر کاری بتواند می‌کند.**

□ ~ **بر کسی رفتن** (قد.) به‌وسیلهٔ او انجام شدن کار: **کارها همه بر غازی حاجب می‌رفت که سپهسالار بود.** (بیهقی[1] ۶۱)

□ ~ِ **خیر** **۱.** (مجاز) ازدواج. نیز ← امر □ امر خیر. **[اصلاح تعریف]** **۲.** هر کار شایسته: **.../ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.** (حافظ[1] ۵۰)

□ ~ **را از آفتاب به سایه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به تأخیر انداختن آن: **کار را از آفتاب به سایه نمی‌گذارد.** (شاملو: دُن آرام ۱۰۴/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۲.** (قد.) وقت کار رسیدن: **ای ماه بیرون از افق، ای ما تو را امشب قنق/ چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد.** (مولوی[2] ۶/۲)

□ ~ِ **کسی به جایی رسیدن (کشیدن)** (مجاز) **۱.** ناتوان شدنِ او: **کارش به جایی رسیده که زنش او را کتک می‌زند.** **۲.** پیشرفت کردن او در کار؛ بهبود یافتن اوضاع کاری یا مالی او: **کارش به جایی رسیده که با شرکت‌های خارجی قرارداد می‌بندند.** **۳.** زیر

پا گذاشتن او ادب و اخلاق را: **کارش به جایی رسیده که تو روی پدرش می‌ایستد.**

▫ **~وبار کسی سکه بودن** (گفتگو) (مجاز) ▫کاروبار کسی چاق بودن ←: **پارسال کاروبارمان سکه بود.** (← هدایت[۶] ۱۷)

▫ **از ~ شدن** (قد.) **۲.** شاهد دیگر: ○ **همه دست و شمشیرش از کار شد/ جهان و شهی بر دلش خوار شد.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۰)

▫ **با ~ آمدن** (قد.) به وضع و حال اصلی خود برگشتن: **چون با کار آمد، گفت: الاهی آتش مهین کدام است؟** (خواجه عبدالله[۱] ۲۷۹)

▫ **بر ~** (قد.) آن‌که بر کار مسلط است: **چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار/ ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار.** (ابوحنیفهٔ اسکافی: بیهقی[۱] ۳۶۱)

▫ **بر ~ داشتن** (قد.) (مجاز) **۴.** در اختیار داشتن: **غم من چند خواهد کرد بردار؟/ ندارم جز زفانی، هیچ بر کار.** (عطار[۱۳] ۲۰۲)

▫ **به ~ رسیدن** (گفتگو) [**حذفِ به کارم برس، به کارت برس، ...**]

▫ **در ~ افکندن** (قد.) **۱.** به کار واداشتن: **هرکه را آن نهم در کار افکند/ خویش در دریای اسرار افکند.** (عطار[۶] ۵۷) **۲.** کُشتن: **یا به حکم شرع در کارش نکن/ یا به‌کلی در نمک‌سارش نکن.** (عطار[۶] ۱۵)

▫ **در ~ ایستادن** (قد.) (مجاز) به کار پرداختن: **در وقت جامه به سر بیرون افکند و کرفه برگرفت و در کار ایستاد.** (خواجه عبدالله[۱] ۱۱۶)

کارابین kārābin [فر.: carabine] (اِ.) **۲.** وسیله‌ای به شکل حلقهٔ بزرگ از جنس فلزی مقاوم که به عنوان وسیلهٔ ایمنی کارگران در ارتفاع به کار می‌رود.

کارانْدام kār-a('a)ndām (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجموعهٔ فرایندهایی که در سلول‌ها و بافت‌های یک موجود زنده رخ می‌دهد.

کارانْدام‌شناس k.-šenās (صف.، اِ.) (فرهنگستان) فیزیولوژیست ←.

کارانْدام‌شناسی k.-i (حامص.، اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) فیزیولوژی ←.

کارباف kār-bāf (صف.، اِ.) (قد.) بافنده: **کارت را بده به کارباف.** (مثَل)

کاربر kār-bar (صف.، اِ.) [**اصلاح هویت دستوری**] **۱.** آن‌که از چیزی یا دستگاهی استفاده یا با آن کار می‌کند: **کاربران فرهنگ، کاربران رایانه.** [**اصلاح تعریف و افزودن مثال**]

کاربلد kār-balad [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) کاردان: **بیشتر از هر چیزی به یک مدیر کاربلد احتیاج داشت.** (چلچراغ ۱۲/۱۷)

کاربند kār-band **۳.** (اِ.) (فرهنگ عوام) جادوجنبل که با آن به تخریب کار مردم می‌پرداختند: **بستگی‌های دیگری هم ... صورت می‌گرفت، امثال: کاربند، بخت‌بند ... که کاروبار و شغل و راه درآمد مرد ... را می‌بستند.** (شهری[۲] ۳/۱۰۵) **۴.** (ساختمان) آجرتراشیدهٔ گوه‌مانندی که در تیزه یا نوک طاق کار می‌گذارند تا دو نیم‌طاق را به یکدیگر متصل کنند.

کاربندی k.-i (اِ.) (ساختمان) طاق‌های کوچک متقاطعی در فاصلهٔ طاق‌های اصلی برای ایجاد سطحی که ساقهٔ گنبد بر روی آن قرار گیرد.

کارپیچ kār-pič (اِ.) لفاف بسته‌بندی کالا.

کارپیرا[ی] kār-pirā[-y] (صف.) **۲.** آن‌که فراورده‌های صنعتی را پس از ساخته شدن آمادهٔ تحویل به بازار می‌کند.

کارت kārt [فر.: carte] (اِ.)

▫ **~ِ آفرین** کارتی که در مدارس ابتدایی، برای تشویق دانش‌آموزان به آنها می‌دهند.

▫ **~ِ حافظه** (رایانه) مدار چاپی که برای افزایش حجم ذخیره‌سازی داده‌ها در رایانه‌های شخصی و دستی و تلفن همراه استفاده می‌شود، مانند فِلَش‌مموری و رام‌کارت.

▫ **~ِ گرافیکی** (رایانه) مدار الکترونیکی که داده‌های رایانه‌ای را برای نمایش در صفحهٔ نمایش رایانه به علائم تصویری تبدیل می‌کند. کارت گرافیکی ممکن است یک مدار جداگانه

متصل به مدار اصلی رایانه یا جزئی از آن باشد.

□ ~ِ [**شناسایی] ملی** کارت شناسایی عکس‌دار که در آن شمارهٔ ملی و کد پستی هریک از اتباع یک کشور، درج شده است. [**اصلاح صورت ترکیب و تعریف**]

□ ~ِ **مودم** (رایانه) بُرد الکترونیکی که به بُرد اصلی رایانه متصل می‌شود و کار مودم را انجام می‌دهد؛ مودم.

□ ~ِ **نقدی** (بانک‌داری) کارت‌بانک ↓.

کارت‌بانک k.-bānk [فر.فر.] (اِ.) (بانک‌داری) کارت رمزداری که در اختیار مشتریان قرار می‌گیرد تا به وسیلهٔ آن بتوانند از دستگاه‌های خودپرداز پول دریافت یا به حساب دیگری پول حواله کنند.

کارت‌پول kārt-pul [فر.بو.] (اِ.) (بانک‌داری) کارت‌بانک ↑.

کارت‌خوان kārt-xān [فر.فا.] (صف.، اِ.) **۲.** (بانک‌داری) دستگاه کوچکی که کارت اعتباری را می‌خواند و پرداخت پول به وسیلهٔ آن انجام می‌شود.

کارتک kārt-ak (اِ.) (عامیانه) کاردک ←: **باکارتک پاروی شاطر را تراشید.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۴) ○ **خمیر سبزرنگ راکه به شکل لوزی بود از سرکارتک ... برمی‌داشتند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۶۰)

کارتن‌خواب kārton-xāb [فر.فا.] (ص.) هریک از افراد فقیر یا معتادی که مسکن ثابتی ندارند و در کنار خیابان‌ها، کوچه‌ها، یا معابر عمومی دیگر با وضع فلاکت‌باری زندگی می‌کنند و معمولاً روی کارتن می‌خوابند.

کارتنک kār-to(a)n-ak (اِ.) (جانوری) **۲.** ... (مهندی: افسانه‌های کهن ۹/۱: نجفی ۱۱۲۶) [**اصلاح مأخذ شاهد**]

کاردیوگرام kārdiyog[e]rām [فر.: cardiogramme] (اِ.) (پزشکی) نوار قلب. ← نوار[1] □ نوار قلب. [**اصلاح ارجاع**]

کارروانی kār-rav-ān-i (حامص.) (قد.) رواج کار: **ما نعمت کنیم بر آدمی از انواع نعمت از تن‌درستی و روزی فراخ و کارروانی و کام‌روایی.** (ابوالفتوح ۲۷۷/۷)

کارساختگی kār-sāxt-e-gi (حامص.) (قد.) کارسازی (مِ.۲) ←: **چون این بهانه یافت به کارساختگی مشغول شد.** (جوینی: لغت‌نامه[1])

کارساز kār-sāz **۵.** (صف.، اِ.) (رایانه) سِروِر ←.

کارسان kārsān (اِ.) (قد.) **۲.** کرسان ←: **عجب نگارگر است ابر و باد دیباباف/ به دشت و بیشه نمودهست کارسان رنگین.** (عنصری ۱۴۴)

کارشکسته kār-šekast-e (صم.) (قد.) کارکشته؛ ماهر: **جواب داد ایشان را که گاوی می‌باید ... نه کارشکسته ... که زمین شیارده باشد.** (ابوالفتوح ۲۲۵/۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

کارکرد kār-ka(e)rd (اِ.) **۳.** (قد.) طریقهٔ عمل: **مصاف‌گاه و رزم‌جای چنان باید که لشکر یکدیگر را بینند و کارکرد و هنر به یکدیگر نمایند.** (راوندی ۲۱۹) ○ **با تو کدام خصم نهد رو به کارزار/ کز کارکرد حملهٔ تو زار نشکند.** (ظهیر فاریابی ۴۳۵)

کارکیت kārkit [انگ.: car kit] (اِ.)

□ ~ِ **موبایل** (فنی؛ رایانه) بلوتوث ↔ دندان‌آبی.

کارگاه kār-gāh (اِ.)

□ ~ِ **آموزشی** (فرهنگستان) جلساتی که معمولاً در کنار گردهمایی‌ها برای طرح مشکلات علمی یا بررسی موضوع‌های مورد بحث در گردهمایی و ارائهٔ راه‌حل‌های آنها با همفکری و همکاری شرکت‌کنندگان تشکیل می‌شود؛ ورک‌شاپ.

کارگر kār-gar (ص.، اِ.) **۱.** آنکه در قبال دریافت مزد و برای گذران زندگی در مؤسسه‌ای صنعتی، تولیدی، خدماتی یا در خانه، مزرعه، ساختمان و مانند آنها برای کارفرما یا سرمایه‌دار کار می‌کند، اعم از کار یدی یا فکری، و با کار خود برای او سود یا ارزش اضافی تولید می‌کند. [**اصلاح تعریف**]

ک گ

کارنامک kār-nāma-k (اِ.) (فرهنگستان) چکیدهٔ شرح حال کسی شامل مشخصات و پیشینهٔ تحصیلی و کار؛ رزومه.

کارنما kār-na(e,o)mā (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) کاتالوگ (مِ.۳) ←. [اصلاح ارجاع]

کاروان kār[e]vān (اِ.) **۵.** (فرهنگستان) گشتی که خدماتی چون حمل‌ونقل و اقامت و پذیرایی گردشگران را یک‌جا عرضه می‌کند.

کاروانه kār[e]vāne (اِ.) (فرهنگستان) کاروان (مِ.۴) ←.

کاره‌لقا kāreh-leqā [عر.عر.] (صـ.) (قد.) زشت‌رو؛ زشت‌دیدار: **گفت: این‌که پرسد ای کاره‌لقا؟/ باد پیوسته خدایم را لقا.** (عطار[10] ۱۴۹)

کازه[1] kāz-e (اِ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

کازه[2] kāze [انگـ.: case] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) جعبه‌ای که اجزای اصلی سخت‌افزاری رایانه براساس طرحی خاص در آن جای داده می‌شود.

کاساب kās-āb (اِ.) آبی که بر اثر ماندن در جایی رنگش تیره یا کدر شده است.

کاست[1] kāst (بمِا. کاستن، اِمصـ.) (قد.)

▫ **بر ~** (قد.) کاستی؛ کاهش؛ نقصان: **بدو گفت بیژن که این راست است/ ز من کار تو پاک بر کاست است.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

کاست‌کاری k.-kār-i (حامصـ.) (قد.) خیانت؛ تقلب؛ ناراستی: **همواره دیده‌ور می‌کردی بر خیانت و کاست‌کاری از ایشان.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۷۰: ذیل)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خیانت کردن؛ تقلب کردن: **پس به‌درستی خیانت و کاست‌کاری کردند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹۲)

کاستمان kāst-mān (اِمصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) نوعی تقسیم یاخته‌ای که در نتیجهٔ آن تعداد فام‌تن‌ها نصف می‌شود.

کاسگینه kāsgine (اِ.) (قد.) (جانوری) سبزه‌قبا ←: **شقراق که به پارسی کاسگینه گویند دشمن مگس انگبین است، چندان که دید بخورد.** (عبدالهادی مراغی: منافع حیوان ۱۵۴)

کاسه kāse [از عر.: کأسَة] (اِ.)

▫ **~ٔ یوزی** (قد.) کاسهٔ گدایی: **شعری به شب چو کاسهٔ یوزی نمایدم/ اعنی سگی‌ست حلقه‌به‌گوش در سخاش** (خاقانی ۲۳۱)

▫ **به ~ٔ سر کسی آب خوردن** (قد.) (مجاز) او را کشتن: **هرچند به کاسهٔ سرم آب خوری/ آبی نخورم ز کوزه، بی‌فرمانت!** (سید اشرف: نزهت ۵۳۳)

کاسه‌بند k.-band [از عر.فا.] (صفـ.) (قد.) **۱.** چینی‌بندزن. **۲.** (مجاز) چاپلوس: **می‌کند از بهر دمی نوشخند/ پیش لبش دختر رز کاسه‌بند.** (اشرف: آنندراج)

کاسه‌بندی k.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل کاسه‌بند: **کاسه‌بندی چه خواهی از مجنون/کیسه‌دوزی نیاید از طرار.** (اوحدی: لغت‌نامه[1])

کاسه‌تن kāse-tan [از عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) مرده: **نالان‌رباب از بس زدن هم کفچه‌سر هم کاسه‌تن/ چوبین‌خرش زرین‌رسن بس تنگ میدان بین در او.** (خاقانی ۴۵۲)

کاسه‌شست kāse-šost [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) چربی که پس از شستن ظرف بر روی آن می‌ماند، و به‌مجاز، خوردنی اندک: **در کاس‌های شاهان جز کاسه‌شست مانی/ هر خام در نیابد این کاسه را و نان را.** (مولوی[2] ۱/۱۱۶)

کاسه‌همسایه kāse-ham-sāye [ازعر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) غذایی که همسایگان برای اظهار محبت و در مواقع ضروری به خانهٔ یکدیگر می‌فرستند.

کاسیر kāsir (صـ.) (قد.) روسپی: **گفتند که در غزنین کاسیر باشد. ... گفتند اگر در غزنین کاسیر بودی از عراق نبردیمی.** (فخر مدبر ۱۶۰)

کاشت kāšt (بمِا. کاشتن، اِمصـ.)

▫ **~ ناخن** عملی که در آن سطح ناخن به‌وسیلهٔ سوهان‌های برقی تراشیده می‌شود و تنها یک لایهٔ نازک می‌ماند، سپس روی آن توسط ناخن مصنوعی و استفاده از

چسب‌های مخصوص پوشیده می‌شود.

کاشتن k.-an (مصـ.م.، بمـ.: کار[۲]) **۶.** قرار دادن و پیوند زدن مادهٔ زنده یا غیرزنده‌ای در بدن: **کاشتن دندان.**

▫ ~ِ **ناخن** ← کاشت ▫کاشت ناخن.

کاشفه kāšefe (اِ.) (گیاهی) گل رنگ. ← گل[۱] ▫گلِ رنگ.

کاشم kāšem (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاهی دارویی با ساقهٔ باریک و میوهٔ سیاه‌رنگ و طعم تند: **کاشم خرد کرده بر او پراگنند و در آفتاب خشک گردانند.** (عبدالهادی مراغی: منافع حیوان ۷۰)

کاظمی kāzem-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کاظم [= امام موسی کاظم، امام هفتم شیعیان]) مربوط به کاظم؛ مخصوص کاظم: **دست‌برد دعا و ثنا می‌نماید، و به ذکر خصایص بلقاسمی و خصال بوترابی و اجتهاد سجادی و صدق جعفری و سریرت کاظمی که حضرت علیا را داده، داده‌اند.** (خاقانی[۱] ۲۱۲)

کاغذ kāqaz [از چیـ.] (اِ.)

▫ ~ِ **دولت‌آبادی پسته‌ای** (قد.) نوعی کاغذ مرغوب: **کاغذ عادل‌شاهی ... بهترین کاغذهاست ... بعد از آن دولت‌آبادی پسته‌ای که آن را سلطانی گویند.** (باباشاه اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۶)

▫ ~ِ **سلطانی** (قد.) نوعی کاغذ مرغوب با قطع خاص: **کاغذ عادل‌شاهی ... بهترین کاغذهاست ... بعد از آن دولت‌آبادی پسته‌ای که آن را سلطانی گویند.** (باباشاه اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۶)

▫ ~ِ **عادل‌شاهی** نوعی کاغذ مرغوب: **کاغذ عادل‌شاهی ... بهترین کاغذهاست.** (باباشاه اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۶)

▫ ~ِ **منصوری** (قد.) نوعی کاغذ مرغوب با قطع یک‌چهارم ذراع در پهنا: **رسول بیامد و نامه‌ای قریب یک دسته کاغذ منصوری پیوسته و درهم‌پیچیده و مهرکرده پیش سلطان محمود بنهاد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۹)

▫ ~ِ **میلیمتری** کاغذی که به صورت شطرنجی است و قبلاً در مدارس بیشتر برای نقشه‌کشی به کار می‌رفت. ← ▫کاغذ شطرنجی.

کاغذ و تا k.-o-tā [از چیـ.فا.فا.] (اِ.) فن ساختن شکل جانوران یا اشیا به وسیلهٔ تا کردن ورق کاغذ با کمترین بهره‌گیری از قیچی یا اسباب‌های دیگر.

کاف[۲] kāf (قد.) **۳.** (اِ.) (مجاز) آلت تناسلی زن: **چون به هم می‌رسیدند الف راست به خانهٔ کاف فرومی‌رفت.** (رستم‌الحکما ۷۵)

کافنده‌تن k.-ande-tan (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) لیزوزوم ←.

کافنیدن kāfan-id-an (مصـ.م.) (قد.) شکافتن: باز **اگر ریم آید و حاجت آید به کافنیدن، بگشاید چنان‌که خداوندان استسقا را گشایند.** (اخوینی ۴۴۵)

کافه‌نشین kāfe-nešin [فر.فا.] (صفـ.) دارای عادت یا گرایش به سپری کردن وقت در کافه.

کافی‌میت kāfi-meyt [انگـ.: coffee mate] (اِ.) شیرخشکی که برای درست کردن شیرقهوه از آن استفاده می‌کنند ◊ در اصل نام تجارتی است.

کافی‌نت kāfinet [انگـ.: coffee net] (اِ.) (رایانه) محلی که امکان دستیابی به اینترنت را برای کاربران فراهم می‌کند. **[افزودن حوزهٔ کاربرد و اصلاح تعریف]**

کاکل kākol [تر.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

کاکل‌به‌سر k.-be-sar [تر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) **[اصلاح ریشه]**

کاکل‌پروپا kākol-par-o-pā [تر.فا.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) **[اصلاح ریشه]**

کاکل‌زری kākol-zar-i [تر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) **[اصلاح ریشه]**

کاکلی kākol-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به کاکل) **[اصلاح ریشه]**

کاکول kākul (اِ.) (گیاهی) قاقلی ←.

کاکویی kākuy(')i (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **جان را به علم پوش چو پوشیدی/ تن را به ششتری و به کاکوئی.** (ناصر خسرو[۱] ۳۱۹) ○

ک
گ

کال[1] kāl (صـ.) ویژگی میوه‌ای که هنوز به اندازهٔ کافی رشد نکرده و قابل خوردن نشده است؛ نرسیده، نارس؛ خام. **[اصلاح تعریف]**

کالار kālār [= کالا] (اِ.) (قد.) کالا (مِ.۱ و ۲) ← : **اگر بودی کالاری غنیمتی نزدیک و به راه شدی آسان.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۱۳)

کالبدشکافی kālbo(a)d-šekāf-i [از یو.فا.فا.] (حامص.، اِ.) **۲.** (مجاز) بررسی محتوایی امری: **کالبدشکافی کودتا.**

کالر.آی.دی.، کالرآی‌دی kāler.'āy.di [انگ.: caller ID] (اِ.) آی‌دی‌کالر ←.

کالوج kāluj (اِ.) (قد.) انگشت کوچک: **هرکه طالب این حدیث است قبلهٔ جمله این است و اشارت به انگشت کالوج کرد.** (تذکرة الاولیاء: لغت‌نامه[1]) ○ **اشارت به انگشت کالوج کرده است و چهار انگشت دیگر گرفته است.** (ابوالحسن خرقانی: نوشته بر دریا ۱۴۰)

کالوشه kāluše (اِ.) (قد.) دیگ: **.../ به بازار شد گوشت آورد و کشک ـ بیاورد و کالوشه‌ای برنهاد/ ... ـ بپخت و بخوردند و می خواستند/ ....** (فردوسی: جهانگیری ۴۴۷/۱)

کالیبراتور kālibrātor [انگ.: calibrator] (اِ.) (علوم مهندسی) واسنج ←.

کام[2] kām (اِ.)

□ **~ِ شیر آژدن** (قد.) (مجاز) ← دُم □ دُم شیر را به بازی گرفتن. **[اصلاح ارجاع]**

کام[3] .k (بم. کامستن، کامستیدن؟) ← کامستن، کامستیدن.

کامستن kām-est-an (مصـ.ل.، بم. کام[3]؟) (قد.) شاهد دیگر: **پس برداشت آواز خود به صوتی که بشنوانید کران را و کامستی که بجنبانیدی کوه‌های سخت را** (مقامات حریری ۲۱۸: ذیل)

کامند kāmand [انگ.: command] (اِ.) (رایانه) فرمان (مِ.۶) ←.

کامه[1] kām-e (اِ.) **۲.** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) یاختهٔ جنسی که در فرایند لقاح و تشکیل تخم شرکت می‌کند.

کامه‌زایی k.-zā-y(')-i (حامصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) فرایند تشکیل کامه یا یاخته‌های جنسی.

کامی kām-i (صنـ.، منسوب به کام[2]) مربوط به کام (= دهان): **همخوان کامی.**

کانابیس kānābis [انگ.: cannabis] (اِ.) **۱.** شیرهٔ گیاه شاهدانه؛ صمغ چسبناک گیاه شاهدانه. **۲.** گیاهی که از شیرهٔ آن برای تهیهٔ حشیش و ماری‌جوانا استفاده می‌شود.

کانال‌گردان kānāl-gard-ān [فر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (برق) کنترل از راه دور ↔ کنترل (مِ.۵).

کانتر kānter [انگ.: counter] (اِ.) **۱.** هریک از اتاقک‌هایی در فرودگاه، .... **[اصلاح تعریف]**

کانگورو kāngoro [فر.: kangourou، انگ.: kangaroo، از یکی از زبان‌های بومی شمال شرقی استرالیا] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

کانی[1] kān-i (صنـ.، منسوب به کان) **[افزودن کد مدخل]**

کانی[2] kāni (اِ.) (قد.) نوعی مومیایی: **مومیایی دو قسم است: ... قسم دیگر ــ که آن را کانی می‌گویند ــ به طریق صمغ از سنگ می‌چکد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۹۰)

کانیون kāniyon [انگ.: canyon] (اِ.) (علوم زمین) ژرف‌دره ←.

کاوک[1] kāvak (اِ.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

کاوک[2] .k (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) سینوس (مِ.۳) ←.

کاوک‌آماس k.-ā(')ā)mās (اِمصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) التهاب کاوک (سینوس).

کاوند kāvand (اِ.) (فرهنگستان) (علوم زمین) هر دستگاه اندازه‌گیری که برای دریافت اطلاعاتی ویژه در محیط جا داده شود.

کاهدان kāh-dān (اِ.)

□ **به ~ زدن ۲.** (گفتگو) (مجاز) ناکام ماندن در کاری به سبب حسابگری ناشیانه و زرنگی ابلهانه: **پرتقال‌های یخ‌زده را ارزان خریدی، فکر کردی**

ک
گ

زرنگی، واقعاً که به کاهدان زدی.

کاه‌زن kāh-zan (اِ.) جوال بزرگ طوری بافته شده از طناب که در آن کاه می‌ریزند: **کاه از تو نیست کاه‌زن که از توست.** (مثَل: دهخدا[۳] ۱۱۸۸)

کاهیدگی kāh-id-e-gi (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) آتروفی ←.

کایروپراکتیک kāyroperāktik [انگ.: chiropractic] (اِ.) (پزشکی) نوعی سیستم درمانی، که در آن بیماری به عنوان یک فعالیت غیرطبیعی بدن در نظر گرفته می‌شود و درمان معمول در آن، بر اثر دستکاری در ستون فقرات و دیگر ساختمان‌های بدن بیمار به دست می‌آید.

کاینه kāyene (ص.) (قد.) زبون؛ بدحال: **موی سپید و روی سیاه و زنخ به چین/ بوزینهٔ خرف شده و گشته کاینه.** (شهید بلخی: اشعار ۳۴)

کب kob (اِ.) (قد.) گرداگرد دهان از طرف داخل؛ اندرون چهره: **روان گشته دایم دو چیز از چهارش/ ز دو چشم کوری، ز دو کبش لالی.** (عارضی: اسدی[۳] ۱۱)

کباب kabāb [عر.] (اِ.)

▫ ~ **چیزی بودن** (قد.) (مجاز) شیفته و مفتون آن بودن: **چون خال کباب لب یارم چه توان کرد/ افتاده به آتش سروکارم چه توان کرد.** (ملامفید بلخی: آنندراج)

کباده kabbāde، قد.: kabāde (اِ.) **[ترکیبات از جهت الفبایی اصلاح شود]**

کبجه kabje (اِ.) (قد.) خر دم‌بریده: **ندانی ای به عقل اندر خر کبجه به نادانی/ که با نرشیر برناید سروزن گاو ترخانی.** (غضایری رازی: لغت‌نامه[۱])

کبد kabed [عر.] (اِ.) (جانوری) ...، در زیر دیافراگم که در سوخت و ساز کربوهیدرات و پروتئین‌ها و .... **[اصلاح تعریف]**

کبشت kabešt (اِ.) (موسیقی قدیم) یکی از شش آواز قدیم: **کبشت و مایه و گردانیه چو برخوانی/ برآر پردهٔ نوروز و سلمک و شهناز.** (مولانا کوکبی: مشحون ۲۶۶)

کبک‌انجیر kabk-a('a)njir (اِ.) (قد.) (جانوری) شاهد: **کبک‌انجیر بازرسید. چون خرگوش را در خانهٔ خویش دید رنجور شد.** (نصرالله منشی ۲۰۶)

کبودماهی kabud-māhi (اِ.) (جانوری) ماهی آب‌های گرم به رنگ کبود تیره با پشت سبز و زیرشکم نقره‌ای.

کبوه kabve [عر.: کبْوَة] (اِمص.) (قد.) برروی‌افتادگی؛ سکندری خوردن: **در وقت حمله به کبوه خطا کرد و بیفتاد و در زیر اسب ران ... بشکست.** (ابن‌اسفندیار ۱۶۱)

کبیته kobeyte (اِ.) (قد.) کبیتا ←: **گرم کردم تخته‌بندش از کبیتهٔ کنجدی/ وز ضماد تخم‌مرغش بر قلم بستم عصا.** (بسحاق اطعمه: لغت‌نامه[۱])

کپرا koprā [فر.: coprah، از پر.] (اِ.) گوشت میوهٔ نارگیل که آن را به صورت خشکانده صادر می‌کنند و برای تهیهٔ روغن نارگیل و در شیرینی‌پزی کاربرد دارد.

کپس‌لاک kapslāk [انگ.: caps lock] (اِ.) (رایانه) کلید قفل تبدیل. ← کلید ▫ کلید قفل تبدیل.

کپی‌سازی kopi-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامص.) **۲.** تهیهٔ نسخه از روی فیلم یا اثر هنری.

کت[۲] kat [هن.] (اِ.) (قد.) **[اصلاح ریشه]**

کت[۱] kot [انگ.: coat] (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

کت[۲] .k [؟] (اِ.) در بازی حکم در ورق‌بازی، حالتی که یک تیم، هفت دست اول را پشت سر هم تصاحب کند و حریف موفق به بردن هیچ‌یک از دست‌ها نشود.

کتاب ketāb [عر.] (اِ.)

● ~ **دیدن** (مجاز) **۲.** ⊙ (فرهنگ عوام) فال گرفتن. نیز ← کتاب‌بین.

▫ ~ **زرد** (مجاز) کتابی ارزان‌قیمت با داستان‌هایی سبک.

کتاب‌دان k.-dān [عر.فا.] (صف.) (قد.) باسواد: **ز نقطه حرف‌شناسان کتاب‌دان شده‌اند/ به چشم کم منگر نقطهٔ سویدا را.** (صائب[۱] ۲۸۷)

کتاب‌نگار ketāb-negār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (کتابداری) (فرهنگستان) آن‌که در امر تدوین

ک
گ

کتاب‌نگاشت تبحر دارد و به توصیف ویژگی‌های کتاب می‌پردازد. ← کتاب‌نگاشت.

کتاب‌نگاری k.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۲.** (کتاب‌داری) (فرهنگستان) فرایند توصیف کتاب‌ها و سایر منابع با توجه خاص به وضعیت تألیف و نشر و ساختار مادی آنها.

کتاب‌نگاشت ketāb-negāšt [عر.فا.] (اِ.) (کتاب‌داری) (فرهنگستان) سیاهه‌ای از اطلاعات کتاب‌شناختی کتاب‌ها و سایر منابع که با ترتیبی خاص مرتب شده باشد.

کتابه ketāb.e [عر.: کتابَة] (اِ.) (قد.) **۳.** (کتاب‌شناسی) جلدهای نوشته‌دار.

کترم kotorom (اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کسی را در جایی نگه داشتن: **به هر زبانی بود این بچه را سه روز در منزل خودمان کترم کردیم.**

کت‌وشلواری kot-o-šalvār-i [انگ.فا.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کت‌وشلوار) **۱.** پوشندهٔ کت‌وشلوار: **عبا و قبا را کنار گذاشت و کت‌وشلواری شد.** (فرهنگنامهٔ فارسی) **۲.** فروشندهٔ دوره‌گرد: **کت‌وشلوار نیمدار بی‌رنگش [را] ... کوکب‌خانم از کت‌وشلواری دوره‌گرد دم در خریده بود.** (فصیح: دل کور ۹۶: نجفی ۱۱۳۷) **۳.** مناسب برای کت‌وشلوار (پارچه): **مونس‌خانم ... یک قواره کت‌وشلواری و یک دستمال نُقل آورد دم دکان.** (چهل‌تن: چیزی به فردا ۱۲۴: نجفی ۱۱۳۷)

کتونه katone (اِ.) (گفتگو) لانهٔ مرغ: **ساطع می‌گفت حالا چه عجله‌ای داری؟ حتی مرغ‌ها دیرتر از این به کتونه می‌روند.** (گلشیری[۲] ۱۴۳)

کثیرالمله kasir.o.l.melle [عر.: کثیرالمِلّة] (صـ.) دارای ملیت‌های بسیار: **کشور کثیرالمله.**

کج[۱] kaj (صـ.)

▫ **~وکوج** (گفتگو) کج و معوج. ← کج[۱] ▫ کج و معوج (مِـ.۱): **پاهای بی‌رمق و کج‌وکوج.** (مندنی‌پور[۱] ۳۴)

کجا kojā **۳.** (قـ.) ...؛ چگونه؟!؛ چه‌طور؟!: ▫ **من با این‌همه گرفتاری کجا وقت دارم به موزه و نمایشگاه بروم.** ▫ **[افزودن مترادف و مثال]**

کج‌راهی kaj-rāh-i (حامص.) **۲.** (دامپزشکی) (فرهنگستان) انحراف از جریان یا حالت معمولی.

کچل kočal [هنـ.] (صـ.) (قد.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پایمال شدن؛ کوفته شدن: **ازچل‌چل تو پای من زار شد کُچل/ من خود نمی‌چلم تو اگر میچلی بچل.** (امیرخسرو: جهانگیری ۷۲۷/۱)

کچه‌باز kače-bāz (صف.) (قد.) کجه‌باز ←: **به راست‌بازی آن بی‌غلط‌زن کچه‌باز/ که جفت داد به پنج و سپرد طاق به چار.** (ظهوری: آنندراج: کچه‌بازی)

کخ kox (اِ.) نوعی نی که از آن حصیر می‌بافند: **کج راکخ نپزد.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۲۶۸)

کدام kodām (صـ.) **۳.** در مقام استفهام انکاری به کار می‌رود: **وقتی طلبم را خواستم اصلاً منکر شد و گفت: کدام طلب؟، من به شما بدهکار نبودم.**

کدامی k.-i (صـ.، ضـ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

کدبند kod-band [فر.فا.] (صف.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) شخص یا برنامه یا نرم‌افزار یا دستگاه تبدیل اطلاعات به صورتی دیگر و بر اساس رمزگذاری معیّن.

کدبندی k.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (رایانه) (فرهنگستان) فرایند تبدیل اطلاعات به صورتی دیگر بر اساس رمزگذاری معیّن.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (رایانه) (فرهنگستان) تبدیل کردن اطلاعات به صورتی دیگر بر اساس رمزگذاری معیّن.

کدبندی‌شده k.-šod-e [فر.فا.فا.فا.] (صمـ.) (رایانه) ویژگی اطلاعاتی که بر اساس رمزگذاری معیّنی به صورتی دیگر تبدیل شده باشد.

کدخوان kod-xān [فر.فا.] (صف.، اِ.) اسبابی برای خواندن کد کالاها در فروشگاه‌ها.

کدگذار kod–gozār [فر.فا.] (صف.) (رایانه) (فرهنگستان) وضع‌کنندهٔ قواعدی برای انطباق

عناصری از یک مجموعه بر عناصری از مجموعهٔ دیگر و معمولاً با تناظر یک‌به‌یک.

کدگذاری k.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۲. (رایانه) (فرهنگستان) وضع قواعدی برای انطباق عناصری از یک مجموعه بر عناصری از مجموعهٔ دیگر و معمولاً با تناظر یک‌به‌یک.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (رایانه) (فرهنگستان) وضع کردن قواعدی برای انطباق عناصری از یک مجموعه بر عناصری از مجموعهٔ دیگر و معمولاً با تناظر یک‌به‌یک.

کدگشا kod-gošā [فر.فا.] (صف.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) شخص، برنامه، نرم‌افزار یا دستگاه مبدل اطلاعات رمزبندی‌شده، به صورت پیش از رمزبندی؛ دکدر.

کدگشایی k.-y(')-i [فر.فا.فا.فا.] (حامص.) (رایانه) (فرهنگستان) فرایند تبدیل اطلاعات رمزبندی‌شده به صورت پیش از رمزبندی.

کدگشایی‌شده k.-šod-e [فر.فا.فا.فا. فا.فا.] (صمـ.) (رایانه) ویژگی اطلاعات رمزبندی‌شده‌ای که به حالت پیش از رمزبندی تبدیل شده باشد؛ دکدد.

کدور kodur [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تیرگی. ۲. کدورت: **سحاب فضل تو آلودگان عصیان را/ به آب توبه فروشست تن ز گرد کدور.** (سلمان: آنندراج)

کذر kazar (صـ.) (قد.) ابله؛ نادان: **برین شش ره آمد جهان را گذر/ چنین دان که گفتم تو را ای کذر.** (خجسته سرخسی: معین)

کر[1] kar (صـ.) ۲. شاهد: ○ .../ **اشنوایی یابد از آواز او دو گوش کر.** (فرخی[1] ۱۸۹)

کر[3] k. (اِ.) (قد.) ← کام[1] ◘ کام و گر. [اصلاح ارجاع]

کراب kerāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بستن بار بر روی چهارپایان: **جایی همی‌بینم خراب، اندر میان او سحاب/ آتش زده گاه کراب از قوّت برق و هطل.** (لامعی: معین)

کرات karāt (اِ.) (قد.) (گیاهی) (قد.) لیلکی ←: **گشته زمین او بخیل، آب اندرو مانده قلیل/ آورده بر روی نخیل اینک کرات، اینک رغل.** (لامعی: معین)

کراز korāz (اِ.) (قد.) کوزهٔ آب که مسافران با خود همراه می‌بردند: **با نعمتی تمام به درگاهت آمدم/ امروز با کرازی و چوبی همی‌روم.** (فاخری: لغت‌نامه[1])

کراسه kor[r]āse (اِ.) (قد.) ۳. جزوه‌ای که نسخهٔ خطی در آن جای می‌گرفته.

کراسه‌بندی k.-band-i (حامص.) (قد.) به صورت جزوه درآوردن نسخهٔ خطی.

کران kerān (بمـ. کراندن) ← کراندن.

کراندن k.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کران) (گفتگو) ۱. خراشیدن آنچه به‌آسانی از روی چیزی کنده می‌شود: **ته‌دیگ را بکران.** ۲. کشیدن: **چمدان را تا دم در کراند.**

کرانگله korāng[e]le [فر.: cor anglais] (اِ.) (موسیقی) [حذف مترادف]

کرانگینه karān-gin-e (اِ.) (ریاضی) (فرهنگستان) فرینه ←.

کران‌ماسه karān-māse (اِ.) (علوم زمین) پشته‌ای در دریا که هنگام جزر آشکار می‌شود.

کرانمند karān-mand (صـ.) دارای حدومرز؛ محدود؛ مقِ. بی‌کران.

کرانه kar[-r]-āne (ق.) (قد.) به‌شیوهٔ کران (ناشنوایان): **برای آن‌که واگوید نمودم گوش کرانه/ که یعنی من گران‌گوشم سخن را بازفرمایی.** (مولوی[1] ۲۳۶/۳)

کراوات kerāvāt [فر.: cravate، از آلمـ.: krawate] (اِ.) [اصلاح ریشه]

کراواتی k.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کراوات) ۲. ← یقه ◘ یقهٔ کراواتی.

کرایه‌سنج kerāye-sanj [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگستان) تاکسی‌متر ←.

کرپه korpe [تر.] (صـ.)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) کم‌پشت شدن محصول به علت دیر کاشته شدن تخم.

کرچه korče (اِ.) (قد.) اتاقکی که پالیزبانان از چوب و علف می‌سازند: **به چشم همتت از راه فرهنگ/ فلک نه دست و شش پی کرچهٔ تنگ** (امیرخسرو: معین)

کرد kerd (صـ.) (گفتگو) متداول؛ معمول: **کار آهنگری کار کِرد می‌باشد که شرکا با کار کردن سود می‌برند.** (شهری[2] ۳۱۹/۲)

کردانی kard-ān-i (صـ.) (قد.) کردنی؛ انجام‌شدنی: **کاری که بود در علم و قضا کردانی و آن کار بودانی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۸۴)

کردمان kard-mān (اِ.) عمل؛ کردار: **کردمان این سیستم مورد قبول متخصصان نیست.**

کردن kard-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کن) **۱۲.** (گفتگو) پوشیدن لباس، کفش و مانند آنها، یا آویختن زینت‌آلات: **کفش و کلاه کرد و رفت بیرون.** ○ **لباس به تن کرد.** ○ **کفش به پا کرد.** ○ **گوشواره به گوش و النگو به دست کرد.** ○ **از نیشابور پای‌افزار کردم و ... به میهنه آمدم** (محمدبن‌منور[1] ۱۶۴) **[اصلاح تعریف و افزودن مثال و شاهد]** **۱۹.** (قد.) شاهد دیگر: **هم آن‌گه حکیمی که این نامه کرد/ به پشتیش در نامه هنگامه کرد.** (بهار ۲۷۸/۲) ○ **۲۷.** (مصـ.ل.) به‌جا آوردن وظیفه یا حقی: **خانمی کردی.** ○ **در حقش مادری کردی.** ○ **آقایی می‌کنی.** ○ **مردانگی می‌کنی.** **۲۸.** مشغول بودن به کاری یا اشتغال داشتن به شغلی: **آشپزی می‌کند.** ○ **رانندگی می‌کرد.** ○ **کارگری می‌کند.** ○ **معلمی می‌کرد.** **۲۹.** (مصـ.مـ.) به کاری گماشتن یا به مقامی منصوب کردن: **همهٔ نک‌وفامیل‌هایش را آورده توی اداره، کرده معاون و مشاور و وردست خودش.** ○ **خانم معلم مرا کرده مبصر کلاس.** **۳۰.** (قد.) جاری کردن؛ روان ساختن: **صد خطا می‌کند ز روز نخست/ خون «کند» هرکه دست از جان شست.** (بهار ۹۱/۲) **۳۱.** (قد.) خواستن؛ طلبیدن: **.../ همی‌کرد پوزش ز کار شغاد.** (فردوسی[1] ۳۲۹/۶) **۳۲.** (قد.) دادن؛ بخشیدن: **اوست آن خدای که نیرو کرد تو را.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹۰) **۳۳.** (قد.) خواندن: **پیش‌شان مرغکان ترانه کنند/ ....** (بهار ۹۵/۲) ○ **روز آدینه، خطبه‌ای کرد.** (نظامی عروضی ۲۲) **۳۴.** (قد.) کسب کردن؛ به‌دست آوردن: **کند پادشاهان با فرّ و زور/ ز پیکار، پیروزی و جشن و سور.** (بهار ۲۹۶/۲) **۳۵.** (قد.) گفتن: **مکن راز با مردم یاوه‌گوی/ ....** (بهار ۳۲۶/۲) ○ **من نیز سری می‌جنباندم و آری می‌کردم.** (بیهقی[1] ۶۳۲) **۳۶.** (قد.) نشان دادن: **بارخدایا مرا آیتی کن و علامتی که من به آن وقت حمل این زن بدانم.** (ابوالفتوح ۳۳/۳)

▫ **به هم ~** (قد.) **۲.** شاهد دیگر: ○ **نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول/ در سرای به هم کرده از خروج و دخول.** (سعدی[3] ۵۴۰)

کردنی k.-i (صـ.) انجام‌شدنی: **این کار کردنی نیست.**

کردو kardu (اِ.) (کشاورزی) کرت ←: **همدان دور است، کردویش نزدیک است.** (مثل: دهخدا[3] ۱۹۹۸) ○ **مساح می‌باید که از کردو و باغ بیرون نیاید.** (تاریخ قم: لغت‌نامه[1])

کرسر kerser [انگ.: cursor] (اِ.) (رایانه) مکان‌نما ←.

کرسی‌گر korsi-gar [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ کرسی. ← کرسی[1] (مِ.۱۱): **گر به گاه و تخت و کرسی غره خواهی گشت خیز/ سجده کن کرسی‌گران را در نگارستان چین.** (کسایی: لغت‌نامه[1])

کرسی‌نامه korsi-nāme [معر.فا.] (اِ.) (قد.) شجره‌نامه: **نه بدان نظر که آنان (معروف و جنید و داود طائی و ...) در سلسلهٔ مشایخ و کرسی‌نامهٔ خود یا پیرانش داخل بوده‌اند ....** (بدیع‌الزمان فروزانفر: سعدی‌نامه ۷۰۵-۷۰۶)

کرف karaf (اِ.) (قد.) شکاف؛ سوراخ: **با ... یک درم سیم ... غالیه خرید و خوشبوی کرد آن کاغذ را و در کَرَف دیوار نهاد.** (خواجه عبدالله[2] ۷۴)

کرفه ؟ (اِ.) (قد.) زنبیل؛ سبد: **در وقت جامه به سر بیرون افکند و کرفه برگرفت و در کار ایستاد.** (خواجه عبدالله[1] ۱۱۶)

کرک kerak [انگ.: crack] (اِ.) شکل خالص‌تری از کوکائین که مانند سیگار کشیده می‌شود.

کرکم korkom [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) زردچوبه



←: هرجا که ... کرکم ... دود کنند هر دد و دام که باشد بگریزد. (حاسب طبری ۴۷)

کرم kerm (اِ.) **۴.** (رایانه) بدافزاری که به صورت برنامه‌ای مستقل و بدون نیاز به پرونده‌های میزبان عمل می‌کند، خود را تکثیر می‌کند و با تخریب بخش‌های رایانه آن را از کار می‌اندازد؛ ورم.

▫ ~ِ **اینترنتی** (رایانه) بدافزاری که به صورت برنامه‌ای مستقل، از طریق وب به رایانه‌ها نفوذ می‌کند و بدون نیاز به پرونده‌های میزبان عمل می‌کند و با تکثیر خود و اشغال منابع رایانه، آن را از کار می‌اندازد.

▫ ~ِ **کِشتی** (جانوری) نوعی کِرم دریایی که به کشتی‌ها و اسکله‌های چوبی می‌چسبد و آسیب می‌رساند.

کرما koramā [عر.: کرماء، جِ. کَریم] (اِ.) کریمان؛ افراد کریم و بخشنده: **ملائکهٔ رحمای کرما را بر ایشان موکل گردانید.** (محمد بخاری ۱۸۸)

کرماج kormāj (اِ.) (قد.) نوعی غذا: **بهر کرماج کباب است دل بنده ولیک/ مرهم سینه کنم من جگر بریان را.** (صوفی محمد هروی ۱۵۰)

کرم‌کارامل keremkārāmel [از فر.] (اِ.) خوردنی سردی که از زردهٔ تخم‌مرغ، شیر، کارامل، و وانیل تهیه می‌شود.

کروچ koruč (بمِ. کروچیدن) ← کروچیدن.

کروچان k.-ān (بمِ. کروچاندن) ← کروچاندن.

کروچاندن k.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: کروچان) ایجاد کردن صدای کروچ‌کروچ: **دانه‌های نه‌چندان پختهٔ ارزن را زیر دندان می‌کروچاند.** (شاملو: دُن آرام ۱/۷۷)

کروچندگی koruč-ande-gi (حامصـ.) (علوم غذایی) (فرهنگستان) خاصیت بافت غذایی‌ای که هنگام جویدن به علت شکننده بودن در دهان صدا ایجاد می‌کند.

کروچنده koruč-ande (صفـ. از کروچاندن) (علوم غذایی) (فرهنگستان) ویژگی مادهٔ غذایی‌ای که هنگام جویدن در دهان به علت شکنندگی صدا ایجاد می‌کند.

کروچیدن koruč-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کروچ) صدا کردن به هنگام جویدن چیزهای خشک.

کروز ko(e)ruz [انگ.: cruise] (اِ.) (علوم نظامی) ← موشک ▫موشک کروز.

کروزکنترل ko(e)ruzkontrol [انگ.: cruise control] (اِ.) (فنی) در برخی خودروهای لوکس، سیستمی که به جای راننده وظیفهٔ تنظیم دقیق دریچهٔ گاز را بر عهده دارد و به این ترتیب راننده می‌تواند به طور اتوماتیک سرعت خودرو را در سرعت ذخیره‌شده در حافظه تنظیم و تثبیت کند.

کروماتوگرافی ko(e)romātog[e]rāfi [فر.: chromatographie] (اِ.) (شیمی) ...؛ رنگ‌نگاری. **[افزودن مترادف]**

کرون koron [انگ.: krone] (اِ.) واحد پول پیشین کشورهای سوئد، نروژ، و دانمارک.

کری[۳] kari (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد: **گویند صد کری زمین سرای او بود.** (تاریخ طبرستان: لغت‌نامه[۱]) **۲.** مقیاسی در وزن: **بدهدم هژده کری گندم تمام/ زانکه اینم در سمرقند است وام.** (عطار[۸] ۵۲۸) ○ **چرخ است و خوشه‌ای به زکاتش مدار چشم/ کان صاع کو دهد دو کری یک قفیز نیست.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

کریج korij (اِ.) (قد.) نقب و زیرزمین: **در خاک چه زر ماند و چه سنگ و، تو را گور/ چه زیر کریجی و چه در خانهٔ خضرا.** (ناصر خسرو[۱] ۵)

کریچه koriče (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) فضا یا حفره‌ای غشادار در درون یاخته که عمل هضم یا ترشح یا ذخیره یا دفع مواد را بر عهده دارد.

کریستال keristāl [فر.: cristal] (اِ.) **۴.** شیشه (مِ.۶) ←.

کریسمس kerismas [انگ.: christmas] (اِ.) 🕯 در میان مسیحیان شرقی روز ۷ ژانویه سال‌روز تولد مسیح گرفته می‌شود. **[افزودن توضیح]**

کژ kaž [= کج] (صـ.) (قد.)

◘ ~ نشستن، راست گفتن (قد.) (مجاز) ← کج[1] ◘ کج نشستن[و]راست گفتن: بیا تا کژ نشـ نم راست گویم/ چه خواری‌ها کزو نامد به رویم. (نظامی[3] ۲۰۲)

کژپشتی k.-pošt-i (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) انحراف جانبی ستون مهره‌ها به علت نابه‌هنجاری مادرزاد یا اکتسابی مهره‌ها و عضلات و اعصاب؛ اسکولیوز.

کژتقدیری kaž-taqdir-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) فرض غلط: طمع داری که این موجب آن بُوَد که در بهشت شوی و صحبت حورالعین یابی؟ این است تمنای محال و کژتقدیری. (ابوالفتوح ۱۴۹/۱)

کژکار kaž-kār (ص.) (قد.) بدکار: زیان کردند آنجا کژکاران و گمراهان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۵۹۸)

کژنه kaž-ne (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) محدودهٔ تغییر رنگ یا تغییر شکل‌یافته‌ای در پوست یا غشاهای مخاطی که به سبب التهاب و پرخونی و برجستگی و جز آنها از قسمت‌های مجاور متمایز می‌شود.

کس ka(e)s (اِ.)

◘ **برای خود ~ی بودن** (گفتگو) (مجاز) دارای اعتبار و شخصیت اجتماعی یا موقعیت شغلی خوبی بودن: رفتار و گفتارش نشان می‌داد که در سال‌های نه‌چندان دور برای خود کسی بوده است.

کسب kosb [عر.] (اِ.) (قد.) تفالهٔ دانه‌های روغنی: گروهی چو گاوان پروار خسب/ تهی‌مغز و آکنده پیکر ز کُسب. (؟: معین)

کسری kasr-i [عر.فا.] ۲. (کسر + یای وحدت، اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

کسلان kaslān [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: مرائی را سه علامت بُوَد در خلوت کسلان باشد و در میان مردم به نشاط بُوَد. (ابوالفتوح ۳۴۶/۱) ○

کسنه kasne (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاسنی ←: او را اندر آب کسنه ... سه شبانروز تر باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۱۸۲)

کسوت kesvat [عر.: کسوة] (اِ.)

◘ **به ~ِ کسی (چیزی) درآمدن** از منش او (آن) پیروی کردن: فلانی هم به کسوتِ دراویش درآمده. ○ فلانی هم به کسوتِ پهلوانی درآمده.

کش[2] kaš (اِ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ستون چوب در کش گرفت. (ابوالفتوح ۲۴۱/۱) ○

کش[3] .k [انگ.: cache] (اِ.) (رایانه) حافظهٔ نهان. ← حافظه ◘ حافظهٔ نهان.

کِش[1] ke(a)š (اِ.) [افزودن کد مدخل]

کِش[2] .k (اِ.)

• ~ **زدن** (مص.ل.) (قد.) شراب خوردن: صبح مخموری‌ست می‌غلطد به بستر سینه‌چاک/ شب سیه‌مستی که از جام شفق کش می‌زند. (جلال اسیر: آنندراج) ○ بوسه‌ای زن به لب خویش دگر مستانه/ رفتم از کار ازین کش زدن مردانه. (میرنجات: آنندراج)

کشاله keš-āle (اِ.) ۳. دنبالهٔ چیزی: ابر سیاه دَم‌سرد از سمت مغرب تو کشالهٔ دُن پیش می‌رفت. (شاملو: دُن آرام ۵۰/۱)

کشامن keš-ā-man (ص.) (گفتگو) وزن‌کردنی؛ کشیدنی: پرسید که چه نانی به او بدهد، دوآتشه یا کشامن؟ (افغانی: معین)

کشاورز kešāvarz [سغ.] (صف.، اِ.) [اصلاح ریشه و آوانگاری]

کشاورزی k.-i [سغ.فا.] (حامص.) [اصلاح ریشه]

کشت koš-t (بما. کشتن، اِمص.) [اصلاح آوانگاری]

کشتار k.-ār (اِمص.) [اصلاح آوانگاری]

کشتن koš-t-an (مص.م.، بم.: کُش) ۱. موجب مرگ کسی یا حیوانی شدن؛ به قتل رساندن؛ به هلاکت رساندن. [اصلاح تعریف] ۱۱. (گفتگو) (مجاز) به‌سختی عاشق و شیفته کردن: آن ناز و عشوه‌هایش من را کشته است.

کشتی ka(e)šti ۳. (ص.) به شکل کشتی. ← یقه ◘ یقهٔ کشتی.

◘ ~ **بر خشک راندن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: تـ دامنی وجود خود می‌دانیم/ بر خشک بمانده چند کشتی رانیم. (عطار[12] ۴۳۴) ○ چه رانی کشتی اندیشه در خشک/ گرت سوزی‌ست طوفان تازه گردان. (خاقانی ۶۴۹)

کشتی‌دم k.-dom (اِ.) (نجوم) بخشی از صورت فلکی کشتی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی.

کشتی‌شمار ka(e)šti-šo(e)mār (صف.، اِ.) (قد.) ناخدا[1] (مِ.۱) ←: **بفرمود تا مرد کشتی‌شمار / بسازد به کشتی ز دریا گذار.** (فردوسی[3] ۱۱۷۲)

کشتی‌کش ka(e)šti-ke(a)š (صف.، اِ.) **۲.** ویژگی کشتی‌هایی که کشتی‌های آسیب‌دیده را تا لنگرگاه می‌کشند.

کش‌خرام kaš-xarām (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که به طنازی و عشوه‌گری می‌خرامد: **در صف دریاکشان بزم صبوحی / جام چو کشتی کش‌خرام برآمد.** (خاقانی ۱۴۴)

کشش ke(a)š-eš (اِمص. از کشیدن) **۱۱.** چیزی را به سمت خود آوردن با اِعمال نیرو بر آن؛ جذب؛ مکش؛ ربایش: **نیروی کشش آهن‌ربا.** **۱۲.** (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) نیرویی که باعث مقاومت سطوح جداکنندهٔ یاخته‌ها در مقابل پارگی می‌شود؛ تنشن.

کشف‌القناع kašf.o.l.qanā' [عر.] (اِمص.) (قد.) کنار رفتن حجاب‌ها: **در شب معراج ... کشف‌القناع حقیقی ببود، واسطه از میان برخاست.** (نجم رازی[1] ۲۳۸)

کشک‌با kašk-bā (اِ.) (قد.) آش کشک. ← کشک.

کشک‌ساب kašk-sāb (صف.، اِ.) ظرفی برای سابیدن کشک جامد در داخل آب برای به‌دست آوردن کشک مایع.

کشمان keš-mān (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **آب داند کشمان کجاست.** (مثَل: بهمنیار ۸۶) ○

کشمش kešmeš [تر.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

کشمشی k.-i [تر.فا.] (صن.، منسوب به کشمش) **[اصلاح ریشه]**

□ **~ شدن اوضاع (وضع) چیزی** (گفتگو) (مجاز) به‌هم ریختن و مغشوش شدن آن. **[اصلاح تعریف]**

کشندگی ke(a)š-ande-gi (حامص.) **۲.** به سوی خود کشیدن؛ کشش؛ مکش؛ ربایش: **نیروی کشندگی آهن‌ربا.**

کشنک keš-nak (اِمص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) انقباض خفیف و پیوستهٔ عضله که در عضلات اسکلتی باعث حفظ وضعیت ظاهری بدن می‌شود و به بازگشت خون به قلب کمک می‌کند؛ تونوس.

کشوب kašub (بمِ. کشوبیدن) (قد.) ← کشوبیدن، برکشوبیدن.

کشوبیدن k.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کشوب) (قد.) برکشوبیدن ←.

کشوفیدن kešuf-id-an (مصـ.مـ.) شکافتن. ← لشکرکشوف.

کشه kaš-e (اِ.) (قد.) **۳.** گدا: **کشه بر بندی گرفتی در گدایی سرسری / از تبار خود که دیدی کشه‌ای برربند دا.** (عسجدی: اسدی[3] ۷۱)

کشیدگی ke(a)š-id-e-gi (حامص.) **۲.** کشیده شدن: ○ **نرمش پیش از ورزش سنگین مانع کشیدگی عضلات می‌شود. [اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

کشیدن ke(a)š-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کش) **۱.** تحمل کردن وزن چیزی و جابه‌جا کردن آن، با از جا بلند کردن و برداشتن آن، یا در پی خود حرکت دادن، راندن و به پیش بردن آن؛ حمل کردن؛ بردن. **[اصلاح تعریف]** **۴۹.** (گفتگو) بلند نکردن (پا) و قدم برنداشتن به هنگام راه رفتن، به علت درد، ناتوانی، معیوب بودن یا صدمه دیدن پا: **همان جور که پای چپش را می‌کشید به طرف رودخانه رفت.** (شاملو: دُن آرام ۳۱/۱) **۵۰.** (گفتگو) پوشیدن: **چادرش را کشید به سرش و دوید توی کوچه.** ○ **شلوارش را از چوب‌رختی برداشت کشید به پایش.** (شاملو: دُن آرام ۳۰/۱) **۵۱.** تحمل کردن سیستم گوارش برای هضم غذا: **معده‌ات نمی‌کشد، غذای سنگین نخور.** **۵۲.** حرکت دادن وسیله‌ای بر سطحی، برای تمیز کردن، مرتب کردن، صیقل دادن، شکل دادن و مانند آنها: **روی میزها را دستمال کشید.** ○ **اتاق‌ها را جارو کشید.** ○ **موهایش را شانه کشید.** ○ **نقاش دیوارها را بتونه کرد و سمباده کشید.** ○ **ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید.** **۵۳.** ساختن،

احداث کردن یا تعبیه کردن چیزی، معمولاً محدود و محصورکننده و دارای امتداد یا درازا: **دور زمین دیوار کشیده‌اند.** ○ **دور باغ نرده کشیده‌اند.** ○ **جلوِ غرفه را طناب کشیدند.** ○ **لب مرز سیم خاردار کشیده بودند.** ○ **مهتابی‌ها با هم جفت و جور بودند و جلو هرکدام نرده‌های آهنی سفید کشیده بودند.** (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۱۸: نجفی ۱۱۵۷) **۵۴.** رساندن امکاناتی نظیر راه، آب، برق، تلفن و گاز به جایی، معمولاً از طریق امتداد دادن به خطوط آن: **به تمام روستاها برق کشیده‌اند.** ○ **اصلاً تقصیر خود من است که برایشان جاده کشیدم.** (آل‌احمد[۶] ۹۴) **۵۵.** واداشتن به کاری: **بکشش به کار.** ○ **کشیدش به حرف.** ○ **بدبختی است که آدم را به هر کاری می‌کشد.** (میرصادقی: چشم‌های من خسته ۵۰: نجفی ۱۱۵۷) **۵۶.** آغشتن یا آلودن: **تمام خانه را به گند کشیده بودند.** ○ **دختربچه‌ها را بغل می‌کنم ... تا می‌آیند بغلم سرتاپایم را به گه می‌کشند.** (شاملو ۴۹۹) ○ **تمام بساط حمامی بیچاره را به خون کشیده بود.** (آل‌احمد[۴] ۲۹) **۵۷.** (مصـ.ل.) (قد.) دچار کبر و غرور شدن: **بس روزگاری برنیامد که فربه شد و بطرش بجنبید و ساخت کشیدن و خرامیدن و سرو در زمین خاریدن و بانگ و خروش کردن.** (بخاری ۷۳)

کشیکتان kešiktān [مغ.] (اِ.) (دیوانی) نگهبان؛ پاسدار: **چون نوبت‌دار و کشیکتان چنین بسیار باشند کمیت لشکریان دیگر را حصر که تواند کرد.** (نخجوانی ۲۰۱/۲)

کعب‌الغزال ka'b.o.l.qazāl [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد: **چو کعب‌الغزال است پینو ولیکن/ نه با طعم کعب‌الغزال است پینو.** (امیرمعزی ۶۱۸)

کعبتین ka'bat.eyn [عر.: کعبتَین، مثنای کَعبَة] (اِ.) (قد.)

□ **~ دغل انداختن** (قد.) (مجاز) طاس گرفتن. ← طاس[۱] • طاس گرفتن: **منداز کعبتین دغل در بساط حسن/ در نرد عشق برد حریفی که باخت پاک.** (واله هروی: نصرالله منشی ۲۷۲ ح.)

□ **~ کژ درمیان آوردن** (قد.) (مجاز) طاس گرفتن. ← طاس[۱] • طاس گرفتن: **اگر خواهی کعبتین کژ در میان آری هم بر آن اطلاع افتد.** (نصرالله منشی ۲۷۲)

کف[۱] kaf (اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۲.** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ **به سال چهارم رسیده‌ای با روپوش توی بیمارستان‌ها می‌چرخی، هر کس که بهت می‌رسد می‌گوید آقای دکتر و تو کف می‌کنی.** (← چلچراغ ۳۴/۶۴) **۴.** (گفتگو) (مجاز) سررفتن حوصلهٔ کسی: **توی تعطیلات بی‌روزنامه کف کردیم.** (چلچراغ ۳/۴۳) **کف کردم تا نوبتم شد.** (چلچراغ ۹/۱۷) ○ **جمعه بعدازظهر بود و ما هم کف کرده بودیم، فک‌وفامیل و بروبچه‌ها را جمع کردیم و رفتیم بالا.** (← چلچراغ ۸/۴۷)

□ **~ِ کسی بریدن** (جوانان) **۱.** به‌شدت ناراحت شدن یا خسته و بی‌طاقت شدنِ او: **خودمان هم کفمان بریده از این حس و حالمان.** (← چلچراغ ۷/۶۲) **۲.** به‌شدت تعجب کردن او از حرفی، رفتاری یا کاری غیرمنتظره: **همچین حالش را گرفتم، کفش برید.**

□ **تو[ی] (در) ~ِ کسی (چیزی) بودن** (جوانان) (مجاز) بسیار علاقه‌مند و طالب او (آن) بودن: **مدت زیادی تو کف این ماشین بودم تا بالاخره خریدمش.** ○ **خیلی وقت است در کف دختر همسایه‌شان است ولی جرئت نمی‌کند حرفی بزند.**

□ **کسی را تو ~ِ چیزی گذاشتن** (جوانان) او را در انتظار آن گذاشتن: **وقتی آن کار قشنگ و پرزحمت را کردی دیگر حق نداری بکشی کنار و ما را در کف آمارهای بعدی بگذاری.** (← چلچراغ ۵/۴۶)

کف[۴] k. [عر.: کَفّ] (اِ.) **۷.** حداقل: **کف قیمت بازار.**

کفاش‌خانه kaffāš-xāne [از عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) **[اصلاح ریشه]**

کفاشی kaffāš-i [از عر.فا.] (حامصـ.) **[اصلاح ریشه]**

کفایت kefāyat [عر.: کفایَة] (اِمصـ.)

□ **~ کردن کسی از کسی** (قد.) (مجاز) او را از او راندن: **درمیان سخن گفتید که عبید را از من کفایت کنید که او مرا نشاید.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۷۶: ذیل)

کف‌بندی kaf-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.)



(ساختمان) **۱.** درست کردن سطحی یا زمینی به صورت اجزای گوناگون مثلاً درست کردن حیاط به صورت باغچه و حوض و جز آنها. **۲.** تنظیم شیب سطحی.

کفتر kaftar (اِ.) (گفتگو) (جانوری)

▫ **~ِ جلد ۱.** کبوتری که هرجا رهایش کنند به خانهٔ صاحبش بازمی‌گردد. **۲.** (مجاز) آن‌که به یک خانه و همسر اکتفا می‌کند.

کفتن koft-an (مصـ.م.، بمـ.: کوب) (قد.) کوبیدن: **به جای نماز شب، پای کفتن و بالش زدن بنهادیم.** (احمد جام ۱۱۲)

کف‌خواب kaf-xāb [عر.فا.] (اِ.) **۲.** (ساختمان) لولهٔ کوتاهی با لبهٔ پهن برگشته که در دهانهٔ ناودان یا مجرای فاضلاب پشت‌بام کار گذاشته می‌شود. **۳.** (صـ.، اِ.) (گفتگو) زندانی تازه‌وارد که هنوز تخت‌خواب ندارد و روی زمین می‌خوابد.

کف‌ساز kaf-sāz (صف.، اِ.) هریک از مواد شیمیایی که کف تولید می‌کنند.

کف‌کلاغی kaf-kalāq-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، اِ.) به شکل پای کلاغ: **جز پنجه‌هایی که کف‌کلاغی فرومی‌رود و کله‌گربه‌ای برمی‌گردد، چیزی دیده نمی‌شود.** (جمال‌زاده[5] ۱/۳۳)

کف‌گیربره kaf-gir-barre (اِ.) (منسوخ) نوعی کف‌گیر بزرگ بدون سوراخ.

کفویت kofv.iy[y]at [از عر.] (اِمصـ.) کُفوِ هم بودن؛ نظیر هم بودن: **در ازدواج کفویت شرط است.**

کفیر ka(e)fir [انگ.: kefir] (اِ.) (فرهنگستان) نوشیدنی گازدار و اسیدی که از تخمیر آب پنیر به کمک مخمری به همین نام به دست می‌آید.

ککج kakej (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاهد دیگر: ◦ **سیر و ککج ... میان آن سفرهٔ سرخ بود.** (ابوالفتوح ۲/۳۶۲)

کلاپشت kolā-pošt (اِ.) (قد.) نوعی لباس که تا زیر کمر را می‌پوشاند و ارخالق را زیر آن می‌پوشند: **هرآن‌کس که مازندران داشتی/ کلاپشت و کیش و کمان داشتی.** (؟: آنندراج)

کلاج kelāj [از انگ.: clutch] (اِ.) (فنی) [اصلاح ریشه]

کلاجه kalā-je (اِ.) کلاغ کوچک؛ کلاغچه: **گاوکش گاو می‌کشد کلاجه روزگار باد می‌دهد.** (مَثَل: داستان‌نامهٔ بهمنیاری ۵۱۶)

کلاش‌کن kalāš-kan (اِ.) (قد.) نوعی حلوا: **صحن برنج می‌کند قصد دل کلاش‌کن/ قصد دل شکستگان هرکه کند خطا کند.** (بسحاق اطعمه: لغت‌نامه[1])

کلافک kalāf-ak (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) شبکهٔ مویرگی واقع در انتهای پوشینهٔ بومن در کلیهٔ مهره‌داران؛ گلومرول.

کلاک kalāk (اِ.) (فرهنگستان اول) بیابانی که هنگام بارندگی سبز و در تابستان خشک می‌شود؛ استپ.

کلاک kolāk (صـ.) (قد.) خالی؛ تهی.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تهی شدن؛ خالی شدن: **نیم‌شب را چو درزیِ کاهل از گریبان به سوی چاک شدم/ حاصل آن شب چنان بیازردم که همه مغزها کلاک شدم.** (انوری: جهانگیری ۲/۱۶۴۱)

کلاکموش kalāk-muš (اِ.) (جانوری) پستاندار جونده از انواع موش‌های جهنده با پاهای عقبی قوی؛ یربوع.

کلالیب kalālib [عر.، جِ. کُلّاب و کُلّوب] (اِ.) ابزارهای آهنی که با آن فیل را می‌رانند: **سخنان پیل: ... کلالیب آهنین از چپ و راست بر سر و مغز و دماغ ما می‌زنند.** (محمد بخاری ۵۵)

کلانسال kalān-sāl (صـ.) ویژگی شخص مسن، به‌ویژه بیش از پنجاه سال.

کلان‌شهر kalān-šahr (اِ.) شهر بسیار بزرگ با شهرک‌های اقماری بسیار: **کلان‌شهر تهران.**

کلاونت ؟ [؟] (اِ.) (قد.) نوازنده؛ خواننده: **هر طرف بر هر جماعه از قوالان و کلاونتان مشت‌مشت سیم و زر انداخته.** (عبدالستار لاهوری؛ مجالس جهانگیری ۱۷۹)

کلاه kolāh (اِ.)

▫ **~ِ زورقی** (قد.) ▫ کلاه گاهگاهی ←.

▫ **~ِ شب‌پوش** (قد.) کلاهی که شب‌ها به سر

می‌گذارند: **سرم ز می چو شود گرم پادشاه خورم/ چو شمع افسر من شد کلاه شب پوشم.** (محمدقلی سلیم: بهار عجم ۱۷۰۹)

□ ~ **گاهگاهی** (قد.) نوعی خاص از کلاه درویشان و فقرا بوده است؛ کلاه زورقی: **می‌تواند گاهگاه از لذت دنیا گذشت/ هرکه همت را کلاه گاهگاهی می‌کند.** (سالک قزوینی: بهار عجم) ○ **باز ار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی/ مرغان قاف دانند آیین پادشاهی** (حافظ[1] ۳۴۸، با ایهام)

□ ~ **گبرکی** نوعی کلاه مقوایی به صورت استوانهٔ بدون لبه مخصوص موبدان زردشتی.

□ ~ **گرمکی** نوعی کلاه مابین گرد و بیضی از نمد: **مردم ... با ... کلاه گرمکی ... در آنجا گردش می‌کنند.** (مستوفی ۲/۲۰۸)

کلب kalab [= کَلَفت] (اِ.) (قد.) **۲.** گرداگرد دهان: **خشک شد کَلَب سگ و بتفوز سگ/ آنچنان کو را نجنبد هیچ رگ.** (رودکی: لغت‌نامه[1])

کلج ka(e)lj (اِ.) (قد.) سبدی که با آن سرگین حمل می‌کردند: **صد کلج پر از گوه عطا کرده برین ریش/ گفتم که بر آن ریش که دی خواجه همی‌شاند.** (طیان: اسدی[3] ۲۴) ○ **حمامیان قهر پلیدی حادثات/ از بهر ریش خصم تو در کلج کرده‌اند.** (ابوشکور: آنندراج)

کلج kolj [= کلچ] (اِ.) (قد.) چین و شکن: **فری زان زلف مشکینش چو زنجیر/ فتاده صدهزاران کُلج بر کُلج.** (شاکر بخاری: اسدی[3] ۲۴)

کلجه kolaje [= کلیجه = کلیچه] (اِ.) (منسوخ) کلیجه[1] ←. **[اصلاح ارجاع]**

کلرآمفنیکل، کلرامفنیکل kolorā('ā)mfenikol [انگ.: chloramphenicol] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که در درمان عفونت‌های شدید مانند حصبه و مننژیت مصرف می‌شود.

کلرسنجی kolor-sanj-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (شیمی) بررسی میزان کلر آب از طریق نمونه‌برداری و آزمایش آن، به منظور اطمینان از تصفیهٔ آب.

کلروفلوئوروکربن kolorof[e(o)]lo'u(o)rokarbon [فر.: chlorofluorocarbone] (اِ.) (شیمی) **[اصلاح آوانگاری]**

کلرهگزیدین kolorhegzidin [انگ.: chlorhexidine] (اِ.) دارویی که برای ضدعفونی پوست و غشاهای مخاطی یا به عنوان دهان‌شویه برای پیشگیری از پوسیدگی دندان یا ناراحتی لثه به کار می‌رود.

کلس kels [معر.، از لا.] (اِ.) (قد.) (علوم زمین) آهک (مِ.۱) ←: **یکی از آن [طلق] در معادن گچ یابند و آتش آن را کلس گرداند.** (ابوالقاسم کاشانی ۱۸۶)

کلستاز kolestāz [انگ.: cholestasis] (اِمص.) (پزشکی) زردابایستی ←.

کلک[1] kalak **۲.** (اِمص.) (گفتگو) **[اصلاح هویت دستوری]**

کلکم kalkam, kolkom (اِ.) (قد.) منجنیق ←: **سرو است و کوه سیمین جز یک مثال سوزن/ حصن است جان عاشق وان غمزگانش کلکم.** (؟: معین)

کلگی kalle-gi (صن.، منسوب به کله،اِ.) **۲.** شاهد: ○ **تکیه داد به کلگی تخت و خیره شد به سقف.** (پیرزاد[1] ۱۱۵)

کلم kalam (اِ.) (گیاهی)

□ ~ **بروکلی** (گیاهی) بروکلی ←.

کل‌مکل kal-makal [= کل‌کل] (اِ.) پرحرفی یا جروبحث بیهوده: **این‌همه کل‌مکل از تنبک گویندهٔ توست/ مطربا حق‌حق ما از دم پویندهٔ توست.** (میرنجات: لغت‌نامه[1])

کلمه kala(e)me [عر.: کَلِمَة] (اِ.)

□ ~ٔ **عبور** (رایانه) گذرواژه ↔ اسم □ اسم رمز.

کلنبه kolombe (اِ.) (قد.) نان کلیچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر کرده باشند: **سرخ‌رویی کلنبه همه از حلوا بُوَد/ زعفران نقش همین داشت که بدنام افتاد.** (صوفی محمد هروی ۱۵۲)

کلنگی kolang-i (صن.، منسوب به کلنگ[1]) **۴.** (گفتگو) (مجاز) بد؛ ناجور؛ درب و داغان: **یک سرماخوردگی کلنگی خورده‌ام ○ یک ماشین کلنگی دارد.**



کلو kolu (اِ.) (قد.) **۲.** مرتبه‌ای نزد اهل فتوت و اخی‌ها: **ایرو کلو ایرو کلو کرده مرا رنگ و دلو / هرکه ازین هر دو برست اوست اخی اوست کلو.** (مولوی: جهانگیری ۱۶۵۲/۲)

کلوخ kolux (اِ.)

▫ **~ خشک در آب جستن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن. ← کلوخ خشک‌جو.

کلوخ خشک‌جو k.-e-xošk-ju (صف.) ویژگی آن‌که در آب کلوخ خشک جستجو می‌کند، و به‌مجاز، کار بیهوده‌کننده: **دست درکرده درون آبِ جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک‌جو.** (مولوی[۱] ۱۳۶/۳)

کلوند kalvand (اِ.) (قد.) **۱.** آنچه مانند تسبیح از انجیر و قیسی و خرمای خشک به رشته می‌کشند. **۲.** گردن‌بند و دست‌بند: **خواجهٔ ما برای گنده پسر / کرد از خایهٔ شترکلوند.** (طیان: صحاح ۸۳)

کلونده kalvande (اِ.) (قد.) (گیاهی) خیار بزرگ و باریک و دراز: **میل کلونده که دارد که مبارک بادش / بخت فیروز که افتاد ز غیبش به کنار.** (بسحاق اطعمه: جهانگیری ۱۶۵۴/۲)

کله‌دراز kalle-derāz (ص.) (قد.) (مجاز) آن‌که بیهوده شور و غوغا می‌کند: **ای همسفری که کم ادای تو خوش است / چون خیمه به ره تَنَد به پای تو خوش است ـ سرسختی و شلاق خورد کله‌دراز / چون میخ برون خیمه جای تو خوش است.** (یحیی شیرازی: آنندراج)

کله‌قوچی kalle-quč-i [فا.تر.فا.] (صف.، اِ.) نوعی پستهٔ مرغوب.

کله‌گنجشکی kalle-gonješk-i (مجاز) **۲.** (اِ.) سرگنجشکی (مِ.۲) ←.

کله‌نگار kelle-negār [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که فرش پهن می‌کند؛ فراش: **فرمان صدور یافت که آیین دلفریب / پیدا کنند کِله‌نگاران پرهنر.** (بدر چاچی: آنندراج)

کلی[۳] kol-i (اِ.) (موسیقی) نوعی دف: **من و این ساده‌دلی بیهده بر هر سخنی / پای می‌کوبم چون گیلان بر نای و کلی.** (ابوالحسن فرخی: آنندراج)

کلیج kelij (ص.، اِ.) (قد.) اسبی که هر دو پای او کج باشد: **پیش رخش تو سبزخنگ فلک / لنگ و سکسک بُوَد به‌سان کلیج.** (عسجدی: جهانگیری ۱۶۵۶/۲)

کلیچه kaliče (اِ.) (قد.) چراغ: **شب است و همه راه تاریک و چاه / کلیچه میفکن که نرسی به ماه.** (اسدی: جهانگیری ۱۶۵۷/۲)

کلید kelid [یو.] (اِ.)

▫ **~ آغازه** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که مکان‌نما را به ابتدای سطر جاری یا ابتدای متن می‌برد؛ هوم.

▫ **~ بالابر** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که فشار دادن به آن، باعث حرکت مکان‌نما معمولاً به اندازهٔ یک سطر، به سمت بالا می‌شود.

▫ **~ پایین‌بر** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که فشار دادن به آن، باعث حرکت مکان‌نما، معمولاً به اندازهٔ یک سطر، به سمت پایین می‌شود.

▫ **~ پس‌بر** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که مکان‌نما را به اندازهٔ یک نویسه به عقب می‌برد؛ بک اسپیس.

▫ **~ تبدیل ۲.** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که معمولاً نشانهٔ بالایی کلیدها را انتخاب می‌کند؛ شیفت.

▫ **~ جهش** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که فشار دادن به آن، باعث انتقال مکان‌نما به بخش خاصی از متن، مانند آغاز بند یا خانهٔ بعدی در یک جدول می‌شود؛ تب.

▫ **~ چاپ صفحه** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که معمولاً فشار دادن به آن، باعث انتقال محتویات صفحهٔ نمایش به چاپگر می‌شود.

▫ **~ چپ‌بر** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که فشار دادن به آن، باعث حرکت مکان‌نما به اندازهٔ یک نویسه

ک گ

به سمت چپ می‌شود.
□ ~ حذف (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که برای حذف نویسه‌ها از صفحهٔ نمایش به کار می‌رود؛ دیلیت.
□ ~ درج (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که با فشار دادن به آن، می‌توان نویسه‌هایی را بین نویسه‌های موجود وارد کرد؛ اینسرت.
□ ~ دگرساز (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که معمولاً با یک یا دو کلید دیگر به طور هم‌زمان فشار داده می‌شود تا کارکردی غیر از کارکرد اصلی هریک از کلیدهای ترکیب‌شونده ایجاد کند؛ آلت.
□ ~ راست‌بر (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که فشار دادن آن، باعث حرکت مکان‌نما معمولاً به اندازهٔ یک نویسه به سمت راست می‌شود.
□ ~ فاصله (رایانه) (فرهنگستان) کلید بزرگی در قسمت پایین صفحه‌کلید که برای ایجاد فاصله بین نویسه‌ها به کار می‌رود؛ اسپیس.
□ ~ قفل اعداد (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که فشار دادن به آن، بخش عددی صفحه‌کلید را فعال یا غیرفعال می‌کند؛ نام‌لاک.
□ ~ قفل تبدیل (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که با فشار دادن به آن، نشانه‌های بالایی کلیدهای الفبا فعال می‌شود؛ کپس‌لاک.
□ ~کار (رایانه) (فرهنگستان) کلید برنامه‌پذیر که با توجه به نرم‌افزار مورد استفاده، توانایی انجام چند وظیفهٔ مختلف را دارد.
□ ~گریز (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که برای لغو یک عمل یا خارج شدن از برنامه به کار می‌رود؛ اسکیپ.
□ ~ مکث (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که فشار دادن به آن، باعث ایست موقت فرایند جاری می‌شود؛ پاز.
□ ~ مهار (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که آن را معمولاً هم‌زمان با کلیدهای دیگر فشار می‌دهند تا کار مشخصی انجام شود؛ کنترل.
□ ~ ورود (رایانه) (فرهنگستان) یکی از کلیدهای صفحه‌کلید رایانه که با آن اجرای فرمانی از سیستم عامل درخواست می‌شود یا پایان سطر یا بند به برنامهٔ واژه‌پرداز اعلام می‌گردد؛ اینتر؛ انتر.

کلیدگان k.-gān [پو.فا.] (اِ.) (مخابرات) (فرهنگستان) مجموعه‌ای از کلیدها یا دگمه‌ها که بر روی صفحه‌کلید، تلفن، تندپز و سایر افزاره‌ها نصب می‌شود تا استفاده از آن افزاره‌ها را آسان کند.

کلیدواژه kelid-vāže [پو.فا.] (اِ.) (ادبی) مهم‌ترین واژه در مقاله که موضوع مقاله را بیان می‌کند.

کلیس kolis [فر.] (اِ.) (فنی) کولیس ←.

کلیک[۴] kelik [انگ.: click] (امص.) (رایانه) **[افزودن هویت دستوری و حوزهٔ کاربرد]**

کم kam (ص.)
⊙ ~ **افتادن (اوفتادن)** (قد.) به‌ندرت پیدا شدن؛ کمتر یافته شدن؛ کمتر به‌دست آمدن: **افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر/ در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد.** (سعدی[۵] ۳۸۷)
• ~ **زدن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) **۴.** ترک کردن؛ فراموش کردن: **کان یکی یافتی دو را کم زن/ پای بر تارک دو عالم زن.** (نظامی[۴] ۵۳)
□ ~**وزیاد ۳.** (منسوخ) نوعی قمار: **از هر نوع قمار که در قهوه‌خانه‌ها ... دایر بوده ... مانند قمارهای: تخته‌وسنگ و بینگو و کم‌وزیاد و ....** (شهری[۲] ۲/۳۱)

کم kam[m] [عر.: کمّ] (اِ.) (فلسفهٔ قدیم) شاهد: **فلسفی در کیف و در کم مانده/ سفسطی در نفی عالم مانده.** (عطار[۶] ۶۱)

کم[۳] kom (اِ.) نوعی بیماری اسب و خر که بر اثر

نخوردن جو در دهان ایجاد می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) دچار بیماری کُم شدن: **شب نشد سفرهٔ او بی‌کنیاک/ گر خود از بی‌عرقی کُم کردم.** (شهریار ۱/۳۸۱)

کماله komāl-e (اِ.) (زیست‌شناسی) ساختاری فنجانی‌شکل در فرایند تشکیل جنین که از یک ردیف یاخته در اطراف و یک حفره پر از مایع در مرکز تشکیل می‌شود.

کمان kamān (اِ.)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اظهار ضعف کردن و تسلیم شدن: **هلال را به حریفان نموده‌ام سنجر/ که پیش ابروی آن جنگجو کمان انداخت.** (سنجر کاشی: بهار عجم ۱۷۱۷)

▫ ~ **پرکش کردن** (قد.) (مجاز) کشیدن کمان تا به حدی که معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نیست: **چون کمانی را که پرکش کرده باقی سردهی/ نیستی می‌آید از دنبال هستم می‌رود.** (باقر کاشی: بهار عجم ۱۷۱۷)

▫ ~ **پیش کردن** (قد.) (مجاز) آماده کردن کمان را برای تیراندازی: **به صیدافکنی چون کمان کرد پیش/ فروریخت صد تیر بر صید خویش.** (ملاظفر: بهار عجم ۱۷۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) به صورت کمان درآوردن: **گریگوری ابروی چپ را کمان می‌کند.** (شاملو: دُن آرام ۱/۸۹)

کمان‌داری k.-dār-i (حامص.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تیراندازی کردن: **توپ ... را ... بر یکی از بروج قلعه بسته کمانداری می‌کردند.** (واله اصفهانی ۷۳۹)

کمانی kamān-i ۲. (صنـ.، اِ.) (قد.) آن‌که چاه و کاریز حفر می‌کند؛ نیز ← کمانه (مِ.۲): **آن آب که در چشم همی‌برد کمانی/ در چشم همی‌بیند از آن آب به خروار.** (امیرمعزی: معین)

کمایم kamāyem [عر.، جِ. کِمامَة] (اِ.) (قد.) پوشش و غلاف شکوفه: **نور از حدقهٔ مراد سر برزدن و نور حدیقهٔ مُلک از کمایم کمال شکفتن.** (خاقانی[1] ۳۳۹)

کم‌بغل kam-baqal (صـ.) (قد.) (مجاز) فقیر؛ تهیدست: **یک نفر از کم‌بغلان فلک‌زده بود که همیشه احوال و اوضاع او در حقارت و ناداری به‌سر می‌رفت.** (مروی ۶۰۱)

کمپیر kampir (صـ.) (قد.) پیر سالخورده و فرتوت: **گفت با هامان مگو این راز را/کور کمپیری چه داند باز را.** (مولوی[1] ۲/۴۳۴) ○ **از آن کمپیرزن بیاموز.** (شمس تبریزی[1] ۲/۴۴)

کمثله ka.mesl.e.he [عر.] (شجـ.) مثل آن؛ چون آن: **بازگشت لازم است که باشد و غزل نیز کمثله.** (مراغی ۱۰۳)

کم‌چارگی kam-čāre-gi (حامص.) (قد.) حالت کمتر داشتن راه‌حل برای رفع کاستی‌ها: **جواز و سنبله و قوس و حوت ... دلیل کند بر آشفتگی و سبکی و ... کم‌چارگی و ....** (بیرونی ۳۵۳)

کم‌داشت kam-dāšt (اِمصـ.) (قد.) عدم توجه کافی؛ بی‌اعتنایی؛ مقِ بزرگ‌داشت: **عزیزان او را یعنی مؤمنان که به ورع و زهد و محبت عزیز کرده ایشان را، کم‌داشت ایشان نکنی.** (خواجه عبدالله[1] ۳۱)

کمر kamar (اِ.) ۱۰. سجاف بالای پرده که با قرار دادن بند یا کشی در داخل آن پرده نصب می‌شود.

▫ ~ِ **کاری را [بر میان] بستن** (قد.) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب]

▫ **بر ~ کسی زدن** (توهین‌آمیز) (مجاز) ▫ به کمر کسی زدن ←: **نگذاشت پای سرو ببوسیم، تنگ‌چشم/ دست چنار برکمر باغبان زند.** (صائب[3،1] ۲۰۰)

▫ **در ~ شدن** (قد.) (مجاز) درگیر شدن: **عجب کارا که موری می‌نداند/ که با عرض معظم در کمر شد.** (عطار[5] ۱۹۸)

کمرا kamrā (اِ.) (قد.) ۱. محوطه‌ای که چهارپایان را شب‌هنگام در آن نگه‌داری می‌کنند: **چو گرگ ظلم را کشتی به زور بازوی عدلت/ ز انبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا.** (عمعق: آنندراج) ۲. طاق؛ ایوان: **از لحد گور تا به دوزخ تفان/**

راه شده طاق طاق و کمرا کمرا. (سوزنی: آنندراج) ۳. زنار: چون تو کمر جنگ ببندی مَلِک روم/ کمرای بدرّد، بپرستد کمر تو. (قطران: آنندراج) ○ نه طرفه کرد عشق روی آن بت/ ببندم بر میان کمرای کفار. (خسروانی: آنندراج)

کمربست kamar-bast (قد.) ۳. (صمـ.، ق.) (مجاز) کمربسته (مِ.۲) ←: به طاعتخانه شد خسرو کمربست/ نیایش کرد یزدان را و بنشست. (نظامی[۳] ۴۷)

کمربند kamar-band (اِ.)

▫ ~ِ **لاغری** نوار پهنی از جنس پارچهٔ کشی یا پلاستیک که به دور کمر بسته می‌شود و باگرم کردن و تعریق زیاد باعث آب شدن چربی‌های شکم و پهلوها می‌شود و برای لاغری و تناسب اندام به کار می‌رود.

▫ ~ِ **لگنی** (جانوری) مجموعهٔ استخوان‌هایی در مهره‌داران که اندام‌های عقبی یا پاها را به استخوان‌های دیگر بدن پیوند می‌دهد.

کمرگیر k.-gir (صف.) (قد.) آن‌که حریف را به زانو درآورد: با چنین شیر کمرگیر کمر چون بندم/ تا نبرّد کمر عمر کمر باز کنم. (خاقانی ۵۴۳)

کمست kamast (اِ.) (علوم زمین) جمست ←.

کم‌فشار kam-fešār (صـ.) (شیمی) دارای فشار اسمزی کمتر نسبت به سیال یا محلول مورد مقایسه. نیز ← فشار ▫ فشار اسمزی.

کمک komak [تر.] ۹. (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) گزینه‌ای که مجموعه‌ای از اطلاعات کمکی را به صورت‌های گوناگون در اختیار کاربر می‌گذارد؛ هلپ.

کم‌کم komkom (اِ.) (قد.) توده‌ای از ریگ به‌هم‌چسبیده: زمین بر آب است و آب بر روی صخره و صخره بر کوهان گاو و گاو بر کُم‌کُم. (کدکنی ۳۰۵)

کم‌کوشی kam-kuš-i (حامص.) ۲. (زبان‌شناسی) تلاش برای ساده شدن و آسان شدن صامت‌ها و مصوت‌های زبان، مانند حذف چند صامت از آغاز یا پایان واژه از قدیم به جدید.

کمند kamand (اِ.)

▫ **چیزی را به ~ درکشیدن** (قد.) (مجاز) آن را تصرف کردن: بگذران مرکب از سپهر بلند/ درکش ایوان قدس را به کمند. (نظامی[۴] ۱۰)

کم‌هوش kam-huš (صـ.) ویژگی آن‌که توانایی ذهنی نسبتاً کمی برای فهم و درک، یادگیری یا به‌خاطرسپردن مطالب داشته باشد.

کمینه kam-ine (صـ.، اِ.)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (رایانه) (فرهنگستان) کوچک کردن اندازهٔ پنجره به کوچک‌ترین حد آن یا تبدیل کردن آن به نشانه‌ای در نوار وظیفه؛ مینیمایز.

کن ken[n] [عر.: کِنّ] (اِ.) (قد.) پوشش: چون آدم از بهشت به زمین آمد در زیر سقفی و کِنّی و پوششی نبود، آفتاب در اندام آدم اثر کرد. (ابوالفتوح ۲/ ۵۱)

کناد kon-ād (اِمصـ.) صیرورت؛ دگرگونی. ← کنادی.

کنادی k.-i (صنـ.، منسوب به کناد) مربوط به کناد: «شدن» تنها نشانهٔ حرف مجهولی نیست بلکه دارای مفهوم کنادی نیز هست.

کنار ke(a)nār (اِ.) ۵. جایی دارای فاصله با مرکز و وسط چیزی؛ کناره؛ لبه: در کنار قالی جای سوختگی و پارگی بود. ○ [اصلاح تعریف و افزودن مثال]

کنار[۱] konār (اِ.) (گیاهی) [افزودن کد مدخل]

کنار[۲] kon-ār (صـ.) (قد.) کننده؛ فاعل: چیزی را من کُنارم آن فردا. (قرآن قدس ۱۸۶: ذیل)

کنارگذر kenār-gozar (اِ.) گذرگاه باریکی در حاشیهٔ گذرگاه اصلی.

کنارگویی kenār-gu-y(')-i (حامصـ.) (نمایش) (فرهنگستان) جملاتی که شخصیت روی صحنه بیان می‌کند به‌طوری که تماشاگران متوجه آن بشوند ولی بنا به قراردادهای تئاتری، شخصیت‌های دیگر صحنه متوجه آن نشوند.

کنارگین kenār-gin (صـ.) (قد.) جانبی: کنارگین بجنبد و میانگین بایستد. (ابن‌سینا: الهیات دانش‌نامه،

ک گ

تصحیح محمد معین، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۲)

کنارنگ‌دل ka(o)nārang-del (صـ.) (قد.) (مجاز) دلیر؛ شجاع: **کدام است مردی کنارنگ‌دل / به مردی سیه‌کرده در جنگ دل.** (فردوسی[1] ۴۱/۲)

کناک kan-āk (اِ.) (پزشکی قدیم) پیچش شکم: **عارض چو شود کناک و نبود صادق / می‌دان که به نزدیک طبیب صادق (حاذق) ـ از خوردن معجون بنفسج گردد / بر مادهٔ مرض طبیعت فائق.** (یوسفی طبیب: معین)

کنایی kon-ā-y(')-i (حامصـ.) (فلسفهٔ قدیم) فاعلیت: **جان را دو قوّت بُوَد یکی کُنایی، چنان که جان و روان بدان جنباند.** (ابن‌سینا: طبیعیات دانش‌نامهٔ علایی، تصحیح محمد مشکوة ۸۰)

کنب komb (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی خیار بزرگ؛ خیارچنبر: **.../ قدحی کرده پر از لنگر و کنب خوش‌خوار.** (بسحاق اطعمه ۱۲: لغت‌نامه[1])

کنترات konto(e)rāt [فر.: contrat] (اِ.) ۲. مقاطعه. ← کنترات دادن.

کنترپوان konterpovān [فر.: contrepoint] (اِ.) (موسیقی) هنر ترکیب نغمه‌های مستقل از یک‌دیگر به صورت واحدی همگون.

کنترل kont[o]rol [فر.: contrôle] ۶. (اِ.) (رایانه) کلید مهار. ← کلید ◘ کلید مهار.

کنترل‌گر k.-gar [فر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه امری را کنترل می‌کند.

کنتواری kontovāri [؟] (اِ.) نوعی پارچه؛ پوپلین.

کنتورنویس kontor-nevis [فر.فا.] (صف.، اِ.) مأمور یادداشت کردن عدد ثبت‌شده بر روی کنتور برق، آب و جز آنها برای تعیین کارکرد آنها.

کنج kanj (اِ.) (قد.) زبان کوچک ↓.

◘ **~ و کام کردن** (قد.) سق کودک را برداشتن: **همین تا دایه کَنج و کام کردش / پدر فرزانه هرمز نام کردش.** (نزاری: آنندراج)

کنج ka(e)nj (صـ.) (قد.) بزرگ‌جثه؛ قوی‌هیکل: ابا **کوس و با نای روئین و سنج / ابا تازی‌اسبان و نیلان کنج.** (فردوسی: جهانگیری ۱۸۷۰/۲)

کنجده konjed-e (اِ.) (قد.) یکی از عیوب یاقوت. ← حرمله.

کنجله konjole (صـ.) (گفتگو)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) در هم فرورفتن؛ مچاله شدن: **ماشینی کنار جوی ایستاد و راننده‌اش پیاده شد، بغل ماشین کنجله شد.** (مندنی‌پور[2] ۶۹)

کند[1] kond (صـ.)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) برجستن و رم کردن: **پای‌بندیم ارنه زین ویرانه کندی می‌زدیم / رو به ملک هند شبگیر بلندی می‌زدیم.** (طالب آملی: بهار عجم ۱۷۲۹)

کندالینی kondālini [انگ.: cundalini] (اِ.) در یوگا، به انرژی الاهی یا انرژی کیهانی گفته می‌شود. ‡ روشی از یوگا که تمرینات آن به منظور بیدار کردن نیروهای کندالینی سازمان‌دهی می‌شود.

کندانیدن kan-d-ān-id-an (مصـ.م.) وادار به کندن کردن: **شخص در حیاط خود چال مثقبی کنداند.** (طالبوف[2] ۱۶۸)

کندر kondor [سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) ۲. گیاه این صمغ .... [اصلاح تعریف]

کندره kondere (اِ.) (قد.) کنگره (مـ.۱) ←: **چون باز بر کرانهٔ کندره بسیار نشیند گویند به خداوند بماند و همچنین اگر روی در دیوار بسیار کند گویند از این خداوند بشود.** (نسوی ۱۰۴)

کندن kan-d-an (مصـ.م.، بمـ.: کن)

◘ **~ شکم** (پزشکی قدیم) آمدن خون و چرک همراه با مدفوع: **برفتن شکم و کندن شکم نشان مرگ بُوَد و او را علاج نبُوَد.** (اخوینی ۳۵۸)

کندنمایی kond-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) (سینما) (فرهنگستان) اسلوموشن ←.

کندودار kandu-dār (صف.، اِ.) زنبوردار ←.

کندی[1] kond-i (حامصـ.) [افزودن کد مدخل]

کندی[2] kondi (اِمصـ.) (قد.) دلیری؛ شجاعت:

خصم را پا در رکاب تو ز اسب اندرفکند/ بس‌که در میدان کندی اسب بر خصم افکنی. (سوزنی: معین)

کنسول[2] konsul [فر. console] (اِ.) **۴.** (رایانه) کیس ←.

کنش kon-eš (اِمصـ. از کردن) **۵.** (فلسفهٔ قدیم) ان‌یفعل ←: **یکی کنش که به تازی ان‌یفعل گویند.** (ابن‌سینا: الهیات دانش‌نامه، تصحیح محمد معین، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۹)

کنشگر k.-gar (صـ.، اِ.) فعال: **کنشگر سیاسی.**

کنش‌مند kon-eš-mand (صـ.، اِ.) فعال: **دانشجوی کنش‌مندی است.** ○ **ازکنش‌مندان سیاسی است.**

کنغال kanqāl (صـ.) (قد.) امردباز؛ غلام‌باره: **ز احتساب نفاذت مؤذن است و امام/ کسی که بوده از این پیش فاسق و کنغال.** (؟: لغت‌نامه[1])

کنغالگی kanqāle-gi (حامصـ.) (قد.) روسپیگری یا امردبازی: **کنون کان ماه را ایزد به من داد/ نخواهم کو بُوَد در ماه آباد ـ که آنجا پیر و برنا شادخوارند/ همه کنغالگی را جان سپارند.** (فخرالدین گرگانی: آنندراج)

کنغاله kanqāle (صـ.) (قد.) روسپی: **از ژاله پوش بد که کنغاله/ وآن ناله زند و این خارا مشکن[؟].** (منجیک: شاعران ۲۴۵)

کنفورماسیون konformās[i]yon [فر.: conformation] (اِمصـ.) (فیزیک) آرایش‌های مولکول زنجیری یا حلقوی بر اثر چرخش آزاد حول پیوند ساده.

کنکاو kankāv (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاهو: **ضماد کند از پوست کوکنار کوفته و خطمی و ترکند به آب گشنیز تر و آب کنکاو، نیک ضمادی بُوَد.** (اخوینی ۶۹۲)

کنگی keng-i (حامصـ.) (قد.) گستاخی؛ بی‌ادبی: **ادب حضرت نگاه دار نگر به کنگی و بی‌دستوری چشم از هم برنگیری.** (احمد جام ۲۳۷)

کنیدن kon-id-an (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** کرده شدن. **۲.** (فلسفهٔ قدیم) ان‌ینفعل ←: **بکنیدن که به تازی ان‌ینفعل خوانند.** (ابن‌سینا: الهیات دانش‌نامهٔ علائی، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۹)

کنیر konir (اِ.) (قد.) نوعی سنگ: **صماخ ار نیست هم به دان تو مرمر/ وزین هم نی کنیر آری برادر.** (سید یوسف حسین: کتاب‌آرایی ۴۸۶)

کوآموکسی‌کلاو ko'āmoksik[e]lāv [انگ.: co-amoxiclav] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که در درمان التهاب گوش میانی، سینوزیت، و عفونت‌های ادراری مصرف دارد.

کوار ka(o)vār (اِ.) (قد.) کواره ←: **جگرها را در کوار نهاد و بر دوش گرفت.** (شفیعی کدکنی: چشیدن طعم وقت ۵۶)

کوارتر ko^v^ārter [انگ.: quarter] (اِ.) (ورزش) یک‌چهارم زمان بازی در برخی ورزش‌ها، مانند فوتبال آمریکایی و بسکتبال.

کواسج kavāsej [معر.، از فا.، جِ. کوسَج] کوسه‌ها. ← کوسه (مِ.۱): **در عقل ایشان چگونه درمی‌خورد که سباع و وحوش ... و تماسیح و کواسج بندهٔ ایشان باشند.** (محمد بخاری ۱۴۹)

کواکب kavākeb [عر.، جِ. کَوکَب] (اِ.)
□ **~ بیابانی** (نجوم) □ کواکب ثابت ←.

کوانتش ku^v^ānt-eš [انگ.فا.] (اِمصـ.) (فیزیک) (فرهنگستان) فرایند کوانتیده شدن. ☆ اسم مصدر از غیرفعل است.

کوب kub (بمِ. کوبیدن و کوفتن) **۵.** (قد.) شاهد دیگر: ○ **دانست که هر بلا و محنتی که به وی رسیده، همه از کوب خاطر پادشاه بوده است.** (محمد بخاری[1] ۳۱)

کوباکوب k.-ā-k. (اِ.) (قد.) کبکبه و دبدبه: **عجب کاری است ... قبضهٔ خاکی را چندین کوباکوب و گیراگیر محبت چه درخور است.** (سمعانی ۴۸۱: ذیل)

کوبش kub-eš (اِمصـ. از کوبیدن) **۳.** (فیزیک) (فرهنگستان) برخورد جسمی به جسم دیگر که معمولاً همراه با ضربهٔ شدید است.

کوبیدن kub-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کوب)
□ **کسی را ~** (مجاز) **۱.** [حذف شاهد اول و انتقال آن به معنی ۲]

کوپ kup [فر.: coupe] (اِمصـ.)
● **~ کردن ۴.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مبهوت

شدن؛ وارفتن: **طوری از گذشته‌ام خبر می‌داد که کوپ کردم.**

کوتریموکسازول kot[e]rimoksāzol [انگ.: co-trimoxazole] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که در درمان عفونت‌های ادراری و التهاب گوش میانی کاربرد دارد.

کوته‌خنده kutah-xande (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که شادی‌اش زودگذر است: **چونان خواهان، گهی اندر سؤالی / چو رنجوران گهی اندر جوابی ـ مثال برق کوته‌خنده‌ای تو / از آن محبوس ظلمات سحابی.** (مولوی[۲] ۶/۶۱)

کوج[۱] kuj [تر.، = کوچ[۲]] (امصـ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

کوج[۲] k. (تا.) ← کج[۱] ▫ کج و کوج، ▫ کج‌ومعوج.

کوچک kuča(e)k (صـ.) **۱۳.** دارای سن کمتر: **برادر کوچکم دانشجوست.** ○ **عموی کوچکم دبیر است.**

کوچکین k.-in (صـ.) (قد.) کوچک‌ترین: **آن پسر کوچکین با پدر گفت ...** (ترجمهٔ دیاتسارون: لغت‌نامه[۱]) ○ **کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد نقط.** (مولوی[۱] ۳/۵۴۱)

کوچندگی kuč-ande-gi [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (جامعه‌شناسی) شکلی از زندگی اجتماعی که در آن افراد جامعه برای تأمین غذای خود در فاصله‌های زمانی معیّن از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر کوچ می‌کنند.

کوچه ku-če (مصغ. کو، اِ.)

▫ **~ٔ سلامت** (قد.) کوچه‌ای که برای گرفتن قلعه در زیر زمین می‌کندند: **دیوانه شو که عشرت طفلانهٔ جهان / در کوچهٔ سلامت زنجیر بوده است.** (صائب: بهار عجم ۱۷۳۵)

کور[۱] kur (صـ.، اِ.)

▫ **~ بگوید شفا** (گفتگو) کافی است: **علفزار آنقدر علوفه نمی‌دهد که کوره بگوید شفا.** (شاملو: دُن آرام ۱/۴۸)

کوراب k.-ā(ʼā)b [= گوراب] (اِ.) (قد.) **۲.** نهر سرپوشیده یا لولهٔ آب بزرگ در پایین‌تر از سطح زمین نظیر آنچه زیر جاده یا خط آهن می‌سازند.

کوران[۱] kurān [فر.: courant] (اِ.) [افزودن کد مدخل]

کوران[۲] k. [مغ.] (اِ.) (قد.) گروهی از مردم یک قوم که به صورت حلقه، بزرگ خویش را که به محلی وارد می‌شد در میان می‌گرفتند: **این سیزده کوران لشکر به موجبی که مفصّل نوشته شد، هم بدین ترتیب بر مثال دایره‌ها فرومی‌آمده‌اند.** (جامع‌التواریخ: شریک امین ۲۰۶)

کوربازی kur-bāz-i (حامصـ.) (قد.) طرف خود را کور و ضعیف حساب کردن؛ زبون‌گیری: **[بلژیکی‌ها] ملتفت شدند ... نمی‌توانند آن کوربازی را که در گمرک نسبت به ایرانی‌ها معمول می‌دارند، در مالیه هم رواج دهند.** (مستوفی ۲/۳۸۸)

کوربانه kurbāne (اِ.) (قد.) کورپانه ↔ کود (مِ.۱).

کورپانه kurpāne (اِ.) (قد.) کود (مِ.۱) ←: **در تک پل آن کورپانه و یا انبار بسیار ریخته در اول ثور آب دهند و عوامل در میانهٔ آن رانده مال نمایند.** (ابونصری ۹۶) ○ **زمین آن [برنج] را شدیار سه راه نموده ... کورپانه و یا انبار بسیار می‌باید که محصول خوب آید.** (ابونصری ۹۶)

کورروده kur-rude (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) **بخش آغازین فراخ‌روده.**

کورمال kur-māl (ق.) (گفتگو)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دست مالیدن به جایی برای یافتن چیزی: **خم شد با دست روی کف سرد اتاق کورمال کرد.** (شاملو: دُن آرام ۱/۲۶۵)

کورن‌فلکس korn-feleks [انگ.: cornflakes] (اِ.) نوعی نان به شکل ورقه‌های ترد، نازک و کوچک که از آرد غلات، به‌ویژه ذرت تهیه می‌شود و معمولاً همراه شیر و برای صبحانه مصرف می‌شود؛ برشتوک. 🛈 در اصل نام تجارتی است.

کوره kure (اِ.)

▫ **از ~ [به] در رفتن** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر:

○ سر هیچ و پوچ از کوره درمی‌رفت دعوا راه می‌انداخت. (شاملو: دُن آرام ۱/۹۰)

کوری[3] kuri [هنـ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) دانه‌ای است از گیاهی خودرو، که برای چینهٔ مرغ قابل استفاده است: **چه مانم از پی شاماخ و «کوری»/ ز شورِ خاکیان در خاک شوری؟ ـ نخواهم گندم سلطان صانع/ به کوری گردم از دو دیده قانع.** (امیر خسرو دهلوی: معین)

کوزآوری kuzā('ā)vari [= کوزابری] (اِ.) (قد.) ظرفی نظیر صراحی: **می‌گردانند بر سر ایشان صراحی و کوزآوری‌ها بی‌گوشه.** (میبدی[1] ۹/۴۳۷)

کوزابری kuzābri (اِ.) (قد.) کوزآوری ↑: **می‌گردند بر ایشان غلمانی پیرایه برنهاده با کوزابری‌ها و قدح‌های پرکرده از باده.** (تفسیر نسفی ۱۰۱۷) ○ **از آن کوزابری بازکردار/ کلفتش بسدین و تنش زرین.** (رودکی[1] ۵۲۷)

کوزه kuze (اِ.)

□ **آب به ~ کردن** ← آب[1] □ آب به کوزه کردن.

کوژیدن kuž-id-an [= کوشیدن] (مصـ.ل.) (قد.) کوشیدن: **گوی من اگر غیب دانستمی خویشتن را از گزند کوژید و به هرچه خواهید از خیر رسید.** (میبدی[1] ۲۹۸/۴ ح.)

کوس[1] kus (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

□ **~ زدن با کسی** (قد.) (مجاز) دعوی برابری و همسری کردن با او: **رایت میمونت که شد چرخ‌تاب/ کوس زده با عَلَم آفتاب.** (امیرخسرو: بهار عجم ۱۷۳۹)

کوس[2] .k (اِ.) (قد.) گوشهٔ جامه که از گوشه‌های دیگر زیاده باشد: **سر بتاب از حسد و گفتهٔ پرمکر و دروغ/ چوب بی‌مغز مخر جامهٔ پرکوس و اریب.** (ناصر خسرو: سخن و سخنوران ۱۶۱)

کوسج kusaj [معر. از فا.: کوسه] (اِ.) (قد.) **۲.** (جانوری) کوسه (مِ. ۱) ←: **منفعت آفریدن او در میان هوام همچون آفریدن منفعت سباع است در میان وحوش ... همچون منفعت بودن تنین و کوسج و تمساح.** (محمد بخاری ۱۲۳)

کوسرم ؟ (اِ.) (قد.) (علوم زمین) کریستال طبیعی از نظایر یاقوت و کم‌ارزش‌تر از آن: **آنچه به یاقوت ماند و بدو مشتبه شود، یکی کوسرم است.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۴)

کوسه kuse (اِ.) **[ادغام مدخل‌های کوسه[1] و کوسه[2]]**

۱. (جانوری) نوعی ماهی .... **۲.** (صـ.) (مجاز) بسیار تنک .... **[افزودن مجاز]** **۳.** (مجاز) ویژگی .... **[افزودن مجاز]**

□ **~ وریش‌پهن** (گفتگو) (مجاز) ....

کوشت ؟ (اِ.) (پزشکی قدیم) درد چشم. نیز ← تَم[1]، سبل[2]: **و باشد که این درد چشم ریش نگردد چون کنانه گردد و دیدار تاریک کند و آن را مردمان عامه تم خوانند و نیز کوشت خوانند و سبل خوانند.** (اخوینی ۲۷۶)

کوشش‌ور، کوششور kuš-eš-var (صـ.) کوشنده، به‌ویژه آنکه کوشش می‌کند کتاب دیگری را تصحیح یا چاپ کند.

کوفته kuft-e (صمـ. از کوفتن) **[هویت دستوری در معنای ۲ و ۳ و نیز توضیح بعد از شمعک زاید است.]**

کوفته‌خوار k.-xār (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دیوث؛ قلتبان: **من بگویم صفت گنده پرداروی گرم/ تا نخوانند مرا مدعیان کوفته‌خوار.** (بسحق‌اطعمه: بهار عجم ۱۷۴۰)

کوک‌تمغا kok-tamqā [تر.مغ.] (اِ.) (دیوانی) مُهر آبی: **یک نوبت آروق به رسالت به بندگی قاآن رفته کوک‌تمغا از آنجا آورد.** (جامع‌التواریخ، چاپ مسکو ۱/۱۴۳: شریک امین)

کوکسی koksi [انگ.: cocci] (اِ.) (جانوری) هریک از باکتری‌های کروی مانند استافیلوکوک و استرپتوکوک. **[اصلاح تعریف]**

کوکنار kuk-nār (اِ.) (گیاهی) خشخاش (مِ.۲و۳) ←. **[اصلاح ارجاع]**

کوکوز ku-kuz (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی گران‌قیمت: **تشریف‌های فاخر کرده روان ز هر سو/ نخ و نسیج و کمخا، کوکوز و سای‌ساره.** (انزاری: لغت‌نامه[1])

کوکوس kokus [انگ.: coccus] (اِ.) (زیست‌شناسی) گوییزه ←.

کوکوسوارک kuku-savār-ak (اِ.) (بازی) نوعی

بازی بچه‌ها: **محسن ... یادش افتاد که گفته بود امشب زودتر می‌آید تا بعد از مدت‌ها کوکوسوارکی راه بیندازد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۲۷)

کوکه[۱] kuke (اِ.) (قد.) (جانوری) [افزودن کد مدخل]

کوکه[۲] kuk-e (اِ.) (موسیقی، فیزیک) (فرهنگستان) دیاپازون ←.

کول[۴] kul (بم. کولیدن[۲]) (قد.) ← کولیدن[۲].

کولون‌آماس ko(u)lo(u)n-ā(ʼā)mās [فر.فا.] (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) کولیت. ← قولون.

کولون‌بینی ko(u)lo(u)n-bin-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) کولونوسکوپی ↓.

کولونوسکوپی ko(u)lo(u)noskopi [فر.: colonoscopie] (اِمص.) [اصلاح هویت دستوری]

کوله[۱] kul-e (اِ.) ۲. (قد.) (جانوری) میانهٔ دو کتف؛ کتف: **سیه‌کوله‌ای گردبازو منم/ گران‌کوه را هم‌ترازو منم.** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

کوله[۵] kule (اِ.) (قد.) زوزهٔ سگ: **و این مرد ... خداوند روی‌شوخ و دروغ‌صریح و بانگ به کوله.** (مقامات حریری ۲۱۲: ذیل)

کوله[۶] .k (اِ.) (نجاری) بدنهٔ اصلی رنده که تیغه روی آن سوار می‌شود.

کولیدن[۱] kul-id-an (مصـ.م.، بم.: کول[۲]) (قد.) [افزودن کد مدخل]

کولیدن[۲] .k (مصـ.ل.، بم.، کول[۴]) (قد.) زوزه کشیدن: **بانگ سگ می‌کند و می‌کولد.** (مقامات حریری ۳۵۰: ذیل)

کومه[۱] kume (اِ.) ۳. (فرهنگستان) اتاقک چوبی یا حصیری در ساحل شنی دریا.

کومه‌ای k.-ʼi (صنـ.، منسوب به کومه، اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) ابر کومولوس. ← ابر ◘ ابر کومولوس.

کومه‌ای‌بارا k.-bār-ā (صـ.، اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) ابر کومولونیمبوس. ← ابر ◘ ابر کومولونیمبوس.

کون kun (اِ.)

◘ **~ِ کاری (چیزی) را نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ توانایی آن را نداشتن: **به مامان می‌گفت تو کون پسر زاییدن نداری.** (وفی[۳] ۶۸)

◘ **~ِ لق کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ۲. برای نشان دادن بی‌اعتنایی به او (آن) گفته می‌شود: **اگر باد جنگ زیر تخمشان خورده کون لق‌شان.** (شاملو: دُن آرام ۱/۳۲۸)

◘ **با ~ افتادن تو[ی] عسل** (گفتگو) (مجاز) ⚠ موقعیت و شانس بسیار خوبی به دست آوردن: **پسره باکون افتاده است توی عسل، با وجودی که بیکار است اما با خانوادهٔ ثروتمندی وصلت کرده است.**

◘ **در ~ِ کسی عروسی بودن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ به‌ظاهر ناراحت و در باطن خوشحال بودنِ او: **به قیافه‌اش نگاه نکن در کونش عروسی است.**

کون‌جنبان k.-jomb-ān (صفـ.) (قد.) رقاص: **زنی آموز در صحرا سماع بیخودی کردن/ کمانچه‌دار باشی چند کون‌جنبان محفل‌ها.** (محمدقلی سلیم: بهار عجم ۱۷۴۱)

کونسرو konserv [فر.] (اِ.) شاهد: **کونسرو ... در عهد خوان‌سالاری جناب مهدی خان ... به دارالنظارهٔ دولتی ورود نمود.** (اعتمادالسلطنه ۱۷۷)

کون‌کمونچه kun-kamun-če (صـ.) (عامیانه) ویژگی آنکه لنبر و کفلش بیش از حد بیرون زده باشد: **اون میرزا رضای کون‌کمونچه/ زد شاه شهید با طپونچه.** (از ترانه‌های دورهٔ قاجار)

کوه ka(o)vve [عر.: كوّة] (اِ.) (قد.) روزنه؛ سوراخ بام: **چون آفتاب در کوّه جهد آن را ذره خوانند.** (ابوالفتوح ۶/۲۰۲)

کوه‌رفت،کوهرفت kuh-roft (اِ.) (زمین‌شناسی) (فرهنگستان) تودهٔ سست ناهمگن و نامنسجم خاک و خرده سنگ که در پای دامنهٔ تپه و کوه انباشته می‌شود.

کوهه‌گرفته kuh-e-gereft-e (صمـ.) آنکه سر به کوه گذاشته است، و به مجاز، دیوانه: **از کوههٔ غم شکوه بگرفت/ چون کوهه گرفته کوه بگرفت.** (نظامی[۲] ۱۳۵) ساخت صفت مفعولی در

معنای صفت فاعلی.

کوهی kuh-i **۶.** (صـ.، اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: **صد نوع انگور واقع است ... خلیلی ... کوهی.** (ابونصری ۱۱۵)

کویز kaviz (اِ.)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل کردن: **جوانمرد مردی است که وی را مصیبت رسد یا از وی چیزی فایت گردد که مصیبت را فراسازد و کویز دارد و تأسف و حسرت تدارک جوید.** (خواجه عبدالله[1] ۵۴۸)

کوییز kuyiz [انگ.: quiz] (اِ.) نوعی آزمون، بدون اطلاع قبلی با سؤال‌های کوتاه و مختصر برای سنجش آموخته‌های فرد: **امروز هر استادی که سر کلاس آمد، یک کوییز از ما گرفت.**

که ke **۱۴.** (حر.، ق.) [حذف قد.] **۲۰.** برای گرفتن تصدیق از شنونده به کار می‌رود: **(برای رفتن به مهمانی) شما حاضرید که!** **۲۱.** در پاسخ به سؤال ضمنی می‌آید: **می‌خواهم قرض او را بدهم و دیگر رویش را نبینم ــ چرا؟ ــ تو که او را خوب می‌شناسی.** (محمدرضا باطنی: بخارا ۴۴/۷۰) **۲۲.** برای اعتراض یا بیان نارضایی به کار می‌رود: **این غذا که خوردنی نیست.** **۲۳.** (گفتگو) برای نشان دادن بی‌اعتنایی و کم‌اهمیت دانستن امری همراه تکرار فعل به کار می‌رود: **دوستت هست که هست، نباید هرچه خواست به او بدهی.** ○ **رفت که رفت، چه‌کار کنم.** ○ **رد شدیم که شدیم ... می‌خوانیم و دوباره امتحان می‌دهیم.** (میرصادقی[3] ۲۰۳) **۲۴.** (گفتگو) برای نشان دادن اعتراض، انکار، تهدید یا تنبیه و معمولاً در ابتدای جملهٔ سؤالی به کار می‌رود: **پس گردنم را گرفت [و گفت]: که حالا قلدر هم شده‌ای، پدرسوخته؟ هان؟ حالا نشانت می‌دهم.** (آل‌احمد: پنج داستان ۶۰: نجفی ۱۲۰۲) **۲۵.** (گفتگو) برای تأکید پس از «بله»، «آره» یا «نه» به کار می‌رود: **پرسید: نرفتی؟ گفتم: نه که نرفتم، چرا باید می‌رفتم.** ○ **گفتم «مستشار بودی؟» گفت «بله که مستشار بودم، چرا نباشم».** (جمال‌زاده[18] ۱۱۵)

کهبله kohbale (صـ.) (قد.) ابله؛ نادان: **گر نه‌ای کهبله چرا گشتی/ به در خانهٔ رئیس خسیس؟** (بهرامی: لغت‌نامه[1])

کهره kahre (اِ.) بزغالهٔ شیرمست: **ضرری به کهره و برهٔ کسی ندارد** (مَثَل: داستان‌نامهٔ بهمنیاری ۴۴۰)

کهریز kah-riz (اِ.) قنات ←.

کهن‌سرا kohan-sa(o)rā[-y] (صف.) (ادبی) [اصلاح آوانگاری]

کهن‌سلسله kohan-selsele [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) زندانی قدیمی: **بهر ضبط من مجنون که کهن‌سلسله‌ام/ فتنه از گیسوی او سلسله‌خواه است امشب.** (محتشم کاشانی: بهار عجم ۱۷۴۵)

کهن‌گرایی kohan-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) (ادبی) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

کهن‌نمون kohan-ne(o,a)mun (اِ.) (روان‌شناسی) (فرهنگستان) آرکی‌تایپ ←.

کهنه kohne (صـ.) **۲.** [حذف شاهد و انتقال آن به معنیِ۷] **۷.** از اعتبار و تداول افتاده؛ منسوخ: **انکار کهنه، سنت‌های کهنه، رسوم کهنه.** ○ **اوه، چه لغت کهنه‌ای! رویش دو وجب خاک نشسته.** (هدایت[9] ۴۱)

کهنه‌گر k.-gar (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که همه چیز را می‌فرساید و کهنه می‌کند: **کهنه‌گرست این زمان، عمر ابد مجو در آن/ مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن.** (مولوی[2] ۱۱۸/۴)

کهوف kohuf [عر.، جِ. کَهف] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **از قدیم‌الایام طوایفی در شعاب و کهوف این کوهستان بوده‌اند.** (باستانی پاریزی: یغما ۴۴۹/۱۰/۱۴) ○

کی key (ق.)

□ **~تا~** (قد.) چه وقت؟: **کی‌تاکی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد به کسی و نه راست باشد.** (بیهقی[1] ۲۲۰)

کیاخن kayāxan (صـ.، ق.) (قد.) آهسته؛ آرام: **درنگ آر ای سپهر چرخ دارا/ کیاخن ترت باید کرد کارا.** (رودکی: معین)

کیبیدن kib-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کیب) (قد.) شاهد دیگر: **گفتی به شکیبی که ز ما کیبیدی/ یعنی که ز قبلهٔ دعا کیبیدی ـ حد نیست مرا که گویم این بهتان است/**



گویند به سگ که از وفا کیبیدی. (شکیبی: مجالس جهانگیری ۵۱) ◦

کیجم kijam [مغ.] (اِ.) (قد.) برگستوان ←: عنان عزیمت به طرف دریای کوهک معطوف ساخت و با جیبه و کیجم اسب در آب رانده، به تشویش بسیار از آن جانب گردانیده، بیرون رفت و کیجم را بریده، به طرف شمال توجه فرمود. (محمدیار: مسخرالبلاد ۶۶)

کیچ kič (صـ.) (قد.) پراکنده.

◻ **به ~ ~** (قد.) به‌طور پراکنده؛ به تفرقه: به‌جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا/ به کیچ‌کیچ نخواهم که نام من توزی. (رودکی: معین)

کیخدا key-xodā (اِ.) (قد.) **۱.** کدخدا ←. **۲.** کدخدا (مِ.۹) ←: امر و نهی همهٔ مردان را باشد و کیخدا را تا کیخدای گناه نکند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۳)

کیس keys [انگ.: case] (اِ.) (رایانه) محفظه‌ای که اجزای اصلی رایانه‌های شخصی را در آن جای می‌دهند.

کیسه kise [از عر.: کیس] (اِ.)

◻ **~ٔ کسی ته نداشتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار حریص بودن او: کیسه‌اش ته ندارد هرچه پول جمع می‌کند باز حرص می‌زند.

کیسه‌پردازی k.-pardāz-i [ازعر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) **۱.** عمل کیسه‌پرداز. ← کیسه‌پرداز. **۲.** چیزهای شگفت‌انگیز از کیسه درآوردن شعبده‌بازان: فلک را کیسه‌پردازی‌ست پیوست/ که کارش بوالعجب‌بازی‌ست پیوست. (عطار: اسرارنامه: معین)

کیسه‌زباله kise-zobāle [ازعر.عر.] (اِ.) ← کیسه ◻ کیسهٔ زباله.

کیف keyf [عر.: کَیف] (امص.، اِ.) **۵.** (فلسفهٔ قدیم) شاهد: فلسفی در کیف و در کم مانده/ سفسطی در نفی عالم مانده. (عطار[۶] ۶۱)

کیف‌انداز kif-a('a)ndāz (صف.، اِ.) (منسوخ) آنکه به قصد فریب کسی برای گرفتن پول، کیفی جلو پای او می‌اندازد و در صحنه‌ای که می‌سازد، به عنوان شریک پول زیادی از او می‌گیرد: یکی از انواع دزدی کیف‌اندازی بود به این صورت که .... (شهری[۴] ۲۴۰/۶)

کیف‌قاپ kif-qāp [فا.تر.] (صف.) (گفتگو) کیف‌زن ←.

کیفیت keyf.iy[y]at [عر.: کَیفیّة] (امص.)

◻ **~ِ صدا** (موسیقی) (فرهنگستان) تُن[۳] ←.

کیلوبایت kilu(o)bāyt [انگ.: kilobyte] (اِ.) (رایانه) یکی از واحدهای اندازه‌گیری حافظهٔ رایانه، تقریباً معادل ۱۰۲۴ یا $۲^{۱۰}$ بایت.

کیمخاب kim-xāb (اِ.) (قد.) کیمخا ←: وشق اعلی ــ که ابره‌اش کیمخاب سرخ بوم ... بود ــ به سوی او پرتانه ... او سجده کرده پوشید. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۳۶)

کیوان keyvān [با.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

کیوانی k.-i [با.فا.] (صنـ.، منسوب به کیوان) (قد.) (مجاز) آسمانی؛ خداوندی: اهل دنیا جملگان زندانی‌اند/ انتظار مرگ دار فانی‌اند ـ جز مگر نادر یکی فردانی‌ای/ تن به زندان جان او کیوانی‌ای. (مولوی[۱] ۴۶۷/۳)

کیول kayyul [عر.] (اِ.) (قد.) آخرین صف در رزمگاه، و به‌مجاز، لشکر؛ سپاه: قرچی و کیول و لشکر جراره چه سود/ چون اجل تاختن آورد و گرفت از چپ و راست. (جوینی[۱] ۲۸۸/۱)

کیة القفا kayyat.o.l.qafā [عر.] (صـ.) (قد.) ناپاک و آلوده‌دامان: حکمای عرب گفته‌اند از پنج زن حذر واجب بُوَد از حنانه و ... از کیة‌القفا ... که شوهر او از هر محفل که غایب شود مردمان به ذکر او و داغی بر قفای آن مرد نهند. (خواجه نصیر ۲۲۱)

گ

گاتا gātā [از فر.: gateau] (اِ.) نوعی شیرینی خشک با لایه‌ای از کرم.

گاردریل gārdreyl [انگ.: guardrail] (اِ.) ۲. (ساختمان) قطعه آهنی که در وسط یا کنار جاده‌ها، اتوبان‌ها، و خیابان‌ها برای جدا کردن مسیر خودروها یا محافظت و ایمنی کار گذاشته می‌شود.

گاز[1] gāz ۵. (بمِ. گازیدن[2]) (قد.) ← گازیدن[2].

گاز[3] .g [فر.: gaz] (اِ.)

¤ ~ **آرمانی** (فیزیک) (فرهنگستان) گازی که ذرات آن بی‌نهایت کوچک و بدون برهم‌کنش محسوس است.

¤ ~ **حقیقی** (فیزیک) (فرهنگستان) گازی که به علت برهم‌کنش بین مولکولی، خواص آن با خواص گاز آرمانی متفاوت است.

¤ ~ **مایع** (شیمی) ...؛ ال.ان.جی. **[افزودن مترادف]**

¤ ~ **موستارد** (شیمی) ¤گاز خردل ←.

¤ ~ **نجیب** (شیمی) (فرهنگستان) ¤گازهای بی‌اثر ←.

¤ ~ **نفت** ال.پی.جی ←.

¤ ~**های گل‌خانه‌ای** (محیط زیست) ... دی‌اکسید کربن، و کلروفلوئور کربن که .... **[اصلاح تعریف]**

گازاب g.-āb [فر.فا.] (اِ.) (شیمی) مخلوطی از هیدروژن و منوکسید کربن که از عمل بخار آب بر کُک گداخته به دست می‌آید. گازی است سمی و بی‌رنگ که با شعلهٔ بسیار داغ و تقریباً مایل به آبی می‌سوزد و در تهیهٔ هیدروژن و به عنوان سوخت در فولادسازی و صنعت کاربرد دارد.

گازانبری gāz-a('a)mbor-i ۳. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به صورت جدی و مستمر: ○ **درس می‌خوانم نه آن‌جور گازانبری، ولی می‌خوانم.** (← چلچراغ ۷/۵۱)

گازرگه gāzor-gah [آرا.فا.، = گازرگاه] (اِ.) (قد.) گازرگاه ←: **به گازرگهی کاندرو بود سنگ / سر جوی را کارگر کرده تنگ.** (فردوسی[3] ۱۵۱۸)

گازری gāzor-i [آرا.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ **ایشان ... اختیار گازری کردند، جامهٔ مردمان می‌شستند.** (ابوالفتوح ۵۱/۳)

گازولین gāzolin [انگ.: gazoline] (اِ.) (شیمی) نام امریکایی بنزین.

گازیدن[1] gāz-id-an [فر.فا.فا.] (مصـ.ل.، بمـ.: گاز[3]) **[افزودن کد مدخل و اصلاح هویت دستوری]**

گازیدن[2] .g (مصـ.مـ.، بمـ.: گاز[1]) (قد.) گاز گرفتن: **چون این مداوا را می‌کند باید که اصلاً نگذارد که اسب دست را به دندان گازد.** (دوفرس‌نامه ۱۰۸: ذیل)

گاف[2] gāf (اِ.) (گفتگو) سخنی از روی بی‌فکری و بی‌احتیاطی: **می‌توان گاف‌های روایتی فیلم را یک‌به‌یک شماره کرد.** (چلچراغ ۲۱/۴۲) **[اصلاح**

هویت دستوری و افزودن تعریف]
• ~ دادن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ همه‌اش نگران هستم کسی چیزی بپرسد و گاف بدهم. (چلچراغ ۷/۴۸)

گاگول gāgul (صـ.) (گفتگو) شاهد دیگر: مرد آقا و مدیر لایقی است، اصلاً ملت شریف را گاگول حساب نمی‌کند. (چلچراغ ۱۸/۴۲) ○

گالی gāli (اِ.) (گیاهی) ساقهٔ برنج. [اصلاح تعریف]

گام[1] gām (اِ.)
▫ ~ [فرا]پیش نهادن (قد.) [اصلاح صورت ترکیب]

گامبالو gāmbālu (صـ.) (گفتگو) گامبو: آشپزخانه تنها مکانی است که هیکل گامبالوی تو آنجا آرام می‌گیرد. (وفی[2] ۱۶۹) ○ به چه می‌خندی گامبالو؟ (وفی[1] ۱۱۰)

گام‌ورز gām-varz (صفـ.، اِ.) (ورزش) اسباب ورزشی یا توان‌بخشی، دارای صفحه‌ای که شخص می‌تواند بدون جابه‌جا شدن بر روی آن راه برود یا بدود.

گان[3] gān [= گای] (اِمصـ.) (قد.)
• ~ دادن (مصـ.ل.) (قد.) گاییده شدن: چون‌که اندر مرد خوی زن نهد/ او مخنث گردد و گان می‌دهد. (مولوی[1] ۴۲۳/۳)

گانگلیون gāngliyon [انگ.: ganglion] (اِ.) (زیست‌شناسی) گره عصبی. ← گره ▫گره عصبی.

گانه[1] gāne (پسـ.) [افزودن کد مدخل]

گانه[2] gān-e (اِ.) (جانوری) گامت ←.

گانه‌زا g.-zā (صفـ.، اِ.) (زیست‌شناسی) اندام جنسی مانند بیضه و تخمدان که در داخل آن گانه تولید می‌شود.

گاو gāv (اِ.) ۹. دومین سال از سال‌های تقویم ترکی.
▫ ~ بحری (قد.) (جانوری) کاشالوت ↔ عنبرماهی: نگویی گاو بحری را چرا تب‌خاله شد عنبر/ گیا در ناف آهو مشک از فر بی‌شمر دارد. (ناصر خسرو: لغت‌نامه[1])
• ~ زادن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به ثروت رسیدن؛ به دولت رسیدن: به هندوستان پیری از خر نتاد/ پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد. (نظامی[7] ۲۳۰)
▫ ~ زر (زرین) (قد.) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: ○ چند خواهی ز آهوی سیمین/گاو زرین که می‌خورد گلنار. (خاقانی ۱۹۸)
▫ ~ سفالی (سفالین) ریتون ←: گاو سفالی اندر آر آتش موسی اندر او/ تا چه کنند خاکیان گاو زرین سامری. (خاقانی ۴۲۰)
▫ ~ سیمین (قد.) ریتون ←: آهوی شیرافکن ما گاو سیمین زیردست/ از لب گاوش لعاب لعل‌سان انگیخته. (خاقانی ۳۹۳)
▫ ~ عنبرفکن (قد.) کاشالوت ↔ عنبرماهی: گاو عنبرفکن برهنه‌تن است/ خر مربط بریشمین دستار. (خاقانی ۱۹۷)
▫ ~ کسی لیسیدن (قد.) (مجاز) تجربه به دست آوردنِ او؛ گرم و سرد چشیدنِ او: رفته‌ست خری‌هاش ز حد گوساله‌ست/ چندی بگذار تا بلیسد گاوش. (ظهوری: دهخدا[3] ۱۲۶۵) ○ نخورده سیلی سرپنجهٔ شیر/ نلیسیده‌ست گاو حادثاتش. (نظامی: هبله‌رودی ۱۲۷)
▫ ~ یال‌دار (جانوری) غژگاو ↔ یاک.

گاوبهل g.-bahal [فا.هند.] (اِ.) (قد.). ارابه‌ای که به گاو می‌بستند و بیشتر برای سواری به کار می‌رفت: خداوندا به گاوبهل قناعت زود بنشانم/که تا چشم بدان نبوَد که او گاو غنم دارد. (فوقی یزدی: آنندراج)

گاوپیکر gāv-peykar (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه شکل گاو یا شکل سر گاو بر روی آن منقوش است: زده هم برش گاوپیکر درفش/ سپر زرد و برگستوانش بنفش. (اسدی[1] ۱۰۱) ۲. ویژگی آنچه به شکل سر گاو است: بماند دشمن دجال صورتش در گل/ چو خر ز صاعقهٔ گرز گاوپیکر او. (ظهیر فاریابی ۱۵۵)

گاوصندوق g.-sando(u)q [فا.معر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

گاوهو g.-hu (اِمصـ.) (قد.) راندن گاو و بانگ زدن بر او.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گاوهو ↑: **کشاورز و گاوآهن و گاوکو؟/کجا در چنین ده کند گاوهو.** (نظامی[۸] ۱۹۷)

گاویس gāvis [؟] (اِ.) (قد.) نوعی سنگ که در طب قدیم مصرف داشت: **حجر گاویس ... آن حجری حیوانی است و نوعی از پادزهر است. شکلش مدور باشد و لون زرد ... و نرم به‌غایت باشد.** (ابوالقاسم کاشانی ۱۵۵)

گاه‌گاهی،گاهگاهی gāh-gāh-i (صنـ.، منسوب به گاه‌گاه)... نیز ← کلاه ◘ کلاه گاهگاهی.

گاهی‌گداری gāh-i-godār-i (ق.) (گفتگو) گاه‌گدار؛ گاه‌گاه: **گاهی‌گداری هم در عالم رفاقت زیر بال هم‌دیگر را می‌گرفتند.** (آل‌احمد[۱۰] ۲۰)

گاییدن gā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گا[ی]) ⚠ ۱. عمل جنسی انجام دادن. **[اصلاح تعریف]**

گبزی qabz-i (حامصـ.) (قد.) تنومندی؛ زورمندی: **اگر تلغ نباشی بخورندت و اگر گرگ نباشی بدرندت با گبزان گبزی و با نغزان نغزی.** (افلاکی ۴۵۷)

گپ[۱] gap (اِمصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) **[افزودن کد مدخل]** ۳. چت ←.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۳. (رایانه) (فرهنگستان) چت کردن. ← چت • چت کردن.

گپ[۲] g. [انگ.: gap] فاصله؛ وقفه: **بین دو مقطع تحصیلی‌ام گپ افتاد.**

گپ‌زنی g.-zan-i (حامصـ.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) امکان گفت‌وگو بین دو یا چند کاربَر در اینترنت.

گجن gajan (اِ.) (گیاهی) گیاهی شبیه نی که کنار آب می‌رویَد. نیز ← جگن: **لب رودخانه چه‌قدر گجن درآمده بود، گجن‌های بلند دوتای قد آدم.** (دوایی: باغ ۱۷: نجفی ۱۲۱۲)

گچ gač (اِ.)

◘ ~ِ **شکسته‌بندی** گچ به صورت گرد سفید که با آب خود را می‌گیرد و سخت می‌شود و آن را در قالب‌گیری، گچ‌بری و شکسته‌بندی به کار می‌برند.

گچ‌رنگ g.-rang (اِ.) (فرهنگستان) خمیره‌ای از ماده‌های رنگی آمیخته با گچ و صمغ که به صورت چوبچه درمی‌آید.

گدابازی ge(a)dā-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) **[اصلاح آوانگاری]**

گداخانه ge(a)dā-xāne (اِ.) ۲. (گفتگو) (مجاز) مؤسسه‌ای که امکانات رفاهی کافی در اختیار کارکنان خود قرار نمی‌دهد.

گدازآور godāz-ā(')āvar (صف.، اِ.) (مواد) ۱. ماده‌ای که به فلز در حال ذوب افزوده می‌شود تا آن را از عناصر خارجی تصفیه و از تأثیر اکسیژن محیط حفظ کند. ۲. ماده‌ای که در لحیم‌کاری فلزات برای یک‌نواخت ساختن لحیم و جلوگیری از آلوده شدن قطعه به کار می‌رود.

گدازش godāz-eš (اِمصـ. از گداختن و گدازیدن، اِ.) ۲. عمل گداختن؛ ذوب کردن.

گدازیدن godāz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گداز) (قد.) شاهد: **ز هیبت کوه چون گل می‌گدازید/ ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید.** (نظامی[۳] ۳۴۴)

گداگشنگی ge(a)dā-gošne-gi (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گداگشنه بودن: **مردک با آن نداری و گداگشنگی‌اش هنوز خیال می‌کرد خان است و کله‌اش را یک ذرع بالا گرفته بود.** (پهلوان: پیشامدها ۶۳: نجفی ۱۲۱۳)

گدیه ge(a)dye (اِمصـ.) (قد.) گدایی: **نیست حاجت مرا به افسانه/ گدیه خوش نیست، گنج در خانه.** (نزاری قهستانی: لغت‌نامه[۱])

گذار[۲] gozār (قد.) ۶. (اِمصـ.) (مجاز) سرپیچیدن؛ سرپیچی: **بدو گفت قیصر که ای شهریار/ ز فرمان یزدان که یابد گذار.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۹)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) گذشتن؛ عبور کردن: **نه تیر و نه نیزه گذار آیدش/ برو هیچ زخمی نه کار آیدش.** (فردوسی[۳] ۲۵۶)

گذارش gozār-eš (اِمصـ.) (قد.) گزارش (شرح و تفسیر): **قصه‌ای که متعلق باشد به آیه بباید گفتن، به**

مقدار آن که به معنی گذارش آیه باشد. (ابوالفتوح ۲/۱) ○ غرض از این کتاب تفسیر قرآن است و آنچه گذارش معنی به آن باشد. (ابوالفتوح ۳۲۹/۳)

گذارنده gozār-ande (صف. از گذاردن[۲]) (قد.) **۱.** عبورکننده؛ طی‌کننده: یکی جادوی بود نامش ستوه/ گذارنده راه و نهفته پژوه. (دقیقی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** شکافنده: به نیزه گذارندهٔ کوه آهن/ به حمله رباینده باد صرصر. (فرخی[۱] ۱۴۸)

گذاری[۱] gozār-i (صن.، منسوب به گذار[۲]) (قد.) [افزودن کد مدخل]

گذاری[۲] .g (حامص.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «گذاشتن»: تاج‌گذاری، سپرده‌گذاری، سرمایه‌گذاری.

گذر gozar (بمِ. گذشتن)

▫ ~ِ کسی به [از] جایی افتادن [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: این بیست و هشت ریال. دیگر پول خرد ندارم ... حالا اگر دلت می‌خواهد دو ریالش را حلالمان کن، اگر هم نخواستی هر وقت گذارت از این طرف‌ها افتاد در بزن از خانم بگیر. (شاهانی: آدم عوضی ۱۶۵؛ نجفی ۱۲۱۶) ○

گذرانه g.-āne (اِ.) (فرهنگستان) عوارضی که از وسایل نقلیه برای عبور از کشوری به کشور دیگر دریافت می‌شود؛ عوارض ترانزیت.

گذربرگ gozar-barg (اِ.) (فرهنگستان) دفترچهٔ مجوز عبور خودروها از مرزهای بین‌المللی.

گذرگاه gozar-gāh (اِ.) **۲.** (رایانه) (فرهنگستان) مسیری سخت‌افزاری که بخشی از رایانه را به بخش دیگری مرتبط می‌کند؛ باس.

گذرندگی gozar-ande-gi (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) اسمز ←.

گذرواژه gozar-vāže (اِ.) (رایانه) ← اسم ▫ اسم رمز، کلمه ▫ کلمهٔ عبور.

گذشتن gozašt-an (مصـ.ل.، بمِ.: گذر) **۱.** تبدیل شدن زمان حال به گذشته در طی زمان؛ ازدست رفتن زمان .... [اصلاح تعریف] **۸.** مثال دیگر: نمی‌خواهم به بچه‌هایم سخت بگذرد. ○ خیلی خوش گذشت. ○ **۱۶.** (قد.) عرض شدن. ← عرض (مِ.۱۰). [اصلاح ارجاع]

گذشته gozašt-e (صف. از گذشتن) **۹.** (قد.) کهنه؛ قدیمی: زاهد که ترش‌رو چو شراب گذشته است/ در تلخی زبان چو کباب گذشته است ـ هرچند چون کباب کند گریه و سماع/ از نشئه دور همچو شراب گذشته است. (ملامفید بلخی: آنندراج)

▫ ~ از آن ← ▫ از این گذشته.

گذشته‌نما g.-na(e,o)mā (صف.، اِ.) (سینما) (فرهنگستان) فلاش‌بک ←.

گر gor (اِ.) (گفتگو)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) • گر گرفتن ←: سرخی بی‌تابی از صورتش گر می‌کشید. (شاملو: دُنِ آرام ۷۷/۱)

گرازینه gorāz-ine (اِ.) (جانوری) دندانی بسیار بزرگ در بعضی از جانوران مانند فیل و گراز که از دهان بیرون آمده و جانور از آن برای کندن زمین و دست یافتن به خوراک یا وسیلهٔ دفاع استفاده می‌کند.

گرافیکی gerāfik-i [فر.فا.] (صن.، منسوب به گرافیک) مربوط به گرافیک: تصاویر گرافیکی.

گرامین gerāmin (صـ.) (قد.) گرامی؛ عزیز: گرامین‌ترین خلقان بر خدای عزوجل محمد مصطفی بود. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۳۲۳ح.)

گران gerān (صـ.)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) **۳.** (قد.) (مجاز) دچار کردن به گران بودن گوش. ← گران (مِ.۱۵): مکن یا رب گران در منتهای عمر گوشم را/ .... (صائب[۱] ۲۰۰)

گران‌بار g.-bār (صـ.) **۵.** (قد.) (مجاز) ویژگی آنچه یا آنکه تحمل کردنش دشوار باشد: گرچه دلاله منبی کار است/ گاه خلوت تو را گران‌بار است. (سنایی[۱] ۱۸۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) **۲.** حامله شدن؛ باردار شدن: گران‌بار شد گوهر نازنین. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

گران‌دخل gerān-daxl [فا.عر.] (صـ.) دارای درآمد بسیار: کیست که از بخشش تو نیست گران‌دخل/

کیست که از منت تو نیست گران‌بار. (فرخی[1] ۹۴)

گران‌سنج gerān-sanj (صـ.) (قد.) گرانبها: چو شاه آن متاع گران‌سنج دید/ چو دریا یکی دشت پرگنج دید. (نظامی[7] ۱۳۲)

گران‌نعل gerān-na'l [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی چهارپایی که سُم پهن و بزرگ دارد: قوی‌پشت و گران‌نعل و سبک‌خیز/ به دیدن تیزبین و در شدن تیز. (نظامی[3] ۴۳۸)

گرانی gerān-i (حامص.) **۱۴.** سنگین و کم‌شنوا بودن گوش. ← گران (مِ.۱۵): گرانی گوشش باعث شده در مجالس کمتر شرکت کند.

گرانی‌سنج g.-sanj (صف.، اِ.) (علوم زمین) اسبابی بسیار دقیق برای اندازه‌گیری نسبی شتاب گرانشی در پژوهش‌های مربوط به علوم زمین.

گراوور gerāvur [فر.، = گراور] (اِ.) (چاپ و نشر) گراور ←.

گرای garrā-y [= گرا[2]] (صـ.، اِ.) (قد.) دلاک؛ سرتراش: اگر دو کلهٔ پوسیده برکشی ز دو گور/ سر امیر که داند ز کلهٔ گرّای. (منسوب به منصور بن نوح سامانی: لغت‌نامه[1])

گرایان ge(a)rā-y-ān **۲.** (صـ.) (قد.) مایل؛ گراینده: ز شاه سرافراز و خورشیدچهر/ مهست و به کامش گرایان سپهر. (فردوسی[3] ۲۱۴۵)

گرایستن ge(a)rā-y-est-an (مصـ.ل.، بمـ.: گرا[ی]) (قد.) شاهد دیگر: ○ اگر ایشان را به آن جهت که ترکیب‌پذیرند به طبع گرایستن بُوَد، آید اندر طبع ایشان جنبیدن. (ابن سینا: الهیات دانش‌نامه، تصحیح محمد معین، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۱۲۶)

گرایش ge(a)rā-y-eš (اِمصـ. از گراییدن) **۴.** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) حرکت جهت‌دار گیاه یا یکی از اندام‌های آن در نتیجهٔ محرک بیرونی. **۵.** پیش‌روی یا کج شدن در جهتی؛ تمایل: گرایش به چپ، گرایش به راست.

گرایندگی ge(a)rā-y-ande-gi (حامصـ.) (قد.) تمایل؛ رغبت: مکن جز به نیکی گرایندگی/ که در نیک‌نامی‌ست پایندگی. (نظامی[8] ۱۴۳)

گربان garbān (اِ.) (قد.) گریب ↔ جریب (مِ.۱): چون بر زمین بنشستی یک گربان زمین مشغول کردی. (ابوالفتوح ۱۴۲/۴)

گربه gorbe (اِ.) (جانوری)

□ **~ در بغل داشتن** (قد.) (مجاز) حیله ورزیدن: بید ار نه سر خلاف دارد در سر/ از بهر چه گربه در بغل می‌دارد. (کمال اسماعیل: آنندراج)

گربه‌شانگی g.-šāne-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تملق؛ چاپلوسی: چو گربه‌شانگی کی لایق آید/ چنین سلطان چنین شیر ژیان را؟ (مولوی: لغت‌نامه[1])

گرپی goroppi (قـ.) (گفتگو) گرپ (مِ.۲) ←: قلبش گرپی ریخت پایین.

گرته garte [= گرده] (اِ.) **۲.** (قد.) نوعی پارچهٔ بسیار نازک؛ گردی: زنان در فصل تابستان همه سفید پوشیده بر سر گرتهٔ سفید انداخته. (حاج سیاح[2] ۱۳۰)

گرخار gar-xār (صف.) (قد.) آن‌که بیماری جرب دارد و خود را می‌خاراند: چه گرگین است و گرخار است این حرص/ کسی خود را بر این گرگین ممالا. (مولوی[2] ۶۹/۱)

گرد gerd (صـ.) **۱.** به شکل کُره یا دایره. [اصلاح تعریف]

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شاهد دیگر: ○ رأس‌العین شهری است خرّم و اندر وی چشمه‌هاست بسیار، و از آن چشمه‌ها پنج رود برخیزد و به یک جای گِرد شود. (حدودالعالم ۱۵۶)

گرداس gordās (صـ.) (قد.) ستمگر؛ ظالم: خدایا بی‌شبان بگذاشتی این بی‌زبانان را/ مگر تو هم از ایشان بازداری شر گرداسان. (نزاری قهستانی: جهانگیری ۱۱۲۳/۱)

گرداندن gard-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گردان) **۱۴.** تغییر جهت دادن؛ برگرداندن: رو به سوی من گرداند. ○ فرمان را به راست گرداند.

گردانش gard-ān-eš (اِمصـ.) (قد.) اختلاف: و از آیت‌های اوست آفریدن آسمان‌ها و زمین و گردانش زبان‌های شما و گونه‌های شما. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۳۹۸-۱۳۹۹ ح.)

گردانیه gardāniy[y]e **۲.** (موسیقی ایرانی) یکی از شش آواز قدیم: **کبشت و مایه و گردانیه چو برخوانی/ برآر پردهٔ نوروز و سلمک و شهناز.** (مولانا کوکبی: مشحون ۲۶۶)

گردبندن gard-band-an (اِ.) (قد.) گردن‌بند: **بزرگان جهان چون گردبندن/ تو چون یاقوت سرخ اندر میانه.** (رودکی[1] ۵۲۹)

گردراه gerd-rāh (اِ.) پیچ یا چرخشی در محل تقاطع یک گذرگاه برای تسهیل تردد در سمت‌های دیگر مانند هریک از راه‌برگردان‌های برخی میدان‌های بزرگ.

گردروبی gard-rub-i (حامص.) گردگیری ←: **چند دفعه که رفته بودم به آن وزارت‌خانه، مجبور شدم سری بهش بزنم و راجع به گردروبی انبارهای بایگانی چند کلمه‌ای باهاش حرف بزنم.** (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۵: نجفی ۱۲۲۰)

گردزده gard-zad-e (صم.، ق.) (قد.) گردآلود: **رسول علیه‌السلام چنین کالیده‌مو و گردزده می‌آید.** (ابوالفتوح ۱۱۰/۲)

گردش gard-eš (اِمص. از گردیدن) **۷.** دست به دست شدن چیزی در میان جمعی، چنان‌که خوردنی یا آشامیدنی در مجلس مهمانی. **[افزودن تعریف و حذف ارجاع]** **۸.** تغییر جهت دادن؛ گردیدن: **در این تقاطع گردش به چپ ممنوع است.**

◻ **ــِ روزگار** (مجاز) تقدیر؛ سرنوشت؛ قضا و قدر: **ز یزدان بترس و ز ما شرم دار/ نگه کن بدین گردش روزگار.** (فردوسی[3] ۱۵۱۴)

◻ **ــ و پیچش کردن** (قد.) (مجاز) بی‌تابی کردن؛ بی‌قراری کردن: **مسعود سعد، گردش و پیچش چرا کنی/ در گردشِ حوادث و در پیچشِ عَنا.** (مسعود سعد[1] ۲۳)

گردشار gerd-šār (اِ.) (فیزیک) توده‌ای از یک سیال (مایع یا گاز) که ذره‌هایش حرکت دَوَرانی داشته باشد.

گردشی gardeš-i (صن.، منسوب به گردش) **۱.** شیفتی (مِ.۱) ←: **مدارس گردشی.** **۲.** مربوط به گردش. ← گردش (مِ.۱): **تورهای زیارتی و گردشی.**

گردن gardan (اِ.) **۶.** (قد.) (مجاز) سرکشی و تکبر: **باز ابلیس آمد و گفت: این نفس/ سجده‌ای از من نبیند هیچ کس ـ گر بیندازند سر از تن مرا/ نیست غم چون هست این گردن مرا ـ من همی‌دانم که آدم خاک نیست/ سَر نهم تا سِر ببینم باک نیست.** (عطار[11] ۳۸۲-۳۸۱)

◻ **ــ...خود (گردنم خود، گردنت خود، ...)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند خود یا کسی را به خاطر اشتباه یا گناهی مستحق تنبیه و مجازات بدانند. **[اصلاح صورت ترکیب و تعریف]**

• **ــ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) قدرت داشتن: **چو تو برگ قفا خوردن نداری/ سر خود گیر چون گردن نداری.** (عطار[13] ۱۴۹)

◻ **ــش خُود** [حذف ترکیب و انتقال شاهد آن به ترکیب ◻ ــ ...خود]

• **ــ گرفتن ۴.** ○ راست نگه داشتن گردن: **بچه‌اش خیلی کوچک است هنوز نمی‌تواند گردن بگیرد.** ○ **مثل اسب جنگی‌ای که صدای شیپور به گوشش برسد گردن می‌گیرد.** (شاملو: دُن آرام ۱۴۹/۱)

◻ **ــ نرم داشتن** (قد.) (مجاز) اطاعت کردن؛ تسلیم شدن: **تا رعیت باشد به ظلم گردن نرم دارد، چون والی شود دست به ظلم دیگران دراز کند.** (ابوالفتوح ۱۴۷/۲)

◻ **به ــ داشتن** (مجاز) شاهد دیگر: **وظیفهٔ کتاب‌خوانی را به گردن داشت.** (شاملو: دُن آرام ۲۰۸/۱) ○

گردن‌آویز g.-ā(ʼā)viz (صف.، اِ.) آویز کوچک معمولاً قیمتی از جنس فلز یا سنگ‌های تزیینی که به گردن می‌آویزند. ← آویز (مِ.۲): **گردن‌آویز زیبایی از یاقوت قرمز بر گردنش بود.**

گردن‌بردگی gardan-bor-d-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) سرکشی و طغیان: **اندر گردن بردگی خویش سرگشته همی‌گشتندی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۸۱ ح.)

گردن‌بردی gardan-bord-i (حامص.) (قد.) (مجاز)

ک
گ

نافرمانی؛ سرکشی: **شتاب ایشان از گردن‌بردی ایشان بود و افسوس ایشان بر رسول.** (تفسیر قرآن مجید ۲۴۹/۱: ذیل)

گردن‌بند gardan-band (اِ.) رشته‌ای زینتی برای گردن از دانه‌های به‌رشته‌کشیده‌شدهٔ مروارید، عاج یا مانند آنها، یا از فلز قیمتی یا بدل که گاهی روی آن سنگ‌هایی تعبیه می‌کنند یا آویزی به آن می‌آویزند. **[اصلاح تعریف]**

گردن‌کلفتی gardan-koloft-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) **۲.** ... و نیرومندی. **[اصلاح املایی]**

گردن‌گلابی gardan-gol-āb-i (صف.) (گفتگو) (مجاز) بسیار لاغر و ضعیف: **جوانان گردن‌گلابی نازک‌نارنجی به تفریح مشغول بودند.** (هدایت: ولنگاری ۴: نجفی ۱۲۲۳)

گردن‌نازک gardan-nāzok (ص.) (گفتگو) (مجاز) تهی‌دست و ضعیف؛ مقِ گردن‌کلفت: **گردن‌کلفت‌ها پدرِ مظلوم‌ها را درآورده‌اند، آقایی‌شان را کرده‌اند، کیفشان را کرده‌اند و این گردن‌نازک‌ها بودند که پدرشان دَمِ چشمشان آمده.** (← شهری[1] ۴۹۸)

گردونه gard-un-e (اِ.)

▫ **از ~ خارج شدن** (مجاز) کناره‌گیری کردن از فعالیتی یا خارج شدن از جمعی: **مش قاسم به‌کلی از گردونه خارج شده بود و هیچ‌کس از افراد خانواده از یک سال بعد از درگذشت دایی‌جان از او خبری نداشت.** (پزشک‌زاد: دایی‌جان ناپلئون ۱۴۵۶: نجفی ۱۲۲۵)

گردویی gerd-u-y(')-i (صف.، منسوب به گردو) **۴.** به رنگ گردو؛ قهوه‌ای کم‌رنگ: **رنگ بوفه‌اش گردویی بود که با مبلمانش هماهنگی داشت.**

گرده gerd-e (اِ.) **۸.** (جانوری) (فرهنگستان) پلاکت ←.

گردیدن gard-id-an (مصل.، بم.: گرد[1]) **[اصلاح هویت دستوری] ۲.** شاهد دیگر: ○ **شاید که آستینت بر سر زنند سعدی/ تا چون مگس نگردی گِرد شکردهانان.** (سعدی[5] ۵۳۳) **۶.** (مجاز) جریان داشتن امور به صورت معمول و به نحو مطلوب؛ اداره شدن. **[اصلاح تعریف] ۱۲.** (مصم.) جایی را زیر پا گذاشتن و در آن‌جا گردش کردن و دیدنی‌های آن را دیدن. **[اصلاح تعریف] ۲۰.** تغییر جهت دادن؛ به سمتی متمایل شدن: **بگرد به راست. ۲۱.** به این سو و آن سو رفتن: **از صبح تا شب بیکار توی خیابان‌ها می‌گردد.** ○ **بچه‌ماهی‌ها توی برکه می‌گردیدند. ۲۲.** بازرسی کردن؛ تفتیش کردن: **مأموران آمده‌اند خانه را بگردند.**

گردیزه gord-ize (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) واحد ساختمانی و کارکردی کلیه در مهره‌داران.

گرس[1] gors (اِمص.) (گفتگو)

▫ **~ ~** به‌تندی و به‌شدت: **آن جوان ... دلش گرس‌گرس می‌زد.** (شریعتی ۴)

گرس[2] g. (اِ.) (قد.) گرسنگی ↓.

● **~ خوردن** (مصل.) (قد.) گرسنگی کشیدن: **چرا گرس می‌خوری و خزاین روی زمین توراست.** (جاویدان‌خرد ۱۶۹: ذیل)

گرسنگی goro(e)sne-gi (حامص.)

● **~ خوردن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) ● گرسنگی کشیدن ←: **یک عمر قناعت کردم، گرسنگی خوردم تا توانستم این خانه را بخرم.**

▫ **~ دادن به کسی** (گفتگو) **۱.** غذا ندادن به او: **بس‌که به بچه‌هایش گرسنگی می‌داد همیشه ضعیف و مریض بودند. ۲.** (مجاز) سختی دادن به او؛ در مضیقه قرار دادن او: **آن‌قدر به خودش گرسنگی داد تا توانست ماشین بخرد.**

گرسنیا gorosni-yā (اِمص.) (قد.) گرسنگی ←. **یکی از انبیا بیست سال به گرسنیا و تشنیا و برهنیا و بلا ... بسیار مبتلا بود.** (کیمیای سعادت: لغت‌نامه[1]: تشنیا)

گرفت gereft (بمِ. گرفتن، اِمص.)

▫ **~ وگیر داشتن** (گفتگو) مانع و اشکال در کاری وجود داشتن: **این آقا مهندس ما همهٔ کارش را کرده، همهٔ دقت و محاسبه‌ای که باید در کار بکند کرده، مصالح بی‌حساب هم زیر دستش بوده و از هیچ جهت گرفت‌وگیری نداشته است.** (شهری: حاجی دوباره ۸۱:

ک
گ

نجفی ۱۲۳۱)

گرفتن g.-an (مصـ.م.، بمـ.: گیر) **۱.** نگه داشتن چیزی یا کسی در میان انگشتان، دست‌ها، بازوان، یا با وسیله‌ای دیگر به‌طوری که رها نشود، نجنبد، یا نگریزد؛ دست یا وسیله‌ای را به چیزی یا کسی گیر دادن و آن (او) را نگه داشتن. **[اصلاح تعریف]** **۴.** به‌زور تصاحب کردن یا محروم کردن کسی از چیزی، حقی، یا برخورداری از رابطه‌ای. **[اصلاح تعریف]** **۱۲.** شکارکردن، معمولاً حیوان زنده را به‌وسیلهٔ دام. **[اصلاح تعریف]** **۱۴.** ...؛ احاطه کردن؛ فراگرفتن. **[افزودن مترادف]** **۱۷.** در وضع، حالت، یا جهت خاصی قرار دادن کسی یا چیزی و ثابت نگه داشتن در آن حالت. **[اصلاح تعریف]** **۲۲.** **[حذف شاهد اول]** **۳۰.** قرار دادن در پوشش، چهارچوب، و مانند آنها. ○ **عکس را قاب گرفتم.** ○ **دستم شکسته بود گچ گرفتم.** **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۳۶.** (گفتگو) ویژگی خاصی را در ساختن یا درست کردن چیزی مورد توجه قرار دادن و آن را اِعمال کردن. **[اصلاح تعریف]** **۳۸.** (گفتگو) پوشاندن: ○ **خانم‌های چادری رویشان را می‌گرفتند.** **۴۶.** (گفتگو) شاهد: ○ **بابا تو هم ما را گرفتی! مطمئنی حالت خوب است؟** (← چلچراغ ۲۹/۴۷) **۵۲.** دنبال کردن چیزی یا مسیری برای رسیدن به جایی یا مقصودی. **[اصلاح تعریف]** **۸۳.** زنی را به ازدواج مردی درآوردن یا وسیلهٔ ازدواج آنها را مهیا کردن: **اگر فاطمه را برای کمال بگیریم، کارش سکه می‌شود.** (میرصادقی[۶] ۲۲۰) **۸۴.** (قد.) ملازم داشتن چیزی؛ بدو تمسک جستن یا پناه بردن: **از کوه‌گرفتنت چه خیزد؟/ جز آب که آن ز روی ریزد.** (نظامی[۲] ۸۸)

□ **به خود ~** (گفتگو) (مجاز) **۲.** مغرور شدن بر اثر باور کردن سخنی یا امری: **دختر خوبی است، اما زیاد به خودش گرفته است.**

گرگ gorg **۴.** (صـ.، اِ.) (مجاز) **[حذف قد.]** شاهد دیگر: **پسر بزرگم ... همین روزها پا به دوازده گذاشته و گرگی از آب درآمده که دست صد چون من و تو را از پشت می‌بندد.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰) ○

گرگ‌آشنایی g.-ā('ā)š[e]nā-y(')-i (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) دوستی همراه با مکر و نفاق و فریب: **مکن قصد جفا گر باوفایی/ ز سگ‌طبعی بُوَد گرگ‌آشنایی.** (ناصر خسرو: لغت‌نامه[۱])

گرگ‌بند gorg-band (صـ.) (قد.) (مجاز) اسیر؛ گرفتار: **کاین سگ بسته مستمند چراست/ شیر خانه است گرگ‌بند چراست.** (نظامی[۴] ۳۲۶)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) گرفتار کردن؛ اسیر کردن: **گرگ را گرگ‌بند باید کرد/ رقص روباه چند باید کرد.** (نظامی[۴] ۳۲۱)

گرگرفتگی gor-gereft-e-gi (حامصـ.) احساس گرمای شدید و ناگهانی و زودگذر در بدن.

گرگور gar-gur (اِ.) دام سیمی بزرگ و کروی‌شکل که در جنوب ایران برای صید ماهی به کار می‌رود.

گرگین gar-gin (صـ.) (قد.) ... ○ **چه گرگین است و گرخارست این حرص/ کسی خود را بر این گرگین ممالا.** (مولوی[۲] ۶۹/۱) **[اصلاح شاهد]**

گرم garm (صـ.) **۲۳.** (مجاز) (نقاشی) ویژگی رنگی که احساس گرما را در ذهن تداعی می‌کند و در طیف میان زرد و ارغوانی واقع شده است. نیز ← رنگ □ رنگ گرم.

● **~ کردن** (مصـ.م.) **۱۲.** (قد.) (مجاز) تحریک کردن؛ برانگیختن: **از آن‌کس که از من واقف‌تر است، مکابره کردن با او، او را گرم کردن است به زیادتی پیدا کردن، که جد گیرد ظاهر کردن را.** (مولوی[۴] ۲۲۶)

گرمابان g.-ā-bān (اِ.) (قد.) گرمابه؛ حمام: **به بانگ ماهی بریان و ریش بزغاله/ به حرمت رسن دلو و چاه گرمابان.** (بدیع سیفی: جهانگیری ۱۱۳۷/۱)

گرمابرق garm-ā-barq [فا.فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) ترموالکتریسیته ←.

گرمابرقی g.-i [فا.فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به گرمابرق) (فیزیک) ترموالکتریک ←.

گرماپویایی garm-ā-pu-y-ā-y(')-i (اِ.) (فیزیک)



ترمودینامیک ←.

گرماچا garm-ā-čā (صـ.) (گفتگو)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سرما خوردن بر اثر باد خوردن و خشک شدن عرق بدن: **دیگری سرما خورده به قول خواهرم گرماچا شده.** (آل‌احمد[۲] ۶۲)

گرماژل garm-ā-žel [فا.فا.فر.] (اِ.) (پزشکی) کیسه‌ای حاوی ژل مخصوص که آن را در آب جوش می‌گذارند و پس از داغ شدن، می‌توان تا چند ساعت، از آن برای مصارف خاص پزشکی، مانند کاهش دردهای عضلانی، گرم نگه داشتن کلیه‌ها و جز آنها، استفاده کرد. نیز ← سرماژل.

گرماشیمی garm-ā-šimi [فا.فا.فر.] (اِ.) (شیمی) ترموشیمی ←.

گرماکشسانی garm-ā-keš-sān-i (حامصـ.، اِ.) (فرهنگستان) مبحثی در ترمودینامیک که در آن تراکم‌پذیری مواد بررسی می‌شود.

گرماگرایی garm-ā-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) گرایش و حرکت به سوی گرما در بعضی از گیاهان.

گرمانه garm-āne (صـ.) (قد.) (مجاز) پرجنب‌وجوش: **گر فسرده نیستی گرمانه باش/ عاقلی، در عاشقی دیوانه باش.** (نعمت‌الله ولی: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۱)

گرم‌خانه، گرمخانه (اِ.) **۵.** (فرهنگستان) سونا ←.

گرم‌خو garm-xu (صـ.) (مجاز) **۲.** (قد.) تندخو: **آن گرم‌خو به سوز دل ما رسیده بود/ خوناب این کباب بر آتش چکیده بود.** (کلیم ۱۹۳)

گرم‌سخنی garm-soxan-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گفتن سخنان شیرین و سرگرم‌کننده؛ خوش‌صحبتی: **اگر به سخنی درمانی باک مدار به صلوات و تهلیل و گرم‌سخنی همی‌گذران.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۰)

گرم‌شکمی garm-šekam-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) حرص و طمع: **هرکه در کارها مسارعت نماید و از فواید تأمل و منافع تثبت غافل باشد بدو آن رسد که بدان زن رسید که به گرم‌شکمی تعجیل روا داشت تا میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد.** (نصرالله منشی ۱۳۷)

گرم‌شهوت garm-šahvat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) شهوت‌ران؛ شهوت‌پرست: **گفتی افسانه‌های مهرانگیز/ که کند گرم‌شهوتان را تیز.** (نظامی[۴] ۱۴۶)

گرم‌طبیعت garm-tabi'at [فا.عر.] (صـ.) (پزشکی قدیم) گرم (مِ.۱۹) ←: **خوردن گوشت گاو ... سنگینی می‌آورد، مگر آنکه با ادویهٔ گرم‌طبیعت مانند دارچین و زعفران ... بپزند.** (شهری[۲] ۴۱۶/۵)

گرم‌طلب garm-talab [فا.عر.] (صـ.) طالب خوراکی‌هایی با طبیعت گرم. ← گرم (مِ.۱۹): **[او] دوست می‌داشت ... گاه ادویه‌هایی چون دارچین و میخک ... بر آن بیفزاید. مزاج گرم‌طلب داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۴۸)

گرم‌عهدی garm-'ahd-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) در عهد خود پایدار بودن: **به هندوستان خواجه را به زندان خدمت‌ها کرده بود و گرم‌عهدی نموده در محنتش.** (بیهقی[۱] ۱۹۳)

گرم‌فهم garm-fahm [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تیزفهم؛ تیزهوش: **هنر [غلام گرجی] آن بود که نرم‌تن بُوَد و مطبوع و گرم‌فهم و آهسته‌کار.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۶)

گرم‌کره garm-kore [فا.عر.] (اِ.) (علوم زمین) ترموسفر ←.

گرم‌کوشی garm-kuš-i (حامصـ.) (قد.) جنب‌وجوش؛ تلاش و کوشش: **برو بر یخ نویس این گرم‌کوشی/ ز سردی چون فقع تا چند جوشی.** (عطار: خسرونامه ۳۱۱)

گرم‌کین garm-kin (صـ.) (قد.) (مجاز) ...؛ کینه‌توز. [اصلاح املایی مترادف]

گرم‌کینی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دشمنی کردن؛ کینه‌توزی کردن.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گرم‌کینی ↑: **چو با کژدمی گرم‌کینی کنی/ مبین خردش از خرده‌بینی کنی.** (نظامی[۷] ۱۷۳)

گرم‌گوی garm-gu-y (صف.) (قد.) (مجاز)

ک
گ

خوش‌زبان؛ خوش‌صحبت: **چو کافور گرد گل سرخ‌موی/ زبان گرم‌گوی و دل آزرم‌جوی.** (فردوسی[۳] ۱۸۵۴)

گرو gero[w] (اِ.)

▫ **از ~ در (بیرون) آوردن** ... از وام‌دهنده. [اصلاح املایی]

گروان gerav-ān (بمِ. گرواندن و گروانیدن) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

گروانیدن g.-id-an (مصـ.م.، بمـ.: گروان) (قد.) گرواندن ←: **در گروانیدن شمال شرقی آلمان به مسیحیت کوشید.** (مصاحب: دایرةالمعارف ۲۵۱۲)

گروس gorus (اِ.) (قد.) موی بافتهٔ زنان: **چو آورد چرخ از ستاره سپاه/ شب قیرگون شد گروس سیاه.** (اسدی[۱] ۲۹۶)

گروگوری gar-o-guri (صـ.) دارای کچلی بدنما، و به مجاز، بی‌سروپا؛ بی‌اصل‌ونسب: **این خواستگارهای گروگوری را نفرست سراغ ما.** (فرهنگنامهٔ فارسی)

گروه goruh (اِ.)

▫ **~ِ چارسرایان** (موسیقی) (فرهنگستان) کوارتت ←.

▫ **~ِ دوسرایان** (موسیقی) (فرهنگستان) دوئت ←.

▫ **~ِ سه‌سرایان** (موسیقی) (فرهنگستان) تریو ←.

▫ **به ~ِ خون کسی نخوردن چیزی (کاری)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شأن و منزلت، اعتبار، عُرضه و توانایی یا فهم و شعور او در آن حد نبودن: **این کارها اصلاً به گروه خون تو نمی‌خورد.**

گروه‌خوانی g.-xān-i (حامصـ.) خواندن و بیان کردن مطلبی به صورت دسته‌جمعی: **از بین برنامه‌ها، گروه‌خوانی بچه‌ها بیشتر نظرم را جلب کرد.**

گروه‌سالارانه goruh-sālār-āne (صـ.، اِ.) (سیاسی) اولیگارشی ←.

گروه‌گرایی goruh-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) گرایش داشتن به ایجاد گروه جداگانه یا پیوستن به آن.

گره gereh (اِ.) **۱۱.** (قد.) (مجاز) قفل: **دگر گنج برگستوان و زره/ چو گنجور ما برگشاید گره.** (فردوسی[۳] ۱۸۹۸)

▫ **~ِ ابرو** (مجاز) حالت درهم‌کشیدگی ابروها به نشانهٔ خشم یا ناراحتی: **از گره ابروهایش می‌شد نهمید که از آمدن این مهمان‌های ناخوانده چه‌قدر ناراحت است.**

▫ **~ از پیشانی (ابرو) گشادن** (قد.) (مجاز) گشاده‌رو شدن: **گشاد کار مشتاقان از آن ابروی دلبند است/ خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی.** (حافظ[۱] ۳۳۶) ○ **گره بگشای ز ابروی هلالی/ خزینه پرگهر کن خانه خالی.** (نظامی[۳] ۳۳۰)

▫ **~ از کار کسی گشودن (بازکردن)** (مجاز) شاهد دیگر: ○ **گره تا می‌توانی باز کرد از کار محتاجان/ چو بی‌کاران به ناخن گردن خود را مخار اینجا.** (صائب[۱] ۱۶۲)

▫ **~ به کار کسی زدن** (قد.) (مجاز) مشکل در کار او ایجاد کردن: **کوتاه گشت از همه‌جا رشتهٔ امید/ از بس‌که روزگار گره زد به کار من.** (کلیم ۲۹۴)

• **~ زدن** (مصـ.م.) **۳.** فروبردن در هم، چنان‌که انگشتان دست را: **دست‌هایش را توی هم گره می‌زند.** (مستور[۴] ۷۳)

▫ **~ِ عصبی** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مجموعهٔ اجسام یاخته‌ای عصبی که خارج از مغز و نخاع قرار دارند؛ گانگلیون.

گره‌بر g.-bor (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دزد: **توانگر ز رهزن بُوَد ترسناک/ تهی‌کیسه را از گره‌بر چه باک.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

گریال garyāl [هنـ.] (اِ.) (قد.) زنگ نوعی ساعت: **دانی چراست نالهٔ گریال هر دمی/ یعنی که این سرای مقام درنگ نیست.** (؟: دهخدا[۳] ۷۷۴)

گریپ gerip [فر.: grippe] (اِ.) (پزشکی) **۲.** (گفتگو) زکام ←.

گریپاژ geripāž [فر.: grippage] (اِمصـ.) (فنی)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۳.** (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن: **این بابا که صحبت می‌کند و تو گریپاژ می‌کنی اینجا رئیس است حواست به حرف زدنت باشد.** (چلچراغ

ک گ

(۵/۴)

گریخته‌پایی gorixt-e-pā-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) گریزان بودن: **ز دست عمر سبک‌پای سرگران به تو نالم/ که عمر من ز تو آموخت این گریخته‌پایی.** (خاقانی ۶۹۵)

گریز goriz (بم. گریختن)

• **~ دادن** (مصـ.م.) **۲.** (شیمی) (فرهنگستان) عمل جدا کردن مواد با استفاده از گریزانه.

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) گریختن؛ فرار کردن: **بر گرازی که تیغ راند تیز/ گیرد از زخم او گراز گریز.** (نظامی[۴] ۲۵)

گریزانه g.-āne **۲.** (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) دستگاهی برای جدا کردن رسوب از مایع.

گریستن gerist-an (مصـ.ل.، بم.: گری) **۱.** جاری شدن اشک از چشم‌ها بر اثر درد یا هیجانات عاطفی نظیر غم یا شادی؛ گریه کردن؛ اشک ریختن. [اصلاح تعریف]

□ **بر روی ~** (قد.) گریستن به حالتی که تمام صورت را اشک فراگیرد: **بی‌روی تو، بر روی، از آن می‌گریم/ تا پیش تو بو که آبرویم بُوَد.** (عطار[۱۲] ۲۵۸)

گریفتاری gerift-ār-i [= گرفتاری] (حامص.) (قد.) گرفتاری ←: **آتش مپرست تا نباشد/ در سوختنت گریفتاری.** (عطار[۵] ۶۳۶)

گریل geril [انگ.: grill] (اِ.) دستگاه برقی برای کباب یا برشته کردن مواد غذایی.

گریلی g.-i [انگ.فا.] (صد.، منسوب به گریل) گوشتی که در دستگاه گریل برشته شده باشد: **مرغ گریلی.**

گریواره geri-vāre (اِ.) (قد.) گردن‌بند: **ز نرم مختنقه‌ای یافت شاخ گل منظوم/ چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور.** (اثیر اخسیکتی: لغت‌نامه[۱])

گریوان ga(e)rivān [= گریبان] (اِ.) (قد.) گریبان ←: **چیزی که در گریوان طلب کند نیابد و آن در آستین باشد.** (ابوالفتوح ۲/۴۲۴)

گریه gery-e (اِمصـ.، اِ.)

• **~ کردن** (گفتگو) (مجاز) **۲.** ← زار[۲] • زار زدن (مِ.۲): **پیراهن ... به تنش گریه می‌کند.** (وفی[۲] ۱۱۰)

گز[۵] gaz (اِ.) (قد.) نوعی تیر بی‌پر و بی‌پیکان: **به یک گز دو فاخته زدن.** (مثَل: لغت‌نامه[۱]) ۩ احتمالاً با گز[۱] هم‌ریشه باشد.

گز gez (صـ.) (گفتگو) بچه‌باز: **چون آقای خلیلی زیر کون بچه‌ها را می‌گرفت بلند می‌کرد، می‌گفتند آقای خلیلی گز است.** (دوایی: باغ ۹۰؛ نجفی ۱۲۳۶)

گزاردن gozār-d-an (مصـ.م.، بم.: گزار) (قد.) **۱۱.** صرف کردن: **بدترین مال آن است که از حرام جمع آری و به آثام بگزاری.** (راحة‌الصدور: لغت‌نامه[۱])

گزارش gozār-eš (اِمصـ. از گزاردن)

• **~ دادن** (مصـ.م.) **۲.** (قد.) تفسیر کردن و بسط دادن: **خیر و شر خواست از کلام بیفکند که معنی بر او دلیل می‌کرد، آنگه در بیت دوم گزارش داد.** (ابوالفتوح ۴۶/۲)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۵.** (قد.) جستجو کردن: **هر دم آهنگ خارشی می‌کرد/ خویشتن را گزارشی می‌کرد.** (نظامی[۴] ۱۵۷)

گزاونگان gaz-āvang-ān (ق.) (قد.) شتابان؛ با عجله: **ماه زان می‌رود گزاونگان/ تا کند دور خانهٔ تو طواف.** (اوحدی مراغه‌ای: جهانگیری ۱۲۱۲/۱)

گزایستن gazā-yest-an (مصـ.م.) (قد.) گزند رساندن: **و نیست گزایستن ایشان را چیزی مگر به فرمان خدای عزوجل.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۸۱۴ ح.)

گزپاره gaz-pāre (اِ.) (قد.) تکه‌ای از پارچه به اندازهٔ یک گز: **آن یک پاره از پیش سینهٔ جبهٔ شیخ ما ــ که نشان انگشت مبارک وی بود ــ پاره نکنند و بنهند تا به هر وقت که صادر و وارد آن را زیارت می‌کنند آن یک گزپاره، همچنان با پنبه و آستر بنهادند.** (محمد بن منور[۱] ۲۰۲)

گزگز gaz-gaz (ق.) (قد.)

⊙ **~ جستن** (قد.) به گستاخی و چستی جستن: **ز هجر تیر گر خواهد جدا افتاد جان از من/ که گزگز می‌جهد پیوسته آن ابروکمان از من.** (سیفی بدیعی: آنندراج)

گزن[1] gaz-an (اِ.) (فنی) **[افزودن کد مدخل]**

گزن[2] gazan (اِ.) (گیاهی) گجن ←: **بادبادک بزرگ دوتا گزن می‌خواهد ... اگر بخواهیم آن را از حصیرفروش محله‌مان بخریم، یک قران پولش می‌شود.** (دیانی ۹۳)

گزیدن gaz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گز[4]) **۳.** (قد.) (مجاز) عذاب دادن؛ به کیفر رساندن: **کافران مکه را بیم کرد و گفت: بر من و بر خداوند بیرون میایید که حق تعالی شما را بگزد.** (تفسیر طبری: لغت‌نامه[1])

گزیده gozid-e (صمـ. از گزیدن، اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

گزیک gazik [تر.] (اِ.) (قد.) قراول؛ نگهبان: **من دستی دارم،دست‌ها دارم که چون با آنم هیچ گزیک گُزید؛ صد مرد، پنجهٔ مرا نتواند بازگردانیدن.** (شمس تبریزی[1] ۳۷۹/۱)

گزینگان gozin-gān (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) منو (مِ.۲) ←.

گژ gaž (اِ.) (قد.) گچ ↔ گژین.

گژین g.-in (صـ.) (قد.) ساخته‌شده از گچ؛ گچی، و به‌مجاز، سست: **اشتیاق سعادتِ آن ملاقات شریف نه در آن نصاب است که ... صبر گژین پای را با دستبرد او پایداری‌ای تواند بودن.** (مولوی: گنجینه ۴۰/۲)

گستردن gostar-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گستر) **۱.** قرار دادن چیزی بر روی جایی به‌طوری که پیچیدگی یا تای آن باز شده یا سطحی را بپوشاند؛ پهن کردن. **[اصلاح تعریف]**

گسترش gostar-eš (اِمصـ. از گستردن) **۱.** بر وسعت، پهنه یا دامنهٔ چیزی یا امری افزودن؛ توسعه دادن؛ وسعت دادن. **[اصلاح تعریف]** **۲.** افزایش یافتن وسعت، پهنه یا دامنهٔ چیزی یا امری، توسعه پیدا کردن؛ وسعت یافتن. **[اصلاح تعریف]**



• **~ دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** گسترش (مِ.۱) ←. **[حذف تعریف و افزودن ارجاع]**

• **~ یافتن** (مصـ.لـ.) **۱.** گسترش (مِ.۲) ←. **[حذف تعریف و افزودن ارجاع]**

گستره gostar-e (اِ.) (مجاز) **۳.** (پزشکی) (فرهنگستان) نمونه‌ای از بافت یا مادهٔ دیگر که از بخشی از بدن برداشته و روی تیغهٔ میکروسکوپ برای بررسی گسترده می‌شود؛ اسمیر.

گسل gosa(e)l (بمـ. گسستن، گسلیدن، وگسیختن)

▫ **~ِ فعال** (علوم زمین) (فرهنگستان) گسلی که در آن اخیراً لغزش رخ داده است و احتمال رخداد مجدد آن در آینده وجود دارد.

گسلش g.-eš (اِمصـ. از گسلیدن) (علوم زمین) (فرهنگستان) فرایندهای شکستگی یا جابه‌جایی به وجودآورندهٔ گسل.

گسنامار gosnā-mār (اِمصـ.) (قد.) گشنامار ←: **گفتم سبب چشم بشدن تو چه بود؟ گفت در بادیه شدم به توکل. گفتم از آن اهل منازل هیچ نخورم ورع را. یک چشم من بر او فروبست از گسنامار.** (خواجه عبدالله: لغت‌نامه[1])

گسی‌بنده gosi-bande (صـ.، اِ.) (قد.) قاصد؛ پیک: **فرستاده را خلعت آراستند/ پس اسب گسی بندگان خواستند.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

گسید gosid (اِمصـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) گسیل کردن: **ای پیغمبر بگوی زنان خویش را که: اگر هستید همی‌خواهید زندگانی این جهان و آرایش آن بیایید تا جامه کنم شما را و گسید کنم شما را گسیدکردنی نیکو.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۴۲۶)

گسیلنده gosil-ande (صفـ. از گسیلیدن) (مخابرات) (فرهنگستان) **۱.** منتشرکنندهٔ امواج الکترومغناطیسی. **۲.** قسمتی از ترانزیستور که حامل‌ها از آنجا به پایه جریان می‌یابند.

گسیلیدن gosil-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گسیل) (مخابرات) (فرهنگستان) انتشار انرژی امواج الکترومغناطیسی.

گشاد gošā-d (صـ.) **۲.** دارای پهنا، قطر، گنجایش و ظرفیت یا وسعت بیشتر از حد معمول؛ مقِ. تنگ: **دهان گشاد، جای گشاد، سوراخ گشاد، لولهٔ گشاد، کوچهٔ گشاد، خیابان گشاد.** **[اصلاح تعریف، افزودن**

مثال] ۲. [حذف معنی]

گشاده‌بنان g.-e-banān [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) [افزودن مجاز]

گشاده‌خو gošā-d-e-xu (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌اخلاق؛ خوش‌خو: **علامات تن معتدل آن بُوَد که ... گشاده‌خو نبُوَد و گرفته‌خو نبُوَد و کینه‌دار و حسدگین نبُوَد.** (اخوینی ۱۱۷)

گشاده‌رخ gošā-d-e-rox (صـ.) (قد.) (مجاز) خندان؛ گشاده‌رو: **همه دختران شاد و خندان شدند/ گشاده‌رخ و سیم‌دندان شدند.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۷)

گشتا goštā (اِ.) (قد.) بهشت: **زانکه گشتای خوب‌کاران است/ جمله عقبی حلال‌خواران است.** (سنایی: لغت‌نامه[۱])

گشت‌بر gašt-bar (صف.، اِ.) (فرهنگستان) مجری برنامهٔ گشت در طول سفر؛ تور لیدر.

گشت‌پرداز gašt-pardāz (صف.، اِ.) (فرهنگستان) شخص یا شرکتی که گشت را سازمان‌دهی می‌کند.

گشت‌گر، گشتگر gašt-gar (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) آن‌ که به گشت یک‌روزه می‌رود.

گشناب gošn-āb (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) منی[۲] (مِ.۱) ←.

گشنیده gošn-id-e (صمـ.) بارورشده؛ در معرض لقاح قرارگرفته.

گشودگی gošud-e-gi (حامصـ.) ۱. گشایش. ۲. (اِ.) شکاف یا فاصله‌ای که بر اثر گشوده شدن چیزی پدید می‌آید: **گشودگی در.**

گشی gaš-i [= کَشی] (حامصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نازش و تبختر کردن: **مَلِک گفت: ... هشت چیز ناهموار و ناپسندیده بُوَد ... پنجم تاریکی که بر نور گشی کند و در مقابلهٔ وی گردن‌کشی آورد.** (بخاری ۲۶۶)

گفت[۱] goft (بما. گفتن، اِ.)

▫ ~ **وواگفت** (گفتگو) بحث و جدل؛ مجادله: **دیگر خسته شده بود از گفت‌وواگفت.** (مندنی‌پور[۱] ۱۳۰)

گفتارگردان g.-ār-gard-ān (صف.، اِ.) (سینما) (فرهنگستان) دوبلور ←.

گفتارگردانی g.-i (حامصـ.) (سینما) (فرهنگستان) دوبلاژ ←.

گفتاره goft-ār-e (اِمصـ.) (قد.) بحث و جدل؛ مجادله: **هیچ عداوت و گفتاره [در] میان نبود.** (ارجانی ۴۹۹)

گفتاگوی goft-ā-gu[-y] (اِمصـ.) (قد.) ... (ابوالفتوح ۲۲/۳) [اصلاح مأخذ شاهد]

گفتاورد goft-āvar-d (اِ.) نقل‌قول.

گفتن goft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گو[ی][۲]) ۱. تولید کردن آواهای یک زبان، به‌ویژه به صورت کلمات و جملات به وسیلهٔ اندام‌های گفتاری؛ به زبان آوردن کلامی یا حرف و سخنی؛ بیان کردن: **بگو «آ».** ▫ **گفت: من موافق نیستم.** [اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۲. [حذف معنی]

▫ **... به این (این را) می‌گویند ...** (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند تأیید و تحسین خود را در مورد کسی یا چیزی بیان کنند: **آفرین! به تو می‌گویند دختر خوب.** ▫ **نگاه کن! این را می‌گویند عکس.** ▫ **آدم زرنگ به این می‌گویند.** (خسرو شاهانی: بازنشسته ۶۵: نجفی ۱۲۳۹)

گل gal (اِ.) (گفتگو)

▫ ~ **وگیوه‌گشاد** (گفتگو) (مجاز) تنبل؛ بی‌حال: **الحمدلله دکان را باز کرده‌ای آدم گل‌وگیوه‌گشاد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵)

گل gel (اِ.)

▫ **زیر ~ رفته** (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) آن‌که آرزوی مرگش را دارند: **زیرگل‌رفته ... معلوم نیست با کدام جوان‌مرگ‌شده کلنجار رفته.** (← شهری[۱] ۲۵۰)

گل[۱] gol (اِ.) ۳. (مجاز) شاهد: ▫ **این هم گل غذاها بود با ماهی با ماست با برنج.** (خدایی[۱] ۹۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۹. (گفتگو) (مجاز) گیرکردن و منفجرنشدن یا درنرفتن (مواد منفجره یا گلوله بعد از عمل چاشنی): **ماشه را کشید اما گلوله گل کرد، ناچار تفنگ را زمین گذاشت.**

▫ ~ ~ **شکفتن** (قد.) (مجاز) از شادی مانند گل

ک
گ

سرخ قرمز شدن؛ خوش‌حال شدن: **بنده از عزت این خطاب و ذوق شنودن کلام آسمانی آن برگزیدهٔ الاهی گل‌گل شکفتم.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۰۱)
▫ ~ **ماهیچه** گوشت پاک‌کرده و لُخم ماهیچهٔ گوسفند (یا گاو).

گلابه gel-āb-e (اِ.) ۲. گِل آمیخته به آب: **با گلابهٔ خاک سفید، دیوارها را سفید کردند.**

گلابی gol-āb-i ۴. (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) هالو؛ ابله؛ کودن: **این‌قدرها هم گلابی و گاگول نیستم.** ○ **یک جوری با بینندگانش حرف می‌زند که انگار آنها گلابی هندی‌اند و هیچ چیزی نمی‌فهمند و توی دنیا هیچ چیزی ندیده‌اند.** (چلچراغ ۷/۴) ۵. (ص.) به شکل گلابی.
← **یقه** ▫ **یقهٔ گلابی**.

گل‌افسار gol-a('a)fsār (اِ.) (قد.) زینت افسار اسب از طلا و نقره: **باد چرخ از قهری پای‌بست/ گل‌افسارش از هالهٔ مه به دست (در صفت دلدل).** (ملاطغرا: آنندراج)

گل‌افشاره gol-a('a)fšār-e (ص.) (قد.) آن‌که گل را در هم فشرد، و به مجاز، ویژگی آن‌که طبعش لطیف و ملایم نیست: **بی‌خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذُلّ/ زیرا نماندش دشمنی، گل‌چین و گل‌افشاره‌ای.** (مولوی[۲] ۱۹۱/۵)

گل‌افشان gol-a('a)fšān ۶. (اِ.) (پزشکی) سرخک ←.

گلان[۱] golān (اِ.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

گلان[۲] gol-ān (ص.) (قد.) جنباننده؛ تکان‌دهنده: **سحرگه باد برگ گل گلان است/ ز درد آن نغان بلبلان است.** (زراتشت بهرام: جهانگیری ۱۶۵۹/۲)

گل‌انداز gol-a('a)ndāz (اِ.) (ساختمان) ... و عمدتاً نقش گل دارد. **[اصلاح تعریف]**

گلایدر gelāyder [انگ.: glider] (اِ.) ...؛ بادپر. **[افزودن مترادف]**

گلبانگ gol-bāng (اِ.) (قد.)
▫ ~ **بر قدم زدن (آشنا کردن)** (قد.) (مجاز) بر سرعت خود افزودن؛ تند رفتن: **آن مرد ... گلبانگ بر قدم آشنا کرد خود را رسانید به در حرم و گفت: مرا ببرید به در حرم که سخنی ضرور دارم؛ اگر نگویم، وقت از دست می‌رود.** (عالم‌آرای صفوی ۲۵۴) ○ **آمد به باغ بلبل اندیشه‌کن ز آهش/ گر گل به دست داری گلبانگ بر قدم زن.** (حسن رفیع: آنندراج)

گلبولین golobulin [انگ.: globulin] (اِ.) (زیست‌شناسی) نام عمومی بخشی از پروتئین‌های جانوری و گیاهی و موجود در سرم و پلاسمای خون انسان که از مهم‌ترین پادتن‌های بدن به شمار می‌رود.

گلپوش gol-puš ۲. (اِ.) (گیاهی) بخش خارجی گل (جام و کاسه) که پرچم‌ها و مادگی را می‌پوشاند.

گل‌چین gol-čin (صف.، اِ.)
● ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) شاهد دیگر: **افرادی را برای این کار گل‌چین می‌کردند.** (شاملو: دُن آرام ۲۱۰/۱) ○

گل‌سازی[۱] gol-sāz-i (حامص.) (صنایع دستی) **[افزودن کد مدخل]**

گل‌سازی[۲] .g [انگ.فا.فا.] (حامص.) (ورزش) ایجاد کردن موقعیت گل زدن برای بازیکنان خودی.

گلشن gol-šan (اِ.) (قد.)
▫ ~ **نیلوفری** (قد.) (مجاز) آسمان: **تیغ را از لاله خون‌آلود کرد/ گلشن نیلوفری از دود کرد.** (عطار[۱۱] ۲۳۴)

گلشنه g.-e (اِ.) (فرهنگستان) گلدان بزرگ جعبه‌مانند؛ فلاورباکس.

گل‌فشان gel-fešān (صف.، اِ.) (علوم زمین) حفره‌ای مخروطی با یک یا چند دهانهٔ کوچک که از آن گِل و گاز خارج می‌شود.

گل‌گلی gol-gol-i (ص.) (گفتگو) ۱. گل‌منگلی ←: **دامن گل‌گلی.** ۲. سرخ: **من و رامین شب آخر کلی عکس با لپ‌های گل‌گلی آن بالا گرفتیم.** (← سیامک گلشیری[۳] ۱۲۲)

گل‌گونک gol-gun-ak (اِ.) (پزشکی) سرخی در گونه‌ها و روی بینی بر اثر اتساع رگ‌های خونی.

گل‌گون‌کفن gol-gun-kafan [فا.فا.عر.] (ص.) دارای کفنی که از خون صاحبش سرخ شده



است: شهیدان گل‌گون‌کفن.

گِل‌گیری gel-gir-i (حامص.) (قد.) بنایی: انواع حِرَف صناعات از گِل‌گیری و آهنگری و درودگری. (ابوالفتوح ۲۵۵/۵)

گلمر gol-mar (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی گل خوشبو: شست‌درشست شد از غنچه زمین پر پیکان/ هر یکی گویی سوری‌ست مگر یا گلمر. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۶۶/۲) ○ از آن گلمر که دل برد و روان هم/ ز هر بن‌لاله است و ارغوان هم. (امیرخسرو: برهان ۱۸۳۱ ح.)

گل‌میخ gol-mix (اِ.) ۱. [حذف حوزهٔ کاربرد]

گلو ga(e)lu (اِ.)

▫ ~ پاره کردن (گفتگو) (مجاز) ▫ گلوی خود (خویش) [را] پاره کردن ←: به خاطر یک قدم‌رو اشتباه ... سر معصوم‌ترین بچهٔ گروهان داد بزنی و گلو پاره کنی. (وفی[۲] ۱۷۰)

گلوبولین golobulin [انگ.] (اِ.) (زیست‌شناسی) گلبولین ←.

گلوپیچ ga(e)lu-pič (صف.) (قد.) گلوگیر (مِ.۲) ←: چه می‌پیچی در این دام گلوپیچ/ که جوزی پوده بینی در میان هیچ. (نظامی[۳] ۱۷۷)

گلوسید gelo(u)sid [فر.: glucide] (اِ.) (شیمی) کربوهیدرات ←. [اصلاح ارجاع]

گلومرول gelo(u)mero(u)l [انگ.: glomerulus] (اِ.) (زیست‌شناسی) کلافک ←.

گلویی ga(e)lu-y(')-i (صن.، منسوب به گلو، اِ.) ۲. (فنی) [افزودن حوزهٔ کاربرد] ۳. (ساختمان) گیلویی ←.

گله gele, gel[l]e (اِ.) (قد.) مردمک چشم: قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست/ هزار ساحر چون سامریش در گله بود. (حافظ[۱] ۱۴۶) ○ از غبار ار پاک داری گله را/ تو ز یک قطره ببینی دجله را. (مولوی[۱] ۳۵۸/۳)

گله‌ای galle-'i (صن.، منسوب به گله، ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دسته‌جمعی؛ گروهی: مهمان‌های آنها همیشه گله‌ای می‌آیند.

گلی‌بن‌کلامید gelibenkelāmid [انگ.: glibenclamide] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی مورد استفاده در درمان دیابت (مرض قند).

گلینه gel-ine (صن.) (قد.) گِلی (مِ.۲) ←.

• ~ کردن (مصل.) (قد.) ساختن ظروف گِلی: پیشهٔ ما گلینه کردن است و سفال بسیار بکرده‌ایم. (ابوالفتوح ۴۰۴/۱)

گم gom (ص.)

• ~ شدن (مصل.) ۴. (مجاز) شاهد دیگر: فکرش تو کارها و گرفتاری‌های خانه گم می‌شد. (شاملو: دُن آرام ۱۳۴/۱) ○

گماران gomār-ān (ص.) (قد.) متبسم؛ خندان: از نیکویی اخلاق پیغمبران و بسامانان است همیشه گماران بودن. (منتخب سراج ۸، نشر دانش ۳۳/۳/۱۵) ○ اما ادب خندیدن ... چندان خندی که گفتم یا چه همواره گماران باشی باکی نباشد؛ زیرا که آن سیرت پیغمبران است. (احمد جام ۳۳۵)

گمان go(a)mān ۴. (بمِ. گماندن وگمانیدن) (قد.) ← گماندن و گمانیدن. [اصلاح هویت دستوری و ارجاع]

گمان gomān [= جمان] (اِ.) (قد.) نوعی مروارید: چون قوس قزح برگ رزان رنگ‌به‌رنگند/ در قوس قزح خوشهٔ انگور گمان است. (منوچهری[۱] ۷)

گماندن go(a)mān-d-an (مصل.، بمِ.: گمان) (قد.) گمان کردن؛ تصور کردن: کنون چون دلاور سواری شدست/ گماند که او شهریاری شدست. (فردوسی[۳] ۱۹۱۵)

گمانه go(a)mān-e (اِ.)

• ~ بردن (مصل.) (قد.) گمان کردن؛ تصور کردن: فرزانه‌تر از تو نبُوَد هرگز مردم/ آزاده‌تر از تو نبَرَد خلق گمانه. (خسروی سرخسی: لغت‌نامه[۱]: هرگز)

گمبد gombad (اِ.) گنبد ←.

گمج gamaj (اِ.) نوعی ظرف سفالی برای پختن غذا: گاهی نیز [به گداها] پس‌ماندهٔ غذای شب را در گمجی پخته بدان‌ها می‌دادند تا بخورند. (به‌آذین ۲۳۹) نیز ← گوماج.

گمرکی gomrok-i [؟.فا.] (صنـ.، منسوب به گمرک) [اصلاح آوانگاری]

گمی gom-i (حامص.) ۲. (قد.) گمراهی؛ ضلالت: **گفتند آن کسانی که با وی بودند که به خدای که تو در گومی (= گمی) باستانی.** (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۱۴: ذیل)

گمی‌ساز gami-sāz [تر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) کشتی‌ساز: **آب‌بازان و گمی‌سازان را در آب انکنده، هرچند لازمهٔ سعی و جهد را مرعی نمودند، آن رود آب چون تندباد آن گمی‌ها را پیش انداخته، به طرف مخالف می‌رفت.** (مروی ۲۶۶)

گناه gonāh (اِ.)

▫ **~ بر عهدهٔ (به گردن) کسی بودن در امری** (مجاز) ○ ... (اقبال[۱] ۷/۴/۴) [اصلاح مأخذ شاهد]

گنج ganj ۵. (بمِ. گنجیدن) (قد.) ← گَنجیدن.

گنجاره gonjāre [= کنجاره] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کنجاره ← کنجاله: **خصمش بغنوده‌ست بدین زخرف دنیا/ خرسند شود گاو به گنجارهٔ فلخود.** (شمس فخری: دهخدا[۳] ۷۳۱)

گنج‌بخشی ganj-baxš-i (حامص.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بخشیدن گنج: **عطایش گنج را ناچیز می‌کرد/ نسیمش گنج‌بخشی نیز می‌کرد.** (نظامی[۳] ۴۳۴)

گنج‌پرداز ganj-pardāz (صف.) (قد.) بخشندهٔ گنج؛ بخشنده: **به گنجینه سپارم گنج را باز/ بدین شکرانه گردم گنج‌پرداز.** (نظامی[۳] ۷۶)

گنج‌پیما ganj-peymā (صف.، اِ.) (قد.) یابندهٔ گنج: **من که دریافتم چنین جایی/ شاد گشتم چو گنج‌پیمایی.** (نظامی[۴] ۱۵۹)

گنج‌دار ganj-dār (صف.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **سر گنج‌داران پر از بیم گشت/ ستمکاره را دل به دو نیم گشت.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۲)

گنجشک‌پر gonješk-par (اِ.) (بازی کودکانه) کلاغ‌پر (مِ.۱) ←.

گنج‌واژه ganj-vāže (اِ.) ۱. مجموعه واژه‌های هر زبان؛ واژگان. ۲. تزاروس ←.

گنجه[۱] ganj-e (اِ.) [افزودن کد مدخل]

گنجه[۲] ganje (صـ.) (قد.) دم‌بریده (خر): **هرگز مثَل زند کسی از وی حسود را/ نسبت کند به عیسی کس هیچ گنجه را.** (شمس فخری: لغت‌نامه[۱]) ○ **ندانی ای به عقل اندر خر گنجه به نادانی/ که با نرشیر برناید سترون گاو ترخانی.** (غضایری: لغت‌نامه[۱]: گنجه)

گنج‌یاب ganj-yāb (صف.، اِ.) ۱. آن که گنج پیدا می‌کند: **چرا روی آن کس که شد گنج‌یاب/ ز شادی برافروخت چون آفتاب.** (نظامی[۷] ۲۲۶) ۲. وسیله‌ای که برای یافتن گنج به کار می‌رود.

گنجیدن ganj-id-an (مصـ.ل.، بمِ.: گنج) (قد.) به صورت گنج درآمدن؛ تبدیل به گنج شدن: **قراضه کیست پیش شمس تبریز؟!/ که گنج زر بیارد یا بگنجد.** (مولوی[۲] ۷۸/۲)

گنجیدن gonj-id-an (مصـ.ل.، بمِ.: گُنج)

▫ **بر خویش نگنجیدن** (قد.) (مجاز) **در پوست خود نگنجیدن.** ← پوست ▫ در پوست خود نگنجیدن. [اصلاح ارجاع]

گنجینه ganj-ine (اِ.) ۴. (فرهنگستان) موزه[۲] ←. [اصلاح ارجاع]

گند gand (اِ.)

▫ **~ خونی** (پزشکی) (فرهنگستان) بیماری عفونی ناشی از گسترش ریزاندامگان‌ها و زهرابه‌های آنها از راه گردش خون.

گند gond (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) غدهٔ جنسی که در زنان تخمدان و در مردان بیضه نام دارد. [اصلاح تعریف]

گندروی gand-ruy (صف.) (زیست‌شناسی) ویژگی آنچه می‌تواند روی مواد گندیده بروید مانند قارچ‌ها.

گندزدا gand-zo(e)dā (صف.، اِ.) (پزشکی) ... که میکروب‌ها را از بین می‌برد .... [اصلاح املایی]

گندشک gondešk (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: **اغذیهٔ دوایی شش گونه بُوَد: یکی تر چون شیر و کدو ... و یا گرم چون انگبین و گوشت کبوتر و شاشب و**

گندشک. (اخوینی ۱۵۶: ذیل)

گندکاری gand-kār-i (حامص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خراب‌کاری (مِ.۱) ←: **در را که می‌بستم انگار شنیدم که عمداً دارد گندکاری می‌کند که اخراجش کنند.** (مندنی‌پور[۱] ۱۱۱)

گندگی gonde-gi (حامص.) (گفتگو) ۳. (مجاز) سن‌وسال داشتن؛ بچه نبودن: **مگر ممکن است دختر به این گندگی تا حالا عاشق نشده باشد.** (وفی[۲] ۸۴)

گندمک gandom-ak (اِ.) دانه‌های برشتهٔ گندم که به عنوان تنقل خورده می‌شود.

گنده‌پران gonde-par-ān (صف.) (گفتگو) (مجاز) [اصلاح آوانگاری]

گنده‌لات gonde-lāt (صـ.) (گفتگو) زورگو و گردن‌کلفت قوی محل؛ سردستهٔ لات‌های محل: **پلیس گنده‌لات‌ها را جمع کرد.**

گنزی ganz-i (صن.، منسوب به گنزه یا گنجه شهری در اران = جمهوری آذربایجان) (قد.) ساخته‌شده در گنجه: **در سال هشتم خیمگکی یک سری شانزده‌میخی بدادندی و سه غلامک نو خریده ... و قبایکی گنزی درپوشانیدندی.** (نظام‌الملک[۲] ۱۶۲)

گنگ[۳] gang (اِ.) (پزشکی قدیم) ... تا موی را نکَنند .... [حذف قد. و اصلاح املایی]

گنگ[۴] .g (صـ.) (قد.) زیبا: **به هرگونه بوی و به هرگونه رنگ/ نکوتر بیارای آن شنگ گنگ.** (یوسف و زلیخا، جهانگیری ۱۸۹۳/۲)

گنه‌شوی gonah-šuy (صف.) (قد.) ویژگی آنچه گناه را بشوید و از بین ببرد: **بود گناه من آنک با تو یگانه شدم/ نیست مرا ز آب چشم هیچ گنه‌شوی‌تر.** (خاقانی ۶۱۹)

گواب gov-āb (اِ.) (قد.) چالهٔ آب: **شیر برسید به آبی فراوان شیر خود را در گواب انداخت.** (ارجانی ۳۱۶)

گواتر guᵛātr [فر.: goitre] (اِ.) (پزشکی) ... پرکاری یا کم‌کاری .... [اصلاح تعریف]

گواره[۳] gav-āre (اِ.) (قد.) گلهٔ گاو و گاومیش. ← گواره‌بان ← گواره‌بانی.

گواره‌بان g.-bān (صـ.، اِ.) (قد.) چراننده و مراقب گواره؛ گله‌بان. ← گواره[۳]. ← گواره‌بانی.

گواره‌بانی g.-i (حامص.) (قد.) عمل گواره‌بان؛ گله‌بانی: **شیخ ... گفت: برو در بسکرد و گواره‌بانی می‌کن و عاقبت به گواره‌بانی مشغول شد.** (اقبال‌شاه ۲۵۸)

گواره‌وان gav-āre-vān (صـ.، اِ.) (قد.) گواره‌بان ←: **یکی را امام جهان گرداند، و دیگری را گواره‌وان دیه کنند.** (احمد جام[۱] ۳۶م)

گواز ga(o)v-āz (اِ.) (قد.) جواز ja(o)v-āz ←. [اصلاح ارجاع]

گوازه go-vāze [= گواژه] (اِ.) (قد.)

• **~ زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ← گواژه[۱] • گواژه زدن: **مردم سمرقند غیه برداشتند و گوازه زدند، دیدند که خان به یک دست اردو زده به‌در رفت.** (عالم‌آرای صفوی ۱۸۱)

گواه go(a)vāh (صـ.، اِ.) ۳. آن‌که هنگام روی دادن امری یا گفته شدن سخنی حضور دارد و ناظر است؛ شاهد: **خدایا تو گواهی.**

گوده[۱] go[w]de [تر.] (اِ.) ۲. [حذف معنی]

گوده[۲] .g (اِ.) (قد.) تن؛ اندام: **فیل با گوده‌ای که دارد، پای بر بالای این یخ گذاشته و ساعتی لگدکوب نمود.** (مروی ۱۰۷۸)

گوده[۳] go[w]d-e (اِ.) (دندان‌پزشکی) (فرهنگستان) فرورفتگی مختصر در محل تلاقی شیارهای سطح جوندهٔ مینای دندان.

گوذبان guzbān [= کوذبان] (اِ.) (قد.) کودبان ←: **از اشتر فروانتی ... سرخاریدن امکان نباشد مگر که هم از حرکت گوذبان خاریده شود.** (شمس تبریزی[۱] ۷۵/۲)

گور gavr, go[w]r [آرا.، = گَبر] (صـ.، اِ.) (قد.) گبر[۲] ←. [اصلاح ریشه و ارجاع]

گور gur (اِ.)

□ **~ِ مرگش** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی می‌گویند که از دست کسی عصبانی باشند و بخواهند او را تحقیر کنند و دشنام دهند: **از صبح تا حالا خوابیده الآن گور مرگش رفته سرِ کار.**

▫ هر کسی در (تو) ~ِ خود خوابیدن (گفتگو) (مجاز) هر کسی مسئول اعمال خود بودن. نیز ← ▫کسی را در گور کسی گذاشتن: ببین عوضی، من مثل مهین و شوری بی‌کس‌وکار نیستم که تو یکی بخواهی ازم باج بگیری. چی؟ هر کسی تو گور خودش می‌خوابد. (← مستور[5] ۸۸)

گورب‌بافک gurab-bāf-ak (اِ.) (جانوری) نوعی پرنده.

گورگه gavorge [مغ.] (اِ.) (قد.) (موسیقی) شاهد دیگر: ▫ صدای گورگه از سپهر و آواز سنج از ماه و مهر بگذشت. (امینی هروی ۱۱۵)

گوری gavr-i [آرا.فا.] (صف.، منسوب به گور، اِ.) (موسیقی ایرانی) [اصلاح ریشه و هویت دستوری]

گوریش gav-riš (ص.) (قد.) (مجاز) گاوریش ←: بود اندر جهان چو من گوریش / باشد اندر جهان چو من نادان. (مسعود سعد[1] ۵۹۷)

گوزگند go[w]z-gand (اِ.) (قد.) (مجاز) لاف‌وگزاف: از بوس‌ها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او / وز گوزگند شاعران وز دمدمهٔ هر ژاژخا. (مولوی: جهانگیری ۲۰۸۴/۲) ▫ صد هنرمند را ز گرسنگی / گوزگند و دروغ تو کشته. (ظهیر فاریابی ۴۴۰)

گوسفند gusfand (اِ.) ۳. هشتمین سال از سال‌های تقویم ترکی.

گوسفندکشان g.-koš-ān (اِمص.، اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

گوش[1] guš (اِ.)

▫ ~ بردر نهادن (قد.) (مجاز) ▫ گوش بردر بودن ←: به بام قصر برشد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه. (نظامی[3] ۳۰۱)

▫ ~ بر ~ (قد.) (مجاز) نزدیک یک‌دیگر: به هر گوشه دو مرغک گوش‌برگوش / زده بر گل صلای نوش‌برنوش. (نظامی[3] ۶۳)

▫ ~ به چیزی داشتن (قد.) (مجاز) ۳. منتظر آن بودن: علی ... گوش به شهادت می‌داشت. (ابوالفتوح ۱۳۲/۹)

▫ ~ِ خر ۲. (قد.) (مجاز) بی‌مصرف؛ بیهوده: درزی‌ای صدرهٔ مسیح برید / علمش برد و گفت گوش خر است. (خاقانی ۶۷)

▫ ~ِ کسی را بردن (گفتگو) (مجاز) ... به خدا گوشم را بردید. (← گلاب‌دره‌ای ۴۹۲) ◦ [اصلاح املایی شاهد]

▫ ~ِ کسی صدا کردن (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که دو نفر دربارهٔ کسی صحبت کنند که حضور ندارد و آرزو کنند که او هم به یاد آنها بیفتد: گوشش صدا کند چه شیرینی‌های خوشمزه‌ای می‌پخت.

• ~ گرداندن (مصل.) (قد.) (مجاز) گوش نکردن؛ نشنیدن: هرکه پرسد تو را بگردان گوش / در جوابش سخن مگوی و خموش. (نظامی[4] ۲۵۵)

▫ تو[ی] ~ِ کسی خواباندن (گفتگو) (مجاز) [افزودن مجاز]

▫ در ~ داشتن (قد.) (مجاز) به‌خاطر داشتن: در گوش دارم این سخن از پیر می‌فروش / کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش. (بهار ۱۱۸۶)

گوش‌بستر g.-ba(e)star (اِ.) (قد.) گلیم‌گوش ←.

گوش‌به‌زنگ guš-be-zang (ق.، ص.) (مجاز) [حذف گفتگو] ۲. (فرهنگستان) وضعیتی که شخص در محل کار خود حضور ندارد اما موظف است ترتیبی دهد تا به محض نیاز بتوانند با او تماس بگیرند؛ آنکال.

گوشت gavešt (اِ.) ۲. (موسیقی قدیم) کبشت ←.

گوشت gušt (اِ.)

▫ ~ِ تن (بدن) کسی را لرزاندن [اصلاح صورت ترکیب]

گوشت‌نویسی g.-nevis-i (حامص.) (خوش‌نویسی) نوشتن حروف و کلمات با قلمی که پهنای آن بیشتر از اندازهٔ معمول است و کلمات گوشت‌دار (پهن و چاق) می‌شود.

گوشرس، گوش‌رس guš-re(a)s (اِ.) فاصله‌ای که از آن صداها به گوش می‌رسد: به آنجا می‌رسیم و از گوشرس دیگران دور می‌شویم. (قاضی: قلعهٔ مالویل ۴۴۹)

گوش‌روز guš-ruz (اِ.) (قد.) ۱. (گاه‌شماری) روز چهاردهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ سیرسور. ۲. در ایران قدیم، جشنی که در چهاردهم دی برگزار می‌شده است؛ سیرسور.

گوش‌گیر guš-gir ۲. (صف.، اِ.) (ورزش) گوشی (م.۵) ←.

گوش‌مال، گوشمال guš-māl (اِمص.) (قد.) (مجاز) ۲. شاهد: **چو بربط هرکه او شادی‌پذیر است/ ز درد گوش‌مالش ناگزیر است.** (نظامی[۳] ۴۱۵) (باایهام)

گوشواره guš-vār-e (اِ.) ۴. (قد.) (ادبی) مطلع غزل که بعد از مقطع گفته می‌شود: **طغرا در آخر غزل آورد مطلعی/ کان گوشواره طرز سخن‌دانی من است.** (طغرا: آنندراج) نیز ← ردالمطلع.

گوشوانی guš-vān-i (حامص.) (قد.) (مجاز)

● ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) نگهبانی کردن؛ محافظت کردن: **آن طایفه که گوشوانی می‌کردند آیند.** (میبدی[۱] ۶۵۹/۲)

گوشه guš-e (اِ.) ۱۷. (قد.) دستگیره؛ دسته: **غلام آب بر دست او می‌ریخت ... گوشهٔ ابریق بر سرِ او آمد.** (ابوالفتوح ۱۹۱/۳)

گوشه‌گره g.-gereh (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ریزه‌کاری: **نمایش وکیل و موکل ... یک بار وکیل خبر خوب آورده وموکل را به رقص و نشاط درمی‌آورد ... و گوشه‌گره‌هایش که تماشاچیان را روده‌بُر از خنده می‌نمود.** (شهری[۲] ۶۸/۲)

گوشه‌گیر guš-e-gir (صف.، اِ.) ۲. قطعه‌ای در جاروبرقی برای رفت‌وروب گوشه‌ها.

گوشی guš-i (صن.، منسوب به گوش، اِ.) ۵. (ورزش) [افزودن حوزهٔ کاربرد] ۱۰. (برق) موبایل ←.

گوگوری guguri (ص.) (گفتگو) گوگوری‌مگوری ←: **قیافهٔ این پیرمرد خیلی گوگوری و دوست‌داشتنی است.**

گوگولی guguli (ص.) (گفتگو) گوگولی‌مگولی ↔ گوگوری‌مگوری.

گول‌خوره gul-xor-e (اِمص.) (گفتگو) زودباور؛ ساده‌لوح: **این گوسفندها فراموشکارند و گول‌خوره.** (← هدایت[۶] ۱۲۷)

گول‌گردی gul-gard-i (حامص.) (قد.) سیر و سیاحت: **اشتهای گول‌گردی آمدت/ یا ملولی وطن غالب شدت.** (مولوی[۱] ۳۸۹/۳)

گوله gulle (اِ.) ۲. (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگام ناراحتی و عصبانیت از کسی گفته می‌شود: **پسرک سر سفره می‌خندید، مادرش به او چشم‌غره می‌رفت، زیر لب گفت گولهٔ گرم!** ۳. (گفتگو) هر چیز گرد به شکل گلوله: **یک گوله نمک.** ○ **یک گوله نبات.** (آل‌احمد: پنج داستان ۳۶: نجفی ۱۲۶۸)

گوماج gumāj (اِ.) (قد.) نوعی ظرف: **هماناکه سرِ کندو را گشوده چند گوماج عسلِ سپید پیش آورد.** (افلاکی ۷۴۸) نیز ← گمج.

گومگو gu-ma-gu (اِمص.) (گفتگو) بگومگو ←: **گومگو با مردی که حتی در چنین مواقعی چشمانش نم نمی‌گیرد احتیاط دارد.** (مندنی‌پور[۲] ۱۵)

گونیا guniyā [یو.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

گوواره go[w]-vāre (اِ.) (قد.) گلهٔ گاو: **تو را دادند آب زندگانی/ تو در آبی چنین گوواره رانی.** (عطار[۱۳] ۱۵۳)

گوهرآویز go[w]har-ā(ʼā)viz (صف.) (قد.) ویژگی آنچه به آن گوهر آویخته است: **ز نعلک‌های گوش گوهرآویز/ فکندی لعل‌ها در نعل شبدیز.** (نظامی[۳] ۳۰۶)
ساخت صفت فاعلی درمعنای صفت مفعولی.

گوهرشاه go[w]har-šāh (اِ.) (قد.) (علوم زمین) نوعی سنگ قیمتی: **سنگی دیگر است هفت‌رنگ کی پارستان آن را «گوهرشاه» خوانند کی هرکه با خود دارد پیوسته بر فواید و منافع باشد.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۰۶)

گوهرنثاری go[w]har-nesār-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) نثار کردن گوهر: **ز گنج‌افشانی و گوهرنثاری/ به جای آورد رسم دوستداری.** (نظامی[۳] ۱۸۲)

گوی[۱] guy (اِ.)

□ ~ **به‌سر بردن** (قد.) (مجاز) ● گوی بردن ←: **هرکه دین به سر برد او گوی به سر برده است.** (ابوالفتوح ۲۹۲/۳)

گویش gu-y-eš (اِمص. از گفتن) ۱. (زبان‌شناسی)

گونهٔ خاصی از یک رشته زبان با واژه‌ها و ساخت دستوری متمایز، چنان‌که فارسی گویشی از زبان‌های ایرانی است. [اصلاح تعریف]

گویه gu-y-e (اِمصـ.) شاهد: **بخش‌هایی از فیلم‌ها، گویه‌های مجریان رادیو و حرف‌های تلفنی را ضبط کرد.** (مندنی‌پور[1] ۴)

گویی[1] gu-y(')-i (فعـ.، ق.) [افزودن کد مدخل]

گویی[2] guy-i (صنـ.، منسوب به گوی[1]) (قد.) دکمه‌دار: **عثمان عفان را دیدم ... پیراهنی گویی پوشیده.** (ابوالفتوح ۱۴۱/۵-۱۴۲)

گوییزه guy-ize (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) نوعی باکتری کروی‌شکل؛ کوکوس.

گه goh (اِ.)

• ~ **گرفتن** (گفتگو) (مجاز) **۲.** (مصـ.ل.) (غیرمؤدبانه) کثیف شدن: **این خانه گُه گرفته است.**

گهزن gah-zan (اِ.) (قد.) ابزار کفش‌دوزی: **گمان برم که به زراقی و به حیله‌گری/ ز کلک و گهزن و سنگ‌تراش و نشکرده ـ تراش کرده بوی آرزوی زرد و هزار/ درست و نیمه برون از قراضه و خرده.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

گه‌گداری gah-godār-i (ق.) (گفتگو) گاه‌گدار؛ گاه‌گاه: **گه‌گداری تلفن می‌زنند یا پیغامی می‌فرستند.** (چهل‌تن: مرگ دیگر چیز مهمی نیست ۹۱؛ نجفی ۱۲۱۲)

گهواره gah-vāre (اِ.) [حذف شمارهٔ معنی]

گیاخاک giyā-xāk (اِ.) (کشاورزی) ... ؛ هوموس. [افزودن مترادف]

گیازامه giyā-zāme (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) کامهٔ نر متحرک در گیاهان پست؛ آنتروزوئید.

گیاگان giyā-gān (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) فلور ←.

گیاه‌پزشکی giyāh-pezešk-i (حامصـ.، اِ.) **۱.** دانش شناسایی گیاهان دارویی. **۲.** دانش شناسایی بیماری‌های گیاهان.

گیاه‌نامه giyāh-nāme (اِ.) کتابی دربارهٔ گیاهان، به‌ویژه گیاهان دارویی.

گیتی‌آرا[ی] giti-'ārā[-y] (صفـ.) (قد.) زیباکننده و آرایش‌دهندهٔ گیتی؛ عالم‌آرای: **سپهری برین گونه بر پای کرد/ شب و روز را گیتی‌آرای کرد.** (فردوسی[3] ۸۷۳)

گیتی‌باور giti-bāvar (صـ.) (فلسفه) سکولار ←.

گیتی‌شناس giti-šenās (صفـ.) (قد.) **۲.** جغرافیادان: **نخستین طرازی که بست از قیاس/ کتابی‌ست کآن هست گیتی‌شناس.** (نظامی[8] ۳۷)

گیج‌گول gij-gul (صـ.) (گفتگو) گیج‌وگول. ← گیج

▫ گیج‌وگول: **من خیلی گیج‌گول می‌باشم. مادربزرگم داد می‌زند: «چرا بالش گران‌قیمت را تکه‌پاره کردی؟»** (چلچراغ ۲۹/۵۳)

گیج‌گولی g.-i (صـ.) (گفتگو) گیج (مِ.۳) ←.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) دچار حالت گیجی کردن: **سرگیجه نه‌تنها سر آدم را گیج‌گولی نمی‌کند که خواب‌آور هم شده.** (← چلچراغ ۱۰/۵۹)

گیر gir **۱۰.** (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) اصرار؛ سماجت: **من از آنهایی نیستم که فقط بلدند با گیرهای بی‌موقعشان ضدحال بزنند.** (چلچراغ ۵/۵) **۱۱.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) سمج؛ مزاحم: **عجب آدم گیری هستی تو وقتی می‌گویم پول ندارم، ندارم دیگر!**

▫ ~ **دادن به‌کسی** (گفتگو) (مجاز) **۳.** با سماجت و اصرار از او چیزی خواستن: **گیر داد به پدرش که برایش دوچرخه بخرد.**

▫ ~ **سه‌پیچ** (گفتگو) (مجاز) **۱.** اصرار و سماجت بیش‌ازاندازه: **تو که از گیرهای سه‌پیچ دیگران ناراحت می‌شوی چرا به همه گیر می‌دهی؟ ۲.** سمج؛ مزاحم: **طرف گیر سه‌پیچ است به این راحتی‌ها دست از سرت برنمی‌دارد.**

▫ ~ **سه‌پیچ دادن به‌کسی** (گفتگو) (مجاز) شاهد: ○ **دوستان تحریریه گیر سه‌پیچ می‌دهند.** (← چلچراغ ۴/۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۸.** (رایانه) (فرهنگستان) بازماندن نرم‌افزار یا سخت‌افزار از ادامهٔ فعالیت به هنگامی که در انتظار وقوع رویدادی است

که هرگز اتفاق نخواهد افتاد؛ هنگ کردن.

گیرانش g.-ān-eš (امص. از گیراندن) (فرهنگستان) آغاز تولید شعله در جنگل هنگام آتش‌سوزی.

گیردار[1] gir-dār (صف.) (مجاز) **۲.** دارای مشکل و مانع: **هروقت کار گیرداری داشت به سراغ وکیلش می‌رفت.**

گیرنده gir-ande (صف. از گرفتن، إ.)

▫ **~ جی.پی.اس.** گیرندهٔ رادیویی که دارای پردازنده و آنتن است و برای استفاده از سیستم موقعیت‌یاب جی.پی.اس. به کار می‌رود. ← جی.پی.اس.

▫ **~ همگانی** (پزشکی) گروه خونی آ.ب[ی] مثبت که می‌تواند از همهٔ گروه‌های خونی خون بگیرد.

گیره‌بند gir-e-band (إ.) وسیله‌ای که نجاران با آن چوب را می‌بندند: **چنان احساس زحمت و مشقت می‌نمود که می‌گفتی او را در میان گیره‌بند نجارها ... قرار داده‌اند.** (شهری[1] ۴۳۱)

گیسی gisi (إ.) گیسو (مِ.۲) ←.

گیگ gig [از انگ.] (إ.) (رایانه) گیگابایت ↓: **گوشی‌ام یک گیگ حافظه دارد.**

گیگابایت gigābāyt [انگ.: gigabyte] (إ.) (رایانه) یکی از واحدهای اندازه‌گیری حافظهٔ رایانه، تقریباً معادل یک میلیارد یا ۱۰^۹ بایت.

گیم‌نت geymnet [انگ.: gamenet] (إ.) (رایانه) **۱.** بازی رایانه‌ای که ممکن است بین دو یا چند نفر و به صورت شبکه‌ای انجام شود. **۲.** جایی با امکانات رایانه‌ای برای انجام بازی‌های رایانه‌ای یا اینترنتی.

گیمه gime [تر.] (إ.) (قد.) نوعی لباس گران‌قیمت: **پانصد نفر خواجه‌تاشان حرم از پلاس خشن گیمهٔ بی‌دست پوشیده، از جیب سینهٔ خود به آهنگ حزین نوحه می‌خواندند.** (طالبوف[2] ۱۲۴)

ک گ

ل

لا¹ lā (اِ.) **۱.** (گفتگو) فضای میان چیزی، به‌ویژه شکاف، درز، تاشدگی، چین‌خوردگی و مانند آنها. **[اصلاح تعریف] ۲. [حذف معنی و انتقال شواهد به معنیِ۱]**

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) خود را تسلیم کردن به مردی؛ بکارت خود را از دست دادن: **دخترهٔ پتیاره، خودش را لا داده.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۰)

لاابالی lā.'obāli [عر.= نمی‌ترسم؛ باک ندارم] **۵.** (شجـ.) (قد.) باکی ندارم: **گفت: من این بکنم ولیکن اینجا فتنه و شری بباشد. پادشاه گفت: لاابالی. باکی ندارم.** (ابوالفتوح ۴۹/۳)

لابی lābi [انگـ.: lobby] (اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) اِعمال نفوذ کردن در هیئت حاکمه از طریق افراد دارای قدرت و نفوذ در آن برای متقاعد کردن دولت یا حکومت به انجام اقدامی یا برگزیدن سیاستی در جهت منافع و سیاست‌های خود: **صهیونیست‌ها در مورد اِعمال تحریم‌های بیشتر بر ایران با نمایندگان کنگرهٔ امریکا لابی می‌کنند.**

لابی‌کننده l.-kon-ande [انگـ.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) حامی؛ طرفدار: **یکی از لابی‌کنندگان رابطهٔ امریکا با ایران در کنگره.**

لاپاروسکوپی lāpāroskopi [انگـ.: laparoscopy] (اِ.) (پزشکی) یک نوع عمل جراحی بر روی اندام‌های داخل شکم مانند کبد، رحِم و تخمدان با کمک لوله‌ای مجهز به چراغ که از دیوارهٔ شکم عبور داده می‌شود و نیازی به باز کردن شکم نیست.

لاج lāj (صـ.) (قد.) **۱.** برهنه؛ عریان: **بر سرِ نور عشق بینی تاج/ اندر آن دم که عشق باشد لاج.** (مولوی: جهانگیری ۴۷۱/۱) **۲.** ماده (سگ): **نمی‌ترسم ز دشمن وز خیالش/ که باشد دشمنش همچون سگ لاج.** (مولوی: جهانگیری ۴۷۱/۱)

لاجون lā-jun [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار ضعیف؛ بی‌حال: **اگر بچه را در طاقچه بگذارند عمرش کوتاه می‌شود و یا لاجون و لاغر می‌ماند.** (هدایت: نیرنگستان ۱۹۳: نجفی ۱۲۷۹)

لاچار lā-čār [عر.فا.] (قـ.) (قد.) ناچار: **دل از محبت ماسوای او که در معرض فنا و زوال است، برداشتن و بر وقت موعود که لاچار آمدنی است، همواره چشم ترصد گماشتن نشان خرد کامل و عقل مستقیم است.** (لودی ۱۳۰) ○ **سلطان چون او را فرستادهٔ پادشاه می‌دانست، لاچار بر دستک شیخ مُهر نمود.** (لودی ۱۴۹)

لاچین lāčin (اِ.) (قد.) (جانوری) شاهین شکاری: **عُقار از عزم لاچین رم نکرده/ غمش جز از بنی‌آدم نکرده.** (امینی هروی ۲۵۳)

لاحد lāhed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) گورکن: **عاقلان بینی به شادی بهر آن در هر مکان/ لاحدان بینی به رنج از بهر این در هر دیار.** (سنائی: معین)

لاحظ lāhez [عر.] (صـ.) (قد.) نگاه‌کننده؛ نگرنده:

اسرار قلم در دل لوح آمده محفوظ / مشتاق علی سرّ قلم را شده لاحظ. (مظفرعلی‌شاه: مشتاقیه ۱۱۳: معین)

لاحقه lāheq.e [عر.:لاحقة] (قد.) **۲.** (صـ.، اِ.) آنچه به چیزی ملحق می‌شود: **لاحقه‌های مادهٔ پنج قانون.**

لازِک lāzek [انگ.: LASEK: LASer Epithelial Keratomileusis] (اِ.) (پزشکی) نوعی عمل جراحی برای اصلاح عیوب انکساری چشم با استفاده از لیزر. در این روش برخلاف لیزیک قرنیه برش داده نمی‌شود.

لازم lāzem [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه برای انجام کاری یا رسیدن به مقصودی به آن نیاز است، باید باشد یا باید انجام شود و از آن گزیری نیست؛ ضروری؛ بایسته. **[اصلاح تعریف]**

لازم‌الاتباع lāzem.o.l.'ettebā' [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه پیروی و تبعیت از او یا آن لازم است: **اوامر فرمانده برای سربازان لازم‌الاتباع است.**

لازوق lāzuq [عر.] (اِ.) (قد.) مرهمی که بر زخم می‌گذاشتند: **موضع رگ را به داروی لازوق و پشم خرگوش ببندند.** (ذخیرهٔ خوارزمشاهی: معین)

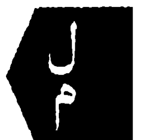
لاش[۳] lāš [عر.:لاشیء] (قد.) **۲.** (صـ.، اِ.) فرومایه؛ بی‌اعتبار: **این‌همه طمطراق چیزی نیست/ لاشه‌ای به مرا از این‌همه لاش.** (انوری یا نزاری: معین)

لاش‌خور، لاشخور l.-xor (صفـ.، اِ.) **۱.** (جانوری) کرکس (مِ.۱) ←. **[اصلاح ارجاع]**

لاش‌کش laš-ke(a)š (صفـ.، اِ.) کارگری که در قصاب‌خانه لاشه‌های ذبح‌شده را بر قناره می‌آویزد: **لاش‌کش چند بز و دو دمبه‌دار بر قناره‌های دکان آویخت.** (← شهری[۳] ۱۴۰)

لاشی[۱] lāš-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لاش[۳]) (گفتگو) **[اصلاح ریشه و هویت دستوری]** **۱.** شاهد: **اگر بدرفتاری می‌کرد من رک و راست بهش می‌گفتم یک مرد کثیف و لاشی هستی.** (مندنی‌پور[۱] ۱۶۵) **۲.** بدکاره: زن لاشی. **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

• ~ **شدن** **[حذف مدخل فرعی]**



لاشی[۲] l. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) مانند لاشه، و به‌مجاز، چروکیده و زشت. ← • لاشی شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زشت و چروکیده شدن: **تا دوسه سال دیگر محل داری. [پرسید:] دوسه سال دیگر چه می‌شود؟ [گفتم:] لاشی می‌شوی، یکهو می‌شود چهل سالت.** (هاشمی: طوطی ۴۸-۴۹: نجفی ۱۲۸۰)

لاغلاغو lāqlāqu (اِ.) ظرفی که در آن روغن داغ می‌کنند: **گرد کردی لاغلاغو، دراز کردی خاک‌انداز.** (مَثَل: داستان‌نامهٔ بهمنیاری ۵۲۳)

لاف lāf (اِ.) **۳.** (قد.) رَجَز: **وزین مرز پیوسته تا کوه قاف/ به خسرو سپارم ابی جنگ و لاف.** (فردوسی[۳] ۱۰۲۹)

لافظ lāfez [عر.] (صـ.) (قد.) سخن‌گو.

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) سخن گفتن: **به مصالح عباد و عباد به افصح بیانی لافظ گشت.** (امینی هروی ۴)

لاک[۱] lāk [سنسـ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

لاک‌الکل l.-a(')a)lkol [سنسـ.فر.] (اِ.) (مواد) **[اصلاح ریشه و حذف مترادف]**

لاک‌الکل‌کاری l.-kār-i [سنسـ.فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) **[اصلاح ریشه]**

لاک‌الکلی l.-a(')a)lkol-i [سنسـ.فر.فا.] (صنـ.، منسوب به لاک‌الکل) (فنی) **[اصلاح ریشه]**

لاک‌خورده lāk-xor-d-e [سنسـ.فا.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) **[اصلاح ریشه]**

لاک‌زده lāk-zad-e [سنسـ.فا.فا.] (صمـ.) **[اصلاح ریشه]**

لاک‌گیری lāk-gir-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) پوشاندن واژه‌های غلط یا اضافه با لایه‌ای از لاک سفید.

لاله lāle (اِ.)

□ ~ **صحرایی** (گیاهی) **۲. [حذف معنی]**

لام[۱] lām (اِ.)

⊙ ~ **کشیدن** (قد.) کشیدن خطی به صورت حرف لام از اسپند سوخته و جز آن بر پیشانی کودکان و جز آنان برای دفع چشم‌زخم یا

محبوبیت: **سخنت چون الف ندارد هیچ/ چه کشی از پی قبولش لام.** (انوری: معین)

لامب‌لامب lāmb-lāmb (اِصو.) صدایی که از تکان خوردن آب در درون چیزی شنیده می‌شود: **مشک ... آب تو دلش تکان می‌خورد، لامب‌لامب می‌کرد و چهار دست‌وپاش می‌لرزید.** (مرادی کرمانی ۱۳۸)

لامک lāmak [هند.؟] (اِ.) (قد.) پارچه‌ای که در هند بر بالای دستار می‌پیچیدند: **پیچیده یکی لامک میرانه به سر بر/ بربسته یکی گزلک ترکی به کمر بر.** (سوزنی: جهانگیری ۴۸۴/۱)

لان۲ .l (اِ.) ۲. (فرهنگستان) (زیست‌شناسی) هر نوع فرورفتگی در سطح اندام‌ها و یاخته‌های بافت‌های موجود زنده. ۳. (فرهنگستان) (زیست‌شناسی) فرورفتگی‌ای که در طی ضخیم شدن دیوارهٔ یاخته در بافت گیاهی ایجاد می‌شود.

لان۴ .l (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «جا» و «ظرف»: نمک‌لان. **[اصلاح تعریف]**

لان۵ .l (ص.) (قد.) بسیار: **دلیل سود ندارد تو را دلیل منم/ چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری.** (مولوی۲ ۲۸۷/۶)

لانچر lānčer [انگ.: launcher] (اِ.) (علوم نظامی) پرتابگر ←.

لانه‌زنبوری lāne-zambur-i ۴. (حامص.، اِ.) در خیاطی، نوعی دوخت برای چین دادن و تزیین قسمت‌های مختلف لباس، به‌ویژه لباس کودکان مانند جلوسینه یا دور کمر که در آن با بخیه‌های ساده شکل لانهٔ زنبور ایجاد می‌شود؛ اسموک‌دوزی.

لاو۲ lāv [انگ.: love] (اِ.) اکستازی ←.

لاهوتیت lāhut-iy[y]at [معر.عر.] (اِمص.) (قد.) لاهوتی بودن. ← لاهوتی: **نور عقل اول در نور لَیّومیت و شعاع قدسی است، و مستغرق و خاضع لاهوتیت ازلاً و ابداً چنان‌که در تنزیل است.** (سهروردی ۱۶۱)

لای‌چین lāy-čin (اِمص.)

• **~ کردن** (مص.م.) (منسوخ) کسی را زنده‌زنده به میان دیوار نهادن و گچ گرفتن: **درگذشته حکام مجرمان را لای‌چین می‌کردند.**

لایروب lā-y-rub (صف.، اِ.) (فرهنگستان) شناور مخصوص لایه‌روبی بستر رودخانه، کانال، دریا و حوضچه.

لای‌روبی l.-i (حامص.) پاک کردن گل‌ولای از رود، قنات، جوی آب، بستر رودخانه، کانال، یا دریا. **[اصلاح آوانگاری و تعریف]**

لایق lāyeq [عر.: لائق] (ص.) ۱. مطابق و سازگار با شأن و مرتبهٔ کسی؛ سزاوار؛ درخور؛ برازنده: **هدیه‌ای لایق بزرگان.** ○ **[اصلاح تعریف، افزودن مثال و انتقال شاهد اول به معنیِ دوم]** ۲. دارای استعداد و توانایی لازم برای انجام کاری یا احراز شغل یا مقامی؛ کاردان؛ بالیاقت؛ شایسته: **شخص لایق برای ریاست اداره.** ○ **فیلسوف باید ... برای فرمانروایی مملکت لایق و صالح [باشد.]** (مینوی۳ ۲۵۵) ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال و شاهد]** ۴. دارای قدر و ارزش، شایستگی و استحقاق برخورداری از چیزی یا موقعیتی مطلوب: **تو لایق این زندگی نیستی.**

لایوصف lā.yusaf [عر.] (ص.) وصف‌ناپذیر. ← یدرک و لایوصف.

لایوفی lā.yufi [عر.] (ص.) (قد.) پیمان‌شکن: **یک نقیه و یک شریف و صوفی‌ای/ هریکی شوخی، بدی، لایوفی‌ای.** (مولوی۱ ۳۶۶/۱)

لایه lā-y-e (اِ.) ۱. توده‌ای نازک از ذرات ریز یا قطعه‌ای ورقه‌ای‌شکل از چیزی که روی سطحی را بپوشاند: **لایه‌ای از گردوخاک روی اثاثیه را پوشانده بود.** ○ **برای درست کردن طاس‌کباب یک لایه گوشت و یک لایه سیب‌زمینی و یک لایه پیاز روی هم می‌چینیم.** ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

□ **~~** به صورت لایه‌هایی یا در لابه‌لای چیزی: **پیاز را لایه‌لایه در داخل غذا بچینید.**

لایه‌برداری l.-bar-dār-i (حامص.) (پزشکی)

ل م

برداشتن لایه‌ای از پوست صورت به وسیلهٔ ماسک یا دستگاه مخصوص، به منظور زیبا و شاداب شدن پوست. [اصلاح تعریف]

لایه‌روبی lā-y-e-rub-i (حامص.) لای‌روبی ←.

لایه‌بندی lā-y-e-band-i (حامص.، اِ.) (جامعه‌شناسی) فرایندی که به وسیلهٔ آن، یا ساختاری که در آن، خانواده‌ها از یک‌دیگر متمایز می‌شوند و از لحاظ اعتبار اجتماعی، ثروت یا قدرت در لایه‌های متفاوت قرار می‌گیرند.

لایی‌زنی lā-y(')-i-zan-i (حامص.) عمل زدن لایی روزنامه به داخل آن: **بعضی روزنامه‌ها ماشین لایی‌زنی دارند.**

لایی‌کشی lā-y(')-i-keš-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) لایی کشیدن. ← لایی • لایی کشیدن.

لب lab (اِ.)

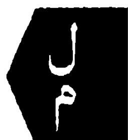
▫ **~ به دندان ماندن** (قد.) (مجاز) به حالت تعجب و شگفتی ماندن: **هر کو رخ تو بدید حیران ماند/ وز لعل لب تو لب به دندان ماند.** (عطار[12] ۴۳۷)

لباس lebās [عر.] (اِ.)

▫ **~ به (بر) تن کسی زار زدن (گریه کردن)** (گفتگو) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب]

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) تقلب کردن در چیزی و آن را دگرگون کردن. نیز ← لباسی: **شاهزاده فرمود که هرکه فرمان پادشاهی لباس کند، او می‌تواند که نوشتهٔ شما را هم لباس کند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۰۷)

لباس‌شخصی l.-šaxs-i [عر.عر.فا.] (صـ.، اِ.) **۲.** آن که لباس غیرفرم و معمولی بر تن دارد: **کسی که آمد نظامی نبود لباس‌شخصی بود.**



لباسی lebās-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لباس) (قد.) تقلبی: **او نمی‌داند که این فرمان لباسی است یا اصلی؟** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۰۸)

لبافی labbāf-i [از عر.فا.] (قد.) **۲.** (اِ.) [اصلاح هویت دستوری]

لب‌بر lab-bor (صمـ.) در خیاطی، بریده‌شده از لبهٔ الگو: **مواظب باش لب‌بر نکنی، از هر طرف یک سانت حاشیه بگذار.** (فرهنگنامهٔ فارسی)

لب‌چره lab-čar-e (اِ.) (فرهنگستان) غذایی سبک که معمولاً بین وعده‌های اصلی غذا خورده می‌شود.

لبک[3] lab-ak (اِ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) نی‌لبک ←: **گهی همچون لبک در نالش آیم/ گهی با ساتکینی در مناجات.** (سنایی[2] ۷۵)

لبنک labank (اِ.) (قد.) (جانوری) بید[2] ←: **مراد آن است که در میوه کِرم آفریند و در جامه لبنک از آنجا که شما ندانید.** (ابوالفتوح ۸۷/۷)

لبنگ labang (اِ.) (قد.) (جانوری) لبنک ↔ بید[2].

لپ lap (اِ.) (جانوری) (فرهنگستان) لوب ←.

لت[1] lat (اِ.) **۵.** (رایانه) (فرهنگستان) صفحه‌ای لوح‌مانند که معمولاً به عنوان زیردستی یا محلی ویژه برای انجام کارهایی همچون اشاره کردن و هدایت کردن و طراحی در رایانه به کار می‌رود؛ پد.

لت[2] l. (اِ.) (قد.)

• **~ زدن** (مصـ.م.) **۴.** (گفتگو) تکان دادن: **باد دامن آکسینیا را لت می‌زد.** (شاملو: دُن آرام ۴۶/۱) **۵.** (مصـ.ل.) (گفتگو) تکان خوردن: **پره‌های بی‌حرکت آسیا... از باد لت می‌زد.** (شاملو: دُن آرام ۲۲۱/۱)

لت‌کوب l.-kub (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) کتک زدن: **لشکری برجست و دست‌هایش بگرفت و محکم بربست و لت‌کوبی سره کرد و دستبردی نیکو بنمود.** (طوطی‌نامه ۵۰۵: ذیل)

لتکیدن lotk-id-an (مصـ.ل.) (قد.) لُکه رفتن ستور: **نه‌ای سندان و گر سندان و پتکی/ چو مرگ آید به رهواری بلتکی.** (عطار[13] ۱۹۲)

لت‌ولو lat-o-lu (اِمص.) (گفتگو) حرکت به چپ و راست: **هلی‌کوپتر ... در جا نمی‌ماند. لت‌ولو می‌خورد.** (مندنی‌پور[2] ۱۳۲)

لته‌کال late-kāl (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی ارزن: **لته‌کال را در حمل بذر نمایند و رسیدن آن آخر سرطان**

است. (ابونصری ۹۴)

لثه‌آماس lase-'āmās [عر.فا.] (اِمص.) (پزشکی) (فرهنگستان) التهاب لثه‌ها که منجر به تورم و خونریزی آنها می‌شود.

لثه‌برداری lase-bar-dār-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) برداشتن بافت اضافی لثه با عمل جراحی.

لحاظ la(e)hāz [عر.: لِحاظ] (اِمص.)

• **~ کردن (فرمودن)** (مص.م.) مورد توجه قرار دادن؛ ملاحظه کردن؛ به حساب آوردن: **امیدوارم این موضوع را هم لحاظ بفرمایید.**

▫ **از ~ ۱.** برای اشاره به نوع نگرش و برخورد کسی یا شیوهٔ بررسی و ارزیابی چیزی یا موضوعی به کار می‌رود؛ از نظرِ؛ از دیدگاهِ: **این کار از لحاظ میهن‌پرستان خیانت به ملت و کشور محسوب می‌شود.** ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]** **۲.** برای اشاره به خصوصیت یا جلوهٔ خاصی از مضمون یک موضوع یا ماهیت یک پدیده به کار می‌رود؛ از حیثِ؛ از جهتِ: **این کشورها از لحاظِ سیاسی مستقل، اما از لحاظ اقتصادی وابسته‌اند.** ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

لحوق lohuq [عر.] (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: **آن گذر ... هرآینه به وصول و لحوق پادشاه حمیده‌اخلاق نزدیک‌تر است.** (امینی هروی ۳۷۹) ○

لحیم lahim [عر.] (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **میندازکز ضعف تن این مقیم/ شود رخنهٔ رنگ خود را لحیم.** (میرزا طاهر وحید: بهار عجم ۱۸۶۱) **۲.** اتصالی که با این آلیاژ ایجاد می‌شود. [اصلاح تعریف] **۳.** (ص.) (قد.) گوشتالو؛ چاق: **از بهر آنکه شخص او عظیم لحیم بود آلت وقاع او در گوشت پنهان بودی.** (ظهیری سمرقندی ۱۷۳)

لخ lex (اِ.)

• **~ کشیدن** (مص.ل.) (گفتگو) **۱.** صدای کشیده شدن چیزی، به‌ویژه کفش روی زمین: **تخته‌های کف سرسرا زیر پاهایی که لخ می‌کشید به غژوغژ درآمد.** (شاملو: دُن آرام ۲۲۶/۱) **۲.** (مص.م.) کشیدن کفش و مانند آن روی زمین به‌طوری که صدا دهد: **پوتین‌های برقی گل‌وگشادش را لخ می‌کشید.** (شاملو: دُن آرام ۱۴/۱)

لدی‌الفسخ lada.l.fasx [عر.] (ق.) هنگام فسخ: **لدی‌الفسخ باید پنجاه تومان به فروشنده بپردازد.**

لرزانی larz-ān-i (حامص.) (قد.) لرزیدن: **بزرگ‌امید خردامید گشته/ به لرزانی چو برگ بید گشته.** (نظامی[۳] ۴۲۱) ○ **چون شدم پنهان از دزت به لرزانی/ نیک‌مردی بنشاندم به نگهبانی.** (منوچهری[۱] ۲۰۰)

لرزه‌تنجی larz-e-tanj-i (حامص.) (گیاهی) پدیده‌ای در برخی گیاهان که بر اثر لرزش، برگ یا گل آنها در خود جمع می‌شود.

لرزه‌سنج larz-e-sanj (صف.، اِ.) (علوم زمین) زلزله‌سنج ←.

لرک lorak (اِ.) (قد.) شیر جوشیدهٔ غلیظ: **لرک بی‌زادوبرگ بر گوشهٔ طاق گرد بر جبین او نشسته.** (طنز دربارهٔ خوراکی‌ها) (صوفی محمد هروی ۱۷۷)

لروه ؟ (اِ.) (قد.) نوعی شربت با رنگ و طعم گیلاس: **شربتی که به لروه معروف است به رنگ و طعم گیلاس ... [است.]** (ابونصری ۱۸۵)

لسان‌الکلب lesān.o.l.kalb [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از تیرهٔ گاوزبان‌ها، برگ‌های آن به‌واسطهٔ سمیت کمتر استعمال دارد: **لسان‌الکلب نباتی است برگش شبیه به برگ بارتنگ [است.]** (نسوی ۱۴۴)

لسین lasin [از عر.: لَسِن] (ص.، اِ.) (قد.) **۲.** آنکه چند زبان می‌داند؛ زبان‌دان: **تا سلیمان لسین معنوی/ درنیاید برنخیزد این دوی.** (مولوی[۱] ۴۵۸/۱)

لشکرکشوف laškar-košuf (صف.) (قد.) لشکرشکاف، و به مجاز، دلاور: **که لشکرکشوفان مغفرشکاف/ نهان صلح جستند و پیدا مصاف.** (سعدی[۱] ۷۷)

لصوص losus [عر.، جِ.لِصّ] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **راندن حکم سیاست بر اهل فسق‌وفجور و لصوص و مفسدان ... از فرایض شمرد.** (منتجب‌الدین ۱۹)

لطف lotf [عر.] (اِمص.) **۶.** (تصوف) شاهد دیگر: ○ **این حدیث او را لطف شد و اسلام آورد.** (ابوالفتوح

ل م

۲۸۰/۳)

لطیف latif [عر.] (ص.) **۱.** دارای ساختار نرم، نازک، ظریف و خوشایند، و فاقد زبری، سختی یا سفتی: **پارچهٔ لطیف. پوست لطیف.** ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۴.** تمیز و پاکیزه (هوا). **[اصلاح تعریف] ۶.** برخوردار از عواطف انسانی و ذوق و احساس؛ حساس: **[اصلاح تعریف] ۱۵.** (قد.) دارای نکته‌ای باریک: **حق تعالی ... استثنا کرد مجادلان رؤسای معاند را و ایشان را ظالم خواند و این وجهی لطیف است.** (ابوالفتوح ۳۶۸/۱)

لطیف‌کار l.-kār [عر.فا.] (ص.) (قد.) مهربان؛ بخشنده: **اوی لطیف‌کار است عالِم و دانا‌ست به خلق.** (تفسیر شنقشی ۱۵۵: ذیل)

لظی lazā [عر.] (اِ.) (قد.) زبانهٔ آتش؛ دوزخ یا یکی از طبقات آن: **همچنان که در حق شما مواعید آمده است ... همچو عذاب گور، ... و سعیر و لظی ....** (محمد بخاری ۲۱۸)

لعاب la’’āb [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) بازی‌گر .... **[اصلاح آوانگاری]**

لعابینه lo(a,e)’āb-ine [عر.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) سفالی که با لعاب پوشیده شده باشد و برای بار دوم در کوره با درجهٔ پخت بالاتری پخته شود.

لعلی‌شکر la’l-i-šekar [معر.فا.سنس.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) از انواع سیب: **اصفهانی .... لعلی‌شکر ...** (ابونصری ۲۳۲)

لعیه la’iyye [از عر.: لعیَة] (اِ.) (قد.) نان ارزن: **نه گندم دارم از بهر کلیچه/ نه ارزن دارم از بهر لعیه.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

لغزانه laqz-ān-e (اِ.) **۲.** (فنی) هریک از روغن‌هایی که برای کاهش اصطکاک به کار می‌رود مانند گریس و پارافین.

لقا leqā [عر.: لقاء] (اِمص.) **۴.** (قد.) هم‌بستری؛ جماع: **زن به دست مرد در وقت لقا/ چون خمیر آمد به دست نانبا.** (مولوی[1] ۴۹۹/۳)

لقاح leqāh [عر.] (اِمص.)

▫ **~ِ خارجی** (زیست‌شناسی) فرایند تولیدمثل در بسیاری از بی‌مهرگان آبزی، ماهیان و دوزیستان به صورت رها کردن تخمک و اسپرم در آب و برخورد اتفاقی آنها با یک‌دیگر که موجب تولیدمثل می‌شود.

لقام le(o)qām [= لگام] (اِ.) (قد.) شاهد: **زفانهٔ لقام به گلو فرو کند چنان‌که اسب را.** (اخوینی ۳۱۱)

لقان laq[q]-ān (بم. لقاندن) (گفتگو) ← لقاندن.

لقاندن l.-d-an (مصم.، بم.: لقان) (گفتگو) لق کردن: **با تکان‌های مکرر در را لقاند.**

لقمه loqme [عر.: لقمَة] (اِ.)

▫ **~ ~ کردن** به قسمت‌هایی تقسیم کردن؛ بخش‌بخش کردن: **آلت‌های متقاطع پنجره نور طلایی و کرخت ماه را کف اتاق لقمه‌لقمه می‌کرد.** (شاملو: دُن آرام ۴۱/۱)

لقو laqu [از عر.] (ص.) (قد.) لقوه‌ای ←: **اندر آید به رنج بقره بقو/ راست گویی که هست جان لقو.** (مسعود سعد[1] ۸۰۱)

لک[1] lak (اِ.)

▫ **~ زدن دل کسی برای چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی برای کسی لک زدن. **[اصلاح ارجاع]**

لکاته lak[k]āte **۲.** (ص.) (قد.) بی‌مصرف؛ ازکارافتاده: **چرا شمشیر ... نمی‌خری ... چشمت بر چاقوی لکاتهٔ من است.** (قائم‌مقام ۲۳۲)

لک‌وپک lek-o-pek (اِ.) **۲.** (قد.) پیش‌پاافتاده؛ سبک: **بر زبان اقدس رفت که لفظ دنباله بسیار گران و لک‌وپک است.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۵۰)

لکوپلاست lokop[e]lāst [انگ.: leucoplast] (اِ.) (زیست‌شناسی) سفیددیسه ←.

لکوپلاکیا lokop[e]lākiyā [انگ.: leukoplakia] (اِ.) (پزشکی) سفیدکُژنه ←.

لکه‌لکه lokke-lokke (اِ.) ← لکه lokke.

لگد lagad (اِ.)

▫ **~ در (اندر) فتوح کسی زدن** (قد.) (مجاز) شادی یا گشایش او را به غم یا قبض بدل کردن: به

ل م

عمری گر نتوحی یافت روحت/ لگد خواهد زدن اندر نتوحت. (عطار[۱۳] ۱۴۸)

لل lal (اِ.) (جانوری) لعل (مِ.۲) ←.

لمبر lam-bar (اِ.)

• ~ **خوردن (برداشتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) **[اصلاح مدخل فرعی]** شاهد دیگر: ○ **سرعت پارو زدنش زیاد شده بود، طوری که قایق چند بار لمبر برداشت.** (سیامک گلشیری[۱] ۱۰۲)

لمپن lompan [انگ.: lumpen] (صـ.، اِ.) هریک از عقب‌مانده‌ترین .... **[اصلاح تعریف]**

لمظه lomze [عر.: لمظَة] (اِ.) (قد.) نقطه‌ای در دل: **ایمان اول لمظه باشد سفید در دل، آنگه می‌زاید تا همهٔ دل سفید شود.** (ابوالفتوح ۳/۲۵۸)

لمور lemur [انگ.: lemur] (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار از نخستیان با پوزه‌ای.... **[اصلاح تعریف]**

لمینیت lamineyt [انگ.: laminate] (اِ.) (پزشکی) نوعی روکش برای دندان‌های جلو از جنس چینی که پس از تراش دندان طبیعی توسط دندان‌پزشک، با استفاده از چسب مخصوص بر روی دندان می‌چسبانند.

لنبش lamb-eš (اِمصـ.) (قد.) ریزش کنارهٔ جوی‌ها: **در زمین مغاک ... جویه‌ها لنبش نموده اکثر تات آن ضایع می‌شود.** (ابونصری ۱۰۵)

لنجیدن[۱] lanj-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لنج[۲]) (قد.) شاهد دیگر: **به بالا همچو سرو جویباری/ به لنجیدن چو کبک کوهساری ـ چنان آسان سوی رومت برم باز/ که چون کبک دری می‌لنجی از ناز.** (خسرونامهٔ منسوب به عطار: عطار[۱۱] ۵۴۶) ○

لنگاندن lang-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: لنگان) حرکت دادن پا با دشواری یا کشیدن آن بر روی زمین به علت ناتوانی در راه رفتن. **[اصلاح تعریف]**

لنگ‌زنان lang-zan-ān (قـ.) (گفتگو) در حال لنگ زدن. ← لَنگ • لَنگ زدن: **چند بار لنگ‌زنان لابه‌لای قفسه‌های پر از پرونده می‌رود.** (مستور[۴] ۳۰)

لنگه lenge (اِ.) **[حذف گفتگو]**

لو[۱] lu [تر.] (اِ.) (بازی) **[افزودن کد مدخل]**

لو[۲] l. (تا.) ← لا[۱] ◻ لاولو.

لوار lavār (اِ.) (علوم زمین) **۱.** دیوارهٔ رودخانه که بر اثر فرسایش بستر و انباشته شدن نهشت‌ها در دو سوی آن ایجاد می‌شود. **۲.** دیوار مصنوعی که در دو طرف رودخانه می‌سازند.

لوبیافرنگی lubiyā-farang-i [سر. از فر.فا.] (اِ.) (گیاهی) **[اصلاح ریشه]**

لوپوس lupus [انگ.: lupus] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری مزمن پوست که با بثورات پوستی بر روی بینی و گونه‌ها، آرتریت و آسیب پیش‌روندهٔ کلیه همراه است.

لوتوس lo[u]tus [انگ.: lotus] (اِ.) در یوگا، یکی از انواع نشستن که از وضعیت‌های خوب مراقبه است.

لوچان luč-ān (بمـ. لوچاندن) ← لوچاندن.

لوچاندن l.-d-an (مصـمـ.، بمـ.: لوچان) کج‌وکوله کردن چشم؛ ادا درآوردن: **چشمش را لوچاند و رفیقش را مسخره کرد.**

لوچه‌پیچکی luče-pičak-i (اِمصـ.) (گفتگو) دهن‌کجی و ترش‌رویی. نیز ← لوچه‌پیچک: **رو تیانهٔ اخموی جناب سلطان هم لوچه‌پیچکی شبیه به لبخند جا خوش کرد.** (شاملو: دُن آرام ۳۵۲/۱)

لوح lo[w]h [عر.: لَوح] (اِ.) **۵.** (رایانه) ◻ لوح فشرده ←.

لوحه l.-e [عر.فا.] (اِ.) **۲.** صفحهٔ بزرگی که روی آن تصاویری به صورت وقایع یک داستان از راست به چپ کشیده یا چسبانده می‌شود و برای آموزش دانش‌آموزان پیش‌دبستانی یا کلاس اول ابتدایی به کار می‌رود.

لوحه‌نویسی l.-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) آموزشِ طرز گرفتنِ مداد در دست، کشیدن خط‌های صاف، کج یا منحنی، به‌ویژه در آموزش دانش‌آموزان پیش‌دبستان یا کلاس اول ابتدایی.

لوده lo[w]de (صـ.) **۳.** (نمایش) (فرهنگستان)

شخصیتی کمدی در نمایش که حرکات و گفتاری مضحک دارد.

لورازپام loräz[e]pām [انگ.: lorazepam] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی آرام‌بخش که برای تسکین اضطراب و استرس و درمان بی‌خوابی به کار می‌رود.

لوسه lus-e [تا.] ← لَس ◘ لس‌ولوس.

لوسیزن lo[w]-sizen [انگ.: low season] (اِ.) فصل کسادی. ← فصل ◘ فصل کسادی.

لوک[5] luk (اِ.) (گیاهی) نوعی درخت: **اگر خواهند که لوک درخت ظاهر نباشد نهال آن را پیوند نموده فرهنگ کشند.** (ابونصری ۲۲۹)

لول[1] lul **۵.** (صـ.) به صورت لوله: **دامن لول.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) در خیاطی، لوله شدن لبه‌های پارچه.

لولا[1] lo[w]lā (اِ.) (فنی)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) به صورت لولا درآمدن: **پل گردان لولا می‌شود و به کنار می‌رود تا کشتی بتواند عبور کند.**

لولیدن lul-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لول[3]) (گفتگو) **۱.** حرکت کردن و به این‌سو و آن‌سو رفتن با حرکاتی پیچشی و چرخشی یا با پیچ‌وتاب دادن بدن به روی سطحی. **[اصلاح تعریف]**

لوند lavand [هنـ.] (صـ.) **[اصلاح ریشه]**

لوندات lovand-āt [ایتا.عر.] (اِ.) (قد.) تفنگداران ناوگان عثمانی: **از طایفهٔ لوندات بعضی رفاقت و همراهی او اختیار نموده جمعی دیگر از او مختلف شدند.** (اسکندربیگ ۷۶۸) ◘ **مرادپاشا ... به مقابلهٔ او درآمد و ... شکست به جانب لوندات افتاد.** (اسکندربیگ ۷۷۰)

لوندانه lavand-āne [هنـ.فا.] (صـ.) **[اصلاح ریشه]**

لوندگیری lavand-gir-i [هنـ.فا.] (حامصـ.) **[اصلاح ریشه]**

لوندی lavand-i [هنـ.فا.] (حامصـ.) **[اصلاح ریشه]**

له leh (صـ.)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) **۳.** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت مغلوب کردن (در ورزش): **در یک بازی طوفانی حریف را له کرد.**

لهان l.-ān (بمـ. لهاندن) ← لهاندن.

لهاندن l.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: لهان) له کردن: **پایم را لهاندی برو کنار.**

لهبله lahbale (صـ.) (قد.) احمق؛ نادان: **گر نه‌ای لهبله چرا گشتی/ به در خانهٔ رئیس خسیس.** (بهرامی: معین)

لیپوپروتئین lipopo(e)rote'in [انگ.: lipoprotein] (اِ.) (جانوری) نوعی ترکیب آلی متشکل از پروتئین متصل به لیپید. این ترکیب در خون و لنف وجود دارد و در انتقال چربی‌ها نقش دارد.

لیج lij (صـ) (گفتگو) **[اصلاح هویت دستوری]**

لیدر lider [انگ.: leader] (صـ.، اِ.) **۳.** (ورزش) هماهنگ‌کنندهٔ هواداران یک تیم ورزشی.

لیزاب liz-āb (اِ.) لیزابه ←.

لیزوزوم lizozom [انگ.: lysosome] (اِ.) (جانوری) ...؛ کافنده‌تن. **[افزودن مترادف]**

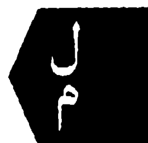
لیزیک leyzik [انگ.: LASIK: laser-assited in smitu keratomileusis] (اِ.) (پزشکی) نوعی عمل جراحی برای اصلاح عیوب انکساری چشم. در این روش قسمتی از قرنیهٔ چشم برداشته می‌شود و پس از درمان به کمک لیزر قسمت برش‌داده‌شده مجدداً درجای خود قرار می‌گیرد.

لیزینگ leyzing [انگ.: leasing] (اِ.) (اقتصاد) واسپاری (مـ.۲) ←.

لیسه[3] lis-e سنگی که در آغل نصب می‌کنند و روی آن نمک می‌ریزند تا چهارپایان بلیسند: **گاو که به لیسه نرود نمک نخورَد.** (مثل: دهخدا[3] ۱۲۶۷)

لیسه[4] l. (اِمصـ.، اِ.) لیسیدن: **در این شب پاره‌ای از خویشان داماد ... هزار شعبده می‌انگیختند ... تا بتوانند عروس و داماد را در هنگام ... بوسه و لیسه ببینند.** (کتیرایی ۲۰۴)

لیقی liq-i (صـ.) (گفتگو) لیز؛ لزج: **گوشت داخلی نارگیل لیقی است.**



لیفتینگ lifting [انگ.: lifting] (اِ.) (پزشکی) نوعی عمل جراحی، به‌ویژه برای ازبین بردن چین و چروک صورت.

لیلةالدفن leylat.o.d.dafn [عر.: لَیلةالدّفن] (اِ.) شب اول دفن مرده: **در لیلةالدفن برایش نماز وحشت خواندم.**

م

مآقط ma'āqet [عر.، ج. مأقط] (اِ.) (قد.) میدان‌های جنگ؛ آوردگاه‌ها: **چند روز در مقاحم آن ملاحم و ... مساقط آن مآقط ... خون می‌چکید.** (جرفادقانی ۳۶۵)

ما mā (ضـ.)

□ **~ و شما نداریم** (گفتگو) (مجاز) ← من □ من و تو نداریم.

مابه‌الاحتیاج mā.be.ho.l.'ehtiyāj [عر.] (اِ.) هرچه بدان محتاج باشند: **رئیس دستور داده مابه‌الاحتیاج کارمندان را بدهند.**

ماتریس mātris [فر.: matrice] (اِ.) **۳.** (ریاضی) آرایهٔ .... **[اصلاح املائی]**

ماتین mātin [تر.؟] (اِ.) (قد.) تیشه؛ کلنگ: **و به سنگی رسید که هرچند ماتین زدند بران کار نکرد.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۵ ح.) نیز ← میتین.

مأثوم ma'sum [عر.] (صـ.) (قد.) گناهکار: **تو چون او قاتل باشی نه آن‌که چون او مأثوم باشی.** (ابوالفتوح ۳۸/۲)

ماچمالی māč-māl-i (حامصـ.) (گفتگو)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) شاهد: ○ **وسط بازی می‌آیی صورت حریف را ماچمالی می‌کنی.** (← چلچراغ ۹/۶۲)

ماخوری māxuri [= ماهور؟] (اِ.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **ماخوری آوازهای بزن و بکوب و شاد که در میخانه‌ها خوانده می‌شد و امروز آن‌ها را ماهور نامند.** (مشحون ۹۷)

مادرسالار mādar-sālār (صـ.) **۲.** (گفتگو) ویژگی خانواده‌ای که در آن مادر تصمیم‌گیرنده است و دیگران از او اطاعت می‌کنند.

مادریار mādar-yār (اِ.) زنی که هزینهٔ نگه‌داری کودک بی‌سرپرستی را در یک پرورشگاه یا شیرخوارگاه برعهده گرفته است، به دیدار او می‌رود، او را با خود به گردش می‌برد و به او محبت می‌کند.

مادیان mād-i-y-ān (اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

مأذونات ma'zunāt [عر.] (اِ.) اموری که انسان از نظر اخلاقی و شرعی اجازه دارد آنها را انجام دهد: **هرچه انسان اخلاقی‌تر می‌شود دایرهٔ مأذوناتش تنگ‌تر می‌شود.** (مصطفی ملکیان: آیین ۱۳و۱۸/۱۴)

مار[۱] mār (اِ.) **۴.** ششمین سال از سال‌های تقویم ترکی.

مارپیچ mār-pič (صمـ.) (مجاز) **۶.** دارای مسیری دایره‌ای، بر مبنای حرکت جسمی به دور محور خودش: **پلکان مارپیچ.**

مارتینی mārtini [فر.: martini] (اِ.) **[اصلاح آوانگاری، ریشه و هویت دستوری]**

مازریون māzaryun (اِ.) [اصلاح ریشه]

مازورکا māzurkā [رو.] (اِ.) نوعی رقص: **من مازورکا و لزگی را عالی می‌رقصیدم.** (علی‌زاده ۱۶۸/۱)

مازه māze [= مازو] (اِ.) **۲.** (رابانه) (فرهنگستان) شبکه‌ای با ظرفیت مجراهای ارتباطی زیاد که به عنوان ستون فقرات یک شبکهٔ بزرگ، شبکه‌های کوچک‌تر را به یک‌دیگر متصل می‌کند.

ماژ [1] māž (اصو.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

ماژ [2] .m (اِ.) (قد.) خوشی و لذت و رفاه: **در این محنت‌سرای شادی و غم/ که گاهی ماژ باشد گاه ماتم.** (اسدی: لغت‌نامه[1]) ○ **تن رنج‌نادیده را ماژ نیست/ که با کاهلی ماژ انباز نیست.** (اسدی: لغت‌نامه[1])

ماستابه māst-āb-e (اِ.) **۱.** آب ماست غلیظ و خشک‌شده. **۲.** آبی که از ماست جدا می‌شود.

ماسک‌البول māsek.o.l.bo[w]l [عر.: ماسک‌البَول] (اِ.) (پزشکی قدیم) دارویی که عارضهٔ قطره‌قطره و بی‌اختیار آمدن ادرار را درمان می‌کند و قدرت نگه‌داری ادرار را در شخص می‌افزاید: **تقطیر بول ... دو گونه بُوَد، یکی با سوختن بُوَد و دیگر بی‌سوختن و علاج آنکه با سوختن بُوَد ماسک‌البول سرد بُوَد ....** (اخوینی ۴۹۷)

ماسوا mās-vā [= ماست‌وا] (اِ.) (قد.) آش ماست: **بگو ای روح در گوش دل من/ که لحم بره اندر ماسوا شد.** (صوفی محمد هروی ۱۰۷)

ماسینه mās-ine (اِ.) (قد.) ماستینه ←: **ایشان چیزکی بساختند که آلت شبانان باشد از ماسینه و ترف.** (ابوالفتوح ۶/۴۰۸)

ماشاد māšād (اِ.) (قد.) ماشا ←: **شیغ جز نمد و ماشاد نپوشیدی.** (امینی هروی ۱۸)

ماشین‌نوشته māšin-nevešt-e [فر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) اشعار و نوشته‌هایی که بر بدنه و به‌ویژه بر پشت خودرو می‌نویسند.

ماشینی māšin-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به ماشین) **۵.** (مکانیک) (فرهنگستان) مکانیزه ←.

مافیا māfiyā [ایتا.: Mafia] (اِ.) **۲.** هر گروه به‌هم‌پیوسته و دارای منافع مشترک، متشکل از افراد، شرکت‌ها، اتحادیه‌ها و مانند آنها که رفتار و عمل‌کردشان برای وصول به اهداف اقتصادی یا سیاسی و اغلب نامشروع و غیرقانونی است: **مافیای مسکن، مافیای قدرت.**

مال [2] māl [عر.] (اِ.)

◘ ~ **امانی** (دیوانی) پولی که جهت تحصیل بخشایش یا حمایت پرداخت می‌شده است: **جناب ولایت‌پناه خواجه [را] مصحوب اکابر بخارا به صوب آن بلده اجازهٔ انصراف فرمود و به جهت سلاطین و امرا و بهادران سپاه ظفرپناه، مبلغ کثیر به رسم مال امانی بر مردم بلدهٔ سمرقند تحمیل نمود.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۶۰) ○ **هر براتی که به عمال و دفترداران و اهالی هر دیار نوشت به حصول موصول گردید و به هر جا رفت مال امانی گرفت.** (اسکندربیگ ۷۶۶)

مالاتیون mālātiyon [انگ.: malathion] (اِ.) نوعی ترکیب آلی به رنگ زرد تا قهوه‌ای تیره، که به عنوان حشره‌کش استفاده می‌شود. ☐ در اصل نام تجارتی است.

مالاشیت mālāšit [فر.: malachite] (اِ.) (علوم زمین) نوعی سنگ زینتی از ترکیبات مس با رنگ سبز تیره.

مالاکیت mālākit [انگ.: malachite] (اِ.) (علوم زمین) مالاشیت ↑.

مال‌بند، مالبند māl-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) **۵.** میله‌ای فلزی و مقاوم که برای بکسل کردن دو خودرو به یکدیگر به کار می‌رود.

مالتاز māltāz [فر.: maltase] (اِ.) (شیمی) آنزیمی که در آب دهان، شیرهٔ معده، خون، کبد و در مخمر وجود دارد و در هیدرولیز مالتوز دخالت دارد.

مالچ mālč [انگ.: mulch] (اِ.) فراوردهٔ نفتی سیاه‌رنگ که به منظور جلوگیری از پیش‌روی بیابان‌ها و هجوم شن و ماسه هنگام وزش بادهای شدید بر روی شن‌زارها پاشیده می‌شود تا از حرکت شن‌های روان جلوگیری کند.

مالکیت mālek.iy[y]at [عر.: مالکیّة] (امصـ.)

◘ ~ **زمانی** تایم‌شیرینگ ←.

مال‌گذاری māl-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامص.، إ.) (دیوانی) مالیات؛ خراج: **مالگذاری جمع ایران ... پنج کرور و نود لک و شش‌هزار روپیه به حساب زر هند بوده است.** (تفصیل عساکر ۴۱۷)

مال‌گزاری māl-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامص.، إ.) (دیوانی) مال‌گذاری ↑.

مالیات māliyāt [عر.: مالیّات، جِ. مالیّة] (إ.) (اقتصاد)

▫ **~ دادن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) بند کردن به آن و کار دیگران را به تأخیر انداختن و معطل کردن: **حالا که به پاک‌کن احتیاج دارم، دارد به پاک‌کن مالیات می‌دهد.**

مالیدن mal-id-an ۱۶. (مصـ.ل.) تماس یافتن و کشیده شدن چیزی به چیزی دیگر: **لباسم مالید به در، رنگی شد.** ۱۷. (مصـ.م.) (قد.) خم کردن: **کمان را بمالید بهرام گُرد/ به تیر از هوا روشنایی ببرد.** (فردوسی[۱] ۹/۱۴۹)

مامان māmān [فر.: maman] (إ.) (گفتگو) [اصلاح آوانگاری]

مامانی m.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به مامان) ۴. خطابی به مادربزرگ.

مأمور ma'mur [عر.] (صـ.، إ.)

▫ **~ِ مخفی** ... فرستاده شود. [اصلاح املایی]

مامه[۱] māme (إ.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

مامه[۲] mām-e (إ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) یاختهٔ زایشی ماده که پس از لقاح به تخم تبدیل می‌شود و موجودی مشابه همان گونه را به وجود می‌آورد.

مامه[۳] māme (إ.) (قد.) (جانوری) جغد ←: **محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ/ که هزل گفتن کفر است در مسلمانی ـ سرای و قصر بزرگان طلب تو در دنیا/ چو مامه چند گزینی تو جای ویرانی.** (؟ : لغت‌نامه[۱])

مامه‌زا mām-e-zā (صف.، إ.)(زیست‌شناسی) (فرهنگستان) یاختهٔ جنسی نابالغ در تخمدان جانوران که با تقسیم رشتمانی تبدیل به مام‌یاخته می‌شود؛ اووگونی.

مام‌یاخته mām-yāxt-e (إ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) یاخته‌ای در تخمدان پستانداران که پس از تقسیم کاستمانی مامه تولید می‌کند.

مانترا māntrā [انگ.: mantra] (إ.) در مدیتیشن، واژه یا جمله‌ای که فرد آن را تکرار می‌کند.

ماندگار mān-d[-e]-gār (صـ.) ۲. ویژگی آن‌که پس از مرگ مدت‌ها آثار و نامش باقی می‌ماند: **چهره‌های ماندگار.**

ماندگاه mān-d-gāh (إ.) سرزمینی که در دوران استعمار به وسیلهٔ مستعمره‌داران شناسایی و تسخیر می‌شد و مهاجران در آن مقیم می‌شدند و به بهره‌برداری از آن سرزمین می‌پرداختند.

ماندن[۱] mān-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: مان[۱]) ۱. زندگی کردن در جایی برای مدتی کوتاه یا طولانی، موقتی یا دائمی؛ اقامت کردن؛ ساکن شدن. [اصلاح تعریف] ۳. (مجاز) ادامه دادن به زندگی؛ نمردن. [اصلاح تعریف] ۶. در پیش داشتن مسافتی، زمانی یا فرصتی تا رسیدن به زمان یا مکان یا وقوع امر مورد نظر. [اصلاح تعریف] ۷. (مجاز) [حذف شاهد دوم و انتقال آن به معنی ۲۳] ۲۲. بودن در جایی یا نزد کسی و نرفتن از آنجا یا از نزد او؛ ترک نکردن جایی یا کسی: **پیش مریض بمان دکتر بیاید.** ۲۳. ناتوان بودن از تصمیم‌گیری یا یافتن چاره‌ای؛ درماندن: **مانده بود چه‌کار کند.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۱) ۲۴. (مصـ.م.) (قد.) پشت‌سر گذاشتن: **ز آنجا که چنان یک‌اسبه راندی/ دوران دواسبه را بماندی.** (نظامی[۲] ۱۳)

مانیتول mānitol [انگ.: mannitol] (إ.) مایعی سفیدرنگ و محلول در آب که به عنوان مکمل غذایی، شیرین‌کنندهٔ رژیمی و نیز در اختلالات کلیه و برای کاهش فشار درون جمجمه در صدمات مغز کاربرد دارد.

مانید mānid (إ.) (قد.) تقصیر و گناه در گفتار یا کردار: **اساس طبع ببایست نک قوی‌تر از آن/ ز آلت سخن آید همی همه مانید.** (رودکی: معین)

ماهار māhār [ازعر.: مهار] (إ.) (قد.) مهار[۲] ←.

ل م

[اصلاح ارجاع]

ماه‌افزود māh-a['a]fzud (اِ.) (نجوم) وضع ماه در چهارده شب اول که نور آن رو به افزایش است؛ مقِ. ماه‌کاست.

ماه‌تاب،ماهتاب māh-tāb [= مهتاب] (اِ.)

• **~ پیمودن** (مصـ.ل.) (مجاز) کار محال و غیرممکن انجام دادن: **از غیرت روی همچو خورشید تو ماه/ دیری‌ست که ماهتاب می‌پیماید.** (عطار[12] ۴۳۷)

ماه‌کاست māh-kāst (اِ.) (نجوم) وضع ماه در چهارده شب دوم که نور آن رو به کاهش است؛ مقِ. ماه‌افزود. [اصلاح تعریف]

ماهو māhu (اِ.) (قد.) زیور؛ آرایش: **ور ز چپ اندرآیدت آهو/ خوب‌رو را چه حاجت ماهو؟** (آذری طوسی: جهانگیری ۵۰۸/۱)

ماهی[1] māhi (اِ.) [افزودن کد مدخل]

▫ **~ِ زبیدی** (جانوری) ← زبیدی.

ماهی[2] māh-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) زیبایی؛ خوبی: **با او یک‌گفت‌وگو کرده‌ام به چه ماهی.** (چلچراغ ۳۲/۲)

ماهیانه m.-y-āne **۴.** (اِ.) شاهد دیگر: ○ **نظر مبارک بر سقایی افتاده ... پرسیدند که ماهیانهٔ این چند است؟** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۷۸)

ماهی‌پشت māhi-pošt (صـ.) (قد.) ویژگی نوعی پیکان: **حصار را پیکان‌غلوله و ماهی‌پشت و سه‌سو باید.** (فخر مدبر ۲۴۲)

ماهیچه māhi-če (اِ.)

▫ **~ٔ قلب** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) لایهٔ میانی دیوارهٔ قلب که ضخیم‌ترین لایهٔ آن است و از بافت ماهیچه‌ای تشکیل شده است.

ماهی‌زهرج māhi-zahraj [معر.ازفا.: ماهی‌زهره] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

ماهی‌شناسی māhi-šenās-i (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از جانورشناسی مربوط به شناسایی و رده‌بندی ماهیان.

مایع māye' [عر.] (صـ.،اِ.) **۱.** مثال: **آب مایع است.** ○ **مایعات گوناگون دارای نقاط جوش و انجماد متفاوتی‌اند.** [حذف شاهد و انتقال آن به معنیِ۳ و افزودن مثال] **۳.** (اِ.) هر ماده‌ای که دارای چنین حالتی است. ← (مِ.۱): **در بین صحبت هر چند دقیقه شاهزاده گیلاسی از آن مایع سفید ... پر می‌کرد و می‌نوشید.** (مشفق کاظمی ۳۸)

▫ **~ِ ضدعفونی‌کننده** مایعی مانند الکل که میکروب‌ها را از بین می‌برد.

مایندر māy-andar (اِ.) (قد.) نامادری: **فاطمه را عایشه مایندر است/ پس تو مرا شیعت مایندری.** (ناصر خسرو: معین)

مایه māye (اِ.) **۲۵.** نزدیک به ویژگی و حالت چیزی؛ حالت: **چیزی تو مایهٔ قرمز بود.** ○ **تو مایهٔ آمدن و نیامدن بود.**

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) قدرت‌نمایی کردن؛ جلوه کردن: **با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ/ با شیر کاردیده چه پیدا بُوَد غزال.** (ناصر خسرو: لغت‌نامه[1])

▫ **چیزی را ~ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آن را به مرحلهٔ عمل درآوردن: **یکی از این بچه‌تاجرها شیشکی غرابی مایه گذاشت.** (مستوفی ۲۵۲/۱)

مایه‌زنی m.-zan-i (حامصـ.) عمل افزودن مایه به فراورده‌های خوراکی برای به‌عمل‌آوردن آنها مانند مایه زدن به شیر برای به‌دست آوردن پنیر.

مباحات mobāhāt [عر.، جِ. مُباح] (اِ.) [اصلاح ریشه]

مبارزه mobāreze [عر.: مبارَزة] (اِمصـ.)

▫ **~ٔ منفی** (سیاسی) شیوه‌ای در مبارزهٔ سیاسی به صورتی که فعالین می‌کوشند بدون به‌کارگیری قهر و خشونت و با اعمالی چون تحریم سیاسی و اقتصادی و مقاومت در برابر فشارها و تن ندادن به اراده و اقتدار دشمن، او را به پذیرش خواست خود وادار کنند: **مبارزهٔ منفی گاندی باعث شد تا هندوستان از سیطرهٔ انگلستان نجات یابد.**

مبارک mabārek [عر.، جِ. مَبرَک] (اِ.) (قد.) جای



خواب شتر: **چند روز در مقاحم آن ملاحم و مَبارک آن معارک ... خون ... می‌چکید.** (جرفادقانی ۳۶۵)

مبارک mobārak [عر.] **۵.** (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ماتحت؛ کون: **یک دقیقه این مبارکت را بگذار زمین و بشین.** ○ **پایش سُر خورد، با مبارکش خورد زمین.**

مبارک‌باد m.-bād [عر.فا.] **۴.** (ق.) (قد.) به‌مبارکی: **نخواهی کآریم در خانهٔ خویش/ مبارکباد گیرم راه در پیش.** (نظامی[۳] ۳۳۰)

مباسطات mobāset-āt [عر.، جِ. مُباسِطَة] (اِ.) (قد.) روابط دوستانه: **بعد از واقعهٔ نیسابور، فایق به طوس رفت و مفاتحات و مباسطات با امیر ناصرالدین آغاز نهاد.** (جرفادقانی ۱۱۸)

مبالا mobālā [ازعر.: مبالاة] (امص.) (قد.) [**اصلاح ریشه**]

مبانی mabāni [عر.، جِ. مَبنیٰ] (اِ.) **۳.** اصول؛ ارکان: **مبانی علم رایانه.**

○ ~ **موسیقی** (موسیقی) (فرهنگستان) سولفژ ←.

مبتوله mabtule [عر.] (صـ.) (قد.) ← عمره ○ عمرهٔ مبتوله، عمرهٔ مفرده.

مبدل mobaddel [عر.] (صـ.، اِ.)

○ ~ **آنالوگ به دیجیتال** (رایانه) وسیله‌ای که سیگنال‌های آنالوگ را به سیگنال‌های دیجیتال تبدیل می‌کند. مانند تبدیل امواج صوتی به سیگنال‌های دیجیتال الکتریکی در رایانه.

○ ~ **دیجیتال به آنالوگ** (رایانه) وسیله‌ای که داده‌های دیجیتال را به سیگنال‌های آنالوگ تبدیل می‌کند.

مبدئی mobde'-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) آغازکنندگی؛ آفرینندگی: **و او را صفات اضافی شاید که باشد چنانکه مبدئی و خالقی.** (سهروردی ۳۸)

مبذر mabza(e)r [عر.] (اِ.) زمینی که در آن تخم می‌پاشند: **به قدر دویست من مبذر زمین مسطح است.** (نظام‌السلطنه ۱۰۶/۱)

مبرات mabarrāt [عر.، جِ. مَبَرَة] (اِ.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **آنچه ایشان در تورات یافتند از ذکر رسول ... و ذکر تحریص و ترغیب بر صدقات زکات و انواع مبرات از صلت رحِم و جز آن.** (ابوالفتوح ۱۶۵/۱)

مبرود mabrud [عر.] (صـ.) (پزشکی قدیم) دارای مزاج سرد؛ مقِ. محرور.

مبسم mabsem [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **بر خودم گریه همی‌آید و بر خندهٔ تو/ تا تبسم چه کنی بی‌خبر از مبسم دوست** (سعدی[۳] ۴۴۸) ○

مبشره mobašsere [عر.: مبشِّرَة] (اِ.) (قد.) رؤیای صالحه: **[پیغمبر را] در حالی که کتابی در دست داشت طی مبشره‌ای مشاهده نمودم.** (نثر دانش ۶۸/۱/۳)

مبعد moba''ad [عر.] (صـ.) (قد.) دور؛ بعید: **خواجه دهد سیم و زر چو کوه به طالب/ بس‌که عمل هست قول اوست مبعد.** (منوچهری[۱] ۱۷)

مبقبق mobaqbeq [عر.] (صـ.) (قد.) پریشان‌گفتار: **عقل جز خواجهٔ محقق نیست/ عقل صوفیچهٔ مبقبق نیست.** (سنایی[۱] ۳۰۱)

مبلمان moblemān [فر.: meublement] (اِ.)

○ ~ **شهری** مجموعهٔ امکاناتی مانند نیمکت‌ها، باجه‌های تلفن، کیوسک‌های مختلف، و جز آنها که در یک شهر برای استفادهٔ عموم ساخته می‌شود.

مبنی mabni [عر.: مبنیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) **۲.** (ادبی) در دستور عربی، ویژگی کلمه‌ای که آخر آن برحسب نقشی که دارد تغییر نمی‌کند؛ مقِ. معرب.

مبهجات mobahhej.āt [عر.، جِ. مُبَهِّج] (اِ.) (قد.) شادمان‌کننده‌ها: **تنسیم روایح مبهجات احوال آن جانب بیشتر توان کرد.** (منتجب‌الدین ۹۰)

متاب matāb [عر.] (قد.) **۲.** (اِ.) جای توبه؛ توبه‌گاه: **سوی اوتاب کز گناه بدوست/ خلق را پاک بازگشت و متاب.** (ناصر خسرو[۱] ۲۸)

متاپلازی metāpelāzi [انگ.: metaplasia] (امص.) (پزشکی) دگررویش ←.

متادون metādon [انگ.: methadone] (اِ.) دارویی با اثراتی شبیه مورفین ولی طولانی‌مدت‌تر. این دارو به عنوان جانشینی

ل م

برای درمان افراد معتاد وابسته به هروئین و سایر شبه‌افیون‌ها به کار می‌رود.

متادون‌ترابی metādonterāpi [انگ.: methadone therapy] (اِ.) استفاده از شربت متادون برای جایگزینی مواد مخدر دربدن، که به عنوان روشی برای ترک اعتیاد به کار می‌رود.

متافاز metāfāz [فر.: metaphase] (اِ.) (زیست‌شناسی) مرحله‌ای در تقسیم یاخته که کروموزوم‌های همانندسازی‌شده به طور منظم در صفحهٔ استوایی دوک تقسیم می‌گیرند.

متال metāl [فر.: métal] (اِ.) (موسیقی) نوعی موسیقی از انواع راک با عناصر موسیقایی بلوز، جاز، کلاسیک و جز آنها غالباً با محتوایی اعتراض‌آمیز.

متبرج motabarrej [عر.] (صـ.) (قد.) **۲.** آراسته؛ مزین: **خطهٔ بلغ به حضور او متجمل و متبرج می‌باشد.** (منتجب‌الدین ۳۵)

متتابع motatābe' [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **بدان که قضای رمضان هم متتابع روا بُوَد هم متفرق.** (ابوالفتوح ۲/۷۰)

متجاوز mote(a)jāvez [عر.: متَجاوِز] (صـ.، اِ.) **۳.** آن‌که به کسی تجاوز می‌کند؛ تجاوزکننده. ← تجاوز (مِ.۴)

متحمل mote(a)hammel [عر.: متَحمّل] (صـ.، اِ.)

▫ ~ **ضرر (زیان، خسارت) شدن** (گفتگو) زیان دیدن: **در این معامله کلی متحمل زیان شدم.**

متدرجه motadarreje [عر.: متدرّجَة] (صـ.) (قد.) تدریجی؛ به‌تدریج: **رسیله‌جات متدرجه رسید و از مطالب مندرجه مستحضر گردیدم.** (غفاری ۳۵۸)

مترجلانه motarajjel-āne [عر.فا.] (ق.) (قد.) بدون مقدمه: **دبرای مترجلانه کلمه‌ای چند گفت که چیزی مفهوم نگردید.** (محمدطاهرمیرزا: کنت مونت کریستو ۸۳۴)

مترجم motarjem [عر.] (صـ.، اِ.) **۲.** شاهد دیگر: **از خدای عزوجل الهام جواب بر وجه صواب درخواست، تا در آنچه گوید مترجم باشد نه متحکم.** (قطب ۶) **۳.** (رایانه) (فرهنگستان) برنامه‌ای که دستورهای نوشته‌شده به زبانی سطح بالاتر را رمزگشایی و برنامه‌ای به زبان همگزاری تولید می‌کند؛ کامپایلر.

مترقی mote(a)raqqi [عر.: متَرقّی] (صـ.) **۱.** دارای گرایش و علاقه به رشد و پیشرفت و نوآوری؛ مقِ. ارتجاعی: **نویسندهٔ مترقی. [اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

مترونیدازول metronidāzol [انگ.: metronidazole] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که در درمان عفونت‌های ناشی از میکروب‌های بی‌هوازی و عفونت‌های انگلی استفاده می‌شود.

متساند motasāned [عر.] (صـ.) (قد.) یکدیگر را یاری‌رساننده: **دسته‌ها و افرادی که به نام جماعت اقدامات می‌کنند و در کارها مداخله با جماعت معلوم و مسئول، متساند و شریک باشند.** (شیخ محمد خیابانی: از صبا تا نیما ۲/۲۱۱)

متساوی‌الزوایا mote(a)sāvi.y.o.z.zavāyā [عر.: متَساوِی‌الزّوایا motasāve.z.zavāyā] (صـ.) (ریاضی) ویژگی شکلی که ... . **[اصلاح تعریف]**

متسم mottasam [عر.] (صـ.) (قد.) نشان‌دار؛ موسوم: **هرآنچه بدین وسمت متسم باشد و یا او را علائق و عوائق حاصل آید، البته خودش نیز از غیری به وجود آمده است.** (ابن‌سینا: پنج‌رساله به تصحیح احسان یارشاطر، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۴۶)

متشرق motašarreq [عر.] (صـ.) (قد.) جلوه‌گری‌کننده؛ نورپاشنده.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) جلوه‌گری کردن: **در آینهٔ لطافت جوهر صورتش نگه کن تا نور کوکب جانش در بشرهٔ صفات به جهان خلقش چون متشرق می‌شود.** (روزبهان[۲] ۲۶)

متشمت motašammet [عر.] (صـ.) (قد.) شماتت‌کننده: **متشمتی به طریق شماتت ... گفت ....** (قرةالعین ۱۱۸)

متشیع motašayye' [عر.] (صـ.) آن‌که ادعا دارد که

ل م

شیعه است؛ متظاهر به تشیع: **هیچ مانعی ندارد که یک نفر شیعی متمایل به اعتزال یا یک نفر معتزلی متشیع باشد.** (خاندان نوبختی ۲۴۱)

متصوفه mote(a)savvef.e [عر.: مَتصوّفَة] (ا.) [اصلاح آوانگاری]

متعادی mote(a)'ādi [عر.: متَعادی] (صـ.) (قد.) دشمن: **از مجاورت متعادیان پرهیز کنید.** (ابن‌اسفندیار ۳۲)

متعرض mote(a)'arrez [عر.: متَعرّض] (صـ.، ا.)
• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) [اصلاح هویت دستوری]

متعرف mote(a)'arref [عر.: متَعرّف] (صـ.) (تصوف) ویژگی آن‌که به حقیقت عرفان کما هو حقه نرسیده باشد: **اگر به اول‌وهلت از آن غافل بُوَد و عن‌قریب حاضر گردد ... او را متعرف خوانند نه عارف.** (عزالدین محمود ۸۰)

متعصب mote(a)'asseb [عر.: متعصّب] (صـ.) **۲.** ویژگی آن‌که از خویشان خود بی‌دریغ حمایت می‌کند: **مرد متعصبی است دیدید که چگونه توهین به همسرش را برنتافت و به مدافعه برخاست.** **۳.** ویژگی شخصی که از اصول و اخلاق دفاع می‌کند و ننگ و عار را برنمی‌تابد.

متعلق‌القلب mote(a)'alleq.o.l.qalb [عر.: متَعلّق‌القلب] (صـ.) (قد.) دوستدار؛ علاقه‌مند: **در مجاری احوال و تفاصیل معاملات متعلق‌القلب به هیچ موجود نباشد فرحاً و به هیچ‌مفقود آسفاً.** (قطب ۲۵۱)

متفضل mote(a)fazzel [عر.: متَفضّل] (صـ.) (قد.) نیکی‌کننده؛ احسان‌کننده: **خدای تعالی به قبول توبه متفضل است.** (ابوالفتوح ۱۹۰/۱)

متفق‌علیه mottafaq.on.'ala(e)yh [عر.: متّفقٌ‌علَیه] (صـ.، ا.) شاهد دیگر: **در فضل هنر و سداد عفت و کرم و اریحیت مشارٌالیه و متفق‌علیه بوده است.** (منتجب‌الدین ۲۶)

متقد motaqed[d] [عر.: متقدّ] (صـ.) (قد.)
• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) برافروخته شدن: **خاطرم از غیرت و انفت متقد شد.** (منتجب‌الدین ۳)

متقزز mote(a)qazzez [عر.: متَقزّز] (صـ.) (قد.) پاک و بی‌آلایش: **ای جوان متعزز متقزز و ای ناقد ممیز مبرزا چه گویی میان شب غاسق و صبح صادق‌فرقی هست؟** (حمیدالدین ۳۵)

متقلع mote(a)qalle' [عر.: متَقلّع] (صـ.) (قد.) از بیخ‌وبن برکنده‌شده: **خان‌ومان بسیاری معتبران و اعیان زمان به واسطهٔ قتل و نهب متقلع و مستأصل می‌گشت.** (رشیدالدین فضل‌الله: جامع‌التواریخ: لغت‌نامه[۱])

متقلقل mote(a)qalqel [عر.: متَقلقل] (صـ.) (قد.)
• **~ گشتن** (مصـ.ل.) تکان خوردن: **تشریف معظم مکرم ... به کهتر رسانیدند، خاطر متقلقل گشت.** (خاقانی[۱] ۱۶۶)

متکیف motakayyef [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد: **آنچه از این عناصر به کیفیت نفاثیت متکیف است قوای نباتی است.** (ابن‌سینا: پنج‌رساله، تصحیح احسان یارشاطر، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۵۶)

متلاعن mote(a)lā'en [عر.: متَلاعن] (صـ.) (قد.) بر یک‌دیگر لعنت‌کننده: سدی گفت: **هیچ دو متلاعن نباشند که یک‌دیگر را لعنت کنند.** (ابوالفتوح ۳۹۷/۱)

متلف motlef [عر.] (صـ) (قد.) شاهد دیگر: ○ **مولانا ... به‌غایت متلف واقع است چنانچه اگر احیاناً دست یابد بر خزانه‌ای ... به اندک‌زمانی آن را صرف لوندان و مردم لاابالی می‌کند.** (میرتقی‌الدین کاشانی: خلاصة‌الاشعار ۱۸۲)

متمدنانه mote(a)madden-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** مطابق تمدن: **انکار متمدنانه.** **۲.** (ق.) از روی تمدن: **این‌طوری که می‌گویی انگار می‌توانند متمدنانه بنشینند و حرف بزنند.** (← مندنی‌پور[۱] ۱۷۲)

متمم motammem [عر.: متمِّم] (صـ.، ا.) [اصلاح آوانگاری]

متناوب mote(a)nāveb [عر.: متَناوب] (صـ.) **۲.** (برق) ← جریان ◘ جریان متناوب.

متناول motanāvel [عر.] (صـ.، ا.) (قد.) **۲.** دربرگیرنده؛ شامل‌شونده: **خدای تعالی ... رسول را نفرمودند که ازجملهٔ زنان که داشت هیچ کس را با خود به مباهله بَرَد و اگرچه این لفظ ایشان را متناول بود.**

ل م

(ابوالفتوح ۶۵/۳) ○ **این صوم دهر را که مکروه است تأویل کرده‌اند به صومی که متناول عیدین و ایام تشریق بُوَد.** (عزالدین محمود ۳۳۵)

متنضر mote(a)nazzer [عر.: متنضِّر] (صـ.) (قد.) سرسبز: **چمن حال منشی ... به انصاب سحاب نعمت البته متنضر.** (عمادالدین محمود ۲۷۳)

متنظف mote(a)nazzef [عر.: متنظِّف] (صـ.) (قد.) علاقه‌مند به نظافت: **در دستگاه خیلی مختصر متنظفین سایر ملل سالی صد زرع کتاب برای دستمالی ظروف مطبخ ... کافی نیست.** (طالبوف[۲] ۹۲)

متنعم mote(a)na''em [عر.: متنعِّم] (صـ.، اِ.)

▫ **~ بودن به چیزی** (قد.) از آن برخوردار بودن. [اصلاح املایی]

متوازی‌الاضلاع mote(a)vāzi.y.o.l.'azlā' [عر.: متَوازیالاضلاع motavaze.l.'azlā'] (اِ.) [اصلاح ریشه]

متوازی‌السطوح mote(a)vāzi.y.os.sotuh [عر.: مَتوازیالسّطوح motavāze.s.sotuh] (اِ.) [اصلاح ریشه]

متوجه mote(a)vajjeh [عر.: متَوجّه] (صـ.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۳.** پی‌بردن به چیزی یا آگاه شدن از امری از طریق حواس: **از دور صدایت کردم، متوجه نشدی.** ○ **متوجه نشدم کی وارد شدید.**

متوقف mote(a)vaqqef [عر.: متَوقّف] (صـ.، اِ.)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) **۳.** (رایانه) (فرهنگستان) **پایان دادن به کار سامانهٔ عامل به قصد خاموش‌کردن رایانه؛ شات‌داون.**

متوهم motavahhem [عر.] (صـ.) **۲.** دچار توهم و خوش‌باوری: **آدم‌های متوهم وقتی با واقعیت‌های تلخ مواجه می‌شوند سرخورده و افسرده می‌شوند.**

مثال mesāl [عر.] (اِ.) **۹.** در صرف عربی، کلمهٔ سه‌حرفی که حرف اول آن، علّه باشد، مانند وقر.

مثالیه mesāl.iy[y]e [عر.: مثالیّه] (صـ.) (قد.) ← صور ▫ صور مثالیه.

مثانه‌بینی masāne-bin-i [عر.فا.فا.] (اِمصـ.) (پزشکی) سیستوسکوپی ←.

مثقف mosaqqaf [عر.] (اِ.) (قد.) نیزهٔ راست‌شده: **تدارک نبضان رگ دناءت او را جز به نیشتر بلارک هندی و مثقفات خطی نباید کرد.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۵/۴)

مثقل mosaqqal [عر.] (صـ.) (قد.) **۴.** دارای تشدید؛ مشدد: **میت، مثقل، مرده باشد از آدمیان.** (ابوالفتوح ۹۷/۴-۹۸)

مثلوم maslum [عر.] (صـ.) (قد.) دارای رخنه؛ شکافته: **میانه اخلاقی به عیوب مثلوم و اعراضی به شفرات نایبات مجروح.** (سکّری: جرفادقانی ۴۴۸)

مثلی mesl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مثل، اِ.) (فقه، حقوق) ...؛ مقِ. قیمی.

مثول mosul [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مثول ↑: **ای مثال تو از زمین و زمان/ کرده از راه امتثال مثول.** (ظهیر فاریابی ۲۴۳)

مجاج mojāj (اِ.) (قد.) آنچه از دهان انداخته می‌شود: **عفو و سخطت مجاج زنبور/ آمیخته با لعاب ارقم.** (ظهیر فاریابی ۲۴۳)

مجاره mojārre [عر.: مجارَّة] (اِمصـ.) کشمکش: **رسول علیه‌السلام ایشان را بخواند و همه را حاضر کرد و آن مجاره برفت.** (ابوالفتوح ۴/۴)

مجازات mojāzāt [عر.: مجازاة] (اِمصـ.)

▫ **~ِ ترزیلی** (حقوق) مجازاتی که مجرم را از بخشی از حقوق اجتماعی محروم می‌کند.

مجالی majāli [عر.، جِ. مَجلیٰ] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **پرتو نور عشق ... بر مجالی ذراتِ اعیانِ کائنات ظاهر و جاری است.** (لودی ۱۸۷) ○

مجالی mojāli [عر.] (صـ.) (قد.) جلوه‌کننده: **از حجت مستنصر بشنو سخن حق/ روشن چو شباهنگ سحرگاه مُجالی** (ناصر خسرو[۱] ۴۴)

مجان mojjān [عر.، جِ. ماجِن] (اِ.) (قد.) مردم بی‌شرم و هرزه: **اگر مثل این با بعضی مجان و سفله کنند، روزگار دراز شرم دارد در میان مردمان آمدن.** (ابوالفتوح ۱۸۲/۹)

مجانت majānat [عر.: مجانة] (اِمص.) (قد.) بی‌پروایی و گستاخی در گفتار و کردار: **به شیوهٔ هزل و مَجانت درآمدن، از طریق اقبالِ عقل دور است.** (لودی ۴۴) ○ **آنان که اهل هزل و مجانت بودند، از وی بهرهٔ تماشا و تنزه برداشتند.** (بخاری ۵۰)

مجاهرت mojāherat [عر.: مجاهَرَة] (اِمص.) (قد.) شاهد دیگر: **با دشمنان حضرت او که شناسم ... طریق دشمنی سپرم، و به مخاصمت ایشان مجاهرت پیش گیرم.** (بهاءالدین بغدادی ۱۴۲) ○

مجاهز mojāhez [از عر.: مُجهِّز] (ص.، اِ.) (قد.) ۲. شاهد دیگر: ○ **بر دست مجاهزان فکری / نابرده هنوز مهر بکری.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۷۱)

مجبره mojabbere [عر.: مجبِّرَة] (اِ.) شاهد دیگر: ○ **آیه دلیل است بر بطلان مذهب مجبره ....** (ابوالفتوح ۱۴۸/۲)

مجبور majbur [عر.] (ص.) ۲. ویژگی آن‌که ناچار به انجام کار یا پذیرش وضعیتی است و چاره‌ای جز آن ندارد: **من مجبورم کار کنم که خرج زندگی‌ام را دربیاورم، تو که مجبور نیستی، شوهر پولدار داری، نیازی به کار کردن نداری.**

مجتث mojtas[s] [عر.: مجتثّ] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

مجتمع mojtama(e)' [عر.: مجتمَع] (اِ.)

□ ~ِ **درمانی** (پزشکی) (فرهنگستان) پلی‌کلینیک ←.

مجتمعه mojtame'.e [عر.: مجتمِعَة] (ص.) جمع‌شده؛ گردآمده: **صُوَرِ محسوسه عبارت از اَعراضِ مجتمعه است در ذات واحد که حقیقتِ هستی است.** (لودی ۷)

مجحفه mojhefe [عر.: مجحفَة] (ص.) (قد.) مجحف ←: **از مصادرات و الزام مؤن مجحفه و ایقاع ضرر به جایی رسید که ....** (ابن‌اسفندیار ۲۵۳)

مجدد mojaddad [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه برای بار دیگر تکرار یا از نو شروع شود؛ دوباره. [اصلاح تعریف] ۲. (ق.) برای دومین بار یا بار دیگر؛ دوباره؛ مجدداً. [اصلاح تعریف]

مجرایی mojrā-y(')-i [عر.فا.فا.] (ص.، اِ.) (قد.) نوشته‌ای که در آن بر اجرای حکمی تأکید شده است: **گفت: مجرایی بیار یعنی نوشته[ای] بدین مضمون که در دفتر مستوفی مجرا است. مجرایی هم بردم. هنوز نداد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۰۷)

مجروحی majruh-i [عر.فا.] (حامص.) (حدیث) مورد تردید بودن عدالت و درستی راوی: **ای شده غافل ز مجروحی خویش / چند دربازی سبک روحی خویش** (عطار[10] ۳۶۰)

مجری mojri [عر.] (ص.، اِ.)

□ ~ِ **طرح** (سینما) (فرهنگستان) یکی از اعضای اصلی گروه تولید که مسئولیت نظارت مستقیم بر جریان تولید و مدیریت منابع انسانی تهیهٔ فیلم را بر عهده دارد.

مجزی mojzi [عر.: مجزیء] (ص.) (قد.) کافی؛ بسنده: **اگر کسی به جای مسح سر غسل کند و سر بشوید مجزی نباشد از مسح سر به نزدیک ما.** (ابوالفتوح ۱۲۵/۴)

مجلس‌خانه majles-xāne (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **بیاراستند به چند گونه جامه‌های به زر و بسیار جواهر و مجلس‌خانه‌های زرین و عنبرین‌ها ....** (بیهقی[1] ۴۶۰)

مجله majalle [عر.: مجلّة] (اِ.)

□ ~ِ **الکترونیکی** (رایانه) نشریه‌ای دیجیتالی که معمولاً به طور رایگان از طریقِ هرگونه خدمات آن‌لاین، مانند اینترنت قابل دسترسی است.

مجموعه majmu'e [عر.: مجموعَة] (اِ.)

□ ~ِ **دکارتی** (ریاضی) ← حاصل □ حاصل‌ضرب دکارتی.

مچ‌پوش moč-puš (صف.، اِ.) پوششی به شکل لوله که هنگام نوشتن یا کار آستین و مچ را می‌پوشاند.

مچه mače [= مجه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) برغست ←.

محاریب mahārib [عر.، جِ. مِحراب] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **مسالک و محاریب که جمله واسطه و وسایل‌اند و اما مقصود و مطلوب یکی است.** (محمد

بخاری ۲۱۰)

محاصر mohāsar [عر.] (صـ.) (قد.) محاصره‌شده؛ در میان گرفته‌شده.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مورد محاصره قرار گرفتن؛ محاصره شدن: **و قدم اقتحام به مسارعت در چنین کاری نهادن به چند سبب لازم می‌شود ... یکی اندیشهٔ تنگی آب و تعذر علف که اگر از خصم محاصر شوند، به عجز اداکند.** (وراوینی ۴۹۷)

محاصره mohāsere [عر.: مُحاصَرَة] (امص.) **۵.** در میان گرفته شدن از همه طرف و احاطه شدن توسط چیزی، کسی یا جایی: **ساکنان خانه در محاصرهٔ آتش بودند و راه نجات نداشتند.** ○ **اهالی روستا در محاصرهٔ سیل بودند.**

محال‌علیه mo(a)hāl.on.'ala(e)yh [عر.: مُحالٌ علَیه] (صـ.، اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

محانیدن mahān-id-an [ازعر.فا.فا.] (مصـ.مـ.) (قد.) محو کردن؛ زدودن: **تختهٔ دل را از غبار اغیار بمحانیده.** (سمعانی ۸)

محاویدن mahāv-id-an [از عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.) (قد.) محو کردن؛ زدودن: **طلب صفای باطن از دل بمحاویده.** (هجویری: درویش گنج‌بخش ۶۸)

محاییدن mahāy-id-an [ازعر.فا.فا.] (مصـ.مـ.) (قد.) محو کردن؛ زدودن: **بر دل و جان تو نور عقل بتابد/ چو تو ز دل زنگ جهل بمحایی.** (ناصر خسرو[1] ۹۲)

محبت‌مال moha(e)bbat-māl [عر.فا.] (صمـ.) (جوانان) مورد محبت قرارگرفته. ساخت صفت فاعلی در معنای صفت مفعولی.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (جوانان) مورد محبت فراوان قرار گرفتن: **محبت‌مال شدم به جان خودم.** (چلچراغ ۴/۶۲)

محبط mohbat [عر.] (صـ.) شکست‌خورده.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) شکست دادن؛ ازبین بردن: **کفر او، ایمانش را محبط کرد یا عقابِ کفرش ثواب را محبط کرد.** (ابوالفتوح ۱۸۱/۲)

محبوبه mahbub.e [عر.: محبوبَة] **۲.** (صـ.، اِ.) .... ← محبوب (مِ.۲). **[اصلاح ارجاع]**

محبور mahbur [عر.] (صـ.) (قد.) شادمان: **شراب طهور محبت و معرفت از دست ساقی باقی نوشیده و به عالم شهادت مسرور و محبور رسیده.** (میرتقی‌الدین کاشانی: خلاصة‌الاشعار ۵)

محتدم mohtadem [عر.] (صـ.) (قد.) آتش زبانه‌زننده؛ بسیار گرم: **ودیقهٔ تابستان محتدم بود و چاه‌ها مطموم و راه‌ها مطموس.** (جرفادقانی ۲۸۲)

محتظی mohtazi [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: **مدت متمادی احباب و اعادی از خزاین اکرام و ایادی او منتفع و محتظی بودند.** (امینی هروی ۴) ○

محدق mohaddeq [عر.] (صـ.) (قد.) تیزنگرنده: **تأمل شانی و منظر محدق در این ترتیب‌های معجزمزاج ... کند.** (خاقانی[1] ۱۷۶)

محدوده mahdud.e [عر.: محدودَة] **۲.** (مجاز) حیطه‌ای که دارای حد و مرز و چهارچوب مشخص و معیّن است: **فعالیت شرکت‌ها باید در محدودهٔ قانون باشد.** ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

محذورات mahzurāt [عر.، جِ. مَحذورَة] (اِ.) (مجاز) عواملی که موجب پرهیز از انجام دادن کاری می‌شود یا اجازه و امکان آن را نمی‌دهد؛ موانع؛ گرفتاری‌ها و مشکلات: **شما هم باید وضعیت ما را درک کنید، ما هم محذوراتی داریم، باید رعایت خیلی از مسائل را بکنیم.** ○ **[اصلاح تعریف و افزودن مثال]**

محز mahaz[z] [عر.: محزّ] (اِ.) (قد.) وقت؛ هنگام؛ موقع: **این ابیات به غایت نیکو گفته است و بر محزّ اصابت زده تا به مشایخ مزوّر چه رسد.** (شمس منشی: گنجینه ۱۳۵/۵)

محصد mahsad [عر.] (اِ.) (قد.) خرمن‌گاه: **گمرهی را منهج ایمان کند/ کژروی را محصد احسان کند.** (مولوی[1] ۵۲۴/۳)

محصلات mohassal.āt [عر.، جِ. مُحَصَّلَه] (اِ.) (قد.) تحصیل‌کرده‌شده‌ها؛ معلومات: **تو را پیش پدر می‌برم تا محصلات خویش عرض دهی.** (ظهیری سمرقندی ۶۶)

محفوظه mahfuze [عر.: محفوظَة] (اِ.) (قد.) جای حفظ‌شده: **بعد از انقضای چهارده سال که در محفوظهٔ «فالله خیر حافظاً ...» از عمر شریفش گذشته ....** (امینی هروی ۵)

محک ma(e)hak[k] [عر.: مِحکّ] (اِ.) ۳. (رایانه) (فرهنگستان) معیار سنجش ویژگی‌های سیستم.

محک‌زنی m.-zan-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (رایانه) (فرهنگستان) آزمون توان پردازش سامانهٔ رایانه‌ای (سخت‌افزار یا نرم‌افزار) با برنامه‌های استاندارد سنجش دقت و سرعت و کارآیی و قابلیت و هزینه.

محکم mohkam [عر.] (صـ.) ۱. مقاوم در برابر ضربه، فشار، کشش، فرسایش و مانند آنها؛ سخت: **دیوار محکم، ساختمان محکم، پل محکم، طناب محکم، کفش محکم، پارچهٔ محکم.** ○ **چوب این درخت خیلی محکم است.** [اصلاح تعریف و افزودن مثال و انتقال شاهد اول به معنی ۱۵] ۲. [حذف معنی] ۳. دارای نیرو، قدرت یا فشار زیاد؛ سخت؛ شدید: **ضربهٔ محکم، سیلی محکم.** [اصلاح تعریف و انتقال شواهد دوم و سوم به معنیِ ۶] ۶. آنچه با اطمینان، صلابت و استواری یا سنجیدگی و وقار انجام یا ادا شود: **گام‌های محکم، سخنان محکم، برخورد محکم.** ○ **حرفش را راست و متین و پروزن و حرکات و سکناتش مؤدب و محکم و استوار ... و دشمنی‌اش آشکار بود.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۴) [اصلاح تعریف، افزودن مثال و شاهد] ۷. [حذف معنی] ۹. (ق.) همراه با صلابت و استواری؛ قاطعانه: **حرفت را محکم بزن.** ○ **محکم سر حرفش ایستاده است.** [اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۱۰. با نیرو، قدرت یا فشار بسیار: **در را محکم به هم زد.** [اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۱۵. (صـ.) ویژگی آنچه اجزای آن کاملاً به هم متصل، چسبیده یا درهم‌پیچیده و فرورفته باشد، به‌طوری که به‌آسانی از هم باز یا جابه‌جا نشود؛ سفت؛ مقِ. شل: **گره محکم، قفل محکم، زهوار محکم.** ○ **روسری‌اش را سر کرد و گره محکمی زیر گردنش زد.** (خدایی: شکوفائی ۲۱۰) ۱۶. ویژگی آنچه در جای خود ثابت باشد و حرکت نکند؛ مقِ. لق: **میخ در دیوار محکم است، می‌توانی قاب را بزنی.** ○ **اول مطمئن شو جای پایت محکم است، بعد بیا بالا.** ۱۷. (ق.) به‌طوری که به‌آسانی باز، ازهم‌گسیخته، جابه‌جا یا رها نشود: **پنجره را محکم ببند.** ○ **طناب را محکم گره بزن.** ○ **محکم ببندش.** ○ **محکم بگیرش.**

محلب mahlab [عر.] (اِ.) (قد.) محل دوشیدن شیر؛ چشمهٔ شیر: **تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی.** (مولوی[1] ۶۷/۳)

محلیت mahall-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) مرغوب بودن محل: **تفنگ‌سازها سابقه و محلیت آن را مغتنم شمرده بدانجا رو می‌آوردند.** (شهری[2] ۲۳۲/۲)

محو mahv [عر.] ۳. (صـ.) (گفتگو) دارای وضوح و روشنی اندک، به‌طوری که به‌خوبی دیده یا شنیده نشود: **صدای محو گریه‌ای را از آن طرف خط شنید.** (مستور[1] ۳۴) ○ [اصلاح تعریف و افزودن شاهد] ۴. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به صورت غیرواضح، ناروشن و مبهم. [اصلاح تعریف]

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۲. ناپدید شدن. [اصلاح تعریف]

محودن mahu-d-an [ازعر.فا.فا.] (مصـ.م.) (قد.) محو کردن: **عمر گفت ندیدی که نبشتهٔ رسول‌الله از عهدنامه بمحود. اگر رسول بود چرا رسالت خویش را بمحود.** (قصص قرآن مجید ۳۹۹: ذیل)

محوطه‌سازی mohavvate-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) فرایند آماده کردن محوطه‌ای برای ساختمان‌سازی.

محوک mahuk [عر.] (صـ.) (قد.) بافته‌شده: **خط او خطهٔ محاسن بود چون در مفصل و سحر محصل و وشی محوک و تبر مسبوک.** (جرفادقانی ۲۴۸)

محیر mohayyer [عر.] (اِ.) ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی قدیم. [افزودن قد. و تعریف]

محیط‌گرایی mohit-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) آموزه‌ای مبتنی بر این که محیط

ل م

بیش از وراثت در تربیت فرد یا گروه تأثیر دارد.

مخ[1] mox [عر.: مُخّ] (اِ.)

□ ~ِ **کسی تاب داشتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)

□ مخ کسی پاره‌سنگ برداشتن ←: **به حرف‌هایش گوش نده مخش تاب دارد.**

□ ~ِ **کسی تعطیل بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دیوانه یا ابله بودنِ او: **اصلاً نمی‌فهمد چه‌کار دارد می‌کند، انگار کلاً مخش تعطیل است.**

□ ~ِ **کسی را تلیت (ترید) کردن** (گفتگو) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: ○ **فکر کردم شاید یکی از همشهری‌ها باشد ... دارد بیست سؤالی می‌پرسد مخم را ترید کند.** (بنی عامری: گنجشک‌ها بهشت را می‌فهمند ۱۵)

□ ~ِ **کسی را زدن** (گفتگو) (مجاز) تأثیر گذاشتن در او؛ القا کردن تصمیم یا ذهنیتی در او: **شنیدم مخت را زده که عروسی کنی.**

□ **تو** ~ِ **کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) با پرحرفی او را آزار دادن.

مخاتله moxātele [عر.: مخاتَلَة] (اِمص.) (قد.) مخاتلت ←: **صورت نکنند که دنیاطلبی را به مخادعه و مخاتله مشغولم.** (ابن‌اسفندیار ۱۶)

مخارج maxārej [عر.، جِ. مَخرج] (اِ.) ۳. شاهد دیگر: ○ **مداخل و مخارج آن بنای ذی‌المعارج را سر بر آسمان افراخت.** (امینی هروی ۲۳۴)

مخاشنت moxāšenat [عر.: مخاشنة] (اِمص.) (قد.) درشتی و خشونت: **چون کار به کشلوخان به مخاشنت رسید ....** (خرندزی ۱۵)

مخاشنه moxāšene [عر.] (اِمص.) (قد.) مخاشنت ↑: **در این مجلس فصلی چند دیگر مشتمل بر مخاشنهٔ بسیار ذکر رفت.** (خرندزی ۲۳۲)

مخاطب moxātab [عر.] (ص.، اِ.) ۳. (رایانه) (فرهنگستان) شخص یا سامانه‌ای که پیام برایش ارسال می‌شود؛ آدرس.

مخاطبه moxātebe [عر.: مخاطَبَة] (اِمص.) ۱. (قد.) [حذف قد. قبل از شماره]

مخالف moxālef (ص.) ۱. آن‌که کاری یا نظر و عقیده‌ای را درست نمی‌داند و قبول ندارد؛ مقِ. موافق: **من با این کار مخالفم.** ○ **من مخالف این هستم که بچه‌ها زیاد تلویزیون تماشا کنند.** ○ **من با نظر شما مخالفم.** [اصلاح تعریف، افزودن مثال و انتقال شاهد دوم به معنیِ ۱۰] ۹. دارای اختلاف و تفاوت بسیار یا ضدیت با یکدیگر: **اخلاق و رفتار آن دو خواهر مخالف هم است.** ○ **رنگ‌های سیاه و سفید مخالف هم هستند.** ○ **معانی کلمه‌های زشت و زیبا مخالف هم هستند.** ۱۰. دارای عدم تطابق، سازگاری یا هماهنگی: **عوض کردن این مربی مخالف منافع تیم است.** ○ **غذاهای چینی و ژاپنی مخالف طبع و ذائقهٔ ما ایرانی‌هاست.** ○ **شیوهٔ زندگی مردم در کشورهای غربی مخالف آداب‌ورسوم و عادت‌های ماست.** ○ **تصمیمات آنها غالباً مخالف مصالح عمومی حکومتی بود.** (مستوفی ۲۹۱/۳)

مخالفت moxālefat [عر.: مخالَفَة] (اِمص.) ۳. نپذیرفتن نظر، پیشنهاد یا تصمیمی، رضایت نداشتن از آن یا راضی نبودن به آن: **مخالفت خود را با این کار اعلام کردم.**

مخائض، مخایض maxā'(y)ez [عر.] (اِ.) (قد.) جاهای فرورفتن در آب: **طوفانی برخاست و در مخائض وحول از تمحل قوت و علف عاجز آمدند.** (تاریخ طبرستان: قسم دوم ۹) ○ **پیرامن آن خندقی عمیق بود که اندیشه در مجاری آن به پایان نمی‌رسید و وهم را در مخایض آن پای به گِل فرومی‌شد.** (جرفادقانی ۴۳)

مختصر moxtasar [عر.] ۷. (شج.، ق.) القصه؛ خلاصه: **وسمه کشیده بود، سرخاب و سفیداب و سورمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اتاق من شد.** (هدایت[1] ۹۷)

مخزن maxzan [عر.] (اِ.)

□ ~ِ **سوخت** (فرهنگستان) هریک از محفظه‌هایی که در زیر عرشهٔ کشتی برای نگه‌داری و ذخیرهٔ سوخت تعبیه می‌شود؛ بونکر.

□ ~ِ **گنداب** (محیط زیست) (فرهنگستان) مخزنی که فاضلاب به مدت طولانی در آن می‌ماند و در شرایط بی‌هوازی تجزیه می‌شود.



مخ‌زنی mox-zan-i [عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ← مخ[1] • مخ زدن: **فرصت برای حرف زدن هست و امکانات واسهٔ مخ‌زنی.** (چلچراغ ۱۹/۶۵)

مخصوصاً maxsus.an [عر.] (ق.) **۱.** برای تأکید بر اینکه آنچه گفته شده به‌طور خاص و مشخص در مورد کسی، چیزی یا موقعیتی مصداق دارد؛ به‌خصوص؛ به‌ویژه. **[اصلاح تعریف]**

مخطط moxattat [عر.] (ص.) **۲.** (قد.) خط‌برآورده؛ موی بناگوش برآورده: **نزد مخطط پسری حلوایی عاشق گردید.** (میرتقی‌الدین کاشانی: خلاصة‌الاشعار ۱۸۲)

مخلف moxlef (اِ.) (قد.) کبوتربچه‌ای که پروبالش روییده باشد: **اما گوشت بچهٔ کبوتر فضول بسیار دارد ... و آنکه مخلف شده باشد از او بهتر.** (الابنیه ۲۹۲: لغت‌نامه[1])

مخلوط‌ساز maxlut-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (ساختمان) (فرهنگستان) بچینگ پلانت ←.

مد mad[d] [عر.: مَدّ] (اِمص.)

▫ **از ~ِ نظر گذراندن (گذرانیدن)** (مجاز) در تصور آوردن؛ در حافظه مرور کردن: **این لحن تمسخر او من را آزرد ... بعدها این حادثه را هزار بار از مد نظر گذراندم.** (علوی[1] ۶۷) ○ **اگر مجال تهیه کم است ... باید ... به اندک‌زمانی معانی لازم را از مد نظر گذرانید.** (فروغی[3] ۱۱۴)

مدال medāl [فر.: médaille] (اِ.)

⊙ **~ گرفتن ....** ← مدال (مِ.۱). **[اصلاح ارجاع]**

مدالیون medālyon [فر.: medallion] (اِ.) نقش تزیینی در معماری، مینیاتورسازی، تذهیب، قالیبافی و هنرهای دستی دیگر؛ ترنج.

مددخواه madad-xāh [عر.فا.] (صف.، اِ.) آنکه یاری می‌طلبد؛ آنکه استمداد می‌کند.

مددیار madad-yār [عر.فا.] (ص.، اِ.) دستیار مددکار اجتماعی.

مدر[2] madar [ازعر.، = مدار] (اِ.) (قد.) **۱.** (نجوم) مدار (مِ.۴) ←. **[اصلاح ارجاع]**

مدرج modarraj [عر.] (ص.) **۴.** (قد.) درج‌شده: **در ضمن احضار من مکیدتی عظیم و محذوری جسیم مدرّج است.** (جرفادقانی ۷۸)

مدساز mod-sāz [فر.فا.] (صف.، اِ.) آنکه در زمینهٔ پوشاک، مدهای جدید طراحی و عرضه می‌کند.

مدعیانه modda'i-yāne [عر.فا.] (ق.) (قد.) در حالی که ادعا دارد؛ توأم با ادعا: **شبلی در توحید مدعیانه سخن می‌گوید.** (جامی[8] ۱۴۷)

مدقع modqe' [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **هرگز در او (طبرستان) درویشی مدقع ... یافت نشود.** (ابن‌اسفندیار ۸۱)

مدقوق madquq [عر.] (ص.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **قند شیرین لیکنش مدقوق یابد ناگوار.** (قاآنی: دهخدا[3] ۱۱۶۷) ○

مدل model [فر.: modèle] (اِ.) **۸.** (گفتگو) شیوه و روش انجام کاری: **این چه مدل کارکردن است؟** **۹.** (گفتگو) برای بیان نوع یا گونه‌ای خاص از افراد یا چیزها به کار می‌رود: **من اصلاً این مدلی نیستم که خودم را برای کسی بگیرم.** ○ **از این مدل آدم‌هایی که تازه به جایی رسیده‌اند و می‌خواهند هر طور شده خودشان را به رخ دیگران بکشند اصلاً خوشم نمی‌آید.**

مدوله module [فر.: modoulé] (ص.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مخابرات) (فرهنگستان) **تغییر** دادن مشخصه‌های سیگنال حامل برای حمل اطلاعات.

مدهشه modheš.e [عر.: مدهشَة] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: **کمیتهٔ مجری [حکم قتل اتابک] هم حکم را به هیئت مدهشه ... فرستادند.** (حیدرخان عمواوغلی: اقبال[1] ۵۱/۲/۳) ○

مدهوشانه madhuš-āne [عر.فا.] (قد.) **۲.** (ق.) در حال حیرانی و سرگردانی: **هرکس از نظارگیان مدهوشانه ایستاده تعجب می‌نمود.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۰۷)

مدیر modir [عر.] (ص.، اِ.)

▫ **~ِ فنی** شخصی که به عنوان مدیر در برخی شرکت‌ها، مؤسسات و دستگاه‌هایی مانند آنها

مسئولیت امور فنی را از جهت صحت و عملکرد مطلوب بر عهده دارد: **مدیر فنی بیمارستان.**

مدیوم‌شات mediyomšāt [انگ.: medium shot] (اِ.) (سینما) نمای متوسط. ← نما ◘ نمای متوسط.

مذی mazi [عر.: مذیّ] (اِ.) **[اصلاح ریشه]**

مراد morād [عر.] (اِ.)

• **~ برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** کام گرفتن. **[اصلاح صورت ترکیب و تعریف]**

مرافعه‌چی morāfe'e-či [عر.تر.] (صـ.) اهل دعوا و مشاجره: **فریاد یارو بلند شد که مردکهٔ مرافعه‌چی برو پی کارت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۳)

مراقبه morāqebe [عر.: مراقَبَة] (اِمصـ.) **۳.** مدیتیشن ←.

مراوحه morāvehe [عر.: مراوَحَة] (اِمصـ.) (قد.) گاهی به این کار و گاهی به کار دیگر پرداختن: **به ده مرد یک شتر بُوَد، به مراوحه بر او می‌نشستندی به‌نوبت.** (ابوالفتوح ۶/۱۳۱)

مراییه morāyiy[y]e [عر.: مرائیَّة] (اِ.) (قد.) ریاکاران: **شخصی بود از جملهٔ مراییه که نظر او در عبادت بر قبول خلق بُوَد.** (جامی[۸] ۱۲)

مرتاب mortāb [عر.] (صـ.) (قد.) شکاک: **در میان ما مشرک و منافق و غاسق و مرتاب و متحیر و گمراه نیست.** (محمد بخاری ۲۱۰)

مرتب morattab [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۹.** آن که راتبه (جیره و مواجب) می‌گرفته است؛ .... **[اصلاح تعریف]**

• **~ داشتن** (مصـ.م.) (قد.) راتبه (حقوق، مزد) دادن: **هریکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام تو را ده دینار بدهم.** (سعدی[۵] ۸۷)

مرتبط mortabet [عر.] (صـ.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** مربوط شدن: **این موضوع به وزارت‌خانهٔ دیگری مرتبط می‌شود.** **۲.** دارای اتصال و پیوستگی شدن؛ متصل شدن؛ وصل شدن: **امتداد راه ویلا به جاده مرتبط می‌شود.** **۳.** برقرار شدن تماس؛ گفتگو یا رفت‌وآمد و معاشرت: **با تلفن با هم مرتبط می‌شدیم.** ○ **از طریق یک دوست مشترک با هم مرتبط شدیم.**

مرتخی mortaxi [عر.] (صـ.) (قد.) سست: **مفاصل مرتخی و دست عاطل/ بِه از سرپنجگی و زور باطل.** (سعدی[۵] ۷۴۱)

مرجعیت marja'.iy[y]at [عر.: مرجعیَّة] (اِمصـ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

مرخشه maraxše (صـ.) (قد.) شوم؛ نحس: **آمد نوروز و نو دمید بنفشه/ بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه.** (منجیک ترمذی: شاعران ۲۴۹)

مرد mard (اِ.)

◘ **~ِ خانه** فرد ذکوری که سرپرست یا نان‌آور خانواده است.

◘ **~ِ عمل** (مجاز) ◘ مرد کار (مِ.۱) ←.

◘ **~ِ قورباغه‌ای** (نظامی) غواص دارای تجهیزات که مدت طولانی می‌تواند در زیر آب به عملیات نظامی بپردازد.

مردانه m.-āne (صـ.) **۱۱.** حاکی از مردانگی و حمیت: **ما اگر نسیه به شما می‌دادیم به حرمت سبیل مردانهٔ پدرت و مسلمانی او بود.** (شاهانی ۱۳۷)

مردریگ mord-e-rig [= مرده‌ریگ] (قد.) **۲.** (صـ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

مردماند mord-mānd (اِ.) (قد.) میراث: **و خدای راست عزوجل مردماند آسمان‌ها و زمین.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۰۶: ذیل)

مردم‌اندوزی mardom-a('a)nduz-i (حامصـ.) (قد.) به‌دست آوردن رضایت مردم: **مردمی کرد و مردم‌اندوزی/ هیچ‌کس را نماند بی‌روزی.** (نظامی[۴] ۱۰۲)

مردم‌باوری mardom-bāvar-i (حامصـ.) (سیاسی) پوپولیسم ←.

مرغ morq (اِ.) **۴.** (گاه‌شماری) دهمین سال از سال‌های تقویم ترکی.

◘ **~ِ مقلد** (جانوری) مینا[۳] ←. **[اصلاح ارجاع]**

مرفوع‌القلم marfu'.o.l.qalam [عر.] (صـ.، اِ.) آن

که قلم از او برداشته شده است و دیگر اقوال و اعمالش نوشته نمی‌شود و مکلف به تکالیف شرعی نیست. [اصلاح تعریف]

مرقات me(a)rqāt [عر.: مرقاة] (اِ.) (قد.) **۱.** نردبان .... [اصلاح املائی]

مرقع moraqqa' [عر.] (اِ.) **۲.** (خوش‌نویسی) قطعه‌کاغذی که بر آن خوش‌نویسی می‌کنند؛ .... [اصلاح تعریف]

مرکز markaz [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ **جراحی محدود** (پزشکی) مرکزی جهت ارائهٔ خدمات جراحی و پزشکی، با هدف جلوگیری از تحمیل هزینه‌های سنگین بیمارستان و ترخیص سریع‌تر بیمار، که اعمال جراحی محدود و معیّن در آن انجام می‌شود؛ دی‌کلینیک.

▫ ~ِ **خرید** مجموعه‌ای از مغازه‌ها که در یک جا گرد آمده و مایحتاج مختلف مردم را به فروش می‌رسانند.

مرگ marg (اِ.) **۵.** (قد.) ▫ مرگ ماهی ←: ای گرد تو مار مرده را می‌مانی / سرماهی دی‌فسرده را می‌مانی ـ تا آدم همچو تو نماند به کسی / تو ماهی مرگ‌خورده را می‌مانی. (شفایی: بهار عجم ۱۹۰۷)

مرمله mermale [عر.: مرملَة] (اِ.) (قد.) از ابزارهای کاتبان، به صورت ظرفی دارای سوراخ‌هایی که در آن خاک و ماسه می‌ریختند: اگر دوات چوبی یا مسی است مرمله هم باید از همان جنس باشد. (کتاب‌آرایی ۷۹۶)

مرنگو marangu (اِ.) (قد.) (جانوری) خارپشت بزرگ که خار پرتاب می‌کند: تو این را سوی پارسی چون کشی / یکی شکنه خواندش و دیگر تشی ـ همه مرزهای خراسان تمام / مرنگوش خوانند و بیهن بنام. (اسدی: لغت‌نامه[1])

مرورگر morur-gar [عر.فا.] (ص.، اِ.) (رایانه) ▫ مرورگر وب ↓.

▫ ~ِ **وب** (رایانه) نرم‌افزاری برای مشاهده و مرور سایت‌های اینترنتی و دستیابی به فایل‌ها و نرم‌افزارهای مرتبط با سایت‌ها.

مرةً بعد اولی marrat.an.ba'da.'ulā [عر.] (ق.) مجدداً؛ دوباره: پس از آنجا، مرة بعد اولی و کرة بعد اخری، به ارض اقدس سکنی و به عبادت و حق‌طلبی مشغول شد. (شوشتری ۱۳۴)

مره‌گوی mare-gu-y [؟.فا.فا.] (صف.) (قد.) بسیارگوی؛ یاوه‌گو: بیاسان مرا از این دو مره‌گوی و ببر زبان ایشان به دو دینار. (مقامات حریری ۲۹۰: ذیل)

مرئیات mar'i.y[y]āt [عر.: مرئیّات، جِ. مَرئیّ] (اِ.) دیدنی‌ها: چشم ما را به جادویی چیزی بکرد که ما مرئیات ... ادراک نمی‌توانیم کرد. (ابوالفتوح ۵۲/۷)

مزاحم‌یاب mozāhem-yāb [عر.فا.] (صف.، اِ.) آی‌دی‌کالر ←.

مزجور mazjur [عر.] (ص.) (قد.) رانده‌شده؛ مطرود: مفسدان را مزجور و مانده می‌دارد. (منتجب‌الدین ۶۳)

مزه maz[z]-e (اِ.)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌مزگی کردن: شیخ گفت: بس‌بس، وابنشین، ابتدا حدیث خویش ورگرفتی، مزه ببردی. (محمد بن منور[1] ۲۵۸)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) (گفتگو) **۴.** به عنوان مزه به کار بردن. ← مزه (مِ.۳): یک چیزی هم بده مزه‌اش کنیم. (شاملو: دُن آرام ۳۶۹/۱)

مژک mož-ak (اِ.) (جانوری) **۲.** مژه. ← مژک‌زنان.

مژک‌زنان m.-zan-ān (ق.) در حال مژه زدن: مژک‌زنان از تو آتش می‌خواست. (← شاملو: دُن آرام ۳۶/۱)

مسابقات mosābeqāt [عر.، جِ. مُسابَقَة] (اِ.) **۲.** (ورزش) (فرهنگستان) یک دوره مسابقه که در پایان منجر به مسابقهٔ نهایی بین دو تیم یا دو بازیکن می‌شود.

مسابقه mosābeqe [عر.: مسابَقَة] (امصـ.)

• ~ **گذاشتن** **۲.** (ورزش) برقرار کردن مسابقه: فدراسیون کُشتی، به منظور شناخت نفر برتر بین دو کشتی‌گیر مسابقه گذاشت.

مساحقه mosāheqe [عر.: مساحَقَة] (امصـ.) (قد.)

ل
م

طبق زدن. ← طبق[۱] • طبق زدن (م.۲). [اصلاح ارجاع]

مساس masās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد دیگر: ٥ **گویند این چه تعجب است که مریم ... نمود از آنکه او را فرزندی باشد بی‌مساس مردی؟** (ابوالفتوح ۴۲/۳)

مساعده mosā'ede [عر.: مساعَدَة] (اِ.) **۳.** (اِمصـ.) یاری؛ کمک.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) کمک کردن: **قبایل عرب ندا کردند که رسول علیه‌السلام به حج وداع می‌رود بشتابید، مساعده کنید.** (ابوالفتوح ۱۰۸/۲)

مساقات mosāqāt [عر.: مساقاة] (امصـ.) **۱.** (قد.) .... [حذف مترادف]

مسالح masāleh [عر.، جِ. مَسلَحَة] (اِ.) (قد.) ← مَسلَحَة: **مسالح نهاد برین جمله و مرد نشاند: مسلحهٔ تمیشه ... مسلحهٔ امرویان ....** (ابن‌اسفندیار ۱۷۸)

مسانید masānid [عر.، جِ. مُسنَد] (اِ.) (حدیث) احادیثی که راوی آنها گفته می‌شود: **احادیث مثنوی هم اکثر مبنی بر اسانید صحاح و مسانید بود.** (زرین‌کوب: کلک ۷۳-۲۱۴/۷۵)

مسایفه mosāyefe [عر.: مسایَفَة] (اِمصـ.) (قد.) به شمشیر جنگیدن: **نماز بکنی در آن حال که می‌روی ... اگرچه قبله نبُوَد ... و یا نماز شدت خوف بُوَد در حال مطارده و مسایفه.** (ابوالفتوح ۲۶۹/۲)

مسبحی mosabbeh-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) خداوند را به‌پاکی یاد کردن؛ تسبیح‌کننده بودن: **ای ملایکه لاف مسبحی مزنید و خود را در مقام هستی پدید میاورید.** (نجم رازی[۱] ۶۱)

مستأذن mosta'zen [عر.] (صـ.) (قد.) اجازه‌گیرنده: **یکی از اعیان لشکر [از ابومسلم] به بازگشتن اجازت خواست ... ابومسلم در خشم شد قصد هلاک مستأذن کرد.** (قرةالعین ۱۲۰)

مستان mast-ān **۳.** (اِ.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم: **ای صنم چنگ‌زن چنگ سبک‌تر بزن/ پردهٔ مستان بدر، راه قلندر بزن.** (امیرمعزی ۶۸۷)

مست‌انگیز mast-a('a)ngiz (صفـ.، اِ.)(قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **چنگ را آهسته برکش راه مست‌انگیز را/ راه مست‌انگیز برزن مست بی‌گه خیز را.** (سنایی[۲] ۷۹۳)

مستجلس mostajles [عر.] (صـ.) (قد.) نشیننده: **در مرتبه‌اش افزوده مستجلس بساط قربش گردانید.** (میرتقی‌الدین کاشانی: خلاصة‌الاشعار ۲۱۹)

مستخلق mostaxleq [عر.] (صـ.) (قد.) خوگرفته؛ متخلق: **نقط اعتمادش این بود که، هرکس زبان خارجه بداند و ملبس به لباس خارجه و مستخلق به اخلاق آنها باشد، آلت پیشرفت مقاصد او هستند.** (نظام‌السلطنه ۲۲۶/۱)

مستدامه mostadāme [عر.: مستدامَة] (صـ.، اِ.) زن دائمی: **چون شوهر را وفات رسد عدّهٔ او ... چهار ماه و ده روز [باشد] چنانکه عدّهٔ مستدامه ....** (ابوالفتوح ۳۶۱/۳)

مسترشات masteršāt [انگ.: master shot] (اِ.) (سینما) نمای مادر. ← نما ▫ نمای مادر.

مستطاع mostatā' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: **با هرچه نامستطاع و نامقدور بود شروع کرد.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۷۰) ٥

مستطیل mostatil [عر.] (اِ.)

▫ **~ سبز** (ورزش) زمین چمن فوتبال: **نتیجه را در مستطیل سبز رقم خواهیم زد.**

مستفرش mostafreš [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی کنیزی که با صاحبش هم‌خوابه می‌شود: **او را کنیزکی دیگر نیز غیرمستفرش بوده.** (مولویه بعد از مولانا ۸۴)

مستقیم mostaqim [عر.] **۹.** (ق.، صـ.) بدون توقف در جایی: **هواپیما مستقیم می‌رود به آمریکا.** ٥ **پرواز مستقیم.** **۱۰.** (اِ.) (نجوم قدیم) فلک‌المستقیم ↔ فلک‌الافلاک: **بنوشته هفت‌چرخ و رسیده به مستقیم/ بگذشته از مسافت و رفته به منتها.** (خاقانی ۵)

مست‌کار mast-kār (صـ.) (قد.) مست‌کننده: **هر شرابی که او مست‌کار بُوَد وی حرام است.** (فضایل بلخ ۱۲۱: ذیل)

مستکن mostakan [عر.] [اصلاح ریشه] **۲.** (اِ.) جای سکونت؛ مسکن: **باز را دست ملوک از همت**

عالی است جای/ جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکَن. (سنایی[۲] ۵۲۹)

مستکه mastake [= مَسکه] (اِ.) (قد.) مَسکه ←: دیگر برستودگی شیر آن بُوَد که چون ورا به شیرزنه بزنی مستکه زود برآید. (اخوینی ۱۶۳ ح.)

مستمال mostmāl [عر.] ۲. (ق.) (قد.) مورد استمالت قرار گرفته: ایشان را مستمال و امیدوار به پایهٔ سریرگردون مدار فرستاد. (امینی هروی ۱۱۴)

مستمسک mostamsek [عر.] (اِ.)

▫ ~ قرار دادن [اصلاح صورت ترکیب و حذف شاهد]

• ~ نمودن ▫ مستمسک قرار دادن ↑: صدیق‌الدوله این فقره را مستمسک نموده حکم کرد میرزا نظام باید در اردو نباشد. (← غفاری ۴۵)

مستمیح mostamih [عر.] (صـ.) (قد.) شفاعت‌خواهنده: رعایت جانب مستمیح و حمایت مستجیر را دینی مفترض ... شناختند. (ابن‌اسفندیار ۱۰۶)

مستندنما mostanad-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.، اِ.) فیلم داستانی که ظاهراً مستند است اما بر رخدادهای واقعی استوار نیست.

مستهل mostahal[l] [عر.: مستهلّ] (اِ.) شاهد دیگر: به دیلمان پیوست تا مستهل ذی‌الحجه سنهٔ سبع به کجو بماند. (ابن‌اسفندیار ۲۵۳) ○

مستی mast-i (حامص.)

▫ ~ از سرکسی پریدن (افتادن) (مجاز) [اصلاح صورت ترکیب] مثال: طوری زد توگوشش که مستی از سرش پرید. ○

مسجد masjed [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ ضِرار (مجاز) محل توطئه: اینجا مسجد ضرار شده است. ◊ برگرفته از قرآن کریم ۹/۱۰۷.

مسجی‌دوز mosajji-duz [عر.فا.] (صف.) (قد.) کفن‌دوز: آن حبشی نیزه‌ور در جوانی و اول عهد سلطان محمد خوارزمشاه مردی مفرد بود، نیشابوری مسجی‌دوز. (منهاج سراج: گنجینه ۳/۴)

مسخره‌گری masxare-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (نمایش) (فرهنگستان) نوعی نمایش خنده‌دار مبتنی بر رویدادهای جزئی بی‌معنا و موقعیت‌های مضحک و اعمال پرسروصدا.

مسد masad [عر.] (اِ.) ۱. (قد.) ۲. (قد.) [اصلاح جای قد.]

مسفره mesfare [عر.: مسفرَة] (اِ.) (قد.) جاروب: جاروب را مسفره گویند برای آن‌که آن‌جا که بروبد کشف کند. (ابوالفتوح ۵۴/۲)

مسفوح masfuh [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: نقها بر این آیت روا داشتند گوشت و جگر با آن‌که در او خون باشد، چه آن خون مسفوح نیست. (ابوالفتوح ۱۰/۲) ○

مسقط mosqet [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○ قید زینت مُسقِط نرّ و شکوه خسروی‌ست/ شیر زنجیری ز شیر بیشه کم‌صولت‌تر است. (امیرعلیشیر نوایی: دهخدا[۳] ۱۰۴۵)

مسقط‌النطفه masqa(e)t.on.notfe [عر.: مسقط‌النّطفَة] (اِ.) شاهد دیگر: بر سر مردم آن گذرد که در طالع مسقط‌النطفه بود. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۷) ○

مسکه ؟ (اِ.) (قد.) نوعی انگور: شکم چو سیر طعام است اندکی باید/ بیار خواجه ز انگور مسکه یک خروار. (صوفی محمد هروی ۸۱)

مسگری mes-gar-i (حامص.) ۴. (ورزش) نوعی نرمش به صورت رقص پا که در هر بار پریدن، با پیچشِ قسمت پایین بدن به سمتی و قسمت بالای بدن به سمت دیگر همراه است.

مسلخه meslaxe [عر.: مسلَخَة] (اِ.) (قد.) کارد قصابی: تا سر خر چون بمرد از مسلخه/ نشو دیگر بخشدش آن مطبخه. (مولوی[۱] ۵۰۵/۲)

مسلم mosallam [عر.] (صـ.)

• ~ کردن (گرداندن) (مصـ.م.) (قد.) ۱. شاهد دیگر: ○گفت: ای یوسف چندانی که در شمار تو نیاید تو را زر و جواهر دهم ... گفت: ... ای زن مرا مسلّم کن. (ابوالفتوح ۳۶۳/۶)

مسلم‌الاسناد mosallam.ol.'esnād [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه اِسنادش قطعی است: منطق‌الطیر از مثنوی‌های مسلم‌الاسناد عطار است.

مسلم‌الصدور mosallam.o.s.sodur [عر.] (صـ.)

آنچه صدورش قطعی است: **شاید در زبان فارسی هیچ شاعری به اندازهٔ عطار رباعی خوب و مسلم‌الصدور نداشته باشد.** (شفیعی کدکنی: عطار[۱۲] ۱۱)

مسما[۲]، مسمی mosammā [عر.: مسمّیٰ] ۶ (ق.) (قد.) نام‌برده‌شده هریک جداجدا؛ به‌طور مشخص: **تمامت ملوک و امرا را مسمی نوشته تفصیل داد.** (جوینی[۱] ۲۵۹/۲)

مسموع 'masmu [عر.] (ص.)

• **~ شدن (افتادن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۲. [حذف معنی]

مسمیات mosamma.yāt [عر.] (اِ.) (قد.) کسان یا چیزهایی که دارای اسمند: **آدم اسماء مسمیات را به ایشان آموخت.** (کدکنی ۳۳۰)

مسنجر mesenjer [انگ.: messenger] (اِ.) (رایانه) نرم‌افزاری که کاربران اینترنت می‌توانند با آن به مبادلهٔ پیام و تصویر بپردازند.

مسندبوس masnad-bus [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آستان‌بوس (مِ.۱) ←: **پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه/که مسندبوس بادت زهره و ماه.** (نظامی[۳] ۱۰۴)

مسواک mesvāk [عر.] (اِ.) ۳. (قد.) چوبی از درخت اراک که بدان دندان‌ها را پاک می‌کردند.

مسوخ mosux [عر.] (اِ.) (قد.) جانورانی که از دیدن آن‌ها نوعی وحشت یا حیرت عارض می‌شود: **محرمات بسیار است چون سباع ... و آنچه مسوخ است چون پیل و کپی.** (ابوالفتوح ۸۱/۵)

مسود[۱] mosavvad [عر.] (ص.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

مسود[۲] .m [عر.] (ص.) (قد.) سیاه: **گازر مباش کز پی تزیین دیگری/ جامه سپید کرد و ورا رو مسود است.** (ابن‌یمین: دهخدا[۳] ۱۲۶۲)

مسوس masus [عر.] (اِ.) (قد.) آبی که میانهٔ شیرینی و شوری باشد و تشنه را سیراب کند: **عقل به منزلت مسوس طبایع [است.]** (ابن‌سینا: رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات ...، تصحیح موسی عمید، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۱۳)

مسیردهی masir-deh-i (حامصـ.) فرایند دادن مسیر در عملیات جاده‌سازی.

مشاتمه mošāteme [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مشاتمت ←: **در آن هردو یعنی خمر و میسر بزه‌ای عظیم است و فساد بسیار به آن تعلق دارد از مخاصمه و مشاتمه.** (ابوالفتوح ۱۹۲/۲)

مشارات mošārāt [عر.: مشاراة] (اِمصـ.) (قد.) خریدوفروش ↓.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خریدوفروش کردن: **کتاب خدای تعالی و آنچه در او است ... پنهان می‌کنند ... پس با کسی مانند که مبایعت مشارات کند.** (ابوالفتوح ۱۴/۲)

مشاربه mošārebe [عر.: مشاربَة] (اِمصـ.) (قد.) شراب خوردن با یکدیگر: **بعد مؤاکله و مشاربه به رعایت حقوق قیام نمایم.** (ابن‌اسفندیار ۲۲۰)

مشاره mašāre [= ماشوره؟] (اِ.) آلتی چون کرنای که در آن می‌دمیدند: **هفت مشاره ساخته بود برای هر اقلیمی مشاره‌ای و آن عبارت بود از دمی زرین که هرگاه می‌خواست افسون خویش را برای مرگ و آزار و قحطی به اقلیمی بفرستد در مشاره می‌دمید.** (کدکنی ۵۰۱)

مشاش mašāš (اِ.) (قد.) نوعی حلوا و شیرینی سفت که از عسل درست می‌کردند: **بر مشاش عسل دم ز جام جم می‌زد/ به پیش آینه از رای تیره دم می‌زد.** (احمد اطعمه: لغت‌نامه[۱])

مشاق mašāq (اِ.) (قد.) نوعی بازی کودکانه: **به نرفره به مشاق و به کعب و سرمامک/ به خرد چاهک و چوگان و گوی در طبطاب.** (خاقانی ۵۳)

مشأله maš'ale [عر.: مشأَلَة] (اِمصـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ماشاءالله گفتن: **چون پسر جوان را دید مشأله کرد و تحسین نمود.**

مشایخه mašāyex.e [از عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) بواسیر ↔ علةالمشایخ: **روزی در مجلس ظفرخان، جوانی از اهل کشمیر که به علت مشایخه اشتهار داشت، حاضر بود.** (لودی ۷۱)

مشتگاه mošt-gāh (اِ.) (ورزش) (فرهنگستان) محلی چهارگوش برای انجام مسابقات مشت‌زنی که معمولاً اطراف آن با سه ردیف



طناب موازی محصور می‌شود.

مشتن[1] mešt-an (مص.م.، به.؟) (قد.) [افزودن کد مدخل]

مشتن[2] .m (مص.ل.) (قد.) شاشیدن: به‌درستی خوار **شد هرکه بمشتند بر او روبهان.** (لطائف‌الامثال ۱۵۱: ذیل)

مشخته mošaxte (ا.) (قد.) نوعی حلوا: **آری کودک مواجر آید کو را/ زود بیاموزیش به مغز و مشخته.** (کسایی: لغت‌نامه[1])

مشخصات mošaxxasāt [عر.، جِ. مُشَخَّصَة] (ا.) **۲.** اطلاعاتی شامل نام، نام خانوادگی، نام پدر، شمارهٔ شناسنامه، محل تولد و جز آنها.

مشخصه mošaxxas.e [عر.: مشخَّصَة] (ا.) **۱.** خصوصیتی که کسی یا چیزی را از دیگران متفاوت و متمایز می‌کند یا فقط مخصوص او یا آن است؛ ویژگی. **[اصلاح تعریف]**

مشفر mešfar [عر.] (ا.) (قد.) لب: **او [موریانه] را دو مشفر تیز است که چوب و مغز میوه را بدان می‌برد.** (محمد بخاری ۲۰۵)

مشفوع 'mašfu [عر.] (ص.) (قد.)

• **~ گرداندن** (مص.م.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **آن سوابق را به لواحق مشفوع و مقرون می‌گرداند.** (منتجب‌الدین ۸۴)

مشفوعٌ‌فیه mašfu'.on.fih [عر.] (ص.، ا.) شخص ثالثی که شفاعت دربارهٔ اوست: **از میان آمر و مأمور و از میان شافع و مشفوعٌ‌فیه رتبه نباشد.** (ابوالفتوح ۴۵۳/۳)

مشقوق mašquq [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: **حیوانی بینند بی‌سر که چشم‌ها بر کتف‌ها دارد و دهان بر پیش سینه و نک وی مشقوق از دو جانب.** (محمد بخاری ۱۱۵)

مشکان mošk-ān (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی سیب: **انواع سیب: اصفهانی ...، مشکان.** (ابونصری ۲۳۲)

مشکیجه mešk-i-je (ا.) (قد.) (گیاهی) نسرین (گل): **گل‌های رازقی هریک به‌درشتی گل سفید موسوم به مشکیجه است.** (امین‌الدوله ۱۹۶)

مشکک mošgak (ا.) (گیاهی) شاهد: **گرچه مشکک بسی بُوَد خوشبوی/ فرق او تا به مشک بسیار است.** (شیخ آذری: دهخدا[3] ۱۲۸۸)

مشگین mošg-in (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی گل: **مشگین که به شش‌ماهه مشهور است و گل آن به طریق گل نرگسی صدبرگ است.** (ابونصری ۲۰۶)

مشمس mošammas [عر.] **۲.** (ص.، ا.) (ساختمان) نوعی آجر که در آفتاب خشک شده باشد.

مشور mošavvar [عر.] (ص.) (قد.) خجلت‌زده؛ شرمگین: **او ندانست که ایشان ایمان آورده‌اند، چون بشنید مشور شد.** (ابوالفتوح ۳۴۰/۹)

مشیخه mašixe [عر.: مشیخَة] (ا.) (قد.) (حدیث) سلسله‌ای از شیوخ که از آنها روایت شده است و صاحب کتاب بوده‌اند یا کتاب هریک از آنها. نیز ← مشیخت: **قدیم‌ترین و درست‌ترین ترجمهٔ حال عبدالواسع را در انساب و مشیخهٔ ابوسعد عبدالکریم بن محمد بن منصور سمعانی (متوفی ۵۶۲) می‌توان یافت.** (فروزانفر: سخن و سخنوران ۳۱۲)

مصادره‌ای mosādere-'i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مصادره) اموال و دارایی گرفته‌شده از سوی دولت: **خانهٔ مصادره‌ای.**

مصارین masārin [عر.، جِ. مَصیر] (ا.) (قد.) (جانوری) روده‌ها: **ایشان را ... اعضا که حیوانات کبار بدان محتاجند نداد همچون سپرز و جگر و مصارین.** (محمد بخاری ۱۲۱)

مصالح‌فروش masāleh-foruš [عر.فا.] (صف.، ا.) [اصلاح آوانگاری]

مصدر masdar [عر.] (ا.) **۳.** (منسوخ) (نظامی) گماشته (مِ.۳) ←. **[اصلاح ارجاع]**

مصرع 'mesra [از عر.، = مصراع] (ا.) (ادبی) **[افزودن هویت دستوری]**

مصرف masraf [عر.: مصرِف] (امص.) **۴.** خوردن یا آشامیدن: **مصرف نان، مصرف آب.** **۵.** استعمال کردن، چنانکه مواد مخدر را: **مصرف مواد مخدر.**

مصطلح mostalah [عر.] (ص.) **[اصلاح ریشه]**

مصفح mosaffah [عر.] (ص.) (قد.) صفحه‌به‌صفحه [دیده شده]: **در نشست دویم**

عرضه داشت که سه روز تمام کتب و دفاتر خود را مصفح و به تفصیل مطالعه و دقت و به رای و اعتقاد سایر حکمای فرنگستان مراجعت نموده. (میرزا حبیب ۲۱۲)

مصهرجه mosahraje [معر.: مصهرجَة] (صـ.) (قد.) به صاروج [= ساروج] اندوده‌شده: این حصنی است مصهرجه. (ابوالفتوح ۲/۴۷۵)

مصیر masir [عر.] (اِ.) (قد.) **۳.** (جانوری) روده. ← مصارین.

مصیف masif [عر.] (اِ.) (قد.) ...؛ مقِ. مشتیٰ. [اصلاح تعریف]

مضا mazā [عر.: مضاء] (اِمصـ.) (قد.) **۵.** گذراندن؛ به‌بیان آوردن: خاطری مطمئن و چشمی سیر/ در مضای سخن جسور و دلیر (در وصف پیر). (اوحدی: جام‌جم ۱۵۵)

مضارب mazāreb [عر.، جِ. مَضرَب] (اِ.) **۴.** (قد.) جایگاه، و به‌مجاز، گریزگاه و پناهگاه: در مداخل و مسارب زمین وحوش و سباع را وجوه مضارب و مهارب متعذر شد. (جرفادقانی ۱۱۸)

مضبطه mazbate [عر.: مضبطَة] (اِ.) (قد.) قرارداد: شیخ فضل‌الله و جمعی از همراهان او ... یک مضبطه نوشته حکم بر حرمت مشروطیت کردند. (حاج سیاح[1] ۶۱۶)

مضرب mozarrab [عر.] (صـ.) (قد.) مغشوش؛ آشفته: این معنی قول اخفش است ... و این قول مضرَّب است. (ابوالفتوح ۵/۲۳۵)

مضروبی mazrub-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مضروب) (قد.) [افزودن قد.]

مضله mazalle [عر.: مضلَّة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ از مقصود سخن ... بازماند و از جادهٔ غرض در مضلهٔ اطناب و تطویل بی‌فایده افتد. (منتجب‌الدین ۱)

مضیق mozayyaq [عر.] (صـ.) (قد.) **۲.** تنگ (وقت): اگر بخفتی پیش از آن‌که افطار کردی و آن‌وقت مضیّق بگذشتی .... (ابوالفتوح ۲/۷۶)

مطابق motābeq [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه در تمام یا بیشتر جزئیات برابر، یکسان یا همانند چیز دیگری است: سؤالات امتحان همه مطابق با مطالب کتاب‌های درسی است. ○ [اصلاح تعریف و افزودن مثال] **۳.** ویژگی آنچه هماهنگ و سازگار با چیز دیگری است: امروزه ساختمان‌سازی مطابق با روش‌های جدید معماری انجام می‌شود. ○ سربازان مطابق دستور فرمانده عمل می‌کنند.

مطارده motārede [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد: نماز شدت خوف بُوَد در حال مطارده و مسایفه. (ابوالفتوح ۲/۲۶۹)

مطالبات motālebāt [عر.، جِ. مُطالَبَة] (اِ.) **۲.** (قد.) بازخواست‌ها: نشاید که پادشاه دستور را دست تصرف و تمکن کلی در کار مُلک گشاده دارد و یک‌باره او را از عهدهٔ مطالبات ایمن گرداند. (وراوینی ۸۸)

مطالبه motālebe [عر.: مطالَبَة] (اِمصـ.) **۳.** (قد.) شکنجه: عقوبت و مطالبه به پای می‌داشتند و دست‌های او چنان بستند که از بی‌طاقتی بر روی افتاد. (جوینی[1] ۱/۳۷)

مطبخه matbaxe [عر.: مطبخَة] (اِ.) (قد.) مطبخ ←: تا سر خر چون بمرد از مسلخه/ نشو دیگر بخشدش آن مطبخه. (مولوی[1] ۲/۵۰۵)

مطبوخات matbux.āt [عر.، جِ. مَطبوخَة] (اِ.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: ○ چندان که توانی آب بیاور و در این دیگ‌ها و خم‌ها کن تا من دعا کنم که خدای ... همه با انواع مطبوخات کند. (ابوالفتوح ۳/۴۹)

مطوس motavvas [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ اگر خواهد که مرکّب مطوس ساخته شود .... (رسالهٔ مدادالخطوط ۲۳۱)

مظان mazān[n] [عر.: مظانّ، جِ. مَظِنَّة] (اِ.) شاهد: اجمال این حکایت برای کسانی که دسترس به مظان ذکر آن شاید نداشته باشند از قرار ذیل است .... (قزوینی: منتجب‌الدین ج)

مظنه maza(e)nne [عر.: مظِنَّة] (اِ.) [اصلاح ریشه]

معار mo'ār [عر.] (صـ.) به عاریه گرفته‌شده؛ عاریه‌ای: اشعار من آن است که در صنعت نظمش/ نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا. (مسعود سعد[1] ۸)

معاشی ma'āš-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به معاش) **۲.**

م ل

(قد.) سپاهی‌ای که مقرری‌اش نقدی نبوده بلکه به صورت جیرهٔ روزانه بوده است؛ مقِ. رسمی: **دولت نبرد منت رسمی و معاشی/ قرآن چه کند زحمت بوعمرو و کسایی.** (خاقانی ۴۳۸)

معاقبه mo'āqebe [عر.] (اِمص.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) معاقبت (مِ.۲) ←: **گناهان شما بازپوشیم و بر آن محاسبه و معاقبه نکنیم.** (ابوالفتوح ۲۰۱/۱)

معبدخانه ma'bad-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) معبد؛ پرستش‌گاه: **بر صورت سنگ سفید ــ که از جمله صورت‌های عجیب و غریب که عبدالله‌خان از معبدخانه‌های حربیان مُلک رانا گرفته فرستاده و در برابر تخت دولت منصوب بود ــ نظر انداخته، عرضه‌داشت کرد که ....** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۴۴)

معتبت ma'tabat [عر.: معتبة] (اِمص.) (قد.) عتاب؛ ملامت: **اگر به اعتذار و تنصل پذیرهٔ آن معتبت نیامدمی مکافات آن کیلاًبه‌کیل برپیمودمی.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۸۰)

معترضانه mo'tarez-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. دارای حالت اعتراض: **نگاه معترضانه.** ۲. (ق.) با حالت اعتراض؛ همراه با اعتراض: **معترضانه نگاه کرد.**

معدل ma'del [عر.] (اِ.) (قد.) جای عدول کردن و برگرداندن و پیچاندن: **سنگی پدید آمد ... آهن بر آن کار نمی‌کند، رها کنیم یا در از خط درگذریم که معدل نزدیک است.** (ابوالفتوح ۴۸۸/۲)

معرفت‌النفس ma'refat.o.n.nafs [عر.: معرفة‌النّفس] (اِ.) (قد.) ۲. روان‌شناسی ←.

معطل mo'attal [عر.] (صـ.) ۸. (کلام) معتقد به تعطیل. ← تعطیل (مِ.۵): **در غلط افتادن احول را بُوَد/ این نظر مرد معطل را بُوَد.** (عطار[11] ۲۳۶)

معفن mo'affen [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بدبوکننده. ۲. (پزشکی قدیم) ویژگی آنچه مزاج را فاسد می‌گرداند: **یکی شراب کنند از ارزن نام آن اخسمه. این مست کند و اندکی نشاط آرد و لکن معفن بُوَد و اندکی باد به شکم اندرافکند.** (اخوینی ۱۶۸)

معفو ma'fu [از عر.] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) معفو ma'fov[v] ←: **به یاد روی گل‌بوی گل‌اندام/ همه شب خار دارم زیر پهلو ــ تحمل کن جفای دوست سعدی/ که جور نیکوان ذنبی است معفو.** (سعدی[5] ۵۴۵)

معقل mo'aqqal [عر.] (صـ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

معکوس ma'kus [عر.] (صـ.)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) تعویض کردن دنده از سبک به سنگین معمولاً برای افزایش قدرت موتور.

معلق mo'allaq [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه یا آنکه در میان زمین و هوا رها یا آویزان باشد: **ذره‌های گردوغبار معلق در هوا زیاد و تنفس مشکل بود.** ○ **نخ بادبادک به درخت گیر کرده و بادبادک در هوا معلق بود.** ○ [اصلاح تعریف و افزودن مثال] ۸. (اِمص.) حرکت چرخیدن کسی یا چیزی در هوا یا روی زمین، به‌طوری که جای سر و پا یا سر و ته با هم عوض شود و دوباره به وضع اول برگردد: **با چند معلق شیرجه زد توی استخر.** ○ **ماشین با چند معلق افتاد ته دره.**

معلن mo'lan [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آشکار. ۲. (ق.) آشکارا: **دریدی پرده‌ها از عشق و آشوبی درافتادی/ شدندی فاش مستوران گر او معلن بخندیدی.** (مولوی: غزلیات شمس تبریز ۱۲۱۳)

معلوم ma'lum [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه واضح و آشکار باشد و بتوان آن را تشخیص داد و فهمید؛ مشخص: **معلوم است که خیلی خوشحالی.** ○ **از قیافه‌اش معلوم بود که خیلی خسته است.** ○ **معلوم است که خیلی دوستت دارد.** ○ **معلوم است که راست می‌گوید و کلکی در کارش نیست.** [اصلاح تعریف، افزودن مثال و انتقال شواهد به معنیِ۲] ۷. ویژگی آنچه بتوان آن را دید و تشخیص داد: **دامنش از زیر مانتواش زده بیرون و معلوم است.** ○ **بلوزت نازک است، تنت از زیر بلوز معلوم است.** ○ **لباسش آن‌قدر کهنه شده بود که رنگش معلوم نبود.**

معمار me'mār [عر.] (صـ.، اِ.) ۴. سازنده (به‌طور مطلق): **معماران نکری جامعه.**

معمد mo'ammed [عر.] (صـ.) (قد.) تعمیددهنده: **زکریای معمد.**

مع‌هذا ma'a.hāzā [عر.] (ق.) [اصلاح هویت دستوری]

معین[1] mo'ayyan [عر.] (صـ.) [افزودن کد مدخل]

معین[2] .m [عر.] (صـ.) (قد.) دارای آب روان: **سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم.** (حافظ[1] ۲۳۳) ○ **چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده ـ زان نظر روپوش‌ها هم بردرید / تا معیّن چشمهٔ غیبی بدید.** (مولوی[1] ۱۸۰/۳)

معین‌التجاری mo'in.o.t.tojjār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به معین‌التجار، اِ.) نوعی گل. ← گل[1] ▫ گل صدتومانی، ▫ گل معین‌التجاری.

مغاث moqās [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد، مسهل و قی‌آور است: **و مغاث و روغن بان یا روغن ناردین، این‌همه را جمع کند و برنهد.** (اخوینی ۵۶۶)

مغازلت moqāzelat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مغازله ←: **آلبر مشغول مغازلت بود.** (محمدطاهرمیرزا: کنت مونت‌کریستو ۴۷۴)

مغازی maqāzi [عر.، جِ. مَغزیٰ] (اِ.) (قد.) **۲.** شرح دلاوری‌ها: **مناقب‌خوانان مغازی‌ها خوانند که آن را اصلی نباشد.** (نقض فضائح‌الروافض ۶۷)

مغاکا ma(o)qāk-ā (اِمصـ.) (قد.) گودی؛ عمق: **پرورش افزایش جسم بُوَد به غذا، افزایشی اندر درازا و پهنا و مغاکا.** (ابن‌سینا: طبیعیات دانش‌نامهٔ علائی ۷۹)

مغانم maqānem [عر.، جِ. مَغنَم] (اِ.) شاهد دیگر: **آن مقدار مغانم و غنایم از نقود و رخوت و بهایم به دست نهب غازیان درآمد.** (امینی هروی ۱۷۲) ○

مغزنگاره maqz-negār-e (اِ.) (پزشکی) آنسفالوگرام ←.

مغزنگاری maqz-negār-i (حامصـ.) (پزشکی) آنسفالوگرافی ←.

مغفول‌عنه maqful.on.'anh [عر.] (صـ.) ویژگی امری که از آن غفلت شده است: **از امر مغفول‌عنه هم باید یادی کرد.**

مغلگاه maql-gāh (اِ.) (قد.) آغل: **قرارگاه و مغلگاهشان همی ز بهشت / به کوهسار کنی و به ژرف غارکنی.** (حمزهٔ طوسی: شاعران ۲۸۹)

مغناطش meqnāt-eš [معر.فا.] (اِمصـ.) (فیزیک) (فرهنگستان) فرایند تبدیل مادهٔ مغناطیسی به آهن‌ربا. ‡ اسم مصدر از غیرفعل است.

مغناطیس‌سپهر meqnātis-sepehr [معر.یو.] (اِ.) (فیزیک) (فرهنگستان) ناحیه‌ای در اطراف زمین یا هر سیارهٔ دیگر که ذرات باردار در آن به دام می‌افتند و رفتارشان تحت کنترل میدان مغناطیسی سیاره قرار می‌گیرد.

مغوی maqvi [عر.] (صـ.) (قد.) گمراه: **ساعتی نیک تأمل کند تا از مغویان نباشد و از مهجوران.** (اردستانی ۱۲۲)

مفاصل mafāsel [عر.، جِ. مَفصِل] (اِ.)

▫ **بادِ ~** (پزشکی قدیم) [اصلاح صورت ترکیب و حوزهٔ کاربرد]

مفردرو mofrad-ro[w] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که به‌تنهایی می‌رود: **صبح مفردرو و حمایل‌کش / در رکابت نفس برآرد خوش.** (نظامی[4] ۲۹)

مفرده mofrad.e [عر.: مفردَة] (صـ.) **۸.** (ادیان) ← حج ▫ حج مفرده، عمره ○ عمرهٔ مفرده.

مفروز mafruz [عر.] (صـ.)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) جدا شدن: **اگر در آن اتاق را می‌بستند به‌کلی از آنجا مفروز شده و مخصوص و خلوت می‌گردید.** (محمدطاهرمیرزا: کنت مونت‌کریستو ۴۶۶)

مفسر mofasser [عر.] (صـ.، اِ.) **۶.** (رایانه) (فرهنگستان) برنامه‌ای که گزاره‌های زبان مبدأ را خط‌به‌خط (یک خط در هر مرحله) ترجمه و اجرا می‌کند.

مفضض mofazzaz [عر.] (صـ.) (قد.) **۲.** (مجاز) پراکنده: **آنان که نضه بودند مفضض گشتند.** (ابوالفتوح ۲۹۲/۳)

مفطرات mofter.āt [عر.، جِ. مُفطِرَة] (اِ.) (قد.)

(فقه) ◻ ~ روزه ←: **حق تعالی روزه از نماز خفتن تا نماز شام فرموده بود چنانکه پس از نماز خفتن هیچ مفطرات تناول نشایستی کردن در بدایت شرع.** (ابوالفتوح ۵۰/۲) [افزودن ارجاع و شاهد]

مفنامیک‌اسید mefenāmik'asid [انگ.: mefenamic acid] (اِ.) (پزشکی) نوعی داروی مسکّن که در درمان دردهای خفیف تا متوسط مانند دندان‌درد، سردرد و درد پس از زایمان به کار می‌رود.

مقابل moqābel [عر.] **۸.** (صـ.) ویژگی آنچه در برابر دیگری یا مخالف یا برعکسِ دیگری باشد: **تیم مقابل، حرکت مقابل، عمل مقابل، معنی مقابل.**

◻ ~ (حا.) **۱.** در جلو یا روبه‌رویِ: **مقابلِ هم نشستیم و با هم حرف زدیم.** ◦ **مقابل تابلو ایستاده بود.** **۲.** مخالفِ: **ما مقابلِ هم نیستیم، دوست هم هستیم.** ◦ **زشتی مقابلِ زیبایی و بدی مقابلِ خوبی است.**

◻ **در** ~ **۳.** به جایِ؛ در عوضِ: **در مقابلِ کاری که می‌کنی، مزد می‌گیری.** ◦ **در مقابلِ پولی که می‌دهی، جنس می‌گیری.**

مقابله moqābele [عر.: مقابَلَة] (اِمص.)

• ~ **کردن** **۳.** (مصـ.ل.) (قد.) **۴.** (مصـ.م.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

مقادت maqādat [مقادَة] (اِمص.) (قد.) فرمان‌روایی؛ قیادت: **ناصرالدین از سرِ کرم و لین مقادت و ... راه تغافل و تغابی پیش گرفت.** (جرفادقانی ۲۰۲)

مقارع maqāre' [عر.، جِ. مِقرَعَة] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ◦ **با عصاها و مقارع ... بر روی و کفل ما می‌کوبند.** (محمد بخاری ۵۶)

مقالات maqālāt [عر.، جِ. مَقالَة] (اِ.) **۴.** هر نوع سخن ادبی اعم از شعر و نثر: **شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز/ همی‌برند به عالم چو نافهٔ ختنی.** (سعدی[5] ۵۹۰)

مقامع maqāme' [عر.، جِ. مِقمَعَة] (اِ.) شاهد دیگر: ◦ **هر زمان گرد ما برمی‌آیند و به عصا و مقامع بر کفل و روی ما می‌کوبند.** (محمد بخاری ۵۳)

مقام‌گاه، مقامگاه moqām-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) [اصلاح آوانگاری]

مقایسه‌ای moqāyese-'i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مقایسه) مربوط به مقایسه؛ تطبیقی: **ادبیات مقایسه‌ای، طب مقایسه‌ای.**

مقبحات maqbahāt [عر.، جِ. مَقبَحَة] (اِ.) کارهای ناپسند و زشت: **اتقای معاصی لطف باشد در بسیاری کارها از ادای واجبات و اجتناب مقبحات.** (ابوالفتوح ۳۹/۲)

مقتل‌نویس maqtal-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) تعزیه‌نویس ←.

مقراضی meqrāz-i [عر.فا.] **۲.** (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **ز مقراضی و چینی بر گذرگاه/ یکی میدان بساط افکند بر راه.** (نظامی[3] ۳۰۱) ◦

مقرب moqreb [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی زنی که زادن او نزدیک است: **اهل او (موسی) آبستن بود مقرب.** (ابوالفتوح ۴۵۹/۸)

مقرعه meqra'e [عر.: مقرعَة] (اِ.) (قد.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) [اصلاح علامت مدخل فرعی]

مقری moqri [عر.: مقرئ] (صـ.، اِ.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عمل قاریان را انجام دادن؛ با صوت خوش قرآن خواندن: **پیش آمد بلبل و قمری به هم/ تا کنند آن هر دو تن مقری به هم.** (عطار[10] ۳۰۵)

مقصور maqsur [عر.] (صـ.) **۱.** (قد.) [اصلاح جای قد.]

مقفا، مقفی moqaffā [عر.: مقفّیٰ] (صـ.) [اصلاح ریشه]

مقل moql [معر. از سر] (اِ.) (گیاهی)

◻ ~ **ازرق** (گیاهی) درختی از گونه‌های مقل مکی ↓.

◻ ~ **مکی** (گیاهی) درختی از ردهٔ دولپه‌ای‌های جداگلبرگ که مخصوص نواحی گرم زمین است.

مقلقل moqalqal [عر.] (صـ.) (قد.) به بانگ و فریاد انداخته‌شده: **همه دل‌ها از او گشته مسلسل/**

ل م

همه جان‌ها از او بوده مقلقل. (شبستری ۹۹)

مقید moqayyad [عر.] (صـ.)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** در قیدوبند چیزی قرار گرفتن. [اصلاح املایی]

مقیم moqim [عر.] **۷.** (ق.) (قد.) پیوسته؛ همواره: **بیشتر غمشان از آن بینم مقیم/ تا چرا آخر خداوند کریم ....** (عطار[۱۰] ۳۱۷) ○ **می خواهم و مطرب و دلارام و ندیم/ این است طبیعت من از چرخ مقیم.** (ظهیر فاریابی ۲۴۹)

مکاس ؟ (اِ.) (قد.) نوعی کجاوه یا پالکی. ← پالکی: **محافظان جانور قریب به هفتصد هشتصد نفر بودند ده زنجیر فیل قوی‌هیکل ... و مرغان سخن‌گو و گاوهای بحری که پالکی و مکاس می‌کشیدند همراه [داشتند.]** (اسکندربیگ ۹۳۹)

مکافات mokāfāt [عر.: مکافاة] (اِ.)

▫ ~ **بازکردن** (قد.) اجرا کردن مکافات: **امروز بکن هرچه توانی کردن/ ریش تو مکافات تو را باز کند.** (؟: نزهت ج ۳۷/۲)

مکان makān [عر.] (اِ.) **۷.** ساختمان یا محلی که برای کار یا فعالیت معیّنی ساخته شده یا در نظر گرفته شده است: **مکان ورزشی، مکان آموزشی، مکان مسکونی، مکان تجاری.**

مکاییل makāyil [عر.، جِ. مکیال] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **تعدیل موازین و مکاییل از مهمات شمرد.** (منتجب‌الدین ۲۵)

مکبری mokbar-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) شگفتی؛ شگفت‌انگیزی: **جهان را چو نادان نکوهش مکن/که بر تو مر او را حق مادری‌ست ـ به فعل اندر او بنگر و شکر کن/ مر آن را که صنعش بدین مکبری‌ست.** (ناصر خسرو[۱] ۱۱۰)

مکبوس makbus [عر.] (صـ.) (نجوم) دارای کبیسه: **سال مکبوس.**

مکبول makbul [عر.] (صـ.) (قد.) اسیر؛ گرفتار: **در اعماق شاق و کارهای سخت مغلول و مکبول کرد.** (محمد بخاری ۴۳)

مکرومه[۱] makrome [؟] (اِ.) (صنایع دستی) [افزودن کد مدخل]

مکرمه[۲] m. [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مکرمت ←: **وطن‌پرستی و کشوردوستی مشیرالدوله هم قابل تردید نیست و نمی‌توان معتقد شد که به‌واسطهٔ کم و کوتاه داشتن این مکرمه، به استقلال و ترقی کشور بی‌علاقه بوده است.** (مستوفی ۱۷۲/۳)

مکفر[۲] mokaffar [عر.] (صـ.) (قد.) **۲.** پوشیده.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) پوشاندن: **گناه او را بدان مکفر کنم و بیامرزم.** (احمد جام[۱] ۱۹۱)

مکفر[۳] m. [عر.] (صـ.) (قد.) کافوردار؛ کافوری: **اسبی ادهم ... فرستادم و سی درمسنگ عود قماری مکفر.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۹۷)

مکمل mokammel [عر.] (صـ.، اِ.)

▫ ~ **غذایی** (علوم غذایی) (فرهنگستان) مادهٔ مغذی خاصی که بیش از میزان طبیعی به یک غذا اضافه می‌شود.

مکنی‌عنه makniy[y].on.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) [اصلاح آوانگاری]

مکی makki [عر.، منسوب به مَکَّة] **۳.** (صـ.) ویژگی سوره یا سوره‌هایی از قرآن کریم که در مکه بر پیغمبر (ص) نازل شده‌اند؛ مقِ. مدنی. [اصلاح تعریف]

مکیدن me(a)k-id-an (مصـ.م.، بم.: مک) **۲.** به سمت خود آوردن و به درون خود کشیدن: **لولهٔ جاروبرقی تمام گرد و خاک را از روی زمین می‌مکید و همه جا را پاک می‌کرد.**

مکینه makine [معر.] (اِ.) (منسوخ) ماشین: **آخر مگر می‌شود یک مکینه اینجا کار کند و آن سر شهر چراغ روشن بشود؟** (← محمود[۱] ۸۲)

مگر magar (حر.) **۱۲.** برای بیان تهدید و اعتراض به کار می‌رود: **مگر نبینمت و الّا می‌دانم با تو چه کنم.** ○ **به آن یارو بی‌غیرت بگو مگر پایم به آنجا نرسد وگرنه خونش را با یک نیش چاقو حلال می‌کنم.** (← مدنی ۴۱۲) **۱۳.** (قد.) لیکن؛ اما: **همگنان به اندازهٔ رتبه پایه ... در برابر اقدس ایستاده شدند مگر تقیای ششتری هنوز نرسیده بود... در این زمان تقیای**

ششتری حاضر گردید. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۰۱) **۱۴.** (شجـ.) (قد.) زنهار: **اکنون بنگرم تا شما چه خواهی کردن و معنی آنکه مگر آن نکنی که دیگران کردند.** (ابوالفتوح ۱۶۴/۶)

مگس magas (اِ.) (جانوری)

□ **~ را در هوا نعل زدن** (گفتگو) (مجاز) ← پشه □ پشه را در هوا نعل کردن.

مگنت magent [انگ.: magnet] (اِ.) (فیزیک)

□ **~ِ دلکو** (فنی) قطعه‌ای در دلکو خودرو که کار پلاتین و فیوز دلکو را انجام می‌دهد.

مگنوم magnom [انگ.: magnum] (اِ.، صـ.) ← بستنی □ بستنی مگنوم.

ملأ mala' [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** مکان عمومی یا مکانی که همگان یا بسیاری از مردم در آن حضور دارند. **[اصلاح تعریف]**

ملاح melāh [عر.، جِ. مَلیح و مَلیحَة] (اِ.) (قد.) زیبارویان: **تیراندازان ... روز مصاف را شب زفاف پندارند و زخم رماح لثم ملاح شناسند.** (جوینی[1] ۶۳/۱)

ملازم molāzem [عر.] (صـ.، اِ.) **۴.** (منسوخ) در دورهٔ قاجار، درجه‌ای در ژاندارمری.

ملاعنه molā'ene [عر.: ملاعَنَة] (اِمصـ.) (فقه)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) لعان (مِ.۱) ←: **هیچ کس با هیچ پیغمبری ملاعنه نکرد و الّا مستأصل شدند.** (ابوالفتوح ۶۳/۳)

ملافظه molāfeze [عر.: ملافَظَة] (اِمصـ.) (قد.) سخن‌گویی: **در محادثه و ملافظهٔ تازی و پارسی موصوف و معروف گشت.** (قرةالعین ۹۴)

ملایم molāyem [عر.: ملائم] (صـ.) **۱.** فاقد نیرو، قدرت یا انرژی زیاد؛ مقِ. شدید: **ضربهٔ ملایم، صدای ملایم، گرمای ملایم، نور ملایم. [اصلاح تعریف، افزودن مثال و انتقال شاهد آخر به معنیِ۹]** **۷.** فاقد شتاب یا سرعت زیاد؛ مقِ. تند: **حرکت ملایم، باد ملایم.** **۸.** فاقد خشونت و تندی: **لحن ملایم، سخنان ملایم، برخورد ملایم.** **۹.** دارای دمای نسبی نه زیاد گرم، نه زیاد سرد: **آب ملایم، هوای ملایم.** ○ **عمل ماهیگیری و زراعت ... حاجت بیشتری به هوای ملایم بی‌باد و باران دارد.** (مستوفی ۱۴۷/۳ ح.) **۱۰.** ویژگی رنگ روشن و آرامش‌بخش: **آبی ملایم.** **۱۱.** دارای درجهٔ زیاد، چنان‌که در زاویه، پیچ، زمین شیب‌دار و مانند آنها: **پیچ ملایم جاده، شیب ملایم زمین.** **۱۲.** (ق.) با آرامش، ملاطفت و مهربانی: **آرام و ملایم با او حرف بزن، شاید بتوانی راضی‌اش کنی.** **۱۳.** (صـ.) دارای طعمی با ترشی یا شیرینی یا تندی اندک و خوشایند: **ترشی پرتقال ملایم و کمتر از ترشی لیموترش است.** ○ **زیاد فلفل به غذا نزن، یک تندی ملایمی داشته باشد، بهتر از این است که خیلی تند باشد و کسی نخورد.** **۱۴.** (ادبی) در استعاره ویژگی آنچه نسبت و نزدیکی با یکی از طرفین دارد: **استعاره به اعتبار ذکر ملایم طرفین و ترک آن منقسم می‌گردد به سه قسم.** (محمدخلیل رجائی: معالم‌البلاغه ۳۰۲)

ملتمسات moltamasāt [عر.، جِ. مُلْتَمَسَة] (اِ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: ○ **در مصالح خویش رجوع با او کنند و ملتمسات به او بردارند.** (منتجب‌الدین ۷۳)

ملک‌دار molk-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) **[حذف شمارهٔ معنی]**

ملماز malmāz (اِ.) (قد.) نوعی رنگ که رنگرزان با آن لباس رنگ می‌کردند: **رنگ من با تو نبندد بیش از این ملماز تو.** (رودکی: لغت‌نامه[1])

ملواق melvāq [عر.] (اِ.) (قد.) دوات‌آشور: **قلم‌ها و دیگر ابزار مربوط به کتابت مانند دوات‌آشور (ملواق) ... در آن [قلمدان] قرار می‌گرفت.** (کتاب‌آرایی ۶۵۷)

ملوانی mala-vān-i [سومری؟فا.؟فا.] **۳.** (صنـ.، منسوب به ملوان[1]) ← یقه □ یقهٔ ملوانی.

مله male (اِ.) (جانوری) غریب‌گز ←: **مله، کنه، عقرب ... اسباب زحمت عمدهٔ ورود و اقامهٔ این شهر است.** (طالبوف[2] ۱۷۱)

مله mal[l]e (اِ.) (منسوخ) نوعی کرباس: **لباس «آقا» قبای راسته‌ای اکثر از قدک مله (کرباس خودرنگ) بود.** (مستوفی ۱۳۱/۱) ○ **[اصلاح آوانگاری و تعریف و افزودن شاهد]**

ملّه malle [عر.: مَلَّة] (اِ.) (قد.) خاکستر گرم: زمینی

گسترده خواهد شد از سیم همچون ملّه که مردم از زیر گام‌های خویش روزی خورند. (کدکنی ۴۰۳)

مماکسه momākese [عر.] (امصـ.) (قد.) مماکست ← مکاس: **مماکسه در مبلغ کابین سزاوار نباشد.** (دهخدا[۳] ۱۷۶۲)

ممتاز momtāz [عر.] (صـ.) **۵.** (خوش‌نویسی) آخرین مرحله از مراحل آموزش خوش‌نویسی، بالاتر از عالی.

مملکه mamla(e)ke [عر.] (امصـ.) (قد.) مملکت (مِ.۳) ←: **مملکه شهباز راست، گرچه خروس از نسب/ هست به سر تاجور هست به دُم طوق‌دار.** (خاقانی ۱۸۰)

ممنوع‌التصویر mamnu'.o.t.tasvir [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که یا آنچه چاپ تصویر او یا آن ممنوع است: **زنان بی‌حجاب در مطبوعات اوایل انقلاب ممنوع‌التصویر بودند.** **۲.** ویژگی بازیگری که نشان دادن تصویر او در تلویزیون یا پردهٔ سینما ممنوع است.

ممنوع‌المنبر mamnu'.o.l.ma(e)mbar [عر.] (صـ.) ویژگی سخنران مذهبی که منبر رفتن و وعظش ممنوع شده است.

مموری memori [انگ.: memory] (اِ.) (رایانه) واحد حافظه. ← واحد ▫ واحد حافظه.

ممیز momayyez [عر.] **۵.** (صـ.، اِ.) سانسورچی ←.

ممیزی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۲.** (چاپ و نشر) بررسی کردن کتاب برای دادن اجازهٔ نشر به آن.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۲.** (چاپ و نشر) ممیزی (مِ.۲) ↑.

من[۱] man (ضـ.)

▫ **~ و تو نداریم** (گفتگو) (مجاز) با هم صمیمی و یگانه بودن: **وقتی آمد دید که دکان تمیز شده حیران به من نگاه کرد و گفت: فردا خودم زودِ زود می‌آیم دکان را جارو می‌کنم، شما چرا زحمت کشیدید؟ [گفتم:] فرق نمی‌کند، من و تو نداریم.** (میرصادقی[۳] ۳۶)

منافسه monāfese [عر.: مناقَسَة] (امصـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **احبار گفتند: ما بدین راضی نباشیم که اگر به خاله رها کردندی به مادرش رها کردندی و در او منافسه و مناقشه کردند.** (ابوالفتوح ۳/۲۲)

مناقب‌خوان manāqeb-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) شاهد: **عجب است که این خواجه بر بازار مناقب‌خوانان را می‌بیند ... و فضایل‌خوانان را نمی‌بیند.** (نقض فضایح‌الروافض ۶۵)

مناقبی manāqeb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مناقب،اِ.) (قد.) مناقب‌خوان ↑: **این قاعدهٔ نو نیست که فضایلی و مناقبی در بازارها فضایل و مناقب خوانند.** (نقض فضایح‌الروافض ۶۵)

مناکحه monākehe [عر.] (امصـ.) (قد.) مناکحت ←.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ازدواج کردن: **زنی مشرکه‌ای می‌خواهد تا زن من باشد، روا بُوَد یا نه؟ خدای‌تعالی این آیه فرستاد ... مناکحه نکنی تا آن‌گه که ایمان آرند.** (ابوالفتوح ۲/۱۹۹)

منتشر montaser [عر.] (صـ.) (قد.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پراکنده کردن: **این ابکار افکار را حلیه‌ای ساز که تعاقب ادوار ... آن را منتشر و متفرق نتواند کرد.** (ظهیری سمرقندی ۲۳)

منتقل montaqel [عر.] (صـ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۴.** (مجاز) فهماندن: **هرچه توضیح دادیم نتوانستیم مطلب را به آنها منتقل کنیم.**

منتول mentol [انگ.: menthol] (اِ.) (شیمی) نوعی ترکیب آلی سفیدرنگ که از نعناع به دست می‌آید یا به طریق مصنوعی تولید می‌شود و در صنایع عطرسازی و سیگارسازی کاربرد دارد.

منجزاً monajjaz.an [عر.] (قد.) به طور قطع؛ بلاتردید: **منجزاً می‌توانم بگویم که این کتاب از ابن‌سیناست.**

منچ menč [آلمـ.: mensch] (اِ.) (بازی) **[اصلاح ریشه]**

منخرالاسد ma(e)nxar.o.l.'asad [عر.] (اِ.) (نجوم) **[اصلاح ریشه]**



منخنقه monxaneqe [عر.: منخنقَة] (ص.) (قد.) خفه؛ گرفته: **کنت با صدای منخنقه از هیجان درونی گفت ....** (محمدطاهرمیرزا: کنت مونت‌کریستو ۶۶۴)

مندل mandal [هند.] (ا.) (قد.) [اصلاح ریشه]

مندمل mondamel [عر.] (ص.) (قد.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **پیش از آنکه زخمی مندمل شده و بهبودی حاصل نماید ....** (محمدطاهرمیرزا: کنت مونت‌کریستو ۱۰۸) ○

مندیدن mand-id-an (مصـ.ل.) (قد.) تبسم کردن: **بمندید از سخن من و بیامد سوی من از بهر دربر گرفتن من.** (مقامات حریری ۲۰۶: ذیل)

منزل manzel [عر.] (ا.) **۱۱.** یک قسمت از هفت قسمت قرآن کریم. ⚠ در تقسیم‌بندی قرآن‌های چاپ هند و پاکستان متداول است. نیز ← هفت‌سبع.

منزوی monzavi [عر.] (ص.) **۱.** آنکه از معاشرت و رفت‌وآمد با دیگران خودداری و از مردم دوری می‌کند و بیشتر در تنهایی به سر می‌برد؛ گوشه‌گیر؛ گوشه‌نشین. [اصلاح تعریف و افزودن مترادف]

منساق monsāq [عر.] (ص.) (قد.) سوق‌داده‌شده؛ ترتیب‌یافته: **این مقدمه منساق است به ذکر حال ... شیخ‌الاسلام ابوالبرکات ....** (منتجب‌الدین ۱۰)

منسک manse(a)k [عر.] (ا.) (قد.) عبادت‌گاه؛ معبد: **به مغرب گروهی‌ست صحراخرام/ مناسک رهاکرده نامک به‌نام ـ به مشرق گروهی فرشته‌سرشت/ که جز منسکش نام نتوان نوشت.** (نظامی[8] ۱۳۸-۱۳۹)

منسئه mensa'e [عر.: منسأة] (ا.) (قد.) [اصلاح ریشه]

منشط monšet [عر.] (ص.) (قد.) نشاط‌آور: **نسخهٔ منشط اختراع حکیم جالینوس که همیشه مستعد می‌کنم.** (بیاض خوشبویی: نامهٔ بهارستان، مجله ۸۰/۴)

منشعب monša'eb [عر.] (ص.)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) از بخش اصلی جدا شدن. [اصلاح املائی]

منصف monassef [عر.] (ص.) (قد.) **۲.** نیم‌برگی: **تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همانا سی مجلد منصّف زیادت باشد.** (ابن‌فندق ۱۷۵)

منضجه monzeje [عر.: منضِجَة] (ص.) (قد.) به‌قوام‌آورنده؛ پزنده: **در جوف ما قوّت جاذبه و ماسکه و هاضمه و طابخه [و] منضجه آفرید.** (محمد بخاری ۱۵۷)

منطقه mantaqe [عر.: مِنطَقَة] (ا.) **۷.** (ورزش) (فرهنگستان) هریک از قسمت‌های مختلف میدان بازی در برخی از ورزش‌های گروهی؛ پُست.

منطوی montavi [عر.] (ص.) (قد.)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) [اصلاح صورت ترکیب] شاهد دیگر: ○ **جملگی لغات و نظامات عجم و متقدمان اصناف امم بدان منطوی و منسوخ گشت.** (منتجب‌الدین ۲)

منظر manzar [عر.] (ا.) **۵.** (قد.) باجه؛ سوراخ؛ پنجره: **آفتاب از منظر افتد در رواق/ گر تو را بیند بدین خوش‌محضری.** (سعدی[5] ۵۷۱)

منعم mona''am [عر.] (ص.) (قد.) شاهد دیگر: **اولوالالباب را به لب آن که باطن است راه نمایند و به آن منعم باشند.** (قطب ۵۸۲) ○

من‌عندی men.'endi [عر.] (ص.) از جانب خود؛ من‌درآوردی: **به حرف‌هایش نباید اعتنا کرد، من‌عندی است.**

من‌غیررسم men.qeyr.e.rasm [عر.: من‌غیررسم] (ص.، ق.) بدون داشتن سابقهٔ رسم؛ به‌طور نامرسوم: **من‌غیررسم جلسه را بدون حضور منشی برگزار کرد.**

منقصت manqasat [عر.: منقصة] (امصـ.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

منقصه manqase [عر.] (امصـ.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

منقضی‌خدمت monqazi-xedmat [عر.عر.] (ص.) ویژگی سربازی که مدت سربازی‌اش تمام شده است: **سرباز منقضی‌خدمت.**

منقود manqud [عر.] (ص.) (قد.) **۳.** مورد نقد و

ارزیابی قرارگرفته: **نقد [دشتی] بیشتر تحت تأثیر منقود است یعنی متنی که وی به نقد آن پرداخته است.** (دهقانی: پیشگامان نقد ادبی در ایران ۲۲۱)

منکد monakkad [عر.] (صـ.) (قد.)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) معیوب کردن: **اگر هیچ وقتی از اوقات بر سر او زنی هم در آن وقت بر روی تو زنند، به منت منکد مکن و به اذیت مکدر مگردان.** (ابوالفتوح ۳۶۳/۲)

منگ[۴] mang (اِ.) (قد.) (گیاهی) بنگ‌دانه: **خر منگ خورد، گویی دیوانه شد به شعر/ خرزهره خورده بودی باری به جای منگ.** (سوزنی: معین) ○ **مکن از کعبتین نهی و قدح/ با له و منگ عمر خویش هدر.** (سنایی[۲] ۲۱۷ح.)

منگال mangāl (اِ.) نوعی داس: **به درو راهت ندهند، منگالت راکه نمی‌گیرند.** (مثل: دهخدا[۴] ۴۰۲)

منگل mongol [فر.] (صـ.) منگول ↓.

منگول .m [فر.: mongol] (صـ.) **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) گیج؛ پخمه: **آقایی که کمی منگول می‌باشد به ما می‌گوید ....** (چلچراغ ۲۵/۱۲)

منگوله mangule (اِ.) **۲.** نوعی پلمپ مخصوص اسناد مالکیت. نیز ← منگوله‌دار.

منگوله‌دار m.-dār (صف.) **۲.** دارای پلمپ مخصوص (سند): **سند منگوله‌دار.**

منوبار menobār [انگ.: menubar] (اِ.) (رایانه) نوار گزینه. ← نوار[۱] ▫ نوار گزینه.

منوریل monoreyl [انگ.: monorail] (اِ.) نوعی سیستم حمل‌ونقل شهری با استفاده از ترن هوایی که در روی ریل تکی حرکت می‌کند.

منون manun [عر.] (قد.) **۲.** (صـ.) ← ریب ▫ ریب منون.



منونوکلئوز monono[u]kle'oz [انگ.: mononucleosis] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری عفونی ویروسی که بیشتر در جوانان سنین ۱۵ تا ۲۰ ساله بروز می‌کند و تورم لوزه‌ها، تب، ضعف و بی‌حالی و تهوع از علائم آن است. ⚲ این بیماری از طریق بوسه به‌آسانی قابل انتقال است، به همین جهت آن را بیماری بوسه نیز می‌نامند.

منیع mani' [عر.] (صـ.) (قد.) **۳.** قوی؛ نیرومند ↓.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تقویت شدن؛ قوی شدن: **در جاهلیت چون کسی کسی را بکشتی، به حمایت قبیله منیع شدی.** (ابوالفتوح ۳۹/۲)

منیمه monime [عر.: منیمَة] (صـ.) (قد.) خواباننده: **قوای نباتیه از غاذیه و شعبه‌های آن از ماسکه و جاذبه و هاضمه و دافعه و منیمه و مولده نیز کرم کرده‌اند.** (ابن‌سینا: پنج‌رساله، تصحیح احسان یارشاطر، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۶۰)

منیه monye [عر.: مُنیَة] (اِ.) (قد.) مُنیت ←.

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) امیدوار گردانیدن: **پنهان کس فرستاد و بسیار منیه داد.** (ابن‌اسفندیار ۲۴۵)

مو[ی] mu[y] (اِ.) **۱.** (جانوری) **[اصلاح جای حوزهٔ کاربرد]**

▫ **~ از تن کسی برداشتن** (گفتگو) (مجاز) صاحب قابلیت و لیاقتی چون او بودن: **مو از تن پدرش برداشته.**

● **~ سفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ریزه‌کاری و باریک‌بینی از خود نشان دادن؛ دقت نظر به کار بردن: **چو از باریک‌بینی موی می‌سفت/ به باریکی سخن چون موی می‌گفت.** (نظامی[۳] ۴۱)

موادفروش mavād[d]-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) فروشندهٔ مواد مخدر: **تعدادی از موادفروشان دستگیر شدند.**

موازر movāzer [عر.] (صـ.) (قد.) وزیر؛ مشاور: **وزیر بی‌موازر و معاون مانْد.** (ابوالفتوح ۴۱۱/۱)

موازره movāzere [عر.] (اِمصـ.) (قد.) موازرت ←.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) یاری کردن: **من تو را موازره کنم بر این کار ... من معاونت کنم تو را.** (ابوالفتوح ۳۶۷/۸)

موازی movāzi [عر.] (صـ.) **۴.** هم‌زمان: **درس‌های موازی در دانشگاه.**

مواظب movāzeb [عر.] (صـ.) **۲.** (گفتگو) دارای

حواس جمع؛ هوشیار: **بچه را پارک می‌بری مواظب باش دستش را رها نکنی.**

مواقیت mavāqit [عر.، جِ. میقات] (اِ.) **۱.** اوقات: **ترتیب مؤذنان و مکبران و مواقیت صلوات ....** (منتجب‌الدین ۸۳) **۲.** (فقه) جاهای احرام بستن در حج: **این مرد را خانه از مواقیت بوده باشد.** (ابوالفتوح ۱۰۲/۲)

موائد، موايد mavā'ed, mavāyed [عر.: موائد، جِ. مائِدَة] (قد.) **۲.** (امص.) (مجاز) غذا خوردن: **در هنگام موايد ايشان را [گربه را] مجال حضور دهند و آدميان از آنچه خورند ايشان را نصيب كنند.** (محمد بخاری ۹۶)

موبایل mobāyl [انگ.: mobile] (اِ.)

▫ ~ِ **هندزفری** (فنی) بلوتوث ←.

موبخ movabbax [عر.] (ص.) (قد.) توبیخ‌شده: **خدای تعالی ما را در حق ایشان به‌غایت اجلال و نهایت تعظیم فرموده است، چگونه شاید که مهان و موبخ و مستخف باشد؟** (ابوالفتوح ۱۴۵/۱)

موبقه mubeqe [عر.: موبِقَة] (اِ.) (قد.) جای هلاک؛ مهلکه: **خادم را از این عهده بیرون آرد و ذمت او را از این موبقه آزاد کند.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۱۰۱)

موتور motor [فر.: moteur] (اِ.)

▫ ~ِ **جستجو** (رایانه) نرم‌افزاری برای جستجوی موضوعات گوناگون و نشانی صفحه‌های وب در اینترنت.

موثوق‌بها mo[w]suq.o.n.be.hā [عر.: مَوثوقٌ‌بها] (ص.) (قد.) آنچه به آن وثوق هست؛ مورد اطمینان: **مایل به درج افسانه‌ها و خرافات است بیشتر تا به درج حوادث صحیحهٔ موثوق‌بها.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۱۰/۱)

موج mo[w]j [عر.: مَوج] (اِ.) **۴.** (گفتگو) هر نوع حرکت مانند حرکت سطح آب .... **[اصلاح املائی]**

▫ ~ِ **ام‌دبلیو** (برق) ← ▫ موج متوسط. **[اصلاح ارجاع]**

موجب mo[w]jeb, mujeb [عر.: موجب mujeb] (ص.، اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

موج‌زدگی mo[w]j-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) حالت آن که در جنگ گرفتار موج انفجار شده است.

موج‌زده mo[w]j-zad-e [عر.فا.] (صم.) موجی (مِ.۱) ←.

موج‌گرفته mo[w]j-gereft-e [عر.فا.] (صم.) موجی (مِ.۱) ←.

مورددار mo[w]red-dār [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) ویژگی آنکه در کارش دشواری‌ای هست، به‌ویژه اشکال و ایراد حقوقی و قانونی: **مگر خودت آدم مورددار هستی که شادی می‌کنی.** (چلچراغ ۲۱/۴۹)

مورساره mur-sāre (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری در چشم: **چون بالش زیر چشم نهد و ببندد مورساره فرونشیند.** (اخوینی ۲۷۴)

موسایی musā-y(')-i (صنـ.، منسوب به موسی (ع)) کلیمی؛ یهودی: **معاملهٔ نسخ متفقٌ علیه همهٔ ملت‌ها است و هیچ فرقه[ای] از موسایی و عیسوی در این باب مخالف نیست.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۲۵)

موستارد mustārd [انگ.: mustard] (اِ.) (شیمی) گاز خردل. ← گاز[۳] ▫ گاز خردل.

موسیقار musiqār [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) **۳.** (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **کمانچه آه موسی‌وار می‌زد / مغنی راه موسیقار می‌زد.** (نظامی[۳] ۹۸)

موش muš **۳.** (ص.) (گفتگو) (مجاز) **[اصلاح هویت دستوری]** **۴.** (اِ.) (مجاز) (جانوری) قاطر ←: **یکی از سواران گفت: این موش اسب‌های ما را کشت!** (حاج سیاح[۱] ۱۶۸) **۵.** (گاه‌شماری) اولین سال از سال‌های تقویم ترکی.

موشح movaššah [عر.] **۴.** (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ گرانبها: **خیمهٔ دولت کن از موشح رومی / پوشش پیلان کن از پرند ملون.** (فرخی[۱] ۲۷۰)

موشک muš-ak (اِ.)

□ ~ِ کروز (علوم نظامی) (فرهنگستان) نوعی موشک که دارای دو ویژگی هدایت با سرعت ثابت، و گشت پرسه‌زنی است و پس از پرتاب در نزدیک هدف شروع به جستجوی هدف برای حمله به آن می‌کند.

موش‌کله muš-kol-e (اِ.) (جانوری) پستاندار کوچک از راستهٔ خرگوش‌ها، دارای دست و پای کوتاه، گوش کوچک و دم بسیار کوتاه که از برگ و دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کند.

موشی muš-i ۴. (صـ.) (رایانه) ماوس ←.

موضع movazza' [عر.] (اِ.) (قد.) وضع‌شده؛ جعلی: **چرا تورات که حق است و فرستادهٔ خدای تعالی می‌پوشی به تحریف و تصحیف و آیاتی موضّع که شما از خویشتن نهادی.** (ابوالفتوح ۷۵/۳)

موظف movazzaf [عر.] ۳. (صـ.) (گفتگو) ویژگی اوقاتی که کارمند قانوناً باید در آن اوقات به کار بپردازد: **در ساعات موظف این کار را انجام می‌دهم.**

موقف mo[w]qef [عر.: مَوقف] (اِ.) (قد.)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) توقف کردن: **آنجا موقف کردند تا آفتاب برآمد.** (ابوالفتوح ۱۳۰/۲)

موقوف‌المعنی mo[w]quf.o.l.ma'ni [عر.: مَوقوف‌المعنی] (صـ.) (ادبی) ویژگی ابیاتی که معنی آنها به هم مربوط است.

موموِل mumul (اِ.) (قد.) چشم‌درد: **تیر تو مفتاح شد در کار فتح قلعه‌ها/ تیر تو موموِل شد در دیده‌های دیده‌بان.** (عسجدی ۵۲)

مؤنت ma'unat [عر.: مؤونة] (اِ.) (قد.) مئونت ←. [اصلاح املائی]

مونق muneq [عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌آیند و زیبا: **به آن آب باران نبات برویَد از زمین ... آنگه بس برنیاید که آن را بیابی تازه و مونق.** (ابوالفتوح ۳۳۹/۷)

مونوریل monoreyl [انگ.] (اِ.) منوریل ←.

مونونوکلئوز monono[u]kle'oz [انگ.] (اِ.) (پزشکی) منونوکلئوز ←.

مهاد[۲] mehād [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: **شریف و وضیع و کبیر و رضیع را در مهاد حضور سرمایهٔ فراغت و سرور در کنار آرزو نهاد.** (امینی هروی ۲۵۶) ○

مه‌بازار meh-bāzār (صـ.) (قد.) مهتر بازار؛ رئیس‌التجار: **اوست مه‌بازارِ هر بازار و بس/ کار دنیا نیست بی‌او یک نفس.** (عطار[۱۰] ۲۱۹)

مهتوک mahtuk [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **بنگر که در این قطعه چه سِحر همی‌راند/ مهتوک مسبع‌دل دیوانهٔ عاقل جان.** (خاقانی ۳۶۰)

مهچه mah-če [= ماهچه] (اِ.) (قد.) ماهچه ←: **لآلی شکر بی‌قیاس ایثار عقبهٔ گردون مماس خالقی راست که مهچهٔ رایت پادشاهان عالی‌شأن را بر اوج فلک جهانبانی افراخت.** (محمدیار: مسخرالبلاد ۱) ○ **رایات خجسته‌آیات که مهچهٔ هریک پنجه بر روی ماه و طپانچه بر چهرهٔ مهر می‌زد ....** (امینی هروی ۸۹)

مه‌ده meh-deh (اِ.) (قد.) مهتر ده؛ کدخدا: **درداکه به‌جز درد مرا یار نبود/ وز مه‌ده و ده کسی خبردار نبود.** (عطار[۱۲] ۱۲۹)

مهر mohr (اِ.)

□ ~ وموم موم (یا سرب) که به درِ چیزی .... [اصلاح تعریف]

مهره‌دزد mohre-dozd (صـ.) (قد.) قمارباز چیره‌دست که با چالاکی مهرهٔ حریف را می‌دزدد: **جمله کم‌زن مهره‌دزد و پاک‌زن/ در پلیدی هریک از هم پاک‌تر.** (عطار[۱۱] ۳۹۰)

مهری mehr-i (اِ.) (موسیقی قدیم) نوعی چنگ بوده است. ← چنگ[۱] (مِ. ۱): **مهری یکی پیر نزار، آوا برآورده به زار/ چون تندر اندر مرغزار، جانی به هرجا ریخته.** (خاقانی: چاپ عبدالرسولی ۳۸۸: معین)

مهزم mohazzam [عر.] (صـ.) (قد.) شکست‌خورده و فراری: **در حق مهزم و آن‌که فرار کند ... تا انفه ایشان را بر آن دارد که این نکنند.** (ابوالفتوح ۱۵۸/۴)

مهمان‌سرا[ی] mehmān-sarā[y] (اِ.) ۴. (قد.) محلی که در آن‌جا به فقرا غذا می‌دادند. [اصلاح تعریف]

مهمان‌کده mehmān-kade (اِ.) ۲. (فرهنگستان) پانسیون ←.

م ل

مهمانی mehmān-i (حامص.)
▫ ~ِ **هفت‌دولت** (مجاز) مهمانی‌ای که در آن تهیه و تدارک زیادی دیده می‌شود.
مهندس‌باشی mohandes-bāši [معر.تر.] (اِ.) [اصلاح ریشه]
مهندسی mohandes-i [معر.فا.] (حامص.) [اصلاح ریشه]
▫ ~ِ **اطلاعات** (رایانه) شاخه‌ای از مهندسی رایانه که به طراحی، تولید و نگه‌داری سیستم‌های اطلاعات و پردازش آنها می‌پردازد.
▫ ~ِ **افکار** (مجاز) (سیاسی) سمت‌وسو دادن به افکار عمومی در جهت منافع طبقهٔ حاکم یا طبقهٔ خاصی در جامعه از طریق رسانه‌های دیداری و شنیداری.
▫ ~ِ **عمران** شاخه‌ای از مهندسی .... [اصلاح تعریف]
▫ ~ِ **قدرت** شاخه‌ای از مهندسی .... [اصلاح تعریف]
▫ ~ِ **کنترل** شاخه‌ای از مهندسی .... [اصلاح تعریف]
▫ ~ِ **مخابرات** شاخه‌ای از مهندسی .... [اصلاح تعریف]
مهنه mahne [عر.: مِهنَة، جِ. ماهِن] بندگان خدمتکار: **اگر در یکی از ابناءِ مهنه اثر رشد و خیر یابند ... بر ما عرض دارند.** (ابن‌اسفندیار ۲۰) ○ **اشراف به لباس و مراکب و آلات تجمل از محترفه و مهنه ممتاز گردند.** (ابن‌اسفندیار ۲۶) ○ **چنان باید که مهنه ایشان را سلام و سجود کند.** (ابن‌اسفندیار ۲۶)
مهیم mohayyam [عر.] (صـ.) (قد.) دل‌باخته؛ شیفته: **اولیا ... بر قلوب ملائکه مهیّمین‌اند.** (قطب ۴۸۹)
میان miyān (اِ.)
▫ ~ِ **۱۰.** برای بیان رابطهٔ دو شخص یا گروه با یکدیگر به کار می‌رود: **میانِ آنها دوستی عمیقی برقرار بود.** ○ **میانشان شکرآب بود.**
میانا m.-ā (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) **۱.** مرز مشترک میان دو یا چند سامانه یا دستگاه یا برنامه؛ واسط **۲.** تجهیزاتی شامل سخت‌افزار یا نرم‌افزار که امکان می‌دهد دو سامانه (انسان یا ماشین) به نحوی با یک‌دیگر مرتبط شوند که بتوانند با هم کار کنند؛ واسط.
▫ ~ِی **کاربر** (رایانه) (فرهنگستان) سامانهٔ نرم‌افزاری یا سخت‌افزاری میانهٔ کاربر و رایانه که کاربر از طریق آن می‌تواند از امکانات رایانه استفاده کند.
میان‌برگ miyān-barg (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بافت اصلی برگ که متشکل از یاخته‌های فتوسنتزکننده است.
میان‌پر miyān-por (اِ.) **۲.** (فرهنگستان) نوعی خوراکی که از چند ورقهٔ نازک خمیر تهیه می‌شود و معمولاً درون آن را با میوه و گاه با گوشت یا سبزیجات پر می‌کنند؛ اشترودل.
میان‌تن miyān-tan (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) یکی از اندامک‌های درون‌یاخته‌ای که در تقسیم سلولی فعالانه شرکت می‌کند.
میان‌شامه miyān-šāme (اِ.) (جانوری) میان‌پوست ←. [اصلاح ارجاع]
میانک miyān-ak (اِ.) (زیست‌شناسی) ذرهٔ مرکزی میان‌تن.
میانگان miyān-gān (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) مناطقی با تغییرات فصلی متوسط در دو نیمکره، میان عرض‌های جغرافیایی ۳۵ و ۵۵ درجهٔ شمالی و جنوبی؛ منطقهٔ معتدل.
میان‌گاه miyān-gāh (اِ.) **۳.** (فرهنگستان) نوار جداکنندهٔ دو جهت حرکت در بزرگراه و آزادراه.
میانگی miyān-e-gi (قد.) **۲.** (اِ.) معدل؛ میانگین: **همی‌گویند که بر آن اندازهٔ نَفَسِ مردم درست است برکشیدن میانگی.** (بیرونی ۷۱)
میان‌مایه miyān-māye (صـ.) متوسط‌الحال ←.
میانه miyān-e (اِ.) **۳.** وضعیت یا موقعیت میان دو طرف بحث و مذاکره یا اختلاف و دعوا، به‌ویژه از دیدگاه داوری یا منافع شخص ثالث:

این میانه چه نفعی به من می‌رسد؟ [اصلاح تعریف و افزودن مثال]

▫ ~ کسی با دیگری به هم خوردن روابط دوستانهٔ آنها به تیرگی گراییدن: همان اواخر دانشکده میانه‌شان به هم خورد. (سیامک گلشیری[1] ۹۲)

میان‌یاخته miyān-yāxt-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بخشی از درون یاخته که بین غشا و هسته (مواد هسته‌ای) قرار دارد.

میانین miyān-in (صِ.) (قد.) ... (مولوی[1] ۵۴۱/۳) [اصلاح مأخذ شاهد]

می‌بارگی mey-bāre-gi (حامص.) (پزشکی) (فرهنگستان) الکلیسم ←.

میتوز mitoz [فر.: mitose] (اِ.) (جانوری) نوعی تقسیم سلولی که در آن تعداد کروموزوم‌های سلول‌های ایجادشده همانند سلول اولیه است؛ رشتمان. [اصلاح املایی و افزودن مترادف]

میدان[1] meydān (اِ.) [افزودن کد مدخل]

میدان[2] mey-dān [می+ دان] (اِ.) (قد.) ظرف شراب؛ ساغر: پختگان بر بختیان اشتان و خیزان مست شوق/ بی‌نشانی کز می و ساقی و میدان دیده‌اند. (خاقانی ۹۱)

میر[2] mir [از عر.، مخفِ. امیر] (اِ.)

▫ ~ِ عدل (دیوانی) شاهد دیگر: ساعتی از شب گذشته، قاضی و میر عدل قضیه[ای] آوردند. (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۹۱) ○

میرانه m.-ān-e (اِ.) (علوم مهندسی) (فرهنگستان) شیر یا دریچه‌ای که جریان هوا یا گازهای دیگر را کنترل می‌کند؛ دمپر.

میرجمله mir-jomle [از عر.عر.] (اِ.) (دیوانی) شاهد دیگر: میرزا محمدامین شهرستانی که چندی در سرزمین دکن وزیر یا میرجملهٔ قطب‌شاه بود. (فلسفی ۴۶/۲) ○

میرندیدن mir-an-did-an (مصـ.م.) (قد.) میراندن: زنده کند مردگان را روز قیامت او بمیرندد اندر جهان. (تفسیر شنقشی ۱۹۸: ذیل)

میز[2] miz (اِ.) [اصلاح ریشه]

میزانه mizān-e [عر.فا.] (اِ.) (موسیقی) چوب رهبر ارکستر.

میزبان mizbān ۴. (اِ.) (رایانه) رایانهٔ اصلی که در شبکه‌ها یا اینترنت به رایانه‌های دیگر متصل می‌شود و خدماتی مانند خبررسانی و پست ارائه می‌دهد.

میزر meyzer [انگ.: MASER :Microwave Amplification by Stimulated Emission of Radiation] (اِ.) [اصلاح ریشه]

میزراه‌پزشک miz-rāh-pezešk (اِ.) (فرهنگستان) پزشک متخصص میزراه پزشکی.

میزراه‌پزشکی m.-i (حامص.، اِ.) (فرهنگستان) شاخه‌ای از پزشکی که به بررسی و درمان بیماری‌های دستگاه ادراری هر دو جنس و اندام‌های تناسلی مردان می‌پردازد.

میسان maysān (اِ.) (نجوم) (فرهنگستان) ستاره‌ای در صورت فلکی جوزا که در فاصلهٔ ۵۷ سال نوری از زمین قرار دارد.

میسر mayser [عر.] (اِمصـ.) (قد.) قماربازی: خمر و میسر بزه‌ای عظیم است. (ابوالفتوح ۱۹۲/۲)

میغ miq (اِ.) (علوم زمین) ۱. مه[1] ←. [اصلاح ارجاع]

میک mik (اِمصـ.) (گفتگو) مک ↔ مکیدن. [اصلاح املایی]

میکادو mikādo [فر.: mikado، از ژا.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

میکرواینجکشن mikro'injekšen [انگ.: Microinjection] (اِ.) (پزشکی) روشی برای بارداری در مواردی که تعداد اسپرم بسیار کم است و یا به علت سن بالای فرد تعداد تخمک کم است. در این روش اسپرم را به داخل تخمک تزریق می‌کنند.

میکروکامپیوتر mikrokāmpiyo(u)ter [از انگ.: microcomputer] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

میکسر mikser [انگ.: mixer] (اِ.) (فنی) ۱.

ل م

مخلوط‌کن ←. [حذف تعریف و افزودن ارجاع]

می‌کیش mey-kiš (ص.) (قد.) میخواره: **آمد بت خوش‌عربده: می‌کیشم/ بنشست چو یک تنگ شکر در پیشم.** (مولوی: غزلیات شمس تبریز ۱۴۲۳)

میل[۱] meyl [عر.: مَیل] (امص.) **[افزودن کد مدخل]**

میل[۲] m. [انگ.: mail] (اِ.) (رایانه) ای‌میل ←.

میل‌باکس meylbāks [انگ.: mail box] (اِ.) (رایانه) نامه‌دان ←.

میلک‌شیک milkšeyk [انگ.: milk shake] (اِ.) **[اصلاح آوانگاری]**

میلیزه mil-ize (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) نوعی باکتری میله‌ای‌شکل که طول آن دو یا چند برابر قطر آن است.

میموزا mimozā [فر.: mimosa] (اِ.) (گیاهی) گل حساس. ← گل[۱] ◘ گل حساس. **[اصلاح ارجاع]**

میمون[۱] meymun (اِ.) **۵.** (گاه‌شماری) نهمین سال از سال‌های تقویم ترکی.

مین min [فر.: mine] (اِ.) **[حذف کد مدخل]**

مینا[۱] minā [سنس.] (اِ.) **[اصلاح ریشه] ۲. [حذف معنی و آوردن آن به صورت مدخل مستقل]**

مینا[۳] m. [هند.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه سار با پرهای رنگارنگ که به‌راحتی قادر به تقلید صدای انسان و حیوانات است؛ مرغ مقلد: **مینا ... به مراتب افصح از طوطی است.** (شوشتری ۳۹۰)

مینی‌مالیسم minimālism [انگ.: minimalism] (امص.) (ادبی) روایتی با کم‌ترین عناصر ممکن؛ خُردگرایی.

مینیمایز minimāyz [انگ.: minimize] (امص.) (رایانه) کمینه کردن. ← کمینه ● کمینه کردن.

میوه‌ستان mive-stān (اِ.) (قد.) باغ: **به یک زمستان که میوه‌ستان برگ‌ریز کرد درخت بستان خشک نشود.** (خاقانی[۱] ۲۰۶)

ن

نا[1] nā (اِ.) (گفتگو)

□ **از ~ رفتن** (گفتگو) □ از نا افتادن ←: **مثل اسبی که بیش از توانایی‌اش از گرده‌اش کار کشیده باشند از نا رفته بود.** (← شاملو: دُن آرام ۱/۸۵)

ناوس nā'us [معر. از سر.] (اِ.) (قد.) ناووس ←: **گرچه زاغ سیاه گشتم من/ نگزینم مقام جز ناوس.** (سنایی: لغت‌نامه[1])

ناب‌گرا nāb-ge(a)rā (صف.) خلوص‌طلب ←.

نابی[3] nābi [عر.: نابیء] (صـ.) (قد.) خبردهنده: **به‌حسب این فن صوت کیفیتی باشد ... که حادث شود دفعتاً در هوایی یا آبی که نابی باشد.** (قطب‌الدین شیرازی: گنجینه ۴/۱۱۸)

ناتراز nā-tarāz (صـ.) **۲.** (مجاز) دارای رفتار ناپسند یا ناسازگار: **آدم ناترازی است نمی‌شود با او معامله کرد.**

ناجح nājeh [عر.] (صـ.) (قد.) شاهد: **هیچ رنجی از این ناجح‌تر و هیچ عملی از این صالح‌تر نخواهد بود.** (ظهیری سمرقندی ۲۰۱)

ناجز nājez [عر.] (صـ.) (قد.) نقد و حاضر؛ مسلّم و قطعی: **البته بی‌فرمان دیوانی و حدوث مصلحتی ناجز یک درم قسمت نکنند.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۱۰۸)

ناجورکامه nā-jur-kām-e (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) کامه‌ای که از نظر اندازه و ظاهر و ساختار یا محتوای فام‌تن جنسی از کامهٔ جنس مخالف متمایز است.

ناخستون nā-xastun (صـ.) (قد.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) منکر شدن: **به بهری از تورات بگروید ... و به بعضی ... ناخستون شوید به کشتن یک‌دیگر.** (تفسیر قرآن پاک ۳۲: ذیل)

ناخن nāxon (اِ.)

□ **به‌~ جستن** (قد.) (مجاز) با زحمت و رنج چیزی را طلب کردن: **گر یک سرِ ناخنت پدید آمد کار/ درکار شو و به ناخن اندوه مجوی.** (عطار[12] ۴۱۰)

نادخ nādax (صـ.) (گفتگو) ناجور؛ نامناسب: **این‌که ماشینی تولید می‌کنی که کولر ندارد و هزارویک مشکل دارد نادخ است.** (← چلچراغ ۲۸/۵۰)

نادرت nāderat [عر.: نادرة] (اِ.) (قد.) امر غریب: **زلتی و نادرتی که موجب عقوبت و تعذیب و زجر و تشدید باشد از من در وجود آمد.** (ظهیری سمرقندی ۳۲۳) نیز ← نادره.

نادستوارگی nā-dast-vār-e-gi (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) وضعیتی که در آن مولکول فعالیت نوری از خود نشان ندهد.

نادیده nā-did-e (صمـ.)

⊙ **~ آوردن [اصلاح نشانه و حذف هویت دستوری]**

⊙ **~ انگاشتن [اصلاح نشانه و حذف هویت دستوری]**

نارا nārā [؟] (صـ.) (قد.) منکر؛ کافر ↓.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) منکر شدن؛ کافر شدن:

که بودند به آیت‌های خدای می‌نارا شدند. (قرآن قدس ۳۱۴: ذیل) نیز ← نارایی.

نارگیل nārgil [سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) [اصلاح ریشه]

نارو nā-ro[w] [= نارونده] **۲.** (اِمصـ.) (گفتگو) فریب؛ حیله؛ فریب دادن؛ فریب‌کاری: **او اهل دسیسه و نارو نبود.**

نارو[۲] nāru (اِ.) (قد.) **۱.** (پزشکی) فیلاریوز ←. **۲.** (جانوری) پیوک ←. [اصلاح ارجاع]

ناروب nā-rub (صـ.) (قد.) نارُفته؛ جاروب‌نشده: **کدبانو که دو شد خانه ناروب شد.** (مثَل: هبله‌رودی ۱۲۱)

نارویش nā-ru-y-eš (اِمصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) تکوین نیافتن یک یاخته یا اندام یا بافت به‌طور کلی یا جزئی.

ناریه nār.iy[y]e [عر.: ناريّة] (صـ.، اِ.) (قد.) آتشی؛ آتشین، و به مجاز، سلاح آتشین: ○ **بار قاطرها اجزای ناریه بوده.** (طالبوف[۲] ۱۴۳) [اصلاح هویت دستوری، تعریف و افزودن شاهد]

نازایندگی nā-zā-y-ande-gi (حامصـ.) (قد.) نازایی: **عاقری مادر او و نازایندگی او به او [یحیی] زنده شد.** (ابوالفتوح ۲۸/۳)

نازش‌حال nāz-eš-hāl (صـ.) (قد.) فخرفروش: **این موش چه نازش‌حال و چابک‌فریب است.** (بخاری ۱۵۸)

نازک nāzok **۱۷.** (ق.) (قد.) (مجاز) با دقت نظر، باریک‌بینی و نکته‌سنجی: **بر زبان مبارک رفت که چشم به خون من سرخ شده می‌گویند، نه سیاه شده و نازک فرمودند!** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۶۹)

نازک‌پسند n.-pasand (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که در انتخاب یا پسند کسی یا چیزی سخت‌گیر است و با حساسیت بسیار به تمام جزئیات ظریف و دقیق توجه می‌کند: **او در شعرگویی و شعرشناسی مسلّم یاران نازک‌پسند است.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۶۷)

نازک‌پسندی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نازک‌پسند بودن: **هرکه سعادت حضور داشت بر نازک‌پسندی و دقت آن حضرت دعاها کرد.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۶۶)

نازک‌تن nāzok-tan **۳.** (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) پوشش کلاه‌مانندی که سر زامه را می‌پوشاند.

نازنیدن nāz-an-id-an (مصـ.م.) (قد.) به‌ناز پروردن: **بنازنید تو را افتخار بر سر تخت/ بپرورید تو را روزگار بر برجود.** (انوری[۱] ۱۴۸)

ناسازنما nā-sāz-na(e,o)mā (صـ.، اِ.) (منطق) (فرهنگستان) پارادوکس ←.

ناسزا nā-se(a)z-ā (صـ.، اِ.)

○ **~ گفتن** [حذف هویت دستوری]

ناسزاوار n.-vār (صـ.) **۴.** (قد.) کج‌وکوله؛ دارای عدم تناسب هندسی: **بدان بی‌بها ناسزاوار پوست/ پدید آمد آوای دشمن ز دوست.** (فردوسی[۱] ۶۴/۱) **۵.** (قد.) دارای اختلاف و ناسازگاری: **درست این قرآن آگاهی می‌دهد اسراییلیان را ای که جهودان را بیشتر آنچه ایشان در آن ناسزاوارند بر یک‌دیگر.** (تفسیر قرآن مجید ۳۷۲/۱: ذیل)

ناسیدن nās-id-an (مصـ.ل.) (قد.) تباه شدن: **نریشته‌ای را بریشان موکل کرد تا ایشان را از پهلو به پهلو گرداند تا بنه‌پوسند و بنه‌ناسند.** (قصص قرآن مجید ۲۱۶: ذیل)

ناشوی nā-šu-y (صـ.) (قد.) شسته‌نشده: **ابر رحمت همه را جامهٔ اعمال بشست/ جامهٔ معصیت ماست که ناشوی بماند.** (شاپور: آنندراج)

ناضج nāzej [عر.] (صـ.) رسیده و پخته (میوه): **میوه در ناضج اوفتاده و کسی/ اندرین فصل میوه ننهادست.** (انوری[۱] ۵۳۱)

ناعب nā'eb [عر.] (صـ.) (قد.) بانگ‌کننده؛ فریادبرآورنده؛ قارقارکننده: **دولتی است که دیرها برآمد تا ناعیان حَین و ناعبان بَین نعی زوال به زنان احوال به گوش دولت فروگفته[اند.]** (جوینی[۱] ۱۸۴/۲)

ناعلاج nā-'alāj (صـ.) (گفتگو) لاعلاج (مِ.۳) ←. [اصلاح ارجاع]

نافرمانی nā-farmān-i (حامصـ.) **۲.** (قد.) شاهد



دیگر: خدای تعالی گفت شما خوف قتل را ترک نهی منکر کردی، امروز شما را بفرمایم کشتن تا بدانی که آنچه شما از آن می‌ترسیدی به نافرمانی در آن افتادی. (ابوالفتوح ۱۹۵/۱) ٥

ناق nāq (اِ.) (گفتگو) آخرین حد: یارو چاقو را تا ناقش توی تن مردکه فرو کرد.

ناکار nā-kār (صـ.) (مجاز) شاهد دیگر: شیهٔ ناکاری از جا پراندش. (شاملو: دُن آرام ۴۲/۱) ٥

ناکب nākeb [عر.] (صـ.) (قد.) میل‌کننده؛ گراینده: تا رایت نورانی شاهنشه انجم/ ناصب شود از مشرق و در مغرب ناکب. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

ناکثین nākesin [عر.، جِ. ناکِث] (اِ.) (قد.) ۲. (مجاز) عهدشکنان: نمی‌باید که آن برادر از ناکثین شود. (ابن‌اسفندیار ۱۴۹)

ناگاهی[1] nāgāh-i (ق.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

ناگاهی[2] nā-gāhi [= ناآگاهی] (حامصـ.) (قد.)

▫ **به~** (قد.) از روی ناآگاهی: ایشان در غفلت و به‌ناگاهی اعراض می‌کنند از آن و عدول می‌نمایند. (ابوالفتوح ۴/۸)

نام nām (اِ.)

▫ **~ِ کاربری** (اِ.) (رایانه) مجموعه‌ای از کاراکترها که با آن کاربر خود را به رایانه یا یک سایت اینترنتی یا شبکه معرفی می‌کند.

▫ **~ِ مهترین** (قد.) اسم اعظم. ← اسم ▫ اسمِ اعظم: دو فرشته ... شب به آسمان می‌شدند به یادکردنِ نام مهترین خدای عزوجل. (ابوالفتوح ۲۷۳/۱)

نامرجو nā-marjov[v] [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نامطلوب و ناامیدکننده؛ مقِ. مرجو: از شاهزاده پرسید: مثال آن احوال و کیفیت آن بازگوی، در ابتدا ابای خاطر و در انتها ایفای علم و موجبِ اوایل نامرجو و مظهر عواقب محمود چگونه است؟ (ظهیری سمرقندی ۲۸۲)

نامزاد، نام‌زاد nām-zād (صمـ.) (قد.) نامزد (مِ.۳) ←.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نامزد کردن. ← نامزد • نامزد کردن (مِ.۳): مَلِک ... یکی سپاه‌سالار نامزاد کند و بفرستد تا پادشاهی راست کند و خود بر جای باشد. (بلعمی: گنجینه ۱۷۶/۱)

نامعین nā-mo'ayyan [فا.عر.] (صـ.) نامشخص؛ تعیین‌نشده: مقدار نامعیّن، تعداد نامعیّن.

نام‌گرا nām-ge(a)rā (صف.) (فلسفه) پیرو مکتب نام‌گرایی: فرقهٔ حروفیه بعضاً به نام‌گرایان اروپایی شباهت پیدا می‌کنند.

نام‌لاک nāmlāk [انگ.: num lock] (اِ.) (رایانه) کلید قفل اعداد. ← کلید ▫ کلید قفل اعداد.

نامور، نامور[1] nām-var [= نام‌آور] (صـ.، اِ.) [افزودن کد مدخل]

نامور[2] n. (صف.) (قد.) نامه‌بر: آن پیک نامور که رسید از دیار دوست/ آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست. (حافظ[1] ۴۲)

نامه nāme (اِ.)

▫ **~ٔ الکترونیکی** (رایانه) ای‌میل ←.

نامه‌دان n.-dān (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) مکانی که همهٔ پیام‌نگارهای کاربر در آن نگه‌داری می‌شود؛ میل‌باکس.

نامیدن nām-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نام) ۲. (قد.) [افزودن قد.]

نامیزه n-āmiz-e (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) نوعی کلوئید مایع در مایع که در آن ذره‌های یک مایع در مایع دیگر به حالت تعلیق پراکنده باشند.

نان nān (اِ.)

⊙ **~ بستن** (مجاز) [تغییر نشانه و حذف هویت دستوری]

▫ **~ِ بولکی** ▫ نانِ سفید ←. [اصلاح ارجاع]

▫ **~ِ دَشتَری** (قد.) نانی که آرد آن فاقد سبوس است: پس بخوانی لشکر خونخواره را کی غازیان/ مرد را بر خوان رزم این است نان دشتری. (ابراهیم ادهم: آنندراج)

▫ **~ِ سفید** ...؛ نانِ بولکی. [افزودن مترادف]

نان‌پی‌پر nānpeyper [انگ.: nonpaper] غیرمکتوب و شفاهی: پیشنهاد طرف اروپایی در مذاکره به صورت نان‌پی‌پر ارائه شد.

نان‌خور nān-xor (صف.، اِ.)

□ **~ِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) برای امرار معاش و تأمین هزینهٔ زندگی به درآمد او وابسته بودن: **دیگر نان‌خور پدرم نیستم.** (شاملو: دُنِ آرام ۱/۲۲۷)

نانو nāno [انگ.: nano] (اِ.) (فیزیک) **۱.** پیشوندی به معنی یک میلیاردیم (۱۰^-۹). **۲.** پیشوندی به معنی فوق‌العاده کوچک.

نانوتکنولوژی nānoteknoloži [انگ.: nano technology] (اِمص.) فناوری نانو. ← فناوری □ فناوری نانو.

نانوفناوری nāno-fann-āvar-i [انگ.عر.فا.فا.] (حامص.) فناوری نانو. ← فناوری □ فناوری نانو.

ناواجبات nā-vājeb-āt [فا.عر.عر.] (اِ.) (قد.) کارهای ناروا و ناپسند: **ظلم و مصادره‌ها و ناواجبات می‌کرد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۵۶) نیز ← ناواجب.

ناوردی nāvard-i (صنـ.، منسوب به ناورد) (قد.) (مجاز) گوناگون؛ مختلف: **یانتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی.** (نظامی[۴] ۶۱)

ناوش nāv-eš [ازفر.فا.] (اِمص.) (رایانه) (فرهنگستان) فرایند جستجوی مسیرهای مختلف به منظور یافتن دادهٔ مورد نظر.

ناووس nāvus [معر. از سر.] (اِ.) (قد.) **۲.** شاهد دیگر: **اینجا ناووسی هست از نواویس یعنی مروزنهٔ گبرکان.** (ابوالفتوح ۴/۱۶۸) ٥

ناهاری nāhār-i **۳.** (اِ.) (گفتگو) پولی که در بعضی ادارات بابت پول ناهار می‌پردازند: **ماهیانه ۱۵۰۰۰ تومان ناهاری می‌گیرم.** **۴.** (ق.) (گفتگو) وقت خوردن ناهار: **ناهاری شما را می‌بینم.**

ناهم‌جنس nā-ham-jens [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) ناجنس (مِ.۴) ←.

ناهموار nā-ham-vār (صـ.) (قد.)

□ **~ شدن در چیزی** (قد.) (مجاز) اختلاف نظر پیدا کردن در آن: **به‌درستی که بدادیم موسی را نامه یعنی تورات، ناهموار شدند اندر وی.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۲۵ح.)

ناهنجار nā-hanjār [فا.سنسـ.] (صـ.) **۱.** شاهد: ٥از **اطوار ناهنجار صاحب اعتبار نشد و همیشه مفلس و پریشان‌حال است.** (اسکندربیگ ۱۷۶)

ناهنجاری n.-i [فا.سنسـ.فا.] (حامص.) **۶.** بیماری یا نقص عضو: **ناهنجاری مادرزادی.**

نایژه nāy-že (اِ.)

□ **~ عود** (قد.) لوله یا استوانه‌ای که از عود کوبیده‌شده و خمیرشده برای آسان سوختن آن درست می‌کنند: **از گوهر محمود و بِه از گوهر محمود / چونان که بِه از عود بُوَد نایژهٔ عود.** (منوچهری[۱] ۱۵۲)

⊙ **~ گشادن** (قد.) **[اصلاح نشانه]**

نایژه‌آماس n.-'āmās (اِمص.) (پزشکی) (فرهنگستان) التهاب نایژه.

نایژه‌بین nāy-že-bin (صف.،اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) اسبابی برای معاینهٔ نایژه، نمونه‌برداری یا بیرون آوردن جسم خارجی از آن؛ برونکوسکوپ.

نایژه‌بینی n.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) معاینه و بررسی داخل نای و نایژه‌ها و انجام اقدامات تشخیصی و درمانی با استفاده از نایژه‌بین؛ برونکوسکوپی.

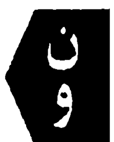
نایسردایسر nāyserdāyser [انگ.: nicer dicer] (اِ.) وسیله‌ای در آشپزخانه برای خرد کردن و رنده کردن میوه و سبزیجات.

نای‌سنبی nāy-somb-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) عمل جراحی ایجاد سوراخی در نای از راه گردن برای رفع انسداد تنفس؛ تراکئوستومی.

نباشی nabbāš-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) شاهد دیگر: **کفتار گفت اگر کار به نبّاشی گورها و مردار را از جای به جای کشیدن راست می‌آید، من بروم.** (محمد بخاری ۹۱) ٥

نبرد[۱] nabard (اِ.) **[افزودن کد مدخل]**

نبرد[۲] n. (اِ.) (قد.) نورد[۱] (مِ.۱۰) ←: **سر در کنَبم تمام گویی که نبرد / این کار نگر که در سر افتاد مرا.** (عطار[۱۲]



۴۲۰)

نبضان nabazān [عر.] (اِمص.) (قد.) جنبیدن، چنان‌که رگ: **تدارکِ نبضان رگ دناءت او را جز به نیشتر بلارک هندی و مثقفات خطی نباید کرد.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۵/۴)

نبویه nabav.iy[y]e [عر.: نبویّة] (قد.) **۲.** (امص.) [اصلاح هویت دستوری]

نبهرجات nabahra-jāt [از هن. از عر.] (اِ.) (قد.) سکه و طلای تقلبی. ← نبهره: **در کار عیار ... احتیاطی تمام می‌کند تا به زیوف و نبهرجات مسلمانان زیان‌زده نگردند.** (منتجب‌الدین ۲۵)

نبهره nabahre [هن.] (ص.) (قد.) [اصلاح آوانگاری و ریشه]

نپری neper-i [انگ.فا.] (صنـ، منسوب به نپر) (ریاضی) ⁸ برگرفته از نام جان نپر John Neper. [اصلاح ریشه و توضیح]

نت net [انگ.: net] **۲.** (اِ.) (رایانه) اینترنت ←.

نتاوست na-tāv-est (اِمص.) (قد.) ناتوانی؛ مقِ. تاوست: **چون این خطاب از درگاه نبوت به امت پیوست و دانست که ایشان هرگز به کمال استقامت نرسند، از نتاوست ایشان با آن خبر داد و عذر ایشان بنهاد.** (میبدی[1] ۴۶۱/۴)

نت‌بوک notbuk [انگ.: notebook] (اِ.) (رایانه)... نیز ← رایانه ▫ رایانهٔ کیفی. [افزودن ارجاع]

نت‌سرا net-sarā [انگ.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) مکانی عمومی برای استفاده از خدمات اینترنت همراه با پذیرایی مختصر.

نتیجه natije [عر.:نتیجَة] (اِ.) **۸.** درک یا قضاوتی که بر اثر تأمل یا تحقیق و بررسی دربارهٔ موضوعی به دست آید: **ما از حرف‌های شما به این نتیجه می‌رسیم که این کار را نکنیم بهتر است.** ○ **موضوع را بررسی می‌کنیم و نتیجه را به شما اطلاع می‌دهیم.**

نجاره nojāre [عر.: نجارَة] (اِ.) (قد.) تراشه؛ تراشهٔ چوب: **صندل عودی است لطیف و انواع بسیار و بهترین صندل سفید آن است ... و نجارهٔ آن سپیدی زردفام و خوشبوی و محکم و چرب و نسو مثل عود.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۶۷)

نجده najde [عر.: نجدَة] (قد.) **۲.** (اِمص.) ... ○ (جرفادقانی ۳۳۴) **بر خدای باید تا توکل کنند مؤمنان، نه بر نصرت و نجدهٔ منافقان.** (ابوالفتوح ۴۵/۶) [اصلاح مأخذ شاهد اول و افزودن شاهد]

نچ noč (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درآوردن صدای نچ به نشانهٔ عدم موافقت با مخاطب: **حالا نمی‌شود یک امشب نویسنده نشوی؟ ترلان نچ می‌کند.** (وفی[2] ۱۰۰)

نحاس nohās [عر.] (اِ.) (قد.) مِس ←. [اصلاح ارجاع]

نحب nahb [عر.] (اِمص.) (قد.) موت؛ مردن: **ناعی آواز نعی برکشید، پس مشکور قضای نحب [کرد] و مغفور به جوار ربّ پیوست.** (خرندزی ۲۵۳)

نحله nehle [عر.:نِحلَة] **۲.** (اِمص.) [اصلاح هویت دستوری]

نخ nax (اِ.)

▫ **~ دادن به‌کسی** (گفتگو) (مجاز) **۱.** تلقین کردن فکری و یاد دادن شیوهٔ رفتاری به او، به‌ویژه در برخورد یا رابطه با دیگری: **خواهرش به او نخ می‌دهد که با شوهر و خانوادهٔ شوهرش چه رفتاری بکند و باعث ناسازگاری و اختلاف بین این زن و شوهر می‌شود.** **۲.** با نگاه، اشارهٔ چشم و ابرو یا لبخند زدن و طنازی کردن تمایل خود را برای آشنایی و رابطه با مردی به او نشان دادن: **مرد متوجه نگاه سیما شد و سیما ... لبخند محجوبانه‌ای زد. زری به سیما گفت: داری نخ می‌دهی؟** (از یک داستان: نجفی ۱۴۰۳)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی (چیزی، کاری) بودن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) با دقت او (آن) را زیر نظر داشتن و بررسی کردن یا تمام توجه خود را معطوف به او (آن) کردن: **حسابی رفته تو نخِ مادام.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۰) ○ **تو نخ کارهایش رفتی؟ یک پا هنرپیشه است.** (میرصادقی[3] ۲۶۱) ○ **نایب که تو نخ او بود، صبر کرد تا سوار بشود.** (شاملو: دُن آرام ۳۴۲/۱) ○ **در تمام این مدت ... توی نخ خواندن رمان شیرین خود**

بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۲). [اصلاح صورت ترکیب و تعریف و افزودن شاهد]

نخاسگه naxxās-gah [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نخاس‌خانه ←: **نخاسگه بنات گردون/ زرادگه سماک میمون.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۱۲۳)

نخستینم no(a)xost-in-om (صـ.) (قد.) نخستین: **گفتند ای موسی اگر خواهی که [تو] بیفکنی عصا را وگرنه ما باشیم نخستینم کسی که بیفگند.** (قرآن موزهٔ پارس ۱۸: ذیل)

نخلی naxl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نخل، اِ.) نوعی خط. ← شجری (مِ.۲).

نخود noxod (اِ.) ۳. واحد اندازه‌گیری وزن معادل $\frac{1}{24}$ مثقال یا ۰/۱۹۵۳ گرم. [اصلاح تعریف]

نخودی n.-i (صنـ.، منسوب به نخود، اِ.) ۵. (گفتگو) (مجاز) دارای صدای زیر (خنده): **خندهٔ نخودی‌اش مثل صدای زنگوله تو اتاق می‌پیچید.** (شاملو: دُن آرام ۳۰۴)

نخینه nax-ine (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) هریک از رشته‌های تشکیل‌دهندهٔ جلینه در قارچ‌های عالی؛ هیف.

ندا nedā [عر.: نداء] ۲. (اِمصـ.) کسی را خواندن؛ کسی را صدا زدن: **حرف ندا.**

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۲. شاهد دیگر: **به چارچوب در تکیه داد و ندا داد: بابابزرگ.** (شاملو: دُن آرام ۱۶۴/۱) ○

ندب nadb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (فقه) استحباب ←: **... مشتمل بود بر واجب و مندوب و در آیت محمول بود بر ندب.** (ابوالفتوح ۴۱/۲)

نذیره nazir-e [عر.: نذيرَة] (اِ.،صـ.) (قد.) ۱. آنچه نذر شده باشد: **شمشون به نزد دلیله رفت و آن نابه‌کار ... دانست که قوّت او در مویش می‌باشد زیرا که نذیرهٔ خداوند است.** (ترجمهٔ قاموس کتاب مقدس ۵۳۲) ۲. فرزندی که پدر و مادرش او را وقف خدمت به عبادتگاه و خانهٔ خدا کنند: **گفت: برگیرید این نذیره [مریم(ع)] را، یعنی آن‌که نذر در حق او آمد.** (ابوالفتوح ۲۲/۳)

نردبان nard[-e]-bān (اِ.) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دارای قدوقامت بسیار بلند و بدقواره: **دخترهایی بودند که می‌توانستند لقب‌های نه‌چندان شایستهٔ قبلی‌شان ــ دراز بی‌مصرف و نردبان ــ را دور بیندازند.** (وفی[۲] ۹)

نردبانی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نردبان بودن؛ وسیلهٔ بالا رفتن و ترقی بودن. ↓

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) وسیله شدن برای بالا رفتن و ترقی کردن: **به بام جهان برشوی چون سنائی/ گرت هم سنائی کند نردبانی.** (سنائی[۲] ۶۷۷)

نرگس narges [از یو.] (اِ.) [اصلاح ریشه و در دیگر ترکیبات]

نرگسانگی n.-āne-gi [از یو.فا.فا.] (اِ.) (روان‌شناسی) خودشیفتگی ←: **گذشته از اختلاف مشرب فقهی و کلامی، خصلت نرگسانگی انصاری [خواجه عبدالله] که معیار رد و قبولش ارضای این نرگسانگی بوده است.** (شفیعی کدکنی: چشیدن طعم وقت ۶۴)

نرگسه narges-e [ازیو.فا.] (قد.) [اصلاح ریشه] ۲. نقش‌ونگار برجسته به شکل گل نرگس که بنایان از عاج، استخوان، سنگ، چوب یا گچ می‌ساختند و بر سقف اتاق‌ها و سالن‌ها در عمارت‌های قدیمی کار می‌گذاشتند.

نرم‌آکنه narm-ā(ʼā)kne (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) بافت گیاهی عموماً نرم و نسبتاً نامشخص که فاصلهٔ میان بافت‌های دیگر را پر می‌کند.

نرمادگی nar-māde-gi ۳. (حامصـ.) (قد.) دورویی؛ نفاق.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دورویی کردن: **بر ما هنوز چیزی ظاهر نشده است. نفاق نکردند و نرمادگی نکردند. اکنون که ظاهر شد بی‌تقلید قبول کردیم.** (شمس تبریزی[۱] ۱۱۶/۲)

نرم‌استی narm-o(ʼo)st-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) راشی‌تیسم ←.

نرمسا narm-sā (اِمصـ.) (قد.)

ن و

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) ساییدن چیزی، طوری که به صورت گردی نرم دربیاید: ز تخمش پوست را یکسر جدا کن/ به سیری نیم آبش نرمسا کن. (سید یوسف حسین: کتاب‌آرایی ۴۹۰)

نرم‌نبات narm-nabāt [فا.عر.] (اِ.) (فرهنگستان) تافی ←.

نریدن narr-id-an (مصـ.ل.) (قد.) بانگ برآوردن: چون شیر غران می‌نرید تا خدای عزوجل لشکر اسلام را بر عدو ظفر داد. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۰۹۶: ذیل)

نزاری nazār-i (حامصـ.) **۵.** (پزشکی) (فرهنگستان) کمبود ناهنجار وزن و تحلیل‌رفتگی و ضعف عمومی که در بیماری‌های مزمن یا اختلالات عاطفی رخ می‌دهد.

نزان nazān (صـ.) (قد.) جهنده: هر آن چیزی که وی را خون نزان نبُوَد .... (سبزواری: النهایه ۳۶: معین)

نزدیک‌بین nazd-ik-bin (صف.) (پزشکی) [اصلاح آوانگاری]

نزدیکی nazd-ik-i (حامصـ.) [اصلاح آوانگاری]

نژم‌ناک nežm-nāk (صـ.) (قد.) مه‌آلود: هوای نژم‌ناک زیان‌کارتر از هوای غلیظ باشد. (اسماعیل جرجانی: الاغراض الطبیه ۲۰۳)

نسارش ؟ (اِمصـ.) (قد.) مکر؛ حیله: خدای است بهترین همهٔ نسارش و سگالش‌کنندگان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۸۱)

نسبی nasabi [عر.: نسبیّ، منسوب به نسبة] (صف.) [اصلاح آوانگاری] **۲.** (حقوق، فقه) [افزودن حوزهٔ کاربرد]

نسخ nasx [عر.] (اِمصـ.) **۷.** (قد.) نساخی کردن؛ رونویس کردن؛ نسخه برداشتن: محمد الفخری ... از وراقت و نسخ اسباب معیشت می‌ساخت. (ابن‌فندق ۲۶۰)

نسخه‌برگردان nosxe-bar-gard-ān [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) نسخه‌ای که از متن قدیمی به صورت چاپ عکسی چاپ می‌شود.

نسق nasaq [عر.] (اِ.)

• ~ دادن (مصـ.م.) [حذف قد.] شاهد دیگر: کلماتش را جوری نسق می‌داد که احساس غرور ملی افراد را تحریک کند. (شاملو: دُن آرام ۳۶۲/۱) ○

▫ ~ِ شامی (نجوم) چند ستاره در سروصورت فلکی مارافسا. ← مارافسا (مِ.۳).

▫ ~ِ یمانی (نجوم) چند ستاره در پشت صورت فلکی مارافسا. ← مارافسا (مِ.۳).

نسک‌خوان nask-xān (صف.) (قد.) شاهد: چه مایه زاهد پرهیزگار و صومعگی/ که نسک‌خوان شده از عشقش و یاره‌گوی. (زاهد: صحاح ۲۶۳)

نسل nasl [عر.] (اِ.)

▫ ~الدر~ پدردرپدر. ← پدر ▫ پدردرپدر. [حذف تعریف و افزودن ارجاع]

▫ ~به (در)~ پدردرپدر. ← پدر ▫ پدردرپدر. [حذف تعریف و افزودن ارجاع]

نسمه nasme [عر.: نسَمَة] (اِ.) (قد.) انسان یا هر جنبنده‌ای که جان داشته باشد: و یکی از آداب‌ها آن است که عزل نکند و آب بگذارد تا به رحم رسد، چه هیچ نسمه نیست که حق تعالی بودن آن تقدیر است [الا] که آن بخواهد. (مؤیدالدین خوارزمی ۱۰۵)

نسوز na-suz (صف.) **۲.** (فرهنگستان) برخی ظرف‌های شیشه‌ای مقاوم در برابر گرما و مواد شیمیایی؛ پیرکس.

نشاختن nešāxt-an [= نشاندن] (مصـ.م.، بم.: نشان) (قد.) **۲.** شاهد: یکی دهمنی جام دیگر بساخت/ بدو گونه‌گون گوهر اندرنشاخت. (اسدی[۱] ۳۲۲) ○ به فرّ کیانی یکی تخت ساخت/ چه مایه بدو گوهر اندرنشاخت. (فردوسی[۳] ۳۰)

نشاط‌زدگی nešāt-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (روان‌شناسی) (فرهنگستان) احساس شادی و سرخوشی و پیروزی و رضایت کامل از خود.

نشاندن nešān-d-an (مصـ.م.، بم.: نشان[۲]) **۱۶.** (قد.) (مجاز) خاموش کردن: تنها منشین و شمع منشان که بسی/ تنهات به خاک تیره می‌باید خفت. (عطار[۱۲] ۴۴۱) ○ شمع دلشان نشانده پیوست/ آن باد که در دماغشان هست. (خاقانی: ختم‌الغرایب ۱۶۰)

▫ ~ از چیزی (قد.) (مجاز) بازداشتن و منع

کردن از آن: **بر بوی وصال می‌دویدم همه سال / گفتی بنشانمت از این کار محال.** (عطار[۱۲] ۴۴۱)

نشانی nešān-i (اِ.) **۶.** (رایانه) (فرهنگستان) عدد یا نمادی که مکان معیّنی از حافظه را مشخص کند و با ارجاع به آن بتوان به محتوای آن مکان دست یافت؛ آدرس.

▫ **~ِ اینترنتی** (رایانه) آدرس اینترنتی. ← آدرس ▫ آدرس اینترنتی.

▫ **~ِ پست الکترونیک** (رایانه) آدرس پست الکترونیک. ← آدرس ▫ آدرس پست الکترونیک.

نشخوارکننده noš-xār-kon-ande (صف.، اِ.) (جانوری) هریک از جانوران راستهٔ نشخوارکنندگان. ← نشخوارکنندگان.

نشخور noš-xor (اِمص.) (قد.) (جانوری)

• **~ زدن** (مص.م.، مص.ل.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

نشر našr [عر.] (اِمص.)

▫ **~ِ الکترونیکی** (رایانه) توزیع آثار و اطلاعاتی که قابلیت بازخوانی با وسایل الکترونیکی مانند رایانه را دارد و از طریق شبکه‌های رایانه‌ای با شکل‌هایی مانند لوح فشرده پخش می‌شود.

نشریه našr-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.)

▫ **~ٔ زرد** (مجاز) نشریه‌ای که از انتشار هرگونه نقد سیاسی و اجتماعی و طرح مسائل جدی و قابل تأمّل پرهیز می‌کند و بیشتر به مسائل بی‌اهمیت، حاشیه‌ای و عامه‌پسند می‌پردازد.

نشستن nešast-an (مص.ل.، بم.: نشین) **۳۳.** (مجاز) از آسمان به پایین آمدن و روی زمین یا چیزی یا جایی دیگر قرار گرفتن: **هواپیما روی باند فرودگاه نشست.** ○ **قناری پر زد و روی شاخهٔ درخت نشست.** **۳۴.** (مجاز) تعیین کردن روز یا ساعتی برای در خانه ماندن و پذیرفتن دیدارکنندگان: **عمو روز دوم عید می‌نشیند.** **۳۵.** (گفتگو) (مجاز) فعالیت، جوش و خروش، اعتراض یا انتقاد نکردن: **شوهرش می‌گفت می‌خواهی بروی سر کار برای چه؟ بنشین توی خانه به بچه‌هایت برس.** ○ **آدم چطور می‌تواند این‌همه ظلم را ببیند و بنشیند دست روی دست بگذارد و هیچ نگوید!** ○ **تا می‌آمدم حرفی بزنم، می‌گفت بنشین تو یکی حرف نزن.**

نشکفته na-škoft-e (صـ.) **۱.** بازنشده؛ شکوفانشده. (غنچه) **۲.** (مجاز) (ساختمان) ویژگی نوعی آهک (آب‌ندیده). ← آهک ▫ آهکِ زنده.

نشمه našme [عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) **[اصلاح ریشه] ۱. [حذف شاهد اول و سوم و انتقال آنها به معنی ۲]** ۲. معشوقه؛ مترس: **زن‌های نکبتی ... خبر از نشمهٔ [اخوی] نداشتند.** (معروفی ۲۸) ○ **داری از روی پل می‌روی آن طرف سراغ نشمه‌ات.** (شاملو ۷۷)

نصاب‌شکنی nesāb-šekan-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) (فرهنگستان) ابستروکسیون ←.

نصب nasb [عر.] (اِمص.)

• **~ کردن** (مص.م.) **۵.** (رایانه) قرار دادن برنامه‌ای در محلی معیّن از رایانه و آماده‌سازی آن برای عمل کردن.

نصفه‌آستین nesf-e-'āstin [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آستین‌کوتاه ←: **حالا تو بیا هی به من گیر بده، که نصفه‌آستین نپوش!** (چلچراغ ۳/۵۴)

نصفه‌داری nesf-e-dār-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) قراردادی که در آن نصف منافع مال مالک و نصف دیگر مال عامل است. نیز ← تراز (مِ.۵).

نصفی nesf-i [عر.فا.] **۳.** (صن. منسوب به نصف، اِ.) (قد.) قطع کاغذ به اندازهٔ نصف ورق: **بر نصفی، [به] سلاطین و امرا نویسند.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۱۲)

نضور nazur [عر.] (صـ.) (قد.) تروتازه‌کننده؛ سیراب‌کننده: **تخم ... از آب لطف نمناک و از نزهت هوای نخیل و آب نضور مدد یابد شجری گردد.** (محمد بخاری[۱] ۱۲۸)

نطاق‌الجوزا netāq.o.l.jo[w]zā [عر.: نطاق‌الجَوزا] (اِ.) (قد.) (نجوم) مِنطقهٔ جوزا. ← مِنطقه ▫ منطقهٔ جوزا.

نظافت ne(a)zāfat [عر.: نَظافة] (اِمص.) **۳.** تمیز کردن؛ پاکیزه کردن: **نظافت اتاق دو ساعت طول کشید.**

نظر nazar [عر.] (اِمص.، اِ.)

▫ **~ به کسی رساندن** (قد.) (مجاز) عنایت کردن به او: **وانکس که نظر بدو رسانی/ بر تخت سعادتش نشانی.** (نظامی[۲] ۳۷)

نظریه nazar-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) **۲.** مجموعهٔ نظام‌مند اندیشه‌هایی که موضوعی را در یکی از حوزه‌های علمی، فلسفی یا اجتماعی بر مبنای شواهد و یافته‌ها و با دلایل منطقی توضیح می‌دهد، اما هنوز به اثبات نرسیده است؛ تئوری. **[افزودن تعریف و حذف ارجاع]**

▫ **~ِ احتمال (احتمالات)** (ریاضی) **[اصلاح صورت ترکیب]**

▫ **~ِ مهبانگ** (فیزیک) نظریه‌ای دربارهٔ منشأ پیدایش عالم. ← انفجار ▫ انفجار بزرگ.

نظم nazm [عر.] (اِمص.) **۱.** قرار داشتن چیزها یا افراد در جای مناسب خود و انجام گرفتن کارها طبق برنامه و زمان معیّن؛ فقدان آشفتگی؛ ترتیب. **[اصلاح تعریف]**

نعل na'l [عر.] (اِ.)

• **~ افکندن (فکندن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۲.** درمانده شدن؛ از حرکت بازماندن: **ما به راه طلب وصل او نعل انکندیم/ وز لب لعل تو دندان طمع برکندیم.** (جامی[۹] ۵۸۰) ○ **وقت است که مرکبان انجم/ هم نعل بیفکنند و هم سُم.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۶۳)

▫ **~ِ زنگی** (قد.) (مجاز) ماه: **که چون شاه چین زین برابرش نهاد/ فلک نعل زنگی بر آتش نهاد.** (نظامی[۷] ۱۰۰)

• **~ گرفتن** (قد.) (مجاز) از کار بازداشتن: **ز چشم من زمین زان لعل گیرد/ که هر دم آسمانم نعل گیرد.** (عطار[۱۳] ۱۴۸)

نعلچه n.-če [عر.فا.] (اِ.) **۲.** (قد.) زیوری که یک طرف آن به شکل هلال بوده و مرصّع به جواهر باشد: **ناصیهٔ طفل راست نعلچهٔ گوهرین/ از صفت خسروان نعل فرس داشتن.** (امیرخسرو: آنندراج)

نعنعه na'na'e [عر.: نعنعَة] (اِ.) (قد.) نغمه؛ آهنگ: **جوانی خوش‌الحان در زیر ایوان به زمزمه و دستان و به نعنعهٔ مستان سرود می‌گفت.** (طوطی‌نامه ۱۹۶: ذیل)

نغل na(o)qol (صـ.) (قد.) **۱.** شاهد دیگر: **لشکر ایران قوّت گرفته بودند و بر کنار خندق رسیده وقت بود که در خندق ریزند اما خندق پرآب بود و نغل.** (داراب‌نامهٔ بیغمی ۷۱۷/۱) ○

نغمه naqme [عر.: نغمَة] **۵.** (قد.) (موسیقی ایرانی) گوشه (مِ.۷) ←.

نفاثیت naffāsiy[y]at [عر.: نفّاثیّة] (حامص.) (قد.) دمندگی: **آنچه از این عناصر به کیفیت نفاثیت متکیف است قوای نباتی است.** (ابن‌سینا: پنج‌رساله، تصحیح احسان یارشاطر، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۵۶)

نفاغ nefāq (اِ.) (قد.) قدح بزرگ شراب‌خوری: **به بگماز بنشست به میان باغ/ بخورد و به یاران بداد او نفاغ.** (بوشکور: اسدی[۳] ۷۹)

نفس nafas [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ آخر را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) **۲.** رو به اضمحلال و نابودی بودن: **سلطنت قاجار نفس‌های آخر را می‌کشید که رضاخان امور را به دست گرفت.**

▫ **~ را (تو[ی]، در) سینه حبس کردن [اصلاح صورت ترکیب]**

▫ **~ را حبس کردن [حذف ترکیب]**

• **~ شکستن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) ساکت گرداندن. **[اصلاح املائی]**

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) شاهد دیگر: **به خانه که رسید پاک از نفس افتاده بود.** (شاملو: دُن آرام ۹۶/۱) ○

نفع naf' [عر.] (اِ.) **۲.** نتیجهٔ مطلوبی که از چیزی یا کاری حاصل شود: **این کار چه نفعی برای تو دارد؟**

نفق nafaq [عر.] (اِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **نفق سَرَبی باشد در زیرزمین که آن را راهی باشد به چاهی.** (ابوالفتوح ۶۶/۱)

نقاره naq[q]āre [عر.: نقّارَة] (اِ.) (موسیقی ایرانی) **۲.** قسمت بالایی کاسه در تار.

نقره‌بافت noqre-bāf-t [ازسغ.فا.فا.] (صمـ.)

ویژگی پارچه یا لباسی که با تارهای نقره بافته شده باشد: **ساری‌های ... نقره‌بافتشان در میان جمعیت می‌درخشیدند.** (خسروی: رودراوی ۸)

نقره‌تار noqre-tār [از سغ.فا.] (صـ.) (مجاز) ویژگی مویی که تارهای آن سفید شده و به رنگ نقره‌ای باشد: **ریش مشکی نقره‌تارش برق می‌زد.** (شاملو: دُن آرام ۱/۱۴۰)

نقره‌کاری noqre-kār-i [از سغ.فا.فا.] **۲.** (صـ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

نقزه naqze [عر.: نقزَة] (اِ.) در تقسیم‌بندی قرآنی، معادل سه حزب است. بر اساس این تقسیم هر نقزه دارای سه حزب است، بنابراین قرآن بیست نقزه دارد.

نقش naqš [عر.] (اِ.) **۱۴.** (قد.) (مجاز) ذهن؛ ضمیر؛ خاطر: **غزل مشهور که امروز خاص و عام بر زبان دارند و مردم در نقش‌ها بسته‌اند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۰۲)

▫ **~ بازی کردن** (مجاز) **۱.** (سینما، نمایش) **[حذف شاهد اول (گلشیری) و انتقال آن به معنیِ دوم]**

• **~ بزدن** (مصـ.مـ.) (قد.) • نقش زدن (مِـ.۱) ←: **چنین نقش بندد که چون شاه روم/ به مُلک جهان نقش برزد به موم.** (نظامی[۷] ۹۱)

• **~ بستن** (مصـ.لـ.) **۷.** (قد.) (مجاز) ترانه یا تصنیف سرودن: **چون بعضی از نقش‌های او که به زبان هندی و سندی بسته بود، مکرراً به سمع اقدس رسیده بوده است و و پسندیدهٔ طبع عالی افتاده، او را به یاد داده خواهش شنودن نمودند.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۲۶۷)

نقش‌آگهی n.-ā(ʼā)gah-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (سینما) (فرهنگستان) آگهی بزرگی به ابعاد بزرگ‌تر از A3 یا به اندازهٔ حدوداً ۱×۲ یا ۲×۳ متر که بر سردر سینما نصب می‌کنند و تصویر بازیگران اصلی و نام فیلم و نام دست‌اندرکاران و بازیگران مهم فیلم بر آن درج می‌شود.

نقش‌زن naqš-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش چاپ یا نقاشی تصویر بر روی فراورده‌هایی چون ظرف، لباس، کیف است.

نقش‌زنی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل نقش‌زن.

نقشک naqš-ak [عر.فا.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) تصویری کوچک بر روی صفحهٔ نمایش که نمایندهٔ شیء یا برنامه است؛ آیکون.

نقش‌گرایی naqš-ge(a)rā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) تعیین کاربرد شیء و طرح مواد.

نقش‌نما naqš-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.) (ادبی) در دستور زبان، عنصر زبانی که حالت یا نقش واژه را در جمله نشان می‌دهد، مانند حرف اضافه.

نقشه naqš-e [عر.فا.] (اِ.)

▫ **~ٔ پایه** (فرهنگستان) نقشه‌ای که با افزودن اطلاعات به آن، نقشه‌های دیگر به دست می‌آید.

▫ **~ٔ موضوعی** (جغرافیا) نقشه‌ای که در آن پدیده یا موضوع خاص مربوط به یک کشور یا یک منطقه ترسیم می‌شود مانند نقشهٔ راه‌های ایران.

نقشه‌نویس n.-nevis [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که نقشهٔ قالی را ترسیم می‌کند.

نقشه‌نویسی n.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) کشیدن طرح و نقش قالی بر روی کاغذ شطرنجی.

نقطه[۱] noqte [عر.: نقطَة] (اِ.)

▫ **~ٔ انقلاب** (نجوم) هریک از دو نقطه‌ای روی دایرةالبروج که خورشید در آن حداکثر فاصلهٔ جنوبی یا شمالی را از استوای آسمان دارد. نیز ← انقلاب (مِـ.۶) و ▫ انقلابِ تابستانی، ▫ انقلاب زمستانی: **دو نقطه که غایت دوری بُوَد اندر آن از معدل‌النهار، نقطهٔ انقلاب خوانند.** (بیرونی ۷۳)

▫ **~ٔ اوج** (ادبی) بزنگاه ←.

▫ **~ٔ ثقل** (فیزیک) گرانیگاه؛ مرکز ثقل. ← مرکز ▫ مرکز ثقل (مِـ.۱).

▫ **~ٔ سیاه ۲.** (مجاز) نقطه‌ضعف ←: **یک نقطهٔ سیاه در کارنامهٔ مدیریتش نیست.**

▫ ~ٔ عزیمت (مجاز) مبنایی که حرکت برای رسیدن به هدفی یا بررسی و تحلیل موضوعی از آن شروع می‌شود و به پیش می‌رود: **بعضی از فعالان سیاسی معتقدند برای رسیدن به خواسته‌های سیاسی نقطهٔ عزیمت باید خواسته‌های اقتصادی باشد.** ○ **عدد صفر نقطهٔ عزیمت در محاسبه یا اندازه‌گیری است.**

نقل noql [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ **بیدمشکی** ▫ نقل بیدمشک ←.

نقل‌نویسی naql-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نوشتن کتابی عیناً از روی کتاب دیگر.

نقوس noqus [عر.] (اِمص.) (قد.) خارش: **باد تولنج و باد ایلاوس/ یرقان و برص، جذام و نقوس.** (سنایی[1] ۶۹۳)

نقیر naqir [عر.] (اِ.) (قد.) ۲. گودی پشت هستهٔ خرما: **نقیر آن گو باشد که بر پشت استخوان خرما ... باشد.** (ابوالفتوح ۴۰۸/۳)

نکال[1] nakāl [عر.] (اِ.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

نکال[2] .n (اِ.) (قد.) زن زشت: **آن زن را که پیش از جلوهٔ عروس بیرون آرند آن را نکال خوانند پیوستگان شاه [= داماد] نخست او را بینند آنگاه عروس را، آن جهان عروس است و این جهان نکال، ابله کسی باشد که دل بر نکال بنهد و روی از عروس بگرداند.** (منتخب رونق‌المجالس ۳۵۰) ○ **نگیرم پیش رو مر جاهلی را/ که نشناسد نگاری از نکالی.** (ناصر خسرو[1] ۳۱۰)

نکاله nakāle (اِ.) (قد.) نکال[2] ↑: **نیستی آگه مگر که چون تو هزاران/ خوردست این گند پیر زشت نکاله.** (ناصر خسرو[1] ۴۱۶)

نکتار nektār [انگ.: nectar] (اِ.) ۱. (گیاهی) مادهٔ شیرینی که از غده‌های خاصی در برخی از اندام‌های گیاهان ترشح می‌شود. ۲. شربتی که از این ماده تهیه می‌شود.

نکرا nokrā [عر.: نکراء] (اِمص.) (قد.) زیرکی؛ شیطنت: **عقل جزوی ... قوهٔ شیطنت و گربزی و نکرا و ... است.** (جلال‌الدین همایی: مولوی‌نامه ۴۶۴/۱)

نکمه nakme [عر.: نکمَة] ۲. (شج.) (توهین‌آمیز) **[اصلاح هویت دستوری]**

نگار negār (بمـ. نگاشتن و نگاریدن)

▫ **به ~** (قد.) (مجاز) آراسته؛ زیبا؛ پسندیده: **سخن به‌نگار.** (ابوالفتوح ۳۸/۵)

نگارگر n.-gar (صـ.، اِ.) ۱. نقاش، به‌ویژه نقاشی که مینیاتور می‌کشد. **[اصلاح تعریف]**

نگارگری n.-i (حامص.) نقاشی، به‌ویژه نقاشی مینیاتور. **[اصلاح تعریف]**

نگاری negār-i ۴. (پس.) جزء پسین بعضی از واژه‌های مرکّب، به معنی نگاشتن و نوشتن: **روزنامه‌نگاری، نامه‌نگاری.**

نگاریدن negār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نگار) (قد.) ۲. آراستن؛ آرایش کردن؛ زیبا کردن: **حاجت به نگاریدن نبُوَد رخ زیبا را/ تو ماه پری‌پیکر زیبا و نگارینی.** (سعدی: غزلیات چ یغمایی ۱۸۶)

نگاشتارگر negāšt-ār-gar (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) گرافیست ←.

نگاشتاری negāšt-ār-i (حامصـ.، اِ.) (فرهنگستان) گرافیک ←.

نگاه‌داشت negāh-dāšt (اِمص.) (قد.) ۲. شاهد دیگر: **نگاه‌داشت جانب آفریدگار ... سبب رستگاری خویش داند.** (منتجب‌الدین ۲۷) ○

نگراندن negar-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) به نگاه کردن واداشتن: **شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلی/ پرده بردارم و آنگه به خودت می‌نگرانم.** (سنایی[2] ۳۸۷)

نگرست negar-est (اِمص.) (قد.) نگاه: **طرفةالعینی به گرد خود بازنگری از آن نگرست زناری سازند و بر میان روزگار تو بندند.** (سمعانی ۲۸۶: ذیل)

نگرش negar-eš (اِمص. از نگریستن)

▫ **بی ~** (قد.) (مجاز) بی‌ملاحظه؛ بی‌پروا: **به دل اندر همی‌داشت که با حجاج خلاف کند از بدمعاملتی او و زان چیزها که زو همی موجود آمد از خون‌های ناحق و بی‌نگرش.** (تاریخ سیستان[1] ۱۱۴)

نگره‌پرداز negare-pardāz (صف.، اِ.) نظریه‌پرداز ↔ تئوریسین.

نگو na-gu ۲. (شج.) ← گفتن ▫ نگو [که].

ن و

نگهبانی negah-bān-i (حامص.)

• **~ دادن** (مصل.) • نگهبانی کردن ←: **در طول خدمت سربازی، شب‌ها نگهبانی می‌دادم.**

نگین negin (ا.)

▫ **~ به مُهر کسی داشتن** (قد.) (مجاز) مطیع او بودن: **برجیس به مُهر او نگین داشت/ کاقبال جهان در آستین داشت.** (نظامی[۲] ۱۷۳)

نگینی n.-i (صنـ.، منسوب به نگین، ق.) به اندازهٔ نگین: **سیب‌زمینی را نگینی خرد کنید.** ○ **سیب‌زمینی نگینی را به غذا اضافه می‌کنیم.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) به اندازهٔ نگین درآوردن: **سیب‌زمینی را نگینی کنید.**

نلبکی nal-b-e(a)k-i [عر.فا.فا.فا.، = نعلبکی] (ا.) (عامیانه) **[اصلاح آوانگاری]**

نم[۱] nam **۳.** (ا.) (قد.) **[اصلاح هویت دستوری]**

نما na(e,o)mā **۱۲.** (ا.) (رایانه) (فرهنگستان) صورت نمایشی صفحهٔ نمایش شامل پنجره‌ها، گزینگان و نقشک‌ها؛ ویو.

▫ **~یِ دور** (سینما) (فرهنگستان) لانگ‌شات ←.

▫ **~یِ دوربین متحرک** (سینما) (فرهنگستان) نمایی که برای فیلمبرداری آن، دوربین بر وسیلهٔ متحرکی مانند خودرو یا جرثقیل یا روانه نصب می‌شود و با موضوع حرکت می‌کند؛ تراولینگ‌شات. نیز ← تراولینگ.

▫ **~یِ مادر** (سینما) (فرهنگستان) نمای دور یا زاویهٔ بازی که کل رویداد صحنه را دربر می‌گیرد و اغلب برای ایجاد پوشش تصویری از چند نمای نزدیک یا متوسط نیز استفاده می‌شود؛ مسترشات.

▫ **~یِ متوسط** (سینما) (فرهنگستان) نمایی که حد میانی نمای دور و نمای نزدیک است؛ مدیوم‌شات.

نماب nam-āb (ا.) (رایانه) (فرهنگستان) نمایشگر بلور مایع. ← نمایشگر ▫ نمایشگر بلور مایع.

نمابندی na(e,o)mā-band-i (حامص.) **۲.** (سینما) (فرهنگستان) دکوپاژ ←.

نمادگان na(e,o)mā-d-gān (ا.) (فرهنگستان) مجموعهٔ نمادهایی که در آثار یک نویسنده یا شاعر یا دورهٔ معیّن به کار رفته است.

نمادگرایی na(e,o)mā-d-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) سمبولیسم ←. **[اصلاح ارجاع]**

نماز namāz (ا.)

▫ **~ِ اِسرار** (ادیان) نمازی که در آن حمد و سوره آهسته خوانده می‌شود: **مذهب شافعی رض آن است که خواندنِ سورت الحمد در همهٔ رکعات نماز واجب است هم بر امام و بر مأموم و بر منفرد در نماز جهری و در نماز اِسرار.** (میبدی[۱] ۳/۱)

▫ **~ بازکردن** (قد.) اعاده کردن نماز: **مذهب ما و شافعی ... آن است که تیمم کند و نماز کند، جز که بر مذهب ایشان نماز باز کند و به مذهب ما نماز باز نباید کردن.** (ابوالفتوح ۳۹۶/۳)

▫ **~ِ جهری** (ادیان) نماز صبح، مغرب، و عشا که در آن‌ها حمد و سوره بلند خوانده می‌شود. ← ▫ نماز اِسرار: **قرائت اندر نماز جهری به آواز خوانَد.** (غزالی ۱۷۴/۱)

▫ **از ~ بُودن** (قد.) نجس و ناپاک کردن: **ای دست به خون فراز برده/ جامهٔ خرد از نماز برده.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۶۶)

▫ **از ~ رفتن** (قد.) نجس و ناپاک شدن: **به گریه چشمهٔ چشمم بریخت چندان خون/ که کهنه خرقهٔ سالوسم از نماز برفت.** (عبید: کلیات ۷۲)

نمازکنی n.-kon-i (ا.) (قد.) سجاده: **رسول علیه‌السلام گفت: آن نمازکنی مرا دِه.** (ابوالفتوح ۲۰۸/۲)

نماگر na(e,o)mā-gar (ا.) صفحهٔ نمایش یک دستگاه دیداری مانند رادار، تلویزیون یا رایانه که در آن تصویر، علامت یا نشانه از نقطه‌های روشنِ به‌هم‌پیوسته تشکیل شده است.

نماگرفت na(e,o)mā-gereft (ا.) (رایانه) (فرهنگستان) تصویری که در یک لحظه از پردهٔ نمایش رایانه گرفته می‌شود.

نمانویس na(e,o)mā-nevis (صف.، ا.) (فرهنگستان) اندیکاتورنویس ←.

نمایش na(e)mā-y-eš (اِمص.، اِ.) **۷.** (قد.) دستور؛ فرمان: **نشسته‌ست بنده دو دیده به راه/ بدان تا نمایش چه آید ز شاه.** (اسدی[۱] ۴۱۹)

نمایش‌سرا n.-sarā (اِ.) (فرهنگستان) تئاتر (مِ.۲) ←.

نمایشگر na(e,o)mā-y-eš-gar (ص.، اِ.)

▫ **~ِ بلور مایع** (رایانه) (فرهنگستان) نوعی نمایشگر متشکل از دو ورقهٔ مادهٔ قطبنده که محلول بلور مایعی میان آن دو قرار دارد؛ اِل.سی.دی.

نمره nomre [معر. از ایتا.: numero] (اِ.) **۱۰.** (گفتگو) شمارهٔ نوبت: **پیش یک طبیب نمره می‌دادم.** (طلوعی: قربانی ... ۱۵)

نمره‌نما n.-na(e,o)mā [معر.فا.] (صف.، اِ.) (ورزش) تابلوی بزرگی برای نمایش زمان و امتیاز و دیگر اطلاعات مربوط به مسابقه.

نمشک namešk (اِ.) (قد.) **۱.** سرشیر: **در جهان بسحاق قوتی چون نمشک و قند نیست.** (بسحاق اطعمه: لغت‌نامه[۱]) **۲.** کره؛ روغن تازه: **روغن زیت ... و نمشک گاه‌گاه باگوشت همی‌دهند.** (نسوی ۱۷۲)

نمک[۱] namak (اِ.)

▫ **~ خوردن [و] نمکدان ریختن** (قد.) (مجاز)

▫ نمک خوردن و نمکدان شکستن ←: **گل انشاندن غبار انگیختن چند/ نمک خوردن نمکدان ریختن چند؟** (نظامی[۳] ۳۳۵)

نمک‌دوست n.-dust (ص.) (گیاهی) ویژگی گیاهی که می‌تواند در زمین‌های دارای نمک رشد کند.

نمک‌سنج namak-sanj (صف.، اِ.) اسبابی برای اندازه‌گیری مقدار نمک موجود در یک محلول.

نمکینه namak-ine (اِ.) دوغ یا ماستی که در آن نمک، زیره و گرد گشنیز ریخته باشند.

نم‌نما nam-na(e,o)mā (صف.، اِ.) اسبابی برای نشان میزان رطوبت موجود در جوّ و تغییرات آن.

نمودار ne(o,a)mud-ār (ص.)

▫ **~ِ رشد** (علوم غذایی) (فرهنگستان) نموداری برای بررسی رشد فیزیکی کودکان.

نموره nam-ure (ق.) (گفتگو) یک نموره ←.

نمونه ne(o,a)mune [سغ.] (اِ.) [اصلاح ریشه و آوانگاری]

▫ **~ٔ بافت** (پزشکی) (فرهنگستان) نمونه (مِ.۵) ←.

▫ **~ٔ مرجع** (رایانه) (فرهنگستان) مجموعهٔ داده‌های موجود در سامانهٔ امنیتی که مشخصه‌های مربوط به هویت خاصی را نشان می‌دهد؛ تمپلت.

نمه nam-e (ص.) (گفتگو) یک‌نمه ←.

ننه‌من‌غریبم nane-man-qarib-am [فا.فا.عر.فا.] **۲.** (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی حالتی در چهره، گفتار یا رفتار کسی که برای جلب ترحم یا حمایت دیگری خود را مظلوم و بی‌پناه نشان می‌دهد: **چنان قیافهٔ ننه‌من‌غریبم به خودش گرفته بود که دلم برایش سوخت.**

نو no[w] **۸.** (اِ.) (رایانه) یکی از زیرگزینه‌های پرونده که برای بازکردن پرونده‌ای جدید به کار می‌رود؛ نیو.

▫ **~ به ~** (گفتگو) ویژگی هر چیز تازه‌ای که هنوز کهنه نشده تا جای خود را به چیز تازهٔ دیگری بدهد: **تو هم هر دفعه یک چیز نوبه‌نو از خودت درمی‌آوری.** (← شاملو: دُن آرام ۵۱/۱)

نوآشنا[۱] n.-'āš[e]nā (ص.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

نوآشنا[۲] .n (ص.) ویژگی آنکه به‌تازگی آشنا شده است: **دوست نوآشنا.**

نواب novvāb [عر.، جِ. نائِب] (اِ.) **۲.** در دورهٔ صفوی و قاجار و نیز در شبه‌قارهٔ هند، به صورت مفرد به کار می‌رفته و به حاکمان و شاهزادگان اطلاق می‌شده است. ← نَوّاب.

نوار[۱] navār (اِ.) **۴.** [حذف مثال آخر] **۱۱.** کاسِت: **من دوسه بار به این نوار گوش داده‌ام.**

▫ **~ِ گزینه** (رایانه) (فرهنگستان) باریکهٔ افقی در

بالای پنجرهٔ نمایش که تعدادی گزینه در آن قرار دارد؛ منوبار.

▫ ~ِ **نورد** (رایانه) (فرهنگستان) باریکه‌ای افقی یا عمودی شامل قسمتی که با فشردن کلید موشی و نگه داشتن و کشاندن آن به بالا و پایین و چپ و راست می‌توان در طول صفحه حرکت کرد؛ اسکرول‌بار.

▫ ~ِ **وضعیت** (رایانه) (فرهنگستان) باریکه‌ای معمولاً در پایین پنجرهٔ نمایش که وضعیت موجود را نشان می‌دهد؛ استاتوس‌بار.

▫ ~ِ **وظیفه** (رایانه) (فرهنگستان) باریکه‌ای معمولاً در پایین پنجرهٔ نمایش که نقشک برنامه‌های آمادهٔ اجرای کاربر در آن نمایش داده می‌شود؛ تسک‌بار.

▫ ~ِ **ویدیویی** نوار صوتی و تصویری که داخل قاب قرار دارد و برای پخش یا ضبط صدا و تصویر آن را داخل ویدیو قرار می‌دهند.

نوارابزار n.-a('a)bzār (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) باریکهٔ افقی دائمی در بالای پنجرهٔ نمایش که شکل هادی نمادین ابزارهای نرم‌افزاری در آن قرار دارد؛ تول‌بار.

نواهس navāhes [عر.، جِ. ناهسَة] (اِ.) (قد.) گزَندگان؛ گزَنده: **به ضیافت‌خانهٔ عقارب نواهس ... بشتافت.** (حبیب‌الله جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

نواییدن navā-y-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: نوا[ی]) (قد.) خرامیدن: **سرفرازانه نوایید به میدان وصال/ همه شاهید چو بگزیدهٔ آن دلدارید.** (مولوی: جهانگیری ۲۱۱۲/۲)

نوبت no[w]bat [عر.: نَوبة] (اِ.) **۱۰.** (فرهنگستان) سکانس ←.

نوبت‌پرداز n.-pardāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) دستگاهی الکترونیکی که با فشار دگمه‌ای، نوبت مراجعان را به یک مؤسسه بر روی برگهٔ چاپی عرضه می‌کند.

نوبتی no[w]bat-i [عر.فا.] **۸.** (ق.) یکی پس از دیگری و از روی نوبت: **نوبتی کار می‌کردند.** **۹.** (صـ.) شیفتی: **کار در کارخانه نوبتی است.** **۱۰.** (ق.) از روی شیفت: **کارخانه نوبتی کار می‌کند.** **۱۱.** (اِ.) (قد.) (موسیقی) نوعی ترانه: **می‌شنوم که عارف ما عمل‌های خوش می‌گوید و از علم موسیقی بهرهٔ عظیم دارد ... می‌خواهم که پیش‌روی و نوبتی و بسیطی بگوید.** (افلاکی ۹۵۶)

نوبتی‌دار n.-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) [افزودن قد.]

نوپا no[w]-pā (صـ.) **۳.** (مجاز) ویژگی آن که به‌تازگی کاری را شروع کرده یا راه و روشی را در پیش گرفته است؛ تازه‌پا: **بچه‌سال، خوش‌اخلاق، نوپا.** (میرصادقی۳ ۱۰۵)

نوتوانی no[w]-tavān-i (حامصـ.) (پزشکی) به‌کار بردن کلیهٔ امکانات درمانی برای برگشت دادن هرچه زودتر بیمار به زندگی معمولی.

نوجبه no[w]jabe (اِ.) (قد.) سیل؛ سیلاب: **خود تو را جوید همه خوبی و زیب/ همچنان چون نوجبه جوید نشیب.** (رودکی: اسدی۳ ۱۰)

نوحی nuh-i [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی کاغذ منسوب به نوح بن منصور سامانی.

نوخانمان no[w]-xān[-e(o)]-mān (صـ.، اِ.) تازه‌ازدواج‌کرده: **زوج نوخانمان.**

نود navad (اِ.) **۴.** (قد.) کون؛ مخرج: **صدگانه چو ماهی آن کسی راست/ کاندر نودش هزار دریاست.** (خاقانی: ختم‌الغرایب ۶۸)

نورالژی norālži [انگ.: neuralgia] (اِ.) (پزشکی) دردگه‌گاهی در طول مسیر یک یا چند عصب.

نوربالا nur-bālā [عر.فا.] (صـ.)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سرحال بودن؛ شادان بودن: **چه خبر است امروز خیلی نوربالا می‌روی؟**

نوربندی nur-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سینما) (فرهنگستان) مرحله‌ای در پس تولید که در طی آن نور و رنگ هر نما در تطابق با نماهای دیگر در پردازشگاه فیلم تنظیم می‌شود؛ اتالوناژ.

نورپایین nur-pāy(')-in [عر.فا.فا.] (صـ.) [اصلاح

ن
و

ریشه]

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌زور و زحمت زندگی را اداره کردن: آخر برج معمولاً نورپایین می‌رود.

نورپرورد nur-parvar-d [عر.فا.فا.] (ا.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) اندامگانی که انرژی مورد نیاز خود را از نور تأمین می‌کند؛ فتوتروف.

نورده navard-e (صمـ. از نوردیدن، اِ.) (قد.) نواری که بر گرد دامن پیراهن می‌دوزند: نوردهٔ پیراهن ... منع کند از آنکه ریسمان‌های او منتشر شود. (ابوالفتوح ۱۵۶/۲) [نورده: جداکرده ...، حذفِ معنی و شاهد و افزودن تعریف و شاهد جدید]

نورکافت nur-kāf-t (اِمصـ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) فرایند تجزیهٔ آب به کمک انرژی نورانی در طی انجام واکنش‌های نوری فتوسنتز؛ فتولیز.

نوروز no[w]-ruz

▫ ~ِ عرب (موسیقی ایرانی) [حذف ترکیب نوروز معرب و به‌جای آن آوردن ترکیب نوروز عرب]

نوسازی no[w]-sāz-i (حامصـ.) ۳. مدرنیزاسیون ←.

نوسبق no[w]-sabaq [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نوآموز (مِ.۲) ←. [اصلاح ارجاع]

نوسیدن nus-id-an (مصـ.ل.) (قد.) چسبیدن: آن چوب‌ها که از تیر بیوفتاده بود در دامن او نوسید. (ابوالفتوح ۳۵۱/۱۱: ذیل)

نوشتار nevešt-ār ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) نویسنده: نوشتاران [=کاتبون]. (قرآن قدس ۲۱۰: ذیل)

نوقان[1] no[w]qān [؟] (اِ.) [افزودن کد مدخل]

نوقان[2] n. [؟] (اِ.) (قد.) وقت فراوانی چیزی که به علت فراوانی ارزان است و موقع مناسب برای خریدن آن است: حوایج خانهٔ خویش به سالی در به وقت نوقان‌ها جمله به یک بار بخری. (عنصرالمعالی[1] ۱۷۳)

نوک no(u)k [سغـ.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

نوکام no-kām (صـ.) (قد.) ۱. ناکام: کافران و منافقان اندر دوزخ باشند و نوکام. (بخشی از تفسیری کهن ۸۳: ذیل) ۲. (ق.) به‌ناخواه؛ به‌اکراه: کس است که خدای را طاعت دارد به‌کام و کس است که طاعت دارد به نوکام. (بخشی از تفسیری کهن ۲۵: ذیل)

نوکرد no[w]-kard (صـ.) (قد.) ۱. نوساخته؛ تازه‌ساز؛ نوساز. ۲. (اِ.) جایی که تازه ساخته شده؛ ساختمان جدید: شاهم برگاه برآرید گاه بر تخت زرین/ تختم در بزم برآرید بزم در نوکرد شاه. (خسروانی: لغت‌نامه[1])

نوکلئوتید no(u)kle'otid [انگ.: nucleotide] (اِ.) (جانوری) نوعی ترکیب آلی فسفردار و نیتروژن‌دار که در ساختمان آران‌اِی و دی‌اِن‌اِی وجود دارد.

نوکلئوزوم no(u)kle'ozom [انگ.: nucleosome] (اِ.) (زیست‌شناسی) هسته‌تن ←.

نوک‌مته nok-mat[t]e (اِ.) (فنی) مته ←.

نوله nul-e (اِ.) (قد.) نول (مِ.۳) ←: توتهٔ نی که اصلش یک ذرع و نولهٔ وی کج است دانگ و نیم ذرع بوده باشد میان توته و نوله را اندک کرباس پیچیده خمیر گیرند. (ابونصری ۲۵۱)

نویسه nevis-e ۲. (اِ.) هریک از واحدهای یک دستگاه نوشتاری (خط)؛ حرف: سی‌وسه نویسهٔ فارسی. ۳. مجموعهٔ واحدهای چنین دستگاهی که یک هجا را تشکیل می‌دهد.

نویسی nevis-i (پسـ.) جزء پسین بعضی از واژه‌های مرکّب به معنی نوشتن: رونویسی، داستان‌نویسی.

نهاد na(e)h-ād ۱۶. (فلسفهٔ قدیم) وضع (مِ.۷) ←: یکی نهاد که به تازی وضع خوانند. (ابن‌سینا: الهیات دانش‌نامه، تصحیح محمد معین، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۲۹)

نهادن n.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نه) ۲۹. شاهد دیگر: اگر [خدای‌تعالی] نهاده است، تو را در طلب اندازد و به حقیقت او تو را می‌طلبد و آنگاه تو را در طلب افکند. (ابوسعید[1] ۱۲۶) ○ ۴۵. (قد.) وضع حمل کردن؛

زاییدن: **گفت زن عمران ای پروردگار من به‌درستی که من نذر کردم برای تو آن راکه در شکم من است ... پس آن‌گاه که نهاد آن مادینه را گفت: ....** (ابوالفتوح ۱۷/۳) **۴۶.** (قد.) تعبیر کردن: **گفت: شما این آیه می‌خوانید و به جای خود نمی‌نهید.** (ابوالفتوح ۳۵۲/۴)

نهار[۳] nahār (بمِ. نهاریدن) (قد.) ← نهاریدن.

نهاریدن n.-id-an (مصـ.م.، بمِ.: نهار[۳]) (قد.) ترسیدن؛ واهمه کردن: **زلف‌گویی زلب نهاریده‌ست/ به گله سوی چشم رفتستی.** (بخاری: لغت‌نامه[۱])

نهاوندی nahāvand-i (صنـ.، منسوب به نهاوند شهری در غرب ایران، اِ.) (موسیقی ایرانی) (قد.) **[افزودن قد.]**

نهزه nohze [عر.: نهزة] (اِ.) (قد.) **۲.** فرصت. نیز ← نهزت: **ایام او روضهٔ دهر و زهرهٔ عصر و نزههٔ عمر و نهزهٔ عیش بود.** (ابن‌اسفندیار ۱۱۴)

نهشته nehešt-e (صمـ.، اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) هر نوع مادهٔ موجود در زمین سست یا سخت که بر اثر فرایند یا عاملی طبیعی انباشته می‌شود.

نه‌صحیفه noh-sahife [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نه‌فلک ←: **نه صحیفه‌ست فلک هفت ده آیت ز برش/ عاشقان این‌همه از سورهٔ سودا شنوند.** (خاقانی ۱۰۲)

نهض nahz [عر.] (اِ.) (قد.) قیام؛ جنبش؛ حرکت: **به نهضی کشوری در تصرف و تدبیر بندگان دولت او می‌آمد.** (جوینی: لغت‌نامه[۱])

نهضت ne(a)hzat [عر.: نَهضة] (اِمصـ.)

▫ **~ سوادآموزی** نهادی که در جمهوری اسلامی برای سوادآموزی به بی‌سوادان تشکیل شد.

نه‌غاشیه noh-qāšiye [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نه‌فلک ←: **نه غاشیه‌ای‌ست چرخ اخضر/ چار ارکانش نهاده بر سر.** (خاقانی: ختم الغرایب ۷۰)

نهک ؟ (اِ.) (قد.) سردوک: **او دوکی بکرده بود مقدار یک ارش و نهکی در سر آن کرده [بود.]** (جرجانی[۱] ۱۹۴/۵ ح.)

نهل na(e)hol (اِ.) (قد.) مخفی‌گاه: آن کس‌ها که اندر نهل نهند زروسیم ... **مژدگان ده ایشان را به عذابی دردناک.** (تفسیر شنقشی ۲۳۳: ذیل)

نهنبن ne(o)hamb-an (اِ.) (قد.) **۲.** (جانوری) شاهد دیگر: **جراحت که بر پیش زانو افتد و نهنبن زانو، خطرناک بُوَد.** (جرجانی: الاغراض الطبیه ۸۳۳) ○

نهنج na(e)hanj (اِ.) **۲.** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) هریک از دو تودهٔ مادهٔ خاکستری که در طرفین بطن سوم مغز قرار دارد و بخشی از دیوارهٔ جانبی حفرهٔ بطن سوم را تشکیل می‌دهد.

نهنگ nahang (اِ.) **۴.** (گاه‌شماری) پنجمین سال از سال‌های تقویم ترکی.

نیاری nayār-i [؟] (حامصـ.) (قد.) کاهلی؛ سهل‌انگاری: **به نماز جماعت نیایند مگر با نیاری.** (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۶۷: ذیل)

نیاک niyāk (اِ.) (قد.) نیا ← نیاکان.

نیترات‌زدایی nitrāt-zo(e)dā-y(')-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (محیط زیست) (فرهنگستان) فرایند زدودن نیتروژن و ترکیبات نیتروژن‌دار از مواد.

نیتریفیکاسیون nitrifikāsiyon [فر.: nitrification] (اِمصـ.) (شیمی) فرایندی که در آن ترکیبات نیتروژن‌دار به آمونیاک و نیتریت و سپس به نیترات تبدیل می‌شوند و با توجه به جذب آسان نیترات به وسیلهٔ گیاه، اهمیت زیادی در حاصلخیزی خاک دارد.

نی‌رشته ney-rešt-e (اِ.) (فرهنگستان) ماکارونی (مِ.۱) ←.

نیستاتین nistātin [انگ.: nystatin] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که در درمان عفونت‌های قارچی کاربرد دارد.

نیش niš (اِ.) **۱۰.** (قد.) نشتر: **نیش ... که به آن رگ زنند، آلت قطع باشد.** (ابوالفتوح ۳۵۵/۶)

▫ **~ خود را بستن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دهان خود را بستن و به خندیدن ادامه ندادن: **نیشت را ببند دهاتی.** (وفی[۲] ۱۶۸)

● **~ کشیدن ۲.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) جوانه

زدن دانه؛ روییدن و سبز شدن: **برگ‌های نوک‌تیز گندم سبز از زمین نیش کشیده ساقه‌ها قد می‌کشد.** (شاملو: دُنِ آرام ۱/۱۳۲)

□ **~ وکنایه** (گفتگو) (مجاز) سخن آزاردهنده و طعنه‌آمیز: **دیگر چیزی نگفت ولی در جملهٔ آخری یک عالم نیش و کنایه و تحقیر بود.** (وفی[۲] ۹۶) ○ **غلام به دیدن او با نیش و کنایه گفت.** (شاملو: دُنِ آرام ۱/۱۵۵)

نی‌غلیان ney-qa(e)lyān [فا.؟] (اِ.) [اصلاح ریشه]

نیکوتین niko(u)tin [فر.: nicotine] (اِ.) (شیمی) ‌ برگرفته از نام Nicot دیپلمات فرانسوی ۱۵۳۰-۱۶۰۰م. [افزودن توضیح]

نیکوخدمتی niku-xedmat-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) مطیع بودن؛ فرمانبردار و خدمتگزار بودن: **دقایق نیک‌بندگی و نیکوخدمتی ... به جای آورده‌اند.** (منتجب‌الدین ۳۶)

نیل nil [سنس.] (اِ.) ۳. (علوم زمین) لاجورد (م.۲) ←.

نیلوفر nilufar [سنس.] (اِ.) (گیاهی) [اصلاح ریشه]

نیلوفری n.-i [سنس.فا.] (صد.، منسوب به نیلوفر) [اصلاح ریشه]

نیلوفل nilufal [سنس.، = نیلوفر] (اِ.) (قد.) (گیاهی) [اصلاح ریشه]

نیله[۱] nil-e [سنس.فا.] (ص.) (قد.) [افزودن کد مدخل]

نیله[۲] nile [سنس.] (اِ.) (قد.) (جانوری) نیله‌گاو ↓: **نیله[ای] شکار شده بود. نه من و سی‌وپنج سیر وزن بود.** (عبدالستار لاهوری: مجالس جهانگیری ۱۶۰)

نیله‌گاو n.-gāv [سنس.فا.] (اِ.) [اصلاح ریشه و آوانگاری]

نیم‌تا nim-tā (اِ.) نیمی از صفحهٔ روزنامه که معمولاً روی نیمهٔ دیگر آن تا می‌خورد.

نیم‌ترک nim-tark (اِ.) (قد.) بنایی مسقف و از اجزای بیوتات سلطنتی که احتمالاً انحنایی در سقف آن وجود داشته است. [اصلاح تعریف]

نیم‌ته nim-tah (ص.) (قد.) به دو بخش مساوی تقسیم‌شده؛ نصف‌شده.

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) از کمر گرفته دوتاه کردن کسی را: **یکی نیم‌ته‌کرده قصاب‌وار / بسی ترچ جنگی در آن کارزار.** (هاتفی: آنندراج)

نیم‌دوست nim-dust (ص.) (قد.) دوست ظاهری و کم‌محبت: **با پادشاهان اطراف عالم که هم‌سران تو باشند اگر دوست باشی نیم‌دوست مباش و اگر دشمن باشی ظاهردشمن باش.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۸)

نیم‌ضرب nim-zarb [فا.عر.] (ص.) (ساختمان) نوعی طاق که آن را با استفاده از آجر یا خشت، به شکل دوقوس نیمه، می‌سازند.

نیم‌فاصله nim-fāsele [فا.عر.] (اِ.) در حروف‌چینی، فاصله‌ای که میان حروف در یک کلمه وجود دارد.

نی‌نی‌لای‌لای nini-lāy-lāy (اِ.) نوعی صندلی برای نوزادان که نوزاد به حالت نیمه‌خوابیده در آن قرار می‌گیرد و پایه‌های آن به شکلی است که با تکان دادن آن مانند گهواره به جلو و عقب حرکت می‌کند.

نیو niyu [انگ.: new] (اِ.) (رایانه) نو (م.۸) ←.

نئوپرن ne'op[e]ren [انگ.: neoprene] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر که در برابر هوا، نور، گرما و مواد شیمیایی مقاوم است و از آن در تهیهٔ کائوچوی مصنوعی، لوله‌های پلاستیکی، و چسب‌ها استفاده می‌شود.

ن و

و

واایستاندن vā-'ist-ān-d-an (مص.م.) (گفتگو) ۲. کسی یا چیزی را به صورت عمودی یا بر سطحی قرار دادن.

وابسپارش vā-bas-pār-eš (امص.) (شیمی) (فرهنگستان) عمل تجزیهٔ ترکیبات درشت مولکولی به ترکیبات نسبتاً ساده‌تر.

واپایش vā-pā-y-eš (امص.) (فرهنگستان) نظارت و مدیریت بر چیزی یا مهار و محدودسازی آن؛ کنترل.

واپرورد vā-parvar-d (ص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) ۱. مربوط به واپروردگی. ۲. دارای یاخته یا بافت یا اندام تحلیل‌رفته.

واپروردگی v.-e-gi (حامص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) آتروفی ←.

واپسین‌چهر vā-pas-in-čehr (ا.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مرحله‌ای از تقسیم یاخته‌ای که در آن فام‌تن‌های جداشده از یک‌دیگر در دو قطب یاخته گرد هم می‌آیند و دور هر گروه غشای هسته تشکیل می‌شود؛ تلوفاز.

واج‌نویسی vāj-nevis-i (حامص.) (زبان‌شناسی) (فرهنگستان) فرایند ثبت واج‌های زبان با استفاده از نظامی از نشانه‌ها.

واحد vāhed [عر.] (ا.)

□ ~ **پردازش مرکزی** (رایانه) سی.پی.یو ←.

□ ~ **حافظه** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از بخش‌های اصلی رایانه که وظیفهٔ نگه‌داری داده‌ها را برعهده دارد؛ مموری.

□ ~ **حساب و منطق** (رایانه) (فرهنگستان) بخشی از پردازندهٔ مرکزی رایانه که عملیات ریاضی و منطقی در آن انجام می‌شود.

واخوانی vā-xān-i (حامص.) بازخوانی: **تعجب اینجاست چرا مؤلف در واخوانی نسخه آن را چنانکه باید درست نکرده است.** (ایرج افشار: مقدمهٔ زندگی‌نامه نه)

واداشتن vā-dāšt-an (مص.م.) ۹. (قد.) برداشتن: **سر من دار که چشم از همگان دردوزم/ دست من گیر که دست از دو جهان وادارم.** (سعدی[۴] ۵۱۵)

وادید vā-did (امص.) (قد.)

• ~ **کردن** (مص.م.) (قد.) آشکار کردن: **شعر گفتن حجت بی‌حاصلی‌ست/ خویشتن وادید کردن جاهلی‌ست.** (عطار[۱۱] ۴۴۰)

وارسیدن vā-re(a)s-id-an (مص.م.) ۱. شاهد دیگر: **پیش از هر چیز به شتاب خودش را وامی‌رسد.** (شاملو: دُن آرام ۴۴/۱) ○

وارو vā-ru (امص.)

• ~ **شدن** (مص.ل.) وارونه شدن؛ به‌عکس حالت عادی یا طبیعی درآمدن: **مکانیک برای تعمیر ماشینِ واروشده زیر ماشین رفت.**

وارون‌گر، وارونگر vārun-gar (ا.) (برق) اسبابی برای تبدیل جریان برق مستقیم به برق متناوب.

وارونه‌کار vārun-e-kār (ص.) ویژگی آن که هرچه به او بگویند به‌عکس آن رفتار می‌کند: **دیو وارونه‌کار.**

واریکوسل vārikosel [انگ.: varicocele] (إ.) (پزشکی) عارضهٔ ناشی از تجمع سیاهرگ‌های گشادشده که اغلب طرف چپ کیسهٔ بیضه را مبتلا می‌کند. در بسیاری از موارد این عارضه باعث کاهش تعداد اسپرماتوزوئید و درنتیجه کاهش قدرت باروری جنس مذکر می‌شود.

وازستاندن vāz-setān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) بازستاندن ←: **هدایت را ز من بر، وازمستان/ چو اول دادی آخر بازمستان.** (نظامی[۳] ۹۸) ○

واسنج vā-sanj (إ.) (علوم مهندسی) (فرهنگستان) دستگاه تنظیم دقت یک وسیلهٔ اندازه‌گیری از طریق مقایسهٔ آن با دستگاه‌های استاندارد؛ کالیبراتور.

واسنجی v.-i (حامصـ.) (علوم مهندسی) (فرهنگستان) کالیبره کردن. ← کالیبره • کالیبره کردن.

واسنجیدن vā-sanj-id-an (مصـ.مـ.) (علوم مهندسی) (فرهنگستان) کالیبره کردن. ← کالیبره • کالیبره کردن.

واسه vāse (حا.)

• **~ خودت (خودش، ...) کردن (گفتن، ...)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) **۱.** بی‌جا کردن؛ غلط کردن: **ایشان واسهٔ خودشان کرده‌اند که از طرف من این قول را داده‌اند.** ○ **شهرداری واسهٔ خودش گفته که ساخت‌وساز در اینجا ممنوع است.** **۲.** جرئت نداشتن؛ اجازه به خود ندادن: **اگر چرخ ماشینش را پنچر کرده بودی، واسهٔ خودش کرده بود، اینجا پارک کند.** ○ **ازش حقیقت را می‌پرسیم، واسه خودش می‌کند نگوید.**

واضح vāzeh [عر.] **۳.** (إ.) (قد.) معنی: **وی در سن هفت‌سالگی تمام قرآن را با واضح آن حفظ کرده بود، و به تحصیل علوم اشتغال می‌داشت.** (جامی[۸] ۳۳۱)

واضحه vāzeh.e [عر.: واضحَة] **۲.** (إ.) (قد.) واضح (مِ.۳) ↑ : **بر طبق واضحهٔ «و نسادهٔ فی الطّمع» چشم از هدیه و نذر فروبسته ....** (امینی هروی ۵)

واقطبش vā-qotb-eš [فا.عر.فا.] (امصـ.) (شیمی) (فرهنگستان) جلوگیری از قطبش در یک پیل ساده؛ دپلاریزاسیون.

واقطبیدن vā-qotb-id-an [فا.عر.فا.فا.] (مصـ.ل.) (شیمی) (فرهنگستان) جلوگیری از قطبیدن در یک پیل ساده؛ دپلاریزه.

واکا vākā (إ.) (پزشکی) (فرهنگستان) ویروس انسانی کمبود ایمنی.

واکنش vā-kon-eš (إمصـ.) **۳.** (شیمی) (فرهنگستان) فرایندی که در آن دو یا چند مادهٔ شیمیایی با هم ترکیب می‌شوند.

وازنش vā-zan-eš (إمصـ.) (پزشکی) (فرهنگستان) عکس‌العمل بدن به ناسازگاری عضو پیوندشده.

واژگان važe-gān (إ.)

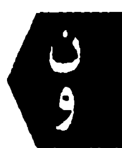
□ **~ پایه** واژه‌هایی که کودک در هر مقطع سنی یا در پایه‌های درسی درک می‌کند یا به کار می‌برد یا مجموعه واژه‌هایی که یک کتاب یا یک زبان بر آنها بنا نهاده شده است.

واژه‌پرداز važe-pardāz (صف.، إ.) (رایانه) (فرهنگستان) نرم‌افزار مخصوص واژه‌پردازی.

واژه‌نما važe-na(e,o)mā (إ.) واژه‌ای که بالای صفحه‌های کتاب‌های مرجع می‌نویسند و نشانهٔ نخستین مدخل در صفحهٔ راست و آخرین مدخل در صفحهٔ چپ است؛ سرواژه.

واسپاری vā-sepār-i **۲.** (إ.) (اقتصاد) قراردادی که بر اساس آن یک طرف با تأمین مالی، حق استفاده از دارایی را در اختیار طرف دیگر می‌گذارد و طرف دوم مختار است در پایان دورهٔ قرارداد، مالکیت آن را بپذیرد یا آن را به طرف اول برگرداند؛ لیزینگ.

واسط vāset [عر.] (إ.) (رایانه) (فرهنگستان) میانا ←.



واسطه vāset.e [عر.: واسطَة] (صـ.، إ.)

□ **~ عِقد** (قد.) **۲.** (مجاز) شاهد دیگر: **تاج‌الاسلام توام‌الدین ... واسطهٔ عقد آن خاندان است.** (منتجب‌الدین

واکنشگاه v.-gāh (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) ظرفی که در آن واکنش شیمیایی انجام می‌شود.

▫ ~ِ **هسته‌ای** (فیزیک، شیمی) (فرهنگستان) رآکتور هسته‌ای. ← راکتور ▫ رآکتور هسته‌ای.

واکوئل vāku'e(o)l [فر.: vacuole] (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

واگرد vā-gard (اِ.) **۲.** (رایانه) (فرهنگستان) یکی از گزینه‌های نوار گزینه که باعث خنثی شدن آخرین فرمانِ اجراشده می‌شود؛ آن‌دو undo.

وال[۳] vāl [یو.، انگ.: whale] (اِ.) (جانوری) بالن ← bāle(o)n. [اصلاح ارجاع]

والا[۱] vālā [= بالا، بالنده] (صـ.) [اصلاح کروشه]

والع vāle' [عر.] (صـ.) (قد.) دروغ‌گو: **گوش‌های ما به سمع انتباه از والع لآلی آگاه بود.** (امینی هروی ۱۱۰)

والی vāli [عر.] (اِ.)

▫ ~ِ **حرس** (دیوانی) فرمانده نگهبانان زندان؛ رئیس زندان: **حسنک پیدا آمد بی‌بند، جُبّه‌ای داشت حبری‌رنگ با سیاه می‌زد، ...، و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می‌بود، و والیِ حرس با وی، و علی رایض و پیاده از هر دستی.** (بیهقی[۱] ۲۲۹)

▫ ~ِ **عقرب** (احکام نجوم) مریخ: **والی عقرب ز بهر منع و ردّ حادثات/ بر درش بودی به هر دستی کشیده خنجری.** (انوری[۱] ۴۶۵)

وام vām (اِ.)

• ~ **سوختن** (قد.) وصول نشدن وام: **وام سوختن مرد توانگر ظلم باشد و چون معلوم شود که ندارد و معسر است ... صاحب حق او را مهلت دهد.** (ابوالفتوح ۴۰۲/۲)

وامپیر vāmpir [فر.: vampire] (اِ.) [اصلاح ریشه]

وام‌یار، وامیار vām-yār (صـ.) (قد.) طلب‌کار: **مردی نباشد که از او وام‌یار بگریخته باشد.** (ابوالفتوح ۱۳/۲)

وانمود vā-ne(a,o)mud (اِمص.)

• ~ **کردن** (مص.ل.) خود را طور دیگری، غیر از آنچه واقعاً هست، نشان دادن؛ تظاهر کردن به چیزی که وجود ندارد؛ ظاهرسازی کردن. [اصلاح تعریف]

وانیلین vānilin [انگ.: vanillin] (اِ.) (شیمی) نوعی ترکیب آلی به شکل بلورهای بی‌رنگ یا سفید با عطر وانیل، که در دانه‌های وانیل وجود دارد و از آن در تهیهٔ مواد غذایی و دارویی و نیز در عطرسازی استفاده می‌شود.

وایستادنکی vā-yest-ād-an-aki (ق.) (عامیانه) به صورت ایستاده: **مرد گنده وایستادنکی می‌شاشید.** (فرهنگنامهٔ فارسی)

وای‌مکس vāymaks [انگ.: wimax] (اِ.) (رایانه) نوعی اینترنت پرسرعت که در آن داده‌ها به جای استفاده از سیم از طریق امواج الکترومغناطیسی میان کاربر و شرکت ارائه‌دهندهٔ آن منتقل می‌شوند.

وای‌وای vāy-vāy (اِمص.) (قد.) پرش؛ پریدن؛ پرواز: **روز رزم او نگیرد عز عزرائیل جان/ روز بزم او بماند جبرئیل از وای‌وای.** (منوچهری[۱] ۱۲۳)

وایه vāye [= بویه] (اِ.) (قد.) آرزو: **گر تو شدی مرد خدا طالب اغیار مشو/ وای بر آن کس که بُوَد غیرخدا وایهٔ او.** (ناصر بخارایی ۳۶۴: ذیل)

وب veb [انگ.: web] (اِ.) (رایانه) از خدمات شبکهٔ اینترنت و صفحه‌هایی حاوی متن و تصویر که با نرم‌افزارهای مرورگر اینترنت قابل جستجو، مشاهده و دستیابی است.

وب‌باز v.-bāz [انگ.فا.] (صف.) (رایانه) (فرهنگستان) ویژگی آن که زمان زیادی را صرف استفاده از وب می‌کند.

وب‌بازی v.-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) (رایانه) (فرهنگستان) تخصیص زمان زیادی به استفاده از وب.

وب‌سایت vebsāyt [انگ.: web site] (اِ.) (رایانه) اطلاعاتی در اینترنت که از طریق آدرس اینترنتی آن قابل دسترسی است. وب‌سایت می‌تواند حاوی اطلاعاتی مانند تصویر، تصویرهای ویدیویی، برنامه‌های رایانه‌ای و موسیقی باشد و امکان ارتباط با سایت‌های

دیگر را دارد؛ وب‌گاه.

وب‌کم vebkam [انگ.: web cam] (اِ.) (رایانه) نوعی دوربین کوچک که برای ارسال تصاویر کاربران یک شبکه به یکدیگر معمولاً روی صفحهٔ نمایشگر رایانه نصب می‌شود. [اصلاح تعریف]

وب‌گاه veb-gāh [انگ.فا.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) وب‌سایت ←.

وب‌گرد veb-gard [انگ.فا.] (صف.، اِ.) (رایانه) آن‌که در اینترنت جست‌وجو می‌کند.

وب‌گردی، وبگردی v.-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) (رایانه) جستجو کردن در اینترنت.

وبلاگ veblāg [انگ.: weblog] (اِ.) (رایانه) یادداشت‌های شخصی در محیط وب به‌طوری که برای همگان قابل دسترسی باشد؛ وب‌نوشت.

وبلاگر veblāger [انگ.: weblogger] (صـ.، اِ.) (رایانه) وب‌نویس ←.

وب‌نورد veb-navard [انگ.فا.] (صف.) (رایانه) وب‌گرد ←.

وب‌نوشت veb-nevešt [انگ.فا.] (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) وبلاگ ←.

وب‌نویس veb-nevis [انگ.فا.] (صف.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) عامل یا شخصی که وب‌نویسی می‌کند؛ وبلاگر.

وب‌نویسی v.-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) (رایانه) (فرهنگستان) درج یادداشت‌های شخصی در محیط وب به‌طوری که برای همگان قابل دسترسی باشد.

وبیل vabil [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ناگوار: **مخالفان از خوف بأس و سطوت او شراب وبیل چشیده، دست سیاست و هیبت او چشم فتنه را به میل کشیده [بود.]** (جوینی[۱] ۲/۱) ۲. سخت؛ دشوار: **ای موافق را امر تو گه جود عظیم / ای مخالف را اخذ تو گه خشم وبیل.** (لامعی: دیوان ۹۳)

وتر vatar [عر.] (اِ.) ۵. (قد.) (جانوری) زردپی ←.

وتیره votayre [عر.: وتیرَة] (اِ.) (ادیان) دو رکعت نماز نافله که پس از نماز عشا نشسته به جا می‌آورند.

وثاق vesāq [عر.] (اِ.) (قد.) بند؛ گرفتاری: **او را از وثاق و بند بیرون آورد.** (جوینی[۱] ۴۸/۱)

وثبات vasabāt [عر.، جِ. وثبَة] (اِ.) (قد.) حمله‌ها؛ یورش‌ها: **شیر گفت: آدمیان بر حیوانات به چه چیز مفاخرت می‌کنند و ... خویشتن را مستحق ربوبیت می‌شناسند؟ اگر چنان است که از قوّت و شوکت ... می‌گویند یا لاف از حملات و وثبات می‌زنند ....** (محمد بخاری ۸۷)

وجب vajab (اِ.)

• **~ گرفتن** (مصـ.م.) • وجب کردن (م.۱) ←: **رفتم جلو و وجب گرفتم. چند سانتی بیشتر تا دیوار فاصله نداشت.** (سیامک گلشیری[۱] ۱۶۳)

وجود vojud [عر.] (امصـ.)

▫ **با ~ این** برای افزودن عبارتی به بخش دیگر سخن و بیان امری مغایر با آن یا خلافِ انتظار به کار می‌رود؛ با این حال: **اصلاً راضی نبودم با وجود این پذیرفتم.**

وجه vajh [عر.] (اِ.) ۱۳. (قد.) حلال: **چون طعام آوردند، به دل من دردادند که: گوشت و شوربا مخور، که از وجه نیست.** (جامی[۸] ۳۷۲) ○ **یکی از ترکان کنار رود چند روغن جوشی به مسجد آورد و سوگند بر من داد که: از آن بخور که از وجه است.** (جامی[۸] ۵۰۲)

▫ **~ اشتراک** ...؛ فصل مشترک. [افزودن مترادف]

▫ **در ~ حامل** (بانکداری) ویژگی چکی که به نام شخص مشخصی نیست و دارندهٔ آن می‌تواند چک را از طریق بانک نقد کند.

وجیع 'vaji [عر.] (صـ.) دردناک: **عدم چاره‌اندیشی کارآمد تبعات وجیع و نجیعی دارد.**

وجین‌کار vejin-kār (صـ.) (کشاورزی) آن‌که وجین می‌کند. ← وجین • وجین کردن.

وحدت vahdat [عر.: وحدة] (امصـ.) ۶. (ادبی) یک‌پارچگی اثر ادبی، به‌ویژه داستان به‌طوری

که حذف قسمتی از اثر به آن لطمه بزنند.

وحشت vahšat [عر.: وحشة] (امص.، إ.) **۵.** (سیاسی) (فرهنگستان) ترور ←. **۶.** (قد.) بدگمانی؛ بدبینی: **ما از سرِ این وحشت درگذشتیم و کردهٔ او ناکرده انگاشتیم.** (نظام‌الملک[۲] ۴۶)

وحشت‌افکن v.-a('a)fkan [عر.فا.] (صف.) (سیاسی) (فرهنگستان) تروریست ←.

وحشت‌افکنی v.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (سیاسی) (فرهنگستان) تروریسم ←.

وحش‌گشت vahš-gašt [عر.فا.] (امص.) (فرهنگستان) سفری با هدف دیدن و تهیهٔ فیلم و عکس از جانوران بزرگ‌جثهٔ حیات وحش.

وحشی vahši [عر.: وحشیّ، منسوب به وحش] **۸.** (إ.) (خوش‌نویسی) شاهد دیگر: ○ **زدکاتب صنع از پی ایجاد رقم را/ این هر دو جهان انسی و وحشی‌ست قلم را.** (عالی: آنندراج) **۱۲.** (قد.) بیرونی (جانب): **انگشتان او به جانب وحشی میل دارد.** (ابوالفتوح ۳۴۱/۱)

وخشیدن vaxš-id-an (مص.ل.) (قد.) سوختن؛ افروختن: **بندگان اندر این [غمر] مشیت وخشند و همی جوشند.** (مستملی بخاری: شرح تعرف ۵۰۹)

وخی vaxi (شج.) (گفتگو) بلندشو؛ برخیز: **باز شلاقش بالا رفت و گفت دِ وَخی والاّ هرچه دیده‌ای از چشم خود دیده‌ای.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۹)

وذرفین vozorfin [؟] (إ.) (قد.) (پزشکی) زردزخم ←: **وذرفین مانند سعفه خشک بود و علاج وی ماندهٔ سعفه بود.** (اخوینی ۵۹۱)

ورا ve(o)-rā [= وی را = او را] (ض.+ حر.) (شاعرانه) **[افزودن هویت دستوری]**

وراوگندن var-o('o)[w]gan-d-an (مص.م.) (قد.) برافکندن ←: **آن تل‌های موانع را نیز به باد خوف ریز، وراوگن اندک‌اندک تباهی تو را از این مواضع نقل کند.** (بهاءالدین خطیبی ۴۸/۲)

ورتیج vartij (إ.) (قد.) (جانوری) ورتج ↔ بلدرچین: **فرستادیم بر ایشان ترنگبین و ورتیج از بهر خود ایشان.** (تفسیر نسفی ۳۲۴: فرارودی)

ورد verd [عر.] (إ.) **۵.** (ادیان) بخشی از قرآن کریم که هر شب به قرائت آن اقدام می‌شود.

ورد vord [انگ.: word] (إ.) (رایانه) نرم‌افزار واژه‌پرداز از مجموعهٔ نرم‌افزارهای آفیس.

وردار[و]ورمال var-dār[-o]-var-māl (ص.، إ.) (گفتگو) (مجاز) ... ○ **آنهایی که ....** **[اصلاح املایی شاهد]**

ورژن veržen [انگ.: version] (إ.) (رایانه) نسخه (مِ.۵) ←.

ورس[۱] vars (إ.) (گیاهی) شاهد: **خایهٔ او خشک کرده باکافور و نمک و ورس سحق کنند در بینی کسی که سل دارد ....** (عبدالهادی مراغی: منافع حیوان ۱۰۲)

ورسازه var-sāz-e (إ.) (قد.) شخص ظریف و آراسته: **فربه کردی تو کون ایا ورسازه/ چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه.** (عماره: آنندراج)

ورشان varašān [عر.] (إ.) (قد.) (جانوری) شاهد دیگر: **طاووس گفت: هدهد جاسوس است، و دیک مؤذّن و حمام هادی، و ... ناخته نوحه‌گر، و ورشان رحلی....** (محمد بخاری ۱۰۰) ○

ورفان varafān (ص.) (قد.) شفاعت‌کننده؛ شفیع: **دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن/ مدح امیر و نزد تو آرم به ورفان.** (مسعودی غزنوی: معین)

ورق varaq [عر.] (إ.)

□ **~ به دست اوباش افتادن** (قد.) (مجاز) آشکار شدن اسرار: **چون گشت به عالم این سخن فاش/ افتاد ورق به دست اوباش.** (نظامی[۲] ۸۱)

□ **~ِ صلاح کسی را خواندن** (قد.) (مجاز) از کارهای نیک او آگاه شدن: **شه چون ورق صلاح او خواند/ با حاجب خاص سوی او راند.** (نظامی[۲] ۲۰۱)

ورق‌داغ v.-dāq [عر.فا.] (إ.) (قد.) (کتاب‌شناسی) پاورقی (مِ.۴) ←: **دفتر لاله تمامی به ورق‌داغ من است/ با دل خون‌شدهٔ خویش حسابی دارم.** (نعمت خان عالی: آنندراج)

ورکردن var-kard-an (مص.م.) (قد.) آتش زدن؛ روشن کردن: **[مولانا] فرمود که تنور را ورکردند قریب صد طبق کاغذ را ورق‌ورق برمی‌گرفت و در تنور**

می‌انداخت. (افلاکی ۵۵۷)

ورک‌شاپ vorkšāp [انگ.: workshop] (اِ.) کارگاه آموزشی. ← کارگاه ◘ کارگاه آموزشی.

ورم varam [عر.] (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) ...؛ باد. **[افزودن مترادف]**

ورم vorm [انگ.: worm] (اِ.) (رایانه) کِرم (مِ.۴) ←.

ورنا vornā [= برنا] (صِ.) (قد.) برنا ←: سه دیگر **ورنا گفت بارخدایا تو دانی.** (عتیق نیشابوری ۱۴۰۷/۲: ذیل)

ورود vorud [عر.] (اِمص.) **۳.** (قد.) شاهد دیگر: **چونک واگردید گلّه از ورود/ پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود.** (مولوی[1] ۶۴/۲) ○

ورودممنوع v.-mamnu' [عر.عر.] (شج.، اِ.) عبورممنوع ←.

ورودی vorud-i [عر.فا.] **۶.** (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) بخشی سخت‌افزاری از سامانهٔ رایانه که برای ورود داده‌ها به سامانه طراحی می‌شود؛ این‌پوت.

وروره‌جادو ververe-jādu (اِ.) **۱.** ...؛ بربرِ جادو. **[افزودن مترادف]**

وروغ voruq (اِ.) (قد.) تیرگی؛ مقِ. روشنایی: **بیا ساقی آن آب آتش‌فروغ/ که از دل بَرَد زنگ و از جان وروغ.** (فخر گرگانی: معین)

وریب vorib (صِ.) (قد.) **۱.** شاهد: **توانی برو کار بستن فریب/ که نادان همه راست بیند وریب.** (رودکی[1] ۵۴۱)

وز[2] va-z [= و+از] (حر.+حا.) و از. ← و، از. **[اصلاح ارجاع]**

وزیر vazir [معر. از په.] (اِ.)

◘ **~ِ مختار** (سیاسی) مأمور سیاسی مقیم در یک کشور خارجی به جای سفیر. 🕯 معمولاً مقام وی پایین‌تر از سفیر است.

وزیرانه v.-āne [معر.فا.] (صِ.) شاهد دیگر: ○ به **لباس فاخر وزیرانه مترددی شد.** (راوندی ۵۴)

وسناذ vasnāz (صِ.، قِ.) (قد.) بسیار؛ فراوان: **امروز به اقبال تو ای میر خراسان/ هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناذ.** (رودکی: اسدی[3] ۴۶)

وسه vase (اِ.) (قد.) **۱.** چوب‌دستی؛ چماق: **به وسه سر بکوب حلسد را/ من بکوبم اگر تو را وسه نیست.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) **۲.** آلت مرد؛ نره: **روز و شبان به گنبد سیمین‌شان زدیم/ هر ساعتی ز وسّهٔ سیمین یکی ستون.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) 🕯 در این شاهد مشدد است.

وسیم vasim [عر.] (صِ.) (قد.) شاهد دیگر: ○ **نگاه کردم، مردی وسیم جسیم را دیدم.** (ابوالفتوح ۱۶۲/۲)

وش[1] vaš (اِ.) (کشاورزی) شاهد: **هست ز مغز سرت ای منگله/ همچو ز وش مانده تهی کشکله.** (رودکی: لغت‌نامه[1])

وشو vošo [انگ.] (اِ.) (ورزش) ووشو ←.

وشی vaši [؟] (اِ.) (قد.) نوعی خط که از خط ریاسی استخراج شده است. ← ریاسی.

وصل vasl [عر.] **۵.** (اِ.) (ادبی) در قافیه، حرفی که .... **[اصلاح تعریف]** **۸.** (امص.) در معانی، آوردن واو عطف بین دو جمله یا اجزای یک بیت؛ مقِ. فصل.

وصله‌بردار vasle-bar-dār [عر.فا.فا.] (صف.) شاهد دیگر: **آن پارگی دیگر وصله‌بردار نیست.** (شاملو: دُن آرام ۲۸۸/۱) ○

وضع vaz' [عر.] (اِ.) **۸.** چگونگی جریان امور در زمانی معیّن؛ وضعیت: **فعلاً وضع خراب است.**

وضعیت v.-iy[y]at [عر.عر.] (اِ.) **۳.** چگونگی جریان امور در زمانی معیّن: **وضعیت بحرانی است.**

وضعیدن vaz'-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.م.) (قد.) وطی کردن: **مولانا فرمودند که همان میرک را می‌گویی که منش بارها وضعیده‌ام.** (بدایع‌الوقایع ۲۰۹/۱: ذیل)

وضو vozu [عر.: وضوء] (اِمص.، اِ.) (فقه) ...؛ دست‌نماز. **[افزودن مترادف]**

● **~ بازکردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● وضو گرفتن ←: **اگر کسی بر وضو نبودی کسی او را سلام بکردی جواب ندادی تا وضو بازنکردی.** (ابوالفتوح ۱۲۲/۴)

وطن‌چی vatan-či [عر.تر.] (ص.، إ.) (گفتگو) [حذف مترادف]

وعده va'de [از عر.] (إ.)

▫ **~ٔ سر خرمن دادن** (گفتگو) (مجاز) دادن وعده‌ای که انجام نمی‌شود: **من که می‌دانم تو این پول را نمی‌دهی، چرا وعدهٔ سر خرمن می‌دهی؟**

وفد vafd [عر.] (قد.) **۲.** [جِ. وافِد] (إ.) شاهد دیگر: ○ **زوّار به وفد و نفر آیند به نزدش / او زر بنثارد به سر وفد و نفر بر.** (عنصری ۱۱۹)

وقایع‌نامه vaqāye'-nāme [عر.فا.] (إ.) (کتابداری) (فرهنگستان) رویدادنامه ←.

وقایه ve(a)qāye [عر.: وَقایَة] (إمص.) (قد.)

● **~ کردن** (مص.م.) (قد.) حفظ کردن؛ نگه داشتن: **مراد به لباس آن است که چنانکه جامه وقایه کند خداوندش را از سرما و گرما ایشان هریک را وقایه کنند و حمایت صاحبش را از حرام.** (ابوالفتوح ۷۸/۲)

وقت vaqt [عر.] (إ.)

▫ **~به‌خیر** عبارتی که همراه سلام و برای تحیت معمولاً از راه دور، که ساعت گوینده با ساعت مخاطبان تطبیق نمی‌کند، می‌گویند: **گویندهٔ صدای آمریکا گفت: سلام، وقت‌به‌خیر.**

وقع vaq' [عر.] (إ.) **۳.** (قد.) وقار؛ آرامش: **به وقع تمام گفتم یاابن رسول‌الله نکو گفتی.** (ابوالفتوح ۳۱۶/۲)

وقف vaqf [عر.] **۸.** (إمص.) (تجوید) ساکن خواندن حرف متحرک یا ادا نکردن تلفظ تنوین آن در صورتی که منعی برای آن نباشد: **وقفِ جایز.**

وکادت vakādat [از عر.] (إمص.) (قد.) استحکام؛ استواری: **صداقت میان ما به اخوت رسیده و اخوت به اتحاد کشیده و چندان وکادت یافته که در حق فرزندان قرابت شود ....** (محمد میهنی: دستور دبیری ۱۰۳) ○ **دوستی را بدین وکادت مهمل گذارد.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۷۹)

وکزه vakaze [عر.: وَکزَة] (إ.) (قد.) مشت: **من از جملهٔ آنان بودم که ندانستم که آن وکزه بر مقتل خواهد آمد و مرد از آن بمیرد.** (ابوالفتوح ۳۳۱/۸)

وکید vakid [عر.] (ص.) (قد.) استوار؛ محکم: **کدام ذمام است وکیدتر از ذمام اخلاص.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۷۹)

ولا۲ valā [عر.: ولاء] (إمص.) **۲.** (فقه) نسبت برده به مالک: **ممکن است نسبت او به اسد از جهت ولا باشد.** (فروزانفر: سخن و سخنوران ۴۳۹)

ولاید valāyed [عر.، جِ. وَلیدَة] (إ.) (قد.) زنان: **نثر او فراید فواید و نظم او قلاید ولاید است.** (ابن‌اسفندیار ۱۴۲)

ولایم valāyem [عر.، جِ. وَلیمَة] (إ.) (قد.) ولیمه ←: **و اما مفاخرت و مباهاتی که به مجلس لهو و لعب و ... ولایم و رقص ... که ما از آن جمله بی‌بهره‌ایم، بدان که در مقابل هر یکی از آن به ... عذاب و عقاب گرفتار می‌شوید ما همه از آن به‌سلامتیم.** (محمد بخاری ۱۷۲)

ولت‌آمپر voltā('ā)mper [فر.: voltampère] (إ.) (فیزیک) وات ←.

ول‌خند vel-xand (ص.) (گفتگو) ویژگی آنکه عادت به بسیار و بیهوده خندیدن دارد.

ولش vel-eš (شج.) (عامیانه) [اصلاح آوانگاری]

ول‌کن vel-kon (صف.) (گفتگو)

▫ **~ِ کسی نبودن** (گفتگو) دست از سرِ او برنداشتن؛ رها نکردنِ او: **اگر از تو چیز بدی ببینم ولکنت نیستم تا نیست و نابودت کنم.** (مهندی: افسانه‌های کهن ۱: نجفی ۱۴۶۶)

ول‌معطل vel-mo'attal [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) **۳.** ویژگی آنکه از کار و زحمت خود حاصلی به دست نیاورده است: **توی این مملکت یا باید زور داشت یا پول وگرنه ول‌معطلی.** (میرصادقی: چشم‌های من خسته ۸۶: نجفی ۱۴۶۶)

وله vole [انگ.: vole] (إ.) میان‌برنامه: **تا شروع قسمت بعدی برنامه، به یک وله توجه فرمایید.**

ون۱ van [انگ.: van] (إ.) [افزودن کد مدخل]

ون۲ v. (إ.) (گیاهی) زبان‌گنجشک ←.

وی.آی.پی، وی‌آی‌پی vi.'āy.pi [انگ.: VIP: Very Important Person] (إ.) مکان، جایگاه، یا سالن مخصوصی همراه با تشریفات ویژه

ن و

برای پذیرایی از افراد سرشناس، بانفوذ و سفارش‌شده.

ویاگرا viyāgrā [انگ.: viagra] (اِ.) (پزشکی) دارویی که باعث افزایش توانایی جنسی در مردان می‌شود، به‌ویژه مردانی که دچار اختلال در نعوظ هستند.

ویال viyāl [انگ.: vial] (اِ.) (پزشکی) بطری شیشه‌ای کوچکی برای نگه داشتن دارو یا سم.

وید vid [= ویدا] (ص.) (قد.) کم؛ اندک: **ای غافل از شمار چه پنداری / کت خالق آفریده پی کاری ـ عمری که مر تو راست سرمایه / وید است و، کارهات به این زاری.** (رودکی: صحاح ۹۵)

ویدا vidā [= وید] (ص.) (قد.) وید ↑: **امیرا از برای مدحت تو / شده عمر عزیزم زود ویدا.** (دقیقی: اشعار ۱۴۱)

ویدئوپروژکتور vide'opo(e)roжektor [فر.: videoprojecteur] (اِ.) (رایانه) دستگاهی برای نمایش داده‌های خروجی برنامه به صورت متن، تصویر، نمودار و فیلم روی پردهٔ نمایش.

ویدئوکنفرانس vide'okonferāns [فر.: vidéoconférence] (اِ.) تله‌کنفرانس ←.

ویرا vir-ā (ص.) (قد.) یادگیرنده؛ هوشمند: **یکی مرد ویرا بباید نخست / که گوید نیوشنده‌ها را درست.** (ابوالعباس مروزی: لغت‌نامه[1])

ویرمی viremi [انگ.: viremia] (اِ.) (پزشکی) ویروس‌خونی ←.

ویروس virus [فر.: virus] (اِ.) ۲. (رایانه)
▫ ویروس کامپیوتری ←.

ویروس‌خونی v.-xun-i [فر.فا.فا.] (اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) وجود ویروس در خون که موجب ضعف و بی‌حالی و درد عضلانی می‌شود؛ ویرمی.

ویروس‌زدا virus-zo(e)dā [فر.فا.] (صف.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نرم‌افزاری که کار ازبین بردن یا ازکار انداختن ویروس‌ها را برعهده دارد.

ویروسی virus-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به ویروس)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (رایانه) (فرهنگستان) آلوده شدن سامانه به ویروس.

ویروس‌یاب virus-yāb [فر.فا.] (صف.، اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نرم‌افزاری که کار یافتن و شناسایی ویروس‌ها را بر عهده دارد.

ویروس‌یابی v.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (رایانه) (فرهنگستان) فرایند یافتن و شناسایی ویروس‌ها.

ویری vir-i (صنـ.، منسوب به ویر[1]) (گفتگو) ویژگی آن‌که مزاج یا رفتار یک‌نواخت ندارد: **خیلی ویری است، گاهی با آدم خوب حرف می‌زند گاهی اصلاً جواب سلام هم نمی‌دهد.**

ویژه‌کار viže-kār (ص.) ۱. متخصص. ← ویژه‌کاری. ۲. (قد.) بااخلاص؛ مخلص: **بنگر که چگونه بُوَد سرانجام آن بیم‌کردگان مگر بندگان خدای آن ویژه‌کاران.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۹۳۱: ذیل)

ویژه‌کاری v.-i (حامصـ.) تخصص: **ویژه‌کاری او در فیزیک است.**

ویست vist [انگ.: wisth] (اِ.) نوعی بازی ورق.

ویستو visotu (ص.) (قد.)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) کافر شدن: **به‌درستی که آنها که ویستو می‌شوند به خدای عزوجل و رسولان او ....** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۵۳: ذیل)

ویسکوز viskoz [فر.: viscose] (ص.) (فیزیک) [اصلاح آوانگاری]

ویفر veyfer [انگ.: wafer] (اِ.) ۲. (رایانه) قطعهٔ کریستالی از مواد نیم‌رسانا که در ساختن مدارهای مجتمع از آن استفاده می‌شود.

ویو viyu [انگ.: view] (اِ.) ۱. چشم‌انداز؛ منظره؛ دورنما: **طبقهٔ دهم ویوی خوبی دارد.** ۲. (رایانه) نما (م.۱۲) ←.

ه

ها[8] hā (پسـ.) (قد.) **۱.** فرا ←: **سر از بالین ها گیر.** (ابوالحسن خرقانی: نوشته بر دریا ۲۵۸) ◦ **احرام از خانهٔ خود ها گیری.** (ابوالفتوح ۱۰۲/۲) **۲.** جزء پیشین بعضی از افعال، به معنیِ پی‌درپی: **رسول علیه‌السلام گفت: از مسجدش به در کنید. مردم دست به پشت او ها می‌زدند و او را می‌انداختند.** (ابوالفتوح ۳/۳)

هاب hāb [انگ.: hub] (اِ.) (رایانه) وسیله‌ای برای ارتباط رایانه‌های یک شبکه به یکدیگر به منظور استفاده از امکانات و فایل‌های به‌اشتراک‌گذاشته‌شده در رایانه‌ها.

هابطه hābet.e [عر.: هابطَة] (صـ.) (قد.) هابط (مِ.۱) ←.

هارای hārāy (اِ.) (گفتگو) فریاد؛ داد.

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریاد کشیدن: **مرد توی چاه، هارای کشید.** (مندنی‌پور[2] ۱۱۵)

هاکر hāker [انگ.] (صـ.، اِ.) (رایانه) هکر ←.

هاگ‌رست hāg-rost (اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) مرحلهٔ دولادی تشکیل هاگ در چرخهٔ زندگی گیاه.

هالکه hāleke [عر.: هالکَة] (صـ.) (قد.) هالک (مِ.۳) ←: **در آن واقعهٔ هالکهٔ هایله از سه‌هزار آدمی افزون به سیل تیغ آبگون نابود گشتند.** (امینی هروی ۲۴۳)

هالمارک hālmārk [انگ.: hallmark] (اِ.) (پزشکی) علامت بارز. ← علامت ▫ علامت بارز.

هاله hāle [معر. از یو.] (اِ.) (روان‌شناسی) [اصلاح ریشه] **۴.** میدانی از انرژی که تمام موجودات زنده را احاطه می‌کند. معتقدند که از لایه‌های مختلفی تشکیل شده و شکل آن بیضی است.

هام[3] hām [شج.] (گفتگو) نشانهٔ سکوت است؛ من دیگر حرف نمی‌زنم؛ دیگر حرف نزدن: **جواد دستش را بر روی دهانش گذاشت و گفت: هام! من دیگر حرف نمی‌زنم. بگو.** (شجاعی[2] ۸۴)

های‌سیزن hāy-sizen [انگ.: high season] (اِ.) فصل رونق. ← فصل ▫ فصل رونق.

هبر habar (اِ.) (قد.) چرک، به‌ویژه چرک که از زخم می‌تراود: **کس چو چاهی است پر ز خون و هبر/ مردم از وی چه کار یابد و فر.** (پوربهای جامی: جهانگیری ۶۲۰/۱) ◦ **دشمنان بدجگر کُه را بسنبند از کلوخ/ دوستان نیک‌دل خم را بشویند از هبر.** (سنایی: جهانگیری ۶۲۰/۱)

هبنقه habannaqe [عر.: هبنّقَة] (صـ.) (قد.) احمق کوتاه‌قد: **تو احمق هبنقه که هِر را از بِر تمیز و تشخیص نمی‌دهی.** (← جمال‌زاده[5] ۸۳/۲)

هپاک hopāk (اِ.) (قد.) فرق سر: **کسی که سر ننهد بر خط متابعتت/ به تیغ حادثه بشکافدش زمانه هپاک.** (منصور شیرازی: جهانگیری ۶۵۵/۱) ◦ **یکی تیغ زد تُرک را بر هپاک/ کز اسب اندر آمد همانگه به خاک.** (فردوسی: جهانگیری ۶۵۵/۱)

هت‌تریک hatt[e]rik [انگ.: hat trick] (اِمصـ.) (ورزش) به‌ثمر رساندن سه گل از سوی یک

بازی‌کن در یک بازی (فوتبال): **بازیکن تیم ملی فوتبال، هت‌تریک کرد.**

هتک hatak (اِ.) (گفتگو) مقعد.

▫ **~ وهوتکِ کسی پاره شدن** (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ به‌شدت دچار عذاب و دردسر شدنِ او: **بروند آن قدر بجنگند که هتک‌وهوتکشان پاره بشود.** (شاملو: دُن آرام ۳۲۸/۱)

هجند hajand (اِ.) (قد.) (گیاهی) برغست ←: **نه هم‌قیمت لعل باشد بلور/ نه هم‌رنگ گلنار باشد هجند.** (عسجدی: لغت‌نامه[1])

هدرس hedres [از انگ.] (اِ.) (فنی) پشت‌سری (مِ.۲) ←.

هدرست hedrest [انگ.: headrest] (اِ.) (فنی) پشت‌سری (مِ.۲) ←.

هده hadde [عر.: هدّة] (اِ.) (قد.) خرابی؛ رخنه: **اگرچه این مصیبتِ کافّهٔ اسلام است و هده‌ای است که در بنیان مجد افتاده است ....** (محمد میهنی: دستور دبیری ۸۸)

هدی hady [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (ادیان) شاهد دیگر: ○ **حج باید کردن او را و اگر هدی با خود ندارد، بهایش بفرستد.** (ابوالفتوح ۱۰۴/۲) ۲. شاهد دیگر: **قدم بر قدم او نهد و به هدی حمید و سمت رشید او اقتدا نماید.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۸۹) ○

هرچند har-čand (حر.) ۱. برای افزودن عبارتی به بخش دیگر سخن که خلافِ انتظار شنونده است؛ با وجود آن‌که؛ با این‌که؛ اگرچه: **هرچند راضی نبودم، پذیرفتم.** [اصلاح تعریف و افزودن مثال] ○

هرزبد harzbad (اِ.) (قد.) رئیس حرم سلطنتی: **چو برداشت پرده ز بد هرزبد/ سیاوش همی بود ترسان ز بد.** (فردوسی: تفضلی، احمد: نامهٔ فرهنگستان ۴۰/۱)

هرزنامه harz-nāme (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) نامهٔ الکترونیکی که بدون خواست مخاطب و معمولاً برای ایجاد مزاحمت فرستاده می‌شود؛ اسپم.

هرست herrest (اِصو.) (قد.) صدایی که از برخورد یا افتادن چیزی پدید می‌آید: **از سختی پریدن ایشان هرست در کوه افتاد چنان‌که خواستی که کوه از جا بشدی.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۰۱: ذیل)

هرشه harše (اِ.) (قد.) آغوز ←: **ابوحنیفه شیر و هرشه حلال گوید.** (تفسیر ابوالفتوح ۲۹۶/۲: ذیل)

هرکه har-ke (ص.+ض.)

▫ **~ جهان** (قد.) هرکه در جهان هست: **عشق روی تو حرام است مگر سعدی را/که به سودای تو از هرکه جهان بازآمد.** (سعدی[3] ۴۸۹)

هرگزی hargez-i ۲. (حامص.) ابدی بودن؛ جاودانی بودن: **ای طمع‌کرده ز نادانی به عمری هرگزی/ با فزونی و کمی مر «هرگزی» را کی سزی؟** (ناصر خسرو[1] ۴۱۹) **[اصلاح تعریف و شاهد]**

هرم heram [عر.: هَرَم] (اِ.)

▫ **~ِ جمعیت** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) نموداری هرمی‌شکل که نمایانگر ساختار هر جمعیت بر اساس تعداد و جنسیت و سن افراد آن است.

هروانه harvāne (اِ.) (قد.) بیمارستان یا تیمارستان: **دشمن گرچه آدمی‌شکل است/ هست کمتر بسی ز پهنانه ـ هست دیوانه حکم کن شاها/ تا برندش به سوی هروانه.** (شمس فخری: جهانگیری ۱۱۸۲/۱)

هز haz[z] [عر.: هزّ] (اِمص.) (قد.) برانگیختن: **عنایت و شفقت خداوند بر احوال بندگان زیادت از آن است که به هز و استحثاث حاجت آید.** (محمد میهنی: دستور دبیری ۱۲۴)

هزارتابه hezār-tāb-e (اِ.) (قد.) خورشید: **تا می‌تابد هزارتابه/ از گنبد این بلندطارم.** (سیف اسفرنگ ۳۳۳: لغت‌نامه[1])

هزارچرخ hezār-čarx (اِ.) (فرهنگستان) تریلی کمرشکن که دارای محورهای متناسب با میزان بار است و برای حمل بارهای سنگین به کار می‌رود.

هزینه‌یابی hazine-yāb-i (حامص.) فرایند محاسبه و تعیین هزینه‌های یک فعالیت صنعتی یا اقتصادی.

ه
ی

هسته‌تن haste-tan (اِ.)(زیست‌شناسی) (فرهنگستان) دانه‌های تسبیحی‌شکل تشکیل‌دهندهٔ فام‌تن که از پروتئین‌های هسته‌ای و دی.ان.ای. تشکیل شده است؛ نوکلئوزوم.

هشت‌پسین hašt-pas-in (اِ.) (قد.) (مجاز) هشت‌طبع که به نظر بعضی از قدما عبارت است از گرم، سرد، خشک، تر، گرم تر، گرم خشک، سرد تر، و سرد خشک: **چیزی که تویی زین تن مسکین تو نه‌ای/ زین هشت‌پسین و چارپیشین تو نه‌ای.** (عطار[۳] ۶۲)

هشت‌طبع hašt-tab' [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) هشت‌پسین ↑.

هطل hate(a)l [عر.: هَطِل] (اِ.) (قد.) باران تند و مداوم: **جایی همی‌بینم خراب، اندر میان او سحاب/ آتش زده گاه کراب، از نوّت برق و هطل.** (لامعی: معین)

هفت‌آسمان haft-ā(')s[-e]-mān (اِ.) [اصلاح آوانگاری]

هفت‌خاج haft-xāj [فا.ارم.] (اِ.) (بازی)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (بازی) خاج شدن. ← خاج[۱]

• خاج شدن.

هفت‌رصد haft-rasad [فا.عر.] (اِ.) (نجوم قدیم) هفت‌فلک ←: **زین هفت‌رصد نیفکنم بار/کانصاف تو دیده‌بان ببینم.** (خاقانی ۲۷)

هفت‌وصله haft-vasle [فا.عر.] (اِ.) 🝆 برخی هفت‌وصلهٔ لوطی‌گری را سوزن، ریسمان، مقراض (یا کارد)، پیاله، زنجیر، پاتاوه، رکوه (یا کوزه) دانسته‌اند. **[افزودن توضیح]**

هک hak [انگ.: hack] (اِمصـ.) (رایانه) عمل هکر.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (رایانه) نفوذ غیرمجاز به سیستم‌های رایانه‌ای؛ رخنه‌کردن.

هکر haker [انگ.: hacker] (اِ.) (رایانه) آن‌که با نفوذ غیرمجاز به سیستم‌های رایانه‌ای، داده‌ها و برنامه‌های آن‌ها را مختل می‌کند؛ رخنه‌گر.

هلالوش halāluš (اِ.) (قد.) فتنه و آشوب: **هلالوش‌جویان دین بی‌هشند/ تو بیهوش را در هلالوش کن.** (ناصر خسرو: لغت‌نامه[۱])

هلپ help [انگ.: help] (اِ.) (رایانه) کمک (مِ.۹) ←.

هم ham (ضـ.)

▫ **از ~** به عنوان جزءِ پیشین در ترکیبات می‌آید: **ازهم‌پاشی، ازهم‌پاشیده، ازهم‌دررفته، ازهم‌گسسته، ازهم‌گسیختگی، ازهم‌گسیخته، ازهم‌وارفته.**

هماتینیک hematinik [انگ.: hematinic] (اِ.) (پزشکی) خون‌ساز ←.

هم‌افزایی ham-a(')fzā-y(')-i (حامصـ.) تأثیر مشترک چند عامل به‌طوری که اثر مختلط آنها بیش از حاصل جمع اثرهای جداگانه‌شان باشد.

هم‌اندیش ham-a(')ndiš (صفـ.) ویژگی آنان که مانند هم می‌اندیشند؛ هم‌فکر: **روشنفکران هم‌اندیش.**

هم‌اندیشی h.-i (حامصـ.) **۲.** مشورت و هم‌فکری با یکدیگر برای ارزیابی بهتر از موضوعی.

هم‌انگاری ham-e(')ngār-i (حامصـ.) یکی دانستن دو کس یا دو چیز: **هم‌انگاری کوروش و ذوالقرنین.**

همانندسازی ha-mān-and-sāz-i (حامصـ.) شبیه‌سازی (مِ.۱و۳) ←. **[اصلاح ارجاع]**

هماوردجویی ham-āvard-ju-y(')-i (حامصـ.) طلب هماورد و حریف در میدان جنگ و در مبارزه.

هم‌ایستایی ham-i(')st-ā-y(')-i (حامصـ.) (ژئوفیزیک) شرایط توازن تقریبی میان سنگ‌کره و سست‌کره برای جبران اثر گرانشی جِرم‌های بالای زمین‌وار و کمبود چگالی آب اقیانوس؛ ایزوستازی.

همبر ham-bar (صـ.) (قد.) قرین: **ایمنی و بیم دنیا همبر یکدیگرند/ ریگ آموی است بیم و ایمنی رود فرب.** (ناصر خسرو[۱] ۹۷)

هم‌بسپار ham-bas-pār (اِ.) (شیمی) (فرهنگستان) بسپار ساخته شده از دو یا چند تک‌پار گوناگون.

هم‌بسپارش h.-eš (اِمصـ.) (شیمی) (فرهنگستان) عمل به‌هم‌پیوستن دو یا چند تکپار گوناگون

ه ی

برای تولید هم‌بسپار.

هم‌بست ham-bast (صـ.) (قد.) همنشین، همراه: **هرکس کی دیو و ابلیس وی را هم‌بست او هم‌قرین بود، بدا هم‌بستا او هم‌قرینا که وی را بود.** (تفسیر شنقشی ۱۱۲: ذیل)

هم‌بستی h.-i (حامصـ.) (قد.) پیمان: **چون چشم بینداختند به هم‌بستی وثاق، روز میثاق مرا بشناختند.** (حمیدالدین ۱۹۱)

هم‌بند ham-band (صـ.، اِ.) ۲. ویژگی آنچه با دیگری پیوند می‌خورد: **بافت هم‌بند.**

همبونه hambun-e [= انبانه] (اِ.) (عامیانه) انبان (مِ.۱) ←. **[حذف تعریف و افزودن ارجاع]**

همبه hombe [= هنبه] (اِ.) (عامیانه) شاهد دیگر: **همبهٔ بالاآمده‌اش را نشان می‌داد.** (شاملو: دُن آرام ۲۶۴/۱) ○

همپارش ham-pār-eš (امصـ.) (شیمی) (فرهنگستان) فرایندی که موجب می‌شود یک ترکیب به همپار (ایزومر) آن ترکیب تغییر یابد.

هم‌پوش ham-puš (صـ.) ویژگی آنچه هم‌پوشی دارد. ← هم‌پوشی.

هم‌پیج hompeyj [انگ.: home page] (اِ.) (رایانه) آغازه ←.

همتاسازی ham-tā-sāz-i (حامصـ.) شبیه‌سازی (مِ.۱و۳) ←.

هم‌تافت ham-tāft (صـ.) (شیمی) (فرهنگستان) گروهی از ترکیب‌های شیمیایی که در آنها بخشی از پیوند مولکولی از نوع اشتراک یک‌سویه است.

هم‌توان ham-tavān (صـ.) ۱. ویژگی دو یا چند تن که دارای نیروی یکسان هستند. ۲. (ریاضی) ویژگی دو یا چند عدد که دارای توان مساوی هستند.

هم‌جنس‌بازی ham-jens-bāz-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) ...؛ هموسکسوآلیسم. **[افزودن مترادف]**

هم‌چنان ham-če(o)nān ۴. (اِ.) (قد.) مانندِ آن؛ چنان شخص: **بترکاری تو را با ویس آن لست/که تو پیری و آن دلبر جوان است ... ـ چنان چون مر تو را باید جوانی/ مرو را نیز باید هم‌چنانی.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۵۶)

□ ~ که چنان‌که: **هم‌چنان‌که غنچهٔ گل می‌شکفد در گونهٔ او نیز رعنایی و طراوت شباب عیان می‌گشت.** (مینوی[۳] ۱۷۳)

همچونین ham-čonin (قد.) هم‌چنین ←.

همچین ham-čin (قد.)

• ~ **بودن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خسیس بودن: **گوینده هنگام ادای آن دستش را مشت می‌کند: وای با چه کسانی هم‌سفر شدی، همچین‌اند.**

هم‌دما، همدما ham-damā (اِ.) (علوم جو) خطی بر روی نقشهٔ کرهٔ زمین که نقاط دارای دمای یکسان را به یک‌دیگر پیوند می‌دهد.

هم‌ذات، همذات ham-zāt [فا.عر.] (صـ.) ویژگی دو یا چند کس یا چند چیز که سرشتشان مانند هم است: **برادر و خواهر هم‌ذات.**

همراه ham-rāh (اِ.) ۷. (برق) موبایل ←.

هم‌ریخت ham-rixt ۲. (صـ.) (زیست‌شناسی) دارای هم‌ریختی.

هم‌ریختی h.-i (حامصـ.) (زیست‌شناسی) شباهت میان جانورانی که دارای نیاکان مختلف هستند.

هم‌زمانی ham-zamān-i ۲. (صنـ.) مربوط به عصر حاضر: **زبان‌شناسی هم‌زمانی.** نیز ← درزمانی.

همزن، هم‌زن ham-zan (صفـ.، اِ.) دستگاهی برقی یا دستی با سری گردنده دارای شیارهای بلند و توخالی که برای مخلوط کردن مواد غذایی شل و آبکی، به‌ویژه به‌هم زدن تخم‌مرغ به کار می‌رود. **[حذف ارجاع و افزودن تعریف]**

همسان‌درمانی ham-sān-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) هومئوپاتی ←.

هم‌سان‌سازی، همسان‌سازی ham-sān-sāz-i (حامصـ.) شبیه‌سازی (مِ.۱و۳) ←.

همسرگزینی ham-sar-gozin-i فرایند انتخاب همسر: **چگونگی همسرگزینی در میان اقوام مختلف.**

هم‌سنگ ham-sang ۲. (ص.) (فیزیک) **[اصلاح هویت دستوری]**

هم‌سویی، همسویی ham-su-y(')-i (حامص.) (مجاز) ۲. در ریکی، فرایندی که طی آن توانایی ریکی از استاد به شاگرد منتقل می‌شود و شاگرد این پیوند را همیشه در زندگی خود همراه دارد. ← ریکی.

هم‌فشار ham-fešār (اِ.) (علوم جو) خطی فرضی یا خطی بر روی نقشه برای اتصال نقاطی از سطح زمین به یک‌دیگر که در زمان یا برای مدت معیّنی فشار هوا در آنها تا حد سطح دریا کاهش می‌یابد.

هم‌کنش ham-kon-eš (ص.، اِ.) (پزشکی) (فرهنگستان) ۱. دارویی که موافق با اثر داروی دیگر عمل می‌کند؛ آگونیست. ۲. عضله‌ای که باعث شروع حرکت در بدن می‌شود؛ آگونیست.

هم‌کوش ham-kuš (ص.) (قد.) هم‌نبرد: **رسول بنگریست تا کرا فرسند هیچ‌کس هم‌کوش ایشان ندید.** (محمد بخاری ۴۶۱)

هم‌گریزی، همگریزی ham-goriz-i (حامص.) (ادبی) تنافر (مِ.۵) ←.

همگزار ham-gozār (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) ۱. برنامهٔ مترجمی که دستورهای نوشته‌شده به زبان همگزاری را به زبان ماشین ترجمه می‌کند. ۲. زبان برنامه‌نویسی همگزاری.

همگزاری h.-i (حامص.) (رایانه) (فرهنگستان) ترجمهٔ خودکار برنامه‌ای رایانه‌ای از زبان نمادین به زبان ماشین. نیز ← مترجم (مِ.۳).

هموارساز hamvār-sāz (صف.، اِ.) (ساختمان) (فرهنگستان) بولدوزر ←.

همه‌جانبه hame-jāneb-e [فا.عر.فا.] (ص.) **[اصلاح آوانگاری و ریشه]**

همه‌جوره hame-jur-e (ق.) (گفتگو) از هر جهت: **آن‌ها با همهٔ مشکلات من ساخته‌اند و همه‌جوره با من راه** آمده‌اند. (چلچراغ ۵/۲)

همه‌گذر hame-gozar (اِ.) (رایانه) (فرهنگستان) استانداردی برای گذرگاه خارجی که امکان انتقال ۱۲ مگابیت بر ثانیه را فراهم می‌کند؛ یو.اس.بی.

همی[۱] ham-i (پیشـ.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

همی[۲] hami (ق.) (قد.) به‌طور ناگهانی؛ ناگهان: **موسی علیه‌السلام دست را اندر جیب خود آورد پس بیرون آورد همی نوری از او می‌پدید آمد.** (چند برگ تفسیر قرآن عظیم ۷)

هم‌یاری، همیاری ham-yār-i ۳. (اِ.) مبلغی که شهرداری در ازای ارائهٔ خدمت یا اجازهٔ تأسیس بنا و غیره از مردم می‌گیرد.

همیشگانی hamiše-gān-i (ص.) جاودانی؛ همیشگی: **قدرت پهلو زدن با آن منظومهٔ بلند همیشگانی را نداشت.** (ایرج افشار: نادره‌کاران ۱۰۰۲)

هنجار hanjār [سنسـ.] (اِ.) **[اصلاح ریشه و در دیگر ترکیبات]**

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) قصد کردن: **از راه رحیل خار برداشت/ هنجار دیار بار برداشت.** (نظامی[۲] ۱۳۱)

هنجارشکنی h.-šekan-i [سنسـ.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) **[اصلاح ریشه]**

هنجام hanjām (ص.) (قد.) تنبل و بیکاره: **در دنیا سخت سختی و در دین/ پی‌سست و میانه‌کار و هنجامی.** (ناصر خسرو: لغت‌نامه[۱])

هندام handām [= اندام] (اِ.) (قد.) ۱. اندام ←. ۲. در جای خود بودن هر چیزی؛ درست بودن؛ آراستگی: **اگر کمتر از قدر حاجت کشیده شود شکستگی به هندام خویش باز نشود.** (جرجانی: الاغراض‌الطبیه ۸۵۵)

هندبوک hand-buk [انگـ.: handbook] (اِ.) دستینه (مِ.۱) ←.

هندزفری handzferi [انگـ.: hands free] (اِ.) نوعی گوشی موبایل که با استفاده از آن و قرار دادن در گوش بدون اینکه نیازی به استفاده از

دست‌ها برای مکالمه با تلفن همراه باشد، با مخاطب صحبت می‌کنند.

هندلینگ handeling [انگ.: handling] (اِمص.) (فنی) فرمان‌پذیری (مِ.۲) ←.

هنر honar (اِ.)

• **~ کردن** (مص.ل.) ۲. [حذف معنی]

▫ **~ کردن (نمودن) باکسی (چیزی)** (قد.) [اصلاح صورت ترکیب]

هنری h.-i ۵. (ق.) (گفتگو) شبیه هنرمندان: **هنری لباس می‌پوشد.** ○ **موهای سرش را هنری زده.**

هنگ[۳] hang [انگ.: hang] (اِمص.) (رایانه) ازکار افتادن موقتی برنامهٔ رایانه.

• **~ کردن** (مص.ل.) (رایانه) گیر کردن. ← گیر • گیر کردن (مِ.۸).

هنگامه‌داری he(a)ngām-e-dār-i (حامص.) (قد.) معرکه‌گیری: **هرچه می‌بایست می‌خرید و می‌آورد از حقه و مهره و طبله ... و آلت‌های هنگامه‌داری.** (ارجانی ۱۳۷/۴)

هو[۴] hu (پی.) (قد.) فرو ←: **نه به دنیا و نه به آخرت هو نیاید.** (ابوالحسن خرقانی: نوشته بر دریا ۲۵۵)

هوا[۲] havā [عر.: هویٰ] (اِ.)

▫ **~ی چیزی به دل انداختن** (گفتگو) (مجاز) هوس آن را در دل ایجاد کردن: **استپ هوای رفتن به دل آدم می‌انداخت.** (شاملو: دُن آرام ۸۳/۱)

هوابر h.-bar [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگستان) هود[۲] ←.

هواخنکان havā-xonak-ān [عر.فا.فا.] (ق.) صبح زود؛ موقع خنکی هوا: **صبح زود راه بیفتید، امید خدا، هواخنکان.** (گلستان: شکوفایی ۴۴۹)

هوادار[۱] havā-dār [عر.فا.] (صف.) ویژگی جایی که در آن هوا جریان داشته باشد، و به مجاز، وسیع؛ بزرگ: **اتاقی که اسمش را میهمان‌خانه گذاشته‌اند قدری بزرگ‌تر و هوادارتر است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۸۵) [انتقال از زیر هوادار به اینجا و دادن کد یک به هوادار]

هوادار[۲] h. [عر.فا.] (صف.) ۳. (قد.) پیرو هوی و هوس: **اما بدان که از پس عثمان خلافت مر علی را بود رضی‌الله عنه و آن را خلیفتی حق بینی و آن را دوست داری و در وی طعن نکنی و در وی جز به نیکویی سخن نگویی تا مبتدع و هوادار نباشی.** (ترجمهٔ السوادالاعظم ۹۰)

هوار[۱] havār (اِ.) (گفتگو)

▫ **~ تا** (جوانان) خیلی زیاد: **من می‌تونم ۱۶ سال درس بخوانم ... دست‌هایم توی جیب بیکلر بگردم و تو نوتبالیست باشی .. و هوارتا پول درو کنی.** (چلچراغ ۳/۵۱)

هواروز havā-ruz [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) وضعیت؛ اوضاع و احوال: **در همچین هواروزی من نمی‌توانم کار کنم.**

هوازیستی havā-zist-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (محیط زیست) (فرهنگستان) شرایطی که موجودات در حضور اکسیژن محلول به رشد و بقا ادامه می‌دهند.

هواشید havā-šid [عر.فا.] (اِ.) (علوم جو) (فرهنگستان) پدیده‌ای هاله‌ای به شکل حلقه یا کمان یا ستون یا لکهٔ روشن حاصل از شکست یا بازتاب نور به وسیلهٔ بلورهای یخ معلق در هوا.

هواصدا havā-se(a)dā [عر.عر.] (اِ.) (موسیقی) (فرهنگستان) سازی که تولید صدا در آن با ارتعاش هوا صورت می‌گیرد؛ ساز بادی.

هواگرد havā-gard [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگستان) هر گونه وسیلهٔ حمل‌ونقل هوایی که بر اثر عمل دینامیکی هوا بر سطح آن یا با نیروی محرکهٔ خود حرکت می‌کند؛ ایرکرفت.

هوالغفور hova.l.qafur [عر.] (شجـ.) ﷻ برگرفته از قرآن کریم (۱۰۷/۱۰). [افزودن توضیح]

هوالغنی hova.l.qani [عر.] (شجـ.) ﷻ برگرفته از قرآن کریم (۶۸/۱۰) [افزودن توضیح]

هواناو havā-nāv [عر.فا.] (اِ.) هاورکرافت ←.

هواویز havā-viz [عر.فا.] (اِ.) (محیط زیست) (فرهنگستان) ذرات بسیار ریز جامد یا مایع در هوا.

هوپروردگی hu-parvar-d-e-gi (حامص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) **۱.** رشد متناسب اندام‌ها و بافت‌ها در نتیجهٔ تغذیهٔ کامل. **۲.** رشد و ازدیاد موجودات زنده بر اثر تغذیهٔ مطلوب در یک زیست‌بوم.

هوپرورش hu-parvar-eš (اِمص.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) غنی شدن محیط‌های آبی از ترکیبات محلول که منجر به رشد بیش‌ازحد برخی از موجودات زنده می‌شود.

هوچی‌بازی ho[w]-či-bāz-i [فا.تر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) هوچی‌گری ←: **طبق معمول هوچی‌بازی درآورده بودم و بی‌خودی نگران شده بودم.** (پیرزاد[۱] ۲۸۹)

هور[۱] hur [= خور] (اِ.) (قد.) **[افزودن کد مدخل]**

هور[۲] h. [عر.: هَور] (اِ.) (جغرافیا) مرداب.

هورمون hormon [فر.: hormone] (اِ.)

▫ ~ِ **پادپیشابی** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) هورمون کاهش‌دهندهٔ حجم ادرار که به وسیلهٔ بخش پسین غدهٔ زیرمغزی ترشح می‌شود.

هوز huz (اِ.) (قد.) طنین صوت: **باز بانگ اندراوفتاد به هوز/ آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز.** (نظامی[۴] ۳۰۹)

هول ho[w]l [عر.: هَول] **۱۱.** (ق.) همراه با ترس و اضطراب: **انگار صدایی شنیده باشد هول به اطراف نگاه کرد.** (مندنی‌پور[۲] ۱۳۸)

هولوگراف holog[e]rāf [فر.: holographe] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) ...؛ هالوگراف. **[افزودن مترادف]**

هولوگرافی holog[e]rāfi [فر.: holographie] (اِمص.) (فیزیک، جغرافیا) ...؛ هالوگرافی. **[افزودن مترادف]**

هولوگرام holog[e]rām [فر.: hologramme] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) ...؛ هالوگرام. **[افزودن مترادف]**

هوم hom [انگ.: home] (اِ.) (رایانه) کلید آغازه. ← کلید ▫ کلیدِ آغازه.

هون‌هون hunhun (اِصو.) (گفتگو) صدای نامفهوم که از دهان بیرون می‌آید.

• ~ **کردن** (مص.ل.) (گفتگو) صدای نامفهوم از دهن بیرون آوردن: **قنبرعلی ... گفت: ... جناب عالی را به‌جا نمی‌آورم. در جواب [مردک] هون‌هونی کرد ولی حرفی نزد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۵)

هوهسته‌ای hu-haste-'i (صنـ.، اِ.) (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) جانداری که یاخته‌های آن هستهٔ واقعی و غشا دارد؛ اوکاریوت؛ اوکاریون.

هوهویت hova.hov.iyyat [عر.] (اِمص.) (فلسفه) ...؛ این‌همانی. **[افزودن مترادف]**

هویت hoviyyat [عر.: هویّة] (اِ.)

▫ ~ِ **دستوری** (ادبی) نوع کلمه از جهت دستور زبان.

هویزه hovize (اِ.) حلقه‌ای که دهنهٔ اسب را به افسار متصل می‌کند.

هیبرید hibrid [انگ.: hybrid] (اِ.) (جانوری) جاندار حاصل از آمیزش دو والد که از جهت ژنتیکی همانند نیستند؛ دورگه.

هیبریداسیون hibridāsiyon [فر.: hybridation] (اِمص.) (شیمی) آمیخته شدن اربیتال‌های اتمی مختلف یک اتم و تشکیل همان تعداد اربیتال یکسان.

هیبریدی hibrid-i [انگ.فا.] (صنـ.) ← خودرو ▫ خودروِ هیبریدی.

هیچ‌جا[ی] hič-jā[y] (ق.) (قد.) اصلاً؛ به‌هیچ‌وجه: **یک روز نماز پیشین از وقت می‌برفت و هیچ‌جای شیخ بیرون نمی‌آمد.** (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۰)

هیدراسیون hidrāsiyon [فر.: hidration] (اِمص.) (شیمی) آبیدن ↔ آبپوشی.

هیسترکتومی histerektomi (اِمص.) [انگ.: hysterectomy] (اِمص.) (پزشکی) زهدان‌برداری ←.

هیستروسکوپ histeroskop [انگ.: hysteroscope] (اِ.) (پزشکی) وسیلهٔ لوله‌مانندی برای مشاهدهٔ درون رحِم.

هیستروسکوپی histeroskopi [انگ.

ه ی

[hysteroscopy (اِمص.) (پزشکی) روش آندوسکوپی تشخیصی داخل رحمی که در آن وسیلهٔ تلسکوپ‌مانندی از طریق دهانهٔ رحم وارد حفرهٔ رحم می‌شود و به بررسی مستقیم رحِم می‌پردازد.

هیف hif [انگ.: hypha] (اِ.) (زیست‌شناسی) نخینه ←.

هین[۳] hin [عب.؟] (اِ.) (قد.) واحد وزن یا حجم معادل پنج لیتر: **آب نیز به اندازهٔ معیّنی خواهی نوشید یعنی به اندازهٔ یک سدس هین.** (جمال‌زاده[۲] ۸۵)

هیوی haya.vi [عر.: هیویّ، منسوب به هَیْئَة] (صنـ.) ۲. مربوط به هیئت؛ نجومی: **در آن [آینه] رموز یا اشکال و صور هیوی یا جغرافیایی بوده است.** (زریاب خوئی: آئینهٔ جام ۶۵)

هیئت hey'at [عر.: هَیْئَة] (اِ.)

▫ ~ِ **رئیسه (~رئیسه)** ۲. (فرهنگستان) عده‌ای از متخصصان و صاحب‌نظران که در گردهمایی‌ها، ضمن بحث و پاسخ به پرسش‌ها، جلسات را اداره می‌کنند؛ پانل. نیز ← پانل (مِ.۳).

ه ی

ی

یا³ yā [عر.] (حذ.) **[اصلاح هویت دستوری]**

یابان yābān (اِ.) (قد.) بیابان: **به یابان همی آتش افروختند/ تروخشک هیزم بسی سوختند.** (فردوسی¹ ۳۵۹/۷)

یابس yābes [عر.] (ص.) **۲.** (پزشکی قدیم) خشک (مِ.۳۰) ←. **[اصلاح ارجاع]**

یابسه yābes.e [عر.: یابِسَة] (ص.) (قد.) یابس ← خشک (مِ.۳): **تدبیرش ... نوشدارو و معاجین حارهٔ یابسه ... [است.]** (لودی ۲۲۳)

یابو yābu **۲.** (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شاهد: **داد زدم مگر مجبوری بنشینی پشت ماشین، یابو!** (← سیامک گلشیری³ ۷۹)

□ **~ بر ... داشتن (یابو برم داشت، یابو برت داشت، ...)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) **[اصلاح صورت ترکیب]**

یاخته yāxt-e (صم. از یاختن، اِ.)

□ **~ٔ عصبی** (زیست‌شناسی) (فرهنگستان) پی‌یاخته ←.

یاخته‌شناسی y.-šenās-i (حامص.، اِ.) دانش مطالعهٔ یاخته‌ها، منشأ، ساختار و کارکرد آنها.

یاد yād (اِ.)

• **~ گرفتن** (مص.م.) **۱.** درک کردن موضوعی، به‌خاطر سپردن اطلاعاتی، یا کسب کردن تجربه یا مهارتی با مطالعه، تمرین، راهنمایی کسی، یا از روی تجربهٔ عملی؛ فراگرفتن؛ آموختن. **[اصلاح تعریف]**

□ **~ی از کسی کردن ۲.** (مجاز) به دیدار و احوالپرسی او رفتن یا با او تماس گرفتن. **[اصلاح تعریف]**

□ **به ~ِ کسی ماندن** در ذهن و حافظهٔ او ماندن: **به یادم نمانده چه وقت این حرف را به شما زده بودم.**

یادروز y.-ruz (اِ.) روز بزرگ‌داشت کسی در طول سال: **اول اردیبهشت یادروز سعدی است.** نیز ← ذُکران.

یادزدوده yād-zo(e)dud-e (صم.) (روان‌شناسی) (فرهنگستان) دچار یا مربوط به یادزدودگی. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

یادکار yād-kār (ص.) (قد.) یادکننده: **و آن یادکردی است یادکاران را.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۲۵) در ترجمهٔ ذاکر آمده.

یادگیری yād-gir-i (حامص.)

□ **~ِ طوطی‌وار** (فرهنگستان) یادگیری از راه تکرار بدون توجه به معنی.

یادنما yād-na(e,o)mā (صف.، اِ.) آنچه یاد کسی را به خاطر می‌آورد، کتاب یا آنچه به یاد کسی نوشته یا تهیه می‌شود: **یادنمای دانشمندان گذشته.**

یادی yād-i (حامص.)

□ **~ِ کسی** آن مقدار از حوادث و تاریخ که در یاد او هست: **این رسم تا همین یادی من در روستاهای خراسان رواج داشت.** (شفیعی کدکنی: اسرارنامه ۳۵۳)

یارباشی yār-bāš-i (حامص.) (قد.) دوستی: **همه بخیلی بازمی‌دارد از یارباشی اگر درویش است کاهلی پیشه کند و مال زیادتی طمع کند از توانگر و اگر توانگرست زیادتی مال نگاه می‌دارد و خرج نکند با درویش.** (بهاءالدین خطیبی ۶۴/۲)

یارسان yār-sān (اِ.) اهل حق. ← اهل ◘ اهل حق.

یارمندی yār-mand-i (حامص.) (قد.) شاهد دیگر: **من به عون باری تعالی بدین مهم قیام نمایم. اما من به یارمندی و معاونت مَلِک و جماعت محتاجم.** (محمد بخاری ۱۱۱) ○ **[حذف شاهد دوم]**

یازاندان yāz-ān-d-ān (مصـ.م.) (قد.) یازیدن ←: **بمیازان دو چشم تو را بدان‌چه برخورداری دادیم بدان.** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۰۸: ذیل)

یاقوت yāqut [معر. از فا.: یاکند] (اِ.)

◘ ~ِ **آسمان‌گون** (قد.) (علوم زمین) یاقوت به‌رنگ آسمان: **یک مثقال از یاقوت آسمانگون مثل پنج دانگ و سه تسو از یاقوت سرخ باشد.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۰)

◘ ~ِ **ارجوانی** (قد.) (علوم زمین) یاقوت سرخ: **از یاقوت رُمّانی و بهرمانی و ارجوانی آنچه به‌غایت خوب‌رنگ است کی در قدیم افتادست.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۱)

◘ ~ِ **ارغوانی** (قد.) (علوم زمین) نوعی از یاقوت سرخ: **[یاقوت] ارغوانی ... کی نازل‌ترست و اندک‌مایه تیره‌رنگ بُوَد.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۸)

◘ ~ِ **اغبس** (قد.) (علوم زمین) یاقوت تیره‌رنگ: **[یاقوت] اغبس ... اعنی خاکستررنگ، و اغبس را اکهب نیز گویند، و آن سرخی تیره بُوَد.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۹)

◘ ~ِ **اکهب** ◘ یاقوت اغبس ↑.

◘ ~ِ **تر** (قد.) (مجاز) گل سرخ: **گیتی را چون ارم انگاشتیم/ دشت به یاقوت تر انباشتیم.** (منوچهری[۱] ۱۷۰)

◘ ~ِ **دریایی** (قد.) (مجاز) اشک خونین: **نهان دار اشک خونین در جگر تا کی بُوَد طالب/ بدین یاقوت دریایی حسد یاقوت کانی را.** (طالب آملی: فرهنگ‌نامه ۲۶۸۶)

◘ ~ِ **طاووسی** (قد.) (علوم زمین) نوعی یاقوت که رنگ آن شبیه پر طاووس است: **بهترین انواع او [یاقوت] طاووسی است که در وی سبزی و شعاعی بر مثال پر طاووس درخشد.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۹)

یاک yāk [فر.: yack از تبتی] (اِ.) (جانوری) غژگاو ←.

یاور[۱] yāvar (صـ.، اِ.) **۲.** (فرهنگستان) آن که گشت را از مبدأ تا مقصد به عنوان راهنما یا حلّال مشکلات همراهی می‌کند.

یاهو yā-hu [عر.ازعر.] (حنش. + ضـ.) **[اصلاح ریشه]**

یب yab (اِ.) (قد.) تیر پیکان‌دار: **ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تو یب/ کرد فراقت مرا چو زرین ایبب.** (منجیک: برهان ۲۴۲۴ ح.)

یحمور yahmur [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) گورخر: **یحمور را طبیعت نزدیک است به طبیعت آهو اما گوشت او غلیظ‌تر است.** (عبدالهادی مراغی: منافع حیوان ۹۸)

یحموم yahmum [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) **۲.** نوعی گوزن دم‌کوتاه: **یوز چون بیمار شود یحموم بخورد، به شود.** (حاسب طبری ۹)

یخ yax (اِ.)

◘ ~ **بزنی** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به شخصی بگویند که سخن یا عملش اصلاً بامزه و خنده‌دار نبود: **محمود پرسید چطوری داش کمال؟ دیگر خدمت نمی‌رسیم. منوچهر ... گفت: یاالله کمال خدمتش برس ... فرشته گفت: یخ بزنی بی‌مزه.** (میرصادقی[۶] ۱۱۷)

یخدان، یخ‌دان yax-dān (اِ.) **۶.** ظرفی که در آن یخ می‌ریزند و در سر میز ناهار یا شام می‌گذارند.

یخزار، یخ‌زار y.-zār (اِ.) **۱.** کوه یخ شناور که قسمت بالای آن مسطح است. **۲.** ناحیهٔ یخچالی بسیار وسیع.

یخزن، یخ‌زن yax-zan (صف.، اِ.) (فرهنگستان) محفظه‌ای در یخچال برای منجمد کردن مواد غذایی؛ فریزر.

یخسار yax-sār (اِ.) (علوم زمین) (فرهنگستان) **تودهٔ**

بزرگی از یخ که در خشکی تشکیل می‌شود و به پایین شیب می‌خزد؛ یخچال طبیعی.

یخسوز، یخ‌سوز yax-suz (اِمصـ.) سوزش ناشی از تماس پوست با جسم بسیار سرد، به علت کاهش ناگهانی دما در نقطهٔ تماس.

یخشار، یخ‌شار yax-šār (اِ.) آبشار یخ‌زده.

یخ‌گیر yax-gir (صف.، اِ.) اسبابی شبیه انبر برای برداشتن یخ از یخدان.

یخمک yax-mak (اِ.) آبِ میوه و مانند آن که در ظرف‌های لوله‌ای پلاستیکی باریک و به شکل منجمد به عنوان تنقلات به کودکان عرضه می‌شود.

یخمه yax-meh (اِ.) (علوم زمین) مهی به صورت ذره‌های بسیار ریز یخ که بر اثر عبور هوای سرد از روی آب‌های گرم به وجود می‌آید.

یخی yax-i ۵. (حامصـ.) (قد.) یخ بودن: **مال و زرش کم ستان، جان بده از بهر جان/ مذهب سردان مگیر، یخ چه کند جز یخی؟** (مولوی[۲] ۶/۲۴۰)

ید yad [عر.] (اِ.)

▫ **~ِ واحده** (مجاز) متحد: **بیایید با هم ید واحده باشیم.**

یدالجوزا yad.o.l.jo[w]zā [عر.: یدالجَوزاء] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی جبار؛ ابط‌الجوزا.

یراع 'yorā [عر.] (اِ.) ۲. (موسیقی قدیم) نی: **آوازی که از مزمار و یراع بیرون آید مختلف بُوَد.** (ابوالفتوح ۱/۱۹۰)

یراق yarāq [تر.] (اِ.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مجهز شدن؛ مسلح شدن: **اگر اجازت یابیم اسبان را برنشینیم تا یراق شوند.** (تاریخ غازانی ۸۹: لغت‌نامه[۱])

یراق‌گیری y.-gir-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) مجهز شدن؛ تجهیز: **چون شما به این طرف تشریف می‌آورید، جوانان من در یراق‌گیری بودند و من گفتم به‌خاطر جمع یراق‌گیری سفر بکنم.** (عالم‌آرای صفوی ۴۸۳)

یربوع 'yarbu [عر.] (اِ.) (جانوری) کلاکموش ←.

یرق yaraq [تر.] (اِ.) (قد.) اسب آزموده و رام: **شتابنده را اسب صحراخرام/ یرق داده زان بِه که باشد جمام.** (نظامی[۸] ۲۴)

یزدی‌بندی yazd-i-band-i (حامصـ.، اِ.) (ساختمان) نوعی مقرنس‌کاری زیر طاق یا گنبد در اشکال هندسی منظم.

یسامیشی yasāmiši [مغ.] (اِمصـ.) (قد.) مرتب و آماده کردن سپاه؛ تعبیه: **لاجرم لشکر ... را بر جنگ تحریض نموده به ترتیب و یسامیشی مشغول گشته.** (امینی هروی ۱۳۱)

یقه‌سفید yaqe-sefid [تر.فا.] (صـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که از شغل بهتری برخوردار است یا تحصیل‌کرده و مرفه: **کارگر یقه‌سفید.** ○ **یقه‌سفیدها به قهوه‌خانه نمی‌روند.**

یک yek، قد: yak (اِ.)

▫ **~ پا در جایی (کاری) ~ پا در جای (کار) دیگر داشتن** (مجاز) به هر دو جا رفتن یا به هر دو کار پرداختن: **یک پا در دانشگاه یک پا در دفتر کارش دارد.** ○ **به دل زخم نمایانی چو پرگار از دو سر دارم/ که یک پا در سفر پیوسته یک پا در حضر دارم.** (صائب[۱] ۲۶۷۷)

▫ **~ پای چیزی لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) ناقص و ناتمام بودن آن: **یک پای قضیه می‌لنگد نمی‌شود بهش اعتماد کرد.**

▫ **~ را دو کردن** (قد.) (مجاز) سخن را طولانی کردن: **شب رفت حکایت اندکی کن/ یک را دو مکن دو را یکی کن.** (نظامی[۲] ۲۵۴)

یک‌بارمصرف y.-bār-masraf [فا.فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه فقط یک بار کاربرد دارد: **لیوان یک‌بارمصرف.**

یک‌پشت yek-pošt (ق.) (قد.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: **چرخ که یک پشت ظفرساز توست/ نه شکم آبستن یک ناز توست.** (نظامی[۱] ۳۳)

یک‌پهلو yek-pahlu (ق.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) غلتیدن بر روی یکی از پهلوهای خود: **یواش اما با عجله تکان خوردم و**

خواستم یک پهلو بشوم، ولی ... خشکم زد و همان طور ماندم. (آل‌احمد[۴] ۸۷)

یک‌پی‌دوپی yek-pey-do-pey (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان به این ترتیب که خطوطی مربع‌شکل روی زمین می‌کشند و لی‌لی‌کنان شیئی را با نوک پنجهٔ پا به داخل مربع‌ها می‌رانند: **همه داشتیم یک‌پی‌دوپی بازی می‌کردیم.** (دیانی ۱۰۸-۱۰۹) ○ **گاهی هم یک‌پی‌دوپی بازی می‌کردیم.** (سیامک گلشیری[۲] ۷۸)

یک‌تکه yek-tekke (صـ.) (گفتگو) **۳.** (مجاز) یک‌پارچه (مِ.۵) ←: **شوهرم یک‌تکه جواهر بود.**

یک تیر و دو نشان yek-tir-o-do-nešān (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← تیر ▫ با یک تیر دو نشان زدن.

یک چس yek-čos (صـ.، ق.) (مجاز) ⚠ مقدار بسیار اندک: **صاحبش (صاحب ده) یک چس زمین دارد.** (← شاملو ۵۹۲)

یک‌رنگ yek-rang (صـ.) **۷.** ویژگی چایی که از قوری به‌طور نسبی رقیق ریخته شده و نیاز به افزودن آب جوش ندارد: **چای یک‌رنگ است، آب جوش نمی‌خواهد.**

یکسون yek-sun (صـ.) (قد.) [اصلاح هویت دستوری]

یک‌طرفه yek-taraf-e [فا.عر.فا.] (صنـ.)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فیصله یافتن: **کارش آن جور که باید با [وی] یک‌طرفه نشده و چیزی مثل خرده‌استخوان ته قلبش جا مانده.** (شاملو: دُن آرام ۱۷۴/۱)

یک‌فوریتی yek-fo[w]r.iyyat-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) (سیاسی) دارای فوریت برای بررسی؛ دارای یک فوریت. ← فوریت (مِ.۲): **لایحهٔ یک‌فوریتی جدیدی دربارهٔ مطبوعات تقدیم مجلس شد.**

یک‌کاسه yek-kāse [فا.ازعر.] (ق.) (مجاز) [اصلاح ریشه]

یک‌لخت yek-laxt (صـ.) (قد.) **۸.** بی‌اراده؛ سست: **کم زن بددل یک‌لخت به عذرا نزند/ عاشق مصلح در مصلحت جان نشود.** (سنایی[۲] ۱۷۴)

یک‌نموره yek-nam-ure (ق.) (گفتگو) (مجاز) یک مقدار ناچیز؛ یک کمی: **هوای تهران یک‌نموره سرد شده.**

یک‌نمه yek-nam-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) کمی: **یک‌نمه باران آمده.**

یکه yekk-e (صـ.)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) [حذف گفتگو] شاهد دیگر: ○ **سر سراسیمه شد آن دم که گل روی تو دید/ یکه‌ای خورده الف تا قد دل‌جوی تو دید.** (محسن تأثیر: بهار عجم ۲۱۶۹)

یکه‌بزن y.-be-zan (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ... به زدوخورد می‌پردازد .... [اصلاح املایی]

یلمه yalame [تر] (اِ.) (قد.)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پاکیزه کردن، چنان‌که کله و پاچه را از موی: **بیارند چهار کله و پاچه ــ آن مقدار که خواهند ــ و به آب گرم یلمه کنند پاک و به آب سرد بشویند و خشک کنند و به آتش دارند.** (باورچی ۱۲۹)

یلواج yal[a]vāj [تر.، از فا.] (اِ.) (قد.) [اصلاح ریشه]

یلوه yalve (اِ.) (جانوری) پرندهٔ شناگر باتلاقی دارای سر کوچک، دم کوتاه و بال گرد کوتاه.

یله‌گرد yale-gard (اِ.) (قد.) گلهٔ اسب.

▫ ~ **چرا کردن** (قد.) آزاد و یله چرا کردن: **مال‌هاشان یله‌گرد چرا می‌کنند.** (تحفهٔ اهل بخارا: لغت‌نامه[۱])

ین yen [ژا.] (اِ.) واحد پول کشور ژاپن.

یو.اس.بی.، یواس‌بی yu.'es.bi. [انگ.: USB: Universal Serial Bus] (اِ.) (رایانه) همه گذر ←.

یوبان yubān (صـ.) آرزومند: **دل‌های مؤمنان سوی آن یوبان گردانیدیم چه اگر کسی بسیار دیده باشد هم یوبان آن باشد.** (تفسیر قرآن پاک ۸۹: ذیل)

یوزی[۱] yuzi [؟] (اِ.) (نظامی) [افزودن کد مدخل]

یوزی[۲] yuz-i (حامصـ.) (قد.) ← کاسه ▫ کاسهٔ یوزی.

یوفت yuft [رو.] (اِ.) نوعی چرم که در ساخت کیف و کفش و مانند آنها کاربرد دارد.

ه ی

یوگی yu(o)gi [انگ.: yogi] (اِ.) آن که تمرینات یوگا را انجام می‌دهد یا شخصی که به هدف تمرینات یوگا رسیده است.

یونس yono(e)s [معرب از عب.] (اِ.) [اصلاح ریشه]

یهو yeho [= یک‌هو] (ق.) (گفتگو) یک‌هو ←: سهیل گفت: **چرا یهو این‌قدر ترش کردی؟** (سیامک گلشیری[1] ۲۹)

ییدیش yidiš [انگ.: yiddish از آلم.] (اِ.) زبانی از اصل آلمانی که به‌وسیلهٔ یهودیان آلمانی به کار رفت و به خط عبری نوشته شد.

یئوس ya'us [عر.] (اِمص.) (قد.) ناامیدی: **گفتم ز جور اوست که اصحاب فضل را/ عمر عزیز می‌رود اندر سر یئوس.** (ابن‌یمین ۴۳۳)

ه
ی

کتاب‌نامه*

آبی ماورای بحار شهریار مندنی‌پور، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۲
آداب الصوفیه نجم‌الدین کبری، به‌اهتمام مسعود قاسمی، تهران، زوار، ۱۳۶۳
آینهٔ میراث (فصل‌نامهٔ ویژهٔ نقد کتاب، کتاب‌شناسی و اطلاع‌رسانی در حوزهٔ متون) شماره‌های مختلف
ابن‌سینا البارون کارا دوفو، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳
ادات تشبیه در زبان فارسی سید محمود نشاط، تهران، چاپخانهٔ رنگین، ۱۳۴۰
ادبیات ایران در ادبیات جهان امیراسماعیل آذر، تهران، سخن، ۱۳۸۷
ارج‌نامهٔ حبیب یغمایی سید علی آل‌داود، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۵
ارشاد در معرفت و وعظ و اخلاق عبدالله بن محمد بن ابی‌بکر قلانسی نسفی، تصحیح و مقدمه و تعلیقات از عارف نوشاهی، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۵
از جامِ شیخ جام (گزیدهٔ آثار شیخ جام) احمد جام نامقی، انتخاب و توضیح از علی فاضل، تهران، سخن، ۱۳۷۶
از سرود باران تا مزامیر گل سرخ (پیشگامان شعر امروز عرب) تألیف و ترجمه از موسی اسوار، تهران، سخن، ۱۳۸۱
استخوان خوک و دست‌های جذامی مصطفی مستور، تهران، چشمه، ۱۳۸۵
اسرارنامه فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۶
اسمال در نیویورک حسین مدنی، تهران، عارف، ۱۳۷۱
اشعار شیخ نجم‌الدین رازی نجم‌الدین رازی، به کوشش و تحقیق محمود مدبری، تهران، کتابخانهٔ

---

* فهرست کتاب‌هایی است که در تهیهٔ ذیل به آنها مراجعه شده یا از فهرست کتاب‌نامه‌های فرهنگ بزرگ سخن (۸جلدی) فوت شده است. نک: کتاب‌نامهٔ ۱ و ۲ مندرج در مجلد اول، صفحات پنجاه‌وسه تا نودوسه.

طهوری، ۱۳۶۳
اصطلاح‌نامهٔ فنی‌مهندسی ملوک‌السادات حسینی بهشتی و دیگران، مرکز اطلاعات و مدارک علمی، تهران، ۱۳۸۲، ۲ج.
الابانه (شرح‌السامی فی الاسامی) متن عکسی (ضمیمهٔ فهرست الفبایی و لغات و ترکیبات السامی فی‌الاسامی)، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران
الابنیه عن حقایق‌الادویه (روضة‌الانس و منفعة‌الانفس)، موفق‌الدین ابومنصور علی هروی، تصحیح احمد بهمنیار، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۴
الاغراض‌الطبیه و المباحث‌العلائیه جرجانی (اسمعیل بن الحسن بن محمد الحسینی الجرجانی)، تصحیح و تحقیق حسن تاج‌بخش، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۸۴، ۲ج.
السامی فی الاسامی ابوالفتح احمد بن محمد المیدانی، چاپ عکسی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵
الشفاء (الالهیات) و تعلیقات صدرالمتألهین علیها شیخ‌الرئیس حسین بن عبدالله بن‌سینا، تحقیق و تقدیم و تعلیق حامد ناجی اصفهانی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳
المصباح فی التصوف سعدالدین حمویه، با مقدمه، تصحیح و تعلیق نجیب مایل هروی، تهران، نشر مولیٰ، ۱۳۶۲
الهیات (دانشنامهٔ علایی) شیخ‌الرئیس حسین بن عبدالله بن‌سینا، با مقدمه و حواشی و تصحیح محمد معین، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳
انیس‌الطالبین و عدة‌السالکین صلاح بن مبارک بخاری، به تصحیح و مقدمهٔ خلیل ابراهیم صاری اوغلی، به کوشش توفیق هـ. سبحانی، تهران، کیهان، ۱۳۷۱
ایران‌نامه فصلنامهٔ تحقیقاتی با همکاری گروهی از پژوهشگران، نویسندگان و استادان صاحبنظر ایرانی و خارجی، ۱۳۶۱
ای عشق همه بهانه از توست (نقد و تحلیل گزیدهٔ اشعار امیرهوشنگ ابتهاج) امیرهوشنگ ابتهاج، به اهتمام سارا ساور سفلیٰ، تهران، سخن، ۱۳۸۷
با احترام (مجموعه مقالات اهداشده به استادان) غلامعلی حداد عادل، تهران، هرمس، ۱۳۸۸
باباطاهرنامه (هفده گفتار و گزینهٔ اشعار) تدوین از پرویز اذکانی، تهران، توس، ۱۳۷۵
با لبان بسته (مجموعه قصه) سیامک گلشیری، تهران، نشر ثالث، ۱۳۸۲
با من به جهنم بیا ناتاشا امیری، تهران، افق، ۱۳۸۳
بخارا مجله، به سردبیری علی دهباشی، شماره‌های مختلف
بدایع‌الافکار فی صنایع‌الاشعار کمال‌الدین حسین واعظ کاشفی، با مقدمهٔ و سعی و فهرست‌های رحیم مسلمانقلف، مسکو، نشر دانش، ۱۹۷۷
برگ خزان‌دیده (گزیدهٔ اشعار سیف فرغانی) سیف فرغانی، مقدمه از ذبیح‌الله صفا، انتخاب و توضیح از سید محمد ترابی، تهران، سخن، ۱۳۷۵
بوسهٔ عذرا ترجمهٔ حائری صدرالمعالی، به اهتمام شاپور آرین‌نژاد، تهران، نشر دنیای کتاب، ۱۳۸۷

بهار عجم (فرهنگ لغات، ترکیبات، کنایات و امثال فارسی) لاله تیک چندبهار، تصحیح کاظم دزفولیان، تهران، طلایه، ۱۳۸۰، ۳ج.

پرندهٔ من فریبا وفی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۴

پژوهش‌های ایرانی باستان و میانه (مجموعه مقالات) بدرالزمان قریب، به کوشش محمد شکری فومشی، تهران، طهوری، ۱۳۸۶

پلوخورش هوشنگ مرادی کرمانی، تهران، معین، ۱۳۸۶

پنج رساله شیخ‌الرئیس حسین بن عبدالله بن‌سینا، با مقدمه و حواشی و تصحیح احسان یارشاطر، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳

تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام احمد تفضلی، به کوشش ژاله آموزگار، تهران، سخن، ۱۳۷۶

تاریخ ادبیات در ایران ذبیح‌الله صفا، تهران، فردوس، ۱۳۸۰، ۵ ج.

تاریخ بخارا ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی، ترجمه و تحریر ابونصر محمد بن قباوی، تلخیص محمد بن زفر بن عمر، به‌تصحیح مدرس رضوی، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱

تاریخ بلعمی ابوعلی محمد بن محمد بن بلعمی، به تصحیح محمدتقی بهار، به کوشش محمد پروین گنابادی، تهران، زوار، ۱۳۵۳

تاریخ بیهقی نوشتهٔ ابوالفضل بیهقی، تصحیح دکترمحمدجعفر یاحقی و مهدی سیدی، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۸

تاریخ زبان فارسی (مجموعهٔ فنون و مفاهیم ادبی ـ ۱) مهری باقری، تهران، نشر قطره، ۱۳۸۰

تاریخ لباس روت ترنر ویل‌کاکس، ترجمهٔ شیرین بزرگمهر، تهران، توس، ۱۳۷۲

تاریخ نادرشاهی (نادرنامه) محمدشفیع تهرانی، به اهتمام رضا شعبانی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹

تاریخ نیشابور ابوعبدالله حاکم نیشابوری، ترجمهٔ محمد بن حسین خلیفهٔ نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگه، ۱۳۷۵

تحفة‌الدستور (فرهنگ اعداد کلمات) لطف‌الله بن عبدالکریم کاشانی، تصحیح از مهدی صدری، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۶

تحقیق در احوال و نقد آثار و افکار شاه نعمت‌الله ولی حمید فرزام، تهران، سروش، ۱۳۷۹

تذکرة الملوک مؤلف ناشناس، تصحیح ولادیمیر مینورسکی، لندن، ۱۹۴۳ م.

تذکرهٔ لباب‌الالباب محمد عوفی، تصحیح سعید نفیسی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۵

تذکرهٔ نصرآبادی میرزا محمدطاهر نصرآبادی، به کوشش احمد مدقق یزدی، یزد، دانشگاه یزد، ۱۳۷۹

ترجمه السواد الاعظم از مترجمی ناشناس، به‌تصحیح عبدالحی حبیبی، تهران، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۸۴

ترجمه تاریخ قم ترجمهٔ حسن بن علی بن حسن بن عبدالملک قمی، به‌تصحیح سیدجلال‌الدین تهرانی، تهران، انتشارات طوس، ۱۳۶۳

ترجمه تقویم الصحه از مترجمی ناشناس، به‌تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰
ترجمه رسالهٔ حی بن یقظان منسوب به ابن‌سینا یا ابوعبید جوزجانی، به‌تصحیح هانری کربن، تهران، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۳۱
ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ترجمهٔ ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، تحقیق از بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱
ترجمهٔ مسالک و ممالک اصطخری از مترجمی ناشناس، به‌تصحیح ایرج افشار، تهران، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰
ترجمهٔ مفاتیح‌العلوم ابوعبدالله محمد بن احمد بن یوسف کاتب خوارزمی، به کوشش حسین خدیوجم، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷
ترلان فریبا وفی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۵
تفسیر شنقشی از مفسری ناشناس، به‌تصحیح محمدجعفر یاحقی، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵
تفسیری بر شعر شمس‌المناقب شمس‌الشعرا سروش اصفهانی عبدالمحمد آیتی، تهران، نشر پژواک کیوان، ۱۳۸۷
تفسیری بر عشری از قرآن مجید مترجم ناشناس، به تصحیح جلال متینی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲
تکملة الاصناف (فرهنگ عربی به فارسی) علی بن محمد الادیب الکرمینی، چاپ عکسی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان اسلام‌آباد، ۱۳۶۳
تکملة‌الاصناف (فرهنگ عربی ـ فارسی) علی بن محمد بن سعید الادیب الکرمینی، به کوشش علی رواقی، با همکاری سیده زلیخا عظیمی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۵، ۲ج.
تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی خواجه نصیرالدین طوسی، با مقدمه و تعلیقات مدرس رضوی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸
جام‌جم اوحدی شیخ اوحدالدین اوحدی مراغه‌ای اصفهانی، تهران، چاپخانهٔ فردوسی، ۱۳۰۷
جامعه‌شناسی حقوقی حسن حبیبی، تهران، اطلاعات، ۱۳۸۷
جشن‌نامهٔ دکتر بدرالزمان قریب به کوشش زهره زرشناس (و) ویدا نداف، تهران، طهوری، ۱۳۸۷
جمله و تحول آن در زبان فارسی خسرو فرشیدورد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۵
جناس در پهنهٔ ادب فارسی جلیل تجلیل، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۷
جوامع الحکایات سدیدالدین محمد عوفی، به‌کوشش دکتر جعفر شعار، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی (شرکت سهامی)، ۱۳۷۰
چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم زویا پیرزاد، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۰
چشیدن طعم وقت (از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر) جمال‌الدین لطف‌الله بن ابی‌سعید بن ابی‌سعد، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۵

چلچراغ هفته‌نامهٔ فرهنگی، اجتماعی، هنری به مدیریت فریدون عموزادهٔ خلیلی، تهران، سال اول تا سوم [ارجاعات به شماره‌های مسلسل است.]
چند روایت معتبر (مجموعه داستان کوتاه) مصطفی مستور، تهران، چشمه، ۱۳۸۵
حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر جمال‌الدین ابوروح لطف‌الله بن ابی‌سعید بن ابی‌سعد، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۴
حدوث‌العالم افضل‌الدین عمر بن علی بن غیلان، به اهتمام مهدی محقق، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳
حکایت عشقی بی‌قاف، بی‌شین بی‌نقطه (مجموعه داستان کوتاه) مصطفی مستور، تهران، چشمه، ۱۳۸۶
حکیم‌نامه یا اجتماع علامه به انضمام ذیل «سیرالعباد» و اشعار دیگر او اوحدالدین رازی، به تصحیح و تحقیق نصرالله پورجوادی، تهران، مؤسسهٔ پژوهشی حکمت و فلسفهٔ ایران، ۱۳۸۴
خانلری و نقد ادبی ایرج پارسی‌نژاد، تهران، سخن، ۱۳۸۷
خانوادهٔ تیبو روژه مارتن دوگار، ترجمهٔ ابوالحسن نجفی، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۹
ختم‌الغرایب (تحفة‌العراقین) خاقانی شروانی، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از یوسف عالی عباس‌آباد، تهران، سخن، ۱۳۸۶
خلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار میرتقی‌الدین کاشانی، به کوشش عبدالعلی ادیب برومند و محمدحسین نصیری کهنمویی، تهران، مرکز پژوهش میراث مکتوب، ۱۳۸۶
خمسهٔ امیرخسرو دهلوی امیرخسرو دهلوی، با مقدمه و تصحیح امیراحمد اشرفی، تهران، انتشارات شقایق، ۱۳۶۲
داستان مرغان خواجه احمد غزالی، به اهتمام نصرالله پورجوادی، تهران، انجمن فلسفهٔ ایران، ۱۳۹۶ ه.ق.
دانشنامهٔ جهان اسلام زیر نظر سید مصطفی میرسلیم، تهران، بنیاد دایرةالمعارف اسلامی، ۱۳۷۵، ۱۲ج.
دانشنامهٔ زبان و ادب فارسی (جلد اول آ - برزویه) اسماعیل سعادت (سرپرست)، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، تهران، ۱۳۸۴
دایرةالمعارف بزرگ اسلامی کاظم موسوی بجنوردی (سرپرست)، تهران، مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۶۲-۱۳۸۵، (۱۵ مجلد)
دایرةالمعارف تشیع زیر نظر احمد صدر حاج‌سیدجوادی (و) کامران فانی (و) بهاءالدین خرمشاهی، تهران، نشر شهید سعید محبی، ۱۳۸۳، ۹ج.
درآمدی بر صنایع ادبی در کلام امام علی (ع) کریم زمانی جعفری، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۷
دربارهٔ زبان فارسی (برگزیدهٔ مقاله‌های نشر دانش (۷)) زیر نظر نصرالله پورجوادی، تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۵
در عمق صحنه فریبا وفی، تهران، چشمه، ۱۳۸۴

دستور ویژه‌نامهٔ نامهٔ فرهنگستان، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، جلد چهارم، اسفند ۱۳۸۷
دستور خط فارسی فرهنگستان زبان و ادب فارسی، تهران، ۱۳۸۱
دستور دبیری محمد بن عبدالخالق میهنی، انتشارات بهاباد، ۱۳۷۵
دستور مفصل امروز خسرو فرشیدورد، سخن، تهران، ۱۳۸۲
دفتر اشعار صوفی صوفی محمد هروی، به کوشش ایرج افشار، تهران، مرکز پژوهش میراث مکتوب، ۱۳۸۶
دفتر ایام (مجموعهٔ گفتارها، اندیشه‌ها و جستجوها) عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، علمی، ۱۳۸۳
دفتر تاریخ (دفتر سوم) (مجموعهٔ اسناد و منابع تاریخی) ایرج افشار، تهران، بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار، تهران، ۱۳۸۷
دفتر روشنایی (از میراث عرفانی بایزید بسطامی) بایزید بسطامی، گردآورنده محمد بن علی سهلگی، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۴
دل فولاد منیرو روانی‌پور، تهران، نشر قصه، ۱۳۸۳
دن آرام ترجمهٔ احمد شاملو، تهران، مازیار، ۱۳۸۲، ۲ج.
دیوان ابوالفرج رونی ابوالفرج رونی، به‌تصحیح پروفسور چایکین، مسکو، مطبعهٔ شوروی، ۱۳۰۴
دیوان ادیب صابر ترمذی ادیب صابر ترمذی، به‌تصحیح و اهتمام محمدعلی ناصح، تهران، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی
دیوان اشعار شیخ امین‌الدین محمد بلیانی محمد بن علی امین بلیانی، مقدمه، تصحیح و توضیح از کاووس حسن‌لی (و) محمد برکت، تهران، فرهنگستان هنر، ۱۳۸۷
دیوان اوحدی مراغه‌ای شیخ رکن‌الدین اوحدی مراغه‌ای، با مقدمه‌هایی از ادوارد براون، ترتیب و شرح ریحانة‌الادب، به اهتمام حمید سعادت، تهران، انتشارات کاوه، ۱۳۴۰
دیوان بابافغانی شیرازی بابافغانی شیرازی، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری، تهران، اقبال، ۱۳۶۲
دیوان حافظ خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، تدوین از سلیم نیساری، تهران، سخن، ۱۳۸۷
دیوان حکیم قاآنی شیرازی میرزا حبیب شیرازی، با مقدمه و تصحیح ناصر هیری، تهران، انتشارات گلشایی و ارسطو، ۱۳۶۳
دیوان رشید وطواط به‌تصحیح سعید نفیسی، تهران، انتشارات کتابفروشی بارانی، ۱۳۳۹ (همراه با حدائق السحر، تصحیح عباس اقبال)
دیوان سلمان ساوجی سلمان ساوجی، با مقدمهٔ تقی تفضلی، به اهتمام منصور مشفق، تهران، انتشارات صفی‌علیشاه، ۱۳۶۷
دیوان شاه نعمت‌الله ولی نعمت‌الله بن عبدالله ولی، با مقدمهٔ سعید نفیسی، تهران، نگاه، ۱۳۷۸
دیوان ظهیرالدین فاریابی طاهر بن محمد ظهیر فاریابی، تصحیح و تحقیق و توضیح از امیرحسن یزدگردی، به اهتمام اصغر دادبه، تهران، نشر قطره، ۱۳۸۰
دیوان عبدالواسع جبلی تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶

دیوان عبید زاکانی قزوینی تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران، انتشارات مجلهٔ ارمغان، ۱۳۲۱ (همراه موش و گربه)

دیوان مسعود سعد سلمان به‌تصحیح دکتر مهدی نوریان، کمال، اصفهان، ۱۳۶۴

دیوان نظیری نیشابوری محمدحسین نظیری نیشابوری، با تصحیح و تعلیقات محمدرضا طاهری (حسرت)، تهران، نگاه، ۱۳۷۹

دیوان واعظ قزوینی ملامحمد رفیع واعظ قزوینی، به‌کوشش سید حسن سادات ناصری، تهران، علمی، ۱۳۵۹

ذخیرهٔ خوارزمشاهی سید اسماعیل جرجانی، به‌کوشش سعیدی سیرجانی، چاپ عکسی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵

ذیل فرهنگ‌های فارسی علی رواقی، با همکاری مریم میرشمسی، تهران، هرمس، ۱۳۸۱

راهنمای داستان‌نویسی جمال میرصادقی، تهران، سخن، ۱۳۸۷

رباعیات شیخ ابوسعید ابوالخیر جمال‌الدین ابوروح لطف‌الله بن ابی‌سعید بن ابی‌سعد، به‌کوشش و اهتمام جعفر جوانبخت اول (و) مقصود پرهیز جوان، تهران، عابد، ۱۳۸۳

رسالة الی الهائم الخائف من لومة لائم شیخ نجم‌الدین کبریٰ، تصحیح و توضیح از توفیق سبحانی، تهران، کیهان، ۱۳۶۴

رسالهٔ جودیه شیخ‌الرئیس حسین بن عبدالله بن‌سینا، با مقدمه و حواشی و تصحیح محمود نجم‌آبادی، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۳۰

رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات و تسلسل اسباب و مسببات شیخ‌الرئیس حسین‌بن عبدالله بن‌سینا، با مقدمه و حواشی و تصحیح موسیٰ عمید، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳

رسالهٔ منطق (دانشنامهٔ علایی) شیخ‌الرئیس حسین بن عبدالله بن‌سینا، با مقدمه، حواشی و تصحیح محمد معین و محمد مشکوة، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳

رسائل فارسی حسن بن عبدالرزاق لاهیجی، تحقیق و تصحیح علی صدرئی خوئی، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۷۵

رستم التواریخ رستم الحکما محمد هاشم، به‌تصحیح محمد مشیری، تهران، ۱۳۴۸

رستم‌نامه سراینده ناشناس، به‌کوشش سجاد آیدنلو، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۷

رگ‌شناسی (رساله در نبض) شیخ‌الرئیس حسین بن عبدالله بن‌سینا، با مقدمه و حواشی و تصحیح محمد مشکوة، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳

رودِ راوی ابوتراب خسروی، تهران، قصه، ۱۳۸۵

روضة‌المنجمین شهمردان ابن‌ابی‌الخیر، با مقدمه و فهرست‌ها و اصطلاحات نجومی جلیل اخوان زنجانی، تهران، مرکز نسخ خطی تهران، ۱۳۶۸

رؤیای تبت فریبا وفی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۵

روی ماه خداوند را ببوس مصطفی مستور، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۷

زبان فارسی فرارودی [تاجیکی] علی رواقی، با همکاری شکیبا صیاد، تهران، هرمس، ۱۳۸۳
زبانهای ایرانی یوسیف م. ارانسکی، ترجمهٔ علی‌اشرف صادقی، تهران، سخن، ۱۳۸۶
زین الاخبار گردیزی، با مقدمهٔ مرحوم علامه قزوینی، به‌تصحیح عبدالحی حبیبی، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷
ساخت اشتقاقی واژه در فارسی امروز ایران کلباسی، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۷
سانتاماریا سید مهدی شجاعی، تهران، کتاب نیستان، ۱۳۸۵
سخن و سخنوران بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹
سفارت‌نامهٔ خوارزم رضاقلی‌خان هدایت، تصحیح جمشید کیان‌فر، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۵
سفرنامهٔ ابن‌بطوطه ترجمهٔ محمدعلی موحد، تهران، آگه، ۱۳۷۶
سمک عیار فرامرز بن خداداد کاتب ارجانی، با مقدمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۶۷، ۵ج
سه رساله از شیخ اشراق شهاب‌الدین یحیی سهروردی، به‌تصحیح و مقدمهٔ نجفقلی حبیبی، تهران، انجمن فلسفهٔ ایران، ۱۳۹۷ ه.ق.
سه کتاب زویا پیرزاد، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۵
سیرت جلال‌الدین مینکبرنی ترجمه از مترجمی مجهول، تصحیح و مقدمه و تعلیقات از مجتبی مینوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۴۴. سیرت جلال‌الدین مینکبرنی (ترجمه) به اشتباه به خرندزی نسبت داده شده است در حالی که وی مؤلف عربی کتاب است و مترجم ناشناخته است.
شاه‌عباس (مجموعهٔ اسناد و مکاتبات تاریخی همراه با یادداشت‌های تفصیلی) به اهتمام عبدالحسین نوائی، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲، ۲ج.
شاهنامهٔ فردوسی ابوالقاسم فردوسی، تصحیح خالقی مطلق، تهران، دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۸۷
شرح بزرگ دیوان ناصر خسرو مهدی محقق، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۶، جلد اول
شرح سی قصیده حکیم ناصر خسرو قبادیانی، به‌کوشش مهدی محقق، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۴
شرح فارسی شهاب الاخبار از مترجمی ناشناس، به‌تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹
شرح قصائد عرفانی - اخلاقی کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی عطاءالله پورحاجی لنگرودی، ناشر: مؤلف، ۱۳۶۹
شرح مثنوی جعفر شهیدی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵، ۲ج.
شرح مشکلات تاریخ جهانگشای جوینی محمد قزوینی، به‌اهتمام احمد خاتمی، انتشارات پایا، تهران،

چاپ دوم ۱۳۸۰
شرح مشکلات دیوان انوری ابوالحسن حسینی فراهانی، تصحیح محمدتقی مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰
شعر رقصان شمس جلال‌الدین محمد مولوی (رومی)، گزینش محمدعلی سپانلو، تهران، کاروان، ۱۳۸۷
شعلهٔ طور عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، سخن، ۱۳۸۵
ثمارالقلوب فی المضاف و المنسوب ابومنصور ثعالبی نیشابوری، پارسی‌گردان: رضا انزابی‌نژاد، مشهد، دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۷۷
صورالکواکب خواجه نصیرالدین طوسی، به‌کوشش بهروز مشیری، ققنوس، تهران، ۱۳۸۱
صیدنه ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی، ترجمهٔ فارسی از ابوبکر علی بن عثمان کاشانی، به‌کوشش منوچهر ستوده (و) ایرج افشار، تهران، افست، ۱۳۵۸
عادت می‌کنیم زویا پیرزاد، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۵
عالم‌آرای صفوی مؤلف ناشناس، به‌تصحیح دکتر یدالله شکری، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱
عتبة الکتبة (مجموعهٔ مراسلات دیوان سلطان سنجر) به قلم مؤیدالدوله منتجب‌الدین بدیع اتابک الجوینی، به‌تصحیح و اهتمام محمد قزوینی و عباس اقبال آشتیانی، تهران، اساطیر، ۱۳۸۴
عقرب روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک (از این قطار خون می‌چکد قربان!) حسین مرتضائیان آبکنار، تهران، نشر نی، ۱۳۸۵
عقل سرخ شهاب‌الدین یحیی سهروردی، تهران، مولی، ۱۳۶۱
علوم محضه از آغاز صفویه تا تأسیس دارالفنون مهدی محقق، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۴
عنکبوت سیامک گلشیری، تهران، مهرا، قصیده‌سرا، ۱۳۸۴
غزلیات سعدی مشرف‌الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، به‌تصحیح حبیب یغمائی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۱
غزلیات شمس تبریز جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، مقدمه، گزینش و تفسیر از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۷، ۲ج.
غیرقابل چاپ (مجموعه داستان همراه با چند نقد و نظر) سید مهدی شجاعی، تهران، کتاب نیستان، ۱۳۸۵
فتوت‌نامهٔ سلطانی مولانا حسین واعظ کاشفی سبزواری، به‌اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰
فتوحات شاهی امیرصدرالدین سلطان ابراهیم امینی هروی، تصحیح و تعلیق و توضیح و اضافات از محمدرضا نصیری، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳
فرهنگ اصطلاحات اصولی محمدحسین مختاری، انجمن قلم ایران، تهران، ۱۳۷۷

فرهنگ املائی خط فارسی علی‌اشرف صادقی- زهرا زندی مقدم، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، تهران، ۱۳۸۵

فرهنگ تشریحی اصطلاحات اصول عیسی ولایی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۴

فرهنگ جامع روان‌شناسی-روان‌پزشکی نصرت‌الله پورافکاری، فرهنگ معاصر، تهران، ۱۳۷۲، ۲ج.

فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی محمد حسن‌دوست، زیر نظر بهمن سرکاراتی، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۳۸۳، جلد اول.

فرهنگ فارسی مدرسهٔ سپهسالار علی‌اشرف صادقی، سخن، تهران، ۱۳۸۰

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصر خسرو به‌اهتمام مهدی محقق (و) کبریٰ بستان شیرین، تهران، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران (و) دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۷، ۴ج.

فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی به‌کوشش سیدصادق گوهرین، تهران، زوار، ۱۳۶۲

فرهنگ لغات و کنایات دیوان مسعود سعد محمد مهیار، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران، ۱۳۷۷

فرهنگ مترادفات و اصطلاحات محمد پادشاه، کتاب‌فروشی خیام، تهران، ۱۳۴۶

فرهنگنامهٔ فارسی غلامحسین صدری افشار، نسرین حکمی، نسترن حکمی، فرهنگ معاصر، تهران، ۱۳۸۸

فرهنگ واژه‌نمای غزلیات سعدی مهین‌دخت صدیقیان، پژوهشگاه علوم انسانی، تهران، ۱۳۸۸، ۳ج.

فرهنگ واژه‌های مصوب فرهنگستان گروه واژه‌گزینی، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۳۸۷

فیه ما فیه جلال‌الدین محمد بلخی، به‌تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۰

قلعهٔ مالویل ترجمهٔ محمد قاضی، تهران، نیلوفر، ۱۳۸۴

قلندریه در تاریخ (دگردیسیهای یک ایدئولوژی) محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۶

کتاب النقض عبدالجلیل قزوینی، به‌تصحیح جلال‌الدین محدث، تهران، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۸، ۳ج

کتاب کوچک فنگ‌شویی جاناتان دی، ترجمهٔ لیلا هدایت‌پور، تهران، مثلث، ۱۳۸۷

کتاب مستطاب آشپزی از سیر تا پیاز نجف دریابندری، نشر کارنامه، تهران، ۱۳۷۹، ۲ج.

کشف المحجوب ابویعقوب سکزی، به‌تصحیح هانری کربن، تهران، انتشارات انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۲۷

کلیات اشعار طالب آملی ملک‌الشعراءِ طالب آملی، به‌اهتمام و تصحیح طاهری شهاب، انتشارات سنائی، ۲ج.

کلیات سعدی مشرف‌الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تدقیق در متن و مقدمه از حسن انوری، تهران، نشر قطره، ۱۳۸۳

کلیات سلمان ساوجی سلمان ساوجی، به‌تصحیح و مقدمهٔ عباسعلی وفایی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۲

کلیات عبید زاکانی عبید زاکانی، تصحیح اقبال آشتیانی، از نشریات مجلهٔ ارمغان، کتاب‌فروشی

ادب، ۱۳۳۲

کنت مونت‌کریستو الکساندر دوما، ترجمهٔ محمدطاهرمیرزا اسکندری طاب ثراه، تهران، هرمس، ۱۳۸۲

گزارش ایران‌شناسی (گزارش شانزدهم) تهیه و تدوین از روابط عمومی بنیاد ایران‌شناسی، تهران، بنیاد ایران‌شناسی، زمستان ۱۳۸۵

گزارش ایران‌شناسی (گزارش هفدهم) تهیه و تدوین از روابط عمومی بنیاد ایران‌شناسی، تهران، بنیاد ایران‌شناسی، بهار ۱۳۸۶

گزارش ایران‌شناسی (گزارش هجدهم) تهیه و تدوین از روابط عمومی بنیاد ایران‌شناسی، تهران، بنیاد ایران‌شناسی، تابستان ۱۳۸۶

گلشن لطافت (مناظرهٔ عقل و دولت و بخت) سرودهٔ قاسم ساغرجی (متخلص به انشایی)، به‌تصحیح و با مقدمهٔ نصرالله پورجوادی، ضمیمهٔ ۳، نامهٔ انجمن، بهار ۱۳۸۵

گویش‌شناسی ویژه‌نامهٔ نامهٔ فرهنگستان، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، شماره‌های مختلف

ماه نیمروز شهریار مندنی‌پور، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۶

مثنوی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، مقدمه و تصحیح و تعلیقات، فهرست‌ها از محمد استعلامی، تهران، سخن، ۱۳۸۴، ۷ج.

مجالس‌النفائس میرنظام‌الدین علی‌شیر نوایی، به‌اهتمام علی‌اصغر حکمت، تهران، ۱۳۲۳

مجالس جهانگیری عبدالستار بن قاسم لاهوری، تصحیح، مقدمه و تعلیقات از عارف نوشاهی و معین نظامی، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۵

مجلهٔ زبانشناسی به سرپرستی نصرالله پورجوادی، مرکز نشر دانشگاهی، شماره‌های مختلف

مجلهٔ مطالعات ایرانی دانشگاه شهید باهنر کرمان، دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی، شماره‌های مختلف

مجمع‌النفایس (بخش معاصران) سراج‌الدین علی‌خان آرزو، به‌تصحیح میرهاشم محدث، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۴

مجموعه مقالات عباس اقبال آشتیانی، گردآوری و تدوین محمد دبیرسیاقی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۲

مجموعه مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران با همکاری قطب علمی تحقیق در متون حکمی و عرفانی دانشگاه اصفهان، زیر نظر سید علی‌اصغر میرباقری فرد، مقدمه از مهدی محقق، تهران، خانهٔ کتاب، ۱۳۸۷

مختارنامه فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۶

مسالک و ممالک ابواسحق ابراهیم بن محمد اصطخری، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰

مسألهٔ درست و غلط، نگارش و پژوهش در زبان فارسی خسرو فرشیدورد، تهران، سخن، ۱۳۸۷

مسخرالبلاد محمدیار بن عرب قطغان، تصحیح از نادره جلالی، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۵
مصیبت‌نامه فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۶
مطالعات سغدی (مجموعه مقالات) بدرالزمان قریب، به‌کوشش محمد شکری فومشی، تهران، طهوری، ۱۳۸۶
معالم‌البلاغه در علم معانی و بیان و بدیع محمدخلیل رجایی، تهران، انتشارات دانشگاه پهلوی شیراز
منافع حیوان عبدالهادی بن محمد بن محمود بن ابراهیم مراغی، به‌کوشش محمد روشن، بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار، تهران، ۱۳۸۸
منتخب رونق‌المجالس و بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین به‌تصحیح احمدعلی رجایی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۳
منتهی‌الارب فی لغة العَرَب (فرهنگ عربی به فارسی) عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پوری، چاپ افست، به‌اهتمام و سرمایهٔ کتاب‌فروشی اسلامیه ـ ابن‌سینا ـ خیام ـ امیرکبیر ـ جعفری تبریزی و سنایی
من دانای کل هستم (مجموعه داستان کوتاه) مصطفی مستور، تهران، ققنوس، ۱۳۸۶
منطق‌الطیر فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۵
من عاشق آدم‌های پولدارم سیامک گلشیری، تهران، مروارید، ۱۳۸۵
موسیقی شعر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۷۰
مُهذب‌الاسماء فی مَرَتّبِ الحُروف و الاشیاء (فرهنگ عربی به فارسی) محمود بن عمرالزنجی السجزی، تصحیح محمدحسین مصطفوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴
نامهٔ انجمن (ویژهٔ ادبیات) فصلنامهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، سال هفتم، شمارهٔ دوم، تابستان ۱۳۸۶
نامه‌های مشروطیت و مهاجرت (از رجال سیاسی و بزرگان محلی به سیدحسن تقی‌زاده) به‌کوشش ایرج افشار، تهران، نشر قطره، ۱۳۸۵
نزهت‌القلوب حمدالله مستوفی قزوینی، تصحیح محمد دبیرسیاقی، تهران، طه، ۱۳۷۸
نصیحة الملوک محمد غزالی، به‌تصحیح جلال‌الدین همائی، تهران، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۱
نفایس‌الفنون فی عرایس‌العیون علامه شمس‌الدین محمد آملی، تهران، کتاب‌فروشی اسلامیه، ۱۳۷۹
نفس تکش بخند بگو سلام حسین بنی‌عامری، تهران، نیلوفر، ۱۳۸۲
نقض (بعض مثالب‌النواصب فی نقض بعض فضائح‌الروافض) نصیرالدین ابوالرشید عبدالجلیل قزوینی رازی، به‌تصحیح میرجلال‌الدین محدث، انجمن آثار و مفاخر ملی، ۱۳۵۸
نکال شب، نکال شب؟ علی رواقی، تهران، ضمیمهٔ ۲ نامهٔ انجمن

نگاهی به دنیای خاقانی معصومه معدن‌کن، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۷
نوشته بر دریا (از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی) ابوالحسن خرقانی، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۴
واژگان جامع ورزشی علاءالدین پازارگادی (و) غلامعلی تفنگدار، سروش، تهران، ۱۳۷۰
واژه‌نامهٔ باستان‌شناسی صادق ملک شهمیرزادی، نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۷۶
واژه‌نامهٔ توصیفی دوزندگی شهرداد میرزایی، تهران، دیبایه، ۱۳۸۶
واژه‌نامهٔ توصیفی کفش‌گری شهرداد میرزایی، تهران، دیبایه، ۱۳۸۶
واژه‌نامهٔ کامپیوتر محمدرضا محمدی‌فر، فرهنگ معاصر، تهران، ویراست دوم ۱۳۸۳
واژه‌نامهٔ هنر داستان‌نویسی جمال میرصادقی (و) میمنت میرصادقی (ذوالقدر)، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۸۷
واژه‌های ناشناخته در شاهنامه، دفتر۲ به مناسبت دومین جشنوارهٔ توس، نوشتهٔ علی رواقی، ۱۳۵۳

اختصار برخی از مآخذ جدید

ابوسعید ← چشیدن طعم وقت
احمد جام[۲] ← از جامِ شیخ جام
ادیب صابر ← دیوان ادیب صابر ترمذی
اسماعیل جرجانی ← الاغراض الطبیه...
افضل‌الدین ← حدوث‌العالم
اقبال آشتیانی ← مجموعه مقالات
امیرخسرو[۱] ← خمسهٔ امیرخسرو دهلوی
امیری ← با من به جهنم بیا
امینی هروی ← فتوحات شاهی
بایزید بسطامی ← دفتر روشنایی
بلیانی ← دیوان اشعار شیخ امین‌الدین محمد بلیانی
بنی‌عامری ← نفس نکش بخند بگو سلام
پیرزاد[۱] ← چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم
پیرزاد[۲] ← سه کتاب
پیرزاد[۳] ← عادت می‌کنیم
تفضلی ← تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام
خسروی ← رود راوی
ذیل ← ذیل فرهنگ‌های فارسی
روانی‌پور[۱] ← دل فولاد
سعدی[۵] ← کلیات سعدی (به اهتمام حسن انوری)
سیامک گلشیری[۱] ← با لبان بسته
سیامک گلشیری[۲] ← عنکبوت
سیامک گلشیری[۳] ← من عاشق آدم‌های پولدارم
شجاعی[۱] ← سانتاماریا
شجاعی[۲] ← غیرقابل چاپ
ظهیر فاریابی ← دیوان ظهیرالدین فاریابی
عبدالستار لاهوری ← مجالس جهانگیری
عطار[۱۰] ← مصیبت‌نامه (شفیعی کدکنی)
عطار[۱۱] ← منطق‌الطیر (شفیعی کدکنی)
عطار[۱۲] ← مختارنامه (شفیعی کدکنی)
عطار[۱۳] ← اسرارنامه (شفیعی کدکنی)
فرارودی ← زبان فارسی فرارودی
فردوسی[۶] ← شاهنامهٔ فردوسی (به‌اهتمام خالقی مطلق)
فنگ‌شویی ← کتاب کوچک فنگ‌شویی
مدنی ← اسمال در نیویورک
مرتضائیان ← عقرب روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک یا از این قطار خون می‌چکد قربان!
مستور[۱] ← استخوان خوک و دست‌های جذامی
مستور[۲] ← چند روایت معتبر
مستور[۳] ← حکایت عشقی بی‌قاف، بی‌شین بی‌نقطه
مستور[۴] ← روی ماه خداوند را ببوس
مستور[۵] ← من دانای کل هستم
مستور[۶] ← چیزهایی هست
مستوفی قزوینی ← نزهت‌القلوب
منتجب‌الدین ← عتبة‌الکتبة
مندنی‌پور[۱] ← آبی ماورای بحار
مندنی‌پور[۲] ← ماه نیمروز
ولی[۱] ← پرندهٔ من
ولی[۲] ← ترلان
ولی[۳] ← رؤیای تبت
هجویری ع ← کشف‌المحجوب تصحیح دکتر عابدی